

*Electronic Library*

A SPECIAL NOVEL CHANNEL  
FOR SPECIAL PEOPLE



VIP  
ROMAN

<https://t.me/NipRoman>

*Exchange group*

A ROOM WITHOUT BOOKS IS LIKE A BOY  
WITHOUT A SOUL  
CICERO

پناه بیا اینجا

صدای سمانه بود که از روی نیمکت روبروی سالن  
غذاخوری دانشگاه صدام می کرد

با پریسا نشسته بودند و از دور نزدیک شدن منو رصد می  
کردند

نزدیکشون که رسیدم سمانه با قری که به سرو گردنش می  
داد ادای راه رفتن منو می اومد

لبخند رو لبم نشسته بود و وقتی بهش رسیدم گفتم:

آخه کی من با قر و غمزه راه رفتم که اینطوری می کنی  
پریسا خندید و گفت:

اتفاقا راه رفتن پناه منو یاد نظامیها میندازه محکم مطمئن  
و صاف

سمانه با همون لحن پر نازش که ذاتا تو صداهش بود ایشی  
کرد و گفت

منم از همینش بدم میاد دختر که نباید اینقدر صاف و  
محکم راه بره باید عشوه ای هم تو کارش باشه مثل اینکه  
یه کتاب رو سرشه انقدر صاف راه می ره که این کتابه  
نیفته

لبخن دندون نمایی زدم و دندونهای سفید و یکدستم رو  
به نمایش گذاشتم

سمانه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

خندیدنشم به آدمیزاد نرفته همیشه مثل باب اسفنجی  
خوشحاله و یه لبخندم گوشه لبش داره... البته حق هم  
داره منم بابام حاجی فرپرز سیادت می بود همیشه  
خوشحال بودم

همونطور که کنارش می نشستم گفتم:

چیه حسود خانم... چی شده که دوباره به من گیر دادی  
دوباره کامران خان چی گفته ضد حال خوردی و داری سر  
من تلافی می کنی

سمانه نیشش باز شدو در حالی که زیر چشمی نگاهی بهم  
انداخت گفت:

فهمیدی سگ شدم

\_اونو که همیشه هستی

پریسا گفته بود و سمانه با پشت گردنی که بهش زد

خندمون رو دراورد

\_هیچی بابا... آقای مهندس بهش برخوردی دیشب چرا

باهاش مهمونی نرفتم

پریسا گفت:

حالا چه مهمونی بوده... از اون گرونا!!!

از اون گرونا رو کشیده و معنی دار گفت و باعث خنده

دوبارمون شد

سمانه در حالی که بلند میشد و پشت مانتوش رو می

تکوند گفت:

آره دیگه... این بچه پولدارا همیشه از اون گرونا می رن

...اصلا یه شهر دیگه درس می خونن که از اون گرونا رو

خیلی برن

هیچوقت نفهمیدم سمانه تا چه حد با کامران پیش رفته



ازش سوال نمی پرسیدم و خودش هم زیاد مایل نبود از روابطش برامون تعریف کنه ولی تا اونجایی که از صحبتاش میشد فهمید این بود که فقط تا حالا باهاش روی تخت نرفته و گرنه تو این مهمونیها همه مدلش رو با کامران تجربه کرده

سمانه ساکت شد و مامثل همیشه دنبال حرفشو نگرفتیم با پیشنهادش بطرف سلف رفتیم تا چیزی بخوریم پریسا در سالن غذاخوری رو باز کرد و همزمان موج گرمی به صورتمان خورد گرمای مطبوع داخل سالن باعث شد سردردی که بخاطر سینوزیت داشتم کمی بهتر بشه از کافه تریا کنار سالن چایی و کیک گرفتم و روی میز گذاشتم

پریسا در حالی که یکی از لیوانهای کاغذی چایی رو بر می داشت گفت:

دستت درست پناه جونم

بعد روبه سمانه گفت:

یادبگیر سمانه... یبارتو هم مارو دعوت کن

سمانه حرصی غرید

نکشی مارو حاتم طایی...

اشاره ای به پریسا زدم تا کوتاه بیاد و ادامه نده

ولی پریسا که خیال عقب نشینی نداشت رو به من گفت:

\_والا اون روزا مردمان تهروون به با معرفتی و مشتی بودن

معروف بودن ولی الان به بکن در رویی معروفن

ابروهام از تعجب اهانت پریسا بالا پرید راستش از این

کارش خوشم نیومده بود و سعی کردم قبل از اینکه سمانه

بقول خودش پریسا رو پاره پوره نکرده بینشون فاصله

بندازم و با حرفام هر دو طرف رو آروم کنم

می زارید کیکمون رو کوفت کنیم یا نه.... جفتون مثل

همید.... فقط من خوبم

جمله آخرم با طنز بود و هر دو کمی از حجم اخمهاشون

کاسته شد ولی سمانه کینه ای تر از این حرفا بود و روبه

پریسا گفت:

\_حساب تورو بعدا می رسم حیف که الان مسعود

خوشگله و دوستاش وارد سلف شدند

پریسا برگشت و به در ورودی نگاه کرد و سماه از زیر میز  
پاشو له کرد و زیر لب غرید:

\_ای خاک تو سر مونگلت کنن... نگاه نکن

پشتم به در بود و چاییم رو به دهان بردم و بیخیال جدال  
زیر زیرکی سماه و پریسا رو به تماشا نشستم

مسعود و دوستاش میز همردیف ما نشستند و مسعود  
درست صندلی روبروی ما نشست

زیبایی و جذابیت مسعود نبوی اونو به خاص ترین پسر  
دانشکده تبدیل کرده بود سال سوم حقوق بود و البته از  
گفته های دخترها شنیده بودیم پدرش قاضی سرشناسی  
تو اصفهان هست

کمی دیگه چاییم رو خوردم و سنگینی نگاه میز بغلی رو به  
جون خریدم

@Vip Roman

#پناه

#پارت ۲

چندواحد عمومی با هم همکلاس بودیم و تو همون مدت به غرور زیاد و شخصیت مرموزش پی برده بودم از اون پسرای کم حرف و مرموز بود که با پی اعتنایی به همه سعی داشت خودشو خاص تر جلوه بده بخصوص اینکه می دونست نظر خیلی از دخترا روشه و یه جورایی کراش اکثر دخترای دانشگاه بود

\_هرچی خودش خوشگل و با کلاسه اون دوستاش بچه دهاتی و املن

سمانه گفته بود و پریسا تایید کنان گفت:

\_آره والا خودش حورالعینه و دوستاش شبیه غلام مطبخ خونن

خنده ام گرفت و بقول پریسا از اون لبخند خوشگلا رو لبام نشست و به پریسا و سمانه که از شدت خنده پی صداشون شونه هاشون می لرزید خیره شدم سمانه روبه من گفت:

\_بیا جاتو باهام عوض کن من پشتم بهشه نمی تونم ببینمش



نچی زدم و گفتم:

\_ جات خوبه کامران جون ناراحت میشه چشم چرونی کنی

\_ اوه اوه راست می گی...

با لحنی بچگانه و طنز گفته بود و کمی روی صندلش

جنبید و صافتر نشست

\_ بهش نمید اینقدر غیرتی باشه

سمانه پشت چشم نازک کنان در جواب پرسید گفت:

\_ اتفاقا یکی از جذابیت هاش برام همین غیرتی بودنشه

بعد قریون صدقه گویان گفت:

قریونش برم مرد جذاب من

چهره ام کمی جمع شد و پرسید با عقی نمایشی خیلی

عمیقتر واکنش نشان داد

\_ حسودای پلاستیکی... بی عرضه های دست و پا چلفتی

...خودتون عرضه تور کردن ندارید به من و عشقم

حسادت می کنید

هر دو خندیدیم و حرص خوردن سمانه رو به تماشا  
نشستیم

نگاههای مستقیم و خیره مسعود و دوستاش داشت  
اذیتمون می کرد

به سمانه که داشت آخرین قطعه کیکش رو بالا می زد  
اشاره زد و ازش خواستم زودتر بریم  
\_ چرا... حالا که وقت داریم

\_ نه بعد از ظهر خونه خاله جونم دعوت داریم  
پریسا هم دعوت بود و با هیجان گفت

اره ختم انعام دارن و باید زودتر بریم

سمانه که اهل هیچ مراسم مذهبی نبود گفت

چه دل خوشی دارین دوساعت برین یه جا فقط عربی  
بشنوین و خانم جلسه ای براتون حرف بزنه... ناسلامتی  
شما تحصیل کرده اید

\_ چی می گی بابا شو لباس و جواهراته...

سمانه که گیج شده بود نگاهی به من انداخت و من هم  
توضیح دادم

بیشتر از دعا خانمهای رنگارنگ با شینیون موها و طلا و  
جواهرشون تو چشمه

سمانه آهانی گفت و روبه پریسا گفت:

\_ شما هم دعوتید

\_ اره دیگه مامان من دوست خانوادگیشونه

\_ کدوم مامانات؟

پریسا کیکی که به چنگال زده بود تا به دهن بیره در نیمه  
راه تو بشقاب رها کرد و دلخور به صورت من خیره شد

سمانه زهر خودش رو با یادآوری زن دوم بابای پریسا  
ریخت و با چهره ای که پوزخند به لبش بود پریسا رو نگاه  
می کرد

با خودم فکر کردم کاش آدما یکم با هم مهربونتر بودند

موندن جایز نبود چون می دونستم بعد از این دلخوری  
 ،پریسا دست بردار نیست و ممکنه با سمانه بحث  
 جنجالی رو شروع کنه

قبل از اینکه چشم غره هاشون رو بزبون بیارن با گفتن  
 بهتره زودتر بریم اونها رو هم ترغیب به رفتن کردم

#پناه

#پارت\_۳

جلسه ختم انعام تو فامیل ما بیشتر شبیه شو لباس و  
 جواهرات بود

البته بیشتر مهمانها از نظر مالی مرفه و در يك سطح  
 بودند خوب دنیای زنونه هم ایجاب می کرد که از هم کم  
 نیارن

مادر من یکی از ثروتمندترین خانم های شرکت کننده تو  
 این جمع بود و البته بهش حق میدادم بخواد از همه بهتر  
 و بالاتر برخورد کنه



بقول مادرم هرچی آدم ساده تر با مردم برخورد کنه اونا  
بیشتر دست پایش می گیرند و نمی تونن خوشبختی و  
خوشحالیش رو ببینن

نظری که من باهاش موافق نبودم تو رفتار و اخلاقم  
اصلا نمی تونستی شباهتی بین من و مادرم یا حتی خواهرم  
هاله پیدا کنی

حتی پدرم هم با اون همه خلق و خوی گرم و صمیمی که  
با مردم داشت ولی بخاطر ثروت و به طبع ثروتش قدرتی  
که داشت کمی غرور و خودشیفتگی هم تو برخورد با  
غریبه ها دامنش رو می گرفت

ولی من حتی به او هم نرفته بودم من بین خالم که فقط  
ظرف های تو خونش چندین میلیارد ارزش داشت با  
فرنگیس خدمتکار خونمون هیچ تفاوتی قایل نمی شدم  
و شاید گاهی وقتها با فرنگیس که از بچگی یجور دایه برای  
من محسوب می شد احساس نزدیکی بیشتری می کردم  
خاله شیما با همه تدارکی که دیده بود باز هم استرس  
داشت و از اینکه نتونسته بود خانم جلسه ای مدنظرش  
رو دعوت کنه ناخشنود بود

مامان اما دلداریش میداد

\_حتما قسمت نبوده شیما جون... خودتو ناراحت نکنه به  
صاحب جلسه واگزار کن ان شالله خودش بخوبی همه  
چیز رو پیش می بره

خاله امیدواری گفت وبه آشپزخونه اومد تا کارهارو  
مدیریت کنه

عاطفه دختر خالم در حال چیدن شیرینیها در ظرف  
مخصوصش بود که من هم به کمکش رفتم

\_این شمسی دیگه پیر شده دستش کنده... به هیچ کاری  
درست نمی رسه

عاطفه غرغر شمسی خانم خدمتکار چند ساله خونه خاله  
رو می کرد و از اینکه داشت از صبح به مادرش و شمسی  
تو کارها کمک می کرد گلایه داشت

\_کم غرغر کن

با صدای محمد متحیر و یکه خورده به عقب برگشتیم

\_تو اینجا چیکار می کنی

عاطفه ناباور پرسیده بود

محمد با حوله ای که دور گردنش بود به موهای نمناکش  
اشاره زد و گفت:

حموم بودم

بعدروبه من حال و احوال پرسید

\_چطوری همشیره عزیز...از این طرفا

در حالی که سعی می کردم لبخندی که از دیدنش رو لبام  
نشسته بود رو جمع کنم گفتم:

سلام به پسرخاله گلم حال شما چطوره خوبید

محمد در حالی که بطرفم می اومد ورو بروم می ایستاد  
گفت:

خوبه خوبم مگه میشه وقتی همشیرم رو می بیم بد باشم

وقتی نگاه گرم منو دید زیر لب گفت:

\_ای کوفت می خوردم شیر خاله سیما رو نمی خوردم

من و هاله همزمان و با تعجب به هم نگاه کردیم و هاله دستمال آشپزخونه ای که تو دستش بود رو به طرفش پرت کرد که محمد بصورت نمایشی به طرف اتاقش دوید من و محمد خواهر و برادر رضاعی بودیم وقتی محمد یکساله بود خاله شیما به حج واجب می ره و مادرم به محمد که فقط شیر مادر می خورده شیر خودش رو از سهم من که تازه بدنیا اومده بودم میداده و اینجوری میشه که از همون بچگی محمد منو همشیره صدا می زد و به شوخی از اینکه ناخواسته به من محرمه احساس پشیمونی می کرد

هاله صدایش رو بلند کرد و گفت:

\_اگه نمی خوردی هم بابام دخترشو به توی دختر باز نمی داد

محمد در حالی که تیشرتش رو در آورده بود و نیم تنه لختش رو پشت در اتاق قایم کرده بود سرک کشید بابات خیلی هم دلش بخواد که پسری مثل من دوماش بشه... مگه چمه... از شهاب(شوهر هاله) که بهترم



هاله ایشی کرد و گفت:

\_ مگه تو خواب ببینی مثل شهاب من باشی

محمد هم به تبعیت از هاله با عشوه زنونه قری به

سروگردنش داد و گفت:

اون شیر برنجتو با من ورزشکار یکی ندون خواهر... نمی

دونی تو این هفته که رفتم کوه چقدر خاطر خواهام

زیادتر شده بودند

#پناه

#پارت\_ ۴

با دلخوری گفتم:

\_!... رفتی کوه چرا بمن نگفتی... منم می خواستم باهات

بیام

\_اگه تو میومدی که دیگه نمی تونستم شماره بگیرم

صداش کمی دورتر شد و چهره اش پشت در مخفی شد

ولی باشه... هفته دیگه راس ساعت ۶ صبح با بچه ها می  
 ریم اگه خواستی شب قبل یه اس بده پیام دنبالت  
 محمد از اتاق بیرون اومد و باز هم همون تیشرت و شلوار  
 راحتی تو خونه ایش تنش بود

خاله از آشپزخونه بیرون اومد و با دیدنش گفت:

چرا لباس تو عوض نکردی الان خانما میان تو نباید اینجا  
 باشی پاشو برو بیرون

محمد با لبخند بدجنسی بوسه ای روی گونه خاله کاشت  
 وامامان خوب من کاری بهشون ندارم یه گوشه می شینم  
 قول می دم به حرفاشون گوش ندم  
 خاله چشم غره ای رفت و گفت:

\_ذلیل شده می خوامی مئه چند سال پیش آبرومونو ببری  
 ...دیگه نره خری شدی برا خودت... خجالت بکش بهت  
 گفته بودم امروز برا نهار نیا خونه... بازم با من لجبازی می  
 کنم محمد در حالی که دستشو زیر چونه اش زده بود و  
 سرش رو به حالت مسخره بالا و پایین می کرد یه جورایی  
 حرفای خاله روتایید می کرد

توروخدا مارو باش... فکر می کردم چون تک پسرم برات  
فرق دارم

خاله لا اله الا اللهی گفت و در حالی که به سمت  
آشپزخونه می رفت زیر لب غرید:

\_من که می دونم اومدی یه آتیشی بسوزونی  
محمد کنارم قرار گرفت و با شیطنت ابروی بالا انداخت  
و گفت:

\_راستش اومدم همشیرمو ببینم دلم براش تنگ شده بود  
مامان گوش محمد رو گرفت

\_بچه صدبار گفتم دست از سر این همشیرت بردار  
داییت بفهمه دوباره الم شنگه درمیاره  
محمد پشت چشمی زنونه نازک کرد و با لحنی پرعشوه  
گفت:

غلط کرده به اون چه... والا  
بعد ایشی کرد که خنده همه رو درآورد  
روبه من جدی ادامه داد

\_پناه امشب پیش این زندایی نمیریا... این دایی و زندایی  
تورو برا اون شیربنجشون چی بود اسمش... ها... کاوه می  
خوان رو بهشون نمی دیا

دوباره لحن جدی و غیرتی محمد هممون رو به خنده  
انداخت و واسه هممون جای تعجب داشت که تو اوج  
مسخره بازی می رفت رو مود حرف جدی  
گوشه چشمی نازک کردم و گفتم:

\_همچین شیربرنج هم نیست پسر به اون خوبی  
نگاه همه جدی و متعجب به طرفم برگشت

خودم هم از این حرفی که زده بودم پشیمون بودم  
خندیدم و گفتم

بابا شوخی کردم... این کاوه که بیچاره همیشه سرش پایینه

#پناه

#پارت\_۵



محمد پوزخند صداداری زد و با دست منو به همه نشون داد

\_بین تورو خدا چجور داره خودشو گول می زنه... پسره که بهت نگاه می کنه چیز میشه

انگشتای شست و اشارش رو به هم مالید و بنظر دنبال کلمه ای برای بیان احساساتش می گشت ولی همه ما خوب می دونستیم کلمه تو ذهنش اینقدر مثبت هجده و رکیکه که روی گفتنش رو نداره

\_منظورم اینه که قلبش گیر پاج می کنه بعد نفسش رو اسوده بیرون داد و گفت: آخیش مغزم گو...

همه خندیدند و هاله بی ادبی نثارش کرد که محمد عشوه گر لب زد

اوا خواهر

خاله با قاشقی که دستش بود تهدیدوار گفت:

\_محمد پاشو برو مادر اینقدر منو زجر نده

محمد غرولندکنان دوباره بطرف اتاقش رفت و بعد از  
تعویض لباس خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد

پدر و مادر من پسر خاله دختر خاله بودند و این ازدواج  
باعث تحکیم دو خانواده شده بود

گاهی اوقات برای خودم هم جای تعجب داشت که دو  
خواهری که از هر لحاظ باهم در تضادن چه جوری  
راضی شدند که دختر و پسرشون باهم ازدواج کنند  
هرچند که بابا به شوخی همیشه می گفت:

\_ سیما) مادرم) اونو چیز خور کرده و جادو شده

حرفی که دل مادرم رو می شکست و با بی قراری سعی در  
رد این موضوع داشت

عشق زیاد مادرم به بابا برای همه محرز بود و بابا هم از  
این دوست داشتن افراطی همیشه سواستفاده می کرد  
بطوری که نیمی از ارثیه پدری مادرم رو ازش گرفته بود و  
برای رونق شرکتش استفاده کرده بود

برای همین همیشه مادرم به من و هاله گوشزد می کرد  
هیچوقت نزارید مردی بفهمه که شما دوستش دارید مردها  
زنایی که دوششون دارن رو بیشتر اذیت می کنن  
مادرجون) مادر مادرم) هم به جمعمون اضافه شد

همیشه از نظر شخصیتی دلم می خواست مثل او باشم  
مودب و با شخصیت اروم و کم حرف و البته مهربون و  
بسیار دانا

گاهی وقتها دلم می خواست پاش بشینم و او فقط منو  
نصیحت کنه

خانواده مرفه و با اصالتش نقش بسزایی تو شکل گیری  
شخصیتش ایجاد کرده بود

هر چه او مهربون و دلسوز بود خانم بزرگ)مادر  
پدرم)مغرور و متکبر... نگاههای سرد و مغرورش حتی به  
من ، که سوگلی پسرش هم بودم دلم رو می شکست دیگه  
دیگران که بمانند

دوست نداشتم اینجوری فکر کنم ولی حس می کردم جز  
خودش و البته کیانا دختر عموم که شباهت عجیبی از

همه لحاظ بهش داشت وبقول خودش کپی جوونیهای  
 خودشه کسی رو دوست نداشت  
 مهمونها یکی یکی از راه رسیدند خانم بزرگ و عمه نسرین  
 جزو اولین نفراتی بودند که اومدند  
 عمه نسرینم رو دوست داشتم... زن خوبی بود... برخلاف  
 خانم بزرگ که زنی متکبر و خودخواه بود و گاهی اوقات با  
 نگاه سرد و زبون نیشدارش منو اذیت می کرد زنی خونگرم  
 و مهربون بود  
 دوتا پسر داشت  
 شوهرش رو وقتی بچه هاش کوچک بودند از دست داده  
 بود  
 جالبتر اینکه بعد از یکسال با برادر شوهرش محمود آقا  
 ازدواج کرد  
 عمه از زمان وصلت با خانواده افشار تهران زندگی می کرد  
 و پسر بزرگش در آمریکا جراح قلب و عروق بود و پسر  
 دومش در ایران تو شرکت ساختمانی بزرگ عموش که پدر  
 زنش هم بود کار می کرد البته طی یکسال گذشته ازش

جدا شده بود و با همکاری کاوه شرکت مجزایی زده بود و  
دیگه پیش عمو منوچهرش کار نمی کرد  
خانواده افشار شغل اجدادیشون صادرات فرش دستبافت  
بود تا اینکه پسر کوچکشون منوچهر برا ادامه تحصیل به  
امریکا رفت و مهندسی عمران خوند  
از زمانی که به ایران برگشت از شغل پدری انصراف دادو  
تو کار ساختمان سازی و برج سازی افتاد مهرسا و میلاد  
بچه هاش بودند که مهرسا با آریا ازدواج کردو میلادهم  
برای ادامه تحصیل به آلمان رفت و همونجا با دختری  
آلمانی آشنا شد و ازدواج کرد  
نمی دونم با اینکه چند سال از اون احساس در دلم می  
گذره ولی باز هم با شنیدن اسمش حس عجیبی بهم  
دست می ده یه حسی که بیشتر منو یاد روزهای بیقراری  
برای دیدن پسر عمه ی خوشگل و خوشتیپ و خواستنی  
می انداخت  
(آریا)یه زمانی سلطان قلب من بود تو نوجوونی شاهزاده  
سوار بر اسب سفید رویاهای من بود و یه جورایی میشه  
گفت اولین عشق من

## عشقی نافرجام و یکطرفه

چون آریا سال قبل با دختر عموش مهرسا ازدواج کرد و  
 تمام کاخ رویاهای من به یکباره فرو ریخت  
 هنوز هم روزی رو که عمه خبر خواستگاری آریا از دختر  
 عموش و مراسم بله برون رو بهمون داد فراموش نمی کنم

#پناه

#پارت ۶

اون روزاونقدر تو خونه خانم بزرگ خودم رو کنترل کردم  
 تا اشکم سرازیر نشه که تا حالا هیچوقت اینجوری دردی  
 رو تحمل نکرده بودم... هنوز هم سوزش قلبم و دردی که  
 همه بدنم رو آتیش زده بود حس می کردم

خبر ازدواج نابهنگامش چنان ضربه روحی به من زد که تا  
 چند مدت از شدت گریه، شب تا صبح چشم روی هم  
 نمی داشتم نمی دونم دلیل واقعی این علاقه چی بود هرچی  
 بود منو تا یکی دوماه از پانداخت و شاید بعداز مراسم  
 عروسیش بود که با دیدنش در کنار مهرسا که واقعا



دختری برازنده بود خودم رو قانع کردم که دیگه همه چیز  
تموم شده و باید برای همیشه اونو فراموش کنم  
کار خیلی سختی بود ولی خوب زمان احتیاج داشت و حالا  
که یکسال از ازدواجش می گذره تقریباً برام فراموش شده  
است

اواخر مجلس بود که بالاخره زنعمو و کیانا هم اومدند  
عاطفه بعداز سلام و احوالپرسی که باهاشون کرد  
همونجور که انها ازشون دور می شدند زیر لب غرید:  
\_ عمدا دیر میان که تو چشم باشند و همه به احترامشون  
بلند بشن

نگاه ناباورم رو از این دستدلالتش که دیدگفت:  
\_ بخدا... تو ذهنشون اینجوری می گذره.. دقت کن  
...همیشه اخر مهمونی ها میان که یه جور کلاس بزارن.  
نمی دونستم چی بگمو همونطور خندون بهم نگاه کردیم  
زندایی هم بالاخره رسید و علت تاخیرش رو شلوغی جاده  
و دیر اومدن دایی عنوان کرد

زندایی رو به سالن تعارف زدم و کنار عمه نشست  
 عمه صندلی خالی کنارش رو بهم تعارف زد و گفت:  
 \_ بیا بشین عمه جون... خیلی وقته ندیدمت دلم برات  
 تنگ شده

عمه همیشه به من لطف داشت از همون بچگی دوست  
 داشتنشو حس می کردم و شاید بخاطر تعریفها و محبتی  
 که همیشه بهم داشت منو دچار این سوتفاهم کرد که منو  
 برای آریا در نظر داره و قراره عروسش بشم  
 \_ منم دلم واستون تنگ شده بود عمه جون

کیانا که انگار شش دونگ حواسش پیش ما بود واز این  
 دل و قلوه دادن ما خوشش نیومده بود همونطور که سعی  
 داشت نگاهش به من نیوفته عمه رو مخاطب قرار دادو  
 گفت:

\_ نسرین جون کی قراره برید امریکا؟!

همه با تعجب به عمه خیره شدیم

عمه که از این سوال نابهنگام و ضربتی کیانا جا خورده  
 بود با تته پته گفت:

\_عید نوروز قراره بریم

خانم بزرگ که انگار مثل ما از مسافرت عمه بی اطلاع بود  
با حسرت نالید:

\_بچمو شش ساله ندیدم خیلی دلم براش تنگ شده

عمه خانم بزرگ رو در اغوش کشید و پر افسوس گفت:

\_وای مامان به خدا نشد براتون بلیط بگیریم بعداز اونم  
محمود و منوچهر و خانوادشون هم هستند من گفتم  
شاید معذب باشید

زنعمو باهمون زیون مثل مارش که همیشه دوست داشت  
بقیه رو نیش بزنه رو به خانم بزرگ گفت:

\_وا خانم جون شما تا سر خیابون هم نمی تونید پیاده  
برید حالا این سفر دورودراز رو چجوری می خواید تحمل  
کنید

خانم بزرگ اخمی غلیظ صورتش رو پوشوند و پشت  
چشمی برای زنعمو نازک کرد و روش رو ازشبرگردوند

زندایی از عمه پرسید:

خوب به ارشیا بگید بیاد ایران همه ببینیمش ما هم دلمون  
براش تنگ شده

\_فدای محبت فاطمه جون... والا ارشیا قول داده بود  
امسال بیاد و دیداری تازه کنیم ولی خوب انگار یه قرارداد  
ده ساله با بیمارستان داره و یکی از شروطش این بوده که  
تو این ده سال حق برگشت به ایران رو نداره  
زندایی وا کشداری گفت و با تعجب پرسید:  
آخه چرا؟!

#پناه

#پارت\_۷

کیانا زودتر از عمه جواب داد:

اخه ایران از همه لحاظ تحریمه..... کلا دانشمندهایی که  
کارای تحقیقاتی انجام می دن رو نمی زارن به ایران بر  
گردند شاید این قرارداد ده ساله هم بابت این بود  
زندایی رو به عمه گفت:

ماشالله به این پسر... ان شالله خدا واست حفظش کنه  
عزیزم... باعث افتخار تمام فامیله

عمه لبخند کشداری زدو تشکر کرد و بعد انگار چیزی  
بیاد بیاره روبه جمع گفت:

راستی یادتون باشه یه عکس دسته جمعی بگیریم تا برا  
ارشیا ببرم

سعی می کردم چهره ارشیا رو به خاطر بیارم  
۱۵ ساله بودم که ارشیا از ایران رفت قبل از رفتنش هم  
خیلی با هم برخوردی نداشتیم

هر وقت به خونه عمه می رفتیم یا بیمارستان بود یا تو  
اتاقش در حال درس خوندن و یا با دوستاش به سفر رفته  
بود

کلا هیچ وقت خونه نبود حتی وقتی به کاشان هم میومد  
بیشتر از يك شب نمی موند و کارو درس رو بهونه می کرد  
و به تهران بر می گشت

مثل اریا قد بلند و چشم و ابرو مشکی بود ولی خیلی لاغر  
بود و همیشه یه عینک رو چشمش بود

قیافه بچه مثبت و درسخونی داشت ولی از همون سال  
اول پزشکی همه پی برده بودند که یه نخبه پزشکیه و آخر  
سر هم به اصرار اساتیدش به امریکا مهاجرت کرد و  
تخصص قلب و عروق گرفت

از چندین نفر شنیده بودیم که در امریکا هم خیلی موفقه  
و چند مقاله پزشکیش واقعا محشر بوده و با این سن کمش  
تونسته تو جامعه جراحان قلب امریکا خودی نشون بده  
با صدای عمه به خودم اومدم

در حالی که گوشیش تو دستش بود روبه من گفت:  
\_پناه بیا دیگه... دارم عکس می گیرم برا ارشیا بیرم

نگاهی به لباسم انداختم

شومیز سفید حریر و شلوار جین لوله تفنگی آبی کم رنگی  
تنم بود از اتاق شال کرم رنگم رو هم روی سرم انداختم و  
به جمعشون پیوستم

کیانا با دیدن استایلم پوزخندی زد و روش رو ازم برگردوند  
برام مهم نبود من یه استانداردهایی داشتم و دوست  
داشتم طبق راحتی و اصول خودم زندگی کنم



کنار هاله ایستادم

تقریباً تمام خانمهای فامیل در عکس بودند  
 مسن ترها روی مبل هاییکه بهم چسبانده بودند نشسته  
 بودند و جوونترها هم بالا سرشون ایستاده بودیم

عمه عکس رو با شوخی و خنده گرفت

بقیه یه چندتا عکس دیگه انداختند ولی من ترجیح دادم  
 کنار زن دایی بشینم و نظاره گر عشوه های کیانا تو هر  
 عکس باشم که با چه لوندی سعی در بهتر دیده شدن در  
 عکسها می کرد

#پناه

#پارت\_۸

عمه با لبخندی گشاد داشت عکسهای که گرفته بود رو  
 بررسی می کرد

کیانا و هاله به همراه شکوفه) زن برادرم ( هم سرشان تو  
گوشی عمه بود و یه جورایی داشتند درباره عکس ها نظر  
می دادند

عمه کمی سرش رو بالا آورد و با دیدن نگاه من گفت:

\_پناه تو چرا فقط یه عکس داری بیا یه عکس دیگه هم  
بگیر اون عکسه موهات اومده تو صورتت زیاد مشخص  
نیستی

کافیه عمه جون حالا من زیاد مهم نیستم... حتی فکر  
نکنم ارشیا منو یادش بیاد  
عمه با صدا خندید و گفت:

\_اگه به ارشیا باشه هیچ کدومتونو یادش نیست

شکوفه زیر خنده زد و با تعجب گفت:

راست می گی؟! یعنی انقدر اونجا بهش خوش گذشته که  
به این زودی همه مارو فراموش کرده

عمه با مهربونی گفت:

\_نه عزیزم... به خدا سرش اونقدر شلوغه که فقط  
چندروزی یبار اونم تو وقت ناهارش باهام حرف می زنه  
خاله از آشپزخونه صدام زد بلند شدم و بطرف آشپزخونه  
حرکت کردم هنوز چند قدمی نرفته بودم که با صدای  
عمه که به نام صدام زد بطرفش برگشتم

\_پناه

بعدنور فلش دوربین موبایل عمه و لبخندی که روی لبم  
خشک شد

عمه با صدا خندید و گفت:

عجب عکسی گرفتم... چقدر زندهست

نزدیک عمه شدم و موبایل عمه رو گرفتم و با دیدن  
عکس صورتم که از روی شونه به دوربین نگاه می کردم

لبخند رو لبم نشست

عکس هنری و فوق العاده جذابی شده بود یه عکس واقعی  
و به قول عمه زنده

چشمهای مشکیم برق خاصی داشت و لبخند روی لبم یه  
جورابی باعث زیباتر شدن صورتم شده بود

دندان های ردیف و سفیدم جلوه خاصی به عکس  
بخشیده بود

عمه با لبخند موبایل رو ازم گرفت و گفت:

عکس خیلی قشنگی شده... البته نه به خوشگلی خودت  
از مهربونی عمه غرق لذت شدم و گونه عمه رو بوسیدم  
\_مامانم می گه دختر به طایفه پدریش می ره واسه همین  
که من خوشگلم

عمه لپم رو کشید و گفت:

ای شیطان تو همینجوری هم عزیز هستی دیگه نمی خواد  
شیرین زبونی کنی

کیانا خودشو به عمه رسوند و موبایل عمه رو گرفت و  
عکس رو دید و گفت:

حالا این چارقد چیه رو سرت

لبخندم جمع شد درحالی که به موبایل عمه سرک کشیدم  
گفتم:

خوب عمه جون می خواد عکس رو به ارشیا نشون بده

کیانا پوزخند زنان با لحن تحقیرکننده ای گفت:

\_همچین می گی هرکی ندونه فکر می کنه یه آدم غریبه  
است اون تو مهد تمدن داره زندگی می کنه هرروز هزارتا  
زن و دختر از تو خوشگلتر رو می بینه دیگه چهارتار موی  
تو که باعث به گناه افتادنش نمی شه

می دونستم کیانا از چی می سوزه از اینکه عمه جلوی همه  
از من تعریف کرده بود

به این کاراش عادت داشتم اگه یکی ازم تعریف می کرد  
اینقدر از من جلوی بقیه ایراد می گرفت که یجورایی بتونه  
منو کوچک کنه کلا اخلاقی داشت که جز خودش دوست  
نداشت اطرافیانش از کسی تعریف کنند و درباره من این  
موضوع بیشتر اذیتش می کرد

باز هم لبخند زدم یه لبخند واقعی لبخندی که بهش ثابت  
می کرد نمی تونه با حسادتش منو ناراحت کنه

\_واسم مهم نیست که این عکس رو ارشیا می بینه یا یه  
فرد عادی یا بی سواد... من اینجوری پیش خودم راحتترم و  
احساس بهتری دارم

مطمئن باش برا کسی مثل ارشیا هم داشتن روسری من  
اصلا مهم نیست

کیانا چشمه‌اش رو با نارضایتی تو حلقه چرخوند و عمه با  
گفتن

\_اتفاقا با شال جذابتر شده

سعی داشت از جو مسمومی که بینمون بوجود اومده بکاهه

#پناه

#پارت\_۹

به طرف آشپزخونه حرکت کردم خاله در حالی که یک  
سینی چایی می ریخت گفت:

خاله جون یه زحمتی برات دارم شمسی خانم حالش خوب  
نبود رفت خونه دخترم رفتند نماز بخونن لطف کن این  
سینی چایی رو برام ببر

البته گویان به سینی چایی نزدیک شدم که عاطفه وارد  
آشپزخونه شد



خاله با دیدنش گفت:

!....اومدی مادر... بیر این سینی چایی رو تعارف بزن  
عاطفه سینی چایی رو بیرون برد و خاله روبه من گفت  
شرمنده خاله جون شما برو بشین

\_اگه کاری دارین بهم بگین.. بیرون حوصلم سر رفته  
خاله چشماش برق زد و گفت:

خوب اگه دوست داری زحمت سالاد شام رو شما بکش  
بلند شدم و کنار سینک ظرفشویی ایستادم  
خاله کاهو و بقیه لوازم سالاد رو از یخچال بیرون کشید و  
تو سینک گذاشت منم مشغول شستن شدم  
ساعت نزدیک ۸ بود که با ورود زن عمو و کیانا دست از  
کار کشیدم

زنعمو با دیدنم پوزخندی زد و گفت:

کدبانویی شدی

کیانا با اون چشمهای براقش با نگاهی از بالا پوزخندی زد  
و در ادمه حرف مادرش گفت

اره دیگه باید اسمشو عوض کنه بزاره شمسی خانم

با همون سبک خودش گرمتر لبخند زدم و گفتم

بهش فکر می کنم

نگاهم به کیف و شال و پالتو تو دستشون ثابت مونده

بود که خاله با تعجب پرسید:

واسه شام نمی مونید

زنعمو عذر خواه گونه گفت:

\_ امشب تولد شهرام پسر خواهرمه خونه خواهرم دعوتیم

خاله افسوس وار گفت:

دوست داشتم شماهم باشید

زنعمو تشکر کرد و با خدا حافظی ازمون جدا شدند

ساعت از نه گذشته بود که آقایون هم بهمون اضافه

شدند

اول دایی و کاوه و آقای سعیدی) شوهر خاله شیما(والبته

دامادهای خاله بعد از چند دقیقه هم سرو کله پدرم و

حامد(برادرم) پیدا شد

از محمد خبری نبود

اس ام اس بهش دادم

\_ کجایی؟

خیلی سریع جواب داد:

\_ یه جایی

تو دلم مسخره ای گفتم و براش نوشتم

زودتر بیا خاله میخواد سفره شام رو بندازه

\_ حالا شام چی هست؟

\_ یه سالاد خوشمزه که من درست کردم اگه نیای از

دستت رفته

\_ به به پس واجب شد پیام... آخه دختر خوب مگه سالاد

هم مزه داره

\_ بله سالادی که من درست کنم خیلی مزه داره

\_!... پس واجب شد پیام به مامان بگو یه نیم ساعت صبر

کنه تا منم پیام

سر سفره شام بودیم که محمد هم وارد شد با ورودش همه ای بین جمع افتاد بعد از سلام و احوالپرسی کنار سفره نشست و در حالی که يك بشقاب سالاد واسه خودش می کشید روبه هاله گفت:

\_ شوهرت کجاست؟!\_

هاله لقمه داخل دهانش رو قورت داد و گفت:

\_ رفته باکو... ابریشم سفارش بده

محمد با گوشه چشم نگاهی به هاله کرد و گفت:

این چند وقته خیلی میره باکو... نکنه یه زن دیگه اونجا داره

هاله چشم غره ای بهش رفت و گفت:

\_ خدانکنه

وبعد دستی به شکم کمی برامش کشید و گفت

این حرفارو نزن بچم می ترسه

محمد هم با لبخند خبیثانه ای گفت:

\_ از ما گفتن بود

بابا لبخند زنون گفت:

\_ بچه... همینجوریش هم خانما به آدم شك دارن دیگه تو  
هیزم لای آتیش نزار

محمد تکه ای سالاد رو قورت داد و روبه هاله گفت:

\_ نترس بابا... بابات پولداره صدتا هم شوهر بری باز  
بخاطر اینکه بابات پولداره برات شوهر گیر میاد  
تازه پسر هم میاد می گیردت غصه نخورتا حاجی سیادت  
رو داری غمت نباشه

#پناه

#پارت\_ ۱۰

همه خندیدند و محمد تکه دیگری از سالاد رو به دهانش  
برد و در حالی که چشم بسته می جوید گفت:

\_ اووم عجب سالادی چه طعمی داره کی درست کرده؟!  
خاله با خنده گفت:

\_ همشیرت

محمدخیلی جدی با تعجب گفت:

\_ واقعا تو درست کردی؟!!

برق شیطنت رو تو چشماش دیدم و ترجیح دادم سکوت کنم

بعد روبه بابام کردو گفت:

\_ حاجی این دخترت دیگه وقت شوهر دادنش شده ها  
بین سالاد درست کردنم یادگرفته با اولین خواستگار دیگه  
باید بفرستیش بره

بابا از بالای چشم نگاهش کرد

\_ بچه شامتو بخور خودتم می دونی که من ته تغاریمو  
حالا حالاها به گس گسونش نمی دم

نگاه مهربون عمه رو روی خودم دیدم و با لبخندی  
جوابشو دادم چقدر دلم می خواست آریا مجرد می بود و  
عمه همینطور نگاهم می کرد به تنها کسی که تو این  
بیست و یکسال زندگی غبطه خوردم مهترسا بود چون  
آریا واقعا همون شاهزاده سوار بر اسب سفید آرزوی خیلی  
از دخترا بود پسری تحصیلکرده، خوشگل و خوشتیپ و



البته خانواده دار و اصیل ولی از همه مهمتر اون نبوغش  
 تو کار و اخم و جدیتش بود که اونو تبدیل به یه مرد  
 دست نیافتنی و جذاب کرده بود  
 تو فکر آریا بودم که با صدای زندایی از دنیای خیال بیرون  
 کشیده شدم

\_ماشالله پناه جون انقدر خوبی داره که اگه آشپزی هم  
 بلد نباشه هیچی از شخصیتش کم نمی شه من که خیلی  
 دوسش دارم

محمد با چشم و ابرو زندایی رو نشون داد و یه جورایی  
 بهم فهموند: دیدی گفتم  
 در جواب زندایی تشکری کردم و با خجالت سرم رو پایین  
 انداختم

#پناه

#پارت\_۱۱

کاوه قد متوسط روبه بالایی داشت کمی تپل بود

یه پسر تقریباً بوروسفید با چشمهایی قهوه ای بود  
 رو هم رفته جذاب بود ولی اصلاً به عنوان همسر به دلم  
 نمی نشست به عنوان پسر دایی دوستش داشتم و براش  
 احترام زیادی قائل بودم بخصوص که می دونستم پسر  
 فوق العاده سالم و پاکیزه ولی من همیشه یه کسی تو  
 مایه های آریا برام ملاک همسر بود آریا با همون اخم بین  
 پیشونیش و چشم و ابروهای مشکی نافذش  
 خاله رو به محمد گفت:

\_ حالا چرا اینقدر سالاد می خوری... یه کم برنج بخور  
 ...یه چی بخور سیر بشی

محمد گوشه چشمی نازک کرد

\_ نمی خورم... باهاتون قهرم ظهر منو از خونه انداختین  
 بیرون

همه بخاطر لحن بچگونه محمد خندیدند

اقای سعیدی رو به خاله گفت:

\_ چیکارش کردی یکی یه دونه منو؟!!

خاله با اخم به محمد نگاه کرد و گفت:

\_هیچی والا... بهش گفتم تا خانما نیومدن برو بیرون  
بهش برخورد... می ترسیدم مته چندسال پیش آبرومو بیره  
کاوه که تا الان ساکت بود گفت:

\_جریان چند سال پیش چی بود ؟

خاله دوباره خشمناک به محمد نگاه کرد و گفت:

چند سال پیش محمد تقریباً ۱۵-۱۶ ساله بود یه جلسه  
زنونه گرفته بودم همینطور که داشتیم دعا می خوندیم  
یدفعه دیدم محمد با یه رکابی و شلوارک با موهای ژولیده  
تازه از خواب بیدار شده وسط سالن وایساده و همینطور  
برو بر داره به خانم جلسه ای نگاه می کنه

با شنیدن این خاطره همه به یکباره از خنده منفجر شدند  
محمد که خودش هم می خندید روبه کاوه گفت:

\_به من که نگفته بودند که جلسه دارن منم شب قبل تا  
صبح تو نت چت می کردم

تازه ساعت ۸ صبح خوابم برد و ساعت چهار بعد از ظهر  
بیدار شده بودم

اومدم بیرون... دیدم این خانما همه سانتال سانتال کرده با  
چه عشوه ای داشتند دعا می خوندن بعد در حالی که یه  
دستی تو موهاش می کشید ادامه داد تازه اینجوری هم می  
کردند

کاوه که از خنده غش کرده بود گفت:  
پس خوب آبروریزی کردی

محمد انگار یاد چیزی افتاده زیر خنده زدو ادامه داد:

\_ با دیدن من انقدر همه با جیغ و سرو صدا دنبال روسری  
می گشتن که یکی از خانما گیج شد بجای روسری دامنشو  
رو سرش کشید

جمعمون از خنده منفجر شد و خاله در حالی که نمی  
تونست از شدت خنده خودشو جمع کنه جعبه دستمال  
کاغذی رو بطرفش پرتاب کرد و محمد از کنار سفره فرار  
کرد

#پناه

#پارت\_۱۲

اواسط اردیبهشت بود که برای جشن عروسی مهسا دختر  
بزرگ محمود آقا دعوت شدیم

با پریسا بر سر پوشیدن لباس بحث می کردیم که سمانه  
در فکر فرو رفته بالاخره لب باز کرد و با یجور ناباوری  
گفت:

من همه چیز رو تو این دنیا تونستم هضم کنم غیر از اینکه  
چطور زنی مثل عمه متمول تو راضی به ازدواج با  
برادرشوهر متاهلش شد

چطور راضی شد هووی یه زن دیگه بشه  
پریسا هم که انگار سالها بود این سوال تو ذهنش چرخ می  
خورد گفت:

\_اصلا نازنین خانم زن محمود اقا چطور راضی به این  
وصلت شد؟!

\_عمم از چند سال قبل از مرگ همسرش دچار بیماری  
شد و دیگه نمی تونست بچه داربشه

از اونطرف محمود آقا هم با خانمش در آستانه طلاق و جدایی بودند حتی دوماهی هم جدا زندگی می کردند و مهریه خانمش رو هم پرداخت کرده بوده

بعد از مرگ شوهر عمه نسرین، پدرشوهرش می گه باید با محمود ازدواج کنی عمه قبول نمی کنه و پدرشوهرش هم بچه هارو ازش می گیره

از اون طرف هم نازنین زن محمود اقا وقتی می فهمه پدر شوهرش همچین خوابی دیده دوباره با محمود اقا رجوع می کنه ولی محمود اقا که انگار دلخوشی از زنش نداشته نمی خواسته قبول کنه ولی خوب خانمش باردار شده بود و چاره ای نداشته محمود اقام باهاش شرط می کنه که به شرط ازدواج با عمم دوباره راضی به زندگی با نازنین می شه نازنین هم قبول می کنه

سمانه که چشماشو ریز کرده بود نچ بلندی زد و چونشو خاروند

\_نچ... یه جاینجا می لنگه... یه چیزی درست نیست

می دونستم یه چیزی درست نیست ولی نمی دونستم ثابت کنم... سالها بود که قصه ازدواج عمه مثل يك معما برام بود و مثل یه راز مگو تو خانواده سیادتت سگرت باقی مونده بود

رازی که به طور حتم پدر و مادرم هم ازش خبر داشتند به هر حال من چیزی بیشتر از این نمی دونستم و با شونه ای که بالا انداختم به پریسا و سمانه هم گفتم \_ راستش من خودمم همیشه برام سوال بود که چرا عمم چنین کاری کرد

#پناه

#پارت\_۱۳

سمانه که مثل همیشه نگاهش اطراف رو می پایید تو جاش تکون خورد و سرفه ای مصلحتی کرد و زیر لب گفت:

\_ بچه ها قشنگ بشینید مسعود خوشگله داره میاد



منم از دور اومدنش رو متوجه شدم  
 به نزدیکی ما که رسید منتظر رسیدن دوستهاش که از دور  
 می اومدند ایستاد

از حضورش در نزدیکیمون معذب بودیم و ادامه  
 صحبتمون رها شد

خودمون رو مشغول موبایل نشون دادیم  
 نگاههای گاه و بیگاهش رو روی خودمون حس می کردیم  
 و از اینکه بی پروا نگاهمون می کرد دستپاچه بودیم  
 پریسا زیر لب گفت:

چرا اینجوری نگاه می کنه  
 سمانه هم جویده جویده غرید  
 \_لابد پسندیده!

پریسا پوزخندی زد و همونطور زیربلی و نامفهوم گفت:

\_چشم اقا کامران روشن  
 سمانه پشت چشمی نازک کرد  
 \_خودمو نگفتم اوشکول

وقبل از اینکه پریسا با نیش بازش حدس دومش رو بگه  
گفت:

\_ولی با توام کاری نداره... این بابا رو پناه کراش داره... از  
همون سال اول روش کراش داشت الان خیلی بیشتر داره  
خودشو نشون میده

همونطور که سرم پایین و نگاهم به موبایلم بود ابرو هام از  
تعجب بالا پرید

سمانه و پریسا هردو با دیدن صورت متعجبم ریز  
خندیدند

ومن زیرلی گفتم:

\_کم چرت بگو سمانه

سمانه جدی ادامه داد

\_باور کن... از ترم اول که کلاس معارف با مامشترك بود

تا الان هر جا می بینت وایمیسته تماشا

زیر چشمی نگاه عاقل اندر سفیهی انداختم و سکوت

کرده نگاهم رو به صفحه گوشیم برگردوندم

چند دقیقه ای طول کشید تا دوستهایش برسند و با اوها  
از کنارمون بگذرند

لبخندها و خنده های زیر زیرکی دوستهایش روی اعصاب  
بود و ظن اینکه حرفهای سمانه واقعیت داشته باشند  
قوی تر می شد

پریسا با رفتنشون همونطور که از پشت سرشون نگاه می  
کرد گفت

ولی خداییش عجب جیگریه.... رودستش تو دانشکده  
وجود نداره... هم خوشتیپه هم خوشکل... نیگا سرشونه  
هاشو... چقدر چارشونست قدشم بلنده

بعدهی مقدمه روبه من گفت:

\_منم پسر بودم عاشق تو می شدم

#پناه

#پارت\_۱۴

از لحن و حالت هیز چشمهای پریسا من و سمانه  
خندیدیم و سمانه گفت:

\_وای پریسا بهتره بری دکتر خودتو نشون بدی نکنه  
ترنسی

پریسا شیطون خندید و گفت:

\_ فکر بدی هم نیست باید برم چك کنم  
نگاه گرم ومهربانم رو به پریسا دوختم... بهترین و  
نزدیکترین دوستم... دوستی که از خواهر بهم نزدیکتر بود  
...یجورایی خود من بود... عمیق و نزدیک بهم  
نگاهم رو که دید خندید و گفت :

\_انگار واقعا پسندیدیم می خوامی برم تغییر جنسیت بدم  
بیام بسونمت

با همون لبخند رو لبم سرم رو بالا انداختم و گفتم:

\_شوهر قدبلند دوست دارم تو از من کوتاه تری  
پریسا مشتی به بازوم زد و من خندان روبه سمانه که با  
لبخندی خیره ام بود گفتم:

\_ خوب مگه دروغ گفتم یکی از معیارهام واسه ازدواج قد بلند آقامونه

سمانه ایشی کرد و گفت:

بابا شترم بلنده مهم همت مرده که باید بلند باشه

پریسا خندید و گفت:

\_ راست میگیا تا حالا بهش فکر نکرده بودم

بعد با خودش تکرار کرد) شتر(وپوزخندی گوشه لبش نشست

روبه سمانه پرسیدم:

\_ حالا از این پسره چی دیدی که فکر می کنی رو من کراش داره؟!

\_ می دونم دیگه.... من از شونزده سالگی دوست پسر

داشتم.... می دونم سلیقه پسر چجوریاس

\_ همه که یجور نیستن

\_اتفاقا همه یه جورن بعضیا دوست دارن خودشون رو  
 یه جور دیگه نشون بدن... اکثرا از دخترایی که بهشون  
 محل ندن و ادم حسابشون نکنن خوششون میاد  
 \_حالا این یارو از من بخاطر نادیده گرفتنش خوشش  
 اومده

\_این یکی از دلایله... راستش من که دخترم هستم از  
 شخصیت اروم و با کلاس تو خوشم میاد... یجور اصیل  
 و مبادی آداب هستی... همیشه یه حدو حریمی داری که  
 خواه ناخواه ادم مجبور می شه بهت احترام بزاره  
 از تعریف سمانه خوشم اومده بود و با لذت گوش می  
 دادم

\_راستش بعضی جاها هم بهت حسودی کردم  
 خندیدم و او ادامه داد:

\_کامران هم ازت خوشش میاد  
 من و پریسا با تعجب بهم نگاه کردیم و پریسا گفت:  
 \_خونت حلاله پناه

بعد روبه سمانه گفتم:

\_ من موندم چطور کامران رو زنده گذاشتی

سمانه سری بالا انداخت و گفتم:

\_ نه بابا می دونم این کچل منظور بدی نداشت و از

لحاظ یه دوست از پناه خوشش میاد

همیشه کامران بهم می گه ممکنه یکی پولدار باشه ولی همه

کس نمی تونه ثروتمند باشه ثروت از پا قنداقه... ممکن

یکی حتی خیلی هم پولدار نباشه ولی اونقدر با شخصیت

باشه که از هر پولداری ثروتمندتر باشه.... همیشه می گه

پناه حتی اگه بابای ثروتمندی هم نداشت شخصیتش اونو

یه ثروتمند نشون می داد می گه دخترای مثل پناه یا حتی

پریسا دیگه خیلی کم پیدا می شن

پریسا مثل من خوشحال از نظر مثبت کامران با لحن بچه

گونه ای که مختص خودش بود گفتم:

\_ ماهم کامران تو دوست داریم یه بوسش بکن سلام مارو

هم بهش برسون

سمانه دستش رو رو قلبش گذاشت و گفتم:



\_الهی قربونش برم... دلم واسش یه ذره شد  
 بعد در حالی که از روی نیمکت بلند می شد گفت بلند  
 شید بریم سر کلاس تا زودتر زمان بگذره برم دیدن یار  
 پریسا با صورتی جمع شده عقی نمایشی زد و نگاهشو به  
 من دوخت

خندیدم و سری به تاسف تکون دادم

#پناه

#پارت\_۱۵

عروسی مهسا تو باغ خانوادگی افشار تو کرج برگزار می شد  
 باغی که از حاج یوسف به ارث رسیده بود و تمامی  
 مراسمات مهم خانواده افشاردر این باغ برگزار می شد  
 ماشین بابا وارد باغ شد از همون اول باغ بزرگی و زیبایی  
 چشم نوازش، ثروت خانواده افشار رو به نمایش می  
 گذاشت

دورتا دور باغ با سپیدارها و چنارهای بلند و قدیمی  
محسور شده بود باغچه ها پر از درختان میوه که با ریشه  
های لامپ تزیین شده بود و عطر رزهای هلندی و  
یاسهایی که دیوارهای بلند رو پوشانده بودند محیط  
دلپذیر و چشم نوازی رو ساخته بودند

از بنز مجلل بابا پیاده شدیم

ماشین به قول بابا پلو خوری که بابا خیلی کم و فقط در  
مراسمات خیلی مهم ازش استفاده می کرد  
همزمان با ورودمان آریا و مهسا به استقبالمون اومدند و  
بعد هم عمه و محمود اقا

عمه مارو بطرف میزی که توسط شکوفه و حامد جاگیر  
شده بود راهنمایی کرد شکوفه و حامد با دیدن ما بلند  
شدند و بعد از اینکه ما جاگیر شدیم شکوفه در حالی که  
موهای تازه هایلایت شده اش رو از صورتش کنار می زد  
گفت:

\_داخل ساختمون یه اتاق برای تعویض لباس هست با  
مامان برید لباستون رو عوض کنید

مانتوی پانچوی حریر مشکیمرو ازتم در اوردم و با کت  
و شلوار مجلسی سفید رنگم که با شال حریر سیاه رنگ  
ست کرده بودم نشستم و گفتم:  
\_من کاری ندارم

مادرم هم مانتویش رو درآورد و با کت و دامن مشکی  
خوشدوخت و روسری ابریشمی سفید با حاشیه های  
طلاییش کنارم قرار گرفت  
پدرم با چند مرد در حال صحبت بود که از دور فقط  
منوچهر افشار عموی آریا که در ضمن پدرزنش هم  
محسوب می شد رو می شناختم

#پناه

#پارت\_۱۶

دیری نگذشت که هاله هم به جمعمون اضافه شد  
ماکسی قرمز رنگ قشنگی پوشیده بود که شکم برآمدش  
رو به زیبایی برخ می کشید

موهای سشوارشدهش و ارایش چشم ملیحی چشمان  
درشت و قهوه ایش رو معرکه کرده بود و اونو بیش از  
پیش زیبا نشون می داد

پدرم به حجاب مقید بود وهاله تا وقتی ازدواج نکرده بود  
مجبور بود تو عروسها با حجاب باشه ولی به محض  
ازدواج با شهاب بقول بابام پی قید و بند ظاهر می شد  
بابا شدیداً روی بعضی از معیارهاش پافشاری می کرد که  
یکی از اونها داشتن حجاب هر چند کم در مراسمها بود  
البته عقیدش بر این بود که پوشیده بودن یه خانم فقط  
به نفع خودشه ولی خوب غیراز من و مادرم) تو محارمش  
(کسی گوشي به حرفاش نمی داد و شاید همین گوش به  
فرمان بودنش از جانب من باعث شده بود منو بیشتر  
عزیز بداره و پیش همه منو عزیز دردونش خطاب کنه  
همه نشسته بودیم ویه جورایی فقط نظاره گر بودیم  
شهاب و حامد به جمع پدر و چند مردی که در حال  
صحبت بودند پیوسته بودند و چند نفری هم وسط

محوطه ای که بصورت سن دراومده بود در حال  
رقصیدن بودند

با صدای خواننده ارکستر که ورود عروس و داماد رو خبر  
داد همه متوجه در ورودی باغ شدیم عروس با آرایش  
لایت و لباس فوق العاده ساده و سفید به همراه داماد با  
اون قد بلند و سر کم موش که سنش رو دوچندان کرده  
بود وارد شدند و در جایگاهشون قرار گرفتند  
شکوفه با چهره ای ناخشنود دماغش رو چین داد و گفت

مثلا عروس می خواسته ساده و خاص باشه این کیسه  
ماست چیه تنش کرده؟! :

من و هاله خندمون رو به زحمت فرو خوردیم و مامان  
هم لبخند زنون روبه شکوفه گفت:

عزیزم یکم ارومتر ممکنه یکی بشنوه

شکوفه چشمکی زد و بوسی برا مامان فرستاد

هرچه برادرم حامد بداخلاق و عنق بود خانمش خوش  
اخلاق و مردم دار

بعدها فهمیدم زن و شوهری که مثل هم باشند خیلی کم پیدا می شه

#پناه

#پارت\_۱۷

در همین زمان متوجه آریا و مهرسا شدم که به سمتان می آمدند

آریا با اون قد بلند که در کت و شلوار مشکی از همیشه جذابتر به نظر می رسید در حالی که مهرسا با لباس دکلمه و مشکی که روی سر شانه های برهنش شال حریری انداخته بود در حالی که بازوی آریا رو گرفته بود بهمون نزدیک شدند

نمی دونم چرا بادیدن دست حلقه شده مهرسا روی بازوی آریا یه جوری شدم

یه احساس خیلی بد... یه احساسی که بیشتر به حسادت شبیه بود تا غبطه... احساسی که سعی کرده بودم فراموشش کنم ولی باز از روزنه های دلم بیرون زده بود

حسی شبیه خنجر که قلبم رو زخمی می کرد  
 همه سعیم این بود که این حس بد به چشمهام و حالات  
 رفتاریم اثر نکنه

نمی دونم چه جوری جواب سلام و احوالپرسیشون رو  
 دادم

فقط همینو می دونم که لبخندروی لبم با اون چیزی که  
 قلبم رو بدرداورده بود اصلا همخونی نداشت  
 آریا روبه مادرم کردوگفت:

\_چرا اینجا نشستید؟! یه میز خالی کنار میز دایی فرهاد  
 هست... اونجا جای بهتریه... دید بهتری به سن داره... می  
 تونید برید اونجا

مادرم لبخندی زد و گفت:

\_ممنون عزیزم... اینجا راحتیم

بعد با تعجب پرسید: @Vip Roman

\_خانم بزرگ و آقا فرهاد اومدن.... ما که رسیدیم اونها رو  
 ندیدیم



مهرسا با مهربونی گفت:

تقریبا با عروس و دوما رسیدند... یکم شلوغ شد شما  
متوجه نشدین

#پناه

#پارت\_۱۸

مامان آهانی گفت و روبه مهرسا دوباره پرسید:

\_نسرین کجاست؟!....!می دونه خانم بزرگ اومده

مهرسا درحالی که با چشم به اطراف خیره شده بود گفت:

\_با نازنین و عمو محمود رفتند داخل ساختمان.... فکر

کنم الان پیدا شون بشه

از سنگینی نگاه آریا نگاهم به سمتش کشیده شد

نمی دونم چرا دلم هری پایین ریخت

به اینجور نگاه کردنش عادت داشتم

شاید برای همین نگاههای خیره و موشکافنش که رنگ  
محبت داشت و بوی دوست داشتن می داد برای خودم  
قصه های عاشقانه بافته بودم و تن کرده بودم

شاید به خاطر همین مدل نگاه کردنش بود که فکر می  
کردم او هم نظری نسبت به من داره

با لبخندی خیلی آروم نگاه ازش گرفتم و به مهرسای که  
هنوز مشغول حرف زدن با مادرم بود زل زدم

\_ شما دخترا نمی خواید یکم قرش بدید؟!\_

از لحن صمیمی و بی ریا مهرسا لبخند روی لبم پررنگتر شد  
شکوفه با همون ناز همیشگی که تو صداش می انداخت  
گفت:

\_والا اینقدر روی سن شلوغه که جایی واسه ما نیست  
مهرسا خندید و گفت:

\_الان به ارکستر میگم آهنگ واسه رقص دونفره بزاره که  
خیلیها برن سر جاشون تا جا برا ما هم باز بشه  
شکوفه گفت:

\_ خوب کاری می کنی

همگی خندیدند و من معمولی فقط لبهام رو کش دادم تا  
به این مزاح بیمزشون واکنشی نشون داده باشم

#پناه

#پارت\_ ۱۹

با رفتن مهرسا و آریا، شکوفه رو به مامان ملتمسانه گفتم:

\_ مامان میشه بریم پیش خانم بزرگ اینا.... اینجا اصلا دید  
چندانی نداره... بریم اونجا... هم شما از تنهایی درمیاید هم  
ما یه چیزی می بینیم

اصلا دلم نمی خواست مامان قبول کنه همین که چند  
میز از کیانا و زنعمو سوسن دور بودم خودش برام یه  
شانس بزرگ بود

ولی شکوفه با گردن کج و لحن ملتمسش مامان رو تو  
رودربایسی انداخت و باعث شد مامان قبول کنه

با بلند شدن همه با اکراه برای رسیدن به میز خالی کنار  
میز خانم بزرگ باهاشون همراه شدم  
خانم بزرگ و زن عمو سوسن با دیدن ما شروع به سلام و  
احوالپرسی کردند

بالاخره سر میز نشستیم

نگاهم به کیانا با آن پیراهن کوتاه مشکی رنگ که پاهای  
خوش تراش سفیدش زیادی به چشم می خورد خیره موند  
کیانا بخاطر کلاسهای رقص زیادی که می رفت تقریباً همه  
مدل رقصی رو بلد بود

هیكل زیبا با اون صورت فوق العادش که آرایش ملیحی  
داشت فریبنده به نظر می رسید

چشمهای مخمور سبز رنگش و ابروان کشیده اش دل منی  
که دختر عموش هم بودم رو می برد

مامان با تعجب پرسید:

\_اینکه با کیانا می رقصه مهتا دختر کوچیکه محمود آقا  
نیست

خانم بزرگ گفت:

\_چرامهتاست... می بینی چقدر عوض شده.... دانشجوی پزشکیه

مامان سری تکون داد و گفت:

\_تو عروسی آریا اصلا این شکلی نبود

\_زنعمو سوسن گفت:

\_نسرین میگه تازگیها ۲۰ کیلو کم کرده

هاله پوزخندی زد و گفت:

\_خوب دیگه داره خانم دکتر می شه باید هیکلش هم به یه خانم دکتر بخوره

#پناه

#پارت\_۲۰

با شناسایی دختری که با کیانا می رقصید همه نگاه جمع ما به او بود

رقص زیاد جالبی نداشت و فقط خودشو تکون می داد

کاری از EXCHANGE GROUP

اصلا باورم نمی شد دختری که در عروسی آریا اینقدر  
چاق بود چطور اینقدر وزن کم کرده باشه

نمی دونم چرا حس می کردم یه نفر نگاهم می کنه کمی  
چشم چرخوندم و ناگهان روی صورت پسری که درست  
در آن طرف سن ایستاده بود و لیوان نوشیدنی در دست  
داشت ثابت موند

چهره اش آشنا بود ولی هر چه به ذهنم فشار آوردم یادم  
نیومد او را کجا دیده ام

موهای بلندش که روی شونه اش ریخته بود در اون چند  
ثانیه ای که بهش خیره شدم بیشتر از همه به چشم می  
اومد

اخمی کردم و دوباره نگاهم رو به کیانا و مهتا دوختم ولی  
باز هم سنگینی نگاهش رو حس می کردم و این احساس  
اذیتم می کرد

صدای خواننده که از عروسو داماد می خواست رقص دو  
نفره ای انجام بدن باعث شد بقیه از روی سن به پایین  
بیان

بالطبع کیانا هم پایین اومد و بطرف میز ما اومد  
 از دور با اون کفش های پاشنه ده سانتیش خرامان  
 خرامان درحالی که حس می کردم قری بیشتر از ظرفیت  
 پاشنه کفشش به کمرش می ده به جمع ما نزدیک شد  
 با دیدن ما لبخند کمرنگی زد و در حالی که با همه دست  
 می داد با لحن همیشه طننازش سلام و احوالپرسی کرد  
 نمی دونم شاید نسبت به کیانا زیاد سختگیر بودم ولی  
 اصلا دوست نداشتم باهاش دست بدم  
 چون همیشه اونقدر شل و وارفته دستم رو می گرفت که  
 عرق سردی پشت کمرم می نشست و احساس بدی در  
 دلم می پیچید  
 انگار که دوست نداشت باهام دست بده و اینکار رو از  
 روی ظاهر سازی انجام می داد  
 ولی من دستش رو کمی فشار می دادم درست مثل رفتاری  
 که با همه دوستانم انجام می دادم  
 بعدها روزگار بهم فهموند که باید با هرکسی مثل خودش  
 رفتار کنم



وجه تلخ به این نتیجه رسیدم

#پناه

#پارت\_۲۱

خواننده دوباره از جمع خواست که هرکه مایله برای  
رقص تانگو به وسط سن بیاد

زوجها جفت جفت به عروس و داماد پیوستند و هر  
کدوم به همدیگه چسبیده بودند و خودشونو هماهنگ  
تکون می دادند

در وسط جمعیت رقصنده ناگهان نگاهم به همون پسر مو  
بلند افتاد که از سرشانه زنی که در بغل داشت با اون نگاه  
تیز و چندش آورش بهم خیره شده بود

خیلی معمولی نگاهش کردم و خیلی معمولی تر نگاهم رو  
به آریایی که با اون قد بلند و تیپ منحصر به فردش مهرسا  
رو در آغوش گرفته بود و تکون میخورد دادم

با دیدن مهرسا دوباره در دلم غوغایی شد و باز ضمیر  
ناخودآگاهم با لحن جانسوزی فریاد کشید:

خوش بحال مهرسا

وقت شام همگی براه افتادیم تا از میز سلف برای خودمون  
غذا بکشیم

پشت سر پدرم بودم و بابا که برای خودش باقالی پلو با  
ماهیچه می کشید کفگیر رو بطرف بشقاب من هم گرفت  
و بزور کمی هم برای من کشید

\_بخور دخترم... رژیمت رو بزار برا خونه خودمون

به لحن طنز بابا خندیدم که با سلام مردی به عقب  
برگشتیم و با دیدن همون پسر مو بلند یکه خوردم

بابا اما با دیدنش خوشحال شد و صمیمی احوالپرسی کرد

\_چطوری میلاد خان

با شنیدن اسمش دوزاریم افتاد که او همون برادر مهرسا و  
پسر عموی آریاست

صمیمی سلام و احوالپرسی کرد و با من هم سلام کرد

چقدر تغییر کرده بود.... مردونه تر و جا افتاده تر از سال  
پیش که در عروسی آریا و مهسا دیده بودمش بنظر می  
رسید

دو به شك احوالپرسی کردم که زنی هم کنارش قرار گرفت

#پناه

#پارت\_۲۲

از صف سلف کناره گرفتیم و میلاد با معرفی زنش بنام  
سوفیا بحث رو به ازدواجش و زن خارجی و زندگی در  
آلمان کشوند

بابا هم چون تحصیلکرده آلمان بود با شور و شغف از  
دیدنیها و زندگی در آلمان گفت

برام جالب بود که حتی جلو زنش و پدرم هم دست از  
نگاههای خیره اش بر نمی داشت

ولی خوب... من اینجا به پشتوانه حضور پدرم احساس  
امنیت بیشتری می کردم

بابا با زبان آلمانی دست و پا شکسته ای که بلد بود با سوفیا ارتباط برقرار کرده بود و سوفیا هم از این همزبانی سر ذوق اومده بود و با شور داشت جواب پدر رو می داد پدر که معلوم بود گرسنگی بی طاقتش کرده بعد از وقفه ای که بین صحبتشون افتاد روبه میلاد گفت:

\_از دیدنتون خیلی خوشحال شدم

میلاد هم که فهمید پدر قصد جدایی دارد با خوشرویی تشکر کرد و روبه من گفت:

\_ببخشید من یه عکس تو وسایل پدر بزرگم پیدا کردم که امروز متوجه شدم خیلی شبیه شماست

نگاهم به پدرم افتاد و او هم بدون درنگ گفت:

\_عکس پناه رو چرا باید یوسف خان داشته باشه

میلاد گفت:

والا از قدمت عکس معلومه که عکس مربوط به پناه خانم نیست چون ایشون تقریباً ده ساله بودند که پدر بزرگ من فوت شدند

بابا آهانی از فهمیدن گفت

\_ آهااان...عکس عمه فرشته منه

بعد در توضیحی افزود

\_ عمه فرشته تو جوونی بیماری ناشناخته ای گرفته و

فوت شده

بعد مشکوک و با خنده گفت:

\_ ولی خوب عکسش تو وسایل حاج یوسف یکم مشکوک

نگاه خندونم از بابا به طرف میلاد کشیده شد واو با

همون نگاه بی پرواش زیر لب نجوا کرد

\_ خیلی شبیهشین

لبخندم جمع شد و سری به تایید تکون دادم و گفتم:

\_ بله همه می گن

#پناه

#پارت\_۲۳

می‌لاد که انگار تاته و توی ماجرا رو در نمی‌آورد خلاص نمی شد ادامه داد

\_ شما از علاقه بین پدر بزرگم و عمه اتون چیزی نشنیدید  
بابا کمی در فکر رفت و نه ای نا مطمئن گفت و بعد  
ادامه داد:

\_ والا تا اونجایی که من می دونم عمه فرشته یه مریضی لا  
علاج خونی گرفته بود که شش ماه هم بیشتر دووم نی‌آورد  
.... پدر بزرگ شما هم اونموقع ها ازدواج کرده بود  
می‌لاد گفت:

آخه از بابام پرسیدم گفت بابا بزرگ هرروز سر  
صندوقچه اش می رفت و به این عکس نگاه می کرد  
از تعجب ابروانم بالا پرید و گفتم:

\_ یعنی عمه فرشته رو دوست داشتند  
\_ راستش اون صندوقچه تو خونمون بوده ولی با اسباب  
کشی هیچ کس نمی دونه کجاست... من چند ماه پیش

قبل از اینکه به آلمان برم اون عکس رو تو صندوقچه بابا  
 بزرگ دیدم و الان که پناه خانم رو دیدم انگار خانم تو  
 اون عکس رو جلوم دیدم و راستش خیلی تعجب کردم  
 پس بگو... چقدر بیچاره رو به هیزی قضاوت کرده بودم  
 .... آشنا دیده بود... باید روی این خلق قضاوتگر و پیش  
 داورم کار می کردم.

بابا گفت:

\_ باید از مادرم پرسیم.... آخه دوست و هم سن مادرم بود  
 ....اگه علاقه ای به هم داشتند حتما مادرم خبر داره.

\_ به هر حال از نظر من یه عشقی بینشون بوده که  
 پدر بزرگ دیکتاتور من بعد از سی چهار سال هنوز دلتنگش  
 می شد و عکسش رو نگاه می کرد

حس می کردم نصف حواس بابا به میز سلف و غذاهایی  
 که ممکن بود تموم بشه بود که با ورود مادرم گل از گلش  
 شکفت

مامان با دیدن میلاد و خانمش شروع به احوالپرسی کرد



چند دقیقه بعد میلاد و خانمش از من جدا شدند و بابا  
غرولند کنان گفت:

\_مردم از گشنگی

بعد زیر لب و نامحسوس ادامه داد:

\_چقدر حرف می زنه

و بعد هر سه ریز خندیدیم و بطرف میز شام رفتیم

#پناه

#پارت\_۲۴

#

موقع خدا حافظی در کنار پدر و مادرم به محمود آقا و

عروس و داماد نزدیک شدیم

محمود آقا با دیدن پدرم جلو اومد و به تعارفات معمول

پرداخت

عمه خودشو بهمون رسوند

\_داداش امشب باید بیاین خونه ما  
بابا با مهربونی نگاهی به عمه کرد و گفت:

ممنون نسرين جان... هاله و شهاب زودتر رفتند و الان  
زنگ زدند که کلید آپارتمان رو بر نداشتند ما باید زودتر  
بریم تا پشت در نمونن... ان شالله یه وقت دیگه  
مزاحمت می شیم... امشب شما هم خیلی خسته اید بهتره  
استراحت کنید

محمود آقا روبه عمه گفت:

\_واسه فردا نهار دعوتشون کن  
بابا قبل از اینکه عمه پیشنهاد نهار فردا رو به زیون بیاره  
گفت:

\_فردا نهار خونه حاج امیر دعوتیم

عمه با همون لب آویزون گفت:

\_انگار فرهاد هم فردا می ره شمال... مامان رو هم با  
خودش می بره

\_ حالا ناراحت نباش به زودی مزاحمت می شیم.... قول می دم مادر رو هم بیارم و یه چند هفته ای خونت باشه محمود آقا روبه عمه گفت:

\_ خوب توهم بیا بریم خونه ما

عمه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

لازم نیست می رم خونه خودم

متعجب از گفتگوی عمه و شوهرش بی حواس گفتم:

\_ مگه محمود آقا کجان ؟

نگاه معذب شده محمود آقا به زیر افتاد و من تازه یادم به

موقعیت و شرایط زندگی عمه افتاد

عذرخواهی زیر لبی کردم وبعد رو به عمه از زیونم پرید:

\_ عمه جون می خوام من پیام خونتون

ناگهان صورت عمه ۳۶۰درجه تغییر کرد و با لبخندی در

حالی که از خوشحالی صدایش می لرزید گفت:

\_ راست می گی عزیزم... میای

سرمو کمی خم کردم

\_اگه شما اجازه بدید

عمه با خوشحالی در آغوشم کشید و همونطور رو به محمود آقا گفت:

\_عزیزم می تونی بری

همه خندیدیم و محمود آقا تنها لبخندی پر غم زد  
بابا مارو به خونه عمه رسوند و خودشون به آپارتمانمون رفتند

#پناه

#پارت\_۲۵

با عمه وارد آپارتمانش که در پنت هاوس یه برج بیست طبقه بود شدیم

آپارتمان دوبلکس پانصدمتری فوق العاده شیک که چند سال پیش بعداز اینکه آقا منوچهر برای خونه موروثی و

زیبای خیابون تجریش نقشه تخریب و ساختن یه مجتمع مسکونی کشید عمه مجبور به انتقال به این آپارتمان شد عمه در حالی که مانتو و کیفش رو روی مبل می انداخت گفت:

\_ با یه چایی چطوری ؟ !

ساعت نزدیک دو شب بود ولی دلم می خواست بیدار بمونم و با عمه گپ بزنم موافقت منو که دید به طرف آشپزخونه رفت و در حالی که چای ساز رو روشن می کردگفت:

\_ شوهر شریکی داشتن این چیزا رو هم داره!

همون طور که روی صندلی پشت کانتر می نشستم لبخندی زدم

وقتی لبخند منو دید گفت:

\_ نمی دونم چرا امشب اینقدر احساس تنهایی می کردم

اگه نمیومدی می رفتم خونه ی آریا

دلم برای عمه سوخت

سوالی که سالها برام بدون جواب بود رو پرسیدم

\_ عمه چرا با محمود آقا ازدواج کردی؟

عمه نگاهش غمگین شد و در حالی که آبجوش رو تو دوتا  
فنجون می ریخت و تی بگ ها رو توش می انداخت گفت:

\_ هنوز مادر نشدی بفهمی دوری از عزیزترین های  
زندگیت یعنی چی؟

سینی در دست کنارم نشست و بعداز برداشتن فنجون  
چایی ادامه داد

\_ بعضی وقتا فکر کردن به اون روزها هم تن و بدنم رو می  
لرزونه

غم از دست دادن احمد واقعا خُردم کرد فقط وجود بچه  
ها بود که منو سر پا نگه داشت یعنی مجبور بودم سرپا  
وایسم

ارشیا ۱۱ سالش بود و آریا ۷ساله

هنوز اونقدر بزرگ نشده بودند که خیلی از مسایلو درك  
کنند

پدر شوهرم حاج یوسف آدم مستبد و دیکتاتوری بود  
حرف حرف خودش بود  
وقتی بعد از چند ماه گفت باید زن محمود بشم به حال  
مرگ افتادم....

\_ کاش قبول نمی کردین  
با افسوسی هویدا گفتم  
عمه با غمی آشکار نگاهم کرد و سرش رو پایین انداخت  
\_ محمود از قبل از فوت احمد با زنش نازنین سر  
ناسازگاری داشت و نازنین چند ماه بود که به همراه مهسا  
که اون زمان هفت هشت ساله بود خونه مادرش زندگی می  
کرد

اون زمان که احمد فوت شد درگیر دادگاه و کارای  
طلاقشون بودند که با فوت احمد اینکار به تعویق افتاد  
متعجب پرسیدم:

\_ خوب چرا طلاق نگرفتند؟!



#پناه

#پارت\_۲۶

عمه عمیق نگاهم کرد و انگار حرفی رو پیش خود تجزیه  
تحلیل می کرد تا به من بگه و سر دوراهی گفتن و نگفتن  
گیر کرده بود که گفتم:

\_اگه دوست ندارید نگید.... چون از روی کنجکاوی  
پرسیدم و البته... به من ربطی نداره

نیشگونی دوستانه از لپم گرفت و گفت:

\_بیخود که عزیز نیستی بخاطر همین ناب و تک بودنته

لبخند دلنشینی زدم و منتظر بقیه صحبتش نشستم

عمه اما هنوز مردد بود که از کجا شروع کنه که من با

یاداوری پدر شوهرش و شرط بعداز مرگ احمد آقاسر

رشته صحبتش رو بدستش دادم

ولی او انگار دلش می خواست از جایی دیگه تعریف کنه

\_ این ماجرای طلاق گرفتن و البته نگرفتن محمود و نازنین و بعد از اون ازدواج من با محمود رو غیر از چند نفر هیچ کس نمی دونه... حتی بچه هام هم نمی دونن و بعد با لبخند مذبحخانه ای لب زد:

\_ حتی مادرم هم نمی دونه

ابروهام بالاپرید

\_ واقعا!

با همون لبخند گفت:

\_ واقعا.... راستش ماهم دلیل طلاقشون رو نمی دونستیم

محمود از همون اول آشناییش با نازنین مشکل داشته بود

بعد از تولد مهسا تنش بینشون بیشتر شد ولی دلیل اصلی

جداییشون هیچ کس غیر از حاج یوسف نمی دونست تا

اینکه احمد فوت کرد و من هم مطلع شدم

از خانواده خودم فقط پدرت اطلاع داره که اوهم تا الان

دهنش قرص بوده

کنجکاویم بیشتر شد ولی ساکت و مشتاق نشستم و سعی کردم با خونسردی به ادامه قصه اش گوش بدم

\_انگار نازنین قبل از ازدواج با محمود با پسر عموش که از بچگی عاشق هم بودند نامزد بودند ولی بخاطر اختلاف مادرهاشون نتونستند ازدواج کنند و پسر به فرانسه می ره و نازنین هم اجباراً ازدواج می کنه.... البته که محمود از وجود پسر عمو و نامزدی قبل از ازدواج نازنین بی اطلاع بوده

دو سال بعد از بدنیا اومدن مهسا دوباره سرو کله پسر عمو و عشق دیرین نازنین پیدا می شه تو یکی از مهمونیها یکی از اقوام از نامزدی و عشق نازنین و پسر می گه و محمود از همه جا بی خیر هم شک می شه خلاصه محمود خیلی از این موضوع و پنهانکاری نازنین ناراحت می شه و یه چند وقتی خیلی با نازنین چپ میفته

#پناه

#پارت\_۲۷

## پسر عموئه دوباره به فرانسه برمی گرده

محمود مرد بازاری و باهوشیه سر ماه از قبض تلفن می فهمه که هزینه تلفن چند برابر اومده توجه نمی کنه و ماه بعد دوباره هزینه زیاد تلفن براش شك بر انگیز می شه و می ره پرینت مکالمات رو از مخابرات می گیره و خلاصه می فهمه که نازنین و پسر عموش هر روز مکالمه دارند و بعد از یه بحث و دعوی جنجالی با نازنین ،خانواده نازنین هم مطلع می شن و پدرومادر نازنین با گریه و التماس و البته ابراز پشیمونی نازنین محمود کوتاه میاد چهار سال بعد دوباره سرو کله پسر عمو پیدا میشه و البته جز نازنین کسی از برگشتش مطلع نبوده دیدارهای یواشکیشون ادامه داشته تا اینکه یه روز بر حسب اتفاق شاگرد حجره فرش فروشی پدر شوهرم نازنین رو با مرد غریبه ای تو رستوران می بینه و میاد به حاج یوسف می گه

حاج یوسف هم که می دونسته نازنین برادری نداشته با محمود تماس می گیره و وقتی محمود می فهمه حدس می زنه دوباره پسر عمو برگشته و روز بعد با تعقیب نازنین تو خونه ای که پسر عمو کرایه کرده بود نازنین رو گیر میندازه و اونجا با پسر عمو گلاویز می شن منکه از تعجب دهنم اندازه یه غار باز مونده بود گفتم:

\_ با هم رابطه هم داشتند؟!

عمه سری به نشونه نمی دونم تکوند و گفت:

\_ من هیچ وقت نفهمیدم رابطشون تا چه اندازه بوده و اونقدر این اتفاق برای محمود رنج آورده که راستش روم هم نمی شه ازش بپرسم

محمود بعد از اون به حجره حاجی میادو همه چیز رو می گه

نازنین همون روز می ره مهریش رو اجرا می زاره و آب پاکی رو روی دست محمود می ریزه

## #پارت\_۲۸

محمود هم که نمی خواسته این لجن رو هم بزنه فقط به پدرومادر نازنین از رابطه دخترش اطلاع می ده و موافقت می کنه بعداز پرداخت مهریش نازنین رو طلاق بده به شرطی که هیچ کس از دلیل طلاق مطلع نشه محمود می گفت: بخاطر دخترم مهسا به کسی نگفتم.... چون می دونستم کسی مطلع بشه دیگه مهسا نمی تونه با کیس خوبی بخاطر هرزگی مادرش ازدواج کنه \_بیچاره محمود آقا چه رنجی رو تحمل کرده سری به تایید تکوند و گفت: باورت نمی شه! هنوز کابوس اون شب رو می بینه بعد در فکر رفته گفتم پس چرا طلاق نگرفتند عمه نفس عمیقش رو آه مانند بیرون فرستاد \_ شاید باید یه جاهایی به سرنوشت اعتقاد داشته باشیم

دو سه ماه بعد مادر نازنین خبرداد که نازنین حاملس  
 نمی دونی چه بلوایی به پاشد  
 نازنین قسم می خورد که بچه محموده محموداما زیربار  
 نمی رفت  
 همون موقع ها بود که احمد من تصادف کرد و به کما  
 رفت  
 بغض صدای عمه رو شکست و اشک تو چشمش لرزید  
 منم از احساسات عمه احساساتی شدم و اشک به چشمم  
 دوید  
 عمه اما تونست به خودش مسلط شه شایدم بخاطر  
 ناراحت نشدن من بود که پوزخندی زد و سعی کرد ادامه  
 بده  
 بعداز مرگ احمد ضربه سختی به هممون خورد  
 تاچند ماه بعداز فوتش اونقدر حالمون بد بود که کار  
 هممون به قرص آرامبخش کشید



پدرشوهرم که انگار تو یه شب بیست سال پیر شد  
 قشنگ کمرش شکست و دیگه نتونست قد راست کنه  
 خلاصه اینکه تو اون اوضاع آشفته نازنین بچه رو شش  
 ماهه زایمان کرد

محمود حتی برای زایمان هم به بیمارستان نرفت و  
 چندروز بعد که نازنین دید خبری ازش نیست به خونه  
 پدر شوهرم که محمود هم اونجا بود اومد

#پناه

#پارت\_۲۹

من و بچه ها هم اونجا بودیم که پدر شوهرم ازم خواست  
 با بچه ها و البته مهسا که مادرش آورده بودش از خونه  
 بیرون بریم

منم بیرون رفتم و از همه جا بیخبر وقتی برگشتم  
 نه از محمود خبری بود نه نازنین.

اولش فکر کردم دوباره آشتی کردند و امشب به خونشون رفتند برای همین مهسا رو اینجا گذاشتند تا راحتتر باشند

ولی وقتی آخرشب بچه ها خوابیدند حاج یوسف ازم خواست که باهام حرف بزنه

عمه دوباره بغض کرد نگاهش رو به پنجره آشپزخونه دوخت و دوباره نفسش رو آه مانند بیرون داد

\_خدا واسه هیچ کس نخواد... حاج یوسف پدر شوهرم اونشب حال غریبی داشت.... حتی برای خودش هم زدن اون حرفها خیلی سخت بود... ولی گفت... و البته خیلی جدی و مصمم هم گفت

گفت که نازنین کل مهریش رو گرفته و می خواد تا آخر ماه جدا بشه و البته می خواد بدون بچه هاش زندگی کنه گفت که دلش می خواد من با محمود ازدواج کنم و بچه ها تو خانواده افشار بزرگ بشن... گفت نمی تونه بچه های منو به من بسپره و اگه قرار باشه که با کس دیگه ای ازدواج کنم باید سرپرستی بچه هارو به او بدم  
نمی دونی چه حالی شدم عمه

انگار دنیا برام به آخر رسید اصلا نمی تونستم محمود رو  
به عنوان شوهر بپذیرم

یه عمر مثل برادر نگاهش کرده بودم و الان می خواست  
که باهاش ازدواج کنم

عصبانی شدم و گفتم

من تا ابد ازدواج نمی کنم و کنار بچه ها می مونم

وبعد به اتاقم رفتم و تا چند روز حالم بد بود و جالب  
اینکه محمود رو تا اخر اون ماه ندیدم

exchange group

#پناه

#پارت\_۳۰

آخر همون ماه محمود به خونه حاج یوسف برگشت

عمه دوباره نفسش رو آه مانند بیرون داد

بچه ها مدرسه بودند و حاج یوسف هم تو حیاط داشت

گلهارو آب می داد

بعد از چند دقیقه صحبت با پدرش به داخل سالن اومد  
 معذب شدم و با سری پایین سلام عليك کردم می خواستم  
 برم تو اتاقم که صدام زد و اینبار بجای زنداداش نسرین  
 خانم صدام کرد

ازم خواست تا روی مبل بشینیم تا باهام صحبت کنه  
 اونجا بود که تمام این چند ماهی که بهش گذشته بود رو  
 تعریف کرد خیلی دلم واسش سوخت و راستش اصلا  
 باورم نمی شد که نازنین همچین کاری کرده باشه  
 وقتی دلسوزی و تاسف منو دید گفت:

\_راستش از همون اول هم ازدواج ما یه جور اجبار بود و  
 باید جلوش گرفته می شد ولی خوب باید بعضی چیزهارو  
 پای سرنوشت گذاشت

گفت که بچه ها بعد از طلاق پیش محمود می موندند و  
 مادرشون حضانتو به محمود داده  
 گفت نمی تونم از پسرشون بر پیام و احتیاج به کمک دارم  
 و نمی تونم به کسی اعتماد کنم  
 می دونستم منظورش چیه

براهمین گارد گرفتم و گفتم

من نمی تونم کسی رو بجای احمد دوست داشته باشم  
هیچوقت چهره مغموم و فرو ریخته اونروز محمود رو  
یادم نمی ره

نگاه طو لانی بهم انداختیم و او بالاخره سرش رو پایین  
انداخت

بلند شدم که سالن رو ترك کنم که گفتم:

گلهای لای کتاب فریدون مشیری کار من بود نه احمد

#پناه

#پارت\_۳۱

مثل اینکه آبجوش روی سرم ریخته شد

داشت چشمهام از فشار این واقعیت بیرون می زد

قبل از ازدواج من هر وقت که حاج یوسف و خانوادش  
 به کاشان می آمدند احمد دقیقه ها کنار کتابخونمون می  
 ایستاد و کتابها رو دونه دونه ورق می زد  
 من همیشه فکر می کردم این گلی که بعد از رفتنشون لای  
 کتاب شعر فریدون مشیری هست کار احمده  
 شایدم چون عاشق احمد بودم و بعدها با احمد ازدواج  
 کردم این حدس درونم قوت گرفت  
 حتی یادمه اول ازدوایم به گل لای کتاب شعر اشاره کردم  
 و احمد با خنده گفت:  
 \_ کدوم گل

ومن فکر کردم دوباره می خواد سربه سرم بزاره  
 نمی دونم اونروز بعداز این حرف محمود چرا گریه کردم  
 هنوز سیاه شوهرم، تنها عشق زندگیم تنم بود و حالا  
 برادرش از عشق دیرینش به من گفت  
 گفت که هیچ کس از علاقتش خبر نداشت

می گفت می خواسته بود به پدرش بگه ولی خوب احمد  
بزرگتر بود و حاجی ازدواج منو بعد از ازدواج احمد می  
انداخت

می گفت بابا بدون نظر خواهی از کسی از تو برای احمد  
خواستگاری کردو همون شب حتی خود احمد هم  
غافلگیر می شه

بعد شروع کرد از عشق دیرینه و شکست عشقیش گفتن  
از اینکه بعد از اونشب خواستگاری چه روزها و شب های  
سختی رو گذرونده

از اینکه با بدبختی تونسته به بهونه سفر کاری از بودن تو  
جشن عروسیمون فرار کنه

همه آماری که داشت می داد درست بود

عمه نگاه به آب نشسته منو که دید گفت

حتی یادمه یه روز تو کفشم یه نامه پیدا کردم

نامه هم کار خود محمود بود به طوری که تك تك کلمات

اون نامه رو یادش بود



نمی دونی چه حالی بودم

#پناه

#پارت\_۳۲

عمه که انگار از بیادآوری اون روزها بهش فشار اومده بود  
 کف دستش رو روی پیشونیش گذاشت و کمی فشار داد  
 من اما دلم می خواست بقیش رو هم بدونم  
 \_ خوب چرا نازنین خانم طلاق نگرفت!؟  
 عمه پوزخندی زد و گفت:  
 \_ چون قرار نبود من تو زندگی خوشبخت باشم  
 و نگاه به آب نشستش رو به چشمهای مغموم من دوخت  
 اونروز بعداز حرفهای محمود به اتاقم رفتم  
 محمود وقتی ازعلاقه دیرینش گفت از علاقه قلبی الانش  
 هم گفت

گفت به هیچ زنی اعتماد ندارم و نمی تونم بچه هام رو به  
مادر هرزشون بسپرم

گفت باهام ازدواج کن تا مثل دوتا دوست زندگی کنیم  
از اون روز یه آدم دیگه شده بودم تو یه جور خلأ زندگی می  
کردم دلم می خواست دست بچه هام رو بگیرم و از اون  
شهر فرار کنم ولی... نمی شد  
آهی کشید و گفت:

احمد نور چشم پدر شوهرم بود و اگه می تونستم هم  
وجدانم قبول نمی کرد که یادگاریهای احمد رو ازش بگیرم  
بخصوص که بعد از مرگ احمد هم عملاً با حاج یوسف  
زندگی می کردیم و وابستگی به ما بیشتر هم شده بود  
چهره رنجورش دلم رو بدردی آورد و با خودم می گفتم  
بالاخره به خانواده افشار وصل هستم  
چندروز بعد وقتی محمود برای خوندن صیغه طلاق به  
دفتر خونه می ره نازنین نمیاد

محمود هرچی با خونه پدری نازنین تماس می گیره کسی  
جواب نمیده و می ره دم خونشون

اونجا پدر نازنین می گه نازنین پشیمون شده و می خواد  
باهات زندگی کنه... محمود اونقدر عصبانی میشه که زنگ  
می زنه به حاجی یوسف و او هم اونجا می ره

حاجی یوسف می گه نازنین دیگه جایی تو زندگی افشار  
تهرانی ها نداره و اگه طلاق هم نگیره حق زندگی با محمود  
رو نخواهد داشت

#پناه

#پارت\_۳۳

هیچ وقت اونشب رو یادم نمیره

محمود تا صبح تو حیاط و پدرش تو سالن راه رفتند

هر دو عصبانی و بی تاب بودند

منم برای فرار از دیدن چهره های عصبانی و جو متشنج

خونه... بچه هارو آخر هفته به کاشان اوردم و یه هفته

ای موندم تا آبها از آسیاب بیفته و هر دو کمی آروم بشن  
 آخر هفته حاجی و محمود به کاشان اومدند و گفتند پسر  
 عموی نازنین با وعده ازدواج نازنین رو گول زده و تمام پول  
 مهریش رو گرفته و فرار کرده و الان دلش می خواد به  
 زندگی با محمود برگرد

من استقبال کردم و گفتم:

به خاطر دخترات ببخشش

اما حاجی قبل از اینکه محمود حرفی بزنه گفت:

\_محمود اگه قبول کنه که باهاش زندگی کنه از ارث  
 محرومش می کنه

محمود هم که انگار ازش دل بریده بود گفت:

هرگز اینکار رو نمی کنه

خلاصه که تا سال احمد چند باری دوباره دادگاه رفتند و  
 تو همون دادگاهها بود که محمود از نازنین نامه ای برای  
 ازدواج مجددش گرفته بود

نمی دونم چه جوری راضی شده بود

شاید اون حس سرخوردگی از خیانت عشقش چنان براش  
گرون تموم شده بود که هر خفتی رو قبول می کرد تا  
بخشیده بشه

هر چند که محمود بازم نبخشیدش و نازنین چندروز بعد  
بچه هاش رو به خونه حاجی آورد و اونارو جا گذاشت و  
رفت

حاجی و محمود خونه نبودند و وقتی محمود اومد خیلی  
هم خوشحال شد

بچه شیرخوار که به مادرش وابسته بود یه طرف... شب  
ادراری های مهسا از طرف دیگه داشت هممون رو اذیت  
می کرد مهسارو به دکتر بردیم و دکتر به روانشناس  
مراجعمون داد

روانشناس گفت تا شرایط روحی و تشنج بین پدرومادرش  
درست نشه بچه خوب نمی شه

بعداز چندروزهم تشنج کردوچند روزی در بیمارستان بود  
از این کشمکش خسته شده بودم و می خواستم برای  
خودم زندگی کنم

من بعداز احمد اصلا وقت نکرده بودم تنها باشم و برای  
زندگی بدون او برنامه ریزی کنم  
راستش نزدیکی محمود هم بهم داشت اذیتم می کرد یجور  
حامی برای هم شده بودیم ولی من تو اون ماهها هم  
نتونسته بودم حسی بهش پیدا کنم  
هرچند اوهم غیر از همون دفعه قبل که ابراز علاقه کرده  
بود دیگه حرفی نزد ولی گاهی نگاههاش بوی محبت می داد  
و من معذب می شدم

#پناه

#پارت\_۳۴

آهی کشید

سرتو درد نیارم عمه جون @Vip Roma  
بعداز تشنج کردن مهسا.... پای نازنین به خونه باز شد....

فقط من باهاش حرف می زدم... راستش خوشحال هم  
بودم که دارن آشتی می کنن و اینو بارها به نازنین هم  
گفتم

نازنین ولی غمگین بود و مدام از پی محلی محمود گله  
داشت

بین کلام عمه گفتم:

چه پررو

عمه لبخندی زد و گفت:

نمی دونست که من از خیانتش می دونم داشت برام  
مظلوم نمایی می کرد تا واسطه آشتیشون بشم

\_ پدر شوهرتون چجوری راضی شد

عمه دوباره نفسش رو آه مانند بیرون داد

\_ از اون شب که مهسا تشنج کرد و دکتر گفت بخاطر  
فشار عصبی بوده حاجی کمی نرمتر شد ولی بازم راضی به  
ادامه زندگی محمود و نازنین نبود می گفت این زن باید  
نتیجه کارش رو ببینه تا براش درس عبرتی بشه



نازنین هم به این شرط که هیچ حق و حقوقی نداشته باشه  
دوباره به خونه راهش دادند

خلاصه که چند روز بعد از برگشتن نازنین تصمیم گرفتم  
به خونه خودم برم

وقتی به حاجی گفتم

عصبانی شد و با همون منش پدر سالارش گفت:

باید اینجا بمونی

گفتم نمی تونم خونه شلوغه بچه ها دل به درس نمی دن  
خودم احتیاج به خلوت و تنهایی دارم

خلاصه همه اون بهونه هام رو گفتم ولی حاجی زیر بار  
نرفت

فرداش همه وسایل خودم و بچه هارو جمع کردم و با  
بچه ها به طبقه پایین اومدم تا خداحافظی کنم و به نوعی

تو وضعیت انجام شده قرارشون بدم که حاجی جوری با

عصبانیت به طرفم اومد که از وحشت نگاهم رو به

محمود کشیده شد و ساکم از دستم افتاد

با لگد ساك رو بطرفی پرت کرد و دست ارشیا وآریا رو  
کشید و گفت:

اگه می خوامی بری برو ولی بچه ها رو حق نداری ببری  
به گریه افتادم و ازش خواستم درکم کنه

اوهم گفت

توهم باید منو درك کنی... بعداز احمد بچه هاش برام  
همه چیزن

#پناه

#پارت\_۳۵

نازنین خواست پادر میونی کنه که ترکش قهر حاجی اونو  
هم گرفت و با پرخاش ساکت شویی نثارش کرد

روز بعد محمود ازم خواست تا به رستورانی بریم و باهم  
صحبت کنیم اول خواستم قبول نکنم ولی بعد از اصرارش  
باهاش همراه شدم

اونجا گفت حاجی تهدید به محروم شدن از ارثش کرده و به نازنین هم بعد از جریان دیشب گفته محمود و نسرین اگه باهم ازدواج کنن راضی میشه که نازنین رو ببخشه وگرنه هیچوقت اجازه نمیده که با محمود زندگی کنه و محمود رو هم از ارث محروم می کنه

محمود اونروز گفت باهم ازدواج صوری کنیم تا هم محمود به موقعیتش لطمه ای نخوره و هم من بتونم تو خانواده افشار بمونم و بچه ها بجای ناپدری با عموشون باشند گفت که هنوز دوستم داره ولی به خواستم بابت بودن باهاش احترام می زاره

زنگ زدم به داداش فریبرز و کل ماجرا رو گفتم  
بر خلاف تصورم بابات گفت:

\_ فکر خوبیه و اینجوری می تونی سهم احمد رو هم از پدر شوهرت بگیری

نگاه گنگ من باعث شد عمه توضیح بیشتری بده

\_ آخه همه چیز بنام پدر شوهرم بود و هرسه پسرش باهم پیشش کار می کردند

حتی خونه ای هم که داشتند بنام حاجی بود و عملاً با پولش همه رو کنترل می کرد

تازه گفته بود اگه از خونش بریم حق رفتن به خونه خودمون رو هم نداریم و باید بدون بچه ها از خونش برم من حتی يك ثانيه هم بدون بچه ها طاقت نمی اوردم خلاصه بابات گفت

به شرط گرفتن سهم الارث احمد با محمود بصورت صوری ازدواج کن و بعد از گرفتن حق سهم الارث و گذشت زمان و بزرگ شدن بچه ها از محمود جدا شو می دونی پناه.... شاید بابات درست گفت ولی من روی دلم پا گذاشتم و موافقت کردم

#پناه

#پارت\_۳۶

البته که قبل از عقدم با محمود تو همون دفتر خونه  
سهم الارث احمد بنام بچه ها شد و خونه هم به نام من  
شد

تو خونه احمد بودم و روزها سپری شد  
\_ آقا محمود و نازنین خانم با هم آشتی کردند  
عمه پوف کلافه ای کشید

\_ نه تازه خدمتکاری که خونه حاجی کار می کرد هم  
اخراجش کرده بودند و نازنین به تنهایی خونه به اون بزرگی  
رو می چرخوند

بعدها فهمیدم که عمداً اینکار رو کرده بودند تا نازنین  
خسته بشه و فرار کنه

ولی نازنین که انگار قدر محمود و ثروت حاجی رو دونسته  
بود دم نمی زد

نازنین از وقتی که من با محمود ازدواج کردم به طرز  
عجیبی کم حرف شده بود

محمود و حاجی هرروزبه دیدنمون می اومدند و گاهی  
وقتها هم مهسا می اومد تا با بچه ها بازی کنه

تو یکی از همون روزها مهسا از مریضی مامانش گفت که  
دکتر می ره و قرص ضد ناراحتی می خوره

دلم واسش سوخت و روز بعد باهاش تماس گرفتم و از  
صوری بودن ازدواج من و محمود گفتم و از اینکه این  
شرایط رو تحمل کنه تا آتش خشم پدر و پسر خاموش  
بشه و بعد من طلاق بگیرم

\_نازنین خانم می دونست که پدر شوهرتون چجوری  
شمارو راضی کرد

اره بابا... به کسی نگی ولی اونشب که حاجی گفت باید  
بدون بچه ها برم کتف منو گرفت و از خونش منو پرت  
کرد بیرون

گریه بچه هام باعث شد در خونه رو باز کنه.... می  
دونست که من هم به اجبار راضی به ازدواج شدم

خلاصه بهش گفتم که ازدواجمون صوریه و او هم همون  
شب اقدام به دلبری برای محمود می کنه و فکر می کنه  
محمود بخاطر عشقش به نازنین بوده که تن به ازدواج  
صوری با من داده

#پناه

#پارت\_۳۷

محمود اونشب با پرخاش پشش می زنه و از خونه بیرون  
می زنه

روز بعد وقتی بچه هارو راهی مدرسه کردم زنگ خونه زده  
شد و من با دیدن محمود و صورت خسته و خشمگینش  
جا خوردم

بعد از سلام و احوالپرسی با تعجب از حال داغونش  
پرسیدم که مثل یه شیر غران بهم توپید و گفت:

\_به چه حقی از ازدواج صوریمون برای نازنین گفتی  
به تته پته افتادم و از قرص های افسردگی که مهسا گفته  
بود می خوره گفتم

گفت: به تو چه.

از طرز بیانش جا خوردم و کمی خودم رو جمع کردم



فهمید که تند رفته و کمی بهم نزدیک شد.... بعدش عذر خواهی کرد و گفت:

\_اونموقعی که تو بغل پسر عموی کلاشش می رفت باید به عواقبش هم فکر می کرد

تو نمی دونی به من چی گذشته نمی دونی تا وقتی بچم بدنیا بیاد خون خونم رو خورد اونقدر به همه چیز شک کردم که از دوتا بچه هام آزمایش دی ان ای گرفتم تو می دونی یعنی چه....

با حرفای محمود خیلی دلم براش سوخت کمی جلو رفتم تا دستش رو بگیرم نمی دونم تو جو قرار گرفتم یهو خیلی آروم بغلش کردم

باورت نمی شه حس کردم ضربان قلبش از هزار یهو صفر شد یجور انگار تنش هم لمس شد

(نیشم تا بناگوش باز شده بود و می دونستم که عمه زنی نیست که بقیش رو تعریف کنه)

عمه که نگاه پراز شیطنتم رو دید خندید و گفت:

نه اونروز فقط کنار هم نشستیم و من برای ناهار هم  
نگهش داشتم

ولی خوب از اونروز خیلی بهم نزدیکتر شدیم و کم کم  
علاقه بینمون بوجود اومد و من پذیرفتمش

#پناه

#پارت\_۳۸

عمه سکوت کرد و ناگهان متوجه چایی های روی میز شد  
\_ای بابا چقدر حرف زدم....

در حالی که سینی رو بر می داشت تا چایی ها رو عوض  
کنه بطرف آشپزخونه راه افتاد

همونطور که دوباره دکمه کتری برقی رو می زد گفت:

\_عمه... می دونم دهنتم قرصه ولی خواهشاً این یه راز بین  
خودمون بمونه

تایید کنان از سر جام بلند شدم و بطرف صندلی های  
پشت کانترا رفتم

\_ مطمئن باشید عمه جون... فقط برام جای تعجب چرا  
پسرها تون نمی دونن؟!

\_ آریا که اصلاً نباید بدونه... چون هنوز که هنوز به من  
می گه با ازدواجت با عمو محمود اشتباه کردی... دوست  
ندارم ذهنشون نسبت به نازنین عوض بشه... نازنین توبه  
کردو مادر خوبی برای دخترش بوده نباید دیگه تا ابد  
سرزنش بشه... اگه به کسی می گفتیم الان مهسا با این  
پسر همه چیز تموم نمی تونست ازدواج کنه... بخاطر  
آینده دوتا بچه ها بین ما چند نفر موند... الان هم چون  
از هر لحاظ شمارو قبول داشتم بهت گفتم  
ممنونمی گفتم واز این همه اعتماد عمه بهم گل از گلم  
شکفت و با لبخند بهم خیره شدیم

واقعاً به روح بزرگ عمه آفرین گفتم که اینقدر می  
تونست حتی درباره خطاهای هووش هم فروتنانه رفتار  
کنه... خیانت چیزی نبود که به سادگی بخشیده بشه و

این وسط محمود آقا بخاطر آینده بچه هاش پا روی  
دلش گذاشته بود

آبجوش رو ریخت و من هم آخرین سوالم رو پرسیدم:  
\_ عمه راضی هستید؟!

نگاه جا خورده عمه بالا اومد و بعد همونطور که دوباره  
تی بگ هارو داخل فنجون می انداخت گفت:

\_ محمود عاشقانه منو می پرسته حسی که حتی من با  
احمد هم تجربه نکردم

من با احمد دوست داشتن و با محمود دوست داشته  
شدن رو تجربه کردم و البته با هردو زندگی با افشار تهرانی  
ها رو...

لب از لبم شکفت و گفتم:

\_ واقعا زندگی باهاشون اینقدر خوبه؟!

همینجوری و واسه خوشمزگی این حرف و زدم و یادم نبود  
که عمه هنوز یک پسر مجرد از همون نسل افشار تهرانی  
ها رو داره.

عمه بلند خندید و همونطور که سینی چایی رو روی کانتر  
می گذاشت گفت:

می تونی عروس خودم باشی عشقم... تا بفهمی چجورین.

لبخند رو لبم یخ زد و به سختی گفتم:

\_ شوخی کردم.

#پناه

#پارت\_۳۹

عمه از صورت خجالت زده من خندش بیشتر شد و گفت  
:

من خیلی دوستت داشتم و دلم می خواست با آریا ازدواج  
کنی...

شکه شده به عمه خیره شدم

عمه لبخندشو جمع کرد و با لحن نا امیدی گفت:

\_ اما خوب قسمت جای دیگه ای بود!

خودم رو از شنیدن حرفی که سالها منتظرش بودم و عمه  
با صراحت گفته بود جمع و جور کردم

قلبم پر هیجان تو سینم می کربید و ذهنم از اینکه  
رویاهش یه جاهایی درست بوده ابراز خوشحالی می کرد  
با اینکه می دونستم کار از کار گذشته و من دیگه هرگز  
نمی تونم به آریا برسم ولی حس خوبی از اینکه مورد تایید  
و قبول عمه بودم بدست می آوردم

ازکابینت بسته شیرینی بیرون کشید و همونطور که روی  
کانتر می گذاشت گفت:

\_ از این شیرینی ها برا ارشیا هم بردم... نمی دونی چقدر  
دوست داشت..

تعارفم زد و من هم یکی رو برداشتم و همونطور که  
فنجون رو هم بر می داشتم حال ارشیا رو پرسیدم

\_ حالشون چطوره؟... ایران نمی تونه بیاد؟!  
عمه که از یادآوری ارشیا... در لحظه.. دلش آب شد

دستش رو به سینهش کوبید

\_ الهی فداش بشم

بعد با عشقی مادرانه گفت:

\_ نمی دونی چقدر دوسش دارم.

از این عشق خالصانه و عمیق عمه به ارشیا لبخند  
جونداری زدم و گفتم:

انگار یجور دیگه دوسش دارید؟!

#پناه

#پارت\_ ۴۰

عمه کمی چایش رو نوشیدو همونطور که مزه دهندش رو  
قورت می داد گفت:

\_ ارشیا بوی احمدم رو میده ... مهربونیش ... نگاهش  
.... اخلاق و رفتارش حتی طرز حرف زدنش شبیه احمده  
.... انگار احمد دوباره برام زنده شده



جمله آخرش با حزن و حسرت توامان شد  
 نخواستم بیشتر از این ناراحتش کنم  
 \_خدا براتون حفظش کنه... ما خیلی دلمون می خواد  
 ببینیمشون کاش زودتر می اومدند  
 گفتم و ادامه چایی رو خوردم و فنجون رو روی نعلبکی  
 گذاشتم  
 \_خیلی درگیر کارشه... جزو بهترین متخصصان قلب  
 شناخته شده... خیلی روش حساب می کنن... ولی بهم  
 قول داده بزودی بیاد ایران... خودش هم خیلی دلش تنگ  
 شده یه جورایی غربت به بچم فشار آورده  
 \_پس حتما خیلی خوشحال شد از دیدنتون  
 \_خیللی... دو هفته مرخصی گرفت و با خرج خودش کل  
 جاهای دیدنی و معروف رو نشونمون داد حتی آبشار  
 نیاگارا هم رفتیم  
 همونجور لبخند به لب گفتم:  
 \_پس خیلی بهتون خوش گذشت

عمه با یادآوری خاطرات سفر تایید کنان گفت:

\_من اصلا دلم نمی خواست برگردم

لبخند گشاد منو که دید گفت:

\_بخدا...اصلا دلم نمی خواست برگردم...یه دوست ایرانی

امریکایی هم داشت اسمش آرمان بود مادرش امریکایی و

پدرش یه پزشک ایرانیه... نمی دونی چقدر با مزه بود

....اینقدر خوش مشرب و شوخ بود که نگو... خلاصه یکی

از بهترین سفرهای عمرم بود

خدارو شکر که بهتون خوش گذشت

عمه با مهربونی نگاهم کرد و مرسی عزیزمی گفت

پرسیدم:

\_عکسمون رو نشونش دادید شناختمون ؟

عمه خندید و گفت:

\_آره آرمان هم عکساتون رو دید.... ارشیا تورو شناخت

با تعجب گفتم:

\_واقعا!

خندید و گفت:

\_وقتی عکس دسته جمعی خانوادگی رو نشون دادم هم  
ارشیا هم آرمان جفتشون تورو نشون دادن و گفتن: این  
کیه ؟

ابروهام از تعجب بالا پرید و گفتم:

\_راست می گید!

عمه خندید و ادامه داد:

\_ارشیا باور نمی کرد هی می گفت پناه خیلی تغییر کرده  
خیلی بزرگ شده... آرمان هم به شوخی می گفت چقدر  
جذابه و من عاشقش شدم

لبخند گشادم رو عمه دید و بلند خندید

منم خندیدم تا لبخند گشادم رو پای شوخی بگذاره

عمه گفت:

\_البته شوخی می کرد و ارشیا هم بهش گفت داییم دختر به  
تو یکی نمی ده... بعدم گفت یعنی من نمی زارم دخترش رو  
بدبخت کنه

عمه چشمکی زد و ادامه داد:

انگار خیلی دختر بازه و شیطونی می کنه  
لبخند مذبحانه ای زدم و در دلم گفتم:

اینم شانس ماست

با عمه آماده خواب شدیم و عمه با آماده کردن اتاق  
مهمون شب بخیر گفت و ازم جدا شد و من هم بعداز  
تعویض لباسم و شستن آرایشم هنوز سر به بالشت  
نگذاشته خوابم برد

#پناه

#پارت\_۴۱

چند روزی بود که از تهران برگشته بودیم

جمعه بود و مثل چند باری که محمد منو با خودش به  
کوه برده بود اونروز هم باهاش همراه شدم

تو این چند باری که با محمد به کوه رفتیم با اکیپ  
کوهنوردیشون که بیشتر بچه های دانشگاه و دوستان  
محمد بودند آشنا شده بودم و در کنارشون به معنای  
واقعی خوش می گذشت

مثل همیشه که به استراحتگاه موقتی که با سنگ درست  
شده بود رسیدیم محمد بساط چایی آتیشی رو به پا کرد و  
همه گرداگردش نشستند

عرفان که پسر خوش مشربی بود و یه جورایی تو کار  
موسیقی سنتی هم بود تنبک کوچکی از کوله اش بیرون  
کشید و در حالی که رویه اش رو روی آتش می گرفت تا  
کمی گرم شود روبه محمد گفت:

\_اجازه هست استاد

محمد با لبخندی گشاد و لحنی لوتی گفت:

\_رخصت

عرفان شروع به نواختن کرد و الحق هم که قشنگ می زد  
یکی دونفر از بچه های اکیپ هم بلند شدند و شروع به  
رقصیدن کردند

دوست دختراشون هم با شور و هیجان مشغول دست  
زدن و سوت زدن شدند

نگاه چند نفری که از اونجا می گذشتند به سمتمون جلب  
شده بود و چند نفری هم بهمون نزدیک شدند و به قول  
محمد خودشونو بهمون چسبوندن

روی تخته سنگی تقریبا جدای از تیم و بالا سر محمد  
نشسته بودم

عینک دودی بزرگی روی صورتتم بود و مانتو ورزشی سیاه  
و شلوار ستش با اون کلاه ورزشی بنفشی که روی سرم  
بود همخونی پیدا کرده بود لبخند ملیح و ارومم اصلا به  
اون جو شلوغ که همه در حال تکون خوردن و خوندن  
ترانه های عامیانه بود شباهت نداشت

محمد همونطور که نشسته بود سرش رو بالا آورد و با  
لبخند قشنگی پرسید:

بهت خوش می گذره همشیره؟!

بی ریا گفتم:

\_ممنون محمد... واقعا با شماها به آدم خوش می گذره

محمد سری تکون داد و گفت:  
 \_با من همیشه خوش می گذره

#پناه

#پارت\_۴۲

به لحن مغرور و خودشیفته محمد ایشی گفتم و سرم رو  
 بطرف دیگه چرخوندم

محمد هم به همون طرف نگاه کرد و در حالی که گوشه  
 چشمش تنگ می شد با تعجب گفت:

\_این اینجا چیکار می کنه؟!

\_کی؟!

کنجکاو پرسیدم و با دقت بیشتری به چند مردی که  
 دورتر از ما ایستاده بودند و تقریباً نگاه و حواسشون به  
 جمع شلوغ و پر جنب و جوش ما بود نگاه کردم



محمد خودش رو مشغول سرزدن به کتری روی آتش کرد  
و گفت:

پسر راستین

تو ذهنم نام راستین آشنا اومد و با نگاهی دوباره بهشون  
سعی کردم از بین جمعشون بشناسمش

محمد منو به خود آورد

\_ تابلو.... اینجوری نگاهشون نکن

خندم گرفت و روبه محمد پرسیدم:

\_ فامیلیش آشناست

محمد نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

\_ بغلیش رو هم شناختی؟!

تا خواستم برگردم و نگاهی دوباره بهشون بندازم

محمد خاك تو سرتی گفت و مانع از دید زدن من شد

\_ تو اگه بشناس بودی همون دفعه اول می شناختی

.... دارن اینورو نگاه می کنن.... اگه دوباره نگاهشون کنی

فکر می کنن روشون کراش زدی

لبخندم گشاد شد واو ادامه داد

\_ تو سامان راستین پسر مهندس منصور راستین رو نمی شناسی؟

کمی فکر کردم و یادم اومد که چندباری بابا از مهندس راستین و پیشنهاد شراکتی که به بابا داده بود حرف زده بود

به محمد گفتم و او هم ادامه داد

\_ آره خیلی دلش می خواد با بابات یه ریسندگی خیلی بزرگ بزنه

پسرش هم مهندسی صنایع از انگلستان داره

\_ همین پسره کلاه قرمزه

محمد سری به تاسف تکوند و گفت:

\_ مغز نخودی کی بودی تو

خندیدم و کوفتی حواله ام کرد

\_ اون کلاه قرمزه شهرام سالاری پسر خاله کیاناس

بعد با لبی کج شده و متاسف گفت:

\_ یعنی واقعا نشناختیش؟!

پشت چشم نازک کنان گفتم:

آخه من پسر خاله ی ٭٭٭ دختر عموم رو مگه چندبار دیدم  
که یادم بیاد... آخرین باری که دیدمش هفت سال پیش  
تولد شونزده سالگی کیانا بود

\_ قربونت برم که اینقدر چشم و دل پاکی

لبخندم گشادتر شدو گفتم:

\_ داری مسخرم می کنی

چونشو بالا کشید و گفت:

\_ والا نوبری

#پناه

#پارت\_٤٣

با صدای عرفان که از محمد طلب چای می کرد  
صحبتمون نیمه کاره موند

محمد اولین چایی رو بدست من داد و گفت:

بخور که لیوان اول از چایی یه مزه دیگه داره

چایی رو جرعه جرعه نوشیدم در حالی که سرم پر بود از  
شهرام سالاری و بیاد آوری چهرش که تقریباً از یادم رفته  
بود

همونطور که از کوه پایین میومدیم شهرام سالاری و  
سامان راستین و چند مرد دیگه هم جلوتر از ما پایین  
میومدند

محمد که نگاه خیره من به اونها رو دید گفت:  
\_چیه...\_

نزدیکش شدم و آهسته پرسیدم:

\_اینا با هم دوست صمیمی هستند؟\_

محمد پوزخندی زد و گفت:

\_اره... خیلی باهم هم کاسه ان

دلیل برق نفرتی که تو چشمه‌هاش دیدم رو متوجه نشدم  
 برا همین پرسیدم:

\_ازشون خوشت نمیاد

\_از سامان چیز زیادی نمی دونم ولی از شهرام در حد  
 مرگ بدم میاد

ابروهام از تعجب بالا برید

\_واقعاً.... واسه چی ؟

محمد که انگار نمی خواست جریان رو باز کنه با بی میلی  
 گفت:

بعضی چیزها واسه دنیای پسونست.... شهرام از اون  
 آشغالای دنیای پسونس  
 با تعجب گفتم:

دنیای پسونه

پوزخندی زد و گفت:

توضیحش یکم سخته... شاید یه روزی واست تعریف  
 کردم

با همون چند کلمه کلی که محمد گفت نگرش بدی  
نسبت به شهرام و رفقاش پیدا کردم  
نمی دونم ولی حس می کردم کسی که محمد ازش بد بگه  
یعنی همه خط قرمزهای بدی رو رد کرده که حتی محمد  
که خودش رو اند تمام فسق و فجور می دونه ازش به  
بدی یاد می کنه

محمد در صندوق عقب رو باز کرد تا کوله خودش و بعد  
کوله من رو داخل صندوق بزاره  
همونطور که مشغول جادادن کوله بود انگار که چیزی به  
یاد بیاره روبه من برگشت و گفت:

\_راستی... می دونستی سامان راستین یه مدت دوست پسر  
کیانا بود

ابروهام مثل همیشه که تعجب می کردم بالا پرید

\_واقعا!!!!!!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_یکی از بچه ها می گفت تو پارتی های شهرام خیلی باهم  
لا می خورن.... خودم هم چند باری کیانا رو سوار ماشین  
سامان دیدم

همونطور که دوباره سرش رو تو صندوق می کرد تا  
کفشهاش رو هم جابجا کنه با خنده گفت:

\_امان از شهر کوچیک

منم با خنده گفتم:

\_امان از آدم فضول

#پناه

#پارت\_۴۴

برگشت و با دست به کتفم زد و من با خنده کمی فاصله  
گرفتم



نگاهم بالا اومد و روی سامان و شهرامی که کنار ماشین  
 شاسی بلند مشکی رنگی ایستاده بودند و از فلاکس کوچکی  
 نوشیدنی داخل لیوان می ریختند خیره موندم  
 سنگینی نگاهم باعث شد سامان هم متوجهم بشه  
 نمی دونم شاید حس کنجاویم بود که می خواستم سلیقه  
 کیانا رو تو انتخاب عشق هم ببینم  
 خوشتیپ بود

عینک دودی بزرگی روی صورتش بود و از دور چیز زیادی  
 از جزئیات صورتش پیدا نبود ولی از همون دور هم غرور  
 و جدیتش مشخص بود  
 به کیانا حق می دادم که عاشقش شده باشه  
 بقول پریسا زیادی مرد بود و من می دونستم که سلیقه  
 زنان خانواده سیادتی از همین مدل مردها رو می پسنده  
 وقتی متوجه نگاهم شد انگار روبه شهرام چیزی پرسید  
 که شهرام هم متوجه من شد

کمی دستپاچه شدم و دوباره خودم رو متوجه محمد که  
داشت در صندوق عقب رو می بست کردم  
خیلی از دست خودم و اون نگاه بیجا و از روی کنجکاویم  
عصبانی شدم

حتما فهمیدن که داشتم نگاهشون می کردم  
بعد برای اینکه خودم رو آرام کنم با بی خیالی گفتم  
حالا از کجا می فهمن تو کی هستی با اون عینک بزرگ و  
کلاه لبه داری که روسرته بابات هم از این فاصله نمی  
شناستت

با صدای محمد که ازم می خواست سوار ماشین بشم به  
خود اومدم و سوار ماشین شدم و راهی داخل شهر شدیم

#پناه

#پارت\_۴۵

اواسط خرداد ماه پدرم خانواده محمود آقا و منوچهر  
خان رو دعوت کرد

تازه دامادشون اولین بار بود که به کاشان میومد و با دیدن خونه های تاریخی و آثار باستانی کاشان سر ذوق اومده بود

مهرسا و مادرش هم مدام از خونه تاریخی که منزل پدربزرگم بود می گفتند و اینگونه بود که خانم بزرگ برای ظهر روز بعد همه رو به خونش دعوت کرد

خونه خانم بزرگ یه خونه بزرگ تاریخی بود که چند سال پیش تحت نظارت میراث فرهنگی با هزینه پدرم بازسازی اساسی شده بود و چیزی از يك هتل سنتی کم نداشت

خونه دیدنی بود.... درهای چوبی با شیشه های رنگی استخر بزرگ وسط حیاط و درختهای کاج بلند در باغچه های اطراف استخر وچند درخت انار و انجیر که

قدمتشون به تولد پدرم می رسید والبته گل کاری فوق العاده ای که تقریباً بین تمام فامیل خونه تک و زیبایی بود

خانه ای که ساختش به صدو پنجاه سال پیش بر می گشت و یه جورایی اصالت خانواده سیادتی رو به رخ می کشید

بعد از فوت پدر بزرگم ،عمو فرهاد که می خواست شرکتش  
رو توسعه بده سهم الارثش ازخونه پدری رو به پدرم  
فروخت و دیگه از اون خونه ارثی نمی برد

البته بعدها بخاطر فروش سهم الارثش به شدت پشیمون  
بود و سعی داشت دوباره سهمش رو از پدرم پس بگیره که  
پدرم نپذیرفت

اتاق های متعدد خونه مخصوص پذیرایی از مهمونها بود  
شوهر مهسا با دیدن خونه خانم بزرگ اونقدر شیفتش  
شده بود که اصلا نمی تونست ذوقش رو مخفی کنه و با  
هیجان جای جای خونه رو گشت

#پناه

#پارت\_۴۶

چیزی که بیشتر از همه جالب بود صمیمیت کیانا و مهتا  
بود

هاله با دیدن این صمیمیت تعجب کرده بود و یه چند  
 باری رو به من با چشم و ابرو کیانا و مهتا رو که جیک تو  
 جیک داشتند صحبت می کردند رو نشون داد  
 بیچاره فکر می کرد من تنها موندم و شاید از صمیمیت  
 اونها زیاد خوشم نیاد

ولی برای من اصلا اهمیت نداشت

بیشتر دستهای حلقه شده مهسا دور بازوی آریا و بوسه  
 های یواشکیش به گونه آریا برام جالب بود  
 ولی باز برام جای تعجب داشت که چرا آریا اینقدر از این  
 بوسه ها کناره می گرفت و یه جورایی اطرافش رو می پایید  
 تا کسی متوجه این رفتار مهسا نشه

کلاً مردهای خانواده افشار به رفتار جنتلمنانه و احترامی  
 که برای خانمها قایل می شدند معروف بودند و این رفتار  
 آریا کمی دور از شأن و اصالت خانوادگیشون بود  
 بعد از شام خانواده دایی به همراه مادر جون هم به  
 جمعمون اضافه شد

نگاههای گاه و بیگاه کاوه کلافه ام کرده بود

البته حضور حنا(دختر داییم)باعث شد من از تنهایی  
دریام و یه جورایی دیگه از اطرافم غافل بشم  
شب خوبی بود و با پیشنهاد بابا قرار شد روز بعدهمگی  
به ویلای قمصرمان برویم

ویلای قمصر بابا فوق العاده زیبا بود

ویلايي چهار هزار متری پراز درختان میوه و ساختمان سه  
طبقه و دو استخر زیبا و مدرن که یکی در زیر زمین و  
دیگری در محوطه حیاط قرار داشت

ویلايي که من عاشق درختهای آلوچش بودم و تو خرداد  
پر میشد از آلوچه های بزرگ و ترش که حتی فکر کردن  
بهش هم دهنم رو آب می انداخت

نزدیک ظهر پدرم و عظیم) سرایدار ویلا(بساط کباب رو  
براه انداخته بودند و تقریباً تمام مردان خانواده در حال  
تهیه آتش و به سیخ کردن کبابها بودند

من و حنا هم با سبدی به طرف درختان آلوچه رفتیم و  
مشغول چیدن آلوچه های درشت ته باغ شدیم

وقتی با سبدپراز آلوچه بطرف جمع اومدیم از دیدن  
محمد تعجب کردیم

#پناه

#پارت\_۴۷

محمد با خاله اینا به کیش نرفته بود و مامان هم که  
فهمیده بود محمد هنوز کاشانه برای مهمونی دعوتش  
کرده بود

با دیدنش ناباور و البته صمیمی سلام و احوالپرسی کردم  
محمد جلوتر اومد و با برداشتن آلوچه ای گفت:

\_می دونستم اینقدر از دیدنم خوشحال می شی دیشب  
میومدم!

با اشاره به آلوچه تو دستش گفتم:

\_نشسته نخور دلدرد می کنی



همونطور که داخل دهنش می انداخت گفت:

\_ جای تمیزی نمی ره

آریا و کاوه با دیدن محمد به به گویان به استقبالش  
اومدند و تقریباً من و حنا رو کنار زدند و جمعشون  
مردونه شد

عصر به پیشنهاد محمد قرار شد جمع جوان آقایون به  
تپه ای در نزدیکی ویلا برن

با رفتن اونها مامان بساط پذیرایی خانمها رو نزدیک استخر  
داخل زیر زمین چید

عمه نسرین که مایو یک تکه خوشگلی رو تن کرده بود  
زودتر از همه داخل استخر پرید با هیجان رو به جمع  
گفت:

\_ بیاید دخترا.

عمه پرشور و دوست داشتنی بود و سعی می کرد همیشه  
در لحظه برای خودش زندگی کنه

شاید تجربه تلخ بیوه شدنش در جوانی بهش یاد داده بود  
اینگونه و به تنهایی سعی کنه به خودش خوش بگذرونه

مهرسا که بعد از رفتن آریا دماغ بنظر می رسید همونطور  
که با موبایلش ور می رفت روبه من پرسید:

\_محمد نگفت کجا می رن؟!هر چی زنگ می زنم در  
دسترس نیستن!

\_نمی دونم کجا رفتند...ولی...

هاله زودتر از من گفت:

\_فکر کنم به روستای بالایی رفتند اونجا یکی از دوستهای  
محمد مزرعه پرورش ماهی داره  
وبعد هاله با لودگی گفت:

\_حالا بزار این شاه پسرایه يك ساعت ازشون خبری نباشه  
مهسا گفت:

\_نه یه مرد نباید تنها جایی بره

حناهم تایید کنان گفت:

\_آره بخصوص با دوستاش

زندایی که از نظر دخترش تعجب کرده بود نگاه عاقل اندر  
سفیهی به حنا انداخت و با لحنی ناصح و دلسوز گفت:

\_ اتفاقاً آقایون هزار چند گاهی باید برای خودشون خوش بگذرونن

مهرسا گفت:

\_ خوش بگذرونن ما که جلوشون رو نگرفتیم

زندایی لبخند زنون ادامه داد:

\_ همونطور که ما خانمها احتیاج به تنهایی داریم و بعضی روزها حوصله خودمون رو هم نداریم آقایون هم بعضی روزها دوست دارن از محیط تکراری و آدمهاش فاصله بگیرند و برای خودشون باشند

هاله گفت:

\_ زندایی فکر کردی همه مردها مثل دایی امیر من ، آقا تشریف دارن.... بیشترشون تو تنهایی و با رفقاشون به خلاف کشیده می شن

مامان روبه مهرسا گفت:

\_ از من بهت نصیحت مهرسا جون... زیاد تحویل گرفتن مردا عاقبت خوبی نداره

همه خندیدند و شیوا خانم) مادرمهرسا) هم حرف مامان  
رو تایید کرد وگفت:

\_توروخدا شماها بهش بگید

#پناه

#پارت\_۴۸

مادرجون روبه مهرسا گفت:

\_یه زن برا شوهرش باید مثل سایه باشه... همیشه  
همراهش باشه ولی مرد دستش بهش نرسه

بعداز اونم بعضی چیزها به ذات آدمها هم بستگی داره  
مردای افشار هیچوقت اهل کلک و بی وفایی نبودند  
لبخندروی لب همه اومد

نازنین خانم روبه مادرجون گفت:

ولی خیلی لجبازن!

مامان گفت:

اونکه همه مردا هستند

عمه که یدور طول استخر رو شنا کرده بود از آب بیرون اومد و وقتی متوجه شد درباره چی حرف می زدیم گفت:

\_آریا اخلاقش شبیه حاج یوسف پدرشوهرم می مونه  
...بسیارر لجباز و غدّ

مهرسا با هیجان گفت:

\_بین مامانش هم می گه!

عمه با مهربونی نگاهش کرد و گفت:

\_و البته بسیارر مهربون و وفادار...

چهره در فکر فرو رفته مهرسا منو به فکر انداخت

شاید زندگی کردن با پسر جذاب و جدي ای مثل آریا کار راحتی نبود

ولی خوب از رفتار مهرساهم به وابستگی بیش از حدی که به آریا داشت می شد فهمید چرا آریا اینقدر از مهرسا گریزون شده

ولی خوب مگه اونها عاشق هم نبودند  
 یاد حرف عمه و اینکه منو برای آریا در نظر گرفته بود  
 دوباره برام زنده شد و با خودم گفتم) یعنی ممکن بود با  
 منم و عشقم هم همینجور رفتار کنه)  
 منم اونقدر عاشق آریا بودم که اینگونه شیدا و واله اش  
 بشم و ازم خسته بشه

ولی یه حس پر اعتماد بنفس درونی بهم می گفت :  
 (نه تو پناه سیادت هستی هیچوقت اجازه نمی دی که  
 کسی ندیدت بگیره )

عصر دلپذیری بود و هاله با روشن کردن سیستم صوتی  
 داخل زیر زمین شروع به رقص کرد و تقریبا همه خانمهای  
 جمع رو با خودش همراه کرد

از چهره هاشون معلوم بود به همگی خوش گذشته  
 نزدیک غروب بود که آقایون هم به جمعمون اضافه شدند  
 مه‌رسا روبه محمد گفت:

\_ حالا چی می شد مارو هم با خودتون می بردید ؟!

محمد به حالت نمایشی خجالت زده گفت:  
 \_به خدا اینا گفتند خانمارو نبریم... گفتن بریم دختر بازی  
 اونا باشن نمی دارن!  
 با این حرف صدای جمع مردونشون دراومد و هر کدوم  
 یه چیزی می گفتند فقط آریا و کاوه بودند که می  
 خندیدند

#پناه

#پارت\_۴۹

بعد از شام با محمد به حیاط پشتی ویلا رفتیم  
 در قسمت پشت ساختمون یه فوتبال دستی و محوطه  
 گلکاری وجود داشت که من عاشق گلدونهای شمعدونی  
 کنار باغچه اش بودم



من و محمد تو فوتبال دستی رقیب نداشتیم از دوازده  
سالگی که قدم به میز فوتبال دستی رسیده بود با هم  
همبازی بودیم و تقریبا وقتی کنار هم قرار می گرفتیم  
رقیب نداشتیم

پشت میز فوتبال دستی قرار گرفتیم و شروع به بازی  
کردیم

بوی شمعدونها و گل های شب بو در هم آمیخته و با  
نسیم ملایمی کل محوطه رو دربر گرفته بود  
نفس عمیقی کشیدم و همونجور در حال بازی  
گفتم:عجب هوایییی؟!!

محمد هم نفس عمیقش رو آه مانند بیرون دادوگفت:  
\_آره واقعا...

همونجور که با آدمک دروازه توپ ارسالی محمد رو مهار  
می کردم ادامه دادم:

\_عصر کجاها رفتید؟!!

محمد به تاسف سری تکوند و پوف کلافه ای کشید

\_وای نمی دونی .... من تا حالا مرد ،اینقدر عشوه ای و  
 سوسول ندیده بودم... اصلاً انگار یه جور وسواسی بود  
 (با کمی تامل می تونستم حدس بزنم که داره دربارہ  
 شوهرمهسا) تازه داماد( صحبت می کنه)  
 خنده ام گرفت و همونجور بین خنده پرسیدم:  
 \_چطور؟

دوباره سری به تاسف تکوند و گفت:

\_رفتیم مزرعه پرورش ماهی دوستم... خیلی جای با  
 صفایه... اولاً که بیچاره هرچی پذیرایی کرد آقا نخورد  
 بعدم مدام ضد آفتابش دستش بود و به گونه و  
 پیشونیش می مالید

بعد با لحنی لش و لوطی ناصحانه گفت:

\_بابا مرد باید صورتش آفتاب سوخته باشه باید صدای  
 آروغش تا سر کوچه بره این سوسول بازیها چیه  
 خندم گرفت و محمد هم از این فرصت استفاده کرد و  
 گل جانانه ای بهم زد

همونطور بین خندم گفتم:

\_ نامردی گل زدی!

خندید و بازاری گفت:

\_ حواست رو جمع کن دختر

#پناه

#پارت\_ ۵۰

بازی اوج گرفته بود و در سکوت با آخرین قدرت بازی می کردیم که محمد خیلی غیر منتظره گفت:

\_ فکر کنم امروز فردا موضوع خواستگاری کاوه برات علنی بشه

عرق سردی پشتم نشست و متعجب از این حدسیات محمد ناباور گفتم:

\_ از من؟!!

پشت چشمی نازک کرد

\_ پَ نَ پَ از من!

احساس بدی پیدا کردم و در حالی که دست از بازی می کشیدم گفتم:

\_ تو از کجا می دونی؟!

محمد که به ناراحتیم پی برده بود گفت:

\_ امروز آریا خیلی باهش شوخی می کرد... از شوخی هاش فهمیدم موضوع براش جدیه و یه جورایی کار رو تموم شده می دونند

از دل و دماغ افتادم و دسته های فوتبال دستی رو رها کردم و به طرف گلدون های شمعدونی رفتم  
محمد گفت:

\_ وا ... چرا بازی رو ول کردی؟ ...! بیا، می خوام یه رازی رو بهت بگم

بوی گلدونهای شمعدونی رو با نفس عمیقی به داخل ریه هام فرستادم و به طرف محمد برگشتم و گفتم:

\_ باز چی شنیدی؟!

محمد با لبخند بدجنسی در حالی که گوشه لبش رو می  
خاروند لب زد:

\_ چند هفته پیش ماما با خاله سیما حرف می زد  
... جریان کاوه و موضوع خواستگاری دایی از تورو گفت  
گفت دایی و زن دایی خیلی دلشون می خواد تو عروسشون  
بشی والبته کاوه خاطر خواه شدیده

پوف کلافه ای کشیدم و چشمهام رو به آسمون دوختم

\_ البته مامانت همون موقع هم به مادرم گفت فریبرز  
دختر به فامیل نمیده و کلا از ازدواج فامیلی فراریه.

آه عمیقی کشیدم و گفتم:

\_ بابام بارها به خود ماهم گفته بود که ازدواج فامیلی  
بزرگترین اشتباهه... می گه کسی قدر و منزلت رو نمی  
دونه

\_ آره دیگه خودش و مادرش قدر مامانتو ندونستن فکر می  
کنه همه مثل خودشونن

\_منظورت ارثیه مامانمه

\_نه منظورم تیکه های خاله فرح به مادرته که تو عاشق  
پسرم شدی و خودتو بهمون چسبوندی... نمی گه ثروت  
شوهر خواهرم به چشممون بود دخترشون رو گرفتیم

\_تقصیر مامانمه... خیلی بابامو دوست داره همه از این  
دوست داشتنش سو استفاده کردند

#پناه

#پارت\_۵۱

محمد روبه من گفت:

\_از من بهت نصیحت هیچ مردی... تاکید می کنم هیچ  
مردی لیاقت نداره که آدم براش تره هم خرد کنه چه  
برسه که دوشش داشته باشه

خندیدم و گفتم:

\_جدي؟....!فكر نمى كردم يه فمنيست باشي

\_خوب واسه مخ زنى گاهى وقتها لازمه

به كتفش كوبيدم

\_عوضى

خنديد و همونطور كه دوباره دسته هاى فوتبال دستى رو  
تو دستش مى گرفت گفت:

\_از همه ي اينا گذشته ،باباى تو محال ممكنه تورو به  
كاوه بده

\_چرا اينجورى فكر مى كنى ؟!

شونه اى بالا انداخت

\_براى اينكه مهندس فرپرز سيادتى دنبال يكى مثل خودش  
مى گرده تا ته تغاريشو بدستش بسپاره

بعد سرش رو تكون داد و گفت:

\_متوجه ميشى كه درباره چى دارم حرف مى زنم

كمى آرومتر شدم

خوب مى دونستم منظور محمد چيه



چند باری بابا به دایی خرده گرفته بود که چرا اینقدر تو کارهای کاوه دخالت می کنه... دایی هم مشکلات شروع کار رو بهونه کرده بود و تقریباً تو هر زمینه ای که مربوط به کاوه می شد دخالت می کرد

بابا همیشه از مردی که اجازه بده کسی تو کارهاش دخالت کنه بیزار بود و اینو چند باری گفته بود

شعار همیشگیش این بود

"مرد باید مرد باشه"

در این افکار بودم که با صدای مه‌رسا به خود اومدم

دست در بازوی آریا به ما نزدیک می شد

...! شما اینجا

لبخند گرمی زدم و محمد با دیدن آریا گفت:

با یه فوتبال دستی مشتی چطوری؟

آریا با همون لبخند گرمی که بر لب داشت گفت:

فکر بدی نیست!

پس خودتو برای یه باخت جانانه هم آماده کن

محمد با غرور و توپی که وسط صفحه میز انداخت  
،گفت و مثل یه سلحشور تو چشمای آریا زل زد.

آریا پوزخند صداداری زد

\_چه مطمئن!

\_پس چی

#پناه

#پارت\_۵۲

به کل کل اونا گوش می کردیم که با صدای کاوه همه به  
طرفش برگشتیم

کاوه به جمعمون اضافه شد و گفت:

\_من عاشق فوتبال دستیم

محمد با لحن دو پهلوئی گفت:



محمد با اون دستهای قویش شروع به گل زدن کرد و من هم که دسته های دفاع و دروازه رو داشتم با تمام تمرکز در حال بازی بودم

بالاخره بازی با نتیجه ۱۰ بر هیچ به نفع ما به پایان رسید و دوباره کل کل پسر شروع شد

مهرسا هیجان زده رو به من گفت:

\_ خیلی قشنگ بازی می کنید چند ساله فوتبال دستی بازی می کنی؟!

\_ از دوازده سالگی

\_ وای... خیلی عالی بودید... تا حالا اینجوری از دیدن یه بازی هیجان زده نشده بودم  
آریا با دلخوری گفت:

\_ اینقدر باختن ما برات جالب بود؟!

مهرسا عذر خواه گونه در حالی که دستش رو دور بازوی آریا حلقه می کرد گفت:

\_ نه عزیزم ولی فوتبال بازی کردن یه خانم برام جالب بود

پناه

مریم بوذری

آریا نیشخندی زد و گفت:

\_ آدم نباید از رقیب شوهرش تعریف کنه

مه‌رسا خودش رو لوس کرد و با لحنی بچه گانه گفت:

\_ ببخشید عشقم

محمد عقی نماشی زد و زیر لب گفت:

آه آه حالمو بهم زدید

همه خندیدیم

با صدای بابا که محمد رو صدا می زد همگی به ساختمون

بر گشتیم

#پناه

#پارت\_۵۳

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

بابا چندتا قلیون بزرگ رو چاق کرده بود و با دیدن محمد گفت:

بیا پسر حاجی... تا بابات نیست می تونی یه دودی بکنی. محمد در حالی که شلنگ قلیون رو به دست می گرفت گفت:

\_ امان از رفیق ناباب.

همه خندیدند و فرنگیس با سینی چایی وارد شد. در حال خوردن چایی بودم که با صدای منوچهر خان که منو مخاطب قرار می داد سرم بطرفش برگشت. تقریباً همه ساکت شدند که ببینند منوچهر خان چی می گه. منوچهر خان گفت:

\_ تو فامیلتون کسی شبیه شما بوده؟!

مادرم زودتر گفت:

\_ بله عمه ی فریبرز ، اسمش فرشته بوده.

بعد با نیم نگاهی بهم سوالی پرسید:

\_ چطور؟!

منوچهر خان سری تکون داد و در حالی که استکان چاییش رو روی میز می گذاشت گفت:

\_آلبوم عکس خانوادگی پدرم دست منه ،تو عروسی مهسا ،میلااد متوجه شباهت پناه خانم با عکسی در آلبوم عکس پدرم شده بود.

بابا با یادآوری میلااد و تعجبش از شباهت عجیب من و عمه فرشته گفت:

\_آره.... اتفاقاً تو همون عروسی هم به من و پناه گفت ....خیلی براش جالب بود اینهمه شباهت....

مادرجون که یاد رفیق قدیمی و ناکامش براش زنده شده بود با صدای مرتعش حرفای بابا رو تایید کرد:

\_خیلی شباهتشون زیاده... حتی لحن صداش هم شبیه صدای پناه بود.

منوچهر خان نگاه گرم و مهربونی بهم انداخت و گفت:

\_\_به اعتقاد هندوها روح تا هفت بار تناسخ پیدا می کنه نکنه دوباره به این دنیا برگشتن

پشتم لرزید و یه جورایی وهم اطرافم رو فراگرفت.



مهرسا روبه پدرش گفت:

\_وای بابا نگو من می ترسم.

مادرجون اشك گوشه چشمش رو پاك كرد

\_راستش منم وقتی اینهمه شباهتشون رو می بینم به همین

موضوع فکر می کنم.

این دفعه خودمم ترسیدم.

نمی دونم چه شکلی شده بود که همه به خنده

افتادند.

آریا گفت:

\_ولی اینکه عکس عمه فرشته تو آلبوم بابا بزرگ بوده یه

کم مشکوکه!

#پناه

#پارت\_۵۴

به شیطنت کلام آریا همه خندیدند  
بابا گفت:

حاج یوسف از دوستای نزدیک خانواده سیادتی بود.  
بابام می گفت تو جوونی هر شب جمعه به کاشان می اومد

آریا گفت:

\_پس حدسم درست دراومد، می اومده یار رو ببینه.  
منوچهر خان هم تایید کرد و ادامه داد:

\_بعید نیست چون من اون عکس تکی رو تو آلبوم پدر  
دیدم.... پدرم مرد خشک و جدی ای بود و هیچوقت به  
هیچ کس توضیح نمی داد ولی هر وقت به این عکس تو  
آلبوم می رسید یه ، یه ربی محو تماشا می شد  
مهرسا با هیجان گفت:

یعنی یه عشق نافرجام بوده؟!!

خانم بزرگ پشت چشمی نازک کرد و گفت:

نه بابا.... یوسف خان یکسال زودتر از مرگ فرشته ازدواج کرد اگه عشقی در کار بود که یوسف خان با فرشته ازدواج می کرد نه با کس دیگه!  
همه یجورایی تو فکر رفتند و مادر جون با یه عذر خواهی جمع رو ترک کرد.

شب نهم تیر بود که با صدای بحث و جدال حامد و پدرم متوجه بیرون اتاق شدم.

صبح آخرین امتحان ترم بهاره رو گذرونده بودم و یه جورایی داشتم تو اتاق استراحت این چند مدت امتحان رو می کردم که با شدت گرفتن الفاظ تند و بلند شدن صدای پدرم به بیرون از اتاق رفتم.

بازهم موضوع تکراری سوءمدیریت حامد بود.

پدر ایندفعه واقعا از دست حامد شکار بود و اونو به بی عرضگی و بی مسئولیتی متهم می کرد.

حامد هم سعی داشت با صدای بلند و الفاظ رکیک دیگران رو مقصر جلوه بده.

پدرم در حالی که رنگش به کبودی می زد روبه حامد گفت:  
 \_وقتی خاب فرش رو میاری پایین... وقتی تو بازار با برند  
 من فرش درجه دو رو به جای درجه یک می فرستی  
 ....وقتی از الیاف و نخ درجه دو بجای درجه یک استفاده  
 می کنی... وقتی فکر می کنی یکی مثل حاج صادق نفهمه و  
 فقط محض اینکه رفاقت دیرینه با من داره هیچی نمی گه  
 ...باید منتظرهمچین روزی باشی که سه هزارتخته فرش تو  
 انبارت بمونه.

#پناه

#پارت\_۵۵

پوف کلافه ای کشید و کمی آرومتر ولی عصبانی ادامه داد:

\_پسر تو با آبروی من بازی کردی... تو داری از اسم شرکت من استفاده می کنی... اینو می فهمی... یه عمر آبرو جمع نکردم که پسر شاخ شمشادم تو چندماه همشو به باد فنا بده

شرکت ما اسمش به همه شرکت فرش های اون شهرک می ارزه تو از اعتبار شرکت من استفاده کردی تا همین چندتا مشتری رو هم دست و پا کنی اونوقت با جا زدن فرش درجه دو بجای درجه یک به اونها خواستی چی رو بدست بیاری؟!... پول بیشتر؟!... پول حروم؟!... پول کم فروشی؟!...

دستش رو تو هوا تکون داد

\_به چه قیمتی؟! به قیمت یک عمر اعتبار بابات.

بابا نفسش گرفت و روی یکی از مبلها ولو شد.

از پله های طبقه دوم به پایین اومدم حامد که از چهره اش میشد فهمید تا چه اندازه عصبانیه رو به بابا گفت:

\_حالا که چیزی نشده! بگو فرش ها رو به خودم برگردونند

بعد با غیظ و غضب ادامه داد:

\_ بذار این حاج صادقو ببینم می دونم چجوری جوابشو بدم... حالا دیگه اومده چغلی منو به شما کرده؟ مگه فرش رو از شما خریده

بابا با یه حرکت ناگهانی خودشو به حامد رسوند و یقه اش رو گرفت.

مامان تك جیغی زد و خودش رو بین بابا و حامد قرار داد. بابا با دست مامان رو پس زد.

\_ آخه احمق بیشعور... چرا اینقدر نفهمی... وقتی دارم میگم حاج صادق، یعنی بزرگترین عمده فروش فرش شرق کشور... یعنی یه غول فروش فرش نه یه خرده پا نه یه دلال ساده نه یکی که بود و نبودش فرق نکنه.

وقتی روز اول بهش گفتم فرش کارخونه پسر من بهتره یعنی چه... یعنی فکر کن از من داری می خری.

وقتی امروز زنگ زد و از کیفیت پایین فرش های قبل از عید گفت گفتم حتما اشتباهی شده گفت بعد از عید هم همین منوال رو پیش گرفتی گفت به پسر تو بگو مثل

پدرش باشه نه مثل یه تازه بدوران رسیده که با هر شیوه  
ای میخواد پولدار بشه.

باباکلافه پوفی کشید و ازش جدا شد.

#پناه

#پارت\_۵۶

خسته از این کشمکش دستی به پیشونیش گرفت و با آه و  
افسوس ادامه داد:

\_پسر ، ثروت یه روزی تموم میشه ولی اعتبار یه آدم  
همیشه باعث ثروتمند بودنش میشه

چند بار این مثال رو برات زدم یه ساختمان ممکنه چند  
سال طول بکشه تا ساخته بشه ولی برای خراب کردنش  
فقط چندتا TNT تی ان تی (لازمه خاکروبش رو هم تا



شب جمع می کنن و به یه شبانه روز نمی کشه که فقط  
جاش می مونه.

اعتبار داشتن هم همینجوریه.

سالها طول می کشه که آدم تو بازاری که هر روز یه  
شرکت مثله قارچ سبز می شه اعتبار بدست بیاره ولی یه  
شبهه می تونه اون اعتبار رو از دست بده

(آه عمیقی کشید)

\_تو نمی دونی من چی می گم.... چون همه چیز رو آسون  
بدست آوردی... چون قبل از اینکه لیاقت داشته باشی به  
قدرت رسیدی... فکر کردی همونطور که راحت یکی مثل  
حاج صادق میاد ازت فرش می خره دیگران هم همینجوری  
کسی بهشون اعتماد می کنه

برو بین وضعیت شرکت فرش های رفقات رو... بین  
چقدر کلاهبردار ازشون فرش خریدن و چک بلامحل دادن  
!

بین چقدر چک برگشتی دارن!

الان سی و پنج سالته یه پسر ۱۰ ساله داری من تا کی باید  
 حواسم بهت باشه... کی می خوام تجارتو یاد بگیری... تا  
 کی باید گند کاریهای تورو ماله بکشم و راست وریست  
 کنم... تا کی باید از خودم مایه بزارم... سن تو بودم این  
 شهرک صنعتی رو با چندتا از دوستانم پایه ریزی کردم... تو  
 چه کردی؟...! درس خوندن که دوست نداشتی.. تا ساعت  
 ۹ صبح هم که خوابی... شبا تا صبح هم با رفیقای  
 الواطتی... فقط کارت شده افاده و تکبر... شدی طبل تو  
 خالی پسر... به خودت بیا

فقط دلت خوشه نام خانوادگی و ثروت پدرته... بین  
 خودت چی هستی بین خودت چند مرده حلاجی.

با فریاد نعره مانند حامد پدر ساکت شد

\_همینه که هستم

حامد دستی تو موهاش کشید و همونطور با چهره  
 برزخیش ادامه داد

همش من کی ام تو کی هستی همینم که هستم

پدر که رگ پیشونیش از فشار زیاد بالا زده بود با صورتی  
برافروخته دوباره به طرف حامد براق شد و گفت:  
حرف آخرت همینه؟...!همینی که هستی...یعنی اصلا  
سعی هم نمی کنی خودتو درست کنی

#پناه

#پارت\_۵۷

سری به معنی می دونم چکارت کنم جنباند و مصممم گفت:  
\_طبق اساسنامه شرکت فقط ۳۰ درصد اون شرکت برا  
توئه... تا یکماه بهت فرصت می دم... اگه تونستی سهم  
منو بخری که هیچ... اگه نه...نمایشگاه تهران رو به نامت  
می زنم برو اونجا زندگی کن لا اقل جلو چشم من نباش  
برو اونجا هم اینجوری دیگه زنت از خانوادش دور نیست  
هم تو اینجا باعث آبروریزی من نمی شی

حامد با چشم های درشت شده و دهان باز با لحنی ناباور  
به پدر گفت:

\_من باعث آبروریزیتم!

پدر که دستش روی سینهش نشسته بود و کمی قفسه  
سینهش رو می مالید گفت:

\_گند کاریای جوونیت با مال حروم خوردنای الانت  
اسمش چیه؟...!چند بار تا الان اگه من نبودم ورشکست  
شده بودی... هرروز پای یکی از رفقای عیاشت به  
کارخونه باز شد و پولاتو بابت قمارو عیاشی حیف و میل  
کردی... بابا خسته شدم از بس آمار کثافت کاری و  
عیاشیتو شنیدم.... از بس دیدم از بهترین امکانات کمترین  
درآمد رو بدست میاری خسته شدم...از بس دیدم بهترین  
دستگاههای قالببافی تو شرکت هست و قالی هایی که  
بیرون می دی بدون کیفیت خسته شدم... هرروز با یه  
کارگر دعوا می کنی... تو سال ده تا حسابدار عوض می  
کنی... اسم این مدیریت نیست... اگه مدیر بودی تو ماه  
خرداد سه هزار تخته فرش بافته شده دستگاه پیشرفته  
آلمانی تو انبارت نبود

من اشتباه کردم فکر کردم ازم جدا بشی قدر عافیت  
بدونی و به خودت بیای... به خودت نیومدی که هیچ  
روزگارت بدترم شد

تکبرت بیشتر شد ولی شعورت کمتر شد... باید اول از  
فروشنده‌گی شروع می کردی تا می فهمیدی پول درآوردن  
یعنی چی... ولی حالام دیر نشده برو نمایشگاه تهران اونجا  
فروش های شرکت رو بفروش.

حامد برای لحظه ای به جنون رسید و دکور شیشه ای که  
توش پراز کریستالهای چك گرون قیمتی بود رو پایین  
انداخت

دکور با صدای مهیبی شکست و صدای جیغ همزمان من  
و مادر به هوا رفت.

حامد با عصبانیت از خونه بیرون زد و مادر در حالی که  
بطرف پدر می رفت گفت:

\_آخه چرا اینقدر به پروپاش می پیچی... می دونی این  
اعصاب نداره.

پدر دستش رو روی قلبش گذاشت و با صدای آخش من  
و مادر سراسیمه بطرفش حمله بردیم دست دیگشو به  
زور به چونش برد و خیلی محکم چونش رو هم در دست  
گرفت

صدای جیغ مانند مامان که ازم می خواست با اورژانس  
تماس بگیرم منو به خودم آورد.

#پناه

#پارت\_۵۸

تا اورژانس بیاد و بابا رو معاینه کنه فقط خدا می دونه که  
چه حالی داشتیم.

به تشخیص اونها بابا دچار سکته قلبی شده بود و باید  
سریعا به بیمارستان منتقل می شد

به بیمارستان رفتیم و اونجا کارهای اولیه رو انجام دادند و بابا از مرگ حتمی نجات پیدا کرد ولی پزشك تشخیص داد که پدر حتما باید جراحی قلب باز بشن. مادر با دایي تماس گرفت.

دایي با شنیدن خبر سخته بابا با دستپاچی از مادر خواست سریعا بابا رو به تهران منتقل کنیم و او با یکی دوستهایش که جراح قلبه تماس می گیره و باهاش هماهنگ می کنه.

چند ساعت بعد در یکی از بیمارستان های خصوصی تهران پدر زیر تیغ جراحی رفت در حالی که من و مادر و دایي و زندایي و کاوه پشت در اتاق عمل نشسته بودیم. من و مادر با بی تابی گریه می کردیم و زندایي ذکرگویان سعی در آرام کردن ما داشت.

کاوه با يك پاك كيك و آب میوه بهمون نزدیک شد و بعداز تعارف اونها بهمون گفت:



\_ عمه جون با گریه کردن که چیزی درست نمی شه  
 ...دکترش جزو بهترین جراحان قلبه... کارش خیلی  
 درسته... بهتره به خدا توکل کنید و دعا بخونید .  
 مادر با بی تابی گفت:

\_ فریبرز همه زندگی منه...اگه چیزیش بشه من دووم نمیارم

نگاه کاوه برای یه لحظه روی من ثابت شد ولی خیلی  
 سریع نگاهش رو دزدید.

بطرف دیگه سالن رفت و به دیوار تکیه داد

دایی با صدایی که کلافگی توش عیان بود روبه من گفت:

\_ دختر...!عوض اینکه مادرتو آرام کنی خودتم پابه پاش  
 گریه می کنی... پاشو برو یه آبی به سروصورتت بزن... من  
 که حریف مادرت نمی شم لاقول تو یه کم آرام باش

با اصرار دایی و زندایی به طرف سرویس بهداشتی رفتم  
 صورتمو شستم و با دیدن چندتا خانم که داشتند وضو  
 می گرفتند گفتم:

\_ مگه اذان گفتند!؟

خانمه گفت:

\_بله یه ده دقیقه ای میشه.

وضو گرفتم و نمازمو خوندم و بعداز نماز در حالی که سربه سجده می گذاشتم با تضرع و زاری از خدا شفای پدرم رو خواستم.

وقتی به جمع اضافه شدم دایی گفت:

\_دختر کجا رفتی دلواپست شدیم!

\_رفتم نماز بخونم.

دایی با تعجب گفت:

\_مگه اذان گفتن؟!\_

#پناه

#پارت\_۵۹

@Vip Roman

\_بله... هوا داره کم کم روشن میشه  
دایی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

\_بریم نماز بخونیم... با اینجا نشستن چیزی درست  
نمیشه.

همه رفتند برای نماز و من تنها پشت در اتاق عمل  
نشستم.

با صدای پرستار به خودم اومدم:

\_همراه آقای سیادتى ؟

از جا بلند شدم

\_بله!

\_عملشون تموم شد دکترشون می خواد باهاتون صحبت  
کنه.

با قدمهای سست در حالی که در سرم غوغا بود و  
استرس شنیدن هر خبری رو داشتم با پرستار همراه شدم.

تو یه محوطه ۱۲ متری بعداز درب اتاق عمل پشت  
ایستگاه پرستاری چند مرد حضور داشتند یکیشون با  
دیدن من پرسید:

\_ همراه آقای سیادتى ؟

با صدای لرزون و کمی مکث گفتم:

\_ بله!

لبخندی روی لبش نشست و گفت:

\_ چه نسبتی باهاشون دارید؟

داشتم قالب تهی می کردم.

فکر کنم حال رو از رنگ پریده صورتم فهمید که با  
لبخند گرمی گفت:

\_ عملشون موفقیت آمیز بود تا چند وقت دیگم همون

مهندس سیادتى جسور و زیر و زرنگ میشه.

نفسم از سینه رها شد و با لبخندی گفتم:

\_ ممنون

او هم لبخندش عمق گرفت و گفت:

\_ فکر کنم دخترشون باشی؟!  
در حالی که با خودم فکر می کردم از کجا فهمیده بله ای  
گفتم

نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت:

\_ من مجد هستم... از رفقای دایی امیرت

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم

\_ از دیدنتون خوشوقتم آقای دکتر... لطف بزرگی در  
حقمون کردید.

موبایلم داخل دستم لرزید و با دیدن شماره دایی با  
بخشیدی جواب دادم

دایی که فهمید کجام وارد محوطه بعداز در شد و با  
دیدن دکتر مجد با خوشرویی سلام و احوالپرسی گرمی  
کردند

از دکتر مجد باز تشکر کردم و ازشون جدا شدم تا خبر  
سلامت بابا رو به مادرم برسونم

#پناه

#پارت\_۶۰

با دیدن مامان لبخندی به لبم اومد  
 مامان با دیدن صورت شکفته از لبخندم "خداوشکری  
 "گفت و وقتی وضعیت پدر رو شنید در آغوشم کشید و  
 در حالی که اشک نشسته رو گوش رو پاک می کرد در  
 گوشم گفت:

\_اگه اتفاقی برای پدرت می افتاد حامد رو تیکه تیکه می  
 کردم!

جفت ابروانم بالا پرید و در حالی که از لحن مامان خنده  
 ام گرفته بود مامان رو از خودم جدا کردم.  
 به چشمان جدی مامان نگاه کردم و گفتم:

\_خوش به حال بابا.

مامان لبخند زد و به طرف در ورودی اتاق عمل رفت.

چند روزی از بستری شدن بابا می گذشت  
تقریباً تمام فامیل برای دیدنش اومده بودند غیر از حامد.  
شکوفه به همراه خانوادش به عیادت پدر اومد و گفت:

\_حامد خودش رو برای سگته بابا مقصر می دونسته و  
روی اومدن به بیمارستان رو نداره

پدر در جواب شکوفه سکوت کرد ولی می دونستم این  
قهر زیاد طول نمی کشه و پدر دوباره مجبور می شه اون  
شرکت رو به حامد بسپره.

ولی چیزی که بیشتر باعث ناراحتی من می شد تاوان  
سنگینی بود که این قهر می تونست داشته باشه و از اینکه  
یه جور دیگه تموم شه تمام تنم لرزید.

بخصوص اینکه دکتر هرگونه استرس و جروبخت رو برای  
پدر ممنوع کرده بود و گفته بود تا می تونه باید خودشو از  
محیط های تنش زا دور نگه داره.

همون روز عمل پدر ،به شهاب و هاله خبر دادیم.



هاله ماه آخر حاملگیش رو طی می کرد و دکتر تحرك زیاد  
از حد رو براش ممنوع کرده بود

با این حال ظهر همون روز خودش رو به بیمارستان  
رسوند و از اینکه شب قبل بهش خبر ندادیم کلی گله کرد.

آریا و عمه هم از طریق کاوه خبردار شده بودند و سریعا  
خودشون رو به بیمارستان رسوندند

عمه با توضیح اینکه محمود آقا برای انجام کارهاش به  
دبی رفته غیبتش رو موجه نشون داد.

پدر ممنوع الملاقات بود و عمه با اصرار زیاد مارو به خانه  
اش برد.

#پناه

#پارت\_۶۱

@Vip Roman

ساعت نزدیک ۱۲ شب بود. از خستگی و سردرد بخاطر بی خوابی شب گذشته حالت تهوع گرفته بودم و اصلا خوابم نمی برد.

از این پهلو به اون پهلو می شدم ولی سردردم بیشتر می شد .

بالاخره حالت تهوع بهم غالب شد و بی طاقت از دردی که در سرم نبض گرفته بود شالم رو محکم دور سرم پیچیدم تا بلکه از فشار داخلی سرم کم بشه.

با سرگیجه خودم رو به طبقه پایین رسوندم تا اگه عمه بیداره ازش مسکنی بگیرم وگرنه که مادرم رو بیدار کنم تا دواپی برای سردرد وحشتناکم پیدا کنه  
عمه پشت لب تاب نشسته بود و داشت با کسی چت تصویری می کرد

با دیدن من صحبتش رو قطع کرد و گفت:

\_ عمه جون چیزی شده؟!\_

کمی پیشونیم رو مالش دادم و نالیدم:

\_ یه مسکن دارید... سرم از درد داره منفجر می شه.

عمه با دلسوزی گفت:

عزیز دلم... چرا سرت درد می کنه؟!

\_ فکر کنم از بی خوابی باشه.

با انگشتم کناره های چشمم رو ماساژ دادم و از دردی که داشت به چشمهام می کشید آخی گفتم.

صدای مردونه ای که پرسید):چی شده(منو متوجه لب تاب کرد.

عمه گفت:

\_ پناه سردرد داره... برم یه قرص بهش بدم یکمم بخور بده بلکه خوب بشه.

عمه از جلوی لب تاب بلند شد و به من اشاره کرد که پشت لب تاب پیام.

کنار عمه پشت لب تاب قرار گرفتم و با دیدن آریا تو صفحه مانیتور کمی جا خوردم.

ولی نه...! اون آریا نبود

آریا موهای کوتاهتری داشت و از مرد رو صفحه مانیتور  
هم کمی لاغرتر بود.

عمه که تعجب منو دید گفت:

\_شناختی؟...! ارشیاست

#پناه

#پارت\_۶۲

با شنیدن اسم ارشیا از تعجب برق از سرم پرید  
مگه میشه آدم اینقدر در عرض شش سال تغییر کنه که  
فامیل نزدیکش هم شناسنش اون پسر لاغر اندام و  
عینکی بچه مثبت که همیشه تو ذهن من بود کجا و این  
به قول سمانه حورالعین کجا!  
با تردید و تعجب نگاه به عمه کردم و گفتم: نننه!

عمه درحالی که با صدا می خندید در آغوشم کشید و گفت:

\_چرا اینقدر تعجب کردی؟!\_

دوباره نگاهم به ارشیا افتاد که با لبخندی که دندونهای سفید و یکدستش رو به نمایش می گذاشت بهم خیره شده بود و وقتی نگاهم رودید گفت:

\_یعنی اینقدر تغییر کردم؟\_

خجالت زده لبخندی زدم و به سادگی گفتم:

\_ببخشید ولی آخرین تصویری که ازتون یادم میومد... شما پسر لاغر اندام با یه عینک بزرگ ته استکانی بودید.

صدای قهقهه ارشیا از اون طرف و صدای خنده عمه از این طرف تازه منو متوجه رك بودن حرفم کرد و با خجالت لبخندی زدم و ببخشیدی زیر لب گفتم عمه بین خنده اش گفت:

\_چشمه‌هاش رو لیزیک کرده و الان چند سالی هم هست که ورزش مداوم می کنه واسه همین اینقدر تغییر کرده

ارشیا گفت:

\_ مگه عکسمو ندیده بودی؟!

نگاهم به عمه کشیده شد.

\_ نه... راستشو بخواید من ندیده بودم

عمه گفت:

\_ عکشو تو مهمونی ویلای قمصرتون نشون دادم فکر کنم شما بیرون بودی ندیدی.

صدای ارشیا مارو متوجهش کرد  
\_ تو فیسبوک مامان هم هست.

سری جنباندم و لب زدم:

\_ راستش خیلی وقته تو فیسبوک نرفتم.

نگاهم به چهره گِیرا و تا حد زیاد دلبرش مات موند.

دروغ نگم قلبم از هیجان دیدنش به تپش افتاده بود... در  
یک کلمه فوق العاده شده بود و این بر خلاف تصورم از  
شش سال قبل بود

دوباره درد تا تو چشمم تیر کشید و من بی طاقت چشمم  
 رو گرفتم و عمه با دیدنم عذرخواه گفت:  
 \_ببخشید عزیزم الان برات قرص میارم.

#پناه

#پارت\_۶۳

ازمون جدا شد و به طرف آسپزخونه رفت  
 \_چرا سرت درد می کنه؟!  
 دوباره نگاهم متوجهش شد.

اخم کوچولویی بین ابروش افتاده بود و منتظر جوابم بود.  
 بی حال گفتم:

\_نزدیک ۸ ساعت نخوابیدم... از کم خوابیه گفتم بخوابم  
 سرم خوب میشه ولی اصلا خوابم نبرد تازه حالت تهوعم  
 بهم اضافه شد.



لبخندی روی لبش نشست و با مهربونی گفت:

\_ مسکن خوردی، تو یه ظرف، آب یخ بریز و دستت رو توش بزار و پنجه هات رو باز و بسته کن... از فشار سرت کم می کنه... بعد تو یه اتاق تاریک و خنک بخواب... اینجوری شاید زودتر خوابت بیره.

اگه هم حالت بدتر شد با مامان برو درمانگاه سر خیابون یه سرم قندی نمکی بزن... به احتمال زیاد فشارت خیلی اومده پایین.

با لبخندی که بزور روی صورت دردناکم آوردم ممنونمی گفتم.

عمه از راه رسید و قرص و یه لیوان شربت آب پرتقال به دستم داد.

\_ بیا عمه این آبمیوه رو باهش بخور شاید قند خونت خیلی پایینه شامم که خیلی نخوردی حتما از ضعفه.

قرص و لیوان رو گرفتم

روبه ارشیا کردم و گفتم:

\_ از دیدنتون خوشحال شدم.

یه لحظه تعجب رو تو صورتش دیدم.  
 شاید از لحن رسمیم یه کم جا خورد.  
 با همون لبخند مهربونی که روی لبش بود گفت:  
 \_من بیشتر از دیدنت خوشحال شدم.

شب بخیری گفتم که یه لحظه متوجه شدم آمریکا الان  
 روزه با لبخندی که ردیف دندونهای سفیدم رو به رخ می  
 کشید گفتم:

\_ببخشید روز بخیر  
 عمه خندید و شب بخیرگفت

#پناه

#پارت\_۶۴

@Vip Roman

با خداحافظی ازشون جدا شدم و به طبقه بالا جایی که  
 اتاق خوابها بود رفتم... قرص و آبمیوه رو خوردم و کنترل

کادی از EXCHANGE GROUP

اسپیت رو تو دستم گرفتم و درجه اش رو پایین آوردم و  
سرم رو روی بالشت گذاشتم تو تاریکی اتاق سعی می کردم  
به هیچ چیز فکر نکنم ولی ناخودآگاه به ارشیا فکر کردم و  
با خودم گفتم چقدر شبیه آریا بود!

از خواب بیدار شدم.

آفتاب از داخل پنجره تا روی تخت تابیده بود  
دستم رو روی عسلی کنار تخت کشیدم و موبایلم رو  
برداشتم.

ساعت ۱۲ بود.

سردردم خوب شده بود ولی هنوز کسل بودم.

با رخوت از تخت پایین اومدم... دست و صورتمو شستم  
و به طبقه پایین رفتم عمه در آشپزخونه بود و داشت غذا  
می پخت.

سلام کردم تا عمه متوجه حضورم بشه

عمه با دیدنم گفت:

\_ سلام عزیزم... حالت خوبه؟! سردردت خوب شد؟!\_

با لبخند بله ای گفتم و در ادامه اضافه کردم:

\_دیشب بعداز خوردن مسکن یه یه ربی بیدار بودم تا خوابم برد... ولی فکر نمی کردم اینقدر بخوابم

\_خدارو شکر که خوابت برد... آخه بعداز رفتنت ارشیا گفت برات آب یخ بیارم که دستت رو توش بزاری ،وقتی اومدم بالا دیدم خوابت برده

\_دستتون درد نکنه عمه جون

عمه برام چایی ریخت و من که متوجه خلوت بودن خونه شدم گفتم:

\_مامان و هاله کجان؟!

\_رفتن بیمارستان

\_!...چرا منو بیدار نکردن... منم می خواستم برم

عمه چایی رو جلوم گذاشت و گفت:

\_امروز پدرت تو ICU می مونه... فردا قراره تو بخش بیارنش. بعداز اونم بهشون گفتم دیشب از سردرد خوابت نبرده مادرت گفت:

\_اگه بیدارش کنیم ممکنه سردردت دوباره شروع بشه...

گفت بخوابی تا خودت بیدار بشی

یکساعتی خودم رو با تلویزیون سرگرم کردم که مامان به همراه هاله و شهاب از بیمارستان برگشتند

پدر هنوز تو ICU بود و اونها هم با پارتی بازی دکتر مجد تونسته بودند از پشت شیشه پدر رو ببینن

#پناه

#پارت\_75

موقع ناهار عمه در حالی که به مادر دلداری می داد گفت:

\_ارشیا می گفت کار دکتر مجد حرف نداره...می گفت بهترین استاد من تو ایران بوده و یکی از بهترین جراح هاست.

مادر سرش رو به تایید تکون داد.

\_بله اینو همه می گن ولی ای کاش ارشیا هم آزمایشات و عکس های مربوط به جراحی رو می دید و یه نظری می داد عمه در حالی که تو بشقاب مادر برنج می کشید گفت:

\_باشه بهش می گم... حالا ناهارتو نو بخورین که برا شام میخوایم بریم یه رستوران ایتالیایی که غذاهاش معرکست. مادر دست از غذا کشید و روبه عمه گفت:

\_وای نه تورو خدا دیگه زحمت نمی دیم... داداش امیرم برای امشب دعوتمون کرده اگه نریم ناراحت می شن عمه کمی دماغ شد

\_دلم می خواست بیشتر پیشم بمونید.

هاله لقمش رو قورت داد

\_بزارید بابا از بیمارستان مرخص بشن... محمود آقا هم باشه قول میدیم چند شب دیگم پیشتون بمونیم عمه با همون لحن شیرین و دوست داشنیش گفت:

\_قدمتون سر چشم عمه جون.

خونه دایي رو دوست داشتم.

خونه بزرگ و سه طبقه ای که حیاط با صفاش با باغچه  
های پراز گلش منو به رویا می برد و احساس خیلی خوبی  
بهم می داد

خونه سبکی اشرافی داشت ولی بی نهایت گرم و صمیمی  
بنظر می رسید و من می دونستم بخاطر حضور  
صاحبخونه اش اینگونه بنظر می رسه.

زندایی شام مفصلی تدارك دیده بود

وقتی همه سر میز نشستیم مامان سوالی که از سر شب  
در ذهن من بود رو پرسید:

\_ کاوه کجاست؟ برا شام نمیاد؟!

زن دایي گفت:

\_ برایه قرارداد کاری با آریا به کرج رفتن و امشب هم بر  
نمی گردن.

بعدها فهمیدم دوری کردن کاوه بخاطر جواب  
ردخواستگاری بوده که از من کرده بود و من هیچوقت



نفهمیدم چون پدرم خودش مستقیماً جواب رد رو به دایی  
 داده بود و یه جورایی دل کاوه رو شکونده بود  
 همون شب با تماسی که با سمانه داشتم وقتی که از  
 وضعیت پدر آگاه شد اظهار تاسف کرد و قول داد فردا  
 برای دیدنش به بیمارستان بیاد

#پناه

#پارت\_۶۶

صبح روز بعد پدر به بخش منتقل شد و با اصرار من  
 مادر و هاله و عمه به خونه رفتند و من بعنوان همراه  
 کنار پدر موندم

از ساعت ملاقات يك ساعتی گذشته بود که سمانه با يك  
 جعبه شبرینی وارد اتاق شد و با دیدن پدرگفت:

\_سلام حاجی..چی شدی؟! کی این بلارو سرت آورده؟!\_

بعد همونطور که جعبه رو تو دستهای من می گذاشت  
جلوتر رفت و کنار تخت ایستاد و با نگاهی دلسوز و پر  
افسوس گفت:

\_هی بهت گفتم این سیما رو طلاق بده بیا باهم ازدواج  
کنیم... گوش نکردی... از بس برات غر زد این بلا رو  
سرت آورد... حالام دیر نشده، از بیمارستان مرخص شدی  
بفرستش خونه باباش

از لحن طنز سمانه خندیدم و پدرم هم که ،هم می خندید  
و هم قفسه سینش رو از درد نگه داشته بود گفت:  
\_ای پدر سوخته...اگه سیما اینارو بشنوه که خونت  
حلاله.

سمانه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

\_حاجی بهت نمیاد اینقدر از سیماجون بترسی... بعداز  
اونم حالا اگه دوست داری نگهش دار... ولی از ما گفتن  
بود زن یه چند سالی که از زندگیش می گذره غرغرهاش  
هم بیشتر میشه...اونوقت قلب شما هم که دیگه مثل قبل  
نیست...تحمل نمی کنیا!

پدر خندید و تو همون لحظه دکتر مجد به همراه  
پرستاری وارد اتاق شدند

دکتر مجد با دیدن صورت خندان پدرم روبه من گفت:  
\_ باید یه کاری کنی پدرت همیشه همینطور بخنده و شاد  
باشه

سمانه با حاضر جوابی گفت:

\_ منم به حاجی راه حل همیشه خندیدنو گفتم ولی حاجی  
از خانمش میترسه می گه پوست از کله ام می کنه  
دکتر مجد از تعجب ابروی بالا انداخت و گفت:

\_ نزدیک سی ساله حاجی رو می شناسم... تا الان نشنیدم  
از کسی بترسه!

\_ خوب آقایون که پیر می شن از خیلی چیزا می ترسن  
... حاجی هم از دیگران مستثنی نیست

#پناه

#پارت\_7V

بابا با شنیدن کلمه پیر اخم وحشتناکی کرد و خیلی جدی گفت:

\_ عمت پیره

دکتر مجد و همراهش قهقهه زدند و سمانه خیلی جدی گفت:

\_ نه حاجی اون تازه بیست رو رد کرده... آخه می دونی که ما خانما از بیست و پنج سال دیگه سنمون بالا نمیره... بعداز اونم بعداز بوتاکس آخرش شوهر سومشم رفت می گفت دست دکترش سبک بوده شوهر گیرش اومده!

دکتر مجد و همراهش به خندیدنشون ادامه دادند و بابا در حالی که لبخندی که ناشی از خندیدن چند ثانیه قبلش بود روی لباش داشت گفت:

\_ دفعه آخرت باشه به من می گی پیر

سمانه چشمکی زد و گفت:

\_ چشم عشقم

دکتر مجد با دهانی باز ،یه نگاه به سمانه و یه نگاه به من  
کرد و گفت:

\_ نمی خوای چیزی بهش بگی اگه دختر من بود که الان..  
سمانه بین کلام دکتر پرید و گفت:

\_ آقای دکتر این دخترش یه روشنفکر به تمام معناست  
...این اگه شوهرش هم با چندتا خانم ببینه می گه هر کس  
آزاده برا زندگی خودش تصمیم بگیره.

\_ حالا نه تا این حد

من که تا اون موقع هیچ واکنشی نشون نداده بودم با این  
حرفم همه رو به خنده انداختم  
دکتر گفت:

\_ معلومه با شوهر شوخی نداری  
لبخند گرمی زدم و گفتم:

\_ دیگه چند تا چندتا روا نیست  
دکتر خندید و گفت:

\_والا نگاه به یکیش هم باعث خون و خونریزی میشه  
دیگه چند تا که بماند

سمانه دست در کمرم انداخت و گفت:

\_نه دکتر... پناه خیلی با جنبست

دکتر با نگاه گرمی که منو معذب کرد ادامه داد:

\_شوهر فرق داره

سمانه سری به تایید تکوند و با لودگی گفت:

\_یادم می مونه

صدای زنگ تلفن سمانه بحث رو تموم کرد و سمانه به  
بیرون از اتاق رفت تا تلفرو جواب بده و دکتر مجد هم  
مشغول ویزیت و صحبت با بابا شد

#پناه

#پارت\_۶۸

با اصرار و دعوت سمانه اونشب به خونه اش رفتم  
 پدرومادرش خونه نبودند و وقتی علتش رو پرسیدم سمانه  
 از جدایی رسمی پدرومادرش گفت.  
 متعجب بهش خیره شده بودم که خودش توضیح بیشتری  
 داد.

\_مامان که مدتهاست از ما جدا زندگی می کنه  
 مزونش رو برده خیابان گاندی و شب ها هم انگاری  
 اونجاست.

از کلمه انگاری که با غیظ گفت فهمیدم سمانه مادرش رو  
 مقصر جدایی می دونه.

\_بابا هم امشب با رفقا رفته گردان.

از اختلاف شدیدی که بین پدرومادرش بود خبر داشتم  
 ولی هیچ وقت از جزئیات مشکلاتشون حرف نزد و البته  
 من و پریسا هم بیشتر ازش نپرسیدیم.

پدر سمانه از مهندسین يك شرکت خودروسازی معروف بود و مادرش هم يك طراح لباس معروف که به تازگی مزون فوق العاده شیکی تو خیابون گاندی تاسیس کرده بود.

دلم برای سمانه می سوخت ولی خودش اصلا از این اوضاع ناراحت نبود و تازه از این جدایی احساس رضایت هم داشت.

\_ چرا جلوشونو نگرفتی؟!\_

پشت چشمی نازک کرد

\_ تا الانش هم بخاطر من باهم دووم آوردن... هر وقت دعواشون می شد منت با هم بودنشون رو بخاطر من روی سرم می داشتن...

منم دیگه خسته شده بودم

آهی کشید و ادامه داد:

\_ مقصر مامانم بود از وقتی یادم میاد کارش به زندگیش ارجح بود... خوب بابا هم تا جایی دووم میاورد. باورت



میشه پناه، حتی یبار هم مامانم به من غذا نداد بابام منو تا ۹ سالگی ترو خشک کرد و حموم برد.

پوف کلافه ای کشید و گفت: زندگی نبود... جهنم بود...  
بیچاره ها فقط بخاطر من کنار هم مونده بودند  
....بابام غصه سرنوشت منو می خورد... می گفت بچه  
طلاق سر شکسته می شه

منم به بابام گفتم کسی که منو بخواد با طلاق پدرومادرم  
کاری نداره زودتر از دست این زن نافرمان و سلیطه  
راحت شو

#پناه

#پارت\_۶۹

@Vip Roman

بلند خندید و من محزون خیرش شدم

کاری از EXCHANGE GROUP

\_ اینجوری نگام نکن... شاید نباید درباره مادرم اینجوری  
حرف بزنم ولی مامان من یه زن قدرت طلب و خودشیفته  
است.... یه خودخواه که منو هیچ وقت به خودش ترجیح  
نداد

بقول خودش یه زن آفاست

پوزخند صداداری زد:

\_ه...زن آفا

وبعد انگار یاد خاطرات گذشته با مادرش در دلش زنده  
شد و سری به تاسف تکون داد.

ظرف میوه رو بطرفم کشید

\_پناه بخور دیگه... حال ندارم تعارف کنم.

خیاری برداشتم و مشغول پوست کندنش شدم

\_دیشب خونه داییت خوش گذشت؟

\_جات خالی بود

آهی کشید و گفت:

\_کاش منم یه همچین دایی داشتم.

لبخندی زدم و همونطور که خودمو مشغول پوست  
گرفتن کردم پرسیدم:

\_ چرا؟

آهی کشیدو گفتم:

\_ داییت بزرگترین آهن فروش تهران... زنداییت دختر  
بزرگترین تاجر بلور و کریستال و از همه مهمتر پسر  
داییت وارث تمام ثروت این ها... به خدا خیلی احمقی که  
کاوه رو تور نکردی.

از لحن طمعکار سمانه خنده ام گرفت

خندیدم و خیاررو تو پیش دستی روبروم خرد کردم.

\_ خوب منم دختر فریبرز سیادتیم بزرگترین صادر کننده  
فرش ماشینی تو ایران.

\_ او و... یادم نبود پناه خانم سیادتی

از ادا اطواری که به لب ودهنش داد زیاد خوشم نیومد.

زیادی بوی حسادت می داد.

ولی با همون لبخند گفتم:

\_من فقط می خوام عاشق بشم بعد ازدواج کنم... این همه چیزیه که از دنیا می خوام

\_عشق همه چیز نیست پناه... گول عشق و عاشقی رو نخور... مامان بابای من هم عاشق هم بودند و با هم ازدواج کردند بعد از ۲۵ سال سرنوشتشون رو بین کاوه بهترین کیسه واست... خانواده دارواصیله... دایی و زنداییم که دوست دارن... بنظرم حیفه از دستش بدی خیاررو تو دهنم گذاشتم و خیره به سماه مشغول جویدن شدم

#پناه

#پارت\_۷۰

@Vip Roman

به سمانه چی می گفتم.

که کاوه هم دوستم داره و من از نگاههاش می فهمم.  
فقط کافی بود می فهمید و اونوقت خودش نقشه تور  
کردنش رو برام می کشید .

دولا شد و نمک رو روی خیارم ریخت و قطعه ای از خیار  
رو برداشت و تو دهنش گذاشت

\_ هوم... نظرت چیه؟

لقمم رو قورت دادم

\_ کاوه از نظر شخصیتی او نیست که من می خوام.

سری جنبوند

\_ حتما یکی رو می خوای که چس محلت کنه اونوقت  
خوبه!

لبخندی زدم و سکوت اختیار کردم

نفسش رو آه مانند بیرون داد

\_ اگه کامران نبود حتما قاپشو می دزدیدم

قطعه خیاری دوباره تو دهنش گذاشت و حین جویدن  
گفت:

\_ فقط حیف مامانش یکم زیادی مذهبيه.

یاد زندایي فاطمه و حجاب چادر سفت و سختش افتادم.

هرچند دایي امیر هم از لحاظ ایمان چیزی کم نداشت.

زندایي که دختر یکی از بازاری های بنام تهران بود چند  
سالی بود که خیریه ای تاسیس کرده بود و به کارهای عام  
المنفعه می پرداخت

ولی همونطور که سمانه می گفت روی دین و ایمان  
عروس و داماد آیندش خیلی حساس بود و دوست داشت  
حداقل حجاب معقول داشته باشن و نمازخون و روزه بگیر  
باشند

اینو چند باری در جمع خانوادگی هم گفته بود که حداقل  
های مسلمونی رو باید عروس و دامادش رعایت کنند.  
بر این عقیده بود که یه عروس بدحجاب یا یه داماد بد  
حجاب قادره همه ی خانواده رو به سمت و سوی  
خودش بکشونه .

پناه

مریم بوذری

نظرش بود و از تجربیات گذشته فامیلش اینجور استنباط کرده بود.

ولی در کل من خیلی دوش داشتم.

آدم مقید و متدین بود ولی برای خودش بود و براحتی با غیر همفکر خودش هم صمیمی می شد و اتفاقا همه هم دوش داشتند.

ترجیح دادم سکوت کنم تا بلکه سمانه بیخیال کاوه بشه. همین طور هم شد چون با زنگ تلفن مادرش سراغ لب تابش رفت تا به سایت فروش لباس مزون مادرش سری بزنه

#پناه

#پارت\_۷۱

@Vip Roman

کادی از EXCHANGE GROUP

سمانه لب تابش رو باز کرد و شروع به گذاشتن چند  
عکس از لباسهای مختلف تو سایت مزون مادرش کرد  
با تعجب پرسیدم:

\_فروش اینترنتی هم دارید

گوشه ابروش رو خاروند

\_آره بابا خیلی وقته... بقول بیل گیتس: دنیای آینده  
دنیای اینترنته... هر کی فروش اینترنتی نداشته باشه  
محکوم به شکست می شه

سری به تایید تکوندم .

همونطور که لباسهارو می دیدم فکری مثله جرقه از ذهنم  
گذشت

\_میشه تو این فروشهای اینترنتی فرش های ایراددار رو  
هم فروخت؟

سمانه چشمه اش رو باریک کرد و گفت:



\_ خوب آره... چطور مگه؟ بابات که می تونه براحتی فرش  
هاش رو رد کنه

نفسم رو رها کردم و گفتم:

\_ بابام که فرش درجه دار شده شاید اندازه انگشتای  
دستش هم تو انبارش نیست... فرش های شرکت حامد  
یکم ایراددار شده بابام هم سرلج افتاده و میگه دیگه  
کمکش نمی کنه... حامد هم الان نزدیک سه ماهه  
نتونسته حتی یه تخته از این فرش ها رو رد کنه  
سمانه سرش رو با تاسف تکون داد

\_ پناه، بهت بر نخوره ها، ولی این داداش تو به درد لای  
جرز دیوار هم نمی خوره.

دوست نداشتم کسی دربارہ حامد بد بگه ولی این حقیقتی  
بود که تو این چند سال حتی غریبه ها هم بهش پی برده  
بودند که حامد عرضه اداره یه شرکت کوچیک رو هم  
نداره دیگه چه برسه به ولیعهد مهندس سیادتی که بخواد  
امپراطوری ریسندگی و بافندگی اونو وارث بشه

يك هفته ای از مرخص شدن بابا می گذشت... تو این يك هفته تمام فکر و ذهن من فروش اینترنتی شده بود اینجوری می تونستم فرش های شرکت حامد رو بدون اینکه به اسم شرکت بابا لطمه بزنه بفروشم ولی تا الان جرات در میون گذاشتن اون رو با پدر و بخصوص حامد نداشتم.

حامد هنوز هم به دیدن پدر نیومده بود و از شواهد معلوم بود که در تهران خونه مادر خانمش موندگار شده و فعلا قصد اومدن به کاشان رو نداشتم.

#پناه

#پارت\_۷۲

ساعت ۱۲ شب بود و منم به عادت همیشگی شب های تابستونم کتابی در دست داشتم و روی تخت دراز کشیده

کاردی از EXCHANGE GROUP

بودم با صدای زنگ موبایلم در حالی که به ساعت  
روبروی تخت نگاه می کردم با تعجب موبایل رو از روی  
عسلی کنار تخت برداشتم و با دیدن پیش شماره ۰۰۱ به  
تعجبم افزوده شد و با تردید تماس رو برقرار کردم

\_بله بفرمایید

\_سلام پناه جان.

صدای کمی دور به گوش می رسید ولی بخوبی صدای ارشیا  
رو می تونستم تشخیص بدم

شایدم بخاطر این بود که چون پیش شماره آمریکا رو  
دیده بودم و غیر از ارشیا کس دیگه ای تو فامیل های  
نزدیک ساکن این کشور نداشتیم ذهنم ناخودآگاه به طرف  
او کشیده شد.

مکث طولانی مرا که دید گفت:

\_شناختی؟

لبخندی روی لبم نشست

\_سلام ارشیا خان... حالتون خوبه؟!

\_ فکر کردم نشناختی... آخه دارم با موبایل صحبت می کنم صدام ممکنه بد برسه

\_ صداتون بد می رسه ولی نه اونقدر که شنیده نشه

\_ راستش مامان گفته بود پرونده جراحی دایی رو قراره برام ایمیل کنید ولی تا الان ایمیلی بدستم نرسیده

یه لحظه یادم افتاد که عمه روز ترخیص بابا ازم خواسته بود پرونده بیماری بابا به همراه آزمایشهای قبل و بعد از جراحی رو برای ارشیا ایمیل کنم... ولی من تو این چند روز تمام فکرو ذهنم پی اون فرش های کذایی و طریقه به فروش رسوندنشون بود.

\_ آخ... معذرت می خوام اصلاً به کل فراموش کرده بودم... سعی می کنم تا فردا همشون رو براتون ایمیل کنم.

\_ اگه سختته لازم نیست... از دکتر مجد می خوام پرونده رو برام ایمیل کنه.

بعد با بی قراری و لحنی دوستانه گفت:

\_ میشه اینقدر با من رسمی صحبت نکنی

ابروانم از تعجب بالا پرید... درسته پسر عمم بود ولی  
حتی قبل از اینکه از ایران هم بره خیلی باهم صحبتی  
نداشتیم و غیراز سلام و احوالپرسی ساده و رسمی هیچ  
کلامی بینمون رد و بدل نمی شد.

با تردید در جوابش گفتم:

\_چی بگم ارشیا خان... راستش من با بابا و مامانم هم  
همینجوری صحبت می کنم

صدای خنده ارشیا از پشت تلفن متعجبم کرد

#پناه

#پارت\_۷۳

با صدایی که خنده درش موج می زد گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

\_راست می گی... یادمه اون قدیم هم همینطور با پرستیژ  
صحبت می کردی.

اوه با پرستیژ... تا حالا کسی اینقدر از لحن بیانم تعریف  
نکرده بود.

سکوتم رو دید و ادامه داد:

\_اینقدر مهرسا و مامان از اینجور شخصیت رسمیت  
خوششون میاد اینقدر تعریف رو کردند... خودمم قبل  
از اینکه از ایران برم باهات آشنا بودم می دونم مثل یه  
شاهزاده رفتار می کنی و با همه با احترام صحبت می کنی  
...ولی فکر نمی کردم این شخصیت رو هنوز هم داشته  
باشی.

لبخند روی لبم نشست... داشت ازم تعریف می کرد و من  
خیلی دوست داشتم... ارشیا تو فامیل ما نماد موفقیت  
بود... یه مرد آرمانی... تعریف یه فرد معمولی هم آدم رو  
خوشحال می کنه چه برسه به یه نخبه پزشکی.

تشکری کردم و منتظر شدم تا او خداحافظی کنه چون به  
نظر می رسید دیگه حرفی بینمون نمونده... ولی با کمال  
تعجب ارشیا ادامه داد

\_پناه یه سوالی ازت داشتم ؟

انگار مردد بود و می خواست میزان آمادگی منو برا حرفش  
بسنجه.

با تردید) البته ای (گفتم

کمی من من کرد

\_راستش....چه جوری بگم...

کمی مکث کرد ولی انگار دل به دریا زد

\_دوست پسر یا کسی که دوشش داشته باشی تو زندگیت  
هست؟!

از تعجب دهنم باز موند و با خودم فکر کردم) آخه این  
چه سوالیه(!

هزار فرضیه تو سرم نقش بست و من که اونو منتظر  
جواب دیدم خودم و جمع و جور کردم و با تردید گفتم:

\_ نه ندارم... ولی چرا...

نداشت حرفم رو ادامه بدم

\_ چون ازت می خوام باهام دوست شی

ازت عجب خندیدم... حتما شوخی می کرد

همینم گفتم:

\_ شوخی می کنی!

او که انگار توقع این برخورد منو نداشت گفت:

\_ نه جدی هستم...

انگار از تعجب زیونم قفل شده بود که نمی تونستم

جوابش رو بدم

سکوت منو که دید با توضیحی ادامه داد:

\_ بین پناه جان... تو من و خونوادم رو می شناسی... می

دونی اهل سو استفاده نیستم... اصلا اون دوستی که

خیلی پسرا تو ذهنشون هست تو سر من نیست

(لحنش حالت خنده گرفت) خوب البته با این فاصله

مکانی هم تقریبا غیر ممکنه... راستش من فقط یه چند



مدته خیلی احساس تنهایی می کنم... مامانم می گه باید  
ازدواج کنم

#پناه

#پارت\_۷۴

خندید... من اما ، همه تن گوش شده بودم تا منظورش  
رو از این پیشنهاد بدونم.

\_ولی باور کن اگه خودمم بخوام وقت تشکیل خانواده رو  
ندارم... چون صبح تا شب تو بیمارستان و دانشگاهم  
...من فقط دلم می خواد یه کم با کسی حرف بزنم... یکی  
مثل تو...یه دختر سالم خانواده دار که هم من اونو  
بشناسم و هم اون منو...مثل دوتا دوست همجنس

... فقط از مسایل روزمره باهم حرف بزنیم... من از بیمارستان و دانشگاه بگم... اونم از خانوادش و درس و دانشگاهش... فقط دلم می خواد یه دوست داشته باشم که باهاش همصحبت باشم.

هنوز تعجبم سرجاش بود و با خودم حرفهاش رو مرور می کردم

از من چی می خواست؟!

از کل حرفاش اینو متوجه شده بودم که دچار روزمرگی و یکنواختی شده و کسی رو برای سرگرمی می خواد.

سکوت منو که دید با بیم و امید پرسید:

\_ نظرت چیه؟!

زبونم رو به لب خشك شده ام کشیدم و به سختی آب

دهنم رو قورت دادم

\_ والا چی بگم؟

\_ حرف دلت رو بزن

حرف دلم! حرف دلم چی بود؟! دلم فریاد می زد

(برادر آریا... برادر همچهره آریا... برادر موفق آریا... پسری  
از خانواده افشار... با همون کلاس و پرستیژ)

قلبم از خوشحالی و هیجان به سرعت می تپید و فانتزیای  
دخترونم جیغ می کشیدند

(حتما عاشقت شده... حتما با دیدن عکست و دیدن

تصویر اونشبت تو لب تاب عمه عاشقت شده و

اینجوری داره پیش میاد که باهات بیشتر آشنا بشه)

ولی به یکباره مغزم همه ی این نظریه ها و فرضیه ها رو

خراب کرد و گفت:

آخه دختره دیوونه اون با اونهمه دبدبه و کبکبه... با

اینهمه فاصله ازت... با اینهمه دختر غربی و همکار موفق

تو بیمارستان و دانشگاه چطور عاشق تو شده؟!

بین عقل و قلبم جنگی نابرابر ایجاد شده بود

قلبم (قلبم) خیلی دلش بخواد (خاصی گفت و کمی از ترسهام

رو کم کرد.

ولی یه نیروی سومی هم درونم شعله کشید و گفت:

پناه حالا که اون می خواد چرا که نه...! یه مدت باهاش  
 هم صحبت شو... اینجوری مزه دوست پسر داشتن رو  
 هم می چشی... تازه اون گفت مثل یه دوست همجنس  
 ...فرض کن مثل سمانه و پریاست... تازه دوست با  
 سواد و دنیادیده ای هست... می تونه ارتقات بده... بابات  
 همیشه می گفت با کسی معاشرت کن که از علم و ادب  
 ازت بالاتر باشه... خوب ارشیا از همه نظر ازت بالاتره  
 ...همون دوستی که لازم داری خدا خودش خواسته جلو  
 راحت قرار بگیره.

دلم غنچ زد و اسیر تمایلاتم شدم...

ولی خوب می دونستم که تنها دلیل موافقت اونشب من  
 یه چیز بود

چون اونو جای آریا گذاشتم.

چون دلم عشق می خواست.

چون دلم می خواست باز عاشق یه نفر درست شبیه آریا  
 بشم.

چون دلم می خواست دوباره لذت دوست داشتن کسی رو  
 بچشم... حتی اگه تو خیال خودم و فقط یه عشق یک  
 طرفه باشه.

#پناه

#پارت\_۷۵

وقتی سکوت طولانیم رو دید گفت:

\_پناه پشت خطی؟! نمی خوای جواب منو بدی؟!!

نمی دونستم چی بگم.

نمی دونستم چجوری موافقت خودم رو اعلام کنم که  
 پیش خودش برداشت بد نکنه.

دهنم خشک شده بود.

درحالی که صدام کمی لرزش داشت گفتم:

کادی از EXCHANGE GROUP

\_حس می کنم آگه قبول کنم اشتباه بزرگ مرتکب شدم.  
چشمامو بستم و بعد از مکث کوتاهی دلمو به دریا زدم و  
گفتم:

\_مثل یه دوست همجنس ،باشه قبول

انگار خوشحال شد

\_مرسی پناه جون.... قول میدم هیچوقت از اینکه قبول  
کردی پشیمون نشی.

از هم خداحافظی کردیم ولی من تا صبح خوابم نبرد و  
تمام شب به ارشیا فکر کردم همچنان متعجب بودم از  
اینکه این پیشنهاد رو داده بود و من قبول کرده بودم  
ساعت ۱۱ صبح از خواب بیدار شدم با اینکه کم خوابیده  
بودم ولی خیلی سر حال بودم

حمام رفتم و یه نیم ساعتی طولش دادم

حوله تن پوشم رو پوشیدم

تا بیرون اومدم با صدای زنگ موبایلم خودم رو بهش  
رسوندم با دیدن شماره ارشیا تماس رو برقرار کردم

با سلام من پر انرژی جوابم رو داد  
صدامو کمی متعجب کردم و گفتم:

چرا نخوابیدی؟!

\_ داشتم می خوابیدم گفتم اول یه کم با دوستم صحبت  
کنم بعد بخوابم

تو دلم غوغایی شد تو دوتا حس گناه و سردرگمی غوطه ور  
شدم

با خودم گفتم): دوست، چه کلمه غریبی)

\_ الو پشت خطی

به خودم اومدم و بله ای زمزمه کردم

\_ دختر همیشه اینقدر کم حرفی یا با من رودربایسی داری ؟  
خنده ام گرفت.

\_ هم کم حرفم هم با شما رودربایسی دارم.

صدای خنده ارشیا خودم رو هم به خنده انداخت و بین  
خنده اش گفت:

\_ باید به محاسنت صداقتم اضافه کنم.

\_ من اونقدرام تعریفی نیستم آقای دکتر.  
 \_ لطفا بهم بگو ارشیا... وقتی می گی دکتر فکر می کنم با  
 یکی از مریضام یا یکی از همکارام صحبت می کنم!  
 چقدر برام سخت بود!.

#پناه

#پارت\_۷۶

اصلا باهاش احساس راحتی نداشتم.

یه چیزی مثل عذاب وجدان گریبانگیرم بود... ولی  
 ناخودآگاه اون حس رو پس می زدم سعی می کردم خودم  
 رو قانع کنم که بزودی مثل حرف زدن با محمد او هم  
 عادی خواهد شد



\_ کجایی دختر؟!\_

به خود او مدم

\_ همینجام.

\_ داشتی به چی فکر می کردی؟!\_

نفسم رو عمیق بیرون دادم

\_ حالا چرا آه می کشی؟ یعنی اینقدر با من حرف زدن کار

سختیه؟!\_

خواستم از خودم دفاع کردم و تند و سریع گفتم:

\_ نه فقط نفسمو بیرون دادم... راستش واسم جای تعجب

که بین اینهمه همکار خانم یا دوست و فامیل دیگه، چرا

من رو انتخاب کردید

مکت کرد انگار جا خورد بعد از چند لحظه گفت:

\_ برای اینکه حس کردم تنها دختری هستی که حرفها و

تلفنهام رو پای دوست داشتنم نمیزاری... بعد از اونم...

حرفش رو نصفه گذاشت

سکوتش رو که دیدم گفتم:

\_ خوب بقیه اش ؟ !

\_ بعد از اونم صدات بهم آرامش میده... نه مثل دخترای دیگه تو صدات ناز و عشوه میندازی... نه مثل خیلیها سعی در جلب توجه داری.

از تعریفش خوشم اومد ولی یه حسی بهم می گفت همش بهونس ازت خوشش اومده

از اون طرف ور منطقی وجودم غر می زد پی جنبه نباش بهش فکر نکن... بهش دل نبند... خودش گفت برای رفع اوقات فراغت و روزمرگیش دنبالته... خرابش نکن.

با صداش دوباره به خود اومدم

\_ وقتی عکسات رو دیدم فهمیدم غیر از اون عکس دسته جمعی دیگه هیچ عکسی نگرفتی.... اون عکس تکی خوشگل رو هم مامان گفت یهویی ازت گرفته مغزم رو عکس تکی خوشگل گیر کرد و بارها با خودم گفتم:

\_ دیدی گفتم ازم خوشش اومده و داره میاد جلو تا بیشتر نزدیکم بشه) عکس خوشگل یعنی پسندیدمت جانم)

#پناه

#پارت\_۷۷

لبخندی از هیجان این افکارم روی لبم نشست  
 سکوتمون دوطرفه بود انگار منتظر بود من حرفی بزنم  
 باید شروع می کردم و نابلد و ناوارد اولین چیزی که به  
 ذهنم رسید رو پرسیدم:

\_متولد چه ماهی هستی؟

\_دی چطور مگه؟!

\_منم تیر ماهیم

\_چه روزی به دنیا اومدی؟

\_اول تیر

\_!...چه خوب پس دختر خورشیدی!

\_چرا دختر خورشید؟

\_چون تو بلندترین روز سال به دنیا اومدی.

\_چه جالب تا حالا بهش فکر نکرده بودم... شما چه

روزی بدنیا اومدی؟

\_من چهارم دی.

\_روز تولد حضرت مسیح.

\_آره چه خوب یادته!

\_اخلاقاً هم شبیه حضرت مسیحی... همونطور آروم و

صبور... البته طبق اون چیزی که من ازتون یادم میاد

برعکس آریا که مثل بابام آدم جسور و زرنگیه شما پسر

مهربون و آرومی بودی

\_پس آریارو خیلی خوب می شناسی.

زهر کلامش رو نگرفتم شایدم خودمو به کوچه نفهمی

زدم.

\_ آریا کپی بابامه... یعنی حس می کنم جوونیهای بابام رو می بینم.. اخلاقاً، رفتاراً، حتی خلق و خوی بابامو داره کاسب و بازاریه... تا منافعش اجازه بده برای دیگران ارزش قایله بیشتر از اون برا کسی تره هم خرد نمی کنه ولی اون چیزی که از شما دیدم و شنیدم همیشه دیگران رو به خودت ترجیح دادی... کارای خیر و عام المنفعه انجام میدی... حتی عمه می گفت تو یه بیمارستان خیریه هم کار می کنی!

\_ ممنون از تعریف... ولی چه خوب اخلاق بدای آریا رو حفظ کردی!

خنده ام گرفت... روی آریا حساس بود... شاید من زیاده روی کردم و یه جور با زیون بی زیونی خودم و احساسی که به آریا داشتم رو لو دادم.

در حالی که خودم رو بی تفاوت نشون می دادم گفتم: اینا اخلاق بدای آریا نیست... شاید اخلاقای خوبش باشه چون اینجور آدم، آدمای قوی هستند و تو زندگی همیشه

موفقن... خیلی دلم می خواست منم همچین روحیه ای می  
داشتم بابام آرزوش بود پسری مثل آریا داشته باشه.  
نفسی گرفتم:

\_بعد از اونم من با آریا بیشتر از شما برخورد داشتم.  
با چند بار برخورد هم میشه فهمید آریا پسر قوی و  
محکمیه بخصوص برا کارهای تجاری  
همینکه از عموتون جداشد و مستقل شده یعنی پسر خود  
ساخته ایه.

#پناه

#پارت\_۷۸

نمی دونم ارشیا از صحبتتم چی برداشت کرد که گفت:  
\_پس این داداش من خیلی دختر کش و ما خبر نداریم!

کادی از EXCHANGE GROUP

به خودم واون حس ششم آفرین گفتم ارشیا فهمیده بود  
 من روش کراش دارم و من باید کاری می کردم چون اصلا  
 دوست نداشتم ذهنیتش از من به دختری که به مرد زن  
 دار تمایل داره تغییر کنه.

خنده ام گرفت و با همون لحن خنده آلود گفتم:

\_از حرفای من چی برداشت کردی ارشیا!؟

خندید.

شاید خواست تمومش کنم ولی من تا ذهنش رو درست  
 نمی کردم دست بردار نبودم

ادامه دادم:

\_درسته که تقریبا همه ی ما خانما از مرد قوی و محکم و

آدم حسابی خوشمون میاد ولی مطمئن باش اینجور مردا

اگه تو زندگی زناشویی عاشق زنشون نباشن زندگی تکراری و

خودخواهانه ای با زنشون خواهند داشت

ارشیا با لحنی نگران پرسید:

\_برای زندگی آریا و مهرسا اتفاقی افتاده که من خبر ندارم

!؟

متعجب گفتم:

\_ نه ارشیا... این چه حرفیه... تو گفتی آریا دختر کشه  
..منم خواستم یه جوری بهت بفهمونم همچین مالی هم  
نیست.

قهقهه ارشیا خنده منم درآورد

\_ مامانم هم می گه آریا شبیه داییه... میگه هرچی تو  
اخلاقت شبیه باباته، آریا به دای و پدربزرگم رفته...یه  
جورایی بچه بازاری به تمام معناست.  
مکث کوتاهی کرد و گفت:

\_ حالا معیارهای خودت برا ازدواج چیه ؟

دوباره فانتریای دخترونم تو سرم جولان دادند و می گفتند  
:(داره می پرسه اخلاق منو بیشتر دوست داری یا آریا)

از این فکر لبخند از لبم جدا نمی شد

\_ من یه دختر احساساتی هستم ارشیا... همه چیز هم تو  
زندگی داشتم... فقط دلم می خواد از ته ته دلم عاشق  
همسرم باشم و او هم عاشقم باشه و عشقشو بهم نشون  
ده... واین به گروه خونی مردهایی مثل پدرم و آریا نمی



خوره... اونها اول خودشونو دوست دارن... زیادی  
خودخواهن.

مکثی کردم.

ولی خوب بقول سمانه دوستم) همه مردا به نوعی  
خودخواهن)

#پناه

#پارت\_۷۹

\_چه دوست فیلسوفی داری!

\_آره بعضی حرفاش خیلی خوبه.

\_ولی من فکر می کنم زیادی سخت گیری درسته یه عشق

پرشور خیلی هیجان انگیزه ولی به ندرت تو دنیا عشق

کادی از EXCHANGE GROUP

پایدارو دوطرفه ای میشه پیدا کرد.... همیشه یه طرف  
کوتاه میاد تا طرف دیگه به خودخواهیش برسه.

پرافسوس گفتم:

\_ یعنی به نظر شما هم همچین کیسی نمی تونم پیدا کنم

\_ نه گفتم اصل زندگی یعنی گذشت... بعداز اونم چند  
سال از زندگی بگذره تا بفهمی طرف چند مرده حلاجیه..

بعداز اونم من همیشه می گم اگه خودت خوب باشی  
آدمای خوب هم سر راحت قرار می گیرن.... توام که دختر  
خوبی هستی حتما آدم خوبی هم کنارت قرار می گیره.

\_ امیدواری گفتم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

\_ همیشه دفعه بعد یه چت تصویری باهم داشته باشیم

قبول کردم.

\_ باشه فقط یه خواهشی ازت دارم.

\_ بگو عزیزم.

عزیزمش دلمو لرزوند

ولی ادامه دادم:

\_من دوست ندارم از رابطمون کسی بدونه... حتی عمه  
جون یا آرمان دوستتون... کلا نمی خوام کسی بدونه... یه  
چیزی بین من و شما باشه  
کلافه گفتم:

\_کاش می تونستم این ضمیر شما رو از فرهنگ لغت پاک  
می کردم.

خنده ام گرفته بود و باهمون لحن خندونم گفتم:

\_کلا کلمه تو برام جا نیفتاده... من با خداهم بخوام حرف  
بزنم می گم شما دیگه بنده هاش بمانند

بعد صمیمانه ادامه دادم

\_اینجور حرف زدتم واسه غریبی کردنم نیست من با

صمیمی ترین دوستمم همینجوری صحبت می کنم

\_باشه باشه متوجه شدم

وبعد صمیمانه پرسید:

\_از کجا آرمان رو می شناسی؟!

\_ عمه جون تعریفشو می کرد.

آهانی گفت

\_ مامانم خوشحال میشه ... تورو خیلی دوست داره  
... اینقدر دوست داره که قبل از ازدواج آریا تورو برا آریا  
در نظر گرفته بود.

انگار دنیا ایستاد... نفسم برید و داشتم از شنیدن این  
خبر پس می افتادم... قلبم ضربان گرفته بود... یه عمر در  
حسرت شنیدن همچین خبری بودم... من عمه و خانواده  
افشار رو دوست داشتم... دوست داشتم جزو  
خانوادشون باشم و آریا شوهرم باشه... یه جورایی  
قبولشون داشتم و خوب آریا هم آرزوی چندین ساله ام  
بود... ولی خوب انگار قسمت نبودو حالا بعد از چند سال  
باید بفهمم عمه منو برا آریا کاندید کرده بود

@Vip Roman

#پناه

#پارت\_۸۰

ولی چرا آریا با مهرسا ازدواج کرد؟!  
لعنت به این صدای درونم که کارش فقط خراب کردن  
افکار قشنگم شده بود.

دوباره صدایش تو سرم پیچید) خوب معلومه چون آریا  
مهرسا رو دوست داشت نه تورو)  
حال خوشم زود پرید.

ارشیا که سکوت مدت دارم رو دید گفت:  
\_ کجا رفتی پناه؟!\_

به خودم اومدم بهتره اصلا به روی خودم نمی اوردم که  
درباره آریا و من چی گفته با خونسردی خودم رو جمع و  
جور کردم.

خودت خوب می دونی که چقدر مامانتو دوست دارم  
...ولی ارشیا...اون عمه منه دوست ندارم فکر کنه بین من  
و شما چیزی هست فراتر از یه دوست.

ارشیا بین کلامم پریدو گفت:

\_متوجه هستم.... چشم به هیچ کس نمی گم...این یه راز  
بین من و تو بمونه.

جمله آخرش رو با لحنی طنز گونه بیان کرد که لبخندی  
روی لبم نشوند

\_برو استراحت کن ارشیا ...

\_باشه عزیزم

از ارشیا خداحافظی کردم

موبایلم تو مشتم بود و آروم به لبم می زدم عجیب تو فکر  
رفته بودم!

از ارشیا به عمه و آریا. @Vip Roman

تو مغزم همه ی حرفها یبار دیگه تکرار می شد

موضوع من و آریا اونقدر تو خونشون جدی شده بود که حتی ارشیا هم از موضوع خواهان بودن عمه برای من اطلاع داشت.

قلبم با اینکه می دونستم هرگز به آریا نمی رسم ولی بازم از اینکه مورد پسند و قبولش بودم حس خوبی می گرفت. تا شب تصمیم خودم رو گرفتم تا در مورد فرشها با پدر صحبت کنم

پدر کنار سجاده اش نشسته بود و مشغول ذکر گفتن بعداز نماز بود.

وقتی متوجهم شد با لبخندی بطرفش رفتم و در حالی که سینی چایی رو کنارش می گذاشتم کنارش نشستم. بابا با دیدن سینی چایی لبخند زنون تسبیحش رو داخل سجاده گذاشت و گفت:

این سینی چایی یعنی اینکه ته تغاری ازم یه چیزی می خواد! خندیدم و گفتم:

\_این سینی چایی یعنی اینکه ته تغاریتون ازتون یه چیز خیلی خیلی مهم می خواد.

بابا لیم رو کشید و گفت:  
\_بگو بابا جون....

#پناه

#پارت\_۸۱

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

چند وقت پیش با سمانه بودم ،داشت لباسهای مزون  
مادرش رو تو اینترنت می فروخت به فکرم افتاد شاید بشه  
فرشهای شرکت حامد رو هم همینجوری رد کرد.

پدر به فکر فرو رفت و بعداز مکثی گفت:

\_ردکردن فرش های شرکت حامد برای من کاری نداره  
...ولی دیگه کسی اسم شرکتش رو بشنوه فقط یاد فرش  
درجه ۲میافته... اعتبار خودشو زیر سوال برد... اسم



شرکتشو خراب کرد... راستشو بخوای تقصیر خودم بود  
 که براش شرکت جدا زدم باید پیش خودم می موند. هنوز  
 خیلی ناپخته است.

به فکر فرو رفتم و یاد حرف سمانه که می گفت بابات  
 احتیاجی به فروش اینترنتی نداره افتادم  
 نگاهم به پدرم افتاد که با لبخندی بهم نگاه می کرد وقتی  
 منو متوجه خودش دید لبخندش پر رنگتر شد و گفت:  
 \_دلت می خواد فرشها رو بفروشی ؟

با هیجان گفتم:

\_خیلی دلم می خواد پیام سر کار.

بابا در حالی که سجاده اش رو جمع می کرد گفت:

\_کار کردن آسون نیست دخترجون.

بعد با نیم نگاهی لبخند نیم بندی هم زد

\_ولی چون دلم می خواد تو دخترمستقل و قوی بشی از

همین فردا به شرکت خودم بیا

بلند شد و همونطور ادامه داد

\_رد کردن فرش درجه دار شده کار فرزاده.. البته اگه  
حامد بفهمه که فرزند اومده قاطی کاراش که از حسادت  
می میره.

\_فرزند کیه!؟

\_فرزند محمدی... یکی از کارکنان شرکتم بودو البته دست  
راستم تو شرکت... خیلی قبولش دارم.

اوایلی که شرکت حامد رو تاسیس کردم به عنوان کارمند  
فرستادمش که هم هوای کاررو داشته باشه هم حواسش  
به این پسر احمق من باشه

یکی دوباری گزارش سهل انگاریها و گند کاریهای حامد رو  
بهم داد حامد هم فهمید و باهاش یه زد و خورد حسابی  
داشت پسر زرنگیه از شرکت حامد اومد بیرون و گاهی  
وقتها برای من فرش می فروشه... خیلی زیون بازه تو  
فروش فرش حرف اول رو می زنه.

#پناه

#پارت\_۸۲

ناخودآگاه حس خوبی نسبت بهش پیدا کردم  
به بابا گفتم:

\_مجرده؟

ابروان بابا بالا پرید

\_چطور؟

از واکنش پدرم خنده ام گرفت

\_می خواستم ببینم اگه پسر خوب و چشم پاکیه این چند

وقت که می خواید فروش فرشهای حامد رو بهش

بسپارید منم کنار دستش باشم و ازش کار یاد بگیرم

حداقلش اینه که از فروش فرش و بازاریابی فرشهای درجه

۲ شروع کنم که کار سخت تریه... شما که برای فروش

فرشها تون مشکی ندارید و مشتریهای خاص خودتون رو  
دارید

لبخندی از رضایت صورت پدر رو پوشوند

\_پس کارای سخت رو بیشتر دوست داری!

\_به نظرم وقتی آدم از کارهای سخت شروع کنه دیگه  
کارکردن تو شرایط آسون براش عادت نمی شه و با کار  
کردن لذت می بره ولی وقتی از کار آسون شروع می کنی  
اگه یدفعه به یه بحران بخوری دیگه نمی دونی چه جوری  
باید باهاش برخورد کنی و قدر روزهای خوبتو نمی دونی  
بابا به پشت کمرم زد

\_آفرین خانم فیلسوف اینارو از کجا یاد گرفتی

از لحن طنز پدرم لبخند دندون نمایی زدم

\_دیگه یه چیزایی از زندگی بلد شدم

بابا در آغوشم کشید و در حالی که سرم رو می بوسید  
گفت

با فرزند صحبت می کنم آگه قبول کرد شما هم تو کار بیا  
 .... فقط ممکنه این حامد یه کم دندون گردی کنه هرچی  
 گفت جوابش رو نمی دی چون دوست ندارم احترام  
 جلو شکوفه و بقیه خانواده خدشه دار بشه خودت که  
 این پسر بد دهن رو می شناسی خواهر و غریبه حالیش  
 نیست ممکنه بهت بد و پیراه بگه خصوصاً که از فرزند با  
 تمام وجود متنفره.

چشمی گفتم و بابا قریبون صدقه گویان دوباره سرم رو  
 بوسید و ازم جدا شد.  
 با موافقت بابا خوشحالی وصف نشدنی تو جونم پیچید  
 یه جور هیجان تازه برای روزهای در پیش روی من.

#پناه

#پارت\_۸۳

نزدیک ظهر بود که بابا باهام تماس گرفت و گفت برای بعداز ظهر ساعت ۳ آماده باشم تا به همراه هم به کارخونه حامد بریم انگار با فرزند قرار گذاشته بود.

کنار بابا تو ماشین نشسته بودم که گفت:

همیشه فکر می کردم همه چیز رو میشه با پول درست کرد (پوزخندی زد) یعنی تقریباً تو زندگی پدرم دیده بودم همه کارها یه جورایی با ثروت درست می شه ولی اصلاً فکرشو نمی کردم خدا بهم پسر ی مثل حامد بده که براش هیچ چیز اهمیت نداشته باشه

پوف کلافه ای کشید و همزمان دستش رو بین موهاش کشید.

شرکت درجه یک رو به درجه سه تنزل داده رفته ور دل زنش و مادر زنش تهرون نشسته حالا هم خبر رسیده با خانم و خانوادش رفتن روسیه گردش... انگار نه انگار شرکتش ورشکست داره میشه... می دونی چرا؟! چون پشتش به من گرمه.

نیم نگاهی بهم انداخت

\_فرشها فروش بره ۳۰ درصد سهمش رو هم پس می گیرم  
و دوباره برش می گردونم پیش خودم... شرکت رو هم  
میدم اجاره ،شایدم فروختمش.

نفس عمیقی کشید و زیر لب ادامه داد

\_حیف این دستگاہها

وارد شهرک صنعتی شدیم و بابا جلو چند تا سوله توقف  
کرد با کنترل درب بزرگ آهنی روبرومون باز شد و همراه  
بابا داخل رفتیم

تلفن بابا زنگ خورد و در حالی که با کنترل دوباره درب رو  
باز می کرد گفت:

\_ماهم الان رسیدیم بیا تو.

در باز شد و پژو پرشیا سفید رنگی وار محوطه شد.

مرد جوانی با قدی متوسط از ماشین پیاده شد عینک  
دودیش رو از روی چشمش برداشت و در حالی که به  
طرف ما می اومد با صدای بلندی سلام کرد.

پدر با لبخندی به پیشوازش رفت  
با هم روبوسی کردند و بعد از احوالپرسی به طرف من  
اومدند.

فرزاد سلام بلند بالایی کرد و گفت:

\_من فرزادم، فرزاد محمدی

\_سلام... از دیدنتون خوشبختم

لبخندی روی لباش نشست.

\_منم همینطور

بابا به طرف درب سوله رفت و با دسته کلید پر کلیدی

که در دست داشت درب رو باز کرد

ماهم به تبعیت از او وارد محوطه سالن شدیم

این اولین گام من به دنیای جدیدی بود

دنیایی که تونستم توش روی دیگه ای از شخصیت

خودمو پیدا کنم و یه جورایی از دنیای خام و ناپخته به

دنیایی که باعث کمال شخصیتی من شد پابزارم.



دستگاه عظیم الجثه ای که تقریباً نصف سوله رو گرفته بود جلو رومون قرار گرفت

به طرف در دیگه ای که تقریباً وسط در وسط دیوار سمت چپ سوله بود رفت و ماهم با او همراه شدیم وارد سوله کناری شدیم دستگاهی به همون ابعاد اونجا بود دوباره پدر به طرف دیوار سمت چپ رفت و از در دیگه ای وارد سوله کناری شد با ورود به سوله کناری با حجم عظیمی فرش لوله شده که در قفسه های آهنی بصورت مرتبی چیده شده بود مواجه شدیم

#پناه

#پارت\_۸۴

فرزاد سوتی ملودی وار و بلند زد و گفت:

\_ حاجی ، حامد فقط می بافته.... اینهمه فرش اینجا چیکار می کنه؟!

بابا سری به تاسف تکون داد و گفت:

\_ والا چی بگم همه فرشهاش درجه دار شده

فرزاد لباسو جمع کرد وبا تاسف گفت:

\_ لابد خاب فرش رو آورده پایین

\_ هم خابش پایینه هم از نخ درجه دو استفاده کرده.

فرزاد همونطور که از جلو قفسه ها رد می شد و فرشهارو زیر نظر داشت گفت:

\_ مگه نخش رو از خودتون نمی گرفت

بابا کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت :

\_ یکی از دستگاههام خراب شده بود... باید قطعش از

آلمان میومد که چون تحریم بودیم قطعه دیروزود شد با

دستگاه دیگم فقط تونستم سفارشای شرکتهای دیگه و

شرکت خودم رو راست و ریست کنم به حامد گفتم بره از

یه شرکت تو یزد خرید کنه که این پسر ابله منم برا اینکه

به قول خودش زرنگی کرده باشه رفته نخ درجه دو خریده  
 که باهاش فرش درجه يك ببافه و مثلاً کسی متوجه  
 نشه... نمی دونه که مشتریای بازار ما اکثراً عمده فروشن و  
 خیلی بهتر از یه تولید کننده فرش و نخ بکار رفته توش رو  
 می شناسن... خیلی از مشتریامون به خاطر این کار حامد  
 فرشارو پس فرستادن و یه جورایی اعتبار چندین و چند  
 ساله منم رفت زیر سوال.

فرزاد با لحن شادی گفت:

\_ غصه نخور حاجی خودم برات می فروشم... شما فقط  
 کمیسیون منو آماده کن دیگه بقیه کار رو به من بسپر.  
 بابا خندید و بطرف پله هاپی که به سمت بالا می رفت  
 حرکت کرد وگفت:

\_ بیاید تو دفتر با هم حرف بزنیم

فرزاد با دست اشاره کرد که اول من برم  
 از پله ها بالا رفتم و وارد محوطه راه رو مانندی شدم  
 از راه رو که عبور کردم به یه ساختمون مجزا از سوله  
 رسیدیم

داشتم اطراف رو نگاه می کردم که فرزند گفت:

\_تا حالا شرکت نیومده بودی؟!\_

\_نه... تا حالا شرکت حامد نیومده بودم.

فرزند سری به تاسف تکوند:

\_کاش منم از این باباها داشتم به خود حاجی هم گفتم  
حامد لیاقت حمایت نداره... هنوز طعم نداری و سختی  
رو نکشیده بهترین امکانات رو داشته برا همین قدر داشته  
هاش رو نمی دونه... اگه بدونی بهترین و بروزترین  
دستگاههای قالی بافی رو داره اونوقت باید اینهمه فرش تو  
انبارت بلوکه بشه...

پوفی کشید

\_هر چند شاید تقصیری هم نداشته باشه آدمای قدر چیزی  
رو که راحت به دست بیارن نمی دونن... وقتی حساب  
بانکی بابات پول داده باشه خوب معلومه که تو هم  
براحتی به سرمایه ات نگاه می کنی و از کنار اشتباهات رد  
می شی.

#پناه

#پارت\_۸۵

بابا در یہ اتاق رو باز کرد و گفت:

\_بچه ها بفرمایید

فرزاد با دست اشاره کرد تا من زودتر راه بیفتم و همونطور که تقریباً شونه به شونه هم راه می رفتیم گفت:

\_اینجا ساختمون اداریه... ورودی اصلیش از در اصلی سمت چپه ولی با این پله ها که ازش بالا اومدیم به سوله انبار هم راه داره و به راحتی می تونید به سوله ها رفت و آمد کنید

به در اتاق رسیدیم و من زودتر وارد شدم یہ اتاق بیست متری بود که یہ میزو صندلی گوشه اتاق بود که روش نوشته بود منشی شرکت و روبروش هم یہ ست مبل چرم

مشکی و یه میز پذیرایی و یه گلدون بلند کاج تزیینی کنار  
اتاق قرار داشت.

چهار در به این جا باز می شد که سر در یکی نوشته بود  
حسابداری یکی دیگه بازاریابی و فروش و یکی آبدارخانه و  
دیگری هم مدیر عامل که درب این اتاق باز بود و معلوم  
بود پدر تو این اتاقه.

وارد اتاق مدیر عامل شدم یه میز کنفرانس و یه میز بزرگ  
که صندلی اداری پشت بلندی داشت در بالای اتاق وجود  
داشت.

پشت میز شیشه سرتا سری بود که محوطه حیاط شرکت  
رو کاملاً نشون می داد و نور خیلی خوبی رو داخل اتاق  
میاورد

روی هم رفته اتاق فوق العاده دلبازی بود  
بابا گفت:

\_\_ بشینید ببینیم باید چیکار کرد؟

من و فرزاد روی صندلیهای کنفرانس نشستیم و بابا روی  
صندلی پشت بلند ریاست.

کمی خودشو به طرف جلو خم کرد و پنجه هاش رو روی  
میز گره کرد و گفت:

\_فرزاد درباره پناه دخترم باهات حرف زده بودم ،خوادم  
حس می کنم جنمش رو داره که تو این کار کمکت کنه  
ولی باید از صفر تا صد کاررو خودت بهش یاد بدی  
بعد با قاطعیت اضافه تری گفت:

\_همه چیزرو... منم ده درصد از اون چیزی که خودت برا  
کمیسیون در نظر گرفتی بیشتر بهت می دم در صورتی که  
این دختر من بشه همون چیزی که خودت هستی یه کار  
بلد کار درست

فرزاد با مهربونی نگاهم کرد.

\_حاجی از وجنات دخترتون معلومه که با داداشش فرق  
داره ولی...

حرفش رو نیمه کاره گذاشت و در حالی که به بابا نیم  
نگاهی می انداخت سرش رو پایین انداخت و شرمسار ادامه  
داد

\_ببخشید اینو می گم چون یه ذره تو کار رک و بی  
رودروایسیم

سرش رو بالا آورد و در حالی که مستقیم نگاهم می کرد  
گفت:

\_ولی یکم زیادی آکه  
بابا بلند خندید.

ولی من همونطور جدی و سرد به فرزاد زل زدم  
راستش خیلی بهم برخوردده بود یه جورایی احساس احمق  
بودن بهم دست داد به خودم اومدم و گفتم:

\_بابا که گفت صفرم... هیچی از فرش نمی دونم بابابهم  
پیشنهاد کار تو شرکت خودشو داد ولی من گفتم میخوام  
از صفر شروع کنم... اینجام همون جای صفریه که من  
دنبالش می گشتم هیچ دستمزد و حقوقی هم نمی خوام  
فقط می خوام کار یاد بگیرم

#پناه



## #پارت\_۸۶

لبخند پررنگی روی لبان فرزاد نشست و گفت:

\_ کار سختیه ممکنه گاهی وقتا مجبور بشی باهمه مدل آدمی سروکله زنی... دختر با حیا و مهربونی بنظر می رسی این واسه یه خانم فوق العادست ولی برای یه مدیر ممکنه عواقب ناراحت کننده ای داشته باشه باید خودتو محکم کنی از دنیای ناز نازی و پرغو خونه مهندس سیادت میای بیرون اینجا پراز گرگه که منتظر یه غفلت از جانبتن که بدرنت... که به خاک سیاه بنشونتت... روحیشو داری که باهاشون بجنگی؟

ممکنه سرت کلاه بزارن و بیشتر از ضرری که حامد به پدرت زد به پدرت بزنی  
بعد رو به بابا کرد و گفت:

\_ حاجی قبول می کنی؟!

بابا اخماش تو هم رفت و به حالت دوستانه ای گفت:  
 \_پدر صلواتی من ده درصد بهت نمی دم که برا دخترم  
 لالایی بخونی... بهت میدم که از یه فرشته مهربون یه  
 گرگ هفت خط بسازی

صدای قهقهه فرزاد و خنده پدر بالا رفت و من به زدن  
 لبخندی بسنده کردم

فرزاد قبول کرد که منو آموزش بده و چند چیزی که مورد  
 نیاز بود رو به پدر گفت ... بین اونها دو بازار یاب بود که  
 فرزاد خودش از قبل چند نفری رو می شناخت و قرار شد  
 خودش اونها رو بیاره و منم بعنوان سومین بازاریاب به  
 جمع اونها اضافه بشم.

قرار شد مسیول انبار از فردا به همراه من و فرزاد به  
 کارخونه بیایم و فرزاد هم در مورد فرشها و هم در مورد  
 مسائل مربوط به شرکت آموزشش رو شروع کنه  
 ساعت ۱۲ شب بود و کم کم آماده می شدم تا بخوابم  
 اونشب دومین شبی بود که ارشیا تماس نگرفته بود

روی تخت دراز کشیدم و چشمهام داشت گرم میشد که  
با صدای زنگ موبایلم از جا پریدم

موبایلم رو که به شارژ بود وصل کردم

با الو گفتن من صدای ارشیا تو گوشی پیچید

\_ سلام عزیزم خوبی

از شنیدن صدات خوشحال شدم و قلبم به تپش افتاد

\_ سلام... ممنون شما خوبی

\_ منم خوبم

بعد ادامه داد

\_ می تونی به وب کم وصل بشی باهم چت تصویری داشته  
باشیم؟

سریع جلو آینه پریدم

لباس خواب تنم بود و صورت رنگ پریدم هم باید کمی  
رنگ بهش می دادم

البته که تا لباس می پوشیدم و کمی به سرو صورتم می  
رسیدم چند دقیقه ای طول می کشید

\_ باشه فقط ممکنه یه کم طول بکشه اشکال نداره؟!

\_ نه... پس من ده دقیقه دیگه تماس می گیرم

\_ من تماس می گیرم.

\_ نه من خودم تماس می گیرم.

#پناه

#پارت\_۸۷

خدا حافظی کردیم ومن سراغ کمد رفتم شومیز ساده و سفیدی رو انتخاب کردم و شال گرمی هم بیرون گذاشتم.

با مداد مشکی خط باریکی پشت چشم کشیدم و ریمل زدم و در آخر یه رژ خیلی کم رنگ صورتی هم روی لبهام کشیدم.

اگه بهم می گفتند خوش آرایش ترین آدم روی زمین کیه:

کادی از EXCHANGE GROUP

می گفتم پناه سیادتی

با همین رژ و ریمل هم خیلی تغییر کردم ولی خوب اصلا  
تو صورتم معلوم نبود.

لب تابم رو روشن کردم و روی میز تحریرم گذاشتم و  
وارد چت تصویری شدم.

هیجان داشتم دستهام می لرزید و ضربان قلبم بالا رفته  
بود چندتا صلوات فرستادم... با دیدن ارشیا تو صفحه  
مانیتور ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.

...دوسش داشتم.... خنده دار بود ولی با همون نگاه اول  
مهرش به دلم نشست

اوایل فکر می کردم برای اینکه پسر عمه امه اینجوری  
شدم.

بعدها بهم ثابت شد چون اون مرد آرزوهای یه پسر  
افسانه ای که همیشه تو افکارم بدنبالش بودم.

تیشرت آستین کوتاه سرمه ای رنگی تنش بود

ارشیا لبخند به لب سلام کرد و منم که تازه به خودم  
اومده بودم جوابش رو دادم.

\_ خوبی پناه جان... خواب که نبودی؟

\_ نه شما خوبی... دیروز تماس نگرفتی نگرانم شدم!

چشمه‌هاش شیطون شد و با لوندی گفت:

\_ دلت برام تنگ شده بود؟!

از لحن و طرز نگاهش یه جوری شدم لبخند روی لبم خشکید و یه جورایی هم ازش دلخور شدم هم تعجب کردم

خودم رو کمی جمع کردم و گفتم:

\_ برام فرقی نداشت ولی نمی دونم چرا منتظر زنگت بودم.

لبخند مهربونی روی لباش نشست و با مهربونی گفت:

\_ مرسی که اینقدر صادقی.

برای اینکه از حرفا و نگاههام برداشت بدی نکنه پیش دستی کردم و گفتم:

\_ راستشو بگم شما برای من مثل محمد می مونید... یعنی قرارمون از اول این بود که دوست باشیم نه چیز دیگه ای.

انگار که ذهنش فقط روی قسمت اول حرفم باشه کاملاً  
قسمت دوم رو نادیده گرفت و گفت:

\_محمد چطوره هنوز شیطونی می کنه ؟

لبخند زدم

\_شیطونیاش بیشتر از قبل هم شده

\_راست می گی...! اون ۱۵ سالش بود به پدرومادرش گفته  
بودمن زن می خوام... چیکار کرد کسی پسندش نشده.

\_نه هنوز

سکوت بینون ایجاد شد نمی دونم ولی برای یه لحظه  
چشام به چشمهایش گره خورد

چشمهای درشت و مشکیش که یه مهربونی خاصی پشتش  
پنهون بود منو مجذوب خودش کرد

با صدا خندید و گفت:

چیه هنوز باور نداری من ارشیام

گیج شدم و با من من گفتم:

\_نه... یعنی راستش...

ساکت شدم هیچ توجیھی به ذهنم نمی رسید  
 نگاهم رو بهش دوختم و او با لبخند کجی دقیق نگاهم می  
 کرد انگار پوزخند رو لبش بود و می دونست که من  
 محوش شدم

\_چیه چشم خوشگله؟

ابروهام از اینهمه پرروپی و رك بودن و در عین حال تیز  
 بودن بالا پرید

چشمك خیلی ریزی زد و گفت:

\_پسند افتاد؟

#پناه

#پارت\_۸۸

@Vip Roman



دیدم آگه الان از خودم ضعف نشون بدم باید منتظر  
خوبزرگ بینی آقا باشم.

با اعتماد بنفس در حالی که چینی به بینیم می دادم گفتم:  
\_ ایا بد نیستی.

قهقهه ای زد و گفت:

\_ بابا تو دیگه کی هستی ؟

ابروی بالا انداختم و با سکوت خیرش شدم

ول کن نبود و با شیطنت گفت:

می خواستی بگی چقدر چشمام خوشگله!

پوزخندی رو لبم نشست... دلم نمی خواست همین اول

راهی بزنم تو برجکش ... دلم نمیومد... شایدم مصلحت

نمی دیدم کیس مورد نظر روبرنجونم... با اینکه بهم

برخورده بود ولی برای اینکه زیاد واکنش هم نشون ندم به

درشوخی زدم و گفتم: @Vip Roman

\_ حالا چقدر اصرار داری که من بگم چشات خوشگله  
...مگه دوست دخترات بهت نگفتن که چشات سگ داره  
پاچه آدمو می گیره.

جمله آخرمو با طنازی و لوندی گفتم  
صدای قهقهه ارشیا منم به خنده انداخت و لبخند روی  
لبم پررنگتر شد

\_ خیلی باحالی دختر تا حالا کسی اینجوری با من برخورد  
نکرده بود!

لبخند روی لبم بود ولی یه چیزی قلبم رو بدرد آورد  
حس کردم باید دوست دخترای زیادی داشته باشه که  
اینجوری می گه) کسی اینطوری با من برخورد نکرده بود)  
بعد یه صدایی تو دلم گفتم:

\_ به توجه؟!!

کمی آرام شدم... صدای درون منم بعضی وقتا حرفای به  
موقعی می زد

برای اینکه این بحث ادامه دار نشه گفتم:

\_ حالا راستشو بگو؟ دیروز کجا بودی که یه زنگ به ما نزدی؟

لحن نازدارم خودم رو هم متعجب کرد  
ارشیا گفت:

\_ دیروز سه تا جراحی داشتم... راستش اینقدر خسته  
بودم که نفهمیدم چجوری خوابم برد... ولی امروز روز  
استراحتمه و خونم  
سری به تایید تکوندم

\_ امروز برای منم روز خوبی بود... از فردا رسماً می رم سر  
کار

با تعجب گفت:

\_ سر کار؟!

ماجرای شرکت حامد رو کمی خلاصه براش تعریف کردم  
البته سومدیریت حامد رو فاکتور گرفتم و فقط به گفتن  
فروش نرفتن فرش ها اکتفا کردم و از شروع کارم بعنوان  
بازاریاب گفتم

#پناه

#پارت\_۸۹

\_این خیلی خوبه پناه

از تاییدش خوشحال شدم و ادامه دادم

\_البته به عنوان کار آموز می رم و حقوقی دریافت نمی کنم

\_همونم اگه کار یاد بگیری خیلی ارزش داره... حالا

بازاریابی رو دوست داری ؟

\_خودمم نمی دونم ... راستش اصلاً از این کار اطلاعی

ندارم... ولی خوب برای اینکه دارم میرم سرکار خیلی

هیجان دارم

از لحن شاد و پرهیجانم لبخند رو لبش نشست و گفت:

\_امیدوارم موفق باشی

کادی از EXCHANGE GROUP

ممنونمی گفتم و حس خواب آلودگی باعث شد خمیازه ام  
بگیره که دستم رو جلوی دهنم بردم  
ارشیا گفت:

\_ انگاری خیلی خوابت میاد

\_ آره امروز، روز پر مشغله ای داشتم

\_ برو بخواب مزاحمت نباشم

\_ نه این چه حرفیه... راستش باهات که حرف می زنم

بعدش خیلی احساس آرامش می کنم

لبخند روی لب ارشیا با نگاه مهربونش منو خجالت زده  
کرد

خودم رو بخاطر اینهمه سادگیم شماتت کردم و با خودم  
گفتم:

\_ خیلی احمقی... الان فکر می کنه عاشق سینه

چاکشی... همینطوریش هم اعتماد بنفسم آدمو خفه می

کنه... حالا فکر می کنه چه خبره

دوباره خمیازه ام گرفت

وقتی دستمو از جلوی دهنم کنار بردم با خنده گفتم:

\_دیگه دارم بیهوش می شم.

ارشیا گفت:

\_باشه عزیزم... برو بخواب... شب خوبی داشته باشی.

دستم رو بطرف موس بردم تا ارتباط رو قطع کنم

همونطور که با موس بازی می کردم گفتم:

\_شماهم روز خوبی داشته باشید

دوباره شیپنتم گل کرد

\_راستی ارشیا...

ارشیا سکوت منو که دید گفت:

\_چیه؟!

\_چشات خیلی خوشگله

در حال گفتن این جمله چشم رو لوچ کرده بودم و بعد

خیلی سریع ارتباط رو قطع کردم

#پناه

#پارت\_۹۰

صبح راس ساعت ۹ داخل شرکت بودم.  
فرزاد همراه مرد جوانی کنار درب شرکت انتظار منو می کشید.  
بابا بعد از سلام و احوالپرسی در شرکت رو باز کرد و بعد از سپردن من به فرزاد به شرکت خودش رفت.  
من هم به همراه فرزاد و اون مرد جوان که حالا فهمیده بودم آقای فهیمی انباردار شرکت :و وارد سوله انبار شدیم.  
فرزاد از آقای فهیمی خواست فرش ۱۲ متر و ۹ متر و ۶ متر رو باز کنه تا من ببینم.

آقای فهیمی به قفسه ای نزدیک شد و فرزاد قفسه ها رو نشون داد و گفت:

\_بین...اون فرشی که تو قفسه از همه بلندتره ۱۲ متریه ،اون متوسط ۹متری و اونی هم که کوتاهتره ۶متره ...فرش های کناره و سفارشی هم اون قسمت از انبار نگهداری میشه

به پشت سرم که فرزاد نشون داده بود نگاه کردم.

تعدادی فرش کوتاه و بلند وجود داشت.

آقای فهیمی اولین فرش رو روی زمین انداخت که صدای خیلی بلندی تو سکوت انبار پیچید

فرش رو باز کرد و بطرف قفسه ۹متری ها رفت

فرزاد کنار فرش نشست و دستی به روی فرش کشید بعد قطعه حلبی گرد و کوچکی رو از جیبش بیرون کشید و بین خاب فرش گذاشت.

\_بین خاب فرش چقدر پایینه... برا همین این فرشها رو پس فرستادن.

بعد توضیحاتی درباره خاب و وزن استاندارد فرش داد.



آقای فهیمی فرش ۹ متر و ۶ متر رو هم انداخته بود.  
فرزاد در حال توضیح بود که وقتی نگاه منو به فرش دید  
گفت:

\_ به چی نگاه می کنی؟ حواست به من هست؟!!

از لحن جدیش جا خوردم!

خیلی عادی گفتم:

\_ داشتم به رنگ آمیزی این فرش نگاه می کردم

فرزاد به فرش نگاه کرد و گفت:

\_ چشه؟!!

\_ به جای این رنگ دارچینی بد رنگ می تونست یه مسی

خیلی خوش رنگ کار بشه.

اینجوری گلهای فرش بازتر و شادابتر به نظر می رسیدند یا

به جای اون آبی یه آبی مات تر بکار می رفت.

#پناه

#پارت\_۹۱

فرزاد مستقیم به چشمهام خیره شد و گفت:

نقشه های این شرکت با شرکت بافندگی خودِ حاجی هیچ  
فرقی نداره... ولی درست می گی منم با رنگ مسی موافقم  
یه جوری فرش پژمرده و خفه به نظر می رسه.

حالا ما به رنگ آمیزی کار نداریم چون فقط مسئول  
فروش فرش هستیم و بس... تازه معلوم نیست که دوباره  
حاجی بخواد خودش اینجا رو بگردونه یا نه... هر وقت  
شروع به کار کرد اونوقت بهش پیشنهاد تعویض نقشه رو  
هم می دیم.

بعد در حالی که بلند می شد گفت:

\_بعداز اونم غیراز این نقشه ۱۷ نقشه دیگه هم هست که  
فکر کنم شما اول از همه بخوای ایراد از رنگ آمیزیش  
بگیری!

با تعجب گفتم:

\_ یعنی ۱۷ تا نقشه بافته شده؟!\_

\_ ۱۸ نقشه... هر نقشه ای تو یه منطقه از ایران طرفدارش بیشتره... امروز فقط می خوام با سائز و نحوه انبارداری و یه چند تا نکته درباره دستگاہها باهات حرف بزنم... فردا و پس فردا میریم تو بخش اداری اونجا از روی کامپیوتر هم با نقشه ها هم با نحوه بازاریابی آشنا می شی فعلاً حواست فقط به انبار باشه اینارو هم برات می گم که از صفر تا ۱۰۰ بلد بشی وگرنه خیلی از توضیحات رو لزوم نداره بدونی ولی چون بابات سفارش کرده از اول تا آخر منم سعی می کنم تا اونجایی که می تونم و می دونم برات توضیح بدم.

بعد از گفتن این حرفها هم بطرف قفسه ها رفت و گفت:  
\_ بیا خیلی کار داریم.

فرزاد شروع کرد به توضیحات بیشتر، از نحوه چیدن فرشها تو قفسه و مسائل مربوط به اون واز اینکه از روی فرش از پشت لوله شده هم باید نقشه فرش رو حدس زد.

البته به قول فرزاد اینکار فقط مربوط به انباردار و کارگر  
حمل فرش به کانتینر صورت می گرفت و به من مربوط  
نمی شد، ولی باز هم برام توضیح می داد.

روز خسته کننده ای بود فضای انبار و سکوت حاکم به  
شرکت یه جورایی حالم رو غریب کرده بود.

فرزاد متوجه بی حوصلگیم شد گفت: بهتره بقیش باشه  
برای فردا)

آقای فهیمی خداحافظی کرد و رفت.

با فرزاد از شرکت بیرون اومدیم و فرزاد بطرف ماشینش  
رفت و پرسید:

\_حاجی میان دنبالتون ؟

\_نه قرار شده آژانس بگیرم.

\_من می رسونمتون.

\_ممنون، بابا تاکید موکد کرد که با آژانس برم... گفتن

خونه شما خیلی دور می شه.

\_خودمم اون قسمت از شهر کار دارم امروز با من بیاید  
از فردا هم که ماشین میارید.  
تشکر کردم و با اکره با فرزند همراه شدم.

#پناه

#پارت\_۹۲

صندلی عقب نشسته بودم

فرزاد نیم نگاهی از آینه بهم انداخت و گفت:

فردا و پس فردا هم به توضیحاتی درباره خود فرشها و  
شرکت بهت می دم... از شنبه هم به اون دوتا خانم می گم  
بیان دیگه کاررو شروع کنیم

بعد دوباره نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_ راستش دوست ندارم باهاشون زیاد صمیمی بشی  
 ... کلاً یاد بگیر تو کار با کسی صمیمی نشی... باهاشون  
 دوست باش بگو بخند ولی صمیمی نشو... از رازها و  
 خانوادت براشون نگو

اگه بتونیم ماهیت اینکه تو دختر حاجی سیادتت هم هستی  
 پنهون کنیم که خیلی عالی می شه... مثلاً می تونیم بگیم  
 از اقوام دورشون هستی... بهتره فعلاً از پوشیدن لباسهای  
 مارکت دست برداری و یه مدت لباسهای معمولی تری  
 بپوشی.

\_ باشه حرفی ندارم... ولی اگه یه روز بفهمن من دختر  
 رئیس شرکتتم چی ؟

\_ اونوقت می تونی بگی برای اینکه از حضورت معذب  
 نباشن واقعیت رو نگفتی... هرچند خیلی زود متوجه می  
 شن... چون این داداش مهربونت بزودی میاد شرکت و با  
 جنجال سعی می کنه کاسه کوزمونو بهم بریزه  
 به فکر فرو رفتم حامد واقعاً اهلش بود که بیاد و جلو یه  
 کاری رو بگیره ولی ایندفعه پای سلامتی بابا وسط بود و  
 این منو خیلی می ترسوند

پرسیدم:

\_اون دوتا خانم چند سالشونه؟

\_حدود ۲۵ و ۲۸ سالن ولی به قیافه هاشون کمتر می خوره  
بهاره محبی لیسانس حسابداری داره و چندین ساله تو کار  
بازاریابی و فروشه ولی خودش بخش حسابداری رو بیشتر  
دوست داره در کل دختر زرنگیه ولی خوب یه کم غرغروئه  
(خندید) ولی خوب خیلی قابل اعتماده متاهل و با پسر  
خالش ازدواج کرده

اون یکی هم بیتا جنابی... روانشناسی خونده اهل تهرانه و  
تنها اینجا زندگی می کنه صدای قشنگی داره و زیونش  
ماررو هم از سوراخش بیرون می کشه دیگه چه برسه یه  
مشت کاسب رو.... البته یه ابراد خیلی بزرگ داره اونم اینه  
که از موبایلش جدایی ناپذیره  
دوباره خندید و گفت:

\_البته اونم چون دوست پسر زیاد داره چیز طبیعیه  
چشام از تعجب گرد شده بود گفتم:

\_اطلاعات خیلی دقیقی دارید

فرزاد خندید و گفت:

\_چند ساله دارم باهاشون کار می کنم البته به شادی گفتم  
اگه بخواد باهامون کار کنه باید موبایلشو خونه جا بذاره.

#پناه

#پارت\_۹۳

به خونه رسیدم. ناهار خوردم و چند ساعتی خوابیدم  
عصر هم با پریسا به یه کافی شاپ که به تازگی نزدیک  
خونمون باز شده بود رفتیم

جای دنجی بود و کیک های شکلاتی خیلی خوشمزه ای  
داشت.

با ماشین پریسا اومده بودیم و قرار بر این بود که بعد از کافی  
شاپ پریسا منو به خونه مادر جونم برسونه.



تو راه خونه مادرجون بودیم که پریسا گفت:  
 \_ این کافی شاپ که اینقدر عصرها خلوته باید شب بیای  
 ببینی چه خبره! پاتوق همه دوستای محسنه.  
 به شوخی گفتم:

\_ خوب می گفتمی ماهم شب می رفتیم!  
 پریسا اخمی نمایشی کرد و گفت:  
 \_ با اون بابا و داداش روشنفکر و فرهیخته من بایدم شب  
 میومدیم.

قلبم از کنایه و غمی که داخل حرف پریسا بود گرفت.  
 بعضی وقتها واقعاً به پریسا حق می دادم که از زمین و  
 زمان ناراضی باشه.

چه چیز از این بدتر که مادرش وقتی پریسا رو بعنوان  
 سومین دخترش حامله بوده فهمید که پدر پریسا بهش  
 خیانت کرده و اون زن قراره برای شوهرش شاه پسر دنیا  
 بیاره... مثل کابوسه که با هووت تو یه هفته زایمان کنی و  
 شوهرت به جرم دختر زایی سراغت رو هم نگیره.

حتی فکر کردن به وضعیت پریسا و مادرش هم اعصابم  
رو بهم می ریخت.

از این بدتر هم این بود که فرزند دوم هووش هم پسر بود  
و پدرش هم که دیوانه وار عاشق داشتن پسر تقریباً زن  
دوم رو برای به دنیا آوردن وارثین تاج و تختش می پرستید.  
و چه غم انگیز پریسا هر دفعه از مزایا و مواهبی که یکی  
یکی بنام زن دوم و پسرهایش می شد گله می کرد.  
هر چند که من غیراز سنگ صبور بودن برایش هیچ کاری  
از دستم بر نمی اومد ولی می دونستم یه جایی یه جوری  
پدر ثروتمند پریسا چوب تبعیض بین بچه هاش رو  
خواهد خورد

پریسا جلو خونه مادر جون نگه داشت و روبه من گفت:

\_برای پریا خواستگار اومده فکر کنم همین روزا یه  
عروسی افتاده باشی.

لبخند زدم و گفتم:

\_به سلامتی... حالا شادوماد کی هست؟

#پناه

#پارت\_۹۴

پریسا کلافه سری تکون داد:

\_یه بچه بازاریه...پسره قیافه نداره ولی تا دلت بخواد پولداره....پریا اول راضی نمی شد ولی وقتی قرار شد یه مغازه تو سعادت آباد تهران به نامش بشه قبول کرد.  
به چشمای پریسا نگاه کردم یه غم خاصی تو چشماش بود  
پرسیدم:

\_به چی فکر می کنی؟!

نفسش رو آه مانند بیرون داد و گفت:

\_به اینکه بابام داره همه دختراش رو به پول می فروشه.

داماد اولمون ۱۵ سال از خواهرم بزرگتره و یه جورایی مته بابای پریوشه... پریا هم که این شوهر بد ترکیب رو رفت. فقط من موندم که کلکسیون این دامادای خر پول رو کامل کنم.

می ترسم هم سن دار باشه هم بد قیافه!

بعد با نگرانی روبه من کرد و گفت:

\_من یه شوهر جوون و جذاب می خوام به پولش هم کاری ندارم.

دلم برای پریسا می سوخت واقعاً پدرش یه دیکتاتور به تمام معنا بود... حرف حرف خودش بود... پریسا به شدت از پدرش متنفر بود بخصوص اینکه همیشه مادرش پا قدم پریسا رو مسبب به هم خوردن زندگیش می دونست.

برای دلداری پریسا هم شده باید چیزی می گفتم:

\_هیچ کس جز خداوند قادر نیست سرنوشت انسان رو تعیین کنه تو از خدا همون شوهر جوون و جذاب رو بخواه و مطمئن باش خدا بهت می ده.

پریسا بصورت نمایشی دستهایش رو روبه آسمون کرد و  
گفت:

\_الهی یه شوهر جوون و خوشگل و جذاب برای من تهیه  
بفرما... آمین یا رب العالمین

و بعد صدای قهقهه مان کل ماشین رو فراگرفت

#پناه

#پارت\_۹۵

آخر شب مثل همیشه روی تخت دراز کشیده بودم.

کل روز رو منتظر شب بودم.

از خونه مادرجون خیلی زود به خونه برگشتم.

نمی دونم چرا اینقدر بی تاب شده بودم شاید بخاطر  
شیطنت آخر مکالمه دیشبم بود می خواستم امشب  
برخورد ارشیا به این کارم رو ببینم.

دلم می خواست همه اتفاقای امروز رو برای ارشیا تعریف  
کنم.

با صدای زنگ موبایلم تقریباً روش پریدم  
خودش بود.

پرانرژی سلام کردم.

ارشیا در حالی که حالت خنده تو صداش بود گفت:

\_ سلام عزیزم فکر کنم امروز روز خوبی داشتی... خیلی  
پرانرژی!

\_ امروز اولین روز کاریم بود خیلی خوشحالم اصلاً به حس  
دیگه ای دارم.

با هیجان کمی از کارهای صبحم رو براش توضیح دادم.

من اصلاً دختر پرحرفی نبودم خیلی سریع به خودم مسلط  
می شدم و هیجان درونیم خیلی کم خودشو بروز می داد

ولی هرروز که می گذشت این هیجان وصف نشدنی و این  
کودک درونم بیشتر خودشو جلو ارشیا نشون می داد

جلوش اصلاً نمی تونستم خوشحالیم رو مخفی کنم کاری  
که خیلی راحت جلو خیلی ها انجام می دادم) یعنی کنترل  
احساساتم(ولی جلو ارشیا درست همونی بودم که خودم  
حس می کردم... خودخودم می شدم.

حرفام که تموم شد ارشیا گفت:

\_ خوشحالم از کاری که می کنی لذت می بری... می دونی  
من می گم اگه کسی از کاری که می کنه لذت نبره اصلاً  
زندگی خوبی نداره شاید بتونه خودشو به انجام دادن این  
کار راضی کنه ولی ته ته دلش از زندگیش ناراضیه  
\_ با نظرت موافقم.

سکوت ارشیا باعث شد صدایش بزنم.

ارشیا گفت:

\_ همینجام عزیزم

کمی مکث کرد و ادامه داد:

\_ پناه میشه آخر شبا به وقت ایران با وب کم صحبت کنیم... البته اگه برات مشکلی نیست؟!

\_ نه برای من مشکلی نیست!

\_ خیلی خوبه... پس برو لب ثابت رو روشن کن.

#پناه

#پارت\_۹۶

\_ شما مگه سرکار نیستی.... آخه درست وسط ساعت کاری داری باهام صحبت می کنی.

\_ این چند روز واسه یه سمینار به ال ای (مخفف شهر لس آنجلس) اومدم. بقیه روزهام برنامه ریزی می کنم که ربع ساعت بتونم باهات صحبت کنم.



دوباره فانتزیای خوشگل دخترانم بیدار شدند و با خودم  
گفتم:

\_ چرا باید یه پزشك همه کارهایش رو کنار بزاره تا بتونه با  
تو حرف بزنه ... این اسمش چیه؟

از دلیل های قلبم هیجان زده شدم و تو وجودم شیرینی  
خیالم پیچید.

با شوقی وصف نشدنی لب تاب رو روشن کردم و به وب  
کم وصل شدم.

با دیدن ویو پشت سرش دهنم باز موند و با چشمکی ریز  
پرسیدم:

\_ کجایی؟!

ارشیا محو تماشا شده بود و انگار سوالم رو نشنید  
دستی جلو مانیتور تکوندم و گفتم:

\_ عمو یادگار خوابی یا بیدار؟  
لبخندی رو لبش نشوند و از اون خیرگی دست برداشت.

\_ تو یه هتلم تو لس آنجلس ، پنجره پشت سرم هم ساحل  
اقیانوس آرام رو نشون می ده.

ناخودآگاه گفتم:

\_ خوش بحالت کاش منم اونجا بودم.

جفت ابروهایش بالا پرید و با خنده گفت:

\_ فکر بدیم نیست... البته اگه دایی بزاره تو اتاق یه پسر  
مجرد هزاران کیلومتر دورتر از خودش باشی!

تمام بدنم گر گرفت و غیرارادی لب پایینم رو به دندان  
گرفتم.

صدای خنده ارشیا منو به خودم آورد

\_ قرار نبود اذیتم کنی!

ارشیا با همون چهره خندونش مهربون گفت:

\_ چه خجالتی کشیدی صورتت مثل بچه ها شده بود.

تیشرت جذبی تنش بود و موهایش حالت دار به طرف بالا  
زده شده بود.

بقول پریسا جذاب و لعنتی بود... کاریزمای عجیبی داشت  
...مهربون بود و در عین حال ضد حالت می زد و این  
تناقص با اونچه که من از گذشته ازش بیاد داشتم بیشتر  
منو درگیر خودش می کرد.

غیراز چشمام قلبم و روحم هم محو تماشاش شده بود با  
تمام وجود نگاهش می کردم و هر لحظه بیشتر شیفته نوع  
منش و لحن صحبتش می شدم.

ناخودآگاه تک تک اجزای صورتش رو می کاویدم لبهای  
قلوه ای درشتش هم به صورتش می اومد... خوشگل بود و  
یاد حرف سمانه می افتادم که می گفت مرد خوشگل  
خوشگلش بیشتر به چشم میاد تا زن خوشگل.

راست می گفت... کشش چشماش منو جذب می کرد و  
باعث می شد حواسم از صحبت ارشیا که درباره سمینار  
و سفرش به لس آنجلس می گفت پرت بشه.

#پناه

#پارت\_۹۷

ارشیا که متوجه حواس پرتیم شده بود کلامش رو قطع کرد و پرسید:

\_چیزی شده پناه؟!\_

غافلگیر شده در حالی که حس می کردم به شیفتگی من نسبت به خودش پی برده با تته پته) چیزی نیستی (گفتم. خونسرد در حالی که انگار چشماش می گفت: من می دونم عاشقم شدی خیره ام شد نگاهشو دوست نداشتم... یه جورایی غرورم رو جریحه دار می کرد... انگار می گفت می دونم خیلی جذابم و تورو هم جذب کردم.

اول فکر کردم شاید زیادی بد بینم که با حرفش انگار آجوش رو سرم ریخت و همه بدنم سوخت!

\_ می دونم چشم خیلی خوشگله.

خیلی سریع و با کنایه گفت.

قلبم تو خودش جمع شد و حس بدی تو بدنم پیچید.

یه جور که انگار از غرورش خوشم نیومد.

باید کاری می کردم

لوند و در عین حال خونسرد لب زدم

\_ خوشم میاد باهوشی... زود می گیری.

فکر کردم ارشیا به شوخی می گیره و حتماً می خنده ولی

نخندید.

خیلی جدی بهم خیره بود.

می دونستم خیلی باهوشه ولی اصلاً فکر نمی کردم

نگاهام رو به روم بیاره.

سکوتش رو که دیدم با خشمی که از اعماقم می جوشید و

من دوست نداشتم به صورتم راه پیدا کنه و او متوجه

بشه خودم رو جمع و جور کردم و در حالی که جفت

آرنجم رو روی میز می گذاشتم کمی به جلو خم شدم.

\_ خیلی اعتماد بنفست بالاست آقای دکتر!  
 چشم تو چشم مثل دوتا رقیب بهم خیره شدیم  
 لبخند به لبم برگشت و گفتم:  
 \_ چشم قشنگ چرا ساکت شدی ؟  
 خیلی جدی گفت:

\_ خب مسلمه...دکترم... خوشگلم...و البته ثروتمند بایدم  
 اعتماد بنفسم بالا باشه.  
 خشمی که نمی خواستم بالا بیاد با لحن خودشیفته و لج  
 درارش به چشمهام کشیده شد ولی هر جور بود خودم رو  
 خونسرد جلوه دادم.  
 در حالی که در درونم آشوبی به پاشده بود  
 احساس بد حقارت برایه لحظه بدلم چنگ انداخت  
 شایدم من بی جنبه و زود رنج بودم... هر چه بود حالم از  
 برخوردش گرفته شده بود و مدام اعتماد بنفس ذاتیم  
 خودش رو به در و دیوار وجودم می کوبید و غرمی زد.

(چه جسارتا حالا فکر کرده منم یه دختر معمولیم... منم پناه سیادتیم دختر مهندس فرپرز سیادتی... غول ریسندگی ایران که فقط اسمش ضمانت یه شهره... از نظر زیبایی هم که خوشگل و جذابم... چیزی کم ندارم که آقا سر خودش چیده.

#پناه

#پارت\_۹۸

می دونستم که حالت صورتتم سرد و جدی شده لبخند روی لبم جمع شده بود و خیلی سرد در حالی که می دونستم عمق چشمای خشمگینم رو متوجه شده خیره اش شدم

ارشیا ناباور گفت:

بہت برخوردار پناه!

با لحن سرد و خشکی گفتم:

ببین پسر عمہ... خودتم خوب می دونی کہ نہ دکترا  
 بودند برام مهمہ... نہ خوشگیت... نہ بہ خصوص  
 ثروت... چون بابام انقدر دارہ کہ تا چند نسل بعدش  
 حتی اگہ کار ہم نکنن جزو ثروتمندان محسوب می شن  
 ... گفتی باہم مثل دوتا دوست معمولی حرف برنیم، منم  
 گفتم باشہ... ولی نگفتی ہر دفعہ کہ زنگ می زنی می  
 خوامی یہ جوری خودت رو دست بالا بگیری... من کاری بہ  
 دخترای دوروبرت ندارم کہ عاشق سینہ چاک خوشگی و  
 پول و تحصیلاتن... من تورو واسہ اینکہ ارشیای دوست  
 دارم... بعنوان یہ رفیق... یہ دوست خوب کہ بتونم  
 باہاش روزمرگیم رو پر کنم... ہمین... نہ بیشتر... بیشتراز  
 این ہم نخواہد شد... مطمئن باش  
 ناباور و با دہانی باز بہم خیرہ شدہ بود لحنم تند نبود ولی  
 محکم و مقتدر حرف زدہ بودم  
 ارشیا گفت:



\_پناه باور کن فقط می خواستم یه کم باهات شوخی کنم  
اصلاً منظورم دست بالا گرفتن و اینا نبود.  
داشت دروغ می گفت.

منظورش همون چیزی بود که من متوجه شده بودم حالام  
جلوم یه جورایی خجالت زده شده بود و داشت انکار می  
کرد.

مثل همیشه که وقتی ناراحت می شدم حالت نگاهم عوض  
می شد ، سرد شده بودم اینو از نگاه ارشیا براحتی می  
تونستم حدس بزنم.  
سکوت منو که دید گفت:

\_ببخشید اگه ناراحت کردم اصلاً قصد اذیت کردنت رو  
نداشتم.

تو دلم خودم رو سرزنش کردم و گفتم) تقصیر تو نیست  
تقصیر این چشمها و دل منه که نمی تونن جلو خودشون  
رو بگیرن. هرکی هم جای تو بود از نگاههای امشب من می  
فهمید که چقدر خاطرش برام عزیزه و برام طاقچه بالا می  
گذاشت... دوست نداشتم یکی مثل مادرم یا مهرسا باشم

اتفاق امشب بهم ثابت کرد که همه مردا مثل همن  
...توجه و نگاه شیفته یه زن رو که ببین دیگه اون زن  
ارزش اولیه خودش رو از دست میده.

#پناه

#پارت\_۹۹

با بی حوصلگی و بی تفاوتی گفتم:

\_دیگه مهم نیست منظورت چی بود... ببخشید من خیلی  
خستم و باید زودتر بخوابم.

ارشیا با لحن محکمی گفت:

\_باورم نمی شه... باهام قهر کردی!؟

نگاه دلخورم کمی آروم گرفت.

\_ نه بابا قهرچی؟ فقط یکم ناراحت شدم الان یکم خستم  
زود رنج شدم بخوابم حالم خوب می شه و این بحث رو  
هم فراموش می کنم.

دروغ می گفتم... شاید از این دست بالا گرفتنش می  
بخشیدمش ولی فراموش نمی کردم... تجربه نگاههای  
امشب رو به گوشه قلبم گره می زدم تا ابد یادم بمونه  
بیش از حد به کسی و چیزی بها ندَم.  
همه جنبه نداشتند.

نگاه ارشیا عذرخواه و پشیمون بود و این منو به خنده  
انداخت

نه به اون اولدرم بلدرم نه به این دل رحیمش که طاقت  
قهرمنو نداشت.

در سکوت نگاهم می کرد که ادامه دادم:

\_ پسر تو با هر بحث کوچولویی فکر می کنی طرف باهات  
قهر کرده... خوب زنت بفهمه نقطه ضعفت چیه خیلی  
اذیت می کنه.

بعد با لحن بچه گانه ای اضافه کردم

\_هی باهات قهل موکونه!

بالاخره لبخند روی لب ارشیا نشست

منم با لبخند بهش خیره شدم و گفتم:

\_من برم بخوابم... شما هم برو به کارات برس... مثلاً برو کنار دریا

چشمک ریزی زدم و ادامه دادم:

\_فقط مواظب باش با این چشات کوسه ها عاشقت نشن.

دوباره با همون نگاه خیره به چشمم زل زده بود دستم رو زیر چونم زدم و منم بهش خیره شدم

\_دکتر من خوابم میاد چی تجویز می کنید

ارشیا نفس عمیقی کشید

\_من با همه اینجوری نیستم... شاید تو دنیا فقط تو و مادرم باشی که ناراحت بودنشون انقدر برام مهم باشه و بهمم بریزه... اگه ناراحتیشون هم بخاطر من باشه دیگه

بیشتر اذیت می شم... اگه ناراحت کردم خیلی خیلی  
معذرت می خوام

#پناه

#پارت\_۱۰۰

با بدجنسی گفتم:

\_به زنت می گم که ناراحت بودن من چقدر برات مهم  
بوده اونوقت اونم جوری حالتو می گیره که دیگه به هیچ  
دختر مجردی این حرفارو نزنن... نمی گی دختره جو می  
گیردش فکر می کنه خبریه.

بخدا نگاهش یه لحظه شیفته و عاشق شد.

دلَم هری پایین ریخت ولی همون لحظه به خودم  
قبولوندم که این ره به ترکستان هست و نگاهش رو

معنی نکنم... بهتر بود بیشتر از این دل به نگاههای  
زودگذرش نبندم.

لبخندمو پهنتر کردم و گفتم:

\_ولی من دختر خوبیم بهش نمی گم.

سکوتش داشت اذیتم می کرد چشامو روی هم گذاشتم و  
گفتم:

\_فکر کنم تو هم خوابت میاد... اصلاً حال نداری جواب  
بدی.

خیلی آرام گفتم:

\_برو بخواب عزیزم... شب خوبی داشته باشی

دلم آشفته شده بود و یه حس غریبی داشتم

صدای آرومش بهم عذاب وجدان می داد که ناراحتش  
کردم

با لحن آرومتری پرسیدم:

\_عذاب وجدان داری؟ فکر می کنی الان من دلخورم؟!

لبخند به لب بهم خیره بود و به آرومی گفتم:

\_ برو بخواب... صبح باید بری سرکار... سخت بیدار میشی

نخواستم بیشتر از این کشش بدم.

هم بهم تیکه انداخته بود هم الان داشت منو تو عذاب وجدان می انداخت تا نازشو بخرم که چرا ناراحتش کردم.

برا همین چشم کشداری گفتم و همونطور که دستم بطرف دکمه بستن ارتباط می رفت گفتم:

\_ راستی ارشیا...

مکث کردم و او همونطور با سکوت منتظر بقیه صحبتتم موند

\_ چشات خیلی خوشگله

وبعد سریع ارتباط رو قطع کردم# . پناه

#پارت\_ ۱۰۱

@Vip Roman

طی دو روز بعد آموزش های فرزاد بود و حرف زدن شب های من با ارشیا هم روال خیلی عادی پیش گرفت. من از شرکت و فرش ها می گفتم و اوهم از مریض ها و همکاراش.

تا اینکه شنبه از راه رسید و من با دو همکارم آشنا شدم. بهاره محبی همونطور که فرزاد گفته بود دختر زرنگ و حرف زن و پرجنب و جوشی بود. به محض ورودش به شرکت اول سراغ آبدارخونه رفت و جای ساز رو روشن کرد و گفت:

\_ مثل اینکه باید آبدارچی هم خودم باشم  
لبخند گرمی تحویلش دادم.

شادی جنابی هم همونطور که فرزاد گفته بود دختری آزاد و بی قید و در عین حال خوش سرو زیون بود. ولی انگار تو نگاه اول زیاد از من خوشش نیومد چون کمی واسم چشم و ابرو اومد.



بعدها فهمیدم از همون اول فهمیده بود من دختر  
مهندس سیادتی هستم و واسه همین یه جورایی از  
حسادت چشم دیدنم رو نداشت) اینارو بعداً خودش  
گفت)

بهاره و شادی پشت میزهاشون نشستند و من هم روی  
صندلی کنار بهاره

بهاره بهم خیره شد و گفت:

\_ خوب خانم خانما نمی خوای خودت رو معرفی کنی؟!  
من و شادی که خودمون رو معرفی کردیم. فقط می دونیم  
اسمت پناه.

\_ پناه سیادتیم دانشجوی مدیریت.

بهاره گفت:

با مهندس سیادتی فامیلید؟

نمی دونستم چی جوابش رو بدم که خوشبختانه پرحرفی و  
سربه هوایش کار خودش رو کرد و خودش جواب  
خودش رو داد.

\_ نه بابا اونا که فامیلشون اینجاها نیستند... اونا هر کدوم برا خودشون امپراطوری دارند.

بعد روبه شادی کرد و گفت:

\_ مگه نه شادی؟... اونا مرفهین بی دردند... تازه اگه سرکارم نباشند شاهزاده هاشون تا لنگ ظهر خوابند و بعد از ظهر هم یا می رن با دوستاشون دَدَر یا پاساژ یا ماساژ.

#پناه

#پارت\_۱۰۲

ماساژ رو با حالت عشوه کرشمه زنونه ای گفت که ناخودآگاه لبخند روی صورتش نشوند.

شادی نیم نگاهی به ما انداخت و گفت:

\_ نمی ترسی اگه دخترش باشه؟!

بهاره پشت کمرم کوبید که باعث شد کمی به جلو پرتاب  
بشم و با خنده گفتم:

\_ نه بابا این خانم خانما از خودمونه... اون مرفهین بی درد  
همشون ناخوناشون کاشت داره و لاک زده شدس... مژه  
مصنوعی دارن و موهاشون بلوند و بیرون ریخته شدس نه  
این بنده خدا که معلومه چه دختر محجوب و نجیبیه.

شادی همونطور که با موبایلش ور می رفت با لحن  
گستاخ و بی پروایی گفتم:

\_ حالا زیاد از این مرفهین بی درد تعریف نکن شاید اینم  
یکی از اونها باشه.

از لحن اون و این شادی متوجه شدم حتماً منو شناخته.  
ولی به روی خودم نیاوردم و رو به بهاره گفتم:

\_ چایی می خورید؟ من می رم برای خودم بریزم برای شماها  
هم بریزم؟

بهاره نفس عمیقی کشید و گفتم:

\_ دستت درست یکیم برای من بریز.

روبه شادی پرسیدم:

\_ شما هم می خورید؟

شادی در حالی که هر دو ابروش از تعجب بالا پریده بود گفت:

\_ اگه زحمتی نیست!

به آبدارخونه رفتم و سه تا چایی ریختم و یک پیش دستی هم کنار سینی گذاشتم.

وقتی به اتاق وارد شدم. بهاره کنار میز شادی ایستاده بود و داشتن باهم پچ پچ می کردند.

حضورم رو که حس کردند سکوت کردند و بهاره اومد دوباره پشت میزش نشست.

از کیفم بسته بیسکویت مورد علاقم رو دراوردم و چند دونه اش رو تو پیش دستی گذاشتم و باسینی چایی به بهاره تعارف کردم

بهاره چای و بیسکویت رو برداشت و تشکر کرد از حالتاش می فهمیدم که اتفاقی افتاده سینی رو جلوی شادی گرفتم.

همونطور که چایی رو بر می داشت به بیسکویتها نگاهی  
انداخت و پرسید:

\_خارجین؟!\_

با لبخند گفتم:

\_بله از همون گرونان، همونایی که مرفهین بی درد می  
خورن.

صدای قهقهه بهاره و شادی خودمم به خنده انداخت در  
حالی که سر جام می نشستم بهاره گفت:

\_چه جالب!\_

بعد با خودش تکرار کرد) از اون گرونا)

چاییم رو جرعه جرعه نوشیدم و همراهش کمی  
بیسکویت رو می خوردم

#پناه

#پارت\_۱۰۳

با صدای بهاره متوجهش شدم  
بهاره گفت:

\_ تو دختر مهندس سیادتی هستی

شادی چایی تو گلوش پرید و روبه بهاره گفت:

\_ خدا بگم چیکارت نکنه... یعنی آلو تو دهنهت خیس نمی  
خوره

فنجون چایی رو روی میز گذاشتم

حدسم درست بود شادی منو شناخته بود  
گفتم:

\_ بله من ته تغاریشونم

بهاره با دهنی باز نگاهم کرد و بعد گفت:

بخدا وقتی شادی گفتتو دخترشونی اصلاً باورم نشد

ولی حالا وقتی طریقه چایی خوردنت رو دیدم فهمیدم باه  
شماهمون پرنسس مهندس سیادتت ای.

ردیف دندونهای سفیدم پیدا شد و با همون لبخند گرم  
گفتم:

\_ مگه چایی خوردن من چه شکلیه؟

بهاره گفت:

\_ اینجوری..

وبعد دستش رو با حالت ناز و خاصی به فنجون گرفت و  
فنجون رو بطرف دهنش برد

خنده ام گرفت و رو به شادی پرسیدم

\_ شما منو از کجا شناختی؟!

\_ راستش من برای گزینش به شرکت پدرتون اومده بودم  
شما رو اونجا دیدم... یه دو سه باری هم سوار ماشین و  
کنار پدرتون دیدمتون ولی اصلاً باورم نمی شد که واسه  
بازاریابی بیاید اینجا.

\_ خودم از پدرم خواستم از فروش فرش شروع کنم.

بهاره گفت:

\_بابا تو دیگه کی هستی....من اگه جای تو بودم الان تو  
تخت نرم و گرم خوابیده بودم و داشتم خوابای رنگی می  
دیدم... دختر مگه احتیاج داری که اومدی سر کار

شادی گفت:

\_یه چند روز بمونی خسته می شی و می ری  
از لحن رك و بی رودربایسی شادی یکه خوردم ولی به روی  
خودم نیاوردم و گفتم:

نمی دونم... تا حالا کار نکردم ولی خوب بالاخره باید از یه  
جایی شروع کنم

بهاره گفت:

\_خوب راست می گی بالاخره پدرت چندتا کارخونه داره و  
باید مدیر قابلی بشی تا یکیشو بهت بده.

لبخند گرمی زدم و با سکوت مهر تاییدی به حرفاش زدم

#پناه



## #پارت\_۱۰۴

اونروز نزدیک ساعت ۹ بود که کاررو شروع کردیم بهاره توضیح داد که بیشتر مغازه دارها بین ساعت ۹ تا ۱۲ صبح حاضر به جوابگویی به بازاریابها هستند... یعنی عرف بازاریابی اینجوری بود که صبح زود و ظهر مزاحمشون نشن.

از روی یک کتاب قطور که تمام آدرس و شماره تلفن مراکز فروش فرش تو تهران و شهرستانها بود بهاره شروع به زنگ زدن کرد شهر به شهر استان به استان.

شادی تو این کار فوق العاده خبره بود قرار بود چندروز اول فقط کنار دستشون بشینم و کاررو یاد بگیرم. از لحن صدا تا سوالاتی که از خریدارها می پرسیدن یا سوالایی که خریدارها می پرسیدن و باید جواب می دادیم.

روی بعضی ازاسمهای این مراکز خط قرمز کشیده شده بود یکی از اونها رو نشون بهاره دادم و گفتم:

\_این خط قرمزا یعنی چی؟

بهاره نگاهی سرسری انداخت.

\_فرزاد اینارو کشیده... بعضی هاشون مشتری حاجین و سرشناس، که نباید بهشون زنگ بزنینم چون حاجی اصلاً دلش نمی خواد که کسی بفهمه فرش ها درجه دارشده و بعضی هاشون هم مشتری های قبلی همین شرکتن که خودشون این فرش ها رو پس فرستادند یه چندتایی هم مراکز ورشکست شده یا بد حسابن که فرزاد می شناخته و روشونو خط کشیده

شادی با شنیدن اسم فرزاد گفت:

\_راستی فرزاد کجاست؟

من گفتم:

\_گفت امروز جایی کار داره نمیاد...

شادی همونطور که موبایلش رو از کیفش بیرون می کشید " خداروشکری" گفت و شروع به اس ام اس بازی کرد.

وقتی سنگینی نگاهم رو دید روبه من گفت:

\_ گزارش که نمی دی؟

منظورش رو فهمیدم و گفتم:

\_ نه خیالت راحت.

بهاره با بدجنسی گفت:

\_ ولی من بهش می گم... اوندفعه موبایلتو پرت کرد تو دیوار صدای خیلی قشنگی داشت... می خوام ببینم این چه جور صدایی داره.

شادی خیلی سریع موبایلش رو داخل کیفش پرت کرد و گفت:

\_ وای یادم نبود! @Vip Roman

بهاره روبه چهره متعجب من با خنده گفت:

\_پارسال سر یه کار باهم بودیم و فرزاد مسیول فروش بود  
چند بار مچ شادی رو در حال اس ام اس بازی گرفته بود  
و التیماتوم داد دفعه دیگه موبایلشو می شکنه... این  
خانمم فکر کرد عمراً فرزاد از این کارا بکنه... یهو فرزاد  
غافلگیرش کرد و موبایلشو تو دیوار کوبید و موبایل به  
هزار تکه نامساوی تقسیم شد.

وبعد خودش و شادی خنده بلندی سردادند و شادی  
اضافه کرد:

\_البته بعداً پولشو باهام حساب کرد ولی خوب این  
گوشیمو خیلی دوشش دارم و نمی تونم سرش ریسک کنم.

#پناه

#پارت\_۱۰۵

@Vip Roman

درست فردای اون روز همون چیزی که ازش می ترسیدم  
بوقوع پیوست.

ساعت ۱۱ صبح بود که با صدای فریادهای حامد و لحن  
سرد و خونسرد فرزاد بطرف راهرو ساختمون اداری رفتم.  
حامد مثل همیشه با ادبیات غیر محترمانش شروع به  
فحاشی کرده بود.

\_ آخه پاپتی گدازاده تورو چه به کارخونه من تو باید بری  
تو کارخونه حاجی همون تی ات رو بکشی.  
فرزاد که از صورتش معلوم بود تا چه اندازه عصبانیه با  
حالت تحقیرآمیزی گفت:

\_ کارخونه تو! پس چرا کلیدش پیش حاجیه! بعدم تا  
اونجایی که من می بینم این شرکت ورشکستس حتماً  
صاحبش آدم بی عرضه ای بوده.  
حامد مثل همیشه خیلی زود عصبانی شد و یقه فرزاد رو  
کشید.

\_انگار دندونات تو دهنٔ زیادی کردن... بین بچه گدا، اینجا از این خبرا نیست... جول و پلاستو جمع کن و زودتر شرتو بکن وگرنه خودت می دونی که چه جوری شرت کنده می شه... یه بار که طعم حقارت و پس زده شدن رو چشیدی... انگار دوباره تنت می خاره... بازم دلت می خواد برات بخارونمش

پوزخند روی لب حامد و چشمهای متنفر و فك منقبض شده ی فرزاد خبراز حوادث خیلی تلخ گذشته داشت. فرزاد با خونسردی که اصلاً با نگاه عصبانی و متنفرش همخونی نداشت گفت:

\_برو بچه... برو بابزرگترت بیا... هنوز انقدر مرد نشدی که به نامردیت مباحات نکنی... چطور توقع داری حاجی یکبار دیگه بهت اعتماد کنه؟!

حامد دوباره یقه فرزاد رو گرفت و مشتش رو بلند کرد که به صورت فرزاد بکوبه، که با تك جیغ من متوجهم شدند.

حامد با ناباوری گفت:

\_ پناه تو اینجا چکار می کنی ؟

فرزاد پوزخندی گوشه لبش نشست

\_ اینجاست تا گندکاریهای داداشش رو لاپوشونی کنه

... حاجی به دخترش بیشتر اعتماد داره تا به پسر یکی

یکدونه شاخ شمشادش.

کاش فرزاد این حرف رو نمی زد همین چند جمله باعث

شد حامد کینه عجیبی از من بدل بگیره که تا ابد باقی

موند و بخاطر این تحقیر هیچ وقت دلش باهام صاف

نشد.

حامد با همون آتیشی که در چشاش و حالاتش کاملاً

مشهود بود بطرفم اومد

قبل از اینکه بهم برسه با صدای رسایی گفتم:

\_ بابا گفته ۷۰ درصد از سهم فرشایی که تو انباره براش

بفروشیم و ۳۰ درصد باقیماندهش که سهم شماست

جداگونه بذاریم.

#پناه

## #پارت\_۱۰۶

حامد بهم رسیده بود... می دونستم که جرأت دست زدن بهم رو نداره... گوشه شالم رو با حالت تحقیر آمیزی بالا کشید و گفت:

\_تو چی می گی خاله سوسکه... ۷۰ درصد ۳۰ درصد می کنی... اصلاً کی بهت گفته می تونی کار کنی؟!  
فرزاد با صدای بلند داد زد:

\_خود حاجی گفت دخترم جنمش از بقیه بچه هام بیشتره بلکه اون بتونه گند کاری داداشش رو ماله بکشه.

حامد بطرف فرزاد خیز برداشت و باهم گلاویز شدند  
بطرف حامد رفتم و از پشت بازوهای نیرومندش رو به سمت عقب کشیدم و سعی کردم از فرزاد جداش کنم



کمی که به هم مشت و لگد کوبیدند خسته شدند و هر  
کدوم به طرف افتادند

خدا میدونه از دیدن صورت زخمی جفتشون چقدر  
ناراحت بودم

با تاسف سری تکون دادم و گفتم:

\_آخه داداش من، چرا با ما گلاویز می شی ما که سرخود  
نیومدیم... باید با بابا صحبت کنی نه ما... من اگه بابا بگه  
از اینجا برم به دقیقه هم اینجا نمی مونم.

حامد بابی حوصلگی در حالی که زخم گوشه لبش رو پاک  
می کرد بهم توپید:

\_خفه شو خودشیرین... من توئه موزمارو می شناسم  
...حتماً خودت از بابا خواستی تا بیای اینجا...

بعد تهدید وار انگشت اشارش رو تکون داد

\_ولی منم بیکار نمی شینم

اینارو گفت و با گامهای بلند از شرکت خارج شد

فرزاد که از دماغش لکه خونی جاری بود با لحن طنزی  
گفت:

\_ گاوت زایید دختر... این داداشت کینه شتری داره... حالا  
حالاها گیرش هستی.

فرزاد گوشیش رو در دست گرفت و با بابا تماس گرفت  
و گزارش او مدن حامد و تهدید کردن منو بهش داد  
بابا ازش خواست که گوشی رو به من بده  
بابا گفت:

\_ حامد هیچ غلطی نمی تونه بکنه فعلاً که همه خانواده از  
گندکاریهای اخیرش و ضایع کردن فرشهایش می دونند  
، فقط می مونه شکوفه، که هرچی پیش بیاد بازم طرف  
حامده... لطفاً اگه چیزی گفتن جوابشونو نده... خودم  
سعی می کنم این موضوع رو زودتر حل و فصل کنم  
با شنیدن صحبتهای بابا از اون اضطراب چند دقیقه قبلم  
کاسته شد

#پناه

## #پارت\_۱۰۷

عصر همون روز شکوفه به خونه بابا اومد  
 هاله که ماه آخر حاملگیش رو می گذروند از چند روز  
 پیش به خونه بابا اومده بود و قرار بود یه چند ماهی  
 تا وقتی بچش به قول مامان از آب و گل در میاد اینجا  
 بمونه.

شکوفه سلامم رو به سردی جواب داد و مثل همیشه  
 مامانو بغل کرد و با اون چاپلوسی ذاتی که داشت خودشو  
 برا مامان شیرین کرد

به روی خودم نیاوردم و به اتاقم رفتم  
 قرار بود با پریسا شام بیرون بریم و یه چند ساعتی وقت  
 داشتم

دلم از رفتار شکوفه گرفته بود

ناخودآگاه به سمت موبایلم رفتم و شماره ارشیا رو گرفتم  
با صدای خواب آلود ارشیا به خودم اومدم و با تردید  
سلام کردم

نگاهم به سمت ساعت روی دیوار چرخید الان صبح زود  
بود و ارشیا باید سر کار می رفت  
صداش هوشیارتر شد و گفت:

\_پناه تویی؟

\_ببخشید فکر کردم الان باید بیدار باشی و بری سر کار  
\_اشکالی نداره دیشب یه جراحی اورژانسی داشتم، نزدیک  
صبح خوابیدم

مکثی کرد

\_چیزی شده؟!

از اینکه بد موقع تماس گرفته بودم خودمو لعنت کردم و  
با شرمندگی گفتم:

\_ببخشید ارشیا جان... مزاحمت نمی شم... فقط می خواستم یه کم باهات حرف بزنم... فکر نمی کردم خواب باشی شرمنده

\_دشمنت شرمنده... این چه حرفیه... من فکر کردم دلت واسم تنگ شده.

ارشیا دوباره داشت شروع می کرد راستش منم از این شیطنتش بدم نیومدم و دیدم برا تغییر روحیم بدنیت یه کم سربه سرش بزارم

\_دلم که...  
عمداً مکث کردم ارشیا در حالی که می تونستم چهره خندونش رو مجسم کنم پرسید:  
\_دلت چی؟

\_من به دلم گفتم نباید دلش برا چشم قشنگا تنگ بشه... براش گرون تموم میشه.

سکوتش برام جالب بود بعداز مکثی به آرومی گفت:

\_مگه دلم حرف آدم رو قبول می کنه!؟

بی خیال گفتم:

\_مجبوره بکنه.

\_اگه نکرد چی؟...! باید چیکارش کرد؟!!

پوفی کشیدم

\_دیگه سوالای سخت نکن... من تا همینجاشو بلدم.

صدای خنده بی حال و خواب آلود ارشیا منم سرحال کرد

\_برو بخواب ببخشید بیدارت کردم

\_نه دیگه خواب از سرم پرید

دوباره عذر خواه گونه گفتم:

\_ببخشید خیلی بد موقع زنگ زدم... اصلاً دلم نمی

خواست بد خوابت کنم.

ارشیا کلافه گفت:

\_میشه اینقدر عذرخواهی نکنی... من اصلاً از اینکه بیدار

شدم ناراحت نیستم... امروز همش خونم می تونم براحتی

بقیه روز رو بخوابم... حالا بگو ببینم امروز چی شده که

یادی از ما کردی؟!!

#پناه

#پارت\_۱۰۸

من هیچوقت اهل درد دل نبودم ولی خوب بهتر بود یه کم  
 برای ارشیا حرف می زدم شاید اینجوری یه کم از بار  
 عصبی که از صبح حامد باعثش شده بود کم می شد  
 \_حامد دوست نداره من تو شرکتش باشم... امروز یه کم  
 باهام بحث کرد.  
 \_چرا؟!!

\_نمی دونم می گه واسه بابا چاپلوسی کردم و بابا نباید  
 اجازه می داد من وارد کار شرکت بشم.  
 \_خوب مگه اون شرکت برا دایی نیست؟!!

\_ چرا ۷۰ درصد مال باباست ولی مدیر عامل شرکت حامده.

\_ حامد مجبوره تورو اونجا قبول کنه چون این دایی فریپری که من می شناسم امکان نداره جلو کسی مثل حامد کم بیاره... دایی لجبازتر از اونیه که می بینی بعد از اونم فکراشو کرده که تورو وارد شرکت کرده حس می کنم اینجوری می خواد حامد به خودش بیاد و برای بدست آوردن موقعیت قبلیش تلاش کنه... تورو رقیبش قرار داده تا حامد از سربه هوایی دست برداره و حس از دست دادن بهش بده شاید این روش بتونه از حامد یه مدیر قابل بسازه.

به این جنبه از قضیه فکر نکرده بودم  
بابا از روش رقیب تراشی می خواست استفاده کنه تا حامد به خودش بیاد و جدی تر به زندگی نگاه کنه  
از پدر زیرک و با سیاست من همچین توقعی می رفت  
با صدای ارشیا به خودم اومدم  
\_ کجایی پناه؟!



با ناز و ادا گفتم:

\_غیراز چشم قشنگ بودن باهوش هم هستی

\_پس چی؟!\_

از لحن مغرور ارشیا ایشی گفتم که باعث خنده بلندش شد

چقدر خنده هاش رو دوست داشتم مردونه و از ته دل می خندید فارغ و آزاد بود و انرژی مثبت خنده هاش از هزاران کیلومتر دورتر هم به آدم می رسید.

از صدای در اتاقم به خودم اومدم و پرسیدم:

\_کیه؟\_

هاله بود در رو باز کرد و اومد تو.

وقتی تلفن بدست دیدم آروم پرسید:

\_کیه؟\_

جلو دهانه گوشی رو گرفتم و آروم لب زدم

\_پریساست

بعد در حالی که ارشیا رو مخاطب قرار می دادم گفتم:

\_پرِسا جان ، ببخشید من کار دارم بقیه حرفامون باشه  
واسه شب

ارشیا با لحن زنونه ای گفت:

\_باشه عزیزم پس شب می بینمت  
خندم گرفت و خداحافظی کردم.

#پناه

#پارت\_۱۰۹

کنار هاله لبه تختم نشستم.

دستی به شکمش کشیدم و گفتم:

\_جیگر خالش چطوره؟

هاله لبخند قشنگی زد و گفت:

\_خوبه بچم... فقط یه کم دلم درد می کنه که اونم مامان و شکوفه می گن تو ماه آخر طبیعیه.

بعد با همون لبخند بستم برگشت و گفت:

\_واقعاً بابا تورو جای حامد تو شرکت گذاشته؟!!

یکه خورده از این سوال نابهنگام هاله گفتم:

\_فقط قراره فرشهارو بفروشم و بعد هم بیرون بیام.

هاله ابروی بالا انداخت.

\_ولی شکوفه می گفت بابا به حامد گفته پناه لیاقتش برای مدیریت اونجا بیشتر از اونه و قراره تورو جای حامد مدیر عامل اون شرکت کنه و در عوض حامد پیش بابا برگرده...البته فقط تو قسمت بافندگی باشه و ریسندگی رو خود بابا مدیریت می کنه.

تعجب تو صورتم پیدا بود که از هیچ چیزی خبر ندارم.

هاله با دیدن قیافم گفت: @Vip Roman

\_نمی دونستی؟!!

\_نه... بیشتر فکر می کردم بابا فقط می خواد حامد یه کم  
به خودش بیاد و دست از سر به هوا بودن برداره.

\_ماهم به شکوفه همینو گفتیم ولی شکوفه میگه بابات  
تصمیم خودش رو گرفته!.

بعد در حالی که پشت چشمی نازک می کرد با صدای  
خیلی آهسته ای گفت:

\_چقدر عروس خانمون از این تصمیم بابا ناراحتن...  
اومده چغولی تورو به مامان می کنه میگه خاطره مخ  
بابارو زده.

از لحن خاله زنی هاله لبخند به لبم نشست

هاله خودش هم خندش گرفت ادامه داد

\_البته مامان هم امروز حسابی مادر شوهر شده بهش  
گفت(فرپرز هر کار بکنه به صلاح حامده)

#پناه

#پارت\_۱۱۰

حالت خنده تو چشمهاش نشست.

\_ نمی دونی... قیافه شکوفه دیدنی بود!

خندیدیم و هاله درحالی که به سختی بلند می شد گفت:

\_ پاشو بریم بیرون، زن داداشمون تنهاست.

از لحن با کنایه و پشت چشم نازک شده هاله خندیدم و  
گفتم:

\_ چیه قبلنا که شکوفه عشقت بود.

\_ قبلنا اینجوری بی پرواپشت سر خواهرم حرف نمی زد من  
که نمی تونم تورو به اون بفروشم.

یه جوری شدم... یه احساس گرم تو دلم پیچید حس  
حمایت خواهرانه که تا بحال حسش نکرده بودم.

به طبقه پایین رفتیم.

امیر علی) پسر حامد(هم از کلاس شنا اومده بود

با دیدنم سلام بلند بالایی کرد منم با همون لحن جوابش  
رو دادم و در حالی که سرش رو محکم می بوسیدم گفتم:  
\_ولیعهد ما چطوره؟

امیر علی که خوشش اومده بود با فروتنی گفت:  
\_خوبم عمه جون.

نگاهم به شکوفه افتاد... با لبخند به امیر علی نگاه می کرد  
فکر کنم از کلمه ولیعهد خوشش اومده بود و اینجوری  
داشت یکی یکدونه اش رو برانداز می کرد

آخر همون هفته جشن ازدواج پریا (خواهر پریسا) برگزار  
شد.

جشن عقدی که درونش اصلاً بهم خوش نگذشت چون  
چهره گرفته عروس و مادر و خواهرهاش اصلاً به یک  
مراسم عقد نمی خورد و این از نارضایتی اونها حاکی بود  
البته حق هم داشتند چون داماد با اون سر کم مو و قد  
کوتاه اصلاً از نظر چهره و قیافه به عروس نمی خورد.

با اینکه پریا کفش تخت صاف پوشیده بود ولی باز هم از داماد بلندتر بود و این موضوع منو خیلی آزار می داد. حتی از نظر ظاهری هم زیبایی نداشت و کنار پریا و زیباییش انگار زشت تر هم دیده می شد.

چهره گرفته عروس قلبمو بدرد آورد و چاره ای جز تماشای تیاتری که به عشق ثروت داماد اجرا می شد نداشتم.

#پناه

#پارت\_۱۱۱

آخر شب وقتی به خونه اومدم. حالم اصلاً خوب نبود... خیلی خسته بودم و دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم

دوش گرفتم و با سشوار موهام رو خشک کردم و تو  
تختم رفتم.

به ارشیا گفته بودم که امروز جشن عقد دعوتم  
چشمام کم کم گرم شده بود که از صدای زنگ موبایلم از  
جا پریدم گوشی رو برداشتم  
ارشیا بود به گرمی سلام کردم و اونم مثل همیشه گرم  
جوابم رو داد.

\_ مثل اینکه بدموقع زنگ زدم... خواب بودی؟!

\_ نه فقط دراز کشیده بودم

\_ از صدات معلومه که خواب بودی.

\_ فکر کنم خوابم برده بود ولی خوابم اونقدر سنگین  
نشده بود... مطمئن باش اگه خوابم برده بود عمراً صدای  
زنگ تلفن رو می شنیدم

خندید و گفت:

\_ پس از اون خوابالوهای

\_ خوابم خیلی سنگینه



\_ امشب انگار زیاد حال نداری برو بخواب

\_ نه راستش بیشتر حالم گرفتم

ارشیا متعجب گفت:

\_ چرا؟!!

آهی کشیدم:

\_ اصلاً عروس و داماد بهم نمی خوردند.

\_ از چه نظر؟

\_ تقریباً از همه نظر... امشب برایه لحظه خودمو جای

عروس گذاشتم حتی تصورش هم برام مثل کابوس بود.

ارشیا بلند خندید و گفت:

\_ یعنی اینقدر داماد بد بود.

\_ بین من بر این باورم که یه زن و شوهر در درجه اول

باید از نظر شکل و قیافه بهم بخورند.. از تصور اینکه

قدم از شوهرم بلندتر باشه...

مکث کردم و ارشیا وقتی سکوت منو دید گفت:

\_ عروس از داماد بلندتر بود؟

\_بله هم بلندتر بود هم خوشگتر هم از چهرش می شد  
 فهمید چقدر از این وصلت ناراحته.... بیشتر نارضایتی  
 پریا اذیتم کرد وگرنه ما خانما اگه از چیزی راضی باشیم  
 حتی اگه زشتترین مرد روی زمینم باشه قبولش داریم  
 امیدوارم لااقل اخلاقش خوب باشه شاید اینجوری پریا...  
 بازم سکوت کردم

#پناه

#پارت\_۱۱۲

ارشیا گفت:

\_می دونی از چیت خوشم میاد؟

بدون اینکه منتظر جواب من باشه ادامه داد:

\_ از اینکه اینقدر زندگی به نفر دیگه برات مهمه... از اینکه ناراحتی به نفر دیگه برات اونقدر مهمه که بهمت می ریزه این مهربونیت از یه قلب پاك سرچشمه می گیره

اگه دختر بی جنبه ای بودم حتماً این حرفش رو به جور مخ زنی تلقی می کردم ولی از اونجایی که می دونستم ارشیا اهلش نیست خیلی معمولی و کوتاه تشکری کردم. ارشیا که پاسخ کوتاه منو شنید خندید و در حالی که لحن شیطونی به صدایش می داد گفت:

\_ خوب خانم خوشگل مهربون پس تو شوهر قد بلند دوست داری؟!

براحتی میشد فهمید که این تغییر موضع برای عوض کردن حال و هوای منه.

منم همپای ارشیا شدم و با شیطنت گفتم:

\_ پس چی ،قد بلند خوشگل ،خوشتیپ

بعد تو دلم گفتم):چشم قشنگ)

با صدای خنده ارشیا منم خندیدم

\_دیگه چی؟ حتماً پولدارم باشه!

\_پولدار که خواه ناخواه خواهد بود.

\_اوه چه مطمین!

\_چون مطمینم باید حساب بانکیش پر باشه تا به خونه  
ی ما راهش بدن.

\_یعنی دایی اینقدر پول برایش مهمه

\_پدرم اعتقاد داره یه دختر ثروتمند باید با یه مرد ثروتمند  
ازدواج کنه... چون به پولدار بودن عادت کرده نمی تونه  
بی پولی رو تحمل کنه.

\_خودتم بر این باوری؟

خیلی شیطون گفتم:

\_من فقط یه چیز برام مهمه... اونم اینه که عاشقانه  
دوسش داشته باشم.

سکوت ارشیا باعث شد به حرفی که زده بودم فکر کنم و  
یه بار دیگه اونو براخودم حلاجی کنم... به نظر خودم  
حرفم بد نبود... لحنم شیطون بود ولی اعتقاد قلبیم بود

ارشیا گفت:

\_ پس عشق برات مهمتر از همه چیزه.

\_ یه بار دیگم گفته بودم من یه دختر احساساتیم... وقتی  
یه چیزی رو واقعاً دوست داشته باشم بدون اون نمی تونم  
زندگی کنم

با لحن کودکانه ای ادامه دادم:

\_ البته یه کم مشکل پسندم به این زودیا از چیزی خوشم  
نمیاد.

#پناه

#پارت\_۱۱۳

بعد برا اینکه جو رو عوض کنم گفتم:

\_ خوب پسر عمه جون... فکر نکن نفهمیدم داری از زیر  
زبونم حرف می کشی... حالا بگو ببینم تو چه مدل  
همسری دوست داری ؟

ارشیا ساکت شد و بهد با زبان فرانسه یه چیزی گفت  
خندیدم و گفتم:

\_ لازم شد برم فرانسه یاد بگیرم... نگفته بودی فرانسه هم  
بلدی!

ارشیا ساکت بود... سکوتش یه جوریم کرد... جمله ای که  
با فرانسه گفت با لحن خیلی آروم و با احساسی گفته بود  
این ته دل دخترونه منو می لرزوند و تو خیالم داشتم  
رویپردازی می کردم

ارشیا با لحن آروم و خاصی گفت:

\_ شاید یه روز خودم بهت یاد دادم.

خودمو زدم به اون راه و گفتم:

\_ یعنی می شه به این راحتی پشت تلفن و وب کم زبان  
فرانسه یاد گرفت.

ارشیا بازم سکوت کرده بود

وقتی جوابم رو نداد بازم این من بودم که سکوت رو  
شکستم و گفتم:

خوب بلا دیگه چه هنرایی داری و رو نمی کنی راستشو  
بگو؟!

از لحن پر شیطنتم بلند خندید

\_ امان از دست تو

\_ بگو دیگه...

\_ آلمانی هم بدم

سوتی کشیدم

\_ پس اینکه می گن شما یه نخبه ای همچین بی راهم  
نیست ؟

با لحن مغرور و خودشیفته ای گفت:

\_ پس چی!

ایشی گفتم و کلافه نالیدم:

\_ وای ارشیا تو خدای اعتماد بنفس و خودشیفگی هستی.

صدای قهقهه اش باعث شد منم بخندم و با همون  
صدای پرخنده گفتم:

\_یادم باشه دیگه ازت تعریف نکنم چشم قشنگ  
انگار به یکباره صدایش قطع شد... احتمالاً از کلمه چشم  
قشنگ من جا خورد

بعد با لحنی فروتن ومخلصانه که ته دلم لرزوند گفت:  
\_من کوچیک شمام پناه خانم.

خودمو از این جمله پر احساسش به نادونی زدم و گفتم:  
\_خواهش می کنم آقای دکتر.. شما باعث افتخار مایید  
فقط یکم خودشیفته اید

باز خندید و گفت:  
\_واسه تو نیستم.

ترجیح دادم سکوت کنم... یکه خورده بودم و از ابراز  
علاقه زیر پوستی و ریزی که با لحن عاشقانه ای گفته بود  
غافلگیرم کرده بود



صدای همه‌ای بلند شد انگار تو اتاقش چند نفر وارد شدند و او باهاشون انگلیسی صحبت کرد

\_ارشیا انگار سرت شلوغه... برو به کارت برس..

\_باشه عزیزم... مواظب خودت باش.

\_توهم همینطور.

وبعد از هم خداحافظی کردیم.

#پناه

#پارت\_۱۱۴

اوائل مرداد بود که تو یه ظهر گرم تابستونی شایلین دختر هاله بدنیا اومد.

دختری سفید با موهای خرمایی که خیلی خیلی کوچولو و ظریف بود.

خونه پدریم رنگ و بوی دیگه گرفته بود و تقریباً همه  
خونواده شهاب و خاله جون و مادر جون و حتی خانم  
بزرگ هرروز خونه ما بودند ارشیا ازم خواسته بود به  
محض اینکه تونستم شایلین رو بیارم تا ببیندش

چند روزی از تولدش گذشته بود که يك شب شایلین رو  
به بهونه اینکه سمانه می خواد از پشت وب کم ببیندش به  
اتاق خودم اوردم

به محض اتصال تماس ارشیا با دیدن شایلین لبخند به لب  
گفت:

\_چقدر کوچولو و خوشگله

پیشونی شایلین رو بوسیدم و گفتم:

\_می بینی چقدر نازه ؟

ارشیا با همون لبخند مهربون خیره خیره نگاهم می کرد و  
بعد از مدتی گفت:

\_خیلی بهت میادا!

\_چی؟!

\_ بچه داری.

لبخند پررنگی زدم.

\_ تو این چند روز شما چندمین نفرین که این حرف رو می  
زنید!

نگاه مهربونش دلم و خالی می کرد نگاهم رو ازش گرفتم و

دوباره به صورت شایلین دوختم

با صدای ارشیا متوجهش شدم

\_ شهاب و هاله خیلی خوشحالن؟!

\_ خیلی... شهاب که باورش همیشه تا حالا چندبار به

شایلین گفته عموجون، هنوز باورش نیست که بچه

خودشه... ولی هاله یه کم درد داره هنوز حالش براه

نیست

\_ خوب طبیعیه تازه زایمان کرده ممکنه افسردگی بعداز

زایمان هم بگیره... بهش غذاهای با طبع گرم بدید مثل

خرما، عسل، موزواز این چیزا

\_ چشم آقای دکتر

#پناه

#پارت\_۱۱۵

ارشیا باز با همون نگاههای مهربونش بهم خیره شد و  
گفت:

\_ خیلی دلم می خواست الان اونجا بودم و اون دختر  
خوشگله رو بغل می کردم

از لحن دوپهلوی ارشیا لبخندی که بر لبم بود خشکید  
ولی سریع به خودم اومدم و گفتم:

\_ انگار بچه خیلی دوست داری؟!!

باز به فرانسه یه چیزی گفت

موشکافانه نگاهش کردم

\_ نمی ترسی من فرانسه بلد باشم؟

با شیطنت ابروی بالا انداخت

\_ چه بهتر.

تحلیل حرفهای دوپهلوی ارشیا برای قلب آماده شنیدن  
حرفهای عاشقانه من یه کم نامفهوم بود.

برای اینکه از اون حال و هوا درام گفتم:

\_ بچه داشتن حس قشنگیه، ولی به نظرم اگه از روی عشق  
و علاقه بچه دار بشی خیلی قشنگتره وگرنه اصلاً دوست  
ندارم بچه دار بشم.

بخدا نگاهش عاشقانه بود.

هرچقدر خودم رو به حماقت می زدم باز نمی تونستم  
منکر نگاه خواهان و عمیقش بشم.

سکوت کرده بود و همونجور عمیق و با لبخند خیره ام  
بود

\_ خیلی احساسیم؟! @Vip Roman

نمی دونم به لحن بچگونم خندید یه به دستپاچگی و رنگ  
پریده صورتم.

\_به نظر منم آدم تا وقتی یکی رو بیشتر از خودش دوست نداشته نباید ازش بچه داربشه باید عشق رو بلد باشی تا به یکی دیگه هم بتونی عشق بورزی.

\_چه قشنگ

\_من همیشه قشنگم

\_خودشيفته چشم قشنگ

بلند خندید و رنگ لبخند رو رو صورتم پررنگ تر کرد  
حالا که به اون روزا فکر می کنم می بینم بهترین روزهای  
زندگیم بود

همه چیز داشتم

یه خانواده خوب یه دوست خوب و از همه مهمتر یه دل  
شاد که از فکر کردن به عشق پنهانش شعله می کشید و  
گرم می شد.

#پناه

#پارت\_۱۱۶

تو این چند ماه احساسم به ارشیا از دستم دررفته بود  
 دیگه به اون به عنوان یه دوست نگاه نمی کردم. من واقعاً  
 عاشقش شده بودم. هرچند یه عشق یك طرفه بود  
 ولی این بی تابی و آرزوی رسیدن بهش چیزی نبود که برای  
 یه دوست داشته باشی  
 من اونو می خواستم... دلم می خواست باهاش ازدواج کنم  
 ...عشقش باشم همینطور که من عاشقشم.  
 نه... نه... می خواستم او بیشتر عاشقم باشه... مرد اگه  
 بیشتر عاشق باشه زندگی قشنگتره... دلم می خواست پدر  
 بچه هام باشه  
 دلم براش تنگ می شد و اگه یه روز برحسب مشغله کاری  
 نمی تونست باهام صحبت کنه تا مرز فروپاشی می رفتم و  
 علناً خلقم تنگ می شد

بطوری که حتی همکارانم هم از بی حوصلگی می فهمیدن که اون روز روی مود نیستم  
با شروع ترم جدید و اومدن سمانه شورو هیجان دیگه ای تو زندگی بوجود اومد.

تنها ۲۴ واحد از درسم باقی مونده بود و می تونستم همه رو تو یک ترم بردارم و کارشناسی رو ۷ ترمه تموم کنم ولی با اصرار سمانه که چند واحدی بیشتر داشت تصمیم براین شد هرترم تنها ۱۲ واحد انتخاب کنیم در نتیجه کارشناسی به ترم ۸ کشیده می شد  
بخاطر کم بودن واحدهای درسیم تنها دو نصف روز به دانشگاه می رفتم و این باعث شد که مثل تابستون به کارهام تو شرکت رسیدگی کنم.

فرزاد دلسوزانه تمام اونچه که خودش سیاست بازار می نامید بهم یاد می داد از شیوه برخورد بامشتری تا چگونگی حساب و کتاب دفاتر و حتی نحوه بارگیری و انبار چون معتقد بود یه کارفرمای خوب باید به همه جای شرکت و به همه کارهای شرکتش اشراف داشته باشه.



پناه

مریم بوذری

کم کم حسابداری شرکت رو هم از فرزاد و البته کمکهای  
بهاره یاد گرفتم و عملاً در قسمت حسابداری به همراه  
بهاره مشغول بکار شدم.

شادی به همراه فرزاد هم قسمت بازاریابی و فروش  
موندگار شدند.

#پناه

#پارت\_۱۱۷

کمتر از ۱۰۰ تخته فرش دیگه تو انبار باقی مونده بود.

فرزاد از فروش فرش ها خیلی خیلی راضی بود  
کل پول فروش فرش ها به حساب بابا ریخته شده بود و  
این منو نگران می کرد چون می دونستم دیر یا زود سروکله

کادی از EXCHANGE GROUP

حامد پیدا می شد و از سوابق درخشانش این رویارویی برای من اصلاً خوشایند نبود.

جریان رو با فرزاد در میون گذاشتم و فرزاد گفت: خود پدرم ازش خواسته تمام پول به حسابش ریخته بشه و بعد از اون کمیسیون او و حق الشراکه حامد به حسابشون ریخته میشه)

بعد از امتحانای پایان ترم متوجه شدم پدرم حق الشراکه حامد رو پرداخت کرده و به جای ۳۰ درصد سهمش از شرکت ۱۰ درصد سهم از کارخونه ریسندگی خودش رو داده و در واقع دست حامد از شرکت کوتاه شده و عملاً تمام شرکت بنام پدر شده.

نوروز همون سال به همراه پدر و مادرم به هندوستان سفر کردیم.

سفری بسیار جالب و مهیج و البته خاطر انگیز... نزدیک یکی از معابد تاریخی جمعیتی دور یک مرد جمع شده بودند

پدرو مادرم در حال عکس انداختن و تماشای مناظر بودند.

از روی کنجکاوی به اون مرد و جمعیتی که دورش رو گرفته بودند نزدیک شدم.

یه مرتاض هندو بود و جمعیت دورش هم اکثراً توریست بودند.

از خانمی که در نزدیکی مرتاض بود به انگلیسی پرسیدم:  
\_ایشون چکاره ان؟

زن گفت:

\_پیشگوئه بومیهای اینجا خیلی قبولش دارن...  
پیشگوییهاش راسته راسته.

آدم خرافاتی بودم و از بچگی به طالع و تقدیر اعتقاد داشتم.

ناخودآگاه خودمو جلو کشیدم و تقریباً روبروی مرتاض نشستم.

مرتاض نگاهی بهم انداخت و اشاره کرد جلوتر برم

مستقیم به چشمم خیره شد و انگار در يك آن تمام  
گذشته و آینده منو دید

لبخندی زد و به انگلیسی گفت:

پرنسس کوچولو... تو دختر بسیار خوشبختی بودی و  
خواهی بود... عاشق يك پزشك هستی... ولی نباید به هیچ  
کس بگی..

#پناه

#پارت\_۱۱۸

(چشمم از تعجب گرد شد)

مرتاض ادامه داد:

\_خیلیها تورو دوست دارن... ولی یکی از همه بیشتر... اون  
فقط تورو می خواد... جوری خواهد خواستت که از  
عشقت هرروز و هر شب گریه خواهد کرد ولی وصلتون

طول می کشه باید سختی هاش رو تحمل کنی و این یه راز  
برای خودت باشه... به هیچ کس نگو به هیچ کس  
اسمش رو نگو.

\_پناه اینجا چیکار می کنی؟!\_

با صدای پدرم متوجهش شدم.

دلَم می خواست از مرتاض می پرسیدم که باهمون پزشک  
ازدواج می کنم

ولی بابا انگلیسی بلد بود من توانایی توضیح دادن بعدش  
رو بهش نداشتم.

با عجز سوالم رو در چشمام ریختم و به مرتاض خیره  
شدم.

حس می کردم قدرت ذهن خونی داره.

مرتاض در حالی که بهم خیره شده بود گفت:

\_مطمئن باش در طالعت هست ولی باید بهاش رو  
پپردازی

پدرم جمعیت رو کنار زد و کنارم قرار گرفت. دیگه نمی شد ازش بپرسم.

اسکناسی صد دلاری کنارش گذاشتم و تشکر کردم و با پدرم همراه شدم.

تمام طول سفر به آن مرتاض و حرفهایش فکر می کردم. گفت تو طالعت هست. دلم از شوق وصال با ارشیا لبریز می شد و حتی اون بهایی که برای وصلش باید می پرداختم هم نمی تونست شیرینی این خیال رو ازم بگیره.

اینقدر تو رویاش به سر می بردم که وقتی شبها دور از چشم پدرومادرم باهاش حرف می زدم حس می کردم دارم با شوهرم حرف می زنم و این برام واقعاً شیرین بود.

از اون روز به بعد ارشیا شد همه دنیای من. آنچنان دلگرم عشقش شده بودم که در خودم نیرو و انرژی تمام نشدنی حس می کردم

بعد از سفر هند انگار سرنوشت مسیر جدیدی برای من آغاز کرد.

#پناه

#پارت\_۱۱۹

بعد از سفر هند انگار سرنوشت مسیر جدیدی برای من  
آغاز کرد.

پدرم رسماً اداره شرکت رو به من سپرد. البته زیر نظر  
خودش و فرزاد.

با اینکار حسادت حامد دوباره برانگیخته شد و دوباره سر  
ناسازگاری گذاشته بود پدرم با تهدید ازش خواسته بود  
تو کاراش دخالت نکنه و حتی یه بار جلوی همه از بی  
کفایتی و نابخردی حامد در نحوه اداره شرکت گله کرد و  
گفت (حتی تو شرکت ریسندگی و کنار پدرم هم ضعف  
مدیریت داره) وبا این کارش تخم کینه و حسادت رو تو دل  
حامد کاشته بود البته حامد کاری از پیش نبرد و از اول  
اردیبهشت من به عنوان مدیر عامل شرکت شناخته شدم.

بعدها پدرم گفتم می خواسته شرکت رو به فرزند واگذار  
کنه ولی از کینه حامد می ترسیده

نمی دونم این وسط چه مشکلی بین حامد و فرزند پیش  
اومده بود که اینجوری حتی پدرم هم از این همه حجم  
کینه و تنفر این دو نفر می ترسید.

روز اولی که پشت صندلی ریاست نشستم رو فراموش  
نمی کنم.

حال عجیبی بود.

شب قبلش پدرم چند قانون گذاشته بود که مهمترینش  
عدم دخالت بابا تو مسائل شرکت بود و اینکه همه چیز  
پای خودم خواهد بود

پدرم صراحتاً گفت (این شرکت بعنوان ارثیه به من تعلق  
گرفته و در واقع قسمت بزرگی از ارثیه من در موقع  
حیات پدرم به من رسیده بود و سود و زیانش پای خودم  
بود.



البته به صورت خیلی خیلی سگرت چند ماه بعد اون کارخونه بنامم شد و هیچ کس حتی مادرم از این اتفاق مطلع نشدند البته که این خواست پدرم بود.  
حس عجیبی داشتم.

خودم حس می کردم برای اداره شرکت خیلی بی تجربه ام ولی با اعتماد به نفسی که بابا و بخصوص فرزاد بهم می دادند نیروی عجیبی پیدا می کردم.

همون روز اول به همراه فرزاد جلسه ای تشکیل دادم و اهداف شرکت رو پایه ریزی کردیم.

فرزاد واقعاً به نخبه برای اداره شرکت بود

قشنگ به مشکلات تولید و فروش واقف بود و براحتی مشکل سود دهی یا ضرر دهی شرکت رو پیدا می کرد.

حتی چند بار هم این موضوع رو بهش گفتم و با لبخند تلخش مواجه شدم.

#پناه

## #پارت\_۱۲۰

حتی یه روز با کنایه گفت:

\_شاید اگه بابایی مثل بابای تو داشتم الان اینجا نبودم.  
 بهش حق حسادت می دادم من چندین سال از او کوچکتر  
 بودم و به قول خودش تو پر قو بزرگ شده بودم ولی  
 فرزند از نوجوونی کارگری کرده بود تا به اینجا رسیده بود  
 ولی با همه این ها اونقدر جوانمرد و با معرفت بود که  
 لحظه ای به خودش اجازه پیشروی حسادتش رو نده و  
 مثل یه استاد و مشاور خوب عمل کنه.

در واقع اون شرکت اسماً بوسیله من اداره می شدو رسماً  
 بعهدده فرزند بود.

ارشیا از اینکه به این زودی پدرم اداره شرکت رو بهم  
 سپرده متعجب بود و من خوب می دونستم پدرم در واقع

بخاطر حضور فرزاد چنین کاری کرده بود و اطمینان حضور فرزاد به پدرم چنین جراتی داده بود.

ظهر یکی از روزهای اواخر اردیبهشت روی یکی از نیمکتهای محوطه دانشگاه نشسته بودم و داشتم با موبایلم با ارشیا صحبت می کردم ارشیا با صدای خواب آلود از روز پرکار و خسته کنندش گله می کرد که ناگهان گوشی از دستم کشیده شد.

با دیدن گوشی تو دست سمانه به سمتش یورش بردم و با صدای تقریباً بلندی سرش داد زدم:  
\_خیلی کارت زشته سمانه.

سمانه با دیدن اسم مارال روی گوشیم چشماش رو تیز کرد و گفت:

\_باکی داشتی حرف می زدی که انقدر عصبانی شدی ها نکنه داری مارو هم دور می زنی مارال کیه؟!  
گوشی رو با خشونت از دست سمانه چنگ زدم و گفتم:  
\_یکی از دوستای خانوادگی من از کانادا تماس گرفته.

بعد در حالی که خیلی عصبی دوباره شماره ارشیا رو می  
گرفتم گفتم:

\_دفعه آخرت باشه سمانه که اینجوری گوشی از دستم  
می کشی یه بار تا حالا دیدی وقتی با گوشی حرف می زنی  
حتی نزدیکت وایسم

سمانه متعجب و جاخورده نگاهم می کرد.

#پناه

#پارت\_۱۲۱

سمانه متعجب و جاخورده نگاهم می کرد  
بعد از چند ثانیه به خودش اومد و با لحنی گزنده گفت:  
\_خوووب بابا...نوبرشو آوردی...بچه سوسول

اخمم کم کم از هم باز شد... با شنیدن صدای ارشیا تو  
گوشی گفتم:

\_ببخشید مارال جان من باید برم دوستام منتظرمن سلام  
مامان رو هم برسون.

ارشیا با خنده گفت:

\_باشه قریونت برم فقط کله این دوستت رو خوب به  
دیوار بکوب که دفعه آخرش باشه از اینکارا می کنه!

خنده ام رو به سختی فرو خوردم و در حالی که با چشم  
سمانه که با یه من اخم چند قدمی ازم دورتر ایستاده بود  
رو رصد می کردم با صدایی که می دونستم سمانه می شنوه  
گفتم:

\_فعلاً که باید برم منت کشی دوست عزیزم

ارشیا خنده مردونه ای کرد وگفت:

\_برو عزیزم

\_پس خدانگهدار

رفتم قطع کنم که صدای ارشیا مانع شد

دوباره گوشی رو به گوشم چسبوندم و گفتم:

\_ چیزی شده؟!\_

\_ نه فقط می خواستم ازت بپرسم حالا چرا مارال؟!\_

در حالی که از لحن پر شیطنش قند تو دلم آب می شد با  
لحنی طنز و دلبرانه خیلی آروم گفتم:

\_ خوب چشم قشنگی عزیزم.

سکوت ارشیا خبر از حال تغیر یافتش داشت.

از روزی که اون پیشگو یجورایی بهم فهمونده بود همسر  
آیندم ارشیاست خیلی دیگه سعی در پنهان کردن احساسم  
نمی کردم البته هر بار هم با سکوت ارشیا مواجه می شدم  
و این سکوت یه جورایی منو به فکر وا می داشت و این  
تردید به دلم می افتاد که آیا ارشیا هم به من علاقه داره  
پانه!

اون روز هر طور که بود از دل سمانه در اوردم  
سمانه موضوع گوشی و تماس مشکوکی که داشتم رو با  
پریسا در میون گذاشت.

پریسا هم با کنجکاو می خواست از نسبت مارال با من مطلع بشه من و پریسا از ۷سالگی دوست های صمیمی بودیم تقریباً از تمام اقوام دور و نزدیک همدیگه هم اطلاع داشتیم با تته پته گفتم) یکی از اقوام مادر جونمن که ۲۰ سال پیش به کانادا مهاجرت کردند)

هرچند که احساس کردم هیچ کدوم باور نکردند ولی موضوع مارال همونجا مسکوت باقی موند.

چند روزی از این جریان گذشته بود

اجتماع چند نفر جلوی تابلوی اعلانات دانشکده مارو کنجکاو کرد

(اردوی ۳روزه به شهر یزد)

سمانه با دیدن بنر اردوچشمه‌هاش روتو کاسه چرخوند و گفت:

\_آخه کدوم احمق اردو تو آخر اردیبهشت میذاره برا یزد... نمی دونه شهر یزد فقط تو پاییز و زمستون می چسبه... بعد با حال چندشی رو گرفت و به محوطه بیرون رفت من و پریسا هم به دنبالش.

#پناه

#پارت\_۱۲۲

پریسا آه عمیقی کشیدو گفت:

چهار ساله تو این خراب شده ایم یه بار طعم دانشجو بودنو نچشیدیم همش از خونه به دانشگاه از دانشگاه به خونه.. حالام که اردو گذاشتن اونم یزد. آخه تو این گرما کی می ره یزد.

با سمانه و پریسا سمت سلف رفتیم وقتی واردش شدیم اولین نفری که نظرمون رو جلب کرد مسعود نبوی بود.

سمانه مستقیم بطرف بوفه رفت.

فقط یه میز خالی مونده بود که اونم کنار مسعود نبوی و دوستاش بود.



بالاجبار پشت میز نشستیم و هنگام نشستن برای یه لحظه چشمم به چشمای مسعود گره خورد.

سریع نگاهم رو دزدیدم و به سمانه که با سینی یکبار مصرف که توش سه تا بستنی بود بطرفمون می اومد خیره شدم.

سمانه بستنی هارو روی میز گذاشت و هرکدوم سهممون رو برداشتیم و مشغول شدیم

صدای صحبت دوستان مسعود ما رو متوجه میز کناری کرد در حالی که همگی سعی داشتیم جوری نشون بدیم که مثلاً حواسمون بهشون نیست ولی تمام تنمون گوش شده بود برای شنیدن اختلاط پسونشون.

دوست مسعود گفت:

\_حالا یزد رو چیکار می کنید میاید یا نه ؟

مسعود گفت:

\_اگه شماها بیاید منم میام

(یه لحظه تو دلم گفتم عجب صدای بم و جذابی(انگار  
خدا سفارشی این بشر رو آفریده بود با کمال دقت و  
سلیقه.

همونجور که قاشق بستنی رو به دهنم می بردم دوباره  
نگاهم با نگاهش تلاقی کرد و او همراه لبخند کجی چشمک  
ریزی هم زد.

از رفتار جسورانش شکه شدم و ناخودآگاه اخم ریزی روی  
صورتم نشست.

دوستش خیلی ناشیانه به عقب برگشت و نگاه کرد.  
قاشق بستنی رو داخل ظرفش فرو کردم و رو به پریسا و  
سمانه گفتم:  
\_بهره بریم.

#پناه

#پارت\_۱۲۳

سمانه یه نگاه به من و یه نگاه به میز کناری انداخت و سه سوته داستانو گرفت.

سمانه بلند شد و به تبعیت از او من و پرپسا هم بلند شدیم.

ظرفهای بستنی رو داخل سطل انداخت و از سلف خارج شدیم.

به محض خروج از سلف سمانه گفت:

\_مسعود کاری کرد؟

نمی دونستم چی جواب بدم راستش خجالت می کشیدم بگم چشمک زد چون سمانه از اون دسته از آدمها بود که از گاه کوه می ساخت و تا چند روز روی اعصاب آدم راه می رفت و به روی آدم می آورد.

ولی از طرفی هم تا جریان رو نمی فهمید دست بر دار نبود کلافه گفتم:

\_ نه بابا این دوستش خیلی چشم چرون بود حال بد شد  
از بس نگاه کرد.

پریسا که تا اون موقع ساکت بود گفت:

\_ والا من زنم هستم تورو که می بینم جذبت می شم اصلاً  
یه جوری هستی وقتی وارد یه جمع می شی... ناخودآگاه  
نگاه همه رو جذب خودت می کنی.

سمانه خیلی آروم پشت سر پریسا کوبید و گفت:

\_ دختره ی هیز.

آخر شب با دیدن شماره سمانه روی گوشیم تماس رو  
وصل کردم سمانه بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

\_ ببخشید بد موقع تماس گرفتم ولی خواستم پرسم این  
اردوی یزد رو بریم ؟

چشمام گشاد شد و با خنده پرسیدم:

\_ تو نبودی صبح می گفتم کی تو این فصل میره یزد!.

سمانه نفس عمیقی کشید و گفت:

\_ آخه کامران می گه با چند تا از دوستاش که دانشجوی هنر دارن میرن یزد یه هفته بمونن منم دیدم زمانش با اردوی ما تقریباً یجوره گفتم ماهم میایم. کلافه گفتم:

\_ من با کامران و دوستاش نمیاما.

سمانه با لحنی طنز گفت:

\_ نه عزیزم تو با مسعود و دوستاش بیا.

با شنیدن اسم مسعود اخمی ناخود آگاه روی پیشونیم نشست

سمانه که سکوت منو دید ادامه داد:

\_ کجایی بابا شوخی کردم ولی بیا بریم.

بخدا این پریسا گناه داره تو این چند سال بچه فقط چند باری تا شمال رفته . اونم فکر کنم اگه اونجا ویلا نداشتن بازم نمی رفتن... نگاه به خودت نکن هرسال مسافرت خارج از کشورت براهه!

#پناه

#پارت\_۱۲۴

کمی بفکر فرو رفتم راستش تا دیرستان پدرم اجازه اردو رفتن رو بهم نمیداد... نمی دونم چرا؟!... ولی مادرم می گفت:) می ترسه برات اتفاقی بیفته(والان نمی دونستم بهم اجازه میده یا نه؟!)

با تردید گفتم:

\_سمانه نمی دونم بابام اجازه می ده یا نه... صبح خبرشو بهت می دم.

سمانه بی پروا گفت:

\_بابا تو چقدر بچه ننه ای... دیگه تا یه یزد رفتن که این همه ادا اصول نداره.

خوابم میومد و حوصله کل کل با سمانه رو نداشتم برای  
همین خلاصه گفتم:

\_ سمانه جان فردا بهت خبر می دم.

روز بعد ، بعد از موافقت پدرم) البته با کلی خواهش و  
التماس من) به سمانه خبر رفتن به اردو رو دادم و  
چهارشنبه همون هفته عازم یزد شدیم.

شب قبل از حرکت خبر اردو رفتن رو به ارشیا دادم.  
ارشیا خیلی دماغ شد و گفت:

یعنی تا جمعه شب نمی تونم باهات حرف بزنم.

لبخند منو که دید با لحن جالبی گفت:

\_ نخند بچه پررو.

لبخندم پهن تر شد و با پررویی گفتم:

\_ دلت برام تنگ میشه؟!

...وای امان از چشاش که شعله می کشید و لبه اش... امان  
از لبه اش که تنها لبخند می زد و لب از لب باز نمی کرد تا  
دلیل شعله چشماش رو بگه.

تو چشمای هم زل زده بودیم که لبهاش باز شد و متنی  
 که حس می کردم قطعه شعری باشه رو خیلی با احساس  
 به زبان فرانسه زمزمه کرد

لحن آرومش با حسی که به چشمهاش داده بود منو به  
 رویا می برد و حس می کردم اون متن رو برای من می خونه.  
 قرار نیست که همیشه کلمات از احساسات بگن... گاهی  
 حرف چشمها خیلی خیلی تاثیر گذارترن.

نگاهش تا عمق روح و جانم نفوذ می کرد و منو با رویای  
 شیرین عشق خیالیش بیشتر درهم می پیچید.  
 دوستش داشتم و عاشقانه نگاه بی پروام رو تو چشمهاش  
 خیره می کردم.

فقط یه چیزی اون ته ته دلم ،منو می رنجوند.

تقریباً یکسال از رابطه من و ارشیا می گذشت ولی حتی  
 یکبارهم به من مستقیم ابراز علاقه نکرده بود. دلم شور  
 می زد و این احساس که این عشق یه حس یکطرفه است  
 منو آزار می داد.



#پناه

#پارت\_۱۲۵

دختر مغروری بودم و دوست نداشتم حتی به شوخی هم به کسی ابراز علاقه کنم اصلاً برام تابو شکنی بزرگی بود که به مردی زودتر از اینکه از عشقش مطمئن بشم ابراز علاقه کنم.

اینکه گاهی اوقات از روی جو زدگی و بصورت اتفاقی بعضی کلمات پر احساس از دهنم خارج می شد برام خیلی گرون تموم می شد. این احساس به جریحه دارشدن غرورم می انجامید... دوست داشتم ارشیا عاشقم می بود و این موضوع رو بارها و بارها تکرار می کرد حتی بعضی وقتا که تو جو احساسات قرارش می دادم و سعی می کردم از زیر زبونش بفهمم تو سرش چی می گذره با زرنگی کانال فرانسوی می زد و از جواب دادن طفره می رفت.

دیگه این فرانسه حرف زدنش رو اعصابم رفته بود و  
داشتم کم می اوردم.

فکر اینکه عاشق یکطرفه شده باشم انقدر برام گرون  
تموم شده بود که هرشب با خودم می گفتم حرف  
چشماش ،فرانسه حرف زدنش ، همه داد می زد این عشق  
یه عشق دو طرفست ولی عقم حرف منطق و قلبم رو  
تایید نمی کرد... نه... تا وقتی از زبون خودش نمی شنیدم  
که دوسم داره محال ممکن بود باور کنم.

باید یه فکری به حال زبان فرانسه حرف زدنش می کردم.  
می تونستم با ضبط صداش و مراجعه به یه مترجم متوجه  
بشم ولی یه حسی بهم می گفت:

\_اگه حتی بفهمی که به فرانسه بهت ابراز علاقه می کنه  
چی می شه هیچی... اصلاً روت می شه به روش بیاری  
...منطقی اینه حتماً باید خودم فرانسه یاد بگیرم تا یه جور  
اساسی حالش رو بگیرم که تا عمر داره یادش نره با پناه  
سیادتی نباید از اینکارا بکنه...

وقتی به خودم اومدم که ارشیا با چشمای درشت شده به صورتم زل زده بود و لبخند پهنی به صورتش نشسته بود.

با تعجب پرسید:

\_به چی فکر می کردی که چشات اینقدر تنگ شده بود راستشو بگو چه فکر بدجنسانه ای بود؟!\_

لبهام رو به داخل دهنم کشیدم و سعی کردم لبخند روشن رو پنهان کنم

یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

\_نمیشه گفت.

گوشه چشمش رو کمی تنگ کرد و ملتمسانه گفت:

\_بگو دیگه.

حس کنجاویش بر انگیخته شده بود ونمی تونست جلو نیروی فعال شدش مقاومت کنه

به چشماش خیره شدم و گفتم:

\_وقتی هندوستان بودم یه مرتاض هندی یه پیشگویی های

برای آینده ام کرد

ارشیا مشتاق به صورتم خیره شد و پرسید:

\_راست می گی چرا تا حالا بهم نگفته بودی؟! خوب چی گفت؟

در حالی که سعی می کردم لبخند روی لبم رو پنهون کنم گفتم:

\_گفت به هیچ کس نگو.

#پناه

#پارت\_۱۲۶

ارشیا دماغ شده نالید:

\_بگو دیگه... بدجنس نشو.

تو دلم گفتم): پس چرا تو حرف نمی زنی، همش من باید بگم)

خبیثانه نگاهش کردم و گفتم:

اول تو بگو چی به فرانسه می گفتی بعد من می گم.

چشاش برقی زد و با خنده گفت:

\_ای بدجنس کوچولو.... تو همین خیال باش... عمراً آگه  
بهت بگم.

یه جوری شدم... یه حس ناشناخته تو جونم پیچید یه  
صدایی در درونم می گفت): به همین خیال باش که  
عاشقت باشه... کسی که عاشق بی پروا می شه ترس رو  
کنار می ذاره و از احساسش حرف می زنه این سکوت  
ارشیا یه چیز دیگه می گه.

سفر به یزد شاید یکی از بهترین سفرهای زندگی من بود و  
البته پرخطر.

در طول راه دخترهاکه در جلوی اتوبوس نشسته بودند  
تقریباً ساکت بودند و پسرها که در عقب اتوبوس بودند  
پر شور و هیجان در حال بزن بکوب.

سمانه که صندلی عقب ما نشسته بود از بین دوتا صندلی خودش رو جلو کشید و گفت:

\_ شیطونه می گه برم وسط یه رقص عربی بیام... این پسره بره سر جاش بشینه... بابا خسته شدیم از بس این دستهایش رو مثل شاخه درخت تکون داد.

من و پریسا ریز خندیدیم و به پسری که در راهرو وسط اتوبوس به طرز مسخره ای خودشو تکون می داد نگاه کردیم.

پریسا روبه سمانه گفت: *excl...*  
\_ بهش بگو شاید عربی هم بلد باشه

سمانه دماغش رو دسته کرد

\_ آخه هاچ بکه رقص عربی بهش نمیاد

بعد در حالی که با چشم به پشتش اشاره می کرد گفت:

\_ رقص عربی لازمش داشتن صندوق عقب بنزه

من و پریسا بق خنده رو زدیم. و با دست جلو دهنمون رو گرفتیم تا صدای خندمون بالا نره.

#پناه

#پارت\_۱۲۷

بعد از اسکان تو هتل و خوردن ناهار به طرف آتشکده رفتیم هنوز وارد محوطه آتشکده نشده بودیم که با صدای سلام کامران غافلگیر شدیم.

سمانه بطرف کامران رفت و به تبعیت از او من و پریسا هم همراهش شدیم.

انگار که کامران و دوستهایش از شب قبل در یزد بودند و سمانه از او مدنمون به آتشکده باهاش صحبت کرده بود و او و دوستهایش هم اومده بودند تا سمانه رو ببینند.

کامران دو دوست همراهش رو معرفی کرد

اسم یکیشون یارا بهادران بود.

پسری با موهای بلند که دم اسبی بسته بود و بلوز کتان سفید به تن داشت که طرف سمت چپش با حروف شکسته نستعلیق پوشانده شده بود یه تیپ و چهره کاملاً هنری داشت.

نفر دیگه رضا خالقی نام داشت که از دوستان و همشاگردی هاش بود.

سمانه من و پریسا رو معرفی کرد و در حال معرفی من رو به یارا گفت:

\_راستی این دوستم مدیر عامل یه شرکت فرش... فکر کنم طرح هات رو بهش نشون بدی بد نباشه.

متعجب به سمانه نگاه کردم که سمانه رو به من گفت:

\_یارا دانشجوی طراحی فرش تو دانشگاه کاشان... چند طرح داره چند جا هم برده ولی قسمت نبوده به تولید برسه حالا می خوام بین شاید خوشتر اومد.  
رو به یارا گفتم:

\_شنبه طرح هاتون رو بیارین شرکت ما...

بعدرو به سمانه گفتم:



\_ باید فرزند هم ببینه اگه تایید کنه من حرفی ندارم.

طرح لبخند روی لبهای پهن یارا نشست و گفت:

\_ حتماً براتون میارم مطمئن باشید پشیمون نمی شین

لبخند کم رنگی زدم و امیدواری زیر لب گفتم

شاید اون روز فکرشم نمی کردم که یارا بهادران تاچه حد روی زندگی کاری من تاثیر بذاره .

انگار سرنوشت من و یارا رو به این سفر کشوند تا هردو در این سفر با هم آشنا بشیم و خواه ناخواه سکوی پرتاب همدیگه بشیم.

با کامران و دوستهایش همراه شدیم هرچند که نگاه هم دانشگاهی ها هم رومون سنگینی می کرد ولی چاره ای نبود سمانه با کامران همراه شده بودو من و پریسا هم جایی بین اونها و بچه های گروه در حرکت بودیم.

#پناه

#پارت\_۱۲۸

بعد از شام بود که به همراه پریسا و سمانه به اتاق مشتری که به ما اختصاص داده بودند رفتیم.

مشغول جابجایی چمدونهامون بودیم که موبایلم زنگ خورد با دیدن اسم ارشیا از اتاق بیرون رفتم و موبایل رو وصل کردم و همونطور به طرف حیاط و حوض بزرگی که وسط حیاط بود براه افتادم.

سلام پر انرژی من با احوالپرسی کم جون و صدای غمگین و گرفته ارشیا همراه شد.

شکه شده و با دلواپسی پرسیدم:

چیزی شده ارشیا جان؟!

سکوتش به دلواپسیم افزود و با اصرار بیشتری دلیل ناراحتیش رو پرسیدم:

عرشیا حالت خوبه چی شده؟ !یه چیزی بگو

با صدای بغض دارو لرزانش لب زد:

\_ چیزی نیست عزیزم... یکم دلم گرفته بود گفتم باهات  
حرف بزنم شاید حالم خوب بشه  
نفس راحتی کشیدم.

\_ چرا دلت گرفتس چشم قشنگ... کی اذیت کرده؟!  
صمیمی و با کمی شیطنت پرسیدم.

بغضش ترکید و با بی قراری و گریه گفت:

\_ امروز دو نفر زیر دستم جون دادند... خیلی حالم بده  
...یکیشون خیلی جوون بود الان به پدرومادرش خبر  
فوتشو دادم... خیلی سخت بود.

سکوت کردم و به صدای گریه آروم و بغض شکستش  
گوش دادم کمی که گذشت ادامه داد

\_ خیلی حالم بده... حس می کنم اصلا دیگه نمی تونم تو  
اتاق عمل برم... کاش می تونستم از اینکار پیام بیرون.  
ناخودآگاه از ته دل گفتم:

\_ عزیزم..

حس کردم یه لحظه جا خوردو صداش قطع شد.  
 من اما با دلسوزی و صمیمیت ادامه دادم:  
 \_چه روز سختی داشتی! خیلی بهت بد گذشته که اینقدر  
 بهم ریختی.

با همون صدای گرفته گفتم:

\_یکیشون پیر مرد بود و دفعه دوم بود که قلبش رو  
 جراحی می کرد همه بهم گفتند جراحی رو قبول نکنم  
 ولی اگه جراحی هم نمی شد تا فردا دووم نمی آورد ولی  
 وقتی جون از تنش رفت حس کردم... اصلاً انگار چند نفر  
 تو اتاق بودند و ما نمی دیدمیشون.... اون پسر هم تو  
 نوبت پیوند قلب بود که بهش نرسیده بود و باید زودتر  
 جراحی می شد... خیلی روزبیدی بود.

#پناه

#پارت\_۱۲۹

سکوت کردم و منتظر ادامه درد دلش نشستم  
 \_ بعضی وقتا با خودم می گم کاش اصلا پزشک نمی شدم.  
 \_ ولی من همیشه فکر می کردم دکترها به مرگ آدما عادت  
 می کنن.  
 \_ بقیه رو نمی دونم ولی من هنوز که هنوزه عادت نکردم.  
 متاسف شدم ولی در عین حال از اینهمه دلرحمی و  
 مهربونی ارشیا جا خوردم و در عین حال دوست داشتم  
 حرفی بزنم تا بتونم آرومش کنم.  
 \_ تو همه تلاشتو کردی؟!  
 \_ خوب مسلمه!  
 \_ خوب دیگه منم می خوام همینو بگم... درسته که درس  
 پزشکی خوندی ولی خوب مرگ و زندگی دست خداست.  
 نمی تونی جلو سرنوشت رو بگیری.

اگه پیش وجدان خودت شرمنده نیستی بهتره امروز رو فراموش کنی. تو همه تلاش خودت رو کردی ولی خوب به انسانی و بعضی کارها هنوز دست انسان نیست... نسبت به علمی که داشتی تلاشتو کردی و همین کافیه... اون احساسهای بد هم بخاطر دل مهربون و روح انسان دوستت بهتره فردا مرخصی بگیری با دوستات یا خودت تنها به رستوران یا گردش برو و از محیط اطرافت دور باش

مکشی کرد و گفت:

\_ باشه مرخصی می گیرم... خودمم حس می کنم خیلی خستم و احتیاج به تنوع دارم.

شیطون گفتم:

\_ حالا نری زیاد تنوع هم بدی کار دست خودت بدی.

اوهم با لحن مرموز و شیطونی سر شوخی رو گرفت و گفت:

\_ مثلا چه کاری؟!

خندیدم و گفتم:

بیخیال به چیزی گفتم.

اوهم که انگار حال و حوصله شوخی نداشت بیخیال شد  
و گفت:

\_مرسی که هستی پناه.

یه جوری شدم و حس خوشایندی از تشکر از ته دلش به  
جونم پیچید.

\_خواهش می کنم... کاری نکردم آقای دکتر ررر

آقای دکتر رو کشدارو با اطوار گفتم  
خندید.

ومن همینو می خواستم.

#پناه

#پارت\_۱۳۰

بالحن آروم و ناصحی گفتم:

\_ خداوند فرمودند اگه یه انسان رو از مرگ نجات بدید  
انگار همه انسانها رو نجات دادید

بین از وقتی پزشک شدی تا الان چند تا انسان رو به  
زندگی برگردوندیدی..

بعد بالحن پشیمونی گفتم:

\_ از وقتی بابا سخته کرد و از نزدیک کار شمارو دیدم خیلی  
پشیمونم که پزشکی نخوندم.

آهی کشید و گفت:

\_ بهتر که نشدی... از روحیه ای که ازت سراغ دارم نمی  
تونستی زیاد دووم بیاری... من بعد از ۱۸ سال که تو  
بیمارستان رفت و آمد دارم نمی تونم عادت کنم تو همون  
سال اول انصراف می دادی.

خندیدم و گفتم:



\_ به من نگو یه کاری رو نمی تونستم انجام بدم چون رو دنده لج میفتم و اون کار رو انجام می دم.

\_ یعنی لجباز هم هستی؟!

\_ نه زیاد... ولی اگه رو دندش بیفتم می تونم لجبازم باشم.

\_ ببخشید منظورم از نظر روحی بود وگرنه که می دونم چقدر با هوشی.

\_ مرسی آقای دکتر

\_ همیشه اینجوری به من نگی آقای دکتر هر وقت اینجوری می گی حس می کنم داری بهم فحش می دی.

خندیدم و بین خندم گفتم:

\_ نه اتفاقا دکتری خیلی بهت میاد... واسه احترام می گم.

\_ مرسی قشنگم

با غمزه و زنونه گفته بود

لبخند روی لبم با دیدن سمانه که از دور زاغ سیاهم رو چوب می زد جمع شد و زیر لب گفتم:

\_ چشم قشنگ من باید برم... دوستان بهم مشکوک شدند

\_ خوب به دوستهات بگو.

\_ وای نه تورو خدا... آخه اونا که نمی دونن ما فقط دوست معمولی هستیم... حالا بهونه دستشون میفته و برا خودشون داستان پردازی می کنند.

\_ خوب بکنن... شاید داستانشون به واقعیت تبدیل شد.

برق از سرم پرید و از این ابراز علاقه زیر پوستی ارشیا قلبم لرزید و تنم داغ شد.

بی ملاحظه به قلبم شبیخون زده بود و من فقط تونستم با خداحافظی گنگ و منگ ازش جدابشم و تلفن رو قطع کنم.

#پناه

#پارت\_۱۳۱

به اتاق برگشتم.

پریسا و سمانه کنارهم روی تخت کنار پنجره نشسته بودند و با هم حرف می زدند و با دیدن من صحبتشون رو قطع کردند.

نگاههای مرموز و مشکوکشون منو به خنده انداخت و گفتم:

\_چیه؟!\_

پریسا سر تکون دادو با دلخوری گفت:

\_اینقدر برات نامحرمیم که برامون تعریف نمی کنی! لبخندی زدم و گفتم:

\_چیو باید براتون تعریف کنم.

سمانه با حرص توپید:

\_همونی که یهو زنگ می زنه و تو غیب می شی

لبخندم عمیقتر شد و کنارشون نشستم و گفتم:

\_ با پسر عمم صحبت می کردم

پریسا ناباور لب زد

\_ با آریا؟!!

پشت چشمی نازک کردم و دیوونه ای نثارش کردم

\_ نه بابا... با دکتر ارشیا

بعد شماره ارشیا رو که با کد امریکا شروع می شد رو  
نشونشون دادم

سمانه با بدجنسی پرسید:

\_ حالا می تونی تورش کنی یا نه؟!!

\_ نه بابا اگه از این عرضه ها داشتم که زودتر از این  
داداشش رو تور می کردم.

پریسا متعجب از این اقرار من گفت:

\_ واقعا با هم رابطه دارید؟!!

\_ نه بابا... چند وقت پیش یکی از دوستان بابا قلبش

ناراحت شده بود قرار بود پرونده پزشکیش رو برامن  
بفرسته تا برای ارشیا ایمیل کنم ولی طرف تو همین ایران

جراحی کرد و من فراموش کردم به ارشیا بگم زنگ زده بود  
تا یادآوری کنه پرونده رو براش بفرستم.

سمانه که باور نکرده بود گفت:

\_ ولی صحبت‌هاتون بیشتر از یه ارسال پرونده بود

\_ خوب پسر عممه من که نمی تونستم مثل یه غریبه  
باهاش رفتار کنم... یکم احوالپرسی کرد منم صمیمی  
جوابش رو دادم.

دروغهام انگار کارگر افتاد و اونا باور کردند  
پریسا چشمکی زد و گفت:

\_ مثل آریاست؟

چهرمو متفکر نشون دادم و کمی گوشه ابروم رو خاروندم  
و گفتم:

\_ از نظر ظاهری شبیهن ولی از نظر روحی از آریا ساده تر  
و مهربونتره.

پریسا نچی زد و گفت:

\_ پس به درد نمی خوره...مرد باید بدجنس باشه.

من و سمانه خندیدیم و سمانه گفت:

\_ امیدوارم یه زمانی از زدن این حرفت پشیمون نشی  
شونه هاش رو بالا انداخت و من سری به تاسف براش  
تکون دادم

#پناه

#پارت\_۱۳۲

روی تخت دراز کشیده بودم و به ارشیا فکر می کردم.  
با خودم می گفتم باید فکری به حال زیان فرانسه بکنم.  
نمی تونم طاقت بیارم... کاش جراتش رو داشتم و بهش می  
گفتم که چقدر عاشقشم... ولی هربار غرورم بهم یادآور  
می شد

مردها از زنان دم دستی و سهل الوصول خوششون نیامد.

بارها داستان عشق یکطرفه زنانی که از طرف معشوقشون  
 طرد شدند رو شنیده بودم ونمی تونستم قبول کنم منم  
 یکی از اونها باشم.

می دونستم که روحم تحمل طرد شدن از طرف مردی که  
 دوستش دارم رو نداره و ریسکش برام گرون تموم میشه.  
 صدای پریسا که به آهستگی صدام می زد منو از دنیای  
 درونم بیرون کشید.

\_پناه.... بیداری؟!\_

منم با فرض اینکه سمانه خوابه آهسته بله ای گفتم که  
 سمانه گفت:

\_منم بیدارم راحت باشید.

من و پریسا خندیدیم و سمانه گفت:

\_اگه حرفتون خصوصیه بخوابم؟\_

پریسا همونطور که روی تختش نیم خیز می شد رو به من  
 گفت:

\_ پناه حس می کنم از این دکتر ارشیا بتونی یه شوهر خوب در بیاری... یکم روش کارکن شاید دلش گیر کرد. سمانه گفت:

\_ پریسا تورو خدا اینقدر خیالباف نباش... بابا هرکی که سلام می کنه به آدم که نباید بیاد آدمو بگیره. پریسا که تو تاریکی اتاق تنها هاله ای ازش پیدا بود رو به سمانه کرد و گفت:

\_ آخه اون یه افشار تهرانیه...

\_ چه فرقی داره؟!!

سمانه با یه جور بی تفاوتی گفته بود.

\_ فرقتش رو فقط پناه می دونه بعد روبه من اضافه کرد: مگه نه پناه.

با بیادآوری اخلاق جنتمن مردهای خانواده افشار دلم لرزید و از اینکه می تونست بهترین و موفقترینشون و البته عزیزترینشون عاشق من باشه ته دلم مالش رفت



اتاق تاريك بود و قندی که تو دلم آب شد و لبخندی که  
 زدم رو ندیدند ولی نتونستم ساکت باشم و گفتم:  
 \_خوش به حال اون زنی که ارشیا دوشش داشته باشه ولی  
 موضوع اینه که...

نتونستم ادامه بدم و سمانه با بي تاپي پرسید:

\_موضوع چیه؟!

#پناه

#پارت\_۱۳۳

آهی کشیدم و گفتم:

\_بابام قسم خورده که دختر به فامیل نده!

\_حالا اگه بیاد خواستگاریت که بابات نه نمی گه.

همه به این حرف رك سمانه خندیدیم ومن بین خنده  
گفتم:

\_راستش یجوری باهام حرف می زنه انگار منو یه دختر  
بچه ده دوازده ساله می بینه

پریسا گفت:

\_پناه... تورو خدا برو تو کارش) با خنده ادامه داد(:

\_یجوری از این اشتباه بیرونش بیار و بفهمون بهش.

سمانه ا... کشیده و ناخشنودی گفت و ادامه داد:

\_ااا... آخه این چه جور مشاوره دادنه... اتفاقا بنظر من  
نباید زیاد تحویلش بگیره... کلا مردا از زنی که تحویلشون  
نگیره بیشتر خوششون میاد.

به فکر فرو رفتم و با خودم رابطم رو با ارشیا مرور کردم.

ولی من خیلی ساده و بی ریا دوسش داشتم و خوب ،این

تو رفتارم هم پیدا بود منشم اهل ریا و دورویی نبود و تا

یادم میاد همه زندگیم حرف لبهام با چشمهام همخونی

داشت و مسلما ارشیا به خوبی حسم رو لمس کرده بود

که باهام احساس صمیمیت می کرد که تو این شب

ناسور زندگیش باهام تماس گرفته بود که با حرف زدن  
باهام آروم بگیره.

من اهل کلاس گذاشتن و نمایش نبودم تا بتونم دوست  
داشتنمو پشت کم محلی قایم کنم

ولی اونقدر غرور داشتم که می تونستم تا ابد عشق  
یکطرفم رو برای خودم نگه دارم و دم نزنم حتی اگه به  
قیمت شکستن قلبم و از دست دادن ارشیا تموم می شد  
پریسا که سکوت مدت دارم رو دید گفت:

\_ نظرت چیه که باهاش دوست شی ،شاید بتونی تورش  
کنی ؟

خندید و سکوت من و سمانه باعث شد خندش تموم  
بشه.

سمانه گفت:

\_ اگه اینقدر خوبه که پریسا روش اصرار داره چرا که نه  
پناه... خودتم انگار ازش بدت نمیاد

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و گفتم:

\_بہترہ بہش فکر نکنم... سالہاست کہ از فامیل جدا  
 شدہ و اصلا زمانی ہم کہ بود زیاد تو جمعمون نبود  
 ...بنظرتون ہمچین پسری می تونہ عاشق دختر داییش  
 بشہ ؟

\_خیلی دلشہ بخواد.

از این حرف پریسا و دوست داشتن انکار نشدنیش نسبت  
 بہ خودم خندیدم و گفتم:

\_اصلا تو خارج کشور ازدواج فامیلی یہ جور ازدواج با  
 محارم شناختہ می شہ.  
 سمانہ تایید کنان گفت:

ارہ منم شنیدم مثلا دختر دایي دختر خالہ و اینا مثل  
 خواہر می مونہ.

#پناه

#پارت\_۱۳۴

پریسا گفت:

\_ولی سعی خودت رو بکن.... راستش من خیلی دلم می خواست با آریا ازدواج کنی ولی خوب قسمت نبود.

سمانه مشکوک پرسید:

\_با آریا سرو سری داشتی ؟

نه بابای پریسا و انکار من درهم آمیخت و ادامه دادم:  
\_یه کراش نوجوونی بود.

\_هااا...تغییرات هورمونی و از این حرفا.

یادآریا و اون عشق قدیمی افتادم...ارشیا بر خلاف داداش  
مغرور و جدیش شخصیت گرم و مهربون و خوش  
برخوردی داشت.

نمی دونم چطور این دو نفر رو دوست داشتم دو نفر با  
دو شخصیت متفاوت.

این تضاد شخصیتیشون هر کدوم رو به نوعی جذاب کرده بود.

سمانه که انگار فهمیده بود دارم بهشون فکر می کنم گفت:

\_ حالا به کدومشون فکر می کنی؟!\_

خندان گفتم:

\_ به هردوشون.

\_ اوه...چه خوش اشتها.

بلند خندیدم و پریسا گفت:

به من باشه آریا... شبیه پسرای تو داستانااست

سمانه نچی زدو گفت:

\_ پسرای تو داستانا بدرد داستانها می خورن تو دنیای واقعی

جز اعصاب خوردی برا زنشون هیچی نیستن.

حششو بکن یکی همه غلطی بکنه و باز زنش عاشقش

باشه... غیرتی باشه و زنش رو تحقیر کنه ولی باز اون زن

راضی باشه... همیشه زنشو محدود کنه و زنه قربون  
صدقش بره.

پریسا گفت:

\_ خوب اینجوری عشقش رو به زنه ثابت می کنه.

\_ عشق یعنی آرامش دادن به معشوق... عشقی که باعث  
عذاب و تحقیر دیگری باشه عشق نیست خودخواهی.

\_ اووووو... چه با کمالات حرف می زنی

\_ پس چی... من همیشه با کمالاتم

پریسا ایشی کرد و گفت:

\_ نخیر... گشتن با رفیقای با کمالاتی مثل ما تورو با  
کمالات کرد.

سمانه بالشتش رو بطرف پریسا پرت کرد و گفت:

\_ چه خودشم تحویل می گیره نکبت!

پریسا خندید و من لبخند زنون شب بخیری گفتم تا بحث  
زودتر تموم بشه

پریسا همونطور که بالشت رو بطرف سماه پرت می کرد  
و یجورایی بهش بر می گردوند گفت:

\_ خداییش پیدا کردن دوستایی مثل ما کار سخته!

سماه بالشت رو میون هوا و زمین گرفت و همونطور که  
داشت دراز می کشید گفت:

بگیر بخواب پریسا این اعتماد به نفستم یکم کمش کن  
خوب نیست یه پرنسس از خودش اینقدر تعریف کنه.  
پریسا بلند خندید و همونطور که دراز می کشید گفت:

\_ خودت می گی کامران همیشه از اخلاق من و پناه تعریف  
می کنه

\_ کامران یه مرده... مردا از همه زنا خوششون میاد  
...تعریفهاش رو خیلی جدی نگیر

سماه با حالتی خنثی و صدایی خواب آلود گفت و در  
جواب وایا کشدار پریسا گفت: وا بیای حالام از اسوه  
کمالات یاد بگیر و بگیر بخواب.

ریز می خندیدم و از خنده من هم اونها به خنده افتادن.



#پناه

#پارت\_۱۳۵

صبح روز بعد به مسجد جامع رفتیم برای من که خودم  
 تو شهر تاریخی بدنیا اومدم دیدن مسجدی چند صد ساله  
 باید چیزی طبیعی می بود ولی نمی دونم چرا اینقدر از  
 دیدن محیط و کاشی های مسجد سر ذوق اومده بودم که  
 تقریبا با همش عکس می انداختم البته بعدها فهمیدم این  
 حال خوبم برای اتفاق خوبی بود که قراره برام بیافته و  
 یجورایی حس ششم وجودم داشت پیش بینی می کرد.  
 کنار یکی از کاشی های که به دیوار اصلی مسجد بود  
 دست به سینه ایستادم و از سمانه خواستم عکس بگیره.  
 سمانه خندون گفت:

\_چه دست به سینه هم وایمیسته....

لبخندی زدم و گفتم:

\_یه عکس پروفایلی ازم بگیر.

سمانه خندید و گفت:

\_رو دکتر کراش زدیا... می خوای عکس پروفایل ساده و

شیک براش بزاری.

لبخندم کش اومد و با یادآوری چهره جذابش دلم غنج زد.

سمانه مشکوک گوشه چشمش رو تنگ کرد و گفت:

\_این اداهات جدیه یا مارو سر کار گذاشتی

لبخند بدجنسی رو لبم نشست و از اینکه اونقدر من وجه

موجه و مثبتی داشتم که حتی دوست صمیمیم هم باور

نمی کرد که من بتونم عاشق بشم متعجب شدم.

\_حالا تو عکس رو بگیر...خدارو چه دیدی شاید

عاشقمون شد.

سمانه نمی دونم از رو حسادت دخترانش یا حالا بقول

پریسا جنس ناجنسش با عشوه گفت:

\_به همین خیال باش...\_

پوزخندی زدم و عکس گرفته شد.

سمانه اخلاق خاصی داشت... دوست خوبی بود ولی خودخواهی ها و بد ذاتی های مخصوص خودش رو هم داشت... بارها پریسا از حسود بودنش برام گفته بود وبهم هشدار داده بود ولی خوب من روم نمی شد که ازش فاصله بگیرم... البته که باهاش بودن هم خوبیهای خودش رو داشت و اجتماعی بودنش باعث می شد به آدم خوش بگذره... زیرو زرنگ بود و بواسطه شغل مادرش به دنیای مد و فشن آشنا بود.

بعدها آدمهایی مثل سمانه رو خیلی دیدم آدمهایی که وقتی معمولی هستی و موفقیت و خوشبختی آنچنانی نداری دوستت دارن ولی به محض بالا رفتن خوششون نمیاد و پشت چشم نازک می کنن.

با پریسا و سمانه هم چند عکس دیگه هم گرفتم.

باغ دولت آباد آخرین مقصد سفر بود و خاطره جا مونده درونش تا ابد برای من باقی است

در حال عکس انداختن بودیم و گهگاه روی عکسهایی که  
انداخته بودیم نگاه می کردیم و نظر می دادیم.

هر سه سرمون تو گوشی من و عکسی که از پریسا گرفته  
بودم بود که با صدای تك سرفه و ببخشید لرزون کسی  
متوجهش شدیم.

مسعود نبوی... خوشگل بی همتای دانشکده بود... همو  
که کراش اکثر دخترای دانشگاه بود.

#پناه

#پارت\_۱۳۶

نگاه مارو که متوجه خودش دید در حالی که نگاه  
مستقیمش منو نشانه رفته بود با کمی دستپاچی گفت:  
\_ خانم سیادتی اگه می شه چند لحظه، وقتتون رو بگیرم.

نگاهم به مسعود بود ولی از گوشه چشم نگاه معنادار ردو  
بدل شده بین پریسا و سمانه رو هم متوجه شدم.

درحالی که لحنم بوی تعجب می داد (البته ای) گفتم و از  
پریسا و سمانه کمی جدا شدم تا به او کمی نزدیکتر شوم.

\_اگه میشه باهاتون خصوصی صحبت کنم.

نگاهم به دستشو مسیری که گوشه باغ رو نشون می داد  
افتاد

با سر تایید کردم و البته گویان باهاش همراه شدم.

حس اون موقعم رو هیچ وقت نفهمیدم یه چیزی بین  
خوشحالی، استرس یا حتی ناراحتی.

شاید چون حدس می زدم چه چیزی بینمون خواهد  
گذشت.

روبروی هم قرار گرفتیم نیم نگاهی بهم انداخت و سرش  
رو پایین انداخت.

بهش نمیومد اینقدر خجالتی باشه.

راستش منم خجالت می کشیدم و کف هر دو دستم عرق  
سرد نشسته بود.

با صدای زیر و بمی پرسیدم:

\_بفرمایید!

نیم نگاه بالا او مدمون بهم افتاد و من نگاهم رو دزدیدم.  
\_راستش من از همون سال اول که شمارو تو دانشکده  
دیدم ازتون خوشم اومد... ولی چون شرایط ابرازش رو  
نداشتم و البته فهمیده بودم که دختر مهندس سیادتی  
معروف هستید یه کم دودل بودم که این علاقم رو ابراز  
کنم... نه اینکه اعتماد بنفس نداشته باشم راستش شما  
اینقدر متین و محجوبید که می دونستم پیشنهاد دوستی  
منو رد می کنید برای همین گذاشتم برای ترم آخر درسم  
که هم شما و هم من برای آشنایی بیشتر پخته تر شده  
باشیم و البته من هم بتونم از نظر مالی مستقل  
باشم... البته از نظر مالی به اندازه خودمون داریم ولی  
خوب من دوست دارم مستقل باشم.  
تاکیدش رو استقلال مالیش منو به خنده انداخت.

برای من آگه کسی رو دوست داشتم اصلا بحث مالی مهم نبود... حتی برای پدرم استقلال یه پسر زیاد مهم نبود برای اون فقط نام خانوادگی و میزان حساب بانکی خودش و البته خانوادش مهم بود.... بعضی وقتا حتی جلو خودم هم می گفت پدر پسر آگه پولدار باشه حداقلش اینه که یه ارث خوب زندگی اونا رو تامین می کنه و باعث پیشرفتتون میشه پیشرفتی که شاید بعضی ها با بیست سال کار شبانه روزی بهش نرسن... شاید درست می گفت و من هم قبول داشتم ولی قلبم سیراز پول بود و دلش فقط عشقی بی حدود مرز و خالص می خواست.

#پناه

#پارت\_۱۳۷

@Vip Roman

با سکوت من ، مسعود دوباره به حرف اومد.

کادی از EXCHANGE GROUP

\_ اینقدر از خدا خواستم تو این چند سال شما ازدواج نکنید که خدا می دونه... شاید از نظرتون مسخره باشه که من اینهمه سال صبر کردم ولی خوب شما اگه یه پسر بودید می فهمیدید که من حداقل برای شروع زندگی باید آماده می شدم.

نگاهم بالا اومد و تو چشمهای مشکی و کشیدش نشست.  
نه شبیه ارشیا نبود.

شاید زیباتر هم بود ولی قلب منو تکون نمی داد قلبی که پر شده بود از عشق ارشیا و جایی برای تکون خوردن نداشت.

چشمهای مشتاقش خندید و اروم پرسید:

\_ همیشه نظرتون رو بدونم

نگاهم رو پایین انداختم و گفتم:

\_ والا چی بگم.

\_ همون نظری که نسبت به من دارید ؟



اعتماد بنفس زیادش از زیبایی مردانه و جذابیتش بود که فکر می کرد با این پیشنهادش منو تسخیر کرده و تونسته منو راضی به این وصلت کنه.

ولی نمی دونست که یکی قبل از او دل منو با خودش برده و من بی دل دیگه قلبی نداشتم که تسخیرش کنه.

از دلم هم بگذریم پدرم مردی نبود که راضی به ازدواج من با پسری) بقول بابا(آس و پاس بشم کمی خودم رو جمع کردم و گفتم:

\_راستش شما یکی از بهترینهای دانشکده هستید ولی من مشکلی که دارم اینه که پدرم مرد سختگیریه و به من اجازه آشناییت با هیچ کس رو نداده.

البته من بخاطر اینکه خیلی دوششون دارم و براشون احترام قایلیم همیشه طبق نظر ایشون رفتار کردم.

بهتره قبل از جواب من با ایشون صحبت کنید چون می ترسم حرفی بزنم که بعد نتونم روش بمونم و شرمنده شما بشم.

نا مطمئن پرسید:

\_ یعنی باید با پدر و مادرم به خواستگاریتون بیام  
لبخند کجی زدم و گفتم:

\_ نه.. من شماره پدرم رو بهتون می دم شما خودتون  
باهاش صحبت کنید اگه بابا خواست درباره بقیش باهم  
صحبت می کنیم.

چهرش رو صورتم مات شد و گفت:

\_ باشه پس شماره اشون رو بدید.

وبعد دست تو جیب شلوارش کرد و موبایل رو بیرون  
کشید و من شماره موبایل بابا رو بهش دادم.

#پناه

#پارت\_۱۳۸

@Vip Roman

حالش انگار گرفته شد و از اون اعتماد بنفس اول داستان  
خبری نبود ولی من چاره ای نداشتم.

چون نمی تونستم خودم ردش کنم و دلش رو بشکنم این  
کاررو به بابا حواله کردم.

\_ پس من با پدرتون صحبت می کنم؟!

سری به تایید تکون دادم و ادامه دادم:

\_ بابای من خیلی سختگیره و مرد قاطعی هم هست دلم می  
خواد منطقی باهاشون روبرو بشید...

خندید و گفت:

\_ دارید از الان هشدار می دید که اگه منو نپسندید

ناراحت نشم!

لبخندی زدم و گفتم:

\_ قطعاً از نظر ظاهری شمارو می پسندن ولی خیلی روی

بعضی از اصول و استانداردهاش حساسه و همه چیز رو

مدنظر قرار می دن.

\_ این یعنی اینکه شما از نظر ظاهری منو پسندیدید؟

از این برداشتش از حرفم جا خوردم و نگاهم به چشمهای  
 خندونش افتاد و لبخند کجی زدم و با خودم گفتم  
 (خیلی باید کسی کج سلیقه باشه که تورو نپسنده)  
 ولی با خونسردی گفتم:

راستش یکی از ملاکهای من برا ازدواج خوش چهره بودن  
 اینو بابام هم می دونه ولی ملاکهای دیگه ای هم دارم.  
 \_ از صداقتون خوشم اومد  
 نگاهم تو صورتش نشست.

ارشیا هم روزای اول اشنایمون همینطور از صداقتم  
 خوشش اومده بود.

نگاهی به طرف پریسا و سمانه انداختم که دورتر همه  
 حواسشون به ما بود و در عین ناباوری انگار که تمام بچه  
 ها حواسشون به ما بود

لبخندم عمق گرفت و روبه مسعود گفتم:

\_اگه دیگه حرفی نمونده بهتره بریم.

البته ای گفت و با دست منو روبه جلو راهنمایی کرد.

پناه

مریم بوذری

از نگاههای کنجکاو شده و پچ پچ ریز اطرافیان معذب  
بودم ولی چاره ای نبود.

نزدیک پریسا و سمانه ازهم جدا شدیم و او هم بطرف  
جمع دوستانش که لبخند بر لب شاهدمون بودند رفت

کنار پریسا و سمانه قرار گرفتم

هر دو خندون بودند

پریسا پرسید:

\_لبا سمون برای کی آماده باشه

#پناه

#پارت\_۱۳۹

سمانه سیس کشان مارو متوجه نگاه خیره مسعود و  
دوستاش کرد.

کادی از EXCHANGE GROUP

\_ سیس.... همه حواسشون به ماست... بریم اون گوشه با هم حرف بزنیم.

باهم ازشون فاصله گرفتیم و من در حالی که تقریباً پشتم به مسعود و رفقاش بود.

از گفتگویی که با مسعود داشتم گفتم.

سمانه که با نگاهش هنوز پشت سرم رو می‌پایید گفت:

\_ حالا نظرت چیه؟

ساکت شده به فکر فرو رفتم ناخودآگاه به عقب برگشتم و به مسعود که در جمع دوستانش بود و انگار اونها هم درباره ما حرف می‌زدند نگاه کردم.

نه اون کسی نبود که من بخاطرش بجنم

کسی نبود که بتونه قلب منو بلرزونه و جای ارشیارو بگیره...

من یه عشق خالص و ناب می‌خواستم... کسی رو می‌خواستم که تو دنیا فقط منو بخواد... ویه حس درونی و ناشناخته بهم می‌گفت این پسر کسی نیست که اون حس یکی بدونه ای رو بهم بده...

شاید خودخواهی بود ولی تو ذهن من همه با ارشیا  
مقایسه می شدند... و خوب مسلم بود که از همه نظر  
ارشیا یه سرو گردن بالاتر بود  
سوال دوباره سمانه منو به خود آورد

\_حالا نظرت چیه؟!\_

نگاهمو پایین انداختم و گفتم:

\_من یه عشق افسانه ای می خوام.... یه کسی که وقتی  
اسمش رو می برم قلبم بلرزه...یه کسی که وقتی بهش نگاه  
می کنم خودم رو تو چشمش ببینم

#پناه

#پارت\_۱۴۰

@Vip Roman

پریسا گفت:

کادی از EXCHANGE GROUP

راست می گی این همچین عاشقم نیست.... وگرنه نمی  
تونست چهار سال یکی رو زیر نظر بگیره وهیچ کاری نکنه

سمانه هم با سر تایید کرد و گفت:

\_ آره منم قبول دارم.... اعتماد بنفسم دوست ندارم....

\_ آره باد آقاست!

من و سمانه خندون به پریسا خیره شدیم و سمانه پرسید:

\_ یعنی چی؟

پریسا دستی تکوند و گفت:

\_ چجوری بگم....

مکثی کرد و ادامه داد:

\_ یعنی مغرور و تو خالی.

سمانه به پشت کمر پریسا کوبید که پریسا کمی به جلو  
متماایل شد.

\_ بهترین توصیف براش بود.



نگاه جمع پسرانشون از رومون برداشته نمی شد و همین امر باعث شد ما حرکت کنیم و بطرف دیگه باغ بریم.

سرم پر بود از ارشیا و دلم براش تنگ شده بود

شاید هم از وضعیت بوجود اومده راضی نبودم و یادش مثل مخدری تسکینم می داد.

همونطور که ساکت با سمانه و پریسا همراه بودم سمانه پرسید:

\_ آخرش نگفتی نظر خودت چیه؟

مکتم که طولانی شد پریسا گفت:

\_ پناه مرد موفق تری رو می خواد.

سمانه گفت:

\_ خوب اینم تازه اول جوونیشه و ممکن یه وکیل درجه یک بشه.

پریسا پوزخندی زد و گفت:

\_ داریم درباره دختر مهندس سیادتی صحبت می کنیم

...اگه یه ذرم حاجی رو بشناسی می دونی سلیقش چجوریه

سمانه نچی زد و گفت:

\_ خوب ممکنه مهرش بدلش بیفته و جوونی و تیپ  
شخصیتی پسره دل حاجی رو بیره

#پناه

#پارت\_۱۴۱

با این حرف سمانه اضطرابی وصف ناشدنی تو دلم پیچید  
و با خودم گفتم اگه بابا قبول کنه چی ؟  
من باید با این دل نصف و نیمه چیکار کنم.

پریسا اما ، کمی از التهاب شنیدن این احتمال کم کرد.

\_ تو بگو یه درصد.... مگه معجزه ای بشه یا دعای زیون  
بندی برا حاجی گرفته باشه.... من مهندس سیادتی رو می  
شناسم.... هم تحصیلکرده آلمانه هم از بچگی بچه کف  
بازار بوده

بعد خندون گفت:

\_حاجی مار نخورده افی بدنیا اومده... عمرا اگه قبول کنه  
...مگه اینکه خود پناه بخوادش که اونم باید با پدرش  
بجنگه

با خنده) دست شما درد نکنه ای (به پریسا گفتم که  
باعث خنده او و سمانه شد.

زیر نگاههای معنادار دخترها و پسرها حتی راه رفتن هم  
برام مشکل شده بود.

حس می کردم تمام حواسها با منه و سنگینی نگاههاشون  
معذبم می کرد.

تا عصر که سوار اتوبوس شدیم و پچ پچ های گاه و بیگاه  
هم به نگاههاشون افزوده شد.

پریسا هم که متوجه شده بود سرش رو بهم نزدیک کرد و  
گفت:

\_فکر کنم شانس آوردی که داریم فارغ التحصیل می شیم  
وگرنه از الان به بعد مورد لعن و نفرین اکثر دخترای  
داشگاه بودی

قبل از اینکه ازش چراییش رو سوال بپرسم خودش با  
خنده ادامه داد:

\_ آخه کراش اکثر دخترای دانشگاه ازت خواستگاری کرده!

لبخندزدم و به سمانه که در صندلی جلو سرش رو به  
شیشه تکیه داده بود و معصوم وار و در فکر به بیرون  
خیره بود نگاه کردم.

\_ یعنی داره به چی فکر می کنه؟

پریسا کمی خودش رو جلو کشید و او هم به سمانه خیره  
شد و در حالی که شونه هاش رو به نشونه بی تفاوتی بالا  
می انداخت گفت:

\_ نمی دونم.... شاید داره به کامران فکر می کنه

بعد نگاه بدجنس شدش رو بهم دوخت و گفت:

\_ حتما می گه کی میشه کامران از من خواستگاری کنه!

و بعد بدجنس لبه‌اش از هم شکفت و من هم با لبخندی  
خودم رو روی صندلی رها کردم و سعی کردم خودم رو از  
جو سنگین و اتفاقات امررز رها کنم و با بستن چشمهام

لا اقل خودم رو بیخیال از همه چیز نشون بدم.

#پناه

#پارت\_۱۴۲

چند لحظه بعداز پیاده شدنمون از اتوبوس مسعود کنارمون قرار گرفت و ازم خواست دوباره باهام صحبت کنه.

کمی از جمع فاصله گرفتیم و او گفت:

\_من بعداز امتحانات با پدرتون صحبت می کنم.

سرم بالا اومد و او ادامه داد:

\_الان حس می کنم بد موقع است نزدیک امتحانات و

تمرکز جفتمون به هم می ریزه

تایید کردم و) هر جور مایلیدی (گفتم.

برام فرقی نداشت کی می گه چون در هر صورت بابای من قبول نمی کرد.

پریسا و سمانه با شنیدن پیشنهاد مسعود ناراحت شدند و سمانه گفت:

\_این مرد زندگی نیست هر لحظه یه چیزی می گه!

پریسا هم تایید کرد و من با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_راستش بعد از امتحانات بگه بهتره چون اگه بابا جواب

رد بده دیگه باهم چشم تو چشم نمی شیم

اونها هم تایید کردند و راهی درب خروجی و آژانسی که

منتظرمون بود شدیم

یکهفته ای از برگشتمون از یزد می گذشت که کامران بهم

اطلاع داد که یارا به شرکت میاد تا طرح هاش رو نشونم

بده.

موضوع طرح های جدید رو با فرزند در میون گذاشتم و او هم استقبال کرد.

بعد از ظهر همون روز بود که یارا به شرکت اومد و بعد از خوش و بش دوستانه ای که بینمون برقرار شد از کیف چرمی که همراهش بود لب تابش رو بیرون کشید و با بلوتوث به مانیتور داخل اتاق وصل شد.

من و فرزند کیف کرده و متعجب از اینهمه خلاقیت و سلیقه بکار رفته در طراحی ها محو تماشا بودیم.

یارا روی هر نقشه توضیحاتی می داد و رد می شد ولی وقتی سکوت بلند مدت و معنی دارمون رو دید برگشت و با دیدن چهره ی راضی و مشتاق ما لبخند رضایتی زد و گفت:

\_ نظرتون چیه ؟

فرزند ابروی بالا انداخت و سرش رو کمی جنباند و با لحن کاسب کارانه ای بر خلاف ظاهر پسندیدش گفت:

\_ بد نیست... فقط یه ایراداتی داره که باید رفع بشه.

می دونستم فرزاد پسندیده و بخاطر اینکه یارا با دیدن اشتیاق ما برای طرحها طاقچه بالا نذاره و قیمت طرح رو بالا نبره اینجوری گفته بود.

ریش و قیچی رو به دست فرزاد سپردم و وقتی فرزاد ازم نظرم رو خواست من با اشتیاق بیشتری قبول کردم. فرزاد جوری که یارا متوجه نشه ابروی بالا انداخت و منو از اینکار باز داشت.

#پناه

#پارت\_۱۴۳

ولی من می دونستم یارا یه هنرمنده و همین اشتیاق من و تعریف از کارش خودش می تونه باعث دلگرمی و پیشرفتش بشه.



با یارا قرارداد خوبی بستیم. بطوری که هم یارا و هم ما از مفاد قرارداد راضی بودیم

البته که فرزاد همه زوایارو در نظر گرفته بود و تو یکی از بندها اذعان کردیم که به هیچ عنوان یارا حق فروش طرح های مارو برای شرکت یا شخص دیگه نداره و اگر همچین اتفاقی بیفته جریمه سنگینی رو باید به شرکت ما پرداخت کنه.

از اون روز روحی تازه به شرکت دمیده شد.

کار من از صبح تا شب فکر کردن و تحلیل نقشه ها و جور کردن نخهای با کیفیت و مرغوب بود. با پیشنهاد من رنگ بعضی از جاهای نقشه ها تغییر کرد و برای تولید آماده شد.

چند روزی از پایان امتحانات پایان ترم و البته فارغ التحصیلی من می گذشت.

به پیشنهاد پریسا و البته اصرار چندتن از دوستان دیرستانیمون که هنوز هم با هم ارتباط داشتیم قرار شد

پنج شنبه شب در باغ رستوران معروفی که اتفاقا صاحبش  
از اقوام دور ما هم بود جمع بشیم.

پنج شنبه بود و من در حال آماده شدن برای رفتن به سر  
قرار با دوستانم بودم.

آرایش نود و کمرنگم رو با زدن رژ لبی صورتی والبته  
پررنگ زینت دادم و سر وقت کمدم رفتم تا مانتو ام رو  
انتخاب کنم.

شال سرخابی زیبایی که با سوزندوزیهای پراکنده مزین شده  
بود و به تازگی خریده بودم توجهم رو جلب کرد.  
برداشتم و روی سرم انداختم و در آینه به خودم خیره  
شدم.

محشر شده بودم.

رنگ شال و رژ لبم ست شده بودند و صورتم فریبنده  
بنظر می رسید.

#پناه

## #پارت\_۱۴۴

خودمو دوست داشتم و این مهر تایید به انتخابم می زد.  
البته که چند روز بود به همین شال و مانتو پوست پیازی  
که یکی از قشنگترین ترکیبهای لباسیم بود فکر کرده بودم  
وبرای همین هم در آرایشم از رنگ صورتی استفاده کرده  
بودم

ولی الان بخاطر رنگ فانتزی و تا حد زیادی جلب توجه  
کنندش دودل بودم.

بین مانتو کرم و پوست پیازی مونده بودم آرایشم به هر  
دو میومد ولی حسم بیشتر سمت مانتو پوست پیازی بود.

جنس حریر و لختش زیاد ریزش نداشت و کمی ایستایش  
روی بدنم می نشست و در يك کلام) دلم باهاش بود).

با صدای زنگ موبایلم سر وقتش رفتم و با دیدن تماس  
تصویری عرشیا گل از گلم شکفت

به محض اتصال با سلام گرم و صمیمی پذیراش شدم.  
 او هم با محبت و خندان جوابمو داد و با کنایه گفت:  
 \_هر وقت حالت خوبه انگار می تونی حال تمام دنیا رو  
 خوب کنی.

با لوندی ابرویی بالا انداختم و گفتم:  
 \_ما اینیم دیگه!

پر محبت و با همون نگاههایی که ته قلبم رو می لرزوند  
 خیره ام شد.

عمیق... با مکثی روی چشمهام.

ابرویی به نشونه پسندیدن بالا انداخت و گفت:  
 \_خوشگل کردی خانمی!

با اعتماد بنفس در حالی که ته ذهنم از شنیدن کلمه  
 خانمیش تعجب کرده بود لب زدم  
 \_خوشگل هستم.

ردیف دندونهای سفید و مرتبش وسوسه بوسیدن لبهاش  
 رو تو دلم کاشت وگفت:

\_البته!

اروم و متین دلم رو از زیباییم قرص کرد

هر دو محو تماشای هم شدیم.

من به فکر این حس ها و وسوسه های گناه آلود و او....

نمی دونم.

نگاه پر محبتش رو دوست داشتم ولی نمی دونم داشت به  
چی فکر می کرد.

من دلم چند وقتی بود که می خواستش

دلم آغوشش رو می خواست ..دلم می خواست سفت

بغلش کنم و ببوسمش... حس قوی ای که قادر به

کنترلش نبودم و بعضاً احساس گناه می کردم.

#پناه

#پارت\_۱۴۵

با بیاد آوری رویاها و آرزوهای دور و درازم زودتر از او  
نگاه گرفتم و با اشاره به مانتوها برای خلاصی از جو  
بوجود آمده بینمون با شور پرسیدم:

\_عرشیا بنظرت کدوم رو بپوشم؟

نگاهش از صورتم به مانتوهای در دستم کشیده شد.  
کمی نگاه کرد و گفت:

من که اینجوری نمی تونم تشخیص بدم... بپوش تا بهت  
بگم

موبایل رولبه میز تحریرم تکیه دادم و خودم به کنار کمد  
رفتم و مانتو پوست پیازی رو پوشیدم  
جلو آینه خودم رو مرتب کردم و به طرف موبایلم برگشتم  
همونطور که به میز تحریر نزدیک می شدم سوتی ملودی  
وار زد و انگشت شصت و اشاره اش رو به نشونه عالی  
روی هم گذاشت

\_عالیه.... فوق العاده شدی!

خوشم اومد و با همون لبخند روی لبم با لحن شوخی  
پرسیدم:

\_ یعنی مورد پسند واقع می شم ؟

لبخند رو لبش ماسید و گوشه چشمش کمی جمع شد و با  
دودی پرسید:

\_ مشکوک می زنی... مگه فقط دوستای دخترت اونجا  
نیستن؟!

خواستم کمی اذیتش کنم شایدم از اینکه دیده بودم روم  
حساس شده و داره حسادتش رو نشون می ده خوشم  
اومده بود.

\_ حالا خدارو چه دیدی یه وقت دیدی یکیم اونجا بود  
مارو پسندید.

چشمه‌هاش شیطون شد و در حالی که سعی داشت با  
غنچه کردن لبه‌هاش جلو لبخند زدنش رو بگیره گفت:

\_ شوهری شدی!

در لحظه داغ شدم و از شرم حرفی که زده بود عرق سردی  
رو تنم نشست.

وقتی با چشمهای گشاد و دهن نیمه بازم مواجه شد تازه  
متوجه حرفی که زده بود شد ولی با لودگی سعی در رفع و  
رجوش داشت

\_قدیمیا وقتی یه دختر اینجوری حرف می زد اینو می  
گفتند

حیف که دوشش داشتم وگرنه هر کی دیگه بود با اینجور  
حرف زدن از چشمم میوفتاد.

می دونی جایی از قلبم نمی داشت و می گفت

(به دل نگیر... حتما حسودیش شده و می خواست با این  
حرفش تورو از فکر پسندیده شدن بیاره بیرون)

نگاه دلخورم رو فهمید و با غرور ابرویی بالا انداخت.

لبخند بدجنسی گوشه لبم نشست درست حدس زده

بودم.... بلد نبود... و می خواست منو باز داره

@Vip Roman

#پناه

#پارت\_۱۴۶



سری جنبوندم و گفتم:

\_قدیمیا حرفای قشنگی می زدند مثلاً می گفتن دختر که رسید به بیست باید به حالش گریست. منم که یه چند سالی هست از بیست رد زدم پس باید یه کارایی بکنم مگه نه؟

مستقیم و خنثی خیره ام شد.

با ناز ابرویی بالا انداختم و منتظر واکنشش ایستادم.

چشمهایش خندید وزیر لب گفت:

\_مامانم می گه خیلی خواستگار داری!

لبخندی به پهنای صورتم زدم.

به شوخی و کمی خشن بهم توپید.

\_چه خوششم اومد.

\_خودت گفتی شوهری شدم.

اخمهای درهم و لبخندش صورتشو خنده دارکرد و من هم  
نتونستم جلو خندم رو بگیرم

زیر لب دختره ی پی حیایی گفت که خندم رو بیشتر کرد.  
برای عوض کردن حال و هوامون گفتم.

من برم مانتو کرم رو هم بپوشم  
رفتم و نگاه داغش رو از پشت سرم روی خودم حس کردم

تو پارکینگ وقتی دیدم ماشین استارت می خورد و روشن  
نمی شد کلافه و عصبی به ساختمون برگشتم.

بابا با تلفن حرف می زد و با دیدن صورت ناراحتم با  
چشمکی علتش رو جویا شد.

سری به نشونه چیزی نیست بالا انداختم و منتظر پایان  
مکالمش ایستادم.

- فهمید که منتظرش هستم و به مکالمش پایان داد.
- با قطع کردن گوشی علت ناراحتیم رو جويا شد و من جريان خرابی ماشین رو تعريف کردم
- \_ حالا چیکار می کنی با پریسا می ری ؟
- \_ قرار بود برم دنبالش... الان زنگ زدم داره با آژانس میاد که با هم بریم.
- \_ چرا آژانس؟!
- \_ ماشینش دست مامانش بود.
- \_ خوب با ماشین من برید.
- \_ مگه الان نمی خواید خودتون بیرون برید ؟
- \_ با بنزه برید.
- با چشمای گرد شده گفتم:
- \_ واقعاً؟!
- \_ پس چی... خانم به این خوشگی و با کلاسی که نباید با آژانس بره ،... بنز چه قابلتون رو داره.

خوشحال به گردن بابا آویختم و بوسه محکم و دلچسبی  
رو گونش کاشتم.

#پناه

#پارت\_۱۴۷

پریسا بعد از نشستن داخل ماشین سوتی کشید و سلام  
بلند بالایی کرد.

\_از طرف منم حاجی رو می بوسیدی که ماشین پلو  
خوریش رو در اختیارمون گذاشت.

بعد دستی به دکمه های روی کنسول کشید و گفت:

\_بابات از این کارا نمی کرد!

همونجور که با احتیاط ماشین رو براه می انداختم با  
خنده گفتم:

\_ امشب هم مجبور شد وگرنه مثل چشماش این ماشین رو دوست داره.

پریسا خودش رو راحتتر روی صندلی انداخت و با ژست خاصی گفت:

\_ خدا خیرش بده من وقتی سوار آژانس بودم با خودم می گفتم چجوری جلو سپیده و آیدا با اون همه افادشون از آژانس پیاده می شیم ولی الان خداییش به تیپ و قیافمون همین ماشین میاد.

از تصور پیاده شدن از آژانس من هم خندیدم و گفتم:

\_ اتفاقا بابام هم بخاطر تیپ و قیافه ی امشبم ماشین رو بهمون داد وگرنه از این کارا نمی کرد

سنگینی نگاه پریسا رو حس کردم و نیم نگاه کوتاهی بهش انداختم.

نگاه پر محبتش منو به خنده انداخت و پرسیدم:

\_ چرا اینجوری نگاه می کنی ؟

با محبت گفت:

\_امشب خیلی خوشگل شدم... تا حالا اینجوری ندیده بودمت.

اخمی تصنعی کردم و دو دل پرسیدم :

\_لباسم خیلی جیغه ؟

\_نه بابا.... اتفاقا خیلی هم دخترونه و قشنگه والبته قیافه همیشه موقر و با کلاس تو هر چی که بپوشی هم قشنگ نشون می ده.... شبیه تازه عروسا شدم.

بدجور تو شك افتاده بودم و مردد پرسیدم:

\_پریسا تورو خدا اگه می بینی زیادی تو چشم افتادم بگو برم عوض کنم !؟

پریسا پشت چشم نازک کنان رو ازم گرفت و زیر لب گفت:

\_خدا شفات بده.... همیشه ازش تعریف هم کرد.

بلند خندیدم و نگاهم روی او گشت.

مانتو کرم و شال سبز سدری و خوشرنگی تنش بود و من قریون صدقه گویان روبهش گفتم:

\_قربونت برم که اینقدر خوش تپی.

\_خدا نکنه.... والا من هرچی هم تیپ بزنم بازم تو جمع تو اولین نفری که به چشم میای.

وتا خود رستوران برای هم نوشابه باز کردیم و بهم اعتماد بنفس دادیم.

با ورودمون به ورودی باغ نگهبان که ماشین پدر رو شناخته بود دررو باز کرد و با گفتن مهندس خوش آمدید بهمون خوش آمد گفت

شیشه رو پایین دادم و با دیدن من و پرپسا کمی جا خورد ولی بعداز چند لحظه به خودش مسلط شد و دوباره و اینبار با هیجان بیشتری مارو به طرف پارکینگ اختصاصی رستوران راهنمایی کرد.

#پناه

#پارت\_۱۴۸

\_بفرمایید خانم.... بین اون دوتا ماشین پارك كنید.  
من و پریسا هم با زدن بوقی ازش تشكر كردیم و ماشین رو  
پارك كردیم.

شب جمعه بود و باغ مملو از مشتری  
به محض پیاده شدنمون پریسا که پاشنه بلندپوشیده بود  
کمی پاش پیچ خورد و آخ گویان سر جاش ایستاد.  
به کنارش رفتم و او که کمی بخودش مسلط شده بود در  
جواب چی شد هول زده من با لبخندی گفت:  
\_چیزی نیست پام یکم پیچ خورد .

نفس راحتی کشیدم و همونطور که دستم رو پشت  
کمرش می گذاشتم با هم بطرف در ورودی راه افتادیم.  
محوطه باغ مانند بیرون با مه پاش پوشیده شده بود و  
جمعی هم نشسته بودند ولی به توصیه پریسا میز داخل



رستوران برامون رزرو شده بود و ماهم به داخل رستوران رفتیم.

با ورودمون حجمی خنک از فضای داخل رستوران بصورتمون خورد و با دیدن میزی که دوستانمون دورش جمع شده بودند ماهم ملحق شدیم.

با هم سلام و احوالپرسی گرمی کردیم و جمع دوستانه ای که مدتها همدیگه رو ندیده بودند مشغول صحبت شدند .

چند دقیقه ای از گفتگومون گذشته بود که آقا کیان صاحب رستوران که از اقوام دور پدری هم می شد به کنار میزمون اومد و من هم به احترامشون از جا بلند شدم و با هم سلام و احوالپرسی کردیم آقا کیان وقتی از اوکی بودن پذیرایی مطمئن شد ازمون جدا شد تا به کارهاش برسه.

آیدا روبه پرینسا گفت: @Vip Roman  
\_ کاش ما هم بیرون می نشستیم... شام تو فضای آزاد خوردن یه مزه دیگه داره.

پریسا گوشه چشمش رو کمی تنگ کرد و پرسید:

\_راستشو بگو بخاطر محیط بیرون دوست داری شام

بیرون بخوری یا آدمای بیرون؟!\_

نگاهم از شیشه های سرتا سری رستوران به محوطه بیرون

و جمع پسرانه ای که دورتادور میز بزرگی نشسته بودند

جلب شد.

با دیدنشون متوجه شدم که اونها هم یه جورایی تمام

حواسشون به میز و جمع پر جمعیت ماست.

شاید لحظه ای بیشتر طول نکشید که نگاه گرفتم و

حواسم رو به پریسا که ادامه حرفش همزمان با آوردن

سفارش هامون بود جلب شد

همونطور که دیس برنج رو جلو آیدامی گرفت گفت:

\_غصه نخور بزودی میان تو.

ماندانا گفت:

\_چه با اطمینان حرف می زنی!

پریسا دیس رو به طرف من گرفت وهمزمان شونه ای بالا  
انداخت و گفت :

\_اگه یه ذره پسرهارو بشناسم می دونم که تا چند لحظه  
دیگه میان تو.... چون دوتاشون دوستای داداشای من.

#پناه

#پارت\_۱۴۹

سپیده خندید و گفت :

\_پسر عموی منم بینشونه!

ماندانا کمی چرخید تا جمعشون رو بهتر ببینه که سپیده با  
آرنج کمی تو پهلویش کوبید و گفت :

\_دوتا از دانشجوهای پدرت هم هستند. من می

شناسمشون از دوستای پسر عموم.

پدر ماندانا جراح و از اساتید دانشگاه پزشکی بود.  
ماندانا اینبار بدون ترس برگشت و کامل جمعشون رو دید  
زد و همه از اینهمه گستاخیش خندمون گرفت.  
ماندانا درشت هیكل بود و این رو هم از پدرش به ارث  
برده بود.

آیدا که ریز می خندید روبه ماندانا گفت :  
\_ برنمی گشتی هم همه تو رو از هیكل ماموتیت می  
شناختن.

ماندانا هم که همیشه با جنبه بودن خودش رو نشون  
داده بود گفت:

\_ دیگه از بابا و مامان ماموت دختری مثل من تولید  
میشه !

با نگاه پر محبتم به ماندانای همیشه مهربون و اصیل  
خیره شدم.

ماندانا با دیدن نگاه پر محبتم با لحن پسرانه ای گفت:  
\_ جوووووون.... اینجوری نیگام نکن می خورمتا.

لبخندم پر رنگ تر شد و همزمان بوسه ی ریزی برای ماندانا فرستادم و بعد خودم رو مشغول خوردن غذام کردم.

بین غذا همه حرف های جمع فقط راجع به مشخصات پسرای بیرون بود.

من از همشون فقط شهرام) پسر خاله کیانا (رو می شناختم ولی در کمال ناباوری دوستان تمام شجره نامه اونو رو هم داشتند و صحبت های جالبی از اونو می کردند. خلاصه که صحبت جمع گل انداخته بود و مزه غذا دو چندان مطلوب شده بود.

من و پریسا بیشتر شنونده بودیم و هزار چند گاهی از خاطراتی که سپیده از یکی دو نفرشون داشت و تعریف کرده بود لبخندی به لبمون می اومد .

سپیده از ماجرای لو رفتن پسر عموش تو اتاق خواب که با دوست دخترش خلوت کرده بودند و از اینکه دختره قبل از اینکه از بالکن اتاق بتونه فرار کنه توسط عموی سپیده یجورایی دستگیر شده بود.

سپیده همونطور که از یادآوری این جریان می خندید  
گفت:

\_جالب اینجاست عموم پسرشو مجبور کرده بود که با  
همین دختره ازدواج کنه... دختره زیر بار نرفته بود گفته  
بود من قصد ازدواج ندارم

ماندانا زیر لب هرزه ای گفت و باعث خنده دوباره جمع  
شد.

#پناه

#پارت\_۱۵۰

در همین حین درب رستوران باز شد و جمع پسرانه بیرون  
وارد شد و همه گیج و متحیر نگاهی بهم انداختیم و بعد

به پریسا که آثار خنده فرو خورده تو صورتشون مشخص بود خیره شدیم.

ماندانا با همون لودگی که بیشتر اوقات داشت زیر لب گفت:

\_دمت گرم دختر... چه با فهم و شعوری تو

پریسا خوشش اومد و ابروی کج کرد.

\_من که بهتون گفتم زیاد بیرون دووم نیارن.

چند دقیقه ای نفسهامون تو سینه حبس شده بود تا بالاخره جمعشون در کمال ناباوری از روبرومون گذشتند و پشت دو تا میز آنطرف تر نشستند.

نفسمون رو به آهستگی بیرون دادیم.

دیگران رو نمی دونم ولی من از اینکه پشت میز کناریمون نشستند بودند خدارو شکر کردم. چون واقعا نمی تونستم فاصله کمی که بینمون بود رو تحمل کنم.

آیدا سرفه مصلحتی کرد و زیر لب و جویدیه جویدیه لب زد.

\_بچه ها سامان راستین هم هست!  
 چقدر این اسم و فامیل برام آشنا بود ولی هرچه که فکر  
 می کردم چهره اش بخاطر نمی اومد.  
 نمی دونم چطور نفس سرکشم رو راضی کردم تا بر نگردم  
 و با نگاه به جمعشون سامان راستین رو تشخیص بدم.  
 هر چه بود تنها نیم رخم سمت اونها بود و من جرات سر  
 چرخوندن بطرفشون رو نداشتم چون سنگینی نگاهشون  
 رو دایما روی خودمون احساس می کردم.  
 بطوری که حتی جمع خندان ما هم زیر نگاههای پی  
 پرواشون ساکت و جدی شده بود و همه تنها به خوردن  
 مابقی غذاشون مشغول بودند.  
 ماندانا اما نتونست سکوت جمعمون رو تحمل کنه و  
 روبه آیدا گفت:

\_این همون پسر مهندس راستینه؟!  
 آیدا سری جنبوند و آروم و هیس گویان گفت:



\_ مانی یکم آرومتر تورو خدا.... همینجوریش هم همه نگاهشون روی ماست دیگه بفهمن داریم در موردشون هم حرف می زنیم که دیگه هیچی.

ماندانا رو به سپیده پرسید:

\_ اون که از همشون مغرورتر بود سامان راستینه ؟

سپیده نیم نگاهی به جمعشون انداخت و روبه ماندانا گفت:

\_ آره همونه که داشتیم میومدیم تو کنار پسر عموم نشسته بود.

ماندانا گفت:

\_ آهان ... همون که کنار شهرام نشسته بود.

آیدا گفت:

\_ شهرام دوست صمیمیشه

در همون لحظه چهره مغرور و سرد پسر جوانی که در کوه کنار شهرام دیده بودم در خاطرم اومد.

همون جذاب و لعنتی که نگاه سرد و خنثاش پشت آدم رو  
می لرزوند.

#پناه

#پارت\_۱۵۱

پریسا صدام زد و من متوجهش شدم.

\_می گم به این آقا کیان بگو یه تخفیف خوب به ما بده.

من که متوجه منظور پریسا نشده بودم پرسیدم :

\_مگه قراره تو حساب کنی !؟

آیدا گفت :

\_پس چی... نکنه فکر کردی دنگی دونگی اومدیم.

از لحن آیدا خندم گرفت و ماندانا پشت کمر پریسا  
کوبید و گفت :

\_از بس از اینکارا نکردی رفیق فابت هم باورش نمی شه  
امشب مهمون تویمم.

پریسا پشت چشم نازک کنان رو ازش گرفت و گفت:  
\_پس چی.... فکر کردی همین جوری آدم می تونه باباش  
حاجی بشه... باید حواسش به دخل و خرجش باشه.  
جمع دوباره از لحن جالب و حق جانب پریسا به خنده  
افتاد و ماندانا گفت:

\_از صداقت همیشه خوشم اومده.

چند دقیقه بعد میز در حال جمع شدن بود که آقا کیان  
دوباره کنار میزمون قرار گرفت و من تعارف زدم تا میز رو  
من حساب کنم ولی آقا کیان حساب شدن میز توسط  
پریسا رو گوشزد کرد و گفت:  
\_دوستتون قبلا حساب کرده.

همه از پریسا تشکر کردیم و آقا کیان پرسید :

\_ چیزی دیگه نمی خواین ؟

ماندانا با صدای آرومی روبه آقا کیان گفت:

\_ چرا اگه میشه این شازده پسرارو از رستورانتون بیرون کن

آقاکیان از تعجب ابروهایش بالا پرید.

\_ اینا از مشتریهای دایمی ما هستند ولی خوب...

آیدا بین کلامش پرید

\_ دوستم شوخی کرد شما جدی نگیرید.

آقا کیان ادامه داد:

\_ راستش ما فقط کافی شاپمون بیرونه.... غذا رو داخل سالن رستوران سرو می کنیم برا همین اومدن داخل تا شام بخورن.

ماندانا با لحن شوخی خواست که روی ضایع شدنش صفحه بزاره

\_ یعنی شما می گید واسه دید زدن ما داخل نیومدن؟

آقاکیان با خنده گفت:

پناه

مریم بوذری

\_اونودیگه نمی دونم.

#پناه

#پارت\_۱۵۲

پریسا هم برای تموم کردن بحث درخواست سرویس چایی  
کرد و اوچشم گویان از کنار میزمون دور شد.  
ماندانا رو به من گفت:

\_راستی پناه شنیدم تو شرکت پدرت کار می کنی؟!

سپیده گفت:

\_نه بابا شرکت مستقل داره... خانم مدیر عامل شرکت  
خودشه.

کادی از EXCHANGE GROUP

خوشم اومد... به زحمت این یکسال می ارزید که بعنوان مدیر عامل شرکت خودم شناخته بشم.

سپیده و آیدا حمایت پدرم رو برگ برنده موقعیت شرکتیم می دونستند و پریسا و ماندانا کاردانی و تلاش خودم رو. کمی منتظر موندم تا هر دو طرف آروم بگیرند و با سعه صدر به حرفاشون گوش دادم.

خودم بهتر از همه می دونستم که جایگاه پدرم و راهی که برام هموار کرده بود تو موفقیت این یکسال شرکت بسیار تاثیر گذار بود و به آرومی و با لحن متشکری روبه پریسا و مانی گفتم :

\_ ممنون که اینقدر منو قبول دارید ولی از حق نگذریم من از صفر شروع نکردم درسته که شرکت به مشکل بر خورده بود ولی حمایت بابا و نظارتش رو کارم و معرفی مشتری بهم خیلی کمک کرد.

آیدا همونطور که خیره ام بود گفت:

\_ من همیشه از فروتنی و ادبت خوشم میومد

از لحن بی ریا و دوستانه آیدا دلم گرم شد و تشکر کردم.

چاپی ها آورده شد و آیدا با چشمکی روبه پریسا گفت:  
 \_اگه یه کیک هم سفارش می دادی دیگه نور علی نور می  
 شد.

پریسا فالفور و چشم گویان از جا بلند شد و بطرف  
 پیشخوان رفت.

در همین موقع خودم رو مشغول موبایلم کردم وارد گالریم  
 و عکسی که از فیسبوك ارشیا برداشته بودم رفتم چقدر  
 دلم هواش رو کرده بود و دلتنگش بودم

بعداز مکثی روی عکس ارشیا از برنامه ها خارج شدم.  
 صدای تولدت مبارك باعث شد سرم رو از گوشی بلند  
 کنم و با دیدن پریسا و حجم بادکنك زیادی که در يك  
 دستش و کیکی سفید در دست دیگرش بود شك زده خیره  
 بشم.

ناباور سمت ماندانای خندون لب زدم:

\_تولد کیه؟

جمع خندید و گفتن:

\_ تولد تویه دیگه!

\_ تولد من که یه هفته پیش بود!

آیدا گفت:

\_ چون تو امتحانات بود گفتیم الان بگیریم

پریسا به میز رسید و من سوپرایز شده و هیجان زده در  
آغوشش کشیدم و از اینهمه زحمتش برای خوشحال  
کردنم تشکر کردم.

از بقیه بچه ها هم تشکر کردم.

پریسا بادکنکها رو به دسته صندلیم بست

سپیده کیک رو جلوم کشیدوگفت:

\_ زودتر آرزو کن شمعهها داره آب میشه.

به عدد ۲۲ روی کیک خیره شدم.

مانی کمی خودش رو بهم نزدیک کرد

\_ یه شوهر هم برا من بخواه.

صحبت آرومش باعث خندمون شد و من شمع رو فوت

کردم.



#پناه

#پارت\_۱۵۳

کیک رو بین همه تقسیم کردم تا زودتر با چایپهاشون  
بخورن.

پریسا با موبایلش عکس دسته جمعی گرفت و به  
صندلیش بر گشت و همینکه روی صندلیش نشست ازم  
خواست باهاش سلفی بگیرم.

سلفی رو گرفت و عکس رو بهم نشون داد همونطور که  
عکس رو زوم می کرد زیر لب گفت:

\_خوب ببینیم کیا اینجان؟! @Vip Rom

به زوم عکس و عکس میز پسرها که پشت صندلی پریسا  
بود خیره شدم و با نگاه خندونی آروم و نجاگونه لب زدم:

\_ زرنگ کی بودی تو؟!

با همون لبخند روی لبش سری تکون داد وگفت:

\_ دیگه دیگه.

عکس رو کمی بیشتر نزدیکم کرد و دوباره پچ زد

\_ این پسر خاله کیاناست ؟

با دیدن شهرام تو تصویرسری به نشونه مثبت تکون دادم.

ماندانا کمی خم شد تا عکس رو ببینه که پریسا فوری  
گوشی رو کنار کشید و بعد از خارج شدن از برنامه هاش  
گوشی رو داخل کیفش گذاشت

نگاه مشکوکش رو نادیده گرفتیم و مشغول خوردن  
کیکمون شدیم.

سپیده بعد از خوردن کیک جعبه ای از کیفش بیرون آورد.

\_ راستش همگی خیلی فکر کردیم برات کادو چی بخریم.

چون می دونستیم هرچی بخریم ممکنه داشته باشی به  
پیشنهاد پریسا برات یه یادگاری خریدیم که هر وقت ازش  
استفاده کنی ما و امشب رو یادت بیاد.

جعبه رو به طرفم گرفت و من با تشکری ازش گرفتم و همونطور که در حال بازکردن روبان دورش بودم گفتم:

\_راضی به زحمتتون نبودم... من هیچ وقت سوپرایز امشبتون رو یادم نمی ره... خیلی غافلگیر شدم.

لبخندی که روی لبشون نشست دلنشین بود

با باز کردن جعبه و دیدن سرویس مرواریدی که داخلش بود گل از گلم شکفت.

\_وای چه خوشکله!

مانی پرسید:

\_خوشت اومد؟

#پناه

#پارت\_۱۵۴

پر احساس گفتم:

\_ آره خیلی نازه... مرسی از همتون

وبعد گوشواره تک مروارید سادشو به دست گرفتم و  
گفتم:

\_ واقعا مرسی... اتفاقا سرویس مروارید نداشتم  
آیدا گفت:

\_ خدارو شکر که دوست داری.... راستش به پیشنهاد  
پریسا برات گرفتیم گفت سنگ ماهت مرواریده.

نگاه قدرشناسانه ای به پریسا که با لبخندی خیره ام بود  
انداختم و گفتم:

\_ امشب خیلی شرمندم کردی.

چشمه‌اش رو به طرز جالبی بهم کوبید و لبخند منو پهن  
تر کرد.

روبه همه باز تشکر کردم.

از رستوران بیرون اومدیم تا به خونه برگردیم

ماشین ما جلوتر از بقیه بود و بعد از خدا حافظی از بقیه  
سوار ماشین شدیم.

پریسا به محض نشستن تو ماشین موبایلش رو از کیف  
بیرون کشید و مانع از استارت زدن من شد.

\_یه دقیقه صبر کن... ماشین رو روشن نکن این عکس رو  
بینیم.

و بعد خیلی سریع عکس رو آورد و رو عکس زوم کرد و  
روی چهره تک تک پسرها آورد.

\_این پسر عموی سپیدست ؟

و بعد نوچی زد و دماغشو چین داد و ادامه داد:

\_نچ... داداشای سپیده یه چیز دیگن.

منم تایید کردم و گفتم:

\_خوب مامان سپیده خوشگلتره.

\_آره سپیده و داداشهاش هم به مادرشون کشیدن.

و بعد سراغ پسر بعدی رفت.

\_آخ این.... چه جیگره؟!

پناه

مریم بوذری

بیشتر خودم رو نزدیک کردم و با دیدن دوست شهرام  
گفتم:

\_ این همون سامان راستینه انگار

\_ آره همون دوست شهرامه چقدر دوست داشتنی و با  
کلاسه!

رو صورتش بیشتر زوم کرد و گفت:

\_ اووف چه جیگریه!

#پناه

#پارت\_۱۵۵

موبایل رو ازش گرفتم وهمونطور که بهش زل زده بودم  
گفتم:

\_چقدر مغروره!

کادی از EXCHANGE GROUP

پریسا همزمان که گوشی رو ازم می گرفت خندید و گفت :  
\_ آره همه می گن خیلی پر مدعا و مغروره.

خوشم نیومد و پشت چشم نازک کنان لب زدم  
\_ چه غلطا!

پریسا دوباره خندید و رو صورت شهرام زوم کرد و گفت :  
\_ اینم کراش من آقا شهرام.

به چهره خشن و البته جذاب شهرام خیره شدم  
نمی دونم چرا از همون بچگی ازش خوشم نمی اومد.  
خیلی کم و گهگاهی در مراسماتی که خونه عمو گرفته می  
شد دیده بودمش.

\_ چه دستای بزرگی داره!

به چهره پریسا خیره شدم. سنگینی نگاهم رو حس کرد و  
با دیدن نگاه عاقل اندر سفیهم خنده اش گرفت و گفت:  
\_ چیه خوب.... من دوست دارم شوهرم دستهای بزرگ  
باشه.

نگاهم رنگ چنندش گرفت و گوشه چشمم جمع شد.

پریسا خنده کنان گفت:

\_ آخه مامانم می گه مردایی که دستای بزرگی دارند نترس و شجاعن... تو تجارت هم اهل ریسکن.

یاد پدرم و دستهای بزرگش افتادم با اینکه قد متوسطی داشت ولی پنجه دستهایش بزرگ بود

موبایل رو از دستش کشیدم وهمونطور که از گالریش خارج می شدم گفتم:

\_ زیاد نگاه نکن... حالا دلت می خواد آدم نمی دونه چیکار کنه.

پریسا از خنده ریشه رفت و من هم لبخندی زدم و همینکه خواستم استارت بزنم.

تقه ای به شیشه خورد و با دیدن شهرام جاخورده شیشه رو پایین دادم.

\_ سلام

\_ سلام آقای سالاری .

\_ حالتون خوبه ؟



جاخورده از احوالپرسی صمیمیش ممنونی گفتم و منتظر  
ادامه صحبتش نشستم.

راستش خیلی وقته حرکت نمی کنید گفتم شاید ما  
ماشینمون رو بدجا پارك کردیم شما نمی تونید از پارك  
دربیاید.

نگاهم به انگشتش که داشت ماشین شاسی بلند کناریمون  
رو نشون می داد افتاد و لبخند زنون گفتم:  
\_ نه مشکلی نیست الان حرکت می کنم.

\_ خوب خدا رو شکر.

ماشین رو روشن کردم گفتم:

\_ سلام خانواده رو هم برسونید.

\_ شما هم همینطور.

سری به ادب تکاندم و دنده عقب گرفتم و از پارك خارج  
شدم.

پناه

مریم بوذری

از آینه ماشین سامان راستین که کمی دورتر از شهرام  
ایستاده بود و با دستهایی در جیب نظاره گر رفتنمون بود  
رو دیدم.

با نیم نگاهی متوجه چهره جاخورده پریسا شدم  
نگاهم کردو گفت:

چه حلال زادست تا اسمشو بردیم سروکلهش پیدا شد  
پوزخندی زدم و به سرعتم افزودم.



#پناه

#پارت\_۱۵۶

اوایل مرداد بود که پدرم به شرکت اومد.

کادی از EXCHANGE GROUP

من که در سالن با آقای مرادی مسئول سالن در حال صحبت بودم از آمدن ناگهانی و بدون اطلاعش جا خوردم و ازم خواست به دفتر کار بریم تا با هم صحبت کنیم.

به دفتر کار رفتیم. همونطور که بطرف تلفن می رفتم تا قهوه و کیکی سفارش بدم بابا با همون اخمهای درهم و صورت در فکری که باعث دلهره من شده بود گفت:  
\_ نمی خواد بگیر بشین می خوام باهات صحبت کنم.

جا خورده و ترسیده روبه بابا گفتم:

\_ چیزی شده بابا... من کار اشتباهی انجام دادم.

بابا به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

نمی دونم اومدم ازت توضیح بخوام.

ابروهام از تعجب بالا پرید و تمام خلافهای نکردم برای لحظه ای جلو چشمم اومد و با ترس پرسیدم:

\_ چی شده؟!

امروز یه پسر ی با من تماس گرفت و از علاقتش به تو گفت.

با یادآوری مسعود و درخواست ازدواجش آهانی گفتم و نفس راحتی کشیدم.

بابا که لبخند گوشه لبم به مذاقتش خوش نیومده بود گفت:

\_ قرارمون این نبود که بری دانشگاه به هر بی سروپایی رو بدی و عاشق خودت کنی.

لبخندم جمع شد و با تته پته و البته ناراحتی لب زدم.

\_ بابا هیچی بین ما نبوده... فقط از من درخواست آشنایی کرد گفتم منظورتون از آشنایی چیه؟ گفت برای ازدواج

منم گفتم باید قبلش با پدرم صحبت کنید و شماره شمارو بهش دادم همین.

بابا عمیق تو چشمهای ناراحت ورنجورم از این طرز برخوردش دقیق شد و به ثانیه نکشیده از طرز برخوردش پشیمون شد.

\_ببخشید عزیزم واقعا امروز وقتی اون تماس رو باهام گرفت جا خوردم و هزار بار پیش خودم فکر کردم چطور عزیز دردونه من عاشق شده و ما نفهمیدیم.

از این استراتژی زبون گرم فرپرز سیادتى بخوبى آگاه بودم اون زمانى که سعى مى کرد کار اشتباهش رو با قربون صدقه ماست مالی کنه.

#پناه

#پارت\_۱۵۷

بی توجه به لحن گرمش در موضع رنجیده و ناراحت خودم باقی موندم و با لحن سردی پرسیدم:

\_حالا بهش چی گفتید!؟

بابا از سوالم کمی جا خورد و لبخند روی لبش جمع شد.

\_چی باید می گفتم!

سکوت کردم

راستی بابا باید چی می گفت منکه پسررو نه می شناختم نه

با وجود ارشیا می تونستم دل بهش ببندم پس برای چی

خودم ردش نکرده بودم.

همون روزها بود که فهمیدم نه گفتن برام جزو سختترین

کارهای دنیاست و شاید جزو بزرگترین عیب های وجودیم.

بابا رو که منتظر دیدم لب زدم:

\_راستش روم نمی شد خودم بهش جواب رد بدم گفتم

شاید شما بتونی جوری ردش کنی که دلشکسته نشه.

بابا سری به تایید جنباند و گفت:

\_باشه...حالا که فهمیدم بینتون چیزی نبوده خودم یه

کاریش می کنم.

یه کاریش می کنم بابا قلبم رو لرزوند و با شك از بابا

پرسیدم:

\_ قول می دید که دلشو نشکونید ؟

\_ نه بابا اصلا می گم فردا بیاد کارخونه باهاش حرف بزنم و ببینم در چه حده.

بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

\_ باید برم جلسه دارم.

تا دم در بدرقش کردم و با خدا حافظی ازش جدا شدم.

امیدوار بودم بابا با همون سیاست سیادتی و زیون بازاریش ردش کنه.

هرچند می دونستم به احتمال خیلی زیاد غرور اون پسر رو با ثروتش لکه دار می کنه.... شك نداشتم.

هرچی بود به زمان احتیاج داشت تا برام روشن بشه

#پناه

#پارت\_۱۵۸

آخر شب به تاج تختم تکیه داده بودم و با ارشیا که تو  
خونه و روی کاناپه ،او هم ،لم داده بود تصویری صحبت  
می کردم.

تیشرت و شلوار راحتی پوشیده بود و موهای حالت دارو  
بالا زدش پیشونیش رو بلندتر نشون می داد.

چشمهای جذابش مثل همیشه برق خاصی داشت و  
از بیماری که بخاطر زمین خوردن از اسب به بیمارستان  
اومده و همزمان همسرو دوست دخترش بالا سرش رسیده  
بودند صحبت می کرد.

خودش از گیس و گیس کثی هردو زن ریشه می رفت و  
من هم لبخندی روی لبم بود بیشتر از خنده ارشیا خنده  
ام گرفته بود.

\_می دونی از همه جالبتر چی بود زنش اومد بالاسرش یه  
کف دست زد تو سر مرده و از اتاق بیرون رفت... مرده  
کچل بود یه صدایی تو فضا پیچید که همه از خنده



منفجر شدند و هر کدوم یه جایی داشتیم خودمونو قایم می کردیم.

وبعد از بیادآوریش قهقهه ای زد.

دوسش داشتم و دلم براش می رفت... چشمهای درشت و خندونش که از فشار خنده به آب نشسته بود و کمی خمار شده بود و صورت براق و اون لبای موزونش که قلب بالای لبش عمق داشت و اونو خوش فرمتر کرده بود حتی اون چونه مربعیش دلمو می برد و تو دلم قریبون صدقش می رفتم.

چشمام رو صورتش می گشت و همین رفتار و درك حواس پرتیم از جانب ارشیا باعث شد کم کم خندش قطع بشه و خیره نگاهم کنه.

به خودم اومدم و با لبخند گشادی سعی کردم نگاه هامو رفع و رجو کنم.

\_ چیز... خوب دوست دخترش چیکار کرد؟

نگاهش سنگین و مات باز رو صورتتم بود.

من اما ، کم نیاوردم.

دستی جلو صفحه تکون دادم و گفتم:  
\_ حواست کجاست!؟

#پناه

#پارت\_۱۵۹

سری تکون داد و نگاهشو به زیر انداخت.  
سرش رو که بالا آورد با لحن مرموز و بد جنسی گفت:  
\_ عاشقم شدی؟

انگار آب سردی رو سرم ریخته شد و فالفور تو لاک  
دفاعیم فرو رفتم و لبخند از رو لبم پاك شد.

\_ باز خودشیفته شدی چشم قشنگ!؟

قهقهه ای زد که سرش به عقب خم شد و بین خندش  
 "لعنتی" گفت که منم به خنده انداخت

بین خندم گفتم:

\_ اصلا همیشه نگاتم کرد سریع خودتو تحویل می گیری!

فکر کنم اگه دختر بودی و کسی نگات می کرد سریع  
 لباس عروس می پوشیدی.

تا رفت از خودش دفاع کنه گفتم:

\_ قرارمون یادت نیست... قرار بود که فکر عشق و  
 عاشقی نباشه.

\_ گفتم شاید نظرت عوض شده.

نگاهم تو چشمای بد جنسش افتاد و با بدجنسی گفتم:

\_ راستش داشتم مقایست می کردم.

با همون لحن بچه پرروش لب زد:

\_ با کی؟!

قری به گردنم دادم و با لوندی گفتم:

\_ با مسعود نبوی

با شنیدن اسم مسعود صاف تو جاش نشست و با تردید  
در حالی که گوشه چشمش کمی جمع شد پرسید:

\_مسعود نبوی کیه؟!\_

پشت چشمی نازک کردم و با لوندی در حالی که لبخندمو  
کنترل کرده بودم لب زدم:

\_خواستگارمه.

نمی دونم از غمزه ی ساختگی من خندش گرفت یا حرفم  
رو باور نکرده بود.

هرچه بود وقتی صورت جدی و ساکت منو دید خندش  
جمع شد و گفت:

\_حالا کی هست این شازده؟!\_

کمی متعادلتر و آرومتر لب زدم:

\_یکی از پسرای دانشگاهمونه.... حقوق می خونند... چند  
وقت پیش اصرار کرد شمارمو داشته باشه... منم شماره  
بابام رو بهش دادم.... حالا زنگ زده از بابام منو  
خواستگاری کرده.

عمیق و طولانی به چشمهام زل زد با دیدن نگاه مصمم  
 کمی لبشو جمع کرد و نگاهشو ازم گرفت و به دور دست  
 زل زد و پرسید:

\_دوشش داری؟!\_

نمی دونم توهم دخترنم بود یا واقعا صداش می لرزید.  
 تو دلم عروسی به پاشد ناراحتیش از این اتفاق کاملا  
 مشهود بود.

#پناه

#پارت\_۱۶۰

ور بدجنس وجودم اما خوشحال و راضی بود و قصد  
 برانگیختن حسادتش رو داشت شاید هم دلم می خواست

تحریکش کنم و ازش عشقی که تو نگاهش به من داشت  
رو اعتراف کنه.

\_راستش تا حالا بهش فکر نکردم ولی خوب خیلی  
خوشگل و خوشتیپه.

خونسرد گفته بودم و همونطور بهش زل زدم  
حس کردم دندونهاش رو روی هم سایید و فکش تکون  
خورد.

سرش رو بالا آورد ومن ضربه ای که می خواستم رو زدم.  
\_چی شد... انگار ناراحت شدی!؟

جا خورد و بعداز مکثی لبخندی زورکی زد و با بی قراری  
انکار کرد.

\_چرا باید ناراحت بشم بالاخره هر دختری خواستگار داره.  
سری به تایید تکوندم و گفتم:

\_ولی مسعود نبوی یه خواستگار معمولی نیست  
...خوشگلترین پسر دانشگاه بود... راستش رد کردنش یه  
کم برام مشکله.

گوشه چشمهاش تنگ شد و دقیق بهم خیره شد انگار که نگاه خنثی و معمولیم باعث شد به شك بیفته و با باور حرفام کمی عصبی و بی طاقت بشه.

غرید:

\_وقتی بهت می گم شوهری شدی بهت بر می خوره.... حالا چه عجله ای داری که ندیده و نشناخته فقط بخاطر زیبایی ظاهری یه پسر بهش جواب مثبت بدی!

بعد عاقل اندر سفیه و مواخذه گرانه لب زد:

\_اصلا ازت توقع نداشتم اینقدر سطحی نگر به ازدواج فکر کنی!

من جوابمو گرفته بودم تمام حالاتش از حسادت و خشمی که داشت ، عشق و دوست داشتن منو فریاد می زد.

فقط من هیچ وقت دلیل اینهمه مقاومت ارشیا برای ابراز عشقش به خودم رو نفهمیدم.

حسی درونم فریاد زد) خوب تو چرا نمی گی؟!  
ولی همون غرور لعنتیم با اقتدار گفت:

(خوب من یه زنم.... اگه بهش بگم دوشش دارم و اون  
جوابمو نده یا بگه من معمولی و مثل یه دوست بهت  
علاقمندم من باید بعداز اون چجوری زندگی کنم؟)  
من آدم له شدن نبودم.

#پناه

#پارت\_۱۶۱

اصلا حاضر بودم تا آخر عمر تو همین بی خبری از ته دل  
ارشیا بمونم ولی همچین خبط بزرگی نکنم.

اصلا چه معنی داشت که یه دختر اول ابراز علاقه کنه!  
بعداز اونم نگاه من بارها منو جلوی ارشیا رسوا کرده بود.



خر نبود که... می فهمید دلمو برده... ولی او هم حاضر  
 نبود غرورش رو کنار بزاره حالا هم که به روش خودش  
 سعی در جلوگیری من از این ازدواج داشت.  
 کلمه سطحی نگر به خندم انداخت.

او که دید من جوابش رو ندادم بی طاقت گفت:

\_حالا می خوامی چه جوابی بدی؟!\_

بی خیال و باهمون نگاه خونسردم لب زدم:

\_والا چی بگم پسر خوبی بنظر می رسه... نظر بدی روش  
 ندارم باید فکر کنم و البته که نظر بابا و مامانم هم  
 شرطه.

سری تکاند و گفت:

پدرش چکارست؟

\_بچه اصفهان... باباش قاضیه.

تو چشمام خیره شد اخم نشسته بین دو ابروش و نگاه  
 غمگینش دستش رو برام رو کرد شاید تا همینجا کافی بود

ولی من نخواستم از موضع عقب بشینم شاید تا فردا  
 سرش به سنگ خورد و بالاخره قفل دهندش باز شد  
 برای رها شدن از زیر نگاههای پرسجو گرش خستگی رو  
 بهونه کردم و خواستم خداحافظی کنم که گفت:  
 \_ بنظرم باید بیشتر فکر کنی... از من بهت نصیحت  
 مواظب اینجور پسرای خوشگل باش اونا فکر می کنن  
 بخاطر زیباییشون دست رو هر دختری بزارن جواب مثبت  
 می شنون... توام که دختر ثروتمندی هستی مواظب باش.  
 جدی و نافذ به چشمهاش خیره شدم.  
 \_ یعنی می گی منو واسه پول بابام می خواد؟!  
 کمی سرش رو کج کرد و من من کنان گفت:  
 \_ والا اینو دیگه باید خودت بفهمی.  
 هنوز هم نگاهم بهش بود نگاهم جدی شده بود و گفتم:  
 \_ یعنی می گی هرکی به خواستگاریم میاد بخاطر پول بابامه  
 !؟

\_ نه نه... بخدا منظورم این نبود... فقط می خواستم مواظب باشی و بی گذار به آب نرنی

\_ ممنون از راهنمایت آقای دکتر.

فهمید ناراحت شدم و با دستپاچی خواست خودش رو تبرئه کنه

\_ بخدا منظور بدی نداشتم فقط در حد یه جور راهنمایی بود

#پناه

#پارت\_۱۶۲

سری به تایید تکاندنم و گفتم:

\_ واقعا منو نشناختی یا فکر می کنی بابای من فکر همه جاش رو نمی کنه... حتی اگه دل منم با اون پسره باشه که

نیست... بابام تا حساب بانکی پسر و پدرش رو در نیاره  
حتی اجازه نمی ده پا به خونمون بزارن.

خندید و منم آروم خندیدم و ادامه دادم:

\_ مطمئن باش بابام منو یا به یکی میده که یا خیلی ثروتمند  
باشه یا اونقدر ملك و املاك خانوادگی داشته باشه که  
خیالش از ثروتمند شدنش مطمئن باشه.

مثل شهاب که خودش زیاد مال و ثروتی نداشت ولی ارثیه  
پدریش بیشتر از ثروت خیلی از آدمای اطراف بابا می ارزید.

البته یه استثنا هم وجود داره اونم اینه، اگه من واقعا یکی  
رو بخوام و عاشقش باشم بابا دیگه نباید به میزان  
داراییش کاری داشته باشه

لبخندی گوشه لبش نشسته بود و گفت:

\_ که این پسره جزو هیچ کدومش نیست!

مکثی کرد و ادامه داد: @Vip Roman

\_ یعنی هم پولش نمی تونه دایي رو راضي کنه هم تو  
اونقدر خاطرخواهش نیستی که با دایي در بیفتی.

نگاهم تو نگاهش حل شد نمی دونم خوشحالی چشمه‌هاش  
 چجوری دلم رو گرم کرد که لبخندم عمیقتر شد.  
 به فرانسه چیزی زیر لبی و نامفهوم گفتم و من کلافه  
 غریدم:

\_ کی دست از این فرانسه حرف زدنت برمی داری؟!!

بلند خندیدو دوباره به فرانسه چیزی گفتم.

لحن مستش قلبمو لرزوند و نگاهم تو چشمه‌هاش گشت.

اگه یکم دیگه نگاهش می کردم بعید نبود از همون پشت  
 صفحه موبایل بغلش نکنم و نبوسمش.

بجاش نگاه ازش گرفتم و تلخ خندی رو لبم نشست.

کمی که آرام شدم دوباره خستگی رو بهونه کردم و ازش  
 خداحافظی کردم.

بعدها پشیمون شدم و با خودم می گفتم اگه یکم تو  
 خماری خواستگارم می موند شاید به عشقش اعتراف می  
 کرد هرچند که خوب فهمیده بود قلبم فقط برای او می  
 تپه.

نگاهم لو ام داده بود و دیگه حنام براش رنگی نداشت.

#پناه

#پارت\_۱۶۳

بابا بالاخره کار خودش رو کرد.  
 مسعود رو به کارخونه دعوت کرده بود و ثروت و شکوه  
 داراییهاش رو به رخش کشیده بود.  
 گفته بود من دخترم تو یه سویت صدمتری تو خونم  
 زندگی می کنه دلم نمی خواد بعداز کلی قسط و قرض تو  
 یه خونه صدمتری بره و سختی بکشه.  
 آب پاکی رو روی دست مسعود ریخته بود که نمی تونه  
 اجازه این وصلت رو بده.

مسعود روز بعد با من تماس گرفت و تمام حرفهایی که  
بابا بهش گفته بود رو بهم گفت و با شرم ازم نظرش رو  
نسبت به خودش پرسید

\_من به باباتون هم گفتم... همه سعیم رو می کنم تا  
شمارو خوشبخت کنم ونزارم بهتون سخت بگذره... گفتم  
اگه پناه خانم هم راضی باشند و منو قابل بدونن من همه  
کاری براشون انجام می دم  
نفس عمیقی کشیدم و بعداز مکث گفتم:

\_آقای نبوی راستش پدر من حرف اول و آخر رو تو  
خونه می زنی و من زیاد نمی تونم رو حرفشون حرف بزنم  
کلا پدرم روی من خیلی حساس هست و معیارهای  
خودشو برای ازدواج من داره و من زیاد نمی تونم رو  
حرفش حرفی بزنم

\_راستش من حس می کنم خودتون هم مایل به این ازدواج  
نیستید چون سریعا شماره تلفن باباتون رو دادید انگار می  
خواستید ایشون منو رد کنن.

چشمهام رو از درد حرفاش رو هم گذاشتم خوب بود که  
پشت تلفن بود و چهره در هم رفترو نمی دید  
همه قوام رو جمع کردم و گفتم:

#پناه

#پارت\_۱۶۴

\_من دقیق نمی دونم بابام بهتون چی گفته ولی اگه باعث  
دلشکستگیتون شدن من ازتون معذرت می خوام.  
کمی سکوت کرد و گفت:

\_می تونیم یه فرصت برای شناخت هم به هم بدیم.  
نمی دونستم چی بگم ولی می دونستم بابا کسی نیست که  
از نظرش برگرده و بهتر دیدم همین الان تمومش کنم تا  
بیشتر از این پسر مردم رو امیدوار نکنم.



\_ آقای نبوی من واقعا شرمندم... ولی پدر من مرد سر  
 سخته و تصمیمی که بگیره همونه و تغییر نمی ده.  
 می ترسم باعث آزدگیتون بشم و بعدها نتونم چیزی رو  
 عوض کنم بهتره همینجا همه چیز تموم بشه.  
 سکوتش برام آزاردهنده بود ولی بهش فرصت دادم تا  
 زودتر تصمیمش رو بگیره.

\_ یعنی نباید هیچ امیدی داشته باشم درسته ؟  
 آخ که چقدر نه گفتن برام سخت بود ولی خودش از  
 سکوتم فهمید.

\_ من شمارو خیلی پسندیده بودم... شما با خیلی از دختر  
 خانمهایی که من دیده بودم فرق داشتید ولی خوب بقول  
 باباتون کبوتر با کبوتر باز با باز... فکر کنم پدرتون  
 تصمیم گیرندن و من نمی تونم تا ابد نظرشون رو جلب  
 کنم.

نفس عمیقش رو بیرون داد و گفت:

\_ به هر حال براتون آرزوی خوشبختی می کنم.

نفس عمیقم رو رها کردم و من هم آرزوی خوشبختی  
براش کردم.

چندروز بعد ارشیا سراغ مسعود و خواستگاریش رو  
پرسیدو من سربسته از جواب ردی که بهش داده بودم  
گفتم و او با لبخند عمیقی سر تکون دادو "خوبه  
ای"جانانه گفت.

ولی من خوشحال نشدم.  
دلم می خواست بهم می گفت چه نظری نسبت بهم داره.  
ولی خوب او هم مثل من غرورش رو انتخاب کرده بود.

#پناه

#پارت\_۱۶۵

@Vip Roman

بالاخره روز موعود فرا رسید روزی که جواب دوماه کاروبرنامه ریزی بی وقفه من و فرزند دیده میشد.

شوقی عجیب تو دلم پیچیده بود و باعث میشد که لبخند جزو جدا نشدنی از صورتم بشه.

نزدیک ظهر بود که وارد نمایندگانه شدم غرفه ما با پارتی بازی پدرم تو بهترین جای نمایندگانه قرار داشت و به محض ورود به سالن دیده میشد.

با دیدن طرح شایلین طرح مورد علاقم که روی آلبوم آویزون شده، قرار داشت گل از گلم شکفت.

وارد غرفه شدم و فرزند و شادی به گرمی ازم استقبال کردند.

فرزند از استقبال بی نظیر مردم از طرح های جدید فرش های ما ابراز خرسندی کرد و این موضوع ته دلم رو به وجد میآورد.

تقریباً منو فرزند مطمئن بودیم که طرح های کشیده شده بوسیله یارا اینقدر خلاقانه و بکر هستند که رو دست نخواهند داشت.

\_چه عجب طرح فرشها از کرم و قهوه ای دراومدند!  
با صدای آریا به عقب برگشتم و از دیدنش در عین  
خوشحالی متعجب شدم.

سلام و احوالپرسی همراه با ناباوریم خنده رو لبشو پر  
رنگتر کرد و گفت:

\_دیدن من انقدر عجیبه... خوب من یه طراح داخلی هم  
هستم و این نمایشگاه به کار منم مربوطه.

گرم و صمیمی آریارو به فرزاد و شادی معرفی کردم و  
بعد از آشنایشون آریابه طرف فرشهای آویز شده رفت و  
فرزاد با حوصله آلبوم رو ورق میزد و طرح ها رو یکی یکی  
نشونش میداد و روی هر طرح توضیحات تکمیلی رو  
اضافه میکرد.

تعریف و تحسین آریا از طرحها خستگی این چند وقت  
بدو بدو و کار مداوم رو از تنم بیرون کرد.

#پناه

#پارت\_۱۶۶

بعد از نیم ساعتی که آریا در غرفه چرخید و با منو فرزاد در مورد فرشها گپ زد ازم خواست تا اونو به غرفه بابا هم ببرم.

باهاش همراه شدم.

کت و شلوار تیره ای با بلوز صورتی ملایمی به تن داشت کروات مشکی که چند راه بنفش اونو از سادگی درآورده بودند به خوشتیپ تر شدنش افزوده بود.

کنارش که با اون کفشهای کمی پاشنه دارم راه می رفتم یه جور اعتماد بنفس عجیبی گرفته بودم.

شاید بیشتر بخاطر نگاه بالا و اون گامهای راسخ و مطمئنش بود که جذابیت مردونه ذاتیش رو دو چندان میکرد و اینو به ادم همراهش هم منتقل میکرد

برای لحظه ای از اینکه به زمانی چقدر خاطر خواهش  
بودم و آرزوی ازدواج باهاش رو داشتم تنم رو گرم کرد و  
به حسی مثل حسرت تو دلم نشست.

سرم رو کمی تکون دادم و سعی کردم از این افکار  
مالیخولیایی که هیچ منفعتی غیر از تشویش بهم منتقل  
نمیکرد رو از ذهنم بیرون کنم.

\_چه مانتوی قشنگی؟!\_

متعجب همونطور که کنار هم راه میرفتیم نگاهش کردم.  
و چون اشارش رو به مانتوم دیدم فهمیدم درست شنیدم و  
آریا از مانتوی سفید استخوانی با سوزندوزیهای سبز و  
مشکی من که بلندیش تا روی زانوم بود تعریف میکرد  
با لبخندی گفتم:

\_از هند خریدم.

\_خیلی قشنگه... خیلی اصیل و شیک بنظر میاد با اینکه  
رنگش روشنه ولی سوزندوزیهایش اونو به یه کت خیلی  
شیک تبدیل کرده

پناه

مریم بوذری

بعد در امتداد نگاهی گرم و گيرا بدور از واکنشي غير رسمي  
يا شيطنت بازي با لحنی مودبانه اضافه کرد:

\_البته چون تو تن شماست زیبایشو نشون میده  
از تعریفش خون تو صورتم دوید و با حجبی آشکار ازش  
تشکر کردم.

#پناه

#پارت\_۱۶۷

در همین موقع به غرفه رسیدگی بابا رسیدیم.  
بابا پشت به ورودی غرفه در حال صحبت با چند نفر  
داخل غرفه بود.

کادی از EXCHANGE GROUP

مرد جوانی همراه با مردی مسن تر روبروش قرار داشتند و  
به نظر میرسید با دل و جان گوش به پدرم دارن و از  
همصحبتی باهاش لذت میبرن

نگاه مرد جوان متوجهم شد و باخیرگی اول به من بعد به  
آریا که دوشادوش هم قرار داشتیم خیره شد.

راستش منم از دیدن سامان راستین اون هم روبروی پدرم  
متعجب شدم.

بابا که انگار نگاه سامان رو متوجه پشت سرش دید بر  
گشت و با دیدن ما با شور و شوقی مثال زدنی نزدیکمون  
شد و با در آغوش کشیدن آریا از دیدنش ابراز خرسندی  
کرد و همانطور که دستش پشت کمر آریا قرار داشت  
اونو بطرف مردهای داخل غرفه برد بعداز معرفی آریاروبه  
مرد مسن کرد و گفت:

\_مهندس منصور راستین از دوستانهای خوب من و  
پسرشون مهندس سامان راستین.

بعد روبه من گفت:



\_دخترم چرا بیرون وایسادی بیا تو.

با سلامی وارد غرفه شدم و

نگاهم تو نگاه سامان که خیلی جدي بهم زل زده بود گیر کرد و به ثانیه نکشیده نگاه ازش دزدیدم و تو دلم از این بی پروا نگاه کردنش غریدم:

\_مردك هیز!

از لقبی که بهش دادم کمی از بر افروختگی درونیم کاسته شد.

فقط یه زن میتونه جنس نگاه یه مرد رو تشخیص بده.

نگاهی که از روی کنجکاوی باشه یا از روی فطرت صورت بگیره با نگاهی که از روی لذت و هوس بهت دوخته شده باشه یه زن براحتی میتونه تشخیص بده.

هرچند نگاهش از جنس اول بود ولی منو معذب میکرد و یه جور تشویش درونی رو بهم تحمیل میکرد که اصلاً برام خوشایند نبود.

بر خلاف پسر نگاه پدرش گرم و گیرا بود و با تعجب روبه من گفت:

\_پس شما پناه خانمه سیادتی هستین... مشتاق دیدار  
دخترم... بابات از سه تا کلمه حرفش دوتاش پناهه.

با لبخند گرمی به پدرم خیره شدم.

بابا با گفتن) پناه فقط دختر من نیست عشقه منه

...عشق... مسلمه که آدم از عشقش خیلی حرف میزنه (

لبخندم پهن تر شد در حالی که سنگینی نگاه آریا و اون

پسر که با بی پروایی بهم خیره شده بود رو حس میکردم رو

به مهندس راستین از آشنایشون ابراز خرسندی کردم

وروبه بابا گفتم:

\_من باید برگردم فرزاد دست تنهاست.

بابا از رفتنم استقبال کرد و گفت:

\_باشه بابا برو منم میام بهت سر میزنم.

با خداحافظی جمعی که کردم از غرفه بابا بیرون اومدم و

دوباره به پیش فرزاد برگشتم.

#پناه

## #پارت\_۱۶۸

میزان سفارشاتمون بقدری بالا بود که فکر کنم تا شب  
عید هم نمی تونستیم همه رو برآورده کنیم.  
منو وفرزاد هیچکدوم فکرشم نمیکردیم که با یه تغییرات  
تو طرح ورنگ نقشه ها بتونیم تا این اندازه رو سلیقه  
مشتری تاثیر بگذاریم.

عمده سفارشاتمون هم مربوط میشد به مرد نسبتا جوونی  
که روز دوم نمایشگاه برای بازدید به غرفمون اومد.  
فرزاد برای خوندن نماز به نمازخونه رفته بود و بهاره هم  
مشغول لیست کردن و دسته بندی سفارشات بود.  
منم مثله هر روز ظهر مشغول حرف زدن با ارشیا بودم.

با ورود دومرد تقریبا چهل ساله که از کت و شلوار گرون قیمتی که به تن داشتند براحتی می تونستی بفهمی که بقول پریسا) از اون گرونان ( از ارشیا خداحافظی کردم و خودم رو متوجه اونا قرار دادم.

بعد از سلام و تعارفات معمول وبعداز اجازه ای که گرفتند به طرف آلبوم فرشها رفتند و شروع به ورق زدن فرشها کردند.

از حرکاتشون و صحبتهایی که باهم ردوبدل میکردند مشخص بود که تو کار فرش حرفه ای هستی.  
بررسی هاشون که تموم شد.

یکیشان که قدبلندتر و جدی تر بود روبه من پرسید:  
\_ شما مسئول شرکت هستید؟

سوال دو پهلوش رو اینجوری جواب دادم:  
\_ کاری داشتن من در خدمتم.

\_ من می خواستم با ریس شرکت صحبت کنم. راستش سالها بود که دیگه فرشها به این کیفیت طرح و مواد اولیه ندیده بودم اسم شرکتتون رو هم نشنیدم.

لبخند ناخودآگاهی روی صورت‌م نقش بست و گفتم:

\_ سیادت‌ی هستم... رییس شرکت.

ابروان بالا پریده هردو مرد نشان از تعجب و آشنائیت میداد.

\_ با مهندس فریرزسیادت‌ی نسبتی دارین؟!

خونسرد گفتم:

\_ پدرم هستند.

نگاه معناداری بهم انداختند و دوباره روبه من پرسیدند:

\_ یعنی خواهر حامد سیادت‌ی هستین؟!

باور اینکه خواهر حامد رییس شرکت باشه اونقدر برای دو غریبه که معلوم بود به خوبی با پدرم و حامد آشنائیت دارن تعجب آور بود که گاهی اوقات برای خودمم باور کردنی نبود.

با صدای فرزند بله ای که در دهانم بالا اومده بود  
ادانشده قورت داده شد.

\_حاج صادق!

#پناه

#پارت\_۱۶۹

مرد بلند قامت لبخند به لب جلو رفت و با در آغوش  
کشیدن فرزند شروع به احوالپرسی کردند.  
فرزند روبه من گفت:

\_پناه ایشون همون حاج صادق دوست باباته!

به چهره تقریباً جوان حاج صادق با تعجب خیره شدم و  
داشتم تو ذهنم حلاجی میکردم که این مرد همون حاج  
صادق عمده فروش فرش شرق کشور بود؟!

همون مرد سمناى كه دوست بابا بود و بابا از اينكه به خاطر فرشه‌هاى حامد جلوش سرافكنده شده بود سخته كرد.

حاج صادق لبخند به لب گفت:

\_ ديدن من انقدرها هم تعجب نداره... بالاخره اينجا نمايشگاه فرشه و كار ماهم فرشه.

لبخند گرمى زدم و گفتم:

\_ راستش هميشه فكر ميكردم حاج صادق يه مرد مسن باشه... ولي شما از تصوير ذهنى من خيلى جوونتريد.

صداي خنده حاج صادق و مرد همراهش و فرزاد كل غرفه رو برداشت.

\_ حتما فكر كردي يه پيرمردم با كلاه پشمى كه خيليم بد اخلاقم.

من با همون لبخند كم رنگ روى لبام كمى سرمو تكون دادم:

\_یه چیزی در همین حدود!

حاج صادق گفت:

\_بخاطر اسمم تقریباً همه برای اولین بار یه همچین

تصویری تو ذهنشون میشینه...

باتوضیحی اضافه کرد:

\_تو پنج سالگی به حج واجب مشرف شدم و از همون

بچگی همه حاج صادق صدام میزدند

لبخندم عمیقتر شد و گفتم:

\_از دیدنتون خوشبختم

بعد به صندلی های دور میز اشاره کردم و گفتم:

\_لطفا بفرمایید بشینید خیلی وقته روی پا ایستادین.

فرزاد با ذوق صندلی هارو بیرون کشید و حاجی و

همراهش رو نشوند

این اولین مشتری کلی فرشهامون بودو البته پربرکت

ترینشون که کلاً روی روند سرنوشت من تاثیر گذاشت



#پناه

#پارت\_۱۷۰

بعد از نمایندگانه تابستان ، کلاس زبان فرانسه به صورت  
 خصوصی ثبت نام کرده بودم.  
 با شروع پاییز به علت حجم بالای کار کارخونه و یادگیری  
 زبان فرانسه که خیلی برام سخت و غیر قابل هضم بود  
 و فشار زیادی رو برای یادگیریش تحمل میکردم باعث شده  
 بود خیلی خیلی کمتر با سمانه و پریسا در ارتباط باشم تو  
 هفته فقط چند نوبت تلفنی که اونم بیشتر آنها تماس  
 میگرفتند تا احوالپرسی کنند در ارتباط بودیم.  
 بعضی روزها آرزو میکردم کاش روز بیشتر از ۲۴ ساعت  
 بود چون این حجم از مشغولیتی که من برای خودم  
 ساخته بودم بیشتر از ۲۴ ساعت زمان می خواست و حس

میکردم تقریبا روزی ۱۴ ساعت کار میکردم و این برای من واقعا فراتر از توانایم بود هرچندکه بیشتر کارهای انبار و فروش رو فرزاد انجام میداد ولی خوب بخاطر حجم بالای سفارشاتمون و سه شیفته کار کردن کارخونه حجم کار بقدری بالا رفته بود که باید همه از تمام تواناییهای خودشون استفاده میکردند.

عصر ها هم بعد از کار به کلاس میرفتم و تقریبا شب با جسمم به خونه بر می گشتم.  
 اواسط آبان بود که سمانه از نامزدیش با کامران خبر داد.  
 خبری که باعث خوشحالی من و پریسا شده بود و از اینکه دوستمون با عشقش ازدواج میکرد از صمیم قلب خوشحال بودیم.

@Vip Roman

#پناه

#پارت\_۱۷۱

آخر شب وقتی مثل همیشه با ارشیا صحبت میکردم این خبر رو بهش دادم و با همون حس خوبی که از عصر به جانم افتاده بود گفتم:

\_چقدر قشنگه که آدم با عشقش ازدواج کنه... نه؟  
ارشیا مکثی کرد و گفت:

\_نمی دونم... راستش تا الان ازدواج نکردم که بدونم.  
بیخیال نسبت به مزاح بیمزه اش ادامه دادم:

\_ولی من فکر میکنم هیچ حسی به قشنگی اینجور رسیدن بهم نباشه یه عشق به سرانجام رسیده و یه شروع با عشق  
...

با شور ادامه دادم:

\_وااای چه رمانتیک... حتی از احساسشم دل آدم گرم  
میشه.

صدای قهقهه ارشیا منو به خود آورد و برای دلیل خندش حرفهایی که زده بودم رو دوباره تو ذهنم مرور کردم.

شاید یه کم زیاده روی کرده بودم ولی من دیگه ارشیارو یه پسر عمه صرف نمیدیدم ارشیا برای من تبدیل به بهترین دوستم شده بود که من حتی کوچکترین احساساتم رو نسبت به مسایل روزمره هم براش می گفتم.

ارشیا که سکوت مدت دارم رو دید همونطور که هنوز ته خنده ای تو صدایش موج میزد گفت:

\_ دختر دایی میبینم که دلت شوهر می خواد ؟

از کلام و لحن طنز گونه ارشیا انگار سطل آبجوشی رو سرم ریختن و خجالتزده سعی در کتمان این ادعا داشتم.

\_ نخیر اصلاً منظورم این نبود... فقط گفتم

\_ خوبم منظورت رو فهمیدم... تو دلت شوهر میخواد ؟!

براحتی می تونسم مزاح و شوخی پشت حرفهای ارشیا رو حس کنم.

#پناه

#پارت\_۱۷۲

میدونستم که می خواد سربه سرم بزاره و منو به کل کل  
وادار کنه!

برای همین منم از در شوخی در اومدم و با لحن لوس و  
بچه گانه ای گفتم:

\_وای لو رفتم... فکر نمی کردم منظورمو متوجه بشی!

بعد انگار با خودم حرف بزدم گفتم:

\_حالا چیکار کنم... خیلی خجالت میکشم.

\_خجالت چرا عزیزم... فقط کافیه لب تر کنی خودم

شوهرت میدم.

خون بصورتتم دوید و برای چند لحظه هنگ کرده  
نمیدونستم چی جوابشو بدم با صدای الو گفتن ارشیا  
بخود اومدم و گفتم:

\_جدی میگی... یعنی تو این قحط الرجالی میتونی برای من  
کاری کنی!؟

صدای قهقهه دوباره ارشیا بلند شد و گفت:

\_دخترهم اینقدر بی حیا

من که از این بازی خوشم اومده بود ادامه دادم:

\_خودت گفتی شوهرم میدی... با مکث افزودم

فقط پسر عمه یادت باشه من خیلی مشکل پسندم، بعد از  
اونم تا عاشق طرف نباشم محاله ممکنه باهاش زیر یه  
سقف برم.

بعد مثله یه فیلم قشنگ تو سرم تصویری از خودم و ارشیا  
رو تو خونه مشترکمون رو تصور کردم واز این خیال دلم  
غنج رفت.

از اینکه تا این حد میتونستم براحتی به رویا برم برای  
خودم هم جالب بود

با صدای ارشیا از خیالاتم بیرون اومدم.

\_ الو پناه

\_ داشتم به شوهر آیندم فکر میکردم.

نمیدونم به لحن لوس و پرنازم خندید یا به شوخی پشت حرفام هر چه که بود با صدای خندش هم دلم براش میلرزید واز تصور اون چشمهای خندان و دندانهای سفیدش که موقع خندیدن زیباییشو هزار برابر میکرد قربان صدقه اش میرفتم.

بین خنده اش گفت:

\_ دختر حالا من یه قولی دادم تو چرا اینقدر عجولی؟!

با همون لحن بچه گانه ولوس و پرنازم که فقط مخصوص ارشیا بود و باهاش حرف میزدم گفتم:

\_ دیگه من نمیدونم... مرد و قولش... باید شوهرم بدی.

ارشیا باز بلند خندید و گفت:

\_ اصلا خودم شوهرت میشم... خوبه!

#پناه

#پارت\_۱۷۳

هنگ کرده و مات به دیوار روبروم خیره شدم در حالی که  
ذهنم در ثانیه خالی و تهی شده بود و در شك فرو رفته  
بودم.

با صدایش انگار از خواب بیدار شده باشم گیج و منگ  
جواب دادم:

\_چی گفتی؟

\_گفتم اگه شوهر گیت نیومد خودم میگیرمت... قبوله؟  
هیجان زده شده بودم و کوبش قلب بی جنبه ام کلافه ام  
میکرد دستپاچه تو ذهنم دنبال جواب مناسبی میگشتم.



در ثانیه مغزم بهم فرمان ادامه مزاح دقایق قبل رو داد

\_ حالا فکرامو بکنم ببینم چی میشه!

بچه پررویی که گفت نشان از درست بودن استراتژیکم  
میداد

\_ خیلیم دلت بخواد... شوهر دکتر خوشگل و خوشتیپ  
کجا بود!

کلافه غریدم:

\_ اووووف کی می ره اینهمه راه رو... بابا خودشیفتگی هم  
حدی داره!

\_ حقیقت خیلی تلخه دختر دایی... من می ترسم ادامه بدم  
تو ناراحت بشی و باز بگی خودشیفتم ولی حقیقتاً انکار  
ناپذیر من اینه که من خیلی آس و خاص هستم.

از لحنش و جدیتی که معلوم بود پشتش مزاحی مضحک  
نشسته بلند خندیدم و او هم همپای من شروع به  
خندیدن کرد

بعد از مکث کوتاهی گفت:

عزیزم... دارن پیجم میکنن...

\_برو عزیزم... پسر خوبی باش و شیطونی نکن...

خندیدو با چشمی که گفت تلفن رو قطع کرد

تلفن رو روی سینه ام گذاشتم درست روی جایی که دقایقی پیش قلبم پر طپش و هیجانزده می کوبید.

اگر خیلی خوش بینانه به قضیه نگاه میکردم یه خواستگاری زیر پوستی از طرف مردی ازم شده بود که همه جوره آرزوش رو داشتم.

ولی سریع افکار ذهنم رو خط زدم و با گفتن

فقط یه شوخی بود و بی جنبه بازی در نیار خودمو قانع کردم که بیشتر از این به بحث پیش اومده فکر نکن.

البته وقتی دیدم مکالمه روز بعدمون بدون هیچ اشاره ای از بحث روز قبل انجام شد بیشتر به جدي نبودن حرفهای ارشیا اطمینان پیدا کردم و مثل بادکنکی بادم خالی شد و تا چندروز بعد که به کل بحث جذاب اون شب و فراموش کنم با خودم و حدسیات ذهن دخترانم درگیر بودم.

#پناه

#پارت\_۱۷۴

پاییز با شك خبر شراکت پدرم با شرکت راستینها به پایان رسید.

خبری که از زبون فرزاد شنیده بودم آنچنان برام غافلگیر کننده بود که بعد از شنیدنش روی صندلی ولو شدم و با رنجش به فرزاد گفتم:

\_بابام هیچوقت واسه کارهایش با کسی مشورت نمیکنه...

آخه چرا باید سرمایه ای که میتونه تو شرکت ریسندگيه خودش بکار بگیره بیره برای شرکتی که یه جورایی رقیبش محسوب میشه؟!

فرزاد هم که معلوم بود از این کار پدرم اصلا خوشش نیومده متفکر گفت:

\_چند وقتی هست که شرکت راستینها نبض بازار رو تو دستشون گرفتند... سامان پسر مهندس راستین خیلی خوب تونسته از پس شرایط بازار بر بیاد چند وقت پیش انگار دوباره حامد یه دسته گل مالی دیگه به آب داده و بابات رو از سرمایه گذاری جدید تو شرکت خودش پشیمون کرده. پیش خودمون بمونه ولی احساسم بهم میگه این پسر یه جورایی قاپ بابات رو دزدیده! اخمهام در هم شد و سرم رو به نشونه نفهمیدن تکون دادم.

فرزاد اضافه کرد:

\_راستش بابات خیلی از کار بلدی این پسر خوشش میاد... من به حاجی هم گفتم ولی باز به توهم میگم پناه این

پسره زیاد از حد برتری جو و از خود راضیه... یه جورایی متکبره غیراز اخلاق مغرور و خودبرتر بینش خیلی رذایل اخلاقی دیگم داره که این برای یه شریک اصلا خوب نیست... حس میکنم خرس که از پل بگذره و فاز جدید شرکتشون جون بگیره بزنه زیر قول و قراراش... اینهارو به خود حاجی هم گفتم... بهتره شما هم یکم با بابات صحبت کنی.

چهره سامان راستین در نظرم اومد تو همون بار اولی هم که تو نمایشگاه دیده بودمش از طرز نگاهش هم میتونستم به راحتی به غرور و اعتماد به نفس بالاش پی ببرم والبته بقول فرزاد تکبرش که با نگاه تهی و سردش سعی در القا کردنش به طرف مقابل داشت.

ناگهان از تصورش فکم بهم ساییده شد و به طرز مرموزی کینه اش رو به دل گرفتم نمیدونم شاید بخاطر حرفهای فرزاد بود که اینچنین ازش بدم اومد. بخصوص از اینکه گفته بود قاپ پدرم رو دزدیده و اینکه من نمی خواستم پدرم کسی رو هم پای خانوادش و اینچنین نزدیک به خودش دوست داشته باشه.

#پناه

#پارت\_۱۷۵

شب که به خونه برگشتم متوجه جرو بحث شدید حامد  
و بابا شدم.

با ورود من به داخل سالن حامد با لحن گزنده ای رو به  
من گفت:

\_حتما تو میدونستی!

اخم کرده پرسیدم:

\_چیو؟!

\_ اینکه بابا زمین کنار اتوبانشو فروخته و با پولش تو شرکت راستینها سرمایه گذاری کرده.

با تعجب گفتم:

\_ کدوم زمین؟!

صدای پوزخند شکوفه باعث شد همه به طرفش که گوشه ای از سالن نشسته بود نگاه کنیم.

من که تازه متوجه حضور شکوفه شده بودم سلامی کردم و منتظر دلیل پوزخند شکوفه نشستم.

شکوفه روبه حامد گفت:

\_ دیدی حتی خواهرها هم از وجود اون زمین بی اطلاع بودن!

بابا با خونسردی روبه حامد گفت:

\_ مال خودمه وبه هیچ کس مربوط نیست که با مالم چیکار میکنم... اینقدر وقیحی که دست زنت رو گرفتی آوردی داری از من ارث می خوای... کاری نکن برم از ارث محروم کنم به اندازه کافی تو مال و اموالم گند زدی... بهتره بیشتر از این خودت رو از چشمم نندازی.

به تو چه که من با زمینم چه کردم.

حامد دستی روی صورتش کشید و گفت:

\_می خواستم به مجموعه تفریحی اقامتی بین راهی اونجا  
بزنم.

بابا عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و گفت:

\_میشه پرسم با کدوم سرمایه چنین قصدی داشتی  
؟! حالا من زمینشو بهت میدادم میدونی به همچین پروژه  
ای چه سرمایه زیادی می خواد؟!

\_وام میگرفتم.

بابا سری به تاسف تکاند و گفت:

\_متاسفم برای آرزوهای بزرگ و انجام نشدنیت

به فرض که وام میگرفتی با کدوم پول قسطشو میدادی  
؟ می دونی تا به مجموعه بره راه بیفته و مشتری پیدا کنه و  
به سود دهی برسه چند سال طول میکشه؟!



#پناه

#پارت\_۱۷۶

صدای زنگ آیفون کلام بابا رو قطع کرد.  
مامان و هاله بودند.  
با ورود مامان و هاله ،حامد موضوع شراکت بابا و راستینها  
رو برای اونها هم تعریف کرد ومامان مثل همیشه به  
جانبداری از بابا پرداخت و با اینکار موجبات عصبانیت  
حامد رو بیشتر فراهم کرد و حامد که پشتوانه ای در  
برابر خواسته اش ندید به حالت قهر از خونه بیرون رفت.  
بعداز رفتن حامد من هم به اتاقم رفتم.  
به محض وارد شدن به اتاق موبایلم زنگ خورد.

ارشیا تماس تصویری برقرار کرده بود.

تماس رو برقرار کردم و همزمان به هم سلام کردیم.

ارشیا به چهره ام دقیق شد و گفت:

\_بنظر خیلی خسته میای!

دستی به صورتم کشیدم وگفتم:

\_امروز روز پرکاروخسته کننده ای داشتم.

نگاه پرمحبتش روی صورتم بود و محتاط پرسید:

\_چیزی شده بنظر ناراحت میرسی؟

بهتر دیدم برای ارشیا موضوع شراکت رو تعریف کنم.

\_بابام بدون اینکه به ما بگه با یه نفر شریک شده.

\_تو شرکت ریسندگی خودش؟

\_نه تو یه شرکت مجزا تازه تاسیس شده پنجاه و یک

درصدش مال یه مهندس بنام مهندس راستینه چهل ونه

درصد مال بابا.

\_خوب این چه اشکالی داره؟!

\_ اشکالش اینه که بابا میتونست با پول این سرمایه گذاری  
یه دستگاه جدید بخره و به شرکت خودش اضافه کنه.

\_ شاید بابات می خواسته همه تخم مرغهاش رو تو یه  
سبد نزاره.

کلافه نمی دونمی گفتم و با دستم پیشونیمو که از درد در  
حال انفجار بود ماساژ دادم.

\_ سردرد داری ؟

\_ خیلی.

بادرد نالیده و گفته بودم.

نگاه دلسوزش لبخند روی لبم نشوند و گفتم:

\_ یه سردرد سادست.

\_ از اون دسته ای هستی که درد تو نمیتونم تحمل کنم.

ته دلم فرو ریخت و لبخند عمیقی روی لبهام نشست و  
خیره هم شدیم.

این دیگه فانتزی دخترونه نبود نگاه پرمحبتش خبراز  
دوست داشتن عمیقش داشت این که نمی تونست درد

کشیدنم رو تحمل کنه همه اینها فقط می تونست نشونه  
عشق باشه. بخصوص حس ششم که این احساسات رو  
دو طرفه می دونست و این فرضیه رو تایید میکرد همه و  
همه دست بدست هم می دادند تا من بیشتر از پیش به او  
وابسته بشم.

#پناه

#پارت\_۱۷۷

تا چندروز بعد شراکت پدرم و قهر حامد اهم اخبار  
شهرک صنعتی بود.

حامد به تهران رفته بود و پدرم نه تنها برای برگرداندنش کاری نمیکرد بلکه از این اتفاق خوشحال بود و اونو به فال نیک می گرفت.

ومن که قلبا از اتفاقات پیش اومده ناراضی بودم ولی عملا از حربه سکوت استفاده کردم و سعی کردم در این امر دخالت نکنم هرچند که می دونستم اگه حرفی هم میزدم پدرم تصمیم خودش رو گرفته بود و با نادیده گرفتن نظرم منو هم مثل حامد سنگ روی یخ میکرد.

اواسط بهمن بود که برای جشن عروسی سمانه و کامران دعوت شدیم کارهای شرکت به اوج خودش رسیده بود و میزان فروشمان بقدری بالا رفته بود که تقریبا هر فرشی که آماده میشد همون روز برای مشتری بارگیری میشد و به طرز اغراق آمیزی انبار فرشمون تقریبا خالی بود.

دوروز تعطیلات آخر بهمن فرصتی شد تا هم به عروسی سمانه برسیم و هم برای من استراحتی باشه.

چهارشنبه ظهر قرار بود بهمراه پریسا راهی تهران بشیم

برای سرو سامان دادن به کارها صبح زود به شرکت رفتم.

ساعتی بعد پدرم باهام تماس گرفت وازم خواست با لکسوس شاسی بلندش به تهران بریم و براین عقیده بود که ماشین من بدرد سفر جاده ای چند ساعته نمیخورد راستش از این پیشنهادش به شدت استقبال کردم و با گفتن نزدیک ظهر قبل از رفتن ماشین رو ازش خواهم گرفت به مکالمه مون پایان دادم.

نزدیک ظهر به شرکت پدرم رفتم وبعداز خوش و بش با خانم اکرمی منشی با سابقه پدرم متوجه شدم پدرم با مهندس راستین و پسرش جلسه دارند و باید کمی منتظر بمونم.

از این انتظار اصلا خوشم نیومد و با بی میلی روی کاناپه چرم گوشه سالن نشستم و بعداز دقایقی با چایی و بیسکویت پذیرایی شدم

انتظارم به درازا کشیده بود و این مسیله عصبی و کلافم می کرد.

سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و چشمهام رو بستم.

#پناه

#پارت\_۱۷۸

با صدای پدرم چشمهامو باز کردم و نگاه گیج و منگم روی صورتش که با فاصله خیلی کمی روم خم شده بود نشست سلامی کردم و با گفتن انگاری خوابم برده بود خودم رو از روی مبل کمی بالاتر کشیدم و صافتر نشستم باسلام مهندس راستین متوجه او و پسرش که کنار میز خانم اکرمی ایستاده بودند شدم.

همزمان با بلند شدن از روی مبل سلام و احوالپرسی گرمی کردم.

مهندس راستین با تعجب گفت:

\_ خيلي لاغر شدین!

جا خورده نگاهم به پدرم کشیده شدتا صحت این حرف  
رو از ش جويا بشم.

بابا با دقت نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت:

\_ آره انگار یه چند کیلویی وزن کم کردی!

\_ خودم متوجه نشدم...

صدای زنگ موبایلم و دیدن شماره پریسا حرفم رو قطع  
کرد و با ببخشیدی کمی فاصله گرفتم و تماس رو وصل  
کردم.

پریسا از اینکه دیر کرده بودم شاکی بود وقتی بهش  
اطمینان دادم تا نیم ساعت دیگه بهش ملحق میشم راضی  
شد.

پدرم بهم نزدیک شد و با اشاره ازم خواست گوشی رو  
بهش بدم.

گوشی رو ازم گرفت و بعد از سلام و احوالپرسی با پریسا  
گفت:



\_ عزیزم امروز تو رانندگی کن پناه صبح زود بیدار شده  
خستست میترسم پشت رل خوابش بیره

.....\_

\_ با ماشین من میرید

صدای خنده پدرم بلند شد و گفت:

\_ نه من خیالم راحتہ... به رانندگیت ایمان دارم.

بابا بعداز خداحافظی با پریسا گوشی رو به دستم دادو  
سوییچش رو از جیب کتش بیرون کشید ودرحالی که  
بطرفم می گرفت گفت:

\_ کلید آپارتمانو برداشتی ؟

بله ای گفتم و سوییچو گرفتم و سوییچ ماشین خودم رو  
بهش دادم بعداز برداشتن کیفم خودم رو آماده  
خداحافظی با جمع کردم.

مهندس راستین رو به بابا پرسید:

\_ یعنی فردا شب پناه خانم نیستند؟!

با کنجکاوی پرسیدم:

\_ فردا شب چه خبره؟

#پناه

#پارت\_۱۷۹

لحتم کمی بوی شیطنت و صمیمیت میداد و این برای  
خودمم جای تعجب داشت.

در حالی که سنگینی نگاه سامان راستین روی خودم حس  
میکردم نگاهم به مهندس راستین بود که گفت:

\_ می خواستیم در خدمت باشیم واسه ضیافتی که فردا  
شب به مناسبت شراکت با مهندس سیادتی ترتیب دادیم.

سعی کردم لبخند روی لبم رو حفظ کنم هر چند که از  
شنیدن لفظ شراکت اصلا خوشم نیومده بود.

\_ خوشحال میشدم خدمت میرسیدم ولی عروسی یکی از بهترین دوستانه و باید تو جشنشون شرکت کنم.

\_ بهتون خوش بگذره... ولی خیلی دلم می خواست فردا شب می بودید.

\_ ان شالله تو یه فرصت دیگه.

وبعد روبه بابا گفتم:

\_ با من کاری ندارید؟

\_ نه عزیزم... برو خدا پشت و پناهت.

از مهندس راستین هم خداحافظی کردم و بعد در حالی که کیفم رو تو دستم جابجا میکردم نگاه گذرایی به سامان راستین که کنار پدرش با فاصله ایستاده بود کردم و به معمولی ترین شکل ممکن خداحافظی کردم.

والبته او هم کوتاه و اروم و معمولی جوابم رو داد.

تو راه تهران بودیم که پریسا بحث دیر کردن امروز رو  
پیش کشید و من با توضیح کوتاهی از جلسه پدرم با  
مهندس راستین گفتم.

پریسا که اخمهای درهمم رو دید زیر خنده زد و گفت:

\_هنوزم از بابات ناراحتی؟!\_

سری به تاسف تکان دادم.

\_ناراحتی من چیزی رو عوض نمیکنه... ولی از این اتفاق

حس خوبی ندارم...یه جور دلشوره دارم و واسه بابام

دلواپسم.

\_به چیزای خوب فکر کن... والا این مهندس سیادتی که

من می شناسم کسی نیست که سرش کلاه بره.. حتما همه

جوانبشو در نظر گرفته.

امیدواری زیر لب گفتم.

@Vip Roman

#پناه

#پارت\_۱۸۰

پریسا انگار که چیزی یادش افتاده باشه با هیجان گفت:  
 \_ راستی چندروز پیش محسن تو باشگاه ورزشی با سامان  
 راستین عکس انداخته بود و تو اینستاگرامش گذاشته بود  
 !

با اشاره به کیفش ازم خواست موبایلش رو بهش بدم.  
 وقتی موبایلشو گرفت با یکدست ماهرانه قفل گوشیش  
 رو باز کرد و وارد صفحه محسن تو اینستاگرام شد آخرین  
 پست محسن عکس سه نفره ای بود که محسن با سامان  
 و شهرام گرفته بود

\_ نظرت چیه؟!  
 همه حواسم به چشمهای تیره ای و روشن سامان راستین  
 بود که با اخم و جدیت به لنز دوربین زل زده بود.

زیر لب زمزمه کردم:

(چشماش روشن)

\_ مگه امروز ندیدیش؟!

با تعجب پرسیده بود

\_ چرا.... ولی متوجه چشماش نشدم.... کلا همیشه به هاله

ای از مردای غریبه تو ذهنم میمونه.... مثلا رنگ چشم و

فرم بینی و لب و اینا رو اصلا نگاهم نمی کنم.

\_ باریکلا چه دختر با حیایی!

به لحن طنز پریرسا خندیدم و مشت آرومی به بازوش زدم

و گفتم:

\_ کوفت خودتم می دونی که من چقدر تو این چیزا خنگم.

\_ والا به کسی که متوجه این همه خوشتیپی این پسره نشه

دیگه نمیگن خنگ.

نگاهی بهم انداخت

\_ تو دیگه خیلی شوووتی!

بلند خندیدیم و سرم رو به تایید حرف پریرسا تکاندم

پریسا گفت:

\_والا من جاي تو بودم همه امامزاده ها دخيل می بستم تا  
باهاش ازدواج کنم ناکس خيلي جذابه... همه چیز  
تمومه... یه جورايي در حد پسر عمت آریاست.

بعد با لحن جالبي گفت:

\_مغرور و لعنتی!

اخمهام در هم رفت

\_نچ... دوسش ندارم چشماش روشنه... من چشم و ابرو  
مشکی دوست دارم.

پریسا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

\_خيلي دلتم بخواد.

بیخیال زمزمه کردم

\_حالا که دلم نمی خواد.

#پناه

#پارت\_۱۸۱

پریسا خندیدو گفت:

\_اون شهرام چی اونو می پسندی؟

به شهرام خیره شدم چشمان درشت قهوه ای روشنش و ابروان پهن و مشکیش با اون پوست برنز شدش ازش مرد جذابی ساخته بود ولی چیزی که بیشتر از همه به چشمم میومد گستاخی و شرارت ذاتش بود که به چشمهاش رسوخ پیدا کرده بود.

بی پرده نظرم رو گفتم:

\_به قول بابام از اون پدر سوخته هاست!

پریسا قهقهه ای زد

\_امان از دست تو



\_ چشمها هیچ وقت به آدم دروغ نمیکن... چون ذات اکثر  
آدمها تو نگاهشون هویدا میشه... این پسرم زیادی شره از  
اوناست که هزارتا دوست دختر داره.

\_ اونو که همه پسران دارن... نگاه به من و خودت نکن... تو  
دنیاي امروز به من و تو میکن اسکل!  
بعد با تاسف سر تکون داد و گفت:

\_ من که حتی حرف زدن با یه پسرم بلد نیستم... دیگه تور  
کردن و عشوه خردی اومدن بماند.  
با دلسوزی نگاهش کردم و گفتم:

\_ خدا برای آدم خوب بخواد احتیاجی به هیچ عشوه  
اومدن نیست یارو با یه نگاه عاشقت میشه و خودش  
میاد جلو.

نیم نگاهی بهم انداخت آه پر حسرتی کشید

\_ آری شود ولیکن به خون جگرشود... اینا برای زندگی من  
مثل یه رویاست چون ازدواج خواهرامو دیدم یکیش که با  
یه پیر پسر که ۱۸ سال از خودش بزرگتره ازدواج کرد اون  
یکی هم با یه کوتوله خسیس که آب از دستش نمی چکه

و خون پریارو تو شیشه کرده و خواهر خوشگلم از دستش خون گریه میکنه و از بی پولی از من پول قرض میگیره.

دوباره نگاهی بهم انداخت و وقتی نگاه متاسف و مغموم منو دید ادامه داد:

\_من باید تو خواب ببینم که ازدواج موفق داشته باشم دوزنه بودن پدرم و زندگی آشفته ای که برا خودش درست کرده به اندازه کافی باعث سرافکندگی دخترش شده... حالا هر چقدرم پولدار باشه بازم به درد من و خواهرام نمی خوره... یه دختر بیش از پول پدرش به حمایت و درایت پدرش نیاز داره... نه اینکه با اولین خواستگار پولدار دخترش رو رد کنه تا مسیولیتش از رو دوشش برداشته بشه.

#پناه

#پارت\_۱۸۲

آهی کشید و ادامه داد:

\_می دونی پناه خوشبختی یه زن به ازدواج موفقشه... به مردیه که بفهمتش و قبل از اینکه شوهرش باشه بهترین دوستش باشه... اینی هم که روشنفکرای تازه به دوران رسیده میگن همش چرته که یه زن باید مستقل باشه و خودش بتونه گلیم خودش و از آب بکشه بیرون... بنظر من اگه یه زن موفقترین و مستقل ترین آدم روی زمین هم باشه بازم دوست داره که یه مرد که از خودش قویتره و موفقتره دوست داشته باشه و یه جورایی پشت و پناهِش باشه.... این تو سرشت ما زنهاست که دوست داریم دوست داشته بشیم حالا اگه زشتترین و بد ترکیب ترین زن دنیا باشیم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

\_دخترایی که مثل من عرضه تور کردن کسی رو ندارن باید تو خونه بشینن و منتظر نصیب و قسمتشون باشن. می دونستم همه حرفهای پریسا از تجربه ازدواج پریوش و پریاست و اون حس نارضایتی که خواهرهاش از زندگی زناشویشون دارند تو روحیه حساس و مهربون پریسا اثر منفی گذاشته و باعث شده با دید منفی و ناامیدی به آینده نگاه کنه.

بهرتر دیدم کمی نصیحتش کنم و از بار منفی افکارش بکاهم. \_مادرجونم میگه آدم منتظر هر چیزی باشه تو زندگیش همون براش اتفاق میوفته... درسته که پریوش و پریا از زندگیشون راضی نیستند ولی دلیل همیشه که این اتفاق برا توام بیفته... چرا اینقدر نا امیدي... اگه بهترین پدر دنیا رو هم داشته باشي باز ممکنه ازدواج ناموفقي بکنی... جفت هر انسانی و خداوند تعیین میکنه... پس بهتره بجای فکر کردن به موارد منفی به اون معیارها و آرزوهای خودت فکر کنی و از خدا بخوای که جفت مناسب تو برات بفرسته...

چشمهای به آب نشسته پریسا باعث خندم شد و با لودگی گفتم:

\_واسه شوهر گریه میکنی؟!\_

پریسا خندید و مشت محکمی به بازوم زد و گفت:

\_گمشووو

همانطور که میخندیدم و همزمان دستم رو ماساژ میدادم گفتم:

\_واسه شوهر منو می زنی؟!\_

صدای خندمون کل ماشینو فراگرفته بود

پریسا صدای ضبط رو بالا برد و با گفتن

پس چی! بحث سره شوهره... لازم باشه بیشتر کتکت میزنم

دوباره هردو خندیدیم ولی من همزمان به این فکر میکردم

که پریسا هنوز ازدواج نکرده اینقدر شوهر ذلیل اگه

ازدواج کنه به احتمال خیلی زیاد منو یادش بره.

دلم از بی وفایی دوست عزیزم گرفت.  
ولی باز به خودم امیدواری دادم که اینگونه نخواهد شد و  
سعی کردم به آینده ای که هنوز نیومده فکر نکنم.

#پناه

#پارت\_۱۸۳

به سمانه و کامران که روی سن مشغول رقص تانگو  
بودند خیره شده بودیم که پریسا گفت:

\_اگه منم ازدواج کنم همینطور خوشحال خواهی بود؟!\_

متعجب از سوالش خیره اش شدم.

\_اگه با مردی که دوستش داشته باشی ازدواج کنی از این  
بیشتر خوشحال خواهم بود.

لبخند رضایتی روی لبش نقش بست و گفت:

کادی از EXCHANGE GROUP

\_ولی من روز عروسی تو خیلی ناراحت خواهم بود.

ابروان بالا پریده منو که دید خندید و گفت:

آخه بعد از ازدواجت من خیلی تنها میشم.

لبخند به لب گفتم:

\_پس اول باید تورو شوهر بدیم!

بعد انگار که هنوز سنگینی بحث دیروز رو دلم سنگینی میکرد گفتم:

\_آخه تو منو براحتی فدای شوهرت می کنی... هنوز ازدواج نکرده کتکم میزنی... فکر کنم ازدواج کنی که دیگه باهام قطع رابطه کنی

پریسا با چشمهای گردشده ناباور بهم نگاه میکرد

حس کردم ناراحت شده لبخند به لب ادامه دادم:

\_آخه دخترم اینقدر شوهر ذلیل... اه... حالم بد شد.

نگاه پریسا به آب نشست و من با تعجب با ضربه ای که به شونش زدم گفتم:



\_بابا شوخی کردم... تو آگه واقعا از ازدواجت راضی باشی  
من از ته دل خوشحالم و راضیم که حتی دیگه سراغم  
نگیری

پریسا نگاهشو ازم گرفت و دوباره به سمانه و کامران که  
بصورت ماهرانه و زیبایی مشغول رقص تانگو بودند خیره  
شد.

با شونم تنه ای بهش زدم:

\_قهر کردی؟

نچ بلندی گفت و سکوت کرد.

بهرتر دیدم بحث رو عوض کنم. از اینکه اون حرفهارو  
بهش زده بودم اصلا پشیمان نبودم پریسا باید یاد  
میگرفت که مهر و دوستی گذشتشو با عشقی تازه نباید  
عوض کنه و حد تعادلو حفظ کنه... حتی آگه اون حرفارو  
به شوخی هم زده بود بازم یه حسی بهم هشدار پی وفایی  
میداد و من نمی خواستم پریسارو از دست بدم چون  
تقریبا تنها دوست صمیمی بود که داشتم.



\_ میگم یادت باشه به سمانه بگیم رقص تانگو یاد ماهم  
بده.

پریسا لبخند کمرنگی زدو گفت.

\_ خودم بهت یاد میدم.

ا...باريك الله...مردم چه هنرایی دارن رو نمی کنن.

پریسا همزمان که چشم و ابروشو تاب میداد گفت:

\_ اینه دیگه.

#پناه

#پارت\_۱۸۴

@Vip Roman

شب موقع خواب در حالی که کنار هم روی تخت دراز کشیده بودیم پریسا گفت:

\_امشب... اون حرفای که بهم زدی واقعی بود؟... یعنی تو این بیست سالی که باهم دوستیم تو منو اینجوری شناختی که تورو ممکنه یه روز کنار بزارم...! نمیدونم از یه جهت ازت ناراحتم که اینقدر به من و دوستیم اعتماد نداری از یه جهت خوشحالم که میبینم منو دوست داری و نمی خوای از دستم بدی

کمی سرش رو بالا آورد و در حالی که ساعدش رو تکیه گاهش قرار داده بود تو چشمهام خیره شد و وقتی لبخند روی لبمو دید با تشر گفت:

\_میشه نخندی؟... اصلنم خنده نداره... تو جای من نیستی پناه... نمی دونی تو خونمون چه آشوبیه... ازدواج تنها راه فرار از موقعیت خونه پدرم برای منه... بابام نمیزاره برم سر کار... البته تو مضیقه مالی هم نیستی خدا رو شکر... ولی اگه سر کار میرفتم شك نکن که خونمو عوض می کردم... دیگه از پدرم و محسن و

احسان خسته شدم... از اینکه هر از چند گاهی خبر بنام  
 کردن زمین و داراییهای پدرم بنام پسرهایم بهم برسه و به  
 همم بریزه و به غرغرهاهای مادرم و گله و شکایتهای به  
 حق پریوش و پریا بابت کارهای پدرم و نارضایتی از  
 شوهراشون رو بشنوم خسته شدم... میدونی خسته شدن  
 یعنی چه... میدونی هرروز به راه فرار فکر کردن یعنی  
 چه... میدونی من فقط به عشق اینکه تو تو این دنیا هستی  
 و میدونم همه جوره دوسم داری فقط دلم میخواد زنده  
 باشم وگرنه هیچ دل خوشی از این دنیا و آدماش ندارم  
 ....ولی حضور توام باعث نمیشه من از اون خونه نجات  
 پیدا کنم

بعد در حالی که لبخند شیطونی به لب داشت و سفیدی  
 دندوناش تو تاریکی اتاق برقشو نشون میداد ادامه داد:

\_ فقط یه شاهزاده سوار بر اسب میتونه منو نجات بده  
 و با خودش منو به یه سرزمین دیگه بیره.

\_ عزیز دلم

از عمق جانم گفته بودم وبا در آغوش گرفتنش سعی  
 کردم مرهمی رو دلش باشم.

همونجور که سرش کنار گوشم بود گفت:  
 \_نمی خوام جوری حرف بزنم که فکر کنی به زندگی تو یا  
 کس دیگه ای دارم حسادت میکنم  
 ولی تو رو خدا یه بار خودتو جای من بزار تا عمق زشتی  
 روابط خانوادگی منو درک کنی

#پناه

#پارت\_۱۸۵

من یه دختر عقده ایم... از همون بچی مادرم پا قدم منو  
 مسبب به هم خوردن زندگیش میدونست پدرمم که  
 نبودش بهتر از بودش بود... دیگه محبت کردنش پیش  
 کش... خواهراي بیچارم که اینقدر از زندگی مشترکشان  
 شاکین و شوهرانشونو دوست ندارن که دیگه من توقع

محبت از اونام ندارم چون یه جورایی بیچاره تر از  
 من... حالا تو بگو... تو بهترین دوستمی... آگه خدایی  
 نکرده جای من بودی تا چه اندازه میتونستی تو همچین  
 محیطی دووم بیاری... بخدا که من جز سخت پوستانم.  
 ...کاش میتونستم از همه چیزو همه کسم فرار کنم.

به شوخی گفتم:

\_منم با خودت بیر.

لبخندی زد و گفت:

\_نه دیگه باید تنها برم چون آگه باهام بیای بابات پیدامون  
 میکنه و جای منم لومیره.

لبخند غمگینی روی لبم نشست.

اون زمان فکر میکردم که حس و حال پریسا رو میتونم  
 درک کنم بعد ها فهمیدم خیلی فرق بین دیدن و شنیدن.  
 اینکه آدم بخواد از همه چیزش فرار کنه حس دردناکیه.  
 حسیه که فقط خود آدم وقتی که تو شرایطش قرار میگیره  
 میتونه واقعا درکش کنه.

دو سه روزی به پایان سال مانده بود ومن و فرزاد تقریباً تا آخر شب تو شرکت میموندیم و به حساب و کتابها رسیدگی میکردیم.

فرزاد از سود بسیار خوب امسال ابراز شادمانی کردو گفت:

\_ تو این چند سال اخیر رسیدن به چنین سودی برام یه جورایی غیر ممکن بود.

\_ همش از زحمتهای شما بود.

نگاه براق فرزاد نشون میداد از تعریفم خوشش اومده

\_ اینجور نفرمایید خانم رییس.... همش از درایت و مدیریت شماست.

لبخندی زدم:

\_ استادم خوب بوده.

@Vip Roman

#پناه

#پارت\_۱۸۶

لبخند رضایتی زدو گفت:

\_روز اولی که دیدمت اصلا فکرشو نمی کردم بتونی از پس اداره اینجا بریایی... ولی الان حس میکنم هرچی حامد نالایق بود شما لایق وشایسته مدیریتی... درسته که من خیلی چیزهارو یادت دادم ولی این قلب پاکت بود که باعث اینهمه پیشرفت شد.

پیدا کردن یارا و بها دادن به طرحهاش همه ایده خودت بود... سلیقه ات تو طراحی فرش چیزی نبود که من یادت بدم... در واقع نقطه عطف این سوددهی عوض کردن طراحی نقشه های فرش بود.

\_همه اینا درسته ولی حضور شما بود که باعث آرامش و اطمینان خاطر من بود... اینکه کارگرا از شما حرف شنوی داشتند و قسمت تولید رو دستهای شما می چرخید یعنی

در واقع شما مدیر شرکت بودید... امیدوارم یه روزی شرکت خودتو مدیریت کنی.

نگاه خندان و راضی و اون لفظ مرسی فرزاد همه نشون از قدردانیش میداد... قدردانی از اینکه من قدردان زحماتش بودم.

حالا که به گذشته نگاه میکنم میبینم اون آخرین مکالمه طولانی من و فرزاد تو اون شرکت بود. فردای اون روز با پریسا تو کافی شاپ نزدیک خونمون قرار داشتم.

ساعت ۸ شب بود که وارد کافی شاپ شدم و بایه نگاه اجمالی به محیط اطراف متوجه عدم حضور پریسا شدم. در امتداد نگاهم متوجه سامان راستین که پشت میزی به همراه شهرام نشسته بود شدم. چشمامون که تو چشمهای هم افتاد با سر سلامی کرد و منم مثل خودش با لب زدنی سلام کردم و خیلی آوم پشت میزی که در همون نزدیکی بود نشستم.



در حالی که نگاه سامان و شهرام رو روی خودم حس  
میکردم موبایلم رو از کیفم بیرون کشیدم و خودمو  
مشغول کردم.

#پناه

#پارت\_۱۸۷

انتظارم خیلی طول نکشید پریسا مثل اکثر مواقع شاد و  
خندان وارد کافی شاپ شد با دیدنش لبخند پهنی زد و  
دستم رو کمی بالا اوردم تا راحتتر پیدام کنه.

با دیدنم با لبخند گرمی بهم ملحق شد و بعد از سلام باهم  
دست دادیم در حالی که پاکت خریدشو روی میز می

گذاشت پشت میز نشست و پاکت رو به طرفم هل داد و گفت:

\_ قابلتو نداره... کادو عیدته... گفتم شاید تو عید نتونیم همدیگه رو ببینیم برات الان آوردم

غافلگیرشده و هیجانزده همونطور که پاکت رو باز میکردم و شی پارچه ای که به نظر لباس حریری بود رو بیرون می کشیدم ازش تشکر کردم.

با دیدن پیراهن حریر خوش دوختی که داخل پاکت بود چشمام برقی زدو با لبخند گرمی دوباره ازش تشکر کردم و لباس رو سر جاش برگردوندم.

\_ دستت درد نکنه... واقعا سورپرایزم کردی... خیلی خوشگله.

\_ قابلتو نداره... راستش خیلی دنبال یه کادوی خوب گشتم... دیگه ببخشید.

\_ خیلیم خوبه... خیلی دوسش دارم.

گارسون بهمون نزدیک شدو بعداز گرفتن سفارشاتمون رفت.

دست داخل کیفم بردمو و دوتا بلیطی که گرفته بودم رو بیرون کشیدم و قبل از اینکه اونو روی میز بگذارم گفتم:

\_ اینم عیدی منه... فقط باید بگم الان سامان راستین و دوستش شهرام پشت سرت نشستن و تمام حواسشون به ماست

بعد بلیط رو بدستش دادم.

پریسا بعداز خوندن بلیطها ناباور دستش رو روی قلبش گذاشت و گفت:

\_ داری شوخی می کنی نه؟!!

لبخندی که از دیدن صورت هیجانزده پریسا روی صورتم داشتم پهن تر شد و گفتم:

\_ نه عزیزم... خودتو آماده کن که از روز سوم عید بریم مسافرت.

#پناه

#پارت\_۱۸۸

اشك تو چشماش حلقه بسته بود و ناباورانه سری تگون  
داد و گفت:

\_باورم همیشه... با بابا و مامانت مریم؟

\_نه... اونها میرن ترکیه... خانم بزرگم میرن.

\_ولی آخه تور دور اروپا کادوی خیلی گرونیه... من

نمیدونم چه جوری ازت قبول کنم!

\_براحتی.

محو صورت لبخند به لبم شد و گفت:

\_چه جوری واست جبران کنم؟

چهرمو کمی جمع کردم و گفتم:

\_ لطفا به فکر جبران نباش... من با تنها کسی که میرم جایی و بهم خوش می گذره تویی... پس اینکارو برای خودم کردم بخصوص وقتی فهمیدم امسال پدرم خانم بزرگ رو هم می خواد بیره مسافرت و از اون جایی که دلم نمی خواست باهاشون برم و حوصله گوشه کنایه و پشت چشم نازک کردنهای خانم بزرگ رو نداشتم خواستم یه سفر دو نفره بریم.

\_ چطوری بابات راضی شد که تنها بریم!؟

\_ راضی نشد راضیش کردم.

درهمین موقع سفارشاتمون رو آوردند.

کمی از قهوه ام رو خوردم و در حالی که با چنگال تکه ای از کیک رو جدا میکردم در ادامه صحبتتم گفتم:

\_ به بابام گفتم تا حالا سفر تنهایی نرفتم و دوست دارم قبل از ازدواجم یه سفر مجردی داشته باشم اولش سفت و سخت زیر بار نمی رفت ولی خوب من از روش قهر و ناز

استفاده کردم تا بالاخره راضی شد البته وقتی فهمید قراره باشما بریم راضی شد.

پریسا متفکر گفت:

\_ ولی فکر نکنم بابای من به این سفر راضی بشه!

قطعه کیکی که به دهن برده بودم قورت دادم

\_ قرار نیست شما بهش بگی بابام امروز با بابات صحبت کرده و باباتم قبول کرده.

پریسا هیجان زده خودشو جلو کشید و دستهامو تو دستش گرفت و در حالی که سعی داشت صداشو پایین نگه داره گفت:

\_ باورم نمیشه... یعنی به همین راحتی بابام قبول کرده!

\_ به همین راحتی که نه... ولی خوب بابای منو که میشناسی متخصص راضی کردن آدماست.

#پناه

## #پارت\_۱۸۹

چهره ناباور و در عین حال خوشحال پریسا قشنگترین  
 صحنه ای بود که دیده بودم  
 شاید آگه جواهر یا ماشین برا پریسا کادو میخریدم نمی  
 تونست اینقدر خوشحالش کنه  
 دستشو جلو لبهاش گرفت و چشمهاش پراز اشک شد.  
 \_باورم همیشه...خیلی خوشحالم کردی.

\_قابلتو نداشت... من کار خاصی برات نکرده بودم ولی تو  
 همیشه منو سورپرایز میکردی... می خواستم برات جبران  
 کنم.

صدای لرزش گوشیم که روی میز بود رشته کلامم رو پاره کرد.

مادرم بود که از دیر کردنم نگران شده بود.

با پریسا جمع و جور کردیم و به سمت پیشخوان رفتیم تا میز رو حساب کنیم.

به اصرار پریسا که می خواست میز رو حساب کنه کمی دورتر از پیشخوان ایستادم.

با جمله ی میزتون حساب شده صندوقدار، کنجاو نزدیک شدم و پرسیدم:

\_ کی حساب کرده؟!\_

\_ اون آقایون.

با پریسا مسیر دست صندوقدار رو گرفتیم و به میز سامان راستین رسیدیم.

نگاهمون تو نگاه خیره سامان و شهرام نشست

با پریسا نگاه معناداری به هم انداختیم و با گامهای سنگین به میزشون نزدیک شدیم.



اصلا دلم نمی خواست تو همچین تنگنایی قرار بگیرم بر  
خلاف باطن ناراضیم سعی کردم لبخندی هرچند به ظاهر  
روی لبانم بنشونم

هر دو به محض رسیدن ما به میز از جا بلند شدند و سلام  
و احوالپرسی تقریبا رسمی انجام دادیم  
\_راضی به زحمتتون نبودیم!

نگاه گذرایی به شهرام انداخته بودم و در حالی که به نظر  
می رسید بیشتر روی صحبتتم به سامانه گفته بودم.  
قابلی نداشت گفتن شهرام همزمان با خواهش می کنم  
سامان شد.

پریسا هم تشکر کرد و آنها هم به ترتیب با خواهش می  
کنمی جواب دادن.

شهرام گفت اگه وسیله ندارید در خدمت باشیم  
\_نه ممنون... وسیله هست.

مکثی کردم و گفتم:

\_سلام خانواده رو برسونید.

سامان با تکان سر و شهرام با) شماهم سلام برسونید ( پاسخ دادند.

#پناه

#پارت\_۱۹۰

تکان دادن سر سامان برام خوشایند نبود و تو دلم با گفتن  
مغرور عوصی که نثارش کردم کمی دلم خنک شد پسره  
ی پر مدعا حاضر نیست کمی زیونشو بچرخونه!  
بعد از خدا حافظی ازشان جدا شدیم.

به محض بیرون اومدن از کافی شاپ پریسا هیجانزده  
گفت:

\_ وایای... چه قدر خوشترین این دوتا بشر... قدو  
هیكلشونو دیدی... آدم وقتی کنارشون قرار می گیره تازه می  
فهمه چقدر جذابین!

عقل اندر سفیه نگاهش کردم وگفتم:

\_ نمی دونم چرا از هیچکدومشون خوشم نیامد  
پریسا بلند خندید:

\_ جدی که نمی گی؟!!

برگشتم واز پشت شیشه نگاه خیره هردوشون که به ما زل  
زده بودند رو شکار کردم.

شهرام روشو گرفت و خودشو مشغول موبایلش نشون  
داد ولی سامان...

مثل شیریه که از شکار شدن هم هراسی نداشته باشه تو  
چشمام زل زد.

یه حس عجیبی از نگاههاش تو بدنم می پیچید حسی مثل  
نگرانی، یه جور هراس و تشویش  
هرچی بود حس خوشایندی نبود.

نمی دونم مکثی که رو صورتش داشتم چقدر طول کشیده  
بود که حس کردم گوشه لبش کمی به حالت لبخند  
(شایدم پوزخند) کنار رفت

بدون دستپاچی رومو گرفتم و در جواب پریسا گفتم:

\_ شاید خوشتیپ باشن یا جذاب و لعنتی) با لحن خودش  
و عشوه ای که به دهان دادم ادا کردم)

پریسا خندید و من ادامه دادم:

\_ ولی مرد زندگی نیستند... نگاهشون پاک نیست... از  
نگاهشون خوشم نمیاد.

به ماشینهامون رسیده بودیم.

پریسا دزدگیر ماشینشو زد و گفت:

\_ ولی اگه یکیشون به خواستگاری من بیاد شبونه قبول می  
کنم.

چشمام و ریز کردم و به صورت پریسا دقیق شدم.

خیلی جدي گفته بود و این منو از اینهمه حماقتش شکه  
می کرد.

\_ حتی اگه بفهمی تا الان صدتا دوست دختر داشتند و با  
همشون رابطه داشتند؟!

پریسا لبخند به لب با لودگی گفت:

\_ حتی اگه هزارتا دوست دختر داشته باشند

درحالی که ناباور خیره اش بودم ادامه داد:

\_ مهم اینه که من زنش باشم و آخرین عشقش.

به سادگی پریسا پوزخندی زدم و گفتم:

\_ مطمئن باش مردی که با هزارتا زن رابطه داشته هیچ زنی  
عشق آخرش نیست.

پریسا انگار که اصلا حرفم رو نشنیده باشه با همان لودگی  
به بازوم کوفت

\_ حالا که نیومدن خواستگاریم خانم مشاور... هر وقت  
یکیشون اومد باهم حرف میزنیم.

نفس عمیقی کشیدم و در حالیکه بطرف ماشینم می رفتم  
 باهاش خداحافظی کردم و موقع سوار شدن ماشین گفتم:  
 \_چمدونتو ببند.

پریسا برام بوسه ای فرستاد و با قربونت برمی که گفت  
 دوباره لبخند رو روی لبهام نشوند.

#پناه

#پارت\_۱۹۱



مامان از اینکه دیر کرده بودم کلی شاکی بود.

خودمو تو آغوشش انداختم و با بوسه ی همراه با  
 (ببخشیدی) که گفتم سعی کردم از دلش در بیارم.

کادی از EXCHANGE GROUP

هاله در حالی که داروی شایلین رو که سرماخورده بود آماده می کرد گفت:

\_بِهتره به جاي این خودشیرینی ها به مامان واسه مهمونی پس فردا کمک کنی.

با تعجب گفتم:

\_مهمونی؟...!مگه مثل هرسال مهمونی رو بعداز تعطیلات نمیگیرین؟

مامان کلافه سری تکون داد وگفت:

\_چی بگم...بابات امسال می خواد شب عید مهمونی بگیره...انگار می خواد چندتا از دوستهاش و مهندس راستین رو هم دعوت کنه ابروهام بالا پرید.

\_آخه همه تا شب عید کلی کار دارن... من خودم تا شب قبل عید کلی برنامه ریزی دارم که باید بهش برسم.

مامان با اخم بهم خیره شدو گفت:

\_ اولین برنامهت باید رفتن به آرایشگاه باشه عین این دخترای دبیرستانی شدی که از ترس ناظم صورتشونو تمیز نمی کنن.... دختر شطره گرفتی!

بیشتر از حرف مامان به قهقهه هاله خندیدم و با گفتن (چشم) خیال مامان رو راحت کردم.

بعد از تعویض لباسهام جلو آینه رفتم تا از میزان به قول مامان شطره گرفتگیم بیشتر مطلع بشم.

صورتمو یکماهی بود که شیو نکرده بودم و با اینکه ابرو هام رو تازه تمیز کرده بودم ولی خوب خط تمیزی نداشت و از حالت افتاده بود .

موبایلم رو برداشتم و برنامه ریزی کارهای روز بعد رو نگاهی انداختم . ساعت ۳ بعد از ظهر وقت استراحتی بود که فردا خالی داشتم و تصمیمم بر این شد که تو همین ساعت با آرایشگر همهانگ کنم.

خودم رو روی تخت انداختم وبه ثانیه نکشیده تقریباً بیهوش شدم. طوری که فردا صبح وقتی تعداد میسکالهای ارشیا رو روی گوشی دیدم تازه به حجم خستگیم که



باعث شده بود حتی با زنگ موبایل هم بیدار نشم پی بردم  
!

#پناه

#پارت\_۱۹۲

بارشیا تماس گرفتم و بعد از عذرخواهی ازش از حجم  
زیادکار این روزهای قبل از عید و خستگی ناشی از اون  
کمی گله کردم.

\_ اینقدر خودتو خسته نکن.

\_ نمی دونی ارشیا درسته که خیلی خسته میشم ولی یه  
احساس قشنگی دارم که تا به الان تو زندگیم نداشتم.

\_ حس موفقیت و مفید بودن.

باشور حرفشو تایید کردم.

\_ آره، واقعا حس خوبیه... حس می کنم امسال یه کار بزرگ انجام دادم یه شرکتی که تقریبا دو سال پیش کاملا ورشکسته شده بود رو امسال به یکی از موفقترینها و پرفروشترینها تبدیل کردم.

\_ بهت افتخار میکنم عزیزم... واقعا کار بزرگی انجام دادی. دهنم بسته شده بود و فقط داشتم به لحن صمیمی و در عین حال قاطع و بدور از چاپلوسی و اغراق ارشیا فکر می کردم.

تعریفش به دلم نشسته بود و منو از اعماق وجود خوشحال کرده بود.

برای اینکه کمی از حال دگرگون شدم بکاهم گفتم:

\_ البته اگه فرزند نبود نمی تونستم به این دستاورد برسم ها!

\_ ولی من فکر می کنم بدون فرزند هم می تونی اون شرکتو به همین خوبی اداره کنی.. درسته که وجود فرزند تو اون شرکت باعث اعتماده و یه جورایی اونو همه کاره می دونی

ولي من حس می کنم وجود فرزند بیشتر از نظر روانی باعث پیشرفته تا از نظر فیزیکی و اداره شرکت. از اینکه ارشیا تا این اندازه قبولم داشت دلم غنچ رفت و از ته دلم ازش تشکر کردم.

\_مرسی ارشیا جان نمی دونی چقدر تعریف باعث قوت قلبم میشه.

\_خواهش می کنم عزیزم من واقعیت رو گفتم. مکثی کردو ادامه داد:

\_از دو سال پیش تا الان برام تبدیل به یه اسوه و الگو شدی... هر وقت از کسی به خاطر خوب بودنش حرف می زنن من یاد تو می افتم. شاید باور نکنی ولی من خیلی دلم زود به زود برات تنگ میشه!.

تماس تصویری نبود وگرنه اون حجم از نیش باز شده می من حتما ارشیا رو به خنده می انداخت.

#پناه

## #پارت\_۱۹۳

ذوقی که تو مرسی کشداری که گفته بودم کافی بود تا ارشیا به خودش بیاد و برای عوض کردن بحث به مسافرت مجردی من و پریسا اشاره کنه.

\_حالا مطمئنی که می خوای این تور رو برید ؟

در حالی که هنوز از هیجان حرفهای قبلیش قلبم تو سینه بالا و پایین می پرید سعی کردم به خودم مسلط باشم. کمی سینمو صاف کردم و گفتم:

\_چراکه نه... من غیراز یه سفر به یزد که اونم اردو  
دانشجویی رفته بودم هیچ سفری رو بدون پدر و مادرم  
نرفتم دلم می خواد احساس استقلال رو هم درک کنم.  
\_من موندم چطور دایي بهت اجازه داد

خندیدم و گفتم:

\_راستش خودمم موندم... فکر کنم شراکت با مهندس  
راستین یه کم بابامو از اون پوسته سفت و سخت  
کلاسیکش دراورده و به جرگه روشنفکرا کشونده .

\_امیدوارم سفر خوبی داشته باشی... ولی من خیلی  
نگرانتونم... کاش میشد منم می تونستم همراهتون پیام  
...ولی متاسفانه یه سمینار خیلی مهم تو همین تایم هست  
که باید توش شرکت کنم.

مکثی کرد.

\_عزیزم دارن پیجم می کنن.

ازهم خداحافظی کردیم و آماده رفتن شدم.

شادي روز آخر و مرخصي گرفته بود و به تهران رفته بود.  
روز پر کار آخر با بهار داشت گذرونده ميشد. سرم  
سنگين بود و احساس مي کردم سرماخوردگی شديدی در  
راه دارم بعد از ظهر که از آرایشگاه در اومدم حدسم  
تبدیل به حقيقت شد و با سوزش گلو و آبریزش بینی  
همراه شدم.

تا آخر شب تب و لرز هم اضافه شد و نیمه های شب از  
شدت تب با حالت تهوع از خواب پریدم و خودمو به  
دستشویی رسوندم انقدر عرق زده بودم و بالا آورده بودم  
که جونی تو بدنم نمونده بود و همونجا کنار توالت ولو  
شدم پدر و مادرم رو با لباسهاي خواب تو چهارچوب در  
دیدم که هراسون به طرفم اومدند و به کمک هم منو از  
رو زمین بلند کردند.

مامان دلواپسانه رو به بابا گفت:

\_ فریبرز برو لباس بپوش بچمو ببریمش بیمارستان تبش  
خیلی بالاست می ترسم تشنج کنه!  
بابا به اتاق رفت.

ومنم به کمک مامان لباسهامو پوشیدم.

سرم درد می کرد چشمهام از شدت تب مثل کوره آتیش بود و باز حالت تهوع داشتم.

مامان با قربان صدقه گفت:

دورت بگردم مادر، سر شب که حالت زیاد بد نبود چرا  
یه دفعه اینجوری شدی؟

#پناه

#پارت\_۱۹۴

نمی دونمم با شدت حالت تهوعم همراه شدو تا به  
دستشویی برسم تمام لباسهامو به گند کشیدم و بیحال

سرم رو به دیواره توالت فرنگی تکیه زدم و به مادرم که با گریه پدرم رو صدا می زد نگاه می کردم.

بعد از عوض کردن دوباره لباسهام و آماده شدن مادرم به بیمارستان رفتیم.

بعد از معاینه، دکتر از اینکه با این فشار پایینم چطور تا الان بیهوش نشدم تعجب کرد و با گفتن با چند روز استراحت حالم بهبود پیدا می کنه خیالمون رو راحت کرد. زیر سرم بودم و کم کم از فشار سردردم کاسته شده بود و داشتم به خواب عمیقی می رفتم که صدای پدرم رو شنیدم که به مادرم گفت:

\_من برم یه سر به شرکت بزنم... شما هم بعد از سرم زودتر خونه برین... به اون موسسه خدماتیه زنگ زدم و چندتا کمکی هم گفتم برامون بفرستن... دیگه کاراشونو خودت یه جوری برنامه ریزی کن.

مامان جدی گفت:

\_فریبرز نری دم غروب بیای... نهار خونه باش.

بابا باشه ای گفت و دستی روی پیشونیم کشید و گفت:



\_بابا توام سعی کن بخوابی... یه سرم دیگم داری اونو بعداز ظهر مادرت برات می زنه که تا شب سر پاشی فقط استراحت کن باشه!.

\_باشه ای از ته گوی دردناکم گفتم و بعداز رفتن پدرم به خواب عمیقی فرو رفتم.

بعداز ظهر بعداز زدن سرم دوم حالم بهتر شد و سعی کردم با دوش گرفتنی خستگی و عرقی که بر بدنم بخاطر تب نشسته بود رو هم بشورم هنوز حوله حمام تنم بود که عمه به همراه هاله وارد اتاق شدند عمه با دیدنم با قربان صدقه گفت:

\_قربونت برم عمه جون... چی شده عزیزم؟! خواست در آغوشم بکشد که نگذاشتم و با گفتن "واگیر می کنی عمه جون" مانع اینکارش شدم.

هاله که از ظهر تقریباً کار پرستاری منو به عهده گرفته بود در تایید حرف من گفت:

\_پریشب با اینکه می دونست شایلین سرماخورده یه ریز بغلش کردو بوسش کرد حالام داره تاوان پس میده.

#پناه

#پارت\_۱۹۵

به لحن دلسوزش لبخندی زدم و گفتم:

\_می دونی که خیلی کم مریض میشم ولی وقتی هم مریض  
شدم خیلی سخت گرفتارش میشم!

هاله با گفتن:

(بله همه از بد مریض بودن خردارن)

لبخندرو لب عمه نشوند و در حالی که منو بطرف میز  
توالت هدایت می کرد ادامه داد

\_بشین موهاتو سشوار کنم.

عمه جلو اومد و طره ای از مروهامو بدست گرفت  
وگفت:

\_حیف اینا نیست که صافش کنی؟!!

هاله قبل از من جواب داد:

\_نگاه به اینجوریش نکن عمه وقتی خشک بشن منفجر  
میشن زیر شال قشنگ وا نمیسته.

خودم زودتر از عمه با تصور موهای پف کردم خندم  
گرفت و عمه هم با گفتن:

(والا پناه تنها مو فرفریه که من خیلی از دیدن موهایش  
لذت می برم.... همیشه خدا موهایش مرتبه).

نگاه قدر شناسانه ای از داخل آینه به عمه انداختم و  
مرسی آرومی زیر لب نجوا کردم

هاله در حین روشن کردن سشوار در تایید حرف عمه  
گفت:

\_ شوخی کردم عمه جون... راستش من خودم همیشه  
حسرت موهای پناه رو می بردم... مثل اینه که همیشه  
خدا موهاش بابلیس کردست!

قربون خدا برم که هیچ کدوم از بنده هاش به حق  
خودشون و داشته هاشون راضی نیستن. من همیشه در  
دلم به موهای لخت و نرم هاله غبطه می خوردم و اون  
حسرت موهای حالت دار منو داشت... بعدها فهمیدم  
که دنیا پره از این حسرتها بیخودی

نیم ساعتی از شروع مهمانی گذشته بود که سرو کله  
خانواده راستین پیدا شد.

خانم راستین جلوتر از همه وارد شد و با مامان روبوسی  
کرد و با بابا هم سلام و احوالپرسی گرمی کرد.  
تو نگاه اول هم میشد به زیبایی و طنزیش اعتراف کرد  
و اینکه زیباییش رو به پسرش هم داده هرچند که پسرش  
قدو هیكلش رو از پدرش به ارث برده بود.

#پناه

#پارت\_۱۹۶

با اینکه با من و هاله هم به گرمی بر خورد کرد ولی غرور  
رفتارش حتی تو سلام و احوالپرسی گرمش هم هویدا بود.  
با دیدن من حس کردم کمی جاخورد و در حالی که لبخند  
کمرنگش رو بزور روی لبهاش نگه داشته بود گفت:

\_ شما باید پناه خانم باشید؟!\_

با صدای خشدار حاصل سرماخوردگیم جواب دادم  
\_بله.

تاپی به چشم و ابروش دادو گفت:

\_ سرما رو هم که خوردی!

لبخندی زدم

\_ بله... خیلی هم بد سرما خوردم.

با همون لحن طنزاش گفت:

\_ تعریف تو تو خونه ما خیلی می شنوم.

لبخند کمی جمع شد و به این فکر کردم تعریفمو از پدر شنیدی یا پسر.

بعد منطقی ذهنم در جا جواب داد

(خوب معلومه از پدر... مگه میشه این پسره مغرور از کسی تعریف کنه)

نگاه قدر شناسانم به مهندس راستین کشیده شد و در جواب همسرش گفتم:

\_ مهندس راستین به من لطف دارن...

مامان تعارف زد و الناز خانم رو به طرف پذیرایی دعوت کرد.

با کنار رفتن الناز خانم با مهندس راستین و پسرش هم سلام و احوالپرسی کردیم و در جواب مهندس راستین که گفت:

(باباتو امروز خیلی ترسوندی... خیلی دوست داره)

لبخند پهنی زدم و بعد از اینکه آب دهنم رو از گوی دردناکم پایین فرستادم نگاه گرمی به نگاه گرم بابام انداختم \_ دل به دل راه داره... منم بابامو خیلی دوست دارم.

لبخند بابام پهن تر شد و با چشماش قریون صدقم رفت. \_ خدا به هم دیگه ببخشدتون.

تشکری کردم و بابا تعارف زدتا زودتر به الناز خانم ملحق بشن.

سامان که از کنارمون گذشت و کمی دور شد ناخودآگاه دماغمو جمع کردم و شکک مسخره ای رو صورتم نشست.

با برگشتن یهوییش دستپاچه به سرفه افتادم

پوزخندی زد و نگاه ازم گرفت و به طرف جمع مهمونها رفت.

حالا هم که به اون روز فکر می کنم دلیل این کارمو نمی فهمم انگار یه کسی غیر از من اون شكك رو درآورد چون باور سرزدن این عمل از طرف من برای خودمم غیر ممکن بود.

هاله ریزی خندید و به چهره سرخ شده از خجالتم اشاره کرد و گفت:

\_تا تو باشی این کارو نکنی.

نفسمو با حرص بیرون فرستادم و گفتم:

\_انگار پشت سرش هم چشم داره!

\_بیخود نیست که انقدر موفقه... حواسش به همه جا هست.

پشت چشمی نازک کردم و با گفتن ایشی موجبات خنده هاله رو فراهم کردم.



#پناه

#پارت\_۱۹۷

روی مبلی در گوشه ای ترین قسمت سالن نشسته بودم  
و تقریباً فارغ از جمع فقط بیننده بودم.

حامد آشتی کرده بود و با شکوفه میدون دار مهمونی  
بودند. فرنگیس آب پرتقالی به همراه قرصهام برام آورده  
بود و بعد از خوردنش حس خواب آلودگی عجیبی بهم  
دست داده بود کم کم رختی تو تنم پیچید و به زحمت  
می تونستم چشمهام رو باز نگه دارم.

ولی با همه بی حالیم بازم متوجه مذاکره طولانی همراه با  
لبخند سامان راستین و عشوه و طنازی کیانا دختر عمومی

عزیزم شده بودم . البته نگاه گذرا من روشن انقدر  
نامحسوس بود که حتی خودم هم از اینکه اونارو درگوشه  
خلوت سالن شکار کرده بودم به شك افتادم.

با صدای وپره گوشیم که روی میز بود متوجه تماس  
محمد شدم.

با برقراری تماس بی مقدمه گفت:

\_ شنیدم تر زدی به اتاقت همشیره!

خشدار خندیدم و) خدا نکشتی( حواله اش کردم.

متوجه نگاههای خیره سامان شدم با اینکه فاصله امان  
دور بود ولی بازم خیرگی نگاهش روی خودم کمی تا قسمتی  
معذبم می کرد.

بی اهمیت بهش به حرفهای محمد که از بد مریض بودنم  
گله می کرد گوش می دادم.

\_ همه چیزت خوبه... غیر از این بد حالت تو مریضیت که همه جارو به گند می کشی.

\_ قرار نیست که همه خوبیهای دنیا رو داشته باشم

\_ اه حرف نزن حالم بد شد.

بعد در حالی که صداشو تو دماغی می کرد کلماتمو تکرار کرد.

ناباورانه خندیدم:

\_ داری ادای منو در میاری؟!

\_ جون داداش حرف نزن... می ترسم به تارهای صوتی

گلوئی تو و پرده گوش من آسیب برسه

گمشویی گفتم که باعث خنده محمد شدوبا خنده اون

منم به خنده افتادم.

محمد بهمراه دوستاش به شمال رفته بودند و مثله

همیشه داشت از جاهای بکروگشت و گذارهای هیجان

انگیزش حرف می زد که با صدای) می تونم اینجا بشینم

کاوه) صحبتمون قطع شد.

در حالی که خودم و کمی جمع و جور می کردم با  
خوشرویی به مبل نزدیک خودم اشاره کردم و دعوت به  
نشستنش کردم.

محمد که فهمیده بود کاوه است گفت:

\_ برو به عاشق دل خستت برس...

\_ چرت نگو محمد!

کاوه که معلوم بود حواسش به مکالمه من بود گفت:

\_ محمد؟

#پناه

#پارت\_۱۹۸

@Vip Roman

قبل از اینکه جواب بدم ادامه داد:

\_بهش بگو خیلی نامردی قرار بود ایندفعه با هم بریم شمال!

گوشی رو به سمتش گرفتم و ازش خواستم خودش باهاش صحبت کنه.

نگاهم بالا اومد و نگاه خیره سامان روی خودم شکار کردم بی تفاوت نگاهم رو حرکت دادم و خودم رو مشغول دیدن بقیه مهمونها نشون دادم.

کاوه از بدقولی محمد بهش گلایه می کرد و بعد نمی دونم محمد چی گفت که کاوه بلند خندید و گفت:  
بهم می رسیم.

وبعد باهاش خداحافظی کرد

با گرفته شدن موبایلم جلوم دوباره متوجه کاوه شدم.

گوشی رو گرفتم و لبخند گرمی به روش پاشیدم

با مهربونی پرسید:

\_ شنیدم دیشب حالت خیلی بد بوده الان چطوری  
 ؟هرچند فکر کنم حالت زیاد تعریفی نداره... مکثی کرد و  
 با اشاره به چشمام گفت:

\_ از چشات معلومه.

کمی گلوم رو صاف کردم و گفتم:

\_ راستش اگه بگم خوبم دروغ گفتم) در امتداد لبخندی  
 ادامه دادم)

\_ البته به بدی دیشبم نیستم.

عمیق و مهربون به چشمهام زل زد و خدارو شکرى زمزمه  
 کرد.

از طرز نگاهش تنم لرزید و بین هزاران احساس نا مفهوم  
 گرفتارم کرد.

من نگاه خواهان و شیفتشو حس می کردم و دلم نمی  
 خواست که عشقشو نسبت به خودم ببینم. دلم برایش می  
 سوخت می دونستم که با دیدنم چه احساسی داره وقتی  
 یاد نوجوونی خودم و عشقی که به آریا داشتم میافتادم

خیلی خوب می تونستم حس یکطرفه و عذاب آور و در  
عین حال بی نتیجشو درک کنم.

ولی این وسط من مقصر نبودم دل چیزی نیست که کسی  
بتونه کار یادش بده و بهش تفهیم کنه.

کاوه مهربون و با شخصیت بود یه جورایی منو یاد خوب  
بودن دایی می انداخت. ولی هر چه که سعی می کردم حتی  
تو ذهنم نمی تونستم اونو به عنوان همسرم بپذیرم کلا ما  
دختر بیشتر از مردای که کمی شیطنت دارن خوشمون  
میاد تا مردای مهربون و بی آزار... شاید کاوه یه مرد بی  
عیب و نقص بود ولی خوب من از بچگی فقط مثل یه  
پسر دایی دوش داشتم و به عنوان یه همبازی قبولش  
داشتم نه بیشتر.

با هم درباره کار و کارخونه گپ و گفت می کردیم که  
مامان با دعوت کاوه به میز شام صحبتمونو قطع کرد.

کاوه تعارف زد:

\_ شما هم بیا بریم.

\_مرسي... فرنگيس سر شب برام کمی سوپ آورد خوردم  
الان سيرم شما بفرماييد.

لبخندي زد و با اجازه اي گفت و به ديگران پيوست.  
سر گيجه ام دوباره بر گشته بود و سردردم دوباره داشت  
شروع مي شد سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و با بستن  
چشمام سعی در آرام کردن خودم کردم.

#پناه

#پارت\_۱۹۹

با صدای عمه که با موبایل حرف میزد به خود اومدم.  
\_نه عزیزم شامم رو خوردم.. اومدم اینورتر که مزاحم  
کسي نباشم.



بعد انگار که تازه متوجه من شده بود عذر خواهانه گفت  
:

\_وای عمه جون شما اینجایی؟ ببخشید نمی خواستم  
مزاحمت بشم!

\_این چه حرفیه عمه جون.

عمه که تماس تصویری با شخص مقابلش داشت در  
حالی که کنارم می نشست موبایلش رو به طرفم گرفت و  
گفت:

\_بیا با ارشیا یه سلام و علیکی بکن عمه جون.

با دیدن ارشیا که با اون چشمهای درشتش ناباورانه به  
صورتم خیره شده بود غافلگیرانه با همون صدای خشدار  
م لرزان سلام کردم.

قبل از اینکه جواب سلامم رو بده با لحنی ناراحت و  
دلواپس گفت:

\_حالت خوبه؟...چه بلایی سرت اومده.

معذب از حضور عمه لبخند محوی زدم و گفتم :

\_یه کم سرما خوردم.

عمه در تکمیل حرفم گفت:

\_البته یه کم بیشتر از یه کم.

به مزاح عمه لبخند گرمی زدم و دوباره محو چشمهای

سیاه ارشیا که اینبار با دلواپسی بهم زل زده بود شدم.

محمود آقا عمه رو صدا زد و عمه روبه ارشیا گفت:

\_یه کم با پناه صحبت کن تا من برم ببینم عمو

محمودت چیکارم داره.

عمه گوشی موبایلو تو دستم گذاشت و خودش رفت.

من موندم و مردی که حتی از کیلومترها دورتر هم قلبم

براش می تپید و از دیدنش هیجانزده می شدم.

آروم گفتم:

\_خوبی؟!

نمی دونم چرا بغض کردم هیچ کس امروز اینجوری حاله

رو نپرسیده بود. شاید هم توهم من بود که ارشیا یه جور

خاص دیگه ای حالم رو پرسیده هر چه بود به دلم  
نشست و با همون حال نزارم گفتم:

\_نه... حالم اصلا خوب نیست.

اخمی کرد و گفت:

\_خیلی دلواپست بودم نه دیشب به تماسم جواب دادی  
نه امروز.. حالام زنگ زدم به مامان تا شاید ازاین طریق  
حالی ازت پرسم که انگار شانس باهام یار بود.

#پناه

#پارت\_۲۰۰

لبخند گرمی زدم و با بی حالی نالیدم:

کادی از EXCHANGE GROUP

\_دیشب تا امروز ظهر تو بیمارستان زیر سرم بودم کل عصر هم خواب بودم ببخشید نشد باهات تماس بگیرم و بهت خبر بدم.

سرفه ای کردم و گفتم:

\_نیم ساعتی هست داروهامو خوردم و به زور خودمو نگه داشتم تا بلکه مهمونی زودتر تموم بشه.

\_برو بگیر بخواب چرا خودت رو مجبور به نشستن کردی برو اتاقت استراحت کن.

\_زشته

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

\_چشمای به آب نشستت داد می زنه که مریضی... چرا اینقدر دیگران برات مهمن که با این حالت اینجا نشستی؟!

مهربون نگاهش کردموبا گذاشتن دستم رو چشمم گفتم:

\_چشم... شما امر بفرمایید. @Vip Rom

نگاهش برقی زد و به فرانسه زیر لب چیزی گفت.

گوشهامو تیز کردم و گفتم:

\_یه بار دیگه بگو.

با بد جنسی ابروی بالا انداخت.

\_مزه اش به همون یه باره.

سری جنباندتم و با دلخوری گفتم:

\_به هم می رسیم اقا ارشیا!

قهقهه ای زد.

\_یه روزی از اینکه باهام فرانسه حرف می زدی پشیمونت می کنم.

\_تهدیدم می کنی؟!

\_نه فقط خاطرنشان می کنم که بعد گله ای نباشه.

به فرانسه گفت:

\_منتظر اون روزم عشقم.

نگاهم مات موند) به من گفت عشقم(ومن متوجه شدم.

لبخندی روی لبم نقش بست.

من تونستم همون جمله دو کلمه ایشو بفهمم و این قبل  
از اینکه از کلمه عشقمی که گفت هیجانزدم کنه  
خوشحالم می کرد که بالاخره تلاش شش ماهم به بار  
نشسته و حداقل این دو جمله رو تونستم بفهمم.  
با نشستن عمه کنارم از دنیای درونیم به بیرون پرت شدم  
و نمی دونم چه جوری گوشه رو بهش پس دادم.  
ارشیا بحث رو به سفر آریا به آلمان کشوند و عمه هم  
دلیل سفرشو اصرار مهرسا و مادرش برای دیدن میلاد  
عنوان کرد.  
\_ می دونی که چقدر دلم می خواست امسال پیام آمریکا  
ولی خوب مهرسا زورش بیشتر بود  
هرچی نکنه من مادر شوهرم همیشه باید کوتاه پیام.  
حالت صورت عمه شوخی کلامشو نشون میداد و این  
باعث خنده ریز من و ارشیا شد.  
\_ قربونت برم که چی می کشی از دست این عروس.  
ارشیا گفت و موجبات خنده من و عمه رو هم فراهم  
کرد. #پناه

## #پارت\_۲۰۱

عمه قربان صدقه گویان گفت:

\_فدات شم که اینقدر خوبی... همیشه می گفتم دختر  
ندارم نمی تونم غیبت عروسهامو بکنم. الان خدا روشکر  
ارشیا از هر دختری برام محرمتر و همرازتره.  
نگاه ستایشگری به ارشیا انداختم و گفتم:  
\_از وجنات دکتر معلومه که خیلی مهربونن.

ارشیا با ابرویی بالا رفته نگاهم کرد و با لحنی که کمی بوی  
شیطنت میداد گفت:

\_نظر لطفونه پناه خانم.

لبخند خجولی زدم و برای اینکه مادر و پسر راحتتر باشن با  
عذرخواهی کسالتمو بهانه کردم و از کنارشون بلند شدم  
و با قدمهای آروم بطرف مادرم رفتم تا با توضیح حال  
نامساعدم به اتاقم برم.

مامان با هاله کنار سالن مشغول صحبت بودن که با  
دیدنم صحبتشونو قطع کردند

\_ راستشو بگین غیبت کی رو می کردید؟!\_

گفتم و نیشمو برای توضیحشون باز گذاشتم

هاله پشت چشمی نازک کردو گفت:

\_ داریم درباره دست به تور دختر عمو جانمون حرف می  
زنیم از وقتی این پسره اومده یه دقیقه هم تنهاش نداشته!  
\_ اتفاقا خیلی هم بهم میان.

مامان زیر چشمی وهاله شماتت بار چونه در هم کشید و  
بعداز تکان دادن سرش گفت:

\_ یاد بگیرزش بین چه جوری داره قاپ پسررو می دزده!

خودمو به اون راه زدم و بی تفاوت گفتم:



خوب این چه اشکالی داره ؟

بد جنس ادامه دادم:

\_ خوب دلش شوهر می خواد.

هاله به کتفم کوبید و زهر ماری نثارم کرد و هر سه مون به خنده افتادیم.

تقریباً با همه خداحافظی کرده بودم و اکثراً از اینکه زودتر به اتاقم نرفته بودم شمامتم می کردند.

می دونستم که چشمهای آب گرفتم دلیل این حرفشونه.

داشتم از کنار سامان و کیانا رد می شدم که با لبخند ملیحی از اونها هم خداحافظی کردم که کیانا گفت:

\_ انگاری آنفولانزا خوکی گرفتی... خیلی بد سرما خوردی !؟

با همان لبخندی که بر لب داشتم ریلکس و فالفور جواب دادم:

\_ فکر کنم قبلا این مدل آنفولانزارو گرفتی که اینقدر

دقیق تشخیص دادی!

کیانا لبخند رو لبش ماسید و چهره اش مکدر شد.  
 بی خیال حالش رو به سامان راستین که حس می کردم  
 همچنین مکالمه ما هیجانزدش کرده و سعی می کرد خنده  
 درون چشماش به لبش راه پیدا نکنه خداحافظی کردم.  
 صدای نفسهای عمیق و پر حرص کیانا لبخند عمیقی رو  
 لبم نشوند درست به هدف زده بودم و کیانایی که می  
 خواست با چندتا کلمه منو ناک اوت کنه رو به بازی  
 گرفته بودم.

به اتاقم رفتم و بدون تعویض لباسا خودم رو روی تخت  
 انداختم و به خواب سنگینی فرو رفتم.

#پناه

#پارت\_۲۰۲

روز سوم عید بود که به‌مراه پریسا با پدرم راهی فرودگاه شدیم.

هر دو هیجان داشتیم و این از لبخند پاک نشدنی که روی لبامون نقش بسته بود کاملاً پیدا بود.

البته پریسا بیشتر ذوقشو نشون میداد و اینو از دستی که مدام تو دستش فشرده می‌شد و دعا‌های از ته دلش می‌فهمیدم.

(خدا کنه بهمون خوش بگذره.

خدا کنه هوا سرد نباشه).

و به خنده من می‌خندید و می‌گفت:

\_نخند دیگه... خوب مهمه بهمون خوش بگذره هوا هم خوب باشه.

منم ابراز امیدواری کردم و به پدرم که کمی دورتر داشت  
با موبایل صحبت می کرد خیره شدم.

موقع خداحافظی با بابا نمی دونم چرا حس بدی تو جونم  
پیچید از همین الان دلم براش تنگ شده بود و از اینکه  
این سفر رو بدون اونا برنامه ریزی کرده بودم احساس  
پشیمونی می کردم.

بابا در آغوشم کشید و بعد از کلی نصیحت و مراقب  
خودتون باشید بالاخره خداحافظی کرد.

نم اشک تو چشمام ولرزش صدام در حالی که می گفتم  
شماهم مراقب خودتون باشید برق اشک رو تو چشمای  
بابام نشوند.

بابا در حالی که گیت رو نشون میداد گفت:  
\_بِهتره برید.

از بابا جدا شدیم که با صداش دوباره متوجهش شدیم  
رسیدید حتما تماس بگیرید.

چشمی گفتیم و واسه یه سفر رویایی آماده شدیم.

بعضی روزها اصلاً جز عمر آدم به حساب نمیان.  
اون بیست روز هم جز بهترین روزهای زندگی بودو به  
سفر رویایی تبدیل شد که هر وقت خاطراتش رو مرور می  
کردم لذت اون سفر زیر پوستم می دوید و همون احساس  
قشنگ در دلم می نشست.

روز چهارم سفر مثله چندروز گذشته با مامان تماس  
تصویری بر قرار کرده بودم وداشتم از لحظات پرشور  
حضورمون تو ایتالیا براش می گفتم که با چهره خشک و  
جدي و کمی ناقصتی دلخور و ناراحت خانم بزرگ پشت  
سر مادرم مواجه شدم.

#پناه

#پارت\_۲۰۳

@Vip Roman

با خوش رویی مثل همیشه سلام بلند بالا و گرمی کردم.  
 مامان که متوجه خانم بزرگ شده بود گوشی رو به طرف  
 او گرفت و خانم بزرگ در حالی که روی مبل کنار مادرم  
 می نشست با لحنی که اصلا سر صلح نداشت دلخورانه  
 گفت:

\_چه سلامی چه علیکی دختر... یعنی اینقدر بودن من  
 اذیت می کرد که ازم فرار کردی من کی تا حالا با شما  
 مسافرت اومده بودم که این بار دومم باشه... از این کارت  
 خیلی رنجیدم!

متعجب با دهنی باز مانده خیرش بودم و با لکنت گفتم:

\_این... این چه حرفیه خانم بزرگ... من... من  
 تا رفتم بقیه جملمو از بین هزاران دلیل موجهم پیدا کنم  
 بین کلامم پرید:

\_نمی خواد توضیح بدی... بابات گفت می خواستی تنها با  
 دوستت بری تا مزه سفر مجردی بچشی... ولی

(نگاه عاقل اندر سفیھی بهم انداخت)

\_چطور همین دفعه یادت افتادبری سفر مجردی  
... ایندفعه که پدرت بعد از چند سال بالاخره طلسمو  
شکست و خواست مادرش رو هم بیاره... غیراز اینه که  
نمی خواستی جایی باشی که من هستم.

می دونستم خانم بزرگ زن باهوشیه و من نمی تونم از  
روش توضیح راضیش کنم که به این سفر نیاز داشتم  
هرچند که خودش درست وسط خال زده بود و یه جورایی  
منو آچمز کرده بود.

برای همین از روش خودم استفاده کردم  
در حالی که با مهربونی نگاهش می کردم گفتم:

\_قربونت برم... فکر نمی کردم اینقدر دوسم داشته باشی  
و بخوای باهام سفر بیای که حالا اینقدر از دستم  
دلخوری!

آخه هر سال که بهتون پیشنهاد مسافرت میدادیم دوست  
داشتین با عمو فرهاد برید

اگه اروپا می رفتیم می گفتین اروپا تو عید سرده برا پام  
خوب نیست.

پارسال هند رفتیم گفتین محیطشو دوست ندارم کثیفه و  
اینا... خلاصه خودتون یه جورایی نشون دادید سفر با  
مارو دوست ندارید با عمو فرهاد و خانوادش همه جا می  
رفتید از شانس امسال که من از چند ماه پیش بلیط  
گرفتم و برا سفرم برنامه ریزی کردم بابا گفته شما هم  
باهاشون همسفرین حالا شما بگو من چرا باید از شما  
فراری باشم منی که از چند ماه پیش بلیط گرفتم.  
مامان که تا الان ساکت بود گوشي رو به سمت خودش  
کج کرد و گفت:

\_ عزیزم به دل نگیر خانم بزرگ بیشتر از کیانا ناراحته که  
سفرش با مارو کنسل کرد تا با پسر خالش و مهندس  
راستین بره دبی.

#پناه

#پارت\_۲۰۴



صدای خانم بزرگ که می گفت) اصلنم اینجور نیست  
(لبخندرو لبم نشوند وین من و مامان نگاه معناداری ردو  
بدل شد خانم بزرگ دوباره گوشي رو گرفت.

\_به هر حال امیدوارم بهت خوش بگذره... ما که بخیل  
نیستیم بالاخره جوونید دوست دارید با جوونها رفت و  
آمد داشته باشین.

با چاپلوسی خودمو لوس کردم و گفتم:

\_عزیز دل منی شما... بمیرم برات که اینقدر دل نازک  
شدین حتما حوصلتون خیلی سر رفته... می خواید به بابا  
بگم براتون بلیط بگیره بیاین اینجا هوا زیاد سرد نیست؟!

خانم بزرگ مثل همیشه که با چشم ابرو و ناز و افاده  
حرف می زد تاپی به ابروهاش دادو گفت

\_ نه ممنون... خوش بگذره.

بعد هم خداحافظي سرسری کرد و گوشي رو به مادرم داد.

اجباراً با مادرم هم خداحافظي کردم چون می دونستم با وجود حضور خانم بزرگ دیگه نمی تونه براحتی حرف بزنه.

پریسا که تازه از حمام بیرون اومده بود در حالی که نم موهاشو با حوله می گرفت پرسید:

\_ کی بود که انقدر پکرت کرد؟

نفس آه مانندی کشیدم و موضوع گله و شکایت خانم بزرگو برایش گفتم.

\_ اوهو... از کی خانم بزرگت پناه دوست شده.. مگه کیانا جونش باهاشون نیست.

از یادآوری رفتن کیانا به دبی لبخند بد جنسی رو لبم نشست پشت چشم نازک کنان گفتم:

\_ کیانا خانم دبی تشریف دارن... حدس بزن با کی؟

پریسا مشکوک نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_نگو که با سامان راستین؟!\_

متعجب از اینهمه هوش و درایت پریسا گفتم:

\_از کجا فهمیدی؟!\_

قری به گردنش دادو گفت:

\_آخه من با هوشم!

وبعد هردو از لحن و حالاتش خندمون گرفت

\_فقط حدس زدم... راستش وقتی از مهمونی خونتون  
وجیک تو جیک بودن کیانا و سامان گفتی دیگه فهمیدم  
کیانا تور رو پهن کرده و باید منتظر خبرای خوب باشیم.

از بیادآوری فیزیک، نوع منش و حالات متکبرانه  
هردوتا شون لبخندرو لبم نشست.

\_اتفاقا خیلی هم بهم میان چه از نظر تیپ و قیافه  
...وجه اخلاقاً

پریسا عاقل اندر سفیه نگاهم کردو گفت:

\_چه قدر از کسی که می دونی ازت متنفره دفاع می کنی  
...دلت میاد پسر به این خوشگلی و خوشتیپی رو بهش  
نسبت می دی....

وبعد در حالی که حولش روی دسته مبل کنار تخت می  
انداخت گفت:

\_اگه نمی شناختمت می گفتم همه این حرفها و نیت  
خوبت نسبت به دختر عموی بی شعورت که وقتی می  
بینتت سلام هم بهت نمی کنه ریاست واز سیاست مردم  
داری خانواده سیادتیا سر چشمه می گیره  
مکثی کرد و ادامه داد:

\_ولی متاسفانه یا خوشبختانه از دل پاک و روح ساده ات  
هست که اینجور همیشه حتی واسه دشمنات هم خوب  
می خوای و اینو منی میدونم که لحظه لحظه زندگیمو می  
خوام شبیه تو باشم) لحن بد جنسی به خودش داد)  
ولی خوشبختانه هیچوقت زیر بار اینهمه حماقت نرفتم  
بر عکس به خدا می گم دشمنام رو به زمین گرم بزنه.  
لبخند به لب فقط تماشا کردم و گفتم:

\_واسه کسی بد نخواه... نفرین همیشه یه سرش به خود  
آدم بر می گرده.

پریسا بی خیال جواب داد:

\_بزار برگرده حداقل دلم که خنک میشه.



#پناه

#پارت\_۲۰۵

اواسط خردادماه بود که منوچهر خان افشار مارو به  
ویلای شمالشون دعوت کرد.

ویلای خانوادگی بزرگشون که در رامسر قرار داشت و ما  
برای اولین بار اونجا رو میدیدیم.

کادی از EXCHANGE GROUP

منوچهر خان و محمود آقا به گرمی ازمان استقبال کردند و مارو به داخل دعوت کردند مهرسا و مادرش هم قبل ازورود ما به ساختمان به استقبالمان اومدند .

خانم بزرگ به همراه خانواده عمو فرهاد و عمه جون یکروز زودتر به شمال رسیده بودند و به گفته مهرسا برای پیاده روی به بلوار معروف کازینو(معلم) که در نزدیکی ویلا قرار داشت رفته بودند.

ویلای بزرگ و البته قدیمیشان که چندسالی بود بازسازی اساسی شده بود و سبکی نیوکلاسیک و بسیار زیبا داشت. ظرف های عتیقه و مجسمه های برنجی و قدیمی که تو خونه بود به سبک اشرافی خونه افزوده بود البته که بعدها منوچهر افشار با توضیحی اضافه کرد تمام ظروف عتیقه از ارثیه خانمش از خونه ی پدریشه.

ویپره گوشیم که روی میز قرار داشت منو از احوالات دورم ،دور کرد و لبخند رو از دیدن نام مارال روی لبم آورد.

حس می کردم در این دو سال بیش از آنچه که باید به وجود ارشیا عادت کرده بودم و این گاهی وقتها که به آخرش فکر می کردم برام ترسناک و دلهره آور میشد. موبایلم رو برداشتم و به محوطه باغ مانند بیرون رفتم. در حالی که تماس رو وصل می کردم گفتم:

\_درست مثل همیشه راس ساعت ۱۲.

خنده ارشیا با سلام هردومون همزمان شد

\_خوش می گذره دوروزه یادی از ما نکردی؟!

گلگی بجایی بود چون بخاطر چندتا قرارداد کاری که برای حاج صادق و یکی دیگر از مشتریامون باید آماده می کردیم کل هفته رو درگیر بودیم.

\_بخدا خیلی کارداشتم حاج صادق و یکی از مشتریای اصفهانیمون اومده بودند شرکت دیگه این دوروز همش با فرزاد مشغول بررسی و حساب و کتاب و خلاصه پذیرایی از مهمونامون بودیم باور کن به محض اینکه به خونه می رسیدم از فرط خستگی خوابم می برد.



بعد برای اینکه هم خودم و هم ارشیارو مثل همیشه از موضوع پیش اومده منحرف کنم موضوع رو عوض کردم.

\_ اگه گفتم الان کجاییم؟

ارشیا با تردید گفت:

\_ تو یه رستوران بین راهی!

خنده ام گرفت و با همون لبخند گفتم:

\_ نه بابا... آخه کی ساعت ۱۲ ناهار می خوره؟

ارشیا آهی کشید و گفت:

\_ من... خیلی از روزها.

تو دلم قریبون صدقه اون لحن بیچاره و بچگونش رفتم.

و با خبر رسیدنمون به ویلای عموش باب صحبت رو

درباره محیط و بزرگی ویلا شروع کردم.

\_ خلاصه اینکه عموت ویلای خیلی قشنگی داره

\_ قابلتونو نداره خانم... شما لب تر کنید یکی مثل همونو

براتون خریدم.

امروز چشم شده بود.



#پناه

#پارت\_۲۰۶

نمی دونست که با این جور حرف زدنش چه بر دل بی  
 تاب و بی جنبه من می کنه... قلبی که بخاطر یه حرف  
 کمی گرم و زنده اش که از زبونش شنیده ساعتها بی قرار  
 می شه و بقول سمانه سریعا لباس عروس می پوشه.  
 ایندفعه دیگه تاب نیوردم و گفتم:

\_حالت خوبه؟!\_

\_چطور؟\_

لحن متعجبش برام جالب بود و البته از حرف زدن  
پشیمونم کرد یه جورایی از جوابش در قبال چرایی اینگونه  
حرف زدنش می ترسیدم

ممکن بود یا از علاقتش بگه که برای من اصلا تو این برهه  
از زندگیم که کاملا به تمرکز روی کارم نیاز داشتم خوب  
نبود و ازطرفی دیگه که بیشتر ذهنم سمتش کشیده می  
شد می خواست که دوباره با لودگی توپو تو زمین من بندازه  
و از اینکه از حرفاش خیالات برم داشته شرمندم کنه.

سکوت مدت دارم رو که دید گفت:

\_چی می خواستی بگی عزیزم... راحت باش

بعد با فرانسه زمزمه وار ادامه داد:

\_بگو عشق من...

از شنیدن کلمه عشق منش قلبم بی تابانه شروع به تپیدن  
کرد و البته باز بی جنبه بازی درآورد.

با دیدن آریا که با لبخند همیشگی روی لبش نزدیکم می  
شد گفتم:

\_آریا داره میادا!

انگار به ارشیا هشدار داده باشم که ساکت باش تا به وقت متوجه حضور تو پشت خط نشه.

آریا که بهم رسید به گرمی سلام و خوش آمدگویی کرد و بعد که انگار متوجه گوشی نزدیک گوشم شد گفت:

\_ ای وای ببخشید...

با دست اشاره ای به گوشیم کرد

\_ راحت باشید من منتظر می مونم.

ارشیا نفس آه مانندی کشید.

\_ چقدر دلم براش تنگ شده.

حسرتی که تو صدات بود حس دلسوزی بهم القا کرد و زمزمه وار گفتم:

\_ ان شالله بزودی میای ایران و از نزدیک می بینیش.

آه کشید و گفت:

\_ تا دو سال دیگه فکر نکنم بتونم بیام.

دلم گرفت و به این فکر کردم دو سال خیلی زمان طولانیه من دیگه طاقت عشق دور و دراز رو ندارم.

در پاسخش فقط دلم می خواست خداحافظی کنم هم  
 آریا منتظر بود و هم حس می کردم انقدر که من بی تاب  
 دیدن ارشیا از نزدیکم اون هیچوقت نبوده و نیست.  
 یه جورایی لج کردم و سرسری با توضیح اینکه آریا منتظرمه  
 خداحافظی کردم # پناه

#پارت\_۲۰۷

به آریا که کمی دورتر ایستاده بود نزدیک شدم وبا  
 ببخشیدی اونو متوجه خودم کردم.

دوباره احوالپرسی کردیم.

نمی دونم همون حس گرمی که از دیدن هرباره آریا تو دلم  
 می پیچید دو طرفه بود یا نه ولی همیشه حس می کردم

این گرمایی که بینمون وجود داره دوطرفه است او هم به من پی میل نیست.

هر چند شاید ممنوعه های ذهن من کمی گستاخانه بود ولی این حسی بود که من داشتم و سالها با رویای عشق آریا گذرونده بودم. هرچند عشقی پی سرانجام برام بود ولی هر بار که به گذشته فکر می کردم می دیدم حق داشتم که عاشق مردی به جذابی آریا باشم و این حق طبیعی ذهنم بود که برا خودش رویا پردازی کنه هرچند اون اوایل که ازدواج کرده بود از اینکه عشقم رو بهش ابراز نکرده بودم و اونو برای همیشه از دست داده بودم پشیمون بودم ولی الان هزار بار خدارو شکر می کردم که همچین کاری نکردم چون اگه به احتمال یک درصد منو و عشقم رو رد می کرد نابود می شدم.

هرچند که دوباره تو چرخه تکرار روزگار درگیر عشقی مبهم شده بودم.

با تکون دست آریا روبه روی صورتم به خود اومدم.

نگاه متعجبش رو صورتم بود.

از اینکه چه مدت بود که تو افکارم غرق شده بودم و  
 حواسم به صحبت‌های آریا نبود خجالتزده خندیدم و گفتم:  
 \_ببخشید یه کم فکرم مشغوله.

\_از تلفن چند دقیقه پشت نشات می گیره. ؟

نمی دونم پیش خودش چی فکر کرده بودم که اینجوری  
 چشمش از بد جنسی می درخشید و لحنش کنایه آمیز  
 بود.

نمی خواستم بهش توضیح بدم برای همین بی تفاوت گفتم  
 :

\_تقریبا...یه جورایی.

سرش رو تکون داد و از اینکه پیچونده بودمش یه جورایی  
 ابراز نارضایتی کرد.

لبخند گرمش که بیش از پیش شباهت چهره دو برادر رو  
 بهم یادآوری می کرد منو یاد ارشیا می انداخت همونطور  
 گرم... همونطور صمیمی

\_ همه دارن دنبالت می گردند یهو غیب شدي!

با صدای مهرسا متوجهش شدیم.

نگاه متعجب و تا قسمتی مچ گیرش روی صورت من و آریا

دودو زد و بعد روبه من گفت:

\_ دختر هنوز نیومده کجا رفتی می خوایم پذیرایی کنیم

همه اومدند# . پناه

#پارت\_ ۲۰۸

موبایلمو کمی تکون دادم و گفتم:

\_ اومدم تلفنمو جواب بدم دیگه حواسم نبود قدم زنان از

ساختمون دور شدم.

مهرسا مهربون دستم رو گرفت و روبه آریا گفت :  
 \_جناب شما هم تشریف بیارید در خدمت باشیم. اینقدر  
 از ما فرار نکنید.

متعجب برگشتم و به آریا نگاه کوتاهی انداختم و چون  
 اخمای در هم آریا رو دیدم

خواستم واسه تلطیف جو بین زن و شوهر حرفی زده  
 باشم گفتم:

\_شما هم بیاید تا مهمونی به دل خانمت بچسبه.  
 مهرسا با طعنه گفت:

\_نه پناه جان شوهر من بدون من بیشتر بهش خوش می  
 گذره.... از صبح که کوه و جنگل بود دو ساعت پیش هم  
 با خانم بزرگ و اینارفتن پیاده روی کلا هر جا من نباشم  
 بیشتر بهش خوش می گذره.

متعجب از این جنگ و بحث نهان مهرسا که باعث  
 غضب و باد کردن رگ پیشونی و گردن آریا شده بود  
 گفتم:



\_ حساس نشو دیگه مهرسا... بعد از کلی وقت همدیگه  
رو دیدیم بخاطر من ببخشش و باهاش آشتی کن.  
نگاه میر غضب آریا به آنی رنگ لبخند گرفت و باز تو  
جلد جدیش فرو رفت.

مهرسا رو کمی بطرف آریا کشیدم و گفتم یالا باهم آشتی  
کنید بعد در حالی که هردوشون رو مخاطب قرار میدادم  
گفتم:

\_ خوب باشید با هم.

و دستی براشون تکون دادم و ازشون دور شدم و خودمو  
به ساختمان رسوندم.

نمی دونم همون روز بواسطه کدوم ترسم اسم مارال رو از  
گوشیم حذف کردم و تنها شماره ارشیا تو دفترچه تلفنم  
باقی موند... شاید چون می ترسیدم یه وقت شماره مارال  
رو ببینم و بفهمم شماره ارشیاست و اونوقت توضیح  
دادن اینکه چرا مارال سیو کردم به عذاب الیم تبدیل بشه

بعد از ظهر تو محوطه ویلا نشسته بودیم و همانطور که پذیرایی می شدیم به صحبت های گل انداخته منوچهر خان درباره خواستگاریش از شیدا خانم (همسرش) گوش میدادیم.

من و مهران برادر شیدا تو دانشگاه (mit) امریکا (با هم آشنا شدیم خلاصه رفاقتمون اونقدر قوی شد که با هم همخونه شدیم یه چند ماهی از همخونه شدنمون می گذشت که خانمواده مهران برا تعطیلات تابستون به امریکا اومدن اونجا بود که ما شیدا خانم رو دیدیم و یه دل نه صد دل خاطر خواهش شدیم.

(همزمان نگاه پر مهری به شیدا خانم انداخت) و ادامه داد تو دوماهی که تو امریکا بودند تونستم نظر موافق خودش و خانوادشو جلب کنم و جواب بله رو ازشون بگیرم.

@Vip Roman

#پناه

#پارت\_۲۰۹

وقتی موضوع رو با بابام در میون گذاشتم فقط ازم پرسید  
:

\_وقتی نمی بینیش دلت واسش تنگ می شه؟!  
منم تند و سریع جواب دادم:

\_خیلی زیاد... حتی وقتی کنارشم هم دلتنگش می شم.  
منوچهر خان در حالی که به صدای هممه آقایون و  
خداشانس بده خانما تنها لبخندی می زد ادامه داد  
پدرم گفت:

(اگه هر مردی با کسی که دلش براش تنگ می شد ازدواج  
می کرد دیگه هیچ غمی نمی تونست شکستش بده)

همزمان که دوباره نگاه پرمهرش رو به شیدا خانم می  
دوخت گفت:

\_بعد از این حرف پدرم دیگه صد در صد به این نتیجه  
رسیدم که شیدانیمه گمشدمه وکنارش خوشبخت می شم.

با لبخند تماشاگر نگاه شیفته منوچهرخان و شیدا خانم  
بودم که با بلند شدن مادرم وعذرخواهی شتابزده ای که  
کرد نگاه همه رو به خودش جلب کرد.

در ادامه نگاهم با هاله چشم تو چشم شد

لب زدم:

\_چی شد؟!

شانه ای به نشونه نمی دونم بالا انداخت و دوباره مشغول  
پوست کردن خیاری که در دستش بود شد.

چند دقیقه ای از رفتن مادرم می گذشت و من فقط  
جسمن اونجا حضور داشتم در واقع تمام فکر و ذکرم  
پیش مادرم بود.

هر چه کردم نتونستم بیخیال بشم وبالاخره طاقت  
 نیاوردم و به اتاقي که به من و پدر ومادرم اختصاص داده  
 بودند رفتم

با فرض اینکه مامان خواب باشه بدون در زدن و خیلی  
 آرام وارد شدم.

روی تخت دراز کشیده بود و ساعد دستش رو روی  
 چشمهاش گذاشته بود.

چند لحظه ای همونطور بی هدف کنار در ایستادم که  
 مادرم متوجه حضورم شد و دستش رواز چشمهاش  
 برداشت و با دیدن من لبخندی که بیشتر به پوزخند شبیه  
 بود روی لبهاش نشست.

\_ چیزی می خواستی عزیزم؟!

لبخند خجولی زدم.

\_ ببخشید نمی خواستم بیدارتون کنم... یهو رفتین گفتم  
 شاید سردرد کردین شاید به چیزی احتیاج داشته باشید.

مادرم نیمخیز شد و کمی خودشو بالا کشید و در حالی که  
 به تاج تخت تکیه میداد اشاره کرد که درو ببندم.

\_بیا اینجا.

به کنار خودش روی تخت اشاره زد.

خوشحال از فراخوان مادرم که برای من به ندرت اتفاق می افتاد در رو بستم و به کنارش خزیدم

بوسه ای روی سرم زد و گفت

\_خیلی دلم گرفته دخترم امیدوارم هیچوقت حس حسادتت که امروز من با قلبم درک کردم رو نداشته باشی حسی که مثل زهر طعم زندگی رو برام تلخ کرده و مثل نیشتر قلبم رو زخم

#پناه

#پارت\_۲۱۰

@Vip Roman

نگاه متعجبم رو که دید لبخند تلخی زد و گفت:

\_من عاشق پدرتم اینو همه می دونن ...ولی من بعضی روزها از تمام وجودم ازش متنفر می شم و دلم می خواد به همون نو جوونیم بر گردم و برای همیشه این عشق رو از تو دلم پاک کنم.

هر لحظه به تعجبم و گشاد شدن سائز چشمهام افزوده می شد

مامان با دیدن قیافم خنده ای کرد و با گرفتن دماغم منو متوجه خودش کرد.

\_می دونم باباتو خیلی دوست داری و شاید حرفایی که میزنمو دوست نداشته باشی ولی دلم می خواد یه کم از بار روی دلم کم کنم . بلکه این عذاب وجدانی که از حسادت تو جونم ریخته کم بشه.

آهی کشید و ادامه داد:

\_فرپرز یه کامله مرد بود ...از همون دسته مردایی که از بچگی رفتار بزرگونه داشت و یه جور دانا و همه فن حریف بود و متاسفانه منم از همون بچگی از همین اخلاقش خوشم میومد و شیفتش بودم.

ولی از همون اوایل ازدواجمون هم فهمیدم اعتماد بنفسي که از دنیای اطرافش و موفقیتهاش کسب کرده اونو تبدیل به یه خودشیفته مغرور کرده که حس می کنه همه چیز تحت کنترلشه و زیاد نباید برای به دست آوردن آدمای اطرافش تلاش کنه چون یا دوسش دارن) با انگشت به خودش اشاره زد(یا خواه ناخواه بهش نیاز دارن و مجبورن قبولش داشته باشند. شاید همین اطمینان خاطری که از جانب دوست داشتن من داشت مانع ابراز علاقه به من شد.

(آهی کشید)

یه زن هر چقدرم که سن داشته باشه بازم دلش می خواد که دوست دارمو از زیون شوهرش بشنوه... نیاز داره که مورد توجهش باشه.... عشقش باشه... پدرت برا من همه کاری کرده... همه مایحتاج زندگیمو به بهترین شکل ممکن



برام تهیه کرده... همیشه بهم وفادار بوده... بچه هام رو  
دوست داشته و برا زندگیم زندگی کرده... ولی نمی دونم  
چرا اینقدر گفتن یه حرف با محبت براش سخته

#پناه

#پارت\_۲۱۱

اگه بهش اعتراضم بکنم سریع شروع به جرو بحث می کنه  
که خوشی زیر دلت زده... زنای مردم در حسرت زندگی  
توان ولی تو همش به من گیر میدی.

امروز وقتی رفتار منوچهر خان و توجهش به شیدا رو و بعد اون حرفها و نگاه شیفتشو بهش دیدم از ته دلم به شیدا حسودیم شد.

همش با خودم زندگیمو مرور می کردم و دنبال یه ابراز علاقه یا یه تعریف و تمجید تو حرفها یا حتی نگاه پدرت می گشتم ولی همش یاد حرفاش که بعضی وقتا جلو جمع به مزاح از اینکه من تورش کردم و با جادو جنبل بدستش آوردم دلمو آتیش زد.

چقدر به زنای مثل شیدا که همچین شوهرای با درک و شعور و جنتلمنی کنارشون دارن حسودیم میشه. همیشه با خودم می گم مگه چه رفتاری دارن که اینجوری شوهراشون شیفته و مجنونشون

راستشو بخوای به این نتیجه رسیدم هر چی به مرد زندگیت کمتر توجه کنی اون بیشتر به سمت میاد پوزخندزنان ادامه داد:

هرچند که پدرت اگه بهش بی محلی هم می کردی ککش نمی گزید و به هیچ جا نمی گرفت

نفسشو آه مانند بیرون داد.

ولی بقول مادر جون اصلش خوب باشه... پدرت اصل و ریشش خوب بود ولی متاسفانه با زن زندگیش زمخت رفتار می کرد.

بعضی از روزها واقعا به ابراز علاقه نیاز دارم بخصوص اینکه نزدیک یائسگیمه و تمام هورمونهای بهم ریختست بیشتر دلم به محبتش نیاز داره ولی خوب چه می شه کرد زندگیه دیگه همه چیز به دلخواه آدمیزاد پیش نمی ره. ولی دلم می خواد تو و هاله این حس منو هیچوقت درک نکنید.

شهاب بر خلاف پدرت اهل عشق و عاشقی در اومد امیدوارم توام مردی مثل منوچهر خان افشار که عاشق و شیفته زنش باشه گیت بیاد عزیزم انشالله زیرلبیم رو که شنید قهقهه زد و گفت:  
\_اون روزا دخترایه حیایی داشتند خندیدم و گفتم:

خودتون واسم دعای خیر کردین مامان منم ان شاللهش و  
گفتم.

لپمو کشید و منو بیشتر به خودش فشرد.

هیچوقت فکر نمی کردم زیر شخصیت محکم و نفوذ  
ناپذیر مادرم همچین عقده بزرگی نهفته باشه.

اون روز اصلا نمی دونستم مادرم از چه نیازی حرف می  
زنه قضاوتش نمی کردم ولی خوب دقیق هم متوجه  
منظورش نمی شدم.

بعدها فهمیدم درك نکردن آدما تاوان بدی داره  
تاوانش تکرار همون اتفاق برای توئه...طوری که فقط  
خودت بفهمی دنیا داره بهت چی می گه.

#پناه

#پارت\_۲۱۲

برای شام منوچهر خان پیشنهاد رفتن به رستوران یکی از  
دوستانش در ساحل عباس آباد رو داد.  
حالا که به اون شب فکر می کنم یه جورایی به قسمت و  
سرنوشت ایمان میارم.  
چون به محض ورودمون به رستوران با مهندس راستین و  
خانوادش روبرو شدیم.  
سلام و احوالپرسی گرممون با معارفه همراهمون انجام  
شد.

مهندس راستین با معرفی سه خانم و دو آقای که  
همراهشان بودند و ما هم با معرفی خانواده افشار تهرانی.  
مهندس راستین که از چهره هیجان زدش هم می تونستیم  
بفهمیم چه قدر هیجان زدس واز دیدنمون چقدر  
خوشحال شده

با اشاره به خانم و آقای مسنی گفت:

\_پدرخانم و مادر خانمم.

وبعد روبه خانواده ای که همراهشون بودند  
خواهرخانم و دختر و همسرشون آقای دکتر لواسانی.

از دیدن هم ابراز خوشبختی کردیم

حضور آقای خودشیفته با اون تیشرت و شلوار جینی که  
از همیشه خوشتیپ تر نشونش میداد با اون نگاه استوار  
و جدیش دوباره منو دچار حس ناشناخته ای می کرد.

بیشتر از همه صمیمیت کیانا با خانواده الناز خانم برام  
تعجب برانگیز بود.

کیانا که معلوم بود دوستی دیرینه ای با دختر آقای  
لواسانی که رامینا می خواندش دارد روبه جمع گفت:  
\_رامینا از دوستای دانشگاهمه.

همه از این آشنایت ابراز خرسندی کردند.

بابا ومامان بهمراه کیانا کنار جمعشون موندند. و ما با  
تعارفات منوچهر خان بطرف میز رزرو شده رفتیم و  
پشتش قرار گرفتیم.

چند دقیقه بعد پدر و مادر و کیانا هم به جمعمون اضافه شدند و بابا از دعوت مهندس راستین به ویلای کلاردشتش خبر داد.

\_مهندس نمی دونست ما تا آخر هفته شمالیم وقتی فهمید فردا و پس فردا ویلای حاج امیریم ازمون قول گرفت سه روز آخر هفته به ویلای اونا تو کلاردشت بریم .

دعوت غیر منتظره اصلاً به مذاقم خوش نیومد ولی این اکراه مثل همیشه نه تو صورتم مشخص بود ونه به زیون اوردم.

حرف دلمو شکوفه زد.

\_ولی آقاجون سه روز خیلیم.

مامان پفی کشید و گفت:

\_والا اصرار داشتند ..... گفتند ویلاشون بزرگه حوصلتون سر نمی ره.

#پناه

## #پارت\_۲۱۳

هاله که از این دعوت خیلی خوشحال شده بود گفت:  
 آخ جون... یه جای جدید... من عاشق جاهای جدیدم.  
 ولی بر خلاف خواهرم من اصلاً نه تنها شوقی نداشتم  
 بلکه تشویش و دلشوره ای ناشناخته از این دعوت یهویی و  
 بدون برنامه دردم ایجاد شد.

تا شام آورده بشه چند دقیقه ای زمان برد بابا یاد  
 جوونیش داشت خاطره اولین باری که سیگار کشیده بود  
 رو تعریف می کرد.

\_صبح که حاجی) پدر بابا(رفت بازار من به بهونه حمام  
 رفتن باهاش همراه نشدم و گفتم:



(بعد از دوش گرفتن خودم میام) خلاصه تا بابا رفت منم پریدم اون یه نخ سیگاری رو که از روز قبل خریده بودم از جاساز اتاقم دراوردم ورفتم بالای پشت بوم وروشنش کردم.

انگار تعریف خاطره بابا رو برده بود تو همون لحظه چون چشماش و بست و از ته دل گفت:

\_اولین پکی که بهش زدم به سرفه افتادم ولی بعد تقریبا وارد شدم و چندتا کام عمیق رو قورت دادم و طعم تنباکو اصل رفت تو حلقم  
چشماشو باز کرد و به طنز ادامه داد:

(سیگارم سیگاری قدیم....) خلاصه اون خوشمزه ترین سیگاری بود که تو عمرم کشیدم

خوب سیگارم و کشیدم و غافل از اینکه زری خانم همسایه روبرویی از تو اتاق منو بالای پشت بوم زیر نظر داشته و راپورتمو به آقام داده بود.

شب چنان کتکی از آقام خوردم که هنوز که هنوزه طعمش به یادمه.

خدایا مرزا هر طرف که در می رفتم کمر بندش زودتر از من اونجا بود.

منم با خنده جمع آروم خندیدم و همزمان سرم به طرف شایلین که با خنده بچگونش باعث شادی جمع شده بود چرخید و در همین حین نگاهم به جمع خانواده راستین که خیره به جمع ما بودند.

والبته نگاهم ناخوداگاه تو چشمهای آقای خودشیفته نشست.

دلم از نرمی نگاهش فروریخت و در حالی که سعی می کردم به خودم مسلط باشم سری به ادب جنابندم و رومو ازشون گرفتم.

با کلام خانم بزرگ جمع دوباره خندید.

\_آخه اون موقع فقط ۱۵ سالت بود ماشالله از درو دیوار بالا می رفتی از ۱۶ سالگیت هم که حاجی خدایا مرزیه سویج برا ماشین داشت تو پنج تا سویج از روش زده بودی و ماشینو بدون گواهینامه همش کش می رفتی اگه کمر بند نمی خوردی که مهندس نمی شدی.

#پناه

#پارت\_۲۱۴

بابا سری به تایید جنابند و گفت:  
\_قبول دارم خیلی شیطون بودم... ولی خداییش آقا جونمم  
خیلی دست بزن داشت... هنوزم هر وقت یاد پدرم می کنم  
و می خوام واسش فاتحه ای بفرستم یاد اون کمر بندش  
میوفتم!

محمودا قا گفت:

\_بابای من دست بزن نداشت ولی ماشالله انقدر جذبه داشت که کافی بود فقط نگاهمون کنه همه ماستامون رو کیسه می کردیم و می رفتیم قایم میشدیم!.

منوچهرخان با افسوس گفت:

\_چقدر دلم براش تنگ شده خیلی زود از پیشمون رفت با اینکه زن وبچه داشتم ولی وقتی فوت شد حس یتیم بودن بهم دست داد.

ناخوداگاه نگاه همه روی آریا چرخید.

نگاهش به اشک نشسته بود و انگار فریاد می زد:

(پس من چی بگم که از بچگی بی پدر شدم)

نفس آه مانند عمه با سرو غذا همراه شد و بحث به طرف تعارفات تشریفات شام کشیده شد.

بعداز شام مهندس راستین کنار جمعمون قرار گرفت و همه رو به ویلای کلاردشتشون دعوت کرد.

منوچهر خان و محمود آقا برگشت به تهران رو بهونه کردند و عمو فرهاد هم در حال تعارف کردن بود که مهندس راستین با اصرار راضی به اومدنش کرد.

خیلی از دیدن دوباره آقای خودشیفته خوشحال بودم حالا باید حضور کیانا رو هم تحمل می کردم.

اصلا دلم راضی به این مهمونی نبود و خوب چاره ای هم نداشتم... می دونستم هیچ بهانه ای ندارم که یه جورایی به این مهمونی نرم.

کم کم جمع خانواده راستین هم بهمون اضافه شد و ما هم به احترام سرپا شدیم تا ازشان خداحافظی کنیم. الناز خانم هم متعاقبا دوباره دعوت کرد و روبه خانواده افشار بار دیگه از دیدنشون ابراز خرسندی کرد. بعد از رفتنشون مهرسا کنار من اومد و گفت:

\_این پسره اسمش چیه؟!\_

خودمو به اون راه زدم و گفتم:

\_کی؟\_

عادل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

\_یه پسر که بیشتر نیست!

خنده ام گرفت

\_سامان.... مهندس سامان راستین... مدیر عامل شرکتیه  
که با بابام شریکن.

تاپی به ابروهاش داد:

\_بنظر کیس مناسبی میاد ها... خیلی خوشتیپه... تازه  
حس می کنم دلش هم اینجا بود که چشمش مدام رو  
جمع ما قفلی داشت.

#پناه

#پارت\_۲۱۵

@Vip Roman

حیف که مه‌رسا اونقدر باهام صمیمی نبود که بهش بگم  
این پسره کلا نگاه کنه دست خودشم نیست!  
با کمی تلطیف کلمات و کاملاً بی تفاوت گفتم:

بعضی‌ها اخلاقشون اینجوریه... کلا پسره جدی و  
دقیقیه... شاید جمع‌مون براش تازگی داشته و می‌خواسته  
بیشتر بشناسه!

مه‌رسا که از شنیدن جواب من قانع نشده بود نچی کرد و  
گفت:

دیگه اینقدرام بچه نیستم که نگاه خواهان و خریدارانه  
یه پسر رو با نگاه معمولی تشخیص ندم!

خودمو متعجب نشون دادم و بعد از مکثی گفتم:

بین خودمون بمونه ولی فکر کنم با کیانا یه آشناییتی  
دارن... چون مهندس راستین با پسر خاله کیانا دوست  
صمیمین و همین تعطیلات نوروز باهم دبی رفته بودند.

مه‌رسا عاقل اندر سفیه گفت:

کیانا اون سر میز نشسته بود نگاه پسره به طرفی بود که  
(با انگشت خودش و منو نشون داد) ما نشسته بودیم

چشمام و ریز کردم و گفتم:

\_ نکنه فکر کرده مجردی از تو خوشش اومده؟!!

مهرسا ضربه آرومی به بازوم زد و گفت:

\_ حالا هی خودتو بزن به کوچه علی چپ!

پوزخندی زدم و بهتر دیدم بحث رو ادامه ندم. چون فایده ای نداشت و به نظر می رسید مهرسا روی نظر خودش مصممه!

ویلا ی دایی با ورود خاله شیما و بچه هاش به سفرمون رنگ و بویی دیگه داد دایی عمه و خانواده افشار تهرانی رو هم دعوت کرده بود ویه شب خاطره انگیز و شلوغ رو رقم زد.

بعد از شام در حال خوردن چایی بودیم که موبایلم زنگ خورد موبایلم روی میز کنار محمد قرار داشت.  
محمد که با آریا مشغول ورق بازی بود چشمهاش رو ریز کرد و متعجب روبه من پرسید:



\_ این موبایل توئه؟!\_

در حالی که بطرف موبایلم می رفتم لبخند زنان گفتم:  
\_ آره خوب.

دستم بطرف موبایلم رفت که محمد زودتر موبایل رو از  
زیر دستم کشید و بعد از اتصال کنار گوشش قرار داد.  
اول با تعجب وبعد وقتی یاد ارشیا افتادم نگاهم رنگ  
وحشت گرفت.

سریع به دست محمد چسبیدم و لی مگه زورم بهش می  
رسید.

بخصوص الان که برای فهمیدن شخص مورد نظر مصر  
بود.

با بی قراری محمد و صدا زدم و گفتم:

\_ محمد... کارت خیلی زشته!

بلند گفته بودم تا اگه ارشیا پشت خط باشه شنیده باشه  
هرچند که قرارمون این بود که تو سفر به هیچ عنوان  
باهام تماس نگیره.

محمد چشم ریز کرده و در حالی که مشکوک و ناباور  
خیره ام بود گوشي رو بهم برگردوند.

نگاهم به شماره ارشیا که افتاد برق از سرم پرید ولی چون  
تقریبا نگاه همه روم قرار داشت و می دونستم محمد حتما  
صدای الو گفتن ارشیا رو شنیده پس بایدکاری می کردم.

#پناه

#پارت\_۲۱۶

محمد حتما صدای الو گفتن ارشیا رو شنیده پس  
بایدکاری می کردم.

در آن واحد نقشه ای به ذهنم رسید.

کادی از EXCHANGE GROUP

گوشي رو کنار گوشم قرار دادم و با گفتن  
(سلام آقای دکتر)

به ارشیا فهموندم که یه جورایی تو تنگنا قرار گرفتم.  
ارشیا باهوش تر از این حرفها بود که راز آقای دکتر گفتن  
منو متوجه نشه.

با گفتن:

(حالت چطوره دختر دایی)

در جوابم برای ادامه بازی اعلام آمادگی کرد.  
محمد که هنوز نگاه مشکوکش روم دو دو می زد با شنیدن  
لفظ دکتر متفکرانه خیره ام شد  
لبخند به لب رومو ازش گرفتم و با ارشیا احوالپرسی کردم.  
\_ ممنون... ما خوبیم شما چطورید؟! با زحمتهای ما.

ارشیا هم که معلوم بود خوب تو نقشش رفته  
در جواب گفت:

\_ خواهش می کنم شما رحمتید!

الان وقت اجرائی نقشم بود.

\_ راستش من نتونستم پرونده پزشکی پدر دوستمو براتون بفرستم... یعنی یادم رفت... این چندروزه سرم خیلی شلوغ بوده

\_ اشکالی نداره من فکر کردم برام ایمیل کردی ولی بدست من نرسیده!

تو دلم پوزخندی زدم و گفتم ما دوتا دروغگوی هماهنگ هستیم... چه تفاهمی

\_ یه لحظه گوشی... با محمد پسر خاله شیمام صحبت کنید.

گوشی روبه محمد رسوندم و بزور تو دستش چپوندم. اشاره کردم صحبت کنه.

محمد بعداز سلام و عليك و فهمیدن اینکه ارشیا پشت خط بوده چنان با شور و اشتیاق شروع به احوالپرسی کرد که باعث شد همه متوجه حضور ارشیا پشت خط شوند.

عمه خودشو به محمد رسوند و اشاره زد که گوشی رو بهش بده.

محمد که همه حواسشو به حرفهای ارشیا داده بود دستشو بعلامت یه لحظه بالا آورد و گفت:

\_نه دکتر جون... من تا شماره ۰۰۱ رو دیدم راستش خیلی تعجب کردم گفتم شاید این آجی ما زرنگ شده واسه خودش یه دوست پسره امریکایی تور کرده حالا که فهمیدم شما یید فهمیدم هنوزم همون بی عرضه قدیمیه. صدای قهقهه جمع منم به خنده انداخت محمد روبه من گفت:

\_تو چرامی خندی تو باید گریه کنی!

نه دکتر جون با شما نبودم با این ترشیده خودمونم... گفتم شاید مجردی رفته اروپا یه کیس قابل برا خودش جور کرده... ولی باز مارو از خودش ناامید کرد بعد پشت چشم نازک کنان روشو ازم گرفت و گفت:

\_خلاصه اینکه دخترمون یه کم بی دست وپاس.

#پناه

#پارت\_۲۱۷

نمی دونم ارشیا چی گفت که محمد با اکراه و چشم و  
ابروشو تاپی داد که میمیک صورتش به طرز عجیبی خنده  
دار بنظر رسید.

روبه بابام گفت:

\_دکتر میگه دختر دایی من نیازی به تور کردن نداره  
همینطوری هم خاطرخواه زیاد داره!

بعد دوباره ارشیا رو مخاطب قرار داد:

کادی از EXCHANGE GROUP

\_دکتر جون اگه این حرفارو میزنی که از ما دختر بگیری باید بگم از این خبرا نی به سه دلیل:

\_اول اینکه حاجی ما دختر به فامیل نمیده البته قول میده بیوه یا طلاق گرفته شو بده.

صدای اعتراض جمع خود محمد رو هم به خنده انداخت و ادامه داد:

\_دوم اینکه به دکتر جماعت زن نمیدیم چون دکترا خیلی خسیسن جون به عزراییل هم نمیدن.

عمه پس گردنی به پشت سر محمد کوبید و خدا نکنه ای گفت.

محمد آخ گویان گفت

دکتر مامانت منو زد...

بعدروبه جمع گفت: @Vip Roman

\_چه دکتر خوش اخلاقی همش می خنده

دوباره ارشیارو مخاطب قرار داد.

حالا که با جنبه ای علت سوم رو هم می گم  
 \_ پناه از پسرای لاغر عینکی متنفره...البته ببخشید که  
 اینقدر رکم ولی خداییش قیافت خیلی ضایع بود آدم  
 نگاهت می کرد یاد کتاب و شب امتحان می افتاد.  
 عمه در حالی که با شتاب گوشی رو از محمد می گرفت  
 غرو لند کنان گفت:

\_ بچم خیلیم خوشتیپه.

بعد از من تاییدیه خواست

\_ مگه نه پناه!

همه نگاهها متوجه من بود.

معذب شده بودم و نمی دونستم در جواب عمه چی بگم.

برای همین به ساده ترین شکل) بله ای( گفتم و خودمواز  
 وضعیتی که توش گرفتار شده بودم نجات دادم.

محمد شیطون نگاهم کردو لب زد:

\_ چه جور یاس؟



منم چون پشتم به جمع بود صورتم و حالت چشم و ابروم  
رو به معنی حرف نداره کج کردم

غافل از اینکه آریا که تقریباً کنار محمد قرار داشت هم  
شاهد این هنرنمایی من بود.

با قهقهه آریا همه علتشو جویا شدن

خجالت زده به طرف مبلم برگشتم و آریا رو به من گفت:

\_ از اون گروناست!؟

از اینکه آریا از تکه کلام خودم استفاده کرده بود گر  
گرفتم و از خجالت گوشه لبم رو گاز گرفتم.

#پناه

#پارت\_۲۱۸

@Vip Roman

عمه گوشي قطع شده رو بهم برگردوند و روبه جمع گفت  
:

\_الان ارشيا باهام تماس تصويري بر قرار می کنه.

هممه اي به پا شد و با زنگ خوردن گوشي عمه تماس  
رو وصل کرد و شروع به احوالپرسی کرد.

محمد خودشو به عمه رسوند و با گرفتن گوشي ناباور در  
حالي که حالت مسخره اي به صورتش میداد جیغ کشیدو  
گفت:

\_خداییش با خودت چی کار کردی... واقعا خودتی... تو  
همون دکی مایی؟!!

خانم بزرگ که معلوم بود از چرنديات محمد خسته شده  
از عمه خواست گوشي روبهش بده تا با ارشيا صحبت  
کنه.

گوشي همینطور دست به دست می چرخید و همه چاق  
سلامتی با ارشيا انجام میدادند. اونهایی که بعد از هشت  
سال برای اولین بار ارشيا رو میدیدند از این همه تغییر  
ابراز شگفتی می کردند.

هاله با دیدن ارشیا گفت:

\_ بقول پناه واقعا از اون گروناست!

قهقهه ارشیا بیشتر از همه به دلم نشست و البته نگاه معنادار جمع معذبم کرد.

گوشی که بدست کیانا رسید تمام حواسم جمع شد.

کیانا مثل همیشه با صدایی که معلوم بود هر وقت

خودش بخواد نازکترش می کنه با طنازی شروع به

احوالپرسی کرد و متعاقبا ارشیا صمیمی جوابش رو داد.

قبل از اینکه ذهنم شروع به پردازش حس حسادت بکنه

محمد پشت سر کیانا قرار گرفت و رو به ارشیا گفت:

\_ اینم یکی دیگه از دختر دایی های ترشیدته...

کیانا برگشت و با جیغ جیغ مانع از ادامه دادن حرف

محمد شد.

محمد دستهایش رو به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت:

\_بابا بیخیال... یه کم جنبه داشته باش... بین پناه دو سال ازت کوچکتره قبول کرده که یه ترشیدس... باز تو نمی خوای بپذیری؟!

\_حالا پناه جونت سبب زمینیه هیچی بهش بر نمی خوره دلیل همیشه منم اینجوری باشم.

سکوت مطلقی که بعد از این حرف کیانا به جمع حاکم شد گواه این بود که کیانا درست تونسته منظوره خودشو برسونه و همه یه جورایی از این بی پروایی او شکه بودند.

محمد توهین کیانا رو بر نتافت و به غیظ گوشي رو از دست کیانا قاپید و روبه ارشیا گفت:

\_این کیس بدرد شما نمی خوره... یه کم زیادی بد اخلاقه حیف توئه دکی خوش اخلاقه که گیرش بیفتی.  
فقط خدا میدونه که چهره کیانا چه شکلی شده بود حاضر بودم قسم بخورم که به زور تونسته بود جلوی

خودشو بگيره تا حرفي نزنه که بیشتر از این خودشو رسوا  
 کنه ته دلم خنک شده بود واینو ممنون دار محمد بودم.  
 آدمای بی پرو و گستاخی مثل کیانا باید توسط یکی مثل  
 محمد مهار میشدن تا یاد بگیرن یکی بدتر از خودشونم  
 هست گوشي به دست مهرسا رسیده بود و هنوز صدای  
 غرغر زنعمو و عمو فرهاد و البته خانم بزرگ که برای  
 دفاع از کیانا محمد رو شماتت می کردند میومد.

#پناه

#پارت\_۲۱۹

محمد بیخیال گفت:

\_من که حرفی نزدم... منظورم این بود دخترمون اعصاب  
مصاب نداره فعلا قصد ازدواج نداره.

کیانا که از بغض صدایش می لرزید گفت:

\_عین دلک می مونی... تو هر جمعی دوست داری با  
مسخره بازی خودتو جا کنی.

محمد هم که از رگ بادکرده گردنش معلوم بود چقدر  
عصبانیه در حالی که می دونستم برای بهم نخوردن  
مهمانی و خلق تنگی بیشتر جمع داره خودشو به سختی  
کنترل می کنه با بی خیالی گفت:

\_آره بابا حق با توئه... تو به کسی بی احترامی کنی کسی  
نباید چیزی بگه... ولی کسی به تو بی احترامی کنه صدتا  
مدافع حقوق بشر برای دفاعت به پا می خیزن.

این جمله محمد خنجر شد و زخمی عمیق روی دلم  
کاشت.... زخمی که تا مدتها با من بود و هزار چند گاهی  
سریاز می کرد و بی کسیم رو به رخ می کشید.

انگار تا قبل از اون توقع حمایت از کسی نداشتم... انگار  
تازه یادم افتاده بود که کیانا تو جمعی که تقریباً تمام

نزدیکای من بودند بهم بی احترامی کرد و هیچ کس.... هیچ کس... حتی خم به ابرو هم نیاورده بود و انگار نه انگار که منو سبب زمینی پشندی بی رگ و غیرت خونده بودند.

دل گرفت و چهره ام درهم شد البته نه اونقدری که باعث خوشحالی دشمنام بشه

نگاهم بالا اومد و تو چشمهای پدرم نشست نمی دونم از چشم چی خوند که با چشمکی سعی کرد بهم بفهمونه بی خیال!

ولی انگار اینبار واقعا بهم بر خورده بود و یه جورایی احساس غربت می کردم.

از اینکلمه (هیچ کسی) که تو ذهنم تکرار میشد حالم خراب و خرابتر میشد.

آریا گوشی رو جلو صورتم گرفت و نجواکنان گفت:  
بیخیال.... خودشو سبک کرد توبه دل نگیر.

نگاه قدر شناسانه ای بهش انداختم و گوشي رو گرفتم و  
سعی کردم مثل همیشه حال بدم رو پشت لبخندی قایم  
کنم... درست مثل یه سیب زمینی!

بعد ها فهمیدم هر چی بیشتر از آدما و حرفاشون بگذری  
اونا بیشتر اذیتت می کنن.

هرچی کمتر بهت بر بخوره و از دیگران توقع داشته باشی  
اونا بیشتر روی تو عقده گشایی می کنن.

ارشیا خیلی معمولی و در عین حال با لحن صمیمی سلام  
و احوالپرسی کرد و منم در حالی که سعی می کردم به  
هیجانان قلبیم مسلط بشم مودب و رسمی جواب میدادم.  
ارشیا بین احوالپرسی هاش ناگهان به قلبش اشاره کرد و  
لب زد:

\_دلم برات تنگ شده بود.

سرشو کج کرد و دوباره لب زد:

\_خییلی



لبخند رو لبم نشست و دستپاچه ازش خداحافظی کردم.  
صدای تپشای قلبم به گوشم می رسید و با دستای لرزون  
گوشی رو به دست حنانه که روی مبل کناریم نشسته بود  
رسوندم.

خدا خدا می کردم که کسی متوجه حال دگرگون شدم  
واون خوشحالی عمیقی که ارشیا با این کارش به دلم ریخته  
بود نشه.

#پناه

#پارت\_۲۲۰

@Vip Roman

اونشب با حنا تویه اتاق خوابیدیم .مثل همیشه که وقتی  
خونه دایي مهمون بودیم یا اونها خونه ما مهمون بودند  
من و حنا تا نزدیکیهای صبح با هم از هر دری حرف می  
زدیم.

اونشب هم بعد از اینکه حنا به خلاصه یه رمان عاشقانه  
ای که به تازگی خونده بود رو تعریف کرد آهی کشید و در  
حالی که به پهلو می شد آرنجش رو تکیه گاه بدنش کرد و  
سرش رو روی کف دستش گذاشت و یه جورایی به من  
که به پهلو شده بودم مسلط شد و گفت:  
\_پناه خیلی قشنگه که آدم با کسی ازدواج کنه که  
عاشقشه.

بعد تو چشم نگاه کرد و انگار که نظر من براش خیلی  
مهم باشه گفت:

نه ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:  
\_اصلا نمی تونم تصور کنم با کسی که دوشش ندارم... یا  
حتی حسی بهش ندارم ازدواج کنم.

حنانه لبخند عمیقی زد.

\_منم همینطور... مثل یه کابوسه برام که مجبور به ازدواج با کسی بشم که دوشش ندارم

خودشو رها کرد و روی بالشتش خوابید و ادامه داد:

\_یه رازی رو بهت بگم قول میدی به کسی نگی؟!

کنجکاو و مشکوک بهش زل زدم و قبل از اینکه جواب بدم گفت:

\_من از بچگی تا همین چند سال پیش عاشق آریا بودم! نتونستم جلو خنده امو بگیرم وپق خنده رو زدم ولی به ثانیه نکشیده جلو خودمو گرفتم واز حنانه عذرخواهی کردم.

\_ببخشید راستش از شنیدن رازت شکه شدم!

حنا که خودش هم می خندید گفت:

\_اینقدر مسخرس که خودمم از بیادآوری روزها و شبهایی که بهش فکر می کردم و دفتر خاطراتم پر بود از

احساسات عاشقانه یکطرفه ای که بهش داشتم خندم می  
گیره ولی خوب تو اوج نوجوونیم آریا برام خیلی جذاب بود  
برای اینکه بیشتر از این خجالت نکشه منم حرفش و  
تصدیق کردم.

\_ خوب خداییش آریا خیلی جذابه... من یه جورایی بهت  
حق میدم که جذبش شده باشی.

#پناه

#پارت\_۲۲۱

حنا جدي تو چشم زل زد و گفت:

\_ یه چیزی بهت بگم قول میدی که ناراحت نشی؟!

با همون لبخندی که بر لب داشتم گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

\_من که سبب زمینی هستم شما بفرمایید سعی خودمو می کنم.

حنانه نیم خیز شد و بوسه محکمی روی گونم کاشت.

\_قربونت برم که اینقدر خوبی... من امشب جای تو بودم اصلا نمی توانستم تحمل کنم و حتما با این مثلا دختر عمو درگیر می شدم.

با بیادآوری امشب دوباره اوقاتم تلخ شد و برای اینکه حنا ادامه نده گفتم:

\_بی خیال... رازدومت که ممکنه من ناراحت بشم و بگو. دوباره سرشو رو بالشت قراردادو گفتم:

\_من تو نوجوونیم اینقدر بهت حسودیم می شد که بعضی وقتا دلم می خواست بمیرم و تو دختر عمه ام نباشی! گفتم و صورتشو با دستهایش پوشوند.

ناباور و شکه شده ابروهایم بالا پرید و در حالی که دستهایش از رو صورتش کنار می زدم گفتم:

\_ دروغ می گئی.... آخه واسه چی.... من که تورو خیلی دوست داشتم.

اشک تو چشمه‌هاش دوید و گفت:

\_ حس می کردم هرچی که من برای آریا بی اهمیتم تو برایش خیلی عزیزی....

بغضش ترکید و اشک از گوشه چشمش به آرومی راه پیدا کرد.

حس می کردم آریا دوست داره این برا من خیلی عذاب آور بود وقتی نگاهت می کرد. چشاش برق می زدو حس تحسین تو صورتش موج می زد.

آهی کشید و با انگشتش اشک رو از گوشه چشمش گرفت و ادامه داد:

\_ وقتی خبر ازدواج ناگهانی آریا و مه‌سارو شنیدم قبل از اینکه ناراحت این باشم که چرا با من ازدواج نکرده و یه جورایی برا همیشه از دستش دادم خوشحال بودم که حداقل با تو ازدواج نکرد.

پناه

مریم بوذری

شاید فکر کنی من خیلی بد و بدجنس ولی به خدا دست  
خودم نبود نمی توانستم کنار هم شما رو تصور کنم.  
وجود مهترسا کمتر اذیت می کرد.

#پناه

#پارت\_۲۲۲

لبخند رو لبم ماسیده بود و به پنجره کنار اتاق خیره شده  
بودم.

به این فکر می کردم که بعضی ها بدون اینکه بدونی چقدر  
بهت فکر می کنند و یه جورایی بدت رو می خوان

کادی از EXCHANGE GROUP

.... کسای که حتی فکرشو نمی کنی.... کسای که اونارو  
دوست خودت می دونی!

حنانه در آغوشم کشید و گفت:

\_ این مال خیلی وقت پیش بود پناه... از وقتی فهمیدم آریا  
چقدر از ازدواجش ناراضیه عذاب وجدان یه دقیقم راحتم  
نمی ذاره...! می گم نکنه انرژی منفی که بابت تو و آریا تو  
وجود من بود روی سرنوشت شماها اثر گذاشت و باعث  
نرسیدن شما به هم شد؟!

امشب با اینکه برای بار دوم دلم شکسته بود و از  
نامهربونی فامیلم رنجیده بودم ولی این حرف حنا یه  
جورایی حس ترحمم رو نسبت بهش بر انگیخت.

به نرمی از خودم جداش کردم و در حالی که موهای پخش  
و پلا شده روی صورتش رو کنار می زدم گفتم:

\_ این چه حرفیه تو می زنی آریا وقتی ازدواج می کرد  
۲۵ ساله بود.... یه جوون ۲۵ ساله همه فکرشو قبل از



ازدواج کرده اگه به قول تو آریا نظری روی من داشت که  
با مهرسا ازدواج نمی کرد.

نگاه حنا به غم نشست و گفت:

\_قسم خورده بودم این راز رو به کسی نگم ولی تورو خدا  
بین خودمون بمونه.

سرش رو جلو کشید و آرام نجوا کرد:

\_آریا رو مجبور کردن تا با مهرسا ازدواج کنه!

برق سه فاز از سرم پرید واز اینکه این حرفها حقیقت  
داشته باشه پشتم لرزید.

\_شوخی می کنی؟

(ناباورانه زمزمه کرده بودم)

\_توروخدا بین خودمون باشه اینارو به عنوان درددل برای  
کاوه تعریف کرده بود و کاوه هم یه جورایی منو محرم  
دونست وبرام تعریف کرد...شاید یه جورایی چون می

دونست من عاشق آریام اینارو تعریف کرد تا من از ازدواج ناگهانیش افسرده نشم.

\_چه جوری مجبورش کردن؟!

بی تاب بودم تا جواب چرایی این ماجرارو بدونم و حوصله تفسیر و توضیح چه جوری فهمیدنش رو نداشتم.

\_انگار مهترسا از عشق آریا دست به خودکشی می زنه.

هینی کشیدم و جلو دهانم رو گرفتم.

\_واسه چی؟!

\_اینشو نمی دونم ولی انگار آریا خاطرخواه یه نفر بوده و

می خواسته به خواستگاریش بره!

فکر کنم دراون لحظه از تعجب ابرو هام تا فرق سرم رفته بود.

\_یعنی آریا عاشق یکی دیگه بوده؟!

حنا لب زد:

\_هیچوقت به کاوه اسمشو نگفته ولی کاوه حدس می زد  
تو باشی... چون می گفت آریا از تنها دختری که تعریف می  
کرد و همیشه رفتارشو قبول داشت پناه بود.

#پناه

#پارت\_۲۲۳

نمی تونستم حرف حنا رو قبول کنم... شایدم نمی  
خواستم باور کنم.

برای اینکه خودمو از این داستان خیالی مبرا کنم زمزمه  
کردم:

\_ولی حنا اگه اون طرف من بودم نباید یه جورایی آریا  
حششو به من نشون میداد؟....! یه حرفی یه حرکتی

....آخه غریبه که نبودیم که همدیگه رو از دور ببینیم  
! فکر می کنم کاوه و شما اشتباه می کنید... بخدا  
هیچوقت آریا حتی تو سلام علیکشم بین من و بقیه  
دخترای فامیل فرقی نگذاشت!

\_ می دونم عزیزم.... راستش اینقدر تو از همون بچی  
باوقارو مغروری که خیلی سخت بشه باهات ارتباط  
عاشقانه برقرار کرد.  
خندیدم و گفتم:

\_ واقعا اینجوری به نظر می رسم؟!  
نگاهش رنگ غم گرفت و گفت:

\_ کاوه اینجوری می گه!

با بیادآوری حسی که کاوه بهم داشت نگاهم رنگ غم  
گرفت و در حالی که صاف روی بالشتم می خوابیدم به  
سقف اتاق زل زدم و گفتم:

\_ کاوه برامن خیلی بارزشه... البته فقط به عنوان یه  
پسردایی و یه دوست خوب.

حنا آهی کشید و گفت:

\_ می دونم... ولی این دل لعنتی کاوه حالیش نیس.  
 از گوشه چشم خیره نگاه مغموم حنا شدم.  
 می دونستم چقدر کاوه رو دوست داره و حتما از اینکه  
 کاوه از جانب من جواب رد شنیده ناراحته.  
 بی پرده گفتم:

\_ توروخدا یه کاری کن کاوه منو از سرش بیرون کنه.  
 بعد درحالی که شیطنتی به لحن و حالت صورتتم می دادم  
 زمزمه کردم:

\_ نکنه چون بهم دل داره انرژی منفی به زندگیم بفرسته  
 ومنم مثل آریا خوشبخت نشم!

حنا به شوخی به بازوم کوفت و خدانکنه ای گفت.  
 ودرحالی که مثل من طاق باز می شد واو هم به سقف زل  
 می زد گفت:

\_ آریا خیلی از دست مهرسا شاکیه... یه روز وسط شرکت  
 باهم دعوای مفصلی کردن... اصلا به آریا اجازه نمیده  
 حتی یه همکار خانم تو شرکت بگیرن... اگه یه کارفرما

خانم داشته باشند انقدر تهاجمی باهاش برخورد می کنه  
 که آبرو حیثیت آریا و شرکت رو می بره.... آریا چندروز  
 چندروز تو شرکت می خوابه و باهاش قهر می کنه  
 ....مهرسا با عجز و گریه و زاری مجبور به آشتیش می  
 کنه وقول می ده تکرار نمی کنه ولی بعداز چند هفته  
 یادش می ره و دوباره به رفتارو شکاش ادامه میده.  
 دکتر روانشناس باهم رفتند.... دکتر به مهرسا گفته اگه  
 به رفتارش ادامه بده مجبور به تجویز آرامبخش بهش  
 میشه... گفته علائم پارانوید داره و باید به خودش مسلط  
 بشه تا بدتر نشه.

از شنیدن حرفای حنا که مثل يك نوار پر شده پشت  
 سرهم به زیون آورده بود اونقدر شکه بودم که با حرکت  
 دست حنا به خودم اومدم ونالیدم:

\_بیچاره آریا... چرامهرسا با خودشو زندگیش این کارو می  
 کنه؟...!چی کم داره که خودشو لایق این زندگی نمی دونه  
 !؟

چون نگاه مجهول حنا رو دیدم گفتم:

\_ مادر جون همیشه می گه زن و مردی که دایما به  
 همسرشون شك داشته باشند اینو ثابت می کنند که  
 خودشونو کمتر از همسرشون می دونند... همیشه ترس از  
 دست دادن شریکشون رو دارن بخاطر اینکه خودشونو  
 لایق و در حد اون نمی دونن... یه جور حس خود کمتر بینی  
 ...مهترسا که از همه نظر در حد آریاست خوشگل و  
 خانواده دار تحصیلکرده و موفق، چی کم داره که خودشو  
 لایق آریا نمی دونه؟!

حنا مثل یه کارشناس خبره واقعیت رو گفت و منوبرای  
 همیشه توجیه کرد.

\_ چون عشق و توجهی که باید از آریا بگیره رو ازش  
 دریافت نمی کنه... همیشه فکر می کنه که یه جورایی  
 بهش تحمیل شده.

بعد روبه من باحالت دلسوزانه ای افزود:

\_حسشو بکن بدونی شوهرت عاشق یه نفر دیگه بوده و  
تو مجبورش کردی باهات ازدواج کنه... خوب مسلمه از  
فشار روحی دیوونه می شی.

به فکر فرو رفتم و به این نتیجه رسیدم:

(بیچاره مهرسا)

#پناه

#پارت\_۲۲۴

صبح بعداز صبحانه بود که به پیشنهاد محمد به آبشاری  
که در همون حوالی بود رفتیم راه جنگلی بسیار زیبا و  
منطقه بکری که انتخاب کرده بود مورد پسند همگی قرار



گرفت واز دیدن مناظر سبز و هوای لطیف بهاری روحی تازه در وجودمون دمیده شد.

به محض رسیدن آقایون مشغول سورو سات نهار شدند و خانمها هم روی زیراندازهای انداخته شده با میوه و تخمه مشغول پذیرایی از خودشون.

محمد مشتی از تخمه درون پیاله جلو منو برداشت و روبه جمع خانمها گفت:

\_یه وقت بهتون بد نگذره خانما...خسته شدید از بس زحمت کشیدید!

زندایی به نمایندگی از همگی گفت:

\_اینهمه ماهرروز پختیم و شستیم یه بار رو سرتون منت نگذاشتیم... یه امروز ما نهار مهمون شما آقایونیم ببینیم چه جوری ازمون پذیرایی می کنید!

محمد با لودگی دستی روی چشمش گذاشت  
\_به روی چشم زندایی جون.... شما روسر ما جادارید  
....نهار چه قابلتونو داره.

بعد روبه من چشمکی زد و گفت :

\_بریم چوب جمع کنیم برا اینهمه جوجه کباب زغال کمه  
آتش لو میره.

بلند شدم و با محمد همراه شدم محمد زیرلب ترانه ای  
عاشقانه می خوند و همونطور روی زمین بدنبال چوبهای  
خشکی که بدرد آتش بخوره می گشت.

\_ساکتی همشیره!

بین حس و حالی که با زمزمه آهنگی که می خوند همچین  
سوالی تعجب برانگیز بود

\_چی بگم!

برگشت وتو چشمام خیره شد.

\_کم کیفی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_دیشب درست نخوابیدم.

پوزخند معنادار و سکوت عجیبش منو یاد دیشب ودفاع  
جانانه اش از من انداخت بهترین زمان برای تشکر بود ازش.

\_مرسی از اینکه ازم دفاع کردی.

نگاه عصبیش متعجبم کرد و یه کمی ترسیدم  
پوزخندی زدو گفت:

\_از این همه خوب بودن دست بردار... می ترسم از اون  
روزی که بخوای تو زندگیت تغییر رویه بدی و از پس  
خودت بر بیای...

#پناه

#پارت\_۲۲۵

تکه چوبی که در دست داشت رو به دورترین نقطه پرتاب  
کرد و گفت:

\_من از آدمایی مثل تو می ترسم... آدمای صبوری که سعی  
می کنند آدم خوبه ی ::قصه زندگی باشند ویه روز به

خودشون میان که می بین چه کلاه گشادی روزگار از  
 خوب بودنشون سرش گذاشته واون موقع درصدد جبران  
 و جبران مافات از زندگی بر میان... ولی خوب... خیلی دیر  
 شده و یه جورایی تا بخوان دوباره زندگی رو سر جاش  
 بنشونن باید یه جاهایی رو هم خراب کنند....

می دونی آدمای صبور مثل اقیانوسن آروم... عمیق) با  
 دست به من اشاره زد(درست مثل تو ولی وقتی هم  
 صبرشون لبریز می شه میشن سونامی... میشن موج بلندی  
 که تا کیلومترها خرابی به بار میاره.

بهره از اینهمه خوب نشون دادن خودت دست برداری  
 ... کسی بهت بی احترامی کرد باید جوابشو بدی... نه اینکه  
 منتظر یکی مثل من برای دفاع از خودت باشی... یه روز  
 همه این رفتارها کینه می شه و یه گوشه از دلت می شینه  
 بین کی بهت گفتم!

گفت و قبل از اینکه من جوابی براش داشته باشم راهشو  
 به سمت جمعیت کج کرد.

حرفای اون روز محمد انگار زنگ خطری برای منش من  
 بود هرچند که من توانی برای تغییر رویه تو رفتارم نمی

پناه

مریم بوذری

دیدم و شاید همین امر باعث خیلی از رخدادهای آینده  
برای من شد

نمی تونستم بپذیرم که بین اون همه بزرگتر جواب آدم  
گستاخ و بی پروایی چون کیانا رو بدم از بچگی بهم یاد  
داده بودند جواب ابلهان خاموشی است و شاید این بدترین  
نوع تربیت برای دنیای امروز بود.

#پناه

#پارت\_۲۲۶

عصر همان روز به ویلای مهندس راستین رفتیم.

کادی از EXCHANGE GROUP

خورشید در حال غروب در پشت کوهها بود که به ویلا رسیدیم.

ویلايي تمام سنگ که روی کوه قرارداداشت و ورودیش با درختان افرا جنگلي پوشیده شده بود از جاده سربالايي که بصورت بلوار جدول بندي شده بود و حصارهاي چوبي اونو از باغچه هاي پراز رزهای هلندي رنگارنگ و هورتانسیا با گلهای صورتی و آبی و شمشادهای دورنگ جدا می کرد گذشتیم تا به درب ورودی ویلا رسیدیم. هرچه پیشتر می رفتیم به عظمت ویلای مهندس راستین افزوده می شد.

مهندس راستین و الناز خانم والبته سامان پسرشون جلوی درب ویلا انتظارمون رو می کشیدند از ماشینهامون پیاده شدیم و شروع به سلام و احوالپرسی کردیم.

نوبت به من که رسید بعد از سلام و تعارفات معمول روبه مهندس راستین گفتم: @Vip Roman  
\_ویلاتون خیلی خوشگله مهندس.

صمیمی و صادقانه گفته بودم و این باعث خوشحالی عمیق مهندس که با شوق ازم تشکر می کرد شد.

\_چشات قشنگ می بینم دخترم... قابلتونو نداره.

خواهش می کنی گفتم وبا الناز خانم هم خوش وبش دوستانه ای انجام دادیم به داخل دعوتمون کردند.

با سلام سامان به خودم اومدم وخجالتزده از اینکه فراموش کرده بودم بهش سلام کنم عذرخواهی کردم.

\_وای سلام... ببخشید مهندس فراموش کردم قصد جسارت نداشتم.

گرم و عمیق خیره ام بود واین منو دستپاچه می کرد.

حالا که تقریبا روبروش قرار داشتم براحتی رنگ چشماي طوسي عسلیش که حالا به رنگ تیشرت سبز ش دراومده بود می تونستم ببینم

خواهش می کنمش با ورود ماشین عمو فرهاد همزمان شد

#پناه

#پارت\_۲۲۷

دلَم می خواست به داخل برم ولی خوب ادب حکم می کرد  
 که اول عمو و زنعمو داخل برن  
 از ماشین پیاده شدند و همزمان مهندس و خانمش هم به  
 کنار درب ورودی رسیدند و دوباره سلام و احوالپرسی  
 و تعارفات تیکه پاره شد.

کیانا در حالی که با سامان دست میداد گفت:

\_مثل همیشه خوشتیپ...

لبخند گرمی زد و نظر لطفه ای پاسخ داد



از بی پروایی و لحن صمیمی کیانا در حضور پدر و مادرش باید تعجب می کردم ولی سعی کردم نشنیده بگیرم و مثل جمع موجود بی تفاوت برخورد کنم.

هر چند می دونستم که با هم ارتباط خانوادگی دارن ولی توی اخلاق خانواده ما یه ضوابطی وجود داشت که صمیمیت کلامی و رفتاری بین دو نامحرم رو بر نمی تافت حتی اگه باهم فامیل بودند.

داخل ویلا از زیبایی بیرونش چیزی کم نداشت ویلایی سوبلکس با معماری نئو کلاسیک دیوارهایی مخمل کوب با تابلوهایی نفیس سقفی با نقاشیهای رویایی و لوسترهای کریستال ایتالیایی که به مبلمانهای ایتالیایی گران قیمتش زیبایی دو چندان بخشیده بود تو چشمهای همه تحسین دیده می شد و یه جورایی همه تو کفش بودند.

سینی شربت که جلوم قرار گرفت نگاه از پنجره ای که روبه تپه ای سرسبز قرار داشت و دراون غروب خورشید

مثل تابلوی نقاشی بی مثالی خودنمایی می کرد ویه جورایی  
آدمو به رویا می برد گرفتم و متوجه زمان حال شدم.

لیوانی از داخل سینی برداشتم واز مستخدم تشکر کردم.  
همزمان نگاهم به سامان که درست روبروی من نشسته  
بود افتاد و دستپاچه لیوان رو روی پیش دستی گذاشتم  
که کمیش داخل پیش دستی ریخت.

حواسم به هاله و شکوفه که کنار هم نشسته بودند  
وداشتند زیر لبی قیمت مبل و وسایل تزیینی داخل ویلا رو  
در می آوردند جلب شد و چون منو متوجه خودشون  
دیدند من رو هم وارد بحث کردند

شکوفه گفت:

#\_پناه

#پارت\_۲۲۸

@Vip Roman

هاله تایید کنان گفت:

\_ قول میدم از اینجا بریم بیرون ، بابا ویلارو واسه تعمیر آماده می کنه!

شکوفه گفت:

\_ خداییش هم به تعمیر نیاز داره... آخه حیف اون ویلای کنار دریا نیست که چند ساله مبلمانش عوض نشده؟!

نگاهم که به چشمهای پر تحسین بابا که بطور نامحسوس اطرافشو می پایید افتاد لبخندی زدم و در دلم حدس و گمانهای هاله رو تصدیق کردم.

در حال صرف شام مامان سراغ پدر و مادر الناز خانم رو گرفت.

\_ ما فکر می کردیم حاج خانم و حاج آقا هم خواهند بود!

الناز خانم گفت:

\_قراره با خواهرم فرداشب بیان... راستش اونها هم خیلی خانواده شمارو دوست دارن گفتن حتما سري بهمون خواهند زد.

مامان بابا به گرمی استقبال کردند وشام در جو صمیمی سرو شد.

تو اتاقی که به من اختصاص داده شده بود دراز کشیده بودم و داشتم کتابی فرانسوی رو مطالعه می کردم ودور کلماتی که تا آنزمان یاد گرفته بودمو خط می کشیدم که با صدای مشاجره هاله و شهاب متوجه اتاق کناری که اونها درونش خوابیده بودند شدم.

البته بیشتر صدای گریه شایلین می اومد وبعد متوجه صدای شهاب که می گفت:

\_از صبح تا الان داشتم رانندگی می کردم اونقدر خستم که دلم می خواست شام نخورده بخوابم حالام منو بیدار کردی بچه رو ساکت کنم.

هاله با صدای خوابالو و بغض داری گفت:

\_ نه که من از صبح تا حالا بیکار بودم... بابا خسته شدم ،  
چندروزه مسافرتیم یه ریز دارم بچه داری می کنم.

\_ خودت نخواستی پرستارشو بیاریم.

\_ میاوردیمش بین جمع فامیلی چی می گفتیم... همه رو  
معذب می کردیم! من فکر می کردم خونه تو کاشانشون  
خیلی قشنگه حالا که اینجارو دیدم اصلا قابل مقایسه

نیستند# پناه

#پارت\_ ۲۲۹

ازاتاق بیرون رفتم وبا تقه ای به در و صدازدن هاله ، هاله  
خوابالود رو به جلو در کشوندم.

هاله عذرخواهانه گفت:

\_ ببخشید آبی از خواب بیدارت کردیم !؟

\_ نه بيدار بودم... من بد خواب شدم خوابم نمی بره  
شایلین رو به من بديد شما يه کم استراحت کنید.  
هاله با خوشحالي قربون صدقه گويان به داخل اتاق  
برگشت و با شایلین گريان و ساکش برگشت  
شهاب درحالی که روی تخت نیم خیز شده بود تشکری  
کرد و گفت:

\_ فکر کنم دل درد داره... کباب بهش نمی سازه براش  
سنگينه. گریپ میکسچرش و يه کم نبات تو جيبه ساکشه  
تو آبجوش بریز بهش بده.

چشمی گفتم و در حالی که سعی در آرام کردن شایلین  
داشتم به طبقه همکف رفتم و وارد آشپزخونه شدم و  
کتری برقی رو روشن کردم

شایلین به خودش می پیچید و تو دستم بی تابی می کرد.  
آبجوش و نبات گریپ میکسچر رو در حالی که سرد کرده  
بودم با قاشق به زور به خوردش دادم. هر چند فقط  
کمیش رو قورت داد و بیشترش به لباسهاش ریخت به

سالن برگشتم و روی مبل کنار شومینه نشستم و شایلین رو روی پاهام از شکم خوابوندم و شروع به ماساژ کتف و کمرش شدم کمی که آرومتر شد شروع به تعویض پوشك و لباسهاش کردم و اینبار محلول نبات داغ رو داخل شیش ریختم و درحالی که کنار شومینه می نشستم وبه مبلی که تا چند لحظه پیش رویش نشسته بودم تکیه میدادم کوسنی از روی مبل برداشتم و روی پاهام گذاشتم و شایلین رو لالایی کردم شیشه رو دهنش گذاشتم وزمزمه وار لالایی می خوندم که سایه ای از پشت مبل روی روشنایی جلو شومینه افتاد ترسیدم و جاخورده پشت سرم نگاه کردم .

#پناه

#پارت\_۲۳۰

@Vip Roman

سامان بود که با لباس تو خونه ای در حالی که دستهایش رو داخل جیب شلوار راحتیش فرو برده بود خیره ام بود. دستم رو روی بینیم به نشانه سکوت گذاشتم و با اینکارم لبخند عمیقی روی صورتش نشست و در عین ناباوری من آروم روی مبل کنار شومینه که من بهش تکیه داشتم قرار گرفتم.

فاصله من تقریباً نیم متری میشد ولی به نظر خیلی کمتر می رسید.

با حضورش به شدت دستپاچه شده بودم ولی هر طور بود به خودم مسلط شدم و اینبار بدون خوندن لالایی تنها با تکان دادن پاهام موفق به خواب کردن شایلم شدم.

وقتی که حس کردم خوابش سنگین شده به آرومی گفتم:

\_\_ببخشید فکر کنم بد خوابتون کردم ؟



مثل همیشه که می خواست باهام حرف بزنه بی پروا تو  
چشمام خیره شد و گفت:

\_مهم نیست عادت دارم به دیر خوابیدن.

اشاره ای به شایلین کردو ادامه داد:

\_دل درد داشت ؟

سرم رو به تایید تکون دادم و بله ای زیر لب گفتم.

ودوباره خیره چهره غرق در خواب شایلین شدم.

\_طرح فرش شایلین رو که برای بار اول دیدم فهمیدم باید

شایلین نامی رو خیلی دوست داشته باشین که طرحی به

این زیبایی رو براش انتخاب کرده باشید.

لبخندی زدم و بدون نگاه کردن بهش گفتم:

\_بله... آدم بچه خواهر برادرشو خیلی دوست داره.

\_من هیچ وقت نمی تونم این احساس رو درک بکنم.

نگاه کوتاهی بهش انداختم.

\_تک فرزند بودن این معایب رو هم داره.

چون جوایی ازش نشنیدم نگاهش کردم و با لبخند و نگاه نافذش روبرو شدم.

لبخند دستپاچه ای زدم و در حالی که شایلین رواز روی پاهام کنار می گذاشتم مشغول جمع و جور وسایلش شدم لباس های کثیفش رو دست گرفتم و روبه سامان گفتم:

\_ همیشه به لحظه کنارش باشید من برم اینارو بشورم.  
انگار که اصلا توقع چنین حرفی رو نداشت با کمی مکث (البته ای) گفت و از روی مبل به کنارشایلین خزید.

#پناه

#پارت\_۲۳۱

@Vip Roman

پوشك رو تو سطل دستشویی انداختم ولباسهارو شستم  
و داخل تراز آشپزخونه روی بند فلزي با گیره محكمش  
کردم.

بوی گلها و علفهای وحشی سرتاسر محوطه ویلا رو فرا  
گرفته بود. چند نفس عمیق کشیدم واز سرما به خودم  
لرزیدم وبه سالن برگشتم در حالی که کنار شومینه و  
بالاسر شایلین می نشستم گفتم:

\_هوای این منطقه همیشه اینقدر سرده؟!\_

با اون چشمهای روشنش در حالی که نور زرد و قرمز  
آتش شومینه روی صورتش افتاده بود و به شکل غیر قابل  
انکاری جذاب و خواستنی شده بود گفت:

\_الان که هوا خوبه.... زمستون باید بیاید تا ببینید سرما  
چیه.... کلا فقط از اوایل تیرتا اواسط شهریور شومینه  
روشن نیست بقیه سال روشنه.

لبخندی زدم و گفتم:

\_ویلاتون خیلی خوشگل و جذابه... فضاش خیلی به دل  
می شینه.

با همون لبخند عمیق تو صورتم خیره بود نگاه ازش  
دزدیدم و شیشه نبات داغ رو یه بار دیگه تو دهن شایلین  
گذاشتم.

با صداش دوباره متوجهش شدم.

\_چه قدر مادری بهتون میادا!  
ابروم بالا پرید و با تحیر لبخندی زدم و تشکر زیرلبی کردم  
.

جواب کوتاهمو که دید انگار که دوست داشت  
همصحبتیمون ادامه پیدا کنه گفت:

\_همیشه اینجورید؟!

خنده ام گرفت.

سرم رو تکون دادم و با همون لبخندم پرسیدم:

\_چه جوری؟

\_خیلی...

ادامه ندادوبا اینکارش می خواست منو بیشتر حریص  
شنیدن بکنه.

سرم رو کج کردم و گفتم:

\_ خیلی چی؟!\_

#پناه

#پارت\_ ۲۳۲

لبخند شیطنت آمیزی رو لباش نشوند و گفت:

\_ خیلی خاصید... بی پرده می گم من تا حالا دختری مثل  
شما ندیدم.... به همون اندازه که مظلوم و باوقارید به  
همون اندازه زرنکید و می تونید گلیم خودتون رو از آب  
بیرون بکشید... به همون اندازه که کم حرف و خجالتی

هستید به همون اندازم صمیمی و گرم هستید... والبته به همون اندازه که مرموز و تودارید به همون اندازم ساده و بی شیله پيله اید!

لبخندم عمق گرفت و خالصانه گفتم:

\_هیچ کس تا حالا منو اینجوری نشناخته بود... ولی راستش با اوصاف شما از خودم خیلی ترسیدم... چون توصیفاتتون بیشتر درباره یه بیمار دو شخصیتی بود... سرم رو کج کردم و پرسیدم:

\_تضادش خیلی زیاد نبود؟!

تقریبا بلند خندید و در حالی که ولوم صداهش رو کم می کرد روبه من گفت:

\_والبته شیطون و جذاب.

ناخواگاه دلم لرزید و چیزی در گوشه قلبم آلام هشداررو داد.

لبخندم تقریبا جمع شد و خودم رو مشغول جمع و جور ساک و وسایل شایلین کردم و یه جورایی بهش نشون دادم که از ادامه گفتگو دست برداره.

تا خواستم شایلین رو از زمین بلند کنم جلو آمد و با  
گفتن

(من میارمش)

شایلین رو دستهایش بغل زد و تا دم در اتاق ما بالا آورد.

\_پیش پدر و مادرش می خوابه ؟

در حالی که در اتاق رو باز می کردم گفتم:

\_نه... می ترسم از خواب بیدار بشن.

دستهامو دراز کردم تا شایلین رو ازش بگیرم که با حرکت  
بدنش نشون داد خودش اونو به اتاق میبره.

روی تخت گذاشتش و در جواب تشکر من (خواهش می  
کنمی) گفت و در حالی که در چهارچوب در قرار می  
گرفت شب بخیرگویان از در بیرون رفت.

در رو قفل کردم و کنار شایلین دراز کشیدم و چند لحظه  
بعد به خواب عمیقی فرو رفتم.

#پناه

## #پارت\_۲۳۳

با ضربه ای که به صورتم خورد چشم گشودم و با دیدن شایلین که بالاسرم نشسته بود و می خندید لبخند زدم. نیم خیز شدم و با بوسه ای عمیق از خجالتش دراومدم. از پله ها پایین رفتم از شیشه های سرتاسری و قدی سالن متوجه جمع که در حال صبحانه خوردن در محوطه چمن کاری شده ویلا بودند شدم و به جمعشون اضافه شدم.

سلام و صبح بخیرم باعث شد همه متوجهم بشن و شهاب از پشت میز بلند شدو بطرفم اومدوشایلین رو از بغلم جدا کرد.



\_ ممنون پناه جون لطف بزرگی بهمون کردی.

خواهش می کنی گفتم وادامه دادم:

\_ کفشهاش تو ساکش نبود.

\_ تو اتاقه ماست... حالا بیا صبحونه بخوریم بعد براش میاریم.

در صندلیه کنار هاله جای گرفتم از شانس خوب یا بدم درست روبروی سامان قرار گرفتم

نگاهمون که به هم بر خورد با همون ژست خاصش تو سلام کردن سري جنباند و به اصطلاح خودش ابراز احترامی کرد.

منم متعاقبا همونجوری پاسخش رو دادم

شهاب که روی صندلی نشست در حالی که شایلین رو روی پاهاش جابجا می کرد گفت:

\_ من به شخصه به باجناب آینده ام حسودیم میشه!

ووقتی نگاه همه رو روی خودش دید ادامه داد:

\_جدي ميگم... پناه يکي از بهترين زنهایی که تو عمرم شناختم... ديشب اينقدر منو هاله خسته بوديم که نمی تونستيم چشمونو باز نگه داريم... پناه که بچه رو ازمون گرفت تا ما بخوابيم انگار تمام دنيا رو بهمون داد خلاصه اينکه بعد از دو سال مایه خواب راحت از دست اين فسقلي کرديم.

حامد پوزخندی زد و با لودگی گفت:

\_پس خودتو آماده کن که ناصر شلغم قراره باجناقت بشه.

وبعد هرهر به حرف خودش خندید همه مشكوك بهش خیره شدند.

بالاخره سوالي که در ذهن همه بود رو کیانا به زیون آورد:

\_عمو جون قراره عروسي بيفتيم!؟

بعد با طننازي و به زعم خودش خوشمزگی ادامه داد:

\_زودتر بگینا من لباس واسه عروسي دختر عموم ندارما!

#پناه

#پارت\_۲۳۴

بابا که تا آنزمان بیخیال از بحث پیش آمده در حال  
مالیدن پنیر روی لقمه اش بود، چاقو رو زمین گذاشت و  
روبه کیانا گفت:

\_نه عمو جون... بخوام دختر شوهر بدم اول از همه  
مادروبرادرم می فهمن.

حامد نوچی کردو روبه من گفت:

\_حیف شد پناه... کیس قابلی بود... یه کارخونه به بزرگی  
بافندگی بابا داره... فقط یه ایرادی داره شلغم خیلی دوست

داره یه دونه شلغم بزرگ رو با پوست تو دهنش می گذاره  
.

با خنده جمع منم خندیدم.

و چه خوبی زیر لب گفتم.

که متاسفانه چون همه حواس جمع پیش من بود اکثراً  
شنیدن و قهقهه همه بالا رفت.

خودم از خجالت و خنده گونه هام گر گرفته بود و برای  
نشان دادن شوخی حرفم مجبور به توضیح شدم:

\_بابا همیشه میگه) مرد باید مرد باشه... (مردی هم که  
نتونه یه لقمه بزرگو تو دهنش جا بده که مرد نیست.

بعد به بابا اشاره زدم و گفتم:

\_مگه نه بابا!؟

قهقهه بابا و آقایون جمع بالا رفت و بابا با سر تایید کرد  
و برام دست زد.

\_آفرین دختر گلم... پس یکی از شرطها واسه ازدواج  
همین باشه.

شکوفه رو به من گفت:

\_پس اون پسر اصفهانیه هم دانشگاهیت چی؟...! بابا می گفت سوسول بوده براهمین ردش کرده... پس چراتو پسندیده بودیش؟!

نه جاخوردم ونه ناراحت شدم... برعکس از این بحث پیش اومده خیلی هم راضی بودم چون یه حسی بهم دربارہ سامان و انتخاب من بعنوان یه کیسی که می تونه بهش فکر کنه از دیشب روی مخم رفته بود و من از اینکه فکر کنه تو این بازی رقیب سفت و سختی هم داره خیلی هم خوشحال بودم بزار فکر کنه من خاطرخواه یکی دیگمو و از فکرمن بیرون بیاد.

نیرویی از داخل بدنم فریاد کشید (اینقدر خودتو تحویل نگیر این خودشیفته عاشق کسی نمیشه)  
با صدای بابا که من عصبانیت کنترل شده پشتش رو بخوبی درک می کردم به خود اومدم

\_میشه بگی این حرفها رو کی بهتون گفته عروس خانوم؟!  
شکوفه که خوب عصبی شدن بابا رو فهمیده بود با تته  
پته گفت:

\_چرا عصبانی میشی آقا جون...! من دیروز تو جنگل سهوا  
حرفها تونو با دایی امیر شنیدم وقتی داشتین می گفتین پسره  
فقط خوشگلی داشت و خیلی سوسول بود و بدرد پناه  
نمی خورد بعدم شنیدم که گفتین پناه ازش خوشش اومده  
بود و از اینکه شما ردش کردین ناراحت شده.

ابروهام بالا پریدو صدای اوی کشداری که حامدو کیانا  
کشیدند معذبم کرد نگاه خیره سامان رو روی خودم حس  
می کردم ولی همه تلاشمو کردم که نگاهم به نگاهش  
نخوره.

#پناه

#پارت\_۲۳۵

بابا گفت:

\_ کی گفته پناه ناراحت شد؟...! فقط از اینکه من پسره رو بدون شناختن رد کردم دلگیر شد...  
حامد به جانبداری از شکوفه گفت:  
\_ خوب اینم که همون معنی پسندیدن داشت!

دیگه سکوت رو جایز ندونستم و به دفاع از خودم و بابا اومدم.

\_ پسره از بچه های حقوق دانشکده بود ... وقتی خواستگاری کرد من شماره بابارو بهش دادم.

بعد نگاه معناداری به بابا انداختم و ادامه دادم:

کادی از EXCHANGE GROUP

\_ خلاصه بابا هم دعوتش کرده بود باهم یه گپ و گفت  
خصوصی داشتند که به توافق نرسیدن... همین!

شهاب روبه بابا گفت:

\_ حاجی من موضوعو گرفتم.

همه به لحن جالب و معنا دار شهاب خندیدیم

خانم بزرگ با غمزه ای که همیشه روی لحنش می  
گذاشت آروم گفت:

\_ خوب وقتی دیدی دختری بهش دل داره باید قبول می  
کردی!

بابا که دیگه داشت از کوره در می رفت گفت:

\_ کی گفته پناه دوشش داشت؟!

زنعمو گفت:

\_ خوب وقتی پناه شماره شمارو بهش داده یعنی پسره رو  
پسندیده دیگه!

بابا کلافه تو جاش جنبید:



\_ نه خیر زنداداش حرف پسندیدن نیست... پناه بهش گفته قصد ازدواج ندارم اون یارو هم پيله کرده پناهم براي اینکه از سر خودش واکنه شماره منو بهش داده... من دخترمو خوب می شناسم اگه خاطر کسی رو بخواد حتما بهش می رسه شك نکنین... کاری به من و شرط و شروطی من نداره.

لبخندی روی لبم نشست و درامتداد نگاهم با سامان در فکر فرو رفته و خیره شده بهم مواجه شدم.

سرم رو پایین انداختم که مهندس راستین پرسید:

\_ حالا به پسره چی گفتین؟!

هیچی گفتم:

(\_ بابات چکارست؟

-گفت تو اصفهان قاضیه.

-گفتم خودت چه کاره ای؟

-گفت ترم آخر حقوقه... قراره امتحان وکالت بده اگه

قبول بشه که وکیل میشه اگه نه میره سربازی تا بعدش چی

پیش بیاد)

منم تو کارخونه دعوتش کردم و عکس خونم رو نشونش  
دادم گفتم:

\_ می تونی همچین عمارتی برای دختر من بگیری ؟

\_ گفت نه...! ولی اگه وکیل بشم قول میدم سعی خودمو  
بکنم.

منم گفتم وکیلی که بخواد از راه حلال همچین عمارتی  
بسازه موهاش رنگ دندوناش شده. گفتم دختر من نمی  
تونه تو یه آپارتمان ۷۰، ۶۰ متری سر کنه تا تو یه خونه  
خوب براش تهیه ببینی گفتم اتاق دختر من ۱۲۰، ۱۰۰ متره  
لای پر قو بزرگ شده نمی خوام سختی کشیدنشو تو  
زندگی ببینم...

همین پناهم از اینکه من این حرفارو زده بودم خیلی  
ناراحت شدو گفت دل پسر مردمو شکستی

منم گفتم پسر مردم یاد می گیره لقمه قد دهندش برداره...

#پناه

#پارت\_۲۳۶

بابا از طرز فکرش دست بردار نبود و نه تنها از گفته هاش  
 پشیمون نبود بلکه بهش افتخار هم می کرد و این منو می  
 ترسوند... از غرور و اطمینان خاطری که بابا از شیوه  
 رفتار و منشش داشت می ترسیدم ... از دنیا و گوش دادنش  
 به تکبر مغرورها می ترسیدم... می ترسیدم از روز حساب  
 کشتی منم منم های بابا.

بعد از صبحانه بود که به پیشنهاد مهندس راستین به  
 اسطبل اسبهاشون که در نزدیکی ویلا بود رفتیم.

هاله و کیانا با دیدن اسبها ذوق زده شده بودند و یاد بچگی و دوتا اسبی که پدر بزرگم تو باغ قمصر داشت رو یادآوری کردند.

اسب سیاه و تقریبا جوان و سرزنده ای بین پنج اسب داخل اسطبل توجهم رو جلب کرد و به آرومی نزدیکش شدم.

با احتیاط موهای روی پیشونیش رو کنار زدم و دستی به تیغه صورتش کشیدم.

اسب که انگار خوشش اومده صورتش رو بهم نزدیک کرد کمی خودش رو به دستم مالید.

\_خیلی خوشگلی شما.

گفتم و دوباره نوازشش کردم.

با حس گرمی :: حضور کسی پشت سرم برگشتم و تقریبا تو بغل سامان رفتم که به سختی خودمو جمع وجور کردم و کنارکشیدم.

قسم می خورم کارش عمدی بود و این از لبخندی که گوشه چهره بد ذاتش نقش بسته بود کاملا هویدا بود.

\_ اسمش رعهده.

متوجه اسب شدم و گفتم:

\_ بهش میاد...

\_ می خوی سوارش بشی ؟

بدم نمیومد براهمین گفتم:

\_ اگه اجازه بدید چراکه نه!

درب جایگاه اسب رو باز کرد و رعدرو از داخلش بیرون آورد.

کیانا با دیدن رعد ذوقی نشون داد و جلو اومد تا بهش نزدیک بشه.

رعد شیبه ای کشید و روی پاهاش بلند شد که ترس همه رومنجر شد.

کیانا ترسیده کنار کشید و روبه سامان که افسار رعد تو دستش بود پرسید.

این همون رعهده که مدام دربارش حرف میزدی و دلت براش تنگ شده بود.

دستی به یال و بدنه رعد کشید و گفت:  
\_رعد عشق منه.

#پناه

#پارت\_۲۳۷

کیانا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

\_مثل خودتم هست... لجباز و سرکش!

سامان خندید و گفت:

\_بده آدم به هرکسی سواری نده؟! @Vip Roman

کیانا که معلوم بود بهش برخوردی پشت چشم نازک کنان  
گفت:

\_می خوام صدسال سیاه بهم سواری نده.

سامان بلندتر خندید:

\_بیا جلو باهاش صحبت می کنم راضیش می کنم.

کیانا دوباره به رعد نزدیک شد و اینبار با کمک چهار پایه و البته سامان سوار رعد شد.

خود سامان هم سوار اسبی دیگه شد و هاله و بابا و مهندس راستین هم سوار اسبهای دیگه شدند.

راستش از کار سامان واز اینکه به من قول سواری رعد رو داده بود وبه این زودی فراموش کرده بود اصلا خوشم نیومد.

راهمو به طرف شکوفه و حامد که بالای تپه ای ایستاده بودند کج کردم و بادیدن آبشار کوچکی که پایین تپه بود با ذوق و شوق بچه گانه ای شکوفه و حامد رو با خودم همراه کردم تا به کنار آبشار بریم.

حامد مثل همیشه غرغر کنان و ناراضی باهامون همراه شد.

شکوفه شاکی از این اخلاق همیشه مخالف حامد غرزد:

\_میشه یه بار هیچی نگی ویه کاری بکنی!  
حامد گفت:

\_وقتی آدم راضی به یه کاری نیست و مجبورش می کنید  
باید اخم و تخمشو هم بپذیرید.

شکوفه ایشی کرد وزیر لب غرید:

\_مرده شور این اخلاق گندتو ببرم.

خندیدم و در حالی که در دلم حق روبه شکوفه میدادم  
گفتم:

\_در عوض یه جای جدید رو می بینیم.

به پایین و کنار آبشار که رسیدیم ویلای مهندس درست  
بالای سرمان روی تپه قرار داشت.

با خودم فکر کردم پنجره اتاقهایی که روبه این آبشار باز  
میشن چه ویوی خاص و دلپذیری دارند.

با همون زحمتی که پایین رفته بودیم دوباره بالا اومدیم و  
به جمع مامان و خانم بزرگ و زنعمو اضافه شدیم حامد از



پناه

مریم بوذری

تلاش بیهوده ای که برای دیدن آبشار کوچک داشت گله  
می کرد که مامان بین کلامش اومد و گفت:

\_پناه، محمد چند دفعه تماس گرفته فکر کنم کار مهمی  
باهات داره.

#پناه

#پارت\_۲۳۸

موبایلم رو از روی میز برداشتم و با محمد تماس گرفتم.  
به محض برقراری ارتباط محمد گله کنان گفت:

\_کجایی دختر چرا گوشیتو جواب نمی دی؟!

کادی از EXCHANGE GROUP

عذرخواهی کردم و علت تماسشو جویا شدم  
 \_ برو تو کیفتو نگاه کن بین من کیف پول و مدارکمو تو  
 کیفیت گذاشتم ؟  
 متعجب گفتم:

\_ واسه چی تو کیف من !؟  
 \_ چه میدونم دیروز تو جیب پشتی شلوارم گذاشته بودم  
 ترسیدم بیفته تو جنگل گم و گور بشه گذاشتم تو کیف  
 تو... دیگه یادم رفت بردارم.  
 \_ باشه برم ببینم بهت زنگ می زنم.

به اتاقم رفتم و با دیدن کیف مدارک محمد باهاش تماس  
 گرفتم و اطلاع دادم.  
 محمد ملتمس گفت:

\_ قربونت برم زود به دستم برسون... عصر با دوستانم  
 قرار دارم تمام پول و کارت و مدارک ماشینم و اینا تو  
 همون کیفس. جون آبجی لنگ اون کیفم.

من من کنان گفتم:

\_ آخه الان ما مهمونیم... به احتمال زیاد بابا اجازه نده.  
\_ توروخدا همشیره بهونه نیار یه دوساعت تا ظهر مونده  
سریع بیاو برو.

راستش خودمم دلم هوایی شد و این بهترین بهانه بود تا  
وقت نهار کمی از این محیط دور بشم,  
با آخرین سرعت کمی آرایش کردم و لباسهامو عوض  
کردم و بعداز برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم مامان با  
دیدن تیپ بیرونم با تعجب پرسید:

\_ کجا داری میری؟!

کیف پول و مدارك محمدرو نشون دادم و گفتم:

\_ کیف پول محمد تو وسایل من جامونده میرم بهش بدم  
...تو متل قو منتظرمه!.

الناز خانم نگاهی به ساعت روی موبایلش کرد وگفت:

\_ عزیزم تا نهار بر می گردی که ؟

بله البته ای گفتم و بعد از گرفتن سویچ ماشین شهاب  
ازشان خداحافظی کردم و به سرعت بطرف متل قو جایی  
که با محمد قرار داشتم راندم.

#پناه

#پارت\_۲۳۹

نیم ساعتی رانندگی کرده بودم که بابا باهام تماس گرفت  
واز اینکه چرا این موقع از روز و بدون اجازه از ویلا  
بیرون رفتم سرزنش کرد.

می دونستم که بابا دور از جمع داره این حرفها رو می زنه  
ولی بازم به جورایی بهم برخورد و وقتی دیدم سرزنشاشو  
از سر گرفت گفتم:

\_بابا تو اون ویلا من تنهاموندم...هر کدومتون سوار یه اسب شدید و یه تعارف به من نزدیک...اصلا نگفتید من کیم که اونجا همونطور ویلون و سیلون واسادم بعداز اونم من که واسه تفریح نمی رم به محض اینکه به محمد مدارکشو بدم برمی گردم... مطمئن باشین واسه ناهار خودمو می رسونم فرض کنید با ماشین رفتم اسب سواری یه دوری بزنم.

جمله آخرمو با کنایه زدم و منتظر جواب بابا شدم .

مکثی معنادارکرد و گفت:

\_ببخشید عزیزم حق با توئه... اشتباه از من بود که دخترم اینجور رنجیده.

دوباره مهر پدری تو دلم جوشید و برای اینکه از تلخی حرفهای قبلم کم کنم با لحنی بچه گانه گفتم:

\_درسته که سبب زمینیم و هیچی بهم بر نمی خوره ولی نه دیگه تا این حد!

بابا قهقهه ای زد و با قربان صدقه سعی در رفع و رجوع حرف کیانا شد.

\_ بعضی حرفا رو آدم باید پای جهل و نادونی عده ای  
بذاره... نمی دونم دردش چیه که اینجوری بهت پیله می  
کنه!؟

تو دلم گفتم:

\_ دردش اینه که هر وقت بهم بی احترامی کرد دستی نبود  
تو دهنش بزنه... کسی نبود جانبداری منو بکنه... همه با  
سکوتشون یه جورایی ازش حمایت کردند.  
ولی برای اینکه بیشتر از این تورو پدرم نایستم و حرفمو  
بزنم مشغول رانندگی بودن تو جاده رو بهانه کردم و از  
پدرم خداحافظی کردم.

#پناه

#پارت\_۲۴۰

@Vip Roman

به سلمان شهر وبعداز اون متل قو رسیدم ماشین رو تو یکی از خیابونهای فرعی پارك کردم و به محض ورود به ورودی متل قو با محمد روبرو شدم.

سلمونی رفته بود و موهاشو اونقدر کوتاه کرده بود که بیشتر به کچل می خورد. عینک دودی روی چشمهاش داشت که در نگاه اول نشناختمش .

\_ با خودت چیکار کردی محمد؟!\_

تعجب و لبخندم توامان شد و محمد شونه ای بالا انداخت.

\_ یهو به سرم زد موهامو بزخم....\_

با اشاره به سرش گفت.

باهام دست داد ودر حالی که دستش رو دور شونه ام می انداخت منو بطرف یکی از مغازه های پاساژ کشید و از پشت ویتترین صندل حصیری فوق العاده قشنگی رو نشونم داد و گفت:

\_دلم می خواد اینو واست بخرم.

وچون رنگ نگاه متعجب منو دید خندید و گفت :

\_چیه بهم نمیاد از این کارا بکنم ؟

همونجور که تو فاصله کمی که بهم داشتیم خیره اش بودم گفتم:

\_از این ولخرجیا نمی کردی پسر حاجی!

خندید :

\_پسر حاجی رو خوب اومدی.

منو بیشتر به خودش فشرد و بوسه ای به سرم زد و گفت:

\_ولی ایندفعه بخاطر تشکر از اینهمه زحمت و اینکه این همه راهو بخاطر من اومدی می خوام واست یه هدیه بخرم.

قبول کردم و باهم وارد مغازه شدیم و بعد از پوشیدن و دیدن پاخورش محمد حساب کرد و از مغازه بیرون اومدیم.



محمد اصرار داشت تا نهار رو باهاش بخورم که نپذیرفتم و عجله ام رو برای برگشت به کلاردشت و قولی که به پدرم بابت رسیدن به نهار داده بودم یادآوری کردم .

داشتم از خیابون می گذشتم که با دیدن ماشینی آشنا که از کنارم گذشت میخکوب شدم که با بوق ماشین بعدی به خود اومدم و خودمو به ماشینم رسوندم ودوباره راهی کلاردشت شدم.

#پناه

#پارت\_۲۴۱

@Vip Roman

داشتم از خیابون می گذشتم که با دیدن ماشینی آشنا که از کنارم گذشت میخکوب شدم که با بوق ماشین بعدی به خود اومدم و خودمو به ماشینم رسوندم و دوباره راهی کلاردشت شدم.

بین راه تمام فکر و ذهنم پیش ماشین آشنا بود.

امکان نداشت که ماشینی که تقریباً دو ساعت پیش تو محوطه ویلا دیده بودم امروز از کنارم گذشت... حتما اشتباه می کردم... بعد انگار با خودم حرف می زدم گفتم:  
\_بابا هر گردی که گردو نمیشه... ولی باز انگار قلبم نچ بلندی می زد و می گفت:

\_خودش بود همون شاسی بلند مشکی که تو رستوران اون شب تولد کنارش پارک کردی.. مگه چندتا بنز شاسی بلند وجود داره که زه کنارش طوسی باشه. !؟

خسته از این درگیری ذهنی صدای ضبط رو زیاد کردم و خودم رو همنوا با آهنگ شادی که از سیستم ماشین پخش می شد کردم.

ساعت ۲ بعد از ظهر بود که به ویلا رسیدم.

بنز شاسی بلند با زه طوسی تو محوطه پارکینگ ویلا بود  
کنارش پارک کردم و وقتی از کنارش می گذشتم دستمو  
روی کاپوتش گذاشتم.

کاپوت داغش نشان از درست بودن حدسم میداد.

بر گشتم تا به سمت ویلا برم که با صاحب ماشین بنز با  
زه طوسی که در بالای پله ها با دستانی در جیب و اخمی  
عمیق نظاره گرم بود مواجه شدم به خاطر اختلاف  
سطحی که داشتیم یه جورایی چهره اش ارباب گونه به  
نظر می رسید نگاهی تویخ گر و از بالا به پایین ولی در  
عین حال آروم و خونسرد.

از استایلی که به خودش گرفته بود لبخندی ناخودآگاه  
مهمون لبم شد و سلامی زیر لبی از لبهام جدا شد.

با همون اخمی که خیلی بهش میومد سری تکان دادو به  
طرف ورودی ویلا حرکت کرد.

در ذهنم فکری ناخودآگاه جرقه زدو قلبم به کمکش  
شتافت تا تاییدی بر جان دخترانه ام باشد.

پناه

مریم بوذری

#پناه

#پارت\_۲۴۲

\_بخدا این پسره اومده تعقیبت!

qlbm ذوقی کرد و گفت:

\_این پسره تو رو با محمد دیده فکرای ناجور کرده!

عقلم گفت:

\_فکر کرده محمد دوست پسرته و برای همین اینقدر بی

تاب بودی تا ببینیش.

qlbm گفت:

\_من که گفتم این پسره روت کراش داره.

وهردو همزمان می گفتند:

کادی از EXCHANGE GROUP

(اخماشو دیدی)

قلبم ذوق کنان گفتم:

\_بهترین فرصته که اذیتش کنی... حالشو بگیر!

عقلم نهیب زنان ارشیا رو خاطر نشان کرد و گفتم:

\_هر کاری کنی که این پسره بیشتر از این تورو ببینه به ارشیا خیانت کردی.

قلبم با بیاد آوری ارشیا به آنی آرام گرفت و رفت کنج دلم نشست و بیخیالی زیر لب گفتم و از شور و شوق افتادم.

آروم و با وقار به جمع نزدیک شدم

مستخدمین در حال چیدن میز نهار زیر سایبانهای محوطه ویلایی بودند.

الناز خانم با دیدنم گفتم:

\_بیا پناه جون که مادرشوهرت خیلی دوست داره... چون درست بموقع رسیدی.

پناه

مریم بوذری

لبخند گرمی زدم و با گفتن لباسمو عوض کنم بعد  
خدمت می رسم به اتاقم رفتم.

مانتومو با شومیز خنک و بلندی عوض کردم و  
بعد از شستن دستهام از پله ها پایین میومدم که با شهاب  
مواجه شدم سویچ ماشینشو بهش تحویل دادم و تشکر  
جانانه ای کردم

#پناه

#پارت\_۲۴۳

@Vip Roman

شهاب گفت:

کادی از EXCHANGE GROUP

\_ به محض اینکه رفتی سامان با اسبش اومد گفت قول سواری با رعد روبهت داده ماهم گفتیم رفتی سلمان شهر... بیچاره خیلی تو ذوقش خورد.

در حالی که دورو اطرافش رو می پایید کمی خودشو بهم نزدیک کرد و گفت:

\_ بین خودمون بمونه ولی اینا خیلی پناه پناه می کنند ها. لبخندی زد و منم با همون لحن آروم گفتم:

\_ بین خودمون بمونه ولی من از این پسره اصلا خوشم نیامد.

شهاب خندید و گفت:

\_ چرا آخه؟!

بعد شیطون گفت:

\_ خوبه که!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

\_ خدا به صاحبش ببخشدش.

هاله که معلوم بود دنبال شهاب اومده بود گفت:

\_ بچه ها بیاین دیگه ناهار رو کشیدن منتظر شمان.  
تمام طول ناهار بی تفاوت به اطرافم با طمانینه ناهارم رو  
می خوردم که با صدای مهندس راستین متوجه سامان  
شدم.

\_ سامان جان چرا ناهارتو نمی خوری؟!  
سامان که انگار قرار نبود گره از مابین ابروهایش باز بشه  
جدي گفت:  
\_ بیرون گرسنم بود یه چیزی خوردم اشتها کور شده شما  
بفرمایید.

الناز خانم ظرف سالاد رو کنارش گذاشت و گفت:  
\_ لااقل سالاد بخور عزیزم.

نگاهش بالا اومد و نگاه خیره منو شکار کرد  
دست خودم نبود ولی خوب می دونستم به چه ها در  
موردم فکر می کنه ولی بیشتر از همه گره ابروهایش و این  
میزان از ناراحتش از دیدن من و یه مرد غریبه متعجبم می  
کرد.



قلبم که انگار شوخیش گرفته بود گفت:

\_ چشم آقا ارشیا روشن... حاجیمون عاشق عشق آقا  
ارشیا شده!

سعی کردم نگاهم خالی از هر حسی باشه بی تفاوت و  
یخی... خالی از ترس و رنگ محبت

نمی دونم چقدر تو این کار موفق بودم.

ولی هرچه که بود سامان نگاه ازم گرفت و خودشو  
مشغول ظرف غذایی جلوش نشون داد

#پناه

#پارت\_۲۴۴

@Vip Roman

بعد از ظهر با ورود خواهر و مادر الناز خانم جمع رنگ و بوی دیگری گرفت.

به پیشنهاد مهندس راستین گشتی در اطراف شهر زدیم و دوباره به ویلا برگشتیم.

به تمام معنا خسته بودم.

کم خوابی شب گذشته هم مزید بر علت شده بود که کسل باشم و از بودن در جمع احساس بی حوصلگی می کردم.

داشتم با پرینسا چت می کردم و با هم احوالپرسی می کردیم که با صدای پدرم به خود آمدم.

\_اگه خوابت میاد برو بخواب.

کنارم نشسته بود و دستش روی دستم قرار داشت.

بی جون لبخندی زدم و گفتم:

\_خیلی خوابم میاد راستش همون موقع که شام می خوردیم دلم یه بالشت می خواست که بگیرم بخوابم.

بابا خندید و روبه مهندس راستین گفت:

\_اگه اجازه بدین ما دیگه بریم بخوابیم.

مهندس تعارف زدو منم از خدا خواسته زودتر از جمع بلند شدم و شب بخیر گویان از جمع جدا شدم و به اتاقم رفتم.

قبل از خواب با اینکه خسته بودم ولی تمام صحنه های امروز تو مغزم دوباره تکرار شد و حسی از رنج و در عین حال بی تفاوتی در جانم پیچید.

ولی در عین ناباوریم از نگاههای خصمانه سامان که از بعداز ظهر گاه بیگانه روی خودم حس می کردم هم به جورایی لذت می بردم و هم رنجیده خاطر می شدم.

خودم از این دوگانگی احساساتم کلافه و عصبی می شدم و برای فراموش کردن طرز نگاهش سعی می کرد بیشتر و بیشتر به ارشیا فکر کنم تا بلکه تمام اتفاقات امروز از ذهنم پاک بشن

ولی از به چیزی خیلی خوشحال بودم و اون هم بی تفاوتی انکار ناپذیرم در قبال جبهه گیری سامان بود.

قلبم دوباره پر گویش گل کرد و گفت:

\_ می دونی پسر مردم چه فکری دربارت می کنه و تو بی  
تفاوتی... می دونی داره می سوزه و باز با بی تفاوتی از این  
رنجش لذت می بری.  
عقلم خندیدو گفت:

\_ لذت می بری رو خوب اومدی.

#پناه

#پارت\_۲۴۵

حالا که فکر می کنم می بینم من نه تنها از گره ابروهاش  
ناراحت نبودم بلکه این نگاه پر تنفرو خصمانش یه جورایی  
باعث خوشحالی و عزت نفسم شده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

آخه کی باورش می شد من در جایی که کیانا با اون همه زیبایی وجود داشت بتونم توجه آقای خودشیفته رو به خودم جلب کنم.

برای اینکه این افکار مالیخولیایی رو از خودم دور کنم تصمیم گرفتم صبح بعد از نماز با ارشیا تماس بگیرم تا از اینهمه وهم و خیال یه جورایی خودمو آزاد کنم.

طلوع آفتاب از محوطه ویلا عجیب دیدنی بود چند دقیقه ای بود که تماسم با ارشیا به پایان رسیده بود و پر انرژی به بیرون از ساختمان اومده بودم تا از هوای مطبوع اواسط خرداد لذت ببرم.

با صدای مهندس راستین متوجهش شدم  
\_چه صبح قشنگی.

با نظرش موافقت کردم و لبخندزنان هردو در سکوت شاهد طلوع خورشید از پشت قله کوهی پوشیده از درختان جنگلی شدیم.

چند دقیقه ای به همین منوال گذشت که مهندس راستین پیشنهاد سوار کاری داد.

با خوشحالی قبول کردم و هر دو راهی اسطبل شدیم.  
بین راه مهندس راستین گفت:

\_دیروز که کیانا سوار رعد شد یه کم که سواری گرفت  
رعد شروع به جفتك اندازی کرد آگه سامان نبود حتما رم  
می کردو فاجعه میشد.

متعجب گفتم:

\_واقعا!

کلا رعد به غیراز سامان به کسی سواری نمیده دیروز هم  
سامان برای نشون دادن این موضوع که اسبم به کسی  
سواری نمیده کیانا رو عمدا سوار رعد کرد.  
بدجنسی تو دلم گفتم و با هم وارد اسطبل شدیم.

#پناه

#پارت\_۲۴۶

با دیدن رعد به طرفش رفتم و اوهم انگار از دیدن من خوشحال باشد شیهه ای کشید.

مهندس در حالی که افسار اسبی قهوه ای رنگ که دیروز هم سوار بر آن بود در دست داشت نزدیکم شدو با دیدن نوازشهای من روی صورت رعد گفت:

\_نظرت چیه یه امتحانی بکنیم.

لبخندی به پهنای صورتم زدم و بدم نمیادی زیر لب گفتم

کلاه سوار کاری که در دستش بود به دستم دادو با گفتن (مسئولیتش با خودت) منو مصر به انجام اینکار کرد.

با احتیاط سوار رعد شدم و زیر لب آیه الكرسي خوندم و به خودم فوت کردم.

آروم و هماهنگ با مهندس راستین حرکت می کردیم و  
همزمان حرف می زدیم.

می گم واسم جالب بود همه خانواده سیادتی سوارکاری  
بلد بودند.

از بیادآوری گذشته لبخندی روی لبم نقش بست و گفتم  
:

پدربزرگم تو باغ قمصرش اسطبل با دوتا اسب داشت  
... ماهمیشه آخر هفته ها به اونجا می رفتیم و تنها  
تفریحمون سوارکاری بود.

البته با مرگ یکی از اسبها پدربزرگم اون یکی رو هم  
فروخت و اسطبل رو خراب کرد خودشم چندماه بعد به  
رحمت خدا رفت.

خدا بیامرز دشون مرد با اصل و نسب و شریفی بودند.

تشکری کردم و متوجه تپه ماهورهای کوتاهی که با علف  
های بهاری سبز و خرم دیده می شدند شدم و با ذوق  
و شوق از زیبایی آنجا ابراز شگفتی کردم دیگه نمی تونستم  
خودمو کنترل کنم به سرعت رعد افزودم و روی یکی از



تپه ها که تا افق پراز پستی و بلندی تپه های دیگه بود از  
 رعد پایین اومدم و در حالی که دستهامو از دو طرف باز  
 می کردم چشمهام رو بستم و هوای دلچسب و مطبوع  
 صبح گاهی رو به ریه هام فرستادم.

با هر دم عمیقم بوی نسیم که با خودش عطر علفهای  
 هرز رو می آورد رو به جان می خریدم که با بوی عطر  
 مردانه مهندس راستین چشم گشودم و اورا در حالی که از  
 اسب پایین آمده بود موبایل بدست دیدم# . پناه

#پارت\_۲۴۷

موبایل رو از مناظر اطراف روی صورتم آورد و گفت:  
 \_خوب پناه خانم نظرتون درباره اینجا چیه ؟

چشمهام رو بستم و دوباره عطر خوش محیط رو بلعیدم  
و گفتم:

\_بوی بهشت میاد... اینجا زیباترین جایی که تا بحال  
دیدم.

در يك تصمیم آنی به سمت پایین تپه دویدم و با اینکار  
خنده بلند مهندس راستین بلند شد.

دستهام ازدو طرف باز بود ونسیم بعلت شدت دویدنم  
روی صورتم کوبیده می شدت.

تقریباً به پایین تپه رسیده بودم که نفس کم آوردم و  
همونجا روی علفهای نرمو گلهاي زرد وحشی که جایی  
جایش به چشم می خورد ولو شدم .

در حالی که قفسه سینم به شدت بالا و پایین میشدن گاهم  
به بالای تپه و جایی که مهندس راستین ایستاده بود  
کشیده شد با دیدنش که اوهم مثل من از تپه به سرعت  
پایین میومد خندیدم و در حالی که با اکراه می نشستم  
خودم رو جمع و جور کردم.

به من که رسید او هم روی چمن ها دراز کشید و در حالی که نفس نفس می زد گفت:

\_دختر تو ماروهم به هوس انداختی... خیلی وقت بود اینجوری ندویده بودم.

لبخند به لب درحالی که محصور اطرافم بودم گفتم:

\_منم همینطور... ولی خیلی کیف داد.

\_از وقتی بیشتر باهات آشنا شدم بیشتر میفهمم که چرا بابات اینقدر دوست داره... راستش بعضی وقتا از اینکه دختر ندارم خیلی حالم گرفته است.

\_ان شالله عروستون مثل دختر باشه براتون.

عمیق به چشمهام خیره شد و لبخند قشنگی رولباش نشست و منو از حرفی که ناخودآگاه واز روی تعارفات معمول به زبون آورده بودم پشیمون کرد.

ان شاللهی که ازته دل گفت لبخندی به لبم نشوند و البته از حسی که درباره افکار مهندس راستین می زدم حس ناخوشایندی تو تنم می پیچید.

#پناه

#پارت\_۲۴۸

هرچه از پدر خوشم میومد پسر برام قابل قبول نبود من هیچوقت تو تشخیص آدمای اشتباه نمی کردم یه جای کار پسر بشدت می لنگید که اینجور با هر بار دیدنش حسی از جنس تشویش و استرس به جونم می افتاد.

می دونی بعدها فهمیدم آدمای فقط از بودن با همجنس های خودشون راضین... با کسانی که با اونها هم انرژی... انرژی که باعث جذب اونها به همدیگه می شه.

و به نظر می رسید انرژی من و سامان از همون دیدار اولمون با هم ناجور بود و من حس دافعه بدنمو نسبت بهش حس می کردم.

به ویلا برگشتیم.

سوار بر رعد بودم و از دور هم میشد تعجب همگی  
بالاخص سامان رودید.

با دیدن ما از روی صندلی بلند شد و به استقبالمون اومد.

به نزدیک هم که رسیدیم از رعد پایین اومدم و در حالی  
که افسار رعد رو به طرفش می گرفتم وهمونطور که از  
دیدن چهره درهمش اصلا خوشم نیومده بود گفتم:

\_ قول سواریشو دیروز بهم داده بودید.

سری جنباند و رو به پدرش گفت:

\_ بابا من بهتون اجازه استفاده از رعد رو داده بودم ؟

بالا پریدن ابروهای پدرش نشونه شکه شدنش داشت و  
محتاط نگاه گذراش به چهره دماغ من افتاد و با سیاست

جواب داد:

\_ اینجوری نگو پسر الان همه فکر می کنند چقدر

خسیسی.

سامان روبه من گفت:

\_دوست ندارم بدون اجازم کسی دست به وسایلم بزنه.  
 خشم مثله طوفانی ناگهانی به جانم پیچید و یه جورایی  
 خجالت کشیدم. بخصوص که جلو جمع این حرف رو  
 زده بود ولی سعی کردم به خودم مسلط باشم.

#پناه

#پارت\_۲۴۹

می دونید حالا که به اونروز فکر می کنم از این حاضر  
 جوابیم متعجب می شم. انگار زبونم در اختیارم نبود.  
 همونطور که کج خندی که گوشه لبم به تمسخر نشسته  
 بود انگار مال من نبود.

\_ شما از این ناراحتین که من بدون اجازه سوار رعد شدم  
یا از این ناراحتین که رعد بدون اجازه منو سوار خودش  
کرده؟!

نگاه تیز و برنشو مثل خنجری تو چشمهام فرو کرد.  
لبخند کجم راست شد و از دیدن فك بهم فشرده شدش  
و سکوت معنا دارش از صمیم قلب مشعوف شدم و  
ناخواسته صورتم هم از شادی درونیم شکفت و با خنده  
گفتم:

\_ رعد انحصار سواری به شمارو شکوند.

بعد برا اینکه تا ابد بسوزه دستی به صورت رعد کشیدم و  
بوسه ای نزدیک چشمش کاشتم و زیر لب و اغواگر نجوا  
کردم:

\_ اسبتون منو خیلی دوست داره این که دیگه حسودی  
نداره!.

پناه درونم مواخذه گرانه فریاد زد:

(کرم از خود درخته پناه خانم ، بعدا نگی که نگفتم)

پوزخند زنان و بی تفاوتی از آتشی که بجان سامان انداخته  
 بودم به جمعی که پشت میز صبحانه نشسته بودند  
 پیوستم و بعد از سلام و صبح بخیر ازشان جدا شدم تا  
 دوش بگیرم و بعد از تعویض لباسم دوباره برگردم.

حمام رفتم و باز از بیاد آوری چهره خشمگین سامان قند  
 در دلم آب شد ولی از اینکه جلو جمع یه جورایی منو  
 خجالتزده کرده بود هم عصبانی و ناراحت بودم.

پیراهن بلند و نخی خنکی که جیبهای فانتزی بزرگی روی  
 خودش داشت به تن کردم و صندلهای چوبیم رو هم به  
 پا کردم موهامو دم اسبی بستم و شال سفیدونخی رو هم  
 روی سرم انداختم و به محوطه ویلا برگشتم.

#پناه

#پارت\_۲۵۰



پشت میز صبحانه نشستم همگی صبحانشونو تموم کرده بودند و مستخدمین در حال سرو چای بعداز صبحانه بودند.

با دستور الناز خانم مخلفات صبحانه جلوم چیده شدو من با گفتن:

(همون چای کافیه از بی اشتهایم گفتم)

ولی الناز خانم به رسم ادب تعارف زد و من برای اینکه بیشتر از این مورد توجه جمع قرار نگیرم چند لقمه ای به زور خوردم.

با هیجان شکوفه متوجهش شدم:

\_وااای چه صندلهای حصیری خوشگلی... ای نا قلا کجا خریدی که ما تا الان ندیده بودیم؟!\_

ابروی بالا انداختم و گفتم:

\_ هدیه اس.

شکوفه اوپی گفت و نگاه همه رو متوجه صندلم کرد.

هاله هم از صندلها تعریف کرد و با چشمکی گفت:

\_ هدیه از جانب کی؟!

ابروپی بالا انداختم و گفتم:

\_ گفته نگو.

بعد در حالی که نگاه خیره و شماتت گر سامان رو شکار

می کردم با لبخندی ادامه دادم:

\_ این یه رازه!

بابا که معلوم بود جدي گرفته گفت:

\_ هدیه از طرف کیه؟

خودمم دلم نمی خواست جلو نگاههای مشکوک و بفکر

فرو رفته جمع این بازی رو ادامه بدم.

\_ دیروز که کیف پول محمد رو برده بودم محمد برام

خرید.

بابا خنده بلندی سر دادو گفت:

\_پس تا یہ سال بیمہ ای... یہ تار مو از خرس خسیس  
کندن کار هر کسی نیست.

#پناه

#پارت\_۲۵۱

خنده جمع با ناراحتی مامان که از محمد دفاع می کرد  
همراه شد.

\_خیلیم دست و دل بازه.

بابا گفت:

\_آره ارواح عمه اش... فقط واسه مخ زنی اینکارارو خوب  
بلده.

لبخند زنان فنجون چایی رو به لبم نزدیک کردم و جرعه ای ازش نوشیدم و هم زمان نگاهم دوباره تو نگاه سامانی که تقریباً در اون سمت میز روبرویم نشسته بود نشست. بی تفاوت نگاه از نگاهش گرفتم و از نوشیدن چایم لذت بردم.

با وپره گوشیم که در جیبم بود متوجهش شدم و از جیبم درش آوردم.  
(پریسا بود.)

با عذرخواهی از جمع جدا شدم تا به تماسش پاسخ بدم. پریسا تنها کسی بود که با شنیدن صدایش من حس می کردم یه همرازو همفکر تو این دنیا دارم و همین ویژگیش باعث شده بود که از دوست به رفیق فابریکم تبدیل بشه. بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

\_چه خبر؟!\_

پشت چه خبر گفتنش هزارتا یالا از خودشیفته بگو پنهان شده بود.

آروم در حالی که پشت سرم رو می پاییدم موضوع سوار شدن بدون اجازه اسبش و عصبانیت آقای خودشیفته رو گفتم و هردو از عصبانیتش خندمون گرفت.

\_چهرش باید دیدنی بوده باشه وقتی دیده اسبش تورو زمین ننداخته و بهت سواری داده.

\_همه رگای پیشونیش از فشار زیاد بالا زده بود.

وبعد همونطور که آروم می خندیدم پشت سرم رو دوباره پاییدم.

همه همونطور سر میز نشسته بودند و جمعشون با صحبت های حاشیه ای گرم بود  
با صدای پرپسا به خود اومدم.

\_میگم یه اتفاقی افتاده.

کنجکاو و کمی دلواپس پرسیدم:

\_چی شده؟!

پناه

مریم بوذری

#پناه

#پارت\_۲۵۲

\_دیروز این پسر شهرام...  
مکثی کرد و ادامه داد:  
(\_پسر خاله کیانا (تو اینستا فالووم کرد منم قبول کردم.  
آهی از نهادم بلند شد و از اینهمه بی فکری پرپسا به ستوه  
اومدم.

\_چرا اینکارو کردی پرپسا!؟

\_وااا...خوب خودش فالووم کرد.

کادی از EXCHANGE GROUP

\_ تو چرا فالوش کردی... پسری که می دونی دوست  
داداشته وممكنه محسن بهت گیر بده.

\_ نه بابا تو این چیزا روشنفکرن... بعدازاونم من نه عکسی  
تو پیجم دارم نه استوری میدارم... اصلا فعالیتی ندارم که  
نگرانه محسن و رفتارش باشم.

نفس حبس شدمو بیرون فرستادم و برای اینکه ذهن  
پریسارو بتونم بخونم گفتم:

\_ حالا پیجش چه جوریه؟

\_ اوووف... شنیدن کی بود مانند دیدن!

از لحن جالبش هر دو به خنده افتادیم وپریسا گفت:

\_ فرداشب رسیدی زنگ بزن میام خونتون... باهم می  
شینیم تا خود صبح عکساشو تجزیه تحلیل می کنیم.

ایشی کردم و گفتم:

\_خییلی خوشم میاد ازش عکساشم تحلیل کنم.

پریسا بلند خندید و گفت:

\_عکساش بیشتر با آقای خودشیفته است.

ایش غلیظ دوبارم قهقهه پریسا و خنده خودمو دراورد.

\_خداییش خیلی جذابن من نمی دونم چرا ازشون خوشت

نمیاد؟!

تو دلم یه) نمی دونم (گفتم و خودمم از این حجم بیزاری

از هردوشون متعجب بودم

همون) نمی دونم) شاید بهترین جواب بود.

#پناه

#پارت\_۲۵۳



\_دلت میاد از پسی که حتی اسبش هم تورو اینقدر  
دوست داره بد بگی!

\_دست خودم نیست پرپسا تورو خدا اینقدر بزرگشون  
نکن دوست ندارم دربارشون حرف بزنی.

\_ضدحال نباش دیگه... بابا تو رویاهام که می تونم  
دوششون داشته باشم... اون روزا اینقدر بی جنبه نبودی  
ماکه تو واقعیت کسی رو نداریم بذار لااقل یه هیجان  
خیالی داشته باشیم...

بعد انگار شیطنتش گل انداخته بود گفت:

\_حسشو بکن اگه اون سیاهه شوهرم بشه وایای نگو که  
دلم آب افتاد دلم به تاب تاب افتاد.

بیشتر از اینکه خنده ام بگیره از این حجم از رویاپردازی  
پریسا دهنم باز مونده بود

با بی تایی نالیدم:

\_پریسا گناهه!

پریسا که انگار باده نخورده مست شده بود گفت:

\_جون آبی چیزی نگو سینگلی بهم خیلی فشار آورده از  
دیشب تا الان مدام تو پیج این پسر لامصب چه تیکه ایه  
...این بازوهاش و شکم شش تکش... وای خوشبحال  
اونکه تو بغلش میره.

\_پریسا بسه خواهش می کنم.

لحتم پر التماس و عاجزانه بود.

پریسا که انگار صدامو نمی شنید ادامه داد:

\_از فشار خواستش زده به سرم.

ناخودآگاه پرسیدم:

\_کدوماشون؟!\_

#پناه

#پارت\_۲۵۴

به توجه ای که قلبم گفت منو از گفته ام پشیمون کرد.  
شاید تو ناخودآگاهم دوست نداشتم پریسا به سامان فکر  
کنه شاید اون زمان نمی دونستم یه جورایی روی سامان  
کراش دارم.

\_شهرامو می گم مثله یه اسب وحشی می مونه... از اوناست که بودن باهاش خیلی می چسبه... حسشو بکن. از فکر رابطه با آدمی مثل شهرام تنم لرزید وبا التماس از پریسا خواستم تمومش کنه.

پریسا خندید و ادامه داد:

\_قربونت برم.... اون یارو چشم رنگیه سوسولم مال تو... مثل خودته مبادی آداب... واسه شروع ازت اجازه می گیره و شروع عاشقونه ای خواهد داشت.

متحیر به صدای خنده بلند پریسای بی حیا گوش میدادم و کم کم پناه شیطون از خواب بیدار شد و گفت:

\_بنظر آروم نمی رسه... بیشتر بهش میاد ارباب باشه و با شلاق به سراغت بیاد.

@Vip Roman

\_جوووووون!!!

پریسا وسط خنده هاش گفت و ادامه داد:

\_قربونت برم آدم شناس من... ولي از من داشته باش این  
 آقا سامان عاشقت مي شه تو چه بخواهی چه نخواهی  
 واسه مردايي مثله سامان دست نیافتنی و مرموزی... چون  
 دوشش نداری اون جري تر می شه که بدستت بیاره  
 ...اووف حسشو بکن بیاد تو رو بگیره خداییش خیلی بهم  
 میاید.... دوتا خوشتیپ بچه هاتون چی بشن.

تورو خدا بس کن من این یکی دوروزه مدام می بینمش با  
 حرفاي تو اعصابم بهم می ریزه

پریسا که انگار شنگولیش بی پایان شده بود با ریتم آهنگ  
 خوند.

چی شد دلت خواست.... وای منم دلم خواست.

خندم گرفت و همزمان برگشتم و پشت سرم رو چك  
 کردم و در عین ناباوری با سامان که تمام نگاهش از دور  
 روی من بود مواجه شدم.

\_چی کارکنم که ازم خوشش نیاد!؟

#پناه

#پارت\_۲۵۵

پریسا که از سوال غیر منتظره من متعجب شده بود  
بعد از مکثی گفت:

\_ واقعا اینقدر ازش بدت میاد یا داری ادا در میاری؟!  
واقعیتو گفتم:

\_ نمی دونم حسم چیه وقتی می بینمش دچاره یه جور  
دلشوره عجیب می شم... نمی خوام حتی به بودن باهاش  
فکر کنم.

\_ می دونی که آدم از هر چی بدش بیاد به سرش میاد؟  
\_ خدانکنه.

\_خدا از ته دلت بشنوه.

وبعد غش غشه خنده پریسا بود و نگاه مات من و فکر  
بهم ریختم وته دلم...

(\_راستی ته دل من چی بود)

آیا واقعا اینقدری که به زیون میاوردم از دیدن و حضور  
آقای خودشیفته ناراحت و معذب بودم یا این روشی بود  
که داشتم صدای بم و حس عجیب خفته ته دلمو خفه  
می کردم.

قراری برای بعد از سفر با پریسا گذاشتم و دوباره به جمع  
پیوستم.

حسی چند گانه داشتم

از یه جهت هنوز آثار خندیدنهای پشت تلفن چهره ام  
رو شاداب نشون میداد و از طرفی هم حرفهای پریسا  
عمیقا منو ترسونده بود...

پناه

مریم بوذری

روی صندلیم و کنار شهاب و هاله نشستیم.

هاله با گفتن پریسا بود تایید منو گرفت.

وشهاب ادامه داد:

\_هروقت با اون حرف می زنی همینطور چشمات برق می زنه.

#پناه

#پارت\_۲۵۶

@Vip Roman

کادی از EXCHANGE GROUP



زنعمو که کنار هاله نشسته بود وانگار تمام حواسش به مکالمه مابود به زعم خودش به شوخی ،(ولی شیطنت کلامش بد جنسی ذاتشو نشون میداد) قری به گردنش دادو گفت:

\_اسما پریسا بود یا رسما پریسا بود ؟

سکوتی که به جمع حاکم شده بود و نگاههایی که روم زوم شده بود باید منو مضطرب و دستپاچه می کرد ولی نمی دونم بقول پریسا بخاطر ژن خوب سیادتی در بدنم بود یا اعتماد بنفس بالا رفته ام یا حالا هرچی ، که همونطور خونسرد و با نگاهی تو خالی گفتم:

\_اسمش پریساست ولی رسمشو نمی دونم!

چهره برافروخته مامان و لب گاز گرفته هاله که سعی داشت خودشو کنترل کنه تا حرفی نزنه لبخند رو لبم آورد چه حرصی از بدجنسی زنعمو که تو جمع راستینها یه

جوری می خواست بهم بفهمونه حتما با آدن ممنوعه ای  
حرف می زدم و به اسم پریسا تو گوشیم سیو کردم.

انگار خودشم فهمید که برای رفع و رجوش گفت:

\_من همیشه هر وقت می خوام دوستی مثال بزنم دوستی  
پناه و پریسا رو مثال می زنم.

هرچند که نمایش راه انداختش برای رفع و رجو خیلی  
سطحی بود ولی خوب راه خوبی برای فرار از جوی که  
بوجود آورده بودمیشد.

الناز خانم گفت:

\_این خیلی خوبه که دوتا دختر بتونن اینقدر باهم بسازن  
و همدیگرو دوست داشته باشند.

در جوابش فقط لبخندی زدم.

\_خوش بحال اون دختری که تو دوست صمیمیش هستی  
حتما باید یه خانم گل، مثل خودت باشه.

پناه

مریم بوذری

از تعریف مادر الناز خانم لبانم شکفت و در حالی که از این همه لطفی که بهم داشت خجالتزده شده بودم گفتم:

\_نظر لطفتونه ... پناه:

#پناه

#پارت\_۲۵۷

سوال بعدیش رو با کمی کنجکاوی پرسید:

\_چند ساله با همید ؟

\_از سه چهار سالگی ... مادرهامون دوست و همسایه بودند ماهم رفت و آمد خانوادگی داشتیم و دیگه هر چی بزرگتر شدیم باهم صمیمی تر شدیم.

کادی از EXCHANGE GROUP

زنعمو پشت چشم نازك كنان گفتم:

\_اگه دوستیتون بعداز ازدواجتون به همین قوت باقی موند  
شرطه!

نظری نداشتم پس ساکت و آرام نگاه به جمع کردم و  
تنها برای اینکه بحث رو تموم کنم گفتم:

\_امیدوارم از زندگیش راضی باشه... حالا می خواد بامن  
دوست بمونه یا نه.

نگاه تحسین برانگیز مهندس راستین حسن ختام بحث  
پیش اومده شد.

تمام طول روز سعی کردم از جمع پرشور جوونها که  
داشتند نوبتی تنیس بازی می کردند و در آخر هم آقای  
خودشیفته بعد از پیروزی بر حامد بقول خودش قهرمان  
شد بازی به پایان رسید

حامد که خیلی کم پیش می اومد از کسی تعریف کنه با  
گفتن:

"ای ولا مچ دست" از قدرت بدنی آقای خودشیفته  
تعریف می کرد.

نگاه آقای خودشیفته روی صورتم نشست و شاید ازم  
توقع عکس العملی داشت.

ومن بدون اینکه به روی خودم بیارم که تمام حواسم پی  
بردهای پیاپی آقای خودشیفته بوده مثل این دوساعت  
گذشته خودم رو متوجه موبایلم و کتاب آنلاینی که در  
حال خوندنش بودم کردم.

صدای سامان و حضور نزدیکش باعث شد سرم رو بالا  
بیارم و خیره اش بشم.

با چشمانی خندون گفت:

\_ با شما هم می تونم مسابقه بدم.

قبل از اینکه من چیزی بگم حامد گفت:

\_ آجی ما بلد نیست.

روبه سامان شانه ای بالا انداختم و گفتم:

\_ بهترین دلیل بازی نکردنمو داداشم گفت.

همونطور که لبخند گرم رو روی لبم نگه داشته بودم تو  
چشاش زل زدم و گفتم:  
\_تنیس بلد نیستم.

#پناه

#پارت\_۲۵۸

@Vip Roman

او هم عمیق و بی پروا نگاهش تو چشمام ریخت.

کادی از EXCHANGE GROUP

بازم من کم اوردم و از این طرز نگاه حیا کردم و نگاهمو به  
 هاله و شهاب که دست در دست هم به طرفمون  
 میومدن دادم.  
 هاله با گفتن:

(پناه قهرمان فوتبال دستیه... هیچ کس تا الان نتونسته تو  
 جمع فامیل ما شکستش بده  
 تعجب آقای خودشیفته رو برانگیخت)  
 \_البته به غیراز محمد.

شهاب گفت و روبه من گفت:

\_ولی خداییش بازی با سامان خان هم خیلی سخته  
 ...خیلی حرفه ای بودن.

سامان تشکر کرد و روبه من گفت:

\_بدم نمیاد یه دست فوتبال دستی هم بازی کنیم.

هاله سوالی پرسید:

\_فوتبال دستی دارید. ؟

\_نه ولی فکر کنم شما تو ویلای قمصرتون دارید.

لبخندم به پوزخندی کشیده شده و با گفتن  
(باشه حتماً)

سعی کردم از زیر نگاهها و لحن آزار دهندهش فرار کنم.

بعد از نهار برای یه استراحت کوتاه به اتاقم برگشتم.  
روی تخت دراز کشیده بودم که با ورود هاله غافلگیر  
شدم.

آروم وارد شد و پاورچین پاورچین به سمت تخت اومد و  
در حالی که خودشو کنارم روی تخت یکنفره بزور جا می  
کرد گفت:

\_ اومدم غیبت کنون!

خندان از لحن خاله زنک و جالبش گفتم:

\_ قراره کله پاچه کی رو بار بذاریم؟!!

\_ خوب معلومه دختر عموی قشنگمون!

با لبخند بصورتش دقیق شدم.

همونطور که نگاهم می کرد گفت:



\_خداییش تا این پسره رو تور نکنه دست بردار نیست.

#پناه

#پارت\_۲۵۹

نگاهش که تو نگاه خندون من افتاد کوفتی گفت و ضربه  
آرومی با دستش به معنای خاک تو سرت به سرم زد.

\_عوض اینکهنیشو باز کنی بشین یکم ازش دلبری و روش  
تور کردن یاد بگیر

با اینکه دردم نیومده بود ولی توقع اینجوری رفتار کردن  
رو هم ازش نداشتم با بی تفاوتی گفتم

حالا همچین تهوه ای هم نیست که می خواد تورش کنه

پشت چشم نازک کنان گفت

میشه بگی بایددیگه چی داشته باشه که مقبول حضرت  
عالی باشه

نگاه خندونم رو که دید

والایی زیر لبی گفت وادامه داد

خوشتیپ و خوشگل نیست که هست خانواده دارنیست  
که هست پولدارو با شخصیت نیست که هست لامصب  
مغرور و جذاب نیست که هست دیگه چه جوری باید  
باشه

نفس عمیقی کشیدم و آروم پس دادم و روی تخت  
خودمو جابجا کردم و گفتم

اینایی که تو گفتی چه ربطی به من داره

نگاه دلخورو حق بجانب هاله رو صورتم بود و گفت

گفتم که حواست بهش باشه این دختر عمومون عجیب  
واسش دلبرمی کنه ندیدی امروز وسط بازی چقدر بهش  
نخ می داد از اون بلوز بدن نما که یقش تا روی سینه  
هاش میومد بگیر تا اون لحن عشوه گرش که باور کن  
شهاب رو هم تحریک می کرد

#پناه

#پارت\_۲۶۰

قهقهه ای زدم و زود جلو خندمو گرفتم.

\_پس بگو نگران از دست رفتن شهابی!

زدتو سرم:

\_خاک تو سرت که اینقدر خودتو به نفهمی می زنی.

رنجور از دستش نالیدم:

\_چقدر دست بزن پیدا کردی.

پشت چشم نازک کنان رومو ازش گرفتم.

\_آبجیتما!!!

به لحن دلخووم با قربان صدقه پاسخ داد:

\_قربونت برم ولي واسه خودت می گم... این پسره یه جورایی حواسش بهت هست.

چه وسط بازیش چه وقتی از هرکی می برد بر می گشت و نگاهش به تو بود که ببینه متوجهش می شی یا نه!  
بی تفاوت گفتم:

\_خوب مشکل خودشه دوست داره مورد توجه باشه.

هاله خیلی جدی با لحنی نصیحت گرانه گفت:

\_از من به تو نصیحت... غرور خوبه ولی نه دیگه اینقدر...  
...بالاخره که باید ازدواج کنی... همیشه که کیسی که همه شرایط رو داشته باشه جلو راه زندگی آدم قرار نمی گیره... این پسره از همه نظر اوکیه...

دقیق تو صورتتم خیره شدو اول و آخر منظورشو گفت:

\_یه کم شلش کن.

وبعد که خنده منو دید درحالی که سعی داشت خودشو  
جدی نشون بده گفت:

\_ شوخی نمی کنم انگار آریارو یادت رفته... ولی من گریه  
هاتو که تو اتاق با خبر شنیدن ازدواجش کردی یادم  
نرفته.

ناباور و رنجور نگاهم تو صورت هاله نشسته بود وبا  
خودم اون روزهارو مرور می کردم.

گریه هامو یادمه... ولی خیال می کردم کسی از حسی که  
به آریا داشتم چیزی نمی دونست  
انگار اشتباه کرده بودم.

#پناه

#پارت\_۲۶۱

@Vip Roman

\_ مردا تا یه اندازه ای نخ می دن... بعدش بی خیال می شن.  
\_ خوشم نمیاد ازش.

جدي و مصمم گفته بودم ودر حالی که تو چشمه‌هاش زل  
می زدم گفتم:

\_ می گی بزور خاطرخواه پسرى بشم که هیچ علاقه ای  
بهش ندارم؟! من نمی تونم مثل بعضیا با منطقم جلو برم  
... من از همه دنیا نه پول می خوام نه حشمت و شوکت  
... من از دار دنیا فقط یه دل می خوام که هرجا باهاش می  
رم بتونم باهاش شاد باشم و با کسی که توش جا می دم  
دلخوش.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم:

\_ حالا که بحث آریارو پیش کشیدی باید بگم

آریا عشق نوجوونی من بود... عشق که نه... یه احساس  
یکطرفه که بخاطر هورمونهای بوجود اومده بود... آگه آریا  
رو دیده باشی می فهمی من از چه جور پسرى خوشم میاد  
... حداقلش اینه که بفهمی من مرد چشم و ابرو مشکی می  
پسندم.

گفتم ورومو ازش گرفتم.

هاله با بی قراری به طرفم اومد و در حالی که در آغوشم می کشید و سرش رو روی کتفم می گذاشت گفت:

\_ عزیز دلم نمی خواستم ناراحت کنم... فقط دلم می خواد خوشبخت بشی... راستش از اینکه می بینم تنهایی و هیچ دلبستگی خاصی نداری یه کم می ترسم.

کمی بدجنسی به لحنش دادو گفت:

\_ می گم نکنه خواهر من بترشه.

بالاخره تونست لبخند رو روی لبم بیاره.

تفاوت سنی که بین من و هاله وجود داشت همیشه مثل دیواری محکم بینمون فاصله می انداخت هرچندکه بودن ارشیا خیلی از خالهای عاطفیم رو پر کرده بود ولی نمی تونستم از این راز مگو برای هاله بگم چون بشدت دهن لق بود و من دوست نداشتم به هیچ عنوان از علاقم به ارشیا با خبر بشه چون اگه به احتمال صفر درصد هم سرنوشتی مشابه عشقم به آریا پیدا می کردم هاله از چشم منو و بی عرضگی من می دید.

در يك كلام هاله قابل اعتماد نبود و حتی اگه رابطه جدي تری با ارشیا هم می داشتم امکان نداشت که به هاله بروز بدم... هرچند که می دونستم از داشتن عشقي مثل ارشیا برای من خیلی خوشحال می شد ولي خوب دهن لقي که داشت منو مجبور می کرد در مقابلش دهنم رو بسته نگه دارم.

#پناه

#پارت\_۲۶۲

@Vip Roman



چند روزی از سفر شمالمون می گذشت و تو این چندروز تقریباً هرروز پریسارو می دیدم.

حال و هوای آنروزهای پریسا حول محور شهرام و عکسهای پیجش بود و انگار نصیحت های جسته و گریخته من مثل میخی که در سنگ فرو نمی رفت بی اثر می موند و پریسا تو دنیای فانتزی که با عکسها و تعداد عضله های سینه و شکم شهرام ساخته بود سرگرم بود.

تا به آنروز پریسا رو اینچنین دلباخته و فریفته ندیده بودم حتی چند باری که به شوخی گفته بود:

(شیطونه می گه بهش دایرکت بدم)

با عکس العمل خشن من و ابراز تاسف برای طرز فکرش مواجه شد و با گفتن "بابا شوخی کردم" سعی در رفع و رجوع موضوع داشت.

ولی من که خوب می دونستم آدم همچین خریتهایی هست به شدت دلوایس اون حس لعنتی از هوس و خواهش نفس و البته بقول خودش دلباختگیش بودم.

تو یکی از همون روزها برای اینکه پریسا رو از اون حال و هوا در بیارم پیشنهاد کوه آخر هفته رو بهش دادم شاید چون در ناخودآگاهم به این باور داشتم که محمد و پریسا روی هم کراش دارند و با زیاد دیدن همدیگه شاید بتونم باب آشنایی بیشتر و ازدواجشون رو فراهم کنم.

پیش خودم فکر می کردم شاید اینجوری پریسا رو از حال و هوای شهرام بیرون می کشیدم و زندگی رو با وجود محمد براش دلگرم کننده تر می کردم.

#پناه

#پارت\_۲۶۳

محمد با دیدن پریسا جاخورد ولی با همون لودگی خاص خودش گفت:

\_خودت کم بودی یکی دیگه رو هم آوردی ؟

\_خیلی دلت هم بخواد.

پریسا پشت چشم نازک کنان گفت و روشو از محمد گرفت.

من با چشم غره ای از محمد خواستم حد شوخی و جدی خودشو بدونم که محمد خندید و در حالی که تو صورت پریسا زل می زد ادامه داد:

\_چه بهش هم برخورد خوب راست می گم!

پریسا نگاه دلخور و رنجورش رو تو چشمای محمد ریخت و محمد نتونست تحمل کنه و خندون دستهاش رو به حالت تسلیم بالا برد.

\_ببخشید پرنسس... در عوض این بی احترامی می خوام  
امروز بیرمتون یه جای خاص.

کنجکاو پرسیدم:

\_کجا؟!\_

اگه زود حرکت کنیم ظهر به تپه آرزوها می رسیم.  
با شنیدن تپه آرزوها یاد اون تپه زرد رنگی که بارها اعضای  
کوهنوردی با شوخی و جدی می گفتند روی اون تپه هر  
آرزویی داشته باشید برآورده میشه افتادم.

محمد دستم رو کشید و گفت:

\_زود باشید دیگه... همه رفتند نمی خوام از بقیه زیاد دور  
باشیم.

بعد روبه پرپسا گفت:

\_بیا بریم... حالا بعداً با من قهر کن... روی تپه قشنگ  
وایمیستی دستاتو سمت آسمون می گیری و از خدا یه  
شوهر خوب مثل من می خواهی.

#پناه

#پارت\_۲۶۴

ته دلم از این حرف محمد فرو ریخت. پس واقعاً محمد به پریسا حسی داشت. بعد که، یاد محمد و شخصیت لوده اش افتادم که با هر آدمی شوخی می کرد حال گرفته شد.

پریسا هم شکه به محمد خیره بود.

بعدانگار به خودش بیاد با حالت چندشی غرید.

\_چه خودشم تحویل می گیره... بین اینهمه پیغمبر آخرش هم جرجیس!

محمد قهقه زنان دست منو بیشتر کشید و گفت:

\_چه خوب.... پیغمبرمون هم کردی!

دست پریسا رو گرفتم و با همون شدتی که محمد منو کشید پریسا هم کشیده شد.

روی قله تپه زرد رنگ ایستادیم و پریسا خندون رو به من گفت:

\_حالا کار ندارم ولی این محمد خوب ما دخترا رو می شناسه.... از کجا می دونست تنها آرزوی ما شوهر کردنه

خندیدم و گفتم:

\_حالا جرجیس رو آرزو می کنی؟!!

پریسا از این کنایه زیرکانه و معنی دار من ابرویی بالا انداخت و گفت:

\_سیادتی کوچولو، آرزو رو که نباید به کسی گفت.

از اون سیادتی کوچولویی که پشتش هزار جور بد جنس و بد ذات و سیاستمدار و حتی مکار هم شنیده می شد بلند خندیدم و لب پریسا رو کشیدم.

\_پس از اون خوبه اش رو بخواه.

پریسا سری به تایید تکوند و چشمه‌هاش رو با حالتی عرفانی  
و از روی اخلاص بست تا آرزو کنه

راست می گفت... خودم هم از این کنجکاویم پشیمون  
شدم چون اگه او می گفت منم مجبور بودم از آرزوم بگم.  
از ارشیا... از ازدواج با او... که تنها آرزو و خواسته من از  
دنیا بود.

#پناه

#پارت\_۲۶۵

تو یه عصر گرم تیر ماهی با فرزاد به تهران رفتیم تا با یارا  
در رستورانی که او رزرو کرده بود ملاقات کاری رو انجام  
بدیم.

من با ماشین خودم صبح حرکت کرده بودم و ظهر هم  
مهمان سمانه در مزون مادرش بودم.

چند دست مانتو و شال خریداری شده هم شد حاصل دیدارمون.

البته که محیط دلچسب و لاکچری مزون و هم صحبتی با سمانه خیلی حالمو خوب کرد و با روحیه ای مضاعف به دیدار یارا در رستوران رفتم.

وارد رستوران که شدم با چشم دنبال یارا بودم که دست بلند شده فرزاد منو متوجه میزی که با یارا در دنج ترین جای رستوران اشغال کرده بودند کرد و همونطور با لبخند به طرفشون راه افتادم.

هنوز چند قدمی تا میز فاصله داشتند که صدای ناباور مهرسا منو متوجه میز کناری کرد  
\_وای پناه، اینجا چیکار می کنی؟!\_

با دیدن مهرسا که الان بلند شده بود یکه خوردم و در حالی که بطرفش می رفتم.

سلام و احوالپرسی صمیمانه ای کردیم و البته به گرمی هم همدیگر رو در آغوش کشیدیم.



همینکه از آغوشش بیرون اومدم رو به جمع دخترونه ای که حدس می زدم تمامی از دوستان مهرسا باشند سلام و احوالپرسی گرمی کردم.

مهرسا منو دختر دایی آریا معرفی کرد و دوستانش هم از دیدنم ابراز خرسندی کردند.

یکی از دوستانش که انگار صمیمیت بیشتری با مهرسا داشت گفت:

\_ عزیزم انگار منتظرشون هستند.

نگاهم به فرزاد و یارا افتاد که تمام حواسشون به میز ما بود.

مهرسا نگاه کنجکاوشو بین من و میز فرزاد و یارا رد و بدل کرد و من برای اینکه بیشتر از این به افکار جستجوگرش اجازه کنجکاووی ندم گفتم:

\_ آقای فرزاد محمدی مدیر اجرایی شرکت و آقای یارا بهادران، طراح نقشه های از همکاری خوبم هستند.

مه‌رسا و دوستاش س‌ری به تایید تکاندن‌د و مه‌رسا روبه  
دوسته‌هاش گف‌ت:

\_پناه یه س‌رکت فرش خ‌یلی مع‌روف تو کاشان داره  
...دخترمون خ‌یلی مس‌تقل و کارآفرینه.

همه آفرین گویان ازم تعریف و تمجید کردند ومن هم  
تشکر کنان منتظر بودن :فرزاد رو بهونه کردم و ازشون  
جدا شدم.

#پناه

#پارت\_۲۶۶

بع‌داز سلام و احوال‌پرسی با یارا و فرزاد پشت میز قرار  
گرفتم و یارا منو رو جلوی روم قرار داد تا قبل از شروع  
کارمون چیزی سفارش بدم.

کیک و قهوه ای سفارش دادم و یارا به درخواست فرزاد طرح نقشه های جدید رو روی میز گذاشت.

از نزدیک و چاپ شده ، نقشه ها بسیار زیباتر به نظر می رسید و کار منو فرزاد برای اظهار نظر درست ، هموارتر می شد.

یه نیم ساعتی غرق کار بودیم که فرزاد با اشاره به قهوم گفت:

\_ نخوردی سرد شد.

\_ اشکال نداره... سردشم دوست دارم فقط می خوام یه کم سر حالم کنه وگرنه که عصر تابستون کسی قهوه نمی خوره.

یارا و فرزاد لبخندی زدند و من همراه با یه تیکه کیکی که به دهان گذاشتم کمی هم از قهوه نوشیدم و همزمان نگاهم به میز مهرسا و دوستهایش کشیده شد.  
مهرسا لبخند به لب و دوستهایش هم انگار فرد جدید کنجکاشون کرده بود خیره میز ما بودند.

لبخند گرمی زدم و دوباره با صدای یارا که از رنگ آبی  
فیلی حاشیه ها حرف می زد متوجه کار شدم.

کمی بعد مهرسا به کنار میزمون اومد و در حالی که هر  
سه به احترامش بلند می شدیم روبروش ایستادیم.

\_پناه جون امشب باید بیای بریم خونه ی ما... می خوام  
آریا رو سوپرایز کنم.

\_ممنون مهرسا جون... خیلی دلم می خواست مهمونت  
باشم ولی باشه یه وقت دیگه... فردا صبح باید شرکت  
باشم... قراره قرارداد ، با یکی از مشتریهامون داریم.

مهرسا لباشو تو دهنش کشید و سرش رو کمی کج کرد.  
\_خیلی دلم می خواست مهمونم بشی کاش بتونی بیای و  
آخر شب بری.

دستش رو تو دستهام گرفتم و فشار آرومی بهش دادم و  
گفتم:

\_منم خیلی دلم می خواست. ولی باور کن نمی تونم تو  
شب رانندگی کنم... خیلی واسم سخته.

\_پس مزاحمت نمی شم به کارتون برسید خانم مدیر عامل

لبخند لبش و مهربونی کلامش باعث شد در آغوشش بگیرم و تشکر کنم و دیدارمون با قول سلام رسوندنم به آریا توسط مهرسا و خداحافظی گرمی که با دوستهایش داشتم به پایان رسید.

بعد از رفتنشون دوباره مشغول کار شدیم که تا شب نشده دوباره به کاشان برگردیم.

#پناه

#پارت\_۲۶۷

تقریباً بیشتر تابستان در پی تدارکات نقشه های جدید برای نمایشگاه بودم و این باعث شده بود که حتی شبها

در خانه هم مدام در اینترنت در جستجوی ایده های جدید باشم . هرچند که نقشه هایی که از یارا به دستم رسیده بود همگی تاپ و خاص بودند و به گفته خودش ایده های من نقش به سزایی در شکل گیری نقشه ها داشتند.

در این چند ماه، دوبری با خانواده راستین روبرو شدم. از بعد از سفر شمال ارتباط خانوادگیمان بیشتر هم شده بود. اکثراً آخر هفته ها یا ما به ویلای آنها دعوت بودیم یا آنها به ویلای ما. البته من بیشتر آخر هفته ها از رفتن به قمصر با دلیل و بی دلیل شانه خالی می کردم. ولی خوب به طبع بعضی وقتها هم نمی توانستم پدرم رو راضی به ماندن کنم و به جبر با آنها همراه می شدم. چند هفته ای تا شروع نمایشگاه مونده بود. آخر هفته بود و مادرم که برای شب خانواده راستین رو دعوت کرده بود در حال تهیه شام و سور و سات پذیرایی بود. با شکوفه و هاله تو استخر زیرزمین در حال شنا بودیم.

شکوفه مثل همیشه پر انرژی کنار استخر در حال رقص و ادا بازی بود و من و هاله هم محو احوال سر خوشش می خندیدیم.

شکوفه به سمتون اومد و بعداز بلند کردن از روی صندلی مجبور به همراهی کرد. صدای آهنگ اونقدر بلند بود که صدا به صدا نمی رسید و هاله و شکوفه با مسخره بازی بین رقصشون به هم تنه می زدند و خودشون به این حرکتشون غش غش می خندیدند.

از خنده آنها لبخند روی لبم بود و تو حال خودم غوطه ور بودم که شکوفه با تنه ای که بهم زد تعادلمو از دست دادم و از لبه استخر به داخلش پرتاب شدم.

از حرکتش غافلگیر شده بودم و یه چند لحظه ای زیر آب موندم و تا به سطح آب برسم چند قلپی آب خوردم. به محض رسیدن به روی آب نفسم بالا اومد و به سرفه افتادم.

#پناه

#پارت\_۲۶۸

چشمهام تاری می دید و به هر زحمتی بود خودم رو به لبه  
استخر رسوندم و دستم رو در دست شکوفه ای که از  
شیرین کاریش قهقهه می زد گذاشتم  
ولی به جای اینکه خودمو بالا بکشم شکوفه رو به طرف  
پایین کشیدم و شکوفه هم در آب افتاد و موجبات خنده  
من و هاله رو فراهم کرد.  
صدای مادرم و سلام و احوالپرسی الناز خانم مارو متوجه  
در ورودی کرد.  
مامان که انگار شاهد پرت شدن شکوفه به استخر بود  
گفت:



\_اگه آب بازی و شوخیهاتون تموم شده بیاید بالا  
مهمونامون رسیدن.

لحنش ملامت گر بود و روی سخنش با من بود  
شکوفه از فرصت استفاده کردو روبه مامان گفت:

\_سیما جون بیا که دخترات عروس کشون راه انداختند.  
همزمان با خنده همگی هاله گفت:

\_عروسی که با خواهر شوهر سر شوخی رو باز می کنه  
باید عواقبش رو هم بپذیره.

شکوفه مقداری آب به سمت هاله ریخت و غرید:

\_حسابتو می رسم خواهر شوهر.

در حال سلام و خوش آمد گویی با الناز خانم همزمان از  
پله های استخر بالا میومدم که شکوفه یبار دیگه به  
پاهام چسبید و منو به داخل آب کشوند و دوباره اون  
خنده های سرخوشانه اش رو از سر گرفت و با کنار زدن  
من از پله ها بالا رفت.

از آب خارج شدم و در حالی که به طرف حوله آویزون به  
صندلیم می رفتم نگاههای خیره و خریدارانه الناز خانم رو  
روی بدنم که با مایو دو تیکه تقریباً برهنه بودم حس می  
کردم و این منو معذب می کرد.

از کنار استخر تا به حوله برسیم انگار يك قرن فاصله بود  
و هر چه می رفتم نمی رسیدم  
بالاخره رسیدم و حوله رو دور خودم پیچیدم.

#پناه

#پارت\_۲۶۹

نگاهم تو نگاه گرم از لبخند روی لب الناز خانم نشست و  
لبخند خجولی زدم.  
طاقت نیاورد و گفت:

\_تناسب اندام فوق العاده ای داری!.

از تعریفش خوشحال شدم... البته خیلی ها ازم تعریف می کردند ولی مثال الناز خانم که هم غریبه باشه هم مغرور و خوشگل وهم...

(عقلم نهیب زد و قلبم اگه دستش بهم می رسید خفه ام می کرد).

ولی حس ناشناخته ی وجودم ادامه داد:

وهم مادر یه پسر جذاب که از بد قضا همه می گن پسر موجهی برای خانواده من محسوب می شه ،خیلی کم پیش می اومد.

ممنون ریزی گفتم و نگاهم تو نگاه بشاش و تحسین برانگیز هاله نشست.

شکوفه با لودگی گفت:

\_میبینی الناز جون چه هیکی داره... مثل مانکن های ویکتوریا سکرت می مونه قد پای بلند هیکل ساعت شنی... انگار ساعتها ورزش می کنه

الناز خانم با همون نگاه پرمعنا و ستایشگر خیره ام شد وگفت:

\_بله.... می دونستم خیلی خوشتیپه ولی چون همیشه با لباسهای گشاد دیده بودمش نمی دونستم اینقدر مانکنه.

دوباره تشکر کردم و نگاهم باز به هاله افتاد.

هاله که نگاهم رو متوجه خودش دید

با اشاره سرو چشم به الناز خانم اشاره کرد:

(یعنی بفرما تحویل بگیر... اینا تورو زیر نظر دارن)

با تعارف مامان الناز خانم هم روی صندلیهای کنار استخر نشست.

عذر خواه ازشون جدا شدم تا دوش بگیرم

بعداز دوشی که گرفتم از جمع جدا شدم تا به اتاقم برم و لباس مناسبتری بپوشم.

بر خلاف انتظارم سامان نیامده بود از یه طرف خوشحال بودم واز طرف دیگه یه حس مرموز و موزی داخل وجودم می لولید واز این نیامدنش خلق تنگی می کرد.

#پناه

## #پارت\_۲۷۰

خنده داربود... ولي بود... من دوست داشتم در حالی که  
من دوستش ندارم ولي او دوسم داشته باشه!.

من از تصور این پارادوکس تو ذهنم هم لذت می بردم  
انگار یه جورایی از این توجهش قدرت می گرفتم.

با تماس یارا برای چك کردن نقشه جدید با لب تابم به  
کنار استخر داخل حیاط رفتم و پشت میز کوچکی  
نشستم.

کارم به درازا کشیده بود و پدر و مادرم هر کدوم جداگانه  
بهم سر زده بودند و می خواستند تا زودتر به جمعشون بر  
گردم... حتی توضیح دادنم در مورد مهم بودن این مکالمه  
هم نتونست بابا رو قانع کنه و با گفتن) بذار برای اول  
وقت فردا) حرف آخر رو زد.

ولي من نمی تونستم وسط کار رها کنم چون تا روز  
نمایشگاه کمتر از دو هفته دیگه مونده بود و باید اول وقت

نقشه هارو به مرحله تولید می رسوندم... بعد از اونم ، بود و نبود من در جمعشون چندان مهم هم نبود.

همونطور که گوشي کنار گوشم بود با عكس فرشها كه به لب تابم ايميل شده بود سرو كله می زدم و نظر خودمو در مورد رج به رج و گل به گلش با يارا به اشتراك می گذاشتم.

سايه اي كه روي صفحه مانيتور افتاد منو متوجه پشت سرم كرد و در آنی صفحه مانيتور رو بستم و در حالی كه از دیدن فردمورد نظر شكه شده بودم از يارا عذرخواهی كردم و به تماسش پايان دادم.

پوزخندش كه حتما بخاطر بستن شتابزده لب تابم قطع تماس بود و سلام آهستش منو به خودآورد و سلام همراه با لبخندم كه نمی دونم از سر شكه شدن اينقدر خوشحال به نظر می آمد يا يه خوشحالی از ته دل از دیدنش يا نمی دونم چی....جوابشو دادم و از روی صندلي بلند شدم و لب تاب و دفترچه يادداشتتم برداشتم و چند گامی به سمتش رفتم.

پناه

مریم بوذری

در حالی که نزدیکش قرار می گرفتم ادامه احوالپرسی رو از سر گرفتم.

\_حالتون چطوره آقای راستین؟

#پناه

#پارت\_۲۷۱

ازاینکه با نام خانوادگیش باهاش احوالپرسی کرده بودم به تای ابروش بالا پرید و با اون چشمهای خونسرد و در عین حال جذاب و سگیش که عجیب به دل می نشست گفت

:

\_ممنون... شما چطورید خانم سیادتی؟

کادی از EXCHANGE GROUP

از تاکییدی که روی خانم سیادتی کرد و  
 از اینهمه لجبازیش برای تلافیه رسمی حرف زدند ،  
 لبخندم عمق گرفت و در همون حال) خیلی خوبم شکر  
 خدایی( گفتم و برای اینکه از زیر نگاههای مستقیمش که  
 معذبم می کرد فرار کنم بادت به طرف دیگه ساختمان  
 اشاره کردم و تعارف زدم تا به جمع ملحق بشیم.

\_من خیلی وقته اومدم... تا حالا پیششون نشسته بودم می  
 خوام یکم راه برم شما تشریف ببرید.

از حرفش تعجب کردم و با خودم اولتیماتوم پدر و مادرم  
 رو مرور کردم.  
 پس بگو شازده اومده بود که بابا و ماما اصرار به اومدن  
 من به جمع رو داشتند.

خنده تلخی تو جونم نشست و با خودم گفتم:



(بابا و مامان منم می خوان این جناب مهندس رو تور  
کنند... چه دونی می پاشن براش)

از اینکه دیگران اینقدر به هول و ولا افتاده بودند تا من و  
آقای خودشیفته بیشتر کنار هم قرار بگیریم قلبم فشرده  
شد.

درسته که دوست داشتم مورد توجهش باشم ولی دوست  
نداشتم دیگران باعث این توجهش نسبت به من باشند ...  
دوست نداشتم موقعیت پدرم باعث این توجه بشه  
...دوست داشتم خودم و شخصیتم توجهشو جلب کنه.

پناه کوچولو از قلبم فریاد کشید:

\_توجهش بهت جلب بشه که چی بشه؟ ...! مگه تو  
دوسش داری؟ ...! مگه می خوای باهاش ازدواج کنی  
؟...! پس ارشیا چی؟ ...!

#پناه

## #پارت\_۲۷۲

قلبم از بیاد آوری ارشیا تو خودش مجاله شد و پناه  
کوچولو ادامه داد:

\_پس من چی؟...! پس خودت چی که هرروز به عشقش ،  
لباس عروس می پوشی...مگه دوشش نداشتی؟...!مگه  
آرزوت نیست؟...!دوساله تموم شده همه روز و شبت  
بعد میای از این پسره مغرور که نگاهش از بالا به پایین  
بهت خوشت اومده؟

(من خوشم اومده بود؟)

(من؟!)

انگار این تلنگر لازم بود تا از جوی که برای خودم  
درست کردم بیرون بیام.

شایدم جوی که محیط داشت بهم القا می کرد و منو وارد  
دنیا می خودشون می کرد.

دنیا می که پر بود از زرنگ بازی و خودخواهی ... همون  
چیزی که بعدها فهمیدم خانواده سیادت بهش افتخار می  
کردند.

از خودم شرمنده بودم و در عین حال به خودم قول می  
دادم که دیگه به سامان راستین حتی فکر هم نکنم... قولی  
که می دونستم خواه ناخواه شکسته خواهد شد و من  
دوباره پیش وجدانم و احساسی که به ارشیا داشتم شرمنده  
یکرعبی از برگشتن سامان به جمع می گذشت و جمع رسماً  
زنونه مردونه شده بود

در بك سمت خانمها و حرفهای مربوط به رژیم غذایی و  
مانیکور پدیکور و در طرف دیگه آقایون و حرفهای  
اقتصادی و سیاسیون.

من هم مثل همیشه به حالت خنثی و بدون اظهار نظر  
 بینشون نشسته بودم و در حالی که رویم به خانمها بود  
 ولی بیشتر حواسم به آقایون بود بخصوص وقتی که  
 سامان از وضعیت بغرنجی که بخاطر تحریمهای جدید تا  
 قبل از عید برای بیشتر شرکتها بوجود میاد صحبت می  
 کرد.

#پناه

#پارت\_۲۷۳

همه سعیم رو کردم که خودمو متوجه خانمها نشون بدم  
 ...البته نمی دونم تا چه حد در این کار موفق بودم ولی  
 هرچه که بود حتی جرات نیم نگاهی هم به سمتش نداشتم  
 ... می ترسیدم.... از اون حس لعنتی تازه وارد... از سرزنش  
 وجدانم.... از شکستن قولم به خودم... در يك کلام از  
 خود سرکشم که قد علم کرده بود و داشت ابراز وجود می

کرد ... باید کنترلش می کردم و تنها راهش هم همین بی  
اعتنایی به حضورش بود.

هرچند که جایی کنج دلم فقط به طنین آهنگ صدای  
سامان گوش داده بود و ور بازیگوش وجودم در اینکه  
صدای جذابی داره تاکید می کرد.

با صدای پدرم به خود اومدم.

\_ فردا هم می ری سر کار؟

\_ بله ... کارهام مونده باید برم.

\_ فردا داییت اینا میان!

سری به تایید تکاندم و گفتم:

\_ بله می دونم سعی می کنم واسه نهار خودمو برسونم.

حامد در حالی که قلیون که به تازگی چاق کرده بود رو  
روی میز جمع مردونه می گذاشت گفت:

\_ حتما بیا... می دونی که زندایی و پسرش خیلی دوست  
دارن.

جمع ناگهانی تو سکوتی فرو رفت و منم که یکه خورده از  
این حرف بیجای حامد قفل کرده بودم با همه توانم سعی  
کردم با خونسردی موضوع رو جمع وجور کنم.  
\_دایی و زندایی به من لطف دارن.

حامد پکی که به قلیون زده بود و رو به آسمون فوت کرد  
و تاکید کرد:

\_والبته پسرشون!

شکوفه وهاله وشهاب خنده ریزی کردند و منم لبخندی  
که بیشتر به پوزخند شبیه بود رو لبم نشست.

مهندس راستین که سعی می کرد خیلی عادی  
کنجکاوی شو بر طرف کنه باخنده گفت:

\_ان شالله امر خیر در پیش دارین؟!!

#پناه

#پارت\_۲۷۴

بابا ناخشنود از بحث پیش اومده استکان چاییش رو روی  
میز قرار داد و گفت:

\_ نه بابا... نزدیک یه سال پیش حاج امیر واسه پسرش پناه  
رو خواستگاری کرد که ما هم جواب منفي دادیم... خیلی  
جدي نبود.

\_ واسه شما جدي نبود واسه اونا خیلیم جدي بود.  
حامد گفت و با همون ژست خاصش دود قلیون رو از  
بینیش رو به آسمون بیرون داد.

شکوفه نچی زدو گفت:

\_ کاوه پسر خوبیه ولی از نظر ظاهری جزء سلیقه پناه  
نیست.

بعد روبه نگاه متعجب من پرسید:

\_ درست نمی گم ؟

نمی دونم حالت نگاهم چجوری بود که باعث خنده جمع شد.

بابا بین خنده اش گفت:

\_ تو از کجا سلیقه پناه رو می دونی؟!\_

\_ خودتون داشتید به دایی امیر می گفتین پناه از پسر به خاطر قیافش خوشش اومده، گفتین پسره قدبلند و خوشتیپ بود چشمهای درشت و مشکی داشت خوب خیلی راحت میشه فهمید پناه سلیقهش مرد قدبلند و چشم و ابرو مشکیه.

با بیادآوری ارشیا لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست.

حامد انگار که منتظر این لبخند من بود با لحنی بین شوخی و جدی گفت:

\_ چه خوششم اومد.

لبخندم عمیقتر شده و گفتم:



\_ آخه تا الان بهش فکر نکرده بودم.

مهندس راستین گفت:

\_ حالا حدس پدرت درست بوده یانه.

یه جورایی خجالتزده شدم و با شرم ولبخند به بابا خیره شدم و گفتم:

\_ مگه میشه مهندس سیادتت اشتباه کنه!.

صدای خنده بلند جمع خودمم به خنده انداخت و نگاهم در پی واکنش سامان، بین جمع گشت و بالاخره پیداش کرد.

#پناه

#پارت\_۲۷۵

جدي، متفکر و نه چندان دوستانه محو تماشام بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

حالتش از روی چشمهام به روی لبهای خندونم کشیده شد و دوباره به چشمهام برگشت.

لبخند ماسیده بر لبم رو جمع کردم و به سختی نگاه از نگاهش گرفتم.

نمی دونم این چه حسی بود که بهش دچار شدم یه جور حس) من از تو خوشم نمیاد( یا یه چیزی تو همین مایه ها... هر چه که بود حالمو بدجوری گرفت و دیگه سعی کردم به شوخی های جمع در مورد مرد کوتاه قد و بلند قد واکنش خاصی نشون ندم.

تلفنم بار دیگه منو از جمع جدا کرد.

فرزاد بود.

از رنگ بعضی از نقشه ها ایراد گرفت و وقتی فهمید فردا صبح هم به شرکت خواهم اومد ادامه بحث رو به فردا موکول کرد.

ازش خداحافظی کردم و همزمان چرخیدم تا به سمت جمع برگردم که سامان رو در چند قدمی خودم دیدم.

با نگاه جذابی نگاهم می کرد نزدیکتر اومدو پرسید:

\_فوتبال دستیتون براهه؟

منظورشو گرفتم در رابطه با همون قول مسابقه ای بود  
که تو شمال بهش داده بودم.

ابروی بالا انداختم و گفتم:

\_البته... تو حیاط پشتیه...می خواین الان هم می تونیم  
بازی کنیم.

\_بله البته.

با دست به پشت ساختمان جایی که فوتبال دستی بود  
اشاره کردم و با هم همراه شدیم  
پشت دستگاه قرار گرفتیم.

با ژست خاصی آستینهاشو بالا زد و گفت:

\_خوب خانم سیادتی خودتون رو برای یه باخت پرگل  
آماده کنید.

وهمزمان دستگیره های آدمکهارو به دست گرفت.

#پناه

## #پارت\_۲۷۶

از این همه غرورش خنده ام گرفت ولی چیزی نگفتم. از اون دسته آدمها بود که باید عملی باهاش روبرو می شدی

بازی شروع شد و اولین تویی که نصیب آدمکم شد رو با مهارت و قدرت تبدیل به گل کردم.

درست چند ثانیه بعد از حرف آقای خودشیفته.

پوزخند بر لب جدی گفتم:

\_جلوتون یه سیادتی قرار گرفته نه یه زن عادی حواستون رو جمع کنید مهندس.

خوشش اومد اینو از برق چشمهای خندونش و لبهایی که در حال شکفتن بود براحتی میشد فهمید.

(چشم) کشدار و پر معنایی گفت و بازی ادامه پیدا کرد.

همه تمرکز روی حرکت توپ بود.

گل دومم رو که زدم از خونسردی بیرون اومد و کمی با دستپاچی شروع کرد ولی باز به خودش مسلط شد و یکی از گلهارو جبران کرد.

\_ فکر نمی کردم اینقدر تو بازی حرفه ای باشین!

با نیم نگاهی خواست تاثیر حرفش رو تو صورتم ببینه.  
\_ بازی کردن با من کار سختیه... من یه جورایی قهرمان این رستم.

گفتم و تقریباً خندان به صورتش زل زدم.

توپ رو دوباره به جریان انداختو بار دیگه از غفلت دفاعش استفاده کردم و گل دیگه ای بهش زدم.

چهره اش جمع شده بود و داشت عصبی میشد

پسر سوسول و به قول محمد تیتیش از اینکه میدید داره  
به سختی شکست می خوره داشت خونسردیش رو از  
دست میداد.

سری تکاند و گفت:

\_راستش فکر می کردم فقط شوهر قد بلند دوست دارید  
نگو فوتبال دستی رو از اون هم بیشتر دوست دارید که  
اینجوری خوب بازی می کنید!

از حرفش گر گرفتم ...ولی مثل خودش با خونسردی در  
حالی که به چشمهاش زل زده بودم با بدجنسی و لحنی  
طنز گفتم:

\_البته شوهر قد بلند و چشم و ابرو مشکی.

#پناه

#پارت\_۲۷۷

می خواستم بهش بفهمونم... بفهمونم که در راسته  
توجهم نیست... دوست داشتم اون غرور لعنتیش رو زیر  
پا بذارم و یه جورایی ازش مبرا بشم .... حرفم رو یه جورایی  
به شوخی بهش فهموندم که مردای چشم رنگی جز سلیقم  
نیستند.

نیش کلامم رو گرفت.

بزحمت خنده ی روی لبشو کنترل می کرد تا صدا دارنش  
... نگاهش خندان و هنوز هم پر غرور بود ... انگار که از  
این حاضر جوابی من زیادی خوشش اومده بود و یه  
جورایی باعث سرگرمیش شده بود.  
دوباره سری جنبوند و گفت:  
\_یادم می مونه.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

\_خوبه.

بازی بعداز اون تو سکوتی متمرکزانه پیگیری شد و البته  
بعداز چند دقیقه هاله و شهاب و بعداز اون بقیه هم به

جمعمون اضافه شدند و بازی با شور و شوق اطرافیان  
جذابتر هم شد بالاخره با زدن گل پنجم من بازی به پایان  
رسید.

و مهندس راستین در حالی که تشویقم می کرد گفت:  
\_ آفرین دختر چه خوب بازی می کنی!.

شهاب گفت:

\_ پناه از محمد هم برده یه جورایی قهرمان این رشتتست.

الناز خانم گفت:

\_ خیلی دلم می خواد این محمدتون رو ببینم خیلی ازش  
تعریف می کنید.

مامان با توضیح اینکه پسر خواهرمه و خیلی شوخ  
و شیطونه به معرفی اجمالیه محمد پرداخت.

درتمام طول صحبتشون فقط حواسم به سنگینی نگاهی  
بود که تمام مدت روم زوم شده بود و انگار قصد نداشت  
بی خیال این هیز بازی جلو جمع بشه.



بالاخره کم اوردم و برگشتم تا نگاهش کنم تا شاید بیخیال  
این رفتار معذب کنندش بشم.

ولی در کمال تعجبم هنوز هم خیره ام بود و با لبخندی یه  
جوری از اینکه کم آورده بودم و تسلیم نگاهش شده بودم  
خوشحال بود.



#پناه

#پارت\_۲۷۸

نمایشگاه آنسال هم با تمام فرازو فرودهاش به پایان رسید

با وجود خستگی ولی از نتیجه فوق العاده راضی بودم  
وقتی که در نمایشگاه طرح هایی شبیه طرح های سال

گذشته شرکت خودم رو که با کمی تغییر شرکتهای رقیب  
به بازار عرضه کرده بودند دیدم به اینکه راه رو درست می  
رم ایمان آوردم...

یه جورایی خودم رو یه سرو گردن از دیگران تو این زمینه  
بالا تر می دیدم.

بخصوص وقتی از تعریف و توصیف بی حد طراح ها و  
اکثر کسانی که به غرفه ام می اومدند مواجه می شدم واقعا  
حس غرور می کردم.

فرزاد سفارشات رو گرفته بود و روز آخر نمایشگاه با یه  
حساب سر انگشتی گفت:

\_ ان شالله تا پایان سال دیگه وقت نخواهی داشت سرت  
رو بخارونی.

متوجه لحن پر ابهامش نشدم و تایید گویان گفتم:

\_ امیدوارم همه چیز خوب پیش بره...

بعد سرخوشانه گفتم:

\_ البته با وجود بودن شما ، مگه میشه بد پیش بره!

طرحی از تلخند رو لبش نشست و گفت:  
\_ امیدت به خدا باشه.

\_ اونکه بله... ولی خوب وقتی هستی یه جورایی باعث قوت قلبی... انگار با وجودت همه چیز خوب پیش می ره.

رنگی از غم چشمه‌هاش رو کدر کرد و نگاهش رو به زیر انداخت.

دلواپسانه پرسیدم:

\_ چیزی شده فرزاد یه جوری شدی؟!؟

لبخند غمگینی زدو گفت:

\_ می خواستم زودتر از اینا بهت بگم ولی خوب این چند وقت خیلی سرمون شلوغ بود و می ترسیدم تمرکز تو از دست بدي.

راستش....

#پناه

## #پارت\_۲۷۹

نفس عمیقی که گرفته بودرو با کلافگی بیرون فرستاد و  
گفت:

\_چه جوری بگم.... من می خوام از شرکتت جدا بشم.  
ناباورانه خواستم چیزی بگم که دستش رو به نشانه آرام  
کردنم بالا آوردو ادامه داد:

\_خیلی وقته دارم بهش فکر می کنم. تصمیمش رو از  
خیلی وقت پیش گرفتم... خودم خواستم چیزی نفهمی تا  
نمایشگاه تموم بشه...البته حاجی) پدرم(از این تصمیمم از  
مدتها پیش خبر داره ولی خوب صلاح دونستیم بهت  
چیزی نگیم تا شرایط یه کم آرام بشه.

\_می خوای کجا بری؟...!اگه حقوقت...

بین کلامم پرید و گفت:

\_ اصلا بحث پول نیست... راستش با یکی از شرکتهای که  
داره ورشکسته میشه صحبت کردم قرار شده یه کم از  
سهامش رو بخرم و باهاش شریک بشم.

نگاه امیدوارو خندونشو به چشمام دادو ادامه داد:

\_ می دونی پناه من از تو خیلی چیزا یاد گرفتم... خیلی از  
اینکه تو این چند سال باهات همکار بودم به خودم می  
بالم.... آدمایی مثل تو خیلی تو این دنیا کم... قدر  
خودتو بدون دختر... جوری شرکت رو اداره می کردی که  
انگار هزار سال شرکت فرش داشتی از اینکه میدیدم از  
دربون شرکت تا من یا حتی بابات تو یه جایگاه باهاشون  
حرف می زنی منی که روح شکسته و زخمی از تحقیرها  
و عقده های این دنیا بود رو کمی آروم کردی... خیلی دلم  
می خواست باهات بیشتر همکار باشم ولی خوب منم  
آرزوهای خودمو داشتم و خوشبختانه مسیرش برام فراهم

شده دلم می خواد پیشرفت کنم و از اینهمه سال کار  
کردنم و تجربیم استفاده کنم و برا خودم کار کنم.

ناراحتی و استرسی که از فکر جدایی فرزند بدلم افتاده بود  
با شنیدن دلایل جداییش فروکش کرد و از ته دل براش  
آرزوی موفقیت کردم.

#پناه

#پارت\_۲۸۰

\_هر چند که دلم نمی خواد استادمو با کسی شریک بشم  
و یه دوست خوب رو از دست بدم ولی از اینکه می بینم  
داری به آرزوهات می رسی از صمیم قلب خوشحالم و  
برات از خدا موفقیت روزافزون می خواهم. البته به شرطی  
که قول بدی بازم دوست خوب من بمونی.

نگاه به اشك نشسته اشو به چشمهام دادو گفتم:  
 \_البته... هر کمکی از دستم بر بیاد برات می کنم... شما و  
 حاجی عین خونواده منید... بیشتر از اونا دوستون نداشته  
 باشم کمترم دوستون ندارم.

هرچند که از رفتن فرزاد خیلی ناراحت شدم و یه جورایی  
 شیرینی مطرح شدنم تو صنعت فرش به کامم تلخ شد ولی  
 از صمیم قلب از اینکه داشت به رویاهاش می رسید  
 خوشحال بودم و از اینکه تقدیر داشت صفحه جدیدی  
 برام ورق می زد برام یه کم استرس زا بود.

اوایل آبان بود که بهمراه محمد و گروه کوهنوردی حرفه  
 ای که هر از چند گاهی باهاشون همراه می شدیم به قله  
 کرکس صعود کردیم.

یکماه بود که از رفتن فرزاد به شرکت جدیدش می  
 گذشت و من یه جورایی جای خالی نبودنشو بیش از پیش

احساس می کردم کارم بشدت زیاد شده بود و حتی کلاسهای زبان فرانسه رو هم یکی در میون و بی رغبت می رفتم.

می دونستم که این احوالاتم تا عادت کردن به نبودن فرزند طبیعی و بالاخره خودم رو با شرایط جدید وفق میدم ولی خوب تا عادت می کردم برای دوری از فشار کار خودم رو با همین کوهنوردی و گاهی وقتها بیرون رفتن با پریسا مشغول می کردم.

#پناه

#پارت\_۲۸۱

روی قله ایستاده بودم و به افق خیره شده بودم و به شکوه کوهستان نگاه می کردم.



با خودم فکر می کردم چطور بعضی ها وجود خدارو انکار می کنند وقتی چنین شکوه با عظمتی رو روبروشون می بینن.

محمد کنارم قرار گرفت و با شعی و صف ناپذیر گفت:  
\_!...پناه اونجارو قله دماوند پیدااست!

به اون حجم سفید مثلثی شکلی که محمد دور دست نشون داده بود خیره شدم و ناباورانه گفتم:

\_شوخی می کنی اون قله دماونده؟!

محمد با شور تایید کرد:

\_همینجا بشین یه عکس ازت بگیرم.

واینگونه بود که یکی از قشنگترین عکس های زندگی من رقم خورد و اونو به عنوان عکس پروفایل شبکه های اجتماعیم انتخاب کردم.

عکسی که قله پر برف دماوند در پس زمینه تصویرم بالاتر  
از آبی لاجوردی آسمان پیدا بود.

فردای اونروز وقتی داشتم از هیجان صعود به قله کرکس  
حرف می زدم ارشیا با تعجب پرسید:

\_ یعنی از روی قله سیصد کیلومتر دورتر پیدااست

\_ آره اینجوری به نظر میرسه... خوب البته شرایط جوی  
هم باید اوکی باشه هوا صاف و بدون ابر باشه.

\_ کوهنورد کی بودی تو؟!

به لحن طنز و صمیمیش خندیدم و گفتم:

\_ شوخی شوخی کوهنورد شدم ها.

\_ خیلی دلم می خواست ایران بودم منم باهات میومدم و  
این صحنه رو میدیدم.

\_خوب بیا... همین نوروز بیا ایران.  
ناخودآگاه حرف دلم رو به زبون آورده بودم.

#پناه

#پارت\_۲۸۲

ارشیا کمی سکوت کرد و گفت:

\_شاید سال دیگه بتونم پیام هنوز قرارداد ده سالم تموم نشده... بعد از اونم نوروز امسال قراره مامان و خانم بزرگ و دایی فرهاد و خانوادش بیان اینجا پیشم.

دشنه حسادت مستقیم قلبم رو هدف گرفت و زخم کاری در قلبم نشوند.

تو دلم ولوله ای به پا خواسته بود و من نمی دونستم با این حس عجیب و ناخوشایند چه کنم.

داشت از دعوتنامه ای که برایشون فرستاده حرف می زد  
ولی من هنوز تو جنگ داخلی با خودم درگیر بودم.

(چرا یه بار از تو نخواست بری آمریکا)

این اصلی ترین سوال دلم بود.

که خوب... جوای برایش نداشتم و بهش حق میدادم که  
دلخور باشه.

(دیدي دوست نداره... دیدي بیخودی واسه خودت لباس  
عروس پوشیدی)

صدای قهقهه و تمسخر و بدجنس دلم رو می شنیدم و با  
بیچارگی ودلی شکسته فقط نظاره گر این نمایش بودم.

پناه خواست با منه؟!!

به خودم اومدم و با دستپاچی اعلام حضور کردم.

می گم کاش شما هم میومدید.

دیگه دیر بود برای این دعوت) حسادت کار خودش رو کرده بود و قفل بزرگی به دلم زده بود( برای همین با حالی گرفته گفتم:

\_از تصمیم سفرشون خبر نداشتم!

\_آره خیلی وقته پیگیر این سفرن!

خدارو شکر که تماس تصویری نداشتم و ارشیا حالت چهره و ادا اصول لب و لوجه منو نمیدید.

فشار روحیم اجازه ادامه این تماس رو بهم ندادو با بی تابی سعی در پایان تماس داشت.

\_ببخشید ارشیا جان من دیگه باید بخوابم از خستگی دارم بی هوش می شم.

...! ببخشید حواسم نبود اونجا نیمه شبه... باشه عزیزم  
، برو بخواب.

ازهم خدا حافظی کردیم ومن تا خود صبح خسته از جنگ  
بین عقل و قلبم در رختخواب لولیدم.

#پناه

#پارت\_۲۸۳

عقلم درست می گفت:

احساسم یکطرفه بود... چه زجر جانگدازی به جون قلبم  
افتاده بود... پناه درونم مثل يك شکست خورده تو  
خودش مجاله بود و سکوت مرگباری رو در پیش گرفته  
بود.

حق هم داشت شك و دو دلی به جونش افتاده بود  
... دوباره داشت یه عشق یکطرفه رو به دوش می کشید و

این فراتر از توانش بود... فکر می کرد احساس دو طرفه  
ای داره اما... تمام معادلاتش به هم خورده بود.

از اینکه چرا عمو فرهاد و خانوادش میرن حسودی نمی  
کردم. از این بهم برخوردی بود که حتی یکبار هم ارشیا بی  
تاب دیدن من از نزدیک نبود....

حتی یکبار تو این دو سال ازم نخواسته بود به آمریکا برم  
یا حتی اون یه جوری به ایران بیاد... اینا بیخیال.... حتی  
یکبار حرفش رو هم نزده بود و از این دوری گله نکرده  
بود....

آخ دل ساده من... چقدر ساده لوحانه دل بستگی.

خسته از فکر و خیال نزدیک طلوع آفتاب به خواب رفتم.  
هرچند بعد ها فهمیدم خیلی از تصمیماتی که گرفتم ریشه  
در افکار اونشب داشت.

پاییز طولانی آنسال با خبر شکه کننده خواستگاری شهرام  
از پریسا به پایان رسید.

نگاه پر غم و ناراحتم تو چشمهای پریسا که تو کافه  
پاتوقمون این خبر رو بهم داده بود مات مونده بود.  
نگاهم و نادیده گرفت و با همون چشمهای خندون و  
لحن خوشحالش ادامه داد:

\_وای وقتی مامان گفت کی زنگ زده واسه خواستگاری می  
خواستم از شدت هیجان جیغ بزنم.

دستش رو روی دستم گذاشت و با همون هیجان گفت:

\_باور کن از شدت هیجان رفتم تو حموم زیر دوش  
اینقدر بشکن زدم که بیا بین.



#پناه

#پارت\_۲۸۴

خودش خندید و منم از تصورش لبخندی روی لبم قرار  
گرفت ولی به محض یادآوری چهره شهرام غمی به بزرگی  
کوه روی دلم نشست.

بی مقدمه گفتم:

\_پریسا خیلی دوست دارم.

پریسا که تکه ای کیک در داخل دهانش بود پدید تو  
گوش و سعی می کرد با نوشیدن چاییش خودشو آرام  
کنه.

ادامه دادم:

\_شهرام دنیاش باهات فرق داره....خوشگل و خوشتیپه  
جذابه ولی)... آهی کشیدم)

دلم می خواد همیشه خوشحال و خوشبخت باشی با  
شهرام خیلی سخت بتونی باشی.

\_من عشق می خوام پناه... من از تنهایی و رنجی که از  
بودن بین جمع خانوادم می کشم خسته شدم پناه.... تورو  
خدا درکم کن..

شهرامو دوست دارم.... همون مرد آرزوهامه نمی تونم  
حریف دلم بشم.... می دونم یه کم شیطونه ولی راستشو  
بخوای من از مرد اکبندم خوشم نمیاد... می دونی دلم می  
خواد یه کم شیطونیم داشته باشه... زندگی با جنین مردایی  
بهتر از زندگی با یه مرد بی احساس و یوبس دست نخوردس  
...لااقل می دونم مرد دنیا دیده ایه...مردیه که زنها رو  
بلده.

به چهره مصمم پریسا خیره شدم و تقریباً لال شدم.

می دونید بعدها فهمیدم سرنوشت درست از اونجاهاپی  
که خوشت میاد حالتو می گیره.

صحبت با پریسارو بعداز حرفاش بی نتیجه دیدم... عملا  
جلوش کوتاه اومدم.

مدام حرفش تو گوشم زنگ می خورد  
من از مرد اکبند خوشم نمیاد.

شاید بعدها خیلی خودم رو سرزنش کردم که چرا بیشتر با  
پریسا حرف نزدم تا بلکه بتونم رو تصمیمش و اشتباه این  
طرز فکرش تاثیر بذارم ... ولی خوب شاید این دست  
سرنوشت بود تا روزهای بعدی طبق تقدیر پیش بره و  
من هیچ کاره بودم.

#پناه

#پارت\_۲۸۵

شب یلدا اونسال عملا برام غم انگیزترین شب سال بود  
 شب بله برون پریسا و شهرام  
 آخر شب پریسا عکس دونفره ای با شهرام برام فرستاد و  
 زیرش نوشت من و عشقم.

دلم نیومد شادیشو خراب کنم در حالی که هنوز هم از  
 وقوع این وصلت ناراحت و پریشان بودم ولی نوشتم:  
 (خوشبخت باشی عشق من.... تو لیاقت خوشبخت  
 شدن رو داری امیدوارم همیشه شاد و خندون ببینمت.)

کل صحبت‌های اونشبم با ارشیا درباره ازدواج پریسا بود.  
 یه بغضی تو گلوم بود که حرف زدنو برام مشکل می کرد.  
 \_خیلی واسش دلم شور میزنه ارشیا...یه حسی دارم که تا  
 حالا تجربش نکردم.  
 ارشیا به شوخی گفت:

\_نکنه تو هم دلت شوهر می خواد.

چهره سخت شده و جدی من بخاطر این شوخی نابجاش  
 وادارش کرد تا ازم عذر بخواد و ابراز پشیمونی کنه.  
 \_ببخشید... فقط می خواستم از اون حال و هوا در بیای.

حالم از حرف زدن باهاش گرفته شد.  
 نمی دونم اونشب بخاطر شرایط روحیم اینقدر حساس و  
 زود رنج شده بودم یا واقعا حق داشتم ناراحت بشم.  
 به هر حال از اینکه حس می کردم ارشیا حرفامو جدی  
 نمی گیره و یه جورایی فکر می کنه من زیادی به این ازدواج  
 حساسم دلخورم کرد و تمام امیدم به آرام شدن با  
 حرفاشو ازم گرفت.

#پناه

#پارت\_۲۸۶

چهره بغ کرده و ناراحتمو که دید با بی تایی نالید:  
 \_بخدا شوخی کردم.... من درکت می کنم واسه دوستت  
 نگران باشی.

سرم رو با دلخوری تکون دادم.  
 زیر لبی گفتم:

\_تو ام درکم نمی کنی.... فکر می کنی واسه خودم می گم.  
 می گم.... پریسا داره خودشو میندازه تو چاه می گی و ایسم  
 و تماشا کنم.

ارشیا سرشو تکون داد و گفت:

\_پریسا شیفته اون پسر شده... فکر می کنی  
 بیشتر از این اصرار کنی چی میشه؟... می گه بهم حسودیت  
 میشه.... ممکنه حتی قید دوستی باهاتو بزنه تا با اون پسر  
 باشه... تا حالا چند بار بهش تذکر دادی که بدردم نمی

خوريد دوست هم تا يه حدي می تونه راه و چاه رو نشون  
 آدم بده ... در آخر خود آدمه که بايد انتخاب کنه  
 ...پريسا خودش چاه رو انتخاب کرده ...ديگه چه توقعی  
 از خودت داری ... نمی تونی خودت رو بکشي که داره  
 اشتباه می کنه....

پوفي کشيد و ادامه داد: اگه دلشوره هات بابت  
 شیطونیهای شهرامه، بايد بگم اکثره پسر ها قبل از  
 ازدواجشون اينجور روابط رو دارن ...ولي خوب  
 خيليهاشون بعداز ازدواج متعهدن و عاشق زنشون ميشن  
 برعکس مردايي هم هستند تو دوران مجردی پلك و  
 متعهدن ولي بعداز ازدواج به محض اينکه شرايط براشون  
 فراهم بشه به شريك زندگيشون خيانت می کنن.... اينارو  
 گفتم که بدونی روی روابط قبل از ازدواج مردها زياد  
 حساس نباش ... اين ديگه هنر خانمشه که بتونه شوهرشو  
 از اين فضاها دور نگه داره ... بنظر من بيشتري از اين  
 خودت رو کوچيك نکن و همه چيز رو به زمان بسپر.

کاش اونشب همه چیز رو بجای زمان به خدا می سپردم.

#پناه

#پارت\_۲۸۷

سوروسات مراسم عقد پریسا دو هفته بعد برگزار شد.  
 خطبه عقد خوانده شد و عملاً همه چیز تموم شد.  
 به آشپزخونه رفتم تا برای پریسا لیوان آبی بیارم که با  
 حرفای پریا سرجام خشک شدم.

\_آرره .... واسه ته تغاریت دیگه حواستو جمع کردی  
 .... من و پریوش سر دلتون بودیم سریع با اولین خواستگار  
 رد کردین و زندگیامونو به فنا دادید... به ته تغاریت که  
 رسید آرزوها واسش داشتید.... هیچوقت یادم نمی ره که



حتی به اون خسیس کوتوله فشار نیاوردین که برای من یه عروسی بگیره.

\_بس کن پریا... بس کن... من تو زندگی خودم چکاره بودم بجای اینکه با من در بیوفتی برو یقه باباتو بگیر.

سرفه مصلحتی کردم و کمی بهشون نزدیک شدم.  
صورت ملتهب هردوشون با دیدن من جا خورد

طرح لبخند پی جونی روی لبهای مادر پریسا نشست و طرحی از بغض و کینه هم تو صورت پریا... از حالت نگاه پریا دل آشوبم آشوبتر شد.

ناهدید خانم) مادر پریسا (روبه من گفت:

\_می بینی چه جور با من تو این روز مهم واسه خواهرش حرف می زنه...  
@Vip Roman

نگاهم به پریا کشیده بود. ناخونشو می جوید و پاشو عصبی تگون میداد.

سرشو با مسخرگی تکون داد و با همون نگاه تلخ و گزندش  
رو به من باتشر گفتم:

\_واسه کی توضیح میدی مادرمن.... واسه یه دختر شانسی  
که اصلا نمی دونه غم یعنی چی... اونم مثل مادرش یه زن  
خوشبخت خواد بود... تو غصه دخترای خودتو بخور که  
مثل خودت اقبال ندارن... آخه می دونی که از قدیم گفتن  
اقبال دختر به مادرش میره.

#پناه

#پارت\_۲۸۸

مادر پریسا به گونه خودش کوبید و زیر لب و تهدید آمیز  
غرید:

\_خفه شو... گمشو بیرون آبرومو بردی.

ناباور از گستاخی و دشمنی آشکار شده پریا به صورت سرخ از خجالت و ضربه ای که مادر پریسا از بهت حرفای دخترش به صورتش زده بود خیره شدم وبا اینکه واسم نادیده و ناشنیده گرفتن رفتار و گفتار پریا خیییلی سخت بود گفتم:

\_اگه میشه یه لیوان آب بدید.

پریا از آشپزخونه خارج شد.

مادر پریسا لیوان آبی به دستم داد و عذرخواه گونه از رفتار پریا ابراز شرمندگی کرد:

\_نمی دونم چی بگم پناه جون... واقعا شرمندم... حتی روم همیشه تو صورتت نگاه کنم...چند ماهی هست حالش بده.... می خواد متارکه کنه پدرش نمیداره...از وقتی هم شهرام رو دیده دیگه اعصاب برا هیچ کدوممون نداشته .. که چرا شوهر اون زشته شوهر پریسا خوشگله!

عاجزانه نالید:

\_بخدا ازدواجش دست من نبود... منم شوهرشو دوست  
نداشتم... اگه قدرت داشتم که همون موقع که شوهرم  
بهم خیانت کرد دست دخترامو می گرفتم و از خونش می  
رفتم.... کی تو این زندگی حرف من بوده... بخدا دیگه نمی  
دونم باید چیکار کنم... آهی کشید و با بیم و امید ادامه  
داد:.

\_فقط امیدوارم پریسا خوشبخت بشه.

دست مادر پریسا رو تو دستم گرفتم و از عمق دل سعی  
در دلداری دادنش شدم.

\_من از حرف پریا اونقدرام ناراحت نشدم... من بهش حق  
میدم... دنیا اونجور که اون دوست داشته پیش نرفته و  
پریا از این وضعیت خستست.... ازدواج اجباریش هم به  
قدر کافی اذیتش کرده.

صدای سمانه که در آستانه آشپزخانه ایستاده بود حرفم  
رو قطع کرد.

\_رفتی از سر چشمه آب بیاری)... با خنده(بدو عروسمون  
تشنست.

با عذر خواهی از ناهید خانم جدا شدم.

#پناه

#پارت\_۲۸۹

کنار پریسا که از شادی به قول سمانه نیشش بسته نمی  
شد نشسته بودیم.

فکرم هنوز درگیر حرفهای پریا و تنشی که چند دقیقه  
پیش باهاش روبرو شدم بود و سمانه شوخی شوخی

داشت مراحل شب زفاف رو آروم و زیر پوستی برای  
پریسا شرح می داد.

پریسا که از حرفهای در گوشی سمانه تا بنا گوش سرخ  
شده بود روبه من گفت:

\_پناه تورو خدا یه چیزی به این بگو... امشب که خبری  
نیست ما تازه با هم عقد کردیم.

نگاهم تو نگاه خندون و شیطونه سمانه نشست و پی پروا  
و جدی گفتم:

\_والا این شهرامی که من دیدم همین امشب کارو تموم می  
کنه.

منفجر شدن سمانه و خنده ریز و فرو خورده پریسا که از  
فشار بالا نبردن صداسش شونه هاش می لرزید با لبخند  
کمرنگ و در عین حال عمیقی که رو لبم نشسته بود  
نگاهها رو به طرفمون جلب کرد.

الناز خانم که در کنار زنعمو و کیانا نشسته بود مثل همه متوجه خنده های جمع ما شده بود و برعکس خلیها که با اخم و پی حوصله از خنده های ادامه دار سمانه ازمون رو بر گردوندن با لبخند دلنشینی نگاهمون می کرد.

سری به ادب تکاندم و با همون شکل جواب گرفتم .

قبل از خطبه عقد گوشه ای از سالن همدیگه رو دیده بودیم و با هم سلام و احوالپرسی گرمی کردیم.

\_ امیدوارم عروس بعدی شما باشی

\_ ان شالله ان شالله

سمانه بود که از پشت در آغوشم گرفته بودو در جواب الناز خانم پاسخ داده بود.

با لبخند دست سمانه رو گرفتمو و کنار خودم قرارش دادم.

\_ سمانه... دوستم

پناه

مریم بوذری

سمانه و الناز خانم با هم احوالپرسی کردند و با هم آشنا شدند.

بعد از جدا شدن الناز خانم از ما، سمانه هیجانزده گفت:  
\_چه با کلاسه!

لبخند رو لبم نشست و تصدیق گویان گفتم:

\_خیلی خانواده دارو اصیله.

#پناه

#پارت\_۲۹۰

سمانه متفکر گفت:

\_ولی بفهمی نفهمی یکم افاده ای بود... سلام و علیکش با تو خیلی فرق داشت تا با من.... از اون مدل آدماست که تا کسی رو شناسه تحویلش نمی گیره.

کادی از EXCHANGE GROUP



تو دلم گفتم تازه پسرشو ندیدی چه اطواریه..... ولی برای اینکه مجبور به توضیح و کنجکاوی پی در پی سمانه نشم زیون به دهن گرفتم و فقط در جوابش گفتم:

\_دیگه هر کس یه اخلاقی داره... تو که اینجور آدمارو زیاد دیدی نباید دیگه تعجب کنی.

سمانه شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_بیشتر آدما الان اینجوری شدند... دوست ندارن آدما رو تحویل بگیرن تا با کلاستر به نظر برسن.

بعد در حالی که صمیمانه گونه ام رو بوسید منو به خودش فشار داد و گفت:

\_قربون تو با کلاس و اصیل خاکی پاکی خودم برم.

جواب بوسه اش رو دادم و با نگاه قدر دانم ازش تشکر کردم.

ادامه اونشب با رقص و مجلس گرمی سمانه گذشت.

خداییش هرچه خواهرای پریسا تو مراسم کنج سکوت  
 اختیار کرده بودند سمانه جای خالیشونو با اون  
 شخصیت شاد و پر تحرکش پرکرد.

چند باری هم منو با خودش و جمعی که وسط مشغول  
 رقص و پایکوبی بودند همراه کرد.

لبخند روی لبم و دل آشوبه ای که از آینده این وصلت  
 داشتم تضاد فاحشی داشت ولی با همه این اوصاف سعی  
 کردم با شاد نشون دادن خودم حداقل کاری کنم تا به  
 پریسا هم خوش بگذره.

#پناه

#پارت\_۲۹۱

@Vip Roman

اواخر مجلس بود که با سمانه مشغول تعویض لباس بودیم که ناهیدخانم بهمون خبر داد که پریسا ازمون خواسته که پیشش بریم.

کیف و وسایلم رو برداشتم و با سمانه پیش پریسا رفتیم . پریسا با دیدنمون رو به شهرام که به تازگی وارد زنونه شده بود اشاره کردو گفت:

\_ کجا رفتید یهو... بیاید عکس بگیریم یادگاری داشته باشیم.

عکسی که با لبخند کج من و لبخند سمانه در کنار پریسا و شوهرش انداخته شد حسن ختام اونشب بود.

سمانه بعداز خداحافظی از جمع در حالی که حضور کامران رو تو کوچه یاداور می شد گفت:

\_ من دیگه برم کامران الان صداهش در میاد.

\_ میومدید خونه ما.

در قبال تعارفم گفت:

\_والا من که از خدامه... ولی کامران از قبل هتل رزرو کرده.

بعد چشمک زنون گفت:

\_آدم زن خوشگل کردشو باید بیره هتل از خجالتش دراد.

با سلام آشنایی نیش باز شدم از حرفای سمانه بسته شد و با ناباوری به قامت بلند سامان راستین که پشت سر سمانه قرار گرفته بود خیره شدم.

سلام من و سر برگشته سمانه همزمان شد با لبخند کج و چشمای براق سامان.

حتم به یقین حرفامونو شنیده بود و حالا با همون لبخندی که نمی تونست جمعش کنه شروع به احوالپرسی کرد.

\_حالتون خوبه...

\_ممنون آقای مهندس.

روبه سمانه که به سختی نگاه هاج وواج موندشو از سامان می گرفت گفتم:

\_مهندس راستین شریک شرکت جدید پدرم.

سمانه از لفظ قلم حرف زدندم لبخند می زد گفت:

\_چه شیک معرفی کردی!

لبخندم کشیده شد و ایندفعه روبه سامان گفتم

\_دوستم سمانه.

سامان دستش رو جلو آوردو با سمانه دست داد

و از دیدنش ابراز خوشوقتی کرد.

سمانه که انگار از دیدن سامان بوجد اومده بود

در حالی که نگاه خیرشو از چشمهای سامان به من

میدادگفت:

\_اگه اشتباه نکنم شما بایدپسر الناز خانم باشید!

@Vip Roman

#پناه

#پارت\_۲۹۲

سامان با سر تایید کرد و بله خفه ای گفت.

\_ خیلی شبیه مادرتون هستید.

لبخند سامان کشیده شد و با تکان سر تایید کرد.

با رد شدن یکی از مهمانان سمانه رو به کنار کشیدم و  
گفتم:

\_ عزیزم جلو راه ایستادی... بزار مهندس رد بشن.

سامان با عذرخواهی از کنارمون گذشت و کمی جلوتر رو  
به من گفت:

\_مهندس سیادتی و مادرتون دعوت نبودن؟!  
 \_چرا ولی دیشب عموی شکوفه به رحمت خدا رفته  
 ...همگی رفتن تهران که تو مراسم شرکت کنی.  
 \_خدا بیامرز دشون.

سری تکاندم و لطف دارینی گفتم.

صدای موبایل سمانه و دیدن شماره کامران باعث شد  
 سمانه دستپاچه از مون خدا حافظی کنه و منم بعد از  
 رفتنش از سامان جدا شدم

همینکه خواستم از در بیرون برم تازه یاد کادویی که قرار  
 بود به پریسا سر عقد بدم و فراموش کرده بودم افتادم.  
 از داخل کیفم جعبه نیم ست جواهررو بیرون کشیدم و  
 به طرف پریسا که مشغول سلام و احوالپرسی با سامان  
 بود رفتم.

پریسا با دیدنم لبخند گشادی زدو باعث شد سامان که پشت به من ایستاده بود برگرده و کمی خودش رو کنار کشید تا من خودمو به پریسا برسونم.

جعبه رو بالا آوردم و در حالی که بدست پریسا میدادم توضیح دادم:

\_ داشت یادم می رفت... سرعقد دورت شلوغ بود گفتم بعدش بهت بدم.

پریسا ناباور گفت:

\_ مرسی عزیزم لازم نبود حضور خودت واسه من از هر کادویی با ارزشتره.

\_ ناقابله عشقم.

روبه شهرام گفتم:

\_ خوشبخت باشید.

با همون نگاه خیره و گستاخش لب زد

ممنون.



پریسا که در جعبه رو باز کرده بود بادیدن نیم ست ناباور  
دستش رو جلو دهنش گرفت و گفت:

\_خیلییی خوشگله بعددر حالی که جلو دید شهرام و  
سامان می گرفت گفت:

\_خیلی نازه... خیلی دوش دارم مرسی پناهم

\_خواهش می کنم عزیزم

بعدروبه شهرام و سامان خداحافظی کردم و با در آغوش  
کشیدن پریسا صورتشو بوسیدم و براش آرزوی  
خوشبختی کردم وازش جدا شدم.

#پناه

#پارت\_۲۹۳

@Vip Roman

چندروزی از عقد پریسا می گذشت و با اینکه هرروز تلفنی در ارتباط بودیم ولی باز هم دلم برایش تنگ شده بود.

پریسا از ماجرای حرفهای پریا مطلع شده بود و بارها تو این چندروز ازم عذرخواهی کرده بود.

\_بخدا من دیگه حرفاشو یادم رفته نمی دونم چرا هر وقت باهم حرف می زنیم تو باید یادم بندازی... بسه دیگه...!

\_اخه ازت خجالت می کشم... پریا درسته که ناراحته و یه جورایی عقده ای شده ولی تو بی گناه ترین آدم تو

سرنوشتش بودی چرا اینجور باهات حرف زد... چندروزه باهات قهرم.... خونه زندگیش رو ول کرده اومده تنگ ما... یه سره یا با مامانم دعواش می شه یا با پیوش یا با من

...می بینی تورو خدا حالا که بهترین موقع زندگیمه همش باید قیافه ابوالهول خواهرمم جلو چشمم باشه... حسود خانم کوفتم کرده نامزد بازی رو.

خندیدم و گفتم:

توبه این چیزا زیاد واکنش نشون نده... حالا که اینجوری  
 شده سعی کن بیشتر با شهرام برید بیرون... تو خونه  
 نباشید که جلو چشمش باشید.

\_باشه... راستش قراره آخرای بهمن بریم دبی... کادوی  
 سامانه.

\_باریکلا آقای مهندس!

به لحن بشاشم خندید و گفت:

\_شهرام از کادوت خیلی خوشش اومد ازم خواست ازت  
 تشکر کنم.

\_قابلی نداشت گم.

\_ان شالله بزودی برات جبران کنم.

\_نفرین نکن دیگه.

\_وا... خیلیم دلت بخواد شوهر خیلی خوبه

صدای خندیدنم رو که شنید با قریون صدقه گفت:

\_کاش زن همین سامان میشدی بخدا که دیگه آرزویی ندارم.

دلم لرزید و از احتمال این اتفاق دلشوره گرفتم  
(خدا نکنه ای) گفتم که پریسا وا کشداری گفت و ادامه داد:

\_چرا... خیلی خوبه که... شاید اولش یه کم مغرور به نظر برسه ولی واقعا خیلی آقاست... شهرام که عاشقشه.

بهرتر دیدم با پریسا بحث نکنم... چون واسه خودمم توضیح اینکه چرا ازش خوشم نمیومد سخت بود... یه حس ناامنی کنارش داشتم هرچند که این حس رو وقتی شهرام هم می دیدم خیلی زیادتر بود و توضیح دادن این مطلب شاید باعث بیشتر دور شدن من و پریسا می شد.

#پناه

## #پارت\_۲۹۴

مثله همیشه از اواخر دي سفارشات فروش اوج می گرفت  
 می دونستم که امسال با نبودن فرزاد کار بسیار مشکلي رو  
 پیش رو دارم و این بخودی خود منو وادار می کرد که با  
 تمرکز بیشتر ساعات بیشتری رو در کارخونه بگذرونم  
 تقریبا همه چیز بخوبي پیش می رفت و همین موضوع  
 برای تشویق من برای ادامه تلاشم کافی بود.

پریسا یکروز قبل از اینکه به دبي برن منو تو کافی شاپ  
 پاتوقمون ملاقات کرد و خبر آشتی پریا و شوهرش رو بهم  
 داد.

خیلي خوشحال شدم و در عین حال از پریسا خواستم  
 مشکلات خانوادگیشو برای شهرام از سیر تا پیاز تعریف  
 نکنه.

\_واچرا؟! ...! اون دیگه شوهرمه باید بدونه که خواهرم چرا  
 دوباره برگشته خونه پدرم.

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

\_ نمی گم نگو.... می گم توضیح نده.... خیلی از مسایل خونتونو و مشکلاتتون با شهلا و پسرش یا بقیه دامادهای خانواده حرف نزن.... مردا از زنایی که خونواده آشفته دارن زیاد خوششون نمیاد... با این کار بهش می فهمونی هیچ پشت و پناهی نداری و هر اتفاقی بیفته مجبوری باهاش بسازی.... سعی کن یه جوری خودتو خانوادتو نشون بدی که فکر کنه خیلی احترام همو دارید اینجوری اون هم مجبور میشه احترام همتونو نگه داره...

ابرویی بالا انداخت و متفکر گفت:

\_الحق که از طایفه سیادتی ها هستی.

لبخندی زدم و گفتم:

\_وقتی خودتو و خونوادتو با ارزش جلوه بدی خواه ناخواه مردم بهت احترام میدارن.... الان که اول زندگیتونه سعی کن به این قانون عمل کنی وگرنه از همین اول کاری از

چشم شهرام میفتی... اونوقت دیگه خیلی سخته که  
 رابطه رو با شهرام درست کنی... باهاش صمیمی باش  
 چیزی برایش کم نذار ولی همه چیز رو هم توضیح نده  
 ....مثلا واو به واو دعوای شهلا و مادرت یا اختلاف پریا و  
 شوهرش یا حرف و حدیثهای روزمره رو برایش تعریف نکن  
 ...چون اینکارت باعث میشه خود بخود شوهرت تو  
 موضوع های خانوادگی که بهش مربوط نمیشه نظر بده  
 وبعدها هر وقت با هم یه بحث کوچولو هم بکنید  
 گذشته و مشکلات خانوادگیتو به روت بیاره...

#پناه

#پارت\_۲۹۵

دستم رواز اونطرف میز گرفت و فشار دادو گفت:  
 \_قربونت برم چشم سعی می کنم همینجوری رفتار کنم.

لبخندروی لبش و اون چشمهای خندونش یکی از  
 قشنگترین تابلوهای دنیا بود...پریسا برام فراتر از یه

دوست بود.... شاید حس خواهرانه ای که ما بهم داشتیم  
 قویتر از هر چیزی خودش رو نشون میداد... تنها کسی بود  
 که بعد از خانوادم خوشحالش خوشحالیم بود و غمش  
 غمم..

اوایل اسفند بود که تو یه روز سرد برفی بهار عصبانی و با  
 خشونت به دفتر کارم اومد تلفن بیسیمی که در دستش  
 بود رو به طرفم گرفت با خشم توپید:

\_من دیگه نمی تونم با این سلیطه خانم حرف بزنم  
 ...خسته شدم از بس باهاش سرو کله زدم.... دختره  
 ایکییری فکر کرده کیه که اینطور حرف میزنه؟!

چشمهای گشاد شدم از این طرز برخورد بی سابقه بهار ،  
 با کلمه (کی؟) ناباوری که بزبون آوردم باعث شد توضیح  
 بیشتری بده:



\_ مسیول انبار و بارگیری شرکت ریسندگی مهندس راستین یه دختره ایه بنام خانم فضلی... تو بارگیری های قبلی که اونقدر حرصمون میداد تا یه تن نخ بفرسته... ایندفعه که کرم چرک سفارشی خودمونم با زور میفرسته الان ده روزه امروز و فردا می کنه... آقای مرادی گفته اگه تا اخر هفته نخ بهمون نرسه دستگاہها می خوابه!

اخمہام تو ہم رفت و گفتم:

\_ شماره شرکتشونو بگیر ببینم بهونش چیه ؟!

بہار ہمونطور کہ داشت شماره می گرفت گفت:

\_ دختره ایگیری اعصابمو خرد کرده... ده روزه منو مچل خودش کرده... دو سه روزم هست اینقدر بدو پی حوصله جواب میدہ.

گوشی رو اسپیکر گذاشت و ادامه داد:

\_ شیطونه می گه صداشو ضبط کنم برم به رئیسش بدم  
 بگم این چه وضعشه که کارمندتون اینقدر گستاخانه با  
 مشتری به این خوبی رفتار می کنه!

#پناه

#پارت\_۲۹۶

از حرص خوردن بهار و اون احساس مسیولیتش لبخندی  
 رو لبم نشست و در حالی که به صدای زنگ خوردن مدام  
 گوشی گوش میدادم گفتم:

\_ چرا گوشی رو بر نمی داره؟!

\_ کار همیشه...یه کم که تورو پشت سرهم باهاش  
 تماس می گیرم و هی بهم وعده یه ساعته میده که نختون  
 میاد یهو دیگه گوشی رو جواب نمیده تا وقت اداری تموم  
 بشه و خانم خلاص بشه.

\_ شماره اپراتور شرکتشونو داری ؟

\_ آره تو دفتر تلفن فکر کنم دارم.

\_ برو بیار به خط اصلی شرکتشون زنگ بزن بهشونم نگو  
از کجا تماس می گیری.

بهار با شماره برگشت و بعداز وصل شدن به قسمت انبار  
بالاخره خانم فضلی گوشی رو برداشت.

بهار برنامه ضبط صدای گوشیش و فعال کرد و تماس رو  
روی اسپیکر گذاشت تا صداها ضبط بشه.

\_ سلام خانم... من سیادتی هستم از شرکت غزال بافت.

با آوردن اسم شرکت انگار که رم کرده باشه جیغ کشیدو  
از اینهمه پیگیری ما از ارسال محموله نخمون شاکی شد.

\_چقدر تماس می گیرید کلافم کردید... از صبح یه ریز دارین پیگیر میشین کی بارتون رو می فرستیم... وقتی می گم یه ساعت دیگه یعنی یه ساعت دیگه.

از لحن تند و چاله میدونیش اصلا خوشم نیومد و با خونسردی هر چه تمامتر گفتم:

\_ شما تا یه ساعت دیگه وقت اداریتون تموم میشه.... الان ده روزه که این وعده یه ساعته رو به ما میدی.... ما جزء بهترین مشتریهای شرکتتون هستیم... نخمون سفارشی فقط برای شرکت خودمون بوده دیگه نباید اینقدر منتظر نخ بمونیم دستگامون تا فردا بیشتر نخ نداره اگه تا صبح فردا برامانخمون بارگیری شد که شد وگرنه من یه جور دیگه با شما و شرکتتون برخورد می کنم لطفا این پیغام رو حتما به شخص مهندس راستین هم برسونید

بروبابایی که زیرلب گفت وقاحت و ریشه خانوادگیشو بهم نشون داد.

صدای قطع تماس که تو فضا پیچید تلفن رو قطع کردم  
و به صندلیم تکیه دادم

#پناه

#پارت\_۲۹۷

صدای قطع تماس که تو فضا پیچید تلفن رو قطع کردم  
و به صندلیم تکیه دادم.

\_ دیدی گفتم پناه جون... بخدا کار هر روزشه... من نمی  
دونم پشتش به کی گرمه که اینطور بی پروا جواب میده!؟

به فکر فرو رفتم و به کلمه کی پشتشه دقیق شدم.

بهار که منو متفکر دید گفت:

\_ مگه بابای شما سهامدار این شرکت نیست... مگه نمی  
دونست که شما دختر مهندس سیادتین که اینجوری  
باهات حرف زد... بین چقدر خرس تو اون شرکت میره  
که از هیچکی نمی ترسه!

کی پشتشه غیراز سامان راستین.

پناه کوچولو بود که از گوشه ذهنم چراغ رو روشن کرد.  
ولی سامان که مدیر خیلی لایقی بود و همونطور که  
شنیده بودم تو محیط کار اخلاق جدي و نفوذناپذیری  
داشت.

نچی زدم و کمی به جلو خم شدم.

بهار که انگار تا اخراج شدن خانم فضلی دست بردار نبود  
ادامه داد:

\_ همین حالا به پدرتون زنگ بزنید و بهش بگید... حتی این مکالمه رو هم براش بفرستین که بفهمه چه پرسنله شریفی داره.

بعد همونطور که فایل صدا رو با واتساپ واسم می فرستاد گفت:

\_ بخدا این دختره ناراحتی اعصاب داره من دیگه نمی تونم باهاش دهن به دهن بشم.

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

\_ شما دیگه نمی خواد پیگیر محموله کرم چرک بشین خودم از فردا دنبال کارشم.

بهار بوسه ای هوایی برام انداخت و گفت:

\_فدات بشم مهربونم... مرسی که از این ملکه عذاب مارو نجات دادی.

لبخند زدم و او خداراشکر گوین از در خارج شد

فردای اونروز هم به پایان رسید و نه تنها محموله به شرکت نیومد بلکه حتی نتونستیم با خانم فضلی در ارتباط باشیم... عملا به تماسهامون جواب نمیداد.

#پناه

#پارت\_۲۹۸

ناچارا با پدرم تماس گرفتم که او هم بهمراه مهندس راستین و پسرش در جلسه بود و به گفته خانم اکرمی (منشیش) جلسه تا غروب ادامه داشت.



بعد از ظهر وقتی که از آمدن محموله نخ به کلی نا امید شدم برای سرکشی و آمارگیری کرم چرک به انبار نخ رفتم. آقای مرادی مسیول انبار با دیدنم شتابان جلو اومد و وقتی فهمید برای چه منظوری آمدم شروع به توضیح کرد: \_ خانم مهندس.... من به خانم کریمی ده روزه که اطلاع دادم نخ تا آخر هفته بیشتر نیست.

بعد در حالی که چند کیسه کوچک نخ رو نشونم میداد ادامه داد:

\_ همینطور که خودتون میبینین حداکثر تا فردا نخ داریم. قلبم از اینهمه بی برنامه گی و تعلل فشرده شد و در حالی که سعی می کردم خودمو خونسرد نشون بدم گفتم:

\_ هرچی زنگشون میزنم هیچ کدوم گوشیشونو جواب نمیدن... به نظرتون مشکلی پیش اومده

مرادی من و منی کرد و گفت:

\_ممکنه تو پارتی جدیدی که رنگری کردن مشکلی پیش اومده باشه.

نچی زدم و گفتم:

\_نه رنگمون سفارشی بود.... همه وزن رو یه بار رنگری کردن.... نصف بیشتر نخ کرم رو فرستادن... پس بقیه هم باید تو انبارشون باشه

مرادی متفکر گفت:

\_راستش ده روز پیش که راننده نیسان یه پارت از کرم چرک رو آورد باهم یه آشناییتی داشتیم مابین حرفتش گفت از همین کرم چرک برای شرکت ارکیده هم برده.

ناگهان یه چراغ تو ذهنم روشن شد و دلیل اینهمه تعلل مثل روز روشن شد.

شرکت ارکیدہ مالہ شہرام) شوہر پریسا (بود و اون براحتی  
می تونست روی تصمیمات دوست عزیزش سامان خان  
اثر بذارہ و نخ سفارشی کہ رنگش رو با ہزار زحمت از بین  
دہ ہا مدل کرم جدا کردہ بودم در بیارہ.

با فشار ناخنام کہ بہ کف دستم میاوردم فقط یہ چیز از  
ذهنم می گذشت.

(حسابتو می رسم آقای مهندس).

#پناه

#پارت\_۲۹۹

از همون بعداز ظهر تمام تلاشمو برای پیدا کردن شرکتی  
کہ بتونہ کرم چرکی مشابہ رنگ مورد نظر منو داشته باشہ  
،معطوف کردم.

اول وقت روز بعد ،بهار تمام بسته های رنگی که از شرکتهای مختلف بعنوان نمونه کار فرستاده بودند روی میز ریخت و با همفکری هم به مشابه ترین رنگ رسیدیم که مال شرکتی از یزد بود.

نمونه رو به مرادی هم نشون دادیم و با تایید او از نظر رنگ و کیفیت نخ ، سفارشش رو به شرکت یزدی دادیم و همون روز کریل دستگاه رو برای جایگزینی نخ هایی که اول وقت شنبه بدستمون می رسید آماده کردیم البته با اینکار دو روز از برنامه ریزی پایان سالمون عقب افتادیم ولی برای رو کم کنی آقای خود شیفته لازم بود.

نخ ها اول وقته شنبه رسید ودر کمال خوش شانسی رنگ کرم چرک با اختلاف خیلی خیلی کمی که شاید اصلا به چشم نمیومد در رجهای قالی بافته شد.

بهار با اجازه من دوباره و فقط برای اثبات اینکه اینها حالا حالاها قصد فرستادن نخ به شرکت مارو نداشتند با شرکت راستینها تماس گرفت و ایندفعه با وقاحت کامل خانم فضلی مواجه شدیم.

\_حالا صاحب شرکتتون خانم سیادتی فکر کردن کین که اینجوری شرکت راستین هارو تهدید هم می کنن... گنده تر از شرکت شما هم کاری نمی تونه بکنه... شماکه با دوتا دستگاہ عددی نیستین. بیا به مهندس گفتیم.... چی شد حالا.... وقتی میگم واستون می فرستیم می فرستیم دیگه اینقدر زنگ زدن نداره.

بهار باز هم صداشو ضبط کرده بود و ازم می خواست هرچه سریعتر به بابام بگم.  
ولی من تصمیم خودمو گرفته بودم بخصوص اونجایی که گفته بود) بیا به مهندس هم گفتیم...)  
پس به مهندستونم گفتید و اون منو جلو تو پی سرو پا اندازه یه ارزن هم ارزش نداشت....

#پناه

#پارت\_۳۰۰

قلبم از اینهمه بی توجهی سامان بدرد اومد و عملاً به جور  
حالت لجبازی و حس) بهم می رسیم آقای مهندس (رو تو  
وجودم زنده کرد.

اصرار بهار رو که دیدم با آرامشی که می دونستم از  
واکنش غافلگیر کننده راستین ها در قبال خرید نخ قالب  
فرشمون بصورت نقد از شرکتی دیگه تا کجاهاشون می  
سوزه گفتم:

\_ پدرم روز اول باهام شرط کرده که تو مسایل کاری پدر و  
فرزند نیستیم.... من دوست ندارم دراینباره باهاش حرف  
بزنم... بعد از اونم کاری که ما کردیم به اندازه کافی به  
شرکت راستین ها ضرر میزنه..... وقتی قرار باشه فقط  
نخهای جزئی فرشمون رو ازشون بخریم یعنی اینکه با این

کارشون یکی از بهترین و باارزشتین مشتریهاشون رو از دست دادن.... چه ضرری از این بیشتر.

بهار نمی دونست که سامان تا چه اندازه برای بابام عزیزه  
....بابا حتما از من می خواست که کوتاه بیام و ضرر  
سفارشاتم رو بپذیرم و یه جورایی صلح جویانه با سامان  
راه بیام.

ولی بعضی وقتا آدم دلش می خواد به سبک خودش و به  
صلاحدید خودش با بعضی از مسایل روبرو بشه... منم از  
روش خودم یعنی کم محلی و کنار کشیدن استفاده کردم.

اواسط اسفند بالاخره آخرین پارت کرم چرک از شرکت  
راستینها هم رسید و به گفته من در انتهای ترین قسمت  
انبار گذاشته شد.

پناه

مریم بوذری

مرادی در حالی که لیست تایپ شده وزن و تعداد کیسه  
هارو بدستم میداد گفت:

\_خانم مهندس حتما خیلی ضرر کردید ؟

همونطور که به جمع وزن خیره شده بودم گفتم:

\_یه وقتایی پیش میاد.

و بعد با لبخند گرمی روبه مرادی از زحماتش تشکر کردم  
وازش جدا شدم

#پناه

#پارت\_۳۰۱

@Vip Roman



کادی از EXCHANGE GROUP



\_دیروز الناز خانم خونشون دعوتمون کرده بود  
با تعجب خیره پریسایي که کیک بستنی رو تو دهنش می  
گذاشت گفتم:

\_چه بی مقدمه!

خنده خفه ای کرد و گفت:

\_پا گشام کرده بودند عزیزم.

ابروی بالا انداختم و گفتم:

\_چه با معرفت....

\_آره واقعا که خانواده خوین بخصوص مهندس  
منصور...هرچی پسرش کم حرف و مغرور و جدیه خود  
مهندس خاکی و مهمون نواز و بی ریا.

بعد که سکوت و چهره در فکر رو دید گفتم:

\_چندباری تو این هفته باهات تماس گرفتم ولی منشیت  
جواب داد گفت تو سالی.

\_ آره تو این هفته خیلی سرم شلوغ بود.

\_ مشکلی پیش اومده؟!

با یادآوری مشکلات هفته گذشتم اخمی روی صورتم نشست.

\_ یسری مشکلات بود که شکر خدا رفع شد.

\_ از قیافت خستگی میباره... خیلی هم لاغر شدی.

\_ نزدیک سال نو هر سال همینجوریه... اوج کارشکت همین ماهه اسفنده.

پریسا در حالی که چشمش برق می زد گفت:

\_ امسال که فروش شرکت شهرام خیلی خوب بوده... البته خودش که نگفت... دیشب مهندس منصور ازش پرسید

اون هم خیلی احساس رضایت می کرد... مهندس گفت  
از پا قدم و روزی منه که امسال سال کاسبیه شهرامه .

لبخندی زد:

\_ امیدوارم خدا برکت به زندگیتون بده عزیزم.

پریسا تشکری کرد و درحالی که مطلبی یادش افتاده باشه  
با هیجان گفت:

\_ راستی میدونستی بابا و مامانتو و خانواده راستینها قراره  
برن اتریش.

با بیادآوری این موضوع پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

\_ آره ... انگار قراره به خونه خواهر الناز خانم برن .

پریسا مشکوک پرسید:

\_ برن؟ ... مگه تو باهاشون نمی ری؟!

\_ نه

جواب قاطعمو که شنید ناباور گفت:

\_ واقعا نمی خوامی به این سفر بری؟!\_

آهی کشیدم و گفتم:

\_ امسال خیلی خسته شدم... اصلا تحمل یه سفر طولانی  
و دور رو ندارم.

#پناه

#پارت\_۳۰۲

پریسا عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

\_ آخه آدم همسفری با الناز خانم و مهندس راستینو

بخاطر همچین مسیله ای از دست میدی... سفر که

شروع بشه حوصلشم میاد.

کادی از EXCHANGE GROUP

\_ اونا با هم زوجن من برم اونجا با کی سرگرم بشم ؟  
پریسا شیطون گفت:

\_ خوب سامان به این خوبی... با اون سرگرم شو.

بعد که انگار یاد موضوعی افتاده باشه با افسوس گفت:  
\_ انگاری سامان با دوستاش قراره بره جزایر سلیمان.

وقتی بی حوصلگی منو دید در حالی که دستمو تو دستش  
می فشرد گفت:

\_ چیزی شده پناه؟... یه جوری هستی!

لبخند کجی که بیشتر به پوزخند می مانست زدم و گفتم:

\_ نه فقط خستم... از ماه دی تا الان روزی  
۱۵، ۱۶ ساعت کار کردم الان دیگه باطریم خالی شده.

پریسا عمیق به چشمهام زل زده بود لب زد:

\_همش خستگی نیست یه چیزی قلبتو شکسته!

نگاهم مهربون شد و گفتم:

\_چیز مهمی نیست بعضی وقتا اینجوری میشم.... بیشتر  
وقتا قبل از پریودیم هورمونام بهم میریزه... احساس پوچی  
و بی حوصلگی می کنم تا هفته دیگه حال خوب میشه.

هنوز هم دقیق نگاهم می کرد.

برای اینکه از حال و هوای من بیرون بیاد پرسیدم:

\_ شما قرار نیست جایی برید ؟

لبخند شادی زد و با همون چشمای خندونش گفت:

\_ ما که تازه مسافرت بودیم ولی انگار مادر شوهر  
پدرشوهر قراره برن ترکیه مارو هم با خودشون می برن.

\_ باریکلا خسرو باخسوره)! مادر شوهر پدر شوهر در  
لهجه کاشانی)

از لهجه کاشی من بق خنده روزدیم و اینجوری بود که  
پریسا از حال آشفته من که از شب گذشته و فهمیدن  
اینکه پرواز عمو فرهاد و عمه همین دیشب تو فرودگاه  
نیویورک نشسته و من چقدر از این دوری یکماهه اجباری  
بخاطر حضور اونها در کنار ارشیا ناراحت بودم خبر  
نداشت.

#پناه

#پارت\_۳۰۳

یکماه دوری برای من مثل یکماه شکنجه بود چطور می  
توانستم این هجر رو تحمل کنم ،خدا می دونست.  
یکماه نشنیدن صدای ارشیا و ندیدن چهرش درست مثل  
یه کابوس زجرآور و در عین حال ناگریز بود.

یه جورایی باید این جبر سرنوشت رو تحمل می کردم و  
درعین حال دم بر نمی اوردم تا کسی از راز مگوم با خبر  
نشه.

چندروزی ازشروع سال جدید می گذشت پدرومادرم  
بهمراه مهندس راستین و الناز خانم به اتریش سفر کرده  
بودند و هاله و حامدهم به ترکیه رفته بودند.

درست مثل این چندروز که کارم خوردن و خوابیدن و  
لش شدن روی مبل و توی صفحات مجازی گشتن بود  
تنها خونه مادرجون نشسته بودم و داشتم به عکس

کادی از EXCHANGE GROUP



جدیدی که زنعمو از سفره هفت سینی که در آمریکا و  
خونه ارشیا در کنار عمه و عرشیا و عمو و خانم بزرگ و  
البته کیانا انداخته بود و حالا در صفحه اینستاگرامش  
گذاشته بود نگاه می کردم.

چهره های شاد و خندونشون نشون میداد که چقدر از  
باهم بودنشون راضی و خوشحالن.

عکس رو روی چهره ارشیا زوم کردم و به چشمهای  
خوشگل و خندونش که انگار بهم نگاه می کرد خیره شدم.

چقدر دلم براش تنگ شده بود.

خیلی دلم می خواست بهش زنگ می زدم. ولی می دونستم  
که ریسکی بالایی داره و اگه يك درصد احتمال لو رفتنم هم  
می بود باز نمی ارزید.... فقط خدا می دونست چقدر این  
سعه صدر برام مشکل بود و با چه مکافات سعی در غلبه  
به این وسوسه نفسم داشتم.

این ارشیا پسره نسرینه؟!

#پناه

#پارت\_۳۰۴

با صدای مادر جون به وضوح از جا پریدم و موبایل از دستم افتاد.

نگاهم به پشت سرم و مادر جونی که با چادر نماز و تسبیحی که تو دستش بود و از بالای عینک نگاهم می کرد گره خورد از یه جهت از گرفتن مچم در حال دید زدن ارشیا خجالت می کشیدم و از جهت دیگه از واکنشم و افتادن موبایلم خنده ام گرفته بود.

هر چه بود مادر جون به روی خودش نیاوردو همین اخلاق بزرگ منشانش که می خواست منو خجالتزده تر نکنه چقدر برام ارزشمند بود وباعث شد کمی خودمو جمع و جور کنم و با برداشتن موبایل و آوردن عکس به حالت اولیش) بله (خفه ای بگم و موبایل رو به طرف او بگیرم.

مادر جون موبایل رو گرفت و دقیق چند ثانیه ای به عکس جمعیشون خیره شد.

نگاهش رفته رفته به غم نشست و یه لحظاتی هم فکر می کردم رنگی از کینه بخودش می گرفت... چون لبهاشو بهم می فشرد و با دستش روی بعضی از چهره ها زوم می کرد.

نمی دونم چه چیز ناخوشایندی توجهشو جلب کرده بود که اینگونه باعث نشستن اخم وسط پیشونیش شد.

بالاخره دل از عکس کند و موبایل رو به طرفم گرفت و با گفتن:

(چقدر کیانا شبیه جوونیای فرحنازه)  
کل نتیجه گیری و نظر خودشو درباره عکس نشون داد.

بی هیچ حرفی

از کنارم گذشت و راهی آشپزخونه شد و با گفتن:  
(پاشو دختر می ترسم زخم بستر بگیری از بس نشستی  
(منو به خنده انداخت و مجبور به بلند شدن کرد.  
سری به فسنجون در حال پختش زد و همونطور که از  
خورشت می چشید گفت:  
\_دایی امیرت تو راهه.

\_مگه از کیش برگشتن.؟!\_

\_آره سفرشون چهار روزه بوده امروز صبح رسیدن  
...الان هم تو راه کاشانن به خالتم زنگ زدم با فاطمی و  
عاطی امشب میان... خلاصشو بگم دیگه از ریلکس  
کردن خبری نیست.

خندیدم و آخ جونی گفتم و از تصور حضور حنا و دختر  
خاله هام و اختلاط های دخترونه ای که قرار بود باهم  
انجام بدیم قند تو دلم آب شد.

#پناه

#پارت\_۳۰۵

مادر جون پشت یکی از صندلیهای ناهارخوری داخل  
آشپزخونه نشست و همونطور که ذکر می گفت متفکر به  
گوشه ای از میز خیره شده بود

\_ مادر جون سالاد رو درست کنم ؟  
رشته افکارش پاره شد و گیج و منگ پرسید:

\_ چی ؟

سوالمو تکرار کردم.

\_ آره مادر جون کاهوهاش شسته شده تو یخچاله زحمتشو  
بکش.

مشغول درست کردن سالاد بودم و ناخودآگاه تمام فکرم  
پیش چهره گرفته و نم اشک داخل چشمای مادر جون  
بود.

سنگینی نگاهمو که دید سر بالا آورد و خیره ام شد.

نه انگار واقعا اتفاقی افتاده بود... چهره گرفتش و نگاه غم  
دارش باعث شد با دلواپسی پرسم:

چی شده مادر جون چرا یهو اینقدر حالتون گرفته شد  
!؟

لبهاشو بهم فشار داد و نم اشك داخل چشمهاش رو  
گونش سرازیر شد وبا صدای لرزونی گفت:  
هیچی.... یاد پنجاه سال پیش و فرشته خدایامرز افتادم

خدایامرزی زیر لب گفتم و دوباره نگاهم به چشمهای  
گریون مادر جون افتاد.  
اینجوری نگاهم نکن!

قبل از اینکه واکنشی نشون بدم ادامه داد:  
نگاهت منو یاد اون خدایامرز میندازه.

زیر لب گفت ؛

\_انگار یبار دیگه دنیا داره تکرار میشه.... من می ترسم پناه  
!...من خیلی می ترسم.

با حرفهای تشویش و دل آشوبه گرفتم و دلواپس پرسیدم:

\_منظورتون چیه مادر جون.... از چی می ترسین؟! !

با گوشه چادرش اشکشو پاک کرد و گفت:

\_از افشار تهرانی ها.

#پناه

#پارت\_۳۰۶

ابروهام بالا پرید با تعجب به چهره فهمیده مادر جون با  
چشمای نافذش که داشت چشم چرونی چند دقیقه پیشم



رو خیلی ریز و زیر پوستی بهم یاد آوری می کرد خیره شدم  
و لال شده به سوتی لو رفتم فکر می کردم.

از شرم و خجالت بود یا بار نگاه مادر چون که باعث شد  
نگاهمو پایین بندازم و سکوت اختیار کنم.  
صدای لرزانش سکوت بینمون رو شکست.

\_ اینایی که بهت می گم مثل یه راز باید بین خودمون بمونه  
... مثل یه امانت پیشت باشه... فقط واسه عبرت دارم  
برات می گم و دوست ندارم یه روز از کس دیگه ای بشنوم

هاج و واج به چهره مصممش خیره شدم و لب زدم..

\_ چه حرفی مادر جون؟! @Vip Roman

به صندلی روبوش اشاره زد و گفت:

\_بشین تا برات بگم.

با کمی تاخیر روبروی مادر جون روی صندلی نشستم و با همه وجودم گوش جان به صحبتش دادم.

همونطور که میدونی پدر من و حاج سیادت بزرگ یعنی پدر بزرگ بابات تو بازار کاشان فرش فروشی داشتند ... خودشون می گفتند که از بچگی با هم رفیق بودند و یه جورایی یار غار همدیگه بودند... بگذریم.... ولی اونا یه رفیق فابریک دیگم داشتند بنام احمد که یه پسر داشت بنام یوسف...

آهی کشید و ادامه داد:

\_وقتی بچه هاش کوچیک بودن سگته می کنه واز دنیا می ره.... اون روزا مثل الان نبود که مردها بیمه باشن و بالاخره یه حقوقی، چیزی به زن و بچه اش برسه .... احمد هم وضع و روزی نداشته و تو بازار یه مغازه اجاره ای گلاب فروشی داشته.... پسرش یوسف افشار که تو ۱۴ سالگی و بعد از مرگ پدرش به همراه مادرش و دوتا

خواهرش به تهران و خونه داییش که تو بازار تهران حجره داشت رفته بوده سالها با پدر من و پدر فرشته باهم برای خرید و فروش فرش و گلاب در ارتباط بود.

#پناه

#پارت\_۳۰۷

یوسف به شدت جذاب و مردونه بود... من تا حالا مردی مثل اون ندیدم... شاید آریا یا همین آقای دکتر از نظر ظاهری شبیهش باشند. ولی باور کن ناخن کوچیکه پدربزرگشون تو صلابت و مردونگی نیستن.... خلاصه اینکه از همون روزهای نوجوونیمون حرفش بین من و فرشته و فرحناز بود.

یوسف هرچند ماه برای خرید فرش به خونه سیادتی ها میومد و خواه ناخواه با فرشته هم روبرو میشد.

اونروزا زمزمه های از خاطر خواهی پسر سیادتی ها برای  
فرحناز خواهر کوچکتر من بود.

ولی پدرم شرط کرده بود که اول باید من ازدواج کنم و  
بعد خواهرم. برای همین انگشتر نشونی دست فرحناز  
کردن تا به خیال خودشون نشون کرده پدر بزرگت باشه.

اونروزا مثل الان نبود... ما باید با کسی ازدواج می کردیم  
که باباهامون می گفتند البته باید خیلی خوشانس می  
بودیم که شوهر دلخواهمون گیرمون بیاد... پدر بزرگت  
پسرخوبی بود، ولی اصلا شوهر دلخواه فرحناز نبود... قد  
متوسطی داشت و چهره معمولیش در قبال خوشگلی  
فرحناز اونو زشت و کوتاه نشون میداد... فرحنازی که  
یوسف افشار رو دیده بود قطعا دلش راضی به داشتن  
شوهر معمولی که پدرم براش در نظر گرفته بود نمی شد.

چندروزی گریه کرد و چون دید چاره ای جز قبول حرف  
پدرم نداره ساکت شد...

آهی کشید:

\_هنوز هم وقتی به اونروزا بر می گردم انگار باز دارم همه صحنه هاشو می بینم و جگرم خون میشه.

دستی به سردلش کشید و کمی معده اش رو فشار داد و ادامه داد:

\_رفت و آمد چند ماه یباریوسف افشار شد هفته ای یه بار و این خودش نشونه ای بود که یه جورایی خاطر خواه خونه سیادتی ها شده.

#پناه

#پارت\_۳۰۸

کم کم زمزمه هایی از خواستگارهای برای فرشته سر زیونها افتاده بود.

از همه بیشتر پسر دکتر ضرابی که تو فرانسه درس طب می خوند و برای مدتی به ایران اومده بود و همسایه دیوار به دیوار سیادتی ها بود.

فرشته اونروزها خیلی می ترسید. دایم دست بدعا بود که حرف خواستگاری پسر ضرابی زیاد جدي نشه.

اشك تو چشمای مادر جون دوید و در حالی که نگاهش تو چشمهام بود گفت:

\_خيلي شبیهی... بعضي وقتها فکر می کنم خدا روح فرشته رو دوباره تو جسم تو قرار داده.... بعضي وقتا که نگاهت می کنم واقعا نمی تونم تشخیص بدم تویی یا فرشته!

کمی تو جام جنبیدم و با ترس گفتم:  
\_وای مادر جون اینجوری نگین من می ترسم.

قربون صدقه گویان دستم رو تو دستش گرفت:

\_حتی حالتها و اخلاقت هم شبیهه.

هر دو ساکت چند دقیقه ای خیره هم بودیم که با یادآوری  
ادامه داستان مادر جون رو وادار به تعریف کردم.

\_خوب بعدش چی شد؟

نگاه مادر جون رو ماتمی کهنه گرفت:

\_یه روز نزدیک ظهر فرشته به خونمون اومد....خوشحال  
بود سراز پا نمی شناخت. تو اتاق در حالی که سعی می کرد  
کسی صداشو نشنوه و از هیجانش باخبر نشه از  
خواستگاری زیر پوستی یوسف افشار که به پدرش گفته  
بود) هفته دیگه با مادرش به کاشان خواهد اومد) گفت.  
چقدر خوشحال شدم و با خوشحالی همدیگه رو بغل  
زدیم.

مثل همیشه که رویاپردازی می کرد و خودش رو تو لباس  
عروس کنار یوسف تصور می کرد کل اون هفته رو  
گذروند. ولی آخر هفته شدو خبری از یوسف و مادرش  
نشد. روزها گذشت و حتی یوسف برای خرید فرش هم به  
کاشان نیومد تا اینکه یه روز پاییزی یوسف افشار، در

حالی که دست دختر داییش به عنوان زنش تو دستاش  
بود به خونه سیادتی ها اومد.

#پناه

#پارت\_۳۰۹

وای گویان جلو دهنم رو گرفتم و ناله کردم:  
\_بیچاره عمه!

لب مادر جون که از بغض می لرزید به سختی باز شد و  
ادامه داد:

\_فرشته از همون روز مرد... مرد...دیگه کسی صداشو  
نشنید...چند هفته بدون هیچ حرفی فقط به اصرار  
مادرش آب و غذا می خورد و بیست روز بعدهم خون  
دماغ شد و همینجور ادامه داشت تا همین پسر دکتر



ضراب تشخیص سرطان خون رو داد.... اونروز که مثل الان نبود که سرطان زیاد باشه و همه بدونن چیه... می گفتند فلانی مریض شد و مرد... ولی من می دونستم که فرشته دق کرد... از عشق نگفتش به یوسف دق کرد.

مادر جون انفجاری هق زد و سرش رو روی میز ناهارخوری گذاشت و در میون هق هقش در حالی که صدایش نامفهوم بود ناله زد:

یه روز وقتی رفتم خونشون تا آب زمزمی که یکی از فامیل آورده بود تا برای شفا براش ببرم رو بردم... وقتی تو حیاطشون رسیدم صدای جیغ و شیون اهل خونشون منو به اتاقی که به فرشته داده بودند رسوند و اونجا با چشمهای پس سر رفتش چشم تو چشم شدم... رفیق رازونیا زهام رفت و منو تنها گذاشت از اون روز همیشه تو زندگیم جاشو خالی دیدم.... هیچ کس برام جاشو پر نکرد.

گریه مادر چون ادامه داشت انگار که به همون لحظه برگشته بود و گذشته بار دیگه براش تکرار شده بود. دستمو به صورتم کشیدم و صورت خیس از اشکمو پاک کردم.

سوز اشک مادر چون منو بار دیگه به گریه انداخت... کمی که آرومتر شد سرش رو از روی میز بلند کرد و چهره پر اشک و غم گرفتشوبا چادر خشک کردو ادامه داد: \_به سال نکشیده پدرو مادرش هم دق کردند و به فاصله چند ماه مردند.

#پناه

#پارت\_۳۱۰

@Vip Roman

روزای خیلی سختی بود... خیلی سخت... تا چند ماه  
 مثل یه دیوونه زنجیری بودم... اونقدر بداخلاق و  
 پرخاشگر شده بودم که پدرم چند باری با کتک و مادرم با  
 قریون صدقه می خواستند آروم کنن... دستم به جایی  
 بند نبود

آهی عمیق کشید و گفت:

\_یوسف افشار رو مسبب مرگش می دونستم کینه شتری  
 ازش به دل گرفته بودم که نگو و نپرس.

ولی بعد که فکر کردم دیدم یوسف افشار تقصیری  
 نداشت.

یه دختر ۱۶ ساله تو رویاهش عاشقش بوده و فقط با  
 همون دیدن های کم و کوتاه می تونسته برای خودش رویا  
 پردازی کنه.

نگاه خیس مادر جون رنگ شفقت و لبخند گرفت و گفت:

\_ همه اینارو تعریف کردم که بهت بگم خیالپردازی خوبه  
 ولی نه باهر قیمتی... کلا تو زندگی سعی کن واسه کسی  
 بمیری که لااقل برات تب کنه...  
 نفس عمیقی کشید :

\_ نمی خوام غم و حسرت رو تو صورتت ببینم... عشق  
 خطرناکه ... اومد نیومد داره... به بعضیا نمیاد... بعضی  
 آدما از دور خوبن یه بار می بینی تو زندگی اصلا آدم زندگی  
 نباشن.

خوب درس مادر جون رو گرفته بودم... ولی دیر بود  
 حداقل قد سه سال از جوونیم دیر بود....

#پناه

#پارت\_۳۱۱

صدای زنگ خونه از جا پروندمون.

مادر جون اشکهاش رو پاک کرد و گفت:

\_تا میری در رو باز کنی , من برم صورتمو بشورم.

دایی امیر با دین چهره گریون من و بعدش هم مادرش با  
دلواپسی علتشو جویا شد.

یاد دوستش فرشته کرده بود.

باتو ضیح کوتاه من دایی و زندایی نفس راحتی کشیدند و  
حنا با حسرت گفت:

\_خوشبحال اون دوستتون که اینقدر شما دوسش داشتین

مادر جون حنا رو تو بغل گرفت و در حالی که می  
بوسیدش گفت:

\_هیچوقت به یکی که جوون مرگ شده نگو خوشبخت.

حنا کمی فکر کرد و چشم کشداری گفت:

\_با ورود خاله و دخترش و همسرش جمعمون جمع شد و  
بقول فاطمی خلمون) که منظورش محمد بود(کم بود.

با توضیح خاله که محمد با کاوه و دوستهایش به گردنه  
های حیران رفتند متوجه علت عدم حضورشون شدم.

با صدای زنگ گوشیم ازشون جدا شدم.

بابا بود.... از هم حال و احوال پرسیدیم و وقتی گوشی به  
مادرم رسید از اینکه دایی امیر اومده بود ابراز خوشحالی  
کرد و گفت:

(ما تا دهم فروردین می رسیم ایران... بهشون بگو تا آخر  
تعطیلات وایسن ماهم میایم)

شام رو خورده بودیم و شب نشینی هنوز ادامه داشت.

فاطمی در حالی که اینستاش رو باز می کرد گفت:

\_ چرا آقای دکتر شمارو دعوت نکرد پناه؟!\_

اولش که متوجه نشدم و چشمهام رو کمی تنگ کردم که  
فاطمی عکس کیانا و سفره هفت سین رو نشونمون داد.

آهانی گفتم و شانه ای بالا انداختم و گفتم:

\_ نمی دونم حتما از ما خوششون نیاید.

به لحن بدجنسم خندیدن.

و خاله که انگار بهش برخورد کرده بود گفت:

\_ خیلی دلشون هم بخواد!

#پناه

#پارت\_۳۱۲

زندایی میانجی گرانه گفت:

\_نه عزیزم اتفاقا عمه خانمت شمارو خیلی دوست داره  
....حتما دفعه بعد واسه شما دعوتنامه می فرسته.

فاطمی پشت چشم نازک کنان گفت:

\_حتما خاله فرح گفته تا با عمو فرهادت بره.... حس می  
کنم با عمو فرهاد و زنعموت خیلی بیشتر بهش خوش می  
گذره.



چهره ریلکسم باعث خندشون شدو در جواب فاطمه  
گفتم:

\_ امیدوارم بهشون خوش بگذره.

عاطی گفت:

\_ ولی فکر کنم وقتی بر گردند دیگه کیانا باهاشون نباشه.

مادرجون چشم غره ای رفت که عاطی گفت:

\_ تورو خدا عکسشو بین چه جور با آقای دکتر عکس  
انداخته... کم مونده بره تو حلق آقای دکتر!

از تصور حرفای عاطی قلبم فشرده شد... ذهنم بهم  
ریخت و علنا خلقم تنگ شد

حتی از تصورش هم حالت جنون بهم دست میداد.

حنا موبایل عاطفه رو گرفت و در حالی که عکس رو بهم  
نشون می داد گفت:

\_ تو پیج کیانارو نداری؟!\_

تمام حواسم به عکس و موهای زیتونی و چشمهای سبز  
کیانا و اون لبخندروی لبش بود که کنار ارشیا ایستاده  
بود و تقریباً ارشیا بغلش کرده بود.  
نگاهم روی دست ارشیا که کیانارو با یکدست بغل زده  
بود ثابت مونده بود.

پناه کوچولو دوباره غر غر و شروع کرده بود و با بی تابی  
حسادت می کرد... نمی دونستم چجوری باید دلداریش  
بدم... ازم ساخته نبود خودمم شکه شده بودم و از ارشیا  
توقع اینجور رفتار صمیمانه رو نداشتم.

با تکان حنا انگار از دنیایی دیگه به جمعشون اضافه شدم.

نگاه گیجم رو که دید دوباره سوالش رو تکرارکرد  
\_میگم تو پیج کیانارو نداری ؟

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم افکارمو متمرکز کنم

\_نه.... راستش براش درخواست ندادم اونم درخواست  
نداد.

#پناه

#پارت\_۳۱۳

عاطی پشت چشمی نازک کردو گفت:

بهرتر...یسره از خودش و شرکتش عکس میداره.

موبایل عاطی هنوز هم تو دستم بود نگاهمو به کپشن  
عکس دادم:

(منو بهترین پسر عمه دنیا... بهت افتخار می کنم دکتر  
ارشای عزیز)

دلگیر بودم نه از کیانا بلکه از ارشیا .  
(دلگیری منطقی نیست)...

ور منطق وجودم بود که سعی می کرد منو راضی کنه.  
\_اولا دختر عمه اشه... سعی کن یخورده به روز باشی  
...این امل بازیها چیه... حالا با شخصیت تو اینجور  
برخوردها همخونی نداره به اون مربوط نیست....

دوما مگه با همدیگه دوست یا نامزدید که بدونه تو از  
همچین حرکات صمیمانه ای بدت میاد که این کاررو نکنه

....

سوما مگه تا حالا بهت قولی داده که اینجور روش غیرت  
داری)....

ولی من و پناه کوچولو حرف منطقی حالیمون نبود که اگه  
بود کارمون به عشق یه طرفه و غیرت و حسادت نمی  
کشید.

موبایل از داخل دستم کشیده شد و عاطی با گفتن  
(وایسید منم یه عکس از دور همیمون بگیرم) همه رو به  
جمع شدن کنارهم تشویق کرد.

نگاهم با هیچ حسی به دورین بود.

بعدها وقتی اون عکس رو که عاطی همون شب تو  
پیجش گذاشت نگاه می کردم بازهم انگار همون حسهای  
گذشته رو احساس می کردم.... حسی از جنس درد.

بقیه شب رو فقط سعی کردم که بخندم و با جمع همراه  
باشم.

ولی فقط خدا می دونست در درونم چه ولوله و جنگی براه افتاده بود.

پناه کوچولو با بی تابی فقط می خواست دلیل زنگ نزدن چند روزه عرشیارو بدونه و کاری هم به منطقم نداشت که می گفت:

(بابا نمی تونه جلو مادرش و مهموناش زنگ بزنه)  
\_ بخواد زنگ بزنه می زنه.... دلش تنگ شده باشه بهونشو پیدا می کنه.

این همون حرفایی بود که تو این چندروز من بارها و بارها به خودم زده بودم و حالا پناه کوچولو هم داشت می زد.

#پناه

#پارت\_۳۱۴

@Vip Roman

اشتیاق مثل جهنمی درونم می سوخت...ومن مفسانه به  
تماشای سوختنش نشسته بودم.

موقع خواب ، روی تشکی پایین تختی که حنا روش  
خوابیده بود دراز کشیدم.

\_ کاش میومدی بالا باهم می خوابیدیم من اینجوری  
معذبم

نگاهمو معطوف حنا و تعارفی که برای با هم خوابیدن  
روی تخت یکنفره داشت کردم و در حالی که اپلیکیشن  
های گوشیم رو می بستم گفتم:

\_ نه عزیزم من پایین راحتترم...

دوباره اصرار کرد و من با توضیح اینکه جای تنگ و بهم  
چسبیده خوابم نمی بره قانعش کردم که روی تشک  
راحتترم.

می خواستم اینترنتم رو خاموش کنم که با یه تصمیم آنی  
وارد پیج اینستا ی زنعمو شدم و دوباره روی عکس زوم  
کردم.

با صدای حنا ترسیده کمی غافلگیر شدم و از صفحه  
اینستا بیرون اومدم.

\_کیانا واقعا خوشگله... خیلی به آقای دکتر میاد.

خودمو لعنت کردم که چرا دوباره سراغ اینستا رفتم تا حنا  
ببینه و همچین خزعبلاتی از دهنش بیرون بیاد.

از حرفش غم مثل تیغ بر جگرم کشیده شد.

سکوتم رو که دید گفت:



\_چقدر این آقای دکتر باکلاس و جنتلمن.... چهره مهربون و صمیمی داره.

با لبخند از گوشه چشم نگاهش کردم و با سر حرفاشو تایید کردم.

با اینکه منو بی حوصله دید ولی ادامه داد :

\_شبهه آریاست ولی آریا جذابتره.

به لبهام کش بیشتری دادم و ردیف دندونام پیدا شد.  
ای خدا چرا تمومش نمی کرد.

درست امشب که من از همه جا کلافه بودم حنا یاد آنالیز این افشار تهرانی ها افتاده.

#پناه

## #پارت\_۳۱۵

از اینستا خارج شدم و اینترنت گوشیم رو خاموش کردم.  
با کنار گذاشتن گوشیم به وسوسه کنجکاوانه ذهنم پایان  
دادم.

حنا هم که انگار رشته کلامش رو نگه داشته بود تا من  
گوشی رو کنار بذارم گفت:  
\_می گم این آقای دکتر چند سالشه؟!!

خودمو به نفهمی زدم و گفتم:  
\_نمی دونم ولی یادمه من سوم ابتدایی که بودم ارشیا  
دانشگاه پزشکی قبول شد.

حنا با یہ حساب سر انگشتی گفت:  
\_ فکر کنم ۹ سال از تو بزرگتره.

خودمو متفکر نشون دادم و گفتم:  
\_ فکرمی کنم یکی دوسال هم جهشی خوند.

\_ پس با این اوصاف ۸ سال از تو بزرگتره و ۱۰ سال از من.  
بعد انگار که با خودش حرف بزنه ادامه داد: خوبه  
با ابروان بالا پریده متعجب پرسیدم:  
\_ چی خوبه

او که فکرش رو نمی کرد من کلام زیر لبیش رو شنیده  
باشم قهقهه زد و پرو پرو گفت:  
\_ خوب اختلاف سنمون دیگه.

تورو خدا شانس مارو داشته باش حالا درست همین  
 امشب اینقدر عاشق و شیدا عشق ما پیدا کرد.  
 با بی تفاوتی خندیدم و با لجی در اومده ولی با همان لحن  
 بی تفاوت گفتم:  
 \_ ان شالله مبارکه.

حنا خنده اش بیشتر شد و گفت:  
 \_ تا وقتی کیانا باشه که آقای دکتر اصلا مارو نمی بینه.  
 به اصل مهمی اشاره کرده بود. به چیزی که از عصر فکرو  
 ذهنم رو بهم ریخته بود. اینکه ارشیا تا چه حد تحت تاثیر  
 زیبایی کیانا قرار می گیره... جوابش برام مهم بود.  
 جوابی که از یه جهت از زنگ نزدن ارشیا روشن و واضح  
 بود و همین قلبم رو بدرد میاورد.

#پناه

#پارت\_۳۱۶

ساعت ۷ صبح بود که با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم  
همونطور چشم بسته بدنبال گوشي می گشتم تا بالاخره  
پیداش کردم و کنار گوشم گذاشتم.

الو من با صدای خش دارو خوابالودم با سلام سرحال  
ارشیا همزمان شد.

یهو تو جام نشستم و به طرف حنا که با موهای پخش و  
پلا شده بنظر خواب می رسید نگاه کردم.

ارشیا شروع به احوالپرسی کرده بود.

\_حالا قول دادیم یه مدت که مامان اینا اینجان بهم زنگ  
نزنیم شما نباید یه تبریک عید رو به من می گفتی نا  
سلامتی من بزرگترم.

بیا انگار یه چیزی هم بدهکار شده بودم ولی بازم  
خوشحال بودم و نمی تونستم هیجان خودمو از شنیدن  
صداش اونم صبح به این زودی انکار کنم.

ازش خواستم چند دقیقه صبر کنه و از اتاق به سمت  
حیاط رفتم.

با ورودم به حیاط و اطمینان اینکه کسی صدامو نمی  
شنوه بالاخره زیون باز کردم.  
\_ عیدت مبارك آقای دکتر.... صد سال به از این سالها.  
از لحن شوخ و خندونم انگار جوون تازه ای گرفته باشه  
بلند خندید و گفت:

\_ خیلی دلم برات تنگ شده بود....

اونقدر صادقانه گفته بود که دلم غنچ رفت.

\_ اصلا فکرشونمی کردم اینقدر به همین تماسهای کوچیک بهت عادت کنم....

مکشی کرد و آروم و اغواگر زمزمه کرد:

\_ که یه جور بهت معتاد بشم که از دوریت خماری بکشم...  
چیکار کردی با من راستشو بگو

ناباور از شنیدن حرفهای او به گوشه باغچه مادر جون زل زده بودم و مسخ شده فقط به اون چیزی که شنیده بودم فکر می کردم... بدنم گر گرفته بود و کم کم لبخندم گسترش پیدا کرد

\_ الو قطع شد.

نیرویی باعث شد به خودم پیام.

\_ نه اینجام.... راستش می خواستم تماس بگیرم ولی گفتم  
ممکنه یکی از مهمونات متوجه بشه

\_ خوب متوجه بشه

سریع و تا قسمتی خشن گفته بود  
\_من دوست ندارم متوجه بشن.

#پناه

#پارت\_۳۱۷

صدای عمه که از دور ارشیا رو صدا می زد باعث شد  
دنبال حرف رو بگیره و جواب مادرش رو با (الان میام  
داد).

\_حالت چگونه پشیمون نیستی که چرا به مسافرت نرفتی  
؟

با مرور این چندروز در خانه مادر چون با طیب خاطر  
گفتم:



\_واااي نه اصلا اين چندروز كه اكثر يا خواب بودم يا  
 فيلم مي ديدم... ديروز هم دايي امير اومد ديگه با اونهاييم  
 حوصلمون سر نمي ره.

\_چه خوب كاش منم اونجا بودم.

\_ان شالله سال ديگه واسه نوروز بيا.

\_نمي تونم قول بدم ولي سعي خودمو مي كنم

\_اميدوارم بتوني.

سكوت كرد و بعداز چند لحظه گفت:

\_شايد مسخرم كني ولي من اين چندشب مدام خوابتو مي  
 ديدم نمي دونم از بس دلم واست تنگ شده بود اينجوري

کاري از EXCHANGE GROUP

شدم یا دلیل دیگه ای داره.... راستش نمی تونم بهت قول بدم که روحرفم برای زنگ نزدن تو این یکماه بمونم خیلی سخته من آمادگیشو ندارم.

صدای عمه اینبار نزدیکتر بگوش می رسید  
 من باید برم... با لحن شوخی گفت:  
 \_شیطونه میگه همچی رو به مامانت بگو و خودتو  
 خلاص کن.  
 خندیدم و خداحافظی زیر لبی کردم.

ارشیا ازم خداحافظی کرد و من موندم و قلبی التیام یافته  
 از حرفهای تازه ارشیا و پناه کوچولویی که دوباره با او  
 آشتی کرده بود.

باورم نمی شد که با همین تماس تمام دلخوریم ازش  
 پرکشید.... دیگه چه اهمیتی داشت که عکس تو بغلی با  
 کیانا گرفته.... اصلا کیانا کی بود؟....! من مهم بودم که

اینجوری بی تابم شده بود... من مسکن و مورفینش بودم  
بقیه کیلویی چند.

#پناه

#پارت\_۳۱۸

با ملحق شدن محمد و کاوه اکیپمون کامل شد و روزها و  
ساعتهای خوشی رو می گذروندیم.  
خاله با پیش کشیدن بحث سربازی رفتن محمد براش ابراز  
ناراحتی کرد.

دایی با گفتن در عوض مرد میشه صدای اعتراض محمد  
رو درآورد.

\_حالا شم مردم....

خندیدن جمع باعث شد محمد دوباره جوگیر شه و ادامه  
 بده:

\_ باورت همیشه بیا بریم نشو...

اخمهای دایی با گفتن خجالت بکش خاله و اقا سهراب  
 (پدر محمد) درهم آمیخت و مانع ادامه حرف محمد شد.  
 \_ آخ یادم نبود دختر عذب نشسته تو جمع.

لحنش اونقدر جالب بود که حتی دایی رو هم به خنده  
 انداخت.

خبر سربازی رفتن محمد غافلگیرم کرده بود... عصر وقتی  
 تو یکی از خیابون های منتهی به خونه مادرجون در حال  
 پیاده روی بودیم پرسیدم:

\_ چرا سربازیتو نمی خری؟! @Vip Roman

\_ دیگه الان نمی فروشن.

ناراحت لب زدم:

\_ کاش نمی رفتی.

متعجب درحالی که چشمهاش رو تنگ می کرد گفت:

\_ چرا؟!

\_ من خیلی تنها میشم.

بلند خندید:

\_ چیه دوستتم ازدواج کرده منم که دارم میرم سربازی حالا

تنها میشی فکر کنم دیگه بهترین زمانه برای شوهر دادنت

اینجوری از تنهایی در میای.

بی حوصله گفتم:

\_ بابا غلط کردم یه حرفی زدم حالا ول کن نخوای بود.

فکر می کردم که محمد با اون روحیه شیطونش الان شروع به یه بحث تپل برای شوهر دادنم بکنه... ولی برخلاف انتظارم بعد از سکوتی چند دقیقه ای گفت:

\_ این دوستت بین اینهمه میوه چرا پیازو انتخاب کرد؟!

وارفته و مشکوک پرسیدم :

\_ منظورت پریاست؟

#پناه

#پارت\_۳۱۹

پوفی کشید و گفت :

\_ آره منظورم خودشه.... آدم قحط بود که زن خرابترین

پسر شهر شد ؟

آهی از نهادم براومد و گفتم :

\_چی ازش می دونی که اینجور کینه ازش داری؟!\_

هروقت حرف شهرام میشه تو از این کلمات برا معرفیش استفاده می کنی... اینقدر دربارش از این الفاظ حرف زدی که دیدگاه منم نسبت بهش عوض شده... یبار بگو و خودتو خلاص کن...

اگه به دختربازی و ایناست که تو خودتم اندازه موی سرت دختر تو دست و بات بوده... بقول خودت از شونزده سالگی داشتی مخ می زدی.

عصبانیتمو که دید جاخورده لبخندی زد و گفت:

\_نمی خوام جوری برات از دنیای بعضی از همجنس هام بگم که از هرچی پسره حالت بهم بخوره.... ولی اینو بدون بعضی وقتا واقعا از اینکه همجنس بعضیام حالم بهم می خوره.

\_چی ازش میدونی؟!\_

نگاه خیرشو از چشمام گرفت و گفت:

\_یه دوست دختر داشت که پدرش معتاد بود ...به دختری  
قول ازدواج داده بود دختری هم بعد چند وقت می فهمه  
قصد سواستفاده داشته و برا تلافی از کارت بانکیش  
حسابشو خالی می کنه و فرار می کنه.  
شهرام بعد از چند وقت پیداش می کنه و می ده دست ده  
نفر از دوستاش.

چشمای گشادشدم و دهان باز موندم باعث شد محمد با  
لبخند تلخی دستی زیر چونم بذاره و اونو ببنده.

\_تازه این یه نمونش بود... دوسال پیش تو ویلای  
قمصرشون استخرپارتی گذاشته بود... فقط بیا و بین چه  
خبر بود همه لخت مادرزاد باهم زارتان زورتان می کردن  
خبرش مثل بمب تو کل شهر پیچیده بود... من خیلی دلم  
می خواد بدونم چطور پدر پریسا اجازه ورود این بشر به



خونشو داده.... ناسلامتی ناموسشه.... اون احسان و  
محسن عوضی چطور اجازه دادن؟!

#پناه

#پارت\_۳۲۰

نفسشو آه مانند بیرون فرستاد و گفت:

\_اصلا موندم چطور دختری مثل پرپسا که من سالها  
شاهد سلامت و پاکیش بودم باید با همچین لجنی ازدواج  
کنه... پس قانون کارما چی میشه؟!

تیغه بینیم تیر کشید و اشک به چشمهام دوید باورم نمی  
شد این حرفهارو دارم می شنوم باید چه جوری باور می  
کردم.

\_ می دونی من دختر بازی زیاد کردم.. زیاد... ولی نامردی  
 نکردم از همون اول بهشون گفتم مادرم یه دونه پسر داره  
 می خواد بره واسش خواستگاری... ازدواج مزدواجو از  
 گوشتون بیرون کنید اونام قبول کردن.

پارتی مارتی هم تا یه جاهایی رفتم... ولی اهل کثافتکاری  
 نبودم.... بعضی کارا کثافت کاریه.

بهچشمهای اشکیم زل زد و گفت:

\_ متوجه منظورم میشی؟!!

سرم رو به تایید تکاندم... زیون سنگین شدم منو به حرف  
 زدن یاری نمی کرد.

هرچند حرفی هم نمونده بود... کاراز کار گذشته بود و  
 فقط باید منتظر بقیه روزها می موندم.... فکرم و ذهنم  
 سوی پریسا پرکشید و با افسوس به عشقی که بهش  
 دلبسته بود فکر می کردم.... به اندازه کافی زجر کشیده بود  
 .... نمی خواستم دیگه بیشتر از این ناراحتی بکشه.

\_ چرا زودتر نگفتی؟!\_

\_ زودتر هم می گفتم فرقی نمی کرد... این رفیقت خر  
قیافه شهرام شده بود.

بعد روبه من پرسید:

\_ قبول داری؟\_

#پناه

#پارت\_۳۲۱

@Vip Roman

با ناراحتی سرتکون دادم و با افسوس گفتم:

\_ کاش باتو ازدواج می کرد خیلی بهم میومدید.

\_بابا م با پدرش سر یه معامله ای تو جوونی مشکل مالی داشتند خانوادشم مورد پسند مادرم نبود... دیگه خودت خالتو می شناسی... می دونی که چقدر رو خونواده تاکید داره!

با نگاهی شماتت بار گفتم:

\_خانواده خیلی مهمه ولی خود طرف از خونواده مهمتره. محمد بی تفاوت گفت:

\_دیگه هرکسی یه نظری داره.

جایی از دلم برای پریسا می سوخت ذهنم درگیرش شده بود و نمی تونستم خودمو آرام کنم. اواخر شب بود که دلمو به دریا زدم و با ارشیا تماس گرفتم .

@Vip Roman

وقتی از شنیده هام درباره شهرام و استرسی که بابت زندگی آینده پریسارو داشتم شنید با لحنی دلنشین سعی در آروم کردنم داشت.

\_بین عزیزم داریم درباره آینده صحبت می کنیم....هنوز از راه نرسیده پس ممکنه اصلا بد نباشه...من خیلی از مردهارو دیدم که قبل از ازدواج همه جور تابویی رو شکستند و همه مدل گناهی رو انجام دادند ولی بعد از ازدواج انگار معجزه بشه همه کارهای گذشته رو کنار گذاشتند و سریراه شدند و همسرو پدر خوبی برای خانوادشون شدند و برعکس بعضی ها هم قبل از ازدواج خیلی پاکدامن بودند و بعد از ازدواج اصلا متعهد به خانوادش نبوده.... پس سعی کن آمارو با گذشتشون قضاوت نکنی.

باهمین چند جمله تونست تا حد زیادی منو آروم کنه.

حق با ارشیا بود... اصلا از قدیم گفتن کسی رو با گناه  
 دیروزش نبین شاید شب توبه کرده و تو نمی دونی.  
 امیدوار بوم همینجوری باشه وشهرام هم عاشق پریسا  
 باشه چون فقط عشق می تونست یه مرد هوس باز رو به  
 راه مستقیم بکشونه.

با پایان تعطیلات و از سرگیری کارها زندگی هم به روال  
 قبلی برگشت.

زنعمو چندتا دیگه از عکس های خودشون که به کنار  
 آبشار نیاگارا رفته بودنرو منتشر کرد.

انگار دست بر دار نبود و نمی دونست با اینکارش چه  
 آتشی تو جون من می ریزه که هر بار دخترش رو  
 دوشادوش عشقم می بینم

تودنیای خودم بوم و داشتم تو اینترنت وبگردی می کردم  
 که تلفنم زنگ خورد.

بابا بود و ازم خواست به شرکتش برم وقتی هم دلیلش رو پرسیدم با گفتن) یه جلسه کاری درباره سال جدید (منو وادار به رفتن کرد.

#پناه

#پارت\_۳۲۲

ساعت ده صبح بود و قرارمون روبرای سه بعداز ظهر گذاشتم.

بذار یه کم منتظرم بمونه اینجوری فکر نمی کنه بیکارم... بالاخره منم باید کلاس خودمو شرکت رو حفظ می کردم.

راس ساعت سه داخل شرکت بابابوادم. از پارکینگ ودیدن ماشین سامان راستین فهمیدم جلسه کاری که بابا تو شرکت خودش گرفته با حضور راستینها خواهد بود.

خانم اکرمی با دیدنم بعد از سلام و احوالپرسی اتاق کنفرانس رو نشونم داد و با گفتن (منتظرتون هستن) منو به داخل هدایت کرد.

بعد از در زدن و ورودم مهندس و سامان سرپا ایستادن و منم با روی گشاده سلام و احوالپرسی کردم و روبروشون کنار پدرم نشستم

بابا کمی درهم بود و عصبی بنظر می رسید.... خیلی خوب می شناختمش.... حتما به چیزی مطابق میلش پیش نرفته بود که اینجوری تو فکر بود.

\_خوبی بابا

با کمی مکث سرش رو به طرفم برگردوند و در حالی که دقیق و استفهام گونه بهم خیره میشد مستقیم سر اصل مطلب رفت:

\_تو با شرکت آرام ریس کار می کنی ؟

کادی از EXCHANGE GROUP



بی تفاوت پرسیدم:

— آرام ریس یزد

سرش رو به تایید تکاندو من با قاطعیت تایید کردم.

— بله اسفند ازشون خرید کردیم.

چهره پدرم جدي تر شدو برق چشماش خاموش شد

— چرا؟

خودمو براي اين رویارویی با پدرم و این سوالش آماده

کرده بودم.

— سفارشامون بدستمون به موقع نرسید ما هم رنگمون رو

عوض کردیم.

\_سفرش کرم چرکتون که خودم دیدم آمادس!

شونه ای بالا انداختم و با بی تفاوتی گفتم:

\_از اواخر بهمن تا اواسط اسفند روزی چندبار پیگیر بودیم نه تنها جوابمونو ندادن و امروز و فردا کردند بلکه کلی هم بد ویراه شنیدیم که چرا اصلا پیگیری می کنید.

#پناه

#پارت\_۳۲۳

ابروان پدرم بالا پرید و آروم پرسید:

\_مهندس سامان بهت بدویراه گفته؟!

از انگشت اشاره ای که روبه سامان بود واون لحن ناباورببا خنده ام گرفت و به سامان عصبانی که خیره ام بود نگاهی کردم و گفتم:

\_ نه بابا... مهندس خیلی با شخصیت هستند خودشون رو درگیر شرکت کوچیکی مثل ما نمی کنند.  
نگاه سامان از کنایه من به آنی شعله کشید و بالاخره به حرف اومد:

\_ منظورتون چیه ؟

\_ منظور خاصی ندارم.  
خیلی آروم و صلح طلبانه گفته بودم.

بابا که جو رو کمی سنگین میدید گفت:  
\_ خوب چرا به من نگفتی.... کافی بود که یه زنگ بهم بزنی ؟.

کمی تو جام جنبیدم و گفتم:

\_ خودتون قانون گذاشتید که تو کار پدرودختر نیستیم.

بابا نوچی زدو مهندس راستین گفت:

\_ از چی اینجور دلخور شدي که این کارو کردی؟!

خیلی ازش خوشم میومد... خیلی با فهم و شعور بود ...  
کسی بود که از نگاهم دلخوری رو فهمیده بود.

قبل از اینکه جواب بدم ، پدرم گفت:

\_ می دونی چطور آبروی ما جلوی همه رفته... شرکت  
یزدی از اسمت استفاده کرده اون کرم چرکی رو که  
استفاده کردی به چندتا شرکت دیگه که با ما کار می  
کردند هم داده می دونی چندتا شرکت از ما کرم چرک می  
گرفتند .

\_ از چی عصبانی بابا

حق بجانب ازش توضیح می خواستم.

آخ که نگاه سنگین وخیره سامان که زوم نیمرخ ریلکس و  
آروم بود دلم خنک می کرد  
حالا بسوز آقای خودشیفته.

#پناه

#پارت\_۳۲۴

بابا روی صندلیش جابجا شد و از جاش بلند شد و به  
کنار پنجره رفت.

\_دختر همه می گن آیا نخشون چه مشکلی داشت که  
دختر خودش از نخش استفاده نکرد.

کادی از EXCHANGE GROUP

سامان در حالی که تن صداس کمی برآشفته بود گفت :  
\_ درواقع شرکت شما.

تو حرفش پریدم و گفتم:

\_ بله شرکت من مهم نیست... قبلا هم اشاره کرده بودید  
... شما دوست ندارید بقیه مشتریاتون رو از دست بدید.

گوشه پلکش عصبی پرید و با بهت و عصبانیتی که رفته  
رفته داشت وجودشو آتیش میزد خیره ام شد.

پناه کوچولو با شیطنت خندیدو گفت:

(تو عصبانیت چقدر جذابتره)

(جذابیتش بخوره تو سرش)

مهندس راستین باز سوالشو تکرار کرد و گفت:

\_چی شنیدی عزیزم!؟

بابا روی صندلیش قرار گرفت و من سرم رو پایین انداختم  
و گفتم:

\_من تو این یکسالی که ازتون نخ می خریدم بد حسابی  
داشتم؟

مهندس راستین نه ای بلند بالا گفت و از خوش حسابیم  
تعریف کرد.

\_نه شما یکی از بهترین مشتریهامون هستید.  
روبه بابا گفتم:

\_من خوش قولی رو از شما یاد گرفتم همیشه بهم می  
گفتید اعتبار مهمتر از پوله.

بابا سری جنبوند و حرفم رو تایید کرد.

#پناه

#پارت\_۳۲۵

\_ از اواسط بهمن بار کرم چرک سفارشی ما دیگه برامون نیومد هر روز خانم کریمی با شرکت شما در تماس بود ولی همش وعده سرخرمن بهش داده میشد و امروز و فردا می کردند... دیگه این اواخر با بد و بیراهه ازمون می خواستند که دیگه زنگ هم نزنیم.  
سامان گفت:

\_ چرا با خودم تماس نگرفتین؟

\_ چرا باید با خودتون تماس می گرفتم؟

متعجب و حق بجانب گفت:

\_ فقط کافی بود با من تماس می گرفتین. بعد از اونم کارمند های من اصلا اینجوری که شما می گین با کسی بد حرف



نمی زنن اصلا بذار به خود خانم فضلی مسئول انبار بگم  
بیان اینجا.

ساکت و خاموش خیره سامانی که با مهارت قفل  
گوشیشو باز کرد و شماره خانم فضلی رو گرفت و با  
لحن دستوری ازش خواست با آژانس خودشو به شرکت  
پدرم برسون بودم.

آرایش موهاشو تغییر داده بود.

بغل گوشه‌اش کوتاهتر کرده بود و موهای لختش رو با  
ژل و کرم مو رو به بالا و به زیبایی حالت داده بود.  
خیلی بهش میومد جذابتر و مردونه تر بنظر می رسید ولی  
چه فایده که عقم هنوز هم اونو تو لیست سیاه ذهنم  
قرار داده بود.

بعد از قطع تماس نگاه خیرمو شکار کرد و با گفتن) تا  
چند دقیقه دیگه می رسه) سعی در توجیه قضیه داشت.

بعد رو به چهره نیشخند زن من با جدیت گفت :  
 \_من فقط این رفتار شما که با من تماس نگرفتین رو نمی  
 فهمم!

از پرویش لجم گرفت.... از این اعتماد بنفس و لحن  
 همیشه طلبکارش.

لحتم جدي شد و گفتم:

\_من باید باهاتون تماس می گرفتم و می گفتم نخ  
 سفارشیمون چی شد یا شما باید خودتون حواستون جمع  
 می بود... کدوم مشتریتون رو باهاش اینجوری رفتار می  
 کردین... حالا از من طلبکارم هستین... فکر کردین چون  
 آشناییم و پدرم سهامدار اون شرکته می تونین با من دودره  
 بازی دربیارین. ؟

عصبانیتش اوج گرفت و توپید:

\_من خبر نداشتم.

پوزخندی زدم و گفتم:

\_ پس باید مدیریت به یکی دیگه واگذار کنید مدیری که از شرکتش خبر نداشته باشه لایق مدیریت نیست.

مثل آتشفشان گر گرفت و گفت:

\_ این دیگه به خودم مربوطه.

عادی و با همون لحن خونسردم دستی در هوا تکاندم و ادامه دادم:

\_ اوه بله البته به شما و پدرم.

بابا که جو رو ناجور دید خودشو بین بحث انداخت و گفت:

\_ بچه ها لطفا آروم باشید.

#پناه

#پارت\_۳۲۶

وبعد شماره ای گرفت و سفارش چایی داد.

مهندس راستین با مهربونی روبه من گفت:

\_ می دونم چه فشاری بهت اومده بود ولی ای کاش همون  
موقع، موضوع رو به یکی از ما اطلاع میدادی.  
کمی از التهابم فرو نشسته بود

با لبخندی گفتم:

\_ دیگه گذشته مهندس.... فقط خیلی دلم می خواد بدونم  
بابا یا آقا سامان اگه من آشناشون نبودم هم همینطوری  
ازم بازجویی می کردند؟

بابا با بیقراری گفت:

\_ کدوم بازجویی دختر.

اشاره ای به محیط کردم و گفتم:

\_اسمش چیه توضیح خواستن.

در اصل من باید ازتون طلب خسارت می کردم والا  
اینجوری که داریم پیش میریم باید یه طلبی رو هم بهتون  
بدم.

بابا خنده اش گرفت و مهربون گفت:

\_راستش من خیلی غافلگیر شدم.... اصلا فکرشو نمی  
کردم ته تغاری ملوس من همچین جسارتی داشته باشه!

نه تنها از حرف بابا لبخند نزدم بلکه جدی گفتم:

\_داریم درباره شرکتی حرف می زنیم که سه سال پیش  
ورشکست شده بود و الان جز بهترینهاست که بزودی  
فرش هم به خارج صادر می کنه , نه من بابا.... خودتون  
گفتین تو کار، نه من پدرتم نه تو دخترم.... منم به روش  
خودم باهاتون برخورد کردم... نباید گله ای داشته

باشین. من می تونستم ازتون شکایت کنم ولی همین پدر و  
دختری مانع شد.

سامان پر کنایه و با تمسخر گفت:

\_ لطف کردید.... دستتون درد نکنه.

با چشمام و اسش خط و نشون کشیدم و مجبور به  
سکوتش کردم.

(پسره ی پررو)

چاپی ها آورده شد و کمی ازش خوردمو سعی کردم به خودم  
مسلط بشم.

خانم اکرمی ورود خانم فضلی رو اطلاع داد.

دختری لاغر اندام با صورتی کشیده و زاویه دار و لبهایی  
درشت و زیبا که البته تزریقی به نظر می رسید. در کل  
خوشگل بود ولی ته چهره سرد و به قول محمد نجسبی  
داشت.

بعد از سلام و احوالپرسی با همه همانجا در پایین میز و نزدیک به در، کنار خانم اکرمی ایستاده بود.

#پناه

#پارت\_۳۲۷

صندلی کنار سامان رو نشونش دادم و با مهربونی ازش خواستم روبروی من بنشینه.

با لحنی طنز که صدو هشتاد درجه با مواقعی که پشت تلفن بلبل زبونی می کرد فرق داشت تشکر کرد و رو صندلی جاگیر شد.

سامان کمی کج نشست تا به اندازه کافی روش مسلط بشه.  
 \_ خانم فضلی وقتی از شرکت خانم سیادتى باهاتون تماس  
 گرفتند شما چه جوری جوابشون رو دادید؟

فضلی کپ کرده از صراحت سامان و غافلگیر شده با تته  
 پته گفت:

\_ چرا... چرا این سوال رو می پرسید؟!

سامان با همون اخمهای درهم گفت:

\_ ایشون ازتون شاکن... انگار به گوششون رسیده که  
 شما یا تماسهاشون رو جواب نمیدادید یا وقتی هم جواب  
 میدادین بهشون با توهین و پرخاش صحبت می کردید.

دراون لحظه من فقط به لحن تحقیر آمیز و کلمه  
 ایشونش قفل بودم و تقریباً بقیه حرفهاشون رو نمی  
 شنیدم.



فضلی با مظلوم نمایی و صدایی مرتعش سعی در مبرا کردن خودش داشت.

با چهره ای سرد و سخت شده نگاهم بین سامان و فضلی در نوسان بود و به قسمهای دروغ و بخدا بخدا کردن فضلی گوش میدادم.

\_بخدا من کاری نکردم اتفاقا خیلی هم عجله ای برایشون سفارششون رو آماده کردیم...بخدا من بی ادبی نکردم منشی ایشون هرروز چندبار پیگیر بودند.

ناخودآگاه سرم به طرف پدرم برگشت.

حس بی پناهی می کردم هنوز لفظ ایشون آقای خودشیفته رودلم سنگینی می کرد. نمی دونم شاید زیاد پرتوقع بودم که ازش انتظار احترام بیشتری داشتم هرچی بود بهم برخوردده بود و منو درگیر کرده بود.

#پناه

#پارت\_۳۲۸

بابا نگاهمو خوند و بالاخره لب باز کرد.

\_خوب مسلماً وقتی روی نخ برنامه ریزی کردی و اون به موقع به شرکت نمی رسه باید پیگیرش باشی!  
لب برچید و نگاه بیچاره و مستاصلش رو به سامان دوخت.

گویی صاف کردم و روبه خانم فضلی گفتم:

\_لطف کردید اومدید... من دیگه با شما کاری ندارم  
...راستش از اولم طرف حساب من شما نبودید.... من از  
مهندس سامان راستین فقط دلیل اینکه سفارش من  
بیست روز بعداز روز موعود بدستم رسید توضیح

خواستم ،ایشون هم روي بحث شما و طرز بيانتون زوم کرد  
و بحث رو دارن تو حاشيه می برن.

سامان حق بجانب گفت:

\_حاشيه چيه ؟...!مسيول خانم فضلي بودند ايشون  
دوساله با من همكارن هيچوقت از كسي نشنيدم كه از  
ايشون و طرز برخوردشون ناراضي باشند.

آخ خدا من با اون چشمهای مشتاق این دختره چيكار كنم  
كه از دفاع سامان می درخشيد و از شواهد معلوم بود قند  
تو دلش آب می شد.

خودمو بي تفاوت از صحبتهای سامان مشغول موبايلم  
نشون دادم.

سامان كه انگار از اين حرکت من بهش برخورده باشه با  
اخمهای درهم خيره ام شد.

تصمیم خودمو گرفته بودم.

چهره خنثی و خونسردم رو به فضلی دوختم و با لحنی  
جدی پرسیدم.

خوب حالا که قراره مسیول شما باشین و انگار شما باید  
پاسخگو باشین جواب منو بدین.... علت بیست روز  
تاخیرتون و اون حجم از گستاخیتون پشت تلفن چی بود  
!؟

\_من  
بین کلماش پریدم و خاطرنشان کردم:

\_فقط... لطفا حقیقتو بگید.

#پناه

#پارت\_۳۲۹

\_من دروغ نمی گم..... راستش پارتی کرمتون خراب شده بود و ما تا دوباره رنگری کنیم یه کم طول کشید.  
سامان هم با سرتاییدکرد و انگار که تازه یادش افتاده باشه گفت:

\_بله حالا یادم اومد منم در جریان بودم.

فضلی دوباره به حرف اومد:

\_کلاً خانم کریمی از من خوششون نمیاد... هر وقت از شرکتتون باهام تماس می گیرن خیلی نامحترم صحبت می کنن.

آب دهنم رو قورت دادم و دکمه پخش صدای مکالمشو که از چند لحظه پیش آماده کرده بودم فشار دادم.. اولین مکالمش که پخش شد روبهش گفتم:

\_ شما اینجا با من داشتید صحبت می کردید.... برو بابای  
آخر رو هم به من گفتین.

هیچوقت چهره جاخورده جمع و وحشترده خانم فضلی  
رو از یاد نمی برم.

نگاهم تو نگاه خیره سامان نشست... خوانا نبود یه چیز  
بین حرص و عصابنیت و نفرت و در عین حال تحسین  
برانگیز.

در همون حین مکالمه دوم رو هم گذاشتم.  
وقتی به اونجایی رسید که می گفت (شرکت دو دستگاہه  
شما که چیزی نیست بزرگتر از شما هم نمی تونن مارو  
تهدید کنن (نگاهم به چهره درهم سامان افتاد پوزخندی  
زدم و رومو به بابا که با یک من اخم به فکر فرو رفته به  
میز زل زده بود افتاد).

مکالمه تموم شد و مهندس راستین با گفتن  
 (من شرمندتم دخترم خانم فضلی نباید اینجوری باهاتون  
 صحبت می کردند) سعی در آروم کردن جو بوجود اومده  
 داشت.

نگاهم به خانم فضلی و اشکهای سرازیر شدش افتاد و تو  
 دلم گفتم:  
 (دوباره یه زن داره از حربه زنانش استفاده می کنه)

#پناه

#پارت\_۳۳۰

خانم فضلی به حرف اومد و گفت:

\_من چند وقتیه مشکلات خانوادگی دارم... برا همین خیلی اعصابم بهم ریخته اس....من ازتون معذرت می خوام.

به سامان خیره شدم:

\_من بیشتر از این از آقای مهندس که شکایت مارو شنیده بودند و کاری نکردند ناراحت شدم والبته از اینکه ....

\_من چیزی به مهندس از شکایت شما نگفتم .

اوه چقدر اینا از هم دفاع می کنند و تقصیر همدیگر رو به گردن می گیرن؟

(جل الخالق)

به صندلی تکیه دادم و گفتم:

\_شاید بابا و مهندس فرهاد حرفاتونو باور کنن ولی من نمی کنم.



شما فکر کردین با بچه طرفین من از بچگی تو ریسندگی  
 بزرگ شدم... خوب از نخ سفارشی و پارتنی رنگری خبر  
 دارم... وقتی یه پارتنی برامون تو رنگری ریختین که همش  
 مال خودمون بوده بعد يك سومش رو فرستادین یهو  
 بقیشو نفرستادین یعنی چه؟ ...! اگه به خراب شدن بود  
 باید همون يك سوم اولیه رو هم نمی فرستادین... بعد از  
 اونم به من خبر رسیده که کرم چرك مارو برای شرکت  
 مهندس شهرام سالاری بارگیری کردین!  
 آخه دروغ توروز روشن ....! درسته که من شاید نجیب به  
 نظر برسم ولی احمق نیستم.

\_ ما...

بین کلام سامان که بین کلام پریده بود گفتم:

\_ مهندس اصلا ازتون توقع نداشتم... من خیلی بیشتر از  
 اینا روی جوانمردی و اعتبارتون حساب کرده بودم... با

کادی از EXCHANGE GROUP

این کارتون خیانت در امانت کردین.... زحمت چندین ماهه منو که هم وقت صرفش شده بود و هم هزینه طراحی رنگ رو یکجا به فنا دادید... هم سفارشمون وقتی بدستمون رسید که خیلی از زمان واقعیش دیر تر بود و هم برای یه شرکت دو دستگاره دیکه فرستاده بودین.

دو دستگاره رو عمدا گفتم که بهش بفهمونم فهمیدم که خانم فضلی باهاش در میون گذاشته و اون حرفا از جانب خود سامان بوده.

#پناه

#پارت\_۳۳۱

@Vip Roman

مهندس منصور با لحنی میانجی گرانه گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

\_ ما همه شرمنده تویمم دخترم من از جانب همه پرسنل  
ازت عذرخواهی می کنم.

خانم فضلی که گریش تبدیل به حق شده بود گفت:

\_ مهندس از چیزی خبر نداشت... من رنگ شمارو واسه  
شرکت مهندس سالاری بارگیری کردم.

باباهنوز هم ساکت بود

به فضلی با سر پایین افتاده خیره بودم.

سنگینی نگاهم رو گرفت و سرش رو بالا آورد .

\_ به مهندس بخاطر داشتن این پرسنل وفادار و جان بر  
کف حسودیم میشه.

رویم رو از نگاه هاج و واج فضلی به سامان که با فک  
فشرده بهم زل زده بود دوختم.

نگاهش تهدید آمیز و عصبی بود... این منو بشدت خوشحال می کرد... سامان جلوی پدرم و پدرش بدجور کنف شده بود و این روح منو راضی می کرد.

با لحن کمی شیطون و لبخند بی ریایی گفتم :  
\_بهتون تبریک می گم.

یه لحظه تمام اون عصبانیتش از صورتش پرید و جاش یه تعجب بزرگ از تغییر ناگهانی لحن شوخ و شیطونم شد

بابا نفسش رو با پوف بلندی بیرون فرستاد و رو به سامان گفت:

\_از این به بعد سفارشای دخترم رو من خودم پیگیری می کنم.

سامان با لحنی کنایه آمیز خیلی جدی گفت:

\_ فکر کنم دختر خانمتون دیگه قصد ادامه همکاری با  
مارو نداشته باشند.

مهندس راستین دوباره میانجی شد تا بحث دیگری راه  
نیوفته :

\_ نه این شرکت خودشونه... حالا لفظی مهندس گفته تو  
کار پدرودختری نداریم... ولی واقعیت رو که نمی تونیم  
انکار کنیم اینجا متعلق به خودشونه.

#پناه

#پارت\_۳۳۲

لبخند گرمی زدم و برای پایان دادن به این کشمکش و یه  
جور مرهم گذاشتن رو این بحث گفتم:

بهترین کیفیت و کمیت رو رنگهاتون داره و من می دونم  
 که بخاطر حضور مهندس سامان هست... خواه ناخواه  
 منو مجبور می کنه که دوباره ازتون خرید کنم.

پناه کوچولو ای بد جنس چاپلوسی گفت و نگاهمو به  
 آقای خودشیفته که بعد از حرفم  
 مشکوک و مارموز گونه نگاهم می کرد دوخته شد ۰۰۰

خانم فضلی هنوز هم سربه زیر گریه می کرد و دستمال  
 کاغذی تو دستش رو تکه تکه می کرد

جعبه دستمال رو به طرفش هل دادم و گفتم:

\_لطفا اشکهاتونو پاک کنید.

@Vip Roman

نگاهش روبه صورتم دوخت و متعجب از لحن مهربونم  
بعد از چند لحظه دستمالی ازش بیرون کشید و تشکر کرد

\_اگه مشکلتون قضاییه من می تونم وکیل خوبی بهتون  
معرفی کنم....

مکثی کردم و ادامه دادم:

\_اگه مالی هم هست می تونم بهتون قرض بدم .  
اگه بگم از تعجب شاخ دراورده بود اغراق نمی کردم.  
بعد از مکثی کوتاه بخودش اومد و با صدای ضعیفی گفت:  
\_ممنون.... مشکلم تقریبا حل شد.

\_خوب خدا رو شکر.... بهر حال کمکی از دستم برمیاد  
تعارف نکنید می تونید رومن حساب کنید.

چشمهای اشک آلودش واقعیتی تلخ رو در خودشون فریاد  
میزدن که من قادر به خوندنش نبودم.... راستش گرفتارتر  
از این بودم که بفهمم دیگران در چه حالین.  
کیف و موبایلمو تو دست گرفتم و از جا بلند شدم.

ببخشیدی گفتم و خودمو آماده رفتن نشون دادم.  
 همه به پا خواستن و با خدا حافظی ازشون جدا شدم.  
 تو پارکینگ نزدیک ماشینم رسیده بودم که سامان با  
 گامهای بلند خودشو بهم رسوند و با گفتن یه لحظه صبر  
 کنید  
 منو وادار به توقف کرد.

#پناه

#پارت\_۳۳۳

رو بروم قرار گرفت چهرش علامت اخی که داشت ولی  
 آرومتر شده بود و انگار داشت از در آشتی در میومد.  
 \_می خواستم یه توضیحی بدم.

واقعاً چه توضیحی داشت... غیر از اینکه می خواست  
 زرنگ بازیش رو توجیه کنه!



لبخندی رو لبم نشست و نگاهمو از چهره ی جذاب و بقول سمانه بچه پولدارش جمع کردم و پایین انداختم.

نیازی به توضیح نیست مهندس.... بهتره هم من هم شما این اشتباه رو یه جورایی جزو تجربه جوونیمون بذاریم... شما هم مثل داداش من می مونید من هم مثل خواهرتون... بین خواهر و برادر این جور مسایل پیش میاد.

سرمو بالا اوردم و با نگاه خیرش غافلگیرم کرد

\_نه شما مثل خواهر منید نه من برادر شما.

واه واه... یکی بیاد اینو بگیره چه بهشم بر خورد

صورت‌م جمع شد و با لحن طنازی سعی کردم دلخوری‌مو  
بهش نشون بدم.

\_خیلی دلتونم بخواد که من خواهرتون باشم.

خندید و منم لبخند گرمی زدم.  
نگاهم ناخودآگاه به ردیف دندونای سفیدش کشیده شد.  
قشنگ می‌خندید ولی نه به زیبایی ارشیا... اصلاً عرشیا با  
خنده ده سال جوونتر و تو دل بروتر میشد.  
چقدر دلتنگش بودم. چندروزی بود که نتونسته بودم  
باهاش در تماس باشم و این محدودیت داشت آزارم  
میداد. تنها دلخوشیم این بود که تا چندروز دیگه  
مهمونهایش به ایران برمی‌گردند و بعد از اون دیگه  
ممنوعیتی برای تماس نخواهم داشت.  
با نگاهی که به ساعت انداختم لب زدم:

\_ببخشید من خیلی خستم باید برم خونه آگه اشکالی نداره

کمی خودشو کنار کشید و البته ای زیر لب گفت.

وقتی داشتم از در کارخونه خارج میشدم هنوز ایستاده بود و رفتن منو نظاره گر بود.

شب وقتی پدرم به خونه اومد برخلاف انتظارم که فکر میکردم بخاطر بحث امروز شمااتم کنه جلو مامان با افتخار از مچگیریم از سامان راستین گفت و بخاطر این جریان ابراز خرسندی کرد.

\_سیما باور کن امروز از ته قلبم از اینکه پناه چرا نباید پسر میشد حسرت خوردم... آخه واسه خدا کاری نداشت که... یه لوله میداشت حل بود.

#پناه

#پارت\_۳۳۴

مادرم ومن با ناباوری خیره پدرم بودیم و بابا همونطور که  
قطعه بزرگ طالبي رو تو دهنش می گذاشت گفت:

\_ چیه مگه دروغ میگم ؟

من و مادرم بق خنده رو زدیم.

بابا زیر دستی رو روی میز گذاشت و روبه من گفت:

\_ همه به کنار ... اینهمه با اون صلابت و جدیت آقای  
مهندس و خانم فضلی رو آچمز کردی و یه جورایی قهوه  
ایشون کردی بعد با مهربونی احوالشونو می پرسى وى گى  
بهترینید .

واقعا امروز ازت سیاست و کیاست رو همزمان یاد  
گرفتم !

\_ اختیار داری حاجی ما دست پرورده ایم.

\_ نه بخدا فقط اونجا که از عصبانیت صد رسیدی به  
مهربونی دویت خیلی حال کردم.

نفسمو آه مانند بیرون دادم و گفتم :

\_ فقط بخاطر نون ونمکی که باهم خوردیم و البته بخاطر  
اینکه من می دونستم با توپ و تشر من قرار نیست چیزی  
عوض بشه کوتاه اومدم... راستش بیشتر بخاطر مهندس  
منصور و شما از موضع عقب نشستم وگرنه بلد بودم  
چه جوری حال آقای دروغگو رو بگیرم.

بعد حق به جانب به بابا نگاه کردم و گفتم:

\_ چطور به کسی که تو چشمای آدم نگاه می کنه و دروغ  
می گه اعتماد می کنید.

بابا لبخندی رو لبش نشست وگفت:

\_ برای پولدار شدن باید یکم بدجنس بود و خرده شیشه  
داشت... تو کاسبی آدم ساده و راستگو کلاهدش پس

معرکس... عزیزم من خودمم تو جوونی همینجوری بودم  
 پس نمی تونم از این کار سامان خرده بگیرم.  
 از طرز فکر بابا واون حجم از صداقتش یکه خوردم.  
 باخودم فکرمی کردم خوب پولي هم که از دروغگويي  
 بدست میاد یه جورايي شبه ناک و مساله دار میشه ...بعد  
 اونوقت بابا با چه افتخاری از زرنگ بازی هاش حرف  
 میزنه.

حالا که فکر می کنم می فهمم دلیل رفتارهای حامد و اون  
 حجم از شارلاتان بازی هاش شاید بخاطر این لقمه شبهه  
 ناکی باشه که می خورده

#پناه

#پارت\_۳۳۵

@Vip Roman

نتونستم ساکت بمونم و با اوقاتی تلخ گفتم:

کاردی از EXCHANGE GROUP

\_بابا اگه قبل از وارد شدن من به کار می گفتین شاید قبول می کردم ولی الان قبول نمی کنم چون من بدون دروغ هم دارم کار می کنم و اتفاقا پول خوبی هم در میارم.

بابا کج خندی زدوگفت:

\_دریا با اقیانوس فرق داره... کل دارایی شرکت قدیه سوله شرکت ریسندگی هم نیست خوب مسلما از یه امپراتوری محافظت کردن هم احتیاج به کمی دروغگویی داره.

تو دلم گفتم نه اون طمع آدماست که احتیاج به دروغ داره.

در حالی که بلند میشدم تا بعداز این بحث بی سرانجام به اتاقم برم گفتم:

\_ولی من حرفتون رو قبول ندارم... دروغگویی کلا بده  
 بخصوص مدل آقای راستین که یجور خیانت در امانت  
 کرد والبته اعتماد منو و شخصیت خودشو زیر سوال برد.

قبل از اینکه به بابا اجازه توجیه بدم شب بخیر گفتم  
 وراهی اتاق شدم.

هنوز هم به سبک سال پیش آخر هفته ها همراه با خانواده  
 راستین بودیم.

یکم این رفت و آمد زیادمون داشت خارج از تحملم میشد  
 ...بخصوص وقتی نزدیکی بیش از اندازه پدرم با سامان رو  
 میدیدم یه جورایی تن و بدنم می لرزید و از عاقبت این  
 نزدیکی نگران و مشوش میشدم.

ولی هرچه بود سعی می کردم خودم رو کنترل کنم و چیزی  
 از این حجم از دلواپسی بروز ندم.



حالا که فکر می کنم می بینم یجور اخطار از حس ششم  
می گرفتم و خودم باور نداشتم

انگار همه چیز خوب بود غیراز حال من.

بخصوص که اواسط خرداد به سبک و سیاق سالهای  
پیش به شمال رفتیم و اینبار خانواده راستین مهمان ویلای  
ما بودند.

#پناه

#پارت\_۳۳۶

ویلای کنار دریای ما شاید تنها مزیتی که نسبت به ویلای  
مهندس راستین داشت ، همین کنار دریا بودنش بود  
والبته جز دارایی های پرافتخار پدرم محسوب میشد و بابا  
چندباری به شوخی گفته بود آگه از ورشکستگی زندان هم  
برم حاضر نیستم این ویلا رو بفروشم.

از روز قبل از مسافرت و تماسی که با عرشیا داشتم و  
ابراز ناراحتی که از دل دردش داشت آرام و قرار نداشتم.

مدام صداش تو گوشم زنگ می خورد.

\_ نمی دونم چرا اینقدر دلم درد میکنه الان چند ساعته که  
خوب نشدم.

\_ خوب عرق نعنا بخور... شاید سردیت کرده یا نفخ داری.

صورتش از درد جمع شد و کمی دلش رو فشار داد وگفت:

\_ نه... عرق نعنا هم خوردم خوب نشدم.

به روپوش سفیدش اشاره زدم و گفتم:

\_ خوب حالا که تو بیمارستانی یه سونو بده.

\_ سونو براچی؟!  
 باز چهرش جمع شد.

\_ شاید بارداری؟!  
 خودم به شوخی بیمزم آروم خندیدم و ارشیا بزور لبخندی زد.

از چهره دردناک و گرفتش قلبم مچاله شد

نگاه بیچاره ام رو که دید گفتم:

\_ نگران نباش خوب میشم.

نفسمو بیرون دادم و گفتم:

\_ درد از شکمت به پاهات هم کشیده میشه؟

\_ آره از کجا میدونی؟!

\_ طرف راست شکمت هست.

انگار یه چراغی تو ذهنش روشن شد که بی محابا گفت:

\_ یعنی می گی ممکنه آپاندیسم باشه.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_ بهتره یه سونو از آپاندیست بدی.

درد امونش رو بریده بود و حتمنی از ته دل گفت و با بی  
قراری سریع خدا حافظی کرد.

دلم شور میزد و اینکه به گوشیش بعد از بیست ساعت  
جواب نمیداد بیشتر عذابم میداد.

از این همه بی خبری عصبی شده بودم و این باعث شده  
بود حتی اطرافیان هم پی به تشویش و حال دگرگون  
شدم بپرن.

پناه

مریم بوذری

بعداز نهار بودکه به محوطه ویلا رفتم و برای بار هزارم  
شمارش رو گرفتم.

جواب نمیداد و این منو به جهنم می برد

#پناه

#پارت\_۳۳۷

پناه کوچولو دوباره غرغر رو شروع کرده بود.

\_نکنه مرض بدی داشته و حالا...

نمی خواستم بشنوم... نه نباید فکر بد می کردم

نه ان شالله که چیزی نیست.

کادی از EXCHANGE GROUP

\_اگه سرطان داشته باشه چی... یادت نیست پسر مهندس  
کاشانی همین سن و سال سرطان معده گرفت.

\_خدانکنه... من فداش شم

ازته دل ودر حالی که اشک از چشمم شره کرد لب زده  
بودم.

بالاخره بغضی که داشتم شکست و با همون چهره اشک  
آلودم سربه آسمون گرفتم و از خدا خواستم واسش اتفاقی  
نیوفتاده باشه.

پناه کوچولو ساکت شده بود و من نگاه درموندمو به آبی  
دریا که تو اون ظهر آفتابی زیباتر از همیشه به نظر می  
رسید دوخته بودم.

انگار خدا صدام رو شنید که همون موقع تماس تصویری  
با شماره ای ناشناس ولی با کد امریکا روی گوشیم افتاد.

هزار حس موقع وصل تماس بهم دست داد از یه جهت  
می گفتم خودشه و شارژ گوشیش تموم شده و از جهتی  
می گفتم حتما اتفاقی براش افتاده و از روی شماره های  
گوشیش به من زنگ زدند.

دستهام از حجم استرس و هیجان می لرزید و بالاخره تماس  
رو وصل کردم. exchange

یه کم طول کشید تا صفحه واضح بشه و با دیدن مرد  
غریبه ای که بیشتر به دکتر آرمان دوست و همخونه  
ارشیا شبیه بود گوشی رو محکمر تو دستهام گرفتم.

سلام کرد و باصدای بغض دار و آماده گریه گفتم:

\_ سلام دکتر آرمان از ارشیا چه خبر من خیلی نگرانشم.

آرمان سکوت کرد و بروبر خیره ام شد.

به انگلیسی حرفامو بار دیگه گفتم و ایندفعه با لبخندی  
و همون ته لهجه ای که خیلی بامزش می کردگفت:

کادی از EXCHANGE GROUP

\_متوجه شدم... داشتم فکر می کردم چطور تو يك نگاه  
منو شناختید.

بي تفاوت نسبت به حرفش فقط گفتم:

\_لطفا بهم بگید حالش خوبه؟دیروز دل درد بدی داشت  
الان کجاست حالش چگونه چرا جوابمو نمیده؟!

\_واسا واسا خودت باهاش حرف بزن.

گوشي رو بطرف ديگه گرفت.

با دیدن ارشیا روی تخت بیمارستان هینی کشیدم و در  
حالی که دستمو جلو دهنم می گرفتم اشکهام رو صورتم  
روان شد و با بي تايي به صفحه مانیتور که بطرف ارشیا  
گرفته شده بود خیره شدم.

سلام ارشیا و اون چهره خسته و بهم ریختش قلبمو دوباره  
هیجان زده کرد و در حالی که گوشي رو به سينم می  
فشردم از ته دل خدا رو شکر کردم.



دوباره گوشي رو به طرف صورتتم گرفتم و اين دفعه  
لبخند ارشيا لبخند رو لبم نشوند.

\_ چرا گريه می کنی؟!  
صداش هم نالون و کم سو بود.

#پناه

#پارت\_۳۳۸

اشكهام رو پاك كردم و با اشك و لبخند لب زدم:  
\_ خيلي نگرانتم شدم.... نمی دونی چه شب سختی رو  
گذروندم.

لبخندش عمق گرفت:

\_ یعنی اینقدر دوسم داری که چون فقط چند ساعت  
 جوابتو ندادم اینجوری با خودت می کنی؟!  
 ساکت شدم در جوابش نمی دونستم چی بگم  
 پناه کوچولو گوشه ای از قلبم گفت:  
 (آره بابا عاشقته... تازه می خواد فداتم بشه)

خندم گرفته بود ولی با رندی قبل از اینکه به ارشیا مهلت  
 بدم دوباره وارد فاز عشق و عاشقی بشه گفتم:  
 \_ حالا بچه چی هست؟!

خندید و گفت:

\_ خانم دکترخوبی میشدی... حدست درست بود  
 آپاندیسیت داشتم و اگه چند ساعت دیگه می گذشت تو  
 شکمم می ترکید و کارم زار بود

با دلواپسی گفتم:

\_جراحی شدی؟!\_

آرمان خودش کنار ارشیا که روی تخت دراز کشیده بود  
قرار داد و گفت:

\_بله.. البته نگران نباش... خودم بالا سرش بودم خانم  
دکتر!

لبخندی از لحن شوخش زدم و ازش تشکر کردم  
-ممنون لطفا مواظبش باشید ارشیا واسه یه فامیل عزیزه.  
\_اوه البته... ولی من فکر می کنم واسه شما یجور دیگه  
عزیزه.

از حرفش خجالتزده شدم نگاهم رو به ارشیا دوختم.  
ارشیا ساکت با لبخند و اون نگاه مکش مرگش خیره ام بود  
.

سکوتمون که طولانی شد گفتم:

\_مواظب خودت باش... امیدوارم زودتر خوب بشی.  
به سختی کمی تکون خورد و رو به آرمان گفت:

\_میشه گوشه رو بهم بدی.؟\_

\_ نه ديگه نمیشه گوشی خودمه.

#پناه

#پارت\_۳۳۹

بعد گوشی رو بطرف خودش گرفت و گفت:

\_ منو از کجا شناختی؟

قبل از اینکه محو چشمهای آبی جذابش بشم گفتم:

\_ عکستون رو تو موبایل عمه ام دیده بودم.

ابروش رو تاب دادو گفت:

\_ چه حافظه ی خوبی دارید!

سرم رو به تایید تکاندم و گفتم:

\_ بله حافظه ی خوبی دارم.

چه خوب... من هم تعریفتون رو از عمه اتون شنیدم و البته این چند روز از ارشیا... خیلی از تعریفهایی که کردند بهترید

\_تشکر کردم

واو باز ادامه داد:

\_ارشیا دیگه بدرد تو نمی خوره...

خدانکنه ای گفتم که باعث خنده جفتشون شد

ارشیا که از شیطنت آرمان خنده اش گرفته بود گفت:

\_تا شب مرخص میشم باهات تماس می گیرم عزیزم.

\_شب قراره مامانت اینا بیان خونه ما به گوشی مامانت

زنگ بزن اینجوری با بقیه هم می تونی صحبت کنی.

\_من با بقیه کار ندارم فقط می خوام باتو حرف بزنم.

لحن شیداش قلبمو چنگ زد و اسیرکرد.. اسیر عشقی که

امروز با رسوایی به او نشون داده بودم.

اسیر مردی که حتی تو بستر بیماریش هم جذاب و خواستنی بود.

تا خود شب و او مدن مهمونها تو اتاقم خودمو حبس کردم.

از گرمی حرف آخر ارشیا، جون تازه ای گرفته بود و تو رویا های دخترانم غوطه ور بودم.

شب با ورود مهمونها از اتاق خارج شدم.

مهندس راستین و الناز خانم تقریباً آخرین مهمونهامون بودند.

چندباری مهندس و الناز خانم با عمه و محمود آقا همینطور دایی و زندایی تو ویلای قمصرمون برخورد داشتند و از قرار معلوم جمع مردانه خیلی صمیمی هم برای خودشون درست کرده بودند.

ویلا شلوغ بود و برای من که اونروز به حد کافی شارژ شده بودم و دوست داشتم کمی تو خودم باشم این هیاهو کمی آزاردهنده بود.

جمع خانمها داخل بودند و جمع مردونه تو محوطه در  
حال درست کردن کباب برای شام.

محمد و شهاب با خنده و شوخی در حال باد زدن کبابها  
بودند.

به آرومی کنارشون قرار گرفتم  
و در حالی که بادبزن رو از دست محمد می گرفتم شروع  
به باد زدن کبابها کردم.

#پناه

#پارت\_۳۴۰

@Vip Roman

\_راضی به زحمت نبودیم!

در جواب محمد لبخندی زدم و به کارم ادامه دادم.

کادی از EXCHANGE GROUP

\_ شما زیون نداری؟!\_

دوباره لبخندی زدم و بکارم ادامه دادم.

محمد ، شهاب رو مخاطب قرار دادو گفت:

\_ همین کارارو کرده که یارو ازش چشم بر نمی داره!

متعجب و پرسان به محمد خیره شدم و لب زدم:

\_ کی؟!\_

محمد روبه شهاب گفت:

\_ خنگ نیستا خودشو به خنگی میزنه.

به شهاب نگاه کردم و گفتم:

\_ کی رو می گه؟!\_

محمد کلافه بادبزن رو ازم گرفت و با تنه ای

کمی منو کنار زدوگفت:



\_دوتا عذب اقلي که بیشتر اینجا نیست.  
یه کاوست یه آقای مهندس.

از لحن آقای مهندسش فهمیدم سامان رو می گه.  
با بی پروایی گفتم:

\_!....اونو می گی.

بعد آروم و بی پرده گفتم:

\_اون مدلش همینطوره یه کم هیزه.

قهقهه شهاب و محمد باعث شد نگاه همه آقایون  
بطرفمون برگرده.

بابا در حالی که منو مخاطب قرار میداد گفت:

\_شیطونی نکن دختر.

بدون نگاه کردن به بابا) چشم) بلندبالایی گفتم.

شهاب روبه محمد گفت:

\_پناه از اون زنهاست که هر مردی رو لب چشمه می بره  
و تشنه بر می گردونه.

محمدگفت:

\_اصلا بخاطر همین خصلتشه که یارو ازش چشم برنمی  
داره.

بعد روبه من ادامه داد:

\_خودت متوجه میشی چقدر یارو خاطرت رو می خواد؟

ابروهام بالا پرید و گفتم:

\_تو که برای بار اوله داری می بینیش... بعد از اونم تا  
اونجایی که من دیدم یارو هرکی رد میشه نگاش می کنه.

#پناه

#پارت\_۳۴۱

شهاب نچی زد و گفت:

\_ نه یکساله پیش ، تو ویلای خودشونم بهت گفتم باور  
نکردی... ولی تو همین دورهمیهای اخیر نگاههاش بهت  
خیلی خیلی بیشتر هم شده.

شهاب راست می گفت خودمم متوجه نگاههای خیره و  
خاطرخواهش شده بودم ..اصلا بعداز اون جروبچی که  
باهم داشتیم انگار یجور اتفاق نانوشته برامون اتفاق  
افتاده بود.

نگاهش عمیقتر و کنجکاوانه تر تمام حرکات و حرفهای  
منو دنبال می کرد حتی رفت و آمدش هم با پدرم زیادت  
شده بود به نحوی که بعضی شبها در وسط هفته هم  
جلسه کاری تو خونه ما برگزار میشد.

هرچند من قبل از اینکه اونها وارد خونمون بشن به اتاقم  
پناه می بردم و تا بعد از رفتنشون هم از اتاقم بیرون  
نمیومدم.

ناباور و با کمی ترس گفتم:

\_ یعنی عاشقم شده؟!!

دوباره شهاب و محمد خندیدند و محمد آروم وبا لحنی  
شیطون گفت:

\_ نه دیگه شما دخترا عاشق میشین ما پسرایه چیز دیگه  
میشیم.

شهاب که منظور محمدرو گرفته بود) خفه شویی (پروند  
تا محمدرو از ادامه توضیح بازداره.

منگو قفل کرده از نفهمیدن منظور محمد گفتم:

\_ چیبیی؟!!

(شهاب) هیچی (گفت و محمد با خنده ای ریز ریز گفت:

\_ حالا وقتی شوهر رفتی منظورمو می فهمی.

فهمیدم دوباره فاز مثبت ۱۸ برداشته و ادامه پرس و جوم  
به جاهای باریک کشیده خواهد شد.

تو فکر فرو رفتم و همونطور پی هدف کبابهارو باد می  
زدم.

#پناه

#پارت\_۳۴۲

محمد بادزن رو دوباره از دستم کشید وگفت:

\_چی شد باز رفتی تو فکر؟

نگاه مستاصلمو بهش دوختم و گفتم:

\_خدانکنه حدستون درست باشه.

شهاب ناباور گفت:

\_ همه خانما دوست دارند که توجه مردی مثل سامان راستین رو به خودشون جلب کنن اونوقت تو عزا گرفتی؟!

\_ داره کلاس میاد همه این بی توجهی هاش هم واسه اینه که یارو رو دنبال خودش بکشونه تا یه جایی گیرش بندازه. متغیر و کمی عصبی تو پیدم:

\_ بنظرت کسی هست که بشه قاپشو اینجوری دزدید؟!  
\_ نه خداییش از اون سفت و سخت بنظر میرسه.

با همون لحن دلخور نالیدم:

\_ پس درست قضاوت کن

شهاب گفت:

\_ هرچی که هست این پسره روت کراش داره و بزودی خودشو لو میده... دیگه طاقتش داره تموم میشه.

کلافه و عصبي از حرفاشون ازشون جدا شدم که محمد  
کمی بلند گفت:

\_کجا رفتی همشیره بیا شایدم اینجور نباشه

بی توجه به حرفاش وارد ساختمون شدم تا هم از دست  
حرفهای بی سروته اونها نجات پیدا کنم هم از زیر  
نگاههای خیره سامان که از اول ورودم به محوطه ویلا  
چهارچشمی تمام حرکاتم رو زیر نظر داشت و سنگینی  
آزاردهنده نگاهش باهام همراه بود.

#پناه

#پارت\_۳۴۳

@Vip Roman

بعد از شام بود که محمد روبه بابا گفت:

کادی از EXCHANGE GROUP

\_ حاجی من به پناه قول دادم که بیرمش یه جایی.

جمع تقریباً ساکت شدند.

بابا کنجکاو پرسید:

\_ کجا؟!

\_ قراره بریم یه منطقه است بین اسالم به خلخال تو این

فصل خیلی با صفاست.

بابا جدی گفت:

\_ نه مهمون داریم همیشه که تنهاشون بذاریم.

\_ یعنی می خواین تا پنج روز تو ویلا فقط بمونید

بعدم فردا فقط دایی و مهندس راستین مهمونتونن که اونا

هم می تونن باهامون بیان

بعد با هیجان گفت:

\_ اصلاً همه باهم بریم.

بابا روبه مهندس راستین و دایی گفت:



\_ نظرتون چیه یه روز بریم خارج از شهر.

مهندس نگاهی به الناز خانم انداخت و انگار اول می خواست نظرش رو بگه.

الناز خانم با عذرخواهی گفت که) مادروپدرش فردا به شمال میان و باید تو همین منطقه باشند ( مامان هم از آمدن شکوفه و حامد که فردا شب قرار بود بهمون ملحق بشن گفت:  
خاله روبه محمد گفت:

\_ عزیزم بذار برای یه موقعیت مناسبتر خودت هم پاشو بیا بریم عروسی خواهر شوهر عاطی.  
محمد نچی زدو گفت:

\_ نه مامان جان الان فصل گلهای اون منطقهست تازه چون هوای بهار امسال خنک بوده گلهاش هنوز هست یه کم هوا گرم بشه دیگه نیست

شهاب چاره جویانه گفت:

\_ بنظر من فردا جوونترها برن شما بزرگترهام بشینید یکم  
نفس بکشید.

#پناه

#پارت\_۳۴۴

محمد خوشحال از پیدا شدن راه حل گفت:  
\_ دمت گرم داداش....

مامان با چشم و ابرو سامان رو نشون داد که محمد زیرک  
هم منظورش رو گرفت و روبه سامان گفت:  
\_ مهندس شماهم باید باهامون بیاید.

سامان تعارف زدو دعوت محمدرود کرد.  
شهاب میانه رو گرفت و دوباره رو دعوت محمد پافشاری  
کرد.

\_ بخدا راه نداره اگه نیای ماهم نمیریم.

سامان دوباره تشکر کرد و گفت:

\_ ممنون ولی فردا قراره پدر بزرگ و مادر بزرگ بیان خیلی  
وقته ندیدمشون می خوام باهاشون باشم.

محمد گفت:

\_ یه شب بیشتر نیستیم پس فردا واسه ناهار خدمت  
فریبرز خان می رسیم.

قبل از اینکه سامان دوباره تعارف کنه و منم بخاطر  
مهمون خونمون مجبور به موندن تو ویلا بشم گفتم:

\_مهندس بیاید بریم... مسافرت با محمد خیلی خوش می گذره.

لبخند عمیقش با اون چشمهای تیره ایش مثل تیری قلبم رو نشونه گرفت... درست همونجایی که عشق ارشیا نشسته بود...

شاید هر کس دیگه بود از اینکه تونسته توجه پسر جذابی که شاید آرزوی خلیهاست رو جلب کنه خوشحال باشه اما من نبودم... بیشتر می ترسیدم که این کشش به وصل بیانجامه و من يك عمر در حسرت ارشیا با اون چشمهای سیاهش بمونم.

بابا ادامه داد:

\_پسر برو... محمد تور لیدر قهاریه.... خیلی جاهای خاص و بکر بلده.

سامان بعد از مکثی قبول کرد و نگاهشو بهم انداخت و در جوابش لبخندی زدم و رومو برگردوندم و به یکباره با کاوه و اون اخمهای درهمش مواجه شدم.

با دستپاچی لبخندی به کاوه هم زدم و رومو به طرف بابا  
که مشغول حرف زدن با دایی بود تغییر دادم.

#پناه

#پارت\_۳۴۵

موبایل عمه زنگ خورد و من که منتظر تماس ارشیا با  
عمه بودم همه تن چشم شدم تا بفهمم کیه.  
آریا بود که بعد از اینکه فهمید ما فردا قراره با محمد به  
پیک نیک بریم گفته بود که با مهسا خودشونو به ما می  
رسونن.

از زنگ زدن ارشیا که ناامید شدم خیلی نامحسوس از  
جمع جداشدم و به اتاقم رفتم.

می دونستم که موقع خواب حتما حنا و دختر خاله هام هم تو اتاقم خواهند بود برای همین بعد از قفل کردن در اتاق با ارشیا تماس تصویری گرفتم.

هنوز هم کسالت جراحی رو داشت رنگش پریده بود و نگاهش خسته بود ولی تن صداش از ظهر که با همدیگه صحبت کرده بودیم سرحالتر بود.

\_خونه ای؟

بالبختی تایید کرد.

\_آرمان پیشته؟

\_آره پیشمه... یکی از دوستای دیگمون هم هست.

\_خوبه... راه هم رفتی؟

خندید و گفت:

\_آره خداروشکر با پاهای خودم وارد خونه شدم.

خداروشکری گفتم و بعد از مکث گفتم:

\_ خيلي منو ترسوندى.

نگاه خیرش انگار دست داشت و قلبم رو نوازش می کرد  
حس خوب و در عین حال خجالتی تو وجودم پیچید.

\_ اینجوری نگام نکن.

لبخند زد و با بدجنسی گفت:

\_ چه جوری نگات کردم.

بدجنس نشویی گفتم و بعد از مکثی که زیر نگاههای  
نوازشگرش بود گفتم:

\_ مامانت امشب مهمون ماست نمی خوای باهاش  
صحبت کنی؟!

\_ راستش خیلی خستم و مامانم تو اولین نگاه می فهمه که  
اتفاقی واسم افتاده... نمی خوام از جراحیم چیزی بفهمه ..  
بیخودی شلوغش می کنه و نگرانم میشه.

#پناه

#پارت\_۳۴۶

\_راست می گی باشه... پس منم دیگه برم تا استراحت کنی.  
\_نه با تو حرف می زنم حال خوب میشه.

انگار که دلش می خواست بیشتر صحبت کنه  
ولی من دیگه وقت نداشتم چون بزودی متوجه نبودنم می  
شدند و من بازم مجبور به توضیح والبته دروغی میشدم.  
\_باید برم مهمون داریم درست نیست زیاد تنه اشون بذارم.  
لبخند بی حالی زدو باهم خداحافظی کردیم.

محمد قبل از خواب به همه توصیه کرد که صبح اول  
وقت راهی میشیم و هرکس دیر کنه جا می مونه.



حنا هم که می دونست تهدید محمد خیلی جدیه اونشب  
از خیر در دو دلای دخترنش با من گذشت و زودتر  
خوابیدیم.

صبح خیلی زود بیدار شدم و در آشپزخونه وسایل  
صبحونه رو تو دوتا سبد پیک نیک آماده کردم و برای  
دوش گرفتن و آماده شدن به اتاقم برگشتم.  
در حال سشوار کشیدن موهام بودم که حنا بیدار شد.  
\_بخشید که بیدارت کردم.

کمی خودشو کش دادو گفت:  
\_نه بابا کاش زودتر بیدارم می کردی.  
به ساکم اشاره کردم و گفتم:

\_اول ساکت رو جمع کن بعد دوش بگیر.  
\_نه اول برم حموم بعد.

\_اول وسایل مورد نیازتو بذار کنار ساکت .. تا تو بری حمام ، من ، توی ساکت می چینم ... فقط زود باش این محمد یه کم عجوله یه وقت دیدی جامون گذاشت .

ساک رو چیدم و بعداز پوشیدن لباسهام به طبقه پایین رفتم.

تقریباً همه بیدار شده بودند.

شهاب که دست شایلین تو دستش بود. در جواب من که سراغ هاله رو می گرفتم گفت:

(داره موهاش سشوار می کنه الان میاد)

بعداز سلام و صبح بخیر به جمع وارد آشپزخونه شدم که محمد داشت سبدهای پیک نیک رو چک می کرد با دیدن من پرسید :

\_تو اینارو آماده کردی؟

باتایید من تصدق گویان گفت :

\_من یه زنی مثل تو می خواستم....پایه وکاردون

بعد درحالی که سبدها رو از کانتر پایین می گذاشت  
ادامه داد:

\_بخدا تکی... قدر خودتو بدون... همه ترس من اینه که  
قسمت کسی بشی که قدرتو ندونه.

با مهربونی نگاهش کردم و قبل از اینکه دوباره سبدها رو  
برداره ازش خواستم دست نگه داره تا ظرف سالاد الویه  
اضافه مونده از شب گذشته رو هم داخل یکی از سبدها  
بگذارم.

#پناه

#پارت\_۳۴۷

با نظر محمد تصمیم براین شد که با دو ماشین بریم.  
من ، شهاب وهاله بهمراه حنا تو یه ماشین و محمد  
وسامان و کاوه هم با ماشین سامان.

اصرار کاوه برا ماشین جدا راه بجایی نبرد و محمد با گفتن  
ماشین آریا هم بهمون اضافه میشه ،خاطر نشان کرد  
تعداد زیاد ماشین فقط دست و پا گیره .

بعداز دو ساعت رانندگی بالاخره جایی بین فومن و انزلی  
اطراق کردیم تا هم صبحانه بخوریم هم آریا و مهرسا  
بتونن خودشونو بهمون برسونن.

وسطای خوردن صبحونه بودیم که مهرسا و آریا هم به  
جمعمون اضافه شدند وسفر دوباره از سر گرفته شد.

بعد از چند ساعت رانندگی بالاخره به مقصد رسیدیم  
 جاده ای که از دو طرف پوشیده از گل‌های وحشی بنفش  
 و زرد و قرمز خودروی بهاری بود و چشم هر بیننده ای  
 رو مات و مبهوت می کرد و بوی استثنایی عطر گل‌های  
 وحشی آدم رو از خود بیخود می کرد.

\_ اینجا بهشته بهشت!.

محمد در حالی که دست‌هایش رو از دو طرف باز کرده بود  
 گفت و در حالی که راهی از بین گل‌ها برای خودش در پیش  
 می گرفت ادامه داد:

\_ ماشینهارو پارك كنید بریم بالای اون تپه.. منظرش  
 بینظیره.

من هم همراهش شدم تا زودتر به بالای تپه برسم که  
 صدای آشنایی منو مجبور به ایستادن کرد.

\_ پناه خانوم صبر کنید.

ایستادم و به بالا اومدنش نگاه می کردم.  
کفش مخصوص کوهنوردی پوشیده بود و راحت تراز  
بقیه بالا میومد.

یاد حرف سماه افتادم که همیشه می گفت:

\_یه خوشتیپ همیشه خوشتیپه حالا می خواد گونی  
بپوشه !.

هرچند که کاپشن و شلوار بادی اسپرتی که تن آقای  
خودشرفته بود چند میلیونی قیمت داشت ولی به هر  
حال کسی نمی تونست منکر استایل و جذابیت مردونش  
بشه.

#پناه

#پارت\_۳۴۸

بهم رسید و با لبخندی ازش استقبال کردم.  
 نمی دونم لبخندم رو پیش خودش چه جوری برداشت کرد  
 که لبخند گرم و معناداری رو لباش نشست.  
 برای اینکه حرفی زده باشم گفتم :  
 \_جای قشنگیه.

سری به تایید تکاند و گفت :  
 \_بله خیلی بکر و زیباست.  
 در کنارهم از همون مسیری که محمد رفته بود راهی  
 شدیم.

\_همیشه پسر داییتون اینقدر تفلونه..؟!!

داشت از نجسب بودن کاوه پیش من گله می کرد.  
 از همون صبح اول وقت و دیدن اخمهای کاوه موقعی که  
 می خواست با ماشین خودش بیاد و محمد قبول نکرده بود

و بعد مجبور به نشستن رو صندلی عقب ماشین سامان شده بود فهمیدم کاوه از حضور سامان بین جمعمون راضی نیست و داشت با کم محلی و کم حرفیش اعتراض خودش رو ابراز می کرد.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

\_ نه راستش تا یه کم یخش آب بشه اینجوریه... بعد که بیشتر آشنا بشید خیلی گرم و با احساسه.

\_ آهان پس هنوز یخش آب نشده!

لبخند منو که دید همونطور که راه میرفتیم گفتم :

\_ ولی من فکر می کنم از من خوشش نمیاد

چون به محض اومدن آریا رفت تو ماشین اونها نشست.

همونطور که سرم پایین بود و راه میرفتم گفتم :

\_ شاید دوست داشته صندلی جلو بشینه!

خنده نسبتا بلند سامان محمدرو که تقریبا به قله رسونده بود متوجه ما کرد.



\_مهندس مواظب باش خنده شلت نکنه از کوه پرت بشي  
!

سامان که منظور محمد رو گرفته بود گفت :  
\_نه پناه خانوم حواسش هست.

محمد در ظاهر لبخند میزد و تماشاگرمون بود ولی من می  
دونستم پشت این ظاهر خونسردش چه آتشی نهفته است.  
هر چند که می دونستم حال و روز کاوه هم از او بهتر  
نیست.

#پناه

#پارت\_۳۴۹

@Vip Roman

کاوه عملا با همون خلق تنگش نظرش رو درباره سامان ابراز کرده بود و البته من هم بهش حق میدادم که روی پسری که پدرم با محبت نگاهش می کرد و مدام از هوش و درایتش تعریف می کرد تا این اندازه حساس باشه و چشم دیدنش رو نداشته باشه.

قبل از رسیدن به محمد انگار که باید مطلبی رو به گوش سامان می رسوندم گفتم:

\_ولی جدا از شوخی کاوه پسر متین و محترمی... ولی خوب بعضی وقتا آدم رو مود نیست... حالا به هر دلیلی.

بعد که چهره آرام و دقیقش رو از نظر گذروندم ادامه دادم:

\_حتما از کارش منظوری نداشته... خوب آریا دوست صمیمیشه و با اون راحتتره.

لبخندی زد و گفت:

\_باشه متوجه شدم.... ولي....

مکث کرد و تو چشمم زل زد و ادامه داد:

\_ولي شما خوب میدونید منظور من چی بود!

بله خوب می دونستم که کاوه فهمیده بود جایگاه سامان پیش پدر من خیلی بالاست و داشت واکنش نشون میداد. در واقع از سامان هیچ خوشش نمیومد و این براحتی قابل درک بود.

نزدیک محمد رسیدیم و محمد با نشوندادن بقیه گفت :  
\_بذار همه بیان بالا بعد ادامه میدیم.

با رسیدن سایرین فاصله کم مانده تا بالای تپه رو هم طی کردیم.

با دیدن منظره پیش رو شکه شدیم... دشتی پر از گل‌های زرد و بنفش و شقایق‌های قرمز.

چیزی که حتی تو باور ما هم نمی گنجید.  
 همه زبان به مدح تصویر روبرو بودند که با کشیده شدن  
 دستم و دویدن همزمان من و محمد غافلگیر شدم.

محمد از سرایشی کوتاه تپه می دوید و من هم دنبالش با  
 سرعت کشیده میشدم.  
 به پایین تپه و بین گلها رسیده بودیم... محمد در حالی که  
 نفس نفس می زد پرسید:  
 \_ با آقای مهندس چی می گفتید که اینجور می خندید.  
 دستم روی سینم بود و از اینکه اینجوری بی هوا دوییده  
 بودم قفسه سینم می سوخت.

در حالی که نفس نفس می زدم گفتم:  
 \_ انگار کاوه تحویلش نگرفته بود یه کم دلگیر بود.

پناه

مریم بوذری

#پناه

#پارت\_۳۵۰

محمد گفت:

\_ولی من که خیلی باهات هم صحبت بودم و خیلی هم شوخی می کردم که احساس معذب بودن تو جمع رو نکنه !

\_می دونم عزیزم ولی لطفا یکم باهات باش تنهاش نزار که احساس غریبی نکنه.

محمد بد جنس نگام کرد و گفت:

\_خبریه؟!

جدي خيره اش شدم و گفتم:

کادی از EXCHANGE GROUP

\_به نگاه من میاد که بهش حسبی داشته باشم؟!\_

محمد با لودگی گفت:

\_آره چراکه نه... شوهر کجا بود!

به بازوش کوبیدم و در حالی که از کنارش رد میشدم  
گمشوی کشداری بهش گفتم.

بعد از رسیدن بقیه عکس گرفتن ها شروع شد  
تاج گلی که هاله از گلها درست کرده بود دست به دست  
بین خانمها چرخیده می شد و در آخر روی سر خودم  
گذاشتم و با جمع کردن دیگران سلفی جمعی گرفتم و تاج  
گل رو به شایلین دادم.

عکس قشنگی شد شاید جز آخرین عکسهایی که توش  
واقعی خندیدم.

برای نهار به رستوران محلی که در همون نزدیکی بود رفتیم.

هنگام صرف نهار حامد با تماسی که با هاله داشت از پیوستنش به جمع ما خبر داد.

\_ شکوفه هم میاد؟

هاله اپلیکیشن موبایلشو بست و روبه شهاب گفت:

\_ آره دیگه کی دیدی حامد بدون زنش بیاد پیش ما.

بعد بی رغبت گفت:

\_ راستش گفت کیانا هم باهاشون میاد.

محمد با شنیدن این حرف رم کرد و متغیر و عصبی روبه هاله گفت:

\_ به حامد زنگ بزن بگو ما تاشب بر می گردیم... نیان.

هاله وا کشداری گفت و آریا با همون ژست مبادی

آداهش پرسید:

\_ چرا... مگه چی شده؟!\_

محمد پوف کلافه ای کشید و در حالی که ظرف غذاشو  
به جلو هل میداد گفت:

\_ خوبه حامد میدونه من با این دختر عموی تهوه اش آیم  
تو یه جوی نمی ره دوباره اینو ورش داشته دنبال خودش  
راه انداخته.

#پناه

#پارت\_ ۳۵۱

هاله با میانجی گری گفت:

\_ اون اخلاقش اینجوریه همه می شناسنش یه کم لوسه از  
بچگی اینجوری بوده!



\_اخلاقش لوس نیست گستاخ و بیشعوره.... خودشیفته  
و پرمدعاست.... از بس ازش پشتیبانی کردن فکر می کنه  
باید اینجوری گستاخ و پررو باشه.

هاله با چشم و ابرو سامان رو نشون دادو با اینکارش از  
محمد خواست بحث رو تمومش کنه.

محمد که هنوز آثار عصبانیتش صورتش رو ملتهب کرده  
بود گفت :

\_بهش برسونید که سعی کنه جلو زبونشو تو این سفر  
بگیره وگرنه با من طرفه!

هاله قول داد که باهاش صحبت می کنه.

مهرسا که کنارم نشسته بود کنار گوشم گفت:

\_تا حالا عصبانیت محمد رو ندیده بودم.

با شیطنت گفتم:

\_ آره لعنتی وقتی عصبانی می شه خیلی جذابتره.

محمد که مثل همیشه گوشه‌اش تیز بود با همون قیافه  
پکرش گفت :

\_ الان که من عصبانی نیستم خیلی مونده تا عصبانی شدن  
منو ببینید.

لبخندمو که دید گفت :

\_ نخند... با اون دندونات.

لبخندمو بازتر کردم و ابروی براش بالا انداختم  
وهمزمان نگاهم به طرف سامان که کنار محمد نشسته  
بود کشیده شد.

نگاهش خندان و عمیق تو چشمام افتاد و من با دستپاچی  
نگاه ازش گرفتم و حواسم رو معطوف ظرف غذام کردم.

موقع سوار شدن به ماشین هامون با صحبتی که با شهاب داشتم قرار شد برای تنها نمودن سامان و راحتی که با شهاب داشت شهاب هم به ماشین سامان و در کنار محمد ملحق بشه و عملاً ماشین ما ماشین زنونه ای باشه

سوپیچ رو از شهاب گرفتم و هاله روبه مهرسا گفت:  
\_ تو هم بیا با ما بریم زنونه کیفش بیشتره.

مهرسا نگاهی به آریا انداخت و چون تایید آریارو گرفت با شوق خودشو به ما رسوند و همگی سوار ماشین شدیم.  
آریا به کنار ماشین اومد و به من که پشت فرمون نشسته بودم تاکید کرد که احتیاط کنم و یادآور شد که امانتی چند خانواده تو ماشینمون هستند.

بعد از قوی که ازم گرفت ماشین رو به حرکت دراوردم و بین ماشین سامان از جلو و ماشین آریا از عقب با سرعت متوسطی رانندگی کردم.

#پناه

#پارت\_۳۵۲

صدای ضبط بلند و آهنگ قدیمی و شادو نسیم خنک بهاری که از پنجره ها وارد اتاق ماشین میشد ، باعث شده بود حال همه خوب باشه و با تکیه دادن شونه ها خودمونواز این همه هیجان تخلیه می کردیم.

شایدین که خیلی کم تو این جوها قرار گرفته بود با خنده ها و شوقی کودکانه فضای ماشین رو بیشتر از پیش دوست داشتنی کرده بود .

به ماسوله رسیدیم همونجایی که با حامد قرار گذاشته بودیم.

يك ربعی از رسیدنمون می گذشت که حامد و شکوفه و کیانا هم سر رسیدند.

باز هم مثل همیشه کیانا با سردی با من و با گرمی با بقیه روبرو شد.

بعضی وقتها با خودم می گفتم چطور یه آدم در آن واحد می تونه اینقدر دورو باشه... چطور در يك لحظه می تونه تو دو حالت روحی به این سرعت قرار بگیره!؟

برام تعجب انگیز بود من حتی ادای اینجوری رفتار کردن رو نمی تونستم در بیارم.

محمد به سراغ یکی از محلی ها رفت و چهار سویت به هم چسبیده رو کرایه کرد.

اتاقها چهارتخته بود. من و حنانه و شایلین و هاله تو یکی از اتاقها جاگیر شدیم.

رانندگی خسته ام کرده بود و بعد از تعویض لباسم با  
هودی و شلوار اسلشی روی تخت دراز کشیدم و وارد  
اینستاگرامم شدم.

حنانه هم روی تخت بغلی کنارم دراز کشید و منو که  
مشغول موبایل دید هیچی نگفت.

خسته بودم و حوصله صحبت نداشتم ولی حنا مثل  
همیشه بیشتر از چند دقیقه نتونست ساکت بمونه.  
\_ می گم سامان تا حالا بهت پیشنهادی چیزی نداده. ؟  
متعجب و ناباور از سوال ناگهانی وی پرده حنا بعد از  
مکثی روبهش پرسیدم:  
\_ چرا این جور فکر می کنی؟!

@Vip Roman

چهره گرفته منو که دید با تردید پرسید:

\_ واقعا متوجه اون نگاههاش به خودت نشدی؟!

سکوت دوباره ام باعث شد ادامه بده:

-یعنی واقعا متوجه اینهمه توجهش نیستی یا خودتو زدی  
به اون راه.

سکوت کردم و با نگاه خیره و جدیم سعی کردم جواب  
حنارو بدم.

حنا که ناراحتی منو از بحث پیش اومده دید گفت:  
\_ببخشید نمی خواستم ناراحتت کنم ولی واسم سواله  
چطور بعداز دو سال آشنایی و اینهمه نگاههای خاطرخواه  
این پسر هنوز بینتون چیزی پیش نیومده!.

#پناه

#پارت\_۳۵۳

بی طاقت پرسیدم:

\_ کدوم نگاه خاطرخواه؟....! این پسره کلا هیز و نگاه  
کنه...مدلشه... نگاههاش به تو و کیانا هم همین شکلیه  
حتی به هاله و مهرسا یا شکوفه.... من نمی دونم از کدوم  
نگاه حرف می زنی؟!

حنا تلخندی زد و ابروشو بالا انداخت ونچی زدو با  
شیطنت گفت:

\_ نخیر نمی تونی منو مجاب کنی.... درسته که در کل نگاه  
کنه ولی نگاههاش بهت مثله نگاهش به ما نیست چون  
وقتی ما می خندیم چشمای اون برق نمی زنه یا وقتی حرف  
می زنیم تمام توجهش به دهن ما نیست.

می دونم که نگاههاشو می فهمی حتی فهمیدم که متوجه  
نگاههای مداومش از آینه وسط ماشین به خودت وقتی  
رانندگی می کردی شدی ولی اینکه انکار می کنی رو درک  
نمی کنم... پسر به این جذابی بهت نخ که نه طناب میده



ولی تو محلشم نمیزاری... این یه کم مشکوکه.... راستش  
این انکارت منو به یه حدس و گمانای دیگه میندازه.

چشمای دقیق وریز شدم و به نگاهش دوختمو گفتم:

\_ مثلا چه حدسي می زنی؟!\_

لبخند بدجنسي که رو لبش بود رو به سختی روی لبش  
جمع کرد و گفت:

\_ مثلا پای یه نفر دیگه در میون باشه.

پس اینطور حنا خانم تمام زوایای من و زندگیم رو زیر  
نظر داشت پس بهتر بود تو خماری حدس و گمانهاش  
بمونه.

لبخند عمیقی روی لبم جاخوش کرد و با بدجنسي گفتم:

\_ شاید... خداروچه دیدی!

پناه

مریم بوذری

از حرف دوپهلوم جری شد و با پرتاب بالش زیرسرش به  
طرفم حرصشو خالی کرد.

\_بدجنس... می خوامی منو از فضولی بکشی؟

خندیدم و ابروی بالا انداختم و دوباره خودم رو مشغول  
اینستا نشون دادم.

#پناه

#پارت\_۳۵۴

با ورود هاله و شایلین حنا از موضعش عقب نشینی کرد  
هاله در حالی که با دستمال دستهایش رو خشک می  
کردگفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

\_ سرویس بهداشتیش که بیرونه... حمام هم که نداره من نمی دونم این سویت های اوکازین رو از کجا پیدا کردن.

حنا گفت:

\_ اتاقای دیگم حمام نداره ؟

\_ نه.... تازه دسشویی هم تو یه سربالاییه روی کوهه!  
صدای محمد که از بیرون من و هاله رو صدا می زد باعث شد بیرون بریم محمد با دیدنمون اشاره ای به بقیه زد و گفت:

\_ همه گفتن رژیمن و شام نمی خورن... شما چی ؟  
ماهم ابراز سیری کردیم و من با یادآوری شایلین و امیر علی گفتم:

\_ بچه ها باید شام بخورن.  
هاله هم حرفم رو تایید کرد و قرار شد غذای ساده ای براشون تهیه کنند.

من می دونستم که امیر علی و شایلین هر دو عاشق  
استانبولین و با محمد برای تهیه برنج و بقیه وسایل مورد  
نظر به سوپری که در نزدیکی اونجا قرار داشت رفتیم.

چند سبد میوه هم که داخل مغازه بود نظرمون رو جلب  
کرد و میوه هم گرفتیم و به سویت برگشتیم.

آقایون تو ایوون سرتاسری جلو سویتها نشسته بودند و  
داشتند ورق بازی می کردند و خانمها هم بجز حنانه  
دورهم جمع بودند و هرکدوم مشغول موبایل خودشون.

هاله با دیدنم به کمک اومد تا خریدهها رو جابجا کنیم و  
شام بچه ها رو درست کنیم.

باورود به سویت متوجه حنای به خواب رفته شدم و با  
تعجب روبه هاله گفتم:

\_از کی خوابه !؟

\_ تقریباً از همون موقعی که رفتی.

\_ چرا الان خوابیده خوب شب خوابش نمی بره و بد خواب  
میشه!

به کنارش رفتم و با بوسه ای که به گوشش زدم با ملایمت  
تکونش دادم و همزمان صدایش زدم  
حنا بیدار شد و به پیشنهاد من برای درست کردن شام به  
من و هاله پیوست.

#پناه

#پارت\_۳۵۵

جمع سه نفره امان با شوخی و خنده مشغول درست  
کردن شام بودیم که با پیشنهاد حنا تمام برنجی که خریده  
بودیم درست کردیم.

\_من تا حالا یاد ندارم کاوه رژیم باشه و شام نخورده  
بخوابه حتما تو معذورات جمع قرار گرفته و جو زده شده  
وگرنه من این داداش شکموم رو می شناسم.

هاله همونطور که برنجهها رو پاک می کرد گفت:  
\_راستش منم داره گرسنم میشه.

\_کاش زودتر می گفتین غذای بهتری تهیه می کردیم یا می  
رفتیم رستورانی جایی.

هاله گفت:

\_نه بابا... این دختر منو که دیدید کلا داره گیاهخوار  
میشه... ظهر هم فقط برنج و ترشی خورد... الان هم  
بهترین غذا واسش همینه که بدون حرف و حدیث بخوره.

غذا آماده شد و به تعداد افراد جمع توی ظرف ریختیم و محمد و شهاب رو صدا زدیم که ظرفها رو بپرن.

برای خودم هم کشیدم و راه ایوون رو پیش گرفتم همه میزها و نیمکتھایی که رو ایوون وجود داشت رو بهم چسبونده بودنند و همه دور میز مشغول شام خوردن بودنند.

ویپره گوشیم که داخل شلوارم بود باعث شد از جا بپرم و اونو از جیبم بیرون بکشم. سمانه بود و بادیدن شمارش لبخند گرمی رو لبم نشست. و تماس رو وصل کردم.

دیگه براهم ادامه ندادم و نزدیک حفاظ تراس شدم و لبه تراس نشستم و تکیه ام رو به ستون چوبی که دراونجا بود دادم.

همونطور که سمانه مثل همیشه از غرغره‌های روزانش و  
 بخصوص درگیری جدیدی که با مادرش سر ازدواج  
 مجددش داشت حرف می زد در حال خوردن شامم هم  
 بودم.

\_حسشو بکن... مادر آدم بره با یه نفر رابطه برقرار کنه  
 بعد تو آخرین نفر بفهمی... یعنی یه دختر اینقدر برا  
 مادرش غریبه و نامحرم باشه که موضوع به این مهمی رو  
 ازش پنهون کنه....

نفسشو آه مانند بیرون داد و ادامه داد:

\_بهش می گم چرافتی صیغش شدی... لااقل عقد دایم  
 میشدی.... می گه می ترسم اونم مثل پدرت گیر بده و  
 باهاش نسازم.

ناگهان گوشی از دستم کشیده شد و من مبهوت چهره  
 خونسرد حامد که گوشی رو از دستم کشیده بود شدم.



#پناه

#پارت\_۳۵۶

حامد صدارو روی اسپیکر گذاشت  
 \_ آخ بیچاره بابای عزیزم... بخدا بعضی وقتا دلم به  
 حالش می سوخت که گیر زنی مثل مامانم افتاده  
 ....هرچند حالا هم تو غربت حال و روزش بهتر نیست که  
 ناراحتی معدم بخاطر اون آشغالایی که می خورد به  
 سراغش اومده.

بلند شدم و با همون چهره سرد و سخت و خشمگینم  
 موبایل رو با تحکم از دست حامد کشیدم و از حالت

اسپیکر خارج کردم و راهم به طرفم محوطه بیرون کج  
کردم.

سمانه باز از خاطرات گذشته و تلخی ، که پدر و مادرش  
با جنگ و بحثهاشون برایش ساخته بودند گفت و اصلا  
متوجه تغییر حالتی که تو صحبتتون پیش او مد نشد.

خشم از اعماق وجودم می جوشید و چهره محو و مات  
جمع موقع اینکار حامد جلو چشمم رژه می رفت.  
هرچند سعی کرده بودم به هیچ کس غیر از حامد نگاه نکنم  
ولی سنگینی نگاه و سکوت دستجمعیشون معذبم کرده  
بود.

تمرکز و از دست داده بودم و تنها تو خلا و بین افکار  
مغشوشم فقط به حرفهای سمانه گوش میدادم ولی نمی  
فهمیدم.

سمانه بالاخره متوجه سکوت غیر عادی شد و گفت:  
 ° چیزی شده پناه... چرا ساکتی؟!

فقط خدا می دونست که با هزار بدبختی تونستم افکارم  
 رو متمرکز کنم و بگم:

\_ چیزی نیست عزیزم فقط داشتم به حرفات فکر می  
 کردم... می فهمم چقدر بهت برخوردی ولی خوب من  
 حس می کنم مادرت ازت خجالت می کشیده که بگه  
 صیغه مرده شده... از عکس العملت می ترسیده.

سمانه آه کشان گفت:

\_ نمی دونی چقدر جلو کامران خجالت کشیدم... بیچاره  
 حرفی نزد ولی خوب من اخلاق کامران رو می شناسم می  
 دونم که از این کار مادرم اصلاً خوشش نیومده... آخه  
 مامان من احتیاجی به این مرده نداشت... مزونش یکی از  
 پردرآمدترین مزونهاست... می دونی فقط ما چقدر مشتری  
 بازیگر و خانم دکتر و وکیل و مهندس داریم... مامان من

نباید اینکارو می کرد منو جلو کامران و خونوادش  
سرافکنده کرد.

\_بِهتره یکم موقعیت مادرت رو هم در نظر بگیری  
...مامانت یه زن چهل ساله و جوونه هنوز دلش عشق  
می خواد... بهتره یکم حق بهش بدی که دلش زندگی می  
خواد... درآمد یه چیزیه زندگی و عشق هم یه چیز دیگس  
نباید خودخواه باشی.

#پناه

#پارت\_۳۵۷

سمانه با بهت و ناباوری از حرف من دلخور گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

\_من خودخواهم پناه؟....! واقعا که...\_

بہتر بود بر اش توضیح مبدادم تا بیشتر از این موجب دلخوری نشدم.

\_من نگفتم خودخواهی ... گفتم خودخواهانه فکر نکن ...  
 واسه مامانت اونجور که به خودت فکر می کنی فکر کن  
 ....درسته که یہ اشتباهایی داشته و بزرگترینش این بوده کہ  
 این موضوع رو ازت پنهون کرده ولی خوب اگہ مثل یہ  
 دوست بهش نگاہ کنی می بینی کارش اونقدرام غیر قابل  
 بخشش نمیاد.

\_مثل يك دوست نگاہ کنم....! پناه من دخترشم...\_

می دونم عزیزم چی می گی ولی من ازت می خوام ایندفعه  
 رو مثل یہ دوست پشتیبان مادرت باشی.... اگہ کامران و  
 خانوادش بی تابی و ناراحتی تورو ببینن خدایی نکرده اگہ یہ  
 زمانی باهات مشکل پیدا کنن مدام این قضیه رو به روت  
 میارن تا تو رو اذیت کنن....ولی وقتی ببینن تو از این

موضوع ناراحت نیستی و حتی حق انتخاب به مادرت هم  
 میدی اصلا دیگه ازدواج مامانت براشون مهم هم نیست.  
 سکوت چند ثانیه ای بینمون ایجاد شد و سمانه که انگار  
 تو این چند لحظه به حرفام فکر می کرد گفت:  
 \_یعنی می گی بزن به طبل بیعاری وادای بچه پرروها رو  
 دربیارم.

\_من بهت می گم پشت و پناه مادرت باش حتی اگه داره  
 اشتباه می کنه... زمان همه چیزو مشخص می کنه.... ولی  
 اگه نتونه با این مرده هم بسازه همینکه صیغه باشن بهتره  
 ...اونجوری دوباره درگیر دادگاه و پروسه طلاق می شه و  
 برای تو هم مایه عذاب می شه.

سمانه که با حرفام آرومتر شده بود با حسرت گفت:  
 \_کاش مادرم هم غیراز خودش به من هم فکر می  
 کرد....خیلی دلم از اینکارش گرفته....ولی به قول تو صلاح  
 اینه که جلو دوست و دشمن لااقل تو ظاهر ازش دفاع

کنم هرچند برام خیلی سخته ولي چاره اي نيست... ياد يه  
ضرب المثل ترکی افتادم که می گه) اگه خون تو دهنه هم  
بود اونو جلوی غریبه تف نکن.... یعنی نزار کسی نقطه  
ضعف و شکستت رو ببینه ( پناه:

#پناه

#پارت\_۳۵۸

لبخند روی لبم نشست و گفتم:

\_ همه حرف منو تو یه ضرب المثل خلاصه کردی دختر.

سمانه با صدای مرتعشی که حاصل از بغضش بود نالید:

\_ مرسی که هستی پناه.... خیلی حال و هوام عوض شد

... باور کن از صبح تا الان مثل اسفند روی آتیش بالا و

پایین می پریدم و حتی یه لقمه غذام از گلوم پایین نرفته.

صدای کامران که سمانه رو صدا می زد به گوشم رسید.  
 \_برو عزیزم هم یه شامی درست کن با شوهرت بخور  
 ....هم سعی کن مامانتو و کارهات رو فراموش کنی و به  
 زندگی خودت بچسبی و از لحظه لحظش لذت ببری.

سمانه دوباره از اینکه به حرفاش گوش داده بودم تشکر  
 کرد و تلفن رو قطع کرد.

جلو مغازه سوغات فروشی که در همون نزدیکی بود  
 ایستاده بودم و نگاهم بین عروسکهای کاموایی که بر سر  
 درش آویزون بود می گشت و فکرم باز به کار انتحاری  
 حامد واون حس انزجاری که از رفتارش بهم دست داده  
 بود کشیده شد.

صدای محمد که از بالاسرم مخاطب قرارم داده بود باعث  
 شد از دعوای فرضی که با حامد تو ذهنم به راه افتاده بود  
 دست بکشم.



\_ کجایی پرنسس... قهرنکن دیگه بیا بالا.

راهمو به طرف محمد کج کردم و کم کم به جمع نزدیک شدم.

شکوفه و هاله همزمان گفتند:

\_ وای ما فکر کردیم قهر کردی.

تلخندی زدم و دوباره هاله گفت:

\_ محمد اومد دنبالت ولی دید هنوز داری با سمانه حرف می زنی دوباره برگشت.

بی حوصله و دلخور سری تکون دادم و رو به حامد گفتم:

\_ اگه گوشیمو می خواستی می گفتم بهت بدم؟!

حامد سیگاری که تو دستش بود رو تو جاسیگاری خاموش کرد و گفت:

یه عده ای اینجا نشسته بودند و داشتند غیبتت رو می کردند... خواستم بهشون نشون بدم که اشتباه فکر می کردند.

در حین حرف زدنش با اشاره سر به گوشه ای که سامان نشسته بود اشاره کرد

#پناه

#پارت\_۳۵۹

نگاهم به سامان و کیانا که کنار هم نشسته بودند کشیده شد.

اخمهای درهم سامان ، با لبخند چندش آور کیانا در  
تضاد آشکاری بود.

درست حدس زده بودم حرف از دهن کیانا دراومده بود.  
عصبانیتیم از اینهمه نامهربونی کیانا که دست بردار نبود  
تبدیل به نفرت شد و با همون نفرت و خشمی که به  
سختی سعی در کنترلش داشتم گفتم:

\_از قدیم گفتن کافر همه رو رو به کیش خود پندارد  
.... تو نباید برای اثبات خواهرت یه همچین کاری باهاش  
بکنی بعداز اونم روابط من به هیچ کس تو این جمع  
مربوط نیست.... مگه من تلفن شما زنگ می خوره ازتون  
می پرسم کیه !؟

شکوفه میانجی گرانه گفت:

\_حامد از بس بهت اعتماد داشت اینکارو کرد تا به همه  
ثابت کنه تو چقدر خوبی عزیزم.

می ترسیدم بمونم و حرفی رو که تو شأنم نباشه به زیون  
بیارم.

با همون حالت سرد و خشکم گفتم:

\_ خوب بودن و بد بودن من به کسی مربوط نیست  
...لطفاً سرتون تو زندگی خودتون باشه.

مکثی کردم و با بهونه خستگی خواستم به سویت برم که  
با صدای کیانا برگشتم.

\_ حالا چرا اینقدر ترسیدی؟!

سکوت جمع و نگاه نافذ و سردم روی کیانا مکث کرد و  
بعد بی اعتنا بهش راهی اتاق شدم.

شیرخشم تو وجودم می غرید و برای کیانا خط و نشون می  
کشید... چندین بار وسوسه شدم برگردم و جواب دندون

شکني بهش بدم... ولي ور منطقي ذهنم مانع کارم ميشد و  
منو به خويشتنداري ترغيب مي کرد و مدام تکرار مي کرد:

\_دريبرابر آدمهاي گستاخ و فتنه انگيزي مثل كيانا بايد  
فقط از حربه کم محلي استفاده کرد... تو هم که گفتي  
کافر همه رو مثل خودش مي دونه ديگه بهترين جوابو دادی  
حالا بري اونجا دوست پسر اشو بر اش بشماري از  
شخصيت خودت جلو اين پسره ي غريبه کم مي کنی.  
آخ امان از اين پسره ي غريبه که با اون نگاه نافذ و  
جديش مدام تمام حرکات منو زير نظر داشت.

#پناه

#پارت\_۳۶۰

خيلي ريز و زير پوستي داشت از اينهمه توجهش بهم  
خوشم ميومد هرچند که دلم نمي خواست (بخاطر بودن

ارشیا (مورد توجهش باشم ولی حالا که اتفاق افتاده  
بوده‌مچین بدم هم نمیومد.

شکوفه و هاله وحنا وارد اتاق شدند.

منو که مشغول و سرگرم موبایلم دیدند شکوفه درحالی که  
به تختم نزدیک می شد گفت:

\_ عزیزم از حامد ناراحت نباش همش تقصیر کیانا بود.

گوشه تختم نشست و ادامه داد:

\_ مدام به کنایه زیرلب می گفت) کیه که اینقدر پناه از

دیدن شمارش خوشحال شد)

خوب با اینکارش همه رو یه جورایی روت حساس کرده

بود حامد هم بیشتر بخاطر اینکه پاک بودن تورو نشون

بده اینکارو کرد.

هاله در حالی که داشت چایی تو فنجونها می ریخت با

لحنی ناخشنود گفت:

\_همش بخاطر جناب مهندس راستینه  
از وقتی کیانا اومده مدام کنارش و یه ریز نمی دونم درباره  
چی داره باهاش حرف می زنه و باهم هرهر می کنند.  
از حرصی که هاله می خورد من و شکوفه خندمون گرفت  
ولی این مسئله برای حنا هم معضلی شده بود.

\_هاله راست می گه سرشام هم وقتی کیانا داشت برا این  
پسره حرف میزد پسره هزار چندگاهی برمی گشت و تو رو  
که جدای بقیه با تلفن حرف میزدی نگاه می کرد حس می  
کنم کیانا به اینجور رفتار و توجه سامان به تو حسودی  
کرد و خواست یه جوری جلوش خرابت کنه... ولی خوب  
حامد همه چیزو روشن کرد و کیانا دماغش سوخت.  
خندیدم و گفتم:

\_خوب داستان سرهم می کنید کی بیچاره منو پایید.  
هاله که سینی چایی رو آماده کرده بود روبه من گفت:  
\_نگاهش که تو راه برگشت از تالش مدام از تو آینه  
ماشین روت بود و معذبت کرده بود رو چی می گی.

از یادآوری عصر و رانندگی که زیر نگاههای مداوم سامان  
از آینه وسط و حتی آینه کنار ماشین مدام زیر نظرم  
داشت نیش باز شدم اتوماتیک بسته شد.

شکوفه و حنا با دیدن قیافم بلند خندیدن و من نفسم و  
کلافه بیرون دادم و برای اینکه بحث رو تموم کنم به سراغ  
ساکم رفتم و با برداشتن مسواکم راهی دسشویی شدم.

#پناه

#پارت\_۳۶۱

مسیر تاریک دسشویی کمی رعب آور بود بخصوص که  
گاهی مارمولکی از جلو پام فرار می کرد و باعث میشد کمی  
به عقب برم.



همه مدت دسشویی و مسواک زدن به حرفها و نظرات  
هاله و حنا فکر می کردم.

پناه کوچولو با بیقراری گفت:

اگه واقعا ازت خوشش بیاد چی؟

اگه ازت خواستگاری بکنه چی؟

بابات دوشش داره... تا حالا فکر کردی که اگه حرفش  
بیچه و برا هم نسخه بیچن هیچ راه نجاتی نداری... می  
خوای جلو بابات رو چه جوری بگیری!؟

از راستی حرف پناه کوچولو پشتم لرزید خیلی سخت بود  
متقاعد کردن پدرم اینو خوب می دونستم... ولی چاره ای  
نبود اگه گیر میوفتادم حتما به پدرم جریان ارشیا و  
دلدادگیم به اون رو می گفتم... شك نداشتم که می گفتم  
...من نمی تونستم حتی زندگی بدون ارشیا رو تصور کنم.

اگه عرشیا نخوادت چی!؟

دست مسواک بدستم از دهان باز مانده پراز کفم پایین  
 افتاد و با بی قراری اشک به چشمام هجوم آورد... دلم از  
 این واقعیت که ممکن بود اصلا ارشیا عشقی بهم نداشته  
 باشه تو خودش مجاله شد ولی انگار حسی قویتر قوت  
 قلب به دلم میداد و مدام نگاهها و حرفهای گهگاه  
 احساسی اورا یادآوری می کرد.

امکان نداشت پشت اون نگاهها و حرفها یه حس سطحی  
 باشه... من عشقش رو نسبت به خودم تو چشمهاش  
 دیده بودم و اونو با دل و جونم حس می کردم... امکان  
 نداشت نگاههاش و اون انرژی که از وجودش می گرفتم  
 دروغ باشه.

هرچند که خودمو با این حرفها متقاعد می کردم ولی باز  
 هم یه گوشه دلم می ترسید.

دوباره راه اتاق رو پیش گرفتم وقتی برگشتم جمع فقط  
 مردونه بود و در حال کشیدن قلیون بودند.

محمد با دیدن مسواک توی دستم نگاهی به ساعت  
انداخت و گفت:

\_ ساعت ده و نیمه چه موقع خوابه

لبخند کوچکی زدم و بهشون نزدیک شدم و در حالی که  
سینی و استکانهای چایی خورده شده رو از روی میز بر می  
داشتم گفتم:

\_ شماها خسته نیستید؟...! من که خیلی خوابم میاد.  
محمد با گفتن:

\_ آره از چشات معلومه حرفم رو تایید کرد و من با شب  
بخیری ازشون جدا شدم و  
به اتاق برگشتم.

#پناه

#پارت\_۳۶۲

اتاق خالی بود و صدای خنده خانمها از اتاق بغلی به راحتی به گوش می رسید.

بعداز کرم زدن به دست و صورتم خواستم دراز بکشم که یادم به میوه هایی که خریده بودیم کشیده شد.

اونها رو از پاکت دراوردم و بعداز شستن تو ظرفی چیدم و همراه با کاسه آجیلی برای آقایون بردم.

محمد با دیدنم جلو اومد و ظرفها رو از دستم گرفت و از اینکارم فوق العاده تعریف و تشکر کرد:

\_ مگه که تو آجی به یاد ما باشی... هم واسمون شام پختی هم دسر و تنقلات تهیه دیدی.... خدا خیرت بده.

آروم گفتم:

\_ شام رو که هاله پخت. @Vip Roman

\_ فرقی نداره بالاخره از یه خانواده بودید.

کیانا که صدامون رو شنیده بود از همون اتاق گفت:  
 \_دیگه یه کته گوجه که اینهمه تعریف نداره!.

هاله حرصی غرید :

\_دستم می شکست همونم درست نمی کردم اون موقع  
 که ازتون می پرسن شام می خورین همه کلاس رژیم بر می  
 دارین بعد موقع خوردن همه گشنه این...  
 صدای خنده جمع که تموم شد شکوفه روبه کیانا گفت:  
 \_اومدیم و شوهری مثل عموت گیت اومد که شب اول  
 ماه عسلشون به زنش تن ماهی داد. اونوقت می خوای  
 چیکار کنی ؟

آریا با ناباوری گفت:

\_واقعا دای فریبرز اینکار رو کرده؟!!

حامد بیخیال در حالی که مشتی تخمه بر می داشت گفت  
:

آره بابا... بیچاره مامان هر وقت یادش میوفته حرص می  
خوره البته هر وقت با بابا بحثشون میشه اینکارشو به  
روش میاره.

خنده جمع با حرف کیانا متوقف شد:  
\_عمو هیچوقت هم اینکارو نمی کنه!

هاله که معلوم بود امشب از دست کیانا کفری و  
عصبانیه با لحن حرصی گفت:

\_بابای من فریبرز سیادتیه... عمداً اونشب به مامان تن  
ماهی داده بود تا تحمل مامانمو تو روزهای سخت  
آزمایش کنه.. بعدها به مادرم گفته بود می خواستم بدونم  
اگه ورشکست بشم و پولی نداشته باشم بازم باهام می  
مونی یانه.

#پناه

#پارت\_۳۶۳

مهرسا با شگفتی گفت:

\_چه تز جالبی.... خوب مامانتون اونشب چیکار کرد.

حامد با بی خیالی گفت:

\_هیچی مامان بیچاره من اونقدر بابام رو دوست داشت

که اصلا براش مهم نبود بابا واسه شام براش چیکار می

کنه... تن ماهی رو باز می کنه و با نون با خویی و خوشی

می خورن ولی خوب مامان منم یه زنه و اینکار بابام

هیچوقت یادش نمی ره والبته تو جروبحتاشون یکی از

ترفندهاش واسه اذیت کردن بابا همین جریان تن ماهی ماه

عسل میشه.

از یادآوری چهره شرمنده و در عین حال درمونده بابا وقتی  
 مامان سرکوفت تن ماهی شام ماه عسلشون رو به سرش  
 می کوبه خنده ام گرفت.

با دیدن نگاه گرم و خندون سامان معذب لبخندم جمع  
 شد و بعد از آروم شدن جو و فروکش کردن همه‌جمله جمع  
 که از سیاست پدرم انتقاد یا جانبداری می کردند دستی  
 تکاندم و با شب بخیر به اتاق برگشتم و خیلی زود بخواب  
 رفتم.

با صدای خندان هاله که می گفت:

\_بخدا خوابه خوابه!

و همه‌جمله بیرون کمی هوشیار شدم.

کمی چشمهام رو بازکردم و قامت هاله و مهرسا که تو  
 درگاهی در ایستاده بودند با صدای خشداری پرسیدم:

\_چی شده؟!

هر دو خندون تشویق به خوابیدنم کردند.



\_هیچی بخواب چرا بیدار شدی؟!\_

صدای محمد که می گفت:

\_بالاخره بیدارش کردید؟\_

صدای کیانا می اومد که می گفت:

\_دوباره خوابش می بره.

بدنم گر گرفت و از خشم مجبور شدم چشمهام رو

ببندم و زیر لب غریدم:

\_میشه ساکت باشید.

چند دقیقه ای طول کشید تا آرام بشم... خسته بودم و

حوصله جنگ روانی درونم که ازم می خواست یه روز

حساب کیانا و این مدل حرف زدنش رو برسم نداشتم

@Vip Roman

#پناه

#پارت\_۳۶۴

بازم عقم به کمکم اومد و مثل یه رفیق خوب دلداریم داد:  
 \_قرار نیست همه آدم رو دوست داشته باشند... کیانا با  
 اینکار داره به همه ثابت می کنه چقدر حقیره و در مقابل  
 تو احساس ضعف می کنه که اینجوری برخورد می کنه  
 ....بعد از اونم اینهمه آدم اون بیرون تورو دوست دارن  
 اونوقت تو گیر دادی به کیانا.... اصلا بیرونیا رو بیخیال  
 همینکه آقای دکتر دوست داره و از دوریت بی تاب می شه  
 تو ده هیچ از همشون جلوتری.... بهتره به ارشیا فکر کنی  
 و بس.

صورت خوشگل ارشیا تو ذهنم مجسم شد و از یادش  
 لبخند به لبهام برگشت خواب زده شده بودم و تا خوابیدن  
 بقیه بیدار بودم...

هاله که فهمید خواب زده شدم کلي عذرخواهی کرد و از تعجب خودش و بقیه از زود بخواب رفتنم گفتم. بالاخره با خاموش شدن چراغ و سکوت محیط بخواب رفتم.

روز بعد با پیشنهاد حامد به یکی از جنگلهای نزدیک اونجا رفتیم تا ناهار رو کنار آبشار ي که اونجا بود بخوریم.

موقع سوار شدن به ماشین مهسا از رفتن به ماشین آریا خبر دادو با کیانا به طرف ماشین آریا رفتند و سوار شدند

exchange group .

ماشین رو روشن کردم و هاله به محض سوار شدن روبه من گفت:

\_اینقدر از این اخلاق مهسا حرصم می گیره... خیلی بی وفاست تا وقتی تنهاست همچین به ما می چسبه به محض اینکه کیانا اومد اصلا دیگه مارو یادش رفت.

از حرصی که هاله می خورد لبخند رو لبم نشست و گفتم:

\_چرا برات مهمه وقتی خواهر(خودمو نشون دادم) به این گلی رو داری و می تونی همیشه داشته باشی.... نیازی به

دوستی دختر دایي شوهرت نداری) دختر دایي شوهرت رو  
 با لب و دهنی کج شده و چشمانی لوچ گفته بودم(که  
 باعث خنده هاله شدو با قریون صدقه خودش رو نزدیک  
 کرد و بوسه محکمی به گونم زد.

حنا داخل ماشین شدو با دیدن ماشین خلوت پرسید:

\_پس مهرسا و شایلین کوشن؟

\_شایلین رفت پیش امیرعلی تو ماشین حامد مهرساهم  
 برگشت پیش شوهرش.

حنا پشت چشم نازک کنان گفت:

\_بهتر.

#پناه

#پارت\_۳۶۵

ہالہ خندیدو گفت:

\_واسہ شایلین می گی.

حنا دست پاچہ گفت:

\_نہ بابا مہرسارو می گم.

جمعمون خندید و همون موقع محمد کنار ماشین قرار گرفت.

\_غیبت کی رو می کردید کہ اینقدر خوشتون اومده؟!

ہالہ خودشو جلو کشید و در تیر رس نگاہ محمدگفت:

\_فضولیش بہ تو نیومده.

@Vip Roman

\_موقع ظهر وقتی بہت ناہار ندادم می فہمی فضول کیہ.

\_ حالا ناهار چی هست ؟

\_ فضولیش به تو نیومده.

اونقدر سریع جواب هاله رو داد که حتی خود هاله هم مات موند و بعد با خنده انفجاری عکس العمل نشون داد.

\_ گوشت گرفتیم کباب کنیم.... شهاب برنج و یه قابلمه هم خرید البته با مخلفات سیرترشی و زیتون پرورده.  
روبه من اضافه کرد:

\_ جاده جنگلیه می خوامی من رانندگی کنم.

قبل از اینکه جواب بدم حنا از پشت گفت:

\_ نه این ماشین زنونس.

خنده منو هاله لبخند به لب محمد هم نشوند.

\_بیا منو بخور... واه واه.

از لحن گزنده و در عین حال طنز محمد حتی حنا هم به  
خنده افتاد.

تو جاده اینبار پشت ماشین حامد می روندم  
آهنگ ملایم و عاشقونه ای پخش می شد و من در رویای  
ارشیا به آهنگ گوش میدادم هوا عالی بود و تمام پنجره  
ها پایین بود و باد تو اتاقک ماشین می پیچید و حس زیبایی  
تو سکوت ماشین تا عمق جانم نفوذ می کرد.

جاده از درختان انبوه جنگلی و گلهای وحشی بهاری در  
هاله ای از مه فرو رفته بود بوی گلهای جنگلی داشت  
مست و مدهوشم می کرد.

#پناه

#پارت\_۳۶۶

هاله لیوان نصفه چایی به دستم داد تشکری کردم و کمی  
ازش خوردم و اونو تو کنسول کنار دستم گذاشتم.

حنا خودش رو جلو کشید و بین دوتا صندلی جلو قرار  
گرفت و با لحن مرموز و معما گونه ای گفت:

\_ می گم... شما هم به صمیمیت کیانا و سامان پی بردین!  
هاله پوفی کرد و بالحنی معترض گفت:

\_ آره منم متوجه شدم.... می دونی از چی دلگیرم از اینکه  
اگه ما با پسری مثل سامان گرم می گرفتیم زنعمو و کیانا  
چقدر حرف از توش برامون در می آوردند... دختره از  
موقعی که اومده از نیم متری پسره تکون نخورده... روش  
میدادی می خواست بره تو ماشین سامان... واقعا که!

بیخیال گفتم:

\_ خوب دوست شهرام ، پسر خالسه... تو کل مهمونیها و  
مراسم خونواده شهرام ، سامان هست بالاخره خواه  
ناخواه یه حس صمیمیت بینشون پیش میاد.



هاله نگاه عاقل اندر سفیھی بهم انداخت و گفت:  
 \_ نمی دونم خنگی یا خودتو زدی به خنگی

خنده من و حنا باعث نشد از موضع خودش کوتاه بیاد و  
 ادامه داد:

\_ دختره از چشاش عشق بیرون می ریزه.. صداش وقتی  
 باهاش حرف می زنه یکی دو درجه نازتر میشه.... وقتی یارو  
 حرف می زنه تمام توجهش بهش و با لبخند انگار قریون  
 صدقش میره اونوقت تو می گی دوستِ پسر خالسه باید  
 اینجوری باشه.... کی من و تو با دوست محمد اینقدر  
 صمیمی میشیم... مگر اینکه بخوایم تورش کنیم.

خندیدم و گفتم:

\_ تور کردن رو خوب اومدی.

بعد جدی گفتم:

\_ ولی دلیل اینهمه ناراحتی شما رو نمی فهمم؟!

هاله نگاه خشمگینی بهم انداخت و روشو ازم گرفت و از  
 پنجره کنارش به بیرون نگاه کرد.  
 از آینه حنا رو هم پاییدم .  
 در فکر فرو رفته بود و اصلا حواسش نبود.

برای حسن ختام بحث و بستن این موضوع با لحنی ناصح  
 گفتم:  
 \_هرکسی یه روزی و سرنوشتی داره اکه قسمت کیانا همین  
 سامان باشه حتی اکه نخواد هم باز زنش میشه.

#پناه

#پارت\_۳۶۷

هاله بین کلامم پرید و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

\_ قسمت هم قسمت جنبون می خواد.

دیگه داشتم عصبی می شدم هاله همش می خواست  
توجیه کنه.

\_ اتفاقا خیلی هم بهم میان... از هر لحاظ هم کفّ همن  
...من دلیل اینهمه ناراحتی شمارو نمی دونم.؟!

\_ ناراحتی من از اینه اینایی که خودشون قسمت جنبونن  
چرا کسی که می خواد قسمتشو بجنبونه اینقدر واسش  
حرف در میارن.

نه انگار فایده ای نداشت هاله بریده بود و دوخته بود و  
حرفای من اصلا براش اهمیتی نداشت.

ترجیح دادم دیگه ادامه ندم و با بلند کردن صدای پخش  
ماشین هم خودم و هم بقیه رو از جوی که بوجود اومده  
بود جدا کنم.

بالاخره رسیدیم.

زیر انداز که پهن شد روش نشستم و به حرکات محمد  
 که داشت چایی زغالی آماده می کرد خیره شدم.  
 یه چیز که خیلی متعجبم می کرد این بود که من حتی تو  
 جمع هم دلم برای ارشیا تنگ میشد و تقریباً هر جا که می  
 رفتم یادش بودم

چندروزی بود که باهم حرف نزده بودیم و دلم برای  
 شنیدن صدایش و دیدنش تو قاب گوشی پر می کشید.  
 اگه حنا کنارم نبود حتما گوشیم رو باز می کردم و خیره  
 عکسش تو گالری گوشیم می شدم ولی حیف که جلو  
 چشمان جستجو گر حنا باید حواسم به نگاههای گاه  
 بیگانه سامان هم می بود.

\_حیف از این پسره که گیر کیانا بیفته.

زیرلی و با حسرت گفته بود.

متعجب از حرف زدن هاله زیرلب گفتم:

\_اتفاقا خیلی هم بهم میان... اگه بدونی چه شارلاتانیه  
حتی سر من رو هم تو کار کلاه گذاشته.... خدا به هر  
کسی اونکه لایقشو میده.

#پناه

#پارت\_۳۶۸

حنا که از اینجور حرف زدن من متعجب بود با ناباوری  
گفت:

\_راست می گی؟!!

شونه ای بالا انداختم:

\_ دروغم چیه!

شهاب با سینی چایی روبرومون قرار گرفت.

\_ چایی بخوریم یا خجالت آقا شهاب ؟

به لحن طنازم خندید و با همون لبخند گفت:

\_ خواهش می کنم.

چایی رو برداشتم و همزمان سامان کنارم روی زیرانداز نشست و از سینی چایی برداشت و از شهاب تشکر کرد.

\_ دست فرمونتون هم که خوبه!

نگاهم به چشمان روشنش که با خیرگی نگاهم می کرد افتاد و دستپاچه لب زدم:

\_ ممنون.

نمی دونم بخاطر فاصله کم بینمون بود یا اون طرز نگاه. خاصش که اینقدر حضورش معذبم کرده بود.

به زعم خودم با زیرکی کمی ازش فاصله گرفتم که از نگاه  
تیز بینش مخفی نمودند و با پوزخند اعتراض خودشو از  
اینکارم به رخ کشید

ترجیح دادم ناراحت بشه تا اینکه من از این نزدیکی  
ناراحت بشم.

کاوه هم به جمعمون اضافه شد و کنار حنا نشست و کم  
کم همه به جمعمون اضافه شدند و به طبع بخاطر  
کمبود جا همون فاصله کم بین من و سامان هم از بین  
رفت و دوباره دوشا دوش هم نشستیم  
بوی عطرش و حضور گرمش هرچند می تونست دلپذیر  
باشه ولی برای منی که دلم جای دیگه بود و فکرم درگیر  
نگاههای معنادار بقیه بیشتر عذاب آور بود.

#پناه

#پارت\_۳۶۹

تازه ناهار خورده بودیم و هر کدوم گوشه ای برای خودمون لمیده بودیم با حتا عکسهای لباسهایی که از اینستا تو گالریش داشت رو مرور می کردیم و دوباره هر کدوم نظر خودمون رو می گفتیم.

کیانا و مهرسا و شکوفه هم کنار آبشار مشغول عکاسی بودند. کم کم هاله هم به جمعشون پیوست و من و حنا رو هم صدا زد.

ماهم رفتیم و یه چندتایی عکس انداختیم البته بدون حضور کیانا چون به محض اینکه ما رسیدیم برای برداشتن کیفش به سمت ماشین آریا رفت و تا پایان عکاسی ما خودشو با کیفش مشغول نشون داد من عادت کرده بودم ولی حنا نه.

غر می زد و یه جورایی از حضور کیانا بیزاری می جست. منو که لبخند به لب دید گفت:



\_ همیشه نخندی... چیش خنده داره؟!\_

\_ هیچیش... ولی من بیستراز حرص خوردن تو خندم گرفته... چرا ناراحت شدی وقتی اینقدر ازش بدت میاد نباید از این کارهاش هم بدت بیاد چون از قدیم گفتن دل به دل راه داره خوب دوسمون نداره زوری که نیست.

\_ به درك امیدوارم یه روز جواب اینکاراش رو بگیره واقعا بیچاره اون کسی که این لوس عقب مونده رو بگیره .

محمد که عصبانیت حنارو از دور دیده بود بهمون نزدیک شد و پرسید :

\_ چی شده دخترا چرا خلقتون تنگه .

حنا هم بی رودربایستی با همون خشمی که نتونسته بود آروم کنه گفت :

\_ لطفا دفعه دیگه اگه کیانا بود منو دعوت نکنید.

\_ چرا چی شده؟!\_

نچی زدم و گفتم:

\_کیانا دوست نداشت با ما عکس بگیره حنا ناراحت شده

محمد گوشه شال حنا رو گرفت و با اشاره به شال من  
گفت:

\_خوب حق داره دوست نداره دوتا چارقد به سر تو  
عکساش باشه.

با مشت به بازوش کوبیدم و گمشویی نثارش کردم.  
\_خیلی دلشم بخواد.

#پناه

#پارت\_ ۳۷۰

@Vip Roman

محمد در حالی که بازو شو مالش می داد گفت:

\_واقعاً که هر کی که بخاطر این خل دیوونه خودشو ناراحت کنه خره... یه خورده جنبتو مثل این سبب زمینی (اشاره ای بن من کرد)بالا بیر.

جدی و ناراحت به چهره خندون و شیطون محمد نگاه کردم و با حالتی قهر رومو ازش گرفتم .  
محمد که فکرش رو نمی کرد من باهاش قهر کنم بی تاب شونه هام رو در آغوش کشید و کمی منو به پهلویش فشار داد و همزمان ازم عذرخواهی کرد.

هر چی سعی کردم نتونستم خودمو از دستی که دور شونه هام بود نجات بدم.

\_لوس نشو دیگه شوخی کردم.

کلافه خیلی خوب ایی گفتم وباشل شدن دستش ازش  
 فاصله گرفتم و راهی ماشین شدم.  
 درراه برگشت بودیم و یکربعی از حرکتمون نگذشته بود که  
 با خراب شدن ماشین آریا مجبور به توقف شدیم.  
 هرکدوم از آقایون چیزی می گفتن و بزعم خودشون  
 مهندسی می کردند ولی هرچی بهش دستکاری کردند  
 اوضاع فرقی نکرد و چاره ای نجستند.  
 ناچار ماشین رو قفل کردند و آریا و مهرسا به ماشین ما  
 اومدند و کیانا و کاوه هم به ماشین سامان رفتند.  
 سویچ رو به آریا دادم و خودم صندلی عقب نشستم و  
 راهی شدیم تا از جنگل خارج بشیم. دو ساعت معطلیمون  
 باعث شد به شب بخوریم و تاریکی جنگل باعث گم  
 شدنمون تو یکی از فرعیهای جاده داشت. اینترنت  
 نداشتیم و آنتن هم بزور جواب میداد.  
 محمد از ماشین پیاده شد و به آریا گفت:

\_ چاره ای نداریم باید شب همینجا بمونیم بیشتر جلو  
بریم گمشدنمون تو این تاریکی حتمیه.

مهرسا با وحشت گفت:

\_ یعنی الان گم شدیم ؟

\_ یه کم!

به لحن بیخیال محمد خندیدیم که مهرسا بغض کرده  
نالید:

\_ من فوبیای تاریکی دارم نمی تونم شب اینجا بمونم.

#پناه

#پارت\_۳۷۱

محمد با همون لحن بیخیالش ادامه داد:

\_ چاره ای نیست... آگه بیشتر پیش بریم ممکنه بیشتر راه  
رو گم کنیم و سخت تر از جنگل بیرون بریم... تا یه کم  
آنتن موبایلمون هست باید به خانوادهامون هم خبر بدیم.

از ماشین پیاده شدیم و محمد با درست کردن آتشی و  
چایی سعی در آرام کردن جو داشت.

سکوت و تاریکی جنگل وهم آور بود و حتی باعث ترس و  
دلهره من هم شده بود. مه‌رسا و حنا ترسشون رو ابراز  
می کردند و باعث بهم خوردن جو می شدند. محمد که  
خوشمزگیش گل کرده بود با تعریف کردن داستانهای  
ترسناک از جنگل باعث وحشت همه شده بود و غش  
غش خودش به این خوشمزگیش می خندید.

\_ می گن تو دهه هفتاد چندتا دانشجو وارد جنگلهای  
گیلان می شن و شب تو جنگل می خوابن... بعد از چند  
دقیقه صدای گریه پیرزنی رو می شنون و از خواب بیدار  
می شن ولی چیزی نمی بینن... یهو تا بر می گردن می بینن

یه پیرزن با لباس سفید و موی بلند سفید کنارشون  
 واساده و گریه می کنه... خلاصه از ترس بیهوش می شن و  
 وقتی یکیشون بیهوش میاد می فهمه بقیه دوستاش بخاطر  
 سخته قلبی فوت شدند و فقط اون زنده مونده  
 اون پسر تا آخر عمرش روانی میشه و بالاخره با خودکشی  
 از دنیا میره.

همه تو بهت داستان محمد بودیم که خودش غش غش  
 خندید و گفت: *exchange group*  
 \_ حال کردید چقدر ترسوندمتون!

همه شروع به فحش دادن کردند و میان هیاهوی ایجاد  
 شده صدای جیغ هاله همه رو ساکت کرد وبا دیدن مرد  
 محلی که کنار درختی نزدیک ما ایستاده بود همگی جیغ  
 کشیدیم واز ترس نزدیک بود غالب تهی کنیم.  
 مرد که فهمیده بود ما ترسیدیم با حالت عجز سعی در  
 آروم کردن ما داشت.

\_ نمی خواستم بترسونمتون صداتون رو شنیدم اومدم  
ببینم کی هستید.

#پناه

#پارت\_۳۷۲

محمد که رنگ پریدش نشون از حال خرابش داشت با  
صدای مرتعشی پرسید:  
\_ شما کی هستید؟!

مرد با لهجه گیلکی غلیظش که به زحمت می تونستی  
متوجه حرفاش بشی گفت که) در همین نزدیکی خونه داره  
و کارش زنبورداریه و بخاطر شنیدن صدامون کنجکاو



شده و او مده اینجا... (ازما دعوت کرد که به خونش بریم  
و چون امتناع مارو دید با گفتن اینکه) شب اینجا پراز  
گراز وحشی میشه (باعث ترس و دلهرمون شد).

با اینکه هنوز از حضورش معذب بودیم ولی محمد با  
مشورتی که باهامون داشت راضیمون کرد باهاش بریم.  
شکوفه آروم و پچ زنان گفت:

\_محمد نکنه یارو مارو بیره تو خونش بعد همه مون رو  
سربه نیست کنه.؟!\_

محمد نگاه عاقل اندر سفیھی بهش انداخت و گفت:

\_شش تا مرد هستیم کی حریفمون میشه؟!\_

شکوفه لب زد:

\_هنوز صدای جیغاتون تو گوشمه!\_

من و هاله که نزدیکش بودیم خندیدیم و شکوفه که نگاه  
دلخور محمد رو دید با بیخیالی گفت :

\_مگه دروغ می گم از ما خانما بیشتر ترسیده بودید.

محمد که کم آورده بود شکوفه رو به جلو هل داد و  
گفت:

\_بیا برو عروس... تو باز یکی خندید بهت دور برداشتی.

به خونه روستایی و دو طبقه مرد رسیدیم چندتا خونه و  
به فاصله نزدیک هم اونجا بود.

به محض رسیدنمون مورد استقبال خانم خونه و دختر نو  
جونشون قرار گرفتیم و بعد از چند دقیقه تو ایوون طبقه  
دوم ازمون با چایی و کلوچه های خوش طعم و عطر  
محلی پذیرایی کردند.

صحبت بچه ها گل انداخته بود و از اینکه شب پر  
ماجرایی رو می گذروندن هیجانزده بودند.

امیرعلی و شایلین تو حیاط سراغ مرغدونی گوشه حیاط  
رفته بودند و داشتند با نور چراغ قوه مرغ و خروسهارو  
نگاه می کردند.

من هم بهشون اضافه شدم و سرگرم دیدن ماکیان داخل  
مرغدونی که با صدای ما بد خواب شده بودند شدم.  
صدای مادر و دختر از آشپزخونه به گوش می رسید و به  
رسم ادب بهشون ملحق شدم تا کمکشون کنم.  
به زور راضیشون کردم که تو آشپزی کمکشون کنم.  
قرار به این بود که میرزاقاسمی درست کنن و من هم با  
کندن پوست برشته بادمجونها کمکشون کردم.

#پناه

#پارت\_۳۷۳

غذا آماده شده بود... من و رعنا سینی غذا رو از  
آشپزخونه بیرون بردیم.

آریا و محمد با دیدنمون پایین اومدند تا سینی رو از دستمون بگیرند ... از این حواس جمعی و جنتلمنی آریا خیلی خوشم میومد و تو دلم ستایشش می کردم.  
محمد سفره ای که داخل سینی ها بود رو انداخت و همه دورش جمع شدند.

کیانا با دیدن میرزا قاسمی دماغش رو دسته کرد و با حالت چندشی گفت:  
\_ آه من از سیر متنفرم...

محمد در حالی که لقمه بزرگی رو که آماده کرده بود به دهان می برد گفت:  
\_ مشکل خودته.

نگاه پرغضب کیانا با کرشمه ای تو امان روی صورتش مکتی کرد.

شاید اگه چندسال پیش بود به تکاپو میوفتادم تا برای کیانا شام دیگه ای تهیه ببینم.

ولی تجربه بهم ثابت کرده بود تو کارها و رفتارهای فردی که ازم خوشش نمیاد دخالت نکنم.

چند دقیقه بعد که آقای خونه برای سرزدن از کم و کاستی سفره مراجعه کرد محمد ازش خواست که نیمرویی آماده کنند تا کیانا هم شام بخوره.

بعد از شام بود که حامد بساط قلیون رو بپاکرد و تقریباً همه دورش جمع شدند.

سرم تو گوشتی بود و داشتم برنامه های هفته بعدم روتوی دفترچه یادداشت گوشتیم می نوشتم که با صدای محمد متوجهش شدم

\_ بیا همشیره... اینجا آنتن نداره بعداً واسش چت کن.  
لبخندی زدم و با بی تفاوتی دوباره مشغول ادامه کارم شدم

بینشون همهمه افتاد و صدای کیانا که می گفت:

\_ من تا یاد دارم همیشه همینجوری بود تو جمع یهو خودشو کنار می کشید و مشغول یه کار دیگه میشد.

بیشتر از همه باعث بهم ریختگی اعصابم میشد  
 ترجیح دادم مثل همیشه خودم رو به نشنیدن بزنم و  
 جوابشو ندم و بدون حتی ذره ای نیم نگاه به ادامه کارم  
 مشغول شدم.

ولی تو دلم آشوب شده بود و تمرکز از اینهمه ذات خراب  
 کیانا که هر دفعه خودشو با پی شرمی به رخم می کشید  
 بهم ریخته بود و دیگه دلم به کار نمی رفت.

گوشی رو کنار گذاشتم و به جمعشون اضافه شدم.

کیانا که انگار از دنده بدجنسی بلند شده بود و می  
 خواست به عمد منو ناراحت و عصبی کنه با کرشمه  
 همیشگیش گفت:

\_ با این اخلاق خونسردت بیچارست شوهرت!

\_ تو غصشو نخور.. @Vip Roman

#پناه

## #پارت\_۳۷۴

صدای قهقهه جمع و چهره بی تفاوت و جدیم باعث شد  
کیانا به پشت چشم نازک کردن و روبرگردوندن ازم واکنش  
نشون بده.

شهاب به جانبداری ازم گفت:  
اتفاقاً از نظر یه مرد این اخلاق آروم و خونسرد پناه یه  
جور حسن محسوب میشه..

بعد با نگاه پر محبت برادرانه ای گفت:  
\_من که خیلی دوست دارم و همیشه باخودم می گم کی  
لیاقت زندگی کردن با تو رو داره!

از اینهمه صداقتش شکه شده لبخند رو لبم نشست و  
گفتم:

\_ ممنونم شهاب جان.

محمد که هنوز ریز ریز می خندید گفت:  
\_ وای مردم از خنده... تو غصشو نخور)

داشت رو جوایی که به کیانا داده بودم فکر می کرد و می  
خندید.

بنظر می رسید از جوابم خوشش اومده بود و دوست  
داشت با بدجنسی حرص کیانارو دربیاره

کیانا هم که در ظاهر می خواست خونسردیش رو حفظ  
کنه ولی در درون مثل دیگ در حال جوش بود گفت:



همه نظر شمارو ندارن آقا شهاب خیلی از مردا هم زن ساکت و آروم نمی پسندند.

آریا با همون تم جنتمن و لحن با صلابتش گفت:

پناه شخصیت کاریزماتیک و اصیلی داره... کم حرفیش آزار دهنده نیست بر عکس همونقدر که آروم و کم حرفه در عوض بموقعش هم می تونه تا ساعتها صحبت کنه... این نشون دهنده هوش و شخصیت بزرگشه که می دونه کجا باید حرف بزنه کجا نزنه... کجا جواب بده و کجا با بزرگواری از آدما بگذره... واقعا اخلاقش قابل تقدیره.

کیانا که انگار از این موضع گیری آریا شوکه شده بود(همونطور که خودمم از این کارش متعجب و ناباور بودم) روبه مهرسا گفت:

شوهرت وکیل مدافع خوبی میشد.

#پناه

## #پارت\_۳۷۵

مهرسا گفت:

\_منم با نظر آریا موافقم.... من خودمم خیلی پناه و شخصیتش رو دوست دارم و حتی خیلی وقتا از رفتار و شخصیتش تو زندگی الگو گرفتم حتی همیشه تو جمع خانوادگیمون رفتارش رو تحسین کردیم..

باورم نمیشد از اینهمه لطفی که مهرسا بهم داشت و خر کیف شده بودم.

راستش با شنیدن حرفای آریا هر لحظه منتظر واکنش تلخ و حسادت مهرسا بودم ولی با این حرفاش مهرش هزار برابر بدلم نشست و از ته دلم ازش تشکر کردم.

\_مرسي عزيزم خويي از خودتونه كه منو اينجوري مي بينين  
!

- واقعيت رو گفتيم عزيزم.

دوباره تشكر كردم و نگاهم تو نگاه سامان لبخند به لب  
نشست.

\_چه كيفيم كرده!

حامد گفت و استكان چايش رو سر كشيد.

محمد به مزاح دستش رو رو سر حامد گذاشت و گفت:

\_دست راستت رو سر داداش نچسبت.

حامد به آرومي محمدرو هل داد و گفت:

\_گمشو بابا.

\_حسود پلاستيكي.

به لحن زنونه محمد خندیدیم و حامد که انگار بهش بر  
خورده بود گفت:

\_ از قدیم گفتن از اون ترس که های و هوی دارد از اون  
بترس که سر به تو دارد.

بعد مثل روباهی که دمش رو شاهد بگیره روبه سامان کرد  
و گفت:

\_ مگه نه مهندس... شما یبار زخمی همین مظلومیت  
خواهر من شدید؟!

با ابروهای بالا پریده نگاهم تو چشمای سامان نشست.  
نگاهش از تعجب به مهربونی تغییر کردو لبخند قشنگی  
گوشه لبش نشست و قبل از اینکه من برای دفاع از  
خودم دهان باز کنم گفت:

\_ ایشون از خیلی از مردهای اطراف من جوون مردتر و با  
شخصیت ترن ومن نه تنها ازشون گلایه ندارم بلکه

ممنونشون هم هستم که از خطای شرکت ما براحتی و با بزرگواری گذشتند.

خدایا داشتم شاخ در میوردم.

آقای خودشیفته داشت ازم تعریف می کرد و من مثل برق گرفته ها در جام خشک زده بودم و هرچه کردم از بین کلمات نمی تونستم جوایی زیادترا از) ممنونم ( بهش بدم. نگاه مهربون و خیرش هنوز روی صورتم دودو می زد. با خجالت نگاه ازش گرفتم و نگاهم به چشمهای خندون هاله که مثل پناه کوچولو از این تعریف و توصیف سامان تو پوست خودش نمی گنجید افتاد.

#پناه

#پارت\_۳۷۶

روز بعد محمد و آریا به شهر رفتند و مکانیکی برای ماشین آریا آوردند.

بعد از درست شدن ماشین همگی براه افتادیم برای ناهار به رستوران بین راهی رسیدیم با صدای موبایلیم و دیدن شماره ارشیا به بهانه دستشویی از شون جدا شدم و از در پشتی رستوران به محوطه گل کاری شده بیرون رستوران رفتم.

ارشیا ابراز نگرانی و دلتنگی همزمان کرد و وقتی فهمید دیروز بخاطر خرابی ماشین آریا مجبور شدیم تو جنگل بمونیم خیالش راحت شد و با لحنی که برای من بوی محبت و دوست داشتن میداد ازم خواست که دیگه به مسافرت نرم.

\_تورو خدا دیگه جایی نرو من نمی تونم دوری چند روزتو تاب بیارم....

بعد با شیطنت ادامه داد:

\_می دونی که معتاد صدات شدم.

قلبم شعله کشید و تو وجودم جشنی بر پا شد هرچه هم سعی می کردم خودم رو عادی جلوه بدم نمی شد که نمی شد. پناه خوشحال درونم بشکن زنان از این حرفها ابراز خرسندی می کرد و گوشش به هیچ حرفی بدهکار نبود.

صدای شایلین که به نمایندگی از بقیه اومده بود تا برای ناهار صدام کنه رشته افکارم رو پاره کرد و به اجبار تماسم رو پایان دادم و به سر میز برگشتم.

به محض رسیدن پشت میز محمد لیوانش رو جلو گرفت و گفت:

\_یکم برام آب بریز.

به بطری آب معدنی که نزدیکم بود نگاه کردم و با شیطنت و یه جور غرور ساختگی گفتم:

\_آدم به یه خانم کاریزماتیک و با شخصیت دستور نمی ده !

محمد سری تکون داد و گفت:

\_آخ آخ جوون مرد ...جوون مرد.

تیکه اش به سامان باعث خنده مون شد.  
 هرچند که کیانا خوشش نیومد و زیر لب ( مسخره ای  
 )گفت ویجوری فشار درونیش رو خالی کرد.  
 اونقدر حال خوب بود که هیچ کس با هیچ کاری نمی  
 تونست حال خوبمو تغییر بده.  
 اینو انگار همه فهمیده بودند که شکوفه گفت:

\_چیه کبکت امروز خروس می خونه کلک.... کی بود که  
 اینقدر حالتو خوب کرد!؟

#پناه

#پارت\_۳۷۷



زدم به در شوخی و ابرویی تاب دادم و گفتم:  
\_ از اون گرونا بود.

لحن و چهره شیطونم باعث خندیدنشون شد  
\_ کاش یکی از این گرونا میومد می گرفتد ماهم یه عروسی  
درست و حسابی میوفتادیم.  
محمد گفت:

\_ همه که مثل حامد ساده نیستند که زود بیان آدم رو  
بگیرن ... از اون گرونا رو باید روشن کار کرد.  
حامد چپ چپی بهش رفت و من که می خواستم هر چه  
زودتر این بحث جمع بشه و من به ناهارم برسم گفتم:  
\_ فعلا قصد ازدواج ندارم.

لحن بیخیال و خونسردم کیانارو حرصی کرد و با لجی  
درومده و لحنی تند گفت:

\_ حالا خواستگارها هم پشت در خونتون صف نکشیدند.

لبخندی از نیش کلامش رو لبم نشست و چشم تو چشم  
همدیگرو آنالیز می کردیم.

هاله این گستاخی رو بر نتافت و به جانبداری از من  
گفت:

\_ کیانا جون... هفته ای نیست که واسه آبی من  
خواستگار زنگ نزنه خوبه خودتم می دونی و باز مثل مار  
نیش می زنی.

همه از این واکنش تند و صریح و هاله متعجب بودیم.  
\_ من که چیزی نگفتم هاله جون.

هاله که حسای قاطی کرده بود و اصلا نمی تونست جلو  
خودشو بگیره گفت:

\_ دیگه چی می خواستی بیگی عزیزم... آدم با دختر عموش ،  
هم خون خودش ، جلو کسی اینجوری حرف می زنه ؟!

کیانا که دید هاله شمشیر رو از رو بسته سریع از حربه  
همیشگیش یعنی لوس بازی و بغض الکی استفاده کرد و با  
صدای لرزون نالید:

\_من منظور بدی نداشتم فقط خواستم شوخی کنم!

هاله اما زیر بار نرفت و گفت:

\_ولی من تو لحت شوخی ندیدم بیشتر حس می کردم یه  
جور تنفر پشت کلامت خوابیده.

کیانا بارب و رپی گم کرده با تته پته در جایگاه دفاع از  
خودش بر اومده بود که هاله اجازه نداد و روبه مهرسا  
گفت:

\_مگه یکسال پیش خانواده دوست شما برای خواستگاری  
پناه با بابا تماس نداشتند؟!

@Vip Roman

#پناه

#پارت\_۳۷۸

مهرسا تایید کنان گفت:

\_ چرا.

آریا متعجب پرسید:

\_ کدوم دوستان؟!

\_ فادا... تو رستوران پناه رو دیده بود و واسه فواد برادرش در نظر گرفته بود ولی وقتی به دایی فریبرز زنگ زدند دایی ردشون کرده بود و گفته:

(فعلا دخترم قصد ازدواج نداره)

آریا با خنده روبه من گفت:

\_ چرا ردش کردین؟...! پسره خیلی خوبه... من می شناسمش وارد کننده طلا و خودشونم گالری و کارخونه ساخت طلا دارن وضع مالیشون توپه و خود پسره هم موجه و بازاریه.

شکه شده از این همه اتفاقی که زیر گوشم افتاده بود و  
من نفهمیده بودم با ناراحتی ساختگی برای تغییر جو  
پرتنش بین هاله و کیانا گفتم:

\_والا من اصلا خبر نداشتم... اگه می فهمیدم که حتما  
جوابم مثبت بود الانم تا آرنجم النگو دستم بود.  
خنده جمع باعث شد ادامه بدم:

\_این دفعه چندمه بابام خواستگارامو رد می کنه به من نمی  
گه فکر کنم بابام قصد شوهر دادن منو نداره!  
محمدگفت:

\_پناه یه روز دیدی حاجی اومد یه پسریه ای رو هم آورد  
گفت :

\_پناه بیا اینم شوهرت!

خدا نکنه ای که از تصور این اتفاق گفتم اونقدر جدی و  
ناباورانه بود که باعث خنده قهقهه مانند جمع شد.

\_از بابای من بعید نیست!

حامد گفت و وحشت من بیشتر شد.

محمد چهره ام رو نشون داد :

\_تورو خدا ببینش جه قدر جدی گرفته... رنگش پریده.

نفس عمیقی کشیدم و با در دست گرفتن قاشقم گفتم:

\_وای آره فشارمم افتاد.

قاشق برنج رو به دهانم بردم که با سامان و اون پوزخند کج و معوج رو لبش مواجه شدم.

تو دلم گفتم :

(زهر مار چیش خنده داره که اینجور نیشت بازه )

لقمم رو جویدم قورت دادم.

بعد از ناهار سفارش چایی دادیم و در این بین مهرسا وارد پیج فواد خواستگار نامبرده شد و با نشون دادن عکسهایش نظر منو دربارش جویا شد.

#پناه

#پارت\_۳۷۹

هاله با دیدن عکسهاش نچی زد و گفت:

\_بخدا از کارای بابام سر در نمیارم... بدون تحقیق  
خواستگار رد می کنه... خوبه می دونه این خواهر من  
عرضه شوهر دست و پا کردن برا خودش نداره یه کیس  
خوب هم میاد اینجوری رد می کنه.

جدي و ناباور به چهره متاسف هاله زل زدم و قهقهه  
جمع رو از حرف هاله به جون خریدم

\_هاله جون...  
@Vip Roman

صدای دلخورم هاله رو به عذرخواهی وا داشت.

کادی از EXCHANGE GROUP

\_ببخشید آجی واقعا اعصابم خورد شد آخه ببین چه  
 (جیگ)...حرفش رو خورد و به شهاب نیم نگاه کوتاهی  
 انداخت(چه جوون رشیدی رو بابا رد کرده!

دوباره به عکس خیره شدم که محمد از اون سر میز  
 موبایل رو از دست هاله قاپید و با دیدن عکس سوت  
 کشداری زد و گفت:

\_جوووون بابا.....

بعدروبه مهرسا گفت :

\_خواهرشم همین شکلیه !؟

مهرسای از همه جابیخبر گفت :

\_آره خانوادگی درشتن.

آریا پشت سر محمد زد و گفت :

\_چی کار به خواهرش داری !؟



محمد سرش رو مالش داد :

\_آخه من بزرگ دوست دارم... داداشه جیگره گفتم  
آبجیم اگه این شکلیه برم خواستکاریش.

\_متاهله.

محمد حیف شدی گفتم و دوباره به عکس خیره شد.  
تلفنم زنگ خورد.

بابا از اینکه دیر کرده بودیم شاکی بود و ازمون خواست  
زودتر به ویلا بر گردیم .

در راه برگشت بودیم و بخاطر اینکه عمه نسرین و دایی  
هرکدوم به ویلای خودشون رفته بودند کاوه و حنا و  
محمد هم بعد از خداحافظی با ماشین آریا به ویلای دایی  
رفتند و از ما جدا شدند.

هنوز چند دقیقه ای نبود که حرکت کرده بودیم که هاله  
در فکر فرو رفته بالاخره به حرف اومد

\_ بخدا دلیل اینهمه بغض و کینه کیانا از تو رو می فهمیدم  
خیلی خوب میشد.. آخه یکی نیست بهش بگه بابا عقده  
ای هستی... کمبود داری... حسودیت میشه... اصلا هر  
دلیلی واسه دشمنی و نفرت داری دلیل نمیشه بارها و  
بارها جلو بقیه نفرت رو نشون بدی.

#پناه

#پارت\_ ۳۸۰

سکوت منو که دید با بیقراری ادامه داد:

\_یه چیزی بگی بد نیستا.

من که عمیقا به حرفاش فکر می کردم لب زدم:

\_محمد می گه از بس خودتو و خانوادت جوابشو ندادید  
به بی احترامی کردن به تو عادت کرده.

هاله خیره و در فکر نگاهم کرد و بعد نگاه گرفت و  
همونطور که به روبرو خیره بود گفت:

\_موضوع فراتر از این حرفاست... بشدت بهت  
حسودیش میشه تو این سفر هم وقتی توجه سامان رو  
روی تو دید خیلی حرصش گرفت.

کلافه از تاکید و اصرار هاله به اینکه سامان روی من  
کراش داره نالیدم:

\_توروخدا بس کن... خسته نشدید از اینکه اینقدر این  
حرفو زدید... پسره ی بیچاره سر می گردونه می گید  
توجهش به تو بوده... کسی که کسی رو دوست داشته  
باشه بالاخره بعد از دو سال یه حرکتی می زنه... نه اینکه با  
نگاه کردن از دور فقط ابراز وجود کنه.

\_آخه چه رویی از تو دیده که بیاد جلو... سرنخ رو نمی  
گیری... همش حواست معلوم نیست کجاست یا خودتو  
واقعا به نفهمی می زنی وگرنه اون حجم از نخ دهی پسره  
هر خری رو متوجه اینهمه کراشی که روش داشت می کرد  
اگه کسی تو زندگیت بگو که لااقل من اینقدر حرص این  
رفتارتو نخورم!

ناراحت از اون حجم بی ادبی که هاله بهم کرده بود با اخم  
تنها سکوت کردم و به رانندگیم ادامه دادم.  
هاله که مثل همیشه بعد از تندروی تو حرفاش پشیمون  
شده بود با لحن عذر خواه و نادمی گفت :  
\_می دونم هر وقت بحث این پسره میاد پیش چقدر از  
دستم ناراحت و عصبی میشی.

نفسی عمیق کشید و آه مانند ادامه داد:

\_ولی آجی یارو اکازیونه... می دونی یه همچین مردی رو  
پیدا کردن چقدر سخته؟! فقط دلم می خواست یه

دورین دستم بود و از رفتار دختر عمومون فیلمبرداری می کردم... دیدی چقدر به سامان می چسبید و با عشوه می خواست به طرف خودش بکشدش.... جالبیش اینجا بود که سامان بین حرفا و توجهای کیانا یهو خیره تو که دور وایساده بودی می شد.

#پناه

#پارت\_۳۸۱

\_راست می گن به مردا هرچی بی محلی کنی بیشتر به

سمت کشیده می شن! @Vip Roman

من به وضوح دیدم.... نه تنها من ،حتی شهاب هم اینو

می گه. پسره مدام زیرنظرت داره... نگو نفهمیدی که

خوب می دونم خودتم متوجه شدی... حیفه این پرس از  
دستمون بره...

با چهره ای سخت شده و اخم بین ابرو هام در سکوت  
رانندگی کردم و به هاله و حرفاش و طرز فکرش فکر کردم

هاله راست می گفت سامان پسر موجهی بود از هر نظر  
عالی . ولی جدای از اینکه من دلم قبل از او برای یکی  
دیگه رفته بود یه حس ناشناخته بینمون ایجاد میشد که  
من نمی فهمیدم ...یه حسی که باعث معذب بودن من از  
حضورش در کنار خودم می شدم... خجالت نبود... ترس  
هم نبود... یه جور احساس ناخوشایند هشدار

شایدم هاله راست می گفت و سامان واقعا منو می  
خواست و روح من اینو درک کرده بود و می خواست بهم  
هشدار بده.... حتی تصورش هم واسم سخت بود پسری  
مثل سامان عاشقم بشه.... امکان نداشت که بین منو و  
اون عشقی بوجود بیاد... کاملا دنیاها مون باهم فرق

داشت اعتقاداتمون از ریشه با هم مشکل داشت ومن اینو  
نمی خواستم.

پناه کوچولو گفت:

(بنظر می رسه آقای دکترمونم اعتقاداتش همچین سفت  
و محکمی نباشه....اونو چی می گی)

جوایی نداشتم... ولی اون حس اطمینان و امنیتی که از  
ارشیا می گرفتم از سامان نمی گرفتم....اون حس دوست  
داشته شدنی که از چشمای ارشیا به قلبم سرازیر میشد تو  
نگاه سامان نبود.... بیشتر نگاه آنالیزگر با یه نمه پسندیدن  
تو چشماش دیده میشد تا عشق... من اینو خوب متوجه  
می شدم.... حسم هیچوقت اشتباه نمی کرد.

#پناه

#پارت\_۳۸۲

با صدای گوشی هاله متوجه زمان حال شدم.  
شهاب بود.

\_باشه حتما حواسش نبوده... باشه آرام می‌ریم.

گوشی رو قطع کرد و روبه من گفت:

\_پناه آرام برو سرعت خیلی بالاست نگرانمون شدن  
...پام رو روی گازشل کردم و به مسیر ادامه دادم.

شب از فرط خستگی خیلی زود بخواب رفتم و صبح قبل  
از طلوع آفتاب بیدار شدم

نماز صبح خوندم و راهی قدم زدن در ساحل شدم.

طلوع خورشید از شرقی ترین قسمت دریا زیباتر از اون  
چیزی بود که فکر می‌کردم.



نسیم صبحگاهی از سمت دریا می وزید و رطوبت و خنکی  
همزمان روی صورتم می نشست و جان تازه ای به آدم می  
بخشید.

حس و حال شاعرانه ای بهم دست داده بود و شعری از  
احمد شاملو در ذهنم می پیچید طاقت نیاوردم وزیر لب  
خواندمش:

بی تو خاموشم ، شهری در شبم

تو طلوع می کنی

من گرمایت را از دور می چشم

و شهر من بیدار می شود

با غلغله ها، تردیدها، تلاشها

و غلغله های مردد تلاشهایش

دیگر هیچ چیز نمی خواهد مرا تسکین دهد

دور از تو من شهری در شبم.

[OBJ]

جریان هوا از پشت سرم قطع شد و من حضور شخصی  
 رو در نزدیکی خودم حس کردم و به عقب برگشتم با  
 لبخندی براندازم کرد لیوان چایی در دست داشت و  
 سلامی کرد و دوشادوشم روبه دریا قرار گرفت.

کمی طلوع آفتاب

کمی چای داغ

کمی نسیم صبحگاهی

وبسیاری تو

مگر من جز این چه می خواهم؟

[OBJ]

شعر رو خواند و به چشمهای متعجبم از شعر دو پهلویش  
 لبخند زد.

سعی کردم خودم رو از معنی شعر بیرون بکشم و برای  
توجیه تعجبم و عادی سازی جو بینمون بگم:  
\_خودتون گفتید؟!\_

با همون سبک کج خندش که اتفاقا خیلی بهش میومد  
وچهره جذابش رو بد جنس تر می کرد گفت:  
\_نه تو یکی از پیج های اینستا دیده بودم خوشم اومد  
حفظ کردم.

آهانی گفتم و دوباره خیره دریا شدم.

چابیش رو تعارف زد و من که کمی دلم شیطونی می  
خواست دستم رو جلو بردم تا از دستش بگیرم و همزمان  
به صورتش نگاه کردم با صلابت و همون لبخند نگاهم می  
کرد دستم تا نزدیکی لیوان رفت و دوباره برگشت.  
\_نه ممنون.

کمی بلند خندید و سرش رو تکون داد.  
 از این بازی خوشش اومده بود ولی چیزی نگفت حس می  
 کرد آگه چیزی بگه مزه فانش از بین می ره.  
 کمی بعد گفت:

\_ تو این سفر به من خیلی خوش گذشت.

نگاهمو که متوجه خودش دید ادامه داد:  
 \_ ممنون از دعوتتون.

(خواهش می کنی) گفتم و ادامه دادم:  
 \_ روحیه خودتونم واسه همسفری خوبه با همه شرایط  
 سازگاری دارین.

تو چشمام نگاه می کرد و من معذب شده روگرفتم و  
 نگاهم رو به دریا ریختم.

#پناه

## #پارت\_۳۸۳

\_از چه لحاظ روحیه ام خوبه؟!\_

\_تقریباً از همه لحاظ.... آروم و کم حرفین ولی حوصله سربر نیستین... بد غذا نیستین... اینا خودش بهترین دلیلیه که هرجا برین بهتون خوش می گذره.

ابروهاش بالا پرید و جرعه ای از چاییش رو مزه مزه کرد.

\_ولی جمع دوست داشتنی شما هم خیلی موثر بود... تو برخوردارهای قبلی اصلاً از آریا و کاوه پسر داییتون خوشم نمیومد ولی تو این سفر کلاً فکر می کنم آریا دوست خوبی می تونه برای همه باشه و البته به شما هم حق میدم چقدر از بودن تو جمعشون خوشحال و راضی به نظر برسیین.

با تکان سر تایید کردم و گفتم:

\_خوشحالم بهتون خوش گذشته.  
دوباره محو آبی بیکران روبروم شدم.

از ایستادن خسته شده بودم و می خواستم کمی کنار  
ساحل قدم بزنم و از آفتاب ملایم صبح زود لذت ببرم.  
دودوتا چهارتایی کردم تا ببینم چه جوری باید ازش  
جدابشم که زیاد بد نباشه... ولی هرچور فکر کردم دیدم  
نمیشه و نمی تونم بدون ملاحظات معاشرتی ازش  
جدابشم.. تصمیم گرفتم به سبک خودم با تعارفی عذر  
خودم رو بخوام بلکه جواب داد.  
اومی گفتم تا اونو متوجه خودم کنم:  
\_اوم...من می خوام یکم تو ساحل قدم بزنم... اشکالی  
نداره که ؟

با لبخند ته لیوان چاییش رو تو دریا ریخت و گفت:

\_ نه چه اشکالی...! فقط اگه اجازه بدید منم همراهیتون بکنم.

ای بخشی شانس انگار امروز از اون روزا بود که خبر از تنهایی و خلوت خودمونی نبود.

چاره ای نبود و با زیرکی لبخند دلنشینی زدم و البته ای از روی رغبت گفتم ولی خدا می دونست که چقدر از حضورش و بهم خوردن خلوتم عاصی بودم.

#پناه

#پارت\_۳۸۴

با هم همراه شدیم و بعد از مکث دوباره به حرف اومد و پرسید:

\_ می تو نم یه سوال ازتون پرسم ؟

نگاه مستقیم منو که دید گفت :

\_ همیشه بگید چرا از ازدواج شهرام و پریسا ناراحت بودید؟!  
جاخورده گفتم:

\_ من از ازدواجشون ناراحت نبودم فقط ناراضی بودم.

صدای قهقهش تو خلوت ساحل پیچید.

مردونه و جذاب خندیده بود و دندونهای سفید و بی

نقصشو نمایش داد.

در حالی که سعی می کرد خودشو جمع و جور کنه گفت:

\_ همیشه فرقشو بگید....

\_ من ناراحت نبودم چون ناراحتی دلیلی لحظه ای داره

...مثلا یه عروس دوماد از لحاظ ظاهری یا موقعیت

اجتماعی باهم فرق دارن و در اصطلاح هم کف هم

نیستند.. ولی یبار می بینی یه زن و مرد از نگاه دیدگاهی و



ارزشی با هم متفاوت فکر می کنند... شاید اول زندگی  
 یجورایی کنار بیان ولی ممکنه در آینده دچار مشکل  
 بشن... من فقط از اون شناخت نسبی که از آقا شهرام و  
 خانوادش داشتم به پریسا گفتم بهتره بیشتر فکر کنه ولی  
 خوب ماشالله اینقدر جاذبه های ظاهری دوستتون زیاد  
 بود که پریسا اصلا به بعدش فکر هم نمی کنه!

سامان به فکر فرو رفته ازم خواست بیشتر توضیح بدم:  
 \_میشه بیشتر توضیح بدید من درست متوجه نشدم.  
 ایستادم تا روی حرفام تمرکز داشته باشم روبهش کردم و  
 گفتم:  
 \_خیلی سادست.

مثلا شما میرید یه کشور خارجی دوست دارید خانمتون  
 چجوری کنارتون قرار بگیره یا توی یه عروسی دوست  
 دارین مدل لباسش چه جوریه باشه.. پریسا هنوز که  
 هنوز تو کل فامیلشون عروسی مختلط ندارن  
 ...فامیلشون محجبه و متدینن) حالا نه مثل قدیم( ولی با

خانواده دوست شما که براحتی تو عروسباشون یا جمع  
های خانوادگی مشروب سرو می کنن یا خارج کشور با  
بیکینی کنار دریا عکس می گیرن خیلی فرق داره... اینن  
یعنی تفاوت ارزشها...

سکوتشو که دیدم ادامه دادم:

\_البته من جای پریسا نیستم و ممکنه زیاد سخت می  
گرفتم ولی خوب اختلاف فرهنگی خودش باعث خیلی از  
اختلافات بین دوتا دوست می شه دیگه زن و شوهری که  
جای خود داره.

سری به تایید جنبوند و گفت:

\_درست می گید ولی عشق و علاقه می تونه همه این  
تفاوت ها رو تحمل کنه.

راستش باعث تعجبم بود که سامان از عشق حرف می زد  
...اصلا بهش نمیومد... فقط به قیافش شارلاتانی و  
رییس بازی میومد و لا غیر

\_ شاید درست بگین ... ولی اون چیزی که من از دنیا یاد  
 گرفتم اینه که آدماتا یه زمانی عشق بی قید و شرط دارن  
 و می تونن تفاوتشون رو تحمل کنند... از عشق گذشته  
 حتی کسی که یه دوست خوب هم برای هم هستن بعضی  
 ارزشهای طرف مقابلشون براشون سخت و صقیله ... مثلا  
 من خودمو مثال می زنم من اگه با همین محمد سفر  
 خارجی برم مدام غر می زنه این چیه رو سرت) به شالم  
 اشاره کردم (حتی بارها از سرم کشید در صورتی که من  
 نسبت به خیلی از خانمها بد حجاب تلقی میشم چون اکثرا  
 با بلوز و شلوار و حالا با یه شال نیم بند رو سرم جلو  
 خیلی ها و تو سفرهای خارج از کشورم دیده میشم.. ولی  
 خوب اینجوریم... حالا حسش رو بکنید با کسی ازدواج  
 کنم که عقاید محمدرو داشته باشه خوب هم به اون  
 سخت می گذره واز بودن با من خجالت می کشه و هم  
 من همیشه با روح و وجدانم درجدالم ... پس بهتره قبل از  
 ازدواج آدم ارزشهایش رو برا خودش تعیین کنه تا بعدا  
 دچار مشکل نشه.

#پناه

#پارت\_۳۸۵

چهره در فکر فرو رفته سامان نشون میداد به حرفام داره  
فکر می کنه و البته اخم بین دو ابروش نشون میداد حرفام  
باب میلش نبوده و از این بحث راضی نیست.

صدای زنگ موبایلم بلند شد. مادرم بود که می خواست  
به ویلا بر گردم تا صبحونه بخوریم.

با برگشتنمون به ویلا جمعی که برای صرف صبحانه دور  
هم جمع شده بودند متوجهمون شدند و نگاههای معنا  
دارشون رو با بیخیالی پشت سر گذاشتم و بعد از شستن  
دستهام به جمعشون ملحق شدم هر چند به محض  
نشستن زنعمو با کنایه گفت :

\_سحر خیز شدی پناه جون... پیاده روی خوش گذشت

!؟

با بیخیالی بله ای گفتم و ادامه دادم:  
\_ خیلی خوب بود هوا هم آفتابی و عالی بود.

زنعمو دوباره بدجنسش گل کرد و خواست یه جورایی  
منو تو منگنه قرار بده.

\_ البته با وجود آقا سامان بایدم خوش بگذره  
مونده بودم چی بگم سکوتم کش دار شد که سامان با  
گفتن:

(\_ اتفاقا به نظر می رسید پناه خانم صبح زود رفته بود  
کنار دریا تا یه کم با تنهایی خودش ریلکس کنه که من  
خودمو بهشون غالب کردم و نداشتم).

به دادم رسید و من خیلی خیلی از این رفتارش خوشم اومد  
و در نظرم شخصیتش هزار درجه بالا رفت.

(خواهش می کنی (از روی ادب گفتم و سعی کردم چهره  
خندون مهندس راستین و البته هاله و مادرم رو ندید  
بگیرم.

بعد از صبحانه بود که تصمیم گرفتیم به بازار روز محلیه شهر بریم.

بابا و مهندس راستین هم باهامون همراه شدند و حامد و سامان هم در ویلا موندند تا بقول حامد به عشق و حالشون برسند.

حامد اهل مشروب بود. چیزی که تو فامیل ما تابوی بزرگی بود و هیچوقت جوونهای فامیل جرات علنی خوردنش رو تو هیچ مراسمی نداشتند. ولی تو خلوتهای خودشون پایه ثابت به قول خودشون عشق و حال بود. کیانا و خانم بزرگ هم تو ویلا موندن... خانم بزرگ پای پیاده روی نداشت و کیانا حالشو.

بازار روز خلوت بود و من و هاله و شکوفه یه دل سیر کنار مغازه ها می ایستادیم و میوه ها و سبزی های تازه و بوی عطر خاک نمخورده از آب پاشی روبروی مغازه ها رو به ریه می کشیدیم.

زنعمو با تمسخر سعی داشت این دلخوشي کوچیک رو  
بهمون حروم کنه.

\_ببین تورو خدا با چه چیزایی کیف می کنند!

ولی ما به ذوق کردنمون ادامه دادیم.

#پناه

#پارت\_۳۸۶

الناز خانم با لبخند جذابی هر سه مون رو زیر نظر داشت  
هرچند که شکوفه و هاله می گفتند) فقط منو زیر نظر  
داشت) ولی من باور نداشتم و شاید دوست نداشتم که  
باور کنم.



برای نهار برگشتیم و من به راست به اتاقم رفتم و بعد از گرفتن دوشی در حال گرفتن آب موهام با حوله بودم که صدای تقه در منو به پشت در کشوند.

هاله بود در رو باز کردم و با فرزی خودشو داخل اتاقم انداخت و در رو بست.

در حالی که منو تا روی تخت می کشوند و مجبور به نشستن می کرد گفت:

\_ بیا پناه به چیزی فهمیدم!

کنارهم که نشستیم ادامه داد:

\_ وای به چی فهمیدم اگه بدونی!

من که مشتاق شنیدن بودم پرسیدم:

\_ چی... از کی؟!

هاله که صدایش از هیجان می لرزید گفت:

\_ باورت میشه به روزی سامان و کیانا باهم دوست دختر

و پسر بودن؟!



از تعجب ابرو هام جایی واسه بالا رفتن نداشت و با  
چشمای گرد شده و ناباور لب زدم) راست می گی)  
\_ آره بخدا ... خودم از زیون کیانا شنیدم.  
\_ خودش گفت ؟!

\_ نه بزار از اول بگم.

شما که اومدید تو... من دوباره برگشتم تو پار کینگ تا  
توپ شایلین رو از ماشین بیارم... توپ از دستم سرخورد  
و پرت شد طرف زیر زمین پنجره زیر زمین که به سونا و  
جکوزی باز میشه باز بود و صدای کیانا که از خاطرات  
گذشتش با سامان می گفت شنیده میشد.

از خاطرات پارتی ها و استخر مختلطي که تو یکی از  
همون پارتی ها رفته بودند تعریف می کرد و می گفت:

\_ یادته چقدر باهم خوش بودیم. تنها پسری بودی که  
اینقدر باهاش احساس خوشبختی می کردم.

بعد سامان پوزخندی زد و گفت:

\_پس واسه همین رفتی با اون آرین ریختی رو هم.  
 هاله مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشه گفت:  
 \_یادته دو سال پیش کیانا واسه یه دوره رفت لندن  
 انگار تو همون دوره با آرین آشنا شده بود.

\_تو از کجا می دونی؟

\_کیانا گفت همدوره ایم تو لندن بوده ولی سامان  
 حرفاشو باور نکرد.

#پناه

#پارت\_۳۸۷

@Vip Roman

\_ خوب بعد چی شد؟!\_

هاله خجالتزده سرش رو انداخت پایین و گفت:  
\_ بعدش سامان فهمید یکی داره به حرفاشون گوش میده و  
خواست بیاد بالا که من سریع جیم شدم اومدم بالا.  
از تصور لحظه فرار هاله هر دو بلند خندیدیم.

از پله ها پایین اومدیم در حالی که هنوز آثار خنده رو  
لبامون بودوالبته نگاه جمعی که پشت میز غذاخوری  
بودند روی ما.

نگاهم لحظه ای به سامان کشیده شد که با نگاه نافذ و  
البته کمی اخمو نگاهمون می کرد.

کل صرف ناهار چهره دمغ کیانا که با بی میلی فقط با  
غذاش بازی می کرد و البته اخمهای در هم سامان زیادی  
جلب توجه می کرد.

نگاههای معنادار من و هاله که گاهگاهی با هم ردو بدل  
 میشد از نگاه تیزبین سامان دور نمونده بود و چشمهای  
 روشنش روی من تنگ شد و کمی سرش رو به بالا رفت.  
 (یعنی اینکه فهمیدم فهمیدی)

نگرانی زنعمو و خانم بزرگ از اشتها نداشتن کیانا تا آخر  
 نهار ادامه داشت و هزار چند گاهی دلیل بی اشتهاییش  
 رو می پرسیدند و یا ازش می خواستند چند لقمه ای  
 بخوره.

پدر و مادرم هم به رسم میزبانی به کیانا تعارف زدند که اگه  
 از غذا خوشش نیامد غذای دیگه ای براش تهیه ببینن که  
 کیانا هر دفعه با گفتن) اشتها ندارم و فکر کنم گرما زده  
 شدم) از زیر نگاههای پرسشگر جمع فرار می کرد.

بعد از نهار به حیاط و آلاچیق که روبه دریا بود رفتم.  
 دستگامه پاش آلاچیق رو روشن کردم و از خنکای داخل  
 آلاچیق لذت بردم.

لیوان چایی نباتم که طبق عادت روی ناهار می خوردم  
 هم مزه مزه کردم وبه آهنگ فرانسوی که به سختی چند  
 کلمه ای ازش می فهمیدم گوش می دادم و از منظره دریا  
 ی روبروم کیفور شده بودم.

\_ فالگوش وایسادن رو دوست دارین؟

#پناه

#پارت\_۳۸۸

از حضور ناگهانش ترسیدم و بخاطر جاخوردنم مقداری  
 از چایی روی پام ریخت و آخم دراومد

پی اعتنا به سوختن من با همون ژست ارباب گونش  
ایستاده بود و با اخمهای درهم جمع جور کردن منو و باد  
زدن پامو تماشا می کرد.

اصلاً از این رفتار غیر مردونش خوشم نیومد و همونطور  
که سرم پایین بود و پیراهن سفید و گشادم رو باد می زد  
تا بلکه از سوزش پام کم بشه گفتم:

\_من نبودم... هاله بود و تقریباً همه حرفاتون رو شنید.

از حرصم با لحنی لج درآر و گستاخ گفته بودم و با بالا  
اووردن سرم و زل زدن تو چشمهای من خواستم عکس  
العملش رو ببینم.

سکوت کرده بود و با همون ژست از مابهترونی نگاهم می  
کرد اخمهای درهمم و نگاه عصبی کار خودشون رو  
کردند و لبخند کمزنگی رو لبش نشست و گفت:

\_انگار خیلی سوختن؟!!

انگار که از این سوختن دلش خنک شده باشه خوشحال  
به نظر می رسید.

\_ شما عادت دارین مثل گربه ها آرام و بی صدا تا بالا سر  
کسی برین ؟

نه تنها از حرفم ناراحت نشد بلکه لبخندش پر رنگتر شد  
و گفت :

\_ نه انگار خیلی سوزش پاتون زیاده.. کاملا معلومه از درد  
عصبی شدین.

راهش رو کج کرد تا راه ویلا رو پیش بگیره و منم بلند شدم  
تا به اتاقم برگردم و فکری به حال پای بیچارم بکنم که  
دوباره غیر منتظره برگشت و گفت:

\_ چیزی بین من و دختر عموتون نبوده و هیچ وقت  
نخواهد بود...

اخم کرده لیوان چاییم رو از روی میز برداشتم و  
همونطور که به طرفش می رفتم گفتم :

\_ اصلا روابط شما و بخصوص کیانا برام مهم نیست  
...ولی نظر منو بخواین اتفاقا خیلی هم بهم میاین.

مشکوک پرسید :

\_ از چه نظر؟!

زیر لب غریدم:

\_ از همه نظر

خندید و سرشو تکون داد و گفت :

\_ خوبه.

تو دلم گفتم:

(آره خوبه که تو هم می دونی جفتون به یه اندازه در

نظرم منفورید)

خواستم از کنارش رد بشم و به داخل ویلا برم که گفت :

\_ واقعا فکرشو نمی کردم اینقدر به درد نازک نارنجی و کم

تحمل باشید.



خوب می دونست چه جوری روی اعصابم بره و منو  
تحریک به عصبانیت کنه.

ولی منم پناه بودم... استاد استتار عصبانیت و خونسرد تو  
برخوردهای اینشکلی.

ابرویی بالا انداختم و با لحن بدجنسی بقیه لیوان چایی رو  
نشون دادم و گفتم:

می خواید بقیشو رو پای شما بریزم تحمل شمارو هم  
بینیم؟

خنده بلندی سردادو گفت:

من واسه خودتون می گم یه خانم باید مقاومتش بیشتر  
از این حرفا باشه.

پام می سوخت و تعلل بیشتر از این رو جایز ندونستم و  
بدون جواب دادن بهش به اتاقم رفتم و متوجه وخامت  
سوختگی شدم.

#پناه

#پارت\_۳۸۹

لنگان لنگانه آشپزخونه رفتم تا پماد سوختگی از یخچال بردارم که اونجا با بابا مواجه شدم و وقتی دلیل حضورم تو آشپزخونه رو فهمید ازم خواست جاشو نشونش بدم.

بابا با دیدن جای سوختگی که روی رونم بود ازم خواست سریعا به بیمارستان شهر بریم تا اونجا پانسمانش کنن. رفت و برگشتمون دو ساعتی طول کشیده بود.... مادرم که از نبود بابا دلشوره گرفته بود باهاش تماس گرفت و باباهم مثل همیشه با گفتن) یه جایی کارداشتم بزودی برمی گردم( به خیال خود ، مامان رو از دلواپسی درآورد.

هر وقت هم کسی به خاطر این اخلاق بهش اعتراض می کرد می گفت :

(نمی خوام واسه کسی توضیح بدم)

ماشین که وارد پارکینگ شد مادرم به استقبالمون اومد و با دیدن من و لنگ زدن پای راستم با دلشوره دلیشو پرسید و وقتی فهمید با چایی سوختم و سوختگیش به حدی بوده که احتیاج به پانسمان پیدا کرده بابا رو مورد ملامت قرار داد که چرا اونو از این اتفاق مطلع نکرده و تنها به بیمارستان رفتیم .

\_ عزیزم خسته بودی و داشتی استراحت می کردی.. بعد از اونم پناه دیگه نیاز به کسی نداره ماشالله واسه خودش خانمی شده منم نقش راننده رو براش داشتم.  
بعد چشمک زنان رو به من گفت:

\_ مگه نه پناه؟ !

\_ شما قوت قلب من بودید بابا جون.

مامان انگار از این دل و قلوبه دادن منو بابا زیاد خوشش نیومده بود غر غر کنان گفت :

\_ چه هوای همو هم دارن پدر و دختر!

با تاکید افزود:

\_ دفعه آخرتون باشه که سر خود میرید بیمارستان.

بابا تو یه حرکت سر مامان رو پیش کشید و بوسه ای به شقیقش زد و چشم کشداری گفت.

مامان متعجب از این کار کم نظیر بابا لب زد:

\_ چه عجب.

هر سه خنده کنان به محوطه ویلا رفتیم تا به جمع مهمونامون که به گفته مامان در حال صرف عصرونه بودند بپیوندیم.

#پناه

#پارت\_۳۹۰

مهندس راستین با دیدن پای لنگونم با نگرانی دلش رو پرسید .

بابا جریان سوختگیم با چایی و پانسماں در بیمارستان رو شرح داد.

سامان در حالی که تو نگاهش دلسوزی و تاسف همزمان دیده میشد متعجب پرسید:

\_ یعنی انقدر سوخت...! من فکر می کردم دارید شلوغش می کنید.

نگاه عاقل اندر سفیھی انداختم و پشت چشم نازک کنان گفتم :

\_ آدم وقتی درد داره خوب شلوغش هم می کنه.

همه متعجب از گفتگوی ما بودند و سوالهای فراوانشون رو الناز خانم پرسید :

\_ عزیزم تو می دونستی که پناه با چایی سوخته؟!  
سامان قبل از اینکه جواب مادرش رو بده با لحنی  
عذرخواه و نگاهی متاسف ازم عذرخواهی کرد.  
\_ ببخشید تقصیر من شد که چایی رو پاتون ریخت.  
بعدرو به مادرش توضیح داد:

\_ پناه خانم بعداز نهار تو آلاچیق نشسته بودند متوجه  
اومدن من به نزدیکیشون نشدن و از حضور من ترسیدن  
و چایی روی پاشون ریخت

\_ عزیزم خوب همیشه مثل گربه یهو پشت سر آدم پیدات  
میشه.

الناز خانم گفته بود و قبل از اینکه من لبخندم بازتر بشه  
ادامه داد :

\_البته ژنتیکه... باباش هم همینجوری پشت سر آدم یهو  
ظاهر میشه تا حالا من چند بار نزدیک بوده سخته کنم.

جمع خندید سامان با همون نگاه مهربونی که ازش بعید  
بود گفت :

\_من ازتون عذر می خوام که باعث ترستون شدم.  
ابروهام از تعجب بالا پرید.

آقای خودشیفته و عذرخواهی اونم جلو جمع!

خدایا چیا که تو این دنیا ندیدیم!!!!

#پناه

#پارت\_۳۹۱

خانم بزرگ به نمایندگی از زنعمو و کیانا گفت :

\_ موسی خون دیده...! دیگه یه سوختگی سطحی که بیمارستان رفتن نداشت.

هاله گفت:

\_ وا خانم بزرگ همه که مثل شما قوی نیستن.... بعد پوست هم با پوست فرق داره!

حامد خنده کنان گفت:

\_ ما از تیره نازک پوستانیم از تبار سخت پوستان نیستیم. لبخند روی لب بقیه آورد.

خانم بزرگ که از جواب هاله خوشش نیومده بود پشت چشم نازک کنان روشو ازش برگردوند و سکوت کرد.



شکوفه گفت:

\_ امیدوارم فقط جاش نمونه.

ناراحت لب زدم:

\_ خدا کنه.

نگاه مهربون مهندس راستین باعث شد خجالت بکشم و با ظرف میوه ای که روبروم گذاشته شده بود مشغول بشم.

تلفن سامان زنگ خورد و با ببخشیدی از میز کناره گرفت و بعد از چند دقیقه صحبت کردن برگشت و با عذرخواهی از جمع از رفتنش به ویلای یکی از دوستانش که در یکی از شهرهای نزدیک بود خبر داد و به تعارف پدرم که دوست داشتیم بیشتر کنارش باشیم (با لبخند تشکر کرد و به اتاقش رفت تا آماده رفتن بشه.

گوشیم زنگ خورد و با دیدن شماره ارشیا از جمع جدا شدم و به طرف ساحل حرکت کردم.

\_چقدر مسافرتتون طولانی شده؟!  
با کلافگی گفته بود و پوفی کشیده بود.

\_فردا بر می گردیم.  
\_مامانم امروز برگشتن.

بعد با آهی ادامه داد هرچی به شما تو این یه هفته خوش  
گذشته به من سخت گذشت .

\_چرا چی شده؟!  
بادلواپسی جویای حالش شده بودم.

\_نگران نباش... فقط خیلی احساس تنهایی می کردم خیلی  
دلم تنگ شده... می خوام پیام ایران ولی هر کاری می کنم  
تا دو سال دیگه برنامه هام پره و نمی تونم پیام.

#پناه

#پارت\_۳۹۲

بعد انگار با خودش حرف بزنه نالید:

\_غریبی بد دردیہ... خدا کنه کسی دچارش نشه.

\_ شما که دیگه غریب حساب نمیشید... یجورایی صاحب  
خونه اید!

خندید و گفت :

\_ نه آدم وقتی جدا از مادرش و خانوادش یعنی غریبه  
... حالا می خواد از شهرش یا کشورش دور باشه.

\_ فکر می کردم دیگه عادت کردی دکتر!

\_ نمی دونم هراز چند گاهی اینجوری میشم  
وبعد خندید و گفت:

\_ باید به روانپزشکم مراجعه کنم وبگم وقتی چندروز چهره  
خوشگل پناه رو نمی بینم یا وقتی میره مسافرت ونمی تونم  
یه دل سیر باهاش حرف بزنم مثل دیوونه ها فقط بی  
قراری می کنم.

انگار ناگهان همه جا به سکوت نشست... حتی پناه  
کوچولو هم ساکت بود و انگار از این حرفی که شنیده  
بودشکه شد.

دستم روی قلبم نشست و سرم به آسمون بلند شد.  
تپشهای تند قلبم بدنم رو می لرزوند و از هیجان شنیدن  
این حرفها اونم از دهن کسی که طی این سه سال  
هیچوقت به این صراحت ابراز علاقه نکرده بود دهنم  
خشک شده بود و مغزم شك زده و خالی از هیچ احساسی  
که به زبون بیارم.

با صدای الو گفتنش از دنیای ناشناخته اطرافم متوجهش  
شدم.

\_بله.

صدام می لرزید و خوب این با اون حجم هیجانی که  
تحمل می کردم خیلی هم طبیعی بود.

به فرانسه چیزی گفت که فقط کلمه آموق  
(amour) همون عشقم دوباره برام قابل فهم بود.

بیشتر از اینکه از ابراز علاقه خوشحال بشم ناراحت  
بودم که چرا زبان فرانسوم با اینکه اینهمه وقت کلاس  
رفتم ولی تا این حد افتضاح بود و همزمان به خودم قول  
دادم بعد از جشنواره امسال حتما فقط مکالمه اش رو  
کار کنم و بتونم یه جایی حال آقای دکتر و فرانسه حرف  
زدنش رو بگیرم.

صدای خدا حافظی سامان با جمع میومد ومن همه سعیم  
پیدا کردن کلمات آشنا بود بالاخره تونسته بودم چند کلمه  
ای بفهمم.

عزیزم و عشقم و نیمه وجودم ولی خیلی کم بود خیلی.  
 \_یه روز این فرانسه حرف زدناات رو جبران می کنم!  
 از لحن پر کینم بلند خندید و گفت:  
 \_من که از خدامه تو هم فرانسه بلد باشی.

حرفی که از خیلی وقت رو دلم بود بهش زدم:  
 \_یعنی شجاعتشو نداری که به فارسی بگی؟!

#پناه

#پارت\_۳۹۳

نه موضوع ترس نیست الان موقعیت اینو ندارم که به  
 فارسی بگم شاید وقت دیگه ای ترجمشو بهت گفتم.  
 پر غیظ لب زدم:

\_ لازم نکرده.

خندش تبدیل به قهقهه شده بود که با دیدن ماشین  
سامان که به طرفم حرکت کرده بود گفتم:

\_ ارشیا جان مهمونامون دارن میرن... من باید باهاشون  
خداحافظی کنم شب دوباره باهات تماس می گیرم... اگه  
کاری نداری قطع کنم؟

\_ نه عزیزم مواظب خودت باش.

\_ شماهم همینطور.

سامان با ماشینش کنارم قرار گرفت و همزمان که شیشه  
ماشینش رو پایین میداد، من هم با خداحافظی تلفن رو  
قطع کردم.

\_ خوب پناه خانم بازم ببخشید امروز خیلی اذیت شدین.

\_ نه خواهش می کنم.... امیدوارم بهتون خوش گذشته باشه.

صادقانه گفته بودم و به دلش نشسته بود که غرور رو کنار گذاشت و گفت :

\_ بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنم بهم خوش گذشت و بیشترش هم بخاطر حضور شما بود.  
خون بصورتتم دوید و گونه هام رنگ گرفت.

(خواهش می کنمی (زیر لب گفتم و با خودم فکر کردم سوختگی بهم اومد داشته که در عرض چند دقیقه دو تا پسر یه جورایی ابراز محبت کرده بودند.

\_ امشب تولد دوستمه.... خواستم ببینم اگه مایلید شما هم بامن بیاید.

متعجب از این دعوت نابهنگام گفتم:



\_اگه تنها هستید می تونید از کیانا بخواید تا باهاتون  
بیاد... فکر می کنم چون قبلا باهم آشنایت هم داشتین و  
باهم مهمونی زیاد می رفتین پارتتر بهتری باشه براتون.

نمی دونم پشت نگاه بدجنسم چی دید که اون لبخندش  
پهن تر شد و گفت:

\_نمی دونم چرا می خواید من و به دختر عموتون ارتباط  
بدید... منکر این نمیشم که باهاش خیلی مسافرت و  
مهمونی رفتم ولی مثل دوتا دوست بودیم و اکثرا شهرام  
پسر خالش هم باهامون بود.

لبخندی از اینکه تونستم لجش رو دربیارم زدم و با لوندی  
گفتم:

\_خیلی هم دلتون بخواد که شمارو به یه دختر از فامیل  
سیادتی ها ربط بدن.

قهقهه ای زدو با نگاه تیز و نافذش تو چشمام نگاه کرد و  
آروم لب زد:

\_ شاید یه روزی دوست داشته باشم.

نگاهش و اون لحن مرموزش لبخند رو از رو لبم پروند .  
واو که انگار فهمیده بود درست وسط حالم زده با لبخند  
پیروزمندانہ ای تک بوقی زدو خداحافظی کرد.

من موندم و دنیایی از شبهه ها و ترس ها از این طرز  
حرفهای دوپهلوی سامان.

(نکنه ازم خوشش اومده باشه.... نه امکان نداره..... کسی  
که از دختری مثل کیانا خوشش میومده امکان نداره از  
مدل چارقد بسر من خوشش بیاد)

غمی به وسعت همه نفهمیدنهای ذهنم به دلم نشست و  
با سنگینی و ذهنی مشوش راهی ویلا شدم.

#پناه

#پارت\_۳۹۴

دوباره نزدیک جشنواره بود و اوج برنامه ریزی من.  
چند ماهی از آخرین دیدار من و سامان می گذشت .

بر خلاف اصرارهای مادر و هاله که تو این چند ماه با  
نصیحت‌هاشون سعی می کردند منو با سامان یه جا جمع  
کنند به هیچ کدوم از مهمونیهای آخر هفته که تو ویلای  
قمصر می گرفتند نمی رفتم و حتی این اواخر کارشون به  
قهر و سرسنگینی کشیده بود.

\_انقدر نیا که کیانا تورش کنه!

هاله بارها حرصی این نکته رو گوشزد کرده بود و مامانم  
هم در لفافه حرفهای هاله رو تکرار می کرد.

من نمی دونم کی این سوسن (زنعموم) رو دعوت می کنه؟!

هر هفته ویلای ما افتادن خودشون خونه و ویلا دارن  
سال به سال مارو دعوت نمی کنن همش تقصیر این  
باباتونه هی مادرش رو میاره و فرهاد و سوسن و اون  
دخترافاده ایشون هم به هوای خانم بزرگ میان.

هاله هم که انگار دل پری ازشون داشت و منتظر یه پایه  
واسه غیبت بود ادامه داد:

\_بخدا مامان انگار اونجا صاحبخونن و ما کلفتشونیم.  
دیدیدی چه جور دستور میدن و امر و نهی می کنن. !؟

بعد با دهن کج و کوله در حالی که سعی می کرد لحن  
زنعمو رو بازیابی کنه گفت:

(\_ هاله حتما دوغ هم سر میز بزار.... سیما جون غذای گیاهی یادت نره من رژیمم.)  
انگار کلفت گرفتن بخدا ما به فرنگیس هم اینقدر دستور نمیدیم!.

مامان پوف کشان گفت:

\_ همه به کنار اون پشت چشم نازک کردن کیانا و ناز و اطوارش بیشتر منو اذیت می کنه.

بخدا اینه که باباتون خیلی دوستشون داره وگرنه یبار باهاش جوری رفتار می کردم که بفهمه تو خونه یه نفر اینقدر مغرورانه رفتار کردن چقدر دور از ادبه.... دختره میاد تو خونت به زور یه سلام نصفه نیم میده میره پیش مهمونت تو اون خونه و اینقدر تحویلش می گیره و الناز جون الناز جون می کنه یه ریز هم با پسر مهمونت خوش وبش می کنه و یجوری گرم می گیره که اگه یکدوم از شماها این رفتار ازتون سر میزد زنعموتون حال و روز برای ما با طعنه هاش نمی گذاشت .

مادرم حق داشت و می فهمیدمش ولی نمی خواستم به روی خودم بیارم چون کافی بود جواب بدم و هر دو سرم بریزن و باز حرفای گذشتشون که این پسر بهترین کیس برای زندگی با تویه و از این حرفا شروع بشه.

من فقط دلم آرامش می خواست تا بتونم براحتی به کارهای عقب موندم و روزهای بعداز جشنواره فکر کنم از طرفی هم پریسا با گریه والتماس ازم خواسته بود برای خریدن وسایل آشپزخونه و اکسسوریهای جهیزیش به همراهش به تهران برم.

مامان که فهمیده بود این هفته هم همراهشون نخواهم بود عصبی غریده بود:

\_دعا کن شوهر خوبی بکنی که من دوسش داشته باشم وگرنه دیگه سمت رو نمیارم... تو راحت میتونی این پسر رو عاشق خودت کنی ولی براحتی و دو دستی داری تقدیم اون مار خوش خط و خال می کنی.

بالاخره به اینکه دلیل اومدن من به اینجور مهمونی ها  
 گفته بود هم خودشو خلاص کرده بود هم منو.  
 به عشق ارشیا امیدوار بودم و می دونستم هم پدرم و هم  
 مادرم عاشقانه دوشش دارن.  
 فقط باید یه کم صبر می کردم... فقط کمی صبر تا کارها  
 بر وفق مرادم پیش بره.

#پناه

#پارت\_۳۹۵

چندروزی قبل از جشنواره به تهران رفتم تا هم کارهای  
 مربوط به جشنواره رو انجام بدم و هم پالادیوم بریم و  
 چند اکسسوری که پریسا برای جهیزیش لازم داشت به  
 مشورت هم بخریم.

پشت ویتترین یکی از مغازه ها چند مدل آباژور و ظروف  
تزیینی که پریسا مد نظرش بود رو دیدیم و وارد مغازه  
شدیم.

یکی از ظروف تزیینی که صاحب مغازه به دستمون داده  
بود رو در حال بررسی بودیم که با صداهای آشنایی که  
از پشت سرمون سلام کردند شك زده نگاهمون رو به  
عقب انداختیم.

با دیدن شهرام و سامان دهان هر دومون باز موند و  
لبخندی که رولبشون داشتند نشون می داد تو غافلگیر  
کردن ما پیروز بودن و از این بابت خوشحالن.

سلام و احوالپرسی ناباورانه پریسا و سلام و احوالپرسی  
مودبانه و سنگین و رنگین من نشون میداد که کدوم بیشتر  
از دیدنشون خوشحالیم.



پریسا کنار شهرام قرار گرفت و شروع به خوش و بش زن و شوهری کرد.

\_ چرا بهم نگفتی عزیزم !؟

\_ خب اگه می گفتم که سورپرایز نمی شدی.

با چهره معمولی و لبخندی روی لبم رفتار و حرکات این زوج خوشبخت رو آنالیز می کردم.  
شهرام و سامان هر دو تیپ اسپورت و تابستانه جذابی زده بودند.

هر دو شلوار جین به پا داشتند. شهرام تیشرت زرد رنگ مارکی به تن داشت و سامان پیراهن کتان نخ سفیدرنگی که آستین هاشو تا آرنج بالا داده بود و سه دکمه از پیراهن هم باز بود و گردنبنده طلا سفید مردونه اش بخوبی نمایان بود.

بیشتر از همه هیکل های فیت شدشون خودنمایی می کرد.

با نزدیک شدن مرد مغازه دار جوان متوجهش شدم و مرد  
با نشون دادن ظرف تو دستم گفت:

\_اگه از اینکار خوشتون اومده مدلهای دیگه ای هم داره.

و بعد گوشه دیگه گالری رو نشون داد و ازم خواست به  
اونجا برم.

با مرد همراه شدم و با دیدن مدلهای دیگه یکی دیگه از  
ظرفهارو برداشتم و با زیرو رو کردنش رنگ و طرحش رو  
در دیزاین خونه پریسا که عکسش رو بهم نشون داده بود  
تجسم می کردم.

\_ببخشید ازتون می پرسم... واسه خودتون می خواید ؟

\_بله

با بله سامان که درست پشت سرم بود ناباور برگشتم و  
بخاطر فاصله نزدیکش بهم نزدیک بود تو بغلش برم.

#پناه

#پارت\_۳۹۶

مرد دوباره ازم پرسید :

\_طراحی داخلی چه جوریه ؟

من دستپاچه در حالی که هنوز به جواب سامان و اون دروغش که با حالتی از اطمینان گفته بود فکر می کردم با تته پته گفتم :

\_فکر کنم سبک نئو کلاسیک طلایی و کمی نقره ای.

مرد که انگار خوش صحبت بود و کمی هم تنش می خرید لبخند جانانه ای تحویل داد و گفت :

\_چرا فکر می کنید مگه خونه تون رو ندیدید ؟!

نمی دونستم چه جوری بخاطر دروغی که سامان گفته  
سرو ته قضیه رو توضیح بدم.

قبل از اینکه افکارم به پایان برسه سامان ظرف رو از  
دستم کشید و روی میز نزدیکمون گذاشت و با گفتن :  
\_ نه این به دیزاینمون نمی خوره.

با نگاهی جدی و لحن قاطع با گفتن :

(\_ اونجا پریسا یه ظرف دیده بهتره بریم ببینیم) منو از اون  
منطقه دور کرد.

از رفتارش و اون حس تهاجمی که به مرد داشت تعجب  
کرده بودم.

بنده خدا مغازه دار هم کپ کرده بود و با چند ثانیه  
مکث باهامون همراه شد.

با کمک شهرام و بیشتر سامان دو تا آباژور و چند ظرف  
تزیینی چک خریدیم و با هم بیرون اومدیم.

شهرام و پریسا جلوتر از ما راه می رفتند و من معذب  
گونه کنار سامان قدم می زدم و نگاهم رو بیشتر به ویتزین  
مغازه ها میدادم تا حواسم رواز حضور پررنگش دور نگه  
دارم.

نگاه دریده و بی پروای دخترها رو مدام روش حس می  
کردم و البته ناگفته نمونه که انگار هردو خیلی در دید  
بودیم.

با صدایش متوجهش شدم:

\_ببخشید که تو مغازه به اون مردك دروغ گفتم

مردك رو با غیظ و کمی نفرت گفته بود و من متعجب  
فقط نگاهش کردم تا بلکه در ادامش توضیح رفتارش رو  
هم بده.

\_آخه خیلی هیز بود.

پناه

مریم بوذری

( کمی مکث کرد و ادامه داد) :

\_از اون موقعی که وارد مغازه شدین متوجه نگاههاش به شما شدم.

#پناه

#پارت\_۳۹۷

درست می گفت.

خودمم متوجه نگاههای خریدارانش شده بودم

ولی اینکه اونها از کی مارو زیرنظر داشتند برام جای سوال بود.

کادی از EXCHANGE GROUP

\_\_ پس خیلی وقته در تعقیبمون هستید!

بالحی که هم بوی شوخی میدادو هم تا حدودی دلخور به نظر می رسید گفته بودم و منتظر توضیحش اخمهام رو با لبخند در آمیختم .

\_\_ پریسا از دیشب گفته بود که امروز به این مرکز خرید میان . ما هم امروز رسیدیم تهران و چون کاری نداشتیم شهرام گفت بیایم اینجا که با هم خرید کنیم .

بعد مثل پسر بچه معصومی سرشو کج کرد و ادامه داد:  
\_\_ نباید میومدیم .

لبخندزنان گفتم :

\_\_ نه برای من که فرقی نمی کنه ولی) با دست پریسارو که دست در دست شهرام عاشقونه راه می رفتند رو اشاره زدم) پریسا خیلی خوشحال شد .

سامان نگاه گرمی بهشون انداخت و گفت :  
 \_بله متوجه شدم ولی خوب شمارو هم غافلگیر کردیم.

کلاً سوپرایز رو دوست داشت و از اینکه بتونه کسی رو  
 غافلگیر کنه لذت می برد. اینو بارها تو برخوردش متوجه  
 شده بودم.

برای ناهار به یکی از رستوران های نزدیک مجتمع تجاری  
 رفتیم.

تو چند مغازه ای که رفته بودیم متوجه شده بودم سامان  
 هم مثل من بیشتر سبک ساده و مدرن رو می پسند.

جوری شده بودیم که هر دو همزمان یک چیز رو انتخاب  
 می کردیم.

شهرام با لحن مشکوکی مدام از این تفاهمی که بین ما بود  
 ابراز شگفتی می کرد و با گفتن

(عجب تفاهمی (و چشمکی که به سامان میزد

سعی داشت چیزی رو به جمع بفهمونه.



خر که نبودم می فهمیدم که منظورش چیه.... ولی با بی تفاوتی خودم رو به خنگی می زدم و از کنارش عبور می کردم.

#پناه

#پارت\_۳۹۸

غذارو سفارش دادیم که سامان روبه من پرسید:

\_واسه امشب برنامه ای ندارین؟

\_چطور؟!

\_راستش دوستم به کنسرت دعوتم کرده و چندتا بلیط هم برام رزرو کرده... اگه کاری ندارین می تونم امشب در خدمتون باشم.

نمی دونستم چه جوری دعوتش رو رد کنم که خیلی ضایع نباشه و کلاس کارم پایین نیاد.

پریسا با التماس رو به من گفت:

\_تورو خدا قبول کن پناه... خیلی وقته کنسرت نرفتیم. حسرتی که تو چشمات بود لبخند رولیم نشوند و گفتم: بابا و مامانم امشب میان... باید بهشون اطلاع بدم اگه قبول کردن چشم.

برق رضایت چشمای سامان و سری که با تایید تکاندو ابروییکه شهرام بالا انداخت حسن ختام بحثمون شد.

در حال خوردن ناهار سامان چندسوالی درباره منطقه  
آپارتمانمون ازم پرسید و بعد بدون اینکه نظر منو پرسه  
گفت:

\_پس ساعت ۶ آماده باشید میام دنبالتون.

ابروهام بالا پرید و در حالی که بچه پرروی تو دلم نثارش  
می کردم لبخندی از دیکتاتوریش روی لبم نشست و گفتم  
:

\_هنوز با پدرم صحبت نکردم... اومدنم مشروط به اجازه  
ایشونه.

\_حاجی با من.

مطمئن لب زده بود و در حالی که تو چشمهام نگاه می کرد  
تکه گوشتی که سر چنگال زده بود رو به دهن برد و خیره  
خیره مشغول جویدنش شد.

هنوز هم با اینکه رفت و آمدمون بیشتر شده بود ولی از  
نگاهش خوشم نمی اومد.

یه جور با هر بار خیره شدنش استرس می گرفتم و معذب  
شده نگاه ازش می دزدیدم.

#پناه

#پارت\_۳۹۹

بعد از ناهار با بابا تماس گرفتم تا همینجا تکلیف خودم  
رو مشخص کنم و جواب قطعی رو به سامان بدم.

حوصله نداشتم و خدا خدا می کردم که بابا مخالفت  
کنه. ولی از شانس بدم بابا خیلی هم استقبال کرد و ازم  
خواست حتما به این کنسرت برم چون اونها هم آخر  
شب به تهران می رسیدند.

وقتی موافقت بابا رو اعلام کردم سامان با اعتماد بنفس و اون شخصیت رئیس مابانش گفت :

\_پس راس ساعت ۶ آماده باشید که زودتر بریم.

\_مزاحمتون نمیشم با ماشین خودم میام.

نمی دونم لحنم چجوری بود که اخمهاش درهم شد شاید هم اون رفتار معذب گونه ام باعث شده بود به خودش بگیره و با دلخوری بگه :

\_دلیلی داره که قبول نمی کنید؟!

دستپاچه از اینکه چرا اینقدر بهش برخورد کرده گفتم :

\_نه نه اصلاً... فقط نمی خوام مزاحمتون بشم.

نگاهش هنوز جدی بود و اخمهای بین ابروش سر جاش بود.

پس قرارمون ساعت ۶.

پریسا نگاه متعجبش رو بین من و سامان تقسیم می کرد و هر لحظه منتظر این بود که من دوباره دعوتش رو رد کنم و حرف خودم رو به کرسی بنشونم.

خوب می دونست که از زور شنیدن متنفرم و اگر حس کنم کسی کاری رو بزور ازم بخواد منم رو دنده لج قبول نمی کنم.

ولی نمی دونم چرا اون لحظه کوتاه اومدم و باشه ای نصفه و نیمه از دهنم بیرون پرید و قبول کردم تا بدنالم بیاد.

#پناه

#پارت\_۴۰۰

آماده جلو آینه ایستاده بودم و به خودم زل زدم امروز از اون روزها بود که من حتی اگه آرایش هم نمی کردم زیبا دیده می شدم.

عجبا... حتی پوستم هم در بهترین حالت ممکن بود. خط چشمی که با مداد کشیده بودم رو کمرنگ تر کردم که نه تنها از آرایش کمی که انجام داده بودم کم نکرد بلکه صورتم رو ملیح تر و جذابتر هم کرد.

برخلاف خیلی از روزها که گرونترین مانتو رو هم می پوشیدم باز از خودم ناراضی بودم ساده ترین مانتو مشکی رنگم رو پوشیده بودم و شال کرم بلندی هم روی سرم بود .

اینهمه جذابیت امشبم برای خودم هم عجیب بود انگار هر چه سعی می کردم کمتر به چشم سامان پیام سرنوشت عین سیاه چاله ای منو بطرفش جذب می کرد.

با صدای زنگ گوشییم بطرفش رفتم و با دیدن شماره سامان جواب دادم و بعد از سلام و احوالپرسی با گفتن (الان سوار آسانسور شدم) پایین اومدم رو خبر دادم.

از خونه بیرون اومدم و بطرف ماشین سامان که جلوی مجتمع پارك کرده بود رفتم و سوار ماشین شدم.  
دوباره سلام و احوالپرسی کردیم و نگاه خیره سامان روی اجزا صورتم گشت و در حالی که کجخندی بر لب داشت گفت:  
\_چه ست هم کردیم!

نگاه گیجم روی لباسهاش نشست و با دیدن پیراهن کتون نخ مشکی و شلوار کتون کرم رنگش آهی ناخواسته از دهنم بیرون اومد و سامان خنده کنان گفت:  
\_چرا آه می کشید؟!

با تغیرو خجالت زده گفتم:



\_راستش انتخاب هام محدود بود و من چون نمی خواستم مانتو رنگی بپوشم مجبور به پوشیدن این مانتو شدم.

#پناه

#پارت\_ ۴۰۱

سامان که خودشو به اونراه زده بود با لحن مهربون و مخ زنی گفت :

\_ شما هر چی بپوشید بهتون میاد چه مانتو سبز سدری و کفش و شال خردلی صبح تنتون باشه چه همین تیپ کرم و مشکی سنگین و مناسب امشب رو.

گونه هام از تعریفش گل انداخت و ( ممنونمی ) زیر لب نثارش کردم.

در سکوت ماشین روبه طرف تالار وحدت می روند و من  
 معذب از این همنشینی با او سفت و محکم سر جام  
 نشسته بودم و هزار چندگاهی از خودم می پرسیدم): من  
 اینجا چیکار می کنم آخه چرا اینقدر خرم که دعوتش رو  
 قبول کردم؟!)

ولی ور منطقی مغزم مدام بهم گوشزد می کرد این یه  
 دوستی سادست و شلوغش نکنم.

ولی پناه کوچولو با بیتابی ازم می خواست ازش فاصله  
 بگیرم.

(می دونی که یه دوستی ساده نیست.... پسره عمداً تورو  
 دعوت کرد)

صداهای درونم داشتند اذیتم می کردند.  
 با پناه کوچولو همسو بودم ولی چیکار کنم که از عشق  
 ارشیا به خودم مطمئن نبودم و نمی توانستم محکم جلو  
 دنیا وایسم واز عشقم و حریم عشقم دفاع کنم.

شاید از ضعفم بود ولی تو رودربایسی که قرار می گرفتم  
نه گفتن برام سختترین کار دنیا میشد.

دستی که جلوم تکوند منو از دنیای درونم بیرون کشید و  
متوجه خودش کرد:

\_ کجایین پناه خانم؟!\_

با خنده گفته بود ومن خجالتزده گفته بودم  
\_ ببخشید.

\_ چیه ببخشم

اه دوباره سوتی داده بودم.

\_ اول به من بگید چرا اینقدر معذب نشستین تا من  
ببخشمتون؟!\_

بعد با نگاه نافذی گفت:

\_حس می کنم راننده تاکسیم و یه خانم که تا حالا منو ندیده کنارم نشسته.

#پناه

#پارت\_۴۰۲

خودمم خنده ام گرفت و کمی خودم رو روی صندلی جابجا کردم و راحت تر نشستم.

\_همیشه اینقدر ساکتین؟!  
نگاهش به جاده بود و پرسیده بود

\_تا حدودی.....

بعد انگار که بخوام توضیح بیشتری بدم گفتم:

\_از اول جواری بزرگ شدم که تا وقتی ازم سوال نشده سر صحبت رو باز نکنم.

ابرویی بالا انداخت و چهره جذابش از هم باز شد.

\_بهترین نوع تربیت رو دارین.

صداقت حرفش رو حس کردم.

(ممنونمی) گفتم و نگاهموو از نیمه صورتش کندم و به جاده دادم.

جذابیتش مثل یه آهنربا هر دختری رو به سمت خودش جذب می کرد.

بسیار خوش پوش و خوشتیپ بود از دو سال پیش که تو جشنواره برای اولین بار دیده بودمش عضلاتش حجیم تر شده بود و درشتر بنظر می رسید.

البته از عکسهایی که شهرام تو پیجش می گذاشت مشخص بود که بدنسازی حرفه ای می کنند و همین باعث اینقدر فیت شدنشون شده بود.

برام هیچ کدوم از خصوصیاتش اونقدر خاص نبود که واله و شیداش بشم.

حالا که به اونروزها فکر می کنم می بینم  
اونقدر ذهنم از ارشیا پر شده بود و همه چیز تموم  
بنظرم میومد که از سامان بهتر هم نمی تونست دلم رو  
بلرزونه.

روی صندلیهامون داخل سالن نشسته بودیم در یکطرفم  
پریسا و در طرف دیگم سامان نشسته بود.  
امشب از وقتی پریسا رو دیده بودم انگار که از چیزی  
دلخور باشه کمی دلگیر بنظر می رسید هرچند که لبخند  
میزد ولی غم پشت چشماش چیزی نبود که بتونه ازم  
پنهون کنه.

\_چته؟!\_

همونطور که با آرنج ضربه ای به پهلوش زده بودم کنار  
گوشش پچ زده بودم.

لبخند مسخره ای رو لبش نشست ومثل من زمزمه کرد:  
\_هیچی.

نگاهم به صورتش بود و با خودم علت غمش رو می  
کاویدم... هرچی بود زیر سر شهرام بود شك ندارم که  
بخاطر اون خاطرش مکدره.

دندون روی جیگر گذاشتم و با شروع برنامه از اون حال و  
هوا بیرون اومدم.

#پناه

#پارت\_۴۰۳

@Vip Roman

هرچند که هر وقت با سوز قطعه های موسیقی سنتی به خیال ارشیا می رفتم گرمای کتف سامان که هزار چند گاهی به کتفم می خورد منو به دنیای کنار دستم بر می گردوند.

یکی دوبار اول فکر کردم اشتباه کردم ولی دفعه سوم وقتی دیدم به این شیطنت پسرانش ادامه میده نامحسوس کمی خودم رو به طرف پریسا متمایل کردم و کج تر نشستم و تا آخر برنامه مثل کسی که روی میخ نشسته باشه و نتونه تکون بخوره تو همون پوزیشن موندم.

از همه چیز بگذریم شبی خوب و بیادموندنی بود.  
از درسالن که بیرون اومدیم صادقانه روبه سامان و شهرام تشکر کردم.

\_ ممنون از دعوتتون.... شب خیلی خوبی بود.

شهرام خواهش می کنی گفت.



اما سامان در جواب فقط گفت:

\_بنظرتون رستوران بریم یا فست فود؟!\_

من و پریسا نگاهی بهم انداختیم و پریسا گفت:

\_فست فودبتره.... بعدانگار بخواد تایید منو بگیره سری  
تکون دادو گفت:

\_نه؟\_

شام نمی خواستم و اصلا گرسنه نبودم ولی درست نبود  
که دعوتش رو رد کنم هرچی بود چاره ای نبود و باید با  
سامان بر می گشتم و اگه الان درخواست برگشت می  
کردم حس می کردم ناراحت بشه و با خودش بگه انگار  
رانندشم.

\_برای من فرقی نمی کنه.

گفتم و نگاهم رو بین جمع تقسیم کردم.  
 سامان آدرس یه فست فودی رو به شهرام دادو قرار شد  
 اونجا همدیگرو ببینن.  
 بعداز نیم ساعت رانندگی به فست فودی موردنظر  
 رسیدیم.

محیط دنج و بسیار زیبایی داشت داخل محوطه بیرون  
 روی صندلیهای کنار باغچه ی پر گلی نشستیم و بعداز  
 سفارش غذا با پریسا به داخل رفتیم تا تو سرویس  
 بهداشتی دستهامون رو بشوریم.

#پناه

#پارت\_۴۰۴

@Vip Roman

در حال شستن دستهام روبه پریسا پرسیدم:

\_چته پریسا یه کم دمغی. !؟

خندید و گفت:

\_ چیزی نیست بابا تو ام.... امشب گیردای ها!

\_ راستشو بگو و خودتو خلاص کن.

پریسا نفسش رو کلافه بیرون دادوگفت:

\_ هیچی نیست من یه کم حساس شدم.

شیر آب رو بستم و در حالی که دستمالی می کردم گفتم:

\_ روچی حساس شدی؟!

او هم دستمالی کندو همونطور که داشتیم روبه هم

دستهامون رو خشک می کردیم گفت:

\_ قبل از اینکه شما بیاید چندتا دختر همینجور زل زده بودند به شهرام.... راستش شهرام هم خیلی نگاهشون می کرد و اون دخترام بین خودشون یچی می گفتند و می خندیدند بعد که اومدن از کنار ما رد شن یه جوووون کشدار گفتند اعصابم بهم ریخت.

مهربون نگاش کردم و در حالی که سعی می کردم ریلکس باشم و لحنم بوی ناصحانه بخودش نگیره گفتم:  
\_ عزیزم هرکی شوهر خوشگل می کنه این چیزهاشم باید تحمل کنه.... همونطور که شهرام برای تو خوشگل و جذابه برای خیلی از زنای دیگم همینطوره...

بعد با بیخیالی و لحن طنزی گفتم:

\_ خوب نیگاش کنن طلاهاش که نمی ریزه!

پریسا خندیدو من ادامه دادم:

\_ اسم تو تو شناسنامه و اونا دستشون به هیچ جا نمی  
رسه.

لبخند تلخی زد و انگار که حرفشو تو دهنش مزه کرد و با  
مکثی چند ثانیه ای با تردیدی که بگه یا نگه بالاخره دل  
به دریا زد و گفت:

\_ راستش بیشتر از اونکه از نگاه اون دخترا ناراحت بشم از  
نگاه خیره شهرام به اونها ناراحت شدم.

خنده ام گرفت و با لحن خاله زنی گفتم:

\_ بین خودمون بمونه پریس شوهرت و دوستش خیلی  
هیزن.

پریسا از ته دل خندیدو من از غمی که پشت خندش بود  
دلم گرفت .

وقتی که خندمون آروم گرفت ادامه دادم:

\_ عزیزم اینا از روز اول آفرینششون هیز بودن حالا تومی  
خوای چیکار کنی؟...! کاریه که شده... توام به پسرای  
مردم نگاه کن و اینجوری یر به یر میشین.

با ورود خانمی به دستشویی از دستشویی بیرون اومدیم و  
پریسا که انگار حرفی رو دلش مونده بود گفت :

\_ شخصیت از پا قنداقه... آدمی که اهل هیزی نباشه از  
اول نیست و نخواهدم بود.

#پناه

#پارت\_ ۴۰۵

آخر شب وقتی سامان منو به خونه رسوند در حالی که  
دستم به دستگیره در ماشین بود دوباره تشکر کردم:  
\_ ممنون خیلی شب خوب و بیادموندنی بود.

چشماش مهربون شد و با همون نگاه جذابش که می  
 تونست دل هر دختری رو آب کنه گفت:  
 \_خواهش می کنم مرسی از شما که دعوت مارو قبول  
 کردی.

(خدا حافظی) گفتم و دستگیره رو کشیدم و خواستم پیاده  
 بشم که گفت:  
 \_راستی فردا چه ساعتی میرین نمایشگاه

کمی فکر کردم و گفتم:  
 \_هر وقت بابا بیاد ... فکر می کنم ساعت ده تو نمایشگاه  
 باشیم.  
 اون چشمهای خیرش و نگاه بقول سمانه آبدارش بهمم می  
 ریخت.

خدا حافظی گفتم و از ماشین پیاده شدم تا زودتر از شر  
نگاههای معنادارش که اصلاً دلم نمی خواست باور کنم  
نجات پیدا کنم.

منتظر موند تا وارد مجتمع بشم و قبل از اینکه داخل  
بشم دستم رو به نشانه بای (خدا حافظی) بلند کردم.

لبخند کم جونی که رو لبش بود عمق گرفت و چند لحظه  
بعد صدای روشن شدن ماشین و حرکتش اومد و من با  
خیال راحت دررو بستم

صبح سر میز صبحانه وقتی مادرم از شب قبل پرسید با  
گفتن) همه چیز خوب بود( سعی کردم از گفتن جزئیات و  
سوالهای بعدی مادرم فرار کرده باشم.



ولي مامان دست بردار نبود.  
 \_پریسا و شوهرش هم بودن؟

(بله ای) گفتم و قاشق مربارو روی نون بربری و خامه  
 ریختم.

\_شام چی خوردین؟!

\_من پیتزا.

وبعد لقمه رو به دهن بردم و همونطور که می جویدم  
 مامان رو در فکر فرو رفته دیدم.

می دونستم که بیرون رفتنم با سامان خیلی از فکرهارو تو  
 ذهن اطرافیانم بخصوص مامان و بابام زنده می کنه و اونا  
 رو به این وصلت امیدوار می کنه.

نمایشگاه شلوغ بود و امسال نبود فرزاد هم باعث شده بود من دلشوره بیشتری بابت برگزاری غرفه داشته باشم. صبح سامان چند دقیقه ای بهم سر زده بود و نزدیک ظهر هم فرزاد به غرفه اومد و در حالیکه می نشست از طرح های امسالمون تعریف می کرد:

\_امسال هم با دست پر اومدی ها!

#پناه

#پارت\_۴۰۶

لبخند منو که دید کمی خودش رو جلو کشید و گفت :

\_بین خودمون بمونه انگار یارا برای یه شرکت مشهدی هم امسال طراحی کرده!

متعجب لب زدم:

\_تو دیدی فرشهارو؟!\_

سری به تایید تکاند و گفت:

\_آره.... ولی خیلی با نقشه های که برای شرکت شما زده  
فرق داره.... حاج صادق از این شرکت مشهدی هم خرید  
می کنه اون از لابه لای حرفهاشون شنیده بود که طراح  
فرشاشون یارا ست.

تو فکر فرو رفته به سالن روبرو خیره بودم. می دونستم یه  
روزی می رسه که یارا زیر قولش می زنه ولی همینکه اونقدر  
مرد بود که طرح های مارو لو نداده بود جایی بس  
سپاسگزاری داشت.

با ورود چند مرد کت و شلوار پوش و بعد از اون چندتا  
عکاس و فیلمبردار شوکه شده منو فرزاد سر پا ایستادیم.

چند ثانیه ای کشید تا بخودمون بیایم و بتونیم جو رو مدیریت کنیم.

معاون وزیر صنعت و جمع همراهمون و خبرنگارها هم به دنبالشون بودند.

کمی درباره فرش و مشکلات صنعت فرش سوال پرسیدند و من و گاهاً فرزاد به سوالاتشون جواب میدادیم و چند پیشنهاد هم از زبون فرزاد گفته شد.

غرفه شلوغ بود و بالطبع غرفه های کناری هم بیرون اومده بودند تا علت شلوغی رو بفهمند.

معاون وزیر از حسن سلیقم درباره فرشها و طرح های سنتی بختیاری که به تازگی به جمع طرح هام اضافه کرده بودم خیلی خوشش اومده بود و وقتی فهمید من به تنهایی مدیر عامل شرکت هستم بیشتر لب به تحسینم گشود و از اینکه یه دختر جوان بتونه چنین کاری رو به تنهایی انجام بده بسیار تعجب کرده بود.

جمعیت جمع شده بعد از رفتن معاون وزیر متفرق شدند  
و فرزند که هنوز هم ناباور بود گفت:

\_ سالهای بیش معاون وزیر فقط تو غرفه نور چشمی ها و  
کارخونه دارهای بزرگ می رفت چی شده که امسال از  
اینجا شروع کرد رو نمی فهمم؟!  
با سادگی لب زدم:

\_ شاید چون کنار راهروی آسانسورها بودیم.

فرزند خندید و گفت :

\_ نه فکر کنم معاون وزیر عوض شده و خودش دوست  
داشته از اول تا آخر رو یه سر بزنه.  
بعد با هول و ولا گفت:

\_ من برم شاید غرفه منم بیان.

با رفتن فرزند با تلفن اتفاقات چند دقیقه پیش رو به بابا  
اطلاع دادم.

بابا هم غافلگیر شد و بخاطر حضور مشتری در اونجا  
تلفن رو زود قطع کرد.

بهاره که هنوز هیجان داشت با ذوق گفت:

\_وای پناه... امشب تو اخبار نشونمون می دن.

خندیدم و گفتم:

\_وای... دیگه از این به بعد معروف می شیم.

وهر دو به این مزاح خشک و خنکم خندیدیم.

#پناه

#پارت\_۴۰۷

@Vip Roman

درست همینجور که بهاره گفت شب قسمتی از حرفهای  
فرزاد پخش شد و من هم گوشه تصویر ایستاده بودم.

حامد که از این موضوع زیاد خوشش نیومده بود با دیدن  
فرزاد تو قاب تلویزیون شروع به دادن فحش های رکیک  
کرد.

بابا گذاشت خوب خودشو خالی کنه و بعد تیر خلاص رو  
درست در وسط مغزش خالی کرد.

\_ کم حسودی کن حامد.

وحامد مثل بمبی که یکباره منفجر بشه روبه بابا گفت:

\_ به چیش حسودی کنم به ننه بابای نداشتش؟!

بابا پوزخندی لج درار زد و گفت:

\_ با همین ننه بابای نداشته از خیلی ها ، مردتر و بهتره.

با این حرف بابا انگار گالن نفتی رو آتش دل حامد ریخته  
 شد و در حالی که با عصبانیت بلند می شد در امتداد  
 نگاهی غضبناک و وحشی در حالی که لبهاش رو روی هم  
 فشار میداد تا حرف نامربوطی از دهنش درنیاد روبه  
 شکوفه ازش خواست تا بلند بشن و برن.

مامان هرچه سعی کرد نتونست جلوی رفتنشون رو بگیره  
 و بعداز رفتنشون با دلخوری رو به بابا گفت :  
 \_میشه اینقدر با اعصاب این بچه بازی نکنی...! می دونی  
 به فرزند حساسه و چشم دیدنشو نداره و هی از این پسر  
 دفاع می کنی؟!!

بابا در حالی که بلند می شد روبه مامان گفت :  
 \_پسری که اینقدر بی ادبه که جلوی پدر و مادرش اینقدر  
 چرت و پرت به یه آدم دیگه بگه همون بهتر که جلو  
 چشم نباشه. واقعا منو از تر بیتش شرمنده کرده.



بعد در حالی که انگشت اتهام به طرف مادرم هم می گرفت گفت:

\_تقصیر شما هم هست.... نتوانستیم یه آدم تحویل جامعه بدیم هر سال که می گذره بدتر و درنده تر از سال قبل میشه.... پرروتر و گستاختر میشه... جوری شده که دیگه دلم نمی خواد باهاش حتی یه ساعت تو یجا باشم!

مامان ناباور رو دستش کوبید و دست مشت شدش رو جلوی دهنش گرفت و خفه گفت:

\_مرد این پسر یکی یدونته... عزیز دردونته... تو نباید این حرف رو بزنی!

بابا دستی به معنی) برو بابایی( تکوند و راه اتاقشو گرفت و رفت.

مامان که دست بردار نبود بلند گفت :  
 \_از وقتی با سامان راستین نشستی دیگه پسر خودت اخ  
 شده!

بابا همونطور که پشتش به ما بود صدای پوزخند بلند و  
 معنادارش شنیده شد و با باز کردن در به داخل اتاق رفت

مامان با استیصال در حالی که روی یکی از مبلها خودش  
 رو می انداخت نالید :

\_پناه... حامد امشب از حسودی سیاه شده بود خدا بخیر  
 بگذرونه.

منم از رفتار حامد ناراحت شده بودم.

\_مامان شما دلیل اینهمه کینه حامد از فرزاد رو می دونی ؟

مامان سری تکوند و گفت:

\_نه ولی هرچی که هست عجیب این دوتا بشر از چشم هم افتادند.

تو فکر بودم و با خودم گفتم:

(\_تو اولین فرصت از فرزاد خواهم پرسید).

بعدها به طرز عجیبی فهمیدم بیشتر عصبانیت و حسادت و خلق تنگی اونشب حامد بخاطر منو و موفقیت من بود نه فرزاد.

فرزاد بهانه ای شده بود تا جلو خشمش نسبت به من رو بگیره.

#پناه

## #پارت\_۴۰۸

روزها می گذشت و به مراسم عروسی پریسا نزدیک می شدیم

جهیزیش رو تو خونه بزرگ و زیبایی که پدر شهرام ساخته بود چیده بود و از من هم دوسه باری برای چیدنش کمک خواسته بود. هرچند که بعد از رفتنم به خونس و رفتار سر سنگین پریا خواهرش بشدت ناراحت شده بودم.

شاید ساده لوحی باشه ولی بیشتر از اینکه از پریا ناراحت باشم دلم براش می سوخت و از اینکه اینهمه پر بغض و کینه به خوشبختی خواهرش نگاه می کرد دلم می لرزید.

پریسا و مادرش از بابت رفتار سرد پریا ازم عذر خواهی کردند و مادرش با گفتن اینکه:

(بخدا نمی دونم با این دختر چه کنم انگار همه وجودش  
رو نفرت گرفته انگار جن زده شده )

قصد داشت تا از بار رفتار دخترش کم کنه.

به هر حال هر جور بود عروسی برگزار شد.  
آخر جشن وقتی همه قصد رفتن کردند وقتی داشتیم  
خداحافظی های آخر رو با الناز خانم و مهندس راستین  
انجام میدادیم سامان که بخاطر جدا بودن زنونه ومردونه  
توفیق زیارتش رو نداشتیم سروکلهش پیدا شد.  
وقتی فهمید داریم میریم با ناباوری گفت:

\_حالا که خیلی زوده!

بابا نگاهی به ساعتش انداخت و با کنایه گفت:

\_ساعت يك شب زوده!

سامان لبخندی زد و گفت:

\_آخه تازه داره مراسمشون شروع میشه.

\_اگه منظورت رقص و مشروب خوریه نه من ،نه خانوادم  
هیچکدوم اهلهش نیستیم.

بابا با لحنی سرخوش گفته بود وباعث خنده مهندس  
راستین و سامان شد. الناز خانم روبه بابا گفت :

\_لااقل بذارید پناه جون بمونه ما بعداً میاریمش خونه.  
بایا بدون اینکه نظر منو بخواد گفت:

\_پناه اهل این چیزا نیست از قیافش هم معلومه خیلی  
خوابش میاد چشماش خمار شده.

نگاهم تو نگاه خیره سامان نشست و قلبم فرو ریخت.

نگاه شیفتش که ازش آتیش بیرون می زد از شعله های  
 خطرناکی می گفت که قرار بود زندگی منو به آتیش  
 بکشونه.

#پناه

#پارت\_۴۰۹

نگاه مخمور و خجالت زدم رو ازش گرفتم و متوجه هاله  
 و شهاب که شایلین بخواب رفته رو به بغل گرفته بود و  
 به طرف ما می اومدند کشیده شد.

هاله با دیدن ما روبه من گفت:

\_خوب شد نرفتی.

شایلین که انگار خواب نبود و فقط سرش رو روی دوش  
شهاب گذاشته بود با شنیدن صدای هاله سراز دوش  
شهاب بلند کرد و با دیدن من دستهایش روبه طرف من  
باز کرد تا بغلش بگیرم.

جلو اوادم تا بغلش کنم ولی شهاب کمی خودش رو عقب  
کشید و گفت:

\_ شایلین جون، خاله کفشاش مناسب نیست نمی تونه  
شمارو بغل کنه.

شایلین نگاهی به کفشهای پاشنه بلندم انداخت و گفت:

\_ خاله جون بیا بریم خونه ما... من خیلی تنهام.

صدای خنده جمع از سوز) من خیلی تنهام) شایلین بلند  
شد و بابا روبه شایلین گفت:

\_ بابا و مامانت که هستن عزیز دلم.



شایلین آهی پر افسوس کشید و گفت:  
 \_اونا که میرن تو اتاق درم می بندن.

قهقهه بابا و مهندس راستین و خنده بقیه تو صدای شاکی  
 هاله پیچید:

\_شایلییین

شایلین بدون توجه به هاله روبه من ادامه داد:  
 \_خاله جون تورو خدا بیا امشب خونه ما.

نگاهی به بابا کردم و بابا که نگاه منتظر منو دید  
 گفت:

\_برو بابا جون.

شهاب با تواضع تعارف زد:

\_حاجی, شما و مامان هم فردا ظهر ناهار تشریف بیارین  
دور هم باشیم.

\_نه پسرم فردا باید یه سر به شرکت بزنم.

ولی اصرار هاله باعث شد بالاخره قبول کنه.

از راستینها و بابا و مامان جدا شدیم و به خونه هاله  
رفتیم.

در حال پاك کردن صورتم بودم که هاله با تقه آرومی که  
به در زد کمی از سر و بالاتنه اش رو بین در قرارداد و آروم  
پرسید :

\_خوابید ؟

\_آره آرومی گفتم و او خوشحال از این امر در رو باز کرد  
و داخل اتاق شد.

\_وای... خدارو شکر که خوابش برد.

\_دوتا قصه براش تعریف کردم تا خوابید.

\_ممنون آبی جون خودتم خسته ای زودتر بخواب.  
\_چطور تا الان بیداری؟!

\_رفتم دوش گرفتم بد خواب شدم.

روی کاناپه کوچکی که نزدیک میز توالت وجود داشت  
نشست و گفت :

\_پناه شنیدی یه خواستگار پروپا قرص پیدا کردی.

همونطور که دستمال مرطوب رو روی صورتتم می کشیدم  
دستم خشک شد و متعجب پرسیدم:

\_کی؟

هاله قری به سرو گردنش دادو گفت:

\_از اون گروناااا.

خشک شدم و دو گزینه قویا تو ذهنم پررنگ شد.

یکی آقای خودشیفته بود و دیگری ارشیا.

نکنه ارشیا می خواست منو سوپرایز کنه و به دروغ گفته  
بود تا دوسال دیگه هم نمی تونه به ایران برگرده شایدم  
فقط می خواست حرفش رو پیش بیاره تا بابا به خواستگار  
دیگه ای اجازه ورود نده و یه جورایی من نشون کردش  
باشم تا این دوسال لعنتی هم بگذره.

#پناه

#پارت\_۴۱۰

همه این فکرها در کسری از ثانیه دود شد و به هوا رفت.  
 \_آقای فرمند واسه پسرش فراز تو رو پیشنهاد داده  
 ...بابا که خیلی خوشحال بود!

\_فرمند کیه؟

مغزم تهی از چهره این اسم آشنا بود و هاله که چهره گیج  
 و منگم رو دیدگفت:  
 \_اینقدر فکر نکن مغزت سوخت.

بعد خودش به حرف خودش خندید و چون نگاه جدی  
 شده منو دید ادامه داد:

\_همون شرکتی که تو یزد ازش نخ کرم چرک خریدی تو  
 نمایشگاه چند باری به گرفت اومدند .

یادم اومد.... خوب چهره هاشون تو ذهنم روشن شد .  
 حتی یادمه روز آخر نمایشگاه هم با خانم مسنی که انگار  
 مادر فراز و خانم آقای فرهمند بود به غرفه اومدند.  
 (پس بگو اومده بودند یه نظر عروس آیندشون رو ببینند)  
 پوف کلافه ای کشیدم و هاله ادامه داد:

\_بابا می گفت اینقدر از پناه خوششون اومده بود که  
 دوروز بعد مادرشون رو هم به غرفه پناه می برن تا  
 مادرپسر هم اوکی بده و بعد خواستگاری رو مطرح کنند!  
 می گفت از اون میلیاردرهای خاموشن.... از اونا که  
 چندتا پاساژ فقط تو تهران دارن و املاکشون رو هیچ  
 وقت نمی فروشن ...بابا می گفت پسرشون هم قیافه و  
 صورت خوبی داره و خیلی هم مودبه.  
 می گه اینقدر خواهان پناه شدند که پدر پسره گفته یکی از  
 شرکتاشو تو تفت بعنوان پشت قباله ای بنام پناه می کنه.

سعی کردم چهره فراز رو تو ذهنم بیارم

قد بلند و چهارشونه بود... برعکس پدرش که قدی متوسط داشت... بنظر مذهبی می رسیدند اینو از تسبیحی که دست حاج آقا بود و نگاه محجوب پسر فهمیده بودم پوست سبزه و صورت بزرگ و به قول سمانه پتك خورده و تختی داشت... یجورایی نجسب بود و برا من جذابیت ظاهریش تقریبا هیچ بود.

\_بابا چی گفته ؟

با لحنی که بوی دلخوریش براحتی فهمیده میشد گفته بودم.

هاله که ناراحتیمو دید خودشو بهم نزدیک کرد و گفت :

\_قربونت برم چرا اینقدر بادت خالی شد؟ !

راستشو گفتم :

\_دلم از بابا می گیره وقتی باهام اینجوری برخورد می کنه

...انگار اصلا نظر من مهم نیست!

هاله بوسه ای رو گونم کاشت و همونجور که تو آینه  
نگاهم می کرد گفت:

\_به بابا اعتماد کن اون هم خوش سلیقست هم بشدت  
آدم شناس... مطمئن باش تا تو راضی نباشی به هیچ کس  
اجازه نمیده در خونمون روبزنه.

بعد که انگار چهره بغ کرده من زیاد اذیتش می کرد در  
حالی که قلقلکم می داد گفت :

\_نامرد تو امشب حتی از عروس هم خوشگلتر شده بودی  
نمی گی این پسر راستینها قلبش وایمیسته؟!

#پناه

#پارت\_۴۱۱

@Vip Roman



نگاه عاقل اندر سفیھی که بهش انداختم خندید و گفت :  
 \_بابا می گه فرهمند ها تو نمایشگاه جلو سامان و باباش  
 ازت خواستگاری کردند و سامان لیوان چایی که تو  
 دستش بوده یهو می شکنه.

بعد باذوق ادامه داد:

\_حسشو بکن پناه... عین این داستانا و فیلمهای عاشقونه  
 که پسره غیرتی میشه و لیوان می شکونه.

ایشی کردم بدون خوشامدی تو چهرم لب زدم:

\_چقدرم غیرتی شدن بهش نمیاد.

هاله ناباور من و از خودش جدا کرد و گفت:

\_واقعا اینقدر نسبت بهش سردی یا داری کلاس می زاری؟!

جدی بهش زل زدم و گفتم :

\_چه کلاسی بزارم؟!...! واسه کی کلاس بزارم دیگه دوتا

خواهر تو ضیح رفتار همو که نباید پای دروغ بزارن!

هاله در حالی که بلند میشد گفت :

\_ حالا هر چی ... ولی من از نگاههای این پسره فقط عشق  
رو نسبت بتو می خونم... امشب هم هر جور بود خودش  
رو بتو رسوند که ببینه چه شکلی شدی.

نمی دونی وقتی می خندی چه جوری نگات می کنه... من  
که دلم آب میشه ولی قلب سنگ تو این چیزو نمی  
ببینه که...

بهد بلند شد و با شیطونی گفت:

\_ معلوم نیست این پسره امشب با خیالت چه شب پر  
سوز و گدازی رو بگذرونه.؟!

از تصور حرف هاله چندشم شد و صورتم جمع شد.  
هاله شونه ای بالا انداخت و در حالی که بطرف در اتاق  
می رفت بای بای کرد و با گفتن شب بخیر از اتاق خارج  
شد.

روی تخت دراز کشیده بودم و ذهنم مشغول حرفهای  
هاله بود.

نه نباید بهش فکر می کردم.... هرچقدر هم بقیه بگن یا  
 بقیه دلشون بخواد ولی من نباید قبول کنم من یه نفر  
 دیگرو....

یه نفر دیگرو چی.... از قدیم گفتن واسه کسی بمیر که  
 لااقل برات تب کنه.

اون سر دنیا اینقدر مشغوله که یاد توام نیست اونوقت  
 تو اینجا هنوز تو رویای اینی که می خواد با خواستگاری  
 یهویی سوپرایزت کنه.

هرچی هم عقم نهیب می زد ولی باز قلبم با بی خیالی  
 حرف خودشو تکرار می کرد.

اگه بین این دونفر بگن کدوم بیشتر عاشق و شیفته منه ،  
 من هربار ارشیا رو انتخاب می کنم چون نگاهش پر از  
 عشق نابه... صاف و بی غل و غشه...اون پسره تو  
 چشمش شیفگی هست ولی عشق نیست... شایدم  
 عشق باشه ولی عشق پاک نیست... ناخالصی داره  
 ...جورایی مثل بهترین گرینه بهم نگاه می کنه.  
 من عشق یکدست می خوام...بدون هیچ پیش شرطی.

با یاد ارشیا انگار بدنم آروم شدو کم کم بخواب رفتم.

#پناه

#پارت\_۴۱۲

چندروزی از عروسی پریمای گذشت.

با ارشیا ویدیو کال داشتم و با دیدن صورت سرخ از تب و چشمهای به آب نشسته و سرفه های خشک و صدادارش که از سرماخوردگی خیلی عمیقش می گفت نگرانم می کرد .

هر دو سه کلمه حرفش با سرفه های خش دارو عمیقش همراه بود و حرف زدن برایش مشکل شده بود.

قبل از خداحافظی با ابراز نگرانی برای وضعیت سلامتش وادارش کردم حتماً به یک متخصص رجوع کنه.

او با بی قیدی خندیده بود و گفته بود.  
 \_ ناسلامتی خودم دکترم ها.

ومنم با شیطونی و طنازی گفتم:  
 \_ متخصص گوش و حلق و بینی که نیستی عزیزم... یه کم  
 از پولاتو خرج خودت کن.

\_ شیطون نشو پناه.  
 باتهدید و البته خنده گفته بود .

خندیدم و گفتم :

\_ شوخی کردم... ولی مادر جون می گه دست دکتر شفافس  
 شاید باید به دکتر دیگه ای غیر از خودت مراجعه کنی و  
 کمی پولای عزیزتو بهش بدی تا مریضیت خوب بشه  
 ...آخه اگه قرار بود با داروهای تجویزی خودت خوب

بشی الان بعد از دو روز باید رو به بهبودی می رفتی نه اینکه تب بالات از رنگ رخسارت پیدا باشه.

مهربون نگاهم کرد و گفت:

چون نگرانی باشه عزیزم ... فقط بخاطر تو به دکتر متخصص مراجعه می کنم.

گفت و با صدای سرفه بلندش ازش خواستم تا قطع کنه و بره تا استراحت کنه.

نگرانش بودم و دلواپسی مثل بختک رو دلم افتاده بود .. بخصوص وقتی فردای اونروز هم جواب تلفنم رو نداد، دلشوره هم به سراغم اومد و کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم تا با عمه تماس بگیرم و با ترفندی از حال ارشیا سراغ احوال بگیرم ... آخر هفته بود و مثل همه آخر هفته ها با خانواده راستینها مهمونی داشتیم.

اونشب خونه آقای راستین بودیم... اواخر آبان برد و  
سوز سردی میومد.

هوا در عین حالی که ابری بود ولی بنظر می رسید قرار  
نیست بارون بباره.

دوباره و دوباره شماره ارشیا رو گرفتم.... خبری نبود و بوق  
ممتدی که تو گوشی می پیچید عصبیم کرده بود... تو  
محوطه بیرونی ساختمون بودم و طول و عرض حیاط  
بزرگ خونه ویلايشون رو چند باری رفته و برگشته بودم  
... می دونستم که رفتارم غیر عادیه و بزودی همه به من  
مشکوک خواهند شد... ولی نمی تونستم جلو نگرانی های  
که تمام وجودم رو گرفته بود و عقلم رو مختل کرده بود  
بگیرم... هر طور بود باید یا صداش رو می شنیدم یا خبر  
خوبی از حالش بهم می رسید.

#پناه

#پارت\_۴۱۳

خودمم نمی دونستم چطور می تونم جلو اینهمه دلشورمو بگیرم... ناخودآگاه سعی می کردم با نذر و نیاز به خدا متوسل بشم و یجورایی بلا رو دور کنم.

بالاخره دلو به دریا زدم و شماره عمه رو گرفتم. باید یه کاری می کردم حالا به هر وسیله ای که میشد باید ازش خبر می گرفتم.

عمه شاد و بشاش مثل همیشه جواب داد و با سلام و احوالپرسی گرمی که کرد برای لحظه ای منو از جوی که برای خودم ساخته بودم بیرون کشید.

صدای موزیک بلندی از نزدیکیش بگوش می رسید که باعث شده بود عمه بلندتر صحبت کنه و من کمتر بشنوم.

عمه با ببخشیدی ازم عذرخواهی کرد تا به جای خلوت تری بره.

وقتی که به محل مورد نظرش رسید شروع به صحبت کرد.



ببخشید عمه جون تولد مه‌رساست یه مهمونی گرفته  
فامیل و دوستاشو دعوت کرده جات خیلی خالیه.

\_دوستان بجای ماعمه جون.

\_مرسی عزیزم....

مکثی کرد و من کلافه از اینکه چجوری سر صحبت رو  
باز کنم سرم رو رو به آسمون بردم و بناگاه با آقای  
خودشرفته که از تراس طبقه دوم زیر نظرم داشت چشم  
تو چشم شدم.

با الو عمه به خود اومدم و در حالی که پشتم رو به سامان  
می کردم حواسم رو متمرکز کردم.

\_کاری داشتی عمه جون ؟

با تته پته اولین دروغي که به ذهنم رسید رو گفتم:  
 \_ نه عزیزم راستش دیشب خوابتون رو دیدم گفتم زنگ  
 بزمن حال عمه خانم عزیزمو پرسم.

عمه خوشحال شده تشکر کرد.

\_ مرسي عمه جون.... با معرفت و با مرام من ممنون که  
 بیادم بودی.

بعد که انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت:

\_ حالا چه خوابی دیدی عزیزم!؟

آب دهنم رو قورت دادم تا بتونم دروغم رو راست و  
 ریست کنم.

\_ خواب دیدم می گفتین دکتر ارشیا دارن بر می گردن ایران  
 واز این بابت خیلی خوشحال بودید.

عمه آهی کشید و گفت:

\_وای خداکنه خوابت به حقیقت پیونده عزیزم.... من که دیگه طاقت دوریشو ندارم.

باید با یه مگری از زیر زبون عمه می کشیدم تا ببینم امروز باهاش تماس داشته یانه ؟

\_خوب زنگش بزنی شاید واقعا می خواد بیاد

\_امروز نرسیدم که باهاش تماس بگیرم دیروزم زنگ زدم آرمان دوستش گوشه رو جواب داد و گفت تو اتاق عملی و نمی تونه صحبت کنه.

با افتادن چیزی روی دوشم ترسیده برگشتم و با دیدن بابا نفس راحتی کشیدم.

#پناه

#پارت\_۴۱۴

بابا اشاره ای به پالتوم که رو دوشم انداخته بود کرد و  
گفت :

\_ دختر می خوامی مریض بشی با یتا بلوز اومدی تو حیاط!  
عمه که صدای بابا رو شنیده بود گفت :

\_ داداش کنارته؟!

بله ای گفتم و ادامه دادم:

\_ اگه می خواین گوشی رو بهش بدم. ؟  
با موافقت عمه گوشی رو به بابا دادم.

بابا آروم لب زد:

\_ کیه؟!

\_ عمه جون.

ابرویی از تعجب بالا انداخت و گوشی رو کنار گوشش قرار داد. شروع به احوالپرسی کرد و من از روی کنجکاوی و شایدم یه حس ناشناخته که برگشتم و تراس طبقه دوم رو نگاه کردم.

در کمال ناباوری سامان هنوز ایستاده بود و قتی توجهم رو دید در حالی که پوزخند می زد رویش رو ازم گرفت و به داخل اتاق رفت. از این رفتارهاش سردر نمی آوردم حس می کردم مدام زاغ سیاهم رو چوب می زنه...  
بابا گوشی رو بطرفم گرفت.  
از عمه خداحافظی کردم و در حالی که با بابا بطرف در سالن می رفتیم بابا پرسید:  
\_چطور شد تو مهمونی یاد عمت افتادی. !؟

\_دیشب خوابشو دیده بودم گفتم زنگ بزnm حالی ازش  
پرسم.

بابا سری تکاند و گفت:

\_یه چیزی داره اذیت می کنه!

شکه شده لبخندی زدم و گفتم:

\_مثلا چی ؟

بابا اما ، فقط نگاه عمیقی بهم انداخت و در حالی که  
موهای سفید شدش رو نشون میداد گفت:

\_ما هم یه روزی جوون بودیم.

سر میز شام با بی اشتھایی کمی غذا خوردم هرچند بعداز  
حرف بابا سعی کردم خویشتن دار عمل کنم و از بار  
دلشورم بکاهم نمی دونم چقدر در اینکار موفق بودم.

هراز چند گاهی حواسم پرت سنگینی نگاه سامان که  
روبروم نشسته بود میشد حتی چند باری مچش رو گرفته

بودم و یکبار هم چشمهام رو روبش) به معنی چیه اینقدر  
نگاه می کنی (گشاد کرده بودم ولی پررو تر از این حرفها  
بود و حتی از حرکتم خیلی هم خوشش اومد و لبخند  
گشادی تحویلیم داد.

#پناه

#پارت\_۴۱۵

بعد از شام روی مبل تکنفره ای نشسته بودم و بازی  
شطرنج بابا و سامان رو از دور تماشا می کردم.

البته ذهنم امریکا پیش ارشیا بود و بارها و بارها حرفهای  
عمه و گزینه های بدو خوب ذهنم رو مرور می کردم.

(حتما حالش خوبه که عمه چیزی نمی دونه... بیشتر از بیست و چهار ساعته که گوشیشو جواب نمیده چرا آرمان گوشی رو جواب داده؟!)

آه خدای من اتفاق بدی برات نیفتاده باشه؟! خدایا خودت رحم کن خدایا تورو به خدایت ارشیارو به ما ببخش.

سامان برگشت و انگار که به زعم خودش مچ منو موقع دید زدن گرفته به تلافی سر سفره چشمهاش رو روبه من گشاد کرد و درانتها چشمک ریزی زد.

با نگاهی خنثی و تا حدی بی حس و حال نگاهش کردم و چون یجورایی از این نگاهم حالش گرفته شد خواست نگاهم ازم بگیره که نمی دونم اون لبخند لعنتی که کنج لبم نشست از کجا پیداش شد. شایدم از اینکه تونسته بودم ضد حال بهش بزنم خوشحال شدم و اون لبخند کذایی رو زدم.

لبخندمو که دید لبخند گرمی زد و من خجالتزده رومو ازش گرفتم و سعی کردم تا پایان مهمونی از زیر نگاههای معنادارش فرار کنم



روی تختم دراز کشیده بودم و با خودم در کشمکش  
اینکه یبار دیگه تماس بگیرم یا نه.

جهنم و ضرر فوقش ایندفعه هم جواب نداد می گیرم  
تخت می خوابم.

هرچند که اینو از زور دلم و خسته از فکرهای آشفته  
امروز می گفتم.

چهارمین بوق هم خورده بود و من در فکر اینکه بهتره  
تماس رو قطع کنم که گوشی برداشته شد و من دستپاچه  
روی تخت نشستم و در جواب الوپی که گفت بی محابا  
گفتم:

\_ کجایی ارشیا مُردم از دلشوره ... دیدی اینهمه تماس  
گرفتم چرا جوابمو ندادی ؟

سکوت پشت خط رو که دیدم با بیقراری گفتم:

\_ الو ارشیا

\_ خانم پناه من آرمان هستم.

آهی از نهادم درومد و دلشوره به جونم افتاد با واهمه  
پرسیدم:

\_ اتفاقی واسش افتاده؟!

با لحنی که کمی خنده درونش بود گفت:

\_ نه ارشیا مسکن خورده و خوابه.

\_ حالش چگونه؟!

\_ از دیروز خیلی بهتره...

\_ دکتر رفت؟

تو گلو خندید وگفت:

بله... بهش گفته بیماری ویروسی گرفته و تا سه چهار روز

تب بالا طبیعیه

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

\_ ممنون که جواب دادید.... خدا روشکر که حالش خوبه

\_خواهش می کنم

چند لحظه ای سکوت کردیم و چون حرفی نمونده بود  
باهم خداحافظی کردیم.

دوباره دراز کشیدم و در عین حال که دلم یجورایی آروم  
گرفته بود ولی بازیه گوشه از قلبم برایش دل نگران بود.  
هرچه بود بهتر از پی خبری و اون افکار آزاردهنده ای که  
روح و روانم رو می خورد بود.

#پناه

#پارت\_۴۱۶

@Vip Roman

روز بعد حوالی ظهر وقتی سوار ماشین شدم تا به شرکت  
پدرم برم که هم قرارداد جدید نخ رو امضا کنم و هم باهم

کادی از EXCHANGE GROUP

ناهار بخوریم موبایلم زنگ خورد با دیدن تماس تصویری  
ارشیا با خوشحالی تماس رو وصل کردم.

صورت رنگ پریده اش ، سلامی که با خوشرویی به محض  
دیدنش داده بودم روبه بغضی گزنده تو گلوم تبدیل کرد.

هرچندکه سعی می کرد خودش رو خوب نشون بده ولی  
معلوم بود که روزهای سختی رو گزرونده و چهره خسته  
و اون سرم بدستش گواه این موضوع بود

\_خوبی؟

بغض و ارتعاشی که تو صدام بود خودمم متعجب کرد.

تیزی اشک تو چشمام زد و نگاه مهربون شده و خندونش  
نشون میداد که از اینهمه ابراز احساسات من شکه شده.

\_من خوبم پناه جان.

@Vip Roman

چشمهام رو بستم تا هم بغض تو گومو راحتتر قورت بدم  
 و به صدام مسلط تر بشم هم اشک حلقه زده تو چشمام  
 که تصویر ارشیا رو تار کرده بود از بین بره.  
 \_ خيلي نگران بودم.... وقتی جواب تلفنم رو ندادی خيلي  
 دلشوره گرفتم.

صورت آرمان که تمام صفحه گوشی رو پر کرد ترسیده  
 گوشی رو دورتر گرفتم.

\_ کاش یکی هم اینجوری نگران ما میشد!  
 ارشیا که سعی داشت گوشی رو از ش بگیره با کلافگی  
 گفت:

\_ آرمان گوشی رو بده!

\_ تو مریضي باید استراحت کنی.

صدای اعتراض ارشیا هنوز هم میومد ولی آرمان گوشی بدست کمی ازش دور شد و با دقت به تصویر نگاه می کرد.

\_ خوب پناه خانم چه خبرا... حالتون خوبه ؟

لبخندی زدم و در حالی که از نگاهش خجالت می کشیدم نگاهمو به تصویر خودم در گوشه تصویر انداختم و گفتم:

\_ ممنون آقای دکتر.

\_ اوه چه رسمی.

جواب ندادم و در سکوت منتظر شروع صحبتش موندم.

سکوتتم رو که دید ادامه داد:

\_ از اون چیزی که ارشیا ازتون تعریف می کرد خیلی بهترید!

\_ ممنونمی گفتم و من که کمی احساس رفاقت بهم دست

داده بود ادامه دادم:

\_ولی من نمی دونستم که شما اینقدر خوب فارسی صحبت می کنید.

\_پدرم ایرانی بود مادرم هم بخاطر اینکه بفهمه بابام با مادرو خواهرش چی می گه تو همون دوران نامزدیش فارسی رو یاد گرفته بود.

از لحن جدی و در عین حال طنزش خنده ام گرفت صدای ارشیا و خواهش دوبارش برای گرفتن گوشی باعث شد آرمان گوشی رو به کنارش بیره

\_پناه این حسود خان نمی ذاره دو کلمه باهات حرف بزنم می ترسه قاپتو بدزدم و عاشقم بشی.

\_کم چرت بگو آرمان

صدای شاکو و خشدار ارشیا خنده آرمان رو دراورد  
\_به هر حال از دیدنت خیلی خوشحال شدم... خیلی دوستداشتنی و خاص هستی .

تعریف عامیانه و در عین حال صادقانه اون راحتی  
کلامش لبخندی رو لبم نشوند و باهاش خداحافظی کردم

#پناه

#پارت\_۴۱۷

ارشیا که تو قاب گوشی قرار گرفت گفت:  
\_کلا از همه خانمها تعریف می کنه زیاد جدی نگیر.  
لبخند عمیقتر شد و با لحن شیطونی گفتم:  
\_حسود نباش دیگه...من به این خوبی!

\_قربونت برم.

با قریون صدقه از ته دلش و اون لب و چشای خندونش  
چه می کردم. ؟



لبخند رو لبم خشکیده بود و مکثم و نگاه ناباورم روی  
چشمهای خوشگلش قفل شده بود.

برای اینکه از اون حال و هوا دربیام گفتم:

\_ دیشب از بس نگرانت بودم با مامانت تماس گرفتم  
ببینم خبری ازت داره یانه؟

ابروهاش از تعجب بالا پرید و گفت:

\_ ازش سراغم رو گرفتی؟

شرمنده گفتم:

\_ راستش مستقیم که نه.... مجبور شدم دروغ بگم.

بعد هم جریان اون خواب کذایی رو تعریف کردم.

ارشیا خندید

\_ چه خواب قشنگی بوده.

وبعد دوباره سرفه های خشک و پی در پی اش شروع شد  
صورتش جمع شده بود و معلوم بود هنوز حالش خوب  
نشده.

\_مزاحمت نمی شم برو یه کم استراحت کن. من دوباره  
آخر شب باهات تماس می گیرم.

\_اینجا الان نزدیک ساعت سه صبحه.

آهی از نهادم براومد و گفتم:

\_آخی... چرا استراحت نمی کنی؟..می تونستی صبح تماس  
بگیری.

\_تازه از خواب بیدار شدم و خودمم می خواستم باهات  
تماس بگیرم عزیزم... آخه دلم واسه دیدنت خیلی تنگ  
شده بود.

گونه هام رنگ گرفت و از اینهمه بی پروا شدنش  
خوشحال شدم این نشون میداد که بالاخره داره از اون  
پوسته سفت و سختش بیرون میاد و احساسشو بروز  
میده.

بابا پشت خطیم بود.

\_ ارشیا جان پشت خطی دارم.

کمی خودشو روی تخت بالا کشید و گفت:  
\_ البته عزیزم... شب هر وقت تونستی تماس بگیر.

چشمهام رو با اطمینان بهم زدم و ( حتمنی ) گفتم. و ازش  
خداحافظی کردم.

بابا منتظرم بود و من اطمینان دادم که تا یکربع دیگه  
کنارش خواهم بود.

#پناه

#پارت\_۴۱۸

خوشحال بودم.

جشنی درونی درونم شکل گرفته بود و مانع بسته شدن  
لبخند باز شدم میشد.... آهنگ شادو عاشقانه ای رو از  
پلی لیست ضبط ماشین انتخاب کردم و همونطور که با  
سرعت رانندگی می کردم با صدای بلند با خواننده  
همخوانی می کردم.

هیچوقت احساس اونروزم رو فراموش نمی کنم بعداز  
یکروز سردرگمی و دلشوره نه تنها از سلامتی عشقم خبر  
گرفته بودم بلکه با اطمینان می تونستم بگم ارشیا هم  
عاشقانه دوسم داره

...شوری تو وجودم بر پا شده بود قلبم گرم و خیالم از  
حضور عشق ارشیا راحت شده بود

خوشحال بودم.... خوشحال

نزدیک شرکت رسیدم از سرعتم کاستم و همزمان ماشین  
سامان کنار ماشینم قرار گرفت و جلو درب شرکت هر دو  
توقف کردیم و چون هر دو ماشین نمی تونست همزمان  
وارد شرکت بشه

بوق کوتاهی زدو شیشه سمت شاگرد رو پایین داد و من با  
دیدن کیانا که درون ماشینش بود پوزخند زنان زیر لب  
گفتم:

(بیا اینم ضدحاله بعداز خوشحالی)

با همون پوزخند شیشه رو پایین دادم و سلام کردم.  
کیانا سری جنبوند و پشت چشمی که از پشت عینک  
دودیش نازک کرد رو هم نتونست از دیدم پنهون کنه.  
امروز اونقدر خوشحال بودم که اگه آسمون به زمین هم  
می رسید هیچی نمی تونست ناراحتم کنه.  
\_مهندس می خواید خودتون رو به کشتن بدید؟!\_

بعد که لبخند گیج منو دید تو ضیح داد:

\_ سرعتتون خیلی زیاد بود اگه چپ می کردید چی؟!

همزمان که نگهبان اهرم ایست جلو درب رو بالا میداد  
روبه سامان گفتم:

\_ نترسید مهندس ، من رانندگیم خوبه.

و بعد زودتر از اونها وارد کارخونه شدم.

منتظر شدم که پارك كنن و اونها هم پیاده بشن و باهم  
وارد ساختمون اداری بشیم.

بابا با دیدن کیانا با تعجب پرسید:

\_ عمو از اینورا؟!

کیانا هم با رفتاری گرم و صمیمی روبه بابا با چاپلوسی  
گفت:

\_ دلم واستون تنگ شده بود گفتم پیام ببینمتون.

بابا هم که از این شیرین زبونی همچین خوشش اومده بود  
تشکری کرد و تعارف زد تا پشت میز کنفرانس بشینیم.

سامان اما، انگار دوست داشت درباره حضور کیانا  
توضیح بده.

\_ کیانا خانم طراحی داخلی ویلای قمصرمون رو بعهدہ  
گرفتند.

بابا ابراز شگفتی کرد.

\_ جدی...! خیلی خوبه آفرین.

کیانا با خوشحالی تشکری کرد و به سامان نگاهی انداخت.

نگاه سامان اما به من بود نمی دونم شاید منتظر بود که  
من چیزی بگم.

اصلا تو دنیای اونا نبودم من تو امریکا و کنار تخت ارشیا  
جامونده بودم.

پناه

مریم بوذری

#پناه

#پارت\_۴۱۹

گیج و منگ بهش خیره شدم و نگاه کنجاو و  
جستجوگرش باعث شد به خودم پیام وبا حواس پرتی بگم  
:

\_مبارکه!

\_چی مبارکه؟!\_

نگاه جدي شده و همچنان مشکوک سامان یجورایی  
دستپاچم کرد و من معذب لب زدم:  
\_دکوراسیون جدید ویلاتون منظورم بود...\_

بعد بر خلاف احساس درونیم ادامه دادم:

کادی از EXCHANGE GROUP



\_ مطمئنا خیلی قشنگ میشه چون سیادتت ها در هر کاری بهترین هستند.

کیانا پشت چشم نازک کنان رو ازم گرفت و منو از تعریفی که ازش کرده بودم پشیمون کرد.

پوزلبخندی که رو لب سامان نشسته بود انگار زیون داشت و از اینکه با سیاست رفتار کرده بودم واز دخترعموی نچسبم که از رفتارش میشد فهمید که از من هیچ وقت خوشش نیومده و نخواهد اومد تجلیل می کرد و یجورایی می گفت:  
(بابا تو دیگه کی هستی)

بابا سفارش ناهار رو دادو مهندس راستین هم به جمعمون اضافه شد.

موقع صرف ناهار بیشتر بحث روی طراحی جدید ویلای مهندس راستین بود

ولی من تو دنیای خودم و ارشیا غرق بوم و تقریباً فقط  
جسم اونجا حضور داشت و روحم تو روزهای خوبی که  
با ارشیا و رویای شیرین زندگی باهاش می چرخید.

از یادآوری دلتنگیش لبخندی رولیم می نشست و دوباره  
تو خونه فرضی که بعد از ازدواجمون با عشق چیده بودیم  
می چرخیدم.

اونقدر اون رویاها واقعی بود که حتی بابا با صدای  
بلندی صدام زد و با دست تکونم داد عملاً از جاپریدم و  
مثل کسی که از خواب بیدار شده درک درستی از اطرافم  
نداشتم.

\_ کجایی دختر. !؟

کج خندی زدم و قبل از اینکه در جواب بابا حرفی بزنم  
سامان گفت:

\_ پناه خانم امروز کلا حواسشون یه جای دیگست!

کج خندم به لب‌چند واقعی تبدیل شد و ترجیح دادم سکوت کنم.

ولی سامان دست بردار نبود انگار حال خوشم اصلاً به مذاقش خوش نیومده بود.

\_اگه چیز خوشحال کننده ای هست بگید ما هم خوشحال میشیم.

پسره از فضولی داشت گره می خورد ولی من با بدجنسی (چیزی نیست) آرام و بیخیالی گفتم و شعله کشیدن چشمای روشنو عصبیش رو به تماشا نشستم.

بابا هم که انگار خوشحالی مفرط منو حس کرده بود پرسید:

\_امروز یجوری هستی انگار یه چیزی خیلی خوشحالت کرده!

#پناه

#پارت\_۴۲۰

بیخیال کمی با چنگال کباب تو بشقابم رو به بازی گرفتم  
و گفتم:

\_اتفاقی نیوفتاده بعضی روزها از دنده راست بلند میشم  
امروزم یکی از اون روزهاست.

از نگاههاشون ناباوری موج میزد و کیانا مثل همیشه که  
نمی تونست اینهمه نگرانی و توجه درباره منو تحمل کنه  
گفت:

\_بخاطر ماه تولدشه کلا تیرماهها مودی هستند.

مهندس راستین متعجب پرسید:

\_مودی یعنی چی؟!

\_یعنی یه روز خوبن یه روز بدن.

مهندس راستین واکشدارى گفت که موجب خنده جمع شد.

\_والا...\_

بعدروبه من گفت:

\_والا ماهر وقت پناه جون رو دیدیم خوب و خانم و گشاده رو دیدیم.

از تعریفش گل از گلم شکفت و تشکر کردم و روبه کیانا گفتم:

\_دیگه هر کسی یه خوبی ها و یه بدیایی داره البته خوب بعضی از ماههای تولد هم اصلی ترین خصیصهشون حسادت و زبون نیشدارشونه فکر می کنم مودی بودن خیلی بهتر از عقب بودن.

کیانا که از خشم صورتش گلگون شده بود کف شده خودش رو مشغول غذاش نشون داد.

می دونست جمع حاضر هیچکدوم نمی تونن ازش درباره جنگی که خودش شروع کرده بود دفاع کنن.  
 نه تنها نمی تونستند بلکه نمی خواستند.  
 پس بهتر دید که در سکوت عقب نشینی کنه.

بعد از امضا کردن قرارداد جدید از همه خداحافظی کردم تا به شرکت خودم برگردم

کیانا و سامان هم با من همراه شدند تا با هم به داخل شهر برن کنار ماشینم قرار گرفتم که سامان صدایم زد و به نزدیکم اومد.

کیانا با اخم پررنگی که از سر ناهار رو صورتش بود بی خداحافظی سوار ماشین سامان شد شیشه های ماشین دودی بود ولی حس می کردم از پشت شیشه تمام نگاهش سهم من بود و می تونستم بغض و کینشو حس کنم.

\_ کاش میشد بفهمم چی اینقدر خوشحالتون کرده ؟!

ای بابا ، این بشر چقدر فضول و پیگیر بود... کاش روم  
 میشد و یه) به توجه (گنده بهش می گفتم ولی حتی اگه یه  
 غریبه هم می بود من جوری تربیت شده بودم که اصلا  
 اینجور کلمات در دایره ادبیات دهنم حتی نباید گنجونده  
 میشد چه برسه که بزبون بیارم.

سکوتم رو که دید دوباره تکرار کرد و من ایندفعه در  
 حالی که عینک دودیم رو روی صورتم می گذاشتم و در  
 ماشینم رو باز می کردم با لحنی شوخ و صمیمی گفتم:

\_کنجاوی زیاد واستون خوب نیست مهندس!  
 وبعد بدون توجه بهش سوار ماشین شدم وبطرف شرکت  
 روندم.

#پناه

#پارت\_۴۲۱

پنج شنبه همون هفته دایي با خبر ویژه ای به کاشان اومد  
و باعث شد زندگی من بکلی عوض بشه.... اتفاقی که ورق  
رو کامل برگردوند و منو وارد مرحله جدیدی از زندگی  
کرد.

شب خونه مادرجون بودیم و دایي در حالی که شادی انکار  
نشدنی تو چشمه‌هاش موج می زد اون خبرروداد:

\_بهت تبریک می گم پناه جون.

با تعجب سری تکوندم و گفتم:

\_واسه چی دایي جون؟!



دایي با همون لبخندی که به لب داشت گفت:  
 \_ شما جزو ده زن کارافین برتر قرار گرفتید و قراره از  
 طرف وزارت تعاون ازت تجلیل بشه.

شکه شده ودر سکوت چشم به دایي دوختم وبابا با  
 ناباوری پرسید :

\_ راست می گی امیر ؟!

\_ دروغم چیه.... دیروز وزیر تعاون باهام تماس گرفت و  
 می خواست بدونه پناه سیادتی همون دختر مهندس فریبرز  
 یا نه.... منم گفتم آره ولی پدرش کمکش نکرده و خودش  
 تو این سه سال کار کرده.

حامد با پوزخندی گفت:

\_ شرکت آماده رو دستش دادن همه کارم فرزاد بود... چه  
 کارافینی کرده ؟!

بابا هم که انگار برا حامد شمشیر رو رو بسته بود گفت:  
 \_من شرکت آماده رو قبل از پناه به تو داده بودم تو چکار  
 باهاش کردی؟!!

قبل از اینکه حامد دهن باز کنه و از خودش دفاع کنه  
 بابا ادامه داد:

\_الان یکساله که اصلا فرزادی تو شرکت وجود نداره  
 ....سود و فروش پناه از شرکت بافندگی خود من  
 دوبرابریشته... شش ماهه کارای صادرات فرش رو هم  
 داره انجام میده.... اونوقت می خوام کار خواهرت رو  
 پایین بیاری؟!!

زندایی باریکلا گویان ازم تعریف کردو ادامه داد:

\_باورم همیشه صادرات هم داشتی؟!!

\_یه شش ماهی میشه البته فعلا بصورت محدود و با  
 فرشهای بابا انجام میدم.

اونشب به مسیله مهمی پی بردم و فهمیدم غیراز دایی  
وزندایی و مادرجون هیچ کس دیگه تو اون جمع ، زیاد از  
این موفقیت من خوشش نیومد.... یجورایی براشون حتی  
همون تبریک ساده هم سخت و صقیل بود و زیونشون به  
دروغ هم نمی تونست بچرخه.

محمد چند ماهی بود به سربازی رفته بود و جمع  
ساکتمون نشون میداد چقدر جاش خالیه.

خاله از نبودش گله می کرد . دایی اما ، سربازی رو برای  
پسری به شروشوری محمد یه نعمت می دونست.  
سنگینی نگاه حامد اذیتم می کرد از وقتی که بحث پیش  
اومده تموم شده انگار برای اون تموم نشده بود و تازه اول  
فکر و خیالش شده بود.

حس حسادت و نفرت توامان تو چشماش مشهود بود به  
حدی که همون یکی دوبار هم که با هم چشم تو چشم

شده بودیم از دیدن نگاه پرکینش پشتم لرزیده بود و دیگه جرات نگاه بهش رو نداشتم.

هرچه که بود احساس ناخوشایندی به جونم افتاده بود و منو از بودن باهاش معذب می کرد

#پناه

#پارت\_۴۲۲

چیزی که بیشتر از همه آزارم میداد کم حرفی هاله و سرسنگینیش باهام بود به طرز عجیبی از وقتی فهمیده بود که جزو کارآفرینان برتر شدم حس حسادتش تحریک شده بود و تو جبهه حامد رفته بود.

هرچی که رفتار حامد برام طبیعی بود، رفتار هاله برام گرون تموم شده بود و قلبم رو شکسته بود... هرچند که من رفتار اونشبشو پای نبود شهاب و دوری چندروزش از او که برای خرید ابریشم به تاجیکستان رفته بود گذاشتم

ولی آدم هر چه قدر هم بخواد خودش رو به حماقت  
بزنه ولی عقل و دلش قبول نمی کنند و این موضوع رو  
بیشتر به رخش می کشند.

از اونشب فهمیدم خواهرها هم ممکنه بهم حسادت کنند  
...چیزی که من درون خودم هیچوقت نسبت به هاله و  
موفقیتهاش حس نکردم.

مامان آخر شب وقتی به خونه برگشتیم دوباره با بابا وارد  
مشاجره شد.

\_خوبه تو این پسره کینه ای و حسودتو می شناسی و جلو  
جمع اینجوری ضایعش می کنی و آبروشو می بری.  
بابا سکوت کرد و با بیخیالی مشغول درآوردن ساعتش شد

\_ فرپرز اگه چند وقت دیگه رفتاری ازش دیدی که تو  
 شان خانواده ما نبود دنبال مقصر نگرد چون خودت  
 مقصری.... خودت باعث شدی آتیش حسادت حامد  
 روشن بشه ... گفته باشم!

\_ هیچ غلطی نمی تونه بکنه.  
 بابا با بی خیالی گفته بود و خودش رو روی کاناپه انداخته  
 بود و هر دو دستش رو روی دسته های مبل گذاشته بود  
 . exchange group

مامان غرغر کنان در حال کندن مانتوش گفت:  
 \_ بخدا امشب از حالت چشماش ترسیدم... خدابخیر کنه  
 از اینهمه حسادت و حقارت این پسر.

پس مامان هم فهمیده بود.

\_ هاله چش بود؟...! چرا امشب نیومد اینجا؟

بابا پرسید و مامان پوف کشان گفت:

\_ نمی دونم خوب اونم خواهر حامده دیگه.

باورم نمی شد که مامان و بابا هم به حسادت هاله پی بردند.

\_ پس دلیل نیومدنش همین بود؟!

بابا گفت و تا نگاهش به نگاه مات و غمگین من افتاد با لبخند دلگرم کننده ای ولحن بیخیالی گفت:

\_ تازه اولشه دخترم... هر موفقیتی حسادت آدمای اطرافتو غلغلك میده حتی خواهر و برادرتو... باید عادت کنی و فقط کار خودتو جلو ببری... این قانون موفقیتیه که نسبت به دنیای اطرافت و تشویقها و حسادتها کورو کر باشی اینجوری فقط می تونی بری بالا و بالاتر.

#پناه

#پارت\_۴۲۳

مامان که انگار زخم خورده اینجور رفتارها بود گفت:

\_بابات که اون اوایل ازدواجمون رو غلتک پیشرفت افتاده بود همین خاله شیما جونت اینقدر بهمون حسادت داشت که نگم برات یا عمو فرهادو زنش... در عوض عمه نسرین و دایی امیرت از پیشرفتمون خوشحال بودند.... چندسال بعد که بابات دوباره ورشکست شد همونایی که بهمون حسادت داشتند یجورایی دلشون خنک شد و برق پیروزی تو چشماشون روشن بود.

بابا دستشو پشت کتف مامان انداخت و همونطور که مامان رو بطرف خودش می کشید تا پیشونیشو ببوسه گفت:



\_عوضش از اون ورشکستگی سعی کردیم کمتر حس حسادتشون رو تحریک کنیم و از خیلی از داراییهامون خبردارنشن... این تنها سیاستیه که باید در قبال آدم حسود انجام داد... فقط باید جلوشون پنهانکار بود.

چندروز بعداز وزرات تعاون دعوتنامه ای برای شرکت در جشنواره کارآفرینان برتر بدستم رسید. تاریخ جشنواره برای اواخر آبان ماه بود و می تونستم با یکهمراه تواین جشنواره شرکت کنم.

خوب طبیعتا با پدرم همراه شدم و بابا از لحظه تقدیم جایزه بهم فیلم گرفت و هم تو پیج شخصیش وهم تو پیج هردو شرکتش گذاشت وتو کپشن نوشت:

(افتخار من... دختر من)

با اینکارش همون عده اندکی هم که نمی دونستند پدرم  
 دختری داره که بهش افتخار می کنه هم فهمیدند و از اون  
 روز موج تبریکها والبته خواستگارهای ریز و درشت از  
 اقصی نقاط به سوی خانواده ما سرازیر شد... که بابا خیلی  
 هاشون رو با پوزخند و غرغر که من دخترم رو به هر  
 پولدار تازه به دوران رسیده ای نمی دم رد می کرد و مدام  
 شعار اینکه ( اصالت از پا قنذاق میاد ) و داماد من باید  
 خانواده بنام و ثروتمندی داشته باشه سخن می گفت.

هرچقدر هم که می خواستم آدم خرافاتی نباشم ولی  
 سرنوشت ناگزیرم می کرد که به اون روز و اون ساعتی که  
 فیلم افتخاراتم تو اینترنت جلو دید قرار گرفت برگردم.

من تا اونزمان به چشم زخم اعتقادی نداشتم ولی بصورت  
 محسوس بعد از اون روز زندگیم دستخوش تغییر شد و  
 دیگه روز بی دردری رو نگذروندم.

#پناه

#پارت\_۴۲۴

شبی از شبهای اوایل آذر رو می گذروندم.

مشغول خوندن تمرینهای زبان فرانسه ام بودم و با بی میلی اوراق کتاب رو ورق می زدم.

نمی دونم اون روزها بخاطر خستگی روزانم اینقدر نسبت به یادگیری زبان بی علاقه شده بودم یا اینکه کلا دیگه برام فرقی نمی کرد ارشیا چی می گه... هرچی که بود یادگیری زبانم به کندی پیش می رفت و این ناخودآگاه منو از ادامه فراگیریش دلزده و دلسرد می کرد.

صدای دینگ پیامک گوشیم منو از اون حجم بی میلیم جدا کردو متوجه گوشیم شدم.

\_\_پریسا بود.

پیام رو باز کردم و با خوندنش ناباورانه انگار رویا میدیدم  
مجبور شدم دوباره و سه باره پیامش رو بخونم تا اون  
چیزی که نوشته بود رو با خودم تجزیه و تحلیل کنم.

\_\_سلام پناه جونم... ببخش منو که همیشه باعث  
دردسرت بودم. نمی خوام دیگه تو این دنیا باشم ببخش  
که دارم تنهات می ذارم... از اینکه با اینکارم آزارت دادم  
منو ببخش واز خداهم بخواه منو ببخشه خیلی دوست  
دارم.... خداحافظ تا ابد.

باورم نمی شد... خیال نبود... نه... نامه خودکشی بود  
...شک ندارم که یه کاری دست خودش داده... ولی آخه  
چرا... اون که تا همین دیروز حالش خوب بود.

شماره اش رو گرفتم و همینطور که به بوقهای پشت سر  
تماس گوش میدادم به رفتار چند روزش فکر می کردم.

نه حالا که فکر می کنم همیشه یجور غم تو چهره و  
صداش بود ولی من تو این چند هفته اینقدر درگیر  
روزهای خوب خودم بودم که تقریباً همه چیز و همه کس  
اطرافم برام کم رنگ و کم اهمیت شده بودند... آه لعنت  
بتو پناه که نفهمیدی غم چشماش واسه چیه... اونقدر تو  
رویای جایزه و افتخارات خودت بودی که حتی پریسا رو  
هم فراموش کردی.

از تماسها که نا امید شدم لباس پوشیدم و به طبقه پایین  
اومدم.

پدرومادرم در حال دیدن تلویزیون با دیدنم با تعجب  
پرسیدند:

\_کجامیری اینوقت شب؟!\_

#پناه

#پارت\_۴۲۵

سعی کردم اون حجم نگرانیم رو پشت نقاب لبخند قایم  
کنم... هنوز از اتفاقات افتاده مطمئن نبودم و نمی  
تونستم اونهاروهم نگران کنم.

\_پریسا تنهاست میرم یه سر بهش بزنم زود میام.

مامان خواست مخالفت کنه که بابا زودتر اجازه داد:

\_زود برگرد.

چشمی گفتم و ازشون جداشدم و با آخرین سرعت بطرف  
خونه پریسا روندم.

پشت در خونش بدترین لحظات زندگیمو می گذروندم  
...در رو باز نمی کرد و من بی طاقت شده با مشت و لگد

به جون در افتادم.. هرچند که صدای زنگ خونشون می خورد و بازتابش کل کوچه رو برداشته بود.

خسته و گریون از خدا می خواستم که طوریش نباشه و من اشتباه کرده باشم.

دیگه طاقت نیاوردم و با ناهیدخانم) مادر پریسا (تماس گرفتم.

صدای خواب آلودش که تو گوشی پیچید شرمنده و عذرخواه در حالی که قبلش با چند نفس عمیق سعی کرده بودم به خودم مسلط باشم گفتم:

\_ببخشید ناهید خانم که بد موقع مزاحمتون شدم شما از پریسا خبر ندارین؟!\_

ناهید خانم که صدای بغض دارم رو تشخیص داده بود با نگرانی در حالی که صدایش هوشیارتر شده بود پرسید:

\_چیزی شده پناه؟!\_

پوفی کشیدم و کلافه از اینکه چه جوری جریان اس ام  
اسشو توضیح بدم ساکت شدم.

\_پنااه.

راستش ناهید خانم... نمی خوام نگرانتون کنم ولی حس  
می کنم اتفاقی برا پریسا افتاده.

\_پنااه چی شده؟...!قشنگ حرف بزن بفهمم.

دلو به دریا زدم دست دست کردن فقط ازم زمان می  
دزدید.

جریان پیامک نیم ساعت پیششو تعریف کردم و حاج  
خانم وای گویان گفت:

\_به شوهرش باید زنگ بزنینم.



\_ زنگ زدم خاموش بود.  
گفتم و بغضم شکست.

\_ ناهید خانم تورو خدا کلید خونشون اگه پیشتونه  
بیارین... پریسا چند وقت پیش می گفت کلید زاپاس  
خونشو پیش شما گذاشته... لطفا بردارید و خودتون و  
سریعا به خونش برسونید من پشت در منتظرتونم.

#پناه

#پارت\_۴۲۶

یکربعی طول کشید که مادر پریسا خودش رو با آژانس  
رسوند.

کل مدتی که منتظرش بودم و طول کوچه رو قدم میزدم و  
سربه آسمون از خدا زنده بودنشو می خواستم.

به پهنای صورتم اشك ریخته بودم و مادر پریسا با دیدن صورت بهم ریختم بغض کرد و گفت:

\_چه بلایی سرمون آورده؟!\_

کلید رو از دستش قاپیدم و در حالی که از شدت استرس نمی تونستم بدرستی کلیدها رو به قفل بزنم و هر کدوم رو بعد از مکث وارد قفل می کردم تا در خونه باز بشه.

بالاخره در باز شد و من و مادر پریسا به داخل هجوم بردیم و دوان دوان از حیاط گذشتیم و وارد سالن شدیم آباژور کنار سالن روشن بود و نور ضعیفش سالن رو تاریک و روشن نگه داشته بود.

به طرف اتاق خوابش که طبقه دوم بود پاتند کردیم و همزمان صداش میزدیم.

به محض ورود به اتاق خواب با اتاق بهم ریخته و آینه شکسته و دست بریده و تن بیهوش پریسا مواجه شدیم.

جیغ میزدیم و با اشک و گریه سعی داشتیم بهوشش بیاریم

ناهدید خانم با روسریش دستش و محکم بست و من با دستای لرزون و خونیم به سختی شماره اورژانس رو گرفتم.

\_زندس؟

با سوال اپراتور اورژانس به طرف پریسا رفتم و دستم رو رری شاهرگش گذاشتم و با حس نبض ضعیفش چشمهام رو بستم و از ته دل خدارو شکر کردم.

\_آره فقط نبضش خیلی ضعیفه تورو خدا زودتر خودتونو برسونید.

تا اورژانس بیاد من و مادر پریسا مثل کسی که عزیزی رو از دست داده ضجه می زدیم و از خدا فقط زنده بودنش رو می خواستیم.

صدای گوشیم من و مجبور به جواب دادن کرد  
 بابا بود و با شنیدن صدای گریونم زبونش قفل شده بود.  
 \_چی...چی...چی شده پناه؟!\_

قبل از اینکه باباهم از استرس بلای سر قلبش بیاد نالیدم  
 و از خودکشی پریسا گفتم.

بابا شکه شده ازم خواست بمونم تا خودشو برسونه.  
 آمبولانس اومد و پریسارو روی برانکارد گذاشتند و به  
 داخل آمبولانس منتقل کردند.

#پناه

#پارت\_۴۲۷

همزمان ماشین بابا هم وارد کوچه شد از ناهیدخانم  
 خواستم تا با پدرم به بیمارستان بیان و خودم هم کنار  
 پریساتو آمبولانس نشستم و راهی بیمارستان شدیم.

بین راه پرستاری که در حال چک کردن علایم حیاتی پرینا  
بود پرسید:

\_ واسه چی خودکشی کرده؟

اشکی که از چشمهام میومد رو پاک کردم و تو دماغی لب  
زدم:

\_ نمی دونم

\_ مشکل خاصی تو زندگی داشت ؟

\_ نمی دونم... آخه دو ماهه عروسی کرده و به این خونه  
اومده.

پرستار سری تکوند و گفت:

\_ حتما یا از اون دختر پولدارای تیتیشه یا شوهرش دیوئه  
و بهش خیانت می کنه.

شکه شده نگاهم روی پرستار قفل شد و انگار حدسها و فرضیه هایی که ذهنم برام ردیف کرده بود همگی تایید شد... بعید نبود... چون تنها چیزی که می تونست پریسارو به این حال و روز بندازه همین موضوع می تونست باشه شوهرش هم که قبل از ازدواج همه رو آباد کرده بود و ید طولایی در این امر داشت.

\_بیچاره دختر خوشگل و معصومی هم هست

(غیر از فضولی و روانشناسی چشم چرون هم بود)  
\_همیشه فکر می کردم اونایی که تو این خونه های چند میلیاردی و کاخ مانند زندگی می کنند خیلی خوشبختند ولی حالا می دونم دل خوش بهتراز هر چیزی تو این دنیاست.

با یاد آوری گذشته تلخ و پر آشوب پریسا دوباره چشمهام پراشك شد و صورت رنگ پریدش پشت غباری از اشکم پنهان شد.

پریسارو به اتاق عمل بردند و من و مادرش و پدرومادرم  
مثل لشکری شکست خورده پشت در اورژانس فرو  
ریختیم.

بابا سوالی رو که من هم از همون ابتدا تو سرم می چرخید  
پرسید:

\_ شوهرش کجاست ؟

ناهدیدخانم با دستمال اشکش رو پاک کردو با عجزی  
فروخورده گفت:

\_ نمی دونم... والا قرار بود هفته دیگه باهم یه سفر دوسه  
روزه برن کیش... من اصلا باورم نمیشه که پریسا دست  
به چنین کاری زده باشه. آخه کی باورش میشه یه تازه  
عروس که حالا باید رو ابرها راه بره به مرگ فکر کنه.

#پناه

#پارت\_۴۲۸

گفت و دوباره بغض و اشك بين كلامش فاصله انداخت.  
 مامان ناهیدخانم رو بغل کرد و سعی در آروم کردنش  
 داشت.

تحمل جو و تذکر بابا برای عدم گریه کردنم رو نداشتم  
 می خواستم جایی برم و با خودم خلوت کنم و هرچی دلم  
 می خواست گریه کنم.

گفتم بیرون می رم تا هوایی عوض کنم.

روی نیمکتی نشستم. با پام به میوه کاجی که از درختان  
 محسورشده اطرافم به زمین افتاده بود با بی حواسی بازی  
 می کردم و همزمان با غیظ به شهرام عوضی و کاری که



باعث شده بود پریسا دست به چنین کاری بزنه فکر می کردم.

\_حتما یه کاری کرده که اینجوری پریسا رو بهم ریخته ...عوضی آشغال... معلوم نیست کدوم جهنمیه که گوشیشو خاموش کرده.

ساعت نزدیک دو شب بود و هرچی هم که فحش میدادم آروم نمیشدم.

ناگهان فکری به ذهنم رسید هنوز هم وقتی به اونشب فکر می کنم دلیل کاری که کردم رو بدرستی درک نکردم.

در يك اقدام انتحاری شماره سامان رو گرفتم.

لحظه اي خواستم قطع کنم که صدای) سلام خانم مهندس (نگرانیش تو گوشي پیچید.

می خواستم قطع کنم ولي ديگه دير شده بود

با همون صدایي بم و خشارم پرسیدم:

\_ببخشید مهندس من خیلی بد موقع مزاحمتون شدم.

با نگرانی پرسید:

\_چیزی شده پناه خانم چرا صداتون اینشکلیه؟! اتفاقی  
واسه حاجی افتاده؟!

صدای شهرام که از سامان می پرسید:

(سامان عشقت اهل ساعت دو زنگ زدن نبود شیطون)  
وصدای خنده چند زن و مرد دیگه مثل آتیش به باروت  
دروم کشیده شد و منفجر شدم.

\_به اون دوست آشغال عوضیتون بگید چرا زن تازه  
عروسش باید تو خونه رگ دستشو بزنه و خودکشی کنه  
...بهش بگید اگه یه مو از سر پریسا کم بشه با دستای  
خودم می کشمش... بهش بگید بره دعا کنه که پریسا زنده  
بمونه وگرنه خودم می کشمش.

گفتم و تلفن رو قطع کردم.

چند لحظه بعد تلفنم زنگ خورد و با دیدن شماره سامان  
تلفن رو کامل خاموش کردم و داخل جیب شلوارم  
گذاشتم.

چند دقیقه ای طول کشید تا از برافروختگیم کم بشه و  
بتونم بخودم مسلط بشم پیش بابا برگشتم تا از حال  
پریسا خبر بگیرم.

#پناه

#پارت\_۴۲۹

@Vip Roman

خبری نبود و من هم کنار بابا وایسام.

کادی از EXCHANGE GROUP

\_ تو به سامان خبردادی؟!

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

\_ شما از کجا می دونید؟!

\_ بیرون بودی زنگ زد و پرسید کدوم بیمارستانید؟

زیر لب غریدم:

\_ نگفت ممکنه شما در جریان نباشید این وقت شب

بهتون زنگ زده؟!

\_ تو ساعت دو شب زنگ زدی پسر مردم ، نگفتی ممکنه

خواب باشه؟!

خنده ام گرفت و با پوزخند گفتم:

\_ برا اینکه می دونستم دم شهرام به دمش وصله و چون  
گوشی شهرام خاموش بود به رفیق شفیقش زنگ زدم تا  
بیاد گندیو که زده توضیح بده.

بابا با نگاهی نافذ و لحنی قاطع خیلی آروم تذکر داد:  
\_ هرچقدر هم شهرام گند زده باشه ، پریسا حق نداشت  
دست به چنین کاری بزنه ... بعد از اونم تو حق نداری وقتی  
شهرام رو دیدی ازش سوال کنی... اصلا دوست ندارم  
باهاش همکلام بشی اونا زن و شوهرن با هم هر مشکلی  
داشته باشند یه روزی حل می کنند ... نمی خوام این وسط  
کاسه داغتر از آش بشی.

دلخور نالیدم:

\_ کاسه داغتر از آش؟....! بابا پریسا مثل خواهرمه.  
\_ حتی اگه خواهرت هم بود، تو حق نداشتی دخالت کنی.

بابارو قوز نصیحت افتاده بود و من هر دلیلی هم می  
 اوردم اون رو حرف خودش محکم وایمیساد.  
 سکوت کردم وبه طرف در اتاق عمل رفتم که همزمان  
 پرستاری ازش خارج شد و گفت \_:مریضتون حالش خوبه  
 نگران نباشید.

با اینخبر همگی به کنار پرستار اومدیم  
 خدارو شکر کردم و پرسیدم:  
 \_الان حالش چطوره ؟

\_امشب باید بخش مراقبتهای ویژه باشه فردا هم اول  
 مددکار باید باهاش حرف بزنه بعد دکتر ویزیت می کنه و  
 مرخص می کنیم.

ناهدخانم پرسید:

\_چرا باید تو بخش مراقبتهای ویژه باشه !؟

\_ خيلي خون از دست داده آخر شب هم هست بهتره تو  
بخش نياد.

با چشمتي پرسيدم:

\_ ميشه بينمش ؟

\_ خوابه متوجه نميشه.

\_ فقط يه لحظه بينمش.

\_ حالا بينم.

#پناه

#پارت\_ ۴۲۹

صدای سلام سامان و شهرام باعث شد همگی به عقب  
برگردیم.

با دیدنش اخمام تو هم رفت و سعی کردم همه نفرتمو تو  
چشام بریزم.

سنگینی نگاه سامان رو حس می کردم ولی چشم از  
چشمهای شهرام برنداشتم.

\_دست شما درد نکنه آقا شهرام خوب از امانتی ما  
مراقبت کردی!

ناهیدخانم با دلخوری و بغض گفت وروشو ازش گرفت.

از مظلومیت مادرش و خود پریسا که حتی تو این وضعیت  
هم کسی رو نداشتند تا ازشون دفاع کنه حالم گرفته شد.



بابا باهام اتمام حجت کرده بود و من عملاً لای منگنه  
بودم و نمی توانستم حداقل علتشو ازش پرسم.

نگاهم به سامان و اون نگاه خیره و دلسوزش افتاد... با  
همون اخمی که روی صورتتم بود نگاه ازش گرفتم.

بابا سوالی که همه انتظار جوابشو از شهرام داشتند  
پرسید:

\_ آقا شهرام ، موضوع چی بوده که بخاطرش پریسا با  
خودش اینکارو کرده؟!!

شهرام با من من و لحنی لرزون گفت:

\_ بخدا من خودمم شکه شدم و باورم نمیشه...! عصر  
برگشتم خونه... خیلی عصبی و ناراحت بود... قرار بود  
شب تولد دوستم بریم... بهش گفتم کاراشو بکنه تا شب  
زودتر بریم... یهو با جروبحث و پرخاش گفت: من نمیام)  
راستش منم روز خوبی نداشتم و خسته بودم یکم عصبانی  
شدم و تند رفتم.

پوزخند صداداری زدمو با تکون دادن سرم در حالی که می  
 خواستم بگم) خر خودتی (گفتم:  
 \_ فقط یکم تند رفتین!

بابا میونه رو گرفت و ادامه داد:  
 \_ خوب چرا تا این ساعت تنهات گذاشتی ؟

شهرام دوباره من من کنان گفت:  
 \_ راستش از دستش خیلی عصبانی بودم.. همون سر شب  
 از خونه بیرون اومدم و تلفنم هم خاموش کردم.

اگه وایمیسادم نمی تونستم جلو خودمو بگیرم و حتما  
 باهات درگیری لفظی پیدا می کردم.  
 ازشون کناره گرفتم و وارد حیاط شدم.

چند نفس عمیق گرفتم تا بخودم مسلط بشم  
یاد چشمهای خندون پریسا وقتی از خواستگاری این تهوه  
برام گفت افتادم.

با چه عشقی ازش حرف می زد... ولی من هیچوقت اون  
عشق رو تو صورت شهرام ندیدم یه چهره همیشه خنثی  
داشت.

\_ شاید تو خلوتشون اینجوری نبوده!

\_ تو خلوتشونم اینجوری بوده که پریسا دست به  
خوودکشی زده ، که اگه نبود هیچوقت این کارو باخودش  
نمی کرد.

مگه میشه زنی عشق مردی رو که عاشقشه درك کنه و به  
مرگ فکر کنه. !؟

\_ اگه می مرد چی !؟

حتی بعد از مرگش هم روی آرامش رو نمی دید.  
بابا اومد و صدام زد.

پرستار اجازه داده بود پیش پریسا برم.

خوشحال به سالن برگشتم و بدون توجه به کسی گان رو پوشیدم و وارد بخش مراقبتهای ویژه شدم.

#پناه

#پارت\_۴۳۰

با دیدن صورت مهتابیشو دستگانهایی که بهش وصل بود بغض کردم و پرستار با دیدن حالت گفت:  
\_اگه می خوای گریه کنی اصلا نمی خواد ببینیش.

عذرخواهی کردم و قول دادم تکرار نمی کنم.  
 جلو رفتم و کنارش ایستادم دست چپش باندپیچی بود.  
 صورت زارونزارش با اون لبهای خشکش خون به دلم می  
 کرد.

اشك به چشمهام دوید... دست سالمش رو تو دستم  
 گرفتم ونالیدم:

\_ فکر نمی کردم اینقدر بی معرفت باشی... فکر نکردی من  
 بعداز تو متلاشی میشم.... چه غصه ای به دلت افتاده  
 بود که بریدن ورفتن رو انتخاب کردی.... پریشا شانس  
 آوردی که زنده موندی وگرنه تا ابد نمی بخشیدمت.

پلکش تکون خورد ومن منتظر بازشدن چشمش موندم  
 ...ولی تنها قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد و  
 روی بالشت ریخت.

چند دقیقه ای ساکت و صامت بالاسرش ایستادم تا اینکه پرستار اومد و از وقت رفتن گفت.

با دیدنش دلم آروم گرفته بود.

بعد از من ،ناهیدخانم و شهرام به دیدنش رفتند و خیلی زود برگشتند.

چیزی که بیشتر از همه اونشب اذیتم کرد رفتار خونسرد شهرام و اون نگاه بیخیالش بود انگار نه انگار که تازه عروسش دست به خودکشی زده! بدترین گناهی که یه انسان می تونه در حق خودش انجام بده ( اونوقت اون با اون نگاه خونسرد و بیخیالش تازه علت خودکشی زنش رولوس بودن بیش از حدش عنوان می کرد.

اون حجم از گستاخی و پررویی شهرام واقعا جای تاسف داشت و همگی با دهنی باز به سخنانیش گوش می دادیم.

\_والا من تا حالا کسی رو ندیدم که با یه بحث ساده زن و شوهری دست به چنین حماقتی بزنه !

شهرام دوباره مسیله بحث سر شب و حرفهای تکراری  
دقایق اول ورودش رو می گفت که بین حرفش پریدم و با  
ژست) تورو خدا تمومش کن( دستم رو روبش نگه داشتم  
و با چشمهای بسته گفتم:

\_لطفا توضیح ندید... فردا خود پریسا بهوش میاد و همه  
چیزو تعریف می کنه... من به شخصه باورم نمیشه دختری  
که تو یه خانواده ای که هرروز با برادرش درگیر بوده حالا  
با یه بحث پیش پا افتاده زن و شوهری تا پای مرگ بره  
...حتما دلیل منطقی تری داشته که شما یا نمی دونید یا  
نمی خواید بگید.

#پناه

#پارت\_۴۳۱

همه شکه شده چیزی نگفتند...شهرام هم لب فرو بست  
و با نگاهی پرغیظ و عصبی خیره ام شد.

بی تفاوت بهش روبه بابا گفتم ؛

\_ لطفادیکه برید خونه... نزدیک اذان صبحه خیلی خسته شدید... ناهید خانم رو هم برید من اینجا می مونم.

بعد از اون هرچه همه اصرار کردند تا باهاشون همراه بشم و دوباره فردا صبح به بیمارستان برگردم قبول نکردم و با گفتن اینکه واسه دوسه ساعت ارزش نداره به خونه برگردم همه رو مجاب به برگشت کردم.

شوهر بی صفتش زودتر از همه خدا حافظی کرد و همراه دوست عزیزش راهی خونه شدند.

باز به معرفت دوست عزیزش که تعارف زد و گفت:

\_ هر موقع کاری داشتید با خودم تماس بگیرید. هر موقع از روز بود من براتون انجام میدم.

ولی من اونقدر از شهرام و رفتار سرد و بی خیالش غصه دار بودم که تنها تشکری خشک و خالی از دهنم خارج شد و از رفتار مودباناش نه تنها گرم نشدم بلکه بیشتر دلم به حال پریسا و بخت آشغالش سوخت.



مدام تودلم گفته میشد  
\_ حیف پریسا... حیف پریسا.

سرم درد می کرد و نزدیکی صبح چشم درد هم امونم رو  
برید.

هرچند با خوردن مسکن و شستن صورتم و کمی استراحت  
تو نمازخونه بیمارستان بهتر شدم ولی جدای از بوی  
جورابی که کل فضای نمازخونه کوچک بیمارستان رو  
گرفته بود وهم خاصی که صبح زود و جو بیمارستان  
داشت و موجب ترسم میشد نگذاشت تا بدرستی و هر  
چند کوتاه به خواب برم ولی همون دراز کشیدن و بستن  
چشمهام بدنم رو کمی ریلکس کرد و برای شروع روز  
پرماجرا آمادم کرد.

پریسا رو به بخش آوردند... بیدار بود و چهره سفت و  
سختش و چشمهای یخی و در عین حال بی رمغش باعث  
شد با رفتاری سر سنگین باهاش برخورد کنم.

هرچند که وقتی از ای سیو بیرون اومد با دیدنم در عین حالی که خوشحال شد غمگین و یه جورایی شرمزده هم شد.

اگه عکس ازش می نداختم بعنوان مونالیزای قرن با اینهمه حالات روحی متفاوت در یک لحظه انتخاب میشد... ولی هرچه بود من در تصمیمی که از شب قبل گرفته بودم مصر بودم و سعی می کردم با فاصله و سرسنگینی رفتار نادرستش رو بهش گوشزد کنم تا دوباره شاهد چنین تصمیم های هیجانی نشه.

#پناه

#پارت\_۴۳۲

کمی شیر پاکتی که بعنوان صبحونه همراه با نون و پنیر و مربا برایش آورده بودند به دهنش بردم و بعد از کمی خوردن دستم رو به آرومی کنار زد.

بدون اینکه به چشمهاش نگاه کنم لقمه نون پنیر رو  
گرفتم و به دهنش بردم... دهنش رو بسته نگه داشت  
...چند لحظه ای لقمه رو نگه داشتم ولی لبش رو باز نکرد

چشمهام بالا اومد و تو نگاه به آب نشستش نشستی.

مغموم و پر بغض نگاهم می کرد.

دلم براش ضعف می رفت و نتونستم خودم رو کنترل کنم  
و بغلش کردم و هر دو های های به گریه افتادیم.

\_بخشم عزیزم باهام قهر نکن پناه جونم.

\_پریسای خر.... آشغال عوضی.... مگه من مرده بودم که

تو همچین گهی خوردی.... چرا با خودت و ما اینکاروو

کردی. !؟

@Vip Roman

پریسا بعد از سکوتی مرموز زیر لب نالید:

\_تورو خدا ازم نپرس... تو اون شرایط حاله از خودم و تمام دنیا بهم می خورد... بخدا به جنون رسیدم تو اینکارم رو پای دیوونگیم بزار.

با ورود پرستار و بعد از اون مددکار اجتماعی صحبتمون نیمه تموم موند.

مددکار بعد از چندتا سوال و جواب و علت رفتار جنون آمیز پریسا که او علتش رو جروبحث با شوهرش و زودرنجیش عنوان کرد از اتاق خارج شد و قبل از رفتن از من خواست تا بیرون برم.

بیرون از اتاق بهم توضیح داد که برای چنین رفتاری جرو بحث هرچند شدید با شوهرش دلیل کافی نیست و ممکنه بعد از این هم پریسا دوباره دست به چنین کاری بزنه.

\_اکثر اونهایی که خودکشی می کنن دفعه بعدش هم براحتی اینکاررو تکرار می کنن... حالا یا واقعا قصد مردن

دارن یا می خوان با اینکارشون جلب توجه کنن... باید خیلی مراقب حال دلشون باشین و تا چند وقت مثل یه رفیق شفیق و همراه از خودش و روحش مراقبت بشه و محبت بیشتری خرج دلش کنیم.

تو دلم پوزخندی زدم و زیر لب گفتم :

\_با این شوهری که داره هرکسی جاش بود همین کاررو می کرد.

پریسا نه اونروز و نه روزهای بعد هیچوقت دلیل اصلی اینکارش رو برای من نگفت... البته من هم به توصیه مشاور بهش برای فهمیدن اصل ماجرا فشار نیاوردم... ولی باهاش اتمام حجت کردم که اگه یبار دیگه حتی به شوخی به خودکشی حتی فکر هم بکنه باید تا ابد منو فراموش کنه و دوستیمون برا همیشه تموم میشه.

@Vip Roman

#پناه

#پارت\_۴۳۳

عصر همون روز بعداز مرخص کردن پریسا و بردنش به  
خونه مادرش ، برای استراحت و دوش گرفتن به خونه  
برگشتم.

شارژ گوشیم تموم شده بود و به محض زدن به شارژ و  
روشن شدنش تماسهای بی پاسخ شرکت و ارشیا روی  
صفحه اومد.

حوصله کار رو نداشتم... برای همین با ارشیا تماس  
تصویری گرفتم.

ارشیا با دین چهره خسته و بی رمغ و ناراحتی با تعجب  
علتش رو جويا شد و من مثل بچه ای که گله و شکایت  
یه دنیا رو برا ما درش می کنه با بغض و گریه تمام  
اتفاقات دیشب و امروز رو بی کم و کاست براش تعریف  
کردم.

از فرط گریه دستم رو روی لبه میز تحریرم گذاشتم و  
سرم روی دستم گذاشتم وزیر لب نالیدم:

\_حسشو بکن ارشیا... نزدیک بود بهترین دوستم رو به  
همین راحتی از دست بدم... جالب اینجاست که هنوز  
دلیل اصلی اینکارشو بهم نگفته و من دلم می سوزه که  
اینقدر واسش نامحرم شدم که دیگه از درد دلش برام نمی  
گه!

ارشیا ازم خواست سرم رو بالا بیارم و با لحن مهربون و  
دلسوزی منو مجاب به آرامش کرد

\_می دونم چقدر واست سخته که پریسا اینکارو کرده و  
خوب خیلی از دلیل هاشو بهت نگفته ولی اون چیزی که  
من از این جریان فهمیدم یه سر اینکارش به شوهرش بر  
می گرده و اون دلش نمی خواد بهت بگه... چون می دونه  
تنها کسی که قبل از ازدواج مخالف این وصلت بود تو  
بودی و می ترسه الان از انتخابش شماتتش کنی وبگی

(دیدی گفتم اون بدرد تو نمی خوره (اون بین عشق و اشتباه انتخابش گیر کرده و نمی تونه از انتخاب اشتباهش برگرده... بهتره درکش کنی و بذاری این درد به مرور زمان کم رنگ بشه... هر چی که هست ان شالله یه روزی درست میشه.

تو فکر رفتن و امیدواری به زبون اوردم.

تا چندروز پریسا خونه مادرش موند و من هرروز کارم شده بود رفتن به خونه پدری پریسا و با مادرش هر کاری می کردیم تا او هرچه زودتر روبراه بشه.

روزهای پرمشقتی رو می گذروندم از یه جهت دیدن چهره زردو دمخ پریسا و از طرفی دیدن هرروزه شهرام که هر روز با کادو جدیدو دسته گلی به دیدن پریسا میومد اذیتم می کرد. هرچند با اومدنش کنار پریسا من با بهونه اینکه



دیگه تنها نیستی ازشون جدا میشدم و به خونه خودمون  
برمی گشتم.

از زمان مرخصی و روزهای بعد از بیمارستان شهرام با  
خوش اخلاقی و مهربونی تونسته بود فرضیه ای که یه  
جروبحث ساده زناشویی پریسارو به این روز انداخته مورد  
پذیرش قرار بده... ولی نمی دونم چرا بازم راضی نمی شدم  
و با تردید و شك به اونشب فکر می کردم.

هرچه بود اون روزها گذشت و پریسا به خونه اش  
برگشت.

ولی نمی دونم چرا پاییز اونسال تا زهر خودش رو به من  
نمی ریخت تمومش نمی کرد!.

#پناه

#پارت\_۴۳۴

کنار پدرم روی کاناپه نشسته بودم و با هم سریالی که از تلویزیون پخش می شد رو می دیدیم مادرم سرماخوردگی داشت و بعد از خوردن داروهایش زودتر از هرشب رفته بود که بخوابه.

\_امشب چقدر هوا سرده!

بابا گفت و من تاییدکنان ادامه دادم:

\_ولی هوا صافه و معلومه از بارون و برف خبری نیست!

\_بارون خوبه ولی برف تو پاییز خوب نیست.

متعجب و باخنده گفتم:

\_وا... برف که خیلی خوبه!.

\_قدیمیا می گفتن آگه تو کویر پاییز برف بباره اونسال  
خشکسالی میشه.

\_واقعا!!!

تکخندی زد و گفت:

\_منبع علمی نداره... زیاد جدی نگیر.

صدای موبایل بابا بلند شد. با دیدن شماره فرزند با  
لبخند تماس رو وصل کرد.

\_سلام فرزندخان چه عجب...

بابا با چشمهای ناباور و لحن لرزونی پرسید:

از کی اونجاست؟!

\_فرزند جلو نرو تورو ببینه بیشتر دیوونه میشه.

—  
 \_ همین الان راه میوفتم به کارگرا بگو عقب وایسن کسی  
 جلو نره تا خودمو برسونم.

دستهای بابا می لرزید و من هول کرده از بابا علتش رو می  
 پرسیدم.

\_ برو لباساتو بپوش... حامد رفته جلو کارخونت بنزین رو  
 سرش ریخته می خواد خودشو آتیش بزنه.

ناباور و با چشمهای گشاد شده به خودم اشاره زدم  
 و پرسیدم:

\_ جلو کارخونه من؟!!

\_ آره... باهات تماس گرفتن جواب ندادی زنگ زدن فرزاد

...

با آخرین سرعت خودمونو به شرکت رسوندیم.  
 کل مسیر منگ و صامت تو خودمون بودیم و حتی یه  
 کلمه هم حرف نزدیم.  
 جمعیت زیادی جمع بودند و حامد با حالت غیر طبیعی که  
 ناشی از خوردن مشروب بود با دبه بنزینی که تو دستش  
 بود جلو درب راه می رفت و رجز می خوند.

با دیدن من و بابا خنده مستانه و بلندی سردادو بعد به  
 طور غریبی شروع به گریه کرد و باهمون حالت گریونش  
 سمت بابا اومد.

\_اوه بین حاجی فرپرز با کی اینجاست؟!\_

وبعد باهمون حالت گریونش نگاه پرکینشو سمتم روونه  
 کرد و ادامه داد:

\_ با افتخارش...

از نگاهش و اون جو بدی که بوجود آورده بود پشتم  
 لرزید. هنوز نمی تونستم باور کنم که امشب واقعیت  
 داشته باشه. حتما داشتم خواب می دیدم که برادرم مست  
 و دیوانه جلو اینهمه آدم از حسادتش می گه... پس هنوز  
 هم کینه اون پست اینستاگرامی رو داشت.

#پناه

#پارت\_۴۳۵

بابا لرزون و ترسیده نالید:

\_ حامد اون بنزینو بذار کنار.

حامد قهقهه ای زد و ادامه داد:

کادی از EXCHANGE GROUP

\_بذارم کنار تا شرکت ریسندگیتم بنامش بزنی.

آخ پس فهمیده بود که بابا از همون اول شرکت رو بنامم زده و الان با فهمیدنش دیوونه شده بود.

بابا حاشا کرد و گفت:

\_کی گفته؟!\_

حامد با غیظ توپید:

\_اون وکیل مادر...\_

بابا مستاصل گفت:

\_یه قسمت از سودش بنامشه نه خود کارخونه.

حامد دیوونه شد و با عجز و عصبانیت در حالی که دندونهایش از فشار فکش داشتند خرد میشدند چند بار با دبه بنزین تو دستش به سرش کوبید غرید:

\_د... دروغ نگو نامروت... خودم سندش رو دیدم که بنام دختر هرزه ات بود.

با غمی سنگین به تئاتری که حامد راه انداخته بود خیره بودم.

توهیناش جلو جمع ناراحتم نمی کرد بلکه بیشتر دلم به حال دل کوچکش و روح تنگ نظرش می سوخت.

بابا تا اون زمان بهترین خونه، ماشین، حتی قسمتی از شرکت بافندگی خودش رو بنام تک پسرش زده بود ولی بازم داداش یکی یکدونه من حسادتش بهش غلبه می کرد و خودش رو مالک تمام دارایی های پدرم می دونست.

بابا باز هم با زیون خوش و مهربونی سعی در آروم کردنش داشت.

\_اون دبه رو زمین بذار بیا با هم حرف بزنیم اینجوری که به هیچ کجا نمی رسی.



حامد مسخره سری تکون داد و به طرف درب شرکت رفت  
و دبه بنزین روجلو درب و بعد روی خودش خالی کرد و  
دبه رو به کناری انداخت و فندك بدست جلو بابا قرار  
گرفت.

\_اول خودمو آتیش بزنم یا شرکت افتخار زندگیتو!؟

تاحالا یه آدم اینقدر در نظرم حقیر جلوه نکرده بود.  
جنون کمترین اسمی بود که می شد روی حالاتش گذاشت  
و اونو دیوونه خوند. ولی من می دونستم ادامه بازی چی  
بود): ادامه بازی اینجوری بود که بابا راضی به باز پس  
گیری شرکت از من بشه و حامد خیالش راحت بشه و  
دست از دیوونه بازی نمایشش برداره)

خیلی خوب داداش بدذات حسودم رو می شناختم و  
تقریبا مطمئن بودم که هرگز دست به خودسوزی نمی زنه  
ترسوتر از این حرفها بود.

#پناه

#پارت\_۴۳۶

چندباردیگه تهدیدشو تکرار کرد وبابا با چشمهای باریک شده و لبهای خاموش نظاره گرش بود.

حامد که می دید بابا از موضع ضعفش خارج شده و کم کم داشت بازی رو می باخت دوباره بلند خندید وبا فندك در دستش چرخ زنان به طرف درب رفت و فندك رو کشید وبا فرزی جلوی درب انداخت.

آتیش به سرعت درب و محوطه جلوی کارخانه رو گرفت و باعث وحشت جمعیت شد و همه بالا گرفت.  
حامد دوباره جلومون قرار گرفت و روبه پدرم کمی خم شد و آرام گفت:

\_ فکر می کردی اینکارو نمی کنم؟.... می دونی اگه فندك دست بنزینیمو می گرفت چی میشد ها...

بابا هنوز هم بی حرف و مغموم با چشمهایش رفتار حامد رو به سخره گرفته بود.

حامد راست ایستاد و با جنبوندن سرش ادامه داد:

\_ پسر یکی یدونت جلوت می سوخت و جزغاله میشد ..اونوقت اون دخترای هرزت راحت می شدن و همه مال و اموالتو بین خودشون تقسیم می کردند.

در همین احوال بودیم که یکنفر از پشت حامد رو گرفت و بقیه کارگرها هم به کمکش اومدند و تونستند حامد رو بی حرکت نگه دارند و از اون منطقه و خطر آتش گرفتن لباسهایش دورش کنند.

فرزاد و چند نفر دیگه با کیپسولهای آتش نشانی مشغول خاموش کردن درب ورودی و محوطه جلوی درب شدند و خدایوشکر تونستند مهارش کنند.

فرزاد کنارم قرار گرفت و نگاه غم دارم رو که دید لب زد:

\_ گریه نکنی ها..

از لحن دستوریش لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم.  
با سلام آشنایی برگشتم و با دیدن مهندس راستین و  
سامان جاخوردم.

اصلا انتظار دیدنشون رو نداشتم و یه جورایی خجالت  
کشیدم.

\_ چی شده پناه؟!

گرم و صمیمی صدام زده بود و من با نشان دادن بابام که  
کنار حامد که روی سکویی نشسته بود ازشون خواستم به  
کمکش برن.

\_ مهندس بابا ناراحتی قلبی دارن اگه میشه برید پیششون.

مهندس راستین رفت و سامان با لحن آروم و مهربونی  
پرسید:

\_ حالت خوبه؟ رنگت خیلی پریده.

من منی کردم و نیم نگاهمو ازش دزدیدم و گفتم:

\_ممنون...

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و ادامه دادم:

\_خوب میشم.

با جواب کوتاهم فهمید در شرایطی نیستم که بتونم  
 باهاش همکلام بشم. بعد از این پا اون پایی که کرد با  
 عذرخواهی ازم جدا شد و دوباره من و فرزند رو تنها  
 گذاشت.

#پناه

#پارت\_۴۳۷

صدای حامد که بلند بلند داشت از بنام شدن کارخونه  
 بابا به نام من پیش مهندس راستین گله می کرد حالمو بهم  
 می زد.

کاش دهنش رو می بست و بیشتر از این مایه خجالتمون  
نمی شد.

فرزاد با همون نگاه خیره و پرتاسفی که به حامد داشت  
گفت:

\_می دونی پناه چندسال کارکردم تا بتونم جهیزیه واسه  
خواهرم جور کنم تا بفرستمش خونه بخت.... چه شبهایی  
که از درد پا بخاطر زیادکارکردن خوابم نبرد ولی همینکه  
خوشحالی خانوادمو می دیدم همه خستگیهام فروکش می  
کرد... حامد یه احمق به تمام معناست... یه بچه لوس  
قرتیه که با پشتوانه باباش پول دراورده... هنوز به زمین  
سفت نشاشیده که ببینه دنیا دست کیه... من به شخصه  
مردونگی تو این بشر ندیدم ولی تا دلت بخواد نر بود....  
آهی کشید و همونطور که نگاهمون به جمع حامد و  
جمعیت دورش بود ادامه داد:

\_بیشتر از همه دلم بحال حاجی و داشتن چنین پسری می  
سوزه.... هنوز زندست و حامد حرص ارثش رو می زنه.

نگاه اخمو م تو چشمهای حامد نشست و حامد بادیدن  
فرزاد کنارم مثل حیوونی که رم کنه از جاش پرید:

\_آشغالِ گدازاده اینجا چکار می کنی؟!\_

گفت وباسرعت باد خودش رو به ما رسوند.

قبل از اینکه دستش به فرزاد برسه خودمو بینشون  
انداختم وجلوشوسدکردم.

قبل از اینکه حامد با خشونت منو به کناری بندازه دستی  
دستش رو گرفت و ازم دورش کرد

سامان بود که با لحن جدی ای توپید:

\_چی کار می کنی حامد؟!\_

مهندس راستین و باباهم خودشونو به ما رسوندند.

بابا با التماس از مهندس راستین خواست حامد رو از  
اینجا ببرند.

با رفتن مهندس راستین که حامد و سامان رو هم با خودش برد من و بابا هم بعداز سرزدن به داخل کارخونه و تشکراز فرزاد راهی خونه شدیم .

رانندگی می کردم و چهره گرفته و خسته بابا نیشتر به قلبم می زد.

بعداز سکوتی طولانی بابا به حرف اومد:  
\_حامد دست بردار نیست.

سری تکوند و انگار که با خودش حرف بزنه  
(بابام می گفت هرچیز حقوقی رو به وکیلون نگید... هفته پیش با محبی) وکیل شرکت (بحتم شدو اخراجش کردم ...اونم دیروز رفته همه معاملات سکرت منو به حامد لو داده... کره خر جوری رفتار کرده که همه خصلت بدش رو شناختند و می دونند چه ناجنس حسودیه ...اونم دست گذاشته رو نقطه ضعفش)



سکوت کرده بودم و رانندگی می کردم و به آینده نامعلومم  
و طلوع فردا فکر می کردم می دونستم که این جریان هیچ  
جوره به نفع من نخواهد بود.

#پناه

#پارت\_۴۳۸

همینطور هم شد ظهر روز بعد حامد ادامه اعتراضاتش  
رو تو خونه بابا ادامه داد و ایندفعه در کمال ناباوریم هاله  
رو هم با خودش همراه کرده بود.

حالا که به اونروز فکر می کنم می بینم درست از همون  
روز هاله و جایگاه خواهریش در درونم سقوط کرد و  
دیگه اون خواهر سابق برام نشد... هر چند که خودش از  
رفتار اونروزش وتایید حرفای زننده حامد ابراز پشیمونی  
کرد. ولی دیر بود وروزها بود که از چشمم افتاده بود.

رفتار و گریه زاری هاله بالاخره صدای بابا رو هم درآورد:  
 \_من هنوز زنده شما اومدید دنبال ارث و میراث

هاله با شنیدن این حرف چهره ای شرمسار بخودش  
 گرفته بود ونالید:

\_بابا شما بین بچه ها تون فرق گذاشتید... حرف یه خونه  
 یا یه زمین نیست حرف یه کارخونه با تمام دستگاشه!

\_آهان پس یعنی اگه یه زمین بنامش می کردم اشکالی  
 نداشت؟!

\_من حرفم اینه مگه منو حامد بچه اتون نیستیم پناه با ما  
 چه فرقی داشت که شما براش چنین کاری کردین ؟

بابا پوزخندزون گفت:

\_فرقش این بود که سه سال سود ده ساله یه کارخونه با بازدهی متوسط رو به من داد... کاری که داداشت تو بیست سال هم نمی تونه بکنه اونم بدون کمک من... حامد که معلومه از کجا می سوزه نارضایتی تورو درك نمی کنم... من واسه خواهرت کاری نکردم... شوهرت ورشکسته بود دوباره سرپاش کردم... هنوز که هنوزه مسافرت می رید با خرج منه... بهترین داشگاه همون رشته ای که دوست داشتی درس خوندی.... خونه، ماشین، ویلات همه رو به کمک من خریدین، هم تو هم برادرت. واقعا ازت توقع نداشتم که سه سال تلاش خواهرت رو نبینی و با آقا داداشت همسو بشی.

\_همه اون چیزایی که براما خریدید و کارهایی که انجام دادید قد یکی از دستگاههای اون کارخونه ارزشش نیست.

بابا عصبانی از رفتار و گفتار حامد گفت:

\_دوست داشتم... مال خودم بوده بنامش کردم بیشترم  
بنامش می کنم... شما هم اگه خیلی ناراحتید بگید اسمتون  
رو از شناسنامه دربیارم که دیگه بچم نباشید.

#پناه

#پارت\_۴۳۹

بابا گفتن هاله، با لگد کشیدن حامد تو مبل همزمان شد

بابا در خروجی رو نشونشون داد و غرید:

\_حالام از جلو چشمام دور شید دیگه نمی خوام دوتا  
حارص رو ببینم... مردم واسه خودشون وارث میزارن من  
از خودم حارص گذاشتم که تا زندهم دنبال ارث و میراثمن

... یبار دیگه این حرفها رو ازتون بشنوم هردوتون رو از  
ارث محروم می کنم.

هاله با گریه و حامد گرگرفته برگشتند تا از سالن خارج  
شن که بابا ادامه داد:

\_ در ضمن ...

حامد و هاله برگشتند و منتظر ادامه حرف بابا شدند.  
بابا با همون فیگور پدر خوانده ایش که به مبل بزرگش  
تکیه داده بود و بی قید پاش رو روی پاش انداخته بود  
گفت:

\_ فردا شرکت رو دوباره بنام خودم می کنم ولی

دیگه هیچوقت از من توقع کمک چه مالی چه معنوی  
نداشته باشید... تا حالا هم خیلی آوانس بهتون دادم  
... بعدروبه هاله غرید

بخصوص شما هاله خانم که شهریه و خرج دانشگاهت بیست برابر خواهرت بود و امروز بخاطر کارخونه ای که من تو وصیتنامم هم اونو از ارث پناه کم کرده بودم خودت رو نشون دادی و فهمیدم با چه بچه هایی سروکاردارم باید بدونی همه خرجهایی که براتون کردم رو حسابش رو دارم و بموقعش برا پناه جبران می کنم تا بین بچه هام فرق نگذاشته باشم.

(فرق نگذاشته)رو پرکنایه به هاله گفته بود چشمهای عصبانی و غرانش رو تو نگاهشون ریخت.  
هاله قصد دفاع از خودش رو داشت که بابا بی حوصله توپید:

\_بسه نمی خوام صداتو بشنوم.

بعد روبه حامد غرید:

\_فکرنکنی شرکتو از پناه گرفتم یه روزی بنام تو میشه ...تو این چند سال لیاقتتو بهم نشون دادی و من تا زندم

راضی نیستم تو مالک هیچ کدوم شرکتام باشی... امیدوارم  
اونقدر عمر کنم تا پست بزرگ بشه و بتونه از پنجاه  
سال زحمت شبانه روزی من نگهداری بکنه... تو که  
عرضشو نداشتی.

حامد خشمگین دندان بهم می سایید و نمی تونست جوایی  
به بابا بده چون می دونست هر حرفی بزنه فقط بابا رو  
جری تر می کنه و بابا با لجبازی ممکنه کار دستش بده.

#پناه

#پارت\_۴۴۰

هر دو رفتند و مامان که بصورت غیرقابل باوری در کل این  
جریانات ساکت بود لب باز کرد:

\_بهرتر نبود منم در جریان می داشتی؟

بابا بی حوصله گفت:

\_ که توام مثل بچه هات حسودی می کردی که چرا بنام تو نکردم و بنام پناه کردم؟!

مامان) و(کشداری گفت و بابا سویچ و موبایلش رو برداشت از خونه خارج شد.

مامان وقتی دید حوصله ندارم و می خوام به اتاقم برگردم راحت گذاشت و با گفتن:

(همه چیز درست میشه (سعی داشت آرومم کنه.

روز بعد همونطور که بابا گفته بود شرکت دوباره بنام خودش شد و من فقط بعنوان مدیر عامل و با حقوق ماهیانه وارد کار شدم.



از همون روز تصمیم گرفتم تا با هاله و حامد روابط بسته تری داشته باشم و خوب البته بخاطر وجود فرزندانшон و اون حس ناشناخته همخونی که بینمون بود زیاد موفق نبودم.

دوماهی از این جریانات می گذشت که یکروز که به آپارتمان در تهران رفته بودیم بابا ازم خواست تا باهاش همراه بشم.

بابا کنار یکی از خیابانهای نزدیک آپارتمانمون جلو زمینی که بین دو مجتمع مسکونی بود نگه داشت و ازم خواست پیاده بشم.

\_این زمینو چندسال پیش خریدم... اون روز می خواستم توش یه مجتمع بسازم ولی الان می خوام اونو بنام تو بکنم

متعجب وشکه گفتم:

\_ لازم نیست بابا من ازتون بخاطر برگشت دادن کارخونه  
ناراحت نیستم.

بابا لبخندی زد.

\_ میدونم عزیزم... خیلی تو نظرم بزرگ شدی وقتی بی هیچ  
چشم داشت و اوقات تلخی کارخونه ای که سه سال  
بنامت بود رو دوباره برگردوندی... منم فقط بخاطر اینکه  
بتونم محبتت رو کمی جبران کنم قصد دارم این زمینو  
بنامت کنم.

#پناه

#پارت\_۴۴۱

\_ لازم نیس.

بابا جلو حرفم رو با اشاره دستش گرفت.

\_ تقریباً هزار و دویست متره... فقط یہ شرط داره!

نگاه منتظرم رو که دید بدون حاشیه رفتن رفت سر اصل  
مطلب:

\_ حتی اگه ازدواج کردی به شوهرت هم نباید بگی که چنین  
زمینی بنامته ... به هیچ کس فهمیدی؟

چشمه‌اش رو باریک کرد و ادامه داد:

\_ چون می دونی بعدش چی میشه... خودت که  
شناختیشون!

سرم رو به تایید تکوندم و اینگونه شد که زمین بنامم شد.

پشتوانه پرارزشی که بعدها مدام بفکر فروشش و فرار از

موقعیت مزخرفی که درونش گیرافتاده بودم بودم ولی

هرگز اینکاررو نکردم.

بهار از راه رسید ومن تازه فهمیدم دراطرافم اتفاقیایی

افتاده که من ازش کاملاً بی اطلاعم

اصرار خانواده راستینها برای همراهی ما برای سفر به سوئیس از طرف بابا پذیرفته نشد و بابا با بهانه سرد بودن این فصل از سوئیس از رفتن سرباز زد و با گرفتن بلیط برای دبی همه بچه هاش رو مهمون کرد.

هرچند که بعدها فهمیدم بابا عمدا می خواست که این چند روز کنار راستینها نباشه تا خوب فکرهایش رو بکنه و نقشه هاش رو با فراغ بال بکشه.

#پناه

#پارت\_۴۴۲

روز دوم عید بود و مثل هر سال همه فامیل البته منهای عمو فرهاد و خانوادش که به سفر رفته بودند همگی مهمون ما بودند.

نزدیک ظهر بود و من گوشه ای از حیاط مشغول تماشای گلهای پر بار باغچه و فکر کردن به تماس تبریک

کادی از EXCHANGE GROUP

عید ارشیا بوم . به فرانسه یه شعر عاشقانه از پل الوار  
شاعر فرانسوی که بارها بود گوش داده بوم و معنیش  
رو می دونستم خوند.

تو را به جای همه زنانی که نشناختم دوست می دارم  
تو را به جای همه روزگاری که نمی زیسته ام دوست می  
دارم  
برای خاطر عطر گسترده بیکران و برای خاطر عطر نان  
گرم  
برای خاطر برفی که آب می شود، برای خاطر نخستین گل  
برای خاطر جانوران پاکی که آدمی نمی ماندشان  
تو را برای خاطر دوست داشتن دوست می دارم  
تو را به جای همه زنانی که دوست نمی دارم دوست می  
دارم.

فقط خدا می دونه از شنیدن اون قطعه شعر چه حالی بهم دست داد... کاش جراتش رو داشت و همه رو به فارسی برام می خوند و من هم جوابش رو می دادم.... حیف که هنوز آمادگی ابراز عشقش رو نداشت و من صبورانه منتظرش مانده بودم.

هرچند که نگاهش و اون لحن اغواگرش همه آمال درونیش رو نشون میدادولی حیف که زیونش تو کام نمی چرخید و مکنونات قلبیش رو به زیون نمی آورد. همه به کنار و اون دعای خیری که برای داشتن سال خوب و پراز عشقی که برام داشت باعث بیقراریم میشد. سوالم رو که) کی به ایران میاد (با شیطنت و اینکه) نکنه عاشقش شدم و منتظر م تا بیاد خواستگاریم (جواب داد و اون روی لجباز و مغرور وجودم رو بیدار کرد.

(خودشیفته ای) نثارش کردم و با بیخیالی درحالی که لجم دراومده بود و فکر می کردم باید حتما از خودم دفاع کنم گفتم:

نه فقط می خواستم ببینم کی میای تا عروسیم رو بندازم  
برا همون زمان.

خندیده بود و با پی قیدی گفته بود:

بابا کی میاد تورو بستونه!

#پناه

#پارت\_۴۴۳

با غیظ خندیده بودم و او هم با دیدن خنده عصبی و  
صورت گر گرفتم بیشتر تفریح کرد و از اینهمه

کادی از EXCHANGE GROUP

خوشمزگیش احساس شعف می کرد و با خنده ای مستانه  
سعی داشت بیشتر گر بگیرم.

حالا که به اون شب و دقایق فکر می کنم می بینم انگار  
سرنوشت نشسته بود و خوب به حرفهامون گوش میداد  
و برای خودش روزهای جدیدی رو می نوشت.

تو حال و هوای ارشیا بودم و باهر بار مرور حرفهای  
عاشقانه ای که به فرانسه می گفتم و فکر می کرد من  
ازشون سردر نمیارم خوش بودم و تو دلم قند آب میشد و  
قلبم گرم میشد که با صدای گاو از جاپریدم:

\_تبریک می گم!

لبخندی زدم و منم عید رو بهش تبریک گفتم.

هاج و واج نگاهم کرد و متعجب به چشمهام خیره شد:

\_نه منظورم ازدواجتون بود.



منگ شده و ناباور لب زدم:

\_چی؟!\_

به صورتم زل زده بود وقتی فهمید تو رفتار متعجبانم  
صادقم آروم پرسید:

\_نمی دونید؟!\_

بی طاقت پرسیدم:

\_چی رو باید بدونم؟!\_

\_که....\_

حرفش رو خورد و با مکثی که حاصل فکر کردنش بود  
منو مشتاق به شنیدن کرد و چون تذکر منو برا ادامه  
حرفش شنید ادامه داد:

\_ که مهندس راستین شمارو برا پسرشون خواستگاری کردند و قراره بعداز عید بصورت رسمی به خواستگاریتون بیان.

چشمهام از تعجب تا آخرین حد گشاد شد و پناه کوچولو گوشه قلبم ماتم زده نالید:  
(دیدى گفتم).

ترس تو جونم افتاده بود و هزاران هزار حس منفى و غير قابل توصيف درونم شعله مى کشيد.

کاوه که رنگ پریده و چهره منقلبم رو دید با بیقراری سعی در بهبود اوضاع کرد.

\_ پناه خانم تورو خدا... حالتون خوبه؟ ...! چرا اینجوری شدید؟!

نمی دونم گفتم یا نالیدم:

\_ شما از کجا فهمیدید؟!

چهره اش گرفته تر شد و آروم لب زد:

\_چند دقیقه پیش حاجی داشت با بابام یواشکی تو تراس صحبت می کرد من تو تراس پایین بودم و شنیدم.

بعد از مکثی صحبتش رو تکمیل کرد:

\_البته فکر نمی کردم شما خبر نداشته باشید.... راستش فکرشم نمی کردم اینقدر با شنیدن همچین خبری حالتون گرفته بشه!

#پناه

#پارت\_۴۴۴

نگاه گیج و از فشار عصبی به آب نشسته آماده گریه منو که دید ناباورانه بهم زل زد و چون سکوتمون طولانی شد ادامه داد:

\_منو بگو که فکر می کردم شما چقدر از این وصلت خوشحال خواهید شد و منتظر این پیشنهاد ازدواج بودید. با دلسوزی خیره چشمام لب زد:

\_ولی انگار اشتباه می کردم و همونجور که به خیلیها جواب منفی دادید به اون پسر هم خواهید داد.

از کنایه ای که به جریان خواستگاری خودش زده بود گذشتم وانگار که با خودم حرف بزنم نالیدم:

\_این پسر فرق داره!

نگاه گیجش باعث شد توضیح بدم:

\_آخه بابا و مامانم عاشق خودشو و خانوادشون بعید می دونم به این راحتی بتونم از این ماجرا نجات پیدا کنم.

کاوه که انگار اصلا حرفم رو درک نکرده بود و فقط صدای ناله قلبم رو شنیده بود با لحنی خوشحال پرسید:

\_\_ یعنی شما راضی به این وصلت نیستید؟!

نمی تونستم جلو غم چشمهام رو بگیرم از اون چیز که می ترسیدم به سرم اومده بود و من آمادگیش رو نداشتم (هرچند که هیچوقت آماده نبودم)

کل اونروز وروزهای بعد مثل کسی که زهر خورده باشه بخودم پیچیدمو مجبور به صبر بودم تا بابا یا مامان موضوع رو پیش بکشن.

شاید کاوه اشتباه شنیده بود.

شاید برای کیانا می خواستند خواستگاری کنند.

(کاش اینطور باشه)

پناه کوچولو می گفت ولی قلبم انگار بهش الهام شده بود  
حوادث تلخی در راهه با بیقراری شور می زد و احساسات  
منفی رو تو وجودم پخش می کرد.

مادرم تمام کم حرفی و کم اشتهاایم رو بخاطر حضور  
هاله و حامد و قهری که ماهها بود بطول انجامیده بود  
می دونست و با نصیحت سعی داشت منو از ادامه کینه  
ای که از خواهر و برادرم به دل گرفتم باز داره... ولی  
من درد بزرگتری داشتم و اون سامان راستین و اون  
چشمهای عسلی و مایل به سبز نافذ و جذابش بود که نه  
تنها دلمو آب نمی کرد بلکه باعث تشویش و ترسی که از  
ناخودآگاه جهان تو وجودم می ریخت حس بیزاری بهم  
دست می داد.

انگار حس هشدار از ابدیت و ماورا منو ازش باز می  
داشت... یه نوع حس ششم که از بچی داشتم.... آدمایی  
که این حس رو بهشون داشتم اکثرا در دراز مدت  
خودشونو نقششون رو تو زندگیم نشون می دادند و  
یجایی، یجوری، بد حال رو دگرگون می کردند.

سامان از همون نظر اول جز همین آدما برام بود... حس ترس از آینده ای مبهم که باهاش داشتم نوید خوبی بهم نمیداد.

#پناه

#پارت\_۴۴۵

یکی از همین شبها بود که با اس ام اس پریسا بهم ریختم.  
\_دیشب شهرام از تو و گذشته و دوست پسرات ازم پرسید... بالاخره از زیر زبونش کشیدم...

سامان ازش خواسته بود که یه آماری از گذشتت داشته باشه.

حششو بکن دندون آقا سامان پیش تو گیر کرده و من وتو بالاخره به آرزومون می رسیم.

با عصبانیت بر اش تایپ کردم:  
\_ درباره کدوم آرزو داری حرف می زنی؟!\_

بخوبی تونست عصبانیتمو بفهمه و با استیکر خنده تایپ کرد:

\_ شوخی کردم عزیزم... یادته می گفتیم دوتا برادر باید مارو بگیرن این دوتا دوست از برادر هم بهم نزدیکترن.

زیر لب غریدم): تو روح جفتشون)

ولی بخاطر اینکه دوست نداشتم پریسا ناراحت بشه فقط نوشتم:

\_ سامان بدرد من نمی خوره پریسا.... کاش اینو همه بفهمن

\_ پسره خیلی خوبیه.... خیلی جنتلمن.



پوف کلافه ای کشیدم نخیر انگار پریسا قصد تموم کردن  
بحث رو نداشت:

\_منم می دونم عزیزم ولی خوب حسی بهش ندارم ولازمه  
ازدواج هم کشش اولیست.

\_عزیزم بخدا نمی فهممت چطور پسری مثل سامان  
نتونسته تورو جذب کنه... دیگه چی می خوای که سامان  
نداره؟!

می دونستم چی می خوام من امنیت می خواستم حس  
اعتمادی که باید یه زن و شوهر بهم داشته باشند وهمه  
جوره هم رو قبول داشته باشند ولی من اصلا اون حس  
امنیت رو کنارش نداشتم حس یه دروغگوی همیشه  
طلبکار رو برام داشت که با زرنگی می خواست همه چیز  
رو به نفع خودش تموم کنه... یه جورایی درست مثل

شخصیت پدرم بود که مادرم ازش گله داشت البته با  
هیزی اضافه که تو پدرم نبود.

\_یه سوال ازت پرسم راستشو می گی؟!\_

می دونستم که پریسا به روابط تلفنهای گاه و بیگاهم و  
اون اسم مارال و شماره امریکا مشکوک بود... برا همین  
زودتر از پرسشش تایپ کردم.

\_من هیچ کسی تو زندگیم نیست پریسا... خوبه که  
خودت همیشه کنارم بودی مگه میشه آدم عاشق کسی  
باشه و بهترین دوستش ندونه.

\_می دونم عزیزم ولی دلیل اینهمه موضع گیریت در قبال  
سامان رو درک نمی کنم.

باید تیر خلاص رو می زدم تا پریسا دست برداره:

چون مثل بابام خودخواهه... نمی خوام مثل مادرم تا ابد  
 حسرت عشق رو بکشم.... یه عمر خودم رو پاک نگه  
 نداشتم تا گرفتار یه آدم خودشیفته بشم....درسته که  
 خیلی موفق و کاریزماتیکه ولی من یه شوهر عاشق می  
 خوام که من اولین اولویت زندگیش باشم... نه یکی مثل  
 پدرم که بعداز خودش و کارش تازه مادرم اولویت سومش  
 بود هرچند که بعضی وقتا بچه هاشو به زنش ترجیح  
 میداد... می فهمی چی می گم... من عشق می خوام چیزی  
 که تا حالا نداشتم یه عشق پر شور و افسانه ای نه یه  
 آدمی که تو گزینه های پدر و مادرش دنبال منفعتش باشه  
 ...سامان شاید یه کیس عالی باشه ولی برای من نیست  
 ....اون عاشق من نیست.... من اینو می فهمم.... فقط یه  
 گزینم براش... این خودخواهیه که به ازدواج با همدیگه  
 حتی فکر کنیم.

وقتی فرستادم فکر کردم که پریسا با تایید من بحث رو  
 خواهد بست ولی اشتباه می کردم.

#پناه

## #پارت\_۴۴۶

بخدا عشق بعداز ازدواج خیلی شیرینتره.... اینو همه می  
گن... بعداز اونم سامان یه پسره امروزیه با بابات فرق  
داره.

می دونستم که متقاعد کردن پریسا تقریبا غیر ممکنه  
اوهم مثل همه فقط ظاهر سامان رو می دیدو از قبل نظر  
خودش رو داده بود و تغییرناپذیر بود.

برای همین به شوخی زدم.

\_واقعا اسکولیم ها... هنوز خواستگاری نکرده ما تو  
فانتزیای دخترنمون دربارش بحث می کنیم.  
چندتا استیکر خنده هم ضمیمش کردم.

پریسا هم استیکر خنده فرستاد و در ادامه نوشت:

ولی من دلم روشنه که تو زنش میشی... حالا بین کجا  
گفتم بر خلاف صورت من فکر می کنم خیلی هم  
خاطرخواهته.

ترجیح دادم جوابش رو ندم و با فرستادن استیکر قلبی و شب بخیری که زیرش نوشتم به پریسا فهموندم تمومش کنه.

او هم با چند استیکر گل و بلبل خداحافظی کرد.

صفحه چت رو بستم و دوباره بفکر فرو رفتم. کاش از عشق ارشیا مطمئن بودم اونوقت جلو همه سینه سپر می کردم و با قدرت از خواستنش می گفتم ولی گفتن الانم هیچ سودی برام نداشت چون هنوز که هنوز بود ارشیا از عشقش به من اعتراف نکرده بود و حس می کردم فقط یه دوست معمولی ولی خاص براش بودم که هزار چند گاهی تو جو احساسی قرار می گرفت و حرفهای عشقولانه از دهنش در می رفت.

کل تعطیلات بهم زهر شده بود.

اونقدر فکرم درگیر این موضوع بود که خدا خدا می کردم  
هیچوقت این چند روز تموم نشه.

ور منطقی وجودم اما غر می زد و منطقی منو ترسو می  
خواند:

\_ خوب به فرض هم ازت خواستگاری کردند براحتی  
ردشون می کنی و با یه نه ( گنده آقا سامان رو بدرقه می  
کنی این که دیگه ترس نداره.

پناه کوچولو پوزخند زنون گفت:

\_ انگار حاجی رو نمی شناسی روی یه چیزی کلید کنه باید  
انجامش بده.

خوب پدرم رو می شناختم تا حالا هر کاری رو که اراده  
کرده بود انجام داده بود.... دعا دعا می کردم از خیر  
شوهر دادن من بگذره که اگه اینطور نمیشد خودم باید  
کاری می کردم و این اصلا به صلاحم نبود.

#پناه

## #پارت\_۴۴۷

روی صندلی گردون تو اتاق شرکت نشسته بودم و همونطور که داشتم حسابهای سال گذشته رو چک می کردم با تلفن با سمانه هم خوش و بش می کردم سمانه از جدایی مادرش با شوهر صیغه ایش ابراز شادی می کرد و از اینکه من سال پیش اون رو آروم کرده بودم و منطقی با ازدواج موقت مادرش کنار اومده بود ازم سپاس گذاری کرد.

تقه ای به در خورد و قبل از واکنش من در باز شد و بابا داخل اومد.

با ورود ناگهانش قلبم فرو ریخت و از این حضور نابهنگام و غافلگیر کنندهش پشتم لرزید.

قلبم گوشه ای ترین جای سینم رو انتخاب کرد و از ترس  
به خودش لرزید و دنبال جایی برای پنهون شدن می گشت

سلام و احوالپرسی بینمون انجام شد و من بعد از توضیح  
(بودن بابا کنارم ) از سمانه خداحافظی کردم.

بابا کنارم روی یکی از صندلیهای میز کنفرانس نشست.

\_ کی بود؟!

\_ سمانه.

سری تکاند و گفت:

\_ حالش خوب بود

\_ بدن بود.

بابا تو فکر بود و چند لحظه ای به سکوت گذشت.



حدس میزدم برای چی به دیدنم اومده و همه سلولهای بدنم به حالت آمادگی در اومده بودند.... آمادگی برای جنگی نابرابر.

بالاخره سکوت رو شکست و درحالی که سعی می کرد حرفهای آماده کردش رو مرتب کنه ونمی دونست از کجا شروع کنه لبخند هجوآمیزی زد و آغازگر بحثی بی سرانجام شد.

\_چندوقت پیش مهندس راستین تورو برای پسرش سامان خواستگاری کرد.

از اینکه به این سرعت سر اصل موضوع رفت شکه شدم ویجورایی خندم گرفت.

بابا دقیق بصورتم خیره بود و داشت واکنشم رو آنالیز می کرد.

به چشمه‌هاش خیره شدم و سکوت کردم.

بابا طاقت نیاورد و ادامه داد:

\_ امروز ازم اجازه خواستگاری رسمی خواستند می خوام  
قرار رو برای آخر هفته بذارم .

خونم به جوش اومده بود ولی باید تمام افکار و ارادم رو  
برای این رویارویی با پدرم جمع می کردم تا آب پاکی رو  
روی دستش می ریختم.

\_ بابا من از سامان خوشم نمیاد.

بابا از این موضع گیری تند و تیزم جاخورد و نگاه ناباورش  
روی صورتم نشست.

می دونستم که منتظر توضیحمه و منم ادامه دادم:

\_ خیلی خوب می دونم که سامان به اصرار پدرومادرش تن  
به این خواسته داده....

#پناه

#پارت\_۴۴۸

\_تو از کجا میدونی؟! لحن پرسش و در عین حال عصبی  
پدرم منو وادار به توضیح کرد.

\_چون دل به دل راه داره.... مطمئن باشید که اگه عاشقم  
می بود منم یه حسی بهش پیدا می کردم.

گره ابروش بیشتر درهم رفت و با همون لحن دیکتاتوری  
که وقتی می فهمید با او امرش مخالفت شده و می خواست  
حرف خودش رو پیش بیره قاطع گفت:

\_این عشق و عاشقی رو از ذهنت بیرون کن... اینا همه  
مال تو داستanas که یه پسر عاشق و شیفته میشه.... من  
تا حالا مردی رو ندیدم که بی چون و چرا زنی رو

پرسته .... از دنیای خیالات بیا بیرون .... ازدواج مثل یه  
معامله .... احساسات توش نباید خیلی راه پیدا کنه وگرنه  
باعث شکست میشه.

ناباور از این منطق عهد عتیق پدرم لب زدم:

\_بابا این چه طرز فکریه؟!

\_طرز فکر دنیای واقعی .... عشق یه چیز نسبییه ممکنه در  
عرض چندسال از بین بره .... چندتا زوج رو می شناسی که  
با عشق ازدواج کرده باشند و تا ابد به پای هم پیر بشن  
.... عشق کشکه کشک.

تیزی اشک چشمم رو سوزوند و ناباور نالیدم:

\_بابا ... شما که اینقدر سخت دل نبودید ... باورم نمیشه  
که همچین ایدئولوژی نسبت به دنیا داشته باشید ... کل  
اساس این دنیا روی عشق و دوست داشتن می گرده  
اونوقت شما میگین عشق کشکه، دوغه، ماسته؟!!

\_من با دوست داشتن موافقم.... ولی عشق نه . عشق باعث خطا میشه ، باعث ضعف آدمیزاده ولی دوستداشتن اینجوری نیست ....در عین حال که بهت قدرت ادامه میده به همون اندازم تورو هوشیار نگه میداره و آماده مقابله.

دوست داشتن مثل استامینوفنه درد رو ساکت می کنه ولی عشق مثل مورفینه خیلی زود درد رو ساکت می کنه ولی اعتیاد آورده و به مرور دوز بالاترش رو باید بزنی تا همون اثر تسکین دهندگیش رو بده.

نگاهم رو پایین انداختم. نمی تونستم طرز فکر بازاری بابا رو تغییر بدم نمی تونستم برای کسی که طعم عاشقی رو نچشیده بود از عشق بگم اصلا نمی دونست عشق چی هست؟!

فقط تو هر رابطه دنبال سود و منفعت بیشترش بود و البته بخاطر این مدل طرز فکر هم بود که می تونست هرروز پولدارتر از روز قبل بشه و چندین شرکت رو براحتی مدیریت کنه.

میزان احساسات وجودش رو به کمترین سطح رسونده  
بود تا به قول خودش کسی نتونه سرش رو کلاه بذاره.

#پناه

#پارت\_۴۴۹

سکوتم رو که دید با لحن ملایم و در عین حال ناصحی  
گفت:

\_می دونم جوونی چیه دخترم... می دونم که احساسات  
چقدرتوش قویه ولی باور کن خیلی از اونهایی که با عشق  
ازدواج کردند تو این راه دووم نیاوردن و بعدها به شدت  
از انتخابشون پشیمون بودن... نمی خوام یه روزی  
پشیمونیت رو ببینم...

مکثی کرد و با مهربونی بیشتری ادامه داد:

\_ سامان مردی هست که لیاقت تورو داشته باشه.... من تو این دو سال کاملا زیر نظرش داشتم و موفقیت و جوهر داشتن رو تو وجودش دیدم.

نمی دونی با مرد بی عرضه زیر یه سقف بودن چه خونی بدل آدم می کنه... سامان مرده مرررد.

دستش رو مشت کرده بودو در حالی که به نشان قدرت تکون میداد جمله آخر رو کشداربه زیون آورده بود.

درست همونجور که فکر می کردم بابا تصمیم خودش رو گرفته بود و از نظر اون کار تموم شده بود فقط جهت اطلاع به من هم خبر داده بود.

سکوت معنادار و نگاه سردویخ زدمو که دید با دلسوزی گفت:

\_ اینجوری نگام نکن... بشین خوب به قبل و بعدش فکر کن همه امتیازهاش رو روی یه کفه بذار، بدیهاشم روی یه کفه. ببین چقدر میارزه.

آب دهنم رو قورت دادم وبه سختی لب باز کردم:  
 \_ نمی تونم بابا.. نمی تونم قبول کنم که بدون عشق و  
 علاقه زن کسی بشم.

بابا عصبی پلکش پرید و سری تکوند و همونطور که از جا  
 بلند میشد با لحنی که بوضوح بوی تهدید میداد گفت:  
 \_ تا شب جمعه خوب فکرهاات رو بکن هنوز چندروز  
 وقت داری.

به طرف در خروجی رفت و من به احترامش از جا بلند  
 شدم.

دستگیره در رو گرفت و برگشت و با شفقت نگاهم کرد.  
 \_ می دونی که خیلی برام عزیزی.... به جرات می تونم بگم  
 عزیزترین کس زندگیم هستی و همیشه برات بهترینهارو می  
 خواستم ولی بعضی وقتا آدم تو نقش پدر و مادری باید به  
 چیزهایی که بچش دید درستی روش نداره رو بهش نشون  
 بده... راه رو از بیراهه جدا کنه و به عزیزش راه درست



زندگی رو نشون بده... امیدوارم یه روزی مادر بشی و  
بفهمی من چی میگم.

با همون اخمهای درهم و صورت ناراحتم فقط نگاهش  
کردم.

بابا هم که جواب مطلوبش رو ازم نگرفت با خداحافظی  
زیرلی از در خارج شد.

#پناه

#پارت\_۴۵۰

رو صندلی تقریبا افتادم و دستهام رو روی میز گذاشتم و  
سرم رو هم روش گذاشتم.

دلم گریه می خواست ولی یه بغضی راه گلوم رو بسته بود  
و اجازه بارش به چشمهام نمیداد. افکارم درهم و برهم بود

تا می رفتم به سامان فکر کنم صورت خندون و خوشگل  
 ارشیا جلو چشمهام میومد و قلبم فرو می ریخت و دلم  
 برایش ضعف می رفت. من با ارشیا عاشقی کرده بودم  
 عشق رو حس کرده بودم. شاید یه طرفه ولی حس عشق  
 رو درک کرده بودم حالا چجوری خودمو و دلمو راضی می  
 کردم که ازش دل بکنم و راضی به ازدواج مصلحتی  
 خانواده ها بشم.... نه این امکان نداشت... من آدم نقش  
 های مصلحتی نبودم.... من نقش اصلی یه معشوق رو می  
 خواستم هر چند که با ارشیا هم اون معشوق بودن در  
 هاله ای از ابهام بود.

تا شب که با ارشیا تماس بگیرم هزاربار با خودم به بحث  
 نشستم.

از یه جهت پناه کوچولو می گفت موضوع رو باهاش در  
 میون بذار از طرفی عاقلم نهیب می زد و می گفت:  
 \_واسه موضوعی که خودت می تونی حلش کنی و فقط  
 کافیه یه زنگ کوچولو با سامان داشته باشی و از عدم  
 رضایتت به این وصلت بگی دیگه پای ارشیا رو وسط  
 نکش.

عقلم بالاخره پیروز شد و من نه اونشب ونه روزهاي  
بعدهش نتونستم به او حرفی بزنم.

چهارشنبه بود و آخرین فرصت من برای تموم کردن این  
خواستگاری.

موبایل بدست طول اتاق کارم رو بالا و پایین میشدم  
تردید و سردرگمی بدلم چنگ می انداخت و دودلی آزارم  
میداد.

(حالا زنگ بزنم چی بگم؟ .....!اگه بابا کنارش باشه چی  
؟.....!اگه واقعا دوستم داشته باشه چی؟.....!اگه ارشیا  
نظر خاصی بهم نداشته باشه و فقط یه دوست معمولی  
براش باشم چی؟.....!اونوقت من بهترین کیسی که می تونم  
واسه ازدواج داشته باشم از دست می دم و نه تنها  
پدرومادرم بلکه خودم هم تا ابد خودم رو نخواهم بخشید.

#پناه

#پارت\_۴۵۱

پوف کلافه ای کشیدم و به صفحه باز شده مخاطبان  
گوشیم زل زدم.

انگشتم بطرف لمس اسمش روی صفحه رفت و برگشت  
پناه کوچولو به غرغر افتاد:  
(زود باش دیگه)

عقلم اما ، با هشدارهای بازدارنده منو راضی به بازگشت  
از این تصمیم می کرد.

(پناه اگه بابات بفهمه که اینکارو کردی ممکنه دوباره  
سکته کنه.... خوبه دکتر به خودت گفت هیجان و  
استرس مثله سمه براش.... اصلا بفرض هم زنگ زدی می  
خوای به سامان چی بگی.... اومدیم و سامان قبول کرد که  
تو راضی نیستی و از این خواستگاری صرف نظر کرد هرکی  
بشنوه نمیگه حتما دختره عیب و ایرادی داشته که پسری

به این موجهی رو از خودش رونده... می خوی جواب  
پدرت رو چی بدی؟!

پناه کوچولو فریاد زد:

(بهش می گیم که عاشق ارشیاییم.... بابات بفهمه که پای  
ارشیا وسطه گنده تر از سامان رو هم رد می کنه)

عقلم پوزخند زنون گفت:

(واسه کسی بمیر که واست تب کنه.... چه زود واسه  
خودت لباس عروس پوشیدی....! پسره اون سر دنیا  
خیالش هم به شماها نیست اونوقت اینجا از عشقش تب  
کردیدو با یه خواستگار به هول و ولا افتادید)

حرفهای عقلم قلبم رو زخم می زد و جگرم خون میشد  
ولی چاره ای نبود اگه قبل از خواستگاری جلو این اتفاق  
رو نمی گرفتم دیگه هیچ کاری نمی تونستم بکنم و با ورود

اونها به خونمون کار تموم شده تلقي میشد... مگر اینکه  
یه معجزه جلوش رو می گرفت.

عقلم یه جاهایی درست می گفت ولی من پناه بودم و  
احساسم همیشه در اولویت قرارداشت و در یک تصمیم  
انتحاری شماره رو لمس کردم و برای برقراری ارتباط به  
انتظار نشستم.

#پناه

#پارت\_۴۵۲

در یک تصمیم انتحاری شماره رو لمس کردم و برای  
برقراری ارتباط به انتظار نشستم ولی صدای اپراتور که  
خاموش بودن گوشی سامان رو اطلاع داد آه از نهادم  
بلند کرد و با بدخلقی گوشی رو روی میز پرت کردم و  
نالیدم:

## بخشکی شانس.

عقلم که انگار نفس راحتی کشیده بود راه حل دوم رو  
پیشنهاد داد:

زنگ بزن ارشیا و بهش بگو خواستگار داری ....اگه به  
تقلا افتاد وازت خواست واسش صبر کنی که هر جور  
شده جلو بابات وایسا... ولی اگه گفت مبارکه و  
خوشبخت باشی که دیگه حرفی باقی نمی مونه و جواب  
آخر رو بهت داده.

حتی از تصور پس زده شدن بوسیله ارشیا پشتم می لرزید  
و قلبم درد می گرفت ولی انگار پیشنهاد عقلم منطقی بنظر  
می رسید و من مجبور بودم ریسک کنم و اینکار رو انجام  
بدم.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم دو بعداز ظهر بود و  
 الان امریکا نیمه شب بود و باید چند ساعتی صبر می کردم.  
 چند ساعتی که برام قد هزار ساعت کش اومد و من  
 لحظه به لحظه عصبی تر می شدم.

اونروز کمی دیرتر از روزهای قبل راهی خونه شدم.  
 بین راه کارخونه تا خونه دووم نیاوردم و ماشین رو به  
 کناری کشیدم و شماره ارشیا رو گرفتم  
 ارتباط برقرار شد و صدای رسای ارشیا تو گوشی پیچید.

\_سلام عزیزم.

سلام پرشور و گرمش لبخند رو لبم نشوند و من هم به  
 گرمی سلام کردم.

دورش همهمه بود و همه به انگلیسی صحبت می کردند.

\_می تونم باهات صحبت کنم؟



ارشیا با همون لحن پرشور و زیادی خوشحالش) البته ای  
(گفت وازم خواست صبر کنم تا به محیط آرومتری بره.  
ولی در همین حین صدای نازک زنانه ای با لهجه انگلیسی  
غلیظی ازش خواست زودتر بیاد تا سوار ماشین بشه.

\_اگه سرت شلوغه بعدا باهات تماس می گیرم!

ارشیا مردد گفت:

\_راستش دیروز فراموش کردم بهت بگم  
قراره با دوستانمون یه سفر سه روزه بریم جنگلهای خارج  
از شهر کمپ بزنیم.

آهی از نهادم براومد.

مجبور بودم همه حرفام رو برای بعد بذارم چون در شرایطی نبود که بشه موضوع به این مهمی رو بهش گفتم.

راستش با اینکه خودم رو آماده برقراری این تماس کرده بودم ولی اصلاً نمی دونستم چطوری موضوع رو باز کنم. هرچند که کل حرفهایی که تو ذهنم آماده می کردم به این جمله می رسید "توروخدا بیا منو بگیر."

ومن زنی نبودم که این تحقیر و تحمل کنم و بار این خفت رو بدوش بکشم.

با عجله ازش خداحافظی کردم و ازش خواستم مواظب خودش باشه.

مستاصل و خسته سرم رو روی فرمون گذاشتم قطره اشکی از بغض صبح از چشمم چکید و فکر اون زن که ارشیا رو صدا زده بود هم به فکرهام اضافه شد و منو داشت به مرز از هم فروپاشی می کشوند.

وجودم غصه داربود و تاریکی قلبم رو فرا گرفته بود.  
 چه کنم چه کنم ذهنم داشت همه سلولهامو فرسوده می  
 کرد و حالا هم غصه اینکه نکنه ارشیا عاشق یکی دیگه  
 باشه و من این سه سال با سادگی دل بهش سپردم و  
 براخودم رویا بافتم داشت دیوانه ام می کرد.

#پناه

#پارت\_۴۵۳

کاش می تونستم صداهای درونم رو خاموش کنم.

کاش می تونستم برای یه نفر تعریف کنم.

ولی هیچ کس رو محرم نمی دونستم ...چه خانوادم ...چه دوستام.... هیچ کس اونقدر نزدیکم نبود که از دردم براشون بگم و اونا هم نسخه درمان برام بیچن.

یا باید انتحاری دست به خرد کردن غرورم می زدم و مثل مهرسا خودم خواستگار ارشیا میشدم و بار خفتشو تا ابد بدوش می کشیدم یا.... یاچی؟!  
عقلم پرسیده بود ومن مستاصل نالیده بودم:  
یا منتظر یه معجزه می نشستم.

تقه ای که به شیشه پنجره کنارم خورد منو ترسوند و با هول به سمت پنجره برگشتم.

با کمی دقت چهره سامان رو تو تاریک روشن جاده تشخیص دادم و شیشه رو پایین دادم.

چهره متعجب سامان و سلام و احوالپرسی رو گذروندم و  
 به سوال به حش که پرسید:  
 \_چرا اینوقت شب اینجا نگه داشتم صادقانه جواب دادم:

\_تماس تلفنی داشتم و نمی تونستم در حال رانندگی تمرکز  
 کنم نگه داشتم که جواب بدم .

چهره اش که با ظن بهم خیره شد خیلی نافذ بنظر می  
 رسید.

پناه کوچولو یاد خواستگاری فردا شب افتاد و با بی تابی  
 گفت:

\_پناه من از این پسر می ترسم تورو خدا همین الان  
 باهاش حرف بزن و تمومش کن من دیگه طاقت اینهمه  
 فکرو خیال رو ندارم.

خودمم خسته از فکر و خیالات این چند وقته بودم ولی  
 تو این وضعیت اصلا نمی تونستم با سامان روبرو بشم نه  
 حالا که همه ذهنم از صدای اون زن و رابطه ای که با  
 ارشیا داشت پرشده بود.

سرم رو پایین انداختم و دستم به سمت سویچ رفت.  
 \_ماشین روشنه.

متعجب و نامفهوم خیرش شدم.

\_چی؟

حواس پرت و صورت گیج منو که دید در حالی که به  
 سختی لبخند نصف و نیمه رو لبش رو جمع می کرد با  
 اشاره به فرمون ماشین گفت :

\_ماشینتون روشنه احتیاجی به روشن کردن نداره.

آهانی گفتم و خودم هم خندم گرفت.

\_ ممنون که گفتین.

#پناه

#پارت\_ ۴۵۴

تیکه ام رو گرفت و لبخندش کشدار شد  
 خواستم خدا حافظی کنم که با حرفش غافلگیرم کرد.  
 \_ می تونم به یه شام دعوتتون کنم تا هم شام بخوریم وهم  
 درباره فردا با هم صحبت کنیم ؟

پیشنهاد خوبی بود راستش خیلی هم خوشحال شدم و  
 انگار که فرصت مناسبی برای بهم زدن این خواستگاری  
 پیدا کرده باشم با کمال میل قبول کردم.

البته باچهره خونسردم کمال میل باطنم رو مخفی نگه  
داشتم وبعد از تماسی که با بابا داشتم و ازموافقتش که  
مطمین شدم راهی رستوران دنجی شدیم.

ماشین سامان جلو می رفت و من تمام مدت به حرفهایی  
که باید به او می زدم تمرکز کردم و حرفهایی که برای پایان  
این رابطه باید می زدم رو تو ذهنم مرتب می کردم.  
تو پارکینگ پارك کردیم و باهم وارد رستوران شدیم.  
با ورودمون سامان متوجه میزی شد که یکی از دوستانش  
با پارتنرش نشسته بود واز من خواست پشت میزی  
بشینم تا برگرده.

از فرصت استفاده کردم و به دستشویی رفتم و  
بعدازشستن دستهام نگاهم به چهره رنگ پریده وبدون  
آرایشم خیره موند.

لوازم آرایشم داخل کیفم که روی میز جاگذاشته بودم  
بود و هیچ دسترسی بهش نداشتم.



با بیخیالی شونه ای بالا انداختم و پیش سامان برگشتم  
پشت میز نشسته بود و با موبایلش مشغول بود.

حضورم رو که حس کرد موبایل رو کنار گذاشت و با  
لبخندی نشستن منو به تماشا نشست.

منو رو به طرفم گرفت و ازم خواست انتخاب کنم.  
نگاهی سرسری به منو انداختم و ماهی انتخاب کردم  
واوهم ماهی انتخاب کرد و بعد از سفارش به گارسون  
معذب از نگاههای دوست سامان که تقریباً دوتا میز با ما  
فاصله داشت سر صحبت رو باز کردم تا هم از نگاههای  
خیره و کنجکاو دوستش حواسم پرت بشه و هم بحثمون با  
نتیجه به پایان برسه

\_ امروز باهاتون تماس گرفتم ولی گوشیتون خاموش بود!  
باهمون نگاه گیراش تو چشمم زد و گفت:

\_ شارژ موبایلم تموم شده بود ولی بعد از ظهر گوشیم  
روشن بود شماره شمارو تو لیست تماسهام ندیدم.

کادی از EXCHANGE GROUP

#پناه

#پارت\_۴۵۵

در حالی که زیر نگاههای پر محبتش و در عین حال  
جدیش سردر گم شده بودم و نمی دونستم گفتن واقعیت  
بهش درسته یا غلط  
با سوالش به خودم اومدم.

\_ کار واجبی باهام داشتید؟!

سرم رو بالا اوردم و نیم نگاهی بهش انداختم و نگاه ازش  
گرفتم.

\_ راستش.....

دوباره نگاهش کردم و تصمیم خودم رو گرفتم باید بهش می گفتم که از این ازدواج و وصلت ناخرسندم.

نگاه منتظر و باریک شده کنجکاو شنیدنش منو بخود آورد و گفتم:

\_زدن این حرفایی که می خوام بگم واسم خیلی سخته و راستشو بخواین باهاتون تماس گرفتم که پشت تلفن ازتون بخوام خواستگاریتون رو پس بگیرین ولی انگار قسمت بود رودر رو این حرفهارو بهتون بزنم.

براحتی می تونستم اخم ریز و تعجب رو توامان تو چهرش ببینم وبا همون تعجب بعداز ساکت شدن من صافتر نشست و در حالی که به صندلیش تکیه میداد همون ژست معروف ارباب گونش رو بخود گرفت و گفت:

\_واسه چی خواستگاری رو پس بگیرم؟...! مگه شما راضی نیستید؟!

آخ خدا درست به نقطه ای رسیده بودم که ازش می  
 ترسیدم و باید جوابگوی حرفهام می شدم  
 ولی جاده باریک و یکطرفه ای بود که شروع کرده بودم و  
 نمی توانستم ازش برگردم ولی باید کاری می کردم که خودم  
 رو از این تصمیم مبرا کنم و توپ رو تو زمین خودش می  
 انداختم.

برا همین بدون اینکه جوابشو بدم بحث تازه ای رو شروع  
 کردم.

چی شد که این تصمیم رو گرفتید ؟

دقیق نگاهم کرد.

از نگاه عمیق و نافذش دلم ریخت و حال عجیبی بهم  
 دست داد.

معذب شده نگاهم رو پایین انداختم و منتظر جوابش  
شدم.

\_خودتون چی فکر می کنید ؟

نگاه متعجبم رو بالا اوردم.

نخیر... این بشر کسی نبود که من بتونم باهاش در بیفتم  
و به این راحتی از میدون بدرش کنم یه چیزی تو مایه های  
بابام بود و من اشتباه کردم که باهاش درگیر شدم و باید  
مستقیماً وارد جنگ می شدم ولی هرچی فکر می کردم نمی  
تونستم به پسر و پدر و مادرم هم عاشقش مستقیماً  
جواب رد بدم.

\_حس می کنم بخاطر اصرار خانوادتون راضی به این کار  
شدین...

نگاه خندونش رو نادیده گرفتم و همونطور که بهش خیره  
بودم ادامه دادم:

\_من واسم سخته که با کسی که حسی بهم نداره وارد رابطه بشم.

\_کی گفته که من حسی به شما ندارم؟!!

نگاه متعجب و ناباورم تو چشمای خندون و مصممش  
چرخید و او که فهمیده بود چقدر غافلگیر شدم ادامه داد  
:

\_نمی گم عاشقتونم ولی تو این دو سال یجورایی از شما و  
بیشتر از همه شخصیتتون خیلی خوشم اومده....

#پناه

#پارت\_۴۵۶

پناه کوچولو از این صداقتش خوشش نیومد و با غر غر  
گفت:

\_بین حتی خودشم می گه که قضیه عشق و عاشقی  
نیست و فقط تورو برا خانم خونسش بودن و مادر بچه  
هاش بودن انتخاب کرده.... پس عشق چی؟!

صدای بابا تو گوشم پیچید:

(عشق کشکه)

قلبم از یادآوری حرفای بابا دوباره تو خودش سوخت و با  
آوردن غذامون چند دقیقه ای بین حرفامون فاصله افتاد.

در حالی که هنوز تو وجودم می سوختم و درعین حال  
گوشه ای از ماهی رو به چنگال می کشیدم طاقت نیاوردم  
و گفتم:

\_ولی من فکر می کنم ما از پایه بهم نمی خوریم و نمی  
تونیم زوج مناسبی برای هم باشیم!

دوباره باهمون نگاههای که امشب پدر قلب و وجودم رو  
 دراورده بود و تپش قلبمو زیاد می کرد خیره ام شد و لیوان  
 نوشابشو به لب برد و با بیخیالی گفت:

\_ همیشه دلیلشو پرسم!؟

\_ دلیل زیادی داشتم... یکیش این بود که من تا الان دست  
 هیچ نامحرمی بهم نخورده و او هزار جور فسق و فجور و  
 از همه رنگ رو امتحان کرده بود... ولی نمی تونستم به  
 این صراحت بهش بگم و سعی کردم با سیاست حرفامو  
 بهش بفهمونم.

\_ من نماز می خونم روزه می گیرم و تا اونجایی که بتونم و  
 شرایطشو داشته باشم حجابم حفظ کردم  
 نمی گم خیلی مذهبییم ولی خوب برا اعتقاداتم ارزش قایلیم  
 و جز جدانشدنی از وجودم شده



دوست ندارم بعدا بخاطر این چار قدی که سرمه سفر یا  
عروسی رو به هردومون تلخ کنم.

همونطور که شما منو و شخصیتم رو شناختید منم شما  
و مدل زندگیتون رو شناختم و فکر می کنم از نظر  
اعتقادی اصلا شبیه هم نیستیم. پناه:

#پناه

#پارت\_۴۵۶

پناه کوچولو از این صداقتش خوشش نیومد و با غر غر  
گفت:

\_بین حتی خودشم می گه که قضیه عشق و عاشقی  
نیست و فقط تورو برا خانم خونش بودن و مادر بچه  
هاش بودن انتخاب کرده.... پس عشق چی؟!

صدای بابا تو گوشم پیچید:

(عشق کشکه)

قلبم از یادآوری حرفای بابا دوباره تو خودش سوخت و با  
 آوردن غذامون چند دقیقه ای بین حرفامون فاصله افتاد.

در حالی که هنوز تو وجودم می سوختم و درعین حال  
 گوشه ای از ماهی رو به چنگال می کشیدم طاقت نیاوردم  
 و گفتم:

\_ولی من فکر می کنم ما از پایه بهم نمی خوریم و نمی  
 تونیم زوج مناسبی برای هم باشیم!

دوباره باهمون نگاههای که امشب پدر قلب و وجودم رو  
 دراورده بود و تپش قلبمو زیاد می کرد خیره ام شد و لیوان  
 نوشابشو به لب برد و با بیخیالی گفت:

\_میشه دلیشو پرسم؟!\_

\_دلیل زیادی داشتم... یکیش این بود که من تا الان دست هیچ نامحرمی بهم نخورده و او هزار جور فسق و فجور و از همه رنگ رو امتحان کرده بود... ولی نمی تونستم به این صراحت بهش بگم و سعی کردم با سیاست حرفامو بهش بفهمونم.

\_من نماز می خونم روزه می گیرم و تا اونجایی که بتونم و شرایطشو داشته باشم حجابم حفظ کردم  
 نمی گم خیلی مذهبیم ولی خوب برا اعتقاداتم ارزش قایلیم و جز جدانشدنی از وجودم شده  
 دوست ندارم بعدا بخاطر این چار قدی که سرمه سفر یا عروسی رو به هردومون تلخ کنم.  
 همونطور که شما منو و شخصیتم رو شناختید منم شما و مدل زندگیتون رو شناختم و فکر می کنم از نظر اعتقادی اصلا شبیه هم نیستیم.

#پناه

## #پارت\_۴۵۷

بیخیال نگاهم می کرد و سکوتش منو به ادامه توضیحاتم  
و داشت.

\_ شما مرد معقول و با هوشی هستین دلم می خواد منطقی  
به این موضوع فکر کنید و بخاطر دیگران تصمیم نگیرید.  
ماهی رو تو دهنم گذاشتم و سکوت بینمون رو فرا گرفت  
.

سامان تو فکر بود و من لقمه گلوگیر رو بزور قورت دادم و  
ناچارا به غذا خوردنم ادامه دادم  
سکوت چند دقیقه ایش رو شکست:

\_ نمی دونم چرا حس می کنم همه حرفاتون بهونست تا  
این خواستگاری رو بهم بزنید!

تو چشمهای هم خیره شدیم من با ترسی ناشناخته و او با  
ظنی آشکار.

\_منو دوست ندارید و دنبال بهونه اید درسته؟!\_

با یه مرد باهوش روبرو شدن این مشکلات رو هم داشت  
چون باید جوابگوش می بودی.

سرم رو پایین انداختم و با چنگال سیب زمینی کنار  
بشقاب رو کمی جابجا کردم.

سنگینی نگاه منتظر جوابش رو حس کردم و  
به محض بالا آوردن سرم باهاش چشم تو چشم شدم.  
جذاب و دوست داشتنی و در عین حال مثل يك شیر  
پرابهت و جدی.

چاره اي نبود بايد جوری که نه سیخ بسوزه نه کباب  
جوابشو میدادم پس سعی کردم حقیقت رو بگم:

\_من منکر جذابیت شما نمیشم شما شاید آرزوی خیلی  
از دخترای دوروبرمن باشید ولی من....

(منتظر بود و با همون نگاه ارباب گونش نگاهم می کرد.)  
پناه کوچولو داد می زد بگو که (یکی دیگه رو دوست داری  
)

عقلم سعی در خفه کردن صدای پناه کوچولو داشت:  
(بچه بازی در نیار... از کجا معلوم ارشیا دوشش داشته  
باشه)

در درونم آهی خفه کشیدم و چشم هام رو روی هم  
فشردم تا بتونم متمرکز شم.

\_ولی شما چی؟!

پناه

مریم بوذری

سوالش منو بخوداورد و با خودم گفتم) هرچه باداباد) و  
مکنونات قلبیم رو بیرون ریختم:

\_راستش من اصلا به شما اعتماد ندارم!

#پناه

#پارت\_۴۵۸

ابروه‌اش به طرز جالبی بالا پرید و لبخند قشنگی رو لباش  
نشست.

قبل از اینکه جو حاکم خراب بشه و سامان در صدد دفاع  
از خودش بریاد ادامه دادم:

کادی از EXCHANGE GROUP

\_ کاری به گذشتتون ندارم... بالاخره هرکسی گذشته ای داشته ولی خوب گذشته آدما روی آیندشون تاثیر می گذاره.

ساکت شدم و منتظر واکنش او نشستم  
 همونطور که حدس می زدم با اعتماد بنفس تر از این بود  
 که با این حرفها ناراحت و عصبی بشه با خونسردی  
 خودش رو کمی جلو کشید و دستهایش رو روی میز گره زد  
 : exchange group  
 \_ می دونم چقدر پاك و بي آلايشی!

(متعجب بهش چشم دوختم)

\_ ولی باید بدونی برخلاف شما خانما همه ی ما مردا دو مدل نیستیم.



یه مدلمون قبل از ازدواج همه شیطونیهاشون رو می کنند  
 و بعد از ازدواج دیگه سربه راه می شن... یه مدل به همون  
 شیطونیای قبل از ازدواجشون ادامه میدن... یه مدل کلا  
 اهل هیچ خلاقی چه قبل از ازدواج چه بعد از ازدواج  
 نیستن ولی خوب اکثرا دچار سرد مزاجین... یه مدل دیگم  
 هست که از همه بدترن قبل از ازدواج پاکدامن ولی  
 خوب ، بعد از ازدواج راه و رسمش رو یاد می گیرن و تازه  
 شروع می کنن...

حالا خودتون بگید کدوم مدل رو دوست دارین ؟

نگاهم تو چشمهای خودخواهش چرخید و گفتم:  
 \_این مدلائی که گفتین شامل خانمها هم میشه و استثنایی  
 بین زن و مرد نیست.

سرش رو به نفی تکوند و گفت:

\_خانمها دو مدل بیشتر نیستن یا اهلشن یا اهلش نیستن  
 وشما از دسته دومید.

حرصم گرفته بود و با لحنی شیطون گفتم:  
\_چه مطمئن حرف می زنید.

کجخندی که رو لباش بود حرصم رو بیشتر کرد ولی سعی کردم که به خودم مسلط باشم و خونسردی خودم رو حفظ کنم.

\_آخه شما دختری رو که حتی حاضر نیست برا چند لحظه تو چشمهای آدم زل بزنه و سریع نگاه از آدم می دزده جزو کدوم مدل قرار میدین؟!

#پناه

#پارت\_۴۵۹

@Vip Roman

سرش رو سوالی تکون داد و من که از این تعریفش خوشم اومده بود لبخند کوتاهی زدم و در حالی که چنگال رو تو ظرف رها می کردم و به پشتی صندلی تکیه میدادم گفتم:  
\_راستش یه مشکل دیگم دارم.

چشمه‌اش رو تنگ کرد و باسری کج شده منتظر ادامه سخنم شد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_حس می کنم من انتخاب پدر و مادرتونم!

دوباره ابروهایش رو با همون فیگور عجیبش که وقتی تعجب می کرد بالا انداخت و گفت:

\_کی اینو گفته؟!

نفس حبس شدم رو بیرون دادم و گفتم:

\_حس می کنم.

لباش رو غنچه کرد و همزمان لبخند زد و اووو کشداری گفت.

با اینکارش قیافش جذابتر شد و حتی لبخند رو لب من هم کش اومد.

\_واقعا منو مردی دیدید که کسی بتونه برام انتخاب کنه ومن بی چون و چرا قبول کنم؟!

نگاهم تو صورت مصممش نشست و پناه کوچولو زاری کنان به ضربان قلبم گوش میداد و بی تابی می کرد:  
(بین چجوری داره خامت می کنه پناه... پس ارشیا چی؟! )  
(چیکار کنم که این پسره از خواستش پشیمون بشه)  
(بهش بگو ارشیا رو دوست داری بفهمه پای یکی دیگه در میونه اونقدر غرور داره که خودش رو بکشه کنار)  
عقلم با همون لحن سردش مدام می گفت:

(خریت نکنی... ارشیا دوست داشتنش قطعی نیست باید  
باهاش حرف بزنی بعد بیا دوست داشتنشو جار بزنی)

بحث درونم منو خسته و آشفته می کرد.

سامان چون منو در فکر دید برای بیشتر تحت تاثیر قرار  
دادن من با همون لحن جذاب و صمیمانش ادامه داد:  
\_ نمی گم که نظر مثبت پدرومادرم نسبت به شما و  
دوست داشتنشون تاثیری روی این تصمیم نداشت  
... راستش از یکسال پیش حرف خواستگاری از شما بود  
ولی خوب من تصمیم داشتم بخوبی شمارو بشناسم و  
بعد از اون تصمیم بگیریم... هرچند که از همون دیدار  
اولمون تو نمایشگاه من یجورایی ازتون خوشم اومد ولی  
خوب سفر پارسال به شمال و همسفر شدن باهاتون منو  
یه جورایی بهتون متمایل کرد و فهمیدم تمام حرفهای  
پدرومادرم نسبت به شما از روی تجربشون از شناخت

آدمها بوده و شما همون بقول پدرم زن زندگیم می تونید  
باشید.

به قول پدرم رو با لحن خاصی در حالی که ابروشو تاب  
میداد بیان کرد.

خدایا چی کار کنم... یه کاری کن... اینجوری که داره پیش  
میره بزودی زنش میشم و یه عمر بار عشقی شکست  
خورده رو بدوش می کشم.

دوباره نفس عمیقی کشیدم و با آهی بیرون دادم.  
آه پر حسرت منو که دید لبخندش کش اومد و با  
شیطنت گفت:

چی شده که آه می کشید؟!

@Vip Roman

در اون لحظه اونقدر خودم رو بهش نزدیک دیدم که نه  
به عنوان خواستگار بلکه بعنوان یه دوست از مکنونات  
قلبیم براش گفتم:

\_ همیشه دلم می خواست با کسی ازدواج کنم که عاشقم  
باشه و منم عاشقش باشم... من همه چیز تو زندگی  
داشتم... غیر از عشق.

#پناه

#پارت\_۴۶۰

تو چشمه‌اش نگاه کردم و در حالی که خنده پشت  
نگاهش رو تشخیص میدادم ادامه دادم:

\_راستش نه عاشقتونم و نه شما عاشقمین و این کاررو  
برام سخت کرده و نمی تونم تصمیم قاطعی بگیرم و البته  
چون پدرومادرم هم شمارو خیلی دوست دارن حتی نمی  
تونم جلوشون از احساساتم بگم چون برادریم اصلاً قابل  
قبول نیست و براین عقیدس که عشق بعداز ازدواج  
بوجود میاد.

او هم مثل من به پشتی صندلی تکیه دادو در حالی که  
دستهایش رو روی سینه گره می زد گفت:  
\_بهرتر نیست به حرف پدرتون گوش بدید!؟

نگاه شیطون و گستاخش رو دلم موند ولی چیزی نگفتم.  
\_باید فکر کنم آقا سامان.

لبخند گرمش دلم رولرزوند و پناه کوچولو با بی تابی ازم می  
خواست این گفتگو رو تمومش کنم



سرم رو پایین انداختم تا متوجه تاثیر نگاهش رو وجودم نشه و واسه ختم این گفتگو ادامه دادم:

\_من دختر احساساتی هستم... دلم نمی خواد بعدها از اینکه چرا عاقلانه تصمیم گرفتم و به حرف دلم گوش نکردم پشیمون بشم.

\_من همه سعیم رو می کنم تا پشیمون نشید.

نگاه ناباورم رو که دیدلب زد:

\_قول میدم.

تو چشمهای هم خیره بودیم که موبایلم زنگ خورد و با دیدن شماره بابا با عذرخواهی جواب دادم.  
ساعت نزدیک ۱۱ شب بود و بابا نگران از دیر کردن من.

وقتی گفتم هنوز تو رستوران هستی با خیال راحت ازم خواست تا هر وقت که دوست دارم با سامان گپ بزنم و بقول بابا سنگهام رو باهاش وا بکنم.

می دونستم که بابا و مامان تا چه اندازه از این وصلت مسرور بودند و خوب انگار فقط این خواستگاری برای من فاجعه بود و از نظر بقیه یه شانس بزرگ که بهم رو کرده بود.

کم کم آماده رفتن شدیم و در همین هنگام دوست سامان بهمون نزدیک شد و در حالی که دستش رو پشت کمر سامان که به احترامش بلند شده بود می گذاشت رو به من کرد و بعد از سلام و احوالپرسی تبریک گفت.

#پناه

#پارت\_۴۶۱

متعجب از برخورد دوست سامان که با معرفی او فهمیده  
بودم سعید نام داره به سامان نگاه کردم و سعید که اصلا  
متوجه تعجب من نشده بود روبه سامان گفت:

\_وقتی پارسال عکس دسته جمعی شمالتون رو تو اینستا  
گرام گذاشتی بهت گفتیم (خبریه) گفتی نه و اینا دوستان  
...ولی من از همون عکس هم فهمیدم دل داداشمون پیش  
سلفی بگیر عکس گیره و تو بیخودی عکس از کسی تو  
پیج شخصیت نمی گذاری.

سامان خندید و روبه من چشمکی زد.

گیج و منگ از همه چیز به جفتشون خیره شدم و سعید  
دوباره تبریک گفت:

\_به هرحال باز هم بهتون تبریک می گم... خیلی بهم میاید  
...من همیشه با خودم می گفتم این سامان هیچوقت با

این اخلاق مشکل پسندش ازدواج نمی کنه... ولی می بینم  
بالاخره هر آدمی سهمش رو تو این دنیا پیدا می کنه و  
فقط باید منتظرش باشه.

زبونم بند اومده بود و ترجیح دادم چیزی نگم  
بعد از جدا شدن سعید از من روبه سامان پرسیدم:  
\_ جریان این عکس و تبریکات دوستتون چی بود؟!

در حالی که درب خروج رو برام نگه می داشت تا رد بشم  
گفت:

\_ اگه منو فالو می کردید الان خودتون متوجه میشدید.

یادم به درخواست فالو دوسال پیشش افتاد که فالو نکرده  
بودم.

حالا که فکر می کردم از اون حس تنفر اولیه ام نسبت  
بهش نه تنها کاسته شده بود بلکه یه جورایی بهش متمایل

هم شده بودم و تو دلم از شخصیت و تیپ مردونش  
خوشم هم میومد

به پناه کوچولو حق میدادم که احساس خطر کنه.  
لبخند گشاد و ناخواسته منو که دید چشمه‌هاش رو گشاد  
کرد و زیر لب گفت:

\_تا حالا هیچ کس با من اینکارو نکرده بود.

از لحن دلخور و در عین حال جدیش و حرصی که تو  
صداش بود لبخندم به خنده آرومی تبدیل شد از خنده  
من اوهم خندش گرفت و انگشت اشاره‌شو به نشونه  
تهدید سمتم گرفت و گفت:  
\_یادتون باشه خانم مهندس.

لبخندم رو لبهام ماسید. @Vip Roman

من داشتم چیکار می کردم.... سامان نیش باز منو پای  
جواب مثبت من گذاشته بود و کاررو تموم شده میدید و  
باهام سرشوخی رو باز کرده بود.

پناه کوچولو منو مقصر می دونست و می گفت: عشوه  
اضافه اومدی)

ولی من با بدخلقی قبول نمی کردم و ازش می خواستم کمی  
روشنفکر باشه.

(توروخدا بس کن... کی عشوه اومدم؟!)

ریموت ماشین رو زدم و آماده سوارشدن به ماشین شدم تا  
بلکه این شب سنگین شده تموم بشه... من از جو بیرونی  
وجودم خلاص بشم و بتونم دوباره با پناه کوچولو و عقم  
تنها بشم و تصمیم درستی بگیرم.

حالا که به اون روزها فکر می کنم می بینم دچار یه جور  
مرض دوقطبی شده بودم و خودم خبر نداشتم.

سامان هم ریموت ماشینش رو زد و با لبخند رضایتی که  
 رو لباش بود روبروم قرار گرفت و گفت:  
 \_پس تا فردا شب که همدیگه رو ببینم.

#پناه

#پارت\_۴۶۲

با یادآوری فردا شب قلبم تکون خورد و یجورایی حالم  
 گرفته شد.

ولی چاره ای نبود جبر سرنوشت باعث شد با ارشیا نتونم  
 حرف بزنم و فردا شب اتفاق بیفته.

از هم خداحافظی کردیم و هرکدوم سمت ماشینهای  
 خودمون رفتیم هنوز سوار ماشین نشده بودم که سامان

دوباره به سمت برگشت و گفت:

\_ راستی پدرتون ازم خواست که به کسی درباره مراسم فردا حرفی نزنم خود پدرتون هم به نزدیکاتون حتی حامد هم چیزی نگفته... چون دیدم شهرام هنوز راجبش چیزی نمی دونه فهمیدم شما هم به پریسا خانم چیزی نگفتید بهتره تا ازدواجمون قطعی نشده به کسی چیزی نگیم.

ازدواجمون آتش شد و به دلم کشیده شد به همین راحتی جنگل سبز رویاهام داشت می سوخت و برهوتی از خاک و شن جاش می نشست.

آهی کشیدم و هرم داغ سوز درونم لبهام رو سوزوند. نمی دونم از خشم درونم بود یا حرص وجودم که با لحن خونسردی گفتم:

\_ درسته بهتره تا چیزی قطعی نشده کسی چیزی ندونه .... چون اگه این وصلت سر نگیره بعد ها بتونیم دوباره با هم در ارتباط باشیم و از رفت و آمدمون معذب نباشیم.



نگاه ناباور و یکه خورده سامان دلم رو کمی خنک کرد ولی  
باز بخودش اومد و در جوش و خروش قبل افتاد.

کسی درونم فریاد میزد با اینجوری حرف زدن نمی تونی  
جلو چرخ سرنوشت رو بگیری.

سامان که انگار یجورایی دلخور بنظر می رسید تو جلد  
سخت و نفوذناپذیرش رفت و با همون نگاه مغرور که  
رعشه بوجود آدم می انداخت خدانگهدار سردی گفت و  
ازم جدا شد.

می دونید اگه عاشقش بودم حتما از این رفتارهای مردونه  
و با اعتماد بنفسش دلم ضعف می رفت ولی من بیشتر به  
عزاداری عشق در حال از دست رفتنم غصه می خوردم و  
توان فکر کردن به شخصیت کاریزماتیک سامان نداشتم.

آخ ارشیا با من چه کردی که حتی نمی تونم تو خیالم  
کسی رو به حریم قلبم راه بدم!

اون شب تا صبح از حجم خستگی و فشار روحی خوابم  
 نبرد... نزدیکای صبح کمی خوابیدم و با تنی خسته و روحی  
 آزرده و فکری مغشوش راهی شرکت شدم.

#پناه

#پارت\_۴۶۳

سرمیز صبحانه وقتی بابا چهره درهمم رو دید سری به  
 تاسف تکوند و با کنایه گفت:

\_دختر تو باید الان تو دلت کارخونه قند و نبات باشه که  
 همچین پسر همه چیز تمومی داره به خواستگاریت میاد  
 ...چرا غمبرك زدی رو نمی دونم!؟

نگاه زیر چشمیم رو به آرومی ازش گرفتم و تو دلم گفتم:  
 (به محض حرف زدن با ارشیا دلیشو بهتون میگم  
 ....ارشیا منو ول نمی کنه و هر جور شده از این وصلت  
 جلوگیری می کنه ... می دونم که عاشقمه.... چشماش داد  
 می زنه.... من به همه نشون میدم که این عشق دو  
 طرفست)

صدای پوزخندی وجودم رو فرا گرفت... ولی من باز هم  
 سر حرفم بودم و به همه نشون می دادم که فقط عشق  
 می تونه معجزه بکنه و منو از این برزخ روحی نجات بده.

بابا از چند و چون حرفهای دیشبمون پرسید و من بی  
 حوصله و کمی عصبی از انتخابم توسط پدر و مادر سامان  
 و مورد پسند شدن از طرف خودش برا بابام گفتم.  
 و بابا با نگاه پیروز و خرسندی روبه من از عشق بعد از  
 ازدواج و عزت یه دختر که با پسند پدر شوهر و مادر  
 شوهر انتخاب شده باشه برام گفت و به زعم خودش می

خواست منو به اینکه شروع بدون عشق و عاشقی برای  
دو نفر بهتره راضی کنه.... ولی نمی دونست که دخترش  
طعم عشق و شور عاشقی رو حس کرده بود و تو  
رویاهش هزار بار زن پسر خواهرش شده بود.

هرچند می دونستم که تماسهام با عرشیا به نتیجه نمی  
رسه و داخل جنگل آنتن نداره که بتونم باهاش ارتباط  
برقرار کنم.... ولی چه کنم از این دل چاک چاکم که تو این  
چند روز از بس خودزنی کرده بود دیگه قادر به تحمل  
هیچ دردی نبود....

تا ظهر بارها و بارها با موبایلش تماس گرفتم بلکه بتونم  
باهاش حرف بزنم و تکلیف دل بیقرارم رو ازش پرسم ولی  
هر دفعه یا اصلا زنگ نمی خورد یا خاموش بود.

خدایا آخه الان چه وقت کمپ رفتن و خوشگذرونی بود.

اگه دیر میشد چی؟!

مثل تشنه ای بودم که تو جستجو آب دست سمت هر  
سرابی دراز می کرد.

#پناه

#پارت\_۴۶۴

نزدیک ظهر بود که سردرد و سرگیجه امونم رو برید.

خودم می دونستم که فشار عصبی و کم خوابی شب قبل  
باعث افت فشارم شده واگه دیر بجنبم کارم به بیمارستان  
و سرم می رسه برای همین خیلی زود از شرکت راهی خونه  
شدم.

مادرم با دیدن رنگ پریدم دلواپسانه بساط نهار رو برام  
چید و من بعداز خوردن چند لقمه فقط بخاطر اینکه  
معدم خالی نباشه و بتونم قرص مسکنی بخورم راهی اتاقم  
شدم.

بالاخره مسکن کار خودش رو کرد و من به خواب عمیقی  
فرو رفتم.

با صدای هاله از خواب بیدار شدم.

\_پاشو عروس خانم چقدر می خوابی؟! یکساعت دیگه اقا  
سامانتون میان.

همونجور که دراز کشیده بود چشمهای بازشدم رو بستم  
وروی هم فشار دادم و آرزو کردم خواب بودم و وقتی از  
خواب بیدار می شدم خبری از این کابوس چندروزه نبود.

ولی هاله ولکن نبود و همونطور که با خودش حرف می زد  
و منو مخاطب قرار میداد پتو رو از روم کشید و حجم  
خنکی از هوا لرز به بدنم انداخت.

\_اوف... قریون اون هیکل سکسیت بشم چه کیفی بکنه  
آقا سامان.

از تصور حرف هاله عقم گرفت و با اخم و چهره درهم  
رفته روی تخت نشستم و پاهام رو از لبه تخت پایین  
گذاشتم.

شوخی شوخی داشت همه چیز جدی میشد.

هاله که اخمهای درهمم رو دید نگاه خندونش واررفت و  
لباس کاورشده ای که در دست داشت رو روی صندلی  
پشت میز تحریر انداخت و در حالی که کنارم می نشست  
پرسید:

\_چرا اینقدر به خودت سخت می گیری... دیگه چی می  
 خوای که سامان نداره بخدا نمی تونم درکت کنم!  
 همه آرزوشونه شوهری مثل سامان داشته باشند  
 ...اونوقت تو اینقدر از این خواستگاری دلخوری که  
 همیشه با صد من عسل خوردت

#پناه

#پارت\_۴۶۵

نگاهم خیره فرش زیر پاهام بود و داشتم به حرفهای هاله  
 فکر می کردم.



هاله با عشق ازدواج کرده بود هنوز هم وقتی به روز  
خواستگاریش فکر می کردم... هیچانش بهم سرایت می  
کنه... حال و هوای او کجا و روزگار امروز من کجا.

دستی به بازوم کشید و توجه منو به خودش جلب کرد:  
\_کسی رو دوست داری؟!\_

سوال بجایی بود ولی من جوابی براش نداشتم.  
\_رفتارت بیشتر به کسی می خوره که عاشق کسی باشه و  
دلش جای دیگه گیره... اگه کسی هست تو زندگیت به  
من بگو قول میدم کمکت کنم.

یعنی اینقدر تابلو بودم و خودم خبر نداشتم یا هاله  
باهوش بود؟!...! شایدم... شایدم داشت یه دستی می زد  
تا من خودمو لو بدم.

نچی زدم و در حالی که از روی تخت بلند میشدم سمت کاور لباس براه افتادم با باز شدنش و دیدن اورال سفید رنگ داخلش ابرویی بالا انداختم و گفتم اینکه همه بدن من توش پیدااست.

هاله جلو اومد و از زیر لباس رویه حریر آبی کاربنی رو بیرون کشید و روی لباس گذاشت  
 و منو که منتظر و سردر گم دید دستم رو گرفت و بطرف حمام هلم دادو گفت:  
 \_برو دوش بگیر بعد بیا من موهات رو سشوار کنم.  
 جلو آینه ایستاده بودم.

به چهره بزرگ کرده واون اخم بین ابروهام نگاه می کردم.  
 همش تقصیر خودم بود که چنین شبی رو باید تحمل می کردم.. اگه همون دیروز با ارشیا صحبت کرده بودم الان اینجا وبا این چهره درهم مجبور نبودم وایسم.

با صدای مادرم که منو فرا می خواند به طبقه پایین رفتم.

مامان ظرف شیرینی و روی میز گذاشت و روبه هاله  
گفت:

\_بنظرت اون ظرف نقره رو میاوردیم بهتر نبود؟!

هاله کمی فکر کرد و گفت:

\_نه اون باشه برا شب بله برون.

از فشار غصه چشمهام رو بهم کوبیدم مامان که چهره  
درهمم رو دیدبا لحنی جدی و ناصح گفت:

\_پناه اون اخمها رو باز کن وگرنه بابات بدجور  
اخلاقش گند میشه.

بعد تهدید گونه نجوا کرد:

\_بهت گفته باشم بعد باعث دلخوریت نشه!

#پناه

#پارت\_۴۶۶

بصورت دلخور از مادرم رو گرفتم و روی مبلی نشستم.  
 شهاب که همه حالات منو زیر نظر داشت گفت:  
 \_وقتی اینقدر ناراضی هستی خوب چرا اجازه دادی بیان؟!\_

پوفی کشیدم و با حرص گفتم:  
 \_اینجا کسی نظر من براش مهم نیست.\_

بابا از پله ها پایین میومد و همزمان با بند ساعتش کلنجار  
 می رفت.

شهاب با دیدن بابا بحث رو ادامه ندادولی در حالی که  
 خودش به سمت من جلوتر کشید آروم گفت:

\_هر تصمیمی گرفتی من پشتتم.... هر کار دلت می گه  
همون کاررو بکن.

سری تکاندم و ازش بخاطر پشتیبانیش تشکر کردم.  
با صدای سوت ملودی وار بابا متوجهش شدم

\_اینجارو بین عروسك باباش با خودش چه کرده؟!  
به صورتم اشاره کرد و ادامه داد:

\_نمی گی دیگه نخوایم تونست دوماد رو از خونمون بیرون  
کنیم؟!

هاله با حسودی ولحنی دلخور روبه بابا گفت:

\_یبار از من اینجوری تعریف نکردین!

بابا دستش رو دور گردن هاله انداخت و بوسه ای به  
سرش زد و گفت:

\_ عزیزم تو اونقدر خوشگلی که احتیاج به تعریف من نداری.

بعد کنار گوش هاله با زمزمه ای که بقیه هم می تونستن بشنون ادامه داد:

\_ خوب آبی داره عروس میشه یه کم استرس داره و اخماش توهمه ، گفتم ازش تعریف کنم بلکه این سگرمه هاش از هم باز بشه.

نگاهم تو چشمهای براق بابا گیر کرد.

چقدر خوشحال بود که همه چیز داشت درست طبق برنامه ریزیهایش پیش می رفت.

با صدای زنگ آیفون دلم فرو ریخت و همه برای استقبال از به قول بابا مهمونهای ویژه به کنار در ورودی رفتند.

ومن با سنگینی و رخوت از جام بلند شدم. بابا قبل از باز کردن در با اشاره به من خواست زودتر کنارش قرار بگیرم .

بخودم اومدم و به گامهام سرعت بخشیدم.  
بابا همونطور که در رو باز می کرد با اشاره انگشت سبابه و شستش روی لبش لبخندی ایجاد کرد و به من فهموند که لبخند بزنم.

#پناه

#پارت\_۴۶۷

راستش اخمهای امشب من کاری ازشون ساخته نبود و مجبور بودم نقش میزبانی دلنشین رو بازی کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

سعی کردم فراموش کنم که خانواده راستین برای چی  
 امشب به خونه ما میان و فرض رو براین گرفتم که يك  
 مهمونی عادیه هرچند که خر فرض کردن خودم  
 سختترین کار دنیا بود ولی حس می کنم چون تو شرایطش  
 قرار گرفته بودم و چاره ای نداشتم می تونستم سر خودم  
 رو هم کلاه بذارم .

با ورود مهندس راستین و الناز خانم وبعداز اون سامان با  
 اون کت و شلوار برنندو خوش دوختی که به تن و دسته  
 گل بزرگی که در دست داشت همه چیز شکل رسمی  
 بخودش گرفت.

مهندس راستین با همون نگاه مشفق و مهربونش روبروم  
 ایستاد و گفت:

\_از همون روز اولی که دیدمت مهترت به دلم نشست  
 ...امشب خیلی خوشحالم که خدا داره منو دختردار می  
 کنه.



شکه شده از اینهمه عشق و محبتی که به من داشت  
فقط نگاهش کردم و با آرنج هاله که تو پهلوام نشست به  
خودم اومدم.

هاله برای اینکه منگ بودن منو یه کم ماست مالی کرده  
باشه با لحنی نازدارو کشدارگفت:

\_خداشانس بده!

همه خندیدند و من فقط تشکری زیر لبی کردم و سرم رو  
پایین انداختم تا بتونم به خودم مسلط بشم.

با قرار گرفتن دسته گل جلو دیدم سرم رو بالا اوردم و با  
چشمهای روشن و براق سامان روبرو شدم.  
با همون چشمهای خندونش دسته گل رو جلوتر گرفت و  
گفت:

\_قابلی نداره.

دسته گل رو گرفتم و تشکر کردم.

بعد از پذیرایی و خوش و بش مقدماتی مهندس راستین رشته سخن رو بدست گرفت.

\_باور کنید از روزی که با خانوادتون آشنا شدم دیگه شما رو جزو خانواده خودم دونستم و باهاتون احساس نزدیکی کردم.

بابا و مامان همزمان تشکر کردند و بابا با گفتن (دل به دل راه داره) سعی کرد احساس قلبیش رو بیان کنه .

مهندس راستین ادامه داد:

\_خلاصش کنم، ما هم شما، هم دختر خانمتون رو خیلی دوست داریم و دلمون می خواد اگه قسمت باشه و پناه

جون هم راضي باشه جای دختر نداشتمون رو بگیره و نور  
چشمون بشه.

دلم سوخت اگه عشق ارشیا نبود الان باید با شنیدن  
اینهمه حرف پر محبت و از ته دل مهندس راستین قند تو  
دلم آب میشد ولی بجاش تشویش و غمی آشکار دلم رو  
مالش دادو برای لو نرفتن حس درونم سرم رو پایین نگه  
داشتم.

#پناه

#پارت\_۴۶۸

@Vip Roman

بابا که معلوم بود چقدر از طرز صحبت مهندس راستین خوشش اومده به تبعیت از او از سامان تعریف و تمجید کرد.

\_ تقریباً همه می دونن که من چقدر سامان خان رو دوست دارم و همیشه گفتم سامان شبیه جوونیهای منه و من آینده خوبی برایش می بینم ... ولی اینجا دوست داشتن من و شما مهم نیست مهم دل بچه هاس.

الناز خانم لبخند دلنشینی زد و در حالی که زیرچشمی منو می پایید گفت:

\_ مطمئن باشید یه رضایت نسبی داشتند که ما الان خدمتون هستیم.

همه به این سخن گهربار الناز خانم که با لحنی معنادار گفته بود خندیدند و الناز خانم ادامه داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

\_ الان تقریباً دوسالی هست که یجورایی باهم فامیل شدیم و اخلاق و روحیات هم رو نسبتاً فهمیدیم... ما از یکسال پیش تصمیم خودمون رو گرفته بودیم و می خواستیم مزاحمتون بشیم ولی خوب قسمت بود تا الان طول بکشه

مامان نظر لطف‌تونه ای گفت و جمع تو سکوت فرورفت.  
 سرم رو بالا اوردم و نگاه خیره سامان رو شکار کردم.  
 خدایا من چرا اینجا نشستم؟! ...! این چه ماجراییه که توش گرفتار شدم و نمی تونم ازش بیرون بیام!  
 قلبم مواخذه ام می کرد و روحم مستاصلانه شرایط رو نظاره گر بود باید چکار می کردم.

\_ دخترم ما می خواهیم نظر شمارو هم بدونیم ؟  
 مهندس راستین با همون لحن پدرانش نظرم رو خواسته بود.

باید همه قدرتم رو جمع می کردم... ذهن آشفته و وجود  
پرتردیدم رو در لحظه سروسامان دادن کار مشکلی بود  
ولی هر طور بود به خودم مسلط شدم و سعی کردم  
مختصرو مفید موضعم رو مشخص کنم.

\_راستش من شما و خانوادتون رو خیلی دوست دارم و  
شما رو مثل فامیل درجه یکمون می بینیم ولی در مورد  
ازدواج...

مکت کردم نگاهم به اخم ریز روی پیشونی پدرم و نگاه  
پرابهتش که بهم خیره بود کشیده شد.

(نباید صریحا مخالفت کنی معلوم نیست اون پسر عمه  
شازدت تورو برا ازدواج بخواد لگد به بختت نزن) صدای  
منطق بی منطقم بود که منو مخاطب قرار داده بود  
ولی خوب...

@Vip Roman

#پناه

#پارت\_۴۶۹

کادی از EXCHANGE GROUP

بازهم سکوت کردم و مستاصلانه نگاهمو از مهندس  
دزدیدم و سرم رو پایین انداختم.

\_ولی حس می کنم هیچ شناخت عاطفی از آقا سامان  
ندارم.

جمع گیج شده بود و من باید توضیح بیشتری می دادم  
ولی ندادم و منتظر سوالشون نشستم

دوباره مهندس راستین لب باز کرد:

\_یعنی زمان نامزدی می خوای؟

چه بحث خوبی رو پیش کشید ولی حیف که بابا با هرچی  
نامزدی و صیغه محرمیت بود مخالف بود.

همونطور که حدس می زدم بابا خودش رو برای خاتمه دادن به موضوع نامزدی جلو انداخت.  
اول با خنده و کم کم جدی شده گفت:

\_ نه منظور پناه اینه که یه کم وقت می خواد تا فکرهاشو بکنه به من می گه قضیه خواستگاری یه دفعه ای بوده و من باید بیشتر فکر کنم.

مهندس انگار که قانع شده بود خنده کنان گفت:

\_ این که مهم نیست شما می تونید تا هر وقت بخواید فکراتون رو بکنید.

وبعد روبه پدرم ادامه داد:

\_ اگه اجازه بدید بچه ها برن یه صحبتی باهم داشته باشند

قبل از اینکه بابا جواب بده وتایید بکنه



سامان خیلی جدی پیشنهادش رو رد کرد.  
 \_بابا اگه اجازه بدین پناه خانم فکراشون رو بکنند بعد ما دوباره صحبتها مون رو جدی تر انجام بدیم.

بهبش برخوردی بود لحن جدی و اون اخم ریز و مدل بی کله حرف زدنش قشنگ نشون میداد چقدر از دست من و مدل خواستگاری امشب ناراحتی و اون شخصیت خود شیفتش بهش اجازه نمی داد که کسی اینجوری و جلوی جمع براش ناز کنه.

هرچی می خواست فکر کنه بهتر که بهش برخورد... اینجوری از طرف اون ممکن بود خواستگاری بهم بخوره و این برای من کارو راحتتر می کرد.

نگاه متعجب جمع رو که دید با لحن ملایمتری ادامه داد:  
 \_من و پناه خانم دیشب با هم صحبت های اولیه رو کردیم و من ترجیح میدم وقتی فکرهاشون رو با توجه به حرفه ایی

که با هم زدیم کردند اونوقت یکدل و یکجهت حرفهای اصلی و توقعاتمون رو از هم می گیم.

#پناه

#پارت\_۴۷۰

بابا و مامان هم استقبال کردند هرچند من از حرکات و لحن پدرم می فهمیدم تا چه اندازه از اینکه خواستگاری به شب دیگه ای مو کول شده و کار امشب یکسره نشده ناراضی و آشفتس ولی خوب فریبرز سیادتی با سیاست تر از این بود که بذاره شریک و غریبه ای از راز درونش و احوالات پریشاناش خبردار بشه.

بعداز صرف شام مهندس راستین و خانواده عزم رفتن کردند مهندس قبل از رفتن رو به من گفت :

\_ عزیزم هرچند که فقط خدا می دونه که چقدر دلم می خواد عروسم بشی ولی اگه فکراتو کردی و دیدی واقعا نمی تونی پسر عزیز دردونه منو به شوهری قبول کنی اصلا رودربایستی نکن... مطمئن باش همه ما به انتخابت احترام می گذاریم.

از اینهمه شعور و نجابت مهندس اشک تو چشمهام نشست و منقلب تشکری کردم.

نگاه جدی سامان وپوزخندی که رو لبش بود پارادوکس ترسناکی از صورتش نشون میداد.

یجور تهدید وار نگاهم می کرد و از نگاهش) به هم می رسیم (مشهودی خونده می شد.

بعداز رفتنشون هاله هم که شایلین رو پیش مادر شهاب جا گذاشته بود از ما جدا شد.

خونه تو سکوت رفت و بابا وسط سالن در حالی که به نرمی دست لای موهاش می کرد با طمانینه و در حالی که به شدت فکرش مشغول بود و در حال و هوای خودش بود راه می رفت.

خسته بودم... دلم دراز کشیدن می خواست با خودم فکر کردم کاش سیگاری داشتم تا می کشیدم و تمام امشب رو باهاش دود می کردم ولی نمی دونستم که این اول فشارهاست و باید روز ها و شبهای بعد رو هم تحمل کنم.

کفشهام اذیتم می کرد . از پاهام جدا کردم و کمی انگشتم رو ماساژ دادم.

اسمش چیه؟

همونطور که سرم پایین بود خشک شدم و دستهام رو  
پاهام بی حرکت موند.

بابا دوباره تکرار کرد و من با تاخیر سرم رو بالا اوردم و  
ناباورانه به سوال دو پهلویش جواب دادم:

\_ اسم کی؟

#پناه

#پارت\_ ۴۷۱

چشمهای بابا مصمم و قاطع بود درست مثل بازپرسی که  
از کلیت جرمت خبر داره و حالا منتظر شنیدن جزییاتش  
از زبون خودته.

\_همون که دوشش داری.

دهنم باز موند و با تته پته نالیدم:

\_از چی حرف می زنید. !؟

بابا سری تکون داد:

\_از اونی که به خاطرش بهترین پسر این شهر رو داری رد  
می کنی.... داری عمدا کاری می کنی ازت زده بشه و فکر  
کنه داری براش ناز می کنی. ولی من که می دونم که ناز  
کردنی در کار نیست.... من عشق و تردید رو از چشمات  
خوندم... من مطمینم که کسی تو زندگیته اگه مطمین  
نبودم امشب مطمین شدم.

غمی آشکار بدلم افتاد حالا چه جوری از راز مگوم براش  
می گفتم وقتی هنوز مطمین نبودم که احساس ارشیا بهم  
چه جوریه و اصلا عشقم دو طرفس یا فقط یه هیاهوی  
درونی و خیالی از جانب منه.

پناه کوچولو اما خوشحال بود و ازم می خواست همه چیز رو به بابا بگم.

(بابات اگه بفهمه دل در گرو ارشیا داری مطمئن باش خودش قدم جلو می ذاره تا دستت رو تو دستش بگذاره.

من اینو نمی خوام) منطقم فریاد کشیده بود و منو بخودش آورده بود)

(غرورت قبول می کنه که تا ابد زیر سایه منت پسر عمت قرار بگیری... که من بزور اومدم گرفتمت... می خوامی مثل مهرسا همیشه خودت رو در مقابل شوهرت خار و ذلیل و تحمیل شده ببینی... نه من این اجازه رو بهت نمی دم.... تو عزتمند تر از اینها می تونی زندگی کنی... ولی باید از بابات وقت بگیری و یجوری سر بسته هم حدسش رو تایید کنی).

\_یه نفر هست.

نمی دونم چه جوری جرات کردم که اینگونه بی پروا و بدون مقدمه از حس درونم برا پدر و مادرم بگم .

قبل از اینکه از حرفام پشیمون بشم ادامه دادم :

\_سه ساله تلفنی و با وب کم با هم در ارتباطیم... موفق ، جوون و پولداره .

بابا سری تکاند و رو به مامان گفت :

\_دیدی درست گفتم .

انگار که با مامان قبلا دراین باره حرف زده بودند و بابا دل گرو مونده منو حدس زده بود.



بعد با همون قیافه درهمش رو کرد بهم:

\_بهش زنگ می زنی و ازش می خوای فردا باهام تماس بگیره تا باهاش آشنا بشم... موفق و پولدار از دید تو تا دید من خیلی فرق می کنه.

#پناه

#پارت\_۴۷۲

مامان که انگار باورش نمی شد دنبال تایید دوباره من بود.

\_پناه واقعا تو سه سال دوست پسر داشتی؟!@

بابا هیس کشان بصورت عصبي انگشت اشارش رو روی  
بینیش گذاشت و همونطور که سرش پایین بود و نمی  
خواست تو صورت من نگاه کنه گفت:

\_ فردا باهاش تماس بگیرو منو در جریان بزار .

بعد پشتش رو به من کرد و خواست از پله ها بالا بره که  
به حرف او مدم:

\_ الان مسافرت و من دسترسى بهش ندارم.

بابا از رو پله اول برگشت و از روی شانه نگاهم کرد و  
گفت:

\_ بالاخره که بر می گرده .... همون موقع می خوام باهاش  
حرف بزنم.

مستاصل و بیچاره نالیدم:  
\_ نمی دونه که عاشقشم.

ابروهای بابا از تعجب تا پشت سرش رفت.

\_ نمی دونم که عاشقمه یا نه!

صدای قهقهه عصبی و متعجب بابا تو راه پله و سالن  
پیچید و اکو وار تو گوشم پخش شد.

چند ثانیه بعد در حالی که از فرط خنده سرخ شده بود  
دست زنان از پله پایین اومد و روبروم قرار گرفت.

تو چشمم زل زد و با لحن پر تمسخری گفت :

\_ یعنی دختر عزیز کرده من دچار یه عشق یه طرفه شده  
 و تو خیالاتش و فانتزیهای دخترنش لباس عروس  
 پوشیده .

اشك تو چشمام دوید) تازگی ها خیلی نازك نارنجی شده  
 بودم و رقت قلبم افزایش پیدا کرده بود و با هر تلنگری  
 چشمهام به آب می نشست)

\_ یعنی بعد از سه سال حرف زدن با پسر مردم هنوز  
 نفهمیده یارو اسکش کرده و فقط یه بازیچه بوده ؟!

دلم می سوخت و دودش به چشمم می رفت ولی چاره ای  
 نبود نصف راه رو اومده بودم و باید تحمل می کردم.

\_ سه سال یه پسر بهت نگفته دوست داره و تو اینجور  
 دیوونه وار دوشش داری که حضری یه شاهزاده رو  
 بخاطرش رد کنی ؟!

به خودم جرات دادم و گفتم :  
\_از شاهزاده شما شاهزاده تره.

بابا اوووو بلند و کشیده ای گفت و روبه مامان که  
انگشت اشارش رو به رسم همیشه که عصبی بود گاز می  
گرفت کرد و گفت:

\_می بینی خانم دخترمون عاشق یه پرنس شده.

مامان سری به تاسف روبم تکون داد و گفت :  
\_چطور تو سه سال با یه پسر رابطه داشتی و هیچ کس  
نفهمید!

\_خارج از کشوره من فقط تلفنی باهاش در ارتباط بودم ...  
اونم مثل دوتا دوست معمولی ... حتی یکبار هم حرفهای

صمیمی و خارج از عرف و شرع بهم نزدیم.. مثل دوتا دوست همجنس براهم بودیم راستش من خیلی دوش دارم و همه جوره قبولش دارم هم خودش هم خانوادش جزو بهترینهان.

بابا کلافه و عصبی بهم توپید:

\_بهبش بگو باهام تماس بگیره... باید باهاش حرف بزنی... آخرش که باید بدونه تو نظرت نسبت بهش چیه...! تا آخر عمر که نمی تونی بخاطر یه عشق یطرفه صبر کنی... ازش پرس اگه اون هم به تو متمایل بود بسم الله بیاد جلو ببینیم چند مرده حلاجیه... اصلا بهش واقعیتو بگو.... بگو خواستگار واسم اومده و دارم ازدواج می کنم بین چی می گه.... اگه مرد باشه و عاشقت باشه حتما ری اکشن نشون میده و میاد به خواستگاریت.

بابا درست می گفت باید باهاش حرف می زدم باید تکلیف  
خودم و خودش رو یکسره می کردم یا رومی روم یا زنگی  
زنگ.

#پناه

#پارت\_۴۷۳

از اون شب تا دوشنبه شب که ارشیا به تماسم بالاخره  
بعد از چند روز پاسخ داد من تو برزخ وجودم سوختم و از  
بیخوابی و کم اشتهاپی گوشت بدنم آب میشد.

بابا و مامان باهام سر سنگین بودند و بابا چند باری ازم  
سراغش رو گرفت و من هربار از عدم دسترسیم بهش  
جواب دادم و با نگاههای عاقل اندر سفیهش نسبت به  
خودم از خجالت آب شدم.

هر چند که کار بدی نکرده بودم ولی حس می کردم همین رابطه دور و غریب رو هم از من توقع نداشتند و یجورایی منو مریم مقدس می دونستند و حالا بت تقدسم براشون خدشه دار شده بود.

تماس تصویری من گویای همه چیز بود.

هر چقدر صورت او بشاش و خندون بود چهره من زرد و رنگ پریده و پژمرده.

ولی با دیدنش انگار که جون تازه ای گرفته باشم خندون و عاشق به صورتش خیره بودم و او از سفر پر هیجانش به پارك جنگلی می گفت.



دل تو دلم نبود تا حرفاش تموم بشه و من تکلیف خودم  
رو روشن کنم.

امروز هر جور بود باید ازش جواب می گرفتم حتی اگه به  
قیمت خرد شدن غرورم تموم میشد.... باید از این  
بلا تکلیفی در می اومدم دیگه خسته بودم از این کشمکش  
عقل و احساسم.

بالاخره سفرنامش تموم شد و من با همون چهره خندانم  
گفتم:

\_خدارو شکر که بهت خوش گذشته.

(ممنونی) گفت و به چهره ام خیره شد و مشکوک پرسید:

\_چقدر رنگ پریده ای؟

\_چند شبه درست نخواستیدم.

\_چرا؟!\_

الان موقعش بود باید می گفتم:

\_راستش واسم خواستگار اومده و دارم ازدواج می کنم.

مکثی کرد و من بی طاقت منتظر واکنشش نشستم.

\_!.... پس داری عروس میشی.

همینننن... تمام واکنشش همین بود همینقدر بیخیال.

تمام واکنشهایی که ممکن بود از خودش نشون بده رو  
باخودم مرور کرده بودم ولی این حجم از بیخیالی برام غیر  
قابل باور بود.

#پناه

#پارت\_۴۷۴

بیشتر فکر می کردم مثل دفعه ای که مسعود نبوی به  
خواستگاریم اومده بود رفتار کنه.

ولی ایندفعه واقعا مثل غریبه ای آشنا که زندگی من اصلا  
براش مهم نیست با لحن خنثی و بی خیالش تمام کاخ  
آرزوهای منو خراب کرد. @Vip Roma

بغض بیخ گلوم رو گرفت. طاقت دیدن چشمهای  
بیخیالش رو نداشتم.

سرم رو پایین انداختم و تو خودم فرو ریختم.

ناراحتیم رو دید و با حرفاش آتیش به دلم زد.

\_ خوب چرا اینقدر ناراحتی؟.... خوبه که داری از ترشیدگی  
نجات پیدا می کنی.... شوهر کجا بود.... از من می شنوی  
بچسب نذار از دستت در بره.

خدایا کاش لال می شد و دیگه چیزی نمی گفت.

نمی دونم مردن چجوریه ولی من اون لحظات دیدم که هر  
حرفش و بیشتر لحن پر تمسخرش چون خنجری تو قلبم

کوبیده شد و برای همیشه پناهی که همه آرزوش وصال  
ارشیا بود رو کشت.

تیزی اشک چشمم رو سوزوند ولی غرورم مثل سدی  
محکم جلو ریزش اشکهام رو گرفت.

باید محکم می بودم نباید زیر بار خفت می رفتم.  
همه توان نداشته ام رو جمع کردم و با صدایی که  
ضعفش خودم رو هم شکه کرده بود یجوری نالیدم:

\_شاید تا آخر هفته عقد کنیم و من دیگه نمی تونم  
باهات تماس داشته باشم دوباره از آخر هفته دختر دایی  
پسر عمه میشیم و دیگه نمی تونیم مثل دوتا رفیق شفیق  
باهم گپ بزنیم.

خدایا کاش کور میشدم و اون پوزخند گوشه لبش رو نمی دیدم.

\_ امیدوارم خوشبخت بشی دختر دایی... تو لیاقت بهترینها رو داری.

قطره اشکی بی اجازه از چشم چپم فرو چکید.

ناباور بودم تو کابوسهام هم توقع چنین برخوردی از عشق سه سالم نداشتم. مگه نه این بود که می گفتن دل به دل راه داره... پس چرا دل سنگش برام نرم نشده بود.... راست می گن که جراحها دلشون از سنگ میشه.

#پناه

#پارت\_۴۷۵

اگه بیشتر از این تعلل می کردم حتما اشکهام سیلاب می شدو از کنترل خارج شده از چشمهام جاری می شد.  
من این رو نمی خواستم ....همین یه قطره هم برای عذاب یه عمرم و شکستن غروم بس بود.

آب دهن خشک شدم رو به زور قورت دادم تا بغضم کمتر بشه و صدام رساتر به گوشش برسه.

\_پس زمان خداحافظی رسیده.

\_امیدوارم روزهای خوبی در پی داشته باشی.

چه دعای نفرین گونه ای در حقم کرد.

سرم رو تکون دادم و همچیننی پرکینه و در عین حال معمولی گفتم.

طاقت نداشتم باز باهاش همکلام بشم... کشته شده بودم و نفسای آخرم رو نمی خواستم قاتلم ببینه.

در حالی که تو چشمه‌هاش خیره بودم خداحافظی کردم و تماس رو قطع کردم.

با خودم گفتم:

(باید نقش چشماتو برا همیشه برا خودم داشته باشم  
عشق بی معرفت من)

تا دو روز بعدش ، مثل مار زخمی بخودم پیچیدم...



درد بردم و از بی کسی و رنج درد عشق بی طاقت شدم.  
برای فرار از وضعیت بغرنجم با اجازه پدرم به تهران رفتم  
تا در تنهایی فکر کنم.

بابا به شرط اینکه تا آخر هفته جواب قطعی رو از من  
بگیره بهم اجازه داد....

هر چند که آخر شب سه شنبه خودش هم به آپارتمان  
تهران اومد. و من فقط چند ساعتی تنها بودم.

از من درباره پسر (که باهاش) بقول خودش (چت می  
کردم پرسید و من که منتظر این سوال بابا بودم با بی  
خیالی بهش از کات کردن رابطه باهاش گفتم.

بهش گفتم داری ازدواج می کنی؟!!

\_نه لزومی نداشت بدونه.... رابطمون مثل دوتا دوست بود و بیشتر از اون هم نمی شد.

از حرص دلم و حفظ غروم پیش بابا از اون شرمساری و خیط شدنی که به سرم اومده بود نگفتم.

این رسوایی باید براخودم می بود... این کنف شدن باید تا ابد بین خودم و خودم می بود.

#پناه

#پارت\_۴۷۶

بابا صبح ها بیرون می رفت و تا شب به خونه بر نمی گشت.

اینجوری می خواست من در تنهاییم راحت باشم و بقول معروف مزاحم نباشه تا فکرهام رو بکنم.  
البته هر چند ساعتی یبار باهام تماس می گرفت و حالم رو می پرسید و برای نهار از رستوران نزدیک خونمون برام غذا سفارش میداد.

بعدها فهمیدم از ترس اینکه نکنه من بچگی کنم و دست به خودکشی یا فرار بزنم خودش رو به تهران رسونده بود و دورادور خونه رو می پایید.

بابا نمی دونست که من دو شب پیش با حرفای ارشیا مرده بودم. ولی پناه کوچولو هنوز زنده بود و داشت با غر غر دوباره منو مقصر جلوه میداد:

(از بس خشک و یبسی نتونستی پسر رو برا خودت نگهش داری.... حالا من بی ارشیا چیکار کنم.... من فقط اونو می خوام)

هرچقدر هم عقل و منطقم به جنگش می رفتن و با توهین  
سعی می کردند صدایش رو خفه کنن نمی شد.

(حتما شوخی کرده)

خنده داربود که داشت هنوز بهونه میاورد

عقلم خسته نالید:

((صدای اون زن رو نشنیدی که قبل از سفرش به پارك  
جنگلی با چه عشوه ای صدایش می زد... دلش یه جای  
دیگست چرانمی خوای قبول کنی؟!))

(چشماش دروغ نمی گن... من باورم نمیشه که عاشقم  
نباشه)

((دفعه آخر چشمه‌هاش رو ندیدی؟! چرا خودتو گول می  
زنی?...! حالا بگیریم که یه روزی بخاطر تغییرات

هورمونیش عاشقت بوده ولی دوروز پیش من که عشقی  
تو چشمه‌هاش ندیدم))

پناه کوچولو زیر گریه زد و با پی تاپی مثل داغ دیده ای  
عزاداری کرد... منم به گریه افتادم... عقل و منطق هم  
به گریه افتاد.

صحنه عجیبی بود انگار وجودم زور آخرش رو می زد تا رد  
عشق ارشیا رو از رگ و پیم بیرون بکشد و با اشک چشمم  
منو پاک کنه.

ناگهان تو یه حرکت انتحاری به سمت موبایلم خیز  
برداشتم و شماره اش رو گرفتم .  
باید بهش می گفتم که از عشقش دارم می میرم و بدون  
اون نمی تونم.

#پناه

#پارت\_۴۷۷

اگه بزور هم بود باید باهام ازدواج می کرد... نمی تونستم  
با این حجم از غم و نیستی کنار بیام... باید... باید غرورم  
رو می شکستم.

با هر بوقی که می خورد من مصمم تر می شدم تا خودم رو  
به قربانگاه عشق بیرم... ولی زهی خیال باطل.

جواب نداد و بعد گوشی رو خاموش کرد و طی روز بعد  
هم گوشی خاموش بود و دل رمیده و بی تابم مثل شمع  
تو خودش سوخت و آب شد.

پنج شنبه شب بود که تصمیم خودم رو گرفتم و برای  
آخرین بار شمارش رو گرفتم.

(اگه اینبار جواب نده یعنی دیگه باید برای همیشه قیدشو  
بزنم... ولی اگه جواب بده همه چیزو از عشقی که بهش  
دارم خواهم گفت)

گوشی خاموش بود و من دلشکسته از قولی که بخودم  
داده بودم تا قیدشو بزنم پشیمون.

بابا اومده بود و من برای فرار از بیچارگیم به حمام پناه  
بردم.

اشکهای داغم حتی از آب گرم حمام هم داغتر بود و  
پوست صورتم و می سوزوند... حتی سیل اشکهام هم نمی  
تونست اون حجم غصه ای که رو دلم تلنبار شده بود رو  
کم کنه... چاره ای نبود... اگه قرار بود با گریه معجزه ای

بشه هیچ غمی تو دنیا باقی نمی موند ...باید جواب آخر و  
قطعیم رو به بابا میدادم.

هرچه فکر می کردم چهره خنثی و بی تفاوت ارشیا یادم نمی  
رفت و حدس و گمان اینکه کسی دلش رو برده تو وجودم  
قوت می گرفت و منو می کشت.

اگه تا ابد هم منتظرش می موندم همین طور منو فقط  
برای اوقات فراغتش و پر کردن بی همزبانیش می خواست  
.

پناه کوچولو تو وجودم ساکت شده بود و حتی وجودش  
رو هم دیگه احساس نمی کردم.

عقل و منطق هم که مدام از بی فایده بودن عشق  
بطرفم و تبعات بعدش می گفتند.



پناه

مریم بوذری

فقط این من بودم که باید تصمیم آخر رو می گرفتم.  
مدام تو سرم تکرار می کردم:  
(واسه کسی بمیر که برات تب کنه)

آقای دکتر ازدواج تو و عشق تو به هیچ جاش هم نیست  
...واسه کی داری خودت رو می کشی؟!

#پناه

#پارت\_۴۷۸

بالاخره از حمام بیرون اومدم.

کادی از EXCHANGE GROUP

بابا با دیدن صورت پف کرده از گریم و چشمهای به رنگ  
خونم در حالی که با تلفن صحبت می کرد کمی ترسیده  
نگاهم کرد و با اشاره به چشمم دستش رو) به معنی چی  
شده؟! تکون داد.

سرم رو پایین انداختم و راهم رو بطرف آشپزخونه ادامه  
دادم.

با زدن دکمه چای ساز منتظر جوش اومدن آب به کانتر  
تکیه دادم.

بابا که تلفنش تموم شده بود به آشپزخونه اومد و پشت  
میز ناهارخوری نشست و در حالی که با سر پایین  
موبایلش رو بین دستش می چرخوند گفت:

\_دلیل اینهمه مقاومت رو نسبت به سامان نمی فهمم!  
دلیل اینهمه گریه و غصه رو درك نمی کنم!

وقتی گفتم (یکی رو دوست داری (گفتم مقاومت برا  
عشقت بوده که بعد ها گفتم اونم جدی نبوده. پس دلیل  
اینهمه فکر و خیال و اشک و آهت برا چیه؟!)

دکمه چای ساز بالا زد و من مشغول دم کردن چایی شدم.  
چایی رو دم کردم و روبروی پدرم پشت میز نشستم.

نگاهم تو نگاه منتظر جواب پدرم نشست.  
\_بهش اعتماد ندارم.

صادقانه ترین جوابی بود که باید میدادم

\_چرا مگه ازش چیزی دیدی یا شنیدی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_یه حس غیرقابل اعتماد بهش دارم... مثل من نیست بابا  
...من تا به امروز حتی انگشت یه نامحرم هم بهم نخورده  
ولی از چیزایی که جسته و گریخته به گوشم رسیده سامان  
اهل همه جورش بوده!

\_از کجا شنیدی؟

\_از زیون خودش که چقدر پارتی با دختر عموی نازنینم  
می رفتند... البته هاله شنیده بود.

\_خوب نگاه به خودت نکن عزیزم... الان خیلی از پسرها  
اهل اینجور مهمونی ها و رابطه هان...

متعجب از این تریپ روشنفکری که اصول اخلاقی  
گذشته بابا رو زیر سوال می برد به صورتش خیره شدم.

بابا که تعجب منو دید زمزمه کرد:

\_من تا حالا تو این دور زمونه پسری که ادعای بچه پیغمبری کنه و دور هیچ خطایی نره ندیدم... مگه اینکه از لحاظ جنسی مریض باشه.

بابا تصمیم خودش رو گرفته بود و هرچقدر هم من دلیل منطقی می اوردم او سعی در توجیه رفتار نادرست سامان داشت.

حرف زدن بی فایده بود.

بلند شدم و چایی برای هردومان ریختم و دوباره پشت میز برگشتم و لیوان بابا رو جلوش گذاشتم.

#پناه

#پارت\_۴۷۹

با انگشتم دور لیوان داغ چایم رو لمس می کردم و  
همونطور که سرم پایین بود بحث رو ادامه دادم.

بابا من درباره شهرام دوست صمیمی سامان حرفهای  
خیلی بدی شنیدم... یجور قصه های ارازل و اوباشی که  
اصلا تو بدترین حالت یه مرد هم نمی تونم تصورش کنم  
که بدترینش تجاوز گروهی به دختری بوده که کینشو  
گرفته بوده.

بابا مکثی کرد و گفت:

\_خوب اون شهرام بوده ارتباطی به سامان نداشته!

نا امید از این خود فریبی بابا نالیدم:

\_ شما باورتون می شه سامان از کارهای شهرام اطلاعی نداشته باشه... من باور نمی کنم که رفیقی که تو این دوسال آشنایی ما مثل یه روح تو دو بدن دیده میشن از مسایل به این مهمی هم بیخبر باشند... من حس می کنم سامان روش زندگیش مثل شهرامه... مگه نه اینکه خودتون همیشه می گفتین اگه خواستی کسی رو بشناسی بین دوست صمیمیش کیه... آدما شبیه دوستاشونن....

بابا که تو فکر رفته بود گفت:

\_ خیلی از مردا قبل از ازدواج اهل همه جور خلافی هستند ولی خوب وقتی عاشق یه دختر می شن همه خلاف گذشتشون رو کنار می دارن .

سری تکوندم و گفتم :

\_ یعنی می گید سامان عاشق من شده؟!

\_ خوب مسلمه. اصلا مگه کسی می تونه عاشق تو نباشه.

از این حس ناسیونالیستی بابا خنده ام گرفت و بین همون  
خنده واقعیت رو گفتم :

\_ولی من اینطور فکر نمی کنم... سامان شاید منو  
پسندیده باشه ولی عاشقم نیست بیشتر رو شما و  
ثروتتون حساب باز کرده تا حس قلبیش به من.  
بابا شکه شده خیره ام شد.

\_بهره خودتون رو گول نزنید این یه معامله ای بین شما و  
سامانه... شما از اینکه شریکی بهتر و قدرتمندتری براتون  
میشه خوشحالید... او از اینکه پدرزنی به قدرتمندی شما  
داره خاطر جمع

بابا دلخور و ناصحانه گفت:



\_اونقدر حقیر نیستم که جز خدا دل به قدرت کسی  
 ببندم... همه اصرارم هم به این ازدواج برا اینه که می بینم  
 پسِ قابل و همه چیز تمومه... عشق و عاشقی بعد از  
 ازدواج هم بوجود میاد... باور کن خیلی ها که سنتی  
 ازدواج می کنن خیلی عزیزتر و دوست داشتنی تر برا  
 شوهراشون هستند تا کسانی که با یه عشق آتیشی به  
 وصال هم می رسند... اصلا آدمیزاد اون چیزی که یواش  
 یواش بدست میاره رو بیشتر قدرش رو می دونه تا چیزی  
 که یه دفعه ای بدست میاره... عشق یه اتفاقه نباید رو  
 زندگی اصل رو رو عشق گذاشت... آدم باید عقلش رو  
 هم به کار بگیره... ولی برای اینکه خیالت راحت بشه  
 بهت می گم:

#پناه

#پارت\_۴۸۰

سامان مطمینا عاشق تو میشه تو زنی هستی که هر مردی  
با هر اخلاقی می تونه شیفتش بشه.

من بهت قول میدم که این اتفاق بزودی برات میوفته و یه  
زندگی عاشقانه و خوب رو خواهی داشت شما مکمل  
همید...

از این اطمینان پدرم نه تنها دلگرم نشدم بلکه پشتم  
لرزید و یه حس دلشوره تو جونم پیچید .

بابا از این وصلت رضایت کامل داشت و اونطور که  
معلوم بود برگردوندم نظرش غیر ممکن.

بهرتر دیدم سکوت کنم.

ولی با زنگ آخر شب مامان که از تماس الناز خانم و گرفتن جواب آخر از ما بود دوباره لای منگنه قرار گرفتم و بابا به اصرار و بزور جواب مثبت رو از من گرفت.

می گم بزور چون منو تو معذورات قرار داد و از من خواست که مثل یه آدم عاقل و بالغ به موضوع نگاه کنم و مثل یه نوجوون تازه به بلوغ رسیده عنان اختیارم رو بدست احساساتم ندم.

خوب عقلم هم با توجه به تماس آخری که با ارشیا داشت تصمیم گرفت و بالاخره من راضی به وصلتی از روی عقل و آینده نگری شدم.

فردا صبح به کاشان برگشتیم و مراسم بله برون برای همون شب چیده شد.

کاردی از EXCHANGE GROUP

هنوز هم وقتی به اون روزها فکر می کنم دلم واسه خودم  
و دلم می سوزه.

زجر می کشیدم و دستم بجایی بند نبود.... از ارشیا دلگیر و  
دلخور بودم... حتی بعدها از اینکه منو و دلم رو به بازی  
گرفته بود با کینه ازش یاد می کردم و یجورایی ازش متنفر  
شده بودم.

زیر دوش آخرین گریه هام رو کردم و شایدم آخرین  
فکرهام رو.... باید برای همیشه ارشیا رو فراموش می  
کردم... یاد صبح و تماسی که برخلاف قولم بخودم داده  
بودم افتادم و از اینکه باز هم گوشیش خاموش بود دلم  
گرفت.

#پناه

#پارت\_۴۸۱

کادی از EXCHANGE GROUP

پیراهن سفید با تکه دوزیهای دانتل در دو طرف پهلویش تا  
روی سینه به تن داشتم و آرایش اسموکی که خستگی  
چشمهام رو بخوبی پوشانده بود به چشم.

با اینکه آرایشم به نسبت غلیظ بود ولی به طرز مرموزی  
زیبا و لوند شده بودم.

موهام رو سشوار کرده بودم و هاله جلوش رو حالت داده  
بود و با التماس خواسته بود کمی بخندم تا خیالش از  
خوشبخت شدنم راحت بشه.

می دونید یه لحظه هایی تو زندگی هست که هر چقدر هم  
 بخوای بازهم نمی تونی فقط بفکر خودت باشی... خواه  
 ناخواه دوست داری بقیه راضی باشند... اونشب بر  
 خلاف حس دردمند قلبم... لبخندی مضحك به لب زدم  
 و همه وجودم رو راضی به بودن کنار جمع خوشحال و  
 راضی از این وصلت کردم.

غیراز حامد و شکوفه مادر بزرگ هامون هم حضور داشتند.

بابا و خانواده راستین مثل قراردادی که از قبل تنظیم  
 کرده باشی قرارداد مهر و حق و حقوق دو طرف رو  
 نوشتند و من فقط با چشمهایی خسته و قلبی عزادار  
 تلاششون رو به تماشا نشستم.

قرار عقد برای پنج شنبه هفته بعد و عروسی برای  
 اواخر مرداد گذاشته شد هرچند که زمان چهار ماهه ای

کادی از EXCHANGE GROUP

که برا عروسی گذاشته شده بود اعتراض خانهارو در بر داشت ولی بابا با گفتن تمام کارهای خرید جهیزیه رو معمار داخلی خونه سامان انجام میده و فقط اوکی سلیقه من و سامان مهمه و هزینه ها پای بابا، خیال مامان و هاله رو راحت کرد.

مثل رباتی برنامه ریزی شده که لبخندی به لبش دوختند فقط نظاره گر بودم... حتی از این تصمیم بابا درباره جهیزیم هم ناراحت نشدم.

راستش از یکشنبه شب به بعد دیگه هیچ چیز نمی تونست ناراحتم کنه.

قلبم رو پس زده و مجروح پس گرفته بودم و تمام وجودم مشغول بخیه زدن قلبم بود و دردها و ناراحتیای دیگه حتی به چشمم هم نمیومد.

#پناه

## #پارت\_۴۸۲

با انگشتی که سامان بعنوان نشان و حلقه نامزدی به دستم انداخت همه چیز رسماً تمام شد.

عکسهای یادگاری با هم انداختیم و سامان قبل از رفتن ازم خواست تا در خواست فالوش رو تو اینستاگرام جواب بدم.

لبخند جذاب و بدجنسی رو لبم نشست.



سامان لبخندزون و راضي از وضعیت موجود سرش رو  
بهم نزدیک کرد و با لحن اغوا کننده ای زمزمه کرد:

\_به هم می رسیم بدجنس کوچولو.

آرایشم رو پاک کرده بودم و با لباس راحتی روی تخت  
نشستم و مشغول زدن مرطوب کننده به پاهای دردناک از  
کفش پاشنه دارم بودم که موبایلم زنگ خورد.

دلم لرزید و با خودم گفتم) حتما ارشیاست (

تا به موبایلم برسیم بارها صحنه بهم خوردن نامزدی و  
چهره بابا و آبروریزی بعدش رو مجسم کردم... ولی

بازهم بهش میارزید... امشب همه چیز رو به ارشیا می  
گفتم.

به موبایل رسیدم و با دیدن شماره سامان آه از نهادم بلند  
شد.

رویاهام تو یه چشم بهم زدن دود شد و دودش به چشمم  
رفت و چشمهام به اشک نشست.

حوصله جواب دادن نداشتم و با خاموش کردن چراغ  
روی تخت خزیدم و به اشکهام اجازه ریزش دادم. غم مثل  
لشکری شکست خورده تو وجودم فرو ریخت و صدای  
هق هقم گوش دنیا رو پر کرد.

با خودم بارها به این نتیجه رسیدم اگه ارشیا نبود من الان  
باید خوشحالتترین زن روی زمین باشم... نه اینجوری با  
حس بیچارگی تو شب به این مهمی اشک بریزم و دنبال  
چاره باشم.

به خواب رفتم و صبح روز بعد با سردرد از خواب بیدار شدم.

#پناه

#پارت\_۴۸۳

بعداز دوشي که گرفتم کمی سرحالتر شدم.

موبایلم رو برداشتم و با دیدن پیام سامان آه از نهادم دراومد .

کابوس دیشب واقعی بود و من خیال باطلی داشتم که  
فکر می کردم می تونم جلوی این ازدواج رو بگیرم.

احساس ضعف می کردم تو دنیال خیال و واقعیت  
سرگردون و راه گم کرده از این سو به اون سو می رفتم و  
نمی تونستم دل به دل کسی بدم و همراه باشم.

(سلام پناه خانوم امروز عصر آماده باشید تا برای خرید  
حلقه و وسایل موردنیاز به تهران بریم)

همینقدر سرد ، خلاصه و رسمی.

دلم گرفت ولی باید دووم میاوردم... بایدراه و روشم رو  
مشخص می کردم باید دل يك دله می کردم.  
با پیامکی در جوابش موافقتم رو اعلان کردم.

عصر بهمراه هاله و مادرم و الناز خانم و البته سامان خان  
راهی تهران شدیم.

مادرم و الناز خانم با ماشین هاله و من با سامان همراه  
شدم.

آهنگ ملایم و عاشقانه ای پخش میشد و تقریباً از وقتی  
سوار ماشین شده بودم بعد از سلام و احوالپرسی که  
بینمون اتفاق افتاد هیچ کدوم کلامی بزبون نیاوردیم.

آهنگ که تموم شد سنگینی نگاهش رو روی خودم حس  
کردم و نگاهش کردم.

نگاه خندون و مهربونش شرمزدم کرد و منم لبخند خجولی  
زدم و دوباره نگاهم رو به جاده دادم.

\_کی میشه یخت آب بشه!

متعجب از حرفش خیره اش شدم... تو چشمم زل زد و دوباره حواسش رو به رانندگیش داد.

\_راستش هیچوقت فکر نمی کردم که به همچین روزی برسم.

دوباره نگاهش رو به نگاه منتظر شنیدن بقیه صحبتش دوخت و گفت:

\_منو چه به ازدواج!

لبخند رو لبم نشست و تو دلم گفتم:

(واقععا!)

برای اینکه زیادی ساکت به نظر نرسم سر صحبت رو باز کردم:

\_روز اولی که دیدمتون اصلا فکرشو نمی کردم یه روز به اینجا برسم.

\_حالا کجاشو دیدیدهنوز که به جایی نرسیدیم.

از منظور حرف دوپهلوش خجالت زده لبخندم جمع شد  
واو که از این شیطنتش و معذب کردن من خوشحال بود  
زیر خنده زد.

#پناه

#پارت\_۴۸۴

@Vip Roman

\_دفعه اول تو کوه دیدمتون...\_

ساده و خیلی معمولی ،بدون آرایش.... کم سن و سال  
بنظر می رسیدید و اصلا هم قصد به چشم اومدن تو  
جمع رو نداشتین... راستش خیلی زیاد به چشمم اومدید و  
وقتی دیدم با محمد رفتار صمیمانه ای دارید شمارو به  
شهرام نشون دادم .... نسبت دختر خاله پسر خالگیتون  
رو توضیح داد و وقتی فهمیدم دختر ته تغاری مهندس  
سیادتی هستین خشکم زد. اصلا توقع نداشتم دختر  
مهندس اینقدر ساده ،محجوب و پی ریا باشه.

خیره نیم رخ پی نقصش بودم که نیم نگاهی بهم انداخت و  
با خنده گفت:

\_اینجوری نگام نکن!

جالب بود که هنوز نمی تونست منو مفرد مخاطب قرار  
بده یا جمع..



لبخند زدم و گفتم:

\_ حالا بعدا نظرتون عوض شد یا هنوزم نظرتون  
همینجوره.

دندونای ردیفش لبخندشو زیباتر می کرد.

\_ دفعه بعد تو رستوران دیدمتون...

همون روزی که پریسا برات تولد گرفته بود  
از وقتی از ماشین پدرتون پیاده شدید تا وقتی مراسم  
تولدتون که معلوم بود سورپرایز هم شدید تموم شدزیر  
نظرتون داشتم... البته تعریف) سپیده) خانم دوستم که  
جزو دوستاتون هم بود خیلی روم تاثیر داشت  
راستش از اون شب چندروزی فکر منو مشغول کرده  
بودید.

با همون نیش باز برگشت که واکنشم رو ببینه

لبخند نصفه و نیمه ای زدم و در درونم یاد اونشب و  
مانتوی پوست پیازی و شال بنفش و نگاه تحسین برانگیز  
ارشیا برام زنده شد.

\_اونشب بیشترین چیزی که خیلی برام جالب بود وقارو  
در عین حال صمیمیتون با دوستاتون بود... بی ریا و در  
عین حال با شخصیت بودید

نگاهتون بر خلاف دوستاتون رو جمع ما نبود و اصلا  
انگار ما اونجا حضور نداشتیم... همین بی تفاوتیتون  
نسبت به ما باعث شد خیلی به چشم بیاید و بعد از  
رفتنتون همه آمارتون رو از سپیده پرسن.

کنجکاوی پرسیدم:

\_سپیده چی گفت؟!

با یادآوری گذشته خنده بلندی سرداد و گفت:  
 \_گفت به درد شما نمی خوره.

لبخندم به غم نشست و نگاهم رو دوباره به جاده دوختم.

تو همون لحظه بخدا گفتم) چیکار کنم که تقدیر عوض  
 بشه و منو از این ازدواج نجات بدي)

ولی هرچی بود تقدیر مسیر مشخص خودش رو طی کرد و  
 من هیچ کاری از دستم ساخته نبود

سکوتم که طولانی شد پرسید:

\_ شما دفعه اول کجا منو دیدید؟! @Vip Roman

نمی خواستم دو دفعه دیدار در کوه و رستوران رو به  
رویش بیارم... بزار فکر کنه که من اصلا تو مود دیدنش  
نبودم.... اینجوری بهتر بود.

\_دفعه اول تو نمایشگاه دیدمتون.

سری به یادآوری تکوند:

\_با پسر عمه اتون بودید.

بله ای گفتم وسکوت اختیار کردم.

#پناه

#پارت\_۴۸۵

دوباره خندید و گفت:

\_ خوب نظرتون چی بود ؟!

ور بدجنسم می گفت:

(بگو که چقدر نپسندیدیش و از اون حس خودشیفتگی  
که داشت بیزار بودی)

ولی حوصله کل کل بعدش و خنده های مستانش رو  
نداشتم.

راستش حوصله هیچ کس و هیچ چیز رو نداشتم و دلم  
کمی تنهایی می خواست که اون هم برای همیشه ازم دریغ  
شده بود.

\_اون زمان خوب دفعه اولی بود که می دیدمتون ونظر خاصی نداشتم.

تو پرش خورد و دماغ شده کمی مکث کرد و گفت:

\_خوب بعدها که شناختیم نظرت چی بود؟!

نه انگاری تا نظرم رو یواشکی از زبونم نمی شنیدول کن نبود.

\_دفعه های اولی که می دیدمتون بیش از حد مغرور و با اعتماد بنفس بنظر می رسیدید... ولی بعدها اون حس تدافعی که بهتون داشتم خیلی کمتر شد.

لبخند قشنگی رو لبش نشست.

کاش می تونستم از خودش بخوام این ازدواج رو بهم بزنه  
...هرچند که می دونستم آرزویی محاله.

از اونجایی که شناخته بودمش بخاطر منافعش همه کاری  
می کرد والبته مرد عاشق پیشه ای هم نبود که عشق و  
دوست داشتن دو طرفه برایش مهم باشه و نتونه بدون  
عشق زندگی کنه.

مثل من بد بخت و وفادار به احساسش نبود... هر چند  
که احساسم یطرفه بنظر می رسید ولی تموم تاروپود  
وجودم رو در برگرفته بود و تا ابد نقش برجسته ای رو  
دلم حکاکی شده بود.

دوباره که سکوتم رو دید پرسید:  
\_میشه دلیل معذب بودنتون رو پرسم؟!\_

متعجب نگاهش کردم.  
\_ معذب نیستم.

\_ پس حتما به چیز مهمی فکر می کنید.

نگاه عمیقی بهم انداخت و دوباره حواسشو به جاده داد.

نفس عمیقی کشیدم و با دو دلی گفتم:  
\_ یکم از آینده می ترسم.

بعد از مکثی همونطور که نگاهش به جلو بود لب زد:

\_ هیچ اطمینانی به آینده نیست... یعنی هیچوقت نبوده  
بخواهی به آینده فکر کنید همه لحظه های حال رو از  
دست میدید.



بعد برگشت و تو چشمهام خیره شد تا تاثیر حرفش رو ببینه.

سرم رو پایین انداختم و تاییدش کردم.

سالها بعد وقتی با خودم تنها می شدم همیشه این لحظه از زندگیم رو بیاد میاوردم و از اینکه شجاعت نداشتم که بهش بگم ازش می ترسم و بهش بی اعتمادم پشیمون می شدم هرچند که بقول مادر جون که می گفتم:

(قسمت زیون آدم رو می بنده....زیونم بسته شده بود و نمی تونستم مخالفت سفت و سختی انجام بدم)

شایدم بخاطر رفتار غریب ارشیا دلم نمی خواست بیشتر از این خودم رو جلوی خودم خوار و ذلیل شده ببینم و با مبارزه برای بدست آوردن مردی که نمی خواستم خودم رو کوچک کنم.

#پناه

## #پارت\_۴۸۶

عصر بر خلاف انتظارم سامان مرا با بردن به کافی شاپی  
سورپرایز کرد... اونجا بود که ازم خواست مثل دوتا غریبه  
رسمی باهم حرف نزنیم و منم قبول کردم.

کمی از خودش و دل مشغولیهاش گفت و من به خودم و  
آدم شناسیم ایمان اوردم.

همه حرفش پیشرفت تو کار و البته سرمایه گذاریهای  
بیشتر تو شرکتش بود.

وقتی باهاش حرف می زدم چهره جوونی پدرم مجسم شد و البته چشمهای غمگین و همیشه مشتاق مادرم.

با خودم گفتم:

(مامان عاشق بابا بود اما من چی؟!)

صدایی از وجود منو به آینده امیدوار می کرد

(شاید تو هم یه روز عاشق و شیفتش بشی!

نگاه کن بین چقدر جنتمن و جذابه... همه دخترا دارن با چشماشون می خورنش و تو اینجا داری بهش ناز می کنی)

موضوع نازکردن نبود... دلم راضی نبود و این همه کوین مثبت سامان برایش پشیزی ارزش نداشت... حتی اونقدر ارزش نداشت که نگاههای چند دختری که میز بغلی هم نشسته بودند و داشتند با نگاهاشون سامان رو می

خوردند ذره ای باعث برانگیخته شدن حسادت و اون  
حس مالکیتی که همه نسبت به عشقشون داشتند نمی  
شد.

خوب البته عشقم هم نبود... ولی اینهمه بی تفاوت و بی  
غیرتیم هم داشت اذیتم می کرد.

غروب بود که به یکی از خیابونهای الهیه رسیدیم و جلوی  
یه مجتمع توقف کرد وبا نشون دادن یکی از پنجره ها  
آپارتمانی که نشونم دادگفت:

\_این قراره آپارتمان اهدایی به من از طرف خانواده  
راستین ها باشه

بعد توضیح اضافه داد): از سالها پیش مهندس راستین  
این آپارتمان رو برای تک پسرش خریده تا با همسر  
آیندش هر وقت میان تهران خونه خودشون باشند)

ازم خواست که باهم بریم تا آپارتمان رو نشونم بده که  
من خستگی رو بهونه کردم و ازش خواستم تا وقت دیگه  
ای این کار رو انجام بدیم.

راستش از بودن باهاش اونم تو آپارتمانی که حس  
مالکیت بهش میداد می ترسیدم.

به خونه که رسیدم تازه تونستم موبایلمو که از ظهر تو  
کیفم گذاشته بودم چک کنم.

باسیل پیامها و تماسهای پاسخ داده نشده از پریسا و  
سمانه مواجه شدم.

#پناه

#پارت\_۴۸۷

اول شماره پریسا رو گرفتم.

به محض برداشتن گوشی شروع به فحش و ناسزا کرد و از اینکه اینقدر بی سرو صدا بقول خودش نامزد کرده بودم ازم دلخور و عصبانی بود.

بهش حق دادم و ازش خواستم منو ببخشه و آروم بگیره.

پریسا که تقریبا آروم گرفت، بطور ناخودآگاه و انتحاری زیر گریه زدم.

پریسا ترسیده و چی شده گویان انگار که به اتاق دیگه ای رفت ازم دلیل گریه ام رو پرسید.

پریسا نمی دونم چمه خیلی می ترسم.

\_ از چی عزیزم؟!\_

هق زده نالیدم:

\_ از خودم... از زندگی باهاس که دارم بدون هیچ احساسی  
شروع می کنم...

پریسا درمونده و هاج و واج فقط عزیزی گفت و منتظر  
بقیه صحبتتم شد.

\_ همیشه دلم می خواست با کسی ازدواج کنم که عاشقانه  
دوسش داشته باشم ولی الان اون حسو بهش ندارم.

پریسا مکثی کرد و گفت:

\_ سامان مرد خوبیه پناه.

\_ نمی گم بده... می گم من عشق می خوام یه عشق پرشور.

\_ سامان مردیه که بتونه بعداز ازدواج تورو عاشق خودش  
کنه بهش اطمینان داشته باش.

(نمی تونستم... ریسک خیلی بالایی بود که به دوست  
شهرام اطمینان کنم.)

کمی دیگر گریه کردم و پریسا سکوت کرد و به صدای  
فین فینم گوش داد.

قلبم کمی آرام گرفته بود و از فشار عصبی که از دیشب  
روم بود کمی برداشته شد.

پریسا به حرف اومد.

\_ فکر نکن که درکت نمی کنم... اتفاقا می دونم چی می گی  
...ولی تو این یکسال و اندی که سامان رو از نزدیک می



شناسم می دونم مردی هست که بتونه تورو راضی کنه  
پناه جونم... بهتره یه کم بهش زمان بدی... از بس دست  
نخورده (و) با خنده (پسر ندیده ای حالا تا تو راه بیای یکم  
شکه و ترسیده ای....

از مثال پریسا خنده ام گرفت و با شیطنت گفتم:  
\_ تو که دیدی تایید می کنی؟!

بلند خندید و گفت:

\_ شیطون بلا بیچاره سامان که فکر می کنه تو چقدر  
مظلومی.

\_ فقط یه مرد احمق جماعت ما خانما رو دست کم می  
گیره.

#پناه

## #پارت\_۴۸۸

صدای شهرام که دلیل بیقراری منو از پریسا می پرسید  
ماهارو به خودمون آورد.

\_ چیزی شده پریسا... پناه خانوم مشکلی برایش پیش اومده  
!؟

\_ نه عزیزم یه کم واسش سخته الان ازدواج کنه و شکه  
است.

صداش رو شنیدم که گفت:

\_ سامان بهترینه.

پریسا مخاطبم قرار داد:

\_ شنیدی چی گفت.

(بله ای) گفتم.

\_ ولی تو به حرف هیچ کس گوش نده... هر چی دلت می  
 گه همونو اجرا کن... این مردا عادتشونو از هم تعریف  
 کنند.

صدای اعتراض شهرام و والا گفتن پریسا تو هم پیچید.  
 با وجود شهرام دیگه صلاح نبود بیشتر از این با پریسا  
 همکلام بشم از هم خداحافظی کردیم و پریسا با گفتن  
 (فقط به حرف دلت گوش بده) نه تنها استرسم رو کم  
 نکرد بلکه تشویش بیشتری تو جونم انداخت.

هرچند او هم تقصیری نداشت و نمی دونست دل بی صاحبم چندسالیس به اسم پسر عمه بی معرفتم شده و من نمی تونم با این سرعت از قلبم بیرونش کنم و یه نفر دیگه رو بجاش بنشونم.

با سمانه هم تماس گرفتم و او هم با فحشهایی به مراتب رکیک تر از خجالتم دراومد و با گفتن شما بچه پولدارا خوش شانس و خوش اقبال هم هستین مثل همیشه نیشی زد و حسادت خودش رو نشون داد.

سمانه نمی دونست تو اون لحظه چقدر دلم می خواست ثروتم رو بهش می دادم تا حسی که از عشق بین خودش و کامران رو داشت داشته باشم.

عمه هم از بله برون دیشب خبردار شده بود و با تماسی که با مادرم داشت تبریک گفته بود

با خودم فکر کردم حتما تا الان ارشیا هم خبردار شده پس  
چرا زنگ نمی زنه و منو راضی به بهم زدن این وصلت  
زوری نمی کنه.

#پناه

#پارت\_۴۸۹

اونشب و چندروز بعدش هم منتظر زنگش بودم و به  
خودم امیدواری می دادم هرچند که انتظاری عبس بود و  
تا ابد چنین آرزویی محقق نمی شد.

نمی دونم اگه هاله نبود اصلا می تونستم خرید رو به  
خوبی به پایان برسونم یانه.

هاله بود که من مَنگ و گیج و بدون تمرکز اون روزها رو  
بخودم می آورد و مجبور می کرد به دنیای واقعی برگردم.

چقدر واسم سخت بود که از خواب غفلت بیدار بشم  
ولی هر چه بود این خواب تا روز عقد و سر سفره عقد  
ادامه داشت.

از صبح موبایلم دستم بود و منتظر زنگ ارشیا نشسته  
بودم.

ساعات پایانی مجردیم بود و فقط یه اشاره از طرف ارشیا  
برام بس بود تا زیر همه چیز بزنم و خودمو از بند تعلقات  
این چند وقت آزاد کنم. حتی اگه ازم می خواست فرار می  
کردم و پیه آبروریزی تا ابد رو به جون می خریدم.

دیشب تا صبح با خدا رازو نیاز کرده بودم

عکسش رو بوسیده و بوییده بودم و یه جورایی ازش برای همیشه خداحافظی کرده بودم ولی امروز بازهم مثل دیوونه ها امیدوار یه معجزه بودم که این کابوس به پایان برسه.

معجزه ای نشد و من دیگه تحمل و طاقت فکر و خیال رو نداشتم.

یه جورایی خودم رو تسلیم سرنوشت کردم  
بس بود انتظار.

( خواهان کسی باش که خواهان تو باشد)

مدام این تك مصرع تو گوشم تکرار می شد و منو وادار به پذیرفتن سرنوشت می کرد.

بساط عقد تو طبقه دوم عمارت پدرم چیده شده بود در  
بین هلله دوست و آشنا روی صندلی روبروی آینه  
نشستم.

دل آشوب بود و اشک مثل لشکری آماده خدمت پشت  
پلکم ایستاده بود.

صدای همه ای که ورود داماد رو اعلان کرد باعث شد  
چشمهام رو ببندم... همه چیز داشت تموم می شد و من  
وارد دنیایی می شدم که بارها در کنار کس دیگه ای  
تجسمش کرده بودم

قلبم از فشار عصبی ریتم تندتری گرفت و من واله و شیدا  
شده قصد سربه بیابان گذاشتن داشتم و با خودم گفتم:  
(یا حالا یا هیچ وقت.... باید تمومش می کردم من زن  
زندگی برای هیچ مردی غیر از ارشیا نبودم)



## #پارت\_۴۹۰

در يك اقدام سريع کمی در جام جنبیدم و قصد بلند شدن داشتم که دستی روی شونه ام نشست و من نیم خیر شده رو سر جام نشوند.

به عقب برگشتم و از پشت پلک خیسم و توری که روی صورتم بود چهره پراخم و مصمم پدرم رو دیدم و وارفتم.

بابا با کسی شوخی نداشت و می دونستم دیگه همه چیز تموم شده و سد مقاومتم شکسته  
دنیا به آخر رسیده بود.

ایستگاه آخر بود و من باید از قطار عشق و رویای  
دختر و نم پیاده می شدم... باید برای همیشه ارشیا رو  
فراموش می کردم.

همون لحظه جون دادنم رو دیدم.

عاقده شروع به خوندن خطبه کرد و من از پشت هاله  
اشکم نگاهم روی قرآن باز شده بین دستم که نفهمیدم کی  
روی دستم گذاشته بود دودو می زد.

ناگهان گرمای دستی رو روی دستم حس کردم و نگاهم  
تو چشمهای روشن سامان نشست.

لبخند دلگرم کننده ای بهم زد و چشمهایش رو به نشونه  
(به من اطمینان کن) بازو بسته کرد.

بابا دستش رو از روی کتفم برداشت.... حتما دست  
سامان رو دیده بود و یجورایی از این وصلت مطمئن شد

نگاهم رو ازش گرفتم و روی قرآن روی دستم انداختم.  
عاقد برای بار سوم خوند و جمع در سکوت غریبی منتظر  
پایان عشق دیرین و شروع عشقی زوری نشست.

چشمهام رو بستم و آرزوی خوشبختی برای خودم کردم  
و با صدایی لرزون که برای خودم هم غریب بود) بله  
(دادم.

جمع کل می کشید و صدای سوت و دستشون مثل  
موسیقی دلخراشی قلبم رو بدرد میاورد.

تموم شد.

پناه

مریم بوذری

شایدم شروع شد.

شروع با مردی که با چش‌های روشنش دستم رو ریز و  
زیر پوستی فشار میداد و در جواب تبریکات فامیلش  
تشکر می کرد.

#پناه

#پارت\_۴۹۱

الناز خانم کنارمون اومد و ازش خواست تور رو از روی  
صورت‌م کنار بزنه.

تور رو از صورت‌م بالا داد و با دقت بصورت آرایش شدم  
زل زد.

کادی از EXCHANGE GROUP

تحمل نگاهش رو نداشتم و خجالت زده سرم رو پایین  
انداختم.

لبخند کنج لبش و نگاه پر احساسش قلبمو لرزوند  
... قلبی که هنوز هم عزادار بود ولی به سختی خودش رو  
متقاعد می کرد به مرد جذابی که به جبر سرنوشت کنارش  
قرار گرفته بد عهدی نکنه و لااقل خوشحال باشه.

منو که معذب دید دستم رومحکتر فشرد.  
نظری کوتاه به صورت صاف و هفت تیغش انداختم که  
یدونه از همون لبخندهای مکش مرگ من رو زد و باز  
ضربان قلبم بالا رفت.

یاد آتلیه و اون حجم از خجالتم که صدای عکاس رو هم  
دراورده بود افتادم.

هر عکس تو بغلی که باهاش گرفتم مثل بید تو آغوشش  
لرزیدم.

نه که از حضورش بدم بیاد... نه... ولی از اینکه تا این حد  
بهش نزدیک باشم معذبم کرده بود و رعشه ای ناخودآگاه  
تو جونم انداخته بود.

وای از اون عکسی که قرار بود بوسه ای روی گونم  
بنشونه من به محض نزدیک شدنش مثل ماهی از دستش  
در رفتم و صورتم رو کنار کشیدم و باعث بهت او و البته  
قهقهه عکاس شدم.

برای اینکه کارم رو توجیه کنم گفتم که روی گوشم  
حساسم و قلقلکم اومد (ولی خودم خوب می دونستم که  
از احساس لمس سامان راستینی که تا همین چند وقت  
پیش به عنوان یه نامحرم تو لیست سیاه ذهنم بود تا چه  
حد برای روح و جسمم سخت و صقیل بود.

بوسه من هم که بماند.

عکاس ها اونقدر خندیده بودند که نمی شد جمعشون کرد.

لبهام رو غنچه کردم و چشمهام رو بستم و خودم رو مجبور به بوسیدن کردم که سامان زیر لبی و با کنایه گفت:

\_چه با احساس می خوای ببوسی.

از حرفش چشم باز شد و او در يك حرکت بوسه ای روی لبم کاشت و من با چشمهای ناباور و ذق ذق جای بوسش روی لبم مبهوت این حرکتش شدم.

خنده پلیدی روی لبش نشست و گفت :

\_هیچ وقت چشاتو نبند پناه سیادتی.

لحنش هشدارگونه ولی طنز بود و من رو به فراسوی قلبم برد و تو نگاهش شیفتگی رو دیدم و شاید هم بخاطر

همین نگاهش بود که هر چند سخت ولی خودم رو راضی  
به این وصلت کردم.

#پناه

#پارت\_۴۹۲

بقول مادر جون) تو یه رابطه باید مرد از زن بیشتر عاشق  
باشه (منم که برق خواستن رو تو چشمهاش دیدم به  
قلب دیوونه فهموندم

باید فراموشش کنی و به مردی که بین اینهمه خاطر  
خواهی که داره تورو انتخاب کرده متعهد باشی شاید که  
سرنوشت پا در میونی کنه و صفحه جدیدی برات باز کنه.



تمام مدت اونشب پشت ابری مه آلود تو گنجینه ذهنم  
 باقی موند از تبریکات و کادو ها تا بزن و بکوب ها.  
 آخر شب بود و آخرین مهمانها مون پرپسا و شهرام و  
 سمانه و کامران بودند عکسی به یادگار باهم انداختیم.  
 سمانه و پرپسا هم مثل اکثر اعضای فامیل از این وصلت  
 راضی بودند و از صمیم قلب بهم تبریک گفتند.

همه مهمانها رفته بودند و مهندس راستین و الناز خانم  
 هم بعد از تعارفی که به سامان کردند و می خواستند اورا  
 هم با خود همراه ببرند با واکنش بابا و مامان به اینکه  
 (بهتره امشب خونه ما باشه تا برامون خاطره شب اول  
 عقد با دوری نوشته نشه) سامان رو نگه داشتند.

مهندس راستین بار دیگه پیشونیم رو بوسید و روبه من  
 گفت:

\_ امیدوارم خوشبخت بشید.

تشکری کردم و الناز خانم هم جلو اومد و دستم رو گرفت:

\_منتهای آرزوی هر پدر و مادری خوشبختی بچه اشه  
....منم از دار دنیا همین یه پسر عزیز کرده رو دارم  
....سامان همه قلب منه لطفا خیلی مواظب قلب من باش.

نگاهم به صورت خندان و راضی سامان کشیده شد و من هم با لبخندی خیره اش شدم و در جواب الناز خانم گفتم:

\_سعی خودم رو می کنم که امانت دار خوبی باشم.

الناز خانم که از قولم خیلی خوشش اومده بود بالبخندی تشکر کرد و باز هم برامون آرزوی خوشبختی کرد و با مهندس راستین ازمون جدا شدند.

وقتی بابا ازم خواست تا بهمراه سامان به اتاقم بریم تا اونها هم بعداز رفتن خدمتکارها به اتاقشون برن عرق

سردی به پشتم نشست و خجول و مردد از سامان  
خواستم همراهم بشه .

وارد اتاق شدم و سامان رو هم دعوت کردم  
نگاه دقیقش رو به همه جای اتاق انداخت و بطرف درب  
تراس رفت .

\_عجب اتاق دلپاز و دوست داشتنی داری!

#پناه

#پارت\_۴۹۳

لباسم کمی دنباله داشت و سنگینیش داشت اذیتم می  
کرد و بخاطر خستگی مدام بین پام می پیچید و کلافه ام

کرده بود ... بخاطر اینکه بیشتر اوقات گوشواره هم نمی انداختم وجود گوشواره هام هم داشت اذیتم می کرد.

همونطور که با گوشواره ام بازی می کردم به او که در تراس رو بازکرده بود و دم عمیقی از نسیم کمی که می وزید گرفت.

نزدیکش شدم.

حضورم رو پشت سرش حس کرد و بطرفم برگشت. منو که درگیر گوشواره ام دید دستش رو به طرف گوشم دراز کرد.

با لمس گوشوارم گفت:

\_اگه اذیتت می کنه من بازش می کنم!؟

از تماس دستش که داشت لاله گوشم رو ریز وزیر پوستی  
نوازش می داد قلقلکم گرفت.

با خنده و البته کمی خجالت سرمرو کمی روی شونم کج  
کردم تا دستش از گوشم کوتاه بشه

(نه ممنونمی (هم چاشنی رفتارم کردم و همین که برگشتم  
تا جلوی آینه میز توالتم گوشواره رو از گوشم دربیارم از  
پشت توسط سامان بغل زده شدم و تا بخودم بجنبم  
سرش تو گودی گردنم نشست و دم عمیقی از گردنم  
گرفت و باعث قلقلک و تا حد زیادی معذب بودنم شد  
....به حدی که تنم تو یه لحظه داغ شد و بعد مثل تیکه  
ای یخ با لرزش همراه شد.

صدای نجواگونه و آرومش که با چشمهای بسته کلمات  
رو بیان می کرد مجبورم کرد همه تن گوش بشم تا بین  
اینهمه هیجان بتونم حرفهایش رو متوجه بشم.

\_از صبح تا الان مثل ماهی از دستم لیز خوردی  
اون از عکسای آتلیمون که اونقدر خجالت می کشیدی  
که معلوم نیست ژستامون چجوری بشه... اون از استرس  
سر عقد.... اینم از الان که مثل یه جوجه همه بدنت می  
لرزه.

چشماش رو باز کرد و با نگاه به آب نشستم تو آینه  
مواجه شد.

#پناه

#پارت\_۴۹۴

@Vip Roman

نمی دونم چه حسی از نگاهش تو دلم ریخت شایدم از  
 نزدیکی وجودش بود... ولی من از اون شب به معجزه  
 خطبه عقد پی بردم...

شاید مسخره باشه ولی آغوشش رو دوست داشتم و دلم  
 تو یه لحظه براش لرزید و تو یک کلمه حس دوست  
 داشتنش تو قلبم ریخت.

شاید عشق نبود و حتی احساسی عمیق نبود ولی دوشش  
 داشتم و از اینکه در آغوشش باشم حس خوبی می گرفتم.

از تو همون آینه نگاهم گرم شد و حتی حرارت بدنم  
 بصورت نرمال دراومد.

چرخیدم و صورت بصورت هم قرار گرفتیم.

هنوز هم ازش خجالت می کشیدم ولی سرم رو رو سینهش  
قرار دادم تا نتونه صورتم رو ببینه و من بتونم از احساسم  
بگم:

\_ نمی دونم چرا ازت خجالت می کشم؟!\_

کمی جنید و سرم رو با دستش بالا آورد و بی معطلی لبش  
رو لبم قرار داد و بوسه محکمی روی لبم کاشت.

من شکه شده فقط ایستادم.

هیچ حسی از بوسه اش نگرفتم.

نه خوشم اومد نه حس بدی گرفتم.  
چشمه اش رو باز کرد و لبش رو جدا کرد.

\_ خجالتت ریخت؟!\_



نفس حبس شدم رها شد و لبخندی از بی پروايش رو لبم نشست.

لبخندم رو که دید بوسه ریزی گوشه لبم نشوند و قربون صدقه گویان گفت:

\_آخ من عاشق این خنده هاتم.

اولین بار بود که کسی باهام اینجوری حرف می زد.  
لبخندم کش اومد و او همونطور بی پروا بهم زل زده بود.

\_خوب قرار نیست بوسمو تلافی کنی ؟

گوشه لبم رو زیر دندونم کشیدم و دو دل به صورتش زل زدم.

با لبخند جذابی خیره ام بود.

صورتتمو جلو بردم و خواستم گونه اش رو ببوسم که  
غافلگیرم کرد و لبهام رو بوسید

\_ خوب خجالتت داره می ریزه.

خندیده بود و به من خجالت زده و شکه تیکه انداخت.

#پناه

#پارت\_۴۹۵

حالا هم که به اون شب فکر می کنم و خیلی از اولینهای  
زندگیم که با سامان داشت اتفاق می افتاد و اون میزان از  
شرم و حیایی که در وجود بکرم بود حتی خودم هم باورم  
نمی شد.

سامان بعدها از ناباوریش از اینهمه بکر بودنم گفت و از اینکه من تا این حد صفر کیلومتر و دست نخورده بودم ابرازخوشحالی کرد و گفت:

(دوست داشتنت از اون شب برام هزار برابر شد)

درحال بازکردن چند سنجاقی که روی موهام قرار داشت بود و همونطور که اروم و با دقت طوری که موهام کشیده نشه و دردی رو احساس نکنم سنجاقها رو بیرون می کشید از خوب بودن مراسم و شب بیاد موندنی که ایجاد شده بود تعریف و تحسین می کرد.

درب اتاقمون زده شد جلو در رفتم وبا دیدن مادرم با سینی غذا و شربت غافلگیر شدم.

\_دستت درد نکن مامان جونم.

\_ دیدم امشب درست شام نخوردید گفتم شاید گرسنه  
بمونید.

بعد فرنگیس هم از پله ها نفس زنان بالا اومد و بسته  
حوله و لباس راحتی نو و بسته بندی شده رو روی دستم  
گذاشت.

سامان هم به جلو در اومد و بعد از تعارف و تشکری که  
بین مادر و او رد و بدل شد سینی غذا رو گرفت و باهم  
به داخل اتاق برگشتیم.

کاور لباس راحتی رو دستش دادم و گفتم :

\_ بهتره لباس رو عوض کنی و راحتتر غذا بخوری.

تشکری کرد و گفت:

\_بِهتره غذا بخوریم چون سرد میشه و از دهن میوفته  
 واسه خواب لباسم رو عوض می کنم.

به موهام اشاره کردو گفت:

\_کارمون نیمه تمومه چند تا سنجاق رو هم دربیارم بعد  
 شام بخوریم.

لبه تخت نشست و ازم خواست پایین پاش و پشت به او  
 بشینم.

سنجاها رو دراورد و من همه موها رو دم اسبی کردم و  
 باکش بستم.

چشمهام کشیده تر شده بود و صورتم دیگه تو شلوغی  
 موهای نیمه بازم نبود.

پناه

مریم بوذری

نگاه های خیره و تحسین برانگیز سامان نشون میداد  
زیادی خوشگل شدم...

به محض اینکه خواستم کنار سینی غذا که رو تخت  
گذاشته بودم بشینم دستم رو کشید و منو روی پاهای  
خودش نشوند.

#پناه

#پارت\_۴۹۶

از حرکتش غافلگیر شدم... ولی همه سعیم رو کردم که  
رفتارم عادی باشه و سامان رو معذب نکنم... هرچی بود  
باید دیگه عادت می کردم. @Vip Roma

کادی از EXCHANGE GROUP

بعدها با خودم گفتم اگه بجای سامان با ارشیا اونشب رو می گذروندم هم اینقدر خجالتی و معذب بودم یا فقط بخاطر اینکه یه حس معمولی و ازدواج سنتی داشتم اینقدر از هر رفتارش عرق سرد به بدنم می نشست و معذب می شدم.

لقمه ای جوجه کباب تو دهنم گذاشت و چشم تو چشم هم مشغول خوردن شدیم...

لقمه اول رو که قورت داد با طمانینه گفت :  
\_اگه بدونی چقدر این شب رو پیش خودم مجسم کردم.

ناباور ابروم بالا پرید و بعداز قورت دادن سریع لقمه ام لب زدم:

\_شوخی می کنی؟!

تو چشمهام خیره شد و متحیر پرسید :  
 \_ چرا اینقدر تعجب کردی ؟!

\_ فکر نمی کردم اصلا تو فاز دختری مثل من باشی.  
 خندید و گفت :

\_ یه مرد باید دیوونه باشه که تو فاز دختری مثل تو نباشه  
 .

زبونم قفل شد و خندان نگاهم تو چشماش اینطرف و  
 اونطرف رفت.

یاد حرف بابام افتادم که می گفت تو می تونی هر مردی  
 رو عاشق خودت بکنی

یعنی سامان هم عاشق من شده بود.

پس چرا نتونستم ارشیا رو شیفته خودم کنم...



پس چرا حالم اینقدر داغونه و انگار هنوز از قلبم خون می چکه.

برای اینکه چیزی گفته باشم لب زدم:

\_من دختری نبودم که واسه کسی دلبری کنم برا همین واسم جای تعجب داره که اصلا کسی بهم تا این اندازه فکر کنه.

\_واسه همین دلبری نکردنات تو کفت بودم دیگه

لقمه دیگه ای به چنگال زد و به دهنم گذاشت

\_من پسری بودم که از بچگی مورد توجه همه بود... حالا بعد از سی سال یه دخترمنو به هیچ می گرفت و کاملا نادیدم می گرفت... خیلی برام گرون تموم میشد.

می دونید چی از همه غم انگیزتر بود.

در لحظه ای که سامان از رفتار پی تفاوتم نسبت به خودش و جلب نظرش نسبت به من می گفت من از اینکه ارشیا رو زیاد از حد تحویل می گرفتم و براحتی می تونست عشق رو تو چشمم بخونه پشیمون بودم و با خودم مدام تکرار می کردم) اگه سگ محلش می کردی الان بجای اینکه رو پاهای سامان نشسته باشی تو آغوش ارشیا بودی)

زخم قلبم باز شده بود و تعریفها و خاطرات کم محلی های من که از زیون سامان شنیده می شد بدتر نمک رو قلبم می پاشید تا احساس خوبی بهم بده.

بعد از شام حمام رفتم.

بهترین جا برای فکر کردن و گریه کردن.

لبهام رو لمس کردم و به حال خودم و دل دردمنم خفه و بیصدا زاریدم.

پناه

مریم بوذری

انگار که فهمیده بودم چکار کردم و دیگه راه برگشتی ندارم  
...حالا فهمیده بودم که چه خیانتی در حق دلم انجام  
دادم و تن به ازدواج بی ارشیا دادم.

هرچه که بود زیر همون دوش قسم خوردم که دیگه به  
ارشیا حتی فکر هم نکنم و لااقل به سامان دیگه خیانت  
نکنم.

#پناه

#پارت\_۴۹۷

از حمام که بیرون اومدم سامان لباس راحتی که مادرم  
آورده بود رو تن داشت و روی تخت دراز کشیده بود.

کادی از EXCHANGE GROUP

حتی با همون تیشرت و شلوار تو خونه ای هم خوشتیپ  
و جذاب بنظر می رسید... شاید من داشتم زیادی سخت  
می گرفتم و بالاخره دلم براش عین عشقی که به ارشیا  
داشتم روزی خواهد تپید .

نگاهمو شکار کرد و لبخند زد.

منم زیر لب خوشتیپی گفتم که شنید و چشمه‌هاش  
مهربون و لبش خندونتر شد.

آغوشش رو باز کرد و با سر اشاره کرد کنارش بخوابم.  
به حولم اشاره کردم و گفتم) باید لباسم رو عوض کنم)  
روی صندلی نشستم و لوسیون بدنم رو بدست گرفتم و  
پاهام رو روی پاف کنار تخت گذاشتم تا لوسیون بزنم.  
سرم پایین بود و مشغول ماساژ شدم که سامان از روی  
تخت بلند شد و خودش رو به من و لوسیون رسوند

\_بذار من برات بزنم.

چشمهای وحشتزدم باعث خندش شد و گفت:  
 \_یه شوهر خوشتیپ می خواد ماساژت بده.

چاره ای نبود هرچند می دونستم فقط به پاهام ختم نمی  
 شه ولی خوب نمی تونستم خیلی هم جلوگیری کنم.  
 می ترسیدم تو ذوقش بخوره وخاطره بدی از همین شب  
 اول تو ذهنش بمونه.

لوسیون رو کف دستش ریخت بعداز مالش بین دوتا  
 دستش پای راستم رو تو دستش گرفت و به آرومی عضله  
 های پام رو مالش داد.

با اینکه معذب بودم ولی بشدت بهم چسبید بخصوص  
 اینکه به قسمت انگشتای پاهام رسید  
 اونقدر حس خوبی بهم داد که چشمهام رو بستم وخودم  
 رو آزادتر کردم.

فهمید و با خنده گفت:

\_می خوامی شونه هاتم ماساژ بدم انگار که خیلی خوشتر اومده.

همونطور که چشمهام بسته بود لب زدم:

\_نه... خیلی خوابم میاد برم لباسمو عوض کنم زودتر بخوابیم.

کمی جنبیدم تا بلند شدم و او هم بلند شد و روبروم قرار گرفت.

تو چشمهام زل زد و گفت:

\_چرا نداشتی لباس رو من از تنت دربیارم

آخه رسمه لباس عروس رو داماد دربیاره.

خون بصورتتم دوید و تا بناگوش سرخ شدم

لال شدم و به چشمهای خندونش زل زدم.

بیشتر خودش رو بم نزدیک کرد و گره تن پوشم رو به  
آرومی باز کرد.

خودش رو بهم چسبوند هنوز حوله از هم باز نشده بود  
و بینمون فاصله می انداخت.

#پناه

#پارت\_۴۹۸

با خودم گفتم آخرش که چی... امشب نه یه روز دیگه  
همه چیز رو می بینم و مال خودش می کنه پس بذار  
سرعتش دست خودش باشه.

تویه حرکت حوله رو از سرشونه هام پایین انداخت و به  
تماشا ایستاد.

از خجالت چشمهام رو بستم تا شاهد نگاهش رو تنو  
بدنم نباشم.

کمی که گذشت چشمهام رو باز کردم و چشم تو چشم  
شدیم.

نگاه خندونش لبخند رو لبم نشوند و منه شرم زده رو که  
خواستم حوله رو از زمین بردارم به آغوش کشید.  
موهام رو به یکطرف داد و صورتش رو به گردنم کشید و  
دم عمیقی گرفت.  
یجوری شدم وتنم لرزید.

بوسه هاش رو شروع کرد و دستش پشت کمرم به حرکت  
دراومد.

مثل چوب خشك شده بودم و بوسه های با احساسش  
هیچ تاثیری تو نرم شدنم نداشت

دلم شور می زد و با خودم می گفتم) نکنه همیشه هیچ  
حسی بهش نداشته باشم چرا مثل تو فیلمها از خود  
بیخود نمی شم و منم موتورم راه نمیفته)



بعدها فهمیدم اکثر اونهایی که ازدواج سنتی دارند و دفعه اولشونه که بوسیله یه مرد لمس می شن تقریباً احساس خنثی دارند و بمرور شعله ور می شن.

همونطور که در آغوشم داشت و می بوسیدم به طرف تخت حرکت داد و با هم دراز کشیدیم

من به پشت خوابیده بودم و او در حالی که روی آرنجش تکیه داده بود رو صورتم خیمه زده بود .

بوسه ای طولانی رو لبم زد و نجواگونه گفت:

\_یه روز مامان الناز تورو تو استخر دیده بود) خوب اونروز رو تو ویلای قمصر بیاد داشتم)

شب موقع خواب داشتند با بابا درباره هیکل مانکنی تو حرف می زد که من شنیدم... نمی دونی از اون روز هر وقت می دیدمت دلم می خواست اون تونیکهای گشاد رو تو تنت پاره کنم .

با اینکه از تصوراتش ناراحت شده بودم ولی از در شوخی  
 دراومدم و گفتم:

\_ اوه چه خشن!

خم شد و دوباره لبم رو بوسید و با لحن اغواگری گفت:

\_ خشن دوست نداری؟!

سرم رو بالا انداختم و او بی طاقت دوباره در آغوشم  
 کشید و کنارم دراز کشید و با یه حرکت پتو رو روی هر  
 دومون انداخت و گفت:

\_ اونوقت می گه من دلبری نکردم... تو همه کارات برا من  
 دلبریه دلبرجان.

خندیدم.

بوی تنش و صدای قلبش رو دوست داشتم  
 حریم گرمش تن خستم رو آروم کرد و همونطور که تو  
 آغوشش ریلکس کرده بودم به خواب رفتم.

#پناه

#پارت\_۴۹۹

صبح با صدای شرشر آب از خواب بیدار شدم ولی  
اونقدر خسته بودم که ترجیح دادم فعلا کمی تو تخت  
بمونم.

با حوله ای که به پایین تنش بسته بود از حمام بیرون  
اومدم.

آب از روی موهاش روی عضلات فرم گرفته سینه و  
شکمش می چکید.

بشدت خواستنی شده بود .... فکر نمی کردم یه روز از دیدن هیکل خوش اندام یه مرد جذبش بشم ولی خوب همیشه یه شروعی وجود داشت.

نگاه مشتاقم رو که دید شیطون گفت:

\_ نمی خوای ماساژم بدی ؟

از تصور دراوردن حولش سرخ شدم و سرم رو زیر پتو بردم و صدای قهقهش تو اتاق پیچید.

نهار خونه ما بود و بعداز ظهر ازم خواست تا بخونه خودشون بریم.

مامان که فهمید قصد رفتن به خونه سامان رو داریم از قرار شامی که شب قبل مادر جون برامون چیده بود و قبل از رفتن به خونش از سامان و خانوادش دعوت کرده بود خبرداد

سامان که انگار بکل مهمونی امشب رو فراموش کرده بود  
روبه من گفت:

پس من می رم لباسهامو عوض می کنم و زود میام.

لبخند کش اومده مامان بابا نشون میداد چقدر دوشش  
دارن و از این وصلت تا چه اندازه مسرورن.

سامان که رفت  
من هم به اتاقم رفتم کارای عقب افتاده ای داشتم که باید  
انجام میدادم.

اولین کار هم پاک کردن عکسهای ارشیا از کامپیوتر و  
گالری گوشیم بود.

هر عکسی که پاک می کردم انگار تکه ای از قلبم هم  
کنده میشد و خون میومد ولی چاره ای نبود قسمت  
جوری دیگه نوشته شده بود و من باید راضی می شدم

وگر نه روز و شبهای سختی انتظارم رو می کشید با خودم  
گفتم :

\_از دل برود هرآنکه از دیده برفت.

اگه حتی عکسش رو هم نبینم کم کم فراموشش می کنم.

#پناه

#پارت\_۵۰۰

خودشم که اینقدر امریکا بهش خوش می گذره که تا  
بیست سال دیگم اینورا پیداش نمی شه تا اون موقع من  
چندتا بچه دارم و مثل خودش بی خیال عشق و عاشقی  
شدم.

حتما همینطور خواهد بود.

ولی دروغ می گفتم... داشتم خودمو مجبور به دوست داشتن سامان می کردم و این برام خیلی دردناک بود. انگار که عشقش رو تو پستوی مخفی گوشه دلم جاساز کرده بودم و حالا از اینکه نکنه لو برم هراسان و آشفته حال داشتم تمام اثرات بصریش رو پاک می کردم

ولی خودم به خودم نیشخندی می زدم و می گفتم:  
(عکسش رو پاک کردی... خودش رو می خوای چیکار کنی  
)

دوباره چشمه اشکم جوشید و بی سروسامان اشکم جاری شد.

خدایا خدایا یادش رو از جونم پاک کن... نمی تونم ازش بگذرم... تو خودت کاری کن عشق سامان تو دلم بیفته که حتی دیگه یادی ازش نکنم... خواهش می کنم.  
با عجز و خفه زاریده و نالیده بودم و منتظر معجزه بودم

...

یاد دیشب افتادم... سامان مرد جذابی بود و می تونست  
منو عاشق خودش کنه و من داشتم خودم رو راضی می  
کردم این اتفاق زودتر بیفته

کاش این اتفاق زودتر بیفته... باید اونقدر به سامان  
وابسته بشم و عشقش رو به خودم تلقین کنم که حتی یاد  
ارشیا بی وفا هم نیفتم

شب خونه مادرجون تقریبا همه فامیل جمع بودند.

از خاله و دایی بگیر تا عمه نسرین و عمو فرهاد  
شاید بزرگترین غایبهای جشن عقد و مهمونی کاوه و کیانا  
بودند.

کیانا به بهونه جشنواره معماری به دبی رفته بود و کاوه  
هم که معلوم بود و همه می دونستند.



استقبال پرشور و هیجان مادر جون با دفی که عاطفه می  
زد و دود اسپندی که مادر جون براه انداخته بود حال و  
هوای عروس بودن رو برام ایجاد کرد.

#پناه

#پارت\_۰۱

از وقتی که آمده بودیم از کنار سامان تگون نخورده بودم .

الناز خانم و مهندس راستین و مامان و بابا هم کنارمون  
حضور داشتند و هراز چندگاهی با لبخند باهامون  
همصحبت می شدند

ظرف میوه ای برای سامان پوست کندم که از نگاه جمع دور نمود و محمدری به تاسف تکوند و در حالی که بلند می شد و راه آشپزخون رو در پیش می گرفت کنایه زد بزار مهر عقدت خشك بشه بعد اینقدر شوهر ذلیل باش جمع خندید و زنعمو گفت:

بایدم اینقدر خوشحال باشه و قدر شوهر به این خوبی رو بدونه.

لبخند رو لبم ماسید و مهندس راستین نگاه گرمی بهم انداخت و گفت:

\_ ما خیلی خوش شانس بودیم که دختری به مهربونی و با شخصیتی مثل پناه عروسمون شده.

دوباره لبخند رو لبم نشست و مهر پدر شوهر بیشتر تو دلم جاباز کرد.

مامان نگاه پرغیظی به زنعمو انداخت و روش رو بر گردوند.

سامان دستم رو فشار داد و حواسم رو از حواشی بوجود اومده پرت کرد.

نگاهم تو چشمهای گرمش نشست و پرسید :

\_خوبی؟!\_

سرم رو به تایید تکاندم و خوبی زیر لب گفتم. به بهانه دستشویی ازش جداشدم تا از فکر و نگاه زنعمو دور بشم و بتونم کمی حواسم رو پرت کنم.

به دستشویی رفتم و قبل از اینکه وارد سالن بشم به آشپزخونه رفتم.

عاطفه و هاله مشغول درست کردن سالاد بودند و با دیدنم شیطون خندیدند.

عاطفه گفت:

چه عجب عروس خانم از آقا دامادشون دل کردند.  
لبخند زنون نگاهشون کردم و هاله ادامه داد:  
\_خوبه نمی خواستی و اینجور وابستش شدی؟!!

#پناه

#پارت\_۰۲

عاطی شیطون شد و گفت:

\_حتما دیشب خیلی خوش گذشته که دیگه ول کن  
نیست.

در جوابشون فقط لبخند زدم و عاطی دوباره وارد حاشیه  
شد.

حالا پسندیدی یانه؟!\_

منظورش رو گرفتم و سرخ شده بدون جوابش از  
آشپزخونه بیرون زدم و دوباره کنار سامان نشستم.

محمد و شهاب به همراهی هم مجلس رو بدست گرفتند  
و با شوخی و خنده شروع به رقص و پایکوبی کردند.

حرکات موزون و ناموزون محمد همه رو سرگرم کرده بود  
وجو خوبی بوجود آورده بود.

بعداز شام بود که گوشه ای گیرم آورد.

بالاخره قسمت معلوم شد.

با یجور حب و بغض گفته بود.

مهربون نگاهش کردم.

\_دلم می خواست بهتر از اینا گیت بیاد ولی خوب  
سرنوشت رو من نمی تونم تغییر بدم.

نگاهی به سامان انداخت و زیر لب گفت:  
\_پسر خوش شانسیه امیدوارم قدرت رو بدونه.

نگاه منم به روی سامان نشست نگاهش متوجه ما بود و  
با لبخند من لبخندی به لب زد.  
آخرشب با سامان به خونه برگشتیم.

همینکه خواستم از ماشین پیاده بشم گفت:

\_نمی خوای خداحافظی کنی؟!

متعجب گفتم:

\_ مگه نمیای؟!\_

لبخند عمیقی زد و گفت:

\_ نه بهتره برم خونه.

یجوری شدم شاید حس می کردم دلم براش تنگ میشه.  
انگار جادو شده بودم شاید همون حس بعداز عقد بود  
که همه می گفتند.

هرچی بود تو ذوقم خورد و حالم رو گرفت ولی خجالت  
کشیدم بهش بگم.

سکوتم رو که دید گفت:

\_ چی شد.

#پناه

#پارت\_۰۳

نگاهم بالا اومد و تو چشمات خیره شدم.  
 نمی دونم چی از چشمات خونده که خندید و گفت:  
 \_ نمی تونم که هرشب پیام... واسم حرف در میان بعد از  
 اونم می ترسم مثل دیشب خسته نباشم و کار به جاهای  
 باریک بکشم.

خجالت زده پشت چشمت نازک کردم که قهقههش بالا  
 رفت و تو یه حرکت منو به طرف خودش کشید و ازم لب  
 گرفت و ایندفعه منم همراهیش کردم.



بعد از یک ربع بالاخره از هم دل کندیم و من به داخل  
خونه اومدم و او هم رفت.

وارد اتاقم شدم و بی حوصله لباسهام رو کندم و گوشه  
کاناپه انداختم.

روی تخت دراز کشیدم و موبایلم رو دست گرفتم.

چرا هنوز منتظر زنگش بودم؟ ....! چرا! ...! چرا! ...! چرا فکر می  
کردم با شنیدن خبر ازدواجم دیوونه میشه؟ ....! احتما تا  
الان فهمیده.... کاش یجور ازش خبر می گرفتم.... کاش  
حداقل با عمه حرف می زدم و یجوری از زیر زبونش می  
کشیدم که به ارشیا خبر ازدواج منو داده یانه.... پناه  
کوچولو بعد از اون گریه آخرش انگار مرده بود هیچ  
خبری ازش نبود.

وجدانم سرزنشم می کرد و منو به خیانت متهم می کرد.

(حتی فکر یه نفر دیگه خیانته مواظب افکارت باش)

دلم کمی گریه می خواست... در اوج خوشبختی حس بدبختی داشتم و از کرده خودم پشیمون بودم... کاش بیشتر صبر می کردم نه بخاطر ارشیا، بخاطر دل خودم تا بتونه عشق ارشیا رو فراموش کنه و بعد دل بسته کسی دیگه بشه.

ولی ور منطقی فشار بابا و جو حاکم این چند وقت رو یادم انداخت... آره تقصیر اونها هم بود... من خسته دیگه طاقت مقاومت نداشتم سه سال فرصت داشت و حتی یکبار جرات بروز عشقش رو نداشتم دیگه باید چقدر صبر می کردم.

بخصوص وقتی یاد تماس آخرش و حرفاش میوفتادم حق رو به خودم و انتخابی که کرده بودم می دادم و وجودم رو راضی به زندگی تازه ای که شروع کرده بودم می کردم.

سخت بود ولی باید فراموشش می کردم

پناه

مریم بوذری

بخاطر خودم بخاطر قلب زخمیم که نمی تونست دیگه  
زخم دیگه ای رو تحمل کنه.

#پناه

#پارت\_۰۴

همینکه خواستم گوشه روی عسلی کنار تخت بذارم  
صدای اس ام اس اومد.

سامان بود و پیام شب بخیر عاشقانه ای که برام فرستاده  
بود.

کادی از EXCHANGE GROUP

ترجیح دادم بجای اس ام اس باهاش تماس بگیرم. شاید اینجوری بیشتر بهش نزدیک می شدم و می تونستم زودتر همه گذشته رو به فراموشی بسپارم.

تماس رو جواب داد.

\_ به همین زودی دلت برام تنگ شده؟!\_

زدم به شوخی و گفتم:

\_ آه از عشقت دارم می میرم.

بلند خندید:

\_ معلومه چقدر اصرار کردی تا پیام خونتون.

\_ منو تهدید به جاهای باریک کردی مسلمنه که ازت می ترسم.

صدای قهقهه مردونه و قشنگش تو گوشي پیچید.

\_وقتی پیشتم مثل یه گربه ملوس و بی آزاری ولی الان از پشت تلفن مثل یه بیر می مونی.

\_حالا تو کدوماشو بیشتر دوست داری یه پیشی دستی یا یه بیر وحشی؟

(با صدای لوس و اغواگرانه گفته بودم)

\_اینجوری حرف نزن من همینجوری هم خیلی بهم فشار اومده توام با این دلبری هات کار دستمون میدی.

\_مثلا چیکار می کنی؟!

\_مثلا چراغارو خاموش می کنم و میگیرم می خوابم.

تو دلم گفتم) اینم از شانس منه هرکی به تورمون می خوره  
دوست داشتنش رو پنهون می کنه)

ادامه دادم:

\_برو بخواب عزیزم... امروز خیلی خسته شدی

قبول کرد و بدون هیچ حرف عاشقانه ای خداحافظی کرد  
و تلفن رو قطع کرد.

خسته بودم و افسرده هم شدم.

انگار کوهی رو دوشم قرار گرفت و قلبم سنگینتر شد  
رفتار معمولیش دور از انتظارم بود. چه توقعی ازش داشتم  
وقتی بدون عشق شوریده ای باهم ازدواج کرده بودیم.

صورتتم رو از آرایش پاک کردم و آماده خواب شدم.

#پناه

#پارت\_۰۰۵

دوباره صدای اس ام اس گوشیم منو به طرف خودش  
 سوق داد وبا دیدن اس ام اس سامان که نوشته بود  
 (پشت در خونست برق از سرم پرید)  
 نمی دونستم خوشحال باشم یا شگفتزده  
 به خودم اومدم وبا احتیاط به در خونه رفتم و در رو باز  
 کردم.  
 با دیدنش نمی دونم چرا دلم لرزید تیپ اسپرتی زده بود و  
 یواش وارد حیاط شد.

\_ همه خوابن ؟

\_آره فکر می کنم.

بعد به چشمهای هم زل زدیم وتویه حرکت دستش رو گرفتم و با خودم همراه کردم.

آروم از پله های منتهی به اتاقها بالا رفتیم و وارد اتاقم شدیم.

به محض رسیدن به اتاق دررو بستم و به در تکیه دادم. از چشمای خندونش شیطنت و یجورایی شهوت شرمی کرد هرچند خودم هم دلم می خواست یجور مسکن می خواستم تا درد افیونی که تو وجودم بود رو کمی ساکت کنه.

بطرفم اومد و غافلگیرانه صورتم رو تو دستاش گرفت و به تب و تاب بوسه ای آتشین دعوتم کرد. بعداز دقایقی ازم جدا شد و همونطور که پیشونیش به پیشونیم چسبیده بود زمزمه کردم :



\_چراغارو خاموش کرده بودی و خوابیده بودی که!

لحن دلخورو در عین حال شوخم رو فهمید و نرم و آروم  
از لاله گوشم تا گردنمو بوسید و اغواگرانه لب زد:

\_بدون تو خوابم نبرد.

از دیروز یه حالیم که هیچوقت نبودم هرجا میرم حتی اگه  
چند دقیقه باشه دلم برات تنگ میشه.

از این اعتراف شیرینش دلم غنچ زد و با خودم گفتم:

\_حتی فکرشم نمی کردم که اینقدر با احساس باشه  
...شاید باید به تقدیری که خدا برام رقم زده اعتماد کنم  
و دلم دست از بهونه گیری بکشه و با سامان آروم بگیرم  
هرچی باشه خدا به مصلحت بنده هاش بیشتر واقفه.

شب شور انگیزی بود در پیچ و تاب دنیای جدیدو  
 ناشناخته ای سردرگم بودم ولی هر چه بود سامان همه  
 پیچ و خم ها رو بلد بود و این منو کمی نگران می کرد.

#پناه

#پارت\_۰۶

قطعا که می دونستم باکره نیست ولی خوب هرچی بود این  
 موضوع کمی غیرتم رو قلقک می داد... یاد حرف پریسا و  
 این واقعیت که می گفت:

\_مرد کاربلد می خوام و از پسرای یبس بدم میاد افتادم و  
 خودم رو راضی کردم که هرچی بوده مال گذشتش بوده و  
 من نباید بیشتر از این بهش فکر کنم.

به شدت احساس رهایی می کردم شاید کمی ناشیاته رفتار  
کردم ولی سعی کردم بهترین خودم باشم.

نزدیکیهای صبح بود که از هم دست کشیدیم

از تخت پایین اومدم تا به حمام برم که سامان با صدایی  
خواب آلود گفت:

\_ کجا داری می ری؟!\_

\_ می رم دوش بگیرم.

\_ ما که کاری نکردیم بیا بخواب حمام واجب نیستی.

بعد هم به حرف خودش خنده بیحالی سرداد و من دوباره  
پیشش دراز کشیدم و کمی بعد به خواب عمیق و آرومی  
رفتم.

تا عروسی چند روز بیشتر نمونده بود و برای خرید لوازم موردنیازمون و دادن کارت عروسی به دایی و عمه و چندتا از دوستان و فامیلهای دیگه به تهران رفته بودیم.

عمه وقتی فهمید به تهران آمدیم برای شام دعوتمون کرد و ما هم با کمال میل قبول کردیم. آریا و مهسا هم دعوت بودند.

عمه در حال باز کردن جعبه کادویی که براش آورده بودم تشکر صمیمانه ای کرد و روبه سامان گفت:

\_خیلی ممنون آقای مهندس توقعی نداشتم.... ان شالله بزودی براتون جبران کنم.

میوه خوری کریستال و زیبایی رو که گرفته بودیم بیرون کشید و با دیدنش خیلی خوشحال شد و دوباره تشکر کرد.

من و سامان هم قابلی نداره ای گفتیم و آریا و مهسا هم از حسن سلیقمون و انتخاب زیامون تعریف و تمجید کردند.

#پناه

#پارت\_۰۷

مهسا نگاه پر محبتی به من و سامان که چسبیده به هم نشسته بودیم انداخت و گفت:

\_یادته پارسال تو سفر شمال بهت گفتم آقا سامان روت کراش داره...

سرشو کج کرد و موکد گفت:

\_ دیدی درست می گفتم ... از نگاههاش بهت کاملا معلوم بود.

با لبخند نگاهی به سامان انداختم و سامان که خیره ام بود گفت:

\_ من از همون روز اولی که دیدمش آروم و قرار ندارم.

اعتراف جانانش قلبمو لرزوند و مهرسا روبه آریا گفت:  
\_ خدا شانس بده.

آریا اما هیچ واکنشی نشون نداد و همونطور که خیاری پوست می گرفت به مهرسا گفت:

\_ فعلا که خدا شانس رو به آقا سامان داده که خانمی به خوبی و با کمالاتیه دختر دایی من گیرش اومده.

از احم نشسته رو پیشونی مهرسا و خلق تنگ شده سامان  
 میشد فهمید چقدر تعریف آریا براشون سنگین بوده.  
 جو سنگین بود و من طاقت کینه سامان نسبت به آریا رو  
 نداشتم.

دستشو تو دست گرفتم و فشار اندکی بهش دادم و گفتم:  
 \_از قدیم گفتن خدا درو تخته رو برا هم جور می کنه  
 ....دیگه من و سامان هم برا هم ساخته شدیم.  
 مهرسا با گفتن:

\_اتفاقا خیلی بهم میاید مهر تاییدی به حرفم زد.

پوزخندی رو لب آریا نشست و تکه خیاری که به سر  
 چاقو میوه خوریش زده بود تو دهان گذاشت و شروع به  
 خوردن کرد.

\_راستی شنیدم برا انتخاب جهیزیت دیزاینر گرفتی!  
 مهرسا پرسیده بود و منم تایید کنان توضیح دادم:

\_ باور کن اینقدر که این دو ماه در رفت آمد و بدو بدو بودیم هیچوقت تو عمرم نبودم.

\_ مگه خودتون انتخاب می کنید؟!!

\_ از سه شنبه تا جمعه تهرانیم از روی مغازه هایی که دیزاینر مون انتخاب کرده می ریم وسایل رو می بینیم سفارش می دیم و اونها هم از شنبه تا دو شنبه تو خونمون تو کاشان می چینن.

\_ پس در واقع خودتون می پسندین!

\_ طرح اولیش از اوناست ما بیشتر اکسسوریاها و مدل مبل و رنگ فرش و از اینجور انتخابها با ماست.  
مهرسا لبخند زنان گفت:

\_ خیلی هم خوبه...



#پناه

#پارت\_۵۰۸

عمه گوشي بدست وارد سالن شد و رو به آريا گفت:  
 \_چرا از ديروز كه به ارشيا زنگ مي زنم گوشي رو جواب  
 نمي ده.

قلبم با شنيدن اسم ارشيا انگار از خواب پرید و با قدرت  
 شروع به تپیدن کرد.

شكه شده بودم و يادش برام زنده شده بود... تو اين چند  
 ماه خيلي سعی کرده بودم فراموشش کنم ولي هر بار  
 گوشه ای از قلبم ناله ای می کرد و یاد و خاطراتش رو  
 یادآوری می کرد.

هنوز هم می خواستش و بهونه اش رو می گرفت. وجدانم  
 هربار تهمت خیانت بهم می چسبوند و منو به بی وفایی  
 به سامانی که تو این چند ماه هر شب زیر دست و پاش  
 به خواب می رفتم می کرد.

همه تلاشم برای کم رنگ کردنش با شکست روبرو شده  
 بود و نمی دونستم با این قلب رنجور و وفادار با عشق بی  
 سرانجامش چه کنم....

آریا روی مبل جابجا شد و گفت:

\_به گوشی آرمان زنگ بزن....حتما با همن...من دیروز  
 باهاش تماس گرفتم حالش خوب بود.

عمه در حای که گوشیش رو روی میز می گذاشت و  
 روی مبل می نشست گفت:

\_آرمان هم جواب نداد.

بعد رو به من و سامان گفتم:

\_خیلی دلش می خواست شمارو ببینه

(با خنده) ادامه داد.

البته من عکس مراسم عقدتون رو براش فرسادم.

دلم مالش رفت و با خودم گفتم:

(پس دیده...) exchange

خیلی دلم می خواست خودم عکس رو نشونش بدم و

واکنشش رو ببینم.

#پناه

#پارت\_۰۹

@Vip Roman

ور غر غروی دلم با کینه گفت:

(حتما خیلی خوشحال شده... بالاخره بعد از پیدا شدن دوست دختر برایش دنیا کاری کرد که بی سرو صدا دختر دایی سیریش ازش جدا بشه و دیگه مزاحمش نشه) با خودم فکر کردم) اگه ارشیا زودتر از من ازدواج می کرد و من عکس عروسیش رو می دیدم حتما دق می کردم واقعا باید خدارو شکر می کردم که چنین عذایی رو برام نخواست)

آخر شب که به خونه بر می گشتیم سامان در حالی که بشدت اخمو بنظر می رسید بی مقدمه پرسید:  
\_ تو با آریا سرو سری داشتی؟!

شکه شده و ناباور نگاهش کردم.  
سکوتم رو که دید نیم نگاهی انداخت و دوباره مشغول رانندگی ادامه داد:

\_ آخه خیلی سنگت رو به سینه می زنه.

شیطنت کردم و پوزخند به لب جوابش رو ندادم

جری شد و غریبید:

\_ می خواستت؟!

خونسرد با همون پوزخند لب زدم:

\_ الان غیرتی شدی؟

نگاه شعله ورش رو به چشمهام دوخت.

مرد جذاب اینروزهای من عصبانی شده بود و من به خنده

افتادم.

\_ مواظب باش تصادف نکنی.

اونو متوجه خطر حواس پرتیش و امکان تصادفش کردم.

وبعد روبهش با عشوه و ناز گفتم:

\_ آریا الان شش ساله که ازدواج کرده.... تو تا حالا مردی  
رو دیدی که خاطر خواه کسی باشه و زودتر از اون دختر  
ازدواج کنه؟....!

\_ آره شاید مجبور شده!

غمی بدلم نشست و یاد خودم و مدل ازدواجم دوباره  
نیشتر به قلبم زد هر چند داشتم به داشتن سامان عادت  
می کردم و تقریباً میشد گفت زندگی کردن باهاش رو  
دوست داشتم ولی... ولی نمیشد اونجور که دلم می خواست  
بهش عشق بورزم... همیشه یه حریمی بینمون فاصله می  
انداخت.

\_ من فکر نمی کنم آریا مردی باشه که کسی بتونه  
مجبورش کنه... همونطور که الان مهرا همه تلاشش رو  
می کنه که ازش مرد دلخواه و زن ذلیلی دربیاره که تو این  
شش سال نتونسته...

سامان سکوت کرد و در ظاهر قبول کرد ولی من می  
دونستم قانع نشده و برای اینکه بیشتر از این روم به  
روش باز نشه بحث رو تموم کرد.

#پناه

#پارت\_۵۱۰

روبروی آینه ایستاده بودم و به دختری که تو اون لباس  
عروس زیباتر از همیشه شده بود خیره شدم.

مادر جون همیشه می گفت) عروس که تو روز عروسیت  
خوشگل بشه یعنی خیلی خوشبخته)

امیدوار بودم اینجوری باشه و همه چیز در جهت خیر و  
خوشی زندگی من تموم بشه

آخه من بهای سنگینی پرداخت کرده بودم.  
روی دلم پا گذاشته بودم و حتی یجورایی خودم رو کشته  
بودم تا این من جدید رو داخل آینه ببینم.

روزهایی که فکر می کردم برای چشم قشنگه ولی خوب  
سرنوشت این روز رو با سامان برام نوشته بود و منو  
محکوم به بودن در زمان حال می کرد.

باید از فکر و خیالات باطل در می اومدمو مثل یه زن  
وفادار حتی تو ذهنم هم خیال کس دیگه ای رو راه نمی  
دادم.



یاد سفر هند و اون مرتاض هندی که رسیدن به عشق  
دیرینم رو پیش بینی کرد دوباره بیشتر تو قلبم زد و  
چشمهام به آب نشست.

از اینکه اونقدر احمق و خرافاتی بودم که حرفاش رو باور  
کرده بودم خودم رو شماتت می کردم و به اینهمه حماقتم  
افسوس می خوردم

من خیلی روی رسیدن و وصال با ارشیا حساب کرده بودم  
و الان سرنوشت با یه تو دهنی بزرگ منو از این حماقتم  
بیرون کشید.

شاید ناخواسته ولی دلم می سوخت و همه بدنم به یاد  
ارشیا بود انگار یجورایی کنارم حضور داشت.

خنده دار بود ولی من هر لحظه منتظر ورودش بودم.  
هر لحظه منتظرش بودم.

تو این فکرها بودم که با ورود پریسا و هاله و مامانم به داخل اتاق از آینه دل کندم.

به طرز مسخره ای کل کشیدند و باعث خنده همگیمون شدند. هیچ کدوم بلد نبودند و فقط اصوات ناموزونی از دهنشون خارج شد.

هاله همونطور که جلو می اومد با تحیر و هیجان گفت:  
\_ووووای چقدر خوشگل شدی!

مامان هم تایید کرد و پریسا هم در حالی که در آغوشم می کشید برام آرزوی خوشبختی کرد.

الناز خانوم هم به جمعمون اضافه شد و همگی از آرایش بسیار زیبایی که روی صورتم انجام شده بود تعریف و تمجید می کردند.

آرایشی که در عین اینکه لایت بود ولی بخاطر سایه دودی که گوشه چشمهام رو به سمت بالا کشیده بود بسیار زیباتر کرده بود.

البته که مادرم از اینکه تا این حد از کرم برنزه کننده برام استفاده شده بود ناراضی بود ولی خوب لباس ساتن بسیار زیبا که یقه اف شولدر جذابی داشت و جواهرات گرون قیمتم اونقدر لوکس بودند که اصلاً شاید کسی به صورتم نگاه هم نمی کرد.

#پناه

#پارت\_۵۱۱

@Vip Roman

به هر حال با ورود داماد همگی اتاق رو ترك كردند تا من و سامان و البته عكاس و فيلبردار به كارهامون برسيم.

هيچ وقت نگاه جاخورده سامان با ديدنم رو از ياد نمي برم

برق تحسینی که تو نگاه مغرور و مشکل پسندش نشست رو خیلی دوست داشتم.

از اینکه مورد قبولش باشم خیلی خوشحال بودم شاید چون می دونستم بسیار سختگیره و به این راحتی کسی یا چیزی توجهش رو جلب نمی کنه و روش تاثیر نمی گذاره و مورد قبولش نیست.

همینکه کنارم قرار گرفت سرش رو به گوشم نزدیک کرد همونطور که بوسه ای به گوشه گردنم می کاشت با گفتن ملکه من با خودش چه کرده باعث به وجد اومدن تمام احساسات خوبم شد.

عروسی مختلط نبود ولی با این حال به همه خوش گذشته بود بخصوص رقص دو نفره عروس و داماد که بعد از تمرین تو این چند ماه به هماهنگی فوق العاده ای رسیده بودیم باعث به هیجان او مدن جمعیت شد و شاید نقطه عطف عروسیم بود والبته در آخر عروسی و بعد از شام دوستان سامان تو محوطه باغ مانند تالار دوره اش کردند و رقص جمعی و خیلی زیبایی انجام دادند.

سنگینی لباس عروس و کفشهام از یه طرف و استرس آخرشب از طرف دیگه باعث عذابم بود.

بارها تو دوران چهارماهه عقدمون سامان تاکید کرده بود شب زفاف باید شب عروسی باشه... اصلا همه شورو هیجان عروسی به آخر شبشه.

حس عجیبی داشتم.

از یه طرف رفتن از خونه بابام.

از طرفی زندگی با مردی که تو اکثر روزهای آشنایمون حس خوبی بهش نداشتم و یجورایی بهم تحمیل شده بود.

از طرفی حس خوشایندی که تو این چهار ماه با همین  
مرد پیدا کرده بودم.

و از همه مهمتر حسی که قرار بود مهمترین داراییم تقدیم  
به کسی غیر از چشم قشنگ بشه .  
این آخری بیشتر دلمو می سوزوند.

#پناه

#پارت\_۵۱۲

بارها از خودم می پرسیدم اگه تو همین دوران عقد هم  
زنگت می زد می تونستی ببخشیش  
و هربار گستاخانه جواب می شنیدم:

(پس چی... بخاطرش از آبروی بابام و خودم می گذشتم و  
اگه شده فرار می کردم تا باهاش باشم)

ولی رویای زشت و ناپسندم فقط و فقط تودهنم تکرار می شد و البته من از سرنوشت ممنون بودم که چنین موقعیتی در اختیارم گذاشت.

چون تو خودم پتانسیل دیوونه بودن بخاطر ارشیا رو حس می کردم و ممکن بود بخاطرش از همه چیز بگذرم.

هرچی بود از امشب تا همیشه رویای بودن باهاش رو باید فراموش می کردم... و این سختترین کار دنیا بود.

به خیابون نزدیک خونه که رسیدیم از تو آینه ماشین چراغهای چشمک زن ماشین های دوست و آشنا رو می دیدم.

نزدیک خونه ناگهان ماشین سرعت گرفت.

متعجب از این رفتار سامان خیره اش شدم.

نیم نگاه عاشقانه ای بهم انداخت و گفت:

\_با یه ماه عسل هیجان انگیز موافقی؟

لبخندی روی لبم نشست.

سکوتم رو که دید بلند خندید و گفت:

\_خوشم میاد از این اخلاق خاصیت.

سنگینی نگاه منتظر توضیحم رو حس کرد و ادامه داد:

\_اینکه جاهایی که خیلی از زنها غرغر می کنند تو سکوت

می کنی... الان هرکی جای تو بود غر می زد:

\_من خستم و وسایل برنداشتیم و جلوی بابام زشته و از

این حرفا... ولی تو با یه لبخند مهر تایید به رفتارای من می

زنی.

زیر چشمی و پرناز نگاهش کردم

قربون صدقه ای رفت و منو به رسیدن حسابم تو ماه

عسل تهدید کرد.



\_ حالا کجا میریم ؟

\_ داریم می ریم پیش رعد.

لبخندم پهنای صورتم رو گرفت ولی با یادآوری خستگی  
لب زدم:

\_ بهتر نیست تهران بخوابیم و فردا بریم شمال می ترسم  
خوابت بیره.

با همون نگاه شیفتش خیره ام شد و نچ بلندی گفت:

\_ من امشب فوله فولم و تا شمال یه کله می رم  
توام اگه خسته ای بهتره بخوابی.

نگاهم به پنجره و ماهی که در پهنای آسمان شب می  
درخشید دوختم و قطره اشکی از گوشه چشمم روی  
صورتم چکید.

منو ببخش پناه کوچولو.

#پناه

#پارت\_۵۱۳

ساعت هشت صبح به ویلا رسیدیم چند ساعتی خوابیده  
بودم ولی نه مداوم... خسته و کسل بودم... لباس عروس  
هنوز به تنم بود و سنگینیش کلافه ام می کرد.

از پله ها بالا رفتیم و سامان درب اتاقی که متعلق به  
خودش بود رو باز کرد و منو به داخل فرستاد و گفت:  
\_برم یه قهوه بیارم خستگیمون در بره.

گوشه تخت نشستم و نگاهمو به اتاق بزرگ و شیک  
سامان دو ختم بالای تخت تابلوی زیبا به سبک کوبیسمی  
با اشکال درهم و برهم آویزون بود تخت بزرگ دونفره با  
روتختی ساتن دودی و کاناپه و میزی که گوشه اتاق بود  
فضای بزرگ اتاق رو بیشتر نشون میداد.

پرده ها کشیده بود و نور خورشید به داخل اتاق به  
زحمت سرك می کشید.

کنار پنجره سرتا سری رفتم و پرده رو کنار زدم  
نور تو صورتم خورد و گرمای مطبوعی صورتم رو نوازش  
کرد.

چشمهام رو بستم و برای دقایقی سعی کردم خودم رو  
ریلکس کنم.

بادست سامان که رو بازوم نشست چشمهام رو باز  
کردم وبا دیدن لیوان قهوه که روبروم نگه داشته بود با

تشکری ازش گرفتم و قبل از خوردنش اونو به بینیم  
 نزدیک کردم و عطر دلپذیر قهوه داغ رو به مشامم  
 کشیدم.

نگاه خیره و منظور دار سامان رو حس می کردم ولی خودم  
 رو مشغول خوردن قهوه و دید زدن محوطه زیبای بیرون  
 نشون دادم.

چند جرعه ای که خوردم سامان لیوان رو ازم گرفت و  
 روی میز جلو کاناپه گذاشت.

خسته بودم و احتیاج مبرمی به خواب داشتم ولی قبلش  
 باید صورتم رو از آرایشی که بطور معجزه آسا از دیروز  
 روی صورتم بود و به جرات می تونم بگم حتی ذره ای  
 تگون نخورده بود پاک می کردم و حمام می رفتم.

پناه

مریم بوذری

کمکم کن لباسمو در بیارم بعد برم دوش بگیرم دیگه  
تحمل ندارم.

#پناه

#پارت\_۵۱۴

نگاه پرشیطنتش خندید و همونطور که نزدیکم می شد با  
لحن منظور داری گفت:

\_ که دیگه تحمل نداری ها؟!

لبخندی زدم و او که به نزدیکم رسیده بود مشغول باز  
کردن زیپ لباس عروس شد

میشه اول یه استراحتی بکنیم بعد.

کادی از EXCHANGE GROUP

\_ بعد چی؟!\_

می خواست منو خجالت زده بکنه.

سکوتم رو که دید با همون روش مخصوص خودش از گردنم بوسید و با باز کردن زیپ لباس عروس اونو پایین انداخت.

بعد به تماشا ایستاد و اغواگرانه لب زد:

\_ خیلی خوشگلی می دونستی؟!\_

از تعریفش خوشم اومد و لبخند محوی زدم

به موهام اشاره کردم و گفتم:

\_ سنجاقهاش اذیتم می کنه تاج دیگه به سرم سنگینی می

کنه اگه میشه برام دربیار.

نوچی زد و سرش رو به نشونه نفی بالا انداخت

\_دوست دارم ملکم رو با تاجش تصاحب کنم.

استرسی تو دلم نشست و شاید کمی ترسیده نگاهش کردم  
که او قهقهه مستانه ای زد و گفت:

\_ازم نخواه این لحظه رو به بعد موکول کنم چون تو  
لحظش قشنگتره

جلو اومد و من باید همه چیز رو پشت سرم جا می  
گذاشتم.

اصلا فکرش رو نمی کردم که چنین روز سختی رو  
بگذرونم از رابطه اولمون جز درد و گریه چیزی نفهمیده  
بودم و با تمام عشق بازی های قبلمون کاملاً فرق داشت.

از درد حالت تهوع و سر گیجه داشتم و خونریزی شدیدم  
به حدی بود که سامان رو هم ترسوند و رنگ پریدش  
نشون میداد تا چه اندازه ترسیده و شکه شده.

با سرعت هرچه تمامتر شینیون موهام رو بازکرد و کمکم کرد که دوش سرپایی بگیرم.

به اتاق مادرش رفت و با یه دست مانتو و شلوار نخی تابستونی و شال به اتاق برگشت و کمکم کرد بپوشم.

\_ نمی خواد یکم استراحت کنم خوب میشم.

#پناه

#پارت\_۵۱۵

به روتختی اشاره کرد و گفت:

\_ نه باید دکتر بریم... خونریزی زیاد.



فشارم پایین بود و پاهام جون نداشت به زحمت باهاش  
همراه شدم و با تکیه بهش از پله ها پایین اومدم.

وقتی دید اینقدر لاجونم تو یه حرکت دست زیر زانوم  
انداخت و منو رو دستش بلند کرد و بطرف ماشین برد.

\_بذارم زمین سنگینم کمرت درد میاد.

بوسه ای رو گونم نشوند و گفت:

\_!دیگه این حرفو نزنیا... ناسلامتی شوهرت ورزشکاره ها..

لبخندی زدم و صورتم رو به سرشونش تکیه دادم.

دکتر بعداز معاینه روبه سامان توپید:

\_بهبتره یکم مراعات خانمتون رو می کردید مدل بکارت  
خانمتون خاص بوده و درد زیادی رو تحمل کردند.

کادی از EXCHANGE GROUP

سامان نگاه خندونشو به من دوخت

دکتر اما باز غرمی زد.

\_لابد از دیروز تا الانم هیچی نخوردی ؟

سرم درد می کرد و بی حوصله لب زدم:

\_از پریشب که شام خوردم تا الان فقط دوتا قهوه خوردم

· exchange group

دکتر نگاه عاقل اندر سفیھی بهم انداخت و روبه سامان

دستور داد:

\_الان براش سرم می نویسم و چندتا تقویتی همین الان

براش تزریق کنید... بعدش هم تا چند روز نباید کار

سنگین بکنه.

@Vip Roman

خودکارش رو تهدیدوار سمتش گرفت و گفت:

کادی از EXCHANGE GROUP

\_ شیطونی هم نمی کنی.

سامان شکه شده و خندون به من خیره شد و من لبخند  
بی جونی زدم.

\_ غذای تقویتی مدام بهش می رسونی خیلی ضعیفه باید  
تقویت بشه.

از بیمارستان در اومدیم و بعداز خریدن جگر به ویلا بر  
گشتیم.

جگرها رو به سرایدار سپرد تا آماده کنه و هر دو به اتاق  
مهمان رفتیم تا استراحتی بکنیم.

از بی خوابی داشتم بی هوش می شدم ولی با اصرار سامان  
تا آماده شدن غذا صبر کردم چند لقمه ای خوردم و روی  
تخت دراز کشیدم و بخاطر مسکن ها خیلی زود بخواب  
رفتم.

#پناه

#پارت\_۵۱۶

طی چند روزی که شمال بودیم تقریباً تمام وقت من به استراحت می گذشت.

سامان مهربون و با محبت بود و من شرمنده خودم بودم که تا این حد خودم رو عذاب دادم تا ازش دور بمونم.

حتماً خدا می خواست که با او ازدواج کنم و طعم عشق با مردی که محبت رو می شناخت رو درک کنم.

حتماً همینطور بود.

کنار استخر با تاپ و شلوارك کوتاهی آفتاب گرفته بودم و از نوازش آفتاب نه چندان داغ روی پوستم لذت می

بردم هنوز هم حالم به جا نیومده بود و نمی تونستم زیاد از حد فعالیت کنم و سامان که حال منو دیده بود خودش به تنهایی سوار رعد شد و رفت تا سواری در اطراف ویلا بکنه.

صدای یورتمه رعد باعث شد چشمهام رو باز کنم و با دیدن سامان کمی خودم رو روی صندلی کنار استخر بالا بکشم.

سامان از رعد پایین پرید و در حالی که افسار رعد رو در دست داشت به طرفم اومد.

به نزدیکیم که رسید رعد سرش رو پایین تر آورد و من تونستم کمی صورت و یال روی پیشونیش رو نوازش کنم و با حسرت بگم

\_ کاش حالم خوب بود و می تونستم با هم بریم سوارکاری  
سامان نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت:  
\_ دفعه بعد که اومدیم حتما باهم می ریم.

بعد انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت:

باید بریم همونجایی که با پدرم برای سوارکاری رفته بودید  
خیلی منظرش قشنگ بود.

متعجب پرسیدم:

\_تو از کجا می دونی که ما کجا رفته بودیم؟!\_

لبخند معناداری زد و کمی با بدجنسی ابروهایش رو تاب داد.

\_بابا ازت فیلم گرفته بود منم فیلم گوشیش رو به گوشه خودم تلگرام کردم و هر روز اون فیلم رو می دیدم و با خیال وصال روزگار می گذروندم.

یه جوری شدم... حتی باورش هم برام سخت بود که سامان اینقدر خاطرم رو می خواسته که اینجور واله و شیدا ازم حرف می زنه.

سامان که دید متعجب شدم اغواگرانه لب زد:

\_اونجایی که دستها رو باز کردی و شروع کردی به  
دویدن تا پایین تپه خیلی برام جذاب بود... آخ که چقدر  
دلم می خواست منم اونجا می بودم و باهم می دویدیم.

وبعد نگاه گرمش و بوسه ای که روی لبم کاشت منو  
منقلب کرد و محکم در آغوشش گرفتم و تو دلم خدارو  
بخاطر داشتنش شکر کردم.

#پناه

#پارت\_۵۱۷

روزها می گذشت وسامان با خوش اخلاقی و محبت هر  
چه بیشتر منو به خودش وابسته می کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

تقریباً زندگی یکپارچه شده بود و دیگه فکر و ذکر م روی  
سامان و زندگی زناشویی متمرکز شده بود.

هر روز عشقم نسبت بهش بیشتر می شد و این موضوع  
حتی خودم رو هم شگفت زده کرده بود

سامان آرام و مسلط بود و من بی پروا دلم رو بهش دادم  
تا بتونم حداقل جایگزینی برای عشق ارشیا برا خودم پیدا  
کنم.

می گم جایگزین ، چون بعد از اون تنشی که قبل از ازدواج  
برای راضی کردن خودم کشیده بودم و خودم رو مجبور  
به پذیرش سرنوشت جدیدم کرده بودم دیگه دلم نمی  
خواست به ارشیایی که من بارها با زیون بی زیونی عشقم  
رو بهش ابراز کرده بودم و او با بزدلی حتی یکبار جرات  
ابراز علاقه اش به من رو پیدا نکرد فکر کنم.

البته که هر وقت با خودم فکر می کردم به این نتیجه می  
رسیدم شاید اون میزان علاقه ای که من به ارشیا داشتم



او به من نداشت و همین موضوع مثل سوهانی روحم رو  
می سایید و دلم رو به درد می آورد.

هرچه بود من زندگی با سامان به دلم نشسته بود و سعی  
می کردم این آرامش و عشقی که از در کنارش بودن دارم  
رو به هیچ عنوان از دست ندم.

به معنای واقعی خوشبخت بودم و این از صورتم هم پیدا  
بود که چقدر زندگی بدون دغدغه و نیکی دارم.

هرروز از روز قبل بیشتر بهم وابسته می شدیم و بارها  
سامان اینو بهم گوشزد کرده بود که شاه دلش شدم و از  
اینکه باهم ازدواج کردیم راضی و خشنوده.

با حرفاش قلبم رو گرم می کرد و من بیش از پیش عاشق  
و شیداش می شدم و خدارو بخاطر داشتنش شکر می  
کردم.

#پناه

#پارت\_۵۱۸

جشن اولین سالگرد ازدواجمون رو مهمونی مفصلی در  
خونه خودمون گرفتیم و تقریباً تمام فامیل رو جمع کردیم

عمه از تمام زوایای مهمونی فیلم می گرفت و من چون می  
دونستم بزودی فیلم رو نشون ارشیا خواهد داد با  
بدجنسی سعی می کردم بیشتر به سامان بچسبم و  
خوشبختیم رو بیشتر تو چشمش جلوه بدم.

...موقع شام که بصورت سلف سرو می شد مهرسا کنارم  
قرار گرفت و گفت:

\_خوشبخت باشی عزیزم... امیدوارم همیشه اینقدر  
خوشحال باشی که چشات اینجوری بخنده.

تشکر کردم و از اینکه اونقدر راضیم که چشمام این حد  
از رضایت رو لو می ده دلم لرزید). راستش از چشم  
حسرت می ترسیدم و تو دلم گفتم یادم باشه یکم صدقه  
بیشتری بذارم)

آریا هم در حالی که ظرف غذایی برای خودش کشیده بود  
به کنارمون اومد و از پذیرایی و جشن خیلی خوبی که  
تدارک دیده بودیم تشکر کرد

\_اصلاً فکرشو نمی کردم پسری که اینهمه نسبت بهش  
گارد داشتی حالا اینقدر همدیگه رو دوست داشته باشید  
که از نگاهتون عشق بهم دیگه نمایان باشه.

آریا معمولی گفت ولی نمی دونم چرا یجوری شدم.  
انگار دوست داشتن من و سامان اونقدر برای همه جای  
تعجب داشت که برای خودم هم غریب بود.

\_ سامان مرد خوبیه... منو می فهمه... احترام منو داره  
...من از روزی که با سامان ازدواج کردم اونقدر حس با  
ارزشی بهم داده که حتی خودم رو هم بیشتر دوست دارم.

اشکی که تو چشم مهرسا نشست با پوزخند آریا همزمان  
شد و در حالی که تو لاک جدی بودنش می رفت گفت:  
\_ خودت خوب بودی... اگه سامان غیر از این باهات  
برخورد می کرد یه نالایق به تمام معنا بود.

حرفش رو رد کردم و با سماجت در دفاع از سامان  
براو مدم .

\_ نه تنها خوب بودن آدما کافی نیست... آدمی که خوبی  
آدم رو ببینه و بهت ارزش بده خیلی قابل تقدیرتره... من  
خودم به شخصه فکر نمی کردم سامان تا این حد منو  
دوست داشته باشه.

## #پارت\_۵۱۹

نگاه پوزخند زن آریا که مستقیم تو چشمام نشسته بود  
 معذبم کرد و روبه مهرسای که حس می کردم تا به اشک  
 نشستش لحظه ای باقی نمونده خیره شدم  
 نمی دونم از حسادت مهرا ترسیدم یا حسرتی که پشت  
 نگاه خیره آریا بود... شایدم فکر می کردم با اینجوری حرف  
 زدن می توئم اونا رو بهم دلگرم کنم که گفتم:  
 \_همون حسی که من در کنار سامان دارم مهرا هم کنار  
 شما داره... من هر وقت بخوام عشق زن و شوهری رو  
 مثال بزئم عشق شما به هم رو مثال می زئم.  
 پوزخند صدا داری که مهرا زد با اومدن سامان کنارمون  
 همزمان شد.

سامان ظرف غذای پرو پیمونی دستش بود و در حالی که  
اونو جلوی من می گرفت گفت:

\_ عزیزم خیلی وقته ایستادی یکم بشین استراحت کن.

آریا) انگار خوشش نیومد و حالت چندشی تو وجودش  
نشست) کمی گوشه چشمش جمع شد و من خنده ام  
گرفت و همونطور که بشقاب رو از دست سامان می  
گرفتم تشکری کردم و از مه‌رسا و آریا هم خواستم تا  
غذاشون سرد نشده زودتر شامشون رو بخورن و ازشون  
جداشدیم و یه گوشه با سامان نشستیم و هر دو از  
همون بشقاب) به عادت این یکسال که همیشه از یک  
بشقاب غذا می خوردیم) غذا مون رو خوردیم.

موقع بریدن کیک سامان طی نطقی از اینکه یکسال باهم  
بودنمون چقدر براش دلپذیر بوده از اینکه سرنوشت من  
و با او آشنا کرده شکر گفت و اینجوری صدای جیغ و  
سوت جمعیت بالا رفت.

نمی دونم از سر شوق بود یا اون حسی که عمه رو موبایل بدست در حال فیلمبرداری دیده بود که به گردن سامان آویختم و بوسه ای جانانه روی گوشش کاشتم که دوباره صدای جیغ و هورای جمعیت بلند شد.

خودم هم از اینهمه هیجانی که تو جونم پیچیده بود متعجب بودم.

راستش از اینکه سامان رو اینهمه بی پروا و با احساس دیده بودم که جلو جمع ازم تقدیر و تشکر می کرد و خوبی هام رو بیان می کرد خون با شدت بیشتری تو رگهام حرکت می کرد و من و منقلب می کرد.

با دیدن اون چشمهای گرمی که مشتاقانه بعد از یکسال بهم خیره می شد و اکثر اوقات با یکدست شونه هام رو تو آغوش داشت و منو کنار خودش نگه می داشت دلم گرم می شد.

آیا من نباید عاشق چنین مردی می شدم؟!

#پناه

#پارت\_۵۲۰

اواسط خرداد به پیشنهاد سامان ،شهرام و پریسا رو به  
ویلاي کلارشت دعوت کردیم

صبح زود حرکت کردیم و نزدیک سواد کوه صبحانه  
مفصلی خوردیم

هوای مطبوع بهاری سفر دلپذیری رو برایمان رقم زده بود  
و اینکه هم منو پریسا و هم سامان و شهرام رفیق فابریک  
بودیم لذت سفر رو دوچندان می کرد.

شهرام که لقمه املتش رو آماده بالا زدن بود با لحن  
خاصی گفت:



\_ کدومون باورمون می شد پناه و سامان و من و پریسا یه روز چهارتایی و بصورت زوج کنار هم قرار بگیریم.

راست می گفت اگه دوسال پیش کسی بهم می گفت با آقای خودشیفته و پسر خاله کیانا قراره یه روز سر یه سفره بشینم حتماً به عقلش شك می کردم.

پریسا با مهربونی نگاه گرمی بهم کرد و گفت:

\_ حالا من و شهرام هیچی... ولی تو و سامان من یکی که باورم نمی شد.

\_ واسه چی باورت نمی شد؟!

شهرام در حالی که لقمه ی جویده شده املت رو پایین می دادگفته بود.

پریسا لبخندش رو بطرف سامان داد و گفت:

\_ آخه هر وقت اسم شما میومد پناه یه گاردی می گرفت که مارو از گفتمون پشیمون می کرد.

(خیلی دلش بخواد) زیر لبی که شهرام گفت لبخندی رو  
لبم نشوند.

\_!...شنیدی!

کجکی نگاهش کردم که با صدای سامان متوجهش شدم.  
\_اگر با من نبودش هیچ میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی.

ته دلم لرزید... یاد اون روزها افتادم...اون روزهایی که  
انگار تبدیل به رویاهای دور شده بودند...سامان نمی  
دونست گارد من بخاطر حضور عشقی بود که همه  
وجودم رو اشباع کرده بود

@Vip Roman

پناه

مریم بوذری

گذاشتم در خیال خامش بمونه و با نگاه گرم و عاشقونه  
ای خیره چشمای براق و خندونش که با مهربونی و لبخند  
نگام می کرد شدم.

#پناه

#پارت\_۵۲۱

با ورود به ویلا سامان با سرایدارونش تماس گرفت... از  
چند روز قبل می دونست که ما میایم و تقریبا تمام وسایل  
پذیرایی رو روی میز نزدیک شومینه محیا کرده بودند.

شهرام چمدونش رو به بزرگترین اتاق مهمان برد و سامان  
هم چمدون رو به اتاق خودش برد.

کادی از EXCHANGE GROUP

به محض ورود به اتاق ، سامان محکم در آغوشم کشید و بوسه جانانه ای از لبام گرفت و همونطور که لبهام رو به بازی گرفته بود منو به طرف دیوار پشت سرم هدایت کرد.

همونطور که همراهِش می کردم پشتم به دیوار چسبید لحظاتی بعد سامان کنار کشید و در حالی که نفس کم آورده بود و نفس نفس می زد گفت:  
\_ که برا من گارد داشتی ها.

خندون تو صورتش زل زدم و با طنازی گفتم:  
\_ اوه چه جووووور.

کمی چشاش رو تنگ کرد و عمیق نگاهش بین چشمام جابجا شد.

\_ پشت سرم چیا می گفتی؟!

با همون لوندى در حالى كه كمرش رو چنگ مى زدم و به  
خودم فشارش مى دادم لبام و نزديك لباش نگه داشتم و  
اگواگر گفتم:

\_اسمتو گذاشته بودم آقاى خودشيفته... ديگه همه مى  
دونستند كه ازت خوشم نمياد.

نگاه نافذش شعله كشيد و لبخندى كه رولبش اومد  
گوشه چشمش رو چين انداخت.

دلم ضعف رفت و با بي تايى بوسه مجنون وارى از لباش  
گرفتم و او كه مرا مشتاق يافت در يك حركت ناگهاني  
بلندم كرد و روى تخت انداخت و با بي قرارى خودش رو  
روم كشيد و گفت:

\_كه خودشيغتم آره...

بعد آروم و ناله وار زمزمه كرد:

\_چیکار کردی که این خودشیفته رو تو دام خودت گرفتار کردی.

اگواگر کنار گوشم لب زد:

\_الان کاری می کنم که تا ابد همینطور بی قرار آقای خودشیفته باشی.

#پناه

#پارت\_۵۲۲

ناهار خورده بودیم که با پیشنهاد من به دیدن اصطبل رفتیم.

پریسا با دیدن رعد هیجان زده شدو گفت:

\_وای این رعد چه خوشگله.

کادی از EXCHANGE GROUP

رعد صورتش رو از جایگاهش بیرون آورد و من با نوازش  
های مداوم و آروم حس دلتنگیش رو برطرف می کردم  
سامان درب جایگاه رو باز کرد و رو به پریسا گفت:

\_می خوای سوار بشی؟

پریسا گوشه چشمش رو تنگ کرد و گفت:

\_ای بد جنس می خوای منم زمین بندازه.

شهرام و سامان قهقهه بلندی سر دادند و منم همونطور  
که می خندیدم گفتم:

\_ولی من طلسم رو شکستم.

سامان لپم رو کشید و در حالی که از بین دندونهای  
چفت شده حرف می زد گفت:

\_اصلاً واسه اینکه رعد تو رو پسندید منم باهات ازدواج کردم.

پشت چشمی دلخورانه به خودم گرفتم و سامان لپم رو بیشتر کشید و با خنده رعد رو از محوطه اصطبل بیرون برد.

روز بعد برای دیدن دریا راهی عباس آباد شدیم. نهار رو تو رستورانی کنار دریا خوردیم و گشتی تو شهرهای اطراف زدیم و دوباره مسیر ویلا رودر پیش گرفتیم.  
\_من از شمال خاطره خوبی دارم.

سامان که پشت فرمون نشسته بود گفته بود و نیم نگاهی به شهرام که کنارش قرار داشت انداخت و ادامه داد:  
\_اینجا برای اولین بار عاشق پناه شدم.



شهرام سرش رو به مسخرگی تکون داد:  
 \_اوه داداش از این عشق جانگدازت نگو که مارو نمودی.

از تو آینه نگاه شیفته ای به سمتم انداخت.

\_اون روز که رعد بهت سواری داد به شهرام زنگ زدم و  
 گفتم رعد زمینت ننداخته

شهرام با لبخند سری جنبوند و گفت:  
 \_داداش روز قبلش رو هم بگو که زنگ زدی و چقدر  
 لیچار بار عشقت کردی.

عشقت رو با لحنی پر کنایه گفت و  
 بعد در حالی که ادای سامان رو در میاورد گفت:

(داداش فکر کنم دوست پسر داره... امروز با یه پسره ای  
 قرار داشت دروغی گفته بود با پسر خالش قرار داره)  
 سامان مشتی به بازوش کوفت و هر دو قهقهه زدند.

#پناه

#پارت\_۵۲۳

VIP

exchange group

ROMAN

پس درست حدس زده بودم سامان تعقیب کرده بود.

\_خوب مگه محمد رو ندیده بودی؟

پرسیدم و نگاه مستقیمش از تو آینه قلبم رو نوازش کرد.

\_یکی دو بار رهگذری دیده بودمش... بعدشم موهاشو از ته زده بود و عینک دودی داشت منم از دور دیدمش نشناختم.

پریسا با هیجان گفت:

\_یعنی از همون موقع روی پناه کراش داشتید

دوباره نگاهش از تو آینه تا عمق وجودم رو لرزوند لبخند منو که دید گفت:

\_من از همون روز که شما براش تو رستوران تولد سوپرایزی گرفتید عاشقش شدم.

پریسا با هیجان گفت:

\_واای راست می گید...چه جالب. ما اون روز فقط اسمتونو شنیده بودیم.

شهرام گفت:

\_حالا خوبمون رو شنیده بودید یا بدمون رو؟

با یادآوری گذشته قشنگشون لبخند از رو لبم پریدو از شیشه به پهنای سیاه شب چشم دوختم.

پریسا هم انگار حالش گرفته شد که با کمی تاخیرو البته کمی تعدیل گفت:

\_چیز بدی نشنیدیم.

شهرام چشمکی به سامان زد و خوبه ای جانانه گفت.  
من و پریسا همزمان نگاه غمگینمون بهم افتاد و دوباره هرکدوم از شیشه سمت خودمون به بیرون خیره شدیم.

شام لازانیا و سالاد سزاری تهیه دیدم که با مشارکت پریسا تو آشپزخونه همراه بود.

سامان و شهرام جلوی تلویزیون پی اس فور بازی می کردند  
و هزار چند گاهی با فحشی رکیک هیجان خودشون رو  
تخلیه می کردند

خجالب اینجا بود سامان کنار شهرام انگار یه شخص  
دیگه بود حتی لحن حرف زدنش هم فرق می کرد.  
لازانيا رو داخل فر گذاشتم و همونطور که کاهوهای  
سالاد سزار رو خرد می کردم با صدای پریسا به خودم  
اومدم. exchange group

پناه من می رم یه دوش بگیرم... بوی پیاز روغن می دم  
دوست ندارم.

با لبخندی موافقت کردم و او همونطور که از آشپزخونه  
بیرون می رفت انگار که یاد چیزی افتاده باشه برگشت و  
گفت:

\_راستی می تونی سشوار تو بهم بدی... مال من از این مسافرتی هاس اصلاً قدرت نداره موهامو صاف کنه.

\_البته عزیزم... تو اتاق ما تو کشوی میز توالتی.

تشکری کرد و بوسه ای در هوا برام پروند.

نمایشی بوسه اش رو تو هوا گرفتم و روی لپم چسبوندم.  
پریسا خندون رفت و من هم مشغول درست کردن سس  
سالاد شدم.

#پناه

#پارت\_۵۲۴

@Vip Roman

بیست دقیقه بعد در حالی که لازانیا رو از فر بیرون می کشیدم و روی میز کانتر داخل آشپزخونه می گذاشتم صدای عق زدن شدید پریسا از طبقه بالا میومد دستپاچه پیش بندم رو باز کردم و زودتر از سامان و شهرامی که گیج و مبهوت خیره طبقه بالا بودند خودم رو به پریسا رساندم.

کنار توالت داخل راهرو تقریباً بیحال پیداش کردم. کمی شونه هاش رو مالوندم و با بی قراری و قربون صدقه علتش روجویا شدم.

\_قربونت برم چت شد یهو... چرا اینجوری شدی؟!\_

پریسا دستش رو روی دستم که همونطور کتفش رو ماساژ می داد گذاشت و مانع شد و گفت:

\_ نمی دونم چرا یهو حالم بد شد فکر کنم از کم خونیمه.

شهرام و سامان هم کنارمون قرار گرفتند و شهرام هم وارد توالت شد و با گرفتن زیر کتف پریسا از روی زمین بلندش کرد و با هم راهی اتاقشون شدیم.

سامان ازم پرسید:

\_ چشم شد؟!

(نمی دونمی) گفتم و همونطور که بی قرار حرکات شهرام رو که کمک می کرد پریسا روی تخت دراز بکشه دنبال می کردم  
گفتم:

\_ من برم یه آب قند درست کنم.

با آب قند برگشتم و همونطور که کنار پریسا روی تخت می نشستم مجبور به خوردنش کردم



چند قلبی خورد و من همونطور دلوایس خیره اش بودم  
که شهرام گفت:

\_چطور اینجوری شدی؟...! سابقه همچین حالت های  
رو نداشتی!

پریسا همونطور که بی حال سرش روی سینه اش افتاده بود  
چشمهایش رو از روی درد روی هم گذاشت.

\_جاییت درد می کنه؟

همونطور چشم بسته نالید:

\_نه عزیزم فکر کنم فشارم افتاد سرگیجه و حالت تهوع با  
هم به سراغم اومد.

موهایش هنوز خیس بود و دسته ایش رو صورتش افتاده  
بود.

موهاشو پشت گوشش گذاشتم و با گفتن  
(من می رم سشوارم رو بیارم)  
از اتاق خارج شدم.

سشوار رو آوردم و روبه شهرام که کنار تخت نشسته بود  
و سامانی که دست در جیب کنار در ایستاده بود گفتم:  
\_ شما بفرمایید پایین ماهم میایم تا باهم شام بخوریم.

پریسا همونجور رنجور و دردمند با چشمانی بسته سرش  
رو به تاج تخت تکیه داده بود

همونطور که سشوار رو به برق می زدم و نزدیک سر پریسا  
نگه می داشتم گفتم:

\_ چی شدی دختر؟

#پناه

#پارت\_ ۵۲۵

شهرام و سامان هم با روشن شدن سشوار به طبقه پایین رفتند.

با ملایمت باد سشوار رو بین موهاش گرفتم و با انگشتم کمی شونه زدم.

کارم که تموم شد سشوار رو خاموش کردم و کنار گذاشتم و همونطور نصفه و نیمه کنار پریشا گوشه تخت نشستم.

همینکه موهاش رو از روی صورتش کنار زدم متعجب از صورت خیس از گریش دستم بین موهاش و گوشش موند.

(چی شده ی) ناباورانمو که شنید چشمه‌هاش رو باز کرد و  
نگاه پر حرف و غمگینش رو بهم دوخت

بغضشو قورت داد و همونطور که از فشار بغضش نمی  
تونست درست حرف بزنه گفت:

\_منو ببخش پناه...همش تقصیر من بود.

متعجب از لحن عذرخواه پریسا لب زدم

\_چی شده عشقم... به من بگو.

نگاهش رنگ غم گرفت و همونطور که بغضش ترکید در  
آغوشم کشید و همونطور که سرش روی شونم بود  
گفت:

\_یکی از عکسای قدیمی شهرامو با دوست دخترش تو  
گوشیش دیدم یهو بهم ریختم. وانگار فشارم افتاد.

پشت کمرش رو نوازش کردم و گفتم:  
 \_من فکر کردم الان می خوای خبر بارداریت رو بهم بدی!

بعد همونطور خندون سرش رو از رو شونه ام جدا کردم  
 و در حالی که از درون از اون چیزی که پریسا دیده بود  
 خون خونم رو می خورد ولی برای التیام روحش خودم رو  
 متقاعد به آرام کردنش کردم.

\_خودت می دونی که قبل ازدواج هردوشون اهلش بودند  
 پس نباید توقع داشته باشی که گذشتشون به همین راحتی  
 پاک بشه.

ناباور تو چشم زل زد: @Vip Roman  
 \_یعنی تو آگه یه روزی بفهمی سامان اهل همه جور خلافی  
 بوده برات ناراحت کننده نیست. !؟

نگاه غمگینم رو پایین انداختم و سرم رو کمی تکون دادم:  
 \_واسم سخته که اینارو بهت بگم ولی من قبل از ازدواجم  
 می دونستم هم شهرام و هم سامان خیلی شیطون بودند  
 ولی خوب من بنای رابطم رو بر این گذاشتم که بعداز  
 ازدواج دست از پا خطا نمی کنه... ولی مطمینم اگه تو  
 بعداز ازدواج ازش چیزی ببینم اصلاً نمی بخشمش.

همونطور بغض دار لبخند زد و قطره اشکی از چشمش  
 فرو چکید.

\_گریه نکن دیگه... ان شالله که این دوتا دلبر ما دیگه  
 دست از پا خطا نمی کنن.

لبخندش کش اومد و ریز خندید.

\_چقدر ناز می شی وقتی با گریه می خندی.

چشماش رو محکم روی هم فشار داد تا ته مونده  
اشکهاش هم فرو بچکه بعد دستی به صورت خیسش  
کشید و مهربون گفت:

\_مرسی پناه جونم...

بوسه ای روی سرش زد و دم عمیقی از بوی شامپو روی  
موهاش گرفتم و گفتم:

\_چه بوی خوبی داره شامپوت ، اسمش چیه ؟  
لبخند مهربونی زد:

\_آره بوی خیلی خوبی داره تازه گرفتم.

همونجور که دستش رو می گرفتم و وادار به بلند  
شدنش می کردم گفتم:

\_حالا بعداً نشونم بده... پاشو بریم پایین که الان از  
گرسنگی ضعف می کنم.

پناه

مریم بوذری

بی رغبت از جابلند شدو به طرف آشپزخونه براه افتادیم.

#پناه

#پارت\_۵۲۶

چند ماه بعد پریسا برای تولد شهرام جشن کوچکی گرفته بود.

مهمانهاش فقط من و سامان بودیم و من از بعداز ظهر به کمکش رفته بودم تا هم کمکش کنم و هم تنها نباشه و منم وقتمو پرکنم.

داشت تو آشپزخونه میگوها رو سوخاری می کرد و همزمان از بارداری ناموفق خواهر شهرام حرف می زد.

کادی از EXCHANGE GROUP



\_ می گفت نمی دونسته حاملس و مبل جابجا کرده.... من  
که باورم نمیشه!

درحالی که جلو کتابخونه گوشه سالن ایستاده بودم و  
کتابی رو ورق می زدم گوشم بهش بود.

\_ خانم یبار دیگم بچه سقط کرده ولی کسی نمی دونه  
... دوستش همون آرایشگاه نیلوفر(یکی از دوستای  
مشترکمون) می ره ،لوش داده... میگه نمی خوام تا سی  
سالگی بچه دار بشم.

بی خیال گفتم:

\_ کاش بجای کشتن بچه هاش از روش جلوگیری بهتری  
استفاده می کرد.

\_می بینی تو رو خدا.... حالا همین خانم هر وقت دلش  
 بخواد دوباره خدا بهش بچه میده ولی یکی که همه  
 آرزوش بچست باید چندسال خداخدا کنه.  
 کتاب رو سر جاش گذاشتم و کتاب دیگه ای برداشتم و  
 با همون مود بیخیالم باز کردم و خیلی سریع ورق زدم که  
 ناگهان عکسی از بینش روی زمین افتاد.

دولا شدم و از روی زمین برداشتم و با دیدنش تمام دنیا  
 پیش چشمم تاریک و تار شد.

شهرام بود... لخت مادر زاد که زنی روی تخت در حال....

وای خدای من.

اما اونها تنها نبودند مردی پشت به دورین و لخت هم  
 بود.

همه چیز داشت پررنگتر و واضحتر دیده می شد.  
تخت بزرگ و تابلوی کوبیسم خوشگل بالای تخت و  
پنجره سرتاسری.

اونجا اتاق سامان تو ویلای کلاردشت راستینها بود  
...همون حجله عروسی من... همون تخت همون دکور.  
اون زن هم آشنا بود.  
کجا دیده بودمش؟!

#پناه

#پارت\_۵۲۷

دنیا برام تاریک و تاریکتر می شد... دلم نمی خواست  
واقعیت داشته باشه... نه این امکان نداشت....مرد

کادی از EXCHANGE GROUP

پشت به دورین رو شناخته بودم ولی خودم رو داشتم  
گول می زدم.

عضله های کمرش اون استایل ایستادنش حتی مدل  
موهایش از پشت همه از خونه خراب شدن بخت من خبر  
می داد.

انگار قلبم نمی زد و ایستاده بود  
اصلا همه دنیا در لحظه ایستاد

خودش بود  
سامان عزیزم

اشکهام هم مثل بدنم خشک شده بود.  
باید چیکار می کردم عکس رابطه سه نفرشون رو به کی  
نشون میدادم.

کی این عکس رو گرفته بود حتما نفر چہاری ہم بود.  
اما آخہ...

قلبم بدون زدن درد می کرد.... آرزوہام تو یہ لحظہ تموم  
شدہ بنظر می رسیدن و من مثل یہ بیچارہ مفلوک فقط  
ایستادہ بودم و بہ عکس باورنکردنی از زندگیم خیرہ بودم.

با خودم فریاد می زدم  
(تو کہ می گفتی گذشتش برات مهم نیست و می دونی کہ  
با کسی رابطہ داشتہ و کاربلدہ بیا اینم یہ نمونش)

آروم نالیدم:

(شنیدن کی بود مانند دیدن  
آخہ رابطہ سہ نفرہ)

عقی زدم و جلوی دهنم رو گرفتم تا صدای تهوع از اینهمه  
پستی دنیای پیش روم به گوش پریسا نرسه.

می دونید تو اون لحظه بیشتر از همه از خودم حالم بهم  
می خورد.... حس اینکه شب های زیادی با مردی اینچنین  
هرزه سر می کردم دگرگونم کرده بود و منو به تباهی می  
کشوند

چی شد که اینجور شد.... چه اشتباهی تو زندگی کرده  
بودم که چنین آشغالی باید وارد زندگیم می شد.  
(تا چند ساعت پیش که عشقت بود؟!)

حالم از خودم و عشقم بهم می خورد.

پریسا هنوز هم درگیر سقط جنین خواهرشوهرش بود.

بیچاره باید به حال خودش و دوست عزیزش غصه می خورد.

اصلا این عکس اینجا چه می کرد ؟

تو کتابخونه بین کتاب قطور تاریخی!

اشك از اعماق دلم جوشید و تو چشمهام نشست.

باورم نمی شد که یه روز با واضحترین واقعیت زندگیم روبرو بشم... می دونستم... ولی باورش برام سخت بود.

#پناه

#پارت\_۵۲۸

ولی از همه سختتر بعداز این شروع می شد...

حالا من چجوری می تونستم با این واقعیت کنار بیام !؟

صدای زنگ در از جا پروندم.  
 خودشون بودند... الان نه  
 کاش می تونستم فرار کنم.  
 به جایی که بتونم تا سالها از اون دوتا و اون عکس لعنتی  
 دور باشم.

به دسشویی رفتم.... در واقع گریختم.... تحمل دیدنشون  
 رو نداشتم باید چند دقیقه ای معطل می کردم تا اون  
 حجم هیجان و شك زدگیم کمی آرام بشه.  
 تو دسشویی مدام از خودم و خدای خودم می پرسیدم:  
 \_چرا من... آخه چرا من!؟

منکه دست هیچ نامحرمی تن و بدنم رو لمس نکرده ،  
 چرا باید همچین گستاخ بی حیایی که به انواع و اقسام  
 فسق و فجور دست زده تو زندگیم قرار بگیره.



بعد انگار یه چراغی تو ذهنم روشن شد... گریه های پرپسا  
 ...اون غش و ضعفش بعداز حموم...حتماً رفته بود  
 سشوار رو از اتاقمون برداره که لوکیشن عکس رو  
 تشخیص داده بود... که اینجوری ازم عذرخواهی می کرد  
 ...حتماً فکر می کرد بخاطر ازدواجش با شهرام من و  
 سامان به هم حس پیدا کردیم و ازدواج کردیم.

آخ خدا چجوری دلش اومد منو روی همون تختی که  
 رابطه های چند نفره دارند بخوابونه...خودش بدش  
 نیومد که زنی که ادعای دوست داشتنش رو داره روی  
 همین تخت زن کنه.

واللای خدا.

چشام سیاهی می رفت و تو یه لحظه جنون از تمام افکارم  
 به سمتم هجوم میاورد.

(همه چیز مال گذشتش بوده.. خودت گفتی گذشتش  
 برات مهم نیست)

انگار از حرفای گذشتم داغ رو دلم می گذاشتند

بیچاره پریسا حالا می فهمم چرا خودکشی کرد حتماً این  
عکسارو دیده بود.

کاش بهم می گفت کاش این عکس رو قبل از ازدواج  
نشونم می داد.

حتما وقتی اتاق سامان رو دیده بود مرد پشت به دورین  
رو شناخته بود.

اگه قبل از ازدواج ما می دونست که اون مرد سامانه  
مطمین بودم بهم می گفت.

دلم داشت راضیم می کرد که پریسا نمی دونسته.

البته منم باور می کردم چون غش و ضعف پریسا تو  
شمال و بعداز اون حال گرفتش تا چند روز بعد که اصلاً  
نمی خندید و سعی می کرد دور از جمع باشه همه دلیل بر  
این بود که نمی دونسته.

@Vip Roman

#پناه

#پارت\_۵۲۹

آخه چرا من !؟

آخه چرا باید همچین کسی وارد زندگیم می شد.

تیر خشم به سمت ارشیا پرتاب شد.

آره تقصیر اون بود که من از موضع کوتاه اومدم ... او بود که برای لجبازی باهاش من وارد بازی کثیف روزگار شدم و اشتباه کردم و حالا مجبورم پای انتخاب اشتباهم وایسم.

چراهای بی جوابم خسته ورنجورم می کرد ولی مجبور بودم که از سنگرم خارج بشم.

@Vip Roman

با ورودم هردو به احترامم از جا بلند شدند. من اما با  
سری پایین و رنگی پریده خیلی سرد و سنگین سلام و  
احوالپرسی کردم و با کمی فاصله کنار سامان نشستم.

\_چیزی شده؟!\_

نگاه گذرایی به چهره جذاب و خندونش انداختم.  
صورت صاف و تمیزش با چشمهای تیره ایش زیر نور  
لواستر برق می زد و من به این فکر می کردم از این به بعد  
باید چجوری باهاش زندگی کنم همه جورشو تصور کرده  
بودم الا رابطه گروهی.

جذابی که عاشقانه دوستش داشتم و بخاطرش دلم رو زیر  
پاهام گذاشته بودم.

\_چیزی نیست یکم سرم درد می کنه... به چشمهام هم  
کشیده شده داره اذیتم می کنه.

پریسا شہرام رو صدا زد و او به آشپزخونہ رفت  
با رفتن شہرام چونمو بین انگشتشاش گرفت و سرم رو  
بالا آورد.

چی شدہ گلم... چرا اینقدر بہم ریختہ ای؟!

بغض گلومو گرفت و بالب و دہنی کج و کولہ از شدت  
بغض نالیدم:

بہم خیانت نکن ہیچوقت.

رنگ از رخس پرید و ناباور دستہاش شل شد.

با برگشت شہرام و سینی چایی کہ تعارفمون زد از ہم  
فاصلہ گرفتیم.

چایی رو برداشتم و تشکری کردم.

پریسا هم با ظرف میوه بهمون ملحق شد.

\_زنداداش چیکار به این داداش ما کردی که اینقدر مرد  
زندگی شده؟!\_

نگاه گرم شهرام و منتظر جواب سامان حالم رو دگرگون  
می کرد کاش می شد از اینجا برم... کاش می شد تا ابد از  
اونها و صداهاشون دور بشم... ولی نمی شد.

چاپی رو برداشتم و کمی ازش خوردم تا بغض جاخوش  
کرده تو گلوم رو پایین بفرستم.

بغضم رو خوردم و گفتم:

\_مگه قبلش نبود.

\_قبلش هر جا می خواستیم باهامون میومد ولی الان  
سرشب می گه باید برم خونه پناه تنهاست.

پناه

مریم بوذری

به چهره متفکر سامان که مستقیم نگاهم می کرد خیره  
شدم.

حسی درونی بهم می گفت:

(همه چیز مال گذشته بوده.... الان داره با عشق تو زندگی  
می کنه.... خرابش نکن.... بین حتی دوستاش هم از تغییر  
رویه زندگیش بهت خبر میدن)

#پناه

#پارت\_۵۳۰

شهرام سرفه مصلحتی کرد تا حواس ما رو به خودش  
جلب کنه.

کاری از EXCHANGE GROUP

\_ خوب بابا گرفتم... والا هیچ وقت فکر نمی کردم رفیق  
من اینجوری عاشق بشه.

نگاهم لحظه ای به پریسا افتاد

با محبت نگاهمون می کرد.

دلم یجوری شد و خداروشکر کردم که رفیق پاك دلی مثل  
او دارم که بهم حسادت نمی کنه.... پریسا کلا جزو  
عجایب بود.

پریسا گفت:

\_ من که دخترم عاشق پناهم دیگه یه مرد باهوشی مثل آقا  
سامان که باید خیلی قدر زنی مثل پناه رو بدونه.

شهرام با حالت مسخره و در عین حال معناداری سرتکون  
داد و گفت:

\_ البته.



سامان خودش رو به طرفش کش داد و ضربه ای بدستش زد که چایی تو دستش روی شلوارش ریخت و فحش رکیک و زیر لبی نثار سامان کرد.

رفتارهای معنادارشون منو بیشتر دل چرکین کرد.

ولی باز همون حس درونی سعی داشت روی احساسات

منفی به پا خواستم سرپوش بزاره

(بابا رفیقن باهم شوخی دارن

\_آره اونم چه رفاقتی)

خودم می گفتم و خودم جواب خودم رو می دادم.

دوباره خاری به قلبم رفت و لب فروبسته ولبخند به لب خیرشون شدم.

در راه برگشت به خونه سامان دلیل حرف از خیانتم رو پرسید و من نزدیک بودن پریدیم و بهم ریختگی اعصابم رو بهونه کردم.

تو کتک نرفت و فهمید دارم دلیل اصلیم رو پنهون می  
کنم.

\_دلم می خواد باهام صادق باشی.

زیرچشمی نگاهش کردم و دلخور گفتم:

\_یکسال و نیمه زن و شوهریم تا حالا از من دروغی  
شنیدی یا پنهانکاری تو رفتارم دیدی.

همونطور که رانندگی می کرد برگشت و نگاه خندونی بهم  
انداخت و دستش رو دراز کرد و لپمو کشید.

\_تو عشق قدیسه منی.

پوزخندی روی لبم نشست و از پنجره بیرون رو نگاه کردم

هرچند دلم آتیش بود ولی اون رگ سیادتی منو مجاب به  
شکیبایی می کرد و با گفتن) مال گذشتش بوده... مال  
گذشتش بوده(منو وادار به پنهان کاری و سازش با  
وضعیت موجود می کرد.

حالا که به اون روزها فکر می کنم می بینم اونقدر  
عاشقش بودم که از خطای گذشتش چشم پوشی کردم  
سخت بود... ولی برای اینکه حرمت خودم رو جلوش  
حفظ کنم سعی کردم به روش نیارم.

#پناه

#پارت\_۵۳۱

\_حالا نگفتی چرا به خیانت من فکر می کردی!

بی خیال گفتم:

\_یه متن تو اینستادرباره خیانت خوندم بهمم ریخت.  
نگاه خندونش رو ازم گرفت و گفت:  
\_یعنی تصورش برات اینقدر سخت بود که بغض کنی.

با یادآوری عکس دوباره قلبم مچاله شد.  
\_فکر نمی کنم چیزی بیشتر از خیانت بتونه یه زن رو  
اذیت کنه.

با لبخند نگاهم کرد و گفت:  
\_حالا اگه بفهمی یه روز بهت خیانت کردم چیکار می کنی  
!؟

ناباور و دلخور از این وقاحت نگاه ازش گرفتم و گفتم:  
\_کاری باهات می کنم که تو هر جمع مردونه ای بشینی  
داستان مجازات خیانت خودت رو بشنوی.

جدی و قاطع گفته بودم و اوه اوه و خنده ی سامان  
نشون می دادتا چه اندازه از این صلابت من در مواجهه با  
سوالش تعجب کرده.

دستم رو گرفت و روی کنسول بینمون نگه داشت و نیم  
نگاه جذاب و پر محبتی بهم انداخت و گفت:  
\_تو چیزی کم نداری که من بخوام برای بدست آوردنش  
بهت خیانت کنم و اونو جای دیگه پیدا کنم..

از اون شب هرچند که با یادآوری اون عکس دلم خون  
میشد ولی سعی می کردم یجور خودفریبی انجام بدم و  
فقط تو زمان حال زندگی کنم.

زمان حالی که توش خوش می گذشت و عشق روزافزون  
بین من و سامان زیانزد خاص و عام شده بود.

زندگی بی دغدغه ای که با سفرها و تورهای مسافرتی  
خارج از کشور همراه بود و حتی مورد حسادت هاله هم  
قرار می گرفت.

بطرز عجیبی با سامان تفاهم داشتیم و همین مچ بودنمون  
هم منو از اینکه اینهمه دلشوره زندگی با سامان رو داشتم  
شرمنده می کرد.

#پناه

#پارت\_۵۳۲

بعد از تعطیلات عید بود که با خبر شدیم برای حنانه  
خواستگار پروپا قرصی اومده و از شواهد هم معلوم بود  
که هم دایی و هم حنا از این وصلت راضین.

اون شب جمعه دایي برای دعوت عقد و عروسي که به  
 اصرار خانواده داماد قرار بود تو یکروز و در یکی از  
 بهترین تالارهای تهران برگزار بشه به کاشان اومده بود.

از چهره باز و خندون همشون می شد فهمید تا چه حد از  
 این وصلت راضی و خوشحالن و بالطبع ماهم از این  
 جریان خوشحال بودیم.

زندایي از خانواده متدینش و شخصیت آقا منشانه پسر  
 خیلی خوشش اومده بود و دایي هم از زرنگی پسر که  
 تونسته بود کاسبي پدررو تو کارخونه بزرگ تولید  
 پلاستیک ارتقا بده خیلی تعریف و تمجید می کرد.

همه مهمون مادر جون بودیم و سامان مثل همیشه که  
 دیرتر از بقیه و فقط برای شام می اومد دیرکرده بود.

حنانه ازم خواست به حیاط بریم تا با هم گپ و گفت  
دوستانه ای داشته باشیم.

\_واای پناه ، نمی دونی چه جذبه ای داره خیلی قدبلند  
نیست ولی خوب چارشونست وتو کت و شلوار خوشتیپه

از هیجان و ذوقش منم خوشحال شدم  
\_خدارو شکر عزیزم... امیدوارم همیشه ازش راضی باشی.

\_می دونی پناه... من همیشه یجورایی روی تو حساس بودم  
...همیشه دلم می خواست مثل تو باشم از اخلاق و رفتار  
بگیر تا تیپ و قیافه راستش از وقتی هم ازدواج کردی دلم  
می خواست شوهری مثل تو داشته باشم

(خندید)ومن هم لبخند هجو آمیزی رو لبم نشست.



\_البته خوب از نظر استایل شبیه شوهر تو گیرم نیومد  
ولی حس می کنم اخلاقاً با آقا سامان همسو باشه همون  
جدیت و مردونگی رو داره

با خنده گفتم:

\_یعنی اینقدر دختر کشه.

#پناه

#پارت\_۵۳۳

لحن شوخم حنا رو هم به خنده انداخت و ادامه داد:

\_راستش تو خیلی بی غیرتی که یه نفر درباره شوهرت

داره تعریف می کنه و تو اینقدر بیخیالی.

کاری از EXCHANGE GROUP

انگار یه چیزی تو وجودم نهیب زد و با خودش گفت:  
(راست می گه اینقدر بی خیالی نسبت به شریک زندگیت  
غیر عادیه)

ولی من قبول نداشتم و شاید از اعتماد بنفس بیش از  
حدم بود.

روبه حنا پشت چشمی نازک کردم و گفتم:  
\_وقتی اسم من تو شناسنامه دیگه نباید نگران تعریف و  
تمجیدهای دیگران باشم اونم از طرف خانمی که خودش  
داره متاهل میشه.

حنا اما جدی گفت:

\_بی شوخی پناه... دوره زمونه ای شده که آدم باید چهار  
چشمی مواظب شوهرش باشه.... حالا که زنای متاهل

هم یجورایی خونه خراب کن شدن و هیچ کس به حق  
خودش راضی نیست.

در فکر فرو رفته به حنا که چهره خانم معلمی به خودش  
گرفته بود خیره بودم.

\_ می گم شوهرت شبای جمعه اینقدر دیر میاد خونه برات  
سخت نیست؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_ خوب هر مردی به یه کم تفریح هم نیاز داره وقتی کل  
هفته از سر شب خونست دیگه عصر پنج شنبه رو من  
نمی تونم ازش بگیرم.

\_ ولی بنظر من مرد وقتی ازدواج می کنه باید دور دوست و  
رفیق رو خط بکشه و بچسبه به زندگیش.

طرز فکر خودخواهانه حنا به مذاقم خوش نیومد و با  
لحنی ناصحانه گفتم:

\_ آدم نباید با خودخواهی با همسرش برخورد کنه  
...بالاخره اون هم آدمه و احتیاج به تفریح داره..

حنا سری بالا انداخت و لجوجانه نظر منو رد کرد

\_ ولی به نظر من مردی که با دوستاش خیلی خوش باشه  
کم کم زنشو فراموش می کنه... حالا نگاه نکن اول  
زندگیته بعداز چند سال بیشتر روزها رو می خواد با  
دوستاش باشه حتی با هم مسافرت مجردی می رن  
...بعداز اونم مردها وقتی با دوستاشونن قدرت بیشتری می  
گیرن و از هم کار یاد می گیرن... اکثر اون مردهایی که به  
زنشون خیانت می کنن رفیق بازن.

....

صداشو آروم کرد و ادامه داد:

پناه

مریم بوذری

\_حتی خونه همدیگه رو خالی می کنند تا دوستاشون دختر  
بیارن.

#پناه

#پارت\_۵۳۴

چشمهای گشاد منو که دید

جدی ادامه داد:

\_بخدا....خیلی زیاد شده... چندتا از دوروبری های  
دوستام همینجوری تو خونشون دوست شوهرشون و  
دوست دختراشونو گرفتن.

هر لحظه تو دلم خالی می شد و بیشتر به فکر فرو می  
رفتم.

کادی از EXCHANGE GROUP

حنا که از تاثیر حرفاش روی من خاطر جمع شده بود  
ادامه داد:

\_خیلی بد نمونه ای شده... آدم باید مواظب زندگیش  
باشه.

ولی من دوباره فاز روشن فکریم بالا زد و با مخالفت گفتم  
:

\_خوب بعضی از مردها هم زیاد بهشون سخت بگیری  
زودتر ازت دل می کنن... سامان هم از همین دسته  
اس... تا وقتی احترامشو داشته باشی احترامتو داره... اگه  
فکر کنه اسیرش کردی یجوری خودشو ازت رها می کنه و  
فرار می کنه... من نمی خوام ازم دل بکنه... اگه کسی هم  
قرار باشه بهت خیانت بکنه می کنه ربطی به رفیقاش  
نداره یه مرد باید خودش مواظب عقاید و تعهدش به  
زنش باشه هیچ کس نمی تونه مجبورش کنه.

\_ولی من اینجور فکر نمی کنم.... محیط هم خیلی موثره.

اگه تا خود صبح هم با هم بحث می کردیم نمی تونستیم  
به یه نتیجه مشترک برسیم در نظر او من یه زن آسون گیر  
و بی خیال بودم و از نظر من او سخت گیروشکاک.

روزهای خوبم روی دور تند افتاده بود و خیلی زود واسط  
اردیبهشت و عروسی حنا فرا رسید

لباسی دکلته با پارچه پرکار طلایی و نقره ای از برند شنل  
که تو سفر آخرم به دبی خریده بودم و الان بهترین موقع  
برای نمایشش بود رو پوشیدم.

چون عروسی مختلط نبود و من می تونستم بعداز مدتها  
لباسی که دوست داشتم رو بپوشم.

از چندروز قبل از عروسی با اصرار و تقریبا التماسم  
تونستم اجازه سامان رو برا رنگ و هایلایت موهام بگیرم.

وقتی از آرایشگاه به خونه اومدم سامان با دیدن ظاهر  
جدیدم لبخندی زد و باگفتن:

\_موی بلوند هم بهت میاد هرچند که با موی مشکی  
جذابتری ولی اینجوری هم با مزه شدی  
مهر تاییدی به انتخاب رنگ موهام زد.

به گردنش آویخته بودم و او مشتاقانه به قول خودش به  
حسابم رسیده بود.

#پناه

#پارت\_۵۳۵



عروسی همونجور که حدس می زدم شلوغ بود و حنا  
عروس زیبایی شده بود.

با دیدن همدیگه هم او از من وهم من از او کلی تعریف  
و تمجید کردیم.

هاله و شکوفه فقط محو رفتار مادرشوهر و سه خواهر  
شوهر شده بودند که با چه غرور و پشت چشم نازک  
کرده ای با مهمونها رفتار می کردند

شکوفه گفت:

\_چه افاده ای...حالا فکر کردن کی هستند...یه نسل تو  
فامیلشون پولدار بوده و اینقدر مغرورن وای به حال اینکه  
اصیل زاده می بودن.

هاله هم تاکید کرد... واه واه گویان از غرور غلیظ شده و  
نمایشی خانواده داماد گله کرد.

ولی من فقط نگاهمبه رفتار سنگین و آقا منشانه و  
محجوب شوهر حنا بود و گفتم:

\_پسرشون شوهر خوبی برای حنا می تونه باشه... بقیه  
آدمای زندگی یجوری می شه باهاشون کنار اومد.

شکوفه هم آهی کشید و گفت:

\_با اینکه اگه ازدواج نکرده بودم با نظرت موافق نبودم  
ولی الان با نظرت موافقم.

هاله گفت:

\_ولی خانواده هم خیلی مهمه... ولی با این حال من فکر می  
کنم حنا از پس همشون بر میاد.

راست می گفت... حنا آدمی نبود که کم بیاره و بزاره کسی اذیتش کنه.

موقع شام همینکه از میز سلف غذا برداشتم و خواستم به پشت میز برگردم، ناگهان با برخورد شخصی بهم و ریختن نوشابه ای که دستش بود روی پیراهنم شکه شده به لباس و بعد به اون خانم تقریباً مسن که همسن مادرم شایدم کمی جوانتر بود نگاه کردم.

خانم عذرخواه و دستپاچه سعی در تمیز کردن لباس داشت که نداشتم.

\_وای ببخشید... حواسم نبود... آخ آخ نگاه کن لباستون خراب شد.

دوباره نگاهم به لباس نازنینم کشیده شد و بادیدن لکی که از قسمت شکم تا زانوهام کشیده شده بود افتاد ولی با خوشرویی گفتم:

\_ اشکالی نداره فدای سرتون.

\_ حیف این لباس خوشگل... ببخشید.

نگاه و حرکات عذرخواهش منو به خنده انداخت وبا لبخند سعی در پی اهمیت نشان دادن قضیه کردم.

\_ مهم نیست خانم... خودتونو ناراحت نکنید.

بعداز چندبار عذرخواهی دیگه بالاخره از هم جدا شدیم.

چند هفته بعد وقتی زندایی به کاشان اومده بودند فهمیدیم اون خانم دکتر. مجد)...همون دکتر قلبی که چند سال پیش بابا رو جراحی کرده بود و از دوستان صمیمی دایی بود( چقدر از رفتار و منش بزرگوارانه من در برخورد باهاش خوشش اومده بود و خلاصه زندایی هم از اونجایی که به من همیشه محبت داشت کلی جلوش ازم تعریف کرده بود.

سلام دوستان عزیزم

نویسنده پناه هستم  
 درددلی داشتم که می خواستم باهاتون به اشتراك بذارم.  
 نوشتن هر پارت) به این حجم) از یه داستان حداقل دو  
 ساعت وقت می بره.  
 مثلاً) ۲ پارت) هشت ساعت وقت مفید من رو می گیره.  
 البته که من داستان اولمه و دستم تند نیست شاید  
 نوشتن برام سخته)

من سعی کردم طبق قولم سه تا پنج پارت رو بذارم که تو  
 این هفته من تا شش پارت رو هم گذاشتم.

دوستان تو پیوی از من خواستند تا کامنت زیر پارتها باز باشه تا بتونن انرژی مثبت به من برسوند و خوب البته از لطفشون بود... ممنون دارشونم.

ولی حس می کنم یه عده ای سر غرغر و نقدهای بی ربط (که غیر منطقی و غیر واقعیه و از این جور حرفها) رو باز کردند و این باعث می شه من نویسنده تمرکز رو برای ادامه نوشتن اونجور که خودم می خوام از دست بدم.

کلاً داستان پناه داستان متفاوتی خواهد بود و اگه کسی واقعاً چه الان چه بعدها از خرید وی ای پی پشیمون بود می تونه به آیدی که براش فیش رو واریز کرده @maryam\_12963 پیام بده و وجهش رو پس بگیره.

از این به بعد می خوام فقط به روند داستان و لذتی که از خوندن داستان بهتون دست می ده فکر کنید واز بقیه حاشیه ها دور باشید.

این فقط یه قصه است). قرار نیست بعد واقعی خیلی قوی داشته باشه)

راستش من از اینکه بعضی ها دنیای به این پاکی و قشنگی دارند غبطه می خورم... خیلی قدر دنیا و مردهای پاک اطرافتون رو بدونید.

نود درصد مردهای ثروتمندی که من می شناسم به زنهاشون خیانت کردند) به بدترین شکل (و جالبتر اینکه خانمهاشون می دونند و زیر سبیلی رد می کنند.

من از دنیای اطراف خودم دارم می نویسم توقع ندارم کسی باور کنه یا نه.

داستان از این به بعد وارد فاز جدیدی می شه که شاید خیلی هاتون دوست نداشته باشید و شاید هم باور نکنید... ولی اتفاق های ناخوشایند تو زندگی همه ما پیش میاد

با توجه به اینکه خیلی از دوستانم بهم توصیه کردند کامنتها رو ببندم صلاح می دونم از این به بعد کامنتها بسته بشه.

بهتره بجای نقد یه داستان به زیبایی نوشتاری اون داستان توجه کنیم.

قرار نیست که همه مثل هم فکر کنند و یجور به دنیا نگاه کنند.

اینکه پناه سه سال با یه پسر صحبت می کردو نمی تونست بهش بگه دوست دارم بخاطر شخصیت مغرور پناه بود.

خیلی از خانمها به پسر می گن که کراششونه نمی تونن بگن که بهش علاقه دارن (یه جور کسر شان براخودشون می



دوند که شروع کننده یه رابطه باشند) و رفتار پناه از نظر من رفتار یه دختر اصیل و باشخصیته که البته دچار انفعال و دیگر دوستیه... در واقع يك منفعل که دیگران رو به خودش ترجیح می ده...البته که داستان جلوتر بره به منفعل پرخاشگر تبدیل می شه

و حق خودش رو از همه اونهایی که اذیتش کردند می گیره

رفتار پناه از این جا به بعد رفتار یه زن معمولی نیست و بهتون حق می دم که از تصمیم های بعد از اینش جا بخورید.

ولی افسردگی شدید و شخصیت منفعلش باعث خیلی از تصمیمات اشتباه آیندش خواهد شد.

لطفاً مثل یه قصه به رمان پناه نگاه کنید و اینقدر نقادانه و مچ گیرانه سعی در توجیه یه شخصیت از رمان بر نیاید.

با تشکر از همه ی شما عزیزانم

لطفاً دوباره و چندباره این متن رو بخونید و امیدوارم از  
بقیه داستان لذت ببرید.

#پناه

#پارت\_۵۳۶

اواخر شهریور بود که به اصرار و التماس پرینسا برای  
مسافرتی زنانه همراه با سمانه و مادرش به ترکیه رفتیم.

سمانه و مادرش می خواستند بخاطر فصل جدید برای  
مزونشون لباسهای جدید بیارند واز ما هم خواستند که  
همراهیشون کنیم.

سامان به محض پیشنهاد سفر از جانب سمانه استقبال  
کرد و ازم خواست به این سفر برم و از فرصت سفر  
دوستانه ای که برام پیش اومده استفاده کنم.  
ولی دلم راضی به رفتن نمی شد... اونقدر به حضور سامان  
عادت کرده بودم که فکر چندروز دوری ازش دیوونم می  
کرد و نمی تونستم تنها به این سفر برم.

ولی وقتی آخر هفته عمه که توسط هاله فهمیده بود من  
بزودی با دوستانم به ترکیه می ریم باهام تماس گرفت و  
خواهش کرد که او هم با ما در این سفر شرکت کنه  
نتونستم مخالفت کنم و بخاطر عمه ، من هم راضی به  
رفتن شدم.

تو دو اتاق دو و سه تخته جا گرفتیم.

من و پریسا و عمه تو یه اتاق و سمانه و مادرش تو اتاق دیگر.

شب اول بعد از شام همه تو اتاق ما جمع شدیم.

تاپ و شلوار ساتن صورتی راحتی به تن داشتم و در حالی که بالشتی رو روی پاهام گذاشته بودم و چهارزانو نشسته بودم به نمایش رقص و دلک بازی که سمانه و پریسا راه انداخته بودند نگاه می کردم.

سمانه با عشوه و اون پیراهن کوتاهی که تنش بود می رقصید و شعر معروفی که همیشه تو جمعمون قبل از ازدواجش می خوند رو تکرار می کرد.

\_ شوهر شوهره شوهر بالشت پره شوهر شب زیر سره شوهر.

پریسا هم با ریتمی سکسی و شهوت آلود در حالی که دست به بالا تنش می کشید ادامه میداد:

\_نگو...نگو...نگو که دلم آب افتاد دلم به تاپ تاپ افتاد.

صدای خنده هامون کل اتاق رو گرفته بود  
بین خنده هام نگاهم به عمه که داشت ازم فیلمبرداری می  
کرد افتاد خودم رو جمع کردم و گفتم:  
\_عمه جون اگه میشه از من فیلم نگیرید.

#پناه

#پارت\_۵۳۷

@Vip Roman

سمانه گفت:

چطور از ما فیلم بگیره از تو نه.

\_ برا اینکه من حجاب ندارم

عمه خندون گفت:

\_ عزیزم من فقط خودم این فیلمهارو می بینم می ریزم رو لب تابم هر وقت دلم برات تنگ شد ببینم.

مهربون نگاش کردم و بوسه ای تو هوا براش انداختم و گفتم:

\_ شما عشق منی.

عمه هم با گفتن " عزیزمی " از ته دلی جوابم رو داد.

روز بعد برای خریدبه مجتمع تجاری بزرگ و شیکی که در نزدیکی هتل بود رفتیم.

از دیشب هرچه که با گوشی سامان تماس می گرفتم در دسترس نبود و اگه اینگونه پیش می رفت از دلواپسی با بابا منصور (مهندس راستین) تماس می گرفتم تا از سامان خبر بگیرم

بعد از چند زنگ بالاخره صدای خواب آلود سامان تو گوشی پیچید:  
\_ الو

هول زده و البته خوشحال از شنیدن صدایش گفتم:  
\_ ساعت خواب آقای مهندس.

چند لحظه ای طول کشید که بقول معروف لوود بشه وبا همون صدای خواب آلود و خشدارش گفت:  
\_ خوبی عزیزم.

دلخور لب زدم:

\_از دیشب کجا بودی مردم از دلواپسی.

او هم نجاگونه گفت:

\_دیشب کارام یکم طول کشید...بعدهم با شهرام رفتیم  
شام بخوریم و قلیون بکشیم یکم دیر به خونه اومدم.

در ظاهر قبول کردم ولی می دونستم بازم با شهرام لب به  
مشروب زده که اینطور تا ظهر خوابیده و هنوز هم آثار  
رخوتش تو بدنش هست.

نمی خواستم به روش بیارم کلا دوست داشتم همیشه یه  
رودربایستی بینمون وجود داشته باشه و همیشه یه حریمی  
براش قایل بودم.

کمی از من و احوالات سفر پرسید.



پناه

مریم بوذری

ومن با دلتنگی از نبودنش بهانه گرفتم و شاید کمی هم بی  
تابی کردم.

\_دلم واست خیلی تنگه سامان

\_فقط یه شب ازم دور بودی عزیزم.... برو با دوستات  
خوش باش.... یکم از مجردی لذت ببر

#پناه

#پارت\_۵۳۸

دلم گرفت و بشدت تو ذوقم خورد

کادی از EXCHANGE GROUP

(من کجا بودم و او کجا)

انگار برخلاف من که دوری چند ساعته هم بی تابم می کرد او از وضعیت بوجود آمده خیلی هم خوشحال بود و داشت کیف می کرد.

با صدای الو گفتنش به خودم اومدم.

\_ کجایی؟

\_ من دیگه برم... عمه و پریسا منتظرمن.

\_ باشه سلامشون رو برسون.

لحن دلخورم رو فهمیده بود و با بی خیالی منو تشویق به رفتن می کرد.

با حالی گرفته در حالی که نم اشکی تو چشم نشسته بود تلفن رو قطع کردم.

نمی دونم ذهنم چرا به اونروز و لحن بی خیال ارشیا کشیده بود.

اوهم همینجوری بی خیال و بی پروا منو به رفتن تشویق کرده بود.

با خودم گفتم:

(چی کم دارم که اینجوری رونده میشم و بعدازیه مدت حوصله سربرم برا عشقهام.... کاش می فهمیدم)

هر چند به ظاهر ولی سعی کردم خوش بگذروم.  
با خریدکردن و خریدکردن سعی داشتم خودمو آروم کنم  
و مثلا خوشحال نشون بدم.

تو چند باری که عمه با ارشیا تماس تصویری برقرار کرده بود با هزار بهونه ازش کناره گیری کرده بودم تا به وقت عمه گوشی رو بهم نده

سفرمون عالی تموم شد و تو فرودگاه با دیدن سامان که  
به استقبالمون اومده بود سراز پا نشناختم و تقریبا  
بطرفش پرواز کردم.

سامان رو بغل زدم و او که انگار از این حرکت غافلگیر  
شده بود خیلی آروم منو از خودش جدا کرد و کنار  
گوشم نجواکرد:

\_دختر یواش... انگار سفر قندهار بودی و بعد از چند  
سال برگشتی.

عاشق و واله تو چشماش زل زدم و با لحنی اغواگرانه  
نزدیک صورتش لب زدم:

\_هر ساعتش قد چند سال برام گذشت آقای شوهر.

نگاهش برق زد و لبخند کج گوشه لبش پررنگ شد.

پناه

مریم بوذری

#پناه

#پارت\_۵۳۹

با رسیدن بقیه بهمون ازش فاصله گرفتم و کنارش  
ایستادم.

بعد از سلام و احوالپرسی و خوش و بشی که جمع با  
سامان داشتند از عمه و سمانه و مادرش جدا شدیم و با  
پریسا راهی کاشان شدیم.

بعد از اینکه پریسا رو جلوی خورش رسوندیم با سامان  
راهی خونه خودمون شدیم.

کادی از EXCHANGE GROUP

به محض ورود به سالن به گردشش آویختم. بوسه  
 جونداری از لبش گرفتم. بر خلاف عطش من او در حالی  
 که حلقه دستهام رو از خودش جدا می کرد ازم فاصله  
 گرفت و گفت:

\_تا تو دوش می گیری منم برم سر خیابون شام بگیرم پیام.

با اینکه تو ذوق احساساتم خورده بود ولی برای اینکه  
 بیشتر از این غرورم جریحه دار نشه گفتم:  
 \_باشه پس من می رم دوش بگیرم.

به سمت پله ها رفتم و با خودم فکر کردم منکه هرروز  
 حمام می رم و از مام و ادکلنهای چند میلیونی استفاده می  
 کنم چرا باید سامان اینجوری منو از خودش دور کنه.

صدای سامان منو بخود آورد و قبل از اینکه از پله ها بالا  
 برم متوقفم کرد.

\_بہت برنخورہ... من امروز خیلی خستم و البتہ تو ہم  
خستہ ای... شام بخوریم تا آخر شب ہنوز خیلی موندہ.  
چشمکی زد و مثلاً با اینکارش خواست از دلم در بیارہ.

ولی من ہرچہ کردم نتونستم حتی لبخندی بزنام و  
ہمونطور دلخور و پی صدا بہ طرف پلہ ہا چرخیدم و بہ  
طرف اتاقم براہ افتادم.

با حس و حالی پریدہ وارد اتاقم شدم. کل فضایی اتاق بوی  
عطرم رو می داد نزدیک میز توالتم شدم و با دیدن ادکلن  
نیم خالیم کہ بتازگی خریدہ بودم ماتم برد.

ادکلن رو برداشتم تا از نزدیک ببینم.  
نہ بخوبی بیاد دارم کہ ادکلن تقریباً پر بود و الان از نصفہ  
کمتر.

فکری مثل برق از ذهنم گذشت.

\_حتما ادکن رو تو فضا میزده تا با بوی تو و بیاد تو  
بخوابه.

لبخند دوباره رو لبم نشست و مهرش تو قلبم ته نشین  
شد.

انگار جون تازه ای گرفتم...دوش کوتاهی گرفتم و پیراهن  
کوتاه و دلبری که از ترکیه خریده بودم پوشیدم و موهای  
خیسم رو بالا سرم گوجه کردم.

#پناه

#پارت\_۵۴۰

@Vip Roman



به طبقه پایین که رسیدم تازه رسیده بود و داشت  
غذاهارو روی میز می چید.

با دیدنم ابروی بالا انداخت و گفت:  
\_خوشگل کردی خانمی.... چه لباس قشنگی.

تشکری کردم و پشت میز نشستم.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

\_میزو نمی چینی؟!

ناز کردم و گفتم:

\_امشب مهمون شماایم... دیگه باید زحمت چیدن میز رو  
بکشی... آخه خانمت خستسس.

خسته رو کشدار گفتم تا بفهمه چجور منو در بدو ورود ضایع کرد.

ابروه‌اش بالا پریدو گفت:

\_ اینطوریاس؟!\_

\_ اوهوم.

خندید و گفت:

\_ باشه... بهم می‌رسیم.

شیفته و واله همه حرکاتش رو زیر نظر داشتم  
از آوردن بشقاب و قاشق تا ظرف ترشی و آبی که از  
یخچال بیرون کشید.

روبروم نشسته بود و بدون اینکه به نگاه‌های عاشقونم  
توجه کنه داشت خیلی آروم غذا می‌خورد.

با دیدن اشتیاقم خودش رو برام لوس کرده بود... اینو  
خوب حس می کردم.

اونشب رو خیلی خوب بیاد دارم. شاید جزو معدود  
شبهایی بود که تو زندگیم پررنگ و واضح بیادم مونده.

شام که خوردیم با شوق کودکانه ای به طبقه بالا رفتم و  
ست ورزشی آدیداسی که براش بعنوان سوغات آورده  
بودم رو بهش دادم.

از دیدنش خوشحال شد و به اصرار من کفشش رو  
پوشید و باز هم به اصرار من تیشرت و شلوارش رو به تن  
کن.

خوشتیپ لعنتی که هر چی می پوشید بهش میومد و من  
بی خود شده در آغوشش گرفتم و بوسه محکمی ازش  
گرفتم به حدی که روی کاناپه جلو تی وی افتادومن هم  
روش.

می خندید و سعی می کرد منو از خودش دور کنه ولی من  
که تو رویا پردازی یکساعت پیشم اونو عاشق یافته بودم  
بیخود شده فقط قصد تسخیرش رو داشتم.

مثل همیشه نبود... اینو خوب می فهمیدم... بی حوصله و  
فقط از رو وظیفه اجباری کاررو تموم کرد و من با حسی  
که احساس بدی داشت و از وضعیتش ناراضی بود  
...انگار که به غرورم برخورد کرده بود و یجورایی سر خورده  
شده بودم به خواب رفتم.

#پناه

#پارت\_۵۴۱

@Vip Roman

صبح طبق قراری که با سامان داشتم به سر کار نرفتم تا با فرنگیس خونه رو تمیز کنم.

مثل همیشه که اتاق خواب خودم رو) باید( خودم تمیز می کردم و هیچ خدمه ای رو به حریم اتاق خواب مشترکم راه نمی دادم شروع به تمیز کاری کردم.

خالی کردن چمدون سفرم سختترین کار اونروز بود. بعداز اینکه کار چمدون و مرتب کردن کمد لباسم تموم شد به سراغ جارو گردگیری رفتم ملحفه و کاور بالشتها و کوسنهارو یکی یکی در می اوردم که ناگهان نگاه ناباورم به کش موی زنونه ای که روی زمین افتاده بود خیره موند.

هجوم افکار منفی که به ذهنم تویه لحظه خاطر کرد سرم  
 رو منفجر کرد ولی بیشتر از همه صدای قهقهه پناه  
 کوچولو بود که بعد از دوسال و اندی برگشته بود و با  
 کنایه و تحقیرآمیز فریاد می زد:

(حقته پناه...حقته که بهت خیانت کن... تو منو کشتی  
 حالا نوبت توئه که بمیری)

نگاهم به آب نشسته بود و نمی خواستم به حرفه‌اش  
 گوش بدم. exchange group  
 شاید....

شاید چی احمق.... می خوام خودتو گول بزنی بزنی ولی  
 منو نمی تونی گول بزنی من دلم خنک شد بالاخره اونروزی  
 که ازش می ترسیدی رسید

یادته بهت می گفتم آدم نیست حالا دیدی... حالا دیدی  
 چجوری بعد از چندروز دوری براحتی زن آورد تو خونه  
 ...برو بگرد زنیکه حتما آثار دیگه ای از خودش بجا  
 گذشته... برو پیدا کن پناه سیادت... تو که شاخک‌ها

خوب کار می کنه.... خودتم حس کردی دیشب سامان  
 مثل مردی که چندروز از زنش... عشقش) با مسخرگی  
 گفت(دور بوده نیست معلوم نیست با کدوم معشوقه  
 هاش بوده شایدم یه رابطه سه چارنفره دیگه داشتند و  
 اون دوست عوضیش شهرام هم اومده رو تخت تو

بالشت رو تو آینه کوبیدم و سرم رو بین دستهام گرفتم و  
 عاجز و درمونده گوشه تخت نشستم.

#پناه

#پارت\_۵۴۲

صداهای ذهنم سعی در آرام کردنم داشت.

کادی از EXCHANGE GROUP

(شاید یکی از دوستهایش خونه خالی می خواسته مگه  
یادت نیست حنا چی می گفت این با معرفت گریها بین  
مردا زیاد شده)

منطقم اما قبول نمی کرد وی گفت:  
\_سامان کلید خونه به کسی نمی ده... اگه هم بده می گه  
برن یه اتاق دیگه... تو اتاق خواب خودش نمی گه برن  
کثافتکاری.

ذهنم به اونروز تو ترکیه و تلفن جواب ندادنهایش و لنگ  
ظهر بیدارشدنش افتاد.

(خودش بوده) @Vip Roman  
پناه کوچولو قصد جونم رو کرده بود.  
با تاکیدهایش داشت دیوونم می کرد.



دیووونه شده بودم.

تحلیل های عجیب و غریبی که پناه کوچولو همه رو رد  
می کرد و مدام می گفت:

\_ کار خود ناکسشه... زن آورده... زن آورده.

اصلا فکرشو نمی کردم کسی به من... مننن... پناه سیادت  
بخواد خیانت کنه.

مثل مار بخودم پیچدم و تو یه حرکت کل تخت و میز  
پاتختی رو بهم ریختم و دنبال مدرک دیگه ای می گشتم.

چیز دیگه ای نبود... شایدم بود ولی اونقدر اعصابم بهم  
ریخته و متشنج بود که تاری دید گرفته بودم.

اگه یه ذره دیگه تو اون اتاق می موندم دیووونه می شدم.

فرنگیس رو صدا زدم تا اتاق رو مرتب کنه و خودم بعداز  
پوشیدن لباسهام از خونه بیرون زدم

وقتی بخودم اومدم که جلو درب کارخونه بودم نگهبان با  
دیدنم درب رو بازکرد و من بر خلاف همیشه که باهاش  
خوش و بش می کردم تخت گاز به جلو رفتم و خیلی زود  
خودم رو به اتاقم رسوندم.

حتما بهار رفتار عصبی و چهره گرفتم رو متوجه شده بود  
که احتیاط کرد و قبل از اینکه به اتاقم بیاد باهام تماس  
گرفت:

\_پناه جون... چیزی شده؟!\_

#پناه

#پارت\_۵۴۳

از لحن نگرانش می شد فهمید که چقدر نگرانم.  
 نه عزیزم.... چیز مهمی نیست آگه میشه کارها و  
 گزارشهای این چندروزی که نبودم رو بیار و تا وقتی هم  
 که میری کسی نفهمه که تو شرکتم حوصله کار اضافه و  
 تلفن جواب دادن رو ندارم.

(چشمی) گفت و بعد از چند دقیقه وارد اتاق شد. و پوشه  
 گزارشها رو جلوم گذاشت.

بعد از اینکه بهش اطمینان دادم اتفاق بدی نیوفتاده و  
 فقط یکم فکرم درگیره و کمی خیالش راحتتر شد از اتاق  
 بیرون رفت.

بغض جاخوش کرده تو گلوم نه تبدیل به اشک می شدو  
 راحتتم می کرد ونه می تونستم قورتش بدم.

سرم رو روی میز گذاشتم و با بیقراری دوباره همه جوانب  
این اتفاق رو سنجیدم.

نه امکان نداشت که به من خیانت کنه... من دوست  
داشتمشو حس می کردم... اصلا کی جرات اینو داشت که  
به دختر مهندس فریبرز سیادتی خیانت کنه... نه... دور  
از عقل بود که سامان چنین غلطی کرده باشه.

صدای زنگ گوشیم بلند شد فرزاد بود و من ناخودآگاه  
جواب دادم.

\_ کجایی دختر؟ ...! ماشینت جلو دره ولی بهار میگه  
شرکت نیستی.

\_ بیا اتاق کارم... بهار بخاطر من دروغ گفته یکم سرم درد  
می کنه

همونطور که چاییش رو می نوشید به چهره گرفته من  
خیره بود.

\_چی شده پناه؟!\_

هیچی نگفتم... چی می گفتم.... اصلا به کی می گفتم  
...محرمی نمی دیدم که بتونم رازی که هنوز برا خودم هم  
اثبات نشده باهاش در میون بزارم.

\_نکنه فهمیدی بابات دوباره سرمایه گذاری جدیدی با  
شریکش انجام داده؟\_

قلبم یه لحظه ساکت شد

\_چی؟ چیکار کرده؟!\_

#پناه

#پارت\_۵۴۴

فنجونش رو داخل نعلبکی روی میز گذاشت و در حالی که شهدشیرینی باقلوایی که خورده بودو هنوز تو مذاقش بود از دهنش جمع می کرد و قورت می داد گفت:  
\_همونجور که حدس می زدم به هیچ کس نگفته.

بابات یه وام خیلی زیاد برا شرکت اشتراکی که با مهندس راستین داره گرفته و قرار شده یه سوله دیگه با دستگاہ جدید هم به شرکتشون اضافه کنند.

آهی کشیدم و باری اضافه رو قلبم نشست

فرزاد هنوز داشت از مزایا و معایب سوله جدید می گفت  
من اما، در حال پیش بینی اثبات خیانت سامان و واکنش  
بعدش بودم.

باید چیکار می کردم... چرا اونقدر روم حساب نمی کردند  
که حتی منکه نزدیکترین کس به شوهرم بودم از راز داماد  
و پدر زن خبر نداشتم و باید از زبون فرزاد می شنیدم.  
قلبم می سوخت و حس بدی رو تو بدنم پخش می کرد ...  
یروز تقاص همه این پنهانکاریهاشون رو پس می دادند.

دیگه برام مهم نبود که فرزاد فهمیده بود که من نمی  
دونستم و یه جورایی نه برا شوهرم نه پدرم محرمی نبودم  
که از مسایل کاریشون برام بگن.

فرزاد که آماده رفتن شد دلم نمی خواست بره حالم بعد از  
اومدنش یکم بهتر شده بود

\_فرزاد میشه بمونی؟!\_

با ابروهایی بالا رفته و لبی خندون دوباره روی صندلی  
نشست و گفت:

\_چی شده پناه؟.... خیلی گرفته ای!

\_نمی دونم... کلا این چند وقت یه چیزهایی رو اعصابم  
بوده.

\_چی بوده به من بگو.

لحن شوخ و شیطونش بالاخره لبخند رو لبم نشوند.

\_تو بودی بهت بر نمی خورد که پدر و شوهرت هیچ  
موضوعی رو بهت نمی گن و مثل یه غریبه باهات رفتار می  
کنن.

لحن دلخورم رو که دید با ملایمت گفت:



پناه

مریم بوذری

\_حاجی رو که می شناسی کلا دوست نداره کسی از کاراش  
سر در بیاره حتما شوهرت هم راه و رسم اونو در پیش  
گرفته.

#پناه

#پارت\_۵۴۵

یاد سامان و اون کش کذایی دوباره خلقم رو تنگ کرد و  
در حالی که دلم می خواست با یه نفر درد دل کنم و  
یجورایی سبک بشم و اون شخص منو کمی دلداری بده  
گفتم:

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

\_اومدیم و سامان تو زرد از آب دراومد و من نتونستم  
 باهاش زندگی کنم یا مثلا من یهو مردم) فرزاد خدانکنه ای  
 گفتومن ادامه دادم)  
 آدمیزاده دیگه.... می خوام ببینم بابا می خواد چیکار کنه؟!!

\_تو غصه باباتو نخور.... مالشو از حلقوم عزرائیل هم می  
 کشه بیرون... دیگه سامان که یه گرگ جوونه حریف  
 بابات نیست

از توصیف فرزاد خندم گرفت.

فرزاد اما، انگار از بین حرفهای من رو نقطه توزرد در  
 اومدن سامان قفلی زده بود گفت:

\_چیزی شده پناه؟...! سامان شیطونی کرده!

لحظه ای تو چشمات خیره شدم انگار که فهمید.

\_اگه چیزی شده بگو... من خودم گوشش رو می پیچونم  
...واقعا یه مرد باید خیلی حقیر باشه که به زنی مثل تو  
بخواد خیانت کنه.

\_من هنوز چیزی ازش ندیدم ولی یکم گذشتش می  
ترسوندم.

\_حق داری کلا آدم باید خیلی حواسش جمع باشه.

سوالی که سالها رو دلم بود رو ازش پرسیدم:  
\_چی بین تو و حامد پیش اومده که اینقدر از هم کینه  
دارید؟!

چشمهای خندونش تو لحظه خاموش شد و نفسشو آه  
مانند بیرون داد.

انگار در همون لحظه به گذشته برگشت.

دستهایش رو روی میز بهم قفل کرد و خودش رو سمت جلو کشید.

\_می دونی داستان من و حامد به ده سال پیش بر می گرده من از بچگی عاشق دختر خالم بودم... اسمش غزل بود... تک بچه خالم بود و خیلی عزیز بود وقتی دوم دبیرستان بودم بابام که بنا بود از داربست افتاد و کمرش عیب کرد به حدی که تا دسشویی هم کسی باید همراهیش می کرد بیمه هم نبود و من مجبور شدم ترك تحصیل کنم و تو شرکت بابات بعنوان کارگر استخدام بشم.... از همون ماههای اول بابات فهمید با کارگر زرنگی طرفه و بعد از تقریبا دو سال شدم دست راست حاجی از کارپردازی تا مدیریت سالن دستم بود... کم کم حقوقم هم بالا رفت و دوتا خواهر خونمو هم شوهر دادم و براشون جهاز گرفتم و خونه بخت رفتند... غزل هم بزرگ شده بود و من هم که از بچگی عاشقش بودم از خالم خواستگاریش کردم تا یه وقت خدایی نکرده زود شوهرش ندن.

#پناه

#پارت\_۵۴۶

قرار شد نامزد باشیم تا غزل دانشگاهش رو تموم کنه  
....غزل لیسانسشو گرفت و با خرج من دوباره رفت سراغ  
فوق لیسانس...

همون روزا بود که پدرت برا حامد این شرکت رو زده بود  
واز من خواست که برای کمک و سروسامون دادن به  
شرکت نوپاش کنار حامد باشم و اینجا کار کنم.

هرچند از اخلاق گند حامد خوشم نمی اومد ولی بخاطر  
حاجی قبول کردم...البته این خوش نیومدن دو طرفه بود  
و حامد هم از اینکه من تو دست و پاش باشم ناراضی بود

گذشت تا اینکه من تو رفت و آمدهای دوستای حامد به شرکت مداخله کردم... دوستای ناباب که به الواطی و قماربازی تو شهر شهره بودند و طبق گفته یکی از کارگرهای شیفت شب از در پشتی ساختمان اداری دختر به داخل کارخونه می آوردند و تو ساختمان اداری رابطه داشتند

چشمهام از تعجب گرد شده بود ولی فرزاد که انگار به همون روزها رفته بود به حرفاش ادامه داد:  
 \_ همه اون چیزی که دیده و شنیده بودم برا حاجی تعریف کردم و حاجی یکهفته بعد شرکت رو از حامد گرفت.  
 حامد که فهمیده بود یه سر عصبانیت حاجی از راپورت من بوده از دستم عصبانی شد و کینه منو بدل گرفت.  
 بعدها فهمیدم حاجی تو اون یکهفته یه شب بدون اینکه کسی بفهمه با یه تکنیسین برق میاد دوربینی تو ساختمون

اداری نصب می کنه و مچ حامد و دوستش با دوتا دختر  
دانشجو رو می گیره.

پوزخندی زد و گفت:

(کلا مدل حاجی مدل سوپرایز کردنه)

سکوت و چهره غمگین منو که دید باز ادامه داد:

\_چند ماهی ازیرون رفتن حامد و سرپرستی من تو کارخونه  
می گذشت که یروز یه سی دی بوسیله پست بدستم  
رسید.

#پناه

#پارت\_۵۴۷

@Vip Roman

سي دي رو تو لپ تايم گذاشتم و با دیدن صحنه های  
جلو روم همه زندگیم زیورو شد...

غزل با لباس زیر جلو یه نره خر که بعدها فهمیدم از  
رفیقای داداش عوضیته ،رو هم ریخته و داره براش عشوه  
میاد.

به اینجا که رسید انگار که با یاداوریش قلبش دوباره  
سوخت و دودش تو چشمهاش نشست با انگشتش کمی  
چشمهاش رو مالید و با صدایی که رگه هایی از خشم و  
لرزش داشت ادامه داد:

\_از اون روز روزم مثل شب شده بود... چندروزی تحمل  
کردم ولی دووم نیوردم و یه روز سوار ماشینم شدم و دم  
در دانشگاه غزل تونستم تنها گیرش بیارم.

دلم می خواست تا می خورد می زدمش ولی دلم نیومد و  
فقط تنها حرفی که تونستم ازش بکشم این بود که اون  
یارو چند ماهه دنبالشه و پولداره و خیلی دوشش داره.



خیلی سعی کردم متوجه واقعیتش کنم ولی پول و جذابیت  
اون مردك كورش کرده بود... وقتی دید من بی تاب  
جداییش از اون مرتیکم با پررویی روبه من گفت که  
(دوسم نداره حتی عارش می شه که یه کارگر کارخونه با  
پراید فکسنیش عاشقش باشه)

می دونی پناه از همون روز مهرش از قلبم پرکشید و رفت.  
بخدا خودمم موندم که چطور یه آدم می تونه اینقدر  
پست باشه... برا کسی که خرج دانشگاه و حتی لباس  
تنشو می داد اون اینقدر نمک شناس بود.  
در ماشین رو باز کردم و از ماشین پرتش کردم بیرون و  
گفتم:

(اگه یروز از بودن باهاش پشیمون شدی حق نداری برا  
کسی گریه کنی... چون حق دخترای آهن پرستی مثل تو  
حروم زاده های مثل اون مرتیکن)

گذشت و چند روز بعد حامد به شرکت برگشت و با  
بهونه و بی بهونه اسم غزل و رابطش با اون نره خر رو به

روم میاورد... تحملشو نداشتم و یروز حامد رو تا اونجایی  
 که می خورد زیر مشتم و لگد گرفتم که بخدا اگه کارگرا  
 نبودن سرش رو می بریدم برا بابات می فرستادم... کلا  
 دیوونه شده بودم.

از اون روز هم برا هیچ احدی کار نکردم و خودم به  
 صورت آزاد و تلفنی فرش از کارخونه می خریدم و به مغازه  
 دار می فروختم تا اینکه دوباره حاجی شرکت رو از حامد  
 گرفت و ایندفعه به یه نفر داد که استحقاقشو داشت.

اشکی که از احساسات رقیق شدم روی گونم جاری شده  
 بود رو با سر انگشتم پاك کردم و گفتم:  
 \_ببخش مارو فرزاد جون... خیلی اذیت شدی

خندید و گفت:

\_چرا از من معذرت خواهی می کنی.... تو که کاری نکردی  
 ... تازه من وقتی با تو آشنا شدم یجورایی اون نفرتم نسبت  
 به زنها از بین رفت... خیلی در نظرم بزرگ و جوونمردی

...همیشه با خودم می گم پناه یه طرف همه سیادتت ها هم  
یطرف.

لبخندی رو لبم نقش بست و تشکر کردم.  
چند لحظه ای تو سکوت گذشت که باز من فضولیم گل  
کرد:

\_راستی غزل چی شد هنوزم می بینیش؟!\_

پوزخند درد آوری زد:

\_چند روز بعد از دعوی من و حامد یه روز خالم زنگ زد  
که زودتر خودم رو به خونش برسونم چونکه غزل خانم  
قرص خورده و خودکشی کرده... رفتم و بردمش  
بیمارستان تو بیمارستان بود که فهمیدیم خانم حامله  
بوده و اون مردك هم مثل یه آشغال دورش انداخته  
...راستش وقتی خالم فهمید تا مرز سخته پیش رفت جلو  
من و همه پرستار و دکترا سر غزل پرید و تا می خورد زدش  
...ولی دیگه فایده ای نداشت چون من از همونجا از

پناه

مریم بوذری

بیمارستان بیرون اومدم وتا الان که شش سال از اون  
روزها می گذره دیگه ندیدمش.

#پناه

#پارت\_۵۴۸

شوهر خالم اهل جنوب بود... بعد از این اتفاق دست  
خاله و غزل رو گرفت و برگشتند شهر و دیار ابا و  
اجدادی.

انگار غزل هم حالا معلمه و با یه آق معلم هم ازدواج  
کرده.

بچش چی شد؟!

کادی از EXCHANGE GROUP

\_اونو که تو همون بیمارستان سقط کرده بود حالام  
دوساله ازدواج کرده ولی بچه نداره.

نگاه دلسوزم رو که دید خندید و گفت:

\_بیخیال... تو این دنیا هرکسی به لیاقتش می رسه.

دوباره یاد سامان و اون کش مو به قلبم خط کشید و دلم  
رو پاره کرد... یعنی لیاقت منم آدمی مثل سامان بود...

از اون روز دیگه آدم قبل نبودم... تردید مدام همراهم  
بود و منو به یه آدم عجیب با رفتاری عجیب تر تبدیل  
کرده بود.

با هر زنگ تلفن سامان روی گوشیش خم می شدم تا از  
اسم مخاطبش بلکه بتونم چیزی کشف کنم و به شایعات

مغزم جامه عمل بپوشونم ولی هر چه بیشتر می گشتم  
کتر چیزی برای آروم کردنم پیدا می کردم.

صدای تو وجودم می گفت:

(حالا که به فرض داره بهت خیانت می کنه چی از تو کم  
میشه... بشین زندگیتو بکن... حالا این گندو همش بزنی  
بوش در میاد اولین نفری که ضرر می کنه تویی... آبروی  
تو می ره... همه تورو مقصر می دونن که نتونستی شوهر  
به این با کمالاتی رو برا خودت حفظ کنی.

ولی غیرتم قبول نمی کرد و با قلدری می گفت:

\_ واقعا اینقدر خودت رو دست کم می گیری که کسی  
بتونه تورو خر فرض کنه و تورو روشن تو تخت بهت  
خیانت کنه و تو صدات درنیاد... مگه کم کسی هستی؟!

صدای درونم باز حرف آبرو و تکلیف پدرم و قلب  
مریضش رو گوشزد می کرد و ور منطقی ذهنم به خودم و

کاردی از EXCHANGE GROUP

بیماریهای جورواجوری که ممکن بود از این نادیده  
گرفتن بگیرم اشاره می کرد.

#پناه

#پارت\_۵۴۹

(حسشو بکن... ممکنه ایدز بگیری یا حتی زگیل تناسلی  
یا هر کوفت و زهر مار و درد بی درمون دیگه... اونوقت  
هیچ گس نگاتم نمی کنه...اگه مریضی از این آدم کثیف  
بگیری چی!)

یه حسی که هنوز سامان رو دوست داشت تو دلم گفت :

کادی از EXCHANGE GROUP

(اول مطمئن شو بعد به بچم تهمت بزن... اون کش مو  
ممکنه از قبل اونجا بوده باشه)

نه قبول نمی کردم... از هر طرف نگاه می کردم بازهم یه  
جای کار بدجور می لنگید... بخصوص اینکه بخاطر  
رفتارهای قبل از ازدواجش کاملا بهش بدبین بودم و با  
پیدا کردن کش مو زیر بالشتم بی اعتمادی بهش سر به  
فلك کشیده بود ومن دیگه نمی تونستم به زندگی عادی و  
نرمال خودم برگردم.

کار هرشب وروزم راه رفتن و فکر کردن شده بود دوباره  
وزن کم کرده بودم و زیر چشمهام گود افتاده بود... بی  
اشتها بودم و تمام سیستم عصبیم بهم خورده بود... ولی  
در ظاهر سعی می کردم عادی باشم... تا اینکه دوماه بعد  
از پیدا شدن اون کش کذایی پریسا باهام تماس گرفت و  
بعد از سلام و احوالپرسی منو با واقعیتی که ازش فراری  
بودم روبرو کرد.



\_ راستی چیکار کردی که شوهرت اینقدر از دستت شاکی بود؟!

متعجب گفتم:

\_ چی شده مگه؟!

\_ هیچی دیروز شهرام تلفنی با سامان حرف می زد انگار تو رفتی سر گوشیش و اون ناراحت بوده شهرام هم می خواست آرومش کنه هی می گفت) چیزی نیست از بس دوست داره می خواد دست از پا خطا نکنی و اینا)

یاد دیشب و شماره ناشناسی که روی گوشیش افتاده بود و من برای رفع فضولیم تصمیم گرفتم تلفن رو جواب بدم و از ناشناس بودن مخاطبش خبردار بشم که به محض وصل کردن سامان با يك خیز خودش رو بهم رسوند و گوشی رو از دستم کشید و با توپی پر غرید:

(اصلاً از این اداهای جدیدت خوشم نمیاد پناه... اگه دوست داری منو چك کنی بگو من تکلیفم رو بدونم)

بدون هیچ حرفی خیره اش شدم و بعد که نگاه پرخشمش  
 که به سمتم خط و نشون می کشید ادامه دار شد زیونم  
 رو دراوردم و با مسخرگی سرم رو تکون دادم.

لبخند رو لبش نشست و من هم لبخند زدم ولی خدا می  
 دونست از این واکنش تند و معنادارش تا صبح خوابم نبرد  
 و اسید معدم سر دلم رو سوزوند و مثل مارزخمی به  
 خودم پیچیدم... فقط به خودم قول می دادم بزودی باید  
 ماجرای پشت پرده رو روشن کنم.

#پناه

#پارت\_۵۵۰

#کپی\_حتی\_با\_نام\_نویسنده\_ممنوع

@Vip Roman

\_نه من همینطوری رفته بودم سر گوشیش... ولی خوب  
 خیلی ناراحت شد.

پریسا خنده خنده حرفی که یه دوست باید به دوستش می  
رسوند رو گفت:

\_ولی از من می شنوی مراقبش باش چون یه چیزی بود که  
هی شهرام می گفت) نه بابا نفهمیده و فقط شك کرده).

لامپی تو مغزم روشن شد و همه اتهاماتی که بهش وارد  
بود رو برای لحظه ای مثل روز روشن کرد.

نفهمیدم چجوری حرف رو با پریسا تموم کردم فقط اینو  
می دونم که وقتی جلو آینه ایستادم و به زن داخل آینه  
نگاه کردم نمی شناختمش.

راستش از نگاهش می ترسیدم و جرات توجیه کارای  
عشقش رو نداشتم.

بیشتر از همه پوزخندهای پناه کوچولو رو مخم بود.

تصمیمم رو گرفته بودم من نمی تونستم با این شك و تشویش زندگی کنم... مرگ یبار شیون هم یبار... اینجوری تو باتلاق تردیدها و تشویشهام به کندی داشتم غرق می شدم و این فرسودگی برام جانکاه تر بود تا واقعیت.

خیلی فکر کردم همه جوانبش رو سنجیدم و هر بار به یه نتیجه رسیدم.

فقط یه نفر می تونست تو این راه کمک کنه... تنها یه غریبه آشنا... که هم منو می شناخت... هم اونقدر بهم نزدیک نبود که بعدها بخواد به روم بیاره... و هم اونقدر دهنش قرص باشه که به کسی نگه.

اون فقط و فقط می تونست کامران (شوهر سمانه) باشه. چون هم علمشو داشت و هم خودش توزیع کننده دوربین های مداربسته بود.

#پارت\_۵۵۰

#کپی\_حتی\_با\_نام\_نویسنده\_ممنوع

\_نه من همینطوری رفته بودم سر گوشیش... ولی خوب خیلی ناراحت شد.

پریسا خنده خنده حرفی که یه دوست باید به دوستش می رسوند رو گفت:

\_ولی از من می شنوی مراقبش باش چون یه چیزی بود که هی شهرام می گفت) نه بابا نفهمیده و فقط شك کرده).

لامپی تو مغزم روشن شد و همه اتهاماتی که بهش وارد بود رو برای لحظه ای مثل روز روشن کرد.

نفهمیدم چجوری حرف رو با پریسا تموم کردم فقط اینو  
می دونم که وقتی جلو آینه ایستادم و به زن داخل آینه  
نگاه کردم نمی شناختمش.

راستش از نگاهش می ترسیدم و جرات توجیه کارای  
عشقش رو نداشتم.

بیشتر از همه پوزخندهای پناه کوچولو رو مخم بود.

تصمیمم رو گرفته بودم من نمی تونستم با این شك و  
تشویش زندگی کنم... مرگ یبار شیون هم یبار... اینجوری  
تو باتلاق تردیدها و تشویشهام به کندی داشتم غرق می  
شدم و این فرسودگی برام جانکاه تر بود تا واقعیت.

خیلی فکر کردم همه جوانبش رو سنجیدم و هر بار به یه  
نتیجه رسیدم.

فقط یه نفر می تونست تو این راه کمک کنه... تنها یه  
غریبه آشنا... که هم منو می شناخت... هم اونقدر بهم

نزدیک نبود که بعدها بخواد به روم بیاره... و هم اونقدر  
 دهنش قرص باشه که به کسی نگه.  
 اون فقط و فقط می تونست کامران (شوهر سمانه) باشه.  
 چون هم علمشو داشت و هم خودش توزیع کننده  
 دورین های مداربسته بود.

#پناه

#پارت\_۵۵۱

چند روزی طول کشید تا تونستم بهونه ای برا تهران رفتنم  
 اونم بصورت تنهایی جور کنم.

آخر هفته بود که به بهانه سرزدن به مادر سمانه که بتازگی جراحی تیروئید کرده بود راهی تهران شدم.

خوشبختانه پریسا بخاطر رفتن به مهمونی نتونست باهام همراه بشه و من با بیم و امید و تصمیم مصممی که گرفته بودم راهی شدم.

سمانه خونه مادرش بود و من هم بعد از چند ساعت که کنارش بودم از سمانه آدرس مغازه شوهرش رو گرفتم تا بتونم برای چند دورین مداربسته برا کارخونم سفارش بدم.

سمانه خوشحال شد و برای اینکه می خواستم دورین های شرکت رو ارتقا بدم منو تشویق می کرد.

مغازه اش داخل پاساژ بزرگی بود و من با آدرسی که سمانه داده بود براحتی پیدا کردم.



کامران با مردی پشت پیشخوان ایستاده بودند و با چند مشتری که جلو رویشان بود داشتند صحبت می کردند.

سلام کردم و نگاه هردو به سمتم چرخید  
کامران با دیدنم ناباور و البته صمیمی سلام کرد

\_ سلام پناه جان از این طرفا.

لبخند به لب احوالپرسی کردم و ادامه دادم:

\_ آقا کامران من یه کار کوچیکی باهاتون داشتم

کامران البته گویان منو دعوت به نشستن روی صندلی کنار مغازه کرد.

\_ اگه میشه بریم بیرون مغازه

(البته ای) گفت و باهم به کافی شاپ پاساژ رفتیم.

روبروش نشسته بودم و نمی دونستم از کجا شروع کنم.  
\_راستش من خیلی نگران شدم.... اتفاقی افتاده؟!\_

نگاهمو بالا اوردم... دو دل شده بودم ولی هرطور بود باید  
از این بلا تکلیفی نجات پیدا می کردم.

کش مو رو از کیفم بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم.  
\_اینو زیر بالشتم تو تخت خوابم پیدا کردم

چشمهاش گرد شد و ناباور پرسید:  
\_کی؟!\_

\_وقتی از ترکیه برگشتم.

متاسف سری جنباند و کش مو رو تو دستش گرفت.  
\_ حالا می خواهید چیکار کنی؟!

#پناه

#پارت\_۵۵۲

\_دوماهه شب و روز ندارم اونقدر زیله که من هرکار می  
کنم نمی تونم ازش چیزی پیدا کنم.... روح و روانم تو یه  
جنگ نا عادلانست با خودم می گم توهم زدم... می خوام با  
واقعیت روبرو بشم... می خوام به خودم ثابت کنم  
احساسم دروغ نمی گه.

\_من چیکار می تونم برات بکنم.

\_ فقط یه دورین مخفی تو خونم کار بذارید... دارم روانی می شم... فقط می خوام واقعیت رو بفهمم.

چشمهایش رنگ غم گرفت و گفت:

\_ بعد از اینکه فهمیدی، می خوای چیکار کنی؟!

\_ نمی دونم.

گفتم و بغض راه گلوم رو بست و چشمهام پر از اشک شد

\_ بهتره ندونی.

\_ نمی تونم.... دوماهه مثل خوره به جونم افتاده

....خواهش می کنم بهم کمک کن... به هیچ کس نمی تونم

دردم رو بگم.

سرش رو با تاسف پایین انداخت و گفت:  
\_بهتره نادیده بگیری

عصبی شدم و نالیدم:

\_یعنی خودم رو بزخم به خیریت... چی کم داشتم که  
اینجوری به حریمم هم خیانت کرد... چقدر پست که یه  
نامحرم رو تا روی تخت خواب من هم آورده... بنظرت می  
تونم دیگه با چنین مردی ادامه بدم... راستش من هنوزم  
باورم نشده... فقط یه نفر می تونه منو به قطعیت  
برسونه اونم شما یید... اگه بهم کمک می کنید که هیچ  
...اگر نه برم پیش کس دیگه ای.

\_مطمینی می خوای همه چیز رو بفهمی... طاقتشو داری  
!؟

مطمین سر تکون دادم و گفتم:

\_اونقدر دوشش ندارم که دق کنم... با زور پدرم باهاش ازدواج کردم... عشقی در کار نبود ولی قرارمون هم خیانت نبود.

چهره متاسف و دلسوزانه کامران اشکم رو جاری کرد.  
کامران دستمالی از روی میز بیرون کشید و بدستم داد.

\_کی تو این هفته برات کار بذارم.

اواسط هفته قراره بره کرمانشاه قرارداد با یه کرد عراقی ببنده... فرشها رو صادر می کنن اربیل... دوشنبه صبح طرف ساعت ده بیاید خونمون... لباس کار هم پوشیده باشید که اگه کسی دید من بگم برقای خونمون مشکل پیدا کرده بود.

(باشه ای) گفت و بفکر فرو رفت  
 وقتی داشتیم از هم جدا می شدیم گفتم:  
 \_می دونم که چقدر قابل اعتمادی برا همین بهت رو  
 انداختم ولی به جون سمانه قسمت می دم هیچوقت و  
 هیچ کس از راز من با خبر نشه.

با چهره ای مطمئن لب زد:  
 \_مطمین باش هیچ کس از جانب من با خبر نمی شه.  
 لبخندی رو لبم نشست و با قرار دوشنبه از هم  
 جداحافظی کردیم.

#پناه

#پارت\_۵۵۳

@Vip Roman

همه چیز طبق برنامه پیش رفت دوشنبه صبح کامران و دوستش به خونه من اومدند و دوربینها رو روی در ورودی سالن به طرف در حیاط و گوشه راه پله که دید مستقیمی روی سالن و اشپزخونه داشت کار گذاشتند.

دوربینها بسیار کوچیک و بقول کامران جاسوسی بودند و کنار تابلو کار گذاشته شدند.

کامران بهم اطمینان داد که اتاق خواب نیازی نداره و هر زنی که از در سالن وارد خونت بشه بعنوان مدرک برات کافیه و بیشتر از این با اعصابو روان خودت بازی نکن... راستش روم هم نشد که اصرار کنم و تو اتاق خواب هم بگذاره.

دوربینهارو چك كرد و طرز كارش رو هم بهم یاد داد و بعد رفت.



روزها گذشت و من هرروز با بهانه و بی بهانه چند ساعتی از خونه بیرون می زدم و به سامان هم خبر می دادم که از خونه بیرون می رم و همه اون ساعتها چه خونه مادرم بودم یا کافی شاپ یا حتی تو ماشینم می نشستم مدام در حال چک کردن دوربینها از طریق موبایلم بودم

یجوری انگار مرض مچ گیری بهم دست داده بود و وسواس گونه روی به دام انداختن سامان زوم کرده بودم.

اون روزها هنوز هم برام نقطه تاریک زندگیمه ... احساسهای گنگ که منو تا سر حد جنون می رسوند و من فقط می خواستم به خودم ثابت کنم که اشتباه می کردم... البته ور خوشبین ذهنم اینو می گفت و پناه کوچولوی دوباره بیدار شده هنوز روی خیانت پافشاری می کرد.

نه اینجوری نمی شد با چند ساعت سامان ریسک نمی کرد  
بالاخره دختر مهندس سیادت زنش بود و می دونست آگه  
گیر بیفته دیگه نمی تونه در بره.

با خودم گفتم یه سفر چند روزه جور می کنم از شهر  
بیرون می رم آگه تو این چند روز کاری نکرد وقتی برگشتم  
همه دوریهارو جمع می کنم و می چسبم به زندگیم.

(آگه خیانت کرد و دیدی چی...)...

قلبم بدرد اومد و تو خودش سوخت.

(اونو دیگه بعدا بهش فکر می کنم).

تنها حرف منطقی که می شد تو اون زمان به خودم بزنم.

اواخر آذر بود که با پیشنهاد دادن به پریسا برای سفر به  
کیش و قبول کردن او از سامان خواستم که برام بلیط  
بگیره.

خیلی دلم می خواست قبول نکنه و مانع رفتنم  
 بشه... اصلا بگه چه معنی داره زن بی شوهرش مسافرت  
 بره.

اما در کمال ناباوریم خیلی هم استقبال کرد و نگاه زده  
 و وارفته منو نادیده گرفت. پناه:

#پناه

#پارت\_۵۵۴

شب اول رسیدنمون روی اسکله در حال قدم زدن بودیم  
 شب عجیبی بود پریرسا هم انگار حال عجیبی داشت.  
 کم حرف و تو خودش بود...  
 @Vip Roman

همونطور که کنار هم راه می رفتیم گفتم:

کادی از EXCHANGE GROUP

\_ معلومه پرواز خیلی خستت کرده!

لبخند ملیحی زد و گفت:

\_ نه... فقط آدم وقتی سوار هواپیمای اسقاطی ایران میشه تا وقتی بسلامتی فرود بیاد قلبش تو دهنشه....

منم خندیدم و حرفشو تایید کردم.

نسیم سردی از طرف دریا به صورتمون می خورد و هر دو سویشرتهایی که به تن داشتیم رو بیشتر به خودمون پیچیدیم.

دوباره سکوت بینمون حکمفرما شده بود.

\_ چی شده پریرسا؟.... کیفیت کوک نیست!

با چشمهای بی حالتش نگاهم کرد و گفت:

کاردی از EXCHANGE GROUP

\_تورو نمی دونم ولی من از ازدواجم راضی نیستم.

رنگ از رخم پرید... نکنه پریسا از زندگی من چیزی فهمیده  
!؟

دستپاچه پرسیدم:

\_چی شده عزیزم !؟

زیرچشمی نگاهم کرد و همونطور که به انتهای اسکله  
رسیده بودیم کنار هم ایستادیم.

نگاهش رو به سیاهی دریا که با آسمون یکنواخت دیده  
میشد انداخت و گفت:

\_نمی خواستم اینارو برات تعریف کنم ولی حس می کنم  
باید بگم شاید یکم دلم آروم بگیره..... من حس می کنم  
شهرام آدم خوبی نیست غیراز حروم خوری و پول صرفی

که میاره تو زندگیمون... حس می کنم داره بهم خیانت هم  
می کنه.

ابروهام بالا پرید وگفتم:

\_چی می گی پرپسا... یعنی نزول خوره!

آهی کشید:

\_چه جورم.

به چهره غمگینش خیره شدم و گفتم:

\_بخاطر خیانتش بود که خودکشی کردی؟!

سری به تایید تکوند و گفت:

\_اگه بدونی چه روزایی کشیدم دلت واسم کباب می شه.

محزون نگاهش کردم.

\_ عزیز دلم

اونقدر صمیمی گفتم که لبخند گرمی رو لبش نشست.

\_ می دونی پناه... همیشه به همه می گم هرچی خدا به پناه

می ده و هواشو داره حقشه و لیاقت دل پاکیه که داره

...تو خیلی انسان خوبی هستی صادق و یکرنگی خونگرم و

با شخصیتی من همیشه دلم می خواست جای تو باشم

نگاهمو که دید خندید و گفت:

\_ اینجوری بهم نگاه نکن... خودت می دونی اینقدر دوست

دارم که هیچ وقت به خودم اجازه نمی دم بهت حسودی

کنم.

#پناه

#پارت\_۵۵۵

از صمیم قلب حرفشو تایید کردم.

\_می دونم عزیزم... من هزار ان هزار بار خدا رو شاکرم که دوستی به بامعرفتی تو دارم... تو این دنیا که حتی خواهر آدم هم به آدم حسودی می کنه داشتن دوستی مثل تو موهبت خدادادیه.

چهره گرفتش از هم شکفت و سرش رو روی شونم گذاشت.

همونجور که من هم سرم رو روی سرش می گذاشتم گفتم :

\_اینو بدون پریسا تو از من خیلی خیلی بهتری مطمئن باش اگه من جای تو و شرایط خانوادگیت می بودم اصلا تحمل شرایطت رو نداشتم.... اینقدر نخواه که تو این دنیا عالی باشه من خیلی ضعیف تر از توام.

\_مرسی که هستی دوست جونم.



بوسه ای به سرش زدم و اینجوری محبتم رو بیشتر بهش  
نشون دادم.

چند لحظه ای تو سکوت گذشت شاخکهای کنجاویم و  
حرف نیمه تموم پریسا از علت خودکشیش باعث شد به  
حرف پیام

\_ چرا خودکشی کردی پریسا ؟

\_ چون فهمیدم با یه آدم عوضی ازدواج کردم که هیچ بویی  
از انسانیت نبرده.

سکوت کردم و بهش فرصت دادم تا خودش تعریف کنه.

\_ اوایل ازدواجمون یه دختری باهام تماس گرفت و گفت:

(حیف تو که با همچین مرد هرزه ای ازدواج کردی)

خوب من اون اوایل در حد پرستش شهرام رو دوست  
داشتم عشق ندیده بودم و فکر می کردم طاق آسمون باز

شده و این آقا ازش افتاده خلاصه کارمون به فحاشی کشید و تلفنو قطع کردم ...اون شبی که خودکشی کردم صبحش در خونمون رو زدند ویه زن ازم خواست برم جلو درب منم رفتم.

یه دختر هم سن و سالای خودمون بود. گفت که) دو ساله با شهرام دوسته و او قول ازدواج بهش داده بوده و ازش سواستفاده می کرده)... باور نکردم و خواستم از خونه پرش کنم بیرون که چند تا سی دی و عکس بهم داد وگفت:

(هر وقت من رفتم بشین بین... گفت داره می ره ترکیه پیش خواهرش و قبل از رفتنش فقط اینارو برام آورده که من بدونم شوهرم عجب آدم عوضی و کثیفیه... گفت شهرام با تو ازدواج کرد چون روی بابای پولدارت حساب کرده بود... گفته بود پسر هرچقدر هم کثیف باشه بازم برا ازدواج دنبال دختر دست نخوردس)...

پناه

مریم بوذری

گفت من نیومدم زندگی تورو بهم بریزم فقط می خوام  
بدونی شوهرت لیاقت هیچی نداره... یه نامرد کثیف و  
هرزس.

#پناه

#پارت\_۵۵۶

نمی دونی پناه چه حالی شدم.

اینارو گفت و رفت منم رفتم سراغ عکس و فیلم ها.

پریسا صداس لرزید و ادامه داد:

\_عکسهای مستهجنی از روابط آزاد شهرام و اون زن

...فیلم هم همینجوری از مهمونیها و پارتی های

مختلطشون و ماچ و بوسه های شهرام با اون دختر بود و

کادی از EXCHANGE GROUP

البته روابطی که من هیچ جوره تو کتم نمی رفت و یه جورایی حتی تو کابوس هام هم نمی تونستم تصور کنم.

چند لحظه ای سکوت کرد و من ترسون به دهنش چشم دوختم تا ببینم کی از اون عکس

کذایی حرف می زنه ولی هیچی نگفت

شاید چون فهمیده بود که اون عکس سامان بوده و نمی خواست من رو هم وارد بازی کنه و روح و روانم رو بهم بریزه... بیچاره نمی دونست من فهمیده بودم که این دوتا رفیق هر جا بودن باهم بودن و هر دو به یک اندازه مجرم.

پریسا با یادآوری اون روزها آهی کشید و ادامه داد:

\_خییییلی خیلی حال بد شد.... از صبح مثل دیوونه ها فقط طول و عرض اتاق رو طی کردم و در آخر تحمل نکردم و زنگ زدم شهرام.

شهرام که اومد با دیدن سی دی و عکسها باهم بحثمون شد و کارمون به فحاشی کشید.

شهرام گفت همینکه هست اینا مال قبل ازدواج من بوده نمی خوای می تونی بری خونه بابات من نمی تونم گذشتمو پاک کنم بعدم از خونه رفت بیرون.

دیگه بقیشو که می دونی... راستش بیشتر بخاطر ناامیدی از سرنوشت اینکاررو کردم همه امیدم به ازدواجم بود که اونم اینطوری شد... فکر می کردم با یه شاهزاده سوار بر اسب سفید از خونه پر آشوب بابام فرار کردم و حالا دیدم گرفتار آقا دیوه شدم که دوباره می خواد منو بفرسته خونه بابام... خیلی ناامید بودم خیلی.

متاسف و در فکر به حرفاش گوش می دادم

\_تورو خدا دیگه به مرگ فکر نکن می دونستی اگه از خودکشی می مردی هرگز وارد بهشت نمی شدی... تو که آدم معتقدی بودی باید برات سلامتی و جونت مهم باشه

\_ تو شرایطش قرار گرفته بودم و هیچ چیز دیگه برام  
ارزشی نداشت یه جور جنون آنی بهم دست داد... فقط  
می خواستم راحت بشم از این زندگی.

\_ نفهمیدی اون دختره کی بود ؟

\_ چرا... مسیول انباره شرکت شوهرت.

ابروهام بالا پرید و با یادآوری خانم فضلی همونکه نخ  
سفارشی شرکت مارو برای کارخونه شهرام فرستاده بود  
چشمهام گرد شد

زیرلب نالیدم) خانم فضلی)

#پناه

#پارت\_۵۵۷

حالا اون عکس کذایی و اون زن رو تخت با شهرام رو یادم  
اومد.

خودش بود.

قلبم لرزید و از حجم اینهمه رذالت که به سمتم هجوم  
آورد اشکم دراومد و مستاصلانه گریه کردم.

راستش فشار عصبی این چندماه انگار به ناگاه فوران کرد  
و مثل کوهی که فوران کنم از درون متلاشی شدم و از  
اعماق قلبم غم این چند وقت بیرون زد.

پریسا ناباور و شکه سعی در اروم شدنم داشت اما من  
مثل کسی که از درون برای مصیبت‌هایش روضه می‌خوند و  
خودش گریه می‌کرد شده بودم... گریه می‌کردم و بر این  
مصیبت به غم نشسته بودم.

پریسا که دید آروم نمی شم با بیچارگی بغلم زد و به آرومی  
کمرم رو نوازش داد.

بعد از مدتی که آروم شدم با هم به سمت هتل براه  
افتادیم.

تا آخر شب از خانم فضلی و دفاعی که سامان ازش می  
کرد به پریسا گفتم ولی از دیدن اون عکس تو خونش  
چیزی بروز ندادم.

پریسا گفت:

\_به دلت بد راه نده... حالا شوهر من کلا شیطون و بی  
بندوباره ولی سامان به هزار دلیل نمی تونه تا این اندازه  
رذل و بی بندوبار باشه.

نگاه مستاصل و ناراحتمو بهش دوختم وزیر لب نالیدم:



\_ سگ زرد برادر شغاله... اینا دستشون تو یه کاسس.  
 \_ بدلت بد راه نده... من به هر چی شك داشته باشم به  
 نگاههای عاشقونه سامان به تو شك ندارم.

با یادآوری کش مو تو تخته دوباره اشکم دراومد و با زاری  
 گفتم:

\_ بهش شك دارم) تو چشمهای پریسا نگاه کردم و ادامه  
 دادم:

\_ عشقشو باور ندارم... کسی نیست که بخاطر من دور  
 چیزی که باب میلشه رو خط بکشه... عاشقم نیست  
 ...البته منکر علاقه بهم نمیشم ولی عشق نه  
 این دوتا باهم فرق داره.

پریسا سری به تاسف تکوند و گفت:  
 \_ همش تقصیر شهرامه... سامان آگه به خودش می بود  
 هرگز دست از پا خطا نمی کرد... شهرام عاشق مهمونی و

کثافتکاریه... کلا اینجور چیزو از نشونه های لاکچری  
بودن می دونه.

اشکم به حق و حق و فین فین کشیده بود.

#پناه

#پارت\_۵۵۸

اونشب انگار چشمه اشکهام قصد خشک شدن نداشت.  
پریسا پرسید:

\_چی ازش دیدی که بهش شک کردی؟!\_

نمی خواستم بهش بگم.... هرگز نمی گفتم که خیانت تا  
روی تخت خوابم هم اومدو من نمی تونم اثباتش کنم.

بغضمو قورت دادم و با دستمال کاغذی پاره پوره ای که  
در دست داشتم آب بینیم رو گرفتم وهمونطور تو دماغی  
گفتم:

\_ نمی دونم چجوری بگم ولی حس می کنم همون سامان  
قبل از سفر به ترکیه نیست.

پریسا که حال منقلب منو دیده بود با دلجویی گفت  
به دلت بد راه نده عزیزم.... مطمئن باش سامان اونقدر  
عاقل و بالغه که هیچوقت اینکاررو نمی کنه.

پوزخند صدادار و معناداری زدم و چیزی نگفتم:

\_ پس خانم فضلی رفته ترکیه.

\_ آره... انگار خواهرش هم باهاشون بوده... اون زودتر  
رفته بود.

پوزخندی زد:

\_ واقعاً دخترا چه فکری پیش خودشون کرده بودند که اینقدر راحت خودشون رو در اختیارشون گذاشته بودند.

\_ پول.

\_ آره فکر می کردند یه پسر پولدار میاد بگیردشون... پسر پولدار تا حساب بانکی پدر زنش پر نباشه اصلاً سراغ دختر رو نمی گیره... بابای من ده برابر بابای شهرام ثروت داره برای همین اومدن سراغ من.

پوزخند می زدم و به حال خودم و پریسا خون گریه می کردم.

به هتل برگشتیم.

به بهونه شستن صورتم به سرویس رفتم و موبایلم رو دراوردم.

سامان خونه نبود و تو این چند ساعت هم اتفاقی نیفتاده بود .

صورتتمو شستم و بعداز زدن روتین پوستی شبانه ام به اتاق برگشتم.

حوصله ادامه بحث رو نداشتم و فقط دلم می خواست بخوابم تا بلکه از شر سردردی که از فشار گریه دچارش بودم راحت بشم.... بعضی وقتها فقط خواب می تونه تورو از دنیای پر تنش ذهنت جدا کنه و به وادی فراموشی بیره.

پریسا وقتی فهمید قصد خواب دارم او هم به سرویس رفت و بعداز بیرون اومدن چراغها رو یکی یکی کم کرد تا بخوابیم.

#پناه

#پارت\_۵۵۹

هر جور بود اون شب کذایی به پایان رسید و از روز بعد  
آفتاب برای همیشه برای من طلوع نکرد و زندگی تو گرگ  
و میش دم صبح و اون وهم و ترس ناشناخته اش موند.

صبح قبل از طلوع آفتاب بیدار شدم و بعد از وضو وارد  
اتاق شدم و کورمال کورمال تونستم سجاده رو پیدا کنم  
و نماز بخونم.

دیگه نمازهام هم طعم دیگه ای داشت و حواس پرتم و  
ذهن آشفتن اجازه لذت بردن ازش رو بهم نمی داد.

نگاهم به موبایلم که روی عسلی کنار تخت بود افتاد و  
اونو برداشتم و به اپلیکیشن مربوط به دورین رفتم و با  
چک کردنش و دیدن صحنه های رابطه شوهر م و زنی  
که روی کاناپه جلوتی وی لاش کرده بود شکه شدم.

صحنه کمی دور بود ولی وقتی روی میز ناهار خوری که نزدیک دورین کنار راه پله بود با انواع و اقسام پوزیشن ها رابطه داشتند کاملا صورتشون پیدا بود.

باورم نمی شد..... چشمهام خشک و خیره ام فقط به رفتارهای پر هیجان زنه و چهره خشن و موهای بهم ریخته سامان بود.

سرم داغ بود و چشمها و پوست صورتم از حرارتش گر گرفته بود. ناگهان لکه قرمزی روی صفحه موبایل افتاد و بعد تا به خودم پیام لکه ها پس از دیگری از دماغم جاری شد.

تمام دست و موبایلم از خون دماغم نجس شده بود و با گرفتن جلو بینیم با حالی زار خودم رو به دسشویی رسوندم.

بدنم می لرزید و پاهام ضعف داشت شستن بینیم فایده ای نداشت و خونریزش قطع نمی شد و مجبور شدم چند دستمال جلوش بگیرم و روی توالت فرنگی بشینم و سرم رو بطرف بالا بگیرم تا شاید اینجوری بتونم متوقفش کنم.

همونطور که سرم بالا بود و چشمهام بسته فقط صحنه های خیانت سامان جلو چشمهام رژه می رفت.  
هرچند که قبل از ازدواج دوسش نداشتم و عشقی بینمون نبود ولی.... ولی خوب به جرات می تونستم بگم عاشقش شده بودم و تو شاه نشین قلبم نشسته بود... خوب چی واسش کم گذاشته بودم که اینجوری با نامردی بهم خیانت می کرد.... مگه زن با زن چه فرقی داشت.... چه بی احترامی بهش کرده بودم که اینجوری داشت ازم انتقام می گرفت....

@Vip Roman

#پناه

#پارت\_۵۶۰



همونجا آروم آروم اشك از چشمهام سرازير شد به جرات  
می تونم بگم هر قطرش مثل آبجوش سوزنده بود و حتی  
پوست گداخته صورتم رو هم می سوزوند.

از عمق دلم برای غرور شکستم و این بی عدالتی که  
روزگار بواسطه سامان در حقم کرده بود اشك می ریختم.

می دونستم با اشك ریختن چیزی عوض نمی شد ولی اون  
حجم غصه ای که رو دلم جمع شده بود و سر ریز شده  
بود رو نمی تونستم کنترل کنم.

دلم به حال خودم می سوخت و فقط به این فکر می کردم  
\_چرا.... آخه چرا.... چی کم داشتم!؟

این سوال) چی کم داشتم؟ (مثل مته مغزمو سوراخ می کرد

بلند شدم که از آینه دوباره بینیم رو چک کنم که به محض بلند شدن انگار همه دسشویی دور سرم می چرخید و من بی تعادل دو قدم به جلو برداشتم و سعی کردم دستم رو به دیوار بگیرم که تو همون بحبوحه سر گیجه دستم به دیوار و جسمی که بعدها فهمیدم سشوار آویزون به دیوار بود رسیدو تو لحظه همه جا تاریک شد و از پشت به زمین افتادم.

کم کم پلکم باز شد و با چهره ترسیده و اشک آلود پریسا که روی صورتم خم شده بود مواجه شدم چشمهای بازم رو که دید با خوشحالی سرم رو به سینه اش فشرد و گفت:

\_خدارو شکر خدارو شکر.

با صدای تقه ای که به در خورد منو از خودش جدا کرد  
با توضیح اینکه:

(زنگ زدم پذیرش هتل برات امیولانس خبر کنن حتما  
اونان)

دررو باز کرد پرسنل اورژانس و تخت همراهشون وارد  
شدند و یکی دونفر از خدمه و کارکنان هتل هم از دور  
سرك می کشیدند.

می خواستم بلند شم ولی نمی تونستم

پریسا توضیح داد:

(صبح با صدای وحشتناکی بیدار شدم و دیدم دوستم  
افتاده تو سرویس)

\_بیماری خاصی دارند؟!\_

پریسا مکث کرد و گفت:

\_نه ما با هم تقریبا زندگی کردیم تا الان همچین اتفاقی  
نیوفتاده بود.

#پناه

#پارت\_۵۶۱

پرسنل اورژانس چند سوالی هم از خودم پرسیدن و چون دیدند از ضعف شدید نمی تونم درست حرف بزنم بیخیال شدند و بعداز انتقالم به آمبولانس با پریرسا راهی بیمارستان شدیم.

تو بیمارستان بعداز کلی آزمایش به تشخیص پزشکها (افت فشار) دلیل اصلی غش کردنم بود البته سی تی هم از سرم گرفتند و زخم پشت سرم رو هم که شکر خدا احتیاجی به بخیه نداشت پانسمان کردند و ازم خواستند شب رو هم در بیمارستان بمونم تا بخاطر بیهوشی که داشتم مطمئن بشن که مشکل خاصی نیست

تا شب چند باری پدرم و حتی سامان تماس گرفتند.  
 که پریسا طبق در خواست من که دوست نداشتم هیچ  
 کس حتی پدرومادرم از وضعیت بوجود اومده خبردار شن  
 هر دفعه با بهونه اینکه من در دسترسش نیستم و رفتم  
 حمام یا رفتم کنار ساحل و یادم رفته موبایلو بیرم اونارو  
 دست به سر کرد.

هردفعه با یادآوری فیلم و چهره ملتهب از شهوت سامان  
 گرمی گرفتم و قلبم می سوخت

(حیوون کثیف)

اسم جدیدی بود که روی شریک زندگیم گذاشته بودم.  
 عین یه خوک کثیف فقط به شهوتش فکر می کردو اصلا  
 تو اون لحظاتهش از اون پرستیژ و کلاسی که همیشه بهش  
 مباحات می کرد خبری نبود.

وقتی به این فکر می کردم که با دونستن این موضوع  
چجوری باید زندگی کنم و از حالا به بعد چجوری خواهد  
شد قلبم تو خودش مچاله می شد و ترس همه وجودم رو  
می گرفت.

بزودی مهر طلاق تو شناسنامم می نشست و من تا  
همیشه باید بار انتخاب اشتباهی که کرده بودم رو بدوش  
می کشیدم.

تصمیمم قطعی بود تا دوزخ دیگه به کاشان بر می گشتم  
و به محض رسیدن با پدرم در میون می گذاشتم... این  
دوروز رو هم فقط بخاطر اینکه بتونم بیشتر فکر کنم و  
کمی از اون شکی که بهم وارد شده کم بشه و بتونم خودم  
رو جمع و جور کنم و به اوضاع مسلط بشم تا طوفانی  
که به زودی براه میافتاد رو مدیریت کنم صبر می کردم.  
من احتیاج به کمی فکر داشتم و این دوروز بهترین فرصت  
بود.

پناه

مریم بوذری

افکار و احساسات متشنجم کم حوصله و کم حرفم کرده بود.

خوشبختانه با سرم دوم و مسکنی که توش تزریق کردند کمی آرام شدم و تونستم به خواب برم.

#پناه

#پارت\_۵۶۲

صبح با صدای پرپسا از خواب بیدار شدم.

کمکم کرد تا صبحونه بخورم و آماده رفتن بشیم.

پرپسا که برای کارای ترخیص رفت دوباره موبایل رو برداشتم و سر وقت چک کردن دوربینهای خونه رفتم.

کادی از EXCHANGE GROUP

قلبم تند می زد و خدا خدا می کردم که اون فیلم مثل یه  
 کابوس تموم شده باشه و جز یه توهم چیزی نباشه.  
 ولی انگار زندگی اول بازیش با من بود و تا مرا به جنون نمی  
 کشید دست بردار نبود.

تو سرم پراز ای کاش ها بود.  
 کاش هیچ وقت به این روز نمی رسیدم.  
 کاش هیچوقت به الان نمی رسیدم.  
 نه... نه

باید به الان می رسیدم... تو تقدیرم اینجوری نوشته شده  
 بود که تاوان اشتباهاتم رو ببینم... حتماً باید می دیدم.  
 با همون نگاهی که می دونستم قرار نیست دیگه رنگ  
 آرامش رو ببینه و دستای لرزونم وارد اپلیکیشن دوربین  
 هابی که تو خونه نصب شده بود شدم.  
 شاید چند ثانیه طول کشید تا صفحه رو به وضوح دیدم.  
 از اول شب اوردم.



بازم زن آورده بود. البته ایندفعه اون رفیق ناجنس و پست  
فطرتش هم بود.

قلبم لرزید و بغضم باعث پوزخندم شد.

تو خونه من بودن... شوهرم با اون نارفیق عوضیش با دو  
زن از جنس خودشون.

سرم از دیدنشون تکون می خورد و باور دیدنشون تو این  
شرایط برام غیر قابل باور بود.

می خواستم رو صورت زنها زوم کنم ولی نمی دونم چرا  
نتونستم... فقط دلم می خواست ببینم آخرش چی میشه.

نوشیدن و نوشیدن... خندیدن و خندیدن... چه خوب  
می خندید مرد جنتلمن من که برای من انگار خنده با  
لبه‌اش قهر بود.

گوشه قلبم ناله سرداده بود و برای عشق از دست رفتش  
 مویه می کرد ولی من نه... من می دونستم به این روز می  
 رسم... یه حسی از همون روز اولی که دیدمش منو به این  
 شب می کشوند.

بالاخره بلند شد و به طبقه بالا رفت از کنار همون  
 تابلویی که دورین وصل بود عبور کرد و دستهایش از  
 نزدیک دورین رد شد.

حالم از خودم و از لمس دستهای کثیفش بهم خورد.  
 رفیق عوضیش تا قبل از اینکه او برگرده بی تاب زن کنارش  
 رو می بوسید و می مالید.

عقی زدم و دستم روی دهنم نشست.

هرزه آشغال.

برگشت.

قد بلندش و هیکل ورزیدش از پشت جذابتر به نظر می

رسید

#پناه

#پارت\_۵۶۳

شلاق کوتاهی دستش بود.  
 مغزم از هجوم فکر حرکت شلاق داغ شد.  
 درست حدس زده بودم ارباب گونه بالا سر اون زن مو  
 بلوند ایستاد و شلاق رو به بازوش کوبید  
 و انگار دستور لخت شدن داد که زن بی چون و چرا تمام  
 لباسهاش رو دراورد.

شهرام هم به بیرون رفت و انگار از تو ماشین چیزی شبیه  
 قلاده آورد و دور گردن پارتتر خودش بست و هر دو زن

کادی از EXCHANGE GROUP

لخت رو با ضربه های شلاق و بصورت تحقیر آمیز به  
زانو در آوردن و خودشون رو هم کم کم لخت کردند.

از دیدن لخت شهرام و اون حجم از بی حیاییشون رعشه  
گرفته بودم.

مغزم از فشار روحی نبض می زد و قلب نیم سوختم بکلی  
سوختم و خاموش شد.

حالم از خودم و از روزی که به دنیا اومده بودم بهم می  
خورد.

از خودم و همه دنیا در اون لحظه متنفر بودم.

تمام رفتارهای افسار گسیختشون نشون می داد فیتیش  
ارباب بردگی دارند و خوب البته با پناه سیادت و پرپسا  
موحد هرگز نمی تونستند اینگونه رابطه ای پر تحقیر  
برقرار کنند.

با ورود پریسا موبایل رو کنار گذاشتم.  
 پریسا برگه ای دستش بود و همونطور که نگاهش تو برگه  
 ای که به نظر برگه ترخیص بود گفت:  
 \_پاشو دختر... بریم که به بقیه مسافرت پر هیجانمون  
 برسیم.

سرش رو از برگه بالا آورد و با دیدنم هینی کشید  
 \_باز که خون دماغ شدی!

دستم به طرف بینیم رفت و خونش روی انگشتم نشست  
 \_چیزی نیست.

گفتم ولی پریسا هول زده جلو اومد و دستمالی بدستم داد

\_پناه من می ترسم... نکنه مریض شده باشی... آخه چرا  
اینقدر خون دماغ میشی؟...!تورو خدا بزار به حاجی بگم  
...باید بری متخصص آزمایش بدی نمی شه که  
همینجوری و سر خود بگی از نوسان فشارته.

فقط برای اینکه پریسارو از نگرانی در بیارم و مانع حرف  
زدن مثل مسلسلس بشم بهش قول دادم که در اولین  
فرصت همه مدل آزمایشی بدم.

راستش خودم هم ترس به جونم افتاد) نکنه مریضی عمه  
فرشته رو گرفته باشم؟...نکنه من هم جوون مرگ بشم  
؟)...

هرچند که با دیدن اینهمه رذالت شوهرم باید دق می کردم

ولی نکردم.... فقط حجمی از کینه از سامان رو دلم  
نشست

#پناه

#پارت\_۵۶۴

من باید تمومش می کردم.... خدا روشاگر بودم که بچه  
نداشتم و براحتی می تونستم ازش جدا بشم.

تو تا کسی نشسته بودیم و نگاهم به خیابون بود و ذهنم  
جایی دور دست به اون روزها که عشق ارشیا رو داشتم و  
از فکر ازدواج با سامان پشتم می لرزید.

هر چقدر هم بخوایم بگیریم) انسان مختاره و خودش  
انتخاب می کنه) ولی یه جاهایی مجبور می شه به هل دادن  
سرنوشت هم ایمان بیاره.

من حسی رو که اون زمان به سامان داشتم هیچ وقت از یاد نمی برم.. یجور ترس همراه با اخطار که سعی داشت منو ازش دور نگه داره... ولی نمی دونم چرا قبول کردم باهاش ازدواج کنم.

هر چند که حالا می بینم ما با هم فقط هم خوابه بودیم... اینجور که از رفتارهای از هم گسیخته سامان معلومه هیچ وقت و هیچ زمانی من برایش مهم نبودم و عشقی بهم نداشته فقط و فقط بخاطر موقعیت و شان اجتماعی خانوادم باهام ازدواج کرده.

با دست پرپسا که روی بازوم نشست متوجهش شدم.  
\_چی شده پناه؟...! تورو خدا به منم بگو... داری خودتو داغون می کنی!

سکوت کردم و فقط تو چشمهای معصوم و از همه جا بی خبرش نگاه کردم.



\_ چیزی نیست عزیزم.

\_ خیلی تو فکری... تا حالا اینجوری ندیدمت... چی شده پناه؟!

نمی تونستم بهش بگم... هم بخاطر آبروی خودم... هم بخاطر روحیه حساسش که بعد از سالها تنهایی یه عشق نصف و نیمه برای خودش جور کرده و دلش باهاش خوشه.

نه نمی تونستم بگم.

بزور لبخندی زدم لبخندی که از گریه غم انگیزتر بود و از حربه سکوت استفاده کردم.

به هتل که رسیدیم تلفنم زنگ خورد.

سامان بود ریجکت کردم و از پریسا هم خواستم تا جواب  
تلفن سامان رو نده.

تو دوروزی که اونجا بودیم هر چیز که می خوردم مزه زهر  
می داد و هرجایی که می رفتم انگار فقط تو برزخ افکار  
خودم گرفتار شده بودم

اصلا تو به حال و هوای دیگه بودم.

به تلفن هیچ کدوم از افراد خانوادم و همچنین سامان  
جواب ندادم و پریسا هم که از حجم تماسهای خانوادم  
کلافه شده بود گفت:

\_دختر... جون هرکی دوست داری دست از این بازیت  
بردار.... بابا مردم از بس دروغ سر هم کردم.

می خندیدم و می گفتم: @Vip Roman

بگو رفته غذا بگیره.... بلد باش دروغهای جدید بگو.

پریسا حریفم نشد تا به تماسها پاسخ بدم.

بالاخره از این سفر پر خاطره برگشتیم و بعد از پیاده کردن پریسا یراست به خونه پدرم رفتم تا همه چیز رو بهش بگم از اون کش سر تا رابطه های چهارروز گذشتش تو خونه ی من... فقط نشون دادن یه تکه از اون فیلمها لازم بود که هست و نیست آقا سامان بر باد بره.

#پناه

#پارت\_۵۶۵

تو اون بعداز ظهر بارونی وقتی به خونه پدرم رسیدم با دیدن خونه خالی و چشمهای گریون فرنگیس قلبم فرو ریخت.

\_فرنگیس چی شده؟! چرا گریه می کنی?!

بین فین فین گریش نالید:

\_ خانم جان بدبخت شدیم... امروز صبح به حاجی  
خبردادند شرکت آتیش گرفته... حاجی هم وقتی میره و  
کارخونه رو می بینه قلبش درد میاد و می برنش بیمارستان.

برق از سرم پرید و با پرسیدن اینکه کدوم بیمارستانه از  
خونه بیرون زدم.

با ورود به بیمارستان و دیدن مادرو هاله به سمتشون  
رفتم.

با نگرانی جویای حال بابا شدم.

مامان که از چشمهاش معلوم بود گریه کرده گفت:

\_ خدا بهمون رحم کرد... فقط یه حمله عصبی بوده و  
الان حالش خوبه... شکر خدا حمله قلبی نبوده.

نفسم از عمق جانم رها شد و خدا رو شکر کردم

هاله کمی با پی قراری روی صندلیش جنبید و گفت:  
 \_ حالا که پناه اومده من می تونم برم مامان ؟

مامان (البته ای) گفت و اضافه کرد:

\_ مواظب خودت باش.... زیاد پشت رول نشین برات  
 خوب نیست.

نگاه گیج منو که دید هاله خندید و گفت:  
 \_ داری دوباره خاله می شی.

بین اونهمه خبر بد و حجم ناراحتی که داشتم از شنیدن  
 این خبر از جا پریدم و در حالی که هاله رو به آغوش می  
 کشیدم تبریک گفتم.

\_ چرا گوشیتو جواب نمی دادی... هر وقت زنگ زدم بهت  
 بگم یا خواب بودی یا بیرون بودی یا حمام بودی یا اصلا

جواب نمی دادی.... یه زنگ خودت این چهارروز به ما نزدی.

مامان هم که از این رفتار من ناراحت شده بود شروع به گلایه کرد.

حق داشتند و من نمی دونستم بهشون چی بگم. غیر از عذر خواهی حرفی نداشتم نه حالا که پدرم تو شرایط روحی بد بود نمی تونستم دم از خیانتی که به روحم و جسمم شده بزنم... مطمئن بودم تحمل شنیدنش رو نداشتم و ممکن بود اتفاقی براش بیفته که من تا ابد خودم رو نبخشم.

ولی خودم چی.... اصلا چجوری می تونستم دیگه با سامان روبرو بشم حالا تو یه خونه زندگی کردن بماند.

وقتی یاد اون رابطه هاش اونم تو خونه خودم و روی وسایل زندگیم میوفتم حالت تهوع می گرفتم و دلم می خواست اینهمه بی شرفی و بی حیایی رو بالا بیارم.

ولی من نمی تونستم دیگه باهاش حتی سلام و علیک داشته باشم... دیگه زندگی کردن بماند.

از همه بیشتر دلم از این می سوخت که با یک زن نیست و هرشب مثل یه هرزه با زنی جدید دیده می شد... رفتارهای بیمار گونش که با مشارکت شهرام انجام می شد حالم رو خرابتر کرد و اعصابم رو متشنج تر.... نشخوار ذهنیم داشت می کشتم.

مادرم همونطور که زیر لب ذکر می گفت نالید:

سوله بخش ریسندگی شرکت بابات سوخته... چندروز پیش هم چند میلیارد تومن پول فرش رو ازش خوردن و یارو متواریه...

اگه اینجوری پیش بره و نتونیم پولی از بیمه بگیریم ورشکست می شیم.

\_یعنی چی که نتونیم پولی از بیمه بگیریم مگه شرکت بیمه نیست؟!\_

\_بیمش یکماهه پیش تموم شده و کارمند بیمه یادش رفته  
یاداوری کنه از اون ورم حسابدار شرکت فراموش کرده  
بگه.

وای گویان به مامان چشم دوختم.

مامان با نگرانی گفت:

امیدوارم بابات مثل همیشه قوی باشه. ولی دکترش خیلی  
نگران بود می گفت ممکنه همین حمله عصبی باعث حمله  
قلبی بشه و باید هرچه زودتر بدنش آروم بگیره.

#پناه

#پارت\_۵۶۶

@Vip Roman



سرم درد گرفته بود و از خبر شکه شده بودم ولی ور  
خودخواه درونم غرمی زد:

\_حالا چی میشه... بابات بفهمه که سامان هم بهت  
خیانت می کنه داغون می شه و ممکنه دق کنه.

خدا نکنه...

پس چی... حسشو بکن دخترتو بزور راضی به ازدواج کنی  
و بعد بفهمی یارو یه عوضیه هرزست... فاحشه بودن که  
فقط مخصوص زنا نیست مرد تنوع طلب و هوسباز از  
هزار تا زن هرزه بدتره.

خدایا کاش می شد تو ذهنم هم هیچ کی حرف نمی زد.  
سرم رو بین دستم گرفتم و ارنجمو روی زانو هام گذاشتم.  
دکتر از اتاق بیرون اومد و خبر داد بابا بزودی می تونه  
مرخص بشه.

من و مامان با خوشحالی تشکر کردیم و با هم وارد اتاق شدیم.

با دیدن بابا دلم چنگ خورد و به سرعت خودمو بهش رسوندم و سرش رو بوسیدم.

بابا با بی حالی حالم رو پرسید و من با بغض و اشکی که بزور جلو ریزشش رو گرفته بودم گفتم:  
\_ تا شما خوب باشید منم خوبم.

بابا هم سعی می کرد خودش رو بی خیال نشون بده با لبخندی مصنوعی گفت:

\_ این نیز بگذرد دخترم... من زندگیم پر از این اتفاقات بوده و تا حالا که به کمک خدا تونستم سرپا بمونم ان شالله که بعد از این هم می تونم

تقه ای به در خورد و با دیدن سامان تو چهار چوب در  
یکه خوردم.

گر گرفتم و سوختم.

سلام کرد و وارد شد و نزدیک تخت پدر ایستاد  
نفرت همه وجودم رو گرفته بود و دندان بهم ساییدم و  
نگاهم رو از چشمهای نافذ و منتظر سلامش که با  
تعجب بهم خیره شده بود گرفتم و به زمین انداختم.

کمی نزدیک بابا شد و دستش رو تو دست گرفت.  
\_حاجی اصلا نگران شرکت نباش من خودم همه کارای  
بیمه رو راست و ریست می کنم اصلا نگران نباش.

حتی شنیدن صدایش هم حالم رو بهم می زد  
با چاپلوسی داشت خودشو برای بابا شیرین می کرد.

بابا و مامان هم که از جواب ندادن سلام سامان از طرف من شکه شده بودند و حدس زده بودند اتفاقی بینمون افتاده و با هم قهریم با کنجکاو ی بین حرفهای سامان نگاهشون به من و نگاه سرد و اخمهای درهم کشیده می شد.

مامان کمی بعد هینی کشید و با اشاره به بینیم گفت:  
\_پناه خون دماغ شدی عزیزم.

دستپاچه دستم بطرف بینیم رفت و با دیدن خون عذرخواهی کردم و از اتاق خارج شدم تا صورتم رو تو سرویس توی راهرو بشورم.

در حال تمیز کردن خون دماغم بودم که از آینه تو سرویس ورود سامان به سرویس رو دیدم. همونطور که دستمال کاغذی رو به بینیم می کشیدم نگاه دلخورو

رنجور و البته متنفرم رو ازش گرفتم و خودمو مشغول  
تمیز کردن خونی که خیال بند اومدن نداشت نشون دادم.

#پناه

#پارت\_۵۶۷

کم محلی و سر سنگینیم رو متوجه شده بود متعجب و  
کنجکاو بود و می شد به راحتی تعجبش رو از رفتار غیر  
متعارفم فهمید.

جلو اومد و همینکه بازوم رو گرفت جنون بهم چیره شد  
و با عصبانیت بازوم رو از دستش بیرون کشیدم.

با چشمهای عصیان زدم از همون آینه تو چشمهای ناباور  
و البته خشمگینش خیره شدم.... چشمهای خشمگینش از  
ناباوری دودو می زد.

\_بعد از چند روز خوش گذرونی برگشتی و آینه رفتارت  
...چیزی تو سرت خورده؟!!

با نفرت و در سکوت و البته پر غیظ خیره اش شدم.  
چقدر بی شرف بود که نه تنها عذاب وجدان بخاطر  
خیانتهاش نداشت بلکه با کمترین کج خلقی من که طی  
این دو سال برای اولین بار از من دیده بود بدون اینکه  
علتش رو پرسه بد اخلاقی می کرد... هر چه کردم  
نتونستم دهنم رو باز کنم... نیروی نامرئی جلوی دهنم رو  
گرفته بود.

شاید مصیحت اندیشی ذهنم بهم هشدار میداد.

(الان نه الان وقتش نیست)

باید صبر می کردم و تنها روش هم برای اینکه منفجر  
نشم و تمام مکنونات ذهن و قلبم رو بیرون نریزم همین  
سکوت دهشناك و ممتد بود

چون در خودم می دیدم که اگه يك کلمه حرف بزنم ممکن  
بود سوت آخر زندگی من و سامان زده بشه و بازی به  
پایان برسه.

بیشتر از همه از حال وخیم و روبه زوال پدرم می ترسیدم.  
پدرم به يك ضربه دیگه تو این موقعیت بند بود تا برای  
همیشه خاموش بشه و من این وسط تو کشمکش وجدان  
و عقلم گرفتار شده بودم.

مادرم به سرویس اومد و ما که مثل دو رقیب پر نفرت به  
هم خیره بودیم نگاه از هم گرفتیم و به مادرم که با قربون  
صدقه و نگران حالم رو جويا شده بود خیره شدیم.

\_چت شده عزیزم؟... تو که سابقه خون دماغ نداشتی  
یهو چرا اینجوری شدی.

خون دماغم تا روی لبهام جریان پیدا کرده بود و من با  
 کندن دستمالی دیگه از جای دستمال روی دیوار دوباره  
 مشغول پاک کردنش شدم. مامان ازم خواست دستمال رو  
 روی بینیم بگذارم و روی صندلی کنار سالن بشینم.  
 با نشستن ما سامان به بهانه آب آوردن برای من ازم جدا  
 شد.

\_ با هم قهرید؟!

دلم چنگ خورد ولی سعی کردم معمولی باشم  
 \_ یه کم.

بعد لبخند نیم بندی تحویلش دادم تا نگران نشه.

\_ تو زندگی پیش میاد زیاد سخت نگیر... سامان مرد خوبیه  
 اذیتش نکن.



دندونهامو از فشار عصبي بهم ساییدم و با پوزخند تلخ و  
عصبي اي سرم رو تگون دادم.

حیف که دنیا هیچ وقت اونجوری که ما می خواهیم پیش  
نمی ره.

قراربود طوفان به پا بشه وهمه چیز امروز به پایان برسه  
ولی انگار سرنوشت بازی دیگه ای برام راه انداخته بود و  
منتظر نتیجش نشسته بود.

#پناه

#پارت\_۵۶۸

با تنی خسته و روحی داغون در حالی که از حضور سامان  
و فاصله چند قدمیش بهم معذب و متنفر بودم کارهای  
ترخیص پدر انجام شد و من بهمراه مادرم و سامان

درحالی که زیر بغل بابا رو گرفته بود و حکم يك تکیه گاه  
رو براش داشت بابا رو سوار ماشین خودش کرد و همگی  
به خانه پدرم رفتیم.

سامان چند دقیقه ای کنار بابا نشست و بهش اطمینان  
داد) همه چیز درست میشه و خودشو بیشتر از این اذیت  
نکنه)

\_ حامد هنوز اونجاست؟!\_

سوالی که بابا از سامان پرسید با ورود من به اتاقش  
همزمان شد.

\_ بله هنوز آتش نشانهها اونجا بودند و داشتند گزارش می  
نوشتند منم از بس نگرانتم بودم زودتر اومدم.

\_ خدا خیرت بده.

سینی سوپ رو روی عسلی کنار تخت گذاشتم و  
نگاههای سامان رو که مثل کوه روم سنگینی می کرد  
نادیده گرفتم.

برام مهم نبود که همه از رابطه خرابیم باهاش مطلع بشن.

بیشتر از این نمی تونستم خویشتن دار باشم و خودم رو  
اذیت کنم به هر حال بزودی طبل رسوایی زندگیمون زده  
می شد و همه می فهمیدن که من با چه آشغالی زیر یه  
سقف بودم

\_حتما تا فردا همه می فهمن که کارخونه چه بلایی سرش  
اومده...\_

\_بهتره آروم باشید واسه قلبتون خوب نیست.

گفتم و ظرف سوپ رو بدستش دادم.

سامان حرف منو تایید کرد و از بابا خواست به خودش  
مسلط باشه.

\_از فردا دنبال کارهای بیمه می رم ببینم می تونم کاری کنم  
یا نه.

بابا روبه سامان گفت:

\_خیلی خدارو شکر می کنم که تورو به ما داد از روزی  
که اومدی من راحتتر با همه مشکلات هردوتا کارخونه  
مواجه شدم... یه جور اطمینان قلبی هستی برای من.  
سامان خندون تشکر کرد و من از درد این حرف چشمهام  
رو روی هم گذاشتم و قلبم تیر کشید

چه جوری به بابا می گفتم... قلبش مریض بود و تحمل  
نداشت... اگه با شنیدن این خبر سخته می کرد چی؟! اگه  
امیدش ناامید می شد چی!؟

من هرگز نمی تونستم خودم رو ببخشم.

با بهونه سرزدن به آشپزخونه به اتاقم پناه بردم  
 تو برزخ چه کنم هام گرفتار بودم و تو جهنم خواسته  
 های ناخواستم می سوختم واز درد به خودم می پیچیدم و  
 تو هر لحظه تصاویر اون فیلمها جلو چشمم تکرار می شد  
 و من مکررا با خودم می گفتم:

(هرگز نمی ببخشم... هرگز نمی تونم ببخشم)

صدای خنده های پناه کوچولو رو اعصابم بود

(فکر کردی دنیا به همین راحتی ولت می کنه

اون موقعی که بهت هشدار می دادم و التماس می کردم

اینکارو نکن با ارشیا لج کردی و به این لومپون عوضی

بله دادی)

@Vip Roman

#پناه

#پارت\_۵۶۹

حواسم به روز عقدم و دستی که محکم رو شونم  
نشسته بود که من از جام تکون نخورم رفت.

بابا با من چه کردی ؟

صدایی دیگه در درونم می گفت:

\_از کجا معلوم که با ارشیا هم خوشبخت می شدی  
...همه مردا مثل همین

همه مثل همین... همه مثل همین.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و شروع باران غصه  
وار زندگیم بود.

حالا با این درد چه می کردم ؟...! به کی می گفتم ؟... کاش  
ینفر بود که بهش می گفتم.

بدتر از همه این بود که معلوم نبود تاکی باید این وضعیت رو تحمل می کردم و دم نمی زدم تا یه وقت بابام چیزیش نشه.

از شدت سردرد قرص آرامبخشی که از سفر هنوز تو کیفم بود و شبها می خوردم رو خوردم و از خدا خواستم تا زودتر بخواب برم قبل از اینکه از فکر و خیال دیوونه بشم و از غصه بمیرم.

این اتفاقات برای نازدونه ای مثل من که بقول معروف تو پر قو بزرگ شده بودو کمتر از گل کسی بهم نگفته بود سخت و صقیل بود و تاب تحملشو نداشتم.

بخصوص اینکه سامان بدجور از چشمم افتاده بود و اون دوست داشتن نصف و نیمش هم با اینکارش از بین رفته بود.

روز بعد فهمیدم که سامان هم شب همونجا و تو اتاق من خوابیده و از اینکه من اینقدر زود بخواب رفتم و با سرو صدای شایلین و هاله یا حتی خود سامان که برای شام صدام می زدند بیدار نشدم همگی تعجب کردند.

نزدیک ظهر با تنی خسته و بیمارگونه بیدار شدم  
 دوشی گرفتم و به طبقه پایین رفتم.  
 بابا روی کاناپه دراز کشیده بود و داشت با تلفنش حرف  
 می زد.

سلامی کردم و به داخل آشپزخانه رفتم.  
 با فرنگیس خوش و بش کردم و بعداز خوردن قهوه و  
 کیکی که برام آماده کرد دوباره به سالن برگشتم.  
 بابا با وکیلش و بعداز اون با سامان درباره روند بیمه و  
 وامی که باید می گرفت حرف زد و من نمی تونستم اینهمه  
 اطمینان و اعتمادی که به سامان داشت رو ببینم و  
 اعصابم داغون نشه.

#پناه

#پارت\_۵۷۰



آروم و قرار نداشتم و نمی تونستم توی خونه بمونم.  
 کارهامو کردم و به بهانه شرکت از خونه بیرون زدم ولی  
 نمی دونم چرا از جلوی خونه پرپسا سردراوردم.  
 اوهم از دیدن نابهنگام تعجب کرده بود.  
 تعارفم کرد بنشینم و خودش به آشپزخونه رفت و در بین  
 راه گفت:  
 \_ببخشید خونه کمی بهم ریختس... همه لباسهای گوشه  
 مبل فقط اتو کاری می خواد اونجا گذاشتم جلو چشمم  
 باشه.

\_مهم نیست عزیزم... می دونم که دیروز خسته بودی.

همونجور که باهاش حرف می زدم به سمت کتابخونه  
 گوشه سالن رفتم و مستقیم کتاب تاریخی قطوری که

اونروز عكس رو بينش دیده بودم برداشتم و در يك حرکت ضربتی عكس رو از كتاب به داخل کیفم انداختم و خیلی شیک و مجلسی به روی مبل که در همون نزدیکی بود نشستم.

پریسا با سینی چای برگشت و کنارم نشست  
\_ از این طرفا؟!\_

از رفتارش معلوم بود هیچی از آتش سوزی نمی دونه.

براش تعریف کردم و او ناباور و متاسف به حرفام گوش کرد.

\_ شهرام واست نگفته بود ؟\_

نفسش رو عمیق و آه مانند پوف کرد و انگار که قلبش سرریز شده باشه دردودل کنان گفت:

\_دیروز که از کیش برگشتم مادرم باهام تماس گرفت و گفت برم خونشون.

پریا باز دوباره قهر کرده و اومده خونه مامان... شوهر خسیسش دیگه پول آرایشگاه و باشگاه بدنسازی رو هم بهش نمی ده... نمی دونم اینهمه پول رو می خواد چیکار که دلش نمیاد یه شب تو سال حتی رستوران بره... خلاصه اینکه پریا محکم می گفت طلاق می خوام و دیگه نمی تونه این وضعیت رو تحمل کنه تازه فهمیدیم آقا سرد مزاج هم هست و تو چند ماه اخیر هیچ رابطه ای هم نداشتن و دکتر هم نمی ره که این مشکل رو حل کنه.

بدتر از همه اینکه بابام هم اومد و با پریا بحثش شد و دست روش بلند کرد پریا هم دوباره چمدونش رو جمع کرد و گریه کنون راهی تهران شد.

متاسف و دلسوزانه بهش خیره بودم.

\_بیچاره پریا... خیلی سخته شرایطش کاش می تونستیم براش کاری کنیم.

\_می دونی پناه... خیلی هم عقده ای شده اینهمه باهات  
 همدردی کردم و دلداریش دادم حتی بهش گفتم اگه  
 خواست طلاق بگیره ازش پشتیبانی می کنم با پرخاش بهم  
 دهن کجی کرد و گفت) تو چی می گی تو که خوشی و  
 خوشبختی... تو شانس داری که دوستت پناهه و شوهرت  
 شهرام من چی بگم که گیر این کوتوله خسیس افتادم که  
 نه مسافرت و پولی بهم می ده نه اجازه کار کردن که بتونم  
 لا اقل خرج خودم رو در بیارم)

#پناه

#پارت\_۵۷۱

@Vip Roman

می دونی خیلی حسود شده قبلا اینجوری نبود  
 اتفاقا دختر آروم و روشنفکری بود یادت هست که چقدر  
 شعر می گفت.  
 سرم رو به نشانه یادآوری تکون دادم.

\_ به دل نگیر حتما عصبانی بوده یه چی گفته.

\_ اتفاقا تو عصبانیت همه حرفای دلشو زد... به من خیلی  
 حسودی می کنه بخصوص وقتی که با شهرام ازدواج کردم  
 دیگه منفجر شد.

پریسا آه کشان چایی رو بطرفم تعرف زد:

\_ بفرما عزیزم... داره سرد میشه.

تشکری کردم و فنجون رو بدست گرفتم

\_می دونی پناه...زندگیم از تو خودمو می سوزونه از بیرون  
مردمو...

دیشب بعد از چهارروز همدیگرو دیدیم رفتم بغلش کردم  
نازشو کشیدم... اگه تو بگی این بشر حتی دستش دور کمر  
من حلقه شده... حتی یه بوس ساده بهم کرده نکرده  
...فقط تو صورتم یه لحظه نگاه کرده و گفته چرا  
صورتت جوش زده ؟

نگاه دلسوزم بصورت پریسا بود و ذهنم تو تصویر لخت  
شهرام که به گردن دوست دخترش قلاده می بست.  
اشک تو چشمهام دودو می زد.

پریسا نمی دونم چهره من منقلبش کرد یا خودش فشار  
زیادی رو تحمل می کرد که شروع به گریه کرد.

\_می دونی پناه...بعضی وقتا به بعضی ها حق می دم که به  
شوهرشون یا به زنشون خیانت کنن..

یکی مثل من که توگذشتم هیچ نقطه عشق و عاشقی  
 نبوده و شهرام اولین مردی بود که دلبستش شدم الان  
 واسم اینهمه بی مہری از طرفش مثل خنجر تو قلبم زده  
 می شه و منو از خودم ہم متنفر می کنه...

همیشه با خودم می گم کاش اونقدر قدرت داشتم که یه  
 روز همه چیز رو رها می کردم و می رفتم برا خودم زندگی  
 می کردم ولی این عرضه رو تو خودم نمی بینم.

کمی خودم رو جلو کشیدم و بازوش رو نوازش دادم.

\_ همه چیز درست می شه.

این حرفم مثل نمک رو زخم دلش بود که برآشفتش کرد و  
 نالید:

\_ پس کی می خواد درست بشه... چقدر دیگه باید صبر  
 کنم... تمام امیدم به ازدواجم و عشق شوهرم بود که اونم  
 از شانس من اینجور مردی به تورم خورد... منکه دیگه  
 هیچ امیدی به آینده ندارم.

نمی دونستم چجوری دلداریش بدم برا همین ساکت شدم  
 .... در وضعیتی نبودم که بتونم آرومش کنم... خودم  
 کسی رو می خواستم تا آرومم کنه.

پریسا هرچقدر اصرار کرد تا برای ناهار بمونم نمودم.  
 حالم اصلا خوب نبود و احتیاج مبرمی به تنهایی داشتم.  
 و تنها جایی که می تونستم تنها باشم شرکت بود.

#پناه

#پارت\_۵۷۲

چند روزی به بهونه بهبودی بابا تو خونه پدری موندم.  
 هرروز خون دماغ شدم و کم کم این خونریزیهای گاه و بی  
 گاه بینیم باعث دلواپسی اطرافیانم بخصوص مادر جونم  
 میشد.



سرسنگینیم با سامان جلو همه علنی شده بود و جالب این بود که سامان غیراز برخورداری که تو بیمارستان باهام داشت دیگه باهام حرف نزده بود و شبها هم به خونه خودمون می رفت و غیراز یکساعتی که اوایل شب برای سرزدن به حال پدرم به دیدنش میومد دیگه خبری ازش نداشتم... نه تنها سلامش نمی کردم حتی کوچکترین نگاهی هم نمی کردم... ازش دل بریده بودم و منتظر آروم شدن اوضاع بابا بودم.

البته من هرشب دوربینهارو چک می کردم و هیچ مورد جدیدی به خیانتهاش اضافه نشده بود.

دوباره کم اشتها و لاغر شده بودم و هرکسی که بعداز مدتها میدیدم به این موضوع اشاره می کرد.

بالطبع قهر من و سامان برای خانوادم گرون تموم شده بودو کنجکاویشون رو در مورد علت قهرمون برانگیخته بود... هرکسي به زعم خودش سعی می کرد منو آروم کنه رفتار جانبدارانшон نسبت به سامان دلمو می شکست... اینکه زودرنجی و نازک نارنجی بودن منو مقصر قهر یکهفته ای من می دیدند منو از خانوادم هم بکلی ناامید می کرد.

(یعنی فهمیدن نگاه دلشکسته من اینقدر سخت بود)

بعدها که به اون روزها فکر می کردم می دیدم یجورایی رفتار خانوادم تو اون روزها باعث شد من نتونم تصمیم درست رو بگیرم.

مامان از جوونیش و رفتارها و قهرهای گاه و بی گاه سالهای اول ازدواجش می گفت و بابا از اینکه هر مرد موفق می‌مکنه بخاطر فشار روزگار بد خلقی کنه و زن و

بچش رو اذیت کنه با لحنی ناصح سعی در آروم کردن من  
و فرستادن من به خونه ام داشتند.

در مقابلشون فقط سکوت کرده بودم و با نگاهی  
مایوسانه از شناختشون نسبت به من فقط نظاره گرشون  
بودم.

چندروز بعداز آتش سوزی هاله هم دچار خونریزی شد و  
دکتر تا چهارماهگی براش استراحت مطلق تجویز کرد  
...مامان هم ازش خواست تا به خونه بابا بیاد تا بتونه  
ازش مراقبت کنه.

خونه بابا شلوغ شده بود.

شایلین با اجازه و بی اجازه پا به حریم تنهایی می گذاشت  
و با شور کودکش سکوتی که بیشتر از هر وقت بهش  
نیاز داشتم رو می شکست.

پناه

مریم بوذری

#پناه

#پارت\_۵۷۳

آخر هفته بود که عمه هم همراه محمود آقا برای  
احوالپرسی به دیدن پدر اومدند.

از صبح خونریزی بینیم شدت گرفته بود... تا شب که  
عمه بیاد پنج دفعه ای خونریزی داشتم  
صورتم زرد و رنگ پریده بود و موقع شام روبروی عمه  
نشسته بودم.

\_ آقا سامان نمیان؟

کادی از EXCHANGE GROUP

عمه پرسیده بود و جمع حاضر در سکوت به من خیره شدند.

بزحمت تونستم خودم رو به اوضاع مسلط کنم

\_ نه با دوستاش قرار داشت ، گفت نمی رسم پیام.

چه دروغ شاهکاری  
اصلا نمی دونستم کجاست...

عمه به نشونه فهمیدن سری تکون دادو گفت:

\_ واقعا من همیشه تعریف این رفتار تو با شوهرت رو همه جا کردم... واقعا سامان قدر زنی مثل تورو باید خیلی بدونه که اینقدر بهش آزادی می دی.

یجورایی عمه متلك انداخت شاید هم من حساس و  
 زودرنج شده بودم هرچی بود نگذاشتم کنایش تو وجودم  
 رخنه کنه  
 با زرنگی خودم رو مشغول خوردن شام نشون دادم.

محمود آقا اما ، انگار که از بحثی که عمه شروع کنندش  
 بود خوشش اومده بود گفت:

\_توروخدا بیا به دخترای منم شوهرداری یاد بده

نمی دونم از حرص دلم بود که منو یاد شکستهام و وجود  
 منحوس سامان می انداخت یاچی که گفتم:

\_اخیاردارید محمودآقا...روش شوهرداری من اصلا بدرد  
 بخور نیست که اگه بود شوهرم الان کنارم نشسته بود.

آهنگ پر لرزش صدام گویای ناراحتی عمیقم بود.

جمع تو سکوت معناداری رفت.

عمه که شاید خودش رو مقصر می دونست با پادرمیانی  
گفت:

\_والا اکثر آقایون دوستدارن چند ساعتی رو تو هفته برا  
خودشون باشند... من مردایی رو می شناسم که فقط  
بخاطر اینکه زنشون نمی تونه بپذیره که مرد هم به تفریح  
هفتگی با دوستاش نیازداره کلی باهم مشکل دارن.

خوب فهمیدم که منظورش آریا و مهرسا هستند.

محمود آقا خنده کنان گفت:

\_به ارشیا گفتیم زنی مثل پناه بگیره.

درد تو بدنم پیچید و قاشق تو دستم رو محکم تر گرفتم.

#پناه

#پارت\_۵۷۴

عمه خندید و گفت:

\_حالا که انگار قراره با خانم دکتر باشه.... باید ببینیم می  
تونه بفهمه از اون زنای غرغرو و چسبیده اس یانه مثل  
پناه روشنفکرو آرام بخشه.

نمی دونم سخته مغزی چجوریه ...فقط اون حجم از داغی  
که من تو مغزم حس کردم و بعد خون غلیظی که از بینیم  
جاری شد فراتر از حد معمول بود.

قاشق تو دستم شروع به لرزیدن کرد و من با شنیدن ای  
وای گویان( جمع سریع خود رو جمع و جور کردم و به  
روشویی رفتم.



اون لحظه فقط به یه چیز فکر می کردم  
 کاش می مردم و اینجوری شاهد آرزوهای بر باد رفتم  
 نبودم.  
 اونجا بود که فهمیدم غیر از ازدواج اجباریم و خیانتی که به  
 عهدم شد دردی بزرگتر تو دنیا برام وجود داشت.  
 اونم شنیدن خبر ازدواج ارشیا بود.

تمام تنم می لرزید و صداهای اطرافیانم تو اوهمات و  
 تصورات دیدن ارشیا با خانم دکتری که دلم نوید  
 ازدواجشون رو می داد گم می شد

با حالی نزارو پاهایی که بزور منو باخودش می کشید با  
 کمک پدرم و همراهی بقیه به اتاقم رفتم و روی تخت دراز  
 کشیدم دلم می خواست همراه با چراغ همه چیز برام  
 خاموش می شد تا راحت بشم.  
 من دیگه تحمل اینهمه بی مروتی دنیا رو نداشتم.

دلم می خواست ازش پرسم:

(آخه نالوتی مگه من چه کردم که تو بی محابا دشنه تو  
قلبم فرو می کنی)

صدای پدرم رو می شنیدم که بعداز چند دقیقه که من بی  
حرکت و چشم بسته بودم فکر کرد خوابیدم و روبه  
مامان وهاله گفت:

\_انگار خوابش برد بهتره بریم.

مامان با صدای لرزون و دلواپس پچ زد:

\_باید زودتر با سامان آشتیشون بدیم ... بخاطر دوری  
سامان فشار عصبی روشه همش داره تو خودش می ریزه.

\_حالا بریم بیرون می ترسم از خواب بیدار بشه بعدا  
باهاش حرف می زنم. @Vip Roman

وقتی از اتاق بیرون رفتند و در رو بستند چشمهام رو  
بازکردم

قطره اشکی از عمق وجودم جوشید و مثل سیلابی که از کم شروع میشه و ناگهان ویرانگر می شه تمام خاطرات و احساساتم رو می شست و از روزنه چشمم خارج می کرد.

همون موقع هم می دونستم که پناه بعد از امشب پناه دیگری خواهد شد.

#پناه

#پارت\_۵۷۵

روز بعد از این حرفهای هاله فهمیدم که ارشیا از خانم دکتری که تو بیمارستان باهاش آشنا شده برای عمه گفته و عمه هم حدس می زنه که رابطشون جدیه و حتی از ارشیا خواسته به ایران بیان تا باهم آشنا بشن.

داشتم دیوونه می شدم... خون دماغم باز شدت گرفت و  
اونروز هم هر یکی دوساعتی یبار به دسشویی می رفتم تا  
جلوی خونریزش رو بگیرم.

ظهر خونه مادر جون مهمون بودیم و دایی هم به کاشان  
اومده بود.

عمو فرهاد عمه و محمود آقا رو به خونس دعوت کرده  
بود و مامان از اینکه کوچکترین تعارفی به ما نزده بودند  
بسیار دلگیر و رنجور شده بود و تا میز ناهیار چیده بشه و  
همه دورش جمع بشن داشت به مادر جون و خاله گلایه  
می کرد.... البته بیشتر بخاطر رفتار خونسرد پدرم که  
همیشه سعی داشت کم محلی های برادر و زن برادرش رو  
توجیه کنه.

\_ هر وقت نسرین کاشان میاد از دو روزی که اینجاست  
 حداقل یه ناهار یا شام ما دعوتشون می کنیم... تو هر بار  
 دعوتشون هم باید فرهاد و زرش باشند. دیروز هم  
 دعوتشون کردم خودشون بهونه آوردند و نیومدند.

بعد روبه مادر جون گفت:

\_ شما که شاهی؟!!

مادر جون سعی در آروم کردنش داشت که گفت:

\_ مگه الان که کنار خواهر و برادرتی بهت بد می گذره؟  
 ...بهتر که الان پیش مایی.

\_ ماما حرف من یه چیز دیگست... دوست دارن منو و  
 فریبرز رو اذیت کنند.

خاله جون همونجور که لیوانهارو داخل سینی می چید  
گفت:

\_ خوب دفعه دیگه توام مثل خودشون شو.

مامان پوفی کشید و با چشم وابرو نالید:

\_ اگه فرپرز بزاره.

هنوز هم بحثشون ادامه داشت ولی من سرم پر بود از  
ارشیا و عشق جدیدش.

(یعنی چه شکلیه... حتما خیلی خوشکله که دلشو برده.

بلوند و چشم رنگیه... شایدم سیاه پوسته

آخه اگه سیاه دوست داشت که میومد تورو می گرفت)

غرورم پشت چشم نازک کنان گفت:

(خیلی دلشم بخواد... بعداز اونم کجای من سیاهه

...خیلی هم جذاب وقشنگم)...

از بس با خودم مشخصات خانم دکتر فرضی رو می  
 کاویدم خسته و رنجور شده بودم.  
 کاش دیروز سالم بد نشده بود و مشخصات ظاهریش رو  
 از عمه می پرسیدم.

\_ای وای خاک تو سرم.... چرا دوباره خون دماغ شدی ؟  
 مادر جون بود که حالمو دید.

لبخند تلخی زدم و بلند شدم تا به سمت دسشویی برم.  
 وارد سالن شدم تا بطرف راهرویی که سرویسها در آنجا  
 بود برم... آقایون گوشه سالن مشغول صحبت بودند و  
 من هنوز چند قدمی تا راهرو فاصله داشتم که دیدم تمام  
 سالن دور سرم چرخید..... انگار توی پیچ و تاب گنگی گیر  
 کرده بودم که ناگهان از پشت به زمین افتادم و دوباره  
 سیاهی همه جارو فرا گرفت.

#پناه

#پارت\_۵۷۶

لای پلکھام باز شد و اولین صورتی که جلوی دیدم شفاف  
 شد چهره ترسیده و دلواپس کاوه بود که با دیدن  
 چشمهای بازم بغضی مردونه کرد و دستشو جلوی دهنش  
 گرفت و از بالای سر پدرم که روی صورتم دولا شده بود  
 نظاره گرم بود.

بابا لیوان آب قندی که تو دستش بود رو به لبم نزدیک  
 کرد.

کمی خوردم ولی حالت تهوع داشتم و بالا اوردم .

کادی از EXCHANGE GROUP



مادر جون و هاله گریه می کردند.  
 صدای شیون شایلین از دورتر ها شنیده می شد  
 انگار ترسیده بود و شهاب اونو به حیاط برده بود.  
 کاش واقعا می مردم حتما طعم بهتری داشت تا این زندگی  
 که قلبم بی هیچ هدفی می زد.

تو ذهنم چهره پدر و مادرم مجسم شد... بعد مادر جون  
 و هاله و خیلی پررنگتر کاوه... بخاطر اونایی که دو سم  
 داشتند باید زنده می موندم ولی با این شرایط بعید می  
 دونستم بعد از این بتونم زندگی کنم.

اورژانس از راه رسید و فشار خون پایین رو دلیل اصلی  
 غش کردنم اعلام کرد با مخالفت من کسی نتونست منو  
 به بیمارستان بیره.

تو اتاق خود مادر جون سرم قندی نمکی برام زدند و قبل  
از رفتن تاکید کردند حتما آزمایش بدم تا دلیل اصلی  
خونریزی بینیم مشخص بشه

کم کم از اثرات کم خونی و مسکنی که تو سرم زده بودند  
خوابم برد.

با صداهای گنگی از خواب بیدار شدم.

مادرم بالای سرم قرآن می خوند و مادر جون تسبیح به  
دست با حال نزار و چشمهای گریون ذکر می گفت.

\_خدایا من دیگه طاقت ندارم....تورو به بزرگیت پناه رو  
به ما ببخش.

گفت و گریه کنان سریر بالینم گذاشت و های های گریه  
کرد.

اگه ازم پیرسن بهترین جای زندگی کجاست  
 من همین ری اکشن مادرجون رو بیاد میارم... منو دوست  
 داشت می دونم که شباهت عجیبم به عمه فرشته باعث  
 این محبت عمیق بود ولی همین عشقش منو به زندگی  
 امیدوار می کرد.

بابا سرک کشان وارد اتاق شد و با دیدن چشمهای باز  
 لبخند ریزی زد و وارد شد

\_ دختر مارو ده سال پیر کردی... این چه حال و روزی بود  
 که برا خودت درست کردی.

#پناه

#پارت\_۵۷۷

مادرجون سراز تخت برداشت و مادر هم کم کم قرآن رو کنار گذاشت.

مادر جون دستم رو تو دستش گرفت و بوسه ای روش کاشت.

خواستم دستم رو کنار بکشم و مانعش بشم ولی نگذاشت و با توپی پر سمت پدرم برگشت و گفت:  
\_یکهفته دخترت خون دماغ می شد و تو هیچ کاری نکردی ؟.....! باید همین فردا برید تهران پیش بهترین دکتر خون.

بعد با بغض ادامه داد:

\_من دارم دق می کنم... اگه خدایی نکرده زبونم لال مرض فرشته رو داشته باشه چی؟!

مادرم ( خدانکنه ) پروحشتی گفت و با همون چشمهای ترسیده به صوت رنگ پریده پدرم خیره شد.

بابا بزور لبخند کج و معوجی زد و گفت:

\_ نه بابا شلوغش نکنید دختر من قویتر از این حرفاس.  
بعد ستم چشمکی پروند و من به زحمت لبخندی زدم تا  
کمی خیالشون رو راحت کنم.

تلفن بابا زنگ خورد و برا جواب دادنش به بیرون رفت.

مادر هم بعد از چند دقیقه رفت تا برام کمی غذا بیاره.

مادرجون اما انگار، قصد رفتن نداشت با چشمهای  
مهربونش خیره ام بود وبعد مکثی گفت:

\_ می خوام نصیحتی بهت کنم که تا ابد تو گوشت باشه.

قبل از اینکه بهش جوایی بدم شروع کرد به حرف زدن.

\_ هیچ مردی ارزش مردن برایش رو نداره

فهمیدم که نصیحت منظور دارش به ازدواج عرشیا دلالت می کنه و دهن خشکم رو باز کردم که دستش رو بالا آورد و جلو دفاع کردن من از خودم رو گرفت.

\_ نمی خوام از خودت دفاع کنی... فقط من حرف می زنم و تو گوش می کنی.

از قدیم گفتن) الخیر فی ما وقع)

یعنی چی ؟

یعنی اینکه خیر در چیزیه که اتفاق افتاده.

می دونم که بزور راضی به از دواج شدی... ولی محکوم به زندگی کردن با کسی که دوشش نداری نیستی.

کلا بپذیر اون چیز رو که نمی تونی تغییر بدی و تغییر بده اون چیزی رو که می تونی.

دوست ندارم حالتو اینجوری ببینم.

پدرومادرت دیشب تا صبح نخوابیدن.... امروز هم از ترس دست و پاهاشون شل شد.... نگرانتن.... آگه با شوهرت مشکل داری و نمی تونی دیگه تحملش کنی بهشون بگو.... آگه هنوز عشق قدیمت باعث این حالتته با یه مشاور حرف بزن و ازش کمک بخواه...

می دونی منظورم چیه؟....! با غش وضعف و فکروخیال فقط خودتو مریض می کنی و وقتی بمیری باعث مرگ پدرومادرت هم می شی.

می دونی فرشته آگه قوی می موند ممکن بود بهتر از یوسف باهش ازدواج کنه ولی اون خودشو وا داد و از بس عاشق بود که دیگه به هیچ نعمتی که اطرافش بود توجه نکرد.

#پناه

#پارت\_۵۷۸

می خوام قوی باشی و برای زندگیت بجنگی... هر چیز  
 قسمت و روزیت باشه یروز بهت می رسه...  
 خواهش می کنم به حرفام گوش بده و روش فکر کن هیچ  
 کس نمی تونه بهت کمک کنه غیر از خودت.  
 قول بده که زندگیت رو به هیچ مردی گره نزنی چون به  
 شدت ضرر می کنی.

اشک تو چشمهام جمع شد.  
 مادر جون راست می گفت نباید به این حال میوفتادم...  
 باید بلند می شدم و روی پاهام می ایستادم...  
 قبل از همه باید از همه دل می بریدم و همین کارروهم  
 کردم.

اصلاً من که مهم نبودم...مهم بابا بود که داشت  
 ورشکست می شد.



مهم سامان بود که توانایی نجات بابا از این وضعیت رو داشت.

مهم ارشیا بود که داشت ازدواج می کرد.

آخ

داشت ازدواج می کرد.

داشت زنش رو به ایران میاورد.

من طاقت این یه مورد رو دیگه نداشتم.... حاضر بودم درد خیانت سامان رو به جون بکشم ولی ارشیا رو با زنی نبینم.

انگار زنده زنده سوزونده می شدم.

قلبم درد می کرد.... مغزم از کار افتاده بود و ور لجباز و  
پر بغض و عصبانی وجودم سیستم بدنم رو در دست  
گرفته بود.

اصلاً چه فرقی می کرد من زن کی باشم... تو یه لج  
ولجبازی وحشتناک با خودم قرار گرفتم  
بعد از شنیدن خبر ازدواج ارشیا به خودکشی فکر می کردم  
.... من آدم این نبودم که وایسم و خوشبختی عامل  
بدبختی زندگیم رو ببینم.

هزارسال هم که می گذشت یادم نمی رفت که چطوری  
منو پس زد و غرورم رو شکست.

در يك تصميم هیجانی خودم رو از دره دهشناک جهنمی  
که توش گرفتار بودم به پایین پرت کردم تا زودتر بسوزم  
و دنیا برام تموم بشه.

حالا که به اون روزها فکر می کنم می بینم فقط و فقط  
برای قلب بابا و البته لجبازی که با خودم براه انداخته  
بودم بی منطق ترین کار زندگی رو انجام دادم و خود رو  
وارد سرنوشتی سیاه کردم تا دوباره بسوزم بلکه دلم از  
ازدواج ارشیا آروم بگیره.

بعد از چند ساعت سروکله سامان پیدا شد بعدها فهمیدم  
بابا با هزار زحمت تونسته بود سامان رو پیدا کنه... به  
زعم خودشون دوری و قهر چندروزم با سامان منو به  
غش و ضعف کشونده بود.

دایی آخر شب به تهران برگشت و اطمینان داد که در  
همون هفته برای من وقت دکتر متخصصی خواهد گرفت

من هم طبق قولی که اونروز به خودم داده بودم با سامان  
همراه شدم و بخونه ام برگشتم.

پناه

مریم بوذری

😊منو نزنید

این یه قصه است...

#پناه

#پارت\_۵۷۹

کل مسیر خونه در سکوت گذشت. راستش از آدم  
وقیحی مثل سامان دیگه انتظار هیچی نداشتم.

ازش دل بریده بودم و حتی انتظار هیچ عشق و محبت  
دروغینی که در گذشته هم بهم داشت نداشتم.  
شاید اینجوری می تونستم دووم بیارم.

کادی از EXCHANGE GROUP

فقط بخاطر پدرومادرم به این زندگی برگشتم.  
 پدرم به مردی مثل سامان در کنارش احتیاج داشت و من  
 نمی تونستم تو این برحه از زمان که پدرم در لبه  
 ورشکستگی قرار داشت خودخواهانه تصمیم بگیرم و فقط  
 به فکر خودم باشم.

همون موقع هم می دونستم که دارم اشتباه می کنم ولی  
 یجورایی با خودم و دنیای خودم لج کرده بودم و زندگی با  
 آدمی مثل سامان رو جزا و مکافات عشق یکطرفه ای که به  
 ارشیا داشتم می دونستم و با خودم می گفتم:  
 (باید جزاش رو بکشی تا دیگه به هیچ کس دل نبندی)

اگه عشق ارشیا نبود و من سرخورده و پس زده نمی شدم  
 هرگز به دام مردی مثل سامان نمی افتادم.

من برای اینکه به خودم ثابت کنم چقدر خواهان دارم  
 ...بخاطر خوشتیپی، ثروت و پرستیژ و با عرضه بودن  
 سامان زنش شدم تا به ارشیا ثابت کنم اگه تو منو  
 نخواستی با کمتر از تو هم ازدواج نکردم.

خوب هنوز هم سامان این خصوصیات رو داشت.  
 نه اخلاق داشت نه تعهد و نه دینداری... اینهارو قبل از  
 ازدواج هم نداشت و من هم می دونستم که نداره پس گله  
 گی بهش وارد نبود.

وارد خونه شدم و با دیدن تمام وسایل خونه بخصوص  
 میز ناهارخوری عقم گرفت.... باید فکری به حال  
 تعویضشون می کردم.... حالم از خودم و اینهمه کوتاه  
 اومدم جلوی زندگی بهم می خورد.... واقعاً من می تونستم  
 ببخشمش و همه چیز رو فراموش کنم؟!!

یادم به بچگیم و قصه دختر دکتر مظفری(یکی از  
 همسایگانمون) کشیده شد. همون دختری که شوهرش  
 بارها بهش خیانت کرده بود و او بارها بخشیده بودش...  
 تو همون دنیای بچگی چقدر اون زن برام حقیر و کوچک  
 بود که نمی تونست شوهر خیانتکارش رو ترك  
 کنه.... بارها به خودم می گفتم او که باباش دکتره چرا پس  
 برنمی گرده و خودش رو از اینهمه خفت و حقارت نجات  
 نمی ده؟!!

انگار دنیا چرخیده بود و کارمای قضاوتم من و سرنوشتم  
 رو طوری چیده بود که تو جایگاه او قرار بگیریم.  
 آخ که وجودم می سوخت.

ولی سعی کردم به خودم مسلط باشم.

با خودم می گفتم) عادت می کنی)

ولی مثل جون کندن سخت بود... سخت بود... خیلی.

هرجور بود بغض رو پس زدم و دوش آب گرمی گرفتم.  
 لباسهامو پوشیدم و روی تخت گوشه ای ترین قسمت  
 تخت کز کردم و چشمهام رو روی هم گذاشتم.

تمام مدت که از حمام برگشته بودم و داشتم موهام رو  
 خشک می کردم و لباس می پوشیدم سامان به تاج تخت  
 تکیه داده بود و پاهاش رو روی تخت دراز کرده بود واز  
 تو آینه میز توالت تمام حرکات منو زیر نظر داشت.

به طور غیر قابل باوری نادیدش می گرفتم

حتی برای خودم هم جای تعجب بود که حتی لحظه ای  
نگاهم تو نگاه خیره سامان در حالی که هردو به يك آینه  
نگاه می کردیم نیفتاد.

اونشب عجیب بطرز ناباورانه ای بعداز چند دقیقه که از  
دراز کشیدنم می گذشت به سرعت به خواب رفتم.

#پناه

#پارت\_۵۸۰

نیمه های شب از خواب بیدار شدم.  
نور مهتاب از پنجره تراس به داخل اتاق می تابید و صحنه  
وهم انگیزی ایجاد کرده بود... بلند شدم و چراغ آباژور  
کنار تخت رو روشن کردم.



سامان طبق عادتش با بالاتنه ای لخت روی شکم خوابیده بود.

هیچ احساسی بهش نداشتم حتی دیگه ازش متنفر هم نبودم.

خوابم پریده بود.... شاید هم بخاطر زیاد خوابیدن روز قبل بود که اینجوری بد خواب شده بودم.

موبایلم رو برداشتم و به اتاق مهمان رفتم تلویزیون رو روشن کردم و روی کاناپه داخل اتاق لم دادم و وارد اینستا شدم.

دستم به روی دایرکتها خورد و با دیدن آنلاین بودن پریسا براش تایپ کردم:

\_هنوز بیداری؟

سریع تایپ کرد

\_تازه سر شبه

استیکر خنده ای هم ضمیمش کرد.

جوابشو ندادم و او دوباره تایپ کرد  
\_تو چرا بیداری خوشگلم.

\_فکر کنم بعد از ظهر زیاد خوابیدم الان بد خواب شدم.

\_برو یکم شیطونی خسته میشی خوابت می بره

استیکرای خنده بعدش مثل خنجر تو چشم و قلبم می  
رفت.

نمی دونستم بعد از این چجوری با سامان خواهم تونست  
هم خواب بشم ... واقعا برام سنگین بود که با مردی که  
بهم خیانت کرده همبستر بشم و مثل گذشته با عشق  
ببوسمش

تو یه حرکت ناگهانی سوالی که تو ذهنم جولون میداد رو  
از پرینا پرسیدم:

\_پرینا مامانت وقتی فهمید بابات بهش خیانت کرده  
چجوری بخشیدش و دوباره باهاش زندگی کرد؟

پرینا که از متن پیامش مشخص بود دلواپسم شده تایپ  
کرد:

\_چیزی شده پناه جونم... چیزی از شوهرت دیدی؟!

زدم به کوچه علی چپ و تایپ کردم:

\_نه عزیزم فقط برام جای سوال داره که چجوری زنی که  
می فهمه شوهرش بهش خیانت می کنه می تونه شوهرش  
رو ببخشه و دوباره باهاش رابطه داشته باشه. ؟

بعد از چند دقیقه بالاخره پیام بلند بالا و کامل پرینا اومد  
:

\_خیلی سادس... مامانم دیگه دوشش نداشت ولی بخاطر ما و همچنین بی دفاعیش در برابر نامادری که حاضر نبود زن مطلقه ای که سه تا دخترم داشت رو به خونس راه بده مجبور شد با پدرم بمونه... حتی یبار تعریف کرد گفت پدرتون همون یکروزی هم که تو هفته پیش من می مونه من دیگه دوست ندارم بمونه... مادر من زنی بود که مثل خیلی از زنهای دنیا پناهی نداشت خانواده ای نداشت که بتونن ساپورتش کنن و ازش حمایت اقتصادی و عاطفی بکنن براهمین شاهرگ غیرت و غرورش رو زد و به خاطر دختراش خفت رو تحمل کرد.

با خودم گفتم:

\_یعنی من هم باید شاهرگ غیرتم رو بزnm و همه چیز رو نادیده بگیرم!؟

بحث رو با پریسا عوض کردم و بعداز چند دقیقه به هم شب بخیر گفتیم.

پناه

مریم بوذری

من همونجور که داشتم مستند حیات وحشی رو می دیدم  
بخواب رفتم.

#پناه

#پارت\_۵۸۱

نمی دونم چجوری شد که از خواب بیدار شدم.

با باز شدن چشمهام و دیدن سامان که بالای سرم موبایلم  
در دستش بود و احتمالا داشت پیام شب قبل بین من و  
پریسا رو می خوند تو جام نشستم.

همونجور که موبایل در دستش بود بهم خیره شد  
.... عمیق .... طولانی .... و پرسشگر.

کادی از EXCHANGE GROUP

انگار تو ذهنش هزاران سوال داشت ولی جرات لب باز کردن نداشت.

حتما فهمیده بود که من فهمیدم که بهم خیانت می کنه  
ولی جرات بروزش رو نداشت

هرچند که من هم هرگز بهش نمی گفتم که نه تنها  
فهمیدم بلکه خودم با چشمهای خودم دیدم.

نه... من کسی نبودم که خودم رو کوچک کنم و از بی  
وفایی بنالم و ازش گدایی عشق کنم.... سامان ثابت کرده  
بود که لیاقت عشق پاک منو نداشت.

خوب من هم ازش عشق پاکمو دریغ می کردم و در مقابل  
توقعم رو از عشق و محبتش به صفر می رسوندم.

پتویی روم انداخته بود و شاید همین محبت های ریز وزیر  
پوستیش بود که منو به زندگی کردن باهاش پایبند کرد.

پتو رو تا زدم و همینکه خواستم با خودم از در بیرون ببرم  
راهم رو سد کرد.

امروز ناهار درست نکن مریم بیرون  
سری به تایید تکان دادم و از کنارش گذشتم

ناهار به رستوران پاتوقمون رفتیم.

توراه خون دماغ شده بودم و حرفهای مادر جون تو گوشم  
بود.

برا همین سعی کردم آرام باشم و تو لحظه زندگی کنم.

اصلا فرض می گرفتم که با یکی از دوستانهام بیرون رفتم  
...یه دوست معمولی که روابط شخصیش اصلا به من  
ربطی نداشت...

تا نهار رو بیارن کمی از سفر و این یه هفته دوری کردن  
ازم پرسید.

منم کم و بیش از وقایع اتفاق افتاده براش گفتم.

لحن خنثی و سردم خودم رو هم ناامید می کرد چه برسه  
به سامانی که همیشه مثل یه گل خندان و بی خار باهاش  
رفتار کردم و از گرمی وجودم همه دنیای اطرافم هم گرم  
می شد.

\_پس دوباره داری خاله میشی؟  
سری به تایید تکوندم و ساکت چنگالم رو به زیتون پرورده  
ای که روی میز بود بازی دادم.

\_چت شده؟!\_

همه چیز تو وجودم جوشیدو دوباره خونم رو بجوش آورد.  
حتی اشک هم تا پشت پلکم آماده به خدمت ایستاد ولی  
من چون دژی محکم جلو همه جوش و خروش ها  
ایستادم و با خونسردی هرچه تمامتر حرفهایی رو که از  
دیروز برایش آماده کرده بودم بیرون ریختم.



\_ نمی دونم آگه یه روز بفهمی من با چندتا مرد همزمان  
رابطه داشتم چه حالی میشی؟!

#پناه

#پارت\_۵۸۲

چشمه‌اش از وحشت رسوا شدن گشاد شد.

از صراحت من در بیان واقعیت یکه خورده بود و یواش  
یواش می رفت که دهن باز کنه و از خودش دفاع کنه.  
قبل از اینکه بهش اجازه اینکار رو بدم موبایلم رو باز کردم  
عکسی رو که از روی عکس رابطه گروهی که تو ویلای  
کلار دشت بود رو نشونش دادم.

کادی از EXCHANGE GROUP

چشماش از ناباوری و وحشت می لرزید و من مثل يك فاتح  
مقتدر از اینکه تونستم حالش رو بجا بیارم کمی دلم خنک  
شد.

اونروزی که از خانم فضلی دفاع می کردم حس کردم که  
یه چیزایی بینتونه ولی باورم نمی شد که اینقدر رذل و  
کثیف باشی.

صدام رو آهسته تر تر کردم و خودم رو بهش نزدیک  
کردم.

باورم نمی شه منی که انگشت یه نامحرم بهم نخورده بود  
، گرفتار شیطان صفتی مثل تو بشم... معلوم نیست  
چقدر بیماری ازتو کثیف گرفته باشم.

از شنیدن حرفام و توهینی که بهش کردم برق چشمهاش  
رفت و مات و بی پروا نگاهم کرد.

منم با همون نگاه نافذ خیره اش شدم و لب زدم:

\_چطوری دلت راضی شد رو همون تختی که هزار  
کثافتکاری کردی شب زفاف منم انجام بدی....

صدام لرزید ولی محکم گفتم:

\_حالم از خودم بهم می خوره.... منو از خودم متنفر  
کردی.

نگاهش لحظه ای شرمنده شد و سرش پایین افتاد.

\_لیاقت امثال تو زنی مثل من نیست... مثل دختر عموم  
بود که مست و پاتیل بین دوسه تا پسر پلیس دستگیرش  
کنه و به شلاق محکوم بشه... چرا با اون ازدواج نکردی  
..یکی بود مثل خودت.

سرم رو سنگین تکون دادم وانگار با خودم حرف بزنم:

\_باباش فریبرز سیادتی نبود.

بعد دلخور نگاش کردم

مگه کم پول و اعتبار داشتی که دست روی من گذاشتی  
؟

نگاه پر غیظ و کینه ام تو چشمهای پشیمونش چرخید.

یجوری شدم... اون پشت مشتتا یه حس دوست داشتن

عمیق داشت... مثل پسریچه شیطونی که خطای بزرگی

کرده و به مادرش حق می ده که اینقدر عصبانی باشه.

ولی وا ندادم و همونطور متنفر با سری جنبان او و حوالی

او را نگاه می کردم و تو دلم به خودم و تمام دنیای اطرافم

لعن و نفرین می کردم.

من و سامان می تونستیم بهترین باشیم.

می تونستیم بهترین زندگی رو داشته باشیم.

البته اگه او تعهد می داشت.

در همین موقع ناهار رو آوردند.

ریلکس و خونسرد قاشق و چنگال رو بدست گرفتم و  
بدون نگاه کردن بهش غدام رو خوردم  
اتفاقا هم بهم چسبید.

پناه جدید خودش رو دوست داشت  
پناهی بود که همه برگهای رهاییش رو یکدفعه ای رو نمی  
کرد.

تمام اون فیلمها باید می موند برای خودم تا بوقتش سند  
رهایم بشه.

دادن یه فرصت دیگه به آدمی مثل سامان اشتباه بود ولی  
خود خواسته می خواستم این اشتباه رو انجام بدم.

#پناه

#پارت\_۵۸۳

@Vip Roman

به خونه برگشتیم.

کل مسیر از پنجره کنارم به بیرون خیره بودم.

هراز چندگاهی سنگینی نگاهش رو روی نیم رخم حس می کردم... انگار می خواست حرف بزنه و سر سنگینی و قهر من از گفتن باز می داشتش.... شاید هم ازم خجالت می کشید...

پناه کوچولو پوزخند می زد و) به همین خیال باشی( می گفت.

آره حق با او بود می دونستم اهل پشیمونی و خجالت کشیدن نیست...

متأسفانه اونقدر خودشیفته و با اعتماد بنفس بود که حتی اگه من درخواست طلاق هم می دادم ککش نمی گزید و عمراً ازم عذرخواهی نمی کرد ولی همینکه از خودش دفاع هم نکرده بود نشونه خوبی بود.... حداقل نشون می داد هنوز براش مهمم.

شاید من اینجوری داشتم خودفریبی می کردم و می خواستم خودم رو راضی به بودن باهاش بکنم.

شاید با همین عکس بترسه و دیگه دست از پا خطا نکنه.  
 پناه کوچولو باز پوزخند می زد و باعث آزارم می شد ولی  
 دلم می خواست مثبت فکر کنم و از این حجم از غصه  
 ای که رو دلم بود کم کنم...

خیلی از مردها سربراه می شن... اون ته چشمای لرزونش  
 که از رسوا شدن می ترسید یجورایی دلم رو قرص می کرد  
 که شاید خطر از دست دادن من اونو سر براه کنه...

به محض ورود به سالن راه آشپزخونه رو در پیش گرفتم.  
 لیوان آبی برای خودم ریختم و درحالی که از پنجره بزرگ  
 آشپزخونه بیرون رو نگاه می کردم لاجرعه سر کشیدم.  
 تازگی ها زود به زود دهنم خشک می شد.  
 با صدای قدمهای سامان متوجه ورودی آشپزخونه شدم.

نیم نگاه بی توجهی بهش انداختم و بطرف سینک رفتم تا  
لیوان رو بشورم و سر جاش قرار بدم که از پشت در  
آغوشم کشید.

مثل اینکه دیگ آبجوشی رو سرم ریخته شد... از بیادآوری  
دستاش که به اندام اون زنها خورده بود جنون گرفتم و با  
بی تابی خودم رو از چنگش بیرون کشیدم.

چهره متوحش و عصیان زدم باعث شد با ناباوری بهم  
خیره بشه.  
\_بهم دست نزن.

با غیظ غریده بودم.

نگاهش متاسف و غمگین شد.

نفرت همه وجودم رو دربرگرفت.



\_ اینجوری نگام نکن.... تا دنیا دنیاست یادم نمی ره چه  
کلاه گشادی سرم رفته.

خواست نزدیکم بشه که با دست مانع شدم.

#پناه

#پارت\_۵۸۴

باز نزدیکترم شد و در يك اقدام سریع از روبرو در آغوشم  
کشید و سرم رو محکم به سینه اش فشرد.

\_ من اگه با همه دنیا هم باشم ولی تو برام یه چیز دیگه ای  
...تو ملکه منی.

بین تقلاهام برای اینکه از آغوشش جدا بشم گفته بود و  
من از اینکه خودش اعتراف کرده بود که با زنها رابطه داره  
دست و پاهام شل شد.

وقتی دیگه تقلا نکردم سرم رو بالا آورد و تو چشمهای  
وحشی و آماده حمله ام خیره شد  
با غیظ توپیدم:

\_من خیلی ضرر کردم سامان راستین...دلم نمی خواد  
اینجوری زندگی کنم... زنی نیستم که این چیزهارو بتونم  
تحمل کنم... بو بیرم داری زیرآبی می ری کاریت می کنم که  
تا عمر داری نتونی تو این شهر حتی تو این کشور زندگی  
کنی.

گوشه لبه‌اش بالا اومد.

تهدیدم رو به سخره گرفته بود... سرش رو پایین آورد تا  
ببوسدم که با تحکم کنارش زدم و کمی دورتر ازش ایستادم

\_ فکر نکن این موضوع فراموشم می شه.... من تا ابد بهت شك دارم و نمی تونم بهت اعتماد کنم... حواسم بهت هست آقای راستین.... یبار دنیا سرم کلاه گذاشت و تو رو بهم انداخت از این به بعد نمی زارم از نجابت و مظلومیت من سو استفاده کنی هرجا باشی مثل یه سایه دنبالتم پس حواستو خوب جمع کن.

\_ غیراز اون عکس چی از من دیدی؟

نگاه یخ زدم تو چشمای تیره ایش دودو زد چقدر باهوش بود که از نگاهم فهمیده بود همه ناراحتیم برای گذشتش نیست و یه نشونه هایی از شیطونی های اخیرش پیدا کردم.

اگه بهش می گفتم قبحش براش می ریخت.... نه او مردی بود که راستش رو بشنوه و نه من زنی بودم که راستش رو بگم.

برای اینکه حواسش رو از سوالش پرت کنم زدم به جاده خاکی و گفتم:

\_سامان من ازامروز به بعد تمام حالتها رو زیرنظر می گیرم دیگه زنی نخواهم بود که اجازه بدم کسی به ریشم بخنده

همیشه منو ناظر به خودت بین  
این آخرین هشدارم بهته...

(برخلاف تصورم که منتظر عصبانی شدنش بودم چیزی نگفت و من هم سکوت کردم)

@Vip Roman

پوف کلافه ای کشیدم.

\_اگه می خواى باهات زندگی کنم دوتا شرط دارم.

اول اینکه تمام آزمایشات بیماری های جنسی رو باید بدی

دوم هم ازم توقع زنی که قبل بودم رو نداشته باشی.  
چون آدمی که کلاه سرش رفته دیگه هیچ وقت اون آدم  
سابق نمی شه.

من کلاه سرم رفت که به حرف پدرم با تو ازدواج کردم که  
اگه بدل خودم بود هرگز بهت فکر هم نمی کردم.

سامان دست به کمر ایستاده بود تا من حرفم تموم بشه.  
\_ از امروز تاوقتی جواب آزمایش هم بیاد تو اتاق مهمان  
می خوابم.

همونطور بی حرکت و با نگاهی مغلوب خیره ام بود که من  
از آنجا بیرون زدم و راهی اتاق مهمان شدم.

#پناه

## #پارت\_۵۸۵

همون هفته دایي برام وقت دکتر گرفت و به تهران رفتم.  
 سامان کاررو بهونه کرد و من با همراهی پدر و مادرم به  
 دنبال آزمایشات و ام آر آی های مختلف رفتیم و در  
 کمال خوشحالی فهمیدیم سالم و سلامتیم.  
 به خونه برگشتم و دوباره مشغول کار و زندگی شدم.  
 با اصرار و جدیت من سامان هم آزمایشات زناشویی داد و  
 او هم از همه نظر پاک بود.

چند روز بعد از جواب آزمایش به سراغم اومد  
 ابراز دلتنگی می کرد و من مثل مجسمه ای منفعل فقط  
 خودم رو در اختیارش گذاشتم.

بارها بعد از اون صحنه های که ازش دیده بودم به خودم می گفتم چجوری خواهم تونست بار دیگه باهاش رابطه داشته باشم ولی دیدم بازهم می تونم.... ولی اینبار بدون قلبم باهاش همخواب شدم.

بهش نچسبیده بود و با بی تابی سعی می کرد منو وادار به واکنش کنه ولی من مثل مرده ای مسخ شده فقط نظاره گرش بودم.

این موضوع باعث عصبانیت سامان شده بود... با یادآوری اینکه بهش گفته بودم دیگه زن قبل برات نمی شم خودم ورفتار سردم رو توجیه می کردم.

بیمه ، خسارت رو به پدرم نپرداخت و بابا مجبور شد شرکت من رو برای فروش بذاره.

قلبم می سوخت و از دستم کاری بر نمی اومد ...

مجبور بودم از این دلخوشی تو دنیا هم بگذرم

کادی از EXCHANGE GROUP

در طی چند ماه تقریباً همه چیز رو باخته بودم و به یه زن خانه دار که دیگه هیچ عشقی به هیچ چیز نداشت تبدیل شدم.

یکهفته قبل از تخلیه شرکت سامان باهام تماس گرفت و ازم خواست کرم چرک سفارشی که گوشه انبار گذاشته بودم رو به شرکت شهرام بفرستم.

به بهار گفتم با سامان تماس بگیره و قیمت جدید کرم چرک رو که تقریباً دوبرابر قیمت واقعیش تو بازار بود رو بده.

سامان بعداز تماس بهار باهام تماس گرفت و از این مسخره بازی که براه انداخته بودم ابراز انزجار کرد. من هم با گفتن اینکه اگه نمی خواد نخره ومن مشتریش رو دارم و بزودی به اونها می فروشم بهش ثابت کردم رو دنده لج افتادم و دیگه نمی تونه باهام هرجوری خواست رفتار کنه.



پناه

مریم بوذری

چند ساعت بعد پول به حساب شخصیم واریز شد و من هم باهاش سرویس طلایی خریدم و بعنوان کادوی تولد به پریسا دادم.

هر چند که سامان چند روزی باهام سر سنگین بود ولی وقتی دید که کادوی تولد پریسا چقدر ارزشمنده و حتما فهمیده بود با همون پول خریدم آروم شد و خودبخود به حالت نرمال برگشت.

#پناه

#پارت\_۵۸۶

بهار از راه رسید و سال جدید برام بگونه ای دیگه آغاز شد.

کادی از EXCHANGE GROUP

فکرو خیال به همین راحتی بیکار شدنم باعث شد  
خونریزیهای پی در پی بینیم دوباره شروع بشه...

بابا تصمیم گرفت که با ارشیا تماس بگیره و ازش بخواد  
دعوتنامه بفرسته که ما راحتتر به امریکا بریم و آزمایشات  
ودرمانم رو اونجا انجام بدم.

وای که اونروز با چه حال و توپ پری روبه بابا ازش  
خواستم هرگز با ارشیا تماس نگیره و حتی عمه و خانم  
بزرگ هم از وضعیت خونریزیهای بینیم چیزی نفهمن.  
بابا با تعجب بهم خیره بود و من که سعی می کردم خودم  
رو کنترل کنم با لحن آرومتری گفتم  
(دوست ندارم زنعمو و دخترش از بیماریم چیزی بفهمن)

با پیشنهاد دایی به انگلیس رفتیم... در حالی که اینبار هم  
سامان همراهم نیومد و بهمراه بابا راهی دیار غربت شدیم

بعدها فهمیدم که بابا چقدر از این رفتار سامان در قبال بیماری من دلگیر شده بود و محبتش تو دلش کم شده بود.

اونجاهم آزمایشات چیزی رو نشون نداد و پرفسوری که پزشك معالجم بود به بابا گفت:

(دخترتون دچار شك عصبي شده و باید آروم بگیره تا بدنش هم آروم بگیره

در واقع بیماریش از اعصاب و روانه و ربطی به جسمش نداره)

بابا چندباری ازم پرسید که چی باعث شده اینجوری داغون بشی (ولی من هربار زیربارش نمی رفتم و نابلدی دکتر در تشخیص رو بهانه می کردم.

به کاشان برگشتیم و اون روز اول خرداد برام آغاز فصلی نو تو زندگی شد.

باید همه چیز رو کنار می گذاشتم تا به آرامش برسم  
...بس بود غصه خوردن.

اول وقت به کلاس زبان فرانسه ای که نصفه و نیمه  
رهاش کرده بودم رفتم و تو کلاس خصوصی و هرروزش  
ثبت نام کردم.

بعد هم به کلاس ورزشی که نزدیکی خانه ام بود رفتم  
واونجاهم اسم نوشتم.

بعد به تهران رفتم و حسابی خرید کردم و چندروزی با  
سمانه خوش گذروندم.

روزها بود که اینجوری بهم خوش نگذشته بود تو همون  
سفر از کامران خواستم دوریها رو از خونم باز کنه و او  
اواسط همون هفته به خونم اومدو دوریهارو باز کرد و  
انگار که وزنه سنگینی از رو قلبم برداشته شد.

رابطه ام رو با سامان گرمتر کردم مثل یه دوست بی وفا  
ولی دوستداشتنی باهاش برخورد کردم...

پی وفا بود ولی من باید وفادار می موندم چه تناقص  
دردناکی.

#پناه

#پارت\_۵۸۷

چاره ای نبود.... اینجوری شاید خودم رو از شر بیماری  
ناشناخته نجات می دادم.

وقت سر خاروندن برای خودم نگذاشتم... آشپزی و  
یادگیری زبان فرانسه حالم رو اونقدر خوب کرده بود که  
سر هر نمازی از خدا سپاسگزار بودم و از اینکه از اون  
حال لجن گرفته تونسته بودم خودم رو نجات بدم تشکر  
می کردم.

بعضی وقتها با خودم می گفتم چه الکی خوشی ولی یه  
نیروی درونی منو امیدوار می کرد و می گفت:  
زندگی همینه... یعنی حرکت و مقاومت برای بهتر بودن  
....حالا به هر جور که دلت راضیه.

ولی این حال خوشم زیاد دوام نیاورد.  
سامان فاز دوم شرکت ریسندگی جدیدشون رو راه اندازی  
کرد و اونقدر غرق کار شد که وقتی آخر شب به خونه  
میومد مثل مرده ها جلوی تلویزیون دراز می کشید و شام  
خورده و نخورده بخواب می رفت.

یکی از همون روزها بود که هاله پسرش رو به دنیا آورد.  
همه مشغول بودند و کسی پناه افسرده که هرروز  
لاغرتر و کم حرفتر می شد رو اصلا نمی دید.  
بچه زردی داشت و هاله چندروز بعداز زایمان دوباره به  
بیمارستان رفت تا بچه حالش خوب بشه.

يك روز صبح پریسا سرزده به خونه ام اومد  
 چشمهای پف کردش خبر خوبی نمیداد  
 دربرابر سوالم که پرسیدم: چی شده؟ (!زد زیر گریه  
 \_پناه... پریا بایه پسر فرار کرده ورفته کانادا!

چشمهام از تعجب شنیدن این خبر یهویی از حدقه بیرون  
 زد و با لکنت پرسیدم:  
 چی... کار کرده؟!

\_دیروز شوهرش یه نامه تو خونش پیدا می کنه  
 پریا نوشته بوده مغازه ی خیابون ولی عصر که مهرش  
 بوده رو وکالتی فروخته و با عشقش آرش به کانادا رفته  
 .شوهرش فکر می کنه شوخی کرده از فرودگاه استعلام می  
 گیره می بینه پریا از کشور خارج شده.

\_مگه شوهرش اجازه خروج داده ؟

\_انگار دو هفته پیش پریابدروغ می گه با مامان می خواد  
کربلا بره و احتیاج به پاسپورت داره شوهرشم براش اجازه  
نامه رو امضا می کنه

باورم نمی شد که پریا به همین راحتی تونسته باشه همچین  
کاری کرده باشه.

پرسیدم:

\_ازش خبر ندارید؟

#پناه

#پارت\_۵۸۸

@Vip Roman

پریسا سرش رو به معنای نه تکون داد و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP



\_ خيلي نگران شيم... مامانم خيلي بي قراری می کنه... می گه  
نکنه یارو کلاهبردار بوده باشه و پریا رو بعداز گرفتن  
پولهاش ول کنه یا بدتر سربه نیستش کنه.

\_ به خدا بسپاردیش و فکرهای بد نکنید.

\_ بابام امروز تا مرز سخته رفت.

مامانم خيلي باهاش دعوا کرد گفت تقصیر توئه که پریا  
فرار کرده... تو باعث شدی با کسی که دوشش نداشت  
ازدواج کنه و باهاش بمونه

یاد جشن عقد پریا و اون حجم از ناراحتیش افتادم....حق  
با پریا بود...

اصلا نمی تونستم ناراحتی پریسا رو ببینم جلو رفتم و در  
آغوشش گرفتم و بهش اطمینان دادم همه چیز درست می  
شه.

تا چندروز بعد تقریبا همه آشناها از فرار پریا باخبر شدند.

هرچند بد بود ولی یه جاهایی از قلبم می گفت  
(دمش گرم... انتقام خیلی از زهارو یجایی از شوهرش گرفت)

آخر هفته بود جشن خانوادگی برای تولد پسر هاله که بتازگی برایش شناسنامه گرفته بودند واسمش رو آیلین گذاشتند در خانه پدری گرفته شد.

خاله و دایی عمه و عمو همه بودند.  
مامان از مادروخواهر شهاب هم خواسته بود به جشن بیان.

خلاصه خونه شلوغ بود وشایلین که بعداز چندروز تازه فهمیده بود با چه رقیب قدری روبرو شده حسادت‌هاش شروع شده بود.

روی پاهام نشسته بود و دست بدست شدن نوزاد جدید رو نظاره گر بود.... بعداز سکوتی که اصلا به روحیه اش نمی خورد گفت:

\_می گم خاله چقدر نی نیمون زشته...\_

متعجب و البته خندان از این حسادت شایلین خندیدم و گفتم:

\_واقعا زشته؟!\_

\_پس چی... نگاه کن نه دندان داره نه مو داره تازه خیلی هم بداخلاقه همش گریه می کنه

خندیدم و گفتم:

\_راست می گیا!. وای اصلا باورم نمیشه داداش دختر به  
این قشنگی یه پسر کچل بی دندون باشه.  
شایلین که خوشش اومده بود خندید و من قربون صدقه  
گویان بوسیدمش.

\_کچلا شانس دارن.

با صدای محمد متوجهش شدیم.  
خدا می دونه از دیدنش چقدر خوشحال شدم  
وقتی یکسال پیش از سربازی اومد با سرمایه ای که پدرش  
در اختیارش گذاشت با دوستش شرکت کامپیوتری راه  
انداخت.

ولی یکماه پیش بخاطر ضرر دهی مجبور شد شرکت رو  
بنده.

کنارم نشست و بعد از سلام و خوش و بش صمیمانه ای  
شایلین بهش گفت:

\_ یعنی چی که کچلا شانس دارن؟

#پناه

#پارت\_۵۸۹

محمد لبی غنچه کردو باکرشمه ای گفت:  
\_ از قدیم گفتن بخت از کچلاس و طالع از زشتها.

چشمهای نفهمیده شایلین هردوامان را به خنده انداخت.

محمد در ادامه توضیح داد:  
\_ یعنی مردای کچل زن خوشگل می گیرن... زنای زشت هم شوهر قشنگ گیرشون میاد.

ولی خاله پناه که خوشگله  
 قهقهه محمد و خنده من همه نگاههارو به سمتون  
 متوجه کرد.

محمد بین خندش گفت:

حالا کجای شوهر خاله پناهت خوشگله

شایلین قری به سروگردنش داد و گفت:

همه جاش.

محمد شیطونیش داشت گل می کرد و سوال بعدیش رو  
 می تونستم حدس بزنم که می پرسید) تو همه جاش رو از  
 کجا دیدی؟ (که پیش دستی کردم و شایلین رو از روی  
 پاهام بلند کردم و گفتم:

\_عمو محمد داره شوخی می کنه شما هم برو پیش امیر  
علی با هم بازی کنید.

وقتی ازمون دور شد روبه محمد گفتم:

\_شهاب رو تربیت شایلین خیلی حساسه و دوست نداره  
جلوش حرفی از دنیای بزرگسالی بزنینم... حتی اجازه نمی ده  
کارتونهای پرنسسی ببینه... می گه نباید یه دختر  
خوشبختیش رو تو شوهر پولداروسوار بر اسب ببینه.

exchange group

محمد که از این طرز فکر خوشش اومده بود سری تکون  
داد و گفت:

\_درست می گه... ولی شهاب نمی دونه که بچه های الان  
تو نخ شوهر خاله هاشونن.

@Vip Roman

لبخندی رو لبم نشست برا اینکه بحث رو عوض کنم  
گفتم:

\_ خوب از خودت چخبر... شنیدم با بابات می خواین از کار ابریشم بیاین تو کار فرش ماشینی

نفس عمیقی کشید و آه مانند بیرون داد.

\_ می دونی پناه... قدیمیا می گفتند هر کی رو قضاوت کنی دنیا تورو تو همون موقعیت قرار می ده راست می گفتند.

نگاه مجهولم رو که دید ادامه داد:

\_ یه عمر خانوادم، حامد رو قضاوت کردند و گفتند کار بلد نیست و اگه حاجی پشتش نباشه نمی تونه خرج زن و بچشم در بیاره... حالا می بینم خودم هم دست کمی از حامد ندارم!

\_ اینجوری نگو حالا با بیار باختن که نمی تونی اینجوری بگی... همه شکستها تو کار تجربه میشه.

پوزخند صدا داداری زدوگفت:



\_ همه سرمایه رو به باد دادم.

سکوت کردم و به چشمهاش خیره شدم  
نگاهمو که دید گفتم:

\_ چی می خوای بگی که نمی تونی؟!

#پناه

#پارت\_ ۵۹۰

بی پرده گفتم:

\_ می دونی فرق من و حامد تو اداره شرکت چی بود... این بود که من از شاگردی و بازاریابی شروع کردم ولی حامد از ریاست شروع کرد. ریسی که بلد نباشه محصولشو بفروشه محکوم به شکسته... درسته که تو کامپیوتر

کادی از EXCHANGE GROUP

خوندی ولی شاگردی نکردی تا به همه جوانب یه شرکت کامپیوتری وارد باشی...

حالام اگه نظر منو بخوای تا جور شدن کارای کارخونه ای که می خواید بزنی پیش یه نفر بازاریابی و خم و چم کار رو یاد بگیر بعد شروع کن.

محمد تو فکر فرو رفته گفت:

\_به چه نکته ظریفی اشاره کردی... خواهر

خواهر رو زنونه و کشدار گفت.

وباهم خندیدیم.

\_حالا به نظرت برم پیش حاجی؟

محکم گفتم:

\_ نه ...بابا نه وقتشو داره که کار یادت بده نه حوصلشو  
...بعد از اون هم حامد پیشش و اخلاقای خاصی داره  
خودت که می شناسیش

چشمک من و سر به تایید تکان دادن محمد نشون میداد  
که منظورمو درست رسوندم.

\_بِهتره بری پیش فرزاد... همون که به من کاررو یاد داد  
به شرطی که می ری پیشش رییس بازی در نیاری... مثل  
یه دوست و البته شاگرد باهاش برخورد می کنی... لوس  
بازی و یکی یدونه بودنو هم می زاری کنار... کلا با بچه  
پولدارا مشکل داره.

خندید وگفت:

\_واقعا؟!

\_من اینطوری فکر می کنم.

\_اوکی.

قرار شد که با فرزاد تماس بگیرم و ببینم که می تونه محمد رو بعنوان شاگرد بپذیره و دو سه ماهه کاررو یاد بده و بتونه راهش بندازه یا نه

از همون پشت تلفن هم می تونستم تو معذورات ورودریایستی قرار گرفتن فرزاد رو حس کنم... ولی به روی خودم نیاوردم و با پرووی بهش رو انداختم. او هم با جوون مردی که می دونستم همیشه همراهشه قبول کرد و قرار شد شنبه محمد به شرکتش بره و کاررو شروع کنه.

همونجور که حدس می زدم فرزاد و محمد خیلی زود با هم مچ شدند و اینجور که بنظر می رسید دوستان خوبی برای هم بودند.

هرچند که این رابطه به مذاق حامد خوش نیومده بود و بارها از محمد خواسته بود از فرزاد دوری کنه... ولی محمد که بعد از سالها رفیق شفیقی مثل فرزاد پیدا کرده بود از این دوستی ابراز رضایت می کرد و باعث خشم حامد می شد.

#پناه

#پارت\_۵۹۱

با قلبی سوخته و خاموش روزها رو می گذروندم. تقریباً از همه فاصله گرفته بودم) بعدها فهمیدم یکی از علایم افسردگیم بود).

حتی دیگه دوست نداشتم با پدرومادرم هم زیاد رفت و آمد داشته باشم.

البته برا اونها هم زیاد مهم نبود.... چون بابا درگیر شرکتها و کارهاش بود و مامان هم خودشو با هاله و بچه هاش سرگرم کرده بود و کم حرفی من و دوریم رو پای شخصیت نجیب و کم حرفم می گذاشت.

تو اون روزها برای اولین بار حس کردم چقدر تنهام و البته روزها که می گذشت بیشتر از دنیا و آدماش متنفر می شدم.

تو همون روزها بود که پریسا خبرداد که پدرش به سرطان بدخیم معده دچار شده و دکترها یجورایی جوابش کردند.

خیلی ناراحت بود و می گفت:

\_ فکر نمی کردم از مریضی بابام اینقدر ناراحت بشم  
 ....!هیچ حسی تا قبل از این بهش نداشتم ولی الان خیلی  
 زیاد دلم برایش می سوزه.

شہلا آوردش خونہ مامان من گذاشتشو خودش با محسن  
 رفت خونہ خودش!

بابام خیلی حالش بدہ... بیشتر بخاطر رفتار شہلا دل  
 شکستس والبتہ پشیمون کہ چرا بہ مامانم خیانت کرد.

ہرچند فایدہ ای ندارہ ولی بازم گفتنش خوبہ

من فکر می کردم مامانم ہم آژانس می گیرہ و بابا رو بہ  
 خونہ شہلا می فرستہ ولی خودش پرستارش شدہ و با چہ  
 مہربونی بہش می رسہ...

حسشو بکن مردی کہ چندین سالہ سرت هوو آوردہ و  
 اینقدر اذیت کردہ رو حالا باید استفراغشو پاک کنی.

حس می کنم مامانم یہ فرشتس... حقا یہ روح بزرگ باعث  
 چنین برخورداری می شہ.

شب یلدا بود و همه خونه مادر جون جمع بودند  
نقل مجلس اونشب بیماری پدر پریسا بود.

عمو با گفتن) شك فرار دخترش با دوست پسرش این مرد  
رو به این روز انداخت)  
بحث رو به پریا و فرارش کشوند.

همه هم یجورایی تایید کردند

نمی دونم چی شد که خیلی ریلکس و آروم گفتم:  
\_پدری که دخترش رو بزور سر عقد می نشونه باید  
عواقبش رو هم بپذیره.

جمع ساکت شده بهم خیره شد.

نگاهم تو نگاه بابام نشست و پوزخندی زدم و گفتم:



\_ اینهمه آقایون خیانت کردند که دنیا نگزید حالا به زن خواسته سهمش از این دنیا پس بگیره همه ناراحتن.

بیشتر از همه دایي اخمهاش تو هم بود.

می دونستم که خلاف عقاید دایي و حتی عقاید قبل از ازدواج خودم دارم حرف می زنم.... ولی نمی دونم چرا دوست داشتم برای یکبارهم شده از زنی که بهش ظلم شده دفاع کنم.

\_ از همون اول راضي به ازدواج باهاش نبود... قدش ده سانتی کوتاهتر از پریا بود و این مسیله خیلی اذیتش می کرد... بعدش هم آقا سردمزاج و البته فوق العاده خسیس از کار دراومد... به حدی که پریا پول کیف و کفشش رو هم از مادرش می گرفت... خوب به نظرتون حقش نبود ترکش کنه.

دایی که از من توقع شنیدن این حرفها رو نداشت ولی می دونست حس دوست داشتنم باعث شده اینجوری از زنی که با معشوقش فرار کرده دفاع کنم با ملایمت گفت:

\_قطعا که اون مرد کاستی هایی داشته که زنش ترکش کرده ولی خوب موضوع اینه که راه اشتباهی رو برای ترک کردن و جدا شدن انتخاب کرده.... می تونست طلاق بگیره و برا خودش زندگی جدیدی رو شروع کنه نه اینکه راحتترین گزینه یعنی فرار رو انتخاب کنه.

#پناه

#پارت\_۵۹۲

@Vip Roman

شکوفه گفت:

\_ دای جون انگار تو ایران زندگی نمی کنیدی... یه زن تو ایران تا تموم حق و حقوقشو نبخشه براحتی نمی تونه طلاق بگیره.... البته اگه یارو باشرف باشه و نخواد اذیت کنه... خوب پریا هم دیده اگه واسه طلاق اقدام کنه نه تنها هیچی بهش تعلق نمی گیره بلکه با این وضع خساست شوهرش یه چیز دستی هم باید بهش بده تا بتونه طلاق بگیره اون هم خوب از راه راحتتر اقدام کرده.

دای اما سر حرفش بود:

\_ هرچه باشه یه روزی نجات پیدا می کرد... ولی الان با آبروریزی و گناهی که تا ابد رو دوشش زندگی می کنه... بدتر از همه اینکه تا ابد به اون عشقش حرومه و اگه بچه دار بشن هم بچشون حرومزادست.

حامد گفت:

\_ ای بابا دای جون... کی دیگه حالا به اینچیزا فکر می کنه.

دایی شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_من از نظر شرعی شو گفتم دیگه اون به خود شخص ربط  
داره.

با ورود محمد جمع شور دیگه ای گرفت.

اواخر مهمونی بود که عمه با خانم بزرگ تماس تصویری  
برقرار کرد و با خوشحالی از اومدن ارشیا به ایران خبر داد.

قالب تهی کردم و زهر هلاهل تو قلب و روحم نشست.

تلخ... درست مثل زهر.

داشتم دیوونه می شدم.

الان با خانم دکتر میان و همینجاهم با هم عقد می

کنند.... درست جلوی چشمهای تو.

به خدا که آگه شکوفه نپرسیده بود با خانم دکتر میان و  
 عمه نخندیده بود که ارشیا باهاش شوخی کرده و خانم  
 دکتری در کار نیست همونجا از فشار روحی و حرفهای  
 ذهنم قالب تهی می کردم.

هنوز هم دست از این مزاح های بی مزه اش نمی کشید.  
 نخبه بیشعور.

اونشب تا صبح نخوابیدم.  
 از یه طرف از شنیدن خبر اومدنش شکه بودم از طرفی از  
 دوباره دیدنش متنفر.

دیگه دوست نداشتم ببینمش... آگه اون نبود و عشقش  
 نبود من درست تر انتخاب می کردم.

هرچه که منطقم باهام جدل می کرد و سعی در اثبات بی گناهی او داشت ولی قلبم باعث بدبختیم رو ارشیا تشخیص داده بود و روی این امر پافشاری می کرد.

خوب مثل همیشه قلبم حرف اول و آخر رو می زد و من هم قبول می کردم.

یکبار به حرف منطقم برای ازدواج با سامان گوش دادم و هرروز دارم مکافاتش رو می کشم.

#پناه

#پارت\_۵۹۳

جدیدا سامان بی اعتنایی هاش بیشتر شده بود و البته موبایل بازی ها و چتهای آخر شبش هم بیشتر.

هرچند که قلبم می سوخت ولی دیگه بی حس شده بودم و دیگه برام اونقدر اهم مهم نبود.

مسلمای دیگه عشقی بهش نداشتم که ازش محافظت کنم. اینجوری راحتتر بودم.

بجاش عشقم زبان فرانسه شده بود.

بالاخره تلاشهای بی وقفم جواب داده بود و می تونستم دست و پا شکسته صحبت کنم.

سرکار نرفتم با اینکه برام خیلی سخت بود ولی به یادگیری زبان فرانسه می ارزید.

از اون روز هرروز گوشم به خبرهای خونه عمه بود که کی ارشیا میاد.

اینجور که معلوم بود بعداز عید نوروز به ایران میومد و چند ماهی می موندو دوباره به امریکا برمی گشت.

هرروز و هر شب تو رویاهام لحظه دیدنش رو تصور می کردم.

باید چجوری برخورد می کردم؟!

مسلمما که از دیدنش خوشحال نمی شدم!  
ولی اگه با تنفر هم نگاش می کردم شك برانگیز بود.  
کاش اصلا هیچوقت نمیومد.

ولی با همه این حرفها خوشحال بودم که لااقل ازدواج  
نکرده بود و تنها میومد وگرنه که من از غصه از دست  
دادنش می مردم.

از دست دادنش؟!

خدای من....خدای من....

اونجا بود که فهمیدم در ناخودآگاهم هنوز دوشش دارم و  
باهاش رویا می سازم وگرنه که چطور ممکن بود فردی که  
سه سال پیش به بدترین شکل ممکن دلم رو شکست  
هنوز هم جایگاهی در رویاهام داشته باشه.



منطقم با گفتن:

(بخاطر حسی که گذشته بهش داشتی الان هم روش  
غیرت داری)  
به کمک اومد.

حال پدر پریسا هرروز بدتر می شد تو همون روزها بود  
که پریسا خبرداد

(پدرش بدون اینکه به کسی بگه حجره بزرگ داخل بازار  
که بصورت موروثی به پسر خانواده می رسید روبنام مادر  
پریسا کرده)

پریسا می گفت که غیراز پدرومادرش فقط پریسا و من از  
این موضوع مطلعیم و به هیچ عنوان نباید احسان و  
محسن از این راز باخبر شوند.

ومن هم این راز رو حتی باخودم هم تکرار نکردم تا حق به  
حق داربرسه و مادرزجریده پریسا حداقل از نظر مالی  
تامین باشه.

#پناه

#پارت\_۵۹۴

بعد از تعطیلات عید بود که پرپسا باهام تماس گرفت و  
خواست که همدیگر ببینیم.  
به کافی شاپ پاتوقمون رفتیم.  
چهره گرفته پرپسا نشون میداد دوباره مسیله حادی بر اش  
ایجاد شده.

با نگرانی علت خلق تنگش رو پرسیدم واو که هر لحظه  
امکان گریستنش بود با بغضی گلوگیر لب زد:

\_دلم می خواست برگردم اونشبایی که از خدا شوهر خوشگل و خوشتیپ می خواستم و از خدا بخوام یه مرد با ایمان و خوش اخلاق و وفادار بهم بده.

می دونی پناه... من واقعا دلم از دست شهرام خونه... ولی در عین حال دوسش دارم و نمی تونم ازش بگذرم... حس می کنم دچار یجور مازوخیسم شدم.... در عین حال که از دست رفتارهایش اذیت می شم ولی نمی تونم دل بکنم و از این زندگی با عشق بگذرم.

اشکی از گوشه چشمش جاری شد و لب زد:  
خیلی بدبختم.

از عمق وجودم برایش ناراحت شدم... خوب من هم یجورایی تو شرایط مشابهش بودم ولی خوب موضوع این بود که مثل او دیگه عاشق سامان نبودم و کارها و رفتارهایش نمی تونست به همم بریزه.

کلا هرچی آدم با عشق کمتری زندگی کنه زندگی راحتتری  
داره.

وابستگی خواه ناخواه باعث توقف پیشرفت آدمای میشه.  
هرچند که بعدها فهمیدم دنیا بدون عشق چقدر سخت  
و طاقت فرسا می گذره.

با همدلی دست روی دستش گذاشتم و گفتم:  
\_ بجای اینهمه فکر کردن و زوم شدن روی شهرام بهتره  
بری یه کلاس ثبت نام کنی و خودتو مشغول کنی.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:  
\_ تو فکرش هستم... منتظرم بابا یکم حالش بهتر بشه بعد  
برم.

برای اینکه از اون حال و هوا درش بیارم پرسیدم:  
\_ آنتالیا خوش گذشت.

غمی عمیق تو چشماش لونه کرد و نگاهش آناً به آب  
نشست و همونطور که نفسش رو با آهی غلیظ و از ته  
دل بیرون می داد گفت:

\_هر وقت سفر خارجی می ریم همه ی روز تقریباً باهمیم  
ولی نمی دونم چرا بعضی روزها از لباس شهرام یه نمه بوی  
عطر زنونه به مشامم می خورد.

تو این مسافرت حس غربیی بهم می گفت  
هرچی هست تو شب اتفاق میوفته که من خوابم.  
برا همین نقشه کشیدم که تمام شب خودم رو به خواب  
بزنم.

#پناه

#پارت\_۰۹۰

یه دوساعتی طول کشید که حس کردم از تخت پایین اومد و لباساش رو عوض کرد و رفت.

گذاشتم یه چند دقیقه ای طول بکشه و بعد من هم دنبالش رفتم.

از رزوشن هتل سراغشو گرفتم.

فهمیدم آقا از هتل خارج شده.

برگشتم اتاق و شب دوم دوباره اما اینبار زودتر تعقیبش کردم.

به کلاب نزدیک هتل رفت.

هر وقت می ریم خارج از کشور یه چند ساعتی می ره تو همین کلابا.

اوایل یه چندباری رفتم ولی بعد انگار محیطش به روحم فشار میاورد و بعدش عذاب وجدان می گرفتم دیگه نمی رفتم.

ولی برام جالب بود که چرا نصف شب و یواشکی می ره. نزدیک یکساعتی اونجا بود و با یه زن از اونجا بیرون اومد و داشت به طرف هتل بر می گشت که من زودتر به هتل برگشتم و پشت یکی از ستونها قایم شدم.

با زنه وارد شد و اتاق گرفت و با هم خندون وارد آسانسور شدند و رفتند.

منم برگشتم اتاقم و تا صبح مثل روانی ها سرم تو دستام بود و داشتم به کارهام فکر می کردم که چه خطایی کردم که دارم اینجوری مجازات می شم.

می دونی پناه... سختترین کار دنیا واسم چی بود؟  
اینکه فردا صبح باید نقش یه زن احمق و عاشق رو بازی می کردم حالم رو بهم می زد.

در عین حال که می خوام ترکش کنم و نبینمش در عین  
 حال عاشقشم و اخم و قهرش رو نمی تونم تحمل کنم.  
 پناه باور کن روانی شدم.  
 باور کن!

تاکیدش بر روانی بودنش منو وادار به حرف زدن کرد:  
 \_به خودت سخت نگیر... قرار نیست به خاطر یه آدمی  
 که ارزشش قده زنای هرزست به خودت برچسب بزنی.  
 اگه واقعا می تونی این رفتاراش رو تحمل کنی باهاش بمون  
 وگرنه جدا شو.  
 دلیل نداره خودتو تو برزخ نگه داری. یا بهشت یا جهنم  
 رو باید انتخاب کنی.

پریسامات شده نگاهم کرد و بعد در حالی که سرش رو  
 پایین می انداخت لب زد:  
 \_تو چون بابات حاج فریبرز سیادتیه این حرفو می زنی.



من چی بگم که پدرم وقتی هم سالم بود نمی تونستم بهش تکیه بدم و روش برای زندگی بعد از جداییم حساب کنم.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم :

\_منم اگه مشکلی با سامان پیدا کنم بابام طرف سامان رو می گیره و هر جور شده جلوی جداییمون رو می گیره.... خودت می دونی که پای چند ده میلیارد پول وسطه.

نگاه غمگین شده اش دل خودم رو هم سوزوند و برای اولین بار برای پریسا درد دل کردم.

#پناه

#پارت\_۵۹۶

@Vip Roman

قدیمیا می گفتند) کسی رو می خوام بشناسی به دوستش  
نگاه کن)

سامان و شهرام مثل همین با این تفاوت که سامان رو  
نخواستم رسوا کنم... چون بیشتر از خودم بابام رو دوست  
داشتم و نخواستم گند بزنم به اعتمادش.  
پریسا با همون غم لونه کرده تو نگاهش گفت:

\_ولی اون تورو خیلی دوست داره... اینو چندباری از زیون  
شهرام شنیدم که چقدر تعریف رو براش کرده حتی  
گفته فکر نمی کردم اینقدر گرم و عشقی باشه.

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم:

(حتی از خصوصی ترین رفتارهامون هم برا رفیق جونش  
می گه... بی غیرت)

پوزخندم رو جمع کردم ورو به پریسا حرف آخرمو زدم.

یه زن هیچوقت اشتباه نمی کنه... فقط بعضی وقتها  
خودش رو می زنه به ندیدن.

پریسا من خودمو زدم به ندیدن که اگه می خواستم ببینم  
یکروز هم نمی تونستم با سامان زیر یه سقف باشم.

دوست داشتنی که حرمتش حفظ نشه... جز تنهایی و  
خیانت به زنت نرسونی... اسمش سلاخی روح و روانه.

چشمهای پریسا از شنیدن حرفام گشاد شد و با ناباوری  
نگاهش بین چشمهام در حرکت بود

چندباری دهان باز کرد تا حرف بزنه ولی انگار نمی  
دونست چی بگه.

موبایلش زنگ خورد و مادرش ازش خواست تا به  
خونشون بره... انگار حال پدرش دوباره بد شده بود.

از هم جدا شدیم.

کافی شاپ نزدیک خونم بود و پیاده سرفرار اومده بودم  
بنابراین برگشت هم باید پیاده برمی گشتم.

هنوز هم حال غریب اون روز عصری بهاری که زیر رگبار  
باران بهاری مجنون وار در حالی که بند کیفم رو بدست  
گرفته بودم و تقریباً به زمین کشیده می شد و راه می رفتم رو  
بخاطر دارم.

هوای ارشیا به سرم زده بود و یاد ایام قدیم اشک رو به  
چشمهام آورده بود... شاید درست نبود ولی دلم براش  
تنگ بود و در عین حال نمی خواستم تا ابد ببینمش  
... چون اونو مقصر تمام بلاهای این سه سال می دونستم.

تمام غصه هام اشک شد و به سرعت هرچه تمامتر از  
چشمهام پایین ریخت و یاد حرف مسترین افتادم که گفته  
بود:

(باران رو دوست دارم چون هیچکس متوجه اشکهام نمی  
شه)

پناه

مریم بوذری

#پناه

#پارت\_۵۹۷

ارشیا

تو اتاق داشتم لباسهام رو از چمدون به رخت آویز داخل  
کمد انتقال میدادم.

تقه ای به در خورد و مامان مثل همیشه با اجازه وارد اتاق  
شد.

همونطور که با خوشرویی جلو می اومد گفت:

کادی از EXCHANGE GROUP

\_من برات آویز می کردم عزیزم... بهتره بخوابی.

لبخندگرمی زدم.

\_تنظیم خوابم بهم خورده.

(عزیز دلمی) گفت و اومد جلو تا کمکم کنه.

از وقتی که به تهران رسیده بودم حس غریبی باهام همراه شده بود.... بوی تهران و دیدن دوباره خانوادم قلبم رو به هیجان آورد و

کل مسیر فرودگاه تا خونه مامان دست در گردن و سریر سینم داشت.... جوری که صدای آریا که رانندگی می کرد و مهربانی که کنارش نشسته بود هم دراومد.

مامان به آریا گفت:

\_حسودی نکن... بچم رو سه ساله ندیدم بوی تنشو یادم  
رفته بود.

دستم رو که دور شونش بود بیشتر فشار دادم و به جاده  
نگاه کردم.

منم سه سال بود که ندیده بودمش.... چقدر دلم تنگش  
بود... دست خودم نبود... روانشناسم ازم خواسته بود  
اینقدر خودم و فکرم رو محدود نکنم و اگه قرار بهش  
فکر کنم خودمو رها کنم و از این حس گناهی که به  
سراغم میاد دست بردارم.  
حس گناهی که به یه زن شوهردار داشتم.

آهی کشیدم و به مسیر خیره شدم.

مامان سراز سینم برداشت و گفت:

\_ چرا آه می کشی عزیزم؟!\_

لبخندی زدم و گفتم:

\_ دلم براتون تنگ شده بود.

ومامان قریون صدقه گویان از دلتنگی خودش گفت.

ولی من تمام سرم پر بوداز او

از او که با نادونی از دستش داده بودم و بعداز دست

دادنش مثل یه آدم دیگه شدم.

دوباره بیاد پیتر) روانشناسم) افتادم ... او بود که ازم

خواست به ایران برگردم و با دیدن زندگیش روحم رو به

پذیرش خوشبختیش وادار کنم.

گفت باید روزهای گذشتتو با واقعیت خوشبختی او

سازگار کنی.

کاری که یه عاشق واقعی می کنه.



عاشق واقعی....ه....اگه عاشق واقعی بودم که وقتی اون  
روز کذایی اشک تو چشمش و صدای لرزانش رو دیدم با  
حماقت از خودم نمی روندمش.

وقتی بعدها فکر می کردم جایی وسط قلبم می سوخت  
....از اینکه غرورش رو کنار گذاشته بود و باهام تماس  
گرفته بود آتش می گرفتم.  
ولی چه کنم که دیگه دیر بود.

کل مسیر مامان از هیجان فامیل واسه دیدنم می گفت.  
از خانم بزرگ از دایی ها از عموها...  
ولی من فقط دلتنگی یه نفر برام اهمیت داشت اونم....  
خدایا منو ببخش من چجوری می تونستم فراموشش کنم.  
چرا باید اینقدر بهش فکر کنم که انگار دارم باهاش زندگی  
می کنم ومثل یه بیمار روانی گاهی اوقات کنار خودم  
حسش کنم.

#پناه

#پارت\_۵۹۸

او که کنار شوهرش خوشبخت بود ... او که مامان بارها  
از ازدواج موفقش برام گفته بود و دلمو به آتیش کشونده  
بود.

او که همه فامیل شوهرش رو دوست داشتند و از عشق  
بینشون حرف می زدند.

من اومده بودم چی رو ببینم... خوشبختی او یا بدبختی  
خودم.

تو این سه سال مثل کسی که تو تاریکی راه بره زندگی کرده  
بودم.

آروم و کورمال... اومده بودم که کاخ رویاهام رو خراب  
کنم تا دنیام روشن بشه تا بلکه بتونم از این به بعد زندگی  
کنم.

مامان آخرین لباس رو هم ازم گرفت و به رگال زد.  
لبخند دلنشینی به صورتم پاشید و دستم رو گرفت.  
\_ از وقتی اومدی یه کلمه هم حرف نزدی چیزی شده ؟  
در آغوشش کشیدم تا غم چشمهام رو نبینه  
\_ حال غریبه مامان... خیلی دلم تنگتون شده بود.  
\_ عزیز دلم... منم دیگه طاقت دوریت رو ندارم...

خودشو ازم جدا کرد و منو به طرف تخت کشید و هر  
دو لبه تخت نشستیم.

\_ می گم من می خوام یه مهمونی بگیرم... واسه آخر هفته  
خوبه؟!

حرفی نداشتم حتما که باید باهاش روبرو می شدم  
اینجوری بهتر بود که تو جمع شلوغ می دیدمش شاید  
کمتر واکنش نشون میدادم.

قبول کردم و مامان که انگار یکی از دوستهای کنارش بود  
شروع به درددل کرد.

از رفتارهای نازنین و دخترش گله داشت.

از اینکه عمو محمود رو مجبور کرده بودند خونه و  
ویلای لواسون رو بنام نازنین بزنه گله داشت.

بهش حق می دادم ولی اونروزی که زن دوم یه مرد متاهل  
می شد هم باید بیاد می آورد.

(البته که مادرم تو این داستان مظلوم ترین بود )

حرفهای بوی دل سوختش رو می داد می فهمیدم چی می  
خواست.... عشق.... چیزی که تو این سالها نداشت.

گذاشتم حرفه‌اش و گلایه هاش رو بکنه و فقط شنونده بودم.

وقتی خسته شد و خواست از جا بلند بشه دستش رو گرفتم و مانعش شدم.

\_می خوای شوهر نازنین رو بهش پس بدی؟

برق از چشماش پرید و مات نگاهم کرد  
من اما با بی خیالی و جدیت گفتم:

\_خودت می دونی عمو محمود هیچوقت واست شوهر  
نبوده بیشتر به یه دوست پسر نصفه و نیمه می خورد  
...بهتره ازش جدابشی مامان... اینهمه تنهایی لایق شما  
نیست.

#پناه

#پارت\_۵۹۹

چشمهای مامان غمگین شد و لب زد:

\_ از وقتی مهسا ازدواج کرد رفتار نازنین خیلی عوض شد.

انگار پشتش به دخترش و داماد ثروتمندش گرم شد و حرفایی که چند سال روی دلش مونده بود روخنده خنده بهم زد. محمود دلش با منه ولی....

بین صحبتش پریدم:

\_ عمومحمود رو ولش کن... خودت چی مامان.... خودت چی می خواهی؟!

مامان سرش رو پایین انداخت و نمی دونمی زیر لب زمزمه کرد.

کمی گذشت و سرش رو بالا آورد.

\_ محمود مرد خوبیه و منم خیلی دوست داره شاید بیشتر از نازنین) خنده تلخ و معناداری کرد(ولی منم به سنی رسیدم که دیگه نمی تونم تنهایی رو تحمل کنم.

سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم و گفتم:

\_ جوابم رو گرفتم... بهتره یروز در این باره با عمو محمود حرف بزنم.

مامان وحشزده گفت:

\_ خواهش می کنم چیزی بهش نگی... نه الان که تازه اومدی... بزار چند هفته ای بگذره بعد

سر مامان رو به سینم کشیدم و چشم بلند بالایی گفتم.  
چند روزی که تا مهمونی وقت بود به خوابیدن و گشت و گذار داخل تهران گذشت.

گشتنهایی با حضور مامان ، آریا و مهسا و البته مهتا  
دختر کوچک عمو محمود.

شاید اون روح سرکش و خودشیفتم بود که فکر می کردم  
اینقدر مهتا خودش رو بزور می خواست تو دلم جا کنه.  
تن صدش که با من جوری دیگه می شد یا نزدیک شدن  
های بی موردش.

هرچه بود جلب توجه هاش برام خوشایند نبود  
نمی دونم چه مرگم بود که بعداز او دیگه هیچ کس برام  
جذاب نبود.

او که در عین صمیمیت مغرور بود و هر جوری بود  
خودشو جلوم رسوا نمی کرد... هرچند چشمهاش و گاه  
رفتارش داد می زد که چقدر خواهانمه ولی در عین حال  
هیچوقت بزبون نیورد و منو در حسرت بزرگی گذاشت.

تو اون چندروز هرروز بیادش بودم حتما تا الان فهمیده  
بود که به تهران رسیدم.



خودم از مامان خواستم چندروز بعداز اومدنم به فامیل  
خبر ورودم رو بده.

#پناه

#پارت\_۶۰۰

در واقع فامیل مادری بعداز چندروز فهمیدند که من  
تهران هستم و همونطور که حدس می زدم خانم بزرگ به  
همراه عمو فرهاد و خانوادش همون روز به تهران اومدند.  
والبته کیانا که چند سالی بود تهران زندگی می کرد زودتر  
خودش رو رسوند. وبا ورودش شورو هیجان دیگه ای به  
خونمون داد.... و سعی می کرد با گرمای وجودش من  
افسرده ای که به طرز باورنکردنی کم حرف شده بود و  
تنها لبخندی کم رنگ گوشه لبم بود رو به وجد بیاره

کلا مرد خودشیفته ای بودم.

می دونستم زیبایی و قدبلندم و صد البته رشته تحصیلم باعث جذب زنان در اطرافم می شه ولی نمی دونستم که اینقدر باعث جذب کیانا شده باشم.

از مسافرت چندسال پیشش به امریکا تقریبا هرروز باهام چت می کرد و گاهاتماس برقرار می کرد ولی تا الان نتونسته بود بقول معروف تورم کنه.

البته که نه ظاهر زیباش و نه اخلاق فریبندهش نتونسته بود راهی بدلم باز بکنه.

بر خلاف پناه... جلوم نقش بازی می کرد... من اینو می فهمیدم.

بارها رفتار تندش با پدرومادرش رو دیده بودم برای همین خام رفتار گرم و آرومش با خودم نمی شدم.

چون می دونستم یه انسان با شریک زندگیش هم بعداز مدتی مثل پدرومادرش رفتار خواهد کرد.

ومن کسی نبودم که بتونم لوس بازی های افراطی زنی  
خودشيفته که دوست داشت همیشه مورد توجه باشه رو  
تحمل کنم.

من پناهمو می خواستم... ساده.. مهربون... بي كلك.  
چه آرزوی محالي.

بغض به گلوم پیچید.

تاکی قرار بود خاطرات گذشتم رو باهاش مرور کنم و  
هربار به بهترین بودنش اعتراف کنم  
چه ساده از دستش دادم.

وچه زجراور دارم تقاص پس می دم.

خانم بزرگ اجازه نمی داد از کنارش تگون بخورم  
نگاههای محبت آمیزش رو دوست داشتم وقتی نگاهم می  
کرد یه برق ناشناخته تو چشماش می نشست.

در عین حال که تو جمع بودم و دوششون داشتم ولی  
لذت نمی بردم... افکارم به دورها سفر می کرد و بین

گذشته و آینده در حرکت بود... نمی تونستم روی حال  
تمرکز کنم و از الانم لذت ببرم.

ذهنم بیشتر به لحظه دیدار پر می کشید ...

گاهی وقتا از برگشتنم پشیمون می شدم... حتما که او  
خوشبخت بود... اومده بودم که چی ببینم... ببینم و  
داغون بشم.... خنده هاش کنار شوهرش منو خواهد  
کشت... مطمینم.

#پناه

#پارت\_۶۰۱

\_ارشیا جان!

با صدای کیانا از دنیای خیالم بیرون اومدم.

لبخند دلفریبی زدو گفت:

\_به چی فکر می کنی که اینجوری به یجا خیره می شی؟  
تو چشمای سبز خمارش خیره شدم....

دلم می خواست بهش می گفتم به پناهم...به کسی که  
شش ساله همه رویاهام رو تسخیر کرده. ولی دیگه فایده  
ای نداشت

من سر یه شوخی....سریه جدی نگرفتن حرفاش برای  
همیشه از دستش دادم ولی نمی تونم از قلبم بیرونش کنم  
....مثل دزدی شبرو وارد قلبم می شه و منو یاد روزهای  
خوبم می ندازه....

انگار مسکنم بود... وقتی بهش فکر می کردم مست می  
شدم و هوشیاریم پایین میومد یه جور سرخوشی بهم  
دست می داد.

انگار باده نابی بود... شرابی هزار ساله.... یه نیروی ماورایی  
من رو بهش وصل می کرد.

بارها با خودم می گفتم) یعنی خودش هم می دونه چقدر  
دوسش داشتم)

یاد این افتادم که هیچ وقت بهش نگفتم

خون خونم رو خورد و تمام غصه ام رو با آهی بیرون دادم

.

کیانا خنده کنان و ناباور گفت:

\_واای چرا آه می کشی؟!\_

لبخند تلخی زدم:

\_هیچی یاد بدهکاریام به این دنیا افتادم.

\_من فکر کردم به دوست دخترت فکر می کردی... نگاه  
مات شدت غم شیرینی داشت

غم شیرین.

اسم قشنگی بود.

پناه غم شیرین من.

کیانا که منو دوباره در فکر دید بلند شد و همونطور که

دستش رو کتفم می نشست گفت:

پاشو بریم بیرون... حال و هوامون عوض بشه

راستش خودم هم محیط شلوغ خونه خستم کرده بود  
...قبول کردم و باهاش همراه شدم

آریا برام از یکی از دوستای نمایشگاه دارش لند کروز  
مشکی خریده بود تا این چند وقتی که در ایران بودم ازش  
استفاده کنم.

سوار ماشین شدیم.

همراهی با کیانا درست مثل مهتا حسی یکطرفه داشت  
....چهره جذاب و از هیجان گل انداختش لبخند تلخی رو  
لبم نشوند.

چقدر ساکتی؟ با سه سال پیش خیلی فرق کردی... انگار  
از چیزی ناراحتی.

از سوالش جا خوردم... یعنی اینقدر تابلو بودم یا کیانا  
باهوش بود... پووفی کلافه کشیدم

بهش چی می گفتم.

اینکه سه سال قرص ضد افسردگی مصرف می کنم و ماهانه مشاوره می رم تا به این قلب نفهمم بفهمونم پناه دیگه وجود نداره خسته و رنجور شدم.

از این جدال بین قلبم و دنیای واقعی که منو مقصر این جدایی می دونه کم اوردم و دارم مریض می شم. باید چی می گفتم.

که هر روز بعداز بیدارشدن بهش فکر می کنم که قبل از خواب از تصور همخواب شدنش با یه مرد دیگه زجه می زنم.

آخ خدا از چی براش می گفتم... مگه کسی هم می تونست بهم کمک کنه که من براش توضیح بدم.

@Vip Roman

#پناه

#پارت\_۶۰۲



ببخشید نباید کنجاوی می کردم.

بیچاره برای چی ازم عذرخواهی می کرد.

\_ نه کیانا جان... یه چند وقته فکرم درگیره...

\_ کاریه یا....

نگاه شیطونش و سری که با بدجنسی تکون می داد خنده  
رو روی لبم آورد.

ترجیح دادم جوابشو ندم و او بی تابانه نالید:

\_ خیلی بدجنسی... جوابمو بده دیگه.



نمی دونم از رفتارم چی برداشت کرد که صورتش گل انداخت.

فقط امیدوار بودم برا خودش رویایی با من نسازه... چون اصلاً جزو سلیقم نبود و ممکن بود دلش بشکنه و من اینو نمی خواستم..

با ورودمون به يك بوتيك هتل کیانا با دیدن چند نفر از دوستاش مشغول سلام و احوالپرسی شد  
 من هم سلامی رسمی و موقرانه انجام دادم و بعد از چند دقیقه که زیر نگاههای تیز و برنده دوستهایش معذب شده بودم بالاخره به محوطه حیاط رفتیم.  
 خونه مال اوایل دوره پهلوی بود و همون سبك و سیاق رو داشت.

تجربه جالبی بود... نمی دونم چرا منو یاد پدر بزرگم می انداخت چقدر دلم براش تنگ شده بود.  
 کیانا گفت:

\_ اینجا مال دوستم رزا ست.

با برادرش که یکی از اساتید معماریه اینجا رو تبدیل به بوتیک هتل کردند.

توجه منو که جلب دید ادامه داد:

\_همون دختر جذاب موفرفریه.

قلبم لرزید) من تو عمرم فقط یه موفرفری جذاب می شناختم ( که او رو هم دیگه نداشتم.

نگاه گنگم رو که دید گفت:

\_اصلاً ولش کن...

بعداز مکثی ادامه داد:

\_اینجا کلوچه های خیلی خوشمزه ای دارن... سفارش بدم

\_به شرطی که من حساب کنم.

عمیق و پر محبت خیره ام شد و گفت:

\_مگه می شه آدم با همچین مرد جنتلمنی بیرون بیاد و دست توی جیبش کنه؟

لبخندم عمق گرفت و نگاهم به گارسونی که بهمون نزدیک می شد کشیده شد.

#پناه

#پارت\_۶.۳

کیانا سفارش رو داد و بعد روبه من گفت:

\_من قرار بود با دوستانم به کیش برم.... دیشب به نسرین جون گفتم که شما و مهسا و آریا هم باهامون بیاید خیلی استقبال کردند ولی گفت با خودتون صحبت کنم.

اگه قبول کنید چند روز دیگه یه سفر چهار روزه بریم.

بدم نمیومد برای همین استقبال کردم و گفتم:

\_اگه آریا بیاد منم میام.

\_اوکی... پس من با آریا هم هماهنگ می کنم.

گارسون اومد و سفارش ها رو روی میز گذاشت  
چای عصرونه با کلوچه های خوشمزه تازه و داغ عجیب  
چسبید.

در حال خوردن چایی بودیم که دختری زیبا و لوند  
نزدیکمون شدو کیانا با دیدنش پر هیجان سلام و  
احوالپرسی کرد و بعد روبه من اونو رزا معرفی کرد.  
نگاهم به موهاش کشیده شد فر خوش حالتی داشت و  
منو بیشتر هوایی پناه کرد.

خوش صحبت و دارای روابط اجتماعی قوی بود و ازم  
خواست یه شب مهمون بوتیک هتلشون باشم و اونجا  
بخوابم.

من هم با گفتن) در اولین فرصت(از تعارفش تشکر کردم.

هرچند خودم می دونستم که تو این چند ماهی که ایران هستم هیچ وقت همچین فرصتی رو بدست نمیارم.  
 رزا باز تعارف زد و بعد از چند دقیقه ازمون جدا شد.  
 کیانا بعد از رفتنش گفت:

\_ رزا جزو نوابغ معماریه... خیلی کارش خوبه  
 لبخند تایید کننده ای زدم.

او که انگار دو دل بود حرفی بزنه یا نه گفت:  
 \_ بین خودمون باشه... چند سال پیش دوست دختر سامان ، شوهر پناه بود... البته چند ماهی بیشتر باهم نبودن.

از شك شنیدن این خبر تمام رادارهای بدنم آماده باش  
 ایستادن تا بقیه صحبتش رو بشنون.

کنجکاو شده بودم و برای اطمینان پرسیدم:  
 \_ همین پناه خودمون؟!!

کیانا پشت چشم نازک کنان گفت:  
\_ آره دیگه.

بعد انگار با لحنی پرکینه که اصلاً به مذاقم خوش نیومد  
شروع به حرف زدن پشت سر پناه من کرد.

\_ همون پناه خودمون.... معلوم نیست از کدوم دعانویس  
چه دعایی گرفتن که تونستن سامانی که اینهمه دوست  
دختر خوشگل داشت رو تور بززن... فکر کنم همون  
دعایی که مادرش برای عمو فریبرز گرفت واسه پناه هم  
دعا داد

اخمهام از شنیدن حرفاش بدجور توهم رفت...

اخمهام رو که دید گفت:

\_ به خدا راست می گم.... سامان اصلاً اهل ازدواج نبود  
... نمی دونم چی شد که یهو با پناه ازدواج کرد.... البته که  
شهرام می گه واسه پول باباش باهاش ازدواج کرد ولی  
خوب هرچی که بود خوب تونستن تورش کنن.



#پناه

#پارت\_۶۰۴

نگاهم به غم نشست و یاد خودم افتادم و با خودم گفتم:  
 (اون اگه دعا بگیر بود یه دعا برا من می گرفت.)  
 بعد آرزومندانه تو دلم نالیدم:  
 (کاش دعا برا من می گرفت... کاش الان زن من می بود)  
 خلقم تنگ شده بود و غیرتم قبول نمی کرد کسی جلوی  
 روی من از پناه بد بگه.  
 روی پناه حساس بودم و یجورایی خط قرمز بود.

براهمین گفتم:

\_تا اونجایی که یادم میاد پناه یه دختر آروم و باشخصیت بود و البته مهربون... مردهای باهوش هرچند هم شیطونی کرده باشند ولی جنس یه زن خیلی براشون مهمتر از شکل و شمایلش می شه... مهربونی یه زن بالاخره سختترین مردها رو هم به زانو در میاره... من عکس عروسیشون رو دیدم... اون حسی که تو چشمای شوهرش بود حس مردی که بخاطر پول با یه زن ازدواج کرده نبود... رضایتی که داشت هم از تو چشماش معلوم بود.

خودم بودم که این حرفها رو زدم ولی دل آتش گرفتم  
زیونم رو هم می سوزوند .

کیانا پشت چشم نازکنان با خنده گفت:

\_ خوب می گم دعا گرفته واسه همین می گم دیگه  
 ....وگرنه کی باورش می شد سامانی که به تنوع طلبی  
 معروفه همچین شیفته این دختر عموی ساده ی من بشه.  
 ساده رو جوری بیان کرد که حس احمق بودن می داد.

پناه من احمق نبود... پناه من منو می خواست ولی من  
 احمق خواستم باهاش شوخی کنم و ببینم چقدر منو  
 دوست داره تا خواستگارش رو رد کنه و او هم جدی  
 گرفت و با سامان ازدواج کرد.

بحث با کیانا فایده ای نداشت... حس حسادتی که به  
 پناه داشت کاملاً مشهود بود و حتماً الان هم خوشبختی  
 پناه براش گرون تموم شده بود که با این حجم از کینه  
 ازش یاد می کرد.

آه خوشبختی پناه باید آرزوی من می بود ولی نمی دونم  
 چرا دل منو هم خون می کرد....

با خودم گفتم پس شوهرش از اون شیطون های تنوع  
 طلب بوده و الان می دونه چه گنجی خدا بهش داده.

کل مسیر برگشت تو دنیای خودم بودم.  
 کیانا از طرح های موفقش که اجرا شده حرف می زد ...  
 من اما یاد عکس عروسی پناه و اون لبخند رضایت روی  
 لب عروس و داماد که با شیفتگی نگاه عاشقشون بهم بود  
 افتاده بودم و دوباره حال خراب چند سال پیش برام تداعی  
 شده بود.

هر جور بود به خونه رسیدیم و من سردرد رو بهونه کردم  
 و به اتاقم پناه بردم تا تو تنهایی شاید بتونم از شر اون  
 حس عذاب افسوسی که به دلم چنگ می انداخت رها  
 بشم.

#پناه

#پارت\_۶۰۵

@Vip Roman

بالاخره روز موعود فرارسید.

حامد و شکوفه اولین نفرات خانواده دایی فریبرز بودند.

چقدر از دیدنشون خوشحال شدم

و بی صبرانه منتظر اومدن پناه نشستم.

دیر کرده بود و من دیگه طاقت نداشتم.

با ورود هاله و شوهر و بچه هاش از خوشحالی لبخند از رو لبم پاک نمی شد.

شهاب از اینهمه صمیمیت تعجب کرده بود.

اول شایلین رو که دختری زیبا و قد بلند شده بود و از یه دختر شش ساله بیشتر نشون میدادرو بغل زدم.

چقدر بزرگ شده بود.

اوایل رابطه با پناه بود که دنیا اومده بود.

خوشحالی پناه و ذوقش برای دنیا اومدنش رو یادم نمی ره

بعد هم پسر کوچولو شون رو بغل زدم.

مامان با دیدنم قریون صدقه رفت و گفت:  
\_واای عزیزم چقدر بهت بچه میاد.

هاله هم تایید کنان گفت:  
\_خیلی بهت میاد آقای دکتر... باید دیگه یه فکری به  
حال مجردی بکنین.

شهاب خنده کنان دستی به شونم کوبید وگفت:  
\_خامشون نشو دکتر جون... از مجردی لذت ببر

لبخندی روی لبم نشست اما تو دلم غوغایی بپا شد.  
هروقت بعداز ازدواج پناه حرف ازدواج من پیش کشیده  
می شد همینجور سیستم بهم می ریخت.  
آیلین رو به شهاب برگردوندم و به ذوق مامان که به هاله  
می گفت:

\_ خدا از دهنش بشنوه.

پوزخند زدم

سوال منو مامان پرسید:

\_ بقیتون کجان؟!

هاله درجا حالش گرفته شد و گفت:

\_ توراهن... راستش بابای پریسا دیشب فوت کرد... مامان بابا هم وایسادن تشییع جنازه تموم بشه بعد راه بیفتن.

مامان ای وای گویان دست جلو دهنش گرفت

\_ خدایا مرزدش... بیچاره پریسا چه حالی داره امروز.

هاله من من کنان گفت:

\_ بله خیلی پی تایی می کرد... ما صبح به خونشون رفتیم

دیگه واسه تشییع جنازه نرفتیم

با اومدن عمو محمود به جمعمون و تعارف برای نشستن  
مارو متوجه بحث سرپایمون کرد

غمی به بزرگی عالم بدلم افتاد پناهی که من می شناختم  
امروز به اینجا نخواهد اومد.

حدسم با اومدن دایی فریزر درست دراومد  
دایی گفت که پرپسا حالش بد شده و پناه نخواسته تنهانش  
بزاره.

مامان هم تاکید کنان از کارش تعریف کردومن هم با  
لبخند نیم بندی از این قضیه گذشتم

حس بیچارگی می کردم... چقدر واسه امروز هیجان داشتم  
همش دود شد و به هوا رفت و جاش غم مرموز و حال  
گرفته نشست.



مدام این دکلمه هوشنگ ابتهاج برام تکرار می شد:

نشسته ام به در نگاه می کنم

دریچه آه می کشد

تو از کدام راه می رسی؟

خیال دیدنت چه دلپذیر بود

جوانی ام در این امید پیر شد

نیامدی

و دیر شد...

#پناه

#پارت\_۶۰۶

@Vip Roman

بعد از شام بود که به آشپزخونه رفتم تا کمی آب بخورم.  
 با صدای شایلین که داشت با کسی صحبت می کرد  
 متوجهش شدم.

صدا زیر پله های منتهی به طبقه دوم می اومد همون  
 گوشه دنج که يك کتابخونه كوچك و ميزو صندلی آنتيك  
 قرار داشت.

تبلت به دست با کسی ارتباط تصویری برقرار کرده بود  
 وبا ناز دلبری می کرد.

صدای مخاطبش هم می شنیدم.

نه درست می شنیدم.

صدای خسته پناه بود...

آخ که چقدر دلم بر اش تنگ شده بود.

کمی نزدیک شدم و کنار راه پله قرار گرفتم

\_ خاله چرا اینقدر گریه کردی... چشمت خیلی پف داره.  
 \_ خوب بابای دوستم رفته پیش خدا و دیگه به این دنیا بر  
 نمی گرده... براهمین خیلی دلم شکسته و گریه کردم.  
 \_ بابا شهاب می گه آدم خوبی نبوده و مامان دوستت رو  
 خیلی اذیت کرده واسه چی براش گریه می کنی.

\_ همه ما آدمای یجورایی همدیگه رو اذیت می کنیم عزیزم  
 ...بالاخره اوهم انسان بوده و ممکن اشتباههایی داشته ولی  
 ممکنه اشتباهاش بخشیده شده باشه... بعداز اونم پریسا  
 دخترشه... می دونی که دخترا باباهاشون رو چقدر دوست  
 دارن... من بیشتر واسه غصه پریسا دلم گرفته.

شایلین آهانی گفت و صدای پناه دوباره شنیده شد.  
 \_ شایلین جان من باید برم دوش بگیرم خیلی خستم و  
 خوابم میاد... امیدوارم شب خوبی ..

نمی دونم چی شد که پشت سر شایلین قرار گرفتم.  
 هر چه بود پاهام منو به اونجا برد.  
 دلتنگیم کار خودش رو کرد.

با دیدنم حرفش رو قطع کردومات به چشمهام خیره شد.  
 شکه شد ... من اما با همون چشمهام قربونش رفتم.  
 به خودش اومد و بی خدافظی قطع کرد.

شایلین که حضورمو حس کرد برگشت و گفت:  
 \_خاله پناهم بود انگار شارژش تموم شد.

پوزخندی زدم وتو دلم گفتم (منو دید و قطع کرد)

آخ که همین دیدن چند ثانیه ایش حالمو عوض کرد.

چشمهای ناباور و شکش... چرا قطع کرد... نکنه ...

خدای من ذهنم با گستاخی فرضیه های عجیب و  
ترسناکی برا خودش می چید.

بفهم ازدواج کرده و تو دیگه براش وجود نداری  
(پس چرا قطع کرد.؟!)

حتما شکه شده... شایدم خجالت کشیده

(من اصلا سرووضعش رو ندیدم فقط نگاهم تو  
چشمهاش افتاد.)

خدا می دونه که چقدر دلم از دیدنش شاد شد

از اون لحظه تا آخر شب انگار که جون تازه ای گرفته  
باشم خندیدم و با مهمونهام گرم گرفتم

دایی با قلدری از همه پیشی گرفت و منو برای پنج شنبه به خودش دعوت کرد و من چقدر خوشحال شدم چون می دونستم اینبار دیگه قطعاً پناه رو از نزدیک خواهم دید.

خانم بزرگ با قهرو دلخور نشون دادن خودش می خواست دعوت پنج شنبه رو از آن خودش کنه که دایی گفت:

\_ آخه مادر جون دارم می گم مراسم هفتم پدر پریسا روز جمعست.

وما حتما باید شرکت کنیم اگه جمعه خونه من مهمونی باشه که من نمی تونم برم.

مامان با وساطت گفت:

\_ حالا دیر نمی شه داداش جون ، شما بعدا مهمونی بدید.

\_ دو هفته دیگه می ریم آلمان قرارداد دستگاہ جدید شرکت  
با مشکل مواجه شده... معلوم نیست کارمون کی تموم  
بشه.

مامان با نگرانی گفت:

\_ چقدر بد بیاری میاری داداش... یه قریونی بده بلا ازتون  
دور بشه.

زندایی پوف کلافه ای کشید و گفت:

\_ دادیم ولی نمی دونم چرا از پارسال تا حالا مدام درگیری  
برامون پیش میاد.

زندایی سوسن که انگار همه حواسش به مکالمه مابود  
گفت:

\_ دیگه قرار نیست همیشه آدم خوش شانسی بیاره  
.... بعضی روزها هم آدم بدشانسی میاره.

دایی که نتونست این بدطینتی سوسن رو تاب بیاره گفت:  
 \_زنداداش انگار از بد بیاری ما زیاد بدتون هم نیومده!  
 سوسن وااا کشداری گفت:

\_این چه حرفیه فرپرز خان شما هم جزو خانواده  
 منید... ناراحتیتون ناراحتتم می کنه... منظورم این بود که  
 روزهای خوب و بد همیشه پشت سرهم میان براهمه آدما  
 هم اینجوریه.

مامان هم برای اینکه خلق تنگی پیش نیاد ادامه داد:  
 \_راست می گه داداش.... ان شالله بعداز روزهای سخت  
 بزودی آرامش و خوشحالی بزندگیت بیاد.

سیما گفت:

\_ممنون از دعای قشنگت نسرین جون...  
 @Vip.Ram

دایی برای حسن ختام گفت:



پناه

مریم بوذری

ان شالله بلا از جونمون دور باشه... مال، خدا بخواد  
دوباره سرجاش بر می گرده.

جمع تایید کردند و اونشب بالاخره به پایان رسید.

#پناه

#پارت\_۶۰۷

آروم و قرار نداشتم تا این یکهفته به پایان برسه .

با آریا و مامان هرروز بیرون بودیم.  
یه بار هم من به شرکت آریا رفتم تا ببینمش.

کادی از EXCHANGE GROUP

شرکت شیک و مدرنی که در طبقه دهم یه برج بود.  
 می دونستم که بتازگی به اینجا نقل مکان کردند  
 با ورودم به راهرو منتهی به شرکت در کمال ناباوری با امیر  
 خان یا بقول پناه دایی امیر روبرو شدم.

او هم از دیدن من شکه شد درحالی که درآغوشم می  
 کشید سلام و احوالپرسی کرد.

هنوز هم یادم بود که چقدر پناه داییش رو دوست داشت  
 و یجورایی اونو بهترین مرد روی زمین می دونست.  
 از اینکه نتونسته بودند به مهمونی بیان ازم عذرخواهی  
 کرد.

\_عروسی پسر خواهر زنم بود و باید می رفتیم... ولی قلبا  
 دوست داشتیم شما رو زودتر ببینیم.

آخ که چقدر حرف زدنش منو یاد پناه می انداخت.

تشکر کردم و بازهم از دیدنش ابراز خوشحالی کردم.  
تلفنش زنگ خورد و با عذرخواهی جواب داد  
انگار کسی پایین ساختمون شرکت در انتظارش بود.

بعد از قطع تلفنش با عذرخواهی گفتم:

\_ببخشید آقای دکتر پایین منتظر من باید زودتر برم  
ولی باید بهم قول بدید حتما به خونه ما هم بیاید.  
تشکر کردم و با خدا حافظی از هم جدا شدیم .  
وارد شرکت شدم و مه‌رسا با دیدنم با هیجان و جیغ ازم  
استقبال کرد و کم مونده بود که تو بغلم پیره.  
آریا در اتاقش رو باز کرد و با دیدنم اخمهای نشسته بین  
ابروهاش باز شد.

از پشت سرش کاوه سرک کشید و با دیدنم آریارو کنار زدو  
با شوق بغلم زد و سلام و احوالپرسی گرمی کرد.

چهره هاج و واج پرسنل شرکت که از اتاقهاشون سرک می کشیدند باعث خندم شد.

آریا هم جلو اومد و بعداز سلام روبه کارکنانش منو معرفی کرد.

آقای دکتر ارشیا افشار برادر بزرگ بنده.

همه جلو آمدندو شروع به سلام و احوالپرسی کردند. بعداز استقبال بی نظیری که ازم شد به اتاق آریا رفتم. پذیرایی شدم و کاوه برای سرزدن به پروژه خداحافظی کرد و ازمون جدا شد.

آریا بارفتن کاوه گفت:

کاوه هم داره داماد می شه تو نمی خواهی یه فکری به حال خودت کنی.

\_واقعا با کی؟!\_

\_انگار یکی از اقوام دور مادریش هست...

پرسیدم:

\_عاشق شده؟!

خندیدو گفت:

\_نه مادرش پسندیده... ولی بیچاره خودش خیلی پناه رو دوست داشت.

#پناه

#پارت\_۶۰۸

باشنیدن این حرف چشمهام درشت شد و ناباور گفتم:

\_همین پناه خودمون؟

مهرسا گفت:

\_ آره بیچاره... دوباره هم ازش خواستگاری کردند. مهندس فرپرز قبول نکرد. بعدها فهمیدیم اصلا به پناه هم نگفته و خودش جواب رد داده.

بعد انگار چیز مرموزی می گفت خودش رو جلو کشید و بالحنی آروم گفت:

\_ انگار از همون روزا تو فکر ازدواج پناه با سامان بود که هرچی خواستگار برا پناه میومد خودش ردشون می کرد. نگاهم رنگ غم گرفت و یاد اون روزها برام زنده شد.

مهرسا دوباره صاف نشست و گفت:

\_ ولی من دلم برای کاوه خیلی می سوزه... هنوز چشمای پف کرده و ناراحتش رو روز عقد پناه از یاد نمی برم.

یاد خودم و اون روز کذایی که مثل دیوونه ها طول و عرض اتاق رو راه می رفتم و از حجم فشار عصبی به مرز خودکشی رسیده بودم رو یادم نرفت.

آرمان بود که به دادم رسید و با آرامبخش قوی کمکم کرد تا بتونم بلکه بخوابم و کمی از اون تنشها نجات پیدا کنم... یادمه چندین بار به گوشی پناه تماس گرفتم ولی خاموش بود.

انگار که همه اون دردها تو قلبم نشست.

آریا بادیدن چهرم گفت:

\_چی شد داداش؟...چقدر ناراحت شدی!

مهرسا با گفتن:

\_حتما بخاطر کاوه ناراحت شد

کمکم کرد تا دروغ نگم

مهرسایباردیگه چهرش غمگین شد و گفت:

\_حس می کنم کاوه از رو ناچاری داره تن به ازدواج می ده.

آریا با اخی کمرنگ پرسید:

\_یعنی چی کسی که مجبورش نکرده؟!

\_واسه فراموش کردن پناه داره خودشو گول می زنه.

مهرسا مصمم و قطعی حرف می زد.

آریا منطقی جواب داد:

\_این دیگه مشکل خودشه... می تونه حراج بزنه به زندگیش بخاطر یه عشق یه طرفه... من اصلا درک نمی کنم چرا باید وقتی کسی دوست نداره تو تا این اندازه بهش وابسته بشی که گند بزنی به زندگیت تا فراموشش کنی.

\_می دونی چرا درک نمی کنی؟ برای اینکه هیچ وقت عاشق نبودی.



گفت و ازجاش برخواست و در يك چشم بهم زدن از اتاق  
بیرون رفت و دررو تقریبا بهم کوبید.

آریا و من نگاه متعجبمون بهم افتاد و او گفت:  
\_ فکر کنم دوباره هورموناش بهم ریخته.

تو دلم گفتم:

(\_ می دونی آریا من کاوه رو درك می کنم... منم می خواستم  
فراموشش کنم حتی به ازدواج هم فکر کردم ولی نتونستم  
هروقت زنای اطرافمو کنارم تجسم می کردم حالم بهم می  
ریخت واز تصور حتی بوسیدنشون مشمئز می شدم)

آریا بحث رو به بیمارستان و کار کردن من کشوند وازم  
خواست کارای اداری طبابت در ایران رو انجام بدم تا  
بتونم کار تو بیمارستان رو انجام بدم.

من اما قبول نکردم و با گفتن اینکه نمی دونم چقدر تو  
ایران می مونی آریا رو ناامید کردم.

#پناه

#پارت\_۶۰۹

بالاخره روز موعود فرارسید چه روزها که منتظر چنین  
روزی نبودم.

همیشه خودم رو با دسته گل و شیرینی بعنوان خواستگار  
جلو در خونشون مجسم می کردم در حالی که پناه از  
پشت پنجره سرک می کشید تا منو ببینه.  
چه رویاهای بچگونه و شیرینی داشتم.

ورودم با همون سبد گل و شیرینی بود حتی همون دود اسپندی که فرنگیس که حالا شکسته تر از ده سال پیش بنظر می رسید دود می کرد ولی در کمال ناباوریم از پناه خبری نبود. هرچه چشم چرخوندم چهرش تو قاب نگاهم نشست.

با استقبال گرم جمع وارد پذیرایی شدم.

خاله شهناز یا بقول پناه مادر جون هم با دیدنم از جابلند شد.

نزدیکم اومد و با ناباوری گفت:

\_وااای چقدر شبیه یوسف خان هستی!

پدربزرگم رو می گفت.

لبخندی رولیم نشست. @Vip Roman

راست می گفت هرچه سن دارتر می شدم چهرم با پدربزرگم برابری می کرد.

نگاه گرم و مهربونشو دوست داشتم مثل پناه نگاهم می کرد.

خونه دایی از ده سال پیش که دیده بودم بازسازی شده بود وبه شکل چشمگیری زیبا بود سقف گنبدگون پذیرایی بزرگش نشان شکوه ثروت دایی داشت.

دایی به خوبی تونسته بود ثروت سیادتت ها رو ارتقا بده و از اون بخوبی نگهداری کنه

یه نخبه اقتصادی بود که تحت هر شرایطی می تونست پول در بیاره و با اینکه حتی تو جوونیش ورشکست هم شده بود ولی باز تونسته بود خودش رو بالا بکشه.

همه جمع بودند و این منو نگران می کرد که پناه کجاست و نکنه امشب هم نیاد و من باز تو خماری دیدنش بمونم.

محمد آرزوی منو برآورده کرد و سوالی که تو ذهن من خودش رو به درودیوار می کوبید رو پرسید:

\_ خاله پس پناه کجاست؟...چقدر دیر کرده!

زندایی سیما با کلافگی گفت:

\_منتظره سامانه... زنگش زدیم تو راهن الان می رسن.  
نفس حبس شده ام رو براحتی بیرون دادم و چشم براهش  
نگاه به در دوختم.

محمد بابی میلی گفت:

\_بهش می گفتمی مثل همیشه خودش تنها بیاد شازده برا  
شام پیداش می شد.

#پناه

#پارت\_ ۶۱۰

@Vip Roman

سکوت جمع نشون میدادهمه از حرف محمد خوششون  
نیومده و سیما در جوابش گفت:

\_بهش گفتم زودتر بیاد گفت سامان گفته باهم بیان.

محمد ایشی زنونه کرد و لبخند رو به رو لبم آورد ولی در  
عین حال دلم گرفت و گوشه ای از قلبم به سامان و  
داشتن پناه حسودیم شد.

هرچقدر هم سعی می کردم نمی تونستم جلو خواهش قلبم  
رو بگیرم.

دلتنگش بودم و می دونستم یا با پناه گذشته روبرو می شم  
یا با پناهی که ازم متنفره.

در صورت اول یعنی خوشبخته و در صورت دوم...

عقلم نهیب زد:

(کم براخودت داستان سرایی کن... پناه براتو دیگه تموم  
شده اینو بفهم)

در همین حین آزمون مفصلاً پذیرایی شد.  
صدای زنگ خونه مثل ناقوس خوشبختی بارها و بارها تو  
گوشم پیچید.

همه منتظر ورود اونها بودند.

بلند شدم و آماده استقبال.

بالاخره وارد شدن.

با دیدنش نگاههامون در هم پیچید.

با دیدن چشمهای سرد و سختش پشتم لرزید و لبخند و  
هیجانی که از دیدنش داشتم تو بدنم منجمد شد.

چقدر بزرگ شده بود پخته تر و خانم تر بنظر می رسید  
...شایدم بخاطر این بود که من همیشه نشسته و از پشت  
وبکم دیده بودمش.

دستی جلوم قرار گرفت و من از دنیای دیگری به حال  
برگشتم و متوجه صورت مردی خوشتیپ جلوی رویم  
شدم.

چشم های تیره ای و نافذش تو صورتم می چرخید و با  
گفتن دایی که اونو با عنوان داماد عزیزم آقا سامان معرفی  
کرد دستم ناخودآگاه جلو رفت و دستش رو گرفتم و  
فشار اندکی دادم واز دیدن هم ابراز خوشبختی کردیم.

هرچند دروغ ولی باید تاب میاوردم و سوتی نمی دادم  
...هرچه بود الان عشق من عاشقش بود و من باید حداقل  
به زبون احترامش رو می داشتم.

وبعد همه تن چشم شدم و خیره بدنبال او گشتم.  
پشت سامان بود و وقتی سامان کمی کنار رفت و با نگاهی  
که سعی داشت تو چشمهام ننشینه اومدم رو تبریک  
گفت بعداز اون با شوهرش روی مبلهای گوشه سالن  
نشستند.



از لحن رسمی و خشکش قلبم مچاله شد ولی چاره ای نبود شاید سختترین جای زندگیم همین لحظه بود.  
 بارها خودم رو برای همچین برخوردی از او آماده کرده بودم ولی نمی دونستم دیدن این برخوردش تا چه اندازه منو می شکنه و از درون خرد می کنه.

#پناه

#پارت\_۶۱۱

exchange group

ROMAN

محمد دیراومدنشون رو سوژه کرد و گفت:  
 \_آرزو به دلمون موند یه بار شازده سروقت به مهمونی  
 بیاین.

سامان پی خیال گفت:

\_من که مثل تو بیکار نیستم که بتونم همه جا باشم.

محمد ایشی زنونه کرد :

\_نکشی مارو رییس.

زندایی سیما با متانت درحالی که سینی شربت رو جلوی  
دامادش می گرفت گفت:

\_با سامان ما کل کل نکن پسر... اون خودش حواسش به  
زندگیش هست.

محمد گفت:

\_اینو که دیگه باید از پناه پرسید... والا آجی ما قبل از  
اینکه زن ایشون بشه خنده از رو لبش پاک نمی شد نمی

دونم سازده چه کرده که دیگه یه لبخند کوچیک هم نمی زنه.

نگاهم تو نگاه بی خیال و سرد پناه نشست.  
سامان که حس می کردم کمی عصبی شده گفت:  
\_ از خودش پرس.

پناه فقط به محمد نگاه کرد و شوهرش هم به او خیره شد .

\_ فقط نیم ساعت دیر کردیم... بعد از اونم سامان خیلی سرش شلوغ و من ازش توقع به موقع اومدن ندارم.

پناه بالاخره به جانبداری زورکی برخاسته بود

می گم زورکی چون حتی یه نرمش کوچک هم تو صورتش  
ایجاد نشد چشمهای سردش از زدن حرفهایش گرم نمی  
شد.

سامان مغرور و خودشیفته بود... اینو تو همین برخورد  
اول هم می تونستم بفهمم.... شاید بخاطر تکبرش بود که  
بدلم ننشست.

نگاهم روی پناه زوم بود و داشتم تمام حالاتش رو آنالیز  
می کردم.

غم داشت دلش شکسته بود پژمرده و شاید افسرده بود.  
شایدم اینجوری بنظر می رسید... ولی هرچه بود این پناه  
من نبود... همونکه از گرمی خنده هاش زمستون رو بهار  
می کرد.

ناگهان از رو مبل بلند شد و بطرف آشپزخونه رفت.



#پناه

#پارت\_۶۱۲

پناه

وارد آشپزخانه شدم و لیوان آبی برای خودم ریختم.  
 هنوز هم گریه های پناه کوچولو تو قلبم ادامه داشت  
 کاش می تونستم از قلبم بیرونش بکشم و درآغوشش  
 بگیرم شاید دست از اینهمه بی تابی بکشه.  
 حس می کردم باید زودتر به یه روانپزشک مراجعه کنم.  
 داشتم از اینهمه دوگانگی و فکروخیال دیوونه می شدم  
 ...انگار دونفر بودم... یه پناهی که عمیقا از ارشیا متنفرو

عصبانی بود و پناهی که برای دیدنش پی تابی می کردو از  
نداشتنش دلش می سوخت.

ولی زور پناه متنفر بیشتر بود... خیلی بیشتر  
جوری که می تونست براحتی عشق و عاشقی رو کنار بزاره  
و با مرد خائنی مثل سامان رابطه داشته باشه.  
یاد دیرکردنش و عذرخواهی پی در پی نزدیک غروبش افتادم

چهره بیخیالم لج پناه کوچولو مضطرب رو درآورده بود  
...حتی شاید خود سامان رو هم با اینهمه پی خیالیم  
متعجب کردم.

حمام رفت و من آماده جلوی تلویزیون نشسته بودم و مثل  
همیشه به گذشته سفر کردم.  
یاد دیدار غیر منتظرش تو تماس تصویری شایلین افتادم.

هنوز هم چشم قشنگ بود... هنوز هم جذاب ولعنتی بود

زبونم از دیدنش قفل شد فقط محو چشمهاش شدم.

چرا دروغ... قلبم دوباره لرزید.

ولی امروز هر جور بود بایدشکیبا می بودم.

هر چند که از وقتی جلو در خونه بابا رسیدیم هر لحظه متشنج تر می شدم.

خیلی سخت بود استرس و ضربان قلبی که از هیجان دوباره دیدنش به جونم افتاده بود رو پشت در جابزارم و عادی برخورد کنم.

هر چند که نتونستم عادی برخورد کنم و سرسنگینی و اخم چهرم از حال گرفته و روح پرتنشم خبر داد.

نگاههای عمیقش که فقط روی من زوم شده بود بهم می ریخت.

فکر می کردم... فکر می کردم همه چیز رو تو همین چند لحظه دید.. حتی شاید از خیانتی که بهم شده بودم خبردار شد.

انگار همه وجودم بر اش رو شده بود....  
 نمی خواستم بفهمه... نمی خواستم بدونه چی به روزگار  
 من آورد.

با ورود عمه جون به آشپزخونه لبخندی روی لبم نشوندم.  
 \_چشمتون روشن عمه جون.

\_چشم ودلت روشن عزیزم.  
 جلو اومد و گونم رو بوسید و من هم متقابلا بوسیدمش.

\_چیزی شده خوشگلم... وقتی وارد شدی خیلی بهم ریخته  
 به نظر می رسیدی.

پس همه اخم و سرسنگینیم رو دیده بودند  
 خوب مسلمه وقتی همیشه مثل باب اسفنجی لبخند رو  
 لبش باشه حالا نمی تونی با عزیزکرده فامیل سرسنگین  
 برخورد کنی.



#پناه

#پارت\_۶۱۳

دستپاچه گفتم:

\_یکم سامان دیر کرد... باهم بحثمون شد ازش دلخور  
بودم نتونستم با آقای دکتر بیشتر از این گرم برخورد کنم

\_الان با شوهرت قهری؟!

\_نه عمه جون...

خندیدم و او ناصحانه گفت:

\_از من بهت نصیحت بخاطر هیچ کس با شوهرت بحث نکن.

(چشمی (گفتم و او دوستانه درآغوشم کشید.

هر دو خندان از آشپزخونه بیرون اومدیم و به جمع ملحق شدیم.

از اون لحظه سعی کردم خیلی عادی رفتار کنم. البته با نادیده گرفتن ارشیایی که تمام حواسش به من بود. خیلی سخت بود ولی شد....

بعد از شام بود که محمد کنارم نشست و زیرلب گفت:  
\_عمت که اینقدر تورو دوست داشت چرا تورو برای یکی از پسرهایش نگرفت.

قلبم لحظه ای نزد و شکه بهش زل زدم.

سرش رو به معنیه) چیه) تگون داد.

کمی بعد ادامه داد:

\_ دیدم چجوری تو آشپزخونه بغلت کرد... چرا وقتی اینقدر دوست داشت تورو از پدرت خواستگاری نکرد.

بازهم سکوت کردم و فقط نگاهش کردم.

\_ دوست نداشتم باسامان ازدواج کنی... به حاجی هم گفتم گفت تو دخالت نکن.

من می فهمم چه قدر از ازدواجت ناراضی هستی.... من غم تو چشمتو می بینم بقیه کورن... شایدم خودشونو زدن به کوری... سامان لیاقتتو نداشت... من به بابات گفتم که اون لیاقتتو نداره... واسش توضیح دادم که درباره سامان چیا شنیدم... ولی گفت بعداز ازدواج خوب می شه.

پوف کلافه ای کشید و روشو ازم گرفت.

غیراز ارشیا حالا نگاه خیلی ها رومون سنگینی می کرد.

پچ پچه هامون همه رو کنجکاو کرده بود.

مثل خودش لب زدم...

\_ با گفتن این حرفها فقط داری اذیتم می کنی

جدی نگاهشو تو چشمام دوخت و گفت:

\_ شاید باید زودتر بهت می گفتم ولی بدون همه جوهره پشتتم حتی اگه بابات دوست نداشته باشه. یه پایان تلخ بهتره یه تلخیه بی پایانه.

اینو هیچ وقت یادت نره... سامان مردی بود که لبخند رو از رو لبات برد من اینو هیچ وقت یادم نمی ره... حتی امروز هم با زیون بی زیونی بهش گوشزد کردم.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و گفتم:

\_ بهتره تمومش کنی محمد... من امروز روز سختی داشتم... بخوام تمومش کنم بابامو از دست میدم و بعداز اونم

شما مردا همتون مثل همید حالا یکم کمتر و بیشتر  
...باهم فرقی ندارید.

#پناه

#پارت\_۶۱۴

\_خوبه همینجوری ادامه بده بینم کی از دستت میدیم  
...من هنوزم معتقدم تمام اون خون دماغا بخاطر شوهر  
بی صفتته... حالا خوددانی... اگه دوست داری بخاطر  
مردی مثل سامان خودتو از بین ببری اون دیگه دست من  
نیست...ولی نمی ارزه بخاطرش حتی یبار خون از دماغت  
بیاد.

خلقم تنگ شده بود و دوباره اخم رو صورتم نشست از کنارش بلند شدم و به اتاقم رفتم.  
خودم رو جلو آینه برانداز کردم.

باید قوی می بودم چاره ای نبود

روزها بود که به این نتیجه رسیده بودم که تنهام و هیچ کس نمیتونه منو از این منجلا ب زندگی تهوع اورم نجات بده یعنی خودم نمی خواستم... فقط برای پدرم... می دونستم بابا دیگه طاقت طلاق منو تو این همه دردسر نداره و قلبش براش مشکل ایجاد می کنه نمی خواستم مسبب مرگ پدرم بشم.

قلبم درد می کرد و پناه کوچولو باز گریه هاش رو شروع کرده بود ولی من دیگه بهایی بهشون ندادم.... بس بود خودخوری باید به طبقه پایین برمی گشتم و با تقدیرم دوباره مواجه می شدم.

محمد اینبار کنار آریا و ارشیا نشسته بود و بشدت می خندید و اونهارو هم به خنده انداخته بود.

کیانا که با اون پیرهن عروسی سرمه ای رنگش زیادی جذاب شده بود سلانه سلانه بهشون نزدیک شد و روبه ارشیا گفت:

\_ می بینم که با دلک جمعمون هم آشنا شدی؟

لبخند رو لب ارشیا ماسید و ابروهای آریا تاجایی که جاداشت از تعجب بالا پرید.

محمد اما به خندش ادامه داد و روبه برادران افشار گفت:

\_ با ترشیده جمعمون هم که قبلا آشنا شدید

آریا لبخندشو نتونست جمع و جور کنه و خندید و کیاناهم با گستاخی روبه محمد گفت:

\_ واقعا بی شعورتر از تو من ندیدم.

محمد هم بي خيال گفت:

\_ فکر نکن منم مثل بقیم که مراعاتت رو کنم دلچک بودن  
این برخورداروهم داره... بهتره ایندفعه موقع حرف زدن  
خوب تو دهنه مزه مزه کنی بعد بگی... واسه من عددی  
نیستی که مراعاتت رو کنم و پای گستاخی هات صبر  
کنم .

\_ ایگیری.

کیانا وقتی خیلی عصبانی می شد از این فحش استفاده می  
کرد.

محمد از دور نگاهش به من و اون خنده رولیم افتاد.

کیاناروبا دست کنار زد و بطرفم اومد.

همونطور که بهم نزدیک می شد با سروگردن و لحن کیانا  
گفتم:

\_ ایگیری.



پناه

مریم بوذری

بلند خندید و نزدیکم که رسید زیرلب غرید:  
\_دفعه بعد آگه کیانارو دعوت کنید من به مهمونی نیام.

#پناه

#پارت\_۶۱۵

مهربون نگاهش کردم و گفتم:

\_والا درسی که تو امروز جلو جمع بهش دادی برات تا  
آخر عمر بسه... همینکه جلو آقای دکتر خودشو ضایع  
کرد برات بسه.

کادی از EXCHANGE GROUP

\_ آره... انگار دکتر هم خوشش نیومد.

گفت و برگشت و به ارشیا که نگاهش به ما بود نگاهی انداخت و دوباره به سمت من روکرد وگفت:

\_ این آقای دکتر یکم عجیب نگاهت نمی کنه؟!!

خودمو زدم به ندیدن و گفتم:

\_ نه بابا... مثل سامان هیز و نگاه کنه دست خودش نیست.

قهقهه محمد و خنده من همزمان شد.

سامان که با پدرم مثل همیشه گرم گفتگو بود چشم غره ای رفت که من با شیپنت چشمکی همراه با بوسه برایش فرستادم.

محمد که خوشش نیومده بود زیر لب غرید:

\_ کم دلبری کن براش.

منم شیطون گفتم:

\_ اگه تونستی یه زنی بگیری که وقتی چشمک بزنه بتونه همزمان برات بوس بفرسته من اسمم رو عوض می کنم.

محمد با لبخند سری جنبوند وبا کمی فکر گفت:

\_ راست می گیا... تو دلبری هم از همه خاصتری.

مهربون نگاهش کردم که ناگهان دستی روبازوم نشست.  
سامان بود.

روبه محمدگفت:

\_ اگه اجازه بدی زن من یه چنددقیقه ای هم پیش مابمونه

خنده ام گرفت و با همون لبخندنگاهش کردم

محمد بی پروا گفت:

\_والا اون بوسی که زن تو برات انداخت آگه جات بودم  
دوست داشتم چند ساعت پیشش باشم.  
مشتی به کتفش کوبیدم و بی حیایی با خنده تحویلش دادم

سامان هم که کم نمی آورد سری تکون داد و گفت:  
\_راست می گه... اصلا کاراتو بکن بریم خونه.

ایش محمد حتی سامان رو هم به خنده انداخت.  
حالا که به اون شب فکر می کنم می بینم تمام اون خنده  
هاودلبریاها برای سامان ، فقط واسه چزوندن ارشیا بود.  
هرچندکه آخر شب با دیدن چهره گرفتش و نگاه غمگینش  
خیلی پشیمون شدم.

یجورایی عذاب وجدان گلوم رو گرفته بود... ولی دلم رو  
راضی می کردم

نمی تونستم بهش اجازه بدم که عجز و نارضایتیم از  
زندگیم رو ببینه... بزار فکر کنه خوشبختم.

اونشب تا صبح نخوابیدم.

قلبم درد می کرد... پناه کوچولو ناامید و گریون بود.

از روزی که خبر رسیدن ارشیا به ایران بهم رسید حس می  
کردم زنی در من گریه می کنه... صدای ناله های قلبم رو  
می شنیدم و باید تحملشون می کردم... حتی خون دماغ  
شدنم هم دوباره شروع شده بود و این منو می ترسوند.

#پناه

#پارت\_۶۱۶

@Vip Roman

عصرروز بعد برای هفت پدر پریسا به مسجد رفتم از مراسم تشییع جنازه خیلی حالش بهتر بود و کمتر گریه کرد.

من اما فرصتی یافتم تا کمی غصه های تلنبار شده قلبم رو خالی کنم.

نمی دونستم براچی گریه می کردم.

فقط می دونم دلم می سوخت.

شایدم برای عشق از دست رفته ام... شایدم زندگی که با سامان نداشتم و هرروز از هم بیشتر دور می شدیم.

نمی دونم... هرچه که بود اشک شده بود و از چشمهام جاری.

از مسجد بیرون اومدم و عینک دودیم رو به چشم زدم.

مامان بهمراه بابا کمی زودتر از مراسم بطرف خونه خانم  
بزرگ رفته بودند.

کنار ماشین سامان منتظرش ایستادم.  
با چندتا از دوستهایش گرم گرفته بود نگاه ازش گرفتم و  
خودم رو مشغول موبایل تو دستم نشون دادم.  
با زدن قفل ماشین متوجهش شدم و سوار ماشین شدیم.

به محض روشن کردن ماشین گفتم:  
\_دوستام چقدر تعریف تو کردن.

نیم نگاهی بهش انداختم و پرسیدم:  
\_از چه نظر؟!

پوزخندی زد و گفت:

\_ می گفتن خانمت خیلی باوقارونجیبه...

با خودشیرینی لیم رو کشید و گفت:

\_ منم بهشون گفتم واسه همین نجابت و اصالتش بود که گرفتمش.

پوزخندی زدم و نگاه ازش گرفتم.

یاد تمام خیانتاش برام زنده شد... حیف که به مهمونی دعوت بودیم و گرنه یادش می انداختم که دوستاش می دونستند چه دختربازی بوده و یه دختر آفتاب مهتاب ندیده رو گرفته... حوصله بحث رو باهاش نداشتم... راستش توانش رو هم در خودم نمی دیدم... ذهنم، جسمم، همه وجودم خسته بود و دلم فقط سکوت و آرامش می خواست

صدایی از درونم گفت:



(پس ارشیا چی... تو همین الانشم بهش فکر می کنی)  
ولی منطقم می گفت:

(توهم با واقعیت فرق داره.

سامان تو دنیای واقعی روتخت خواب من تو حریم خونه  
من به من خیانت کرد).

اعصابم با یادآوری این موضوع بهم ریخت و گرمی خون  
رو تو بینم و خیلی سریع بالای لبم حس کردم.  
سراسیمه دستمالی از جا دستمال ماشین جدا کردم و بینیم  
رو پاک کردم.

نزدیک خونه خانم بزرگ بودیم و سعی کردم با چند نفس  
عمیق به خودم مسلط بشم.

سامان با چندی گفت:

\_مواظب باش رو صندلی نریزه.

پناه

مریم بوذری

همونطور دستمال به دماغ چپ چپ نگاهش کردم و تو  
دلیم واسه دل سوختم غصه خوردم و با غیظ از بیشعور  
بودن مثلا یارم گله داشتم.

نگاهمو ازش گرفتم و به کوچه تنگی که به خونه خانم  
بزرگ می رسید دادم.

#پناه

#پارت\_۶۱۷

ارشیا

تو اتاق و از پشت شیشه دیدمش.

دوشادوش سامان با تپی سراسر مشکی وارد شد.

کادی از EXCHANGE GROUP

طول حیات رو پیمود وپاین پنجره ای که من ایستاده  
 بودم با مادرم و سوسن روبرو شدباهشون مشغول سلام  
 واحوالپرسی بودند که دایي فرپرز هم با دیدن دامادش به  
 استقبالشون اومد و بعداز احوالپرسی سامان رو به جمع  
 مردونه ای که روی صندلي های کنار استخر نشسته  
 بودند راهنمایی کرد.

مامان همونجا داشت از بساطی که تو حیاط برای  
 مهمانی چیده بودند توضیح میداد و پناه صبورانہ و با  
 لبخند محو توضیحات مادرم بود

همونطور که به چراغونی های حیاط نگاه می کرد ناگهان  
 نگاهش تو نگاه شیفته من که از پشت شیشه های رنگی  
 پنجره خیره اش بودم افتاد.

نگاه شکه شدش بعداز لحظه ای به غم نشست و بعد  
 انگار دلخورو متنفر ازم رو گرفت و همراه مادرم به طرف  
 جمع رفتند.

دل‌م برآش می‌تپید چه کار می‌کردم که این حس لعنتی در  
آغوش کشیدنش رو تو خودم بکشم.

شخصیت جذاب و کاریزماتیکش همینجوری هم دوست  
داشتنیش می‌کرد دیگه منکه سالها بود به عشقش از  
خواب بیدار شده بودم کار کرده بودم و شبها خوابیده  
بودم جای خود داشتم.

خودم رو جمع و جور کردم تا به پیش جمع برم  
تو راهرو منتهی به ایوون ناگهان روبروم قرار گرفت.  
هر دو دستپاچه نگاهمون تو هم قفل شد.

اوزودتر بخود اومد و سلامی معمولی کرد و کمی نزدیکتر  
اومد و خواست از کنارم رد بشه  
همونطور که خودم رو کنار می‌کشیدم گفتم:

پناه من باید باهات صحبت کنم.

ازم رد شد و با همون سکوت کمی ایستاد و با قدمهای  
بلند به طرف اتاق رفت.

چند لحظه تو راهرو و خیره به در بسته شده بودم ولی  
بعد دل کندم و بطرف جمعی که تو حیاط دور هم جمع  
شده بودند رفتم.

سلام و احوالپرسی با سامان سختترین کار ممکن تو عمرم  
بود.

و البته کنارش نشستن و به سوالاتش درباره اوضاع و  
احوال سیاسی و اجتماعی امریکا پاسخ دادن سختتر.  
همکلام شدن با رقیب عشقی که هیچ کس خبر نداشت  
زجر عظیمی بهم تحمیل می کرد... زجری که پشت نقاب  
لبخند باید پنهان می کردم و خون بدل می شدم.

بالاخره بعد از دقایقی برگشت

سرهمی سبزیشمی و جلیقه ای بلند و تکه دوزی شده  
سورمه ای روش پوشیده بود و شالی سرمه ای هم به سر  
داشت.

جلو اومد و با دیدن من و سامان کنار هم غمی مبهم  
صورتشو پوشوند ولی با دیدن مهرسا لبخندی زد و رفت  
تا کنار او بنشیند.

انگار مهرسا هم مثل من از لباسش خوشش اومده بود که  
ازش تعریف می کرد و پناه هم داشت آدرس مزونی که  
خریداری کرده بود به مهرسا می داد.

#پناه

#پارت\_۶۱۸

جمع گرم صحبت بودند و من تو دنیای دیگری که برای  
خودم و پناه ساخته بودم سرگردون.

دیشب تا صبح نخوابیده بودم.  
 نگاهش و اون حسی که بهم می گفت از زندگیش راضی  
 نیست داشت منو دیوونه می کرد.  
 ندایی شیطانی ازم می خواست بهش بگم شاید قبول کرد و  
 با من به امریکا اومد  
 ولی وجدانم مواخذه گرانه ازم بیزاری می جست و منو به  
 آشغال بودن متهم می کرد.

با ورود امیرخان و خانوادش همه سوپرایز شدیم.  
 با کاوه و بعد از اون مردی که بعنوان شوهر حنانه معرفی  
 شد خوش و بش کردم.

همه به کاوه ازدواجش رو تبریک گفتند از حرفاشون  
 فهمیدم شب قبل شب بله برون کاوه و عروس جدید  
 خانواده بنام غزل بود.

وقتی پناه به کاوه تبریک گفت پوزخندی رو لب کاوه نشست و فقط سری به نشونه ممنونم تکون داد و نگاهشو به صفحه موبایلش دوخت

لبخند رو لبای پناه ماسید ولی با اینحال خودشو جمع کرد و دوباره با مهرا گرم گرفت.

بعد از سامان حالا نوبت امیرخان و دامادش بود که درباره امریکا و مواضعش روی قیمت دلار بحث کنم.

تو تمام صحبتهاهم یه گوشه ازدلم فقط حواسش به پناه بود که با بی تفاوتی اصلا نگاهم نمی کرد.

بغضی خفته و گلوگیر اذیتم می کرد... نمی دونم چرا اینقدر از بی محلیه پناه حال می گرفت.

هرچه بود از خنده ها و دلبریهای دیشبش برای شوهرش بهتر بود... همون چیزی که باعث شد تا صبح من فقط توی تخت بغلتم و افسوس گذشته و فرصتی که داشتم و استفاده نکردم رو بخورم.



با ورود گروه موسیقی سنتی که کیانا دعوت کرده بود  
همه مان سوپرایز شدیم.

می تونستم سعی و تلاشش رو برای جلب توجهم درك کنم  
.

می دونستم که زیباییش باعث غرور و اعتماد بنفسش بود  
ولی اینو نمی دونست که عاشق دختری بودم که الان زن  
یکی دیگست و من همه حواسم به طرز نگاهش با منه.

مجلس با گروه موسیقی رنگ و بوی دیگه ای گرفت.  
از صمیم قلب از کیانا تشکر کردم واقعا به شنیدن چنین  
موسیقی احتیاج داشتم.

هربار با سوز قطعه عاشقانه ای پناه رو کنار خودم  
مجسم کردم.

او که انگار به قهر طولانی باهام محکوم شده بود حتی  
حاضر نبود تو صورتم نگاه کنه.

ولی من همه وجودم چشم شده بود تا اونو ببینه.

شام هم در جو صمیمی در حالی که کیانا در کنارم بود  
صرف شد.

باز نگاهم سمت پناه چرخید پشت به میز ما و روبروی  
هاله نشسته بود.

بعد از شام هم گوشه ای با حنا مشغول صحبت بود و  
البته بیشتر حنا داشت زیر لبی و بطور نامحسوس از  
موضوع مهمی برایش می گفت و او بیشتر شنونده بود.  
چقدر دلم برای سنگ صبور بودنش تنگ شده بود.  
نمی دونم چه نیرویی داشت که وقتی باهاش حرف می زدم  
آرامش می گرفتم.

به حنا حق می دادم که اینجور باهاش گرم بگیره. چون  
سالها منم با حرف زدن باهاش آروم می شدم.

#پناه

#پارت\_۶۱۹

بالاخره مهمانی تموم شد.

کیانا اون شب موند و تا نیمه های شب بیدار بودیم و از هر دری حرف زدیم.

مهرسا خواب آلود گفت:

\_من دیگه نمی کشم... فردا هم که اینجاییم بهتره بخوابیم تا فردا زودتر بیدار بشیم و بریم چندتا از این خونه تاریخی های خوشگل کاشان رو ببینیم.

آریا هم استقبال کرد و همگی شب بخیر گفتیم و به اتاقهایمان رفتیم.

## پناه

همه چیز یکطرف و معاشقه آخرشب با سامان هم  
یکطرف.... خودش هم فهمید خسته و کلافم ولی قدرت  
ایستادن جلو خواستش رو نداشت.

ذهن مشغول و خستم کشش نداشت و با خوردن قرص  
خوابی سعی در خوابیدن کردم.

قلبم هنوز هم از هیجان درخواست صحبت ارشیا بلند می  
تپید.

وقتی تو اتاق رفتم مثل چی پشیمون بودم که چرا به  
درخواستش گوش نکردم.

(\_ حالا مگه چی می خواست بگه...حتما می گفت گذشته  
گذشته است و من تورو مثل خواهرم دوست داشتم.

شاید می خواست بگه از رابطه گذشتمون با کسی حرف  
نزنم)

تلخی این حرفها مثل زهر تو جونم پیچید و خلقم تنگ  
شد.

هنوز هم چهره بشاش و کیفورش رو وقتی داشت از کیانا  
تشکر می کرد جلو چشمم بود.

چقدر دلم شکست.

از یه جهت خودم رو از اینهمه حسادت سرزنش می کردم  
و از طرفی حس یه بازنده بدبخت رو داشتم.

شام مثل خار از گلوم پایین می رفت و با بغضم قورتش می  
دادم.

عمدا پشت به او نشسته بودم تا خنده هاشو با دلبریهای  
کیانا نبینم.

اشك جا خوش کرده از سرشب بالاخره از گوشه چشمم  
روان شد.

خدا شاهده اگه حنا منو به کناری نمی کشید و باهام از  
روزهای پردردسری که این چندوقت گذرونده بود حرف  
نمی زد نمی تونستم حتی مهمونی رو تا آخر به سرانجام  
برسونم و حتما بعداز شام از اون محیط بیرون می زدم.

یاد حرفهای حنا و صحبتهاش درباره ازدواج تقریباً اجباریه  
کاوه قلبمو فشرد.

زندایی عکس غزل و خانوادش رو نشونمون داد  
از اون خانواده های مذهبی و ثروتمند تهرانی بودند که  
فامیلیت دوری هم با زندایی داشتند

ولی حنا از دودلی کاوه برای ازدواج می گفت و از اینکه  
عشقی بینشون نیست.

\_ می دونی پناه... حس می کنم کاوه هنوز به تو فکر می کنه  
.

چشمهام از تعجب گرد شد و لبم رو از خجالت به  
دندون گرفتم.

با دیدنم خندید.

\_ پناه من به کاوه حق می دم که تو رو دوست داشته باشه  
و دنبال زنی مثل تو بگرده... شاید خودت متوجه نمی شی

ولی خیلی خاصی... مثل یه آهنربا می مونی... خوشگل  
، گرم و صمیمی و مهربون در عین حال باهوش و با ذکاوت.  
خیلی کم زنی مثل تو پیدا میشه.

باور کن هر وقت وارد یه مهمونی میشیم که توام هستی  
اولین نفر که تو جمع دیده می شه تویی  
همه چیزت مثل یه ملکست.

من به هر مردی که تورو دوست داشته باشه حق میدم.

#پناه

#پارت\_۶۲۰

لبخندگرمی روی لبم نشست.

راستش امشب خیلی به شنیدن این حرفها نیاز داشتم ...  
روزها بود که کسی ازم تعریف نکرده بود واین باعث شده  
بود اعتماد بنفسم خیلی کم بشه و خودم رو خیلی سطح  
پایین ببینم.

حنا با حرف بعدیش منو بیشتر شکه کرد.

\_باورت میشه حتی شوهر من هم تو رو خیلی قبول داره و  
حتی به من میگه تو باید مثل پناه تو زندگیت عمل کنی.  
اون هم یه زن قویه هم یه زن مهربون و دلسوز  
می دونی وقتی علی(شوهرش)این حرف رو بهم زد من یه  
دعوای خیلی بد باهاش کردم و تا چندروز باهاش قهر  
بودم.

لبخندرو لبم ماسیده بود و شکه نگاهش می کردم.  
پوزخندی زد و گفت:



می دونم چقدر دهنهت قرصه... ولی می خوام جون بابات  
قسم بخوری این حرفهایی که می خوام بزنم رو به هیچ  
کس نگی.

آه پر افسوسی ضمیمه ادامه حرفاش کرد:

\_من و علی خیلی باهم مشکل داریم... همونطور که می  
دونی علی پسر بزرگ خانوادشه و خوب طبیعتا خیلی  
واسه خونوادش عزیزه... منم رو این مسیله خیلی حساس  
شدم.

خواهر شوهرم چندوقت پیش ازدواج کرد و تو فامیل  
شوهرش چندتا دختر مجرد هم هستن و علی یه چندباری  
با اونها خیلی گرم گرفت و منم خیلی حساس شدم.

باورت میشه حتی تا روز عقد خواهرشوهرم هم نداشت  
بفهمم که یه سرویس برلیان خیلی گرون قیمت برا  
خواهرش خریده و به من نگفته بود... منم تا چندروز  
باهاش بحث و دعوا داشتم.

اونم نامردی کرد و یه روز به بهونه دور زدن تو شهر  
سوار ماشینم کرد و دم خونه بابام پیادم کرد و گفت:  
\_برو هر وقت شوهرداری یادگرفتی برگرد.

نمی دونی چقققدر حالم بد شد... قشنگ به بابا گفتم  
من دیگه بر نمی گردم و باید طلاقمو بگیرم.  
همین چند هفته پیش که بحث ازدواج کاوه پیش اومده  
بود این اتفاق افتاد.

ناباور لب زدم:

\_بخاطر یه هدیه اینقدر بحث کردی؟!

\_حرف هدیه نیست... حرف پنهونکاریشه... حرف نامحرم  
دونستنه منه.

چشمهام مهربون شد و لب زدم:

\_حق داری... دلت شکسته.

نگاهش تو نگاهم مات شد و گفت:

\_تو اولین نفری هستی که اینجوری با من برخورد کردی  
همه از مامان و بابام تا کاوه هم منو مقصر دونستند.

دلسوزانه لب زدم:

\_عزیبییم.

\_وای انقدر دوست دارم اینجوری می گی عزیزم

لبخندی زدم و درحالی که دستشو تو دستم می گرفتم  
درحالی که سعی می کردم لحنم بوی نصیحت نگیره گفتم:  
\_هر مردی توی دنیا یه اخلاقی داره که زنش دوست نداره  
و برعکس هرزنی هم یه اخلاقی داره که شوهرش دوست  
نداره این قانون طبیعته.

مهم اینه که اینقدر همو دوست داشته باشید که اون اخلاق منفیه بین خوبیهاش گم بشه.

حالا خودت یکم از دور به زندگیت نگاه کن بعد با خودت قضاوت کن که شوهرت لایق دوست داشتنت هست یا نه.

مثلا یکی از خوبیهای شوهرت کارآفرین بودنشه زرنگ و مدیره... چشم پاکه... با ایمانه....

هرکدوم از اینا خودش یه نعمت برای یه زن تلقی می شه. شوهرتو مثل یه دوست دوست داشته باش

هیچوقت تو به دوستت نمی گی چرا فلان چیزو برا خانوادت خریدی چون بهش حق می دی که برا خانوادش هدیه بخره.

#پناه

#پارت\_۶۲۱

\_ نه منظور من....

جلوشو گرفتم و گفتم:

\_ می دونم منظورت چیه... منظور منم همون بود که گفتم.... اونقدر دوستش باش که خودش برات تعریف کنه نه اینکه از ترس حسادتت یا برخورد نا مطلوبت همه چیزو ازت قایم کنه... یجوری باهاش برخورد کن که بفهمه عزت نفست از یه سرویس برلیان بیشتره همیشه و همیشه با احترام باهاش حرف بزن می دونم وقتی آدم عصبانیه سخته... ولی وقتی آرام شدی دلیل بداخلاقی تو بهش بگو.

مثلا بگو چه کارخوبی کردی که واسه خواهرت اینو خریدی... کاش منم می بردی که باهم بخیریم اینجوری صمیمیتمون بیشتر می شه... بعد بگو من طلا فروشی

آشنامون طلاهای قشنگتری داره هر وقت خواستی  
طلابخری اونجام یه سری بزن.

پوفی کشید و گفت:

\_راستشو بخوای حالا که این حرفهارو می زنی می بینم من  
کلا بخاطر اینکه شوهرم برا خواهرشوهرم طلا خریده  
ناراحتم نه اینکه بدون من خریده.

اخمی همراه با لبخند رو صورتتم نشست و گفتم:

\_پس به مامان و بابات حق بده از دستت ناراحت بشن  
....بهتره یکم نظر بلندتر به دنیا نگاه کنی.... عزیز بودن  
اتفاقی نیست... آدم باید دنیای بزرگی داشته باشه تا عزیز  
باشه.

شوهرت آدم حسابیه قدرشو بدون و بخاطر پول باهاش  
بحث نکن.

زشته برای دختر بزرگترین آهن فروش تهران که بخاطر یه  
سرویس طلا اینقدر خلق شوهرش رو تنگ کنه....

اینارو نمی گم که ازم بدت بیاد فقط می خوام بگم قدر شوهری رو که نگاهش هرز نمی پره رو بدون و سعی کن واسش یه ملکه باشی نه یه زن غرغرو که شوهرشو از خونه فراری می ده.

ملکه بودن یعنی گذشت کردن.

من زنایی رو سراغ دارم که شوهرشون خانم میاره تو خونهشون... تو تخت خودشون مچ شوهرشون رو می گیرن ولی بازهم باهاش زندگی می کنن. یه لحظه خودت رو بذار جاشون.

\_لابد جایی رو ندارن که برگردن.  
گستاخانه و پرغرور گفته بود.

پوزخندی زدم و گفتم:  
\_به بابات مغرور نباش.... با هرکی دیگم ازدواج کنی یه اخلاقی داره که تورو اذیت کنه... پس سیاست رو یاد بگیر و با کلاس با شوهرت برخورد کن.

اکثر مردها با محبت وزبون خوش رام یه زن می شن  
 ...نخواه با قلدری و پشتوانه خانوادت خودتو براش حفظ  
 کنی چون شوهر تو یه مردیه که یه کارخونه بزرگ رو می  
 گردونه و اصلا نیازی به پول بابات نداره... فقط آرامش  
 تورو می خواد

به شونش زدم و تاکیدکنان گفتم:

\_دوست جون جونیش باش و مثل یه دوست از دوستت  
 توقع داشته باش.... خانمش باش

لبخند محوی زد و گفت:

\_راست می گی.... همه این حرفها رو تو دعوا بهم زده بود  
 ولی من گوش نمی کردم حالا تو بهم گفتی.

سری جنبوند و گفت:

\_باید سعی خودمو بکنم.

سعی کردن خوب بود کاری که من هم باید می کردم.



بعد از اون شب بابا به آلمان رفت و عمه هم خانم بزرگ  
رو با خودش به تهران برد.

کیانا چند سالی می شد که تقریباً بیشتر هفته رو تهران می  
گذراند و فقط از دور در شرکت پدرش مشارکت داشت.

خبر سفر رفتن های پی در پی عمه و عمو فرهاد و حضور  
مداوم کیانا در خونه عمه دیگه ناراحت نمی کرد.

به طرز عجیبی ازش دل بریده بودم... شایدم از فکر کردن  
بهش خسته شده بودم... نمی دونم... ولی هر جور بود  
سعی می کردم بهش فکر نکنم.

#پناه

#پارت\_۶۲۲

@Vip Roman

ارشیا

از پنجره اتاق هتل به آبی فیروزه ای خلیج فارس در اون صبح زیبا و آفتابی خیره بودم که با تقه ای که به در خورد به جلوی در رفتم.

کیانا بود که برای صبحانه دنبالم اومده بود تونیک و شلوار مینیمال سفید رنگی تنش بود و کلاه اسپورت نایک سفیدی هم به سر داشت. خوشتیپ و خوش استایل بود و البته که چهره زیباش اونو به یه فرشته زیبا شبیه می کرد.

باهم همراه شدیم و وارد رستوران هتل شدیم و با دیدن میزی که جمع خانوادگیمون پشتش نشسته بودند ما هم بهشون ملحق شدیم.

از اون دور چشمهای همشون بهمون دوخته شده بود و وقتی به میز نزدیک شدیم با سلام و صبح بخیر احوالپرسی کردیم و پشت میز نشستیم.

کنار خانم بزرگ و روبروی کیانا نشسته بودم.

خانم بزرگ با همون دستهای نرم ولی پرلکش دستم رو  
فشرده و گفت:

\_تا زنده دلم می خواد دامادیتو ببینم.

نگاهم تو چشمهای روشنش نشست و برای اطمینان  
دستش رو فشار خفیفی دادم ولی سکوت کردم... نمی  
تونستم هیچ قولی بهشون بدم... چون دلم هنوز گیر بود  
و نمی دونستم کی می تونم از بند عشق پناه آزاد بشم  
... ازدواج ، تا وقتی که اینقدر گرفتار پناه و عشق پناه  
بودم برام غیر ممکن بود.

مامان گفت:

\_خدا از دهنش بشنوه مامان جون... ما که زیونمون مو  
دراورد هرچی بهش گفتیم و اون پشت گوش انداخت.

آریا همونطور که نون تستش رو به کره آغشته می کرد  
گفت:

\_خامشون نشو داداش جون... ازدواج همش دردسره.  
مهرسا به بازوش کوبید که خنده همگی بلند شد.

لبخند تلخی روی لبام نشست و سعی کردم خودم رو با  
ریختن چایی مشغول کنم.

فنجون کیانا رو هم از چایی پر کردم و او با لبخندی پر  
رضایت تشکر کرد.

بعداز صبحانه بود که همگی بطرف ساحل براه افتادیم.

مهرسا و آریا جلوتر از من و کیانا راه می رفتند و هراز  
چندگاهی آریا بر می گشت و مارو می پایید انگار با من  
حرفی داشت و می خواست تنها گیرم بیاره ... کنار ساحل  
که رسیدیم همگی شروع به عکس انداختن کردند و بعداز  
چند دقیقه همونطور که نگاهم به ژست گرفتند خاص  
زنونه کیانا و مهرسا بود آریا کنارم قرار گرفت.

نیم نگاهی بهم انداختیم و دوباره به عکس انداختن دخترا  
خیره شدیم.

\_می گم بدجوری رفتن تو نخ تو و کیانا.

صدای بم و آغشته به هشدار آریا منو متوجهش کرد  
...نگاهم به نیم رخ مصمم و مردونش کشیده شد و  
اوهمونطور که خیره به صحنه روبروش بود گفت:

\_دلم می خواد داداشم از من عاقلتر باشه و دم به تله یکی  
مثل مهرسا نده.

#پناه

#پارت\_۶۲۳

نگاهم به غم نشست... اصلاً فکرش رو نمی کردم آریا  
اینقدر با مهرسا اختلاف داشته باشه که بخواد اینجوری  
برای من درددل کنه.

نگاه پر افسوسم رو که دید پوزخندی زد و گفت:  
 \_اونموقع که واسه صبحونه باهم اومدید خانم بزرگ  
 چقدر قربون صدقتون رفت مدام می گفت) چقدر بهم  
 میان) حتی مامان هم انگار راضی به این وصلته ...دایی  
 فرهاد و زنش هم که گل از گلشون شکفته بود.

پوزخندی زد و بعد با نگاه پر کینه ای گفت:  
 \_از قدیم گفتن مادر رو بین دختر رو بگیر.... همونجور  
 که مهرسا کپیه مادرشه و تو اخلاق و رفتار باهاش مو  
 نمی زنه کیانا هم یکیه مثل زندایی سوسن... همون نیش  
 کلام و همون حسادتها رو داره... اینارو برات گفتم که  
 بدونی و خودتو توی هچل نندازی... می خوام ازدواج کنی  
 حداقل یکسال باید نامزد باشی تا بتونی اخلاق و رفتار  
 خودش و خانوادش رو زیر نظر بگیری... از من هم می  
 شنوی دور دخترای لوس رو یه خط قرمز بکش... زنی

بگیر که بهش گفتی بالا چشمت ابرویه تا چند روز باهات  
قهر نکنه...

پوزخندی زد و گفت:

\_دلم نمی خواد اون حسی که من به زندگیم دارم تو هم به  
همسر آیندت داشته باشی... از من می شنوی اصلاً به  
ازدواج فامیلی حتی فکر هم نکن چون اگه پشیمون باشی  
نمی تونی از زندگیت به این راحتیا بیرون بیای و باید  
بسوزی و بسازی.

از شنیدن حرفای آریا ناباور پرسیدم:

\_آریا این حرفها چیه که می زنی؟ یعنی اینقدر پشیمونی.

نگاه غم دارش تو چشم نشست و بایه جور حب و بغض  
زمزمه کرد:

\_ نمی دونی چقدر از دست خودش و مادرش دلخورم  
 ... نمی دونی چقدر دوست دارن منم یه مرد حرف گوش  
 کن و زن ذلیل مثل عمو منوچهر باشم و چون نیستم  
 چقدر ناراحتن و همه تلاششون رو برای به زانو دراوردن  
 من می کنن... ولی من نمی تونم... شاید اگه یکی مثل پناه  
 زنم بود می تونستم ولی نه برای مه‌رسایی که همه کارهاش  
 و حرفهاش بوی تهدید و زور داره.

با شنیدن اسم پناه از زیون آریا گر گرفتم و ناباور لب زدم  
 :

\_ تو هنوزم به پناه فکر می کنی؟!

#پناه

#پارت\_۶۲۴

@Vip Roman



نوچی بی قرار زدو گفت:

\_ نه بخدا... من همون موقع که با مهرسا ازدواج کردم  
 یجورایی پناه رو فراموش کردم ولی منکر این هم نمی شم  
 که هنوز اونو بهترین گزینه برای ازدواج برای خودم می  
 دونستم... دیگه تو که در جریان قصه ازدواج من بامهرسا  
 هستی.. همه این حرفها رو زدم که بهت بفهمونم فاصلت  
 رو با کیانا حفظ کن... نمی دونی آدم تو معذورات فامیلی  
 قرار بگیره چقدر نه گفتن سخت می شه... چون بر خلاف  
 همه که صورت نجیب تورو می بینن من خبراز دل سخت  
 گیت دارم و می دونم چقدر از لوس بازی زنونه بدت میاد  
 ... می دونم یکی مثل منی ولی با پوسته ظاهری نجیب تر  
 ... کیانا بدردت نمی خوره چه اخلاقی چه حتی فرهنگی.

دوباره با یاد پناه گر گرفتم... دلم سوخت و اشک تو  
 چشمهام جمع شد.

آریا مثل همیشه رك بود... پس او هم بو برده بود که داشتند کیانا رو برام لقمه می گرفتند و البته می دونست داداشش اگه قرار بود خام دلبریهای غلیظ کیانا بشه زودتر از اون تو دانشگاه و حتی محل کار به تور زنها میافتاد.... ولی خوب جز چندباری که برای رفع حاجت و یجور کنجکاوای جنسی تن به دوستی با دختران دادم دیگه هیچ وقت خودم رو اسیر هیچ زنی نکردم... تا به دام پناه افتادم... پناهی که هیچ وقت سعی نکرد برام دلبری کنه و حتی سعی نکرد تورم کنه... سخت و نفوذناپذیر بود بهم باج نمی دادو جلوی خودشیفته بودنم کوتاه نمی اومد... به شوهرش حق می دادم که اینگونه دوستش داشته باشه... دوست داشتنی که مادرم بارها از رفتار پناه و سامان گفته بود و شهره خاص و عام بودند و من از شنیدنش می سوختم و آب می شدم.

عصر با پیشنهاد آریا پاراسل سوار شدیم و دوباره با اصرار کیانا من و او با هم سوار پاراسلی دونفره شدیم.

پناه

مریم بوذری

در اوج آسمان بودیم که در يك اقدام غافلگیرانه کیانا  
دستم رو گرفت و با هیجان بطرف بالا برد و با همون  
هیجان جیغ می کشید.

از اینهمه هیجانش خنده ام گرفت و من هم باهاش همراه  
شدم... شیطنت ریزی که انگار دست خودم نبود و روح  
سرکشم بهش احتیاج داشت.

#پناه

#پارت\_۶۲۵

پناه

همونطور که به عکس پاراسل سواری کیانا و آقاای  
دکترررر خیره بودم در حالی که آخرین قلم چایی رو هم

کادی از EXCHANGE GROUP

بالا زدم و شیرینی باقلوای تو دهنم رو شستم و قورت  
 دادم . لیوان چایی رو روی میز گذاشتم و گوشی هاله رو  
 بهش پس دادم.

هاله گوشی رو گرفت و همونجور که خودش رو واسه  
 یه مراسم غیبت کنون درست و حسابی آماده می کرد  
 روبه مامان گفت:

\_ می بینی مامان.... کار روی پروژه آقای دکتر بسته شده!.

مامان گفت:

\_ خوب مسلمه... وقتی دختره از وقتی آقای دکتر برگشته  
 همش خونه عمه جونش بوده یعنی همه یه جورایی راضین

با این حرف مامان از حسادت دق کردم. بخصوص که  
 خنده و برق نگاه ارشیا رو حتی از پشت عینک دودی که

به چشم داشت رو هم تو عکس دیده بودم و  
 همینجوریش هم بهم ریخته بودم.  
 ولی این حرف مامان بنزین شد و رو آتیش دلم ریخت و  
 الو کشیدم.

هاله صفحه اینستاش رو بست و روبه من پرسید:  
 \_تو پیج کیانا رو فالو نداری؟

(نه) ای از ته گلو و زیر لبی گفتم و لیوان خالی چاییم رو  
 کمی تکون دادم.

هاله که این سکوت من انگار آزارش می داد و تو ذوقش  
 زده بود گفت:

\_یه چی بگی بد نیستا!

بی خیال لب زدم:

\_چی بگم... دیگه عکسشون به وضوح داشت می گفت  
آقای دکتر پسندیده.

نمی دونم از حرص دلم گفتم یا چی... ولی هرچی بود  
آتش دلم لبمو سوزوند.

بغض بیخ گلوم رو چسبیده بود و داشت خفه ام می کرد  
...آخ که دلم از خنده و دستهای گره کرده و بالا رفته از  
خوشحالیشون داشت پاره پاره می شد... حسادت چون  
ماری رو دلم چمبره زده بود و قلبم رو نیش می زد و  
زهرش تمام جونم رو مسموم می کرد.

از پشت میز بلند شدم و کنار پنجره رو به حیاط ایستادم

هاله ول کن نبود... نه تا وقتی اشک منو درنمی آورد.  
\_خدا شانس بده... کیانا خانم، خوب پسر بازیش رو کرد  
و اون وقت بهترین پسر فامیل رو هم تور کرد... راست می  
گن هر کی قر بده جاش تو بهشته.. بیا اینم یه نمونش.

قطره اشکی از گوشه چشمم فرو چکید... داغ و سوزنده  
از روی گونه ملتهبم گذشت و وارد دهنم شد.

(خدایا درسته که من خیلی حسودیم می شه ولی نزار ارشیا  
هم مثل من پشیمون بشه... بزار لااقل او خوشبخت بشه  
...تو خودت خوب می دونی کیانا لیاقت ارشیا رو نداره  
...ارشیا رو حیف و میل می کنه)...

تو دلم گفتم و پناه کوچولوی گریون زار زنان به گوشه ای  
از دلم خزید و منو مجبور به سکوت کرد.

#پناه

#پارت\_۶۲۶

@Vip Roman

یکماهی از اومدن ارشیا می گذشت که بابا دوباره مهمونی خانوادگی برپاکرد و اینبار از همه خانواده افشار هم دعوت به عمل آورد .

مهمونی تو ویلای قمصر بود.  
مثل همیشه سامان تا دیروقت سر کار بود و اینبار هم کمی دیر به مهمونی رسیدیم.

از صبح با دل درد از خواب بیدار شده بودم و مثل همیشه که پیرودمی شدم احتیاج مبرمی به استراحت داشتم و رنگ زردم و چشمهای گودافتادم خبراز حال داغونم می داد.

هرچند که با میکاپ تونسته بودم خودم رو کمی سرحال تر نشون بدم ولی بازهم کم حال و کسل بودم و این بخوبی تو چهره ام پیدا بود



با ورودم متوجه نازنین خانم و دخترهاش و دامادشون هم شدم.

با خوشرویی سلام و احوالپرسی کردم و بطرف عمه و پسرهاش رفتم به اونها هم سلام کردم والبته با آریا احوالپرسی گرمتری انجام دادم.

مهرسا و پدرومادرش هم بودند و با اونها هم خوش و بش کردم.

همه جمع بودند و من خسته گوشه مبل کز کردم و جمع مردونه به تراس رفتند.

مامان با دیدنم فهمید حالم میزون نیست و با همکاری خاله برام کچی درست کرد و برام آورد

مشغول خوردن کچی بودم که حضور پرحجم محمد رو کنار خودم حس کردم.

به ظرف کچی سرک کشید و گفت:

\_چی می خوری؟!

با کمی تاخیر گفتم:

\_حلوا.

نگاهش بوی لبخند گرفت و گفت:

\_پس چرا بوی کاچی میده!

خجالتزده لبخندی زدم و مشتی همزمان به بازوش  
کوبیدم.

با مزاح کمی بازوش رو مالید و گفت:

\_هورمونات بهم ریخته وحشی شدی ها.

لبخندی زدم و ظرف رو بهش تعارف زدم

(مرسی) گفت و موبایلش رو بیرون کشید و گفت:

\_با یارا قرارداد بستم.

\_راست می گی!

\_ دروغم چیه.

بعد از عکسای گالریش عکسها و طرح های جدیدی رو  
که یارا طراحی کرده بود نشونم داد

تقریبا بهم چسبیده بودیم و داشتم برای بهتر شدن طرحها  
پیشنهادهامو می دادم.

ولی انگار حس کردم کم مونده که تو بغل محمد بنشینم.  
ازش فاصله گرفتم و از کمی دورتر به بحثمون ادامه دادم.

\_ ای ولله چقدر نکته های ریزی رو متوجه شدی

گفت و دستش رو به معنی بزن قدش بالاورد منم زدم  
قدش.

آریا که انگار خیلی وقت بود تو سالن حضور داشت و  
مارو دیده بود خیلی کنجکاو و دقیق بهم زل زده بود.  
با دیدن نگاه من و محمد لبخند نیم بندی زدو راهش رو  
بطرف حیاط کج کرد.

#پناه

#پارت\_۶۲۷

به آشپزخونه رفتم تا کمکی کرده باشم.  
فرنگیس با دیدنم گفت:  
(کمکی هایی که اومدنند کافیه و به کمک من نیازی ندارند)  
به محوطه حیاط رفتم تا به شمعدونها سرزنم  
شمعدونها سرحال و خوشبو بودند.  
به میز فوتبال دستی نزدیک شدم که ناگهان صدای ارشیا  
در جا میخکوبم کرد.  
\_قهرمان فوتبال دستی میای مبارزه؟

چهره معمولی و سردم رو به صورتش دوختم و لب زدم:  
\_نه...\_

از جواب صریحم و شاید چهره غیردوستانم جاخورد.  
کمی نزدیکم شد و گفت:

\_می خوام باهات حرف بزنم

دستهای گره کردش تو دستای کیانا و اون حجم از  
خوشحالیش تو کیش یادم اومد و

قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم:

\_من باهات حرفی ندارم آقای دکتر

وهمونطور سردو سخت بهش زل زدم.

صدای محمد که با دیدنمون گفت:

(همشیره بیا دکتر رو هم به لیست بازنده هامون اضافه کنیم)

مارو به خوداورد.

به کنار گلدونها رفته و گفتم:

\_من امروز رو مود بازی نیستم زحمتش با خودت.

ارشیا که انگار بهش برخورد کرده بود با اعتمادبنفس گفت:

\_حالا از کجا معلوم می برید؟!

محمد سوتی زدو گفت:

\_اوه... دکتر انگار دستی به فوتبال دستی داره که اینجوری کری می خونه.

صدای طنز کیانا که بهمراه سامان و آریا بهمون نزدیک می شد توجهم رو جلب کرد:

\_دکتر شما اینجایی؟!

محمد پشت به کیانا خرید  
 \_ نه اونجاست.

لبخندی رو لبم نشست که ارشیا شکارش کرد و لبخند  
 گرم و پر محبتی رو لبش نشست.

لبخند رو لبم ماسید و ازش رو گرفتم و به سامانی که  
 کنارم قرار می گرفت خیره شدم.

بالاخره بعد از کری خوندنشون بازی رو شروع کردند.

به محض شروع محمد گلی بهش زد و روبهش گفت:

\_ حواستو جمع کن دکتر.

پوزخندی رو لبم نشست و به اون شبی که با سامان  
 مسابقه دادم و تونستم شکستش بدم رفتم.

محمد گل دوم رو هم زد و من که دلم نمی خواست  
 شکست ارشیا رو نظاره گر باشم با عذرخواهی به بهونه  
 سرزدن به مادرم و کمک بهش از جمع جدا شدم و راهی  
 داخل ساختمون شدم.

کم کم صدای جیغ و هیجان جمع بیشتر شد و من برای فرار از احساسهای جنجالیم به اتاقم پناه بردم.

از پشت پنجره اتاقم که رو به حیاط پشتی باز میشد نظاره گر بازیشون شدم... ارشیا گل سوم رو هم خورد و خوشحالی محمد با قری که به کمرش می داد باعث خنده جمع می شد.

دست به سینه از بالا بهش خیره بودم.

قد بلند و چهارشونش از همه مردای اون جمع متمایزش می کرد و البته رفتار آرومش با اینکه سه گل عقب بود ولی باز با متانت می خندید و به رجز خونی محمد گوش می داد..

محمد باز گلی دیگر زد و ایندفعه صدای آریا هم دراومد که به ارشیا می گفت هرچور شده لااقل یه گل بزنه.

@Vip Roman

#پناه

#پارت\_۶۲۸



چقدر دلم برآش تنگ شده بود.... چه حسرتها داشتم  
...حسرتی که داشت آبم می کرد.

نمی دونم سنگینی نگاهم رو حس کرد یا همینطوری سرش  
بالا اومد و نگاه خندونش مات من پشت پنجره شد  
..انتظار دیدنم رو نداشت اینو از لبخند جمع شدش و  
نگاه شکه شدش فهمیدم

هول شدم و ناشیانه از کنار پنجره کنار رفتم.  
گوشه تختم نشستم و نگاه قشنگش رو آنالیز کردم.  
دوباره صدای هیاهوی جمع بلند شد.

با خودم گفتم:

\_چرا تحمل دیدن باختش رو نداشتی؟!\_

این اصلی ترین سوالی بود که ذهنم رو مشغول کرده بود  
و از پاسخش شرمم میومد.

نگاهشو دوست داشتم... از این اعتراف هم شرمم میومد

باز دلم می خواست فکر کنم که عاشقمه....

عذاب وجدان داشتم و سعی می کردم بهش فکر نکنم ولی  
دوباره صداهای درونم با هم بحث می کردند و آرامش  
منو به هم می زدند.

(ولی نگاهش عاشقونس)

دوباره خودتو گول نزن.... عشق کجا بود ... از اول هم  
دوست نداشت .... نکنه یادت رفته چجوری پست زد ها  
اگه یادت نرفته من یادت میارم.

قلبم با یادآوری اون روز درد گرفت و در حالی که کمر  
درد هم امونم رو بریده بود دراز کشیدم تا کمی آرام بگیرم

آره نباید هیچوقت اونروز رو یادم بره... روزی که باعث  
شد من از همه دنیا ناامید بشم و برای فرار از حقارت  
وجودم به سامان هرزه پناه بیرم

نمی دونم چجوری چشمهام بسته شد و خوابم برد که با  
تکانهای سامان از خواب بیدار شدم.

ارشیا

از در بیرون اومدن... چشمه‌هاش کمی پف داشت و همه با  
دیدنش از پیروزی ده بر پنج من گفتن.

لبخندی زد و روبه محمد گفت:

\_اشکالی نداره... در عوض از یه نخبه باختی... کم کسی  
نبوده.

چطور می تونست به من نگاه نکنه و نادیده ام بگیره و در  
عین حال ازم تعریف کنه.

محمد شروع به بهونه آوردن کرد.

\_پناه چرا رفتی؟... باور کن همه طرفدار دکترا بودن.... یه  
مشت افشار تهرانی منو دوره کرده بودند منو هول کردند  
نفهمیدم چجوری بازی کردم.

صدای همه دراومد و لبخند پناه بیشتر شد.

آخ که من فدای خنده هات... پناه قشنگ می خندید یا  
درنظر من فقط اینجوری بنظر می رسید.

مامان پرسید :

\_خوابت برده بود عزیزم؟!!

سامان دستش رو دور کمرش حلقه کرد و گفت :

\_خوش خواب منه سرش برسه رو بالشت دیگه چیزی نمی فهمه.

دلم چنگ خورد و صحنه باهم خوابیدنشون جلو چشمم مجسم شد.

من چی فکر می کردم که برگشتم.

اومده بودم این چیزارو ببینم و روانی بشم.

همینجوریش هم دستهام لرزش گرفته بود و ممکن بود کارمم از دست بدم.

دلم واسه خودم سوخت و با حسرت نگاه ازشون گرفتم. یه لحظه نگاه خیره پناه رو روی خودم دیدم.

\_خوبه که... این نشون می ده خانمت از نظر روانی سالمه

هاله گفته بود و سامان) البته گویان) پناه رو با خودش همراه کرد تا پشت میز بزرگی که تو محوطه ویلا گذاشته بودند و روش با گل و شمع تزئین شده بود بنشینن.

تقریباً روبروی من و آریا نشستند

آریا روبه پناه گفت:

\_ ارشیا انتقام باخت اونروز من و کاوه رو هم گرفت.

پناه لبخند دندون نمایی زد و گفت:

\_ ولی هنوز کسی نتونسته منو بیره.

آریا گفت:

\_ بعداز شام مسابقه بین تو و ارشیا .

پناه اما قبول نکرد.

\_ من امروز اصلاً حسشو ندارم باشه یه وقت دیگه.

هاله رو به سامان گفت:

\_ یادته پناه چجوری ازت برد.

سامان پوزخندزنان گفت:

\_ عمداً ازش باختم... می خواستم مخشو بزخم

پناه با ناباوری روبه جمع گفت:

\_ یه درصد هم باورکردنی نیست که مهندس سامان راستین از یه نفر شکست بخوره اونم عمدی.... باختی ازم حاجی.

#پناه

#پارت\_ ۶۲۹

جمع خندیدند و عمو منوچهر گفت:

\_ ما آقایون از همون اولی که از یه زن خوشمون بیاد پاک باختشیم.

صدای اعتراض آقایون و زن ذلیل محمد که خنده عمو منوچهر رو دراورده بود فضا رو تلطیف کرد.

تو فکر بودم و سوالی که بارها از خودم پرسیده بودم بازم  
تو ذهنم اومد.

(چرا هیچوقت پناه از سامان چیزی نگفت؟! اینجور که  
معلوم بود باهم رابطه دوستانه ای هم داشتند ولی پناه  
هیچوقت از او حتی اسمی هم نبرد

نه او نه مادرم... فقط می گفتن خانواده شریک دایی فریبرز  
من اگه می دونستم پسری به این جذابی دور و بر پناهه)...  
مثلا چی کار می کردی؟!...! آقای خودشیفته... فکر کردی  
دنیا وایمیسته تا شما بفهمی... تو اون زمانی که باید دهن  
باز می کردی لب بسته بودی حالا هم دهنهت رو ببند و  
فقط تماشا کن)

شام به مجلل ترین شکل ممکن سرو شد و بعد از شام همه  
دور هم جمع شدیم.

تلفن سامان زنگ خورد و از جمع جدا شد.

از پناه هم خبری نبود بعد از چند دقیقه با ظرف شیرینی به  
محوطه حیاط برگشت.



صورتش ملتهب بود و عصبی بنظر می رسید.  
محمد رو صدازد تا ظرف رو ازش بگیره و خودش کنار  
مهرسا و آریا نشست و شروع به خوش و بش با مهرسا  
کرد.

ولی باز هم نمی تونست التهاب صورتشو از من که سالها  
با تمام حالتهاش آشنا بودم قایم کنه

سنگینی نگاهمو دیگه بر نتافت و تو چشمهام نگاه کرد.  
از چشمهای آتیش بیرون ریخت و خشم و انزجار رو به  
قلبم حالی کرد.

از آتش نگاهش قلبم سوخت و تو خودش مچاله شد.

دنبال چی بودم؟....!پناهی که دوسم داشته باشه؟

از روزی که اومده بودم جز نفرت ازش چیزی ندیدم.

بالاخره مهمونی تموم شد و عمو محمود دایی فریبرز رو  
برای دو هفته بعد به ویلای لواسون دعوت کرد.

یاد بحث و جدلی که با عمو هفته پیش براه انداختم  
افتادم.

ازش خواسته بودم تا مادرم رو طلاق بده و با نازنین یکدل  
بشه.

حرفم اونقدر عصبانیش کرد که نزدیک بود سخته کنه.  
گفتم می خوام مادرم رو با خودم به امریکا ببرم  
و او گفت) اگه تنهایی زن بگیر زن منو می خوی چیکار؟! (و  
گفتم) کدوم زن؟...همون زنی که هر شب تو این خونه  
تنهاست هر جا می ره شوهرش باهاش نیست... یبار  
نتونسته فامیلش رو ویلای شوهرش دعوت کنه  
...همونکه هرچی مال و اموال داره رو داره بنام مادر بچه  
هاش می کنه)

عمو ناباور بهم خیره شد و من ادامه دادم  
(می خوام مادرم رو از تنهایی نجاتش بدم سنش جوری  
نیست که اینقدر تنها بمونه)

عمو به فکر فرو رفت و قول داد رویه زندگی با مادرم رو درست می کنه.

هرچند که مادرم بعد از رفتن عمو از اینکه بحث رو به بنام کردن اموال بنام نازنین کشونده بودم ازم شاکی بود ولی می دونستم ته دلش از این موضوع خوشحاله و نمی خواد بروش بیاره... من واقعیت رو گفته بودم... بولوف نمی زدم و عمو فهمیده بود که جدی ام و مادرم رو با خودم همراه خواهم کرد... حالا نوبت او بود که قدمی برداره و خودی نشون بده... شاید دعوت کردن برادر زنش به ویلایی که الان بنام اون یکی زنش بود اوج شجاعت و به سیم آخر زدنش بود.



@Vip Roman

#پناه

#پارت\_۶۳۰

## پناه

هنوز هم صدای لحن دختر کش سامان رو که برای فردا  
صبح با زنی که پشت تلفن بود قرار می گذاشت تو گوشم  
زنگ می زد.

اصلا فکرش رو نمی کردم که با جا گذاشتن گوشی موبایلم  
روی میز غذاخوری و دیدن سامان که پشت درخت های  
وسط باغ داشت با طنازی با زنی دل و قلوه می داد تا این  
حد دلم رو بشکونه و به همم بریزه.

سرم از خشم داغ بود و آگه پای آبرو در بین نبود پتانسیل  
رو سرش پریدن و زدنش رو هم داشتم حیف که خونه  
مملو از دوست و دشمن بود و من حقیرتر از یه مبارزه  
جلو اونها.

همه وجودم پراز خشم و نفرت از همه بود

خنده هاشون مثل چنگ به مغزم کشیده می شد و همه  
اعصابم رو به هم می ریخت.

از ترس خون دماغ شدن سعی در حفظ آرامشم با حرف  
زدن درباره رنگ موهای مه‌رسا کردم

آخ که چه حالی بودم... دلم می خواست گریه کنم... بلند  
و بی پروا.

ولی باید مثل همیشه دندان روی جگر می گذاشتم تا بلکه  
تموم بشه.

اونشب حس غریبی بهم دست داد.

فکر می کردم از سامان دل بریدم و برام تموم شدس ولی  
با جریان امشب فهمیدم هنوزم روش غیرت دارم و نمی  
تونم خیانتش رو تحمل کنم.

وجدان مواخذه گرم اکیر گناه فکر کردن به ارشیا رو  
اینجوری برام تداعی کرد.

شاید بخاطر ایمانم به کارما بود که اینجوری فکر می کردم  
ولی هرچه بود از اونشب تصمیم گرفتم تا اونجایی که می  
تونم از ارشیا دور باشم و حتی بهش فکر هم نکنم.

هرچند می دونستم ندیدنش رو شاید بتونم ولی فکرم هر  
چقدر هم فرار کنه بازم به دامش میفته.. مثل سیاهچاله  
ای که همه چیز رو بطرف خودش می کشونه.

والبته اینم می دونستم که همونقدر که از سامان دلگیر و  
متنفر بودم به همون اندازه از مسبب بدبختیم ارشیا هم  
متنفرم... اینو امشب با چشمهام هم بهش حالی کردم  
مطمینم نقش چشمهای خشمگینم رو بدرستی خونند.

#پناه

#پارت\_۶۳۱

از اون روز حال غریبی داشتم.

بارها و بارها به طلاق فکر کردم.

کادی از EXCHANGE GROUP

نمی تونستم تصمیم قاطعی بگیرم.

از طلاق می ترسیدم

از بیوه شدن وحشت داشتم.

سامان فهمیده بود یه چیزی شده که دوباره من تو لاک  
تنهاییم رفتم و حتی حاضر نیستم تو صورتش نگاه کنم.

ولی او هم از حربه کم محلی استفاده کرد و من نه  
تنهاناراحت نشدم بلکه از اینکه نزدیکم نمی شد خوشحال  
هم بودم.

اصرار مامان و بابا باعث شد تا بالاخره راضی به رفتن به  
مهمونی عمه تو ویلای لواسون بشم...

نمی خواستم برم. حوصله هیچ کس حتی خودم رو هم  
نداشتم... بخصوص که می دونستم با رفتنم و دیدن ارشیا

داغ دلم تازه می شه و ممکنه بیماریم دوباره عود کنه  
.... نمی خواستم جلوی ارشیا کم بیارم و کسی از بیماریم

بوی بیره... باید دووم میاوردم.



محمود آقا و ارشیا به استقبالمون اومدند... بعداز اون  
هم عمه جون...

با سلام و احوالپرسی وارد ویلا شدیم... عمو فرهاد و  
خانوادش از روز قبل به اونجا رفته بودند و مثل همیشه  
خانم بزرگ هم با اونها همراه شده بود.

غیراز نازنین خانم و دختر بزرگش مهسا بقیه افشار تهرانی  
ها هم بودند... بعدها فهمیدیم که محمود آقا ویلای  
لواسون رو بنام نازنین خانم کرده و این مهمونی بدون  
اجازه نازنین برگزار شده و او و مهسا دخترش با  
نیومدنشون اعتراض خودشون رو به این تصمیم محمود  
آقا ابراز کردند... بماند که بابا بعداز فهمیدن اینکه  
محمود آقا ویلا رو بنام نازنین خانم کرده چقدر برای  
عمه ناراحت شد و حتی با عمه تماس گرفت و ازش  
خواست به محمود آقا فشار بیاره تا لا اقل خونه رو  
بنامش کنه... عمه در ظاهر ناراحت نبود ولی بعدها با  
بنام شدن خونه محمود آقا بنام عمه فهمیدیم تیغ عشق  
عمه برای محمود آقا خیلی برنده تر بوده.



البته هرکس دیگه هم بجای او می بود از اینکه هووی  
خیانتکارش به پشتوانه بچه هاش ارثیه بیشتری از  
شوهرش داشته باشه ناراحت می شد.

ویلای بزرگ و زیبایی با چشم انداز کوه و فضای سبز  
دلنشینی که داشت فضای مناسبی برای مهمونی در  
اواسط خرداد بود .

با گرفته شدن سینی شربت جلوم به خود اومدم و سرم رو  
بالا اوردم و با ارشیایی که سینی رو جلوم گرفته بود چشم  
تو چشم شدم.

لیوانی برداشتم و بدون ذره ای نرمش با تشکری خشک و  
خالی تشکر کردم.

دست خودم نبود... از دو هفته پیش که دوباره فهمیده  
بودم سامان هنوز هم به شیطونیهاش ادامه می ده انگار  
دوباره مرده بودم... دیگه هیچ کس و هیچ چیز برام ارزش  
نداشت... یجورایی از همه چیز و همه کسم دل زده بودم  
...حتی از خودم... شاید باورکردنی نبود ولی دوست  
نداشتم حتی با خودم روبرو بشم حوصله هیچ کس رو

نداشتم و همین رفتار خشک و بدون انعطافم هم از این  
حالتم سرچشمه می گرفت.

#پناه

#پارت\_۶۳۲

بیشتر از همه مهتا با اون غرور کاذبش و پشت چشمی که  
نمی دونم به واسطه خوشکلی نداشتش یا اون مدرک  
پزشکی نصف و نیمش داشت و هی برای ما می اومد رو  
مخ بود... ولی حتی اوهم دیگه نمی تونست ناراحتم کنه  
..چند باری باهم چشم تو چشم شدیم که اینبار بر  
خلاف دفعه های پیش که من با سعه صدر و لبخند به  
این پشت چشم نازک کردنهش و اطوار از ما بهترنش  
مواجه می شدم با بی تفاوتی و یجور غرور) مثل خودش  
(نگاه ازش گرفتم و به جمعی که دور هم جمع بودیم دادم

سکوت آگاهانه ای که از روی عمد انتخاب کرده بودم  
 به مذاق بابا خوش نیومده بود و چند باری با چشم و ابرو  
 و چشمک زنون دلیل اینهمه سکوتم رو جويا شد. و من  
 فقط برای اینکه بیشتر از این موجب کنجاویشن قرار  
 نگیرم لبخند نیم بندی زدم و سرم رو به نشونه چیزی  
 نیست بالا انداختم.

من روزها بود که داشتم فکر می کردم... به طلاق... به  
 رهایی... ولی یه ترس ناشناخته منو از شروع این بازی باز  
 می داشت... شاید حضور ارشیا بود... ولی انگار تصمیم  
 جدا شدن برام خیلی پررنگتر شده بود و فقط باید منتظر  
 می موندم تا ارشیا به آمریکا برگرده و من برای آزادی جسم  
 و روحم اقدام کنم... ارشیا مثل یه آینه دق بود که روحم  
 باهاش لجبازی عمیقی داشت و دوست نداشتم جلوش یه  
 شکست خورده مفلوک به نظر برسم. فقط باید صبر می  
 کردم تا ارشیا برگرده.

ناهار تو جو صمیمی ای خورده شد... حضور کیانا در یه طرف و مهتا طرف دیگه ارشیا پوزخندی رو لبم آورد... چه رقابت تنگاتنگی برای جلب توجه آقای دکتر داشتند.

ارشیا خوش شانس بود... البته که لیاقت این شانس رو هم داشت... یه کیس همه چیز تموم بود و خوب همیشه سرنوشت یه همچین مردی رو جلوی روی آدم قرار نمی داد و باید از فرصت استفاده می کردند... هرچی بود من به هردوشون حق می دادم.

#پناه

#پارت\_۶۳۳

بعد از نهار و موقع خوردن چایی بود که بابا اصلی ترین سوالی که من تو ذهنم داشتم رو پرسید:

\_ خوب آقا ارشیا به سلامتی تا کی ایران می موندید؟

آریا با لبخندی زودتر گفت:

\_ ان شاء الله تا همیشه

چاپی تو گلوم پرید و سرفه های پشت سرهم باعث شد

عمه لیوان آبی به دستم بده و قربون صدقه گویان

چندباری آروم بین دو کتفم بکوبه

\_ چی شدی عمه جون...

همگی حواسشون به من بود و سنگینی نگاهشون رو حس

می کردم

سرفه هام که آروم گرفت ارشیا گفت:

\_ هنوز تصمیمی نگرفتم

عمه با سرخوشی گفت:

\_ان شالله زنش می دیم همینجا پیش خودمون نگهش می داریم.

شکوفه با خنده گفت:

\_واای کی آمریکا رو ول می کنه میاد تو این مملکتی که هر روز داره عقب گرد می کنه زندگی کنه... اصلاً هرکی آب اونجارو خورده باشه دیگه هیچ جای دنیا بند نمی شه. نگاهم به ارشیا کشیده شد اوهم انگار همزمان بهم خیره شد.

قلبم فرو ریخت... یجور سوته دلانه و پرحرف نگاهم کرد. به خودم تشر زدم:

(نه دیگه گولتو نمی خورم... دیگه رنگ نگاهتو معنی نمی کنم... دیگه هیچ وقت دل آدمارو از چشماشون نمی خونم.)

کمی مکث کرد و روبه بابا گفت:

تو تیرماه یه سفر چند هفته ای باید برم آلمان  
 ....بعد...دوباره بر می گردم ایران شاید تا آخر تابستون  
 بمونم.

بابا پرسید:

\_چطور شش ماه بهت مرخصی دادن؟

\_مرخصی ندادن... قراردادم تموم شده... یه چند ماه هم  
 می خوام استراحت کنم این چند سال خیلی خسته شدم.

آریا که کنار ارشیا نشسته بود گفت:

\_تو این چند ماه که ایرانی مجوز طبابت بگیری یه مدت کار  
 کن شاید دیگه دلت نخواد برگردی!

ارشیا برادرانه و پر محبت دست دور شونه آریا انداخت و  
 گفت:

\_حالا ببینم...بزار برم آلمان و برگردم.

آریا گفت:

\_بخدا از وقتی برگشته من یه جون تازه گرفتم...انگار  
پشت و پناهم اومده.

اونقدر صادقانه گفت که ارشیا بی طاقت بلند شد و  
سرش رو بوسید.

دل و قلوه دادن داداش ها با صدای زنگ گوشیم در هم  
آمیخت...

کامران بود.

چند روز پیش و درپی فکر و خیال طلاق که به سرم زده  
بود مدام فیلم های ضبط شده دورین مداربسته رو بالا  
پایین می کردم و چون دلم می خواست با کسی برای طلاق  
گرفتن مشورت کنم با کامران تماس گرفتم... در اون زمان  
به تنها کسی که می تونستم اعتماد کنم کامران) شوهر  
سمانه) بود.

کامران از وکیلی برای ارایه فیلم های دورین پرسیده بود و  
او گفته بود اگه خونه بنام سامان باشه سامان برای ورود



و کارگذاشتن دورین بدون اجازه اش می تونه از من شکایت  
کنه.... می تونه بگه اون زنها زن صیغه ایمه و هزار جور  
کک دیگه سوار کنه...

#پناه

#پارت\_۶۳۴

اونروز کامران حتی شراکت بابا رو هم بهم یادآوری کرد و  
گفت:

\_سامان مردی نیست که براحتی از تو دست بکشه و باید  
یجور دیگه باهاش کنار بیای تا خودش تورو طلاق بده...

\_مثلاً چیکار کنم.؟!

اونقدر عاجزانه پرسیده بودم که کامران هنگ کرد.

کادی از EXCHANGE GROUP

بغض گلوم رو گرفت و به سکوت ممتد کامران گوش  
سپردم.

\_ببین پناه جون... شوهرت تنوع طلبه ولی نمی خواد تورو  
هم از دست بده من جای تو بودم حتماً به پدرم می گفتم  
... حاجی مرد دنیا دیده ایه حتماً راه حلی پیدا می کنه

\_نمی تونم... بابام ناراحتی قلبی داره... این چند وقت هم  
مدام درگیری مالی و کاری داشته و حالا اگه ماجرای منم  
بفهمه دق می کنه

نالیدم:  
\_نمی دونی چقدر دوسش داره.

کامران آهی کشید:

\_پناه صبرکن... بالاخره شوهرت یه جایی یه جوری  
خودشو لو می ده... تو که صبر کردی یکم دیگم صبر کن.

کامران داشت از چی حرف می زد... صبر... صبر کردم که  
اینجور خارو خفیف شدم...

باهاش خداحافظی کردم و

نگاهم روی گلهای باغچه کنار دیوار بود که از عطر  
مردونه سامان فهمیدم کنارم ایستاده

\_ کی بود؟

\_ کامران بود.

\_ کامران کیه؟!

نگاهم به چشمهای کنجاوش که موشکافانه در پی  
یاداوری اسم آشنا بین چشم هام حرکت می کرد خیره شد  
و زیر لب گفتم:

\_ شوهر سمانه.

\_ چیکارت داشت؟!

پوف کلافه ای کشیدم:

\_ می خواد برای سمانه تولد سوپرایزی بگیره داشت دعوتمون می کرد.

\_ آخر هفته بعد قول ندی من با دوستام قرار دارم.  
پوزخندی زدم و با انزجار ازش رو گرفتم تا از کنارش رد بشم. دستمو گرفت و با لبخندی گفت:  
\_ اگه ازم خواهش کنی شاید قرارمو کنسل کنم باهم بریم.

تلخ و خشک نگاه بی روحم رو بهش دادم و گفتم:  
\_ من زودتر جواب نه رو بهش دادم... لازم نیست شما به خودتون زحمت بدید.

خواستم دوباره از کنارش رد بشم که دستم رو محکمتر گرفت:

\_ چی شده پناهم؟... چرا اینقدر سرد شدی با من..

از میم مالکیتی که به اسمم می داد حالت تهوع می گرفتم  
پوزخند صداداری زدم و دلم خواست یه چیزایی رو بهش  
گوشزد کنم

\_یه چند وقتیته تلفنای مشکوکت رو مخمه... نمی  
خواستم بهت گیر بدم ولی فکر نکن نمی فهمم... یه کاری  
نکن که دیگه نتونی درستش کنی.

چشمهای خیره درشت شده اش نشون می داد بدرستی  
تونستم بهش حالی کنم که حواسم بهش هست.  
از کنارش گذشتم و بطرف جمع برگشتم.

#پناه

#پارت\_۶۳۵

@Vip Roman

عصر به پیشنهاد آریا به کنار رودخانه رفتیم.

کادی از EXCHANGE GROUP

..سامان و حامد همراه بابا و محمود آقا تو استخر رفته  
 بودند تا تنی به آب بزنند... من و هاله و شکوفه کمی  
 دیرتر راه افتادیم تا به کنار رودخانه بریم برای همین کمی  
 دورتر از جمع بودیم

جمع به سرایشی بلند منتهی به رودخانه رسیده بودند و  
 آقایون به خانمها کمک می کردند تا از سرایشی پایین برن.  
 ارشیا دست مهتا رو گرفت و بطرف پایین راهنمایش کرد.  
 کیاناهم بعد از او از ارشیا درخواست کمک کرد و او با  
 خوشروپی به کمکش شتافت.

حس بدی که تو قلبم خلید حالم رو دگرگون کرد... کاش  
 می تونستم همین الان از همشون جدا بشم و برم یه جای  
 دور... یه جایی که هیچ کس از اونها نباشند.

شکوفه روبه هاله گفت:

\_چه رقابت تنگاتنگی بین مهتا و کیاناست.

هاله پوزخند نون گفت:

\_شوهر کجاست.

شکوفه شیطون گفت:

\_اونم همچین شوهری.

بعد هردو بلند خندیدند.

هاله گفت:

\_ولی به نظر من کیانا تو این رقابت برنده می شه.

شکوفه تایید کنان ادامه داد:

\_آره بابا... اصلاً خوشکی کیانا قابل مقایسه با مهتا

نیس... بعداز اونم عمه دیگه از افشار تهرانی عروس نمی

گیره اگه قرار باشه از فامیل دختر بگیره حتماً کیانا خواهد

بود.

گجوم از بغض گزنده ی جاخوش کرده درونش درد می کرد

...سر دلم می سوخت و خون خونم رو می خورد .

نگاهم به دوردست ها بود و یادش در قلبم

با خودم گفتم) چی شد که به اینجا رسیدم ؟!...!

چی شد که از اونهمه عشق یه آدم مفلوک و شکست

خورده بجا موند؟!)

از دور می تونستم ببینمش.

مثل همیشه خوشرو ،خوشتیپ و خوش اندام. شونه به شونه کیانا راه می رفت و من با آهی جانسوز باید شاهد دل و قلوه دادنشون می شدم.

و با خودم می گفتم:

\_چه کار کردم که تو سرنوشتم همچین تقدیری حک شد که شاهد عاشقی عشقم جلو چشمم باشم.

تو دلم آتشی شعله ور بود که می سوزوندم و تبدیل به خاکستر فرو ریخته ام می کرد... دوست داشتم بمیرم و این جا نباشم

دلم بدرد اومده بود و نمی تونستم حتی دهن بازکنم.

کاش می تونستم یه جایی همین دور و بر برا خودم تنها باشم و کمی گریه کنم شاید از هُرم سوزان جانم رهایی پیدا کنم.

از سراشییی پایین رفتیم و نزدیکشون رسیدیم

نگاهش روم چرخید.



نمی دونم شعله های خشم و نفرت رو تو صورتت دید که  
لبخند روی لبش کم کم جمع شد یا که اون عشق نابود  
شده و کینه شده قلبم رو دید که دلسوزانه لبخندشو  
جمع کرد

مات و سرد و سخت تو چشماش زل زدم .  
اما او با افسوسی افسونگر و هویدا بهم زل زد  
حتما دلش برام سوخت.

آره... واقعاً هم دلسوزی داشت که زنی شوهردار از دیدن  
مردی که روزی دوستش داشت با زنی که به گفته همه می  
تونست جاشو تو قلبش بگیره خیره شده و نمی تونه کاری  
کنه.

چقدر دردناک بود.

وچقدر کثیف و حال بهم زن.

خودم از خودم بدم اومد و دندونهام از اینهمه ضعفم بهم  
ساییده شد و ازش نگاه گرفتم.

شاید دل کنم.

گرمی خون رو روی صورتتم حس کردم و روبه شکوفه و  
 هاله در حالی که بینیم رو گرفته بودم گفتم:  
 \_ای وای... انگار از گرما خون دماغ شدم... من برمی گردم  
 ویلا.

انگار که بهترین بهونه برای دور بودن از جمع  
 خوشحالشون رو بدست آورده بودم راهی ویلا شدم.  
 تو روشویی داخل راهرو طبقه پایین در حال تمیز کردن  
 بینیم بودم که موبایلم زنگ خورد سامان بود و وقتی  
 فهمید داخل ویلام به کنار دسشویی اومد و گفت) هر  
 چه زودتر باید به کاشان بر گردیم تا او فردا صبح به  
 قرارکاری که با شیخ قطری داشت و او زودتر به کاشان  
 رسیده بود برسد)

من هم از خدا خواسته وسایلم رو جمع کردم و تا قبل از  
 برگشتن اونها از کنار رودخانه راهی کاشان شدیم

#پناه

#پارت\_۶۳۶

ارشیا به آلمان رفت و سه هفته بعد به ایران برگشت.  
دوباره مهمونی ها شروع شد ولی اینبار من با بهونه  
کارداشتن سامان از زیر تمام مهمونی رفتن ها در رفتم  
خداوشکر باباهم اونقدر درگیر شرکت و دستگاه جدیدی  
که انگار طلسم شده بود و نمی تونست وارد ایران کنه بود  
که اصلاً حال و حوصله مهمونی گرفتن رو نداشت.  
ولی خوب این مهمونی نرفتن هام صدای عمه رو دراورده  
بود... بخصوص اینکه اکثر آخر هفته ها به کاشان می  
اومدند و من مدام با بهونه از دیدنشون سر باز می زدم.

اواسط شہریور بود.

چهارشنبه عصر از زور دلتنگی و بی حوصلگی به خونہ  
مادر جون رفتم.

مادر جون ہم آش رشته گذاشت و ہمینکہ منو بی  
حوصلہ دید بہ محمد زنگ زد تا بہ خونہ اش بیاد.

تو حیاط در حال آب دادن بہ باغچہ بودم کہ محمد وارد  
شد و با ہمون سرخوشی ہمیگیش شروع بہ سلام کرد.

\_ بہ بین کی اینجاست؟ ...! ہمیشہ خودم.

نمی دونم یهو چرا شیطنت کردم و شلنگ آب رو بطرف  
محمد گرفتم و خیسش کردم.

محمد از خنکی آب شکہ شد و تو یہ حرکت بطرفم خیز  
برداشت ... شلنگ رو رها کردم و پا بہ فرار گذاشتم...

دور حیاط رو دنبال هم بودیم صدای قیل و قالمون کل  
حیاط رو گرفته بود از پله ها ی ایون بالا رفتم تا به  
ساختمون برسیم که محمد از لبه ایون بالا پرید و جلو  
روم قرار گرفت.... برگشتم تا از پله ها دوباره پایین برم که  
بخاطر خیس بودن دمپاییهام از روی پله ها لیز خوردم و  
با باسن و کمر روی پله ها زمین خوردم.

همه بدنم از درد سر شد و آخ بلندم مادر جون رو به  
ایون کشوند.

مادر جون با دیدنم هول زده بطرفم اومد و سعی در بلند  
کردن منی که از درد به گریه افتاده بودم و سعی داشتم  
خودم رو جمع و جور کنم کرد.

مادر جون رو به محمد توپید:

\_چیکارش کردی بچمو؟

بین درد و گریه گفتم:

\_تقصیر خودم بود ...محمد کاری نکرد.

\_آره صدای جیغ و دادتون میومد.

عصبی گفته بود و چشم غره ای هم به محمد رفت.

محمد هم به کمک مادر جون اومد و من به سختی از روی پله ها بلند شدم.

با درد و دولا دولا با کمک محمد به داخل ساختمون رفتم.

روی کاناپه دراز کشیدم و مادر جون با لیوان آب قندی که داشت هم می زد کنارم نشست.

\_صدبار گفتم با هم شوخی نکنید یه سر خنده زیاد ،گریس.

لیوان آب قند رو بدستم داد و مجبورم کرد بخورم.

دوباره روبه محمد کرد.

\_اومدیمو پناه حامله بود چیکار می کردی؟!\_

با کلافگی از درد رو به مادر جون گفتم:

\_بخدا تقصیر محمد نبود من خودم شوخی نابجایی کردم  
اصلا انگار به من نیومده یکم شوخی کنم.

#پناه

#پارت\_۶۳۷

@Vip Roman

محمد که بالای سرم رو دسته مبل نشسته بود خیلی جدی گفت:

\_ آره بابا... دلک بودن مشخصه های خاصی داره... همه که نمی تونن دلک بشن.

بین دردی که الان خیلی کمتر شده بود خندیدم و کوسن مبل رو بطرفش پرت کردم.

تو هواگرفت ولی تعادلش بهم خورد و نزدیک بود روی سرم بیفته.

درحالی که می خندید خودش رو جمع و جور کرد و گفت :

\_ نزدیک بود صورتت هم پرس بشه.

خندیدم و مادرجون شماتت گونه گفت:

\_ آخه اونجاهم جای نشسته... پاشو برو یه جای دیگه بشین .



کم کم دردم کمتر شد والبته حضور محمد هم به کمرنگ شدن دردم خیلی کمک کرد.

نزدیک غروب بود که مادرم با گوشیم تماس گرفت. عمه به خونه خانم بزرگ اومده بود و مادرم ازم خواست با مادر جون به خونه خانم بزرگ برم

محمد باشنیدن اومدن عمه به کاشان گفت:

\_ این آقای دکتر کاری نداره هر هفته اینجاست.؟!\_

نگاه مادر جون که روم چرخید یجورایی خجالت کشیدم. تنها کسی که عشق من و به عرشیا حدس می زد او بود. (نمی دونمی) گفتم که مادر جون گفت:

\_ انگار مجوز طبابتش تو ایران رو گرفته و می خواد بمونه

تم یخ کرد و غمی به بزرگی عالم رو دلم نشست

همه امیدم این بود به زودی به امریکا بر می گرده حالا چرا  
می خواد بمونه و مثل آینه دق منو عذاب بده.

آش هنوز جا نیفتاده بود و مادر جون ازم خواست من  
کمی زودتر برم.

برای اینکه می دونستم با نرفتنم مادر جون بیشتر بهم شك  
خواهد کرد موافقت کردم و قرار شد او با محمد و  
قابلمه اش بزودی بهمون ملحق بشه.

از در بیرون اومدم و تصمیم گرفتم فاصله ی کم بین  
خونه مادر جون با خانم بزرگ رو که تقریبا پنجاه قدمی می  
شد پیاده برم.

از خم کوچه تنگ گذشتم که از پشت سر نور ماشینی  
کوچه رو روشن کرد.

به قدمهام سرعت دادم و تو چهارچوب در خونه ای پناه  
گرفتم تا ماشین از کنارم بگذره.

تو تاریک روشن کوچه لندکروز مشکی ارشیا که کیانا هم  
کنار دستش بود از کنارم گذشت.

باور خودم هم نمی شد که حتی لبخند و چشمهای  
خندونشون رو هم تو همین چند صدم ثانیه ای که از  
کنارم گذشتند رو هم دیدم

قلب نا امیدم نالید و انگار خاموش شد... می دونی اون  
لحظه اونقدر خودم رو تنها حس کردم که اشک تو  
چشمهام جمع شد.

من باخته بودم... همه زندگیم رو سر لجبازی بخاطر یه  
عشق یکطرفه باخته بودم و حالا تقاصشو اینجوری باید  
پس می دادم با تنهایی... با دیدن خوشبختی و خوشحالی  
عامل اشتباهاتم...

قلبم درد می کرد و هربار وجدان مواخذه گرم هشدار می  
داد:

\_ از کی تا حالا اینقدر حسود و بد طینت شدی که از  
خوشحالی و خوشبختی دیگران ناراحت می شی.

اصلا تو واقعا عاشق بودی؟...! عاشق واقعی که از  
خوشبختی عشقش ناراحت نمی شه!  
اسم هوی و هوستو عشق نزار.  
حالام برگرد خونت تا با خلق تنگ شدت باعث آبروریزی  
غرورت نشدی.

راست می گفت.

باید به خونم بر می گشتم... به عمارت سامان راستین  
...همونجا که زندان تنهایی من بود.

با تنی سنگین شده و کمری خم شده پاهام رو بدنبال  
خودم می کشیدم تا به ماشینم که کنار خونه مادر جون  
پارک بود برسم... انگار راه کش اومده بود و دوبرابر شده  
بود چقدر خسته و کوفته بودم باید می خوابیدم.  
باید به خونم می رفتم و می خوابیدم.

#پناه

## #پارت\_۶۳۸

به خونه رسیدم  
 نماز خوندم و کمی گریه کردم... تنها کاری که از دستم  
 بر میومد والبته گله همه دنیا رو بخدا کردم.  
 از پدرومادرم تا ارشیا و سامان... خسته شدم و دل دردم  
 کمردردم هم نوید عادت ماهانه پردردی رو بهم دادند.  
 مسکنی خوردم و روی تخت خزیدم وباهمون حال نزارم  
 خوابیدم.

خونه خانم بزرگ شلوغ و پر رفت و آمد بود همه چشم و  
 دلم دنبال ارشیا می گشت درست مثل روزهای دیگه که  
 قرار بود ببینمش قلبم بی تابی می کرد.... دست خودم نبود

شاید هم از کمبود محبت سامان گرفته بود و دنبال توجه  
مردی غریبه بودم.

چقدر احساس تنهایی می کردم.

انگار تب داشتم چون همه جونم می سوخت بخصوص  
صورتتم.

دستام رو روی گونه هام گذاشتم تا بلکه از حرارتشون کم  
بشه.

الناز خانم رو دیدم با دختری جذاب وارد خونه خانم  
بزرگ شد.

نزدیکم رسید و روبه من درحالی که به دختر چشم تیره ای  
اشاره می زد گفت:

\_می خوایم این دختر رو برای سامان بگیریم

بین می پسندیش.

قلبم انگار متلاشی شد.

گریه کردم و به دختر نگاه کردم و با خودم گفتم

(چطوری دلش میاد که اینکارو با من بکنه)

بلند جیغ زدم:

\_ نه نباید برامن هوو بیاری ... نه.

جیغ دوباره ای زدم و بطرف الناز خانم هجوم بردم که از خواب پریدم.

قلبم انگار می خواست قفسه سینم رو بشکافه و بیرون بیاد.

تمام احساسهای بد خوابم دوباره زنده شد ولی مثل منگها فقط نگاه می کردم.

حس خیسی زیرم باعث شد رواندازم رو کنار بزنم و با دیدن حجم خونی که روی ملافه ها بود شکه بشم.

بلند شدم و سرگیجه باعث شد دوباره بشینم

و کمی بعد با کمک دیوار بطرف سرویس رفتم

دلم درد می کرد... خیلی زیاد... چند روزی از موقع  
 پریدیم گذشته بود البته بعد از جریان خون دماغ هام اکثرا  
 پریدی های نامنظمی داشتم و این عقب انداختن هام  
 طبیعی بود

ولی درد طاقت فرسای دلم دیگه غیر قابل تحمل شده بود

از درد شیر آب جلوم رو فشار می دادم و با صدای بلند  
 گریه می کردم.

نیم ساعتی تو دسشویی زار زدم و از درد بخودم پیچیدم  
 که ناگهان لخته خون بزرگی ازم جدا شد و دردم کم شد.  
 از دسشویی بیرون اومدم.

حالم خوب نبود.

حس می کردم دارم از حال میرم و همین باعث شد از  
 گوشی خونه با مادرم تماس بگیرم.



پناه

مریم بوذری

#پناه

#پارت\_۶۳۹

\_مامان حالم خیلی بده تورو خدا خودتو برسون.

گفتم و صدای مامان که با دلواپسی حرف می زد و ازم توضیح بیشتر می خواست خاموش شد و من یوری روی تخت از حال رفتم.

انگار کسی از تاریکی مطلق منو صدا می زد  
صدای بغض دار مادرم بود که به اسم می خوندم.

کادی از EXCHANGE GROUP

چشمهام رو کمی بازکردم و عمه هم در راستای دیدم قرار گرفت.

\_وای خدا چقدر خون ازش رفته.  
صدای عمه بود که بطرف در رفت.

\_ارشیا ، داداش بیاید بالا... پناه تو اتاق خوابه

اوه خدای من...  
دوست نداشتم ارشیا تو این شرایط ببیندم  
چشمهام دوباره روی هم افتاد.  
نمی خواستم تو این وضعیت اسفناک نگاهم به چشمه‌هاش  
ببفته.

مامان و عمه رو بدو شامبری تنم کردند و شال نصف و نیمه ای هم رو سرم انداختند.

صدای نفس های بابا که نزدیکم بود و احوالم رو می پرسید و بعداز اون ارشیایی که نمی دونم خش صداهش

مال استرسش از دیدن خون بود یا بغضی که تو گلویش  
بود لب زد:

\_ خیلی خون ازش رفته... انگار حامله بوده و سقط کرده.

واای حتما اون لخته خون هم بچم بود که افتاد.

دلم چنگ خورد و اشکی از گوشه چشمم چکید .

کمی آب تو صورتم پاشیده شد و ناخودآگاه چشمهام باز  
شد.

بابا هول زده گفت:

\_ بهوش اومد.

بعد بطرفم اومد تا بغلم کنه و از زمین بلندم کنه

که ارشیا مانع شد و ناراحتی قلبی بابا رو گوشزد کرد.

\_ نه دایی براتون خوب نیست... برید کنار... لطفا یه پتو  
بیارید.

مامان پتو آورد و من دوباره با بی حالی چشمهام رو بستم.

البته بیشتر بخاطر خجالتم بود که ارشیا منو تو بدترین شرایط ممکن دیده بود.

من حتی از حضور پدرم هم خجالت می کشیدم دیگه چه برسه به ارشیا که...

تا بخودم پیام پتو دورم پیچیده شد و قبل از اینکه مانع حرکت او بشم روی دستهایش قرار گرفتم.

با قدرت و البته سرعت در حالی که دستش زیر سرم و دست دیگش زیر زانوم بود منو مثل گاهی با خودش همراه کرد و از پله ها پایین برد  
صدای ضربان قلبش رو از روی سینهش حس می کردم.  
تند و مداوم می تپید.

#پناه

#پارت\_۶۴۰

کمرم درد می کرد و بغل گرفتن اینشکلیم هم فشار زیادی به کمرم آورده بود که) آخی) گفتم و او بین راه حیاط تا در خونه لحظه ای ایستاد و کمی منو به صورتش نزدیک کرد و بوسه ریزی به گونه ام کاشت و قربون صدقه گوین لب زد:

\_ الان می رسیم عزیزدلم ... تحمل کن.

شکه چشمهای بستم رو بیشتر بهم فشار دادم تا یه وقت چشم باز نکنم و یادم نیاد که ارشیا باهام چکار کرد. البته بعد از اون بوسه تنگتر منو به خودش چسبوند و دیگه من کامل حتی از رو پتو گرمای آغوشش رو هم حس کردم.

هیچ حس لذتی نداشتم.

درد و غصه و حالا خجالت هم بهش اضافه شد والبته  
سوزش بوسه ی عاشقانه و مخلصانش که روی گونه ام  
کاشته بود دردش بیشتر بود.

منو صندلی عقب ماشین خودش خوابوند. همون ماشینی  
که امروز کیانا رو سوار کرده بود.

عمه هم جلو نشست و با بی قراری روی صندلی عقب  
خم شد و پتو رو کمی کنار زد.

چشمهام رو بسته نگه داشتم تا نبینم.

ماشین بابا انگار جلو می رفت و راه بیمارستان رو به ارشیا  
نشون می داد.

به بیمارستان رسیدیم و ارشیا دوباره منو بغل زدو حتی  
بابا هم نتونست جلوش رو بگیره تا برانکارد بیمارستان بیاد  
و منو بیره.

با راهنمایی پرستاری به اتاق اورژانس رفتم و صدای ارشیا  
که داشت شرح حال رو با دکتر در میون می گذاشت می

شنیدم

بعد از اون منو به سرعت به اتاق عمل بردند.

ارشیا

باورم نمی شد که چنین شبی رو هم تو زندگیم ببینم.  
دلم می خواست گریه کنم... بلند... قد همه رنجی که  
امشب دیدم.

هنوز هم پشت در اتاق عمل بودیم دایی با سامان تماس  
گرفت ولی جواب نمیداد.

نمی خواست عصبانی شدنش رو ما ببینیم  
کمی دورتر رفت و دوباره تماس گرفت.

وقتی برگشت چهره ملتهبش از عصبی شدنش خبر می داد.  
سیما پرسید:

چی شد فریبرز... تونستی باهاش تماس بگیری ؟

دای (نه ای) خشک گفت و ادامه داد:  
 \_ به منصور زنگ زدم با الناز تو راهن.

\_ ساعت دوازده شبه شوهرش کجاست که تا الان خونه  
 نیومده؟!

مامان انگار نمک به زخمشون پاشید

دای فریبرز زیر لب غرید:

\_ سر قبر باباشه مرتیکه رفیق باز.

مامان که از سوالش پشیمون شده بود به قصد دلداری  
 گفت:

\_ داداش تورو خدا مواظب قلبت باش ان شالله بلا دوره  
 .... حالا اونم بیاد که کاری نمی تونه بکنه باید پشت ایندر  
 وایسه.

قلبم سوخت.



پناه

مریم بوذری

چه روزها که پناه رو مال خودم می دونستم  
امشب واقعیت مثل پتک تو سرم خورده بود  
امشب زن مردم رو بوسیده بودم.  
می دونستم از امشب به بعد من دیگه اون آدم سابق نمی  
شم.

#پناه

#پارت\_۶۴۱

صدای سلام مردی منو متوجه حال کرد  
پدر سامان بود.

کادی از EXCHANGE GROUP

مرد متشخصی به نظر می رسید و بر عکس پسرش مهربون و گشاده رو بود.

با مادرش هم سلام و احوالپرسی کردم و دوباره تو دنیای خودم غرق شدم.

پرستاری از در بیرون اومد و خبر کورتاژ پناه رو داد.

درست حدس زده بودم .

جنینش رو سقط کرده بود.

الناز خانم با فهمیدن این موضوع خیلی ناراحت شد و روبه زندایی پرسید:

\_چند ماهه بود ؟!

زندایی از همه جا بی خبر لب زد:

\_والا ما هم نمی دونستیم....

دایی پدر سامان رو به گوشه ای کشوند و شروع به حرف زدن کرد.

چهرش عصبی بود و مدام ساعتش رو نشون می داد.  
ساعت دوازده و نیم نیمه شب بود و هنوز سامان رو  
نتونسته بودند پیدا کنند.

کمی بعد دکترش هم بیرون اومد و من جلو رفتم تا باهاش  
حرف بزنم.

دکتر توضیح داد حالش خوبه ولی بخاطر خون از دست  
رفته بهش خون تزریق کردند و امشب باید تحت مراقبت  
باشه.

الناز خانم پرسید:

\_دکتر چند ماهه بودند ؟

\_انگار خود دخترتون هم نمی دونسته بود که باردارن  
هیچ علایمه بارداری نداشتند... امروز عصر هم تو حیاط  
مادربزرگشون به زمین خوردن.

مامان نگاه معناداری به دایی انداخت و گفت:

\_واسه همین دردش با خاله شهناز نیومد.

سکوت همه طولانی شد و من دیگه طاقت از دست دادم

حالا که حالش رو به بهبودیه باید از اینجا می رفتم.

تا سامان نیومده باید می رفتم از همه چیز باید دور می شدم از همه کس.

از مامان خواستم تا به خونه خانم بزرگ برگردیم.

قبول نکرد و خواست تا با دایی و زندایی منتظر اومدن پناه باشه.

من اما خستگی رو بهونه کردم و ازشون جدا شدم.

فقط دلم می خواست برم.

از این شهری که عشقم با بدبختی خودش رو خوشبخت نشون می داد.

حتما دست سرنوشت بود تا امشب همه بفهمن چقدر پناه تنهایی رو تحمل کرده و شوهر بی صفتش معلوم نبود سرش کجاها گرم بود.

راستش از اینکه بچش سقط شده بود اصلا ناراحت  
نبودم.

سامان لیاقت داشتن پناه رو نداشت.

از افکارم خجالت می کشیدم.

ولی از همه بیشتر تصور هم خوابگی عشقم با سامان  
داشت منو می کشت.

تو این سه سال خیلی این موضوع رو با خودم مرور کردم  
ولی امشب واقعا دلم سوخت و از ته دل از خودم بیزار  
شدم.

من با دستای خودم عشقم رو به دیگری تحویل داده بودم  
و حالا از بودنش کنار مرد دیگه ناراضی بودم.  
قبل از همه باید خودم رو سرزنش می کردم.

#پناه

#پارت\_۶۴۲

به خودم که اومدم جلوی خونه ی تهرانمون بودم.  
کل مسیر رو گریه کرده بودم.

اشك چی بود باید خون گریه می کردم.

کلید به در انداختم و بطرف اتاق مادرم براه افتادم باید  
لپ تابش رو بر می داشتم و سراغ عکس و فیلمهای سفر  
ترکیه اش می رفتم.

همون عکسهایی که چند هفته پیش بطور اتفاقی پیدا کرده  
بودم.

فیلم ها رو یکی پس از دیگری پلی کردم و های های گریه  
کردم.

بلند و دردمند.

مامان دوربین رو روی صورتش زوم کرد و من محو  
صورت جذابش با موهای هایلایت شده بافتش شد.

چهره بشاش و خندونش منو یاد قدیم می انداخت... اصلا  
با پناه این روزها برابری نمی کرد

پناه این روزها شکسته و افسرده بود دیگه اون دختر شاد  
و مهربونی که با لبخندش به آدم معنای بخشید نبود.

\_ ارشیا چی شده؟!\_

از ترس زهره ترك شدم.

تو تاریک روشن سالن چهره آریا رو تشخیص دادم.

صدای دورگه خوابزدش دوباره بلند شد.

\_ ارشیا بگو چی شده... دارم می میرم.

مامان طوریش شده؟!\_

کمی آرام شدم و گفتم:

\_ نه.

\_ پس چی چرا اینجوری گریه می کنی؟\_

دوباره با یادآوری امشب دلم سوخت و زیر گریه بلند و مردونم زدم.

آریا که معلوم بود ترسیده نزدیکم شد و گفت:  
\_مریض شدی؟! طوریت شده؟! چرا این وقت روز  
برگشتی؟! مگه قرار نبود جمعه شب برگردی

\_خودت اینجا چیکار می کنی؟!

آهی کشید و گفت:

\_منو ول کن با مهرسا بحثم شد از خونه زدم بیرون اومدم  
اینجا.

\_تورو خدا بگو چی شده دارم پس می افتم.



پناه

مریم بوذری

قلبم جوشید و نالیدم:

\_ تو اگه بفهمی عشقت از یه مرد دیگه بچه دار شده و  
حالا سقط کرده چیکار می کنی ؟

چشمهای پف کرده و ترسیده آریا تو لحظه گشاد شد و  
نگاهم کرد.

\_ عشقت کی بوده داداش ؟

چونم لرزید و نالیدم:

\_ پناه.

وبعد دوباره زیر گریه زدم.

#پناه

#پارت\_ ۶۴۳

کادی از EXCHANGE GROUP

دستهای آریا شل شد و خودش رو کنارم رها کرد و نالید:  
\_از کی پناه عشقت بود که ما نمی دونستیم.

ومن اونشب مثل یه مجنون از عشقم به پناه گفتم از  
همون روز اول که پناه رو پشت لب تاب مادرم دیدم و  
ازش خوشم اومد تا همین امشب که از تو اتاق خوابش به  
بیمارستان رسوندم.

آریا تو فکر بود و بدون حتی يك کلمه به تمام حرفام  
گوش کرد.

بعد مردونه در آغوشم گرفت و سرم رو بوسید و سعی  
در آرام کردنم داشت.

\_ کاش زودتر می گفتمی داداش... چقدر عذاب کشیدی این  
چند وقت.

راستش واسه منم سوال بود که چرا پناه باهات اینقدر  
سرد و خشک برخورد کرد.

آهی کشید و گفت:

\_ حیف... چقدر بهم میومدید.

سری تکون دادم و گفتم:

\_ از وقتی پناه ازدواج کرد دیگه زندگی نکردم... اومدم اینجا  
بلکه خوشحالی و خوشبختیش رو ببینم... با یه زن خسته  
و افسرده که ته نگاهش درد داشت مواجه شدم

امشبم که تا دوازده شب نمی تونستن شوهرشو پیدا کنن  
حتما شبای دیگم دیر میومد خونه که برای پناه مهم نبود

آریا دوباره آه کشید و گفت:

\_چرا وقتی پناه زنگت زد واز خواستگارش گفت به مامان  
زنگ نزدی تا مطمئن بشی؟

\_آخه یبار دیگم خواستگار داشت و بهم گفته بود... گفتم  
این دفعه خودش رد می کنه... بعداز اونم باید واسه شرکت  
به یه کنفرانس به آلمان می رفتم و سرم شلوغ بود... می  
خواستم بعداز سفر آلمان مستقیم به ایران بیام و ازش  
خواستگاری کنم.

می خواستم همه رو سوپرایز کنم فقط چند روز مونده  
بود که به ایران برگردم نمی خواستم کسی از اومدنم خبر  
داشته باشه حتی گوشیم رو هم خاموش کردم.

درست یک هفته بعد خبر رسید که پناه عقد کرده

داشتم دیوونه می شدم... کلی مشاوره گرفتم تا بتونم  
بپذیرم... مشاورم یکسال پیش گفت باید برگردی ایران تا  
با چشمهای خودت ببینی اینجوری شاید بتونی فراموشش  
کنی.

نگاه دلسوزانه آریا قلبم رو به درد آورد.

کاش می تونستم برات کاری کنم.

\_ نگاه غمگینم تو چشمات نشست.

\_ اصلا فکرشو نمی کردم

انگار با خودش حرف می زد و بلند شد و بطرف آشپزخونه  
رفت.

#پناه

#پارت\_۶۴۴

در یخچال رو باز کرد و همونطور که ظرف میوه رو  
بیرون می کشید گفت:

\_سرت درد می کنه؟

\_از کجا می دونی؟!

لبخندی زد و گفت:

\_از اونجا که هر وقت زیاد گریه می کنی سردرد می گیری.

لبخند گرمی از اینکه برادرم تا این حد حواسش به من  
هست رو لبم نشست.

ظرف میوه رو رو میز گذاشت و موزی بدستم داد.

\_بخور یکم جون بگیری.

برا خودش هم موزی پوست کند وهمونطور که به مبل  
تکیه می داد گفت:

\_می دونی ارشیا، من هیچ وقت از سامان خوشم نمیومد  
از همون اول که دیدمش... بین خودمون باشه ولی من  
حس می کردم پناه هم ازش خوشش نیاد و ازش دوری می  
کنه... ولی پسره) سرش رو تکون داد(نمی گم عاشق ولی  
عجیب پسندیده بودش.

ارشیا سامان مثل منه با عقلش تصمیم می گیره... عشق  
فراتر از خود آدمه... آدمای خودخواهی مثل من و سامان  
نمی تونیم عاشق بشیم. تمام مشکل من ومهرسام همین  
بقول مهرسا پی احساسیمه.

ولی من می گم زندگی احساس سرش نمی شه با منطقت  
باید جلو بری.

@Vip Roman

\_ تو خودتم یه روزایی عاشق پناه بودی... چون مجبور  
شدی با مهرسا ازدواج کنی و فکر می کنی با این حرفها می  
تونی منو آروم کنی از منطق حرف می زنی.

خلقش تنگ شد و عملاً اخماش تو هم رفت.

\_ منم پناه رو دوست داشتم ولی عشق مثل اینکه تو داری  
توش می سوزی رو هیچ وقت درک نکردم و نمی کنم.  
آخه برادر من تو بهترین کشور دنیا بین اینهمه زن خوشگل  
نتونستی یکی رو انتخاب کنی اومدی اینجا چی رو ببینی  
...خوشبختی یا بدبختیشو

پناه اگه بخواد هم نمی تونه این ازدواج رو بهم بزنه.  
چون نصف دارایی دایی دست پرس... اگه پناه بخواد  
طلاق بگیره زندگی دایی هم در خطر میفته مطمئن باش  
پناه بخاطر دایی هم باشه به نمایش مضحك  
خوشبختیش ادامه می ده

غمی به بزرگی عالم رو دلم نشست.



\_ واقعا باید چکار می کردم.

می دونستم پناه زنی نیست که خامم بشه و پشت پا به  
خانوادش بزنه.

آریا راست می گفت.

اومده بودم چی رو ببینم.... باید می رفتم باید بر می گشتم  
و برای همیشه کنج قلبم دوست داشتنشو نگه می داشتم.  
به آشپزخونه رفتم و قرص مسکنی برداشتم با آب خوردم  
و وهمونطور که بطرف اتاقم می رفتم شب بخیر گفتم.  
صدای آریا دراومد.

\_ حالا کجا... بیا باهم یکم دیگه حرف بزنیم

\_ خستم باید بخوابم شاید سردردم بهتر شد.

با خودم زمزمه کردم.

شاید فردا بهتر شدم.

#پناه

#پارت\_۶۴۵

پناه

چندروزی از سقط جنینم گذشته بود.  
 هنوز خونه بابا بودم و کم کم حالم روبه بهبودی بود.  
 عمه صمیمانه چند روزی پرستاریم رو کرد.  
 چقدر ازش ممنون بودم که بود و وقتی سامان صبح  
 فردای اونشب به بیمارستان اومد به او تاخت و از اینکه  
 سامان خونه نبود و تازه صبح به بیمارستان رسیده گله  
 کرد.

سامان پررو تر از این حرفها بود که بهش بر بخوره.

کادی از EXCHANGE GROUP

کنارم اومد و بوسه ای روی پیشونیم کاشت و عذرخواهی کرد و دورهمی دوستاش رو بهونه کرد.  
عمه اما قصد کوتاه اومدن نداشت.

\_ دست مریزاد آقای راستین.... این رسم زنداری نیست.  
شب نشینی های مردونه مال دوران مجردیه. اونم نه تو سن شما.

سامان کمی خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت :  
\_ توروخدا یه چیزی بگو... عمت الان منو پاره پوره می کنه .  
(حقته ای) گفتم و به حالت قهر ازش رو گرفتم.

با اومدن پریسا ، سامان دنبال کارای ترخیص رفت و من به کمک عمه و پریسا آماده شدم.

خودمم نمی دونستم چجوری حامله شده بودم  
 بچه نمی خواستیم و سامان هم از این اتفاق متعجب بود.  
 تو مسیر خونه بابا بودیم.

مامان و بابا اصرار داشتند من چند روزی به خونشون برم  
 تا کمی حالم بهتر بشه هر دو تا صبح بیمارستان بودند و  
 صبح به اصرار عمه به خونه رفتند تا استراحت کنند و  
 منتظر من بموندند.

\_ باید حواسمون رو از این به بعد بیشتر جمع کنیم من تا  
 چند سال دیگم بچه نمی خوام اصلا حوصله ونگ ونگ  
 بچه رو ندارم.

نگاه کوتاهی بهش انداختم و در دلم گفتم:

(منم از تو هیچ وقت بچه نمی خوام)

ولی چیزی نگفتم.

\_ پناه باید یه چیزی بهت بگم.

نگاهمو که متوجه خودش دید ادامه داد:  
 \_من آخر هفته با دوستانم پاتایا می رم.

پوزخندی زدم و حالت خنثی به خودم گرفتم و لب زدم:  
 \_باشه من مشکلی ندارم.

لپمو کشید و گفت:  
 \_تا من بر می گردم خوب خوب شو... باشه.

(باشه) رو با لحن بچگونه آیلین گفت و من از بیادآوری  
 آیلین لبخند زدم.

سامان به مسافرت رفت و بابا و مامان از اینکارش به  
 شدت رنجیدن.

من اما خوشحال هم بودم.

چون وجودش وقتی هم بود به دردم نمی خورد.

خونه مامان تو این چند روز شلوغ بود. هاله و بچه هاش  
بهمراه عمه و البته خالم هم حضور داشتند. بگذریم که  
پریسا هم عصرها تا بعداز غروب به دیدنم میومد و جمع  
زنونه شادی رو برام رقم می زدند.

ولی من هنوز تو اون شب لعنتی گیر کرده بودم  
اون بوسه دلچسب که رو گونه های سردم خورده شد.  
هرچقدر هم که آدم معتقدی بودم ولی نمی تونستم  
فراموش کنم.

یه حس دلگرمی از این موضوع داشتم.

من همیشه فکر می کردم تو تله یه عشق یه طرفه افتادم  
و این بیشتر از هرچیز منو اذیت می کرد و حالا تمام اون  
فکرها و خیالها کنار رفته بود و یه حس دلنشین دوست  
داشته شدن سر برآورده بود.

#پناه

#پارت\_۶۴۶

بالاخره تونستم قوای بدنیم رو تا حدی بدست بیارم و  
الناز خانم بعد از برگشتن سامان از تایلند ما رو به ویلای  
قمصر دعوت کرد.

موقع صرف شام بابا از قرارداد جدید دستگاہی که با  
مشکل برخورد کرده بود و از تصمیمی که برای رفتن سامان  
برای حل این مشکل به آلمان گرفته شده بود حرف زد.  
بابا از همراهی من تو این سفر هم گفت.  
سفر برای ده روز دیگه اوکی شده بود و بابا برای عوض  
شدن حال و هوای من این تصمیم رو گرفته بود.

شام و شب نشینی که تموم شد. پدرومادرم به ویلای خودمون رفتند ومن هم به اتاق سامان رفتم و روی تخت دراز کشیدم و با موبایلم مشغول شدم.

تو حال خودم بودم که صدای بحث سامان و پدرش توجهم رو جلب کرد.

صدا از اتاق کناری که متعلق به مهمان بود میومد. صدای سامان واضحتر به گوش می رسید و پدرش هیس هیس کنان داشت اورا وادار به آروم بودن می کرد.

به راهرو رفتم تا دلیل تندی سامان رو بفهمم. اولین بار بود که اینجوری از کوره در رفته بود و معلوم بود موضوع مهمی به مذاقش خوش نیومده. نزدیک در شدم.

\_بین سامان ، مهندس فریرز از دستت خیلی ناراحته .... می گه سامان نسبت به زندگیش سربه هواس ... دیگه



این مسافرت دوستانه به تایلند از کجات دراومد... دیگه زن داری نمی تونی به همین راحتی جایی بری.

\_چطور به دخترش اجازه می دم با دوستاش هر قبرستونی بره حالا هم نوبت من بود که با رفقام مسافرت برم کسی هم حق اعتراض نداره.

\_آخه خیلی از دستت بخاطر دیر اومدن به بیمارستان و شب به الواطی گذروندن شاکی بود... می گه من نور چشمو بهش دادم باید بیشتر مراقب زنش باشه نه اینکه شب تا صبح خونه نیاد حالا هم که میاد دهنش بوی مشروب بده.

\_مهندس فرپرز همینکه دختر مریضش رو گرفتم باید کلاهم رو هوا بندازه.

قلبم از هیجان شنیدن این حرفها می خواست از قفسه سینم بیرون پره.

منو می گفت؟...! منو مریض خطاب می کرد؟...! من!.  
 \_خفه شو پسره ی نا سپاس... همه حسرت زندگیتو می  
 خورن.... زنی داری که همه آرزوی داشتنشو دارن  
 ...کدوم زنی رو می تونستی پیدا کنی که اینقدر با  
 شخصیت و مهربون باشه.

\_حسرت چی رو می خورن؟...! موهای فرشو یا اینکه مثل  
 مونگلا هر جا میریم باعث آبروریزیه یه چارقد رو سرشه.  
 مهندس منصور با حرص غرید:

\_لیاقت همون هرزه های مثل خودتن... تورو چه به یه  
 زن پاك ومحجوب... با این حرفت ثابت کردی لیاقتش رو  
 نداشتی و خدابهت داده پس مواظب باش که ازت نگیره.

پوزخند صدادار سامان تا پشت در اومد.  
 \_همچین حرف می زنید که انگار چه آش دهن سوزی هم  
 هست...

#پناه

#پارت\_٦٤٧

\_یادت نیست مادر بزرگت با دیدنش بهت چی گفت.  
گفت (این دختر زن زندگیه قدرشو بدون و از دستش نده  
)

مادر بزرگی که تو تمام عمرش در حال سفرو خوشگذرونی  
بوده و خیلی هم آدم معتقدی نبوده ولی دنیا دیده بود  
....جنس رو می شناخت.

\_لابد مامان بزرگ هم مثل شما خام ثروت و موقعیت پدرش شد... یادت نیست چقدر بهتون می گفتم دوسش ندارم و شما هی از خوبیهاش می گفتید... از بابای پولدارش... از ارثی که بهش می رسه... آگه یادت نیست من یادتون بیارم.

دیگه نمی تونستم تحمل کنم  
 درو باز کردم و وارد اتاق شدم.  
 هردو با دیدنم شکه شدند.  
 عصبی بودم ولی در عین حال احوالاتم تحت کنترل بود.  
 \_بابا شما میشه برید بیرون ؟  
 بدون اینکه تو صورت مهندس راستین نگاه کنم گفته بودم.

\_ صبرکن دخترم بهت توضیح میدم.

سردو سخت بهش زل زدم و گفتم:

\_من همه چیزو شنیدم... لطفا برید بیرون می خوام با سامان تنهایی صحبت کنم.

باز رفت دلیل بیاره که با همون نگاه خشک و چشم های سرد بهش زل زدم.

وقتی دید دلیل آوردنش بی فایدست از اتاق بیرون رفت ولی خوب می دونستم پشت در ایستاده.

\_خوب آقا سامان .... که دوسم نداشتی؟!

چهره سامان پر اعتماد بنفس و خنثی بهم زل زده بود.

\_از قدیم می گفتند دل به دل راه داره من باور نمی کردم ...حالا بهم معلوم شد حرفشون درست بوده.

با غیظ و کینه خریدم: @Vip Roman

\_اونقدر دوست نداشتم که وقتی با زور پدرم سر سفره عقد نشستم وسط خطبه می خواستم بلند بشم که بابا

فهمید و اومد شونم رو گرفت که یه وقت از جام بلند  
نشم.

می دونی سامان، شاید فقط هورمونام باعث شده کنارت  
باشم و البته قلب لاجون پدرم که نخواستم اذیتش کنم  
وگرنه روزی هزار بار با خودم می گم چه گناهی کرده بودم  
که گیر مرد هرزه ای مثل تو افتادم.

کسی که هر پسری از راه می رسه از اینکه سامان راستین  
که بخاطر دختر بازی شهره خاص و عام بود زنی چشم و  
گوش بسته گرفته شاخ در می آورد.... زودتر بهم می گفتی  
از زندگی باهام ناراضی هستی منو زودتر خوشحال می  
کردی و اینقدر عذاب وجدان نداشتم که چرا اینقدر به  
طلاق فکر می کنم.

هنوز هم همونطور جدی و خنثی بهم زل زده بود.

منم همونطور تو چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم:

\_من دیگه نمی تونم با تو زندگی کنم بهتره این عذاب رو  
برا هر دو تامون تموم کنم.

گفتم و بطرف در رفتم و مهندس فرهاد و الناز خانم رو که پشت در بودند ندید گرفتم و بطرف اتاق خودمون رفتم.

با آژانس تماس گرفتم و کارهام رو کردم.

مهندس و الناز خانم هر چه کردند نتونستند جلومو بگیرند و من ازشون جدا شدم و به طرف درب خروجی رفتم.

بهترین بهونه بدستم اومده بود که جدا بشم. حالا که پدرومادرش هم فهمیده بودند کارم راحتتر شده بود ولی حسی مرموز ته دلمو می سوزوند.

(چرا دوسم نداشت مگه من چی کم داشتم)

#پناه

#پارت\_۶۴۸

## ارشیا

همه چیز برای سالگرد بابا آماده بود.  
 از عصر که سر مزار بودم حالم بهتر شده بود.  
 دایی و خانوادش برای مراسم داخل خونه رسیده بودند و  
 چهره زرد و نزار پناه با چشمهای گودافتاده و بی حالتش  
 نگاه کنجکاو رو به خودش جلب کرده بود.

حالش خوب نبود... و بر عکس همیشه سعی در پنهون  
 کردنش نداشت... یکی دوباری باهام چشم تو چشم شد.  
 نگاه سردش دفعه اول کمی مهربون و دلسوزانه شد.

شاید بخاطر قرمزی حاصل از گریم سرمزار پدر و پدر  
 بزرگم بود.



امروز خیلی گریه کردم دلم گرفته بود و انگار یازده سالگی  
برام تکرار شده بود... همون روزی که خبر تصادف و به  
کما رفتن پدرم رو شنیدم و بعد از چند روز مرگش.

حاضرم قسم بخورم که پدر بزرگم همون دوران مُرد ....  
ولی بخاطر من و آریا و به ثمر نشوندن ما خودش رر  
روپا نشون می داد... هرچند که او هم پونزده سال بعد  
وهمزمان با فارغ التحصیل شدنم مارو ترك کرد.

انگار منتظر بود بالاخره من به آرزوش برسونمش و بره.  
همون نگاه پناه برام کافی بود.

پشت اون پناه نزار و شکسته که سعی داشت باهام چشم  
تو چشم نشه پناه مهربون خودم رو دیدم ولی چه کنم که  
نزدیک بود و در عین حال دور.

بخصوص که شوهر نچسبش هم کنارش نشسته بود و با  
چهره ای پراخم مدام با گوشیش ور می رفت.

یه چیزی شده بود و به وضوح قهر و سرسنگینیشون حس  
می شد و هیچ کدوم قصد لاپوشونی نداشتند.

دوستای مادرم بهمراه مادرم دوره ام کرده بودند و من باید باهمشون خوش و بش می کردم.

مهتا و کیانا هم در يك رقابت تنگاتنگ والبته مضحك سعی در جلب توجهم داشتند.

از مهتایی که تقریباً چسبیده همه جاباهام بود و کیانایی که از این رفتار مهتا احساس خطر می کرد.

ولی من همه دلم نزد زنی غمگین با نگاهی تو خالی بود که اصلاً انگار فقط جسمش به این مراسم اومده بود.

چندتا از دختران دوستان مادرم هم بودند و اونها هم به زعم خودشون نخ می دادند.

به خودم که اومدم پناه نبود.

با نگاه کل سالن رو زیر نظر گرفتم.

میلاد) پسر عمو منوچهر که چند روزی بود از آلمان برگشته بود) رو پیدا کردم که با دختری که از پشت به شدت شبیه پناه بود نزدیک پله های منتهی به طبقه بالا گرم گرفته بود.

خواستم کنارشون برم که مامان صدام زد تا منو با دختر و  
پسر دکترمجبی آشنا کنه.

بعداز ابراز خرسندی از آشنایی باهاشون دوباره بطرف  
پله ها چرخیدم و پناه رو ندیدم.

بعداز چند دقیقه کنار شوهرش قرار گرفت و زیر لبی  
جواب شوهرش که با اخمهای درهمش جدی تر و  
عصبی تر از همیشه نشون می داد حرف می زد.

تا پایان مراسم تو خلسه خودش بود.

حس می کردم حتی با پدرومادرش و هاله هم سرسنگینه.

دلم می خواست کنارش برم بغلش کنم و بگم

گریه کن و آرام بگیر.

واقعا از دست دادن جنین چند هفته ایش اینقدر

داغونش کرده بود؟! @Vip Roman

شایدم بی معرفتی شوهر بیشرفش که دوروز بعداز سقط

جنین زنش ولش کردو با دوستاش به مسافرت رفت.

وقتی خبر مسافرت سامان به گوشمون رسید آریا  
دلسوزانه گفت:

\_واقعا پناه نجیب و با شخصیته وگرنه هرکی دیگه بود  
پوست شوهرش رو می کند!

وقتی مامان از حال بهتر شده پناه برام گفت کمی خیالم  
راحت شد.

ولی الان که می بینم ، پوسته ظاهریشو شکسته و  
نارضایتی خودش رو به همه داره عملا نشون می ده.  
سامان نگاه خیرم رو شکار کرد.

ومن با لبخندی مذبحانه سعی کردم خیرگی نگاهم رو  
خنثی کنم.

هرچند که چهره عنقش خنثی بهم زل زد و من رنجیده  
نگاه ازشون گرفتم.

#پناه

## #پارت\_۶۴۹

پناه

هنوز هم از حرفهای میلاد افشار) پسر منوچهر خان  
(شکه بودم.

از اون نامه ای که یواشکی تو دستم گذاشت و گفت:

\_اگه می خواهید بفهمید چرا خدا شمارو اینشکی و شبیه  
فرشته خانم آفریده لطفا این نامه رو بخونید.

نگاه متحیر و عجیبم رو که دید لبخندی زد و گفت:

\_هیچ چیز تو این دنیا اتفاقی نیست.

این نامه رو تو وسایل پدربزرگم پیدا کردم

بین یادگاریهایی که پدرم از صندوقچه پدرش بیرون آورده بود.

دلَم می خواست شما هم بخونید.. من وقتی می خوندم حس کردم روح فرشته سیادتی دوباره تو جسم شما رفته.

همون تناسخ که هندوها بهش اعتقاد دارن

مکثی کرد وگفت:

\_ نامه رو خوندید پیش خودتون باشه.

هنوز هم منگ وگنگ خیره اش بودم به خودم اومدم و گفتم:

\_ براچی فکر کردید من باید بخونم؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_ گفتم که... حس کردم دارم این نامه رو به فرشته

سیادتی می دم... خودتون بخونید متوجه می شید.

دلم نمی خواست بپذیرم.... حوصله گذشته افشارها رو  
 نداشتم ... از طرفی صحبتمون به درازا کشیده بود و  
 نگاههای خیره سامان هم داشت غران می شد.

نامه تو دستم زیر آستین کیمونو مانتوم پنهان شد و من  
 محض تموم کردن بحث بین من و میثم تشکری سرد  
 کردم و بطرف سرویس بهداشتی همونجایی که بخاطرش  
 از سر جام بلند شده بودم راه افتادم.

نامه رو تو جیب عقب شلوارم گذاشتم و دوباره پیش  
 سامان برگشتم.

به محض رسیدن بهش زیر لبی با غیظ توپید:

\_اول بزار طلاق بدم بعد بفکر عشق و حالت باش.

اول منظورش رو نفهمیدم و با گنگی خیره اش شدم.

با سر به قسمتی که چند دقیقه پیش با میلاد ایستاده  
 بودیم اشاره زد و من پوزخند زنان نگاه ازش گرفتم.

کمی دیگه زیرلبي غرغر کرد.... من اما ، به يك نوع توانايي خاص رسیده بودم که می تونستن در مواقعی که دلم نمی خواد نشنوم.

نامه ای که تو جیبم بود کنجاوم کرده بود و دلم می خواست زودتر این مراسم تموم بشه نگاهم به عکسهای روی کنسول که با روبان سیاه و میخک و گلایر و شیپوری سفید تزیین شده بود افتاد. به عمه حق می دادم که هنوز بعد از بیست و چند سال دلتنگ شوهرش باشه. شوهری که زیبایی بچه هاش به او رفته بود و اخلاق خوبش زبانزد خاص و عام بود. و پدر شوهری که انگار ژن قالبش قرار بود فقط به احمد و بچه هاش برسه. چه تراژدی سختی برای عمه و بچه هاش رقم خورده بود.



بهشون حق می دادم که بعد از این همه سال جویری گریه کرده باشند که چشماشون پف کرده باشه و رنگ غم گرفته باشه.

بعضی رنجها فقط طی سالها باعث میشه ما بهش عادت کنیم ولی هیچ وقت تموم نمی شن همونجور که مرگ احمدقا برای عمه و پسرش تموم نشدنی بود.

قصه من و سامان هم از این دست بود... شاید یه روزی تموم می شد ولی رنجش تا ابد رو دلم می موند. از اون شب که از ویلای قمصر با آژانس به خونه برگشتم و به اتاق خوابم رفتم.

از وقتی که شال رو از رو سرم برداشتم و موهای فر دم اسبی بسته شدم رو تو آینه دیدم و تو لحظه دیوونه شدم و مدام نیش کلام سامان که موهام رو به سخره گرفته بود و از اینکه موهای فری دارم ابراز انزجار کرده بود. تکرار می شد.

تکرار می شد و منو به جنون می کشید.

#پناه

#پارت\_۶۵۰

به حمام رفتم تا تن سخت شدم رو زیر آب گرم بگیرم و خودم رو رها کنم.

ولی آبگرم هم نتونست منو راحت کنه و بعد از بیرون اومدن از حمام در يك اقدام جنون آمیز با قیچی موهای بلند تابدارم رو کوتاه کردم.

چهره ام سردو سخت شده بود.

تو آینه خریدم:

حقت بود پناه...اونقدر دیر از این لجنزار بیرون اومدی تا غرورت رو له کنند و مثل یه تفاله بهت نگاه کنن....حقته)

ولی با کوتاه کردن موهام بالاخره حس رهایی بهم دست داد.

رهایی از خودم از همه اون چیزهایی که دوست داشتم. حس عجیبی داشتم.

یجور جنون.

خندیدم و رقصیدم و در هربار چرخیدم تک تک اعضای خانوادم رو لعن و نفرین کردم.

آره مقصر اونا بودن که منو به دام سامان راستین انداختند.

سامان گناهی نداشت او هم منو نمی خواست و یجور قربانی طمع پدرومادرش شده بود... ولی...

ولی حق توهین به موهای خوشگل و عروسکی من که مدام بهش رسیدگی می کردم نداشت

پس بگو چرا ازم می خواست مدام سشوار بکشم.

خوب مگه قبلا قسمتی از موهام رو ندیده بود

خوب مگه مادرش بهش نگفته بود

عقلم می خندید و می گفت:

(بهونش بود... تو چرا اینقدر بهت برخورده)

راست می گفت.

روح رنجور شده بود و طاقت از دست داده بود... دلم

می خواست تا سالها از همه اونهایی که مسبب وصلتم با

او بودند دور بشم.

دلم می خواست برم فقط برم و تو دنیای دیگه ای گم

بشم.

ولی حیف که باید می موندم و خودم همه چیز رو دوباره

درست می کردم هرچند که می دونستم کار راحتی در پیش

ندارم.

اون شب بالاخره خوابم برد بر خلاف انتظارم سامان

هنوز به خونه بر نگشته بود.

قهوه ای درست کردم و دستی تو موهای کوتاه شدم

کشیدم.

انگار وزنی از روی گردنم برداشته شده بود و احساس  
سبکی فوق العاده ای داشتم.

امروز روز حساب بود.

باید وسایلم رو جمع می کردم و از زندون خودم می رفتم.

حتی اگه پدرم هم نخواد من همین فردا اول هفته  
دادخواست طلاق خواهم داد.

خوشحال بودم مثل زندانی که روزهای آخر اسارتش رو  
طی می کرد و امید به آزادی و روزهای روشن پشت  
دیوارهای زندان رو حس می کرد.

قهوه به نیمه رسیده بود که تلفنم زنگ خورد.

#پناه

#پارت\_۶۵۱

هنوز هم پشیمونم که جواب دادم ولی حیف که آدمیزاد  
گاهی اوقات نمی تونه اشتباهاتش رو تصحیح کنه.

مهندس منصور بود.

همو که بهش می گفتم بابا و احترامش مثل یک پدر برام  
بود.

سلام و علیک کردیم و او به جای همه ازم عذرخواهی کرد  
.

از مهر و محبتش به من گفتم.

از اینکه از روزی که منو دیده همیشه منو جای دخترش  
دونسته و از صمیم قلب دو ستم داره

همون حرفهایی که بارها و بارها ازش شنیده بودم و قلباً به  
درستی گفته هاش و صداقت حرفای دلش ایمان داشتم.

ولی خیلی دیر بود... دیگه تموم بود و من با هیچ چیز قانع  
که نه خرررر نمی شدم.

بابا منصور دست بردار نبود.  
 قانع کردنش واسه جداییمون سخت بود.  
 او از ترفند حال پدرت خوب نیست و درگیر دستگامهای  
 جدیدیه که بعد از گذشت یکسال هنوز نیومده و ممکنه  
 با درگیری بین من و سامان دچار خطر بشه سعی داشت  
 منو بترسونه .

من اما ، فکر همه جاش رو کرده بودم.  
 وکیل می گرفتم و خودم رو کنار می کشیدم.

باعزمی راسخ گفتم:

\_بابا شما می دونید که من چقدر شمارو دوست داشتم و  
 دارم... محبت بین من و شما کمتر از محبت بین من و بابام  
 نیست

خودتون هم خوب می دونید ....ولی شما و بابام به من و  
 سامان ظلم کردید... خودخواهی کردید و فقط به فکر

پیشبرد اهداف خودتون بودید.... پس باید درك کنید یه روز باید تقاص خودخواهیتون رو پس بدید.

من سعی کردم زن خوبی باشم.... سعی کردم همونی باشم که خودم دوست دارم باهام رفتار بشه...

ولی انگار طرز فکرم با سامان فرق داشته و اون جوری دیگه ای می خواسته... من نمی تونم جور دیگه ای باشم

...

من نمی تونم به مردی که هیچ بهونه ای از من نداره و به چار قد نصف و نیمه سرم و موهای فرم گیر می ده زندگی کنم.

من نمی تونم روحم رو زیر پا بزارم.

بهتره هر کدوممون تا زوده پی ایده ال خودش بره.

راستش من خیلی وقته پشیمونم و هربار فکر قلب بابام منو از جدایی منصرف کرده ولی ایندفعه حس می کنم دیگه نمی تونم ادامه بدم و بهتره بفکر خودمم باشم.

\_تورو خدا اینجوری نگو دخترم.



عجز تو صد اش دلم رو لرزوند ولی من باید قوی می بودم  
باید خودم رو آماده می کردم.

اینجوری نگو پناهم.... فقط یه فرصت بهم بده تورو خدا  
...بخاطر من.... بخاطر اون محبتی که بهم داریم.  
چشمهام رو از درد بهم کوبیدم قلبم سوخت و خشم تو  
چشمهام جوشید.

\_ نمی تونم بابا خودتون هم می دونید که هیچ فایده ای  
نداره.

\_ تورو خدا پناه فقط تا بعد از مسافرتتون به آلمان اگه  
دیدید واقعا دیگه نمی شه من قول می دم دیگه اصرار نکنم  
.... فقط بخاطر من.... اصلا مثل دوتا دوست برید... نه  
مثل زن و شوهر.... فقط یکماه ازت فرصت می خوام  
خواهش می کنم. پناه:

#پناه

## #پارت\_۶۵۲

مغزم داشت می سوخت خودم از خودم بدم می یومد... از  
اینکه اینهمه به محبت آدما وفادارم و دلم نمی خواست  
ازم نه بشنون.

سکوتم طولانی شد.

قلبم فریاد می زد نه نه نه.

مغزم هم همونو تکرار می کرد.

با مهندس منصور باز مخالفت کردم و در عین ناباوری  
صدای گریش از پشت تلفنم تمام معادلات پیچیده قلب  
و مغزم رو مثل گرد بادی درهم پیچید و با خود برد.

طاقت نداشتم و با بغضی آشکار گفتم :

\_ فقط بخاطر شما... ولی فقط تا بعد از مسافرت و به شرط اینکه حتی تو هتل هم از هم جدا باشیم و هیچ برخوردی باهم نداشته باشیم.

ناباور قول داد و من شکست خورده و مغموم بعد از قطع تلفن زار زدم و از خدا یاری خواستم  
من مرد مبارزه نبودم باید کمک می گرفتم و جز خدا هیچ یآوری تو این مسیله پشت و پناهم نبود.

با صدای عمه به خودم اومدم.

کنارم نشسته بود و پرسیده بود:

\_ به چی فکر می کنی که به گل قالی زل زدی عمه. !؟

با خنده افزود.

\_ چشات لوچ شد.

تلخندی زدم و پشت نقاب سکوت قایم شدم.

هاله خودشو کمی جلو کشید و روبه عمه گفت:

\_اگه فهمیدید به ماهم بگید عمه جون.... چندروزه اینجوره و حوصله هیچ کس رو نداره.

عمه با دلواپسی و محبتی خالصانه گفت:

\_نکنه افسردگی بعد از زایمان گرفتی عزیزم.

بعد بدون جواب من ادامه داد:

\_من یه دکتر خوب روانشناس می شناسم می تونم همین فردا برات وقت بگیرم تا تهرانی بری پیشش.

تشکر کردم و مامان که از دور شاهد گفتگو ما بود از این پیشنهاد استقبال کرد.

چهرم کلافگیمو به خوبی نشون می داد و نمی دونم اگه زنگ تلفنم بلند نمی شد و پریسا باهام تماس نمی گرفت می خواستم چکار کنم

با عذرخواهی ازشون جدا شدم تا به تلفنم جواب بدم.

#پناه

#پارت\_700

روز بعد به کاشان برگشتیم... با پیگیری عمه با دکتر مشاورش به صورت آنلاین چند جلسه ای مشاوره گرفتم... البته که من همه چیز رو براش نگفتم و فقط از زودرنجی و روزهای بعداز سقط جنین کمی درد دل کردم. او اما فهمید خشمی نهفته دارم و ازم خواست زیر آوار هیچ حرف و حرکتی نمودم و از هر کس رنجیده بودم حتماً بهش بگم.

جمعه باید به آلمان می رفتیم ومن کل هفته رو باید مشغول کارو بستن چمدون می بودم.

لباسهای شستنی رو کنار می گذاشتم که نامه ای که  
میلا د برام آورده بود از جیب شلوارم بیرون کشیدم.  
آه از نهادم بلند شد.

چطور من موضوع به این مهمی رو فراموش کرده بودم.  
خوب یادمه در اون غروب اوایل پاییز چطور اون نامه  
همه معماهای زندگیم رو زیرو رو کرد.

نامه ای که به اقرار نامه بیشتر شبیه بود... نامه ای که از  
همون اولش حس و حال نویسنده اش بخوبی هویدا بود.

بنام خداوندی که عشق آفرید.

دلم می خواست روبروم قرار داشتی و برات می گفتم  
...ولی حالا که نیستی و می دونم تا ابد در حسرت بودن  
خواهم بود بهتره بعداز سالها خون خوردن و تو خودم  
ریختن کمی سر دلم رو باز کنم تا شاید عقده گشایی کنم.  
یکسال از رفتن احمدم می گذره... یکسال که توش  
سوختم.

سوختم و جهنم رو حس کردم.. هرروزش برام مثل قرنیه  
گذشت که عزیزکردم زیر خاک و من مجبور به بیدار  
شدن هرروزه ام.

بگذریم که سالها در چرای این سرنوشت بودم و از مرگ  
احمدم دنبال چرای این داغ جگر سوز  
تا اینکه بالاخره سرنوشت روزهای پنهانش رو بهم نشون  
داد.

دیروز مثل همه روزهایی که به کاشان می اومدم به مقبره  
خانوادگیتون سری زدم... یه ده دقیقه ای پشت درای  
بسته با خودت و پدرومادرت درد و دل کردم... درست  
مثل همیشه.... ولی ایندفعه زنی چادر مشکی هم کنارم  
قرار گرفت.

اولش جا خوردم ولی با دیدن شهناز یار دیرینت آروم  
گرفتم.

با هم سلام و احوالپرسی کردیم... نگاه گذرای به چهره ام  
انداخت و نمی دونم با طعنه گفت یا من زیادی  
دلشکستم:

پیر شدی حاج یوسف.

می دونی فرشته از بعد از مرگ همیشه کینه و دشمنی  
شهناز رو حس کردم... حتی یادمه تو بله برون نسرین برا  
پسرم هم اخماش درهم بود و انگار راضی به ازدواج اونها  
نبود... منم نیش کلامش رو پای دشمنی که نمی دونم از  
کجا از من داشت گذاشتم.

نمی دونم حرف چطور به تو و خانوادت کشیده شد و  
شهناز به ناگاه مثل آینه ای همه واقعیت های گذشته رو  
برام رو کرد با حرص و کینه ای که داشت غرید.  
تو قاتلی... قاتل هرسه تاشونی...

باور کن زیونم بند اومده بود و چشمهام از تعجب از  
حدقه بیرون زده بود... داشت منو بی چی متهم می کرد  
؟...! به قتل تو...! به مقصر مرگ پدرومادرت!

#پناه

#پارت\_706



گفت:

\_تو بودی که دلش رو بردی و بعد مثل یه آشغال دورش انداختی و با دختر داییت ازدواج کردی.

تو اونو به خودت وابسته کردی و بعد خبر ازدواجت باعث مرگش شد... دقش دادی و خیالت نبود که با زنت هر هفته به خونشون اومدی.... تو باعث مرگش شدی... تو زجر کشش کردی... حالا اومدی بالا قبرش چی رو ببینی... حتی استخونهایش هم پوسیده... نه تنها باعث مرگ خودش بلکه پدرومادرش هم شدی  
بین...

به پشت درهای بسته مقبره اشاره زد و گفت:

\_بین خوب نگاه کن... تاوان جوونیتو بین  
حالا برو تو آینه به خودت نگاه کن به موهایی که از غصه  
احمدت قد ده سال پیرت کرد تو این یه سال.

می دونی یوسف خان من سالها هرروز برای فرشته و  
سرنوشتی که می تونست به زیبایی داشته باشه حسرت  
خوردم.

سرنوشتی که تو با بی انصافی نابودش کردی مطمئن بودم  
خدا یه روز اون حق آهی که پدرومادر فرشته سر جنازش  
کشیدن رو ازت خواهد گرفت.

تو مرد خوبی بودی ولی تو جوونیت ظلم کردی.  
قول ازدواج به فرشته رو دادی و بعد هفته دیگه با دختر  
داییت ازدواج کردی. *exchange*  
تو فرشته رو نابود کردی... تو کشتیش.

صدای بلندش کل فضا رو گرفته بود اشکش به پهنای  
صورتش جاری بود.

شهناز معنی دوست داشتنت رو خوب بجا آورده بود... به  
داشتن همچین رفیقی برات حسودیم شد... می دونی من  
هیچ وقت چنین کسی تو زندگیم نبود.

غیراز خدا هیچوقت کسی رو نداشتم که باهاش حرف  
بزنم.

بین خودمون بمونه ولی منم گریه نشستم... نه از تهمتی  
که شهناز بهم می زد... از اینکه دنیا مارو با بی رحمی جدا  
کرد... تو می تونستی مادر بچه هام باشی.

هرچند شاید قسمتم این بود که احمد رو از دست بدم و  
خوشحالم که تو غم از دست دادن جگر گوشه ات رو  
نچشیدی.

شهناز که عصبانیتش فرو کش کرد مثل کسی که راز  
مگویی رو بر ملا کرده بود خیلی پشیمون شد  
...عذرخواهی کرد و خواست بره که من مانعش شدم.  
باید از خودم دفاع می کردم نباید زیر آوار گذشته می  
موندم.

پس منم گفتم هرآنچه رو که باید می گفتم.

\_من می خواستمش عاشقش بودم تا اینکه یه روز وقتی از  
خونه سیادتی ها بیرون اومدم فرحناز (خواهرت) جلومو  
گرفت و گفت

(فرشته عاشق پسرداییشه که بتازگی از فرانسه برگشته و  
می خواد با اون ازدواج کنه) منم از غم اینکه نکنه شاهد  
عقدش با مرد دیگه ای باشم خواستم پیش دستی کنم و  
غرور لعنتیم رو حفظ کنم... کاش من مرده بودم و  
اینجور هم خودم هم فرشته زجر نمی کشیدیم.

#پناه

#پارت\_707

شهناز متعجب از آنچه که می شنید گفت:

\_ولی فرحناز چرا باید اینکارو می کرد؟! چرا باید به دروغ  
این حرفهارو بهت می زد؟!!

بعدکه انگار چیزی یادش افتاده باشه نالید:

\_خدای من یادم اومد... فرح یبار از علاقش به تو برام  
گفت... ولی بعدش چیزی نگفت و با پسر سیادتی نامزد  
کرد.

حالا یادم اومد... اونروزی که فرشته به خونمون اومد  
وگفت) قرار تو به خواستگاریش بری) فرحناز هم شنید  
حتما هنوزم دوست داشت و نمی تونست وصلت رو با  
خواهر شوهرش تحمل کنه.

چهره مغموم و تو فکرش و جواب سوالات هردومون منو  
یاد گذشته انداخت... یاد روزی که فرح، نامه عاشقانه  
ای بهم داد و من اونو جلوی روش و بدون خوندنش ریز  
ریز کردم و بعد از چندروز خبر نامزدیش با بهادر سیادتی  
به گوشم رسید.

کینه ای که باعث مرگ سه نفر شد... شایدم با احمد من  
بشه چهار نفر.

فرشته من تا ابد ،خودم رو نمی بخشم که به حرف زنی  
که از خودم رونده بودم گوش کردم.

می دونی تاوان سنگینی دنیا ازم گرفت.

من به عشق تو نسرین رو برای احمد خواستگاری کردم.

شاید نسرین از نظر ظاهری زیاد شبیهت نبود ولی  
مهربونیش به تو کشیده بود ...ذاتش شبیه تو بود و این  
برام کافی بود... منی که تو همه زنها دنبال رد پایی از تو  
بودم و کسی به گرد پات هم نمی رسید.

خدا منو ببخشه.. تو هم منو ببخش... شاید حق با شهناز  
بود تو بخاطر جوونی و خامی من کشته شدی.

هر چی که هست انگار گذشته هنوز هم پابر جاست و  
من هنوز در آتش نادونیم و تحقیق نکردنم و گوش  
سپردن به شایعه زنی حسود که حالا با دستای خودم مادر  
عروسم هم هست باید بسوزم و تو ای کاش ها غرق بشم

حتی رویای داشتنت رو هم دیگه ندارم چون می دونم این  
مثل طلسمی کهنه به پای من و تو بسته شد و زندگی رو  
ازمون گرفت.

کاش بودی... کاش تو زودتر از من ازدواج می کردی... هر  
چی که بود با مردنت نیمی از منم مرد... حیف از جوونیت  
... حیف از اون همه خوبیت... کاش بتونم یه روزی یه  
جایی ببینمت امیدوارم حلالم کنی و منو ببخشی.  
به امید دیدار عشق من.

#پناه

#پارت\_۶۵۸

نامه تموم شده بود و من نمی دونم چرا همینطور بی رمق  
روی کاناپه گوشه اتاق نشسته بودم.

سطر سطرنامه رو دوباره خواندم... همه نامه یکطرف  
بدجنسی خانم بزرگ هم یکطرف.

تا چه اندازه يك نفر می تونست بدذات باشه

حالا دلیل اینهمه تنفرش از خودم رو می فهمیدم.

من اونو یاد کسی می اندازم که مردی که عاشقش بود رو  
ازش گرفته بود.

ولی نامردی که در حق فرشته کرده بود رو تقاص پس  
نداده بود... تازه وارث کل ثروت سیادتى ها هم شده بود و  
با خوبی و خوشی زندگی کرده بود... البته تا همین چندسال  
پیش که پدر بزرگ فوت شد.

شاید عمه تقاص کار مادرش رو پرداخت.

یادم به حرف میلاد کشید.

شاید واقعا فرشته در بدن من به این دنیا برگشته... جلو  
آینه رفتم و با دیدن چهره مغموم و بهم ریخته ام دلم به  
حال خودم سوخت.



اون زن شکست خورده داخل آینه کسی نبود که بتونه  
انتقام تورو از فرحناز بگیره.  
او نمی تونست حق خودشو از این دنیا بگیره چه برسه به  
دیگری!

حالم بد بود بدتر هم شد.  
نتونستم تحمل کنم و لباسهام رو پوشیدمو به طرف  
خونه مادر جون براه افتادم.

مادر جون مثل همیشه از دیدنم خوشحال شد  
نامه رو بدستش دادم و اوبا خوندن نامه انگار به اون روز  
سفر کرد با بغض گفت:

\_چقدر اون روز باهاش بد حرف زدم... این مرد چقدر  
بزرگواره که همه توهین هایی که بهش کردم رو ننوشت  
...من اونروز به مرز جنون رسیدم... با اینکه سی سال از  
مرگ فرشته می گذشت من مثل دیوونه ها یاد قدیم افتادم  
و بالاخره راز مگوی فرشته رو بهش گفتم.

نمی دونی چه حالی شد.

یوسف خان مثل کوه بود... یه مرد مثل پسرای الان نبود...  
خم به ابرو نمی آورد.

ولی حس کردم دلش شکست و اشک از گوشه چشمش  
روون شد... وقتی بهم گفت فرحناز عامل جدایی او و  
فرشته بوده به حال مرگ افتادم... حالم از خودم که  
خواهر چنین موجود پست و رذل و حسودی بودم بهم  
خورد.

فرحناز می دونست فرشته چقدر خاطر خواه یوسفه ...  
ولی به دروغ و عمدا کاری کرد که اینها از هم جدا بشن.  
تو فکر بودم و داشتم به بی عدالتی دنیا فکر می کردم.

می بینی مادر جون خواهر شوهرش رو با یه دروغ از این  
دنیا بیرون انداخت و بعد خودش خانم خانواده سیادتت ها  
شد... می بینی چه دنیای بی عدالتی داریم.

مادرجون نالید:

\_ خيلي دير چهره اش برام رو شد... يعني مي دونستم ذات  
 حسود و پليدي داره ولي فكر نمي كردم تا اين حد بدخواه  
 و بدانديش باشه... بخاطر زيباييش هميشه سوگلي  
 مادروپدرمون بود... حتما بخاطر پس زده شدن توسط  
 يوسف عقده كرده بود و همچين كاري كرد.

اگه مي دونستم هيچوقت راضي به وصلت دخترم با  
 پسرش نمي شدم.

هر چند كه خدا خواست و تو درست كپي برابر اصل  
 فرشته شدي.

#پناه

#پارت\_709

@Vip Roman

انگار که با خودم حرف می زدم.

\_ مار از پونه بدش میاد لب لونش سبز می شه...

حالا می فهمم چرا اینقدر بعضی اوقات نگاهش با بغض و کینه اس بهم... حالا می فهمم.

مادرجون بهم نزدیک شد و در آغوشم کشید.

\_ من تورو بجای همه اونایی که دوست ندارن دوست دارم عزیزم.

نمی دونم چرا خیالم به اون شعر فرانسوی که ارشیا برام خونده بود کشیده شد... حس خلاء می کردم... حتی دیگه هیچ حسی به ارشیا هم نداشتم... حتی تنفر... حتی دلشکستگی و البته دوست داشتن.

دنیا بهم یه دوست داشتن عمیق بدهکار بود.

این حفره خالی تو بدنم دیگه اذیتم نمی کرد. حالتی خنثی پیدا کرده بودم که حتی مادر جون هم حس کرد دقیق نگاهم کرد و گفت:

\_ حرف بزن پناه جون ... بگو چته...! چی اینقدر اذیت می کنه؟!\_

لب زدم:

\_ هیچ کس رو دوست ندارم... نمی دونم چم شده... حس می کنم افسردگی گرفتم.... هیچی خوشحالم نمی کنه.

\_ عزیزم از عوارض سقط جنینته

صدای زنگ آیفون مادر جون رو از ادامه دلداری دادن دور کرد و با دیدن چهره محمد تو قاب ایفون با خوشحالی گفت:

\_ محمد اومده... پاشو از این حالت ماتم گرفته خودتو جمع کن وگرنه ول کنت نمی شه

نامه رو از روی میز داخل کیفم انداختم و به سختی  
توونستم حالت عادی و در عین حال بشاشی به صورتم  
بدم.

محمد با نون سنگگی که در دست داشت وارد شد و با  
دیدن من ذوق زده ابراز خوشحالی کرد

\_ به به بین کی اینجاست....! کاش از خدا یه چیز دیگه  
خواسته بودم.

لبخندم پهنای صورتم رو پوشوند و با نشون دادن نون  
گفتم:

\_ دیگه وقت زن دادنت... داری مرد می شی.

شیطون در حالی که تکه نونی کند و تو دهنش گذاشت  
گفت:

\_ من خیلی وقت مرد شدم.

لحن منظوردارش خجالتم کردو گفتم:  
 \_ نمی خوامی دست از اینکارات برداری؟!

\_ منم بخوام دست بردارم دخترا دست از سرم بر نمی دارن

بیخیال کنارم نشست و نون رو تعارف زد.

مادرجون که به آشپزخونه رفته بود با سینی چایی و کمی  
 پنیر برگشت.

\_ دستت درد نکنه محمد جون... واقعا نون سنگ داغ با  
 پنیر می چسبه.

کنارمون نشست.

\_ داشتم بهش می گفتم دیگه وقت زن گرفتنشه

مادرجون همونطور که لقمه نون و پنیر رو می گرفت گفت  
 :

\_ شیما می گفت پدرت گفته باید برات برن خواستگاری.

محمد پوزخندی زد و گفت:

\_بابام واسه خودش گفته من حوصله زن و بچه فعلا  
ندارم... بعداز اونم اینقدر راحت میشه عشق و حالتو  
بکنی هر وقتم نخواستی نفر بعدی رو جایگزین کنی... تازه  
از ترس دور انداختنشون غرغرم دیگه نمی کنن.

#پناه

#پارت\_۶۶۰

دست مادر جون با لقمه ای که برام گرفته بود و به  
طرفم گرفته بود همونجور شل شد وبا اخم و غیظ به  
محمد نگاه کرد.



راستش منم از حرفای محمد عصبی شده بودم ولی  
مادرجون از کوره در رفت و گفت :

\_چطور دلت میاد درباره دخترای مردم اینجوری حرف  
بزنی؟...!چطور دلت میاد دستمالیشون کنی و بعد  
دورشون بندازی... دوست داری کسی با خواهر خودت با  
ناموس خودت همینجوری باشه.

\_خودشون می خوان مادر جون... به من ربطی نداره... من  
هیچ وقت عاشق کسی نبودم و گولش نزدم... خودشون  
تا یه پسر پولدار می بینن تا رو تختش هم میان که داشته  
باشنش. من درباره دخترایی حرف می زنم که برای یه دست  
مانتو حاضرن همخواب کسی بشن... خوب خودشون  
ارزششون رو میارن پایین

به من و امثال من مربوط نیست.

بعدروبه من افزود:

\_مگه نه؟

اشك تو چشمهام نشست دنیا چقدر عوض شده بود که  
 بوالهوسی رو اینجوری معنی می کردند.  
 مادر جون که بقول خودش رگ خشنش بالا زده بود گفت:  
 \_حتما هر وقت عاشق کسی هم بشی میری کل گذشتشو  
 شخم می زنی.

محمد لقمه نون پنیر رو تو دهنش گذاشت و با همون بی  
 خیالی مخصوص خودش لب زد:

\_خوب مسلمه... گذشته من به خودم مربوطه ولی  
 گذشته کسی که قرار مادر بچه هام باشه به من مربوطه.  
 مادر جون با لحنی محکم غرید:

\_خواب دیدی خیر باشه محمدآقا... این سنت خداست  
 که مرد زناکار با زن زناکار وصلت کنه...

محمد پوزخند زنان گفت:

\_مادرجون این حرفا چیه... بیا بریم بهت نشون بدم  
چقدر دوستانم گندکاری داشتند و چه زناى پاك و خانواده  
دارى قسمتشون شد.

مادر جون با حرص به پشتی مبل تکیه داد و آروم گفت:  
\_حتما خدا سر دخترش تلافی خواهد کرد و اون شاهدش  
خواهد بود.

من ندیدم مردی رو که دست به ناموس کسی بزاره و  
ناموس خودش از گزند دست درازی در امان باشه.

این سنت خداست.... اگه دقت کنی اکثر مردای هوس باز  
صاحب دختر می شن... خداوند جباره یعنی جبران کننده  
...می بینه و تو حسابت یادداشت می کنه.

من اینو نمی گم این قانون جدیدایی که شما می خونید هم  
همینو می گه... چی بود... کاینات... کارما... از اینجور  
چیزایی که جدیدا می گن.

بعضی چیزا تو دنیا عوض نمی شه بهش می گن سنت  
خداوند.

برای کسی که بی غیرته مهم نیست ولی تو که اینقدر رو  
پاکی زنت غیرت داری حواست باشه که یه روزی خدا  
همون کاری که با دخترای مردم کردی رو سر دختری نیاره  
...بعد مثل یه دستمال کاغذی کثیف دورش بندازن.

#پناه

#پارت\_۶۶۱

محمد با چهره ای آویزون به من خیره شد.

منم دست کمی از اون نداشتم با خودم گفتم:

\_حتما جنینم دختر بود... دختر بود تا بیادو تقاص کارای  
باباشو پس بده.

از تصور سکس گروهی به دختر فرضیم حالم بد شد و  
غمگین بصورت مادر جون نگاه کردم.

محمد که چهره گرفتم رو دید گفت:

\_چت شد یهو!؟

با همون بغضم نالیدم:

\_نمی خوام بچه دار بشم... من نمی تونم ببینم کسی دل  
دخترم می شکنه و ازش سو استفاده می کنه.

گفتم و پق گریه رو زدم.

حرفم رو گفته بودم و هر دو معنی حرفم رو گرفته بودند.

از این هجوم احساسات یه دفعه ایم به دسشویی پناه  
بردم و صورتم رو آب زدم.

صدای زنگ در خونه و بعداز اون سلام و احوالپرسی و  
هیجان مادر چون منو بیرون کشید.

دایی وزندایی همراه کاوه و غزل) نامزدکاوه) سرزده به  
کاشان اومده بودند.

غزل دختر زیبا و محجبه ای بود... قد متوسطی داشت و  
کمی توپر بود... ولی چهره زیبا و البته مغروری داشت که  
در نگاه اول تو ذوق آدم می زد.

از اون مدلا که خیلی دیر با کسی باز می شن و نگاه سرد  
کنجکاو شون می خواد در لحظه همه چیز رو ببینه و تحت  
کنترل بگیره .

خلاصه اینکه من از همون اول زیاد ازش خوشم نیومد ...  
البته به روی خودم نیاوردم و با صمیمی ترین شکل ممکن  
ازش استقبال کردم و تحویلش گرفتم.

من و محمد کنارهم نشسته بودیم و غزل بعداز معرفی  
ما بالاخره به حرف اومد و گفت:

ایشون همسرتون هستند؟!

محمد جدی گفت:

\_خیر ایشون همشیرم هستند.

غزل که متوجه نشده بود نگاه گنگی به کاوه کرد که من  
زودتر توضیح دادم:

\_خیر ایشون پسر خاله ام هستند ولی چون شیر مادرم رو  
خوردند مثل برادرم هستند.

غزل با تعجب گفت:

\_یعنی محرمتونن.

\_بله نزدیک به یکماه شیرسهم من رو خوردند.

\_ای کوفت می خوردم.

با این حرف محمد خندیدیم.

با عذرخواهی به آشپزخونه رفتم تا به مادر جون در پذیرایی کمک کنم.

با سینی چایی برگشتم و محمد مثل همیشه که دوست نداشت یه خانم چایی تعارف بزنه چایی رو از دستم گرفت و تعارف زد... دوباره به آشپزخونه برگشتم که صدای زنگ آیفون دوباره نگاهها رو متوجه خودش کرد.

عمه نسرین پشت در بود.

قلبم تند شروع به تپیدن کرد.

#پناه

#پارت\_۶۶۲

@Vip Roman



خدای من امروز اصلا دل روبرو شدن با ارشیا رو نداشتم.

راستش هرچقدر که با خودم می گفتم) دیگه دوشش ندارم و برام مهم نیست) ولی پناه کوچولو دوشش داشت و هربار وقتی تو موقعیت دیدنش قرار می گرفت همینطور هیجان زده می شد.

عمه در کمال ناباوری با آریا و مهرسا اومد و از ارشیا خبری نبود.

پناه کوچولو مایوسانه و غرغر کنان کنج دلم خزید... من اما ، خوشحال از این رویارویی ناگزیر تا می تونستم از دیدنشون ابراز خوشحالی کردم.

عمه از دیدن دایی و خانوادش سوپرایز شد و در حالی که بطرف زندایی و عروسش غزل می رفت گفت:

\_من ماشین پناه رو دم در دیدم فهمیدم پناه خونه خاله  
 جونه... گفتم برم هم خاله جون رو ببینم هم پناهو ...  
 دیگه نمی دونستم که عروس خانم آقا کاوه رو هم می  
 بینیم.

بعد از این دیدار ابراز خوشحالی کرد.

آریا از اینکه ماشین دایی تو کوچه نبود پرسید و دایی  
 گفت که تو کوچه پشتی پارك کردند.

همه نشستند و من و مادر جون و محمد از همه پذیرایی  
 کردیم...

عمه من رو بین خودش و مهرا نشوند و پرسید:

\_من فکر کردم مادرت و هاله هم هستند!

لبخند گرمی زدم و گفتم:

\_دم غروب یهو دلم هوای مادرجون رو کرد اومدم  
دیدنشون... نیم ساعت بعدهم محمد اومد... دیگه  
جمعمون تکمیل شد.

\_خوش بحالت که هر وقت دلت هوای مادرجون رو می  
کنه می تونید به خونشون بیاین

زندایی گفته بود و نگاه گرمی سمت مادرجون انداخته بود.  
واقعا زندایی عروس لایقی برای مادرجون بود و البته که  
مادرجون هم لایق اینهمه محبت بود و بیشتر رفتاری  
مادرانه شایدم بهتر با عروسش داشت تا مادرشوهری  
ایرادگیر که تو هر مساله ای خودش رو دخالت بده.  
شعارش هم این بود) احترام بگیر تا احترامت رو بگیرن)

مادرجون سوالی که من منتظرش بودم رو پرسید:

\_چرا آقای دکتر نیومدن ؟

عمه با لبخند گفت:

\_راستش یکی از دوستای کیانا گلری نقاشی زده بود از  
ارشیا هم دعوت کرده بودند...  
ارشیا و کیانا فردا باهم میان.

خلق پناه کوچولو درجا تنگ شد و تو دلش آشوبی از  
این همزیستی اون دوتا بوجود اومد.

روح متلاطمم رو زیر نگاههای خیره آریا با لبخندی قایم  
کردم... ولی حس ششمم از حادثه ای که بزودی بینشون  
اتفاق می افتاد خبر می داد.

خدا می دونه چه حالی بودم.  
چقدر احساس تنهایی می کردم.

زندایی نمک به زخمم پاشید و روبه عمه پرسید:  
\_انگار عروس بعدی رو هم از فامیل می خوای بگیری  
نسرین جون؟!\_

عمه با خوشحالی گفت:  
\_خدا از دهنش بشنوه فاطمه جون.

با همون لبخند مضحک ماسیده رو لبم نظاره گر بودم  
...هر چند که ذهن مشوشم منو مرتبا در فکر فرو می برد  
و تمرکز رو می گرفت.

#پناه

#پارت\_۶۶۳

چندباری نگاه خیره آریا رو روی خودم حس کرده بودم.  
می تر سیدم نگاهش کنم و از نگاه غمگینم همه چیز رو  
بفهمه.

مهرسا ازم پرسید:

\_من فردا می خوام برم بافت قدیم شهر یکم عکس بگیرم  
تو هم میای باهام؟!\_

آه از نهادم دراومد.

فردا روز پر کاری داشتم و باید چمدونم رو می بستم.  
ازش عذرخواهی کردم و سفر پس فردا رو بهونه کردم.  
\_ببخشید مهرسا جان بخدا خیلی دلم می خواد پیام ولی  
هنوز کل کارای سفرم مونده که انجام ندادم.

مهرسا بزرگوارانه جواب داد:

\_آخ ببخشید عزیزم... اصلاً یاد سفرت نبودم.

نگاهم به آریا و صورت غرق فکر و خیره اش به من تو دلم  
دلشوره ای بپا کرد.

نکنه آریا از رابطه من و ارشیا چیزی می دونه؟!  
نگاهش غریب و کنجکاوه و این منو می ترسونه.

مادرجون از رستوران شام سفارش داد و منم نگه داشت.  
آخر شب بود که به خونه برگشتم. مثل همیشه با خونه  
تاریک و سوت و کورم مواجه شدم.

یراست به اتاق خوابم رفتم و بعداز خوردن قرص خواب  
روی تخت دراز می کشیدم.

من باید از این مرحله عبور می کردم.

تو سرم غوغایی از افکار بهم ریخته بود و من نمی تونستم  
مدیریتش کنم... پس بهتر بود می خوابیدم.

یعنی باید می خوابیدم وگرنه از حس حسادت به رابطه  
عمیق شده کیانا و ارشیا دق می کردم.

مثل جنینی تنها تو خودم مجاله شدم و از اثر قرص بود یا  
خستگی که بخواب رفتم.

کابوسهای نامفهوم دوباره به سراغم اومده بود.

صبح با تنی خسته و کوفته بزور از تختخواب بلند شدم.

انگار که چند دقیقه بیشتر نخوابیدم و هنوز آروم نشده  
بودم.

با یادآوری جریان دیشب دوباره خلقم تنگ شد

به آشپزخونه رفتم تا قهوه ای بخورم بلکه کمی سرحال

بشم و کارهام رو انجام بدم.

سامان دیشب خونه نیومده بود.



دیگه برام فرقی نمی کرد... هر چند که نیومدنش باعث شد فکری به سرم بزنه و با کامران تماس بگیرم و ازش بخوام برام کاراگاه خصوصی پیدا کنه تا با ما به آلمان بیاد... باید ازش مدرک خیانت می داشتم اون فیلمها برام کافی نبود... باید به پدرم نشون می دادم که حتی تو مسافرت هم بهم خیانت می کنه.

از روزی که پریسا موضوع خیانت شهرام تو مسافرت اخیرش رو تعریف کرده بود مدام حالات و رفتارهای سامان تو مسافرتها مون جلو چشمم بود.

من هم چند باری متوجه غیب شدن های چند ساعته اش شده بودم.

راستش دلم می خواست مچش رو بگیرم و زودتر مدرک رو به پدرم و پدرش نشون بدم و راحتتر از شرش خلاص بشم... شاید این آخرین تلاشهام برای رهایی بود... فیلمهای خونه برای پدرم زیادی سنگین بود و می ترسیدم با دیدنش قلبش بایسته.

کامران اینبار هم رومو زمین ننداخت و گفت): تلاششو  
برای پیدا کردن آدم مورد نظر می کنه و خبرش رو بهم می  
ده)

چقدر ازش ممنون بودم تو این وانفسا مثل یه دوست  
کمکم می کرد و من از اینهمه لطف و معرفتش واقعا  
شرمنده می شدم.

#پناه

#پارت\_۶۶۴

@Vip Roman

نزدیک ظهر بود که مادرم تماس گرفت و از دور همی  
امشب که به مناسبت تولد خانم بزرگ تو خونه خانم  
بزرگ برگزار می شد گفت.

حوصله نداشتم و کارهای عقب افتاده مسافرتم رو بهونه  
کردم ولی مامان قبول نکرد و گفت فرنگیس رو به کمکم  
می فرسته.

یکساعت بعد فرنگیس تو خونم بود و شروع به جمع و  
جور و اتوکاری کرد و من هم مشغول بستن چمدونم.  
حتی لحظه ای از فکر ارشیا و کیانا بیرون نمی اومدم  
....همین باعث شده بود کارهام رو با رخوت و کندی  
انجام بدم.

دست و دلم به کارها نمی رفت.

کاش کسی رو داشتم تا باهاش حرف می زدم.

با تلفن هاله دست از کار کشیدم.  
بعد از سلام و احوالپرسی ازم خواست از آلمان برایش لباس  
مجلسی که تو یکی از وبسایتهای خارجی دیده رو بیارم.

\_ حالا عکسشو برات می فرستم... واسه خودتم یه چیزی  
بگیر ممکنه بزودی عروسی دعوت بشیم.

\_ عروسی...

تعجب صدامو که دید خندید و گفت:

\_ آره انگار ارشیا و کیانا دارن به یه جاهایی می رسن.

همین چند جمله برای دیوونگیم بس بود.

شکه بودم و حس می کردم قلبم مُرد .

برای لحظه ای حس کردم خاموش شدم دنیا پیش چشمم  
سیاه یکدستی شد.

خدایانه ...خدایا تورو خدا با من اینکاررو نکن. من نمی  
تونم تحمل کنم.

صدای الو الو گفتن های هاله به گوشم رسید  
خودم رو باید جمع و جور می کردم و دلیل این حرفشو می  
فهمیدم... شاید فقط یه حدس و گمان خاله زنی بود.

\_تو از کجا شنیدی؟!\_

\_بابا می گفت... می گفت خانم بزرگ به عمه پیشنهادشو  
داده و عمه گفته با ارشیا حرف می زنه.

اشك از گوشه چشمم چکید.  
انگار اگه نمی چکید از فشار عصبی سخته می کردم.

قبل از اینکه صدام لرزش بگیره گفتم:

کادی از EXCHANGE GROUP

\_ باشه هاله جون... عكس رو برام بفرست.  
 هاله انگار كه اصلا خيال قطع كردن نداشت گفـت:  
 \_ يه سايز كوچكترم بخر بلكه بتونم يه كم وزنمو بيارم  
 پايين.

باشه اي گفتم و هاله گفـت:  
 \_ اصلا سايز خودت بگير فوقش نتونم سايز كنم به  
 خودت مي دم.

بي حوصله گفتم:  
 \_ باشه هاله جون... ببخش خيلي كارام مونده بايد به كارام  
 برسـم.

!... باشه عزيزم برو به كارهاـت برس.  
 تلفن كه قطع شد گوشه تخت نشستم.

#پناه

## #پارت\_ ۶۶۵

نه نمی تونستم بپذیرم.... کاش می تونستم برم... برم یجایی  
که هیچ کس نبود... هیچ کس

هاااا... تو که دیگه دوسش نداشتی... پس این اشک و آه  
واسه چیه؟!  
بغضم ترکید.

به خودم که نمی تونستم دروغ بگم... دوست داشتنش با  
عمق جانم در آمیخته بود.

مثل مخدری بود که ترکش کرده بودم و درد از دست  
دادنش رو کشیده بودم ولی باز جلو روم بود.

بعداز اونم کیانارو لایقش نمی دونستم.

ارشیا برا کیانا خیلی زیاد بود و کیانا اونو حیف و میل می کرد.

قدرش رو نمی دونست و اونو اذیت می کرد.

از کجا معلوم... خیلی از دخترا ازدواج که می کنن به سبک شوهرشون عمل می کنند.

دوست داشتن می تونه آدم رو عوض کنه.

قلبم تیر کشید.

خدایا!!! اصلا من حسود دو عالم.

نمی تونم... به ولله نمی تونم باهم ببینمشون.

یه لحظه یاد نامه یوسف خان و جریان ازدواجش با عمه فرشته افتادم.

بیچاره خانم بزرگ... شاید من زود قضاوتش کردم و چه زود حالش رو درک کردم.



آروم سر به زانوم گذاشتم و خفه گریه کردم.

فقط کافی بود فرنگیس صدای زاریم رو بشنوه و کف دست مادرو پدرم بزاره... دیگه رسواتر از این نمی شدم که دختر شوهر دار از حسادت ازدواج عشق قدیمیش جنون گرفته.

صدای فرنگیس از طبقه پایین می اومد.

کارش تموم شده بود و ازم می خواست کار جدید رو بهش بگم.

مطمین بودم لب باز کنم صدای بغض دارم لوام می ده. خودمو تو حمام انداختم و رفتم زیر دوش آب تا بلکه آروم بگیرم.

سعی کردم به خودم مسلط بشم و خودم رو امیدواری  
بدم که ارشیا باهوش تر از این هاست که تو دام کیانا و  
خانم بزرگ بیفته.

حتما خودش حواسش هست.

ولی از طرفی می ترسیدم خانواده دوستیش و حرفای  
مادرش قانعش کنه که کیانا کیس مطلوبی براش خواهد  
بود.

از حمام بیرون اومدم و فرنگیس رو دیدم که مشغول تا  
زدن لباسهایی است که کنار چمدون گذاشته بودم.  
خدارو شکر که بود... از بچگی تو دامنش بزرگ شده بودم  
و مثل دایه برام بود منم مثل اعضای خانوادم دوسش  
داشتم.

کنارش رفتم و گونش رو بوسیدم.  
بر گشت و محبت آمیز نگام کرد.

با دیدن چشمای قرمزم گفت:  
\_ چرا چشمات قرمزه عزیزم؟!  
\_ شامپو رفته توش.

چه دروغ مسخره ای  
فهمید که گریه کردم ولی بعد از چند ثانیه نگاه کردن  
دوباره مشغول کارش شد.  
تا غروب با کمک فرنگیس کارهام رو تموم کردم.

#پناه

#پارت\_۶۶۶

@Vip Roman

همه چیز آماده سفر بود.

خونه از تمیزی برق می زد و چمدونهام آماده کنار اتاق بود

حتی چمدون سامان رو هم آماده کردم.

فرنگیس که رفت مشغول آماده شدن برای رفتن به خونه خانم بزرگ شدم.

اصلا دلم نمی خواست برم دلم شور می زد. راستش دوست نداشتم خنده های کیانا و اون حس پیروزی که از بدست آوردن ارشیا داشت رو ببینم.

اگه به بد ذاتی خانم بزرگم بودم کاری می کردم که بهم نرسن.

ولی من همیشه سعی کردم خط قرمزهای روحیم رو داشته باشم.

اینبار هم باید جلوی حسادتم می ایستادم و خودم رو به خدا می سپردم... ولی مطمئن بودم که اگه ارشیا با کیانا وصلت کنه بزودی باید قبری کنار عمه فرشته تهیه ببینم

... اوهم از دیدن عشقش کنار زنش مریض لاعلاج شد و  
دق کرد.

ولی من باید محکم می بودم.

اول باید از دست سامان نجات پیدا می کردم. بعدهم از  
این شهر می رفتم.

زمینی که پدرم بنامم کرده بود میلیاردها تومن می ارزید  
طلاهام هم بود باهاش می تونستم حتی یه کارخونه  
کوچک بخرم و از اول شروع کنم.

آره... مسیله اصلی زندگی من سامان بود.

صدای در سالن و گامهای محکم سامان که از پله ها بالا  
می اومد دستم رو لرزوند و خط چشمم رو نامرتب کرد.  
در حال پاک کردن گوشه خط چشم از تو آینه چشم تو  
چشم شدیم.

عمیق و کمی دلخور نگاهم کرد.  
\_ کجا به سلامتی؟!\_

بدون ترس از لحن تا حدودی خشنش خیلی معمولی گفتم  
:

\_خونه خانم بزرگ... امشب تولدشه.

ابرویی بالا انداخت.

\_پیرزن چه به خودش هم می رسه.

جواب ندادم و خودم رو مشغول زدن رژ گونه نشون  
دادم.

\_من نمی تونم پیام با بچه ها قرار داریم.

تو دلم بهتری گفتم و رژ لبم رو برداشتم.

\_ چیزی نمی خوامی بگی؟!\_

#پناه

#پارت\_۶۶۷

لبام رو بهم مالیدم تا رنگ رژ یکدست بشه و آروم گفتم:  
\_چی بگم... دیگه باید عادت کنن... تقریبا تا ده روز دیگه  
بیشتر زن و شوهر نیستیم... بنظر چیز بدی نمیداد که تو  
امشب نباشی.

لبخند مسخره ای زد و گفت:

کادی از EXCHANGE GROUP

\_خوبه... فکر همه جاش رو هم کردی.

\_من خیلی وقته که دارم به همه جاش فکر می کنم.

غرید:

\_فکر می کنی با این حرفات می تونی نگهم داری.

ابروهام از تعجب بالا پرید و گفتم:

\_دارم بهت می گم من قبل از اینکه از تو بشنوم منو نمی

خوای خودم فهمیده بودم که ما بدردم هم نمی خوریم

...ولی خوب نمی تونستم به سوگلی بابام بگم بیا تمومش

کنیم... ولی الان که حرف دلت رو زدی تو رو خدا دبه

نکن و فکر نکن من دیگه حسی به تو و این زندگی دارم.

نگاه عمیقی بهم انداخت که خندم گرفت و بوسه ای تو

هوا براش انداختم.



از شیطنتم چشاش خندید ولی همونطور عنق نگاهم کرد.

\_خودتم می دونی که دیگه تمومه آقای راستین  
تورو به خیر و مارو بسلامت.

نگاه ازش کردم و بطرف کمد رفتم تا مانتو و کیفم رو  
بردارم.

جلو اومد و بازوم رو گرفت.

\_پدر و مادرم دارن روانیم می کنن... من نمی تونم حرفم رو  
پس بگیرم ولی از اینکه می بینم تو از خدا خواسته داری  
هیزم زیر آتیش جداییمون می اندازی تعجب می کنم.

\_چرا تعجب می کنی؟...!سه ساله باهمیم... وقتی بعد از  
سه سال نتونستم تورو به زندگیم وصل کنم که حداقل

شبا زود بیای خونه بهتره به بقیه زندگی کردن باهات  
امیدوار نباشم.

من زنی نیستم که غر بزوم و ازت محبت گدایی کنم ولی  
زنی هستم که وقتی خسته می شه آدمارو کنار می زاره  
...باید می فهمیدی من بهت احتیاجی ندارم که برای  
بودنت التماس کنم.

اونقدر هم دوست نداشتم که از نبودنت دق کنم بهتره  
هرکدوم بریم دنبال بقیه زندگیمون اینجوری شاید  
خوشحالترو زندگی کنیم.

پوزخندی زد و من با نگاه دلخوری ادامه دادم:

\_هرچندتو الانشم خوشحالی... به الواطید می رسی و زنی  
هم داری که کاری به کارت نداره و حتی نمی پرسه تو  
دیشب کجا بودی...

ولی نمی دونی وقتی یه زن ازت چیزی نمی پرسه و کاری به  
کارت نداره یعنی برات تموم شدی و دیگه دوستت نداره  
...یعنی روت غیرت نداره.

جدی و تو خالی نگاهم می کرد.  
 بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و با برداشتن وسایلم  
 از خونه بیرون زدم.

وقتی داشتم سوار ماشین می شدم  
 از پشت در تراس اتاق خوابمون تمام قد ایستاده بود و  
 رفتنم رو تماشا می کرد.

#پناه

#پارت\_۶۶۸

دلم گرفت... حس یه مغلوب رو داشتم دلم می خواست  
 گریه کنم حیف از این خونه و زندگی که مرد خونه قدرش

کادی از EXCHANGE GROUP

رو نمی دونست... چرا منو دوست نداشت... چی کم  
داشتم... کاش می فهمیدم.... کاش می تونستم خیلی  
چیزهارو تغییر بدم.

از خونه بیرون زدم حالم خراب بود و حوصله نداشتم.

قلباً دلم نمی خواست به این مهمونی برم ولی حس  
مرموزی تو جونم رخنه کرده بود و دوست داشت ارشیا و  
کیانا رو باهم ببینه بلکه بتونه از احساس ارشیا نسبت  
بهش سردربیاره... کنجکاو بود یا یجور مازوخیسم رو  
نمی دونم!

وارد خونه شدم و دسته گل و سکه ای که برای خانم  
بزرگ آورده بودم رو بهش دادم و گونش رو بوسیدم.  
بر خلاف تصورم خونه شلوغ بود و دایی امیر و خاله شیما  
هم بودند.

ولی خبری از غزل و کاوه نبود. بعد از زبون زندایی شنیدم  
که پدرومادر غزل امروز به کاشان اومدند و امشب

مهمون یکی از اقوامشون در کاشانن و قراره فردا به خونه  
مادرجون بیان

عمه دسته گل رو از خانم بزرگ گرفت و شروع به تعریف  
و توصیف گلهای ارکیده کرد.

محمد کنارم نشست و موبایلش رو بیرون کشید و  
همونطور که گالری عکسهاش رو باز می کرد زیر لبی  
پرسید:

\_چه؟!\_

منم مثل خودش زیرلبی گفتم:

\_چیزیم نیست.

از بالای چشماش نگاهم کرد و تو نگاش یه خر خودتی  
خاصی بود که به خنده ام انداخت.

خانم بزرگ پرسید:

\_ شوهرت کجاست؟!\_

#پناه

#پارت\_۶۶۹

سوالی که می دونستم ازم پرسیده می شه و جوابشو آماده کرده بودم.

\_ازتون عذرخواهی کرد... کارهای شرکت رو باید سروسامون می داد که این چندروز که نیست شرکت برنامه ریزی داشته باشه.

کیانا گفت:

کادی از EXCHANGE GROUP

\_ امروز تولد دوستش آرشاویره ... همه دوستاش قراره برن  
باغ دوستش.

پناه بدجنس درونم شعله کشید و با اخم پرسیدم:

\_ تو از کجا می دونی؟!

کیانا که سوتی داده بود و کمی دستپاچه شده بود با تته پته  
لب زد:

\_ شهرام دیروز می گفت که...!... امشب قراره برن ویلای  
دوستشون پارتی.

خودمو زدم به بی عاری و گفتم:

\_ مامان دیر به من گفت که امشب خونه خانم بزرگ  
مهمونیه... راستش سامان هم این چند وقت خیلی سرش  
شلوغ بوده و حتی الان هم تو خونه داشت به حساب  
کتابش می رسید) تو دلم گفتم البته حساب کتابش بامن)

زنعمو که دوباره رگ بدجنسش بالا زده بود و بهونه  
خوبی واسه کوبیدن من پیدا کرده بود گفت:  
\_ولی یه مرد وقتی ازدواج می کنه باید طبق نظر خانمش  
جایی بره.

فقط به زنعمو خیره بودم و تقریباً هیچ کس رو نمی دیدم  
ولی سنگینی نگاه همه رو روی خودم حس می کردم.  
با اعتماد بنفس گفتم:

\_این چه حرفیه زنعمو جون...مگه غلام خونمه که بهش  
دستور بدم ونظرمو بهش قالب کنم. سامان قبل از اینکه  
شوهر من باشه بهترین دوست منه شما دوستتون رو  
مجبور می کنید که کاری کنه که اصلاً دلش نمی خواد ...  
به دوستش زودتر قول داده بود... البته منم مقصرم که  
دیر بهش گفتم فکر نمی کردم برنامه ای داشته باشه.



عمو محمود مخلصانه برام دست زد و من متعجب نگاهم  
بهش افتاد.

\_آفرین دخترم... من واقعا به پدرومادرت تبریک می گم که  
چنین دختر عاقل و با فهم و شعوری تربیت کردند.

ممنونمی گفتم و نگاهم تو چشمای غمگین ارشیا که برق  
می زد نشست.

(نکنه بفهمه دارم دروغ می گم... ها)

زندایی هم مثل همیشه ازم تعریف و توصیف کرد.

واقعا من به تنها کسی که حسودی کردم آقا سامان بود.

واقعا باید قدرت رو خیلی بدونه داشتن یه فرشته تو خونه  
خیلی لیاقت می خواد.

با لبخند از زندایی هم تشکر کردم و بی ریا گفتم:

\_خوب البته حلال زاده به داییش میره.

#پناه

#پارت\_۶۷۰

دای از این تعریف من گل از گلش شکفت و زندایي البته  
گویان نگاه محبت آمیزی بهش انداخت.

کیانا که مثل همیشه نتونست تعریف اطرافیان رو از من  
تاب بیاره دوباره نیشش رو تو قلبم فرو کرد.

\_ولی راستش من فکر می کنم کلا سامان دوستاش رو به  
تو ترجیح می ده... برای اینکه زن تازه بچه سقط کردشو  
تنها گذاشت و با دوستاش رفت تایلند.

پوزخند رو لبش آتیشم زد ولی از همه بیشتر اون جسارتی  
 که می تونست جلو پدرومادرم و جمعی که منو عزیز می  
 دونستن به من توهین کنه و هیچ کس نبود که ازم دفاع  
 کنه منو می سوزوند.

آب دهنم رو قورت دادم و خشم و بغضم رو هم پایین  
 فرستادم.

\_ با این حرفات می خوام منو ناراحت کنی؟!  
 به سردی و تلخ گفته بودم.

\_ نه اصلا.

چهره بلوند وزرد امبوش رو مثل گربه ملوس کرده بود و  
 می خواست مظلوم نمایی کنه ولی من ایندفعه زیر آوار  
 نمی موندم همین الان هم دیر کرده بودم.

\_بہترہ سرت تو زندگی خودت باشہ کیانا.... زندگی من  
خوشبختی و بد بختی من نباید برات مهم باشہ.

عمو بین حرفم پرید و گفت:

\_کیانا واست دلش سوخت کہ تو تنها موندی راستش  
ہممون ناراحت شدیم.

\_ممنون عمو جون کہ بفکر منید... ولی من باور نمی  
کنم دختر عمویی کہ نہ روز عقد من نہ روز عروسی من  
شرکت نکرد و حتی یہ تبریک خشک و خالی ہم بهم نگفت  
دلش برام بسوزہ بیشتر از حرفش اینجور بہ نظر میاد از  
ناراحتی من خوشحال شدہ.

زنعمو مشتتس رو روی چونش جمع کرد و گفت:

\_وا خاک عالم... این چه طرز حرف زدنه دختر

جدی و سلطه گر گفتم:

\_ طرز حرف زدن با آدمایی که نمی دونن باید مسایل شخصی دختر عموشون رو که بهشون مربوط نمی شه تو جمع بگن.

خانم بزرگ پفی کشید و گفت:

\_ عزیزم انگار هورمونات بهم ریخته بهتره یه مشاوره حتما بری.

از این گستاخی خانم بزرگ شکه شدم ولی من یه سیادتی بودم و جنگ بین سیادتی ها رو بلد بودم.  
لبخندی زدم و گفتم:

\_ از هفته پیش دارم می رم پیش دکتری که عمه جون معرفی کردند... اتفاقا ایشون بهم گفتند که هرکی با حرفاش یا با رفتارهای ناراحتت می کنه ناراحتش کن.

من دارم طبق دستور پزشکم پیش می رم

دکترم گفته از فرشته بودن دست بردار مثل یه آدم زندگی کن.

عمه با شنیدن حرفم خندید و گفت:

\_راست می گه... دکتر مشاور من همیشه اینجوری می گه  
....می گه خودتو زیر آوار نگه ندار.

لحن عمه و خنده بجاش از تشنج جو موجود کم کرد  
...حس کردم عمه عمدی خودشو بین جمع انداخت تا  
تنش کمتر بشه ولی آتش درون من هنوز خونم رو به  
جوش می آورد و منو آماده حمله نگه می داشت.

#پناه

#پارت\_۶۷۱

محمد کنارم گوشیش رو جلو آورد و دوباره زیر لبی گفت:  
 \_دمت گرم خوب حقشو کف دستش گذاشتی. بعد برای  
 اینکه منو از اون حس و حال بیرون بیاره عکس طراحی  
 های جدید فرشه‌اش رو نشون داد.  
 منم سعی کردم تمرکز کنم هرچند که حوصله اینکار رو  
 نداشتم.

بساط شام چیده شد و خنده‌ها و لوندی‌های کیانا برای  
 چند دقیقه قطع شد.

از کنار ارشیا جم نمی‌خورد... هرچند که حتی یکبار هم  
 نگاهشون نکرده بودم و اصلا حتی تو ظاهر هم خودم رو  
 نباختم و سعی کردم با سروکله زدن با آیلین و شایلین و  
 همکلام شدن گاه و بیگاهم با مه‌رسا یا زندایی کاملاً خودم  
 رو بیخیال این موضوع قرار بدم... ولی پناه کوچولو

بیچاره ای که درونم از تنهایی گریه می کرد رو نمی تونستم  
آروم کنم.

بعداز شام وقتی همه مشغول تدارک کیک بودند تلفنم  
زنگ خورد.

کامران بود.

صدای گوشیم بلند بود و صدای الو گفتن کامران تو  
گوشی پیچید.

صدای گوشی رو کم کردم و از کامران خواستم کمی صبر  
کنه تا بجای خلوتتری برم.

کامران فرد مورد نظر رو پیدا کرده بود... وکیل بازنشسته  
ای که به زبان انگلیس مسلط بود و در قبال مبلغ زیادی  
کاررو قبول کرده بود.

کامران خودش مایل نبود و با لحن کاسب کاری گفت:  
\_ یارو وارده و تا حالا مچ خیلی هارو گرفته... ولی خیلی  
داره گرون حساب می کنه.



\_ پولش مشکلی نیست فقط کاربرد باشه و بتونه از پس کار بر بیاد.

بهش گفتم که شب هم باید بیدار باشه ؟

\_ آره قبول کرده...

\_ فقط بلیط چجوری برایش جور کنیم.

آه پر حسرتم رو که شنید خندیدو گفتم:

\_ خودش آشنا داره... گفته پول بلیط و نصفی از پول رو

به حسابش بریز بقیه کارهارو خودش جور می کنه

...ویزای شینگن داره.

خندیدم و گفتم:

\_بابا این دیگه خیلی حرفه ایه... همه جوره کیس  
موردنظره.

کامران خندید و من ادامه دادم:

\_ممنون کامران جان... واقعا در حقم برادری کردی.

کامران بعداز کمی سکوت گفت:

\_پناه نمی دونم... ولی یه عذاب وجدانِ بدی دارم... حس  
می کنم تو باید یه تصمیم قطعی بگیری یا رومی روم یا زندگی  
زنگ... لطفا اینقدر خودتو درگیر زندگی نکن... بین اگه  
واقعا قرار به رسوایی یبار قال قضیه رو بکن... حس می  
کنم تو خودتم هنوز نمی دونی دنبال چی می گردی  
امیدوارم پشیمون نشی.

\_ممنون کامران جان قول می دم بزودی تکلیفم رو یه سره  
کنم... باز ممنون خیلی در حقم لطف کردی.

\_ کاری نکردم... بازم کاری داشتی بگو همه سعیم رو می  
کنم... ولی توهم ایندفعه تصمیم خودت رو قطعی بگیر.  
بین تورو خدا حتی کامران هم فهمیده من یه ترسوام که  
نمی تونم دل بکنم.

بعد از خدا حافظی از کامران چند دقیقه ای طول ایوون  
متصل به راهرو مادر جون رو قدم زدم.

آریا از پشت شیشه ها زیر نظرم داشت.  
با خودم گفتم حتما ارشیا تموم گذشته رو براش گفته.  
آریا روی من زوم بود و این منو دستپاچه می کرد.

#پناه

#پارت\_ ۶۷۲

داخل رفتم و محمد کمی برف شادی رو سرم ریخت.  
 \_ کجایی؟... خانم بزرگ منتظر بود تو بیای کیک رو بیره.  
 لحن خندون و پرکنایه محمد لبخند رو لبم آورد.  
 خانم بزرگ پشت چشمی نازک کرد و من با خنده گفتم:  
 \_ خانم بزرگ همیشه به من لطف داشتند.

خانم بزرگ نگاه مرموزی بهم انداخت... کنایه حرفم رو  
 گرفته بود و من کنار هاله نشستم.

شمع کیک رو روشن کردند و خانم بزرگ رو به همه  
 گفت:

\_ ان شالله کیک بعدی کیک دومادیه ارشیای عزیزم.  
 دلم لرزید و ناخودآگاه نگاهم تو نگاه ارشیا نشست.

نگاه بی حس شدم رو ازش گرفتم و به شعله های شمع  
 که با نفس خانم بزرگ خاموش شد خیره شدم.  
 آرزو و رویاهای منم خاموش شده بود و دودش الان به  
 چشمم می رفت.

انگار همه دست بردار نبودن و هرکس به طریقی داشت از  
 دیر کردن تو ازدواج بهش خرده می گرفت.

ارشیا ساکت بود و با لبخندی نصف و نیمه سعی داشت  
 زیاد واکنش نشون نده.

محمد که دید ساکته گفت:

\_بابا دکتر رو ولش کنید... این معلوم نیست تو آمریکا  
 چند تا زن منتظرش.

خاله شیما غرید:

\_تورو باید زودتر زن داد... پسر هرچی دیرتر زن بگیره  
مشکل پسندتر می شه.

محمد وارفته گفت:

\_پسر هرچه ترشیده تر بی ، بخت و اقبالش بهتر بی.

جمع از خنده منفجر شد.

محمد اما با همون جدیتش گفت:

\_شما اگه تونستی یه دختر مثل پناه پیدا کنید من حاضرم  
ازدواج کنم.

خاله شیما گفت:

\_تقصیر خواهرمه که یه دختر دیگه نزایید.

محمد نچی زد و گفت:

\_یه دختر دیگه می زایید شبیه هاله می شد چیکار می کردیم؟!\_

هاله غرولند کنان بین خنده های جمع توپید  
\_خیلی دلتم بخواد.

\_حالا که نمی خوام.  
چهره محمد بی بی فیس بود و لوچه آویزونش باعث خنده  
خودم هم شد.

عمه روبه خاله شیما پرسید:  
\_دارید براش خواستگاری می رید؟!\_

خاله شیما پف کلافه ای کشید و گفت:  
\_چند نفر رو معرفی کردند آقا گفته باید مثل پناه باشه  
...قدبلند، مهربون، چشم و ابرو مشکی.

\_ باید مثل پناه چشمش سگ داشته باشه.  
محمد با خنده گفته بود و لبخند گرم من هم روی لبام  
نشست.

#پناه

#پارت\_۶۷۳



مهرسا تیر آخر رو زد. @Vip Roman  
\_ والا همیشه می گم منم اگه پسر بودم عاشق دختری مثل  
پناه می شدم.



زبونم از اینهمه محبتش بند اومد و صمیمانه تشکر کردم:  
\_وای مرسی عزیزم.

\_از ته دلم می گم... من به سامان حق می دم که اینجور  
عاشقت شده بود.

\_کجا سامان عاشقش بود.  
حرف کیانا مثل آبجوش سوزوندم و دهن جمع از اینهمه  
بی پرواییش باز موند.

من اما بعد از چند ثانیه حس رضایتمندی عجیبی تو قلبم  
پیچید.

کیانا با این حرفش خودش رو رسواتر می کرد.  
اون ذات حسودش رو داشت بی پروا بیرون می ریخت.

واین برایش گرون تموم می شد... چون من اخلاق ارشیا رو  
می دونستم و می دونستم او از زنای حسود که تو هر  
چیزی سرك می کشند چقدر بیزاره.

با لبخند گرم و معمولی و پر محبتی به چهره کیانا خیره  
شدم.

ادامه داد:

\_راستش تو ازدواج شما بیشتر معامله پدرهاتون بود تا  
عشق و علاقه.

بالاخره بابا دهن باز کرد و من تو دلم گفتم) چه عجب)

\_اصلا هم اینجور نیست... خود پناه سامان رو رد کرده  
بود ولی سامان بارها و بارها از من خواستگاریش کرد  
...راستش من سامان رو خیلی دوست دارم ولی سامان  
کسی نیست که کسی دیگه بتونه مجبور به کاریش کنه.

من بیخیال و با لحن طنزی گفتم:

\_ خوب البته روحیه کاسب کارو بازاری سامان هم بی  
تاثیر نبود.

همه شکه بودند و مهرسا که شروع کننده دوباره بحث  
درباره زندگی من بود با لحن قاطعی گفت:

\_ من کاری به دلیل اصلي سامان واسه ازدواج ندارم... کلا  
از دفعه اولی که آقا سامان رو دیدیم نگاه خاص و مشتاقی  
به پناه داشت.

پناه هم تا می تونست با بی محلی اذیتش کرد.

یاد اونروزها افتادم و لبخند تلخ و غمگینی روی صورتم  
نشست.

سکوت کردم.

این بهترین حربه برای رد شدن و تموم شدن این بحث بود.

بیچاره کیانا نمی دونست دختر عموش با چه دیوی ازدواج کرده و تو قلعه اش زندانیه وگرنه اینهمه حسادت نمی کرد.

زنعمو که تا منو ناراحت نمی کرد دست بردار نبود گفت:  
\_حالا کار ندارم ولی عشق مراقبت می خواد... این درست نیست که یه مرد دوستاشو به خانمش ترجیح بده ...این نشون میده که اون زن نتونسته به زندگی پایبندش کنه.

یه چیزی عین برق از ذهنم گذشت نکنه بواسطه شهرام از خیانتهایی که سامان به من می کرد خبردار شده بودند که مادرودختر اینجوری داشتند منو با حرفاشون متوجه موضوع می کردند.

قشنگ اون ته دلم سوخت ولی نباید بقیه می فهمیدن ...  
 به زودی از سامان جدا می شدم وهمه می فهمیدن ولی  
 امشب اجازه نمی دادم که از غم خوشحال بشن.  
 لبخندی زدم و باز سکوت کردم.

#پناه

#پارت\_۶۷۴

راستش دلم می خواست یکی ازم دفاع می کرد ولی بقیه هم  
 ساکت بودند... شاید فکر منو کردند که ممکنه با  
 سکوتشون بحث تموم بشه

نگاههای ارشیا تمومی نداشت.

ارشیا باهوش بود و منو می شناخت.... فهمیده بود  
زندگیم اون چیزی نیست که من به همه نشون دادم.  
اینو از چشمه‌هاش می خوندم ولی سعی می کردم نادیده اش  
بگیرم.

اونشب مادر جون از همه برای ناهار ظهر فردا در خونه  
اش دعوت کرد.

گفت که به مناسبت پاگشای غزل و کاوه مهمونی می گیره  
و دوست داره که همه در این مهمونی شرکت کنند.

من اما ،سفررو بهونه کردم و با توضیح اینکه ظهر به  
طرف فرودگاه براه میفتیم از عدم حضورم تو این مراسم  
گفتم.

آخرشب قبل از رفتن مه‌رسا کنار گوشم گفت:  
\_واقعا صبوری که جواب کیانا و مادرش رو ندادی.

\_جواب بعضی‌ارو بدی به شعور خودت توهین کردی.

مهرسا لبخند زنان گفت:  
\_آره واقعا.

اونشب مثل روز برام روشنه.

هر وقت به گذشته فکر می کنم اولین نقطه خاطراتم به  
اونشب بر می گرده.

انگار از اونشب هر اتفاقی تو زندگیم افتادو هر تصمیمی  
که من گرفتم به گریه های دردناکم که از خونه خانم  
بزرگ بر می گشتم ربط پیدا می کرد.

لحظه خداحافظی از عمه و خانم بزرگ ، خانم بزرگ علنا  
جوابمو نداد ورویش رو اونطرف کرد تا با زندایی  
خداحافظی کنه.

ارشیا و کیانا هم با هم مشغول خندیدن و دل و قلوه  
دادن بودند.

حس بدی که داشتم مجبورم کرد خیلی سریع و سرسری  
 خداحافظی کنم و از اون خونه بیرون بزنم.  
 از حیاط می خواستم به سرعت رد بشم که پاشنه کفشم  
 پیچید و به طرز دردناکی با زانو رو زمین افتادم.  
 درد زانو امونم رو برید ولی چون احتمال می دادم کسی از  
 راه برسه و منو تو این وضعیت اسفناک ببینه سریع خودم  
 رو سرپا کردم.

دستم به دیوار گرفتم و از جا بلند شدم.  
 نگاهم به اتاق تک و آینه کاری که بخاطر مرگ فرشته  
 درونش خالی باقی مونده بود و بیشتر به مهمونهای غریبی  
 که باهاشون رودربایستی داشتند داده می شد افتاد.  
 اتاقی که درونش عمه فرشته قبض روح شده بود و  
 یجورایی فضای سنگین و خوف آوری برام داشت.  
 اشک از گوشه چشمم جاری شد... نمی دونم از درد زانوم  
 بود یا از بیادآوری فرشته ای که از سر دشمنی زنداداشش  
 ناکام از این دنیا رفته بود.



#پناه

#پارت\_۶۷۵

پشتم لرز برداشت و ترس من بیشتر شد.  
از قدیم خرافاتی بودم و لرزیدن پشت کمر رو به نگاه  
عزرائیل به آدم تلقی می کردم.

به سرعت از محوطه حیاط گذشتم و سوار ماشینم شدم.  
شب عجیبی که من خودمو تنهاترین آدم روی زمین می  
دیدم... شبی که صبح نمی شد و من تا خود طلوع آفتاب  
به هزارو یک دلیل این تنهائیم فکر کردم و فکر کردم و در

آخر فقط پدرومادرم رو مقصر تمام تنهایی ها و عقده های زندگیم تشخیص دادم.

از همون بچگی از نجابت من سواستفاده کردند حتی یکبارهم از من جلو کسی دفاع نکردند... پدرم که همیشه فقط ادعای دوست داشتن منو داشت وگرنه وقتی کسی جلو جمع از من خرده می گرفت یا حتی تو بازیای بچگونه منو می زد یه گوشه می ایستاد و نگاه می کرد... درست مثل کاری که امشب کرد مثل بچه ای شده بودم که احتیاج به نازشدن و لوس شدن داشت

گریه کردم و نگاه گرفتن خانم بزرگ زیاد دلم شد شایدم از خنده های کیانا و ارشیا حالم گرفته بود و داشتم دنبال بهونه می گشتم... ولی هر چه که بود منو از هم پاشونده بود و جمع کردن خرده های وجودم وقت می برد.

صبح دو ساعت بیشتر نخوابیدم یعنی اصلاً خوابم نبرد ...  
فقط کمی چشمهام رو روی هم گذاشتم تا بتونم سردردی  
که هر لحظه شدت می گرفت رو کنترل کنم.

کمی بعد از جا بلند شدم و در يك اقدام کاملاً هیجانی  
لباس پوشیدمو و بطرف مزار فرشته براه افتادم.

ساعت ده صبح بود در آرامگاه رو بازکردم و بوی نم  
قبرها تو بینیم پیچید.

کف زمین سرد بود و سکوت حاکم کمی می ترسوندم. ولی  
من پر بودم ونمی تونستم جایی غیر اینجا باشم.

کنار قبر فرشته نشستم و بغضم ترکید گریه می کردم و تو  
دلم تمام گلایه هامو باهاش در میون گذاشتم کمی بعد  
سرم رو روی قبرش گذاشتم و تقریباً سنگ قبرش رو بغل  
زدم و گریه هام به هق هق تبدیل شد وزیرلب از حسی که  
با دیدن یوسف خان و زنش داشت باهاش همدردی کردم  
...از خانم بزرگی که بجای فرشته و پدرومادرش صاحب  
تمام ثروت سیادتى ها شد و بجای همه اونا خوشبخت  
زندگی کرد. حسشون می کردم من اون روز به طرز عجیبی  
حسشون می کردم.

#پناه

#پارت\_۶۷۶

صدای پدر و مادرم که با ناباوری صدام کردند منو ترسونند.

از یه طرف از حضورشون شکه بودم و از طرفی با دیدن  
غیر منتظرشون ترسیده بودم.

اول کمی پلکهام رو بهم زدم تا ببینم واقعی هستند یا نه که  
مادرم ناباور گفت:

\_خدا مرگم بده... این چه سروشکلیه که واسه خودت  
درست کردی؟!\_

می دونستم که از گریه های پی وقفه دیشب تا الانم  
چشمهام اصلا باز نمی شه و به رنگ خون شده بود. ولی  
اونقدر ازشون خشمگین بودم که مثل بیری زخمی توپیدم:  
\_مگه برای شما حال من فرقی می کنه ؟

چشمهای مامان و بابا آناً از تعجب گشاد شد و از لحن  
گستاخم ناباورانه خیره ام شدند.  
اما من مثل سونامی اوج گرفتم و همه چیز رو با خودم  
بردم.

\_می دونید واسه چی اومدم اینجا ؟  
اومدم مرگم رو از خدا بخوام تا از شر همه شما نجات  
پیدا کنم.

هیچوقت چشمهای ناباور و شکه پدرم که داشت از  
تعجب از حدقه بیرون می زد رو از یاد نمی برم.

غریدم:

\_ کاش بجای بابای ثروتمندم که یه شهررو می تونه بخره و بفروشه یا مادر تحصیلکرده و اهل کتابم یه پدر کارگر و مادر بی سواد می داشتم مطمینم از الان خوشبختتر بودم.

بابا هنوز تو شك بود و تو چشمهام زل زده بود  
 مامان زودتر از بابا به خودش اومد و با نگرانی پرسید:  
 \_ چی شده عزیزم... چه اتفاقی افتاده ؟

بغض دار نالیدم:

\_ اتفاق که زیاد افتاده از کدوماش بگم  
 از اینکه پدرومادر تحصیلکردم هیچ وقت ازم دفاع نکردند  
 .  
 از اینکه هر دفعه خانم بزرگ و عمو و اون زن مارصفت و دختر لعنتیش بهم رسیدند یه توهینی بهم کردند و پدرومادرم برای اینکه همه دوسشون داشته باشند و

خودشون رو خوب نشون بدن کنار نشستن و فقط تماشا کردند.

اگه حرفی هم زدم گفتن با هرکسی دهن به دهن نشو.  
از چی بگم براتون.... از اینکه دیشب به زبون بی زبونی  
زنعمو و دخترش بهم فهموندن از شیطونیای شوهرم با  
خبرن.

\_ عزیزم اونا بهت حسودیشون میشه ... کیانا هنوز بخاطر  
ازدواج تو و سامان ازت کینه داره

گریه کردم آنچنان سوزناک که خودم هم دلم واسه خودم  
سوخت.

کیفم رو از روی زمین برداشتم و کش موی پیدا شده تو  
تخت خوابم رو بیرون کشیدم اونو با دستم بالا اوردم و  
نالیدم:

\_ از ترکیه که برگشتم این کش مو رو از تو تخت خوابم  
پیدا کردم.

گفتم حتما اشتباه می کنم... دو سه ماه مثل مار زخمی  
 بخودم پیچیدم و دم نزدم ولی نمی تونستم با این شك  
 زندگی کنم همه خونه رو دورین کار گذاشتم و رفتم کیش  
 .

اونجا بود که فهمیدم شوهر قشنگم ، عزیز دل بابام ، هر  
 شب یه زن جدید میاره رو تخت خوابم.

#پناه

#پارت\_۶۷۷

مامان تو صورت خودش زد و بابا بدنش لرزید.



\_همونجا خون دماغام شروع شد... حالم بد شد و کارم به بیمارستان کشید یه شب و یه روز زیر سرم بودم تا رو پا بشم و بتونم برگردم.

برگشتم که تمومش کنم ولی کارخونه بابام تو آتیش سوخته بود مجبور شدم صبر کنم.... مجبور شدم بخاطر بابام اینبارهم کوتاه بیام... بخاطر بابام از غرورم... از خودم... از سلامتیم بگذرم.

هق زدم و دستم ناخوداگاه رو قفسه سینم نشست.  
آخ قلبم.

مامان خواست جلو بیاد که جلوشو گرفتم و گفتم:

\_ شماها پدرومادر من نیستید... هیچوقت بخاطر من کاری رو که برخلاف دلتون بود نکردید.

ولی من بر خلاف میلیم با پسری ازدواج کردم که نه دوسش داشتم نه برای شوهری قبولش داشتم... پامو روی دلم گذاشتم و زن یه پست فطرت شدم که پدرم دوسش داشت و می گفت بعداز ازدواج سربه راه میشه.

جلو رفتم و روبروی بابام قرار گرفتم.  
دست راستش رو تو دستم گرفتم و مشت جمع شدش رو  
باز کردم کش مو رو تو دستش چپوندم و گفتم:

\_دلیل همه خون دماغام این بود... دلیل همه کم حرفیام  
و افسردگی هام این بود... ولی دلیل همه تنهاییهام شماست.  
پدرومادی که منو نفهمیدن.

کاش بجای زرنگی تو پول دراوردن یکم به احوالات بچتون  
توجه می کردید.

می دونید من خیلی احساس تنهایی می کنم من از خانم  
بزرگ و کیانا رنجیده نیستم.

خانم بزرگ بد ذاتی که به دروغ به یوسف افشار گفته بود  
فرشته کس دیگه ای رو دوست داره و یوسف ازدواج  
کرده بود و فرشته از غم جداییش دق کردو مرد... من  
توقع ندارم همچین کسی با من که شبیه بی مثال فرشته  
هستم و هر لحظه اونو بیادش میارم مهربون باشه... حتی  
از کیانا هم توقع ندارم چون می دونم همونطور که چهره

اش به او رفته قلب سیاهش هم به مادر بزرگ بد ذاتش کشیده...

ولی از شماها که ادعای دوست داشتن منو دارید توقع دفاع کردن از خودم رو داشتم که اونم همیشه ازم دریغ کردید.

اصلا می دونید تو زندگی من چی می گذره؟!

اشك مامان رو صورتش جاری بود و بابا به کش کف دستش خیره.

\_پسره راستین دراومده جلو پدر و مادرش به من می گه) من اینو نمی خواستم شماها مجبورم کردید این دختر موفرفری رو بگیرم شما می دونستید من از موی فر متنفرم بازم گفتید باباش بمیره کلی ارث بهش می رسه و بخاطر ثروتش منو گولم زدید)

#پناه

## #پارت\_۶۷۸

رو به مامان با کنایه گفتم:

\_حالا فهمیدی چرا موهام رو کوتاه کردم تا یادم بمونه  
چقدر بدبختم.

این کش هم برای شما از من یادگاری داشته باشید چون  
از سفر برگردم دیگه دوست ندارم ببینمتون.

چون پدرومادر من نیستید چون دوتا خودخواهید که با  
نجیب ترین بچتون با خودخواهی رفتار کردید... اونقدر  
که اون بچه هرشب مرگش رو از خدا می خواد تا از همه  
اطرافیانش راحت بشه. @Vip Roman

مامان به حق افتاد و تا رفت شروع به دفاع از  
خودشون کنه من بی حوصله توپیدم:

دیگه نمی خوام کاراتون رو توجیه کنید دیگه خیلی دیره.  
 واسم محرم نبودید که از غمم بگم....برو حالا هم با هاله  
 خوش باش. که اگه من مهم بودم یکسال و چند ماه  
 افسردگی منو می فهمیدید.

کیفم رو روی شونم انداختم و از کنار پدرم که هنوز به  
 کش کف دستش خیره بود گذشتم و از در مقبره بیرون  
 زدم.

ارشیا

تازه به مهمونی رسیده بودم.

کل دیشب به سختی گذشته بود.

وقتی پشت پنجره دیدم که چجوری به زمین خورد و به سختی بلند شد قلبم به درد اومد. ولی جلو نرفتم.. بهتر بود می داشتم تا راحت بره و با دوستش زندگی کنه.

امشب دلم برای هردومون سوخت... او که به تنهایی در مقابل آماج حملات کیانا و مادرش قرار گرفته بود و منکه در سکوت تعریف و توصیف او از زندگیش رو باید گوش می دادم و دلم می خواستش.

نمی تونستم ازش دربرابر کیانا و مادرش دفاع کنم.

نه اینکه نخوام... نشد که بخوام... وقتی گفت سامان بهترین دوست منه، چیزی درونم مرد.

اون دوشش داشت و من چی رو می خواستم از این دنیا پس بگیرم.

من برای پناه تموم شده بودم و ممکن بود با دفاعم فقط سو ظن بقیه رو برانگیزم.

اون سامان رو دوست داشت..... سامان بهترین دوستش بود... اون پادشاه خونه اش بود واو ملکه وار از

پادشاهش دفاع می کرد... و چقدر با متانت و شخصیت  
اینکار رو کرد وقتی دید حرفهای روی اون مادرو دختر  
اثری نداره سکوت کرد و با لبخند بهشون فهموند اونارو  
اصلا حساب نمی کنه.

#پناه

#پارت\_۶۷۹

مطمینم که دیشب اگر کلمه ای حرف می زدم اشکم جاری  
می شد.

دلم آغوشش رو می خواست... من همون پناه خودم رو  
می خواستم همونکه با نگاه مهربونش دلم رو آب می کرد.  
نه پناهی که حاضر نبود حتی تو صورتم نگاه کنه

دیشب چقدر از کیانا بدم اومده بود حتی آخر شب مادر هم به این نکته اشاره کرد یاد چند هفته پیش و پیشنهاد مامان برای ازدواج با کیانا افتادم.

از همون اول مخالفت کردم و (نه) قاطعی گفتم.

مامان از موضع گیری قاطع شکه شدو گفت:

\_ولی اون همه چی تمومه.

خیلی خوشگله.... خانواده داره... با خنده اضافه کرد:

توروهم خیلی دوست داره از نگاهش معلومه.

لبخند نیم بندی زدم و کتابی که تو دستم بود رو بستم و با آرامش و لبخند گفتم:

\_مامان من سی و پنج سالمه فرصت اشتباه کردن ندارم

....من دوروبرم پراز امثال کیانا بوده و هست..

نمی گم خیلی دنیا دیدم ولی امثال کیانا نمی تونه زن زندگی من باشه.



همه چیز که زیبایی و لوندی نیست... برای من اخلاق در  
درجه اول قرار داره... دلم می خواد با همسرم به کمال  
برسم نه اینکه چند سال درگیر درست کردن طرز فکرش  
یا اخلاق و رفتارش باشم.

من دلم آرامش می خواد.

کیانا اون آرامش رو به من نمی ده... همه رفتارش با من و  
شما ریا و بازیه

رفتارش با پدرومادرش یا با افراد دیگه کاملا با من وتو فرق  
داره.

من زنی می خوام که جوری تربیت شده باشه که احترام  
همه رو یه اندازه داشته باشه.. نه با نقشه و طبق  
استانداردهای خودش کسی رو دوست داشته باشه.  
من امثال کیانارو خیلی دیدم.

اونقدر برام عشوه اومدن... چه وقتی ایران بودم چه  
آمریکا هزار مدل مثل کیانا رو دیدم.

نمی خوام پشیمون بشم و تا آخر عمر با خودم سر جنگ  
داشته باشم.

من زنی رو می خوام که عشقش به من بدون مرز باشه.  
 که برای بدست آوردن من نقش بازی نکنه خودش باشه با  
 تمام کاستی هاش.

من زنی که جنگجو باشه و دیگران رو با زبون و رفتارش  
 آزار بده نمی خوام.

وبارها شاهد بودم که کیانا اطرافیانش رو با نیش کلامش  
 آزار داده و با همه با خودخواهی رفتار می کنه... پس نمی  
 تونه منو بدست بیاره.

#پناه

#پارت\_۶۸۰

مامان تو فکر رفته بود و با حس عمیق و مادرانش گفت:

کادی از EXCHANGE GROUP

\_من دلم می خواد همیشه خوشحال باشی همه آرزوی  
من خوشبختی تو و آریاست ...

هر جور دوست داری انتخاب کن... من به تو ایمان دارم  
و می دونم بالاخره عشق رو بدست میاری.

لبخند زدم و در آغوشش کشیدم.

مادرم اون رنجی که پشت لبخندم قرار داشت رو ندید  
ومن خوشحال بودم از اینکه نمی دونست قلب پسرش  
هزار تیکه شده.

دیشب هم که خودش شاهد رفتار دور از شان کیانا بود  
مواضعش نسبت به ازدواج من و کیانا کاملاً برگشت و  
آخر شب که به اتاقم اومد تا هم شب بخیر بگه هم  
بینه چیزی کم و کسر نباشه گفت:

\_واقعا بهت ایمان اوردم... راستش فکرشو نمی کردم که  
کیانا تا این حد گستاخ باشه.

کیانا دیشب نقابش افتاده بود و من خوشحال بودم که مادرم هم او را شناخت و فهمید تا چه حد گستاخ و حاضر جوابه و شان خودش رو درك نمی کنه.

البته که من رقابتی که کیانا با پناه داشت رو درك کرده بودم و فهمیده بودم به محض تعریف کردن جمع از پناه کیانا موضع خصمانه گرفته بود و از حسادت زیاد سعی در تخریب او داشت.

یه جور زنونه بازی که من واقعا درك نمی کردم آدم تحصیلکرده و دنیا دیده ای مثل کیانا هم چنین منش های حقیری داشته باشه.

دایی و زندایی با تاخیر به جمع اضافه شدند دیر کرده بودند و خاله شهناز به پیشوازشون رفت. سلام و احوالپرسی کردند و خاله شهناز با دیدن صورت غمدارو چشمهای گریه کرده زندایی با نگرانی پرسید: \_چتون شده مادر؟...! چرا اینقدر بهم ریخته اید.

زندایی لبخند نیم بندی زد و گفت:

\_ چیزی نیست مادر... رفته بودیم مزار آقاجون یکم گریه کردیم...

مامان روبه دایی گفت:

\_ کاش به منم می گفتید... منم امروز باهاتون میومدم خیلی وقته سر مزار بابا نرفتم

دایی با چشمهایی سرد و غمدار نگاهی به مامان کرد و بعد از مکثی که من حس می کردم برای تمرکز روی سوال مامان بود گفت:

\_ خوب شد نیومدی خواهر... از همینجا فاتحه بخون بهشون می رسه.

زندایی در توضیح حرفای دایی گفت:

\_تشیع جنازه یکی از آشناهای فرپرز بود و ما باید می رفتیم... بعد گفتیم یه سر هم به مزار پدرهامون بزنیم.

اومدند و روی مبلها و تقریبا روبروی من نشستند.

دایی به شدت اخمو و در فکر بود... سلام و احوالپرسیش هم مثل همیشه نبود با پدر غزل هم خوش و بش خشکی کرد و روی مبل آرام نشست و با سری پایین و اخمی درهم تو خودش رفت.

زندایی هم حال بهتری نداشت ولی به رسم میزبانی چند دقیقه ای کنار غزل و مادرش نشست و باهاشون صحبت کرد و به بهونه کمک کردن به مادرش به آشپزخونه رفت.

ناهار در جمع گرم و صمیمی خورده شد در حالی که من تمام ذهنم پیش جای خالی پناه بود.

@Vip Roman

#پناه

#پارت\_۶۸۱

شاید گناه بود ولی همون دیدن خشک و خالیش هم دلم  
 رو راضی می کرد  
 بعداز نهار دوباره به سر جای خودمون برگشتیم.  
 دایی با اخمهای درهم چیزی رو تو دستش حرکت می داد  
 ...تو خودش بود و داشت همه رو نگران می کرد  
 ...بخصوص اینکه سر نهار هم اشتها نداشت و تقریباً  
 چیزی نخورد.

محمد سینی چایی رو مقابلم گرفت و گفت:  
 \_ان شالله دوماه بعدی شمایی دکتر.

همونطور که چایی رو بر می داشتم گفتم:

\_ حالا تا بعد.

محمد گفت:

\_ راست می گی فعلا که کاوه هم انگار پشیمونه قیافش اصلا به دومادها نمی خوره... بقول مادرم اصلا ازشون بوی زن و شوهری نمیاد

بعد کمی سرش رو پایین آورد و آرام گفت:

\_ فقط روم نشد ازش پرسم بوی زن و شوهری چه بوییه. هر دو خندیدیم و صدای یا ابوالفضل گفتن مامان همه رو هول زده متوجه دایي کرد.

دایي از مبل پایین افتاد و دستش روی قلبش مشت شد و بعد حالت نیمه بیهوش بهش دست داد.

هول زده چایي رو روی میز گذاشتم و تقریبا همه به طرف دایي هجوم بردیم.



سریع ماساژ قلبی رو شروع کردم و از بقیه خواستم سریع  
با اورژانس تماس بگیرن.

آمبولانس اومد و به بیمارستان رفتیم... با مشورتی که با  
دکتر بیمارستان داشتیم دایي رو به تهران منتقل کردیم و  
تو بیمارستان خودمون سریعا به اتاق عمل منتقل شد.

آخر شب بود که از عمل فارغ شدیم و خدا رو شکر کردم  
که خطر از دایي رفع شده بود دکترمجد هم به بالین دایي  
اومد و پروندش رو خوند و خدا رو شکرگویان رفت تا خبر  
سلامتی رو به آدمهای بیرون از اتاق عمل بدهد.

#پناه

#پارت\_۶۸۲

دوروز از آمدنم به آلمان می گذشت .  
 تو فرودگاه بود که متوجه شدم مهندس راستین و الناز  
 خانم هم همراهمون میان.  
 برام فرقی نداشت.

ولی می دونستم که برای اونا فرق داره... به زعم خودشون  
 اومده بودند تا میخ بین قیچی بشن و منو پسرشون رو  
 آشتی بدن... ولی نمی دونستن که دیگه تمومه و من حتی  
 به پدرم هم گفتم.

از همون لحظه که از سر مزار برگشتم عذاب وجدان مثل  
 خوره به جونم افتاده بود ولی از جهتی هم هنوز از  
 همشون عصبانی بودم و ور بدجنس دلم با بی تفاوتی کارم  
 رو تایید می کرد و می گفت:

(حقشون بود)

ولی منطقم قبول نمی کرد و مثل همیشه منو مقصر می  
 دونست.

می تونستی زودتر بهشون بگی... بدون بی احترامی... اگه  
 پدرت سکتہ می کرد چی... توکه از بیماری قلبیش خبر  
 داری... بیچاره ها چه می دونستند همچین مردی از کار  
 در میاد.

هنوز هم ته دلم پدر و مادرم رو مقصران اصلی می  
 دونستم... ولی خوب از طرفی هم پشیمون بودم که چرا  
 در فرصت بهتر و در آرامش بهشون نگفته بودم.  
 گوشیم رو خاموش کرده بودم و تقریباً نه با کسی حرف  
 می زدم نه حوصله حرف زدن با کسی رو داشتم.  
 صبح ها پیاده روی می رفتم و عصر هم می خوابیدم و  
 شبها هم تا اونجایی که می تونستم خودم رو با خواندن  
 کتاب مشغول می کردم.

والبته سامان هم سعی در نزدیک شدن بهم نداشت و  
 تقریباً تا آخر شب به اتاق نمیومد.  
 برخلاف قرارم با مهندس راستین که قرار بود تو دوتا اتاق  
 مجزا باشیم ولی یک اتاق با دو تخت مجزا رزرو کرده

بودند و من هر چند ناراضی ولی به این سعی پدرانہ برای  
مصالحہ بین من و پسرش آفرین گفتم.

کارهای قرارداد داشت به خوبی پیش می رفت و پدر و پسر  
هر صبح سر صبحانہ باہم از پیشبرد قرارداد حرف می  
زدند و بنظر راضی می رسیدند

آخر شب روز دوم بود کہ گوشی سامان زنگ خورد.  
از سلام و علیک رسمی و با احترامش و کلمہ عمہ جون  
فہمیدم عمہ نسرین تماس گرفتہ.  
نگاہم بہش بود کہ ہمونطور گوشی بدست کنارم اومد و  
بعد از خدا حافظی از عمہ گوشی رو بطرفم گرفت.  
گوشی رو گرفتم و سلام و احوالپرسی گرمی باہم کردیم.  
ہنوز ہم تو شك زنگ زدن ناگہانی عمہ بودم کہ خود  
عمہ گفت:

\_راستش عمه... باید زودتر بهت خبر می دادم ولی خوب  
گفتیم یکم بگذره بعد

قلبم فرو ریخت و تو ذهنم خبر دعوت عقد ارشیا و کیانا  
پیچید.

ولی با بقیه حرفای عمه عملا دنیا جلوم تاریک شد.  
\_پدرت چند روزیه کسالت داره... می خواستیم زودتر  
بهت خبر بدیم ولی گفتیم پدرت بیاد تو بخش بعد.  
صدای عمه تو گوشم پیچید.

(پدرت بیاد تو بخش بعد)

بغض و عذاب وجدان بیخ گلوم رو گرفت و اشک تو  
چشمم نیشتر زد.

#پناه

## #پارت\_۶۸۳

\_ عمه تورو خدا راستشو بگو... بابام چی شده؟!

عمه فورا گفت:

\_ عمه چرا بغض کردی؟...! بخدا حالش خوبه... خطر  
رفع شده و الان تو بخشه

\_ کی این اتفاق افتاد؟

\_ چرا گریه می کنی پناه جون...! بخدا طوریش نیست  
اصلا همه به من گفتند که تو زنگ بزن که پناه نترسه

...اگه خدایي نکرده بابات بد حال بود من می تونستم با  
این آرامش باهات حرف بزنم؟!

\_ چرا زودتر نگفتید؟!

\_ نشد... مادرت نداشت... گفت پناه بفهمه کار باباش به  
جراحی کشیده دیوونه می شه... صبر کردیم پدرت به  
بخش منتقل بشه بعد.

گریم بلند شد و نالیدم:

\_ کی اینجوری شد.؟!

\_ همون روز که شما پرواز داشتید.

با حرف عمه چشم هام رو از درد روی هم گذاشتم و  
پرسیدم:

\_ کی عملش کرد ؟

\_ ارشیا... از جراحی هم راضیه بابات حالش خوبه....

نفس راحتی کشیدم و همونطور با بغض گفتم:

\_ من با اولین پرواز بر می گردم.

عمه هم تایید کرد و گفت:

\_ آره بهتره برگردی... بابات هم سراغتو می گیره

از عمه خدا حافظی کردم و روی تخت دراز کشیدم و

گریم به حق حق تبدیل شد.

@Vip Roman

سامان پرسید:

\_ حاجی چش شده ؟



نالیدم:

\_همون روز که ما پرواز داشتیم دوباره سخته کرده و دوباره کارش به جراحی کشیده.

بعد با یادآوری دلیل سکتش زجه زدم و عذاب وجدان از درون منو مچاله کرد.

سامان دلش رو پرسید و من با غمی جانکاه) نمی دونمی ( گفتم.

راستش اونشب فقط برای اینکه غرورم رو حفظ کنم این حرف رو زدم.

چون کافی بود سامان می فهمید که بابام با دونستن خیانت سامان باز هم راضی شده من با او به این مسافرت پیام و پروتر از قبل می شد و به ریش هممون می خندید.

هرچند که بعدها خوشحال شدم که تونستم به خودم مسلط باشم و هیچ رازی رو بهش نگم.

پناه

مریم بوذری

شب سختی رو گذروندم ولی روز بعد شانس باهام یار  
بود و من تونستم برای آخر شب بلیط بگیرم و راهی  
تهران بشم.

#پناه

#پارت\_۶۸۴

نیمه شب بود که به تهران رسیدم و بعداز تحویل بارم با  
آژانس فرودگاه راهی بیمارستان شدم.  
آفتاب طلوع کرده بود که به بیمارستان رسیدم  
چمدونم سنگین بود و نگهبانی اجازه ورود چمدون رو بهم  
نداد.

کادی از EXCHANGE GROUP

چمدون رو تو باجه نگهبانی گذاشتم و وارد بیمارستان  
شدم.

ضعف داشتم و با دیدن پنجره های بیمارستان اشک تو  
چشمام جمع شد.

داشتم چه تاوان سنگینی رو پس می دادم.

همش تقصیر من بود ولی از طرفی خدا رو شکر کردم که  
تاوان بدتری ندادم و خدا عمری دوباره به پدرم داد.

تیپ اسپرتی داشتم و به محض ورود به بخشی که پدرم  
بستری بود حجمی از اشک تو چشمام نشست.

با همون چشمهای اشک آلود کنار ایستگاه پرستاری رفتم  
و بعد از سلام شماره اتاق پدرم رو خواستم.

دو پرستاری که پشت استیشن ایستاده بودند با دیدنم جا  
خوردند و گفتند:

\_کی شما رو این وقت روز به بخش راه داده ؟

حوصله نداشتم ولی با متانت جواب دادم:

\_من تازه از سفر برگشتم باید پدرم رو ببینم قول می دم  
اصلا برا کسی مزاحمت ایجاد نکنم.

هر دو نگاهی بهم انداختند و گفتند:

\_مهندس سیادتی پدرتون هستند ؟

(با) بله (من یکیشون سری تکون داد و گفت :

\_پس جواب دکتر افشار هم با خودتون... فقط پدرتون  
ممکن خواب باشن.

اون یکی گفت:

\_نه من رفتم ازش خون بگیرم بیدار بود.

با خودم گفتم) کاش بابا خواب می بود من خجالت می  
کشیدم ببینمش)

فکر اینجاش رو نمی کردم... من مقصر بودم و روم نمی شد تو چشمه‌هاش نگاه کنم.

وارد اتاق شدم.

مامان روی کاناپه کنار اتاق خوابیده بود و بابا هم چشمه‌هاش بسته بود.

کنار تختش رفتم و روی صندلی نشستم و دستش رو توی دستم گرفتم.

چشمه‌هاش رو باز کرد و من با دیدن لبهای کبود و چشمهای فرو رفتهش دق کردم. قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

نگاهش مهربون شد و آروم گفت:

\_\_بالاخره اومدی ؟

سرم رو پایین بردم و دستش که تو دستم بود رو عمیق و طولانی بوسیدم و همونجور که سرم پایین بود آروم شروع به گریه کردم و نالیدم:

\_ نمی خواستم اینجوری بشه... قلبم یهو سرریز شد... ببخش بابا... بخدا نمی خواستم ناراحت کنم.

\_ بهتره به دستش فشار نیاری.

بر گشتم و با دیدن دکتر مجد اشکهام رو پاک کردم و سلام کردم.

دکتر جلو اومد و گفت:

\_ برو یه آبی به سرو صورتت بزن... یکم هوات عوض بشه... پدرت حالش خوبه .

مامان هم بیدار شده بود و روی کاناپه نشست

پناه

مریم بوذری

به او هم سلام کردم که با سرسنگینی و کمی قهر جوابم  
رو داد.

دلم گرفت ولی چاره ای نبود اونا حق داشتند و من باید  
صبور می بودم تا منو ببخشند.

#پناه

#پارت\_۶۸۵

exchange group

ROMAN

به سرویس داخل بخش رفتم.  
صورتتم رو شستم و کنار تراسی که به پله های اضطراری  
راه داشت ایستادم.

کادی از EXCHANGE GROUP

ده دقیقه بعد دکتر مجد کنارم ایستاد و با دیدن اشکهای  
سریاز کردم گفت:

\_دوباره که داری گریه می کنی؟!\_

نمی دونم چی شد که سر دلم باز شد... شاید چشمهای  
مهربونش که دلسوزی توش موج می زد باعث شد که بگم:

\_چند سال پیش که پدرم سگته قلبی کرد و کارش به  
جراحی کشید و شما زحمت جراحی رو کشیدید پدرم یه  
بحث خیلی بد با حامد برادرم داشت... من از اون روز  
حامد رو یجورایی مقصر شرایط بابام می دیدم اصلا فکرش  
رو هم نمی کردم که یه روز خودم باعث اذیت شدن پدرم  
بشم و این عذاب داره خردم می کنه.

دلسوزی تو چشمه‌هاش بیشتر شد و چون گریه من بیشتر  
شد با لحنی ملایم گفت:

\_تا بوده پدر و مادرها بار غصه های بچه هاشون رو بدوش  
کشیدند... نمی دونم دلیل خلق تنگیت چی بوده فقط می



دونم پدرت به عشق تو زندست... به محض اینکه بهوش  
اومد سراغ تورو گرفت.

گریم شدیدتر شد و او ادامه داد:

\_خدا روشکر خطر برطرف شده... ان شالله زود قبراق و  
سرحال می شه... فقط تو باید قوی باشی.

سرم رو به تایید تکون دادم و پرستاری که با کنجکاو من  
و دکتر مجد رو می پایید دکتر رو صدا زد.

با رفتن دکتر من چند دقیقه ای تو همون تراس که از قضا  
به فضای سبز خیابون پردرخت روبروم باز می شد خیره  
شدم واشك ریزون رفت و آمد مردم تو اون صبح پاییزی  
رو نگاه کردم.

خسته سفر و روزگار بهم ریختم بودم.

از شدت گریه سردرد و چشم درد هم بهم اضافه شده بود  
و کم خوابی دو شب گذشته هم فشارم رو به شدت  
انداخته بود.

موبایلم رو بیرون کشیدم و از پریسا خواستم به تهران بیاد  
و ماشینم رو هم به تهران بیاره سویج زاپاس ماشینم تو  
کشو میز اتاقم در خونه بابام بود و براحتی می تونست از  
فرنگیس بگیره.

پریسا مثل همیشه با معرفت رفتار کرد و باشنیدن خبر  
بیمارستان بابا و کمک خواستن من ازش و احتیاج داشتنم  
به حضورش در کنار خودم سریعا قبول کرد که بزودی  
براه میوفته و تا قبل از ظهر خودش رو بهم می رسونه.

دوباره صورتم رو شستم و به اتاق برگشتم.  
مامان در حال دادن صبحانه به بابا بود و زیر چشمی نیم  
نگاهی هم به من انداخت.  
روی کاناپه نشستم.

مامان سفت و سخت باهام قهر بود وانگار پدر رو هم با خودش همراه کرده بود که بابا هم نگاه ازم می گرفت.

در سکوت خیره اشان بودم و اونها هم تلاشی برای شکستن سکوت بینمون نمی کردند.

من اما فارغ از این قهر و سر سنگینی از گذشتن این بلا خوشحال بودم و قلبم از دیدن دوباره اونها آروم گرفته بود.

حتما اونها هم از دیدن من خوشحال بودند ولی خوب تنبیه دو نفره ای برام در نظر گرفته بودند و مصر به اجرای تنبیهشون بودند.

برای منی که همیشه براشون عزیز بودم این قهر و سر سنگینی یکی از بدترین تنبیه ها بود ولی با صبوری پذیرفته بودم و منتظر می نشستم.

#پناه

#پارت\_۶۸۶

ساعت نزدیک ده صبح بود که ارشیا با زدن چند ضربه به در وارد اتاق شد.

با دیدنم جا خورد و ناباور گفت:  
\_ اومدی پناه!

لحنش قلبم رو لرزوند... یجور خوشحالی تو آهنگ  
صداش بود که نمی شد از خیرش گذشت

پرستاری که دنبالش بود هم این رو فهمید و نگاه  
کنجکاوش روی من زوم شد.

از روی کاناپه بلند شده بودم و سلام کردم.

کادی از EXCHANGE GROUP

ارشیا هم سلام گرمی کرد و به طرف پدرومادرم رفت و شروع به چك کردن پرونده پدرم کرد و خوش بش دوستانه ای با داییش داشت.

اشك تو چشمهام جمع شده بود.

خودمم نمی دونم چرا؟..... ولی حس بدی داشتم. شایدم چون تمام ای کاشهای زندگیم رو یجا می دیدم.

نگاهم روی صورت صاف و براق تازه شیو شدش چرخید و روی هیكل چهارشونه و قد بلندش فرود اومد.

چقدر واسه آرزو کردنم دیر بود... ولی از عمق وجودم با حسرت با خودم گفتم:

چی می شد تو مال من می بودی و من مال تو می بودم؟! آخه کجای دنیا تنگ می شد؟

بعد تو فکر رفتم و تو دلم گفتم:

\_ خیلی دلم می خواد بدونم چرا زندگی با من اینکاررو کرد ؟

یاد آخرین تماسم بهش افتادم.

منو از خودش روند و همه آرزوهام رو نابود کرد

چرا دلم می خواست فراموش کنم.

نمی دونم... ولی پس چرا هنوز فکر می کردم نگاهش بهم  
معناداره و عشق از چشمه‌هاش شره می کنه.

نه نباید به این چیزها فکر کنم.

هنوزم اسم سامان تو شناسنامه و من حق فکر کردن به  
گذشته و حتی آینده رو ندارم.

تو حال خودم بودم و از افکار بهم پیچیدم غمگین شده  
بودم و بغضی فرو خورده راه گلوم رو بسته بود.

با صدای ارشیا به خودم اومدم و با نگاهی خیس و گنگ  
نگاهش کردم.

\_ واسه چی اینقدر گریه می کنی !؟

دایي حالش خوبه... خطر رفع شده و تا آخر هفته مرخص می شه.

اشکی مزاحم از گوشه چشمم راه باز کردو روی گونه ام افتاد... با سرانگشتهام گرفتمش و نگاهم تو نگاه پرستار کنجکاو نشست.

از دقتش به خودم خنده ام گرفت و ناخودآگاه نگاهم گرم شد و لبخندی رو لبم نشست.

با ورود هاله نگاهها به سمت او چرخید.

هاله وارد شد و سلام واحوالپرسی گرمی باهمه کرد و البته، غیراز من... از رفتارش شکه شدم ولی باز رگ سیادتی کار خودش رو کرد و من از هم فرو نپاشیدم.

#پناه

#پارت\_۶۸۷

من از خیلی وقت پیش دیگه اون پناه عزیزکرده نبودم.  
 بزرگ شده بودم و با تنهایی کنار اومدن رو یاد گرفته  
 بودم... دیگه رفتارش بدتر از خیانتها و کم محلی های  
 شوهرم نبود که.

یاد سامان و رفتار سردش افتادم و نگاهم لحظه ای روی  
 آغوش ارشیا پیچید.

با خودم گفتم:

(خوش بحال اون کسی که تو عاشقانه بغل خواهی گرفت  
 )

آه... حسرت جانگاهی بود... مثل عقده ای ها شده بودم.

خودم می دونستم کمبود محبت شدید پیدا کردم  
 ...بخصوص اینکه امروز حس عجیبی داشتم.



احساسم ناگفتنی بود یه حسی بین شرم، خجالت، عذاب  
وجدان و بیشتر از همه تنهایی.

حس خیلی بدیه که آدم حتی با نزدیکترین کسانش  
احساس تنهایی کنه.

حس می کردم یه غریبه ام بین یه مشت دوست جون  
جونی که از قضا عزیزترینشون رو اذیت کردم و همه سعی  
دارن یه جوری این کار منو با کم محلی تلافی کنند.

شاید اگه یکسال قبل بود از این بی محلی ها دق می کردم  
ولی من دیگه اون پناه نبودم تازه یجورایی خودم رو محق  
می دونستم که اون رفتار رو با پدر و مادرم داشتم.

با یه چهره سرد و عاری از احساس روبروی خانوادم  
ایستاده بودم برای یه لحظه نگاهم با مادرم تلاقی کرد و بی  
تفاوت روی هاله چرخید

هاله با اخمی آشکار نگاهش رو به سرتا پام دوخت باز بی  
تفاوت نگاهم حرکت کرد و روی مادرم نشست تو

چشماش زل زدم سرد و سخت و بی تفاوت انگار یه  
غریبست.

تو چشماش لرزشی از اشک هویدا شد نگاهمو به زیر  
انداختم طاقت اشکشو نداختم دوست نداختم باعث  
ریختن اشکش بشم ولی خوب یه جورایی اونو همتراز پدرم  
در این جریان مقصر می دیدم.

خودخواهی مادرم و ندیدن دخترش امروز من و اونو  
اینگونه روبروی هم قرار داده بود.

پرستار بعداز گرفتن پرونده و دستورات لازم از اتاق خارج  
شد و ارشیا شروع به خوش و بش با بابا و هاله کرد.  
قلبم ناله ای زدو یاد گذشته انداخت.

تن صداش رو دوست داشتم... واقعا چقدر همه چیز  
تموم بود.

حالا که فکر می کنم می بینم چقدر دلم می خواستش.

می دونم گناه بود... ولی بود.... تو وجودم عشقش شعله  
می کشید و بایادآوری اینکه منو نخواست و پسم زد  
ناگهان خاموش می شد.

#پناه

#پارت\_۶۸۸

نگاهم تو چشمای براقش افتاد... لبخند گرمی به روم  
پاشید و با صدایی که حس کردم کمی لرزش پیدا کرد  
گفت:

\_بنظر خیلی خسته ای... بهتره بری خونه استراحت کنی.

اشاره ای به محیط اتاق کرد و گفت:

\_اینجا هم نباید شلوغ باشه.

نگاه بی تفاوتی رو کمی کج کردم و گفتم:  
 \_منتظر پریسام قراره بیاد اینجا... وقتی اومد با هم می ریم.

چشمه‌اش تو صورتم چرخ می زد و گفت:  
 \_باشه... ولی بهتره رو کاناپه استراحت کنی بنظر می رسه  
 فشارت پایینه... رنگت پریده.

از این مهربونیش یه جوری شدم.  
 خوشحال.... دل گرم.... یه چیزی تو این مایه ها

ولی به روی خودم نیاوردم و تشکر خشکی کردم  
 \_ممنون آقای دکتر... حالم خوبه.

لحن آقای دکترم لبخند رو از رو لبش برد و من ازاینکه  
تونسته بودم بهش ضد حال بزنم خوشحال شدم و  
پوزخند کجی رو لبم نشست.

دلم گرفته بود و اگر کمی دیگه اونجا می ایستادم بغضم می  
ترکید و من اصلا دلم نمی خواست که این اتفاق بیفته.

عذرخواهی کردم و از اتاق بیرون رفتم تا شاید حالم بهتر  
بشه کمی از اتاق دور شده بودم که با خانم دکتر مجد  
روبرو شدم.

از دیدن هم جا خوردیم و گرم و صمیمی سلام و  
احوالپرسی کردیم.

خانم دکتر گفت:

\_اومدم پدرو مادرت رو ببینم... گفتم قبل از وقت  
عیادت پیام که اتاقشون شلوغ نباشه.

با دست اتاق بابا رو نشون دادم و ازش تشکر کردم که  
بدیدن بابا اومده.

\_وظیفم بود عزیزم.

بعد با شك پرسید:

\_پریودی؟!

گنگ پرسیدم:

\_چطور؟!

\_خیلی رنگت پریده.

سرم رو لمس کردم و گفتم:

\_خیلی سردرد دارم شاید بخاطر همینه.

\_ تو طبقه همکف یه کافی شاپ خیلی خوب دارن برو  
اونجا یه کافی بخور حتما بهتر می شی.

تشکر کردم و گفتم:

\_ بخاطر کم خوابی هم هست.

\_ کافی بخوری کم خوابیت هم جبران می شه.

باز تشکر کردم و با خوش وبشی از هم خداحافظی کردیم  
و من بطرف آسانسور و او بطرف اتاق رفت.

#پناه

#پارت\_ ۶۸۹

@Vip Roman

سردردم اوج گرفت و وقتی وارد همکف شدم سر گیجه و حالت تهوعم هم شدت گرفته بود.

کمی به دیوار کنار آسانسور تکیه دادم و چشمهام رو بستم تا از اون حالت نامتعادل بیرون بیام.  
\_اگه حالتون بده اورژانس ته راهروئه.

چشمهام رو باز کردم و مرد جوانی آخر سالن رو با دست نشونم می داد.

تشکری کوتاه کردم و بطرف انتهای راهرو براه افتادم.  
باورم نمی شد نمی تونستم بدون کمک دیوار راه برم هر لحظه امکان سقوطم بخاطر افت فشارم بود و من مصرانه سعی می کردم خودم رو روی پا نگه دارم.



مسئول اورژانس با دیدنم سریعاً منو به اتاق دکتر راهنمایی کرد و دکتر که مردی جوان بود ازم علت سردرد رو پرسید .

\_ تقریباً دو شبه که نخوابیدم... کم خونی و افت فشار هم دارم.

براتون سرم می نویسم بهتره زیر سرم حتما بخوابید بیشتر بخاطر کم خوایی و خستگی به این حال در اومدید. تشکر کردم.

\_ همراه ندارید؟!

دلم گرفت.

مادروخواهرم باهام چند متر فاصله داشتند و من باز هم خودمو بی کس می دیدم. @Vip Roman نمی خواستم حالا که اونها تو فاز قهر هستند مزاحمشون بشم.

(نه ای) مرتعش گفتم که او صدای خانمی زد و در لحظه  
اون خانم تو اتاق حاضر بود.

لطفا داروهارو از داروخانه بگیرید... ایشون فشارشون  
خیلی پایینه نمی تونند برن.

کارت اعتباری و رمز کارت رو به اون خانم دادم  
زن رفت و من هم بعداز خداحافظی و تشکر از دکتر  
بیرون اتاق روی صندلی نشستم.

سرم به دیوار بود و چشمهام بسته ... چون به محض باز  
کردن چشمهام حالت تهوعم اوج می گرفت.

بعداز چند دقیقه اون خانم با کیسه ی سرم و آمپولهای  
تقویتی بالای سرم بود و منو به طرف تختی که اونطرف  
سالن بود راهنمایی کرد و بعداز زدن سرم به تو صیه دکتر  
چشمهام رو روی هم گذاشتم تا بلکه به خواب برم و از  
اون حالت بیرون بیام.

#پناه

#پارت\_۶۹۰

ارشیا

تازه از اتاق دایی بیرون اومده بودم که خانم الهی سرپرستار  
بخش صدام زد تا به پرونده یکی از بیمارهام رسیدگی کنم.  
در حال ورق زدن پرونده بودم که با صدای طلا خانم  
(خانم دکتر مجد) متوجهش شدم.

\_ خانم الهی پناه هنوز بر نگشته ؟

خانم الہی گنگ نگاہی بہ من کرد و گفت:

\_ پناہ کیہ ؟!

تا خواستم جواب بدم

طلا خانم گفت:

\_ دختر کوچیکہ مهندس سیادتی.

بعد روبہ من گرم گفت:

\_ دختر دایہ دکتر افشار.

لبخندی زدم و بیادش دلم آب شد.

خانم الہی با بیاداوریہ گفت:

\_ آہان نہ... انگار رفتند بوفہ.

@Vip Roman

\_ آرہ رنگش پریدہ بود من خودم گفتم برہ یہ قہوہ بخورہ

شاید حالش خوب بشہ.

\_ خانم الهی گفت:

\_ شیفت قبلی می گفتند که دختر جناب سیادتی از سفر اومده بود و خیلی گریه می کرد.

طلا خانم گفت:

\_ عزیزم... آخه خیلی باباشو دوست داره.

بعد روبه من افزود:

\_ من خیلی این دختر داییتون رو دوست دارم همیشه دلم می خواست خدایه همچین دختری به من می داد.

لبخند گرم رو که دید روبه خانم الهی گفت:

\_ تو عروسی یکی از دوستانمون با هم آشنا شدیم یه لباس

فوق العاده خوشگل تنش بود من سرمیز سلف رفتم

بچرخم حواسم نبود باهاش برخورد کردم و لیوان

نوشابمو از سرتا پای لباسشو کثیف کرد.

نمی دونی با چه متانت و بزرگواری برخورد کرد

از همونجا مهرش به دلم نشست.  
خیلی دوشش دارم... خیلی مهربونه.

لبخند گرمی زدم و او که انگار عجله داشت نگاهی به  
صفحه موبایلش کرد و گفت:

\_ببخشید من باید برم آرش پسرم پایین منتظرمه.

باهاش خداحافظی کردیم و خانم الهی گفت:

\_خوب خانم دکتر مجد که اینقدر دختر داییتون رو  
دوست دارن چرا واسه پسرش نمی گیرش؟!

غمی سنگین تو دلم نشست و همونطور که به پرونده  
نگاه می کردم لب زدم:

\_ازدواج کرده.

خانم الهی ای گفت و بطرف فایل پرونده ها رفت.

عطر زنونه گرم و دلنشینی به مشامم خورد و زنی با دسته  
گلی از گلهای طبیعی کنارم قرار گرفت.

نیمرخش به من بود و از خانم الهی سراغ اتاق دایي رو  
گرفت.

مات و مبهوت خیره اش بودم و با خودم فکر می کردم.  
\_چقدر برام آشناست.

#پناه

#پارت\_ ۶۹۱

او که نگاه خیره ام رو متوجه شده بود و برگشت و با  
دیدنم شکه شد تو صورتم دقیق شد و گفت:

کاردی از EXCHANGE GROUP

\_دکتر ارشیا؟!\_

صمیمی و آشنا پرسیده بود.

(بله ای) گفتم و او در حالی که لباس کش اومده بود گفت:

\_من پریسا دوست پناه هستم.

آهی از نهادم براومد .

\_حالتون خوبه پریسا خانم؟\_

\_منو می شناسید؟\_

از سوالش جاخوردم و لی زود به خودم اومدم و گفتم:

\_بله از عکسای سفر ترکیه با مادرم چهرتون برام آشنا زد.

پریسا سری تکون داد و خوشحال گفت:

... راستش من خیلی مشتاق بودم ببینمتون الان هم

بخاطر شباهتتون به برادرتون آقا آریا شناختمتون.



یه حس ریز و زیر پوستی به دلم چنگ زد.  
 حتم دارم کل دوره نوجوونی پناه رو آریا کراش داشت که  
 اینجوری دوستش از روی شباهتش با من ، منو شناخت.

اگه به پریسا از عشقش به من گفته بود پریسا منو از  
 خودم می شناخت نه برادرم.

قطعا از آریا بیشتر برای هم گفته بودند که اینجوری تو  
 یک نگاه منو از روی شباهتم به او شناخت.

نمی دونم چی شد که گفتم:

\_پناه نیست.

\_چرا من همین یکساعت پیش بهش زنگ زدم قرار بود  
 منتظرم بمونه تا پیام.

\_ فکر کنم رفته کافی شاپ طبقه پایین.

\_ خوب من اول برم یه سر به حاجی بزخم واین گلهارو بهش بدم بعد برم کافی شاپ.

با دیدن گلهای تو دستش گفتم:  
\_ گل طبیعی براشون خوب نیست.

چهرش وارفت و گفت:

\_ گلهاش عطری نیستند.

خانم الهی که انگار تمام حواسش به ما بود گفت:

\_ نه همیشه بپرید.

پریسا هم با گرمی و لبخند چشمی گفت و سبد گل رو بطرف من گرفت.

پس تقدیم شما واسه همه زحمتهاتون.

نگاهم گرم شد و با خودم گفتم:

چقدر شبیه پناهه... واقعا راست می گن که هرکی رو می  
خوای بشناسی از دوستش بشناس  
پریسا عزیزترین دوست پناه بود و طبیعتا فرکانسهاشون در  
یک راستا بود.

تشکر کردم و با پریسا بطرف اتاق دایی رفتیم.  
بعد از سلام و احوالپرسی گرم و صمیمانه ای که بینشون  
انجام گرفت دسته گل رو نشون دایی دادم و گفتم:

پریسا خانم برای شما آوردند ولی چون ممکن آلرژی زا  
باشه من می برمش اتاق خودم.

دای از پریسا تشکر کرد و روبه من گفت:  
\_قابلتو نداره دای جون.

بخاطر مشغله کاری ازشون جدا شدم و دوباره به ایستگاه  
پرستاری برگشتم تا کار نیمه تمومم رو تکمیل کنم.

بعد از چند دقیقه پریسا از اتاق بیرون اومد و در حالی که  
مخاطبم قرار می داد ازم خدا حافظی کرد نمی دونم چی شد  
که ازش خواستم شماره تلفنش رو بهم بده.

پریسا اول شکه شد و من پرو پرو بعد از سیو کردن شماره  
اش بهش تگ زدم و ادامه دادم:

\_این شماره منه لطفا هر وقت پناه رو پیدا کردین باهام  
تماس بگیرید کار واجبش دارم.

پناه

مریم بوذری

پریسا در حالی که داشت شماره ام رو در داخل گوشیش  
سیو می کرد) البته ای (گفت و بعد از خداحافظی ازم جدا  
شد.

چند دقیقه بعد از اتاق جراحی پیج شدم تا جراحی  
اورژانسی رو برعهده بگیرم.

#پناه

#پارت\_۶۹۲

پناه

چشمهام کم کم باز شد و صداها برام قابل فهم.... خودم  
هم نفهمیدم چجوری به خواب رفتم.

با باز شدن چشمام نگاهم تو نگاه پریسا نشست.

با دیدن چشمای بازم لبخند گرمی زدو گفت:

کادی از EXCHANGE GROUP

\_ با خودت چیکار کردی پناه؟!\_

\_ داغونم پریسا.

نالیده بودم و نگاه دلسوزش رو به جون خریدم

\_ می خوای بری بالا پیش بابات یا بریم خونه؟

\_ بریم خونه.

حوصله نداشتم و دلم می خواست از همه چیز و همه کسم دور باشم.

خدارو شکر می کردم که پریسا هست

دوست با معرفتم که هر وقت احتیاجش داشتم کنارم بود.

داخل ماشین نشستم و او پشت فرمون قرارگرفت و به توصیه من با مادرم تماس گرفت و گفت که با من به آپارتمانم خواهد رفت و فردا به بیمارستان میام.

بعدهم اس ام اسی به کسی داد و با روشن کردن ماشین براه افتاد.

صدای ضبط اذیت می کرد.

پشت چراغ قرمز بودیم که دیگه طاقت نیاوردم و روی  
رادیو زدم تا بلکه از اون حالت تهوعی که از ضرب آهنگ  
ترانه ها تو جونم پیچیده بود کم بشه.

از رادیو هم آهنگ آروم و در عین حال غمگینی پخش می  
شد که با شروع خواندن خواننده من هم به طرز عجیبی  
بغضم شکست و دستم رو روی پیشونی پر دردم گذاشتم  
و خودم رو از گریه رها کردم.

هر مصرع از شعر انگار برای من خونده می شد و من  
بیشتر به حال خودم زار می زدم.

نه بسته ام به کس دل

نه بسته کس به من دل

چو تخته پاره بر موج

رها رها رها من

ز من هر آن که او دور  
 چو دل به سینه نزدیک  
 به من هر آنکه نزدیک  
 از او جدا جدا من

نه چشم دل به سویی

نه باده در سبویی

که تر کنم گویی

به یاد آشنا من

نه چشم دل به سویی

نه باده در سبویی

که تر کنم گویی

به یاد آشنا من

به یاد آشنا من

ستاره ها نهفته

در آسمان ابری



دلم گرفته ای دوست

هوای گریه با من

هوای گریه با من

ستاره ها نهفته

در آسمان ابری

دلم گرفته ای دوست

هوای گریه با من

هوای گریه با من

دلم گرفته ای دوست

هوای گریه با من

نه بسته ام به کس دل

نه بسته کس به من دل

چو تخته پاره بر موج

رها رها رها من

ز من هر آن که او دور

چو دل به سینه نزدیک  
به من هر آنکه نزدیک  
از او جدا جدا من

#پناه

#پارت\_۶۹۳

پریسا دستم رو تو دستش گرفت و همونطور که با دست  
دیگش در سکوت رانندگی می کرد هر جای ترانه که به (   
دلم گرفته ای دوست ( می رسید دستم رو فشار می داد و  
یجوری بهم ثابت می کرد که کنارم هست.

به خونه رسیدیم و من بلافاصله به تخت خزیدم و دوباره  
به خواب رفتم.

هوا تاریک شده بود که از خواب بیدار شدم و به سالن اومدم هنوز هم کمی کسل بودم و سردرد ریزی اذیتم می کرد.

پریسا با دیدنم منو تشویق به نشستن کرد و همونطور که از روی مبل بلند می شد گفت:

\_ بشین من چایی بریزم.

چایی ریخت و کنارم نشست و تلفن در دست گفت:

\_ غیر از چایی و قهوه تو خونتون هیچی نیست

پوزخندی زدم و گفتم:

\_ خیلی وقته اینجا فقط برای خواب اومدیم و روز بعد به کاشان برگشتیم.

پریسا شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_بهر حال... من خیلی گشمنه شماره یه فست فود رو بده  
زنگ بزنم پیتزا بیارن.

ازش خواستم کیفم رو بیاره تا از موبایلم شماره رو بهش  
بدم.

بعد از اینکه پیک پیتزارو آورد پرپسا که معلوم بود خیلی  
گرسنه است گفت:

\_از صبح که یه کیک و آبمیوه برا صبحونه خوردم تا الان  
چیزی نخوردم.

شرمنده از اینهمه فداکاری دوست خوبم ازش عذرخواهی  
کردم و او همونطور که لقمه نیمه جویدش رو قورت می  
داد گفت:

\_بخور خیلی خوشمزس.

هنوز حالت تهوع داشتم و حتی بوی پیتزا هم حال رو  
خراب می کرد.

سردرد رو بهونه کردم و همونطور سرم رو به پشتی مبل  
تکیه دادم.

پریسا هم با این حرکت من اشتهاش کور شد و وقتی دید  
 اصرارش برای غذا خوردن من به نتیجه نمی رسه خودش  
 هم کنار کشید و دوباره چایی ریخت و گفت:  
 \_بِهتره بریم بخوابیم اینجور که معلومه هنوز خوابت میاد

قبول کردم و با هم به اتاق من رفتیم و همونطور روی  
 تخت دراز کشیدیم.

پریسا که انگار از حال بد من حال خودش هم گرفته شده  
 بود و یاد طلب هاش از دنیا افتاده بود سر درد دل رو باز  
 کرد و گفت:

\_قبلنا فکر می کردم همه سختیایی که از بچگی کشیدم با  
 ازدواج کردنم تموم میشه... بالاخره یه شاهزاده سوار بر  
 اسب پیدا میشه که منو از خونه پر تنش پدری جدا کنه  
 و تو قصر خودش با خوشی و خرمی زندگی کنیم ولی  
 حیف که همش خواب و خیال دخترونه بود و من هنوز

پناه

مریم بوذری

هم گدای محبت به همه زل می زنم تا شاید خوشبختی رو پیدا کنم.

#پناه

#پارت\_۶۹۴

پناه یه جوریم نمیدونم بهت بگم یا نه... راستش تو این چندوقت انقدر خودمو محاکمه کردم که حد نداره ... یه کم خجالت میکشم اینو به کسی بگم.

در حالی که لب پائینشو زیر دندون میکشید وهمونطور توچشمام زل زده بود گفت:

کادی از EXCHANGE GROUP

\_ دلم عشق میخواد ... یه عشق واقعی ... کسی که تو  
چشام زل بزنه واز گرمای نگاهش دلم گرم بشه... دلم  
میخواد وقتی بغلم میگره حس کنم عزیزترین موجود دنیام  
براش.... دلم یکی یدونه بودن میخواد.... دلم عزیز بودن  
میخواد... دلم یه عشق سوزان میخواد ... دلم خواسته  
شدن میخواد.... پناه دلم خیلی چیزا میخواد ... من خیلی  
عقده ایم.... تا مجرد بودم تو رویای یه عشق خیالی بودم  
حالام که ازدواج کردم دوباره تو رویام... باور کن دارم به  
گناه کشیده می شم

حالا به بعضی ها حق می دم که با شوهر دوست پسر  
دارن... بخدا چند روز پیش با مادرم رفته بودیم یه جایی  
خرید اینقدر مرده با زنش اینقدر قشنگ حرف می زد  
... باهاش شوخی می کرد و تحویلش می گرفت با خودم  
گفتم چی می شد منم یه وهر اینجوری می داشتم

سرشو بالاگرفت اشک از گوشه چشمش فرو چکید.

باغمی که تو چهرم آشکارا خودشو نمایان کرده بودنگاهش  
میکردم... دلم میخواست بغلش کنم وبهش بگم منم عین

توام... منم همه اینارو میخوام.... منم عشق میخوام ...  
 منم خواسته شدن میخوام ... منم عزیز بودن میخوام  
 ... منم از تنها بودن خسته شدم بهش چی بگم که آروم  
 بشه خودش که امروز حال و روزمو دید حتما یه چیزایی  
 دستگیرش شده کاش میتونستم همه چیزو براش تعریف  
 کنم.

#پناه

#پارت\_ ۶۹۵

گریه کردنش به حق حق تبدیل شده بود. با صدای تو  
 دماغی ادامه داد:



\_ بعضی وقتا فکرمیکنم اصلا هم گناه نداره که من به  
 کسی فکر کنم... شهرام هر روز تو واقعیت به من  
 خیانت میکنه... با انواع واقسام زنا رابطه داره... انقدر  
 پست و حیوونه که دیگه حتی جلوی من باهاشون قرارمدار  
 میزاره... اونوقت من فقط تو خیالم به زعم خودم دارم  
 بهش خیانت میکنم... این کجا و آن کجا... ولی بازم  
 عذاب وجدان دارم... میگم گناهه... خیانتته... میدونی  
 پناه خیلی احساس بیچارگی میکنم... احساس بی پناهی  
 ...خسته شدم... خستم از دوست داشتنش... از یه طرفه  
 عاشق بودن... خستم از بی کسیو تنهایی دلمو سوزونده  
 ...آتیشم زده می دونه کسیو ندارم که حمایت کنه آی  
 میتازونه آی میتازونه ولی چند وقته یه جوریم... درست از  
 وقتی پدرم فوت شد و اون زمین ارثیه بهم رسیده) بعدانگار  
 چیزی یادش افتاده باشه شکه گفت (بهت نگفتم شهرام  
 حتی برا زمینم دندون تیز کرده رفته استعلام گرفته گفتن  
 چند میلیارد میارزه باورت میشه یه نفر انقدر پست باشه  
 ...میگه بیا بفروشش به من بده کارمو گسترش بدم.

دستشو رو سرش گذاشت وبا درموندگی سرشو تگون داد  
 وگفت: چقد بد بختم چقدر!  
 بعد دوسه تا محکم تو سرش کوبید .

خودمو جلو کشیدم ودستاشو گرفتمو با گفتن این چه  
 کاریه در آغوشش کشیدم وبوسه ای رو سرش نشوندمو  
 گفتم:

\_چرا این کاروبا خودت میکنی؟! با فکرو خیال وزدن  
 خودت که شهرام درست نمیشه!

گریش شدت گرفت و گفت:

\_شهرام هیچوقت درست نمیشه... شهرام درست تفسیر  
 گلیم سیاه سفید نمیشه است... جنسش سیاهه روحش  
 طغیانگرو رذله... بیشرفه... سرشو ازسینم جدا کردو  
 توچشام زل زد:

\_میدونی بی شرف یعنی چی؟

یعنی به هیچ چیز و هیچ کس تعهد نداشتن فقط تازوندن  
و رفتن بدون مقصد.

خودشو کامل ازم جدا کرد وگفت:

\_به جایی رسیدم که هر شب مرگمو از خدا میخوام... دلم  
میخواه بمیرم.

باز صدای گریش شدت گرفت.

دوباره بغلش گرفتم و گفتم: میدونم عزیزم همه اینارو درک  
میکنم.

#پناه

#پارت\_۷۹۶

درکش میکردم با تموم وجودم.

یه حس هایی تو دنیا هست که فقط کسی میفهمه که اونو تجربه کرده باشه... میفهمیدمش... خوب درد خیانت رو چشیده بودم... طعم تلخ تنهایی و عذاب رو... درد اینوکه کسی که همه دنیا ته همه دنیاش نباشی، تورو نبینه و دنبال دنیای خودش باشه منم دلم میخواست همه دنیای کسی باشم.

حسهای چند وقت اخیرم دوباره زنده شده بود حس حقارت و پس زده شدن... فشار عصبیه عصر هم مزید بر علت شده بود دلم کمی مرگ میخواست از درون تهی شده بودم کمی هیچ شدن میخواستم... دلم میخواست کنترل زمان در دستم بود و کمی زمان رو جلو میزدم... دلم دور شدن میخواست... از خودم، از خود خودم.

با صدای پریشان خودم اومدم:

\_ میدونی پناه همیشه دلم میخواست جای تو باشم.  
مات و ناباور نگاهش کردم ناخودآگاه پوزخندی صدا دار  
زدم.

باغم به چشمام خیره شد.

به چشمهایم زل زدم... می دونستم پریسا زندگی سختی  
داشته شاید بهش حق میدادم شاید آگه منم جاش بودم  
همین آمال و آرزو رو داشتم.

چند لحظه ای بهم خیره موند بودیم که پریسا در حالی که  
به سختی بغضش رو کنترل میکرد با صدای مرتعشی  
گفت ولی از دیروز فهمیدم بدبختی من و تو از یه  
دستس... فقط من با غرغر و گریه کردن خودمو تخلیه  
میکنم ولی تو تمومشو تو چشمات میریزیو لباتو بسته نگه  
میداری!

درآغوشم کشید وگفت:

\_ منو ببخش عشقم... شاید آگه ازدواج در پیت من نبود  
تو هم با اون آشغال ازدواج نمیکردی راستش من

نمیدونستم سامان هم مثله شهرامه دیر فهمیدم دیر  
 فهمیدم... زمانی فهمیدم که خیلی دیر شده بود... تو  
 عاشقش شده بودی و پدرت بیشتر خودش رو درگیر  
 شراکتش کرده بود... لبامو بسته نگه داشتم گفتم شاید  
 عشق تو اون رو سر عقل بیاره و دست از هوسرانش  
 بکشه... ولی حالامیفهمم اشتباه کردم... داری از بین میری  
 من این پناه فرو ریخته ی مغموم رو نمیخوام... من پناه  
 خودمو میخوام همونی که با لبخندش امید میداد به  
 زندگیم.... من با عشق تو زنده پناه... چون میدونم  
 تنهاکسی که خالصانه دوسم داره تویی... ولی رنج چشمت  
 و درد روح رو نمیتونم تسکین بدم... نمیتونم برات کاری  
 کنم که حالت خوب بشه و این خیلی منو آزار میده... من  
 یه دوست واقعی برات نبودم برات کم بودم همیشه باری  
 برا زندگیت بودم نه یاری برات.

@Vip Roman

#پناه

#پارت\_۶۹۷

هق زدو ناله وار ادامه داد:

\_دِ حرف بزن لعنتي... ميخواي دق کني؟!\_

چشمهاي پرشده از اشکم به يکباره خالي شد و سطح ديدم  
شفافتر... باغم نگاهش کردم و لب زدم:  
\_چي بگم؟\_

\_بگو هر چي که آزارت ميده... هرچي که باعث شده از  
فشارش غش و ضعف کنی... همون چيزي که داره تورو  
مثله شمع آب ميکنه.

از کجا براش ميگفتم... از روزي که فهميدم نفر پشت  
به دورين اون عکس کذابي شوهرمه از خيانتاش.... از کم

محلّیاش... از عشق و سر خوشی سرکوب شدم... از  
 شبای تنهاییم... از روزای بی کسیم یا از... آه  
 آه از ارشیا از عشق فرو خوردم... از آتش زیرخاکستم  
 ... از دلی که پیشش جا موند... از جسم بیدلم که سعی  
 میکرد زنده بمونه... از آرزوهای برباد رفته... از حضور  
 زنای خوشگله دوروبرش از چی بگم... از چی میتونستم  
 بگم

لبهامو روی هم فشار دادم و اشکهام با فشار بیشتری از  
 اعماق دلم بیرون جهید. هق هقم پشت لبهام خفه شده  
 بود و اشکهام سرعت گرفت.

پریسا پر شتاب بغلم گرفت.

بغضم ترکید با صدای بلند گریه میکردم پریسا رو بیشتر  
 به تنم میفشردم.

پریسا هم درحالی که اونم پا به پام گریه میکرد زمزمه کرد:



\_ قول میدم نجاتت بدم... قسم میخورم از اینجا میبرمت  
... حس میکنم از همشون دلگیری... حس میکنم مثله  
خودم حس بیکسی و بیچارگی داری...

منو از خودش جدا کرد و تو صورتم گفت:

\_ یه فکری دارم اگه اوکی بدی عملیش میکنم  
در حالی که از فرط گریه نمیتونستم درست کلمات رو  
بگم گفتم:

چ چه کاری؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

\_ میخوام باهم بریم کانادا) مکث کوتاهی کرد و  
گفت(واسه همیشه.

نگاهم ناباور و شك شده به چهرش دوخته شد.

\_ فکر همه جاش رو کردم ... زمینمو میفروشم یه کم طلا  
و خرت پرت هم دارم اونا رو هم میفروشم واسه شروع یه  
زندگی معمولی تو کانادا کافیه با پریاهم ....

با شنیدن اسم پریا آه از نهادم بلند شد یاد حرفهای  
بعد از مهاجرتش افتادم یاد خیانتش.

نه من نمیتونستم با آبروی پدرم بازی کنم من هنوزم  
عاشقانه خانواده ام رو دوست داشتم

سر گیجه داشتم نگاهم مات لبهای پرپسا بود هنوزم  
داشت حرف میزدولی من دیگه نمیشنیدم... تموم این چند  
وقت روی سرم آوار شده بود انگار چند نفر تو سرم  
داشتند حرف میزدند هرکی از یه چیزی میگفت.

#پناه

#پارت\_۶۹۸

سردردم غیر قابل تحمل شده بود حالت تهوعم اضافه شده بود... با حس هجوم مایعات به حلقم به سرعت خودمو به سرویس رسوندم و تمام محتویات معدم که جز زرداب چیزی نبود بیرون ریختم... عق میزدم واشک ناخودآگاه از چشمانم بیرون میجهید... صدای پریسا که با قربان صدقه میخواست آرامم کنه روی اعصابم بود... کمی که آرام شدم صورتم را شست و کمکم کرد از سرویس بیرون بیام.

لبه تخت نشستم سر گیجه ام بیشتر و بیشتر شده بود سرم رو بین دستام گرفتم و نالیدم: آخ سرم آخ.

پریسا دستپاچه لباسهام رو آورد. با زحمت کمک کرد تا تن کنم. زیر کتفم رو گرفت بلندم کرد به سختی روی پام ایستادم

پریسا با زاری گفت:  
\_ زنگ بزنم آمبولانس .

به سختی لب زدم:

\_ نه میتونم پیام.

نمیدونم چقد طول کشید که سوار ماشین بشیم ولی به محض سوار شدن ازدرد چشمانم را بستم و خدا خدا میکردم زودتر به بیمارستان برسیم.

ارشیا

از وقتی به خونه اومده بودم به اتاقم پناهنده شده بودم ...  
ولی برای لحظه ای از یاد چشمای پراز اشکش بیرون نیومدم ... دلم براش میلرزید و به سختی خودم رو کنترل کرده بودم تا در آغوشش نکشم ... دلتنگش بودم و دیدار کوتاه امروزمون نتونسته بود حتی ذره ای از حس دلتنگیم رو کم کنه .... حس بدبختی دوباره به سراغم اومده بود ... عمق چشمان پردردش آرامشم رو سلب میکرد ... من

نگاهش رو از بر بودم.... می دونستم تمام فکرش درگیره .  
 نگاههای ردوبدل شده بین او و مادر و خواهرش بیشتر از  
 هر چیز به تشویشهای ذهنیم دامن میزد.... نگاههای تهی  
 و بیحالتش به دو تن از عزیزترین کسانی که علامت تعجب  
 همراه با سوال در ذهنم گذاشته بود که هر چه به دلیلش  
 بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم... از نگاههای  
 خصمانه هاله دلم میگرفت هر چند از دلیلش به لطف  
 دکتر مجد تا حدودی آگاه بودم وقتی از دلیل ضعف  
 و کاهش فشار پناه حرف زد دلم به درد اومده بود... حس  
 عذاب وجدانی که برای دکتر مجد تعریف کرده بود منو  
 آزار میداد.... دوست داشتم در آغوشش بگیرم و از ش  
 در برار تمام نگاهها و حرفها که اون رو مسبب حال پدرش  
 میدونستند محافظت کنم... حس میکردم خیلی تنهاست  
 .... ولی چیزی که بیشتر اذیتم میکرد این بود که  
 نمیتونستم حتی به اندازه لحظه ای از این حسش کم کنم  
 ... دلم از کم محلیها و ندیده گرفتنهاش به درد اومده بود.

#پناه

## # پارت\_ ۶۹۹

انگار اصلا وجود خارجی نداشتم.... دوست داشتم نگاهم  
کنه ... من دلم برای اون پناه پرشور که تو چشماش شور  
عشق رو میدیدم تنگ شده بود ... انگار پناه دیگری  
رو بروم قرار داشت... پس پناه من کجا رفته بود همان پناه  
دوست داشتیم که از چشماش فقط دوست داشتن رو  
میخوندم .... یعنی به همین راحتی منو فراموش کرده  
بود ..... باور نمی‌کردم..... کسی در درونم فریاد کشید (   
اون زن شوهر داره عوضی ( گوشهام رو گرفتم و با تکون  
دادن سرم سعی کردم از اون صدا فرار کنم زیر لب نالیدم  
(خفه شو اون منو دوس داره (ولی صدا واقعی تر از قبل  
به گوش میرسید) اگه دوست داشت چرا هم خواب یکی

دیگه شد) وقتی به این واقعیت میرسیدم انگار خنجری در  
 قلبم فرو میکردند.

با صدای مادرم که برای صرف شام دعوتم میکرد از اتاق  
 خارج شدم.

• از پله ها پایین میومدم که صدای مشاجره زن دایی و  
 هاله که از اتاق مهمان میومد توجهم رو جلب کرد.... در  
 نیمه باز بود وبدون اینکه بخواهم ایستادم... شاید چون  
 اسم پناه رو بین حرفهاشون شنیدم کنجاو شدم....

صدای زن دایی بم تر به گوش میرسید... انگار که سعی  
 میکرد صداش رو پایین نگه داره.

\_ هاله به تو مربوط نیست که داری دخالت میکنی... پناه  
 هیچوقت تو کارهای تو دخالت نمیکنه.

\_مامان متوجه هستی... بابام داشت میمرد دردش چیه  
 که مسببشو بابا میدونه ....دیگه چي میخواد از زندگی  
 ...تو بهترین خونه با بهترین وسایل زندگی میکنه... بهترین  
 شوهر و داره از بچگی هم که عزیزکرده شما و بابا بوددیگه  
 چي میخواد؟!

\_هاله بس کن... به اندازه کافی دلم خون هست اعصابم  
 داغونه تو دیگه تموم کن این بحثو

\_بازم ازش طرفداری میکنی؟...!بابامو سخته داده  
 بشینمو بازم به لوس بازیا ومظلوم نماییش نگاه کنم  
 ...شما الان داری منو استنطاق میکنی چرا به دردونت  
 چپ نگاه کردم ولی يك کلمه به اون....

\_بس کننن بس کننن هاله... بذار دهنم بسته بمونه... د  
 اگه من و تو مادرو خواهر براش بودیم که دردش رو  
 بهمون میگفت.... انقدر خودخواهی که بازم داری یه



طرفه به قاضي ميري... میدونی پناه حق داشت که وقتی  
 ازش پرسیدم چرا باهام غریبی کرده و دردشو زودتر  
 نگفته گفت حتما محرم نبودید گفت انقدر ازتون دور  
 بودم که منو یادتون رفته بود.

صدای بغض آلود زندایی رساتر شد وگفت:

\_بچم حق داشت من این یکسال فقط فکرو ذهنم  
 رسیدگی به تو و بچت شده بود... افسردگی اون دخترمو  
 پای همیشه کم حرف بودنش گذاشته بودم تو این یکسال  
 حتی یکبارهم از ته دل نخندید فقط هفته ای یکبار بهم  
 سر میزد و من بیخبر فکر میکردم مشغول کارهای خونشه  
 .... من مقصرم تو مقصری وپدرت از همه بیشتر تو این  
 قضیه مقصره... پناه تو این چند وقت یه دمل چرکین تو  
 دلش داشت که حالا ترکیده و باید درمانش کنیم این  
 درمانشم به تو مربوط نمیشه... برو با خودت فکر کن تا  
 حالا چقدر بهش خواهی کردی... برو خوب فکراتو بکن  
 همونطور که قبلا تو کارهاش نبودى الانم میشینی یه  
 کناریو نگاه میکنی... این یه گرهیه که فقط به دست

بابات باز میشه که البته کار سختیه ...ازت میخوام مثل  
یه خواهر کنار خواهرت باشی نه روبروش وطلبکار.

#پناه

#پارت\_۷۰۰

صدای مامان که روی اولین پله ایستاده بود توجهم رو  
جلب کرد.

ارشیا، زن داداش شام رو کشیدم سرد میشه کجایین؟

از پله ها پایین اومدم و با در آغوش گرفتن مادرم اونو  
از راه پله ها دور کردم بوسه ای که روی سرش نشونده

بودم رو با بوسه ای به گونه ام جواب داد و مثل همیشه  
قربان صدقه قدو بالایم رفت.

بعدازشام روی کاناپه روبروی تلویزیون نشسته بودم و با  
بی حواسی کانال ها رو بالا و پایین میکردم...  
تمام طول شام به حرفهای زن دایی فکر میکردم اون دمل  
چرکین چی بود؟...زندایی و دایی از چی باخبر شده بودند  
؟..جرقه ای در ذهنم زده شده بود): نکنه شوهرش بهش  
خیانت میکرد(

باید میفهمیدم... پناه دختری نبود که از خیانت بگذره  
...حتما طلاق میگرفت...

نور امیدی دردم روشن شده بود... صدایی در درونم  
فریاد کشید(خیلی رذلی آشغال (خودمو نباختم وگفتم رذل  
اون مردیه که به زنی مثل پناه خیانت کنه.

صدای زندایی باعث میشه متوجهش بشم موبایل بدست  
در حالی که طول سالن رو میپیمود گفت): نمیدونم چرا

پناه گوشیشو جواب نمیده (بعد وقتی منو متوجه  
خودش دید گفت:

\_ دوستشم جواب نمیده.

\_ سوالی پرسیدم: پریسا

یه لحظه تعجب رو درون چشماش دیدم.

توضیح دادم:

\_ امروز دیدمش باهاش آشنا شدم میگفت دوست  
صمیمیه پناه.

ابروانش بالا پریدوگفت:

\_ البته از دوست بیشترن... انقدر که با پریسا راحت با من  
و هاله نیست امشب هم پیش همنده.

با کنجکاو پرسیدم:

\_ آپارتمان دایی جون رفتند.

\_ نه خودشون یه آپارتمان تو الهیه دارند... کادو  
عروسیشونه از طرف پدر سامان.

خوب به آقا سامان زنگ بزنی شاید ازشون خبر داشته  
(باشند) فقط خدا میدونست که چقدر زدن این حرف برام  
مشکل بود)

\_ نه میترسم خبر نداشته باشه اونم راه دور نگران بشه

با ورود مامان و یه سینی چایی مسیر بحث عوض شد.  
نمی دونم یه نگرانی یه دفعه ای به جونم افتاد چایی رو  
سرسری خوردم بعد از عذرخواهی کوتاهی شب بخیر گفتم  
و راهی اتاقم شدم.

روي تختم دراز کشیدم... پناه امروز حال خوشي نداشت  
نگاه به ساعت کردم ۱۱ و نیم بود شاید خوابیده بودند  
بالاخره دل به دریا زدمو شمارشو گرفتم و لي خاموش بود.

ترديد به دلم چنگ مي انداخت ولي باز نيروي منو وا  
ميداشت که به حرف دلم گوش کنم و با پريسا تماس  
بگیرم.

#پناه

#پارت\_۷۰۱

• تلفنش بوق میخورد ولي کسی پاسخگو نبود

• تلفن را روی میز انداختم و دوباره دراز کشیدم ولی دوباره به طرف موبایم کشیده شدم و گفتم: این آخرین باره)

باز رفتم قطع کنم که در آخرین لحظه صدای پریسا تو گوشی شنیده شد.

صدای مرتعشش دلشوره هام رو بیشتر کرد بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:

پریسا خانم پناه پیشتونه حالش خوبه؟

• پریسا من منی کردوگفت:

چي بگم آقاي دكتر مالان بیمارستانیم پناه دوباره حالش بد شد الان زیر سرمه. @Vip Roman

قلبم فرو ریخت پس اون دلشوره ها ودلنگرانیا بی دلیل نبود.

آدرس بیمارستان گرفتم و همینکه رفتم قطع کنم پرپسا گفت:

\_ آقاي دكتر فقط لطف كنید به كس ديگه اي اطلاع نديد... انگار پناه با خانوادش يه كم سرسنگينه... دوست نداشت مامانش بدونه

بهبش اطمینان دادم که کسی نخواهد فهمید (راستش خودمم نمی خواستم به کسی بگم )

با بهانه مریض اورژانسی از مامان و زندایي خداحافظي کردم و سمت بیمارستان حرکت کردم. داخل اورژانس با دیدن پرپسا که با موبایل صحبت مي کرد به طرفش رفتم وقتی متوجهم شد با اشاره سر سلام کرد وبا گذاشتن انگشتش روی بینی مرا به سکوت دعوت



کرد... نزدیکش که شدم بانگشت به اتاقی اشاره کرد با  
سر تشکر کردم و وارد اتاق شدم.

دلم پرتپش میکوبید... چهره زرد و نزار پناه روی تخت  
دردم رو بیشتر میکرد...

جلو رفتم و روی صندلی کنار تختش نشستم خواب بود  
...چهره خسته اش از حال داغونش خبر میداد..

نا خودآگاه دستش رو به دست گرفتم چقدر منتظر چنین  
لحظه ای بودم... کاش دنیا با دلم راه میومد... در اعماق

دلم فریاد زدم خدایا خودت منو به پناه برسون

...خدایا خسته شدم من صاحب این دستا رو میخوام

...میخوامش خدای عزیزم... نمیخوام به گناه بیفتم دیگه

طاقت دوریشو ندارم... فشار خفیفی به دستش دادم

...دلم عاشقانه براش میتپید... دستش رو بالا آوردم و

بوسه ای روی دستش زدم... اشکم چکید... کلی حرف در

دلم داشتم که بهش بزخم ولی مجبور بودم دهنم رو

بسته نگه دارم دردم قربون صدقه اش میرفتم که

باصدای پریسا به خودم اومدم ... سریع اشک روی گونه  
هام رو پاک کردم.

\_آقای دکتر شما اینجایین من برم...

کنارم قرار گرفته بود وحتما با دیدن چشمان قرمز بود  
که باتعجب کلامشو قطع کرد.

سریعا خودمو جمع کردم وگفتم:

\_چیزی میخواین بگیرین من برم بگیرم ؟

این پاواون پا کردو گفت:

\_نه راستش ماشین رو بدجایی پارک کردم باید برم جابه  
جاکنم.

\_سوییچ رو بدید من براتون جابه جا میکنم.

نگاهش روی قفل داستان من و پناه نشست و در حالی که سعی داشت تعجبش رو پنهان کند با تته پته گفت:

\_نه خودم میرم... سختون میشه پیدا کنید

بعد قبل از اینکه جوابش را بدهم از در اتاق خارج شد.

#پناه

#پارت\_۷۰۲

دیگه برام مهم نبود کسی از علاقه ام به پناه بو بیره... میدونستم که چشمهای سرخم و دستهای قفل شدم به دست پناه یه علامت تعجب بزرگ تو ذهن پریسا ایجاد

کرده... ولی سعی میکردم خودم رو به بیخیالی بزنم و امیدوار کنم که روزی صاحب این داستان خواهم بود.

هنوزم خواب بود و من چقدر دلم میخواست باهاش حرف بزنم لبهام از هم باز شد و اسمش رو زمزمه وار صدا زدم:

\_پناه... پناه جان... خانومی چشماتو باز نمیکنی کمی بلندتر تکرار کردم و با دیدن پلکزدن پناه با خوشحالی منتظر باز شدن چشمهاش شدم.

پناه

انگار کسی از دور صدایم میزد... یه صدای آشنا چقدر دلم برایش تنگ شده بود... چقدر منتظرش بودم... چقدر آرزو داشتم خانومیش باشم... پناهش باشم... آه چه آرزوی دوری... چه رویای قشنگی... داشتم خواب میدم بزور چشمم رو گشودم... باید به این خواب پایان

میدادم.. چشمام به سختی باز شد ونور چشماموزد  
 ....دوباره چشماموبستم خوابم میومد ودوست داشتم  
 ادامه خواب قشنگم رو ببینم.

\_پناهم چشاتو باز نمیکنی؟!\_

چشمام ناخوداگاه باز شد وبا دیدن حجم روبروم شکه  
 شدم.

اون اینجا چه میکرد؟!چشماش چرا انقدر سرخ بود؟!\_

با دلواپسی لب زدم:

\_چیزی شده حالت خوبه؟!\_

لبخندی زد و گفت:

\_اینو من باید ازت پرسم.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

\_خدارو شکر یه لحظه دلواپست شدم... فکر کنم خیلی خسته ای چشمات خیلی قرمزه خوبه به پریسا گفتم به کسی نگه سریع زنگ زده به شما.

دستم تو دستاش فشرده شد... با تعجب نگاهش کردم دستان سردم بین دستان بزرگ و گرمش قلبم رو بیقرار کرده بود... هنوز تو شك بودن دستم تو دستش بودم که با نگاه عاشق ومهربونش قدرت زبانم گرفت با همون نگاه خواهان و سوزانندش به فرانسه لب زد :

\_فکر نکن چون دارم با فرانسه حرف میزنم حتما جرات بیانش رو ندارم... نه... چون حس میکنم به یه زن متعهد زدن این حرفا مثله یه خیانت بزرگه) نفسش رو با آه بیرون فرستاد و ادامه داد(چشمام از خستگی نیست که اینجوری شده از گریست کار هر شب و روزمه هرروز دارم برات گریه میکنم) نگاهش مستقیم در چشمانم نشسته بود ومن از شك شنیدن این حرفها فلج (دلم میخواست یه روز با عشق بهت ابراز محبت کنم نه اینجوری کنار تخت تو بیمارستان.... دارم میمیرم ...

عشقت داره منو میکشه... نمیدونم چرا اینجوری شد  
 ...اصلا فکرشو نمیکردم که یه روز از هم جدا بشیم وقتی  
 زنگ زدی وگفتی (دارم ازدواج میکنم) فکر کردم باز داری  
 سربه سرم میزاری تا از زیر زبونم بکشی چقدر دوست  
 دارم... منه مغرور عوضی فقط میخواستم حالتو بگیرم و  
 غرورم رو جلوت حفظ کنم.. فردای اونروزهم رفتم آلمان  
 برای یه همایش... گفتم دو سه روزم باهات تماس بگیرم  
 تا دیگه برای سنجش من این بازیا رو راه نندازی ولی چی  
 شد درست سه روز بعداز آخرین تماس مامان زنگ زدو  
 گفت پناه با پسر شریک پدرش ازدواج کرده... انقدر شکه  
 شده بودم که تا چند ساعت تلفن به دست فقط به  
 دیواررو بروم خیره بودم به خودم که اومدم همش میگفتم  
 (دروغه... ( به مامان زنگ زدم تا سراغی ازت بگیرم که  
 مامان آب پاکی رو دستم ریخت و گفت:  
 \_آخر هفته مراسم عقدت انجام میشه.

#پناه

#پارت\_۷۰۳

نمیدونی چه حالی بودم... دلم میخواست به مامان از  
 عشق خودم نسبت بهت میگفتم و مامان رو مجبور  
 میکردم این ازدواج رو به هم بزنه... ولی مامان وقتی از  
 هیجان بابات و خانوادت حرف زد لالمونی گرفتم  
 ...میدونی یاد اون روزی افتادم که میگفتی من بدون  
 عشق هرگز ازدواج نمیکنم... خوب یادمه که میگفتی  
 محال ممکنه بدون عشق سر سفره عقد بنشینم... حس  
 میکردم عشقم یه طرفس و این برام خیلی سخت  
 بود از روزی بعد از تو نگم) با انگشتاش گوشه چشمش  
 رو فشار داد و گفت:

\_ انگار مرده بودم عین یه ربات فقط کارای مربوط به  
 زندگی و ادامه حیاتم روانجام میدادم.. حتی چند ماهی



مرخصی گرفتم تا کمی به خود پیام... اما نشد که نشد  
 ...تو وجودم ریشه کرده بودی... کارم به مشاور و  
 روانپزشک کشیده شد... تا اینکه یکسال پیش به توصیه  
 روانپزشکم به ایران برگشتم روانپزشکم گفته بود به ایران  
 برو و از نزدیک با واقعیت روبرو شو... شاید با دیدن  
 زندگیش و خوشبختیش قلبت آرام بگیره.

به اینجا که رسید ساکت شد و به چشمام خیره شد اشک  
 حلقه بسته شده درون چشمام از گوشه چشمم راه باز  
 کرد... با بغض و لبخند نگاهش میکردم و او هم خیره  
 چشمام بود و بعد با حالت خاصی به زبان فارسی گفت:  
 \_ولی من اون چیزی رو که باید میدم رو ندیدم و با  
 پوزخند اضافه کرد) خوشبختی(

با ورود پریسا دستم رو از دستان ارشیا بیرون کشیدم و  
 کمی خودم رو از تخت بالا کشیدم.

ارشیا هم از روی صندلی بلند شدو با ببخشیدی از اتاق  
بیرون رفت... پریسا به محض بیرون رفتن ارشیا از اتاق به  
طرفم هجوم آورد و با هیجان گفت:  
\_پناه چی شده .... ای شیطون نگفته بودی.

باید زودتر کاری میکردم وگرنه این پریسا تا ته ماجرارو  
برای خودش میرفت والبته درست میرفت.  
بین کلامش رفتم وگفتم: پریسا جان ارشیا چندین ساله  
خارج از کشور بوده دیگه دست کسی رو گرفتن....  
بین کلامم پریدو با ابرویی بالا داده گفت: منظور من  
چشمای قرمزش بود و صدای از غصه بم شدش.  
ابروهام بالا پرید... باید خودم رو متعجب نشون میدادم  
وگرنه رسوایی بزرگی انتظارمو میکشید دوست نداشتم تا  
پایان این ماجرا کسی بویی از علاقه بینمون بیره هر چند  
که میدونستم پریسا فراتراز بورو برده.

#پناه

## #پارت\_۷۰۴

\_پریسا توروخدا منطقی فکر کن... قرمزی چشماش  
ممکنه از خستگی باشه... بعداز اونم مطمئن باش اگه بهم  
علاقه میداشت من الان اینجاروی این تخت با این حال  
زارونزار نیفتاده بودم.

متاثر نگاهم کردولب زد:

\_کاش زندگی من وتو یه جور دیگه بود

غمگین نگاهش کردم و سکوت رو بهترین جواب دونستم.  
چشمام رو بستم تا هم از دست پریسا فرارکنم هم بتونم  
کمی به خودم مسلط بشم.

تمام حرفه‌های ارشیا دوباره برام تکرار میشد باورم نمیشد  
 ...انگار معجزه‌ای رخ داده بود آگه پریسا نبود و از  
 چشمای قرمزش نمیگفت باور نمی‌کردم که خواب نیستم  
 ...تلنگری بهم خورد و دوباره حرفه‌های اون مرتاض هندي  
 رو بیاد اوردم.

(\_تورو مردای زیادی دوست خواهند داشت ولی یکی از  
 همه بیشتر... اون هر روز و هر شب از عشقت گریه  
 خواهد کرد.)

برام عین یه رویا باور نکردنی بود... یعنی اون مرد ارشیا  
 بود... ته دلم از لذت این واقعیت غنچ رفت و لبخندی  
 روی لبم اومد .

عین همیشه که وقتی به یه چیز خوب فکر میکردم سریع  
 یه خاطره بد در نظرم می‌آمد یاد اون شبی افتادم که  
 سامان به پدرش میگفت (من دوسش ندارم و این لقمه ایه  
 که تو تو دامنم گذاشتی.)

پوزخندي زدم ودر دل گفتم): به درك كه دوسم نداري  
 ...بهتر كه دوسم نداري هرزه پست فطرت... منتظرتم تا  
 بر گري تكليفت رو يه سره كنم... حالا كه بابام ميدونه  
 كارم راحتته سه سوته طلاقمو ازت ميگيرم... فقط كافيه  
 يكي از اون فيلمارو به قاضي نشون بدم ببينم ديگه چي كار  
 ميكني)

ميدوني حالا فكر ميكنم چقدر الكي غصه خوردم... چقدر  
 بهم برخوردده بود... چقدر ناراحت بودم كه همسرم دوسم  
 نداره... ولي الان خدا رو شكر ميكردم كه خودم با گوشاي  
 خودم نظرش رو نسبت بهم شنيدم واز اين خوشحالم  
 كه اونشب هم خودش وهم پدرش فهميدن كه من  
 صداشون رو شنيدم... همين بهترين بهانست حتي اگه  
 باباهم راضي به طلاقم نباشه طلاقمو ميگيرم.

صدايي در درونم گفت:

(به همین خیال باش که وقتی طلاق گرفتی بتونی با ارشیا ازدواج کنی... عمه خانمت یه زن بیوه رو برا دردونه پسرش نمیگیره)

#پناه

#پارت\_۷۰۵

پناه درونم پر قدرت و با صدای بلند گفت:  
 (من طلاق میگیرم تا از اینهمه تحقیر خلاص بشم  
 ...برای بعد از طلاقم بعداً فکر میکنم الان باید از شر  
 آدمایی که دوسم ندارن خلاص بشم بعد به آدمایی که  
 دوسم دارن فکر میکنم )

دلم بیشتر میخواست به اتفاقات چند دقیقه پیش فکر  
 کنه... چندین وچندبار حرفهای ارشیا رو برای خودم  
 تکرار میکردم و از تك تك کلمات تکرار شده لذت عجیبی  
 همه وجودمو در بر میگرفت... انگار از نقطه  
 صفر ناامیدی به امیدی برای ادامه زندگی رسیدم بودم.  
 ارشیا با حرفاش بهم قوت قلب داده بودوبرای جداشدن  
 از این زندگی نکبتی مجوز صادر کرده بود.

با گذاشته شدن دستی روی دستم سریع چشم گشودم.  
 پرپسا به ارشیا اشاره کرد وگفت:

\_دکتر شام گرفته میخوری؟

نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد نزدیک ۲ بود با تعجب  
 گفتم از کجا گرفتم ساعت ۲ شب مگه جایی هم باز  
 هست.

ارشیا زرورق دور ساندویچ توی دستش رو باز کرد و  
 همونطور که به طرفم میومد گفت:

\_یه ساندویچی همین نزدیکیها ست کباب ترکباش خیلی معرکس.

ساندویچ رو به دستم داد و پاکت ساندویچ دیگرو به طرف پریسا گرفت: بفرمایید.

پریسا قبل از اینکه بگیره گفت: پس خودتون؟! ارشیا لبخندی زدوگفت: من شام خوردم میل ندارم... شما بفرمایید.

پریسا ساندویچ رو گرفت وتشکر کرد.

به ساندویچ نگاه میکردم که با صدای ارشیا به خودم اومدم ونگاهش کردم خیلی جدی گفت:

\_اینجوری نگاهش نکن تا همشو نخوری از اینجا بیرون نمیریم.

نگاهی به سرم انداختم که آخرین قطره هاش در حال ریزش بود.



ارشیا کنارم قرار گرفت وبا مهارت خاصی انژیوکت رو از دستم جدا کرد و گفت: یه لقمه بخور اشتهاات باز میشه.

#پناه

#پارت\_۷۰۶

به چشمه‌هاش خیره شدم... خودش بود همون ارشیای مهربون ومقتدر خودم.

با صدای سرفه پریسا نگاه از هم گرفتیم به زحمت خودشو به نوشابه روی میز رسوند و مقداری ازش خورد.

خنده ام گرفته بود... حتما بخاطر نگاه خیره ما به این وضع دچار شده بود... کمی آروم گرفت و در حالی که خنده اش گرفته بود گفت:

\_دستتون درد نکنه... عجب ساندویچ خوشمزه ای  
...بخور پناه جان سرد بشه از دهن میفته

تعلل نکردم و گاز ریزی بهش زدم... حق با هردوشون بود  
...هم خوشمزه بود هم با اولین لقمه اشتها باز شد و  
البته زیر نگاه خیره و پر محبت ارشیا دلچسب.

از بیمارستان بیرون اومدیم .... پریسا برای آوردن ماشین  
به پارکینگ رفت... ولی ارشیا از کنارم تگون نخورد  
...نمیدونم همیشه اینجوری نگاهم میکرد یا بعد از اون  
اعترافات تکان دهندش من اینهمه محبت رو تو چشمات  
میدیدم.... چند دقیقه ای که گذشت بالاخره کم آوردم و  
برای تلطیف فضای بینمون شایدم برای پرت کردن  
حواسم روبهش کردم و گفتم:

\_مرسی از اینکه اومدی.

(لبخند جذابی روی لباش نقش بست ولی در جوابم چیزی نگفت)

\_ساندویچ خوشمزه ای بود) لبخندش پهنتر شد و گفت:  
\_نوش جان.

وباز هم نگاهمون بود که در هم قفل شد... خدایا امشب  
چم شده بود.. داشتم به کجا میرفتم برای یک لحظه یاد  
سامان افتادم و غمی به بزرگی یک کوه روی قلبم نشست  
با غصه نگاهم رو از ارشیا گرفتم و سمت آسمون کردم...  
با نفس عمیقی آهی از ته دل بیرون دادم.

\_دیگه نمیخوام اینجوری ببینمت پناه....دوست دارم  
همون پناه قبل باشی.

از مکثی که بین کلامش کرد استفاده کردم و گفتم:  
\_من هیچوقت دیگه مثل قبل نمیشم) درحالی که به  
روبرو نگاه میکردم آهسته گفتم(چون خودم با دستای  
خودم اون پناه رو کشتم.

دوباره بهش نگاهی انداختم دوست داشتم عکس العملش  
رو ببینم.

#پناه

#پارت\_۷۰۷

باغمی آشکار که همراه با دلسوزی بود نگاهم میکرد... لب  
باز کرد چیزی بگوید که ماشین پریسا جلویمان ترمز کرد.  
خداحافظ زیر لبی گفتم و ماشین را دور زدیم تا سوار شوم  
در همین حین صدای تشکرو خداحافظی پریسا می اومد.  
سوار که شدم ارشیا از پنجره سمت راننده روبه من کردو  
گفت:

\_فردا اومدي بیمارستان یه سري آزمایش برات مینویسم  
باید انجام بدي.

تمام حواسم روی کلمه) باید) مچرخید.

خنده ام گرفته بود یاد حرف سمانه میفتم که همیشه  
میگفت:

(به این مردا رو بدي پررو میشن)

لبخندي روی لبم نشست وبا سرتقي گفتم:

\_تازه آزمایش دادم دکتر... کم خوني دارم بقيه چیزاي بدنم  
سر جاشونه... زیاد نگران نباشید مردني نیستم.

خیلي جدي اخم کردوگفت:

\_فردا میبینمت.

از جدیتش ابروم بالا پرید توقع این برخوردرو نداشتم  
(شانسم نداریم نمیتونیم برا کسی ناز کنیم سریع برامون  
تریپ بر میداره)

در جواب خدا حافظیمون ( به سلامتی ) گفت وبا بلند کردن دستش به عنوان خدا فظی از ماشین کناره گرفت. پریسا ماشینو به حرکت دراورد واز او دورودورتر شدیم.

\_عجیب ساندویچه چسبید!

پریسا این را گفت ودستی به شکمش کشید.

لبخندی روی لبم نشست ودر تاییدش سری جنباندیم. چندباری نگاهش روی صورتم چرخید بی حوصله گفتم:

\_بگو عزیزم چی میخوای پرسی که روت نمیشه

قهقه ای زد وگفت:

\_حقا که عشق خودمی... مثل کف دست میشناسیم.

زیر چشمی نگاهش کردم وگفتم:

پرس... فقط لطفا از دکتر پرس چون خودم برات میگم  
 ...۱۵ ساله بودم که آقای دکتر فارغ التحصیل دکتری  
 عمومی شد.. سربازیشو خریدندو راهی آمریکاش کردند  
 ...دیگه به ایران نیومد تا همین چند ماه پیش اینجور که  
 از شواهدم پیدااست براش کیانارو لقمه گرفتن) فقط خدا  
 میدونست با زدن این حرف چطور قلبم به درداومد( فکر  
 نکنم ایران بمونه و دوباره راهی غربت میشه ...برای اون  
 سوالیم که تو ذهنته وروت همیشه پرسی باید بگم تا  
 ۱۵ سالگی که هر وقت عمه ام به کاشان میومد اصلا  
 ارشیا نمیومد... هر وقت ما میرفتیم آقا هیچوقت خونه  
 نبود..... بعداز اونم من تا ۱۵ سالگیم اصلا تو این باغا  
 نبودم بعدشم که ارشیا اومد من  
 نزدیک سه سال بود که شوهر داشتم... پس اون سوالی  
 که تو ذهنته از پایه بی اساسه.

پریسا نگاه کوتاهی بهم انداخت و دوباره حواسشو به  
 رانندگیش داد.

ناگهان نچ بلندی گفت و بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

نچ... این وسط یه چیزی درست نیست هر چیم فکر  
میکنم نمیتونم سردر بیارم.

#پناه

#پارت\_۷۰۸

نوجوون که بودیم حسم میگفت عاشق آریایی هرچند  
هیچوقت بهم نگفتی ولی خب اینقدر میشناختمت که  
بفهمم تو بیخودی از کسی تعریف نمیکنی... بخصوص  
وقتی خبر ازدواج آریا رو دادی قیافه پنجر شدت خیلی  
تابلو بود که بهش نظر داشتی.  
(بهش نظر داشتی (رو با لحن طنز و جالبی گفت. مшти  
به بازویش کوبیدم وگفتم:



\_ ساکت شو عوضی... اگه مهرسا بو بیره که به شوهرش  
نظر داشتیم که تکه بزرگم گوشمه

بلند خندید و گفت:

\_ خوشم اومد که اعتراف کردی.

ولی خداییش این پسر عمه هات خیلی جذابن.

البته آریا یه جورایی دختر کش تره.. لامصب خیلی جدی و  
تو دلبرویه به زنش حق میدم که دلواپس زندگیش باشه  
...دکتر قابل اعتمادتر و آرومتره... ولی خداییش وقتی جدی  
میشه خیلی پرجذبه نشون میده.

دوباره نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

\_ راست میگی که برای کیانا در نظر گرفتن؟!

قلبم فشرده شد... از یادآوریش هم عذاب میکشیدم.

با اکراه لب زدم خانم بزرگ که خواب نداره تا بهم  
برسونتشون.

به نیمرخ پریسا خیره شدم تو فکر بود زیر لب گفت:  
\_ خیلی زیاد کیاناس.

بعد بلندتر گفت:

\_ کیانا دختر خوشگلیه ... ولی من به عنوان زن اصلا چنین  
دختری رو قبول ندارم... البته شاید با خوشگلیش خیلی از  
عیباش رو بپوشونه ولی تو زندگی زناشویی همه چیز  
خوشگلی طرف نیست باید زنیتم داشته باشی.  
دختری که یه سالاد الویه بلد نباشه درست کنه تو خونه  
باباش بمونه بهتره.

برای اینکه پریسا به این بحث خاتمه بده به شوخی زدم  
وگفتم:

\_ علف به دهن بز می شیرین باشه.

نمیدونم از حرص دلم چطوری این کلمات رو گفتم.  
پریسا متفکر گفت:

\_این دکتری که من دیدم هیچ کس نمیتونه براش تعیین  
تکلیف کنه... نگاه به ظاهر مهربونش نکن از درون یه مرد  
پولادینه.. بعد صدایش رو کلفت کردوگفت:  
\_فردا میبینمت.

هر دو بلند خندیدیم تا خود خونه ساکت موندیم

#پناه

#پارت\_۷۰۹

صبح روز بعد انگار معجزه ای در زندگیم رخ داده بود در  
خودم نیروی عجیبی حس میکردم. یه حسی داشتم  
که انگار قرار یه اتفاق خوب تو زندگیم بیفته... البته بهتره

بگم من معنای امیدرو واقعا درك کردم... من تا دیروز در نا امیدی مطلق بودم... انگار تو یه جای تاریک راه میرفتم هدف داشتم اونم جدا شدن از سامانِ تاریکِ زندگیم بود... ولی برای بعداز جداشدن امیدی برای زندگی نداشتم.

انگار خدا جواب گریه های دیروزمو با بشارت شبش جبران کرده بود.

لذتی که از اعترافات دیشب ارشیا به دلم نشسته بود برای کل زندگیم کافی بود... اینکه اینگونه عاشقمه و از عشقم و تقلای رسیدن بهم گریه میکنه فراتراز یه لذت دنیوی بود... دلم غنچ میرفت از به یادآوری اینکه تا چه حد خاطرخواهمه... چه لذتی از این فراتر که کسی بین تموم دنیا تورو انتخاب کرده باشه و اینگونه تمنای وصلت رو داشته باشه... اعتماد به نفسم دوباره برگشته بوداز امروز باید جور دیگری میبودم... درونم پناه دیگری رو یافته بودم... پناهی که هدف داشت و تا به هدفش نمیرسید دست ار تلاش بر نمیداشت... پناهی قوی که سعی داشت تمام اشتباهاتش رو جبران کنه.

در حال خشك كردن موهامبا سشوار بودم ودر همان  
 حال هم سوتي ملودي وار ميزدم  
 \_كبت خروس ميخونه خانم سيادتي!

از آينه به پريسا كه در درگاه اتاق ايستاده بود و با دستي  
 به سينه زده تكيه اش را به چهارچوب در داده بود خيره  
 شدم و با طنازي گفتم:  
 \_دارم براي ديدن دكتر آماده ميشم.

پريسا از اون دسته آدمها بود كه هر جوايي كه دوست  
 داشت رو قبول ميكرد... منم جوايي رو بهش داده بودم  
 كه دوست داشت بشنود.

با ابرواني بالا رفته تكيه اش را از در گرفت وهمونطور كه  
 به سمتم ميامد گفت:  
 \_ميبينم كه راه افتادي.

با شیطنت سري جنباندم وگفتم:  
\_ خيلي وقته راه افتادم.

لبخند روي لب پريسا بسته شد وگفت:  
\_ بي شوخي خبريه ... امروز خيلي شيرين ميزني اون از آواز  
خوندنت تو حموم اينم از سشوار کشيدنت اگه خبر  
خوشحال کننده ايه بگو ماهم خوشحال بشيم.

سشوار رو خاموش کردم واز ميز کناره گرفتم و گوشه  
تخت نشستم وگفتم:

\_ راستش برا آيندم يه نقشه هايي دارم... ولي نميتونم برا  
کسي بگم فقط همينو بدون که رو طلاهاي منم براي  
رفتن به کانادا سرمايه گذاري کن.. شايد مجبور باشم چند  
سالي اون ور آب زندگي کنم.

#پناه

#پارت\_۷۱۰

پریسا مات با دهانی باز خیره ام بود  
ادامه دادم:

\_ فقط تورو به دوستیمون قسم از این تصمیمون به هیچ  
کس نگو... حتی اشاره هم نکن... فقط اینو بدون من عین  
خودت دلم دل کردن و فرار کردنو میخواد. راستش از  
اینکه دیشب ارشیا اینجور دلسوزانه نگاهم میکرد خجالت  
کشیدم) در دلم ای دروغگویی نثار خودم کردم ولی ادامه  
دادم چون چاره ای نداشتم آگه پریسا از علاقه بین من و  
ارشیا خبردار میشد یعنی تا آخر عمر باید رنج تحقیر اینکه  
با داشتن شوهر به مرد دیگه ای نظر داشتم رو با خودم  
یدک میکشیدم بعد از اونم از حسادتهای زنونش میترسیدم  
(میدونی پریسا حس میکنم همه فهمیدن تو دلم چی

میگذره باید قبل از اینکه گند زندگیم در بیاد خودمو از این باتلاق نجات بدم... راستش از دیشب دارم به پیشنهادات فکر میکنم ولی من مثل تو نمیتونم به راحتی تصمیم بگیرم میترسم... میترسم برا بابام اتفاقی بیفته وضعیت قلبش زیاد جالب نیست دو بار سخته کرده خودت که میدونی.

پریسا آهی کشید وگفت:

\_پس بالاخره فهمیدی سامانم دست کمی از شهرام نداره (دندونام روی هم ساییده شدو چشمام رو از درد شنیدن حقایق روی هم گذاشتم)

\_باور کن خیلی دیر فهمیدم... اگه قبل از ازدواجتون میفهمیدم امکان نداشت بزارم این ازدواج سر بگیره.

تحمل ادامه این بحث رو نداشتم بین کلامش پریدمو گفتم:



\_ باشه پریسا بهتره دیگه این بحثو ادامه ندیم اصلا دیگه  
گذشته برام مهم نیست دلم میخواد به آینده فکر کنم.  
در حالی که از روی تخت بلند میشدم گفتم:  
\_ دلم میخواد به فرار به کانادا فکر کنم.

بعد صدای خنده من و پریسا بود که کل اتاق رو در بر  
گرفت.

مزون جدید مادر سمانه تو خیابون گاندی بود مزونی  
لوکس با طراحی مدرن.

قبل از رفتن به مزون به پیشنهاد پریسا به آرایشگاه رفته  
بودیم و به قول پریسا دستی به سر و رومون کشیدیم. به  
پیشنهاد آرایشگر ابرو هام کمی کوتاه تر شده بود و کمی  
روشنتر... البته با دیدن خودم در آینه از اینکه به  
پیشنهادش گوش کرده بودم خیلی راضی بودم چهره ام  
بازتر و جذابتر شده بود...

موهام رو هم اتو کشیدم و در دلم گفتم:

\_ کاش همیشه اینقدر لخت بود.

سامان باعث شده بود دیگه حتی از موهامم خوشم نیاد.  
 صداش تو گوشم اگو میشد) من از موی فر متنفرم)  
 سرم رو چند بار تکان دادم تا این افکار مزاحم ازم دور  
 بشن... با صدای آرایشگر به خودم آمدم

\_وای چقدر خوشگل شدین چقدر بهتون این مدل ابرو  
 میاد.

سرم رو به تایید حرفش تکان دادم و از زحماتش تشکر  
 کردم.

پریسا هم بعد از سشوار کردن موهاش با دیدنم ذوق  
 کردو با گفتن) دختر چه تیکه ای شدی( اعتماد بنفسمو  
 افزایش داد.

آرایش خیلی کم وماتی روی صورتم نشوندم و با پریسا  
 راهی مزون مامان سمانه شدیم.

#پناه

## #پارت\_۷۱۱

سوده خانم با دیدنمون کلي ذوق کردو با گرفتن سبد گل  
و شکلاتي که همراهمون بود با گفتن) چرا زحمت کشیدید  
(ماروبه داخل دعوت کرد

مزون از اون چیزی که فکر میکردیم قشنگترو بزرگتر بود.  
در همین حال سمانه از يکي از اتاقها بیرون اومد و  
بادیدنمون گفت:

\_چرا اینقدر دیر کردین ؟!

پریسا زیر لب طوري که فقط من بشنوم گفت:

\_بزار برسیم بعدغرغرو شروع کن.

با سمانه سلام واحوالپرسی کردیم و بعد از خوردن نسکافه  
ای باهاش همراه شدیم تا مانتوها ولباسهای جدیدشون  
رو ببینیم.

سوده خانم با مانتوی آبی کاربني خیلی شيكي در دست  
وارد اتاق پرو شدو گفت:

\_ عزیزم اینو یه تن بزن... راستشو بخوای وقتی داشتم  
طراحی می کردم همش اندام شما در نظرم میومد  
میخوام تو تنت ببینم.

مانتو رو گرفتم وپوشیدم... یه مانتو بلند جلوباز با یقه  
انگلیسی بلند بود که دو چاک بلند در دوطرف مانتو وجود  
داشت طراحی خاص و تقریبا ساده وکلاسیکی داشت ولی  
بی اندازه خوش دوخت بود وواقعا برازنده اندام خوش  
فرم من.

از پرو بیرون اومدم .سمانه وپریسا در حال تن زدن  
مانتوی دیگری بودن با دیدنم مات موندن وسمانه سوت  
کشداری زد و پریسا گفت:

\_وای چقدر خوشگله منم از اینا میخوام.

سوده خانم با لذت نگاهم کردو روبه پریسا گفت: واسه  
شما یه مانتو دیگه طراحی کردم الان میرم میارم.

دوباره تو آینه به خودم نگاه کردم... قد بلندم که با  
کفشهای پاشنه بلندم زیباتر دیده میشد مانتو رودر  
برگرفته بود... رنگ کاربنی مانتو همخونی عجیبی با  
پوست روشنم داشت و یه جورایی به قول سمانه حالت  
اشرافی به استایلم داده بود.

سوده خانم وارد شدو همراهش مانتوکریم رنگی آورد با  
دست دیگرش روسری ابریشمی به سمتم گرفت وگفت با  
این بپوش ببینم چطور میشه روسری رو گرفتم و تشکری  
کردم.

روسري با زمينه سفيد و نقش ونگارهاي پيچ درپيچ آبي  
 زرد و البته عجيب حاشيه آبي كاريني روسري به مانتو  
 ميومد .

روسري رو مدل خاصي بستم كه گرھش از گوشه شانه  
 سمت چپم آویزون بود.

با صدای زنگ گوشیم به طرف کیفم رفتم سمانه و  
 پریسا در حال پرو مانتوهایشان بودند  
 با دیدن اسم فرزاد روی گوشیم لبهام شکفت و تماس را  
 وصل کردم. *exchange group*  
 \_سلام فرزاد خان.

باخنده به سلام کشیده ام جواب دادوگفت:

\_چطوري دختر... اين قرار نبود بعداز اينهمه وقت  
 دوست بودن ديگه سراغي از ما نگيري

حق داشت ولي منم حق داشتم چون اونقدر درگير خودم  
 بودم كه ديگه كسي رو يادم نمي موند با چاپلوسي گفتم:

\_ حق داری فرزادجان... هرچی بگی حق داری ولی از این به  
بعد قول میدم دیگه اینقدر بیمعرفت نباشم  
\_ کجایی؟

#پناه

#پارت\_ ۷۱۲

به خودم اومدم و گفتم:

\_ تهرانم با دوستانم اومدم خرید.

\_ خریدت خیلی طول میکشه

\_ چطور؟

\_من بیمارستانم... اومدم باباتو ببینم یه مسیله ای هست که باید باهات در میون بزاریم.

حس کنجاویم برانگیخته شده بود با دودلی پرسیدم:  
\_درباره شرکته؟

\_هم آره هم نه... سعی کن تا ساعت ۱ اینجا باشی چون تا قبل از ساعت ملاقات باید حرفامون تموم بشه.  
\_باشه سعی میکنم خودمو برسونم.  
\_پس میبینمت خداحافظ.

بعد از خداحافظی از فرزاد با برداشتن کیفم به سمت پرو رفتم. سمانه و پریسا مانتو های جدید شونو پوشیده بودن با دیدنم که عزم رفتن کرده بودم با تعجب گفتن:  
\_کجا؟!

\_مریم بیمارستان فرزاد اومده میخواد ببینتم.



سمانه گفت:

\_واسه ناهار که میای.

\_نمیدونم بهتون زنگ میزنم.

پریسا با دلخوری گفت:

\_حالا یکساعت دیگه وقت ملاقاته صبر کن باهم بریم.

\_فرزاد عجله داره باید تا ساعت یک خودمو بهش برسونم

سمانه گفت:

\_پس عصر همدیگرو تو بیمارستان میبینیم.

راستی اگه واسه شام امشب کامرانم دنبالمون بیاد اشکالی  
نداره؟

بیشتر صورتش طرف پریسا بود پریسا نگاهی بهم انداخت  
انگار منتظر تایید من بود خیلی سریع گفتم:

\_از نظر من مشکلی نیست خیلی هم خوشحال میشم.

پریسا هم تایید کردو قرار شد شب مهمون سمانه باشیم.

به بیمارستان رسیدم کل مسیر فقط به این فکر میکردم  
که فرزاد درباره چه موضوعی میخواد صحبت کنه... وارد  
بخش مورد نظر شدم از کنار پذیرش که رد میشدم  
بالبخندی با پرستاران بخش سلام وخسته نباشید گفتم  
... کمی آنطرفتر مهتا بادیدم نگاه دزدید و خودش را سرگرم  
ورق زدن پوشه داخل دستش نشون داد

دلم گرفت نمیدونم چه هیزم تری بهش فروخته بودم که  
اینگونه باهام رفتار میکرد یه جورایی از این رفتارش حال  
گرفته شد ولی با همان لبخند به اتاق پدرم وارد شدم.

با دیدن فرزاد که روی صندلی کنار تخت پدرم نشسته  
بود از اعماق دلم خوشحال شدم.

وبعد از سلام و احوالپرسی با پدرم واو در حالی که از  
دیدنش هیجان زده بودم گفتم:

روز اولی که دیدمت فکرشم نمی‌کردم یه روز انقدر دلم  
برات تنگ بشه.

فرزاد از تعجب ابروانش بالا پرید... نگاهی به پدرم  
انداخت و با لبخند گشادی گفت:  
\_مرسی پناه جان دل به دل راه داره.

پدرم بین کلامش پرید و گفت:

\_اگه این دل وقلوه دادناتون تموم شد بشینین باهاتون  
حرف دارم.

#پناه

#پارت\_۷۱۳

روي صندلي نشستم و به صورت پدرم خیره شدم رنگ  
ورویش از دیروز کمی بهتر شده بود ولی اخمش هنوز هم  
سر جایش بود و این نشون میداد هنوزم از من ناراحته.

این اخمها قلبم رو به درد می آورد ولی در اصل قضیه تو  
فیری نداشت. فرزاد که سکوت بینمون رو دید رو به پدر  
گفت:

\_ خوب حاجی جلسه رسمیه... شما شروع میکنید یا من؟

پدر با استیصال به فرزند چشم دوخت فرزند سرش روتکان دادو با گفتن ok روبه من گفت:

\_پناه جان از مشکلات پیش اومده مطلع شدم خیلی متاسف شدم... راستش تا حدودی از اخلاقیات سامان مطلع بودم قبل از ازدواجت به حاجیم گفته بودم ولی حاجی فکر میکرد بعد از ازدواجش با شما دست از شیطونیای دوران مجردیش خواهد گرفت... ولی از شواهد معلومه اینطور نبوده.

با حسی از خجالت و تاسف سرم را پایین انداختم و وقتی سکوت بینمون ایجاد شد فرزند خیلی با احتیاط و کوتاه گفت:

\_حالا میخوای چه کار کنی؟!

میدونستم این سوالی بود که پدرم داشت ولی از زبان فرزند میخواست گفته بشه .

نگاهم ناخوداگاه سمت پدرم کشیده شد.  
نگاهش با بیم و امید و شاید کمی وحشت به صورتم دوخته  
شده بود...

(دوستش داشت شاید از من بیشتر ولی میدونستم اگه  
دیگه پاروی دلم بذارم حتی خود خداهم از من بیزار  
میشه)

با قاطعیت لب زدم:

\_ طلاق میگیرم.

بابا تحمل نیاورد و چشماش رو بست.

نگاه ازش گرفتم و به فرزند خیره شدم با تاسف در حالی  
که حس میکردم از ته دلش واقعا برام دل میسوزاند خیره  
نگاهم میکرد

به خودش اومد و گفت: @Vip Roma

\_ جواب آخری که حدسش رو میزدم) دستش را به  
پیشانیاش گرفت (و لب زد:

\_ به خودشم گفتم؟

\_ هنوز نه ولی به محض اینکه برگرده حتما باهاش در میون میزارم.

\_ ولی...

بین کلام فرزاد پریدم وگفتم: ولی واما نداره فرزاد در حالی که بغضی ناخواسته در گلویم چنبره زده بود مرتعش گفتم:

\_ منو نمیخواد... دوسم نداره... فرسنگها از آرزوهاش دورم... به زور داره تحمل میکنه... نمیگم منم اینطور نیستم چون اگه بگم دروغ گفتم راستش اصلا دیگه دوس ندارم دستش بهم بخوره چندشم میشه... بخصوص که الان خیلیا فهمیدن که چه جور آدمیه... من و اون خیلی وقته از هم جدا شدیم... تا حالام اگه تحمل کردم بخاطر عشقی بود که پدرم بهش داشت برای اینکه بابام ناراحت نشه سوختم و ساختم ولی دیگه چیزی ندارم برای سوختن... دارم تموم میشم... حالا که بابام فهمیده دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم خودشم فهمیده که دیگه حسی

پناه

مریم بوذری

بهش ندارم. مثل اون که از همون روز اول حسی بهم  
نداشت.

اینهارا گفتم و با هقی بغضم ترکید... جلوی دهنم رو  
گرفتم اشکی که از گوشه چشمم راه گرفته بود رو پاک  
کردم.

#پناه

#پارت\_۷۱۴

حالم اصلا خوب نبود... تمام نامهربو نیا و خیانتاش جلو  
چشمم رژه میرفتند.

کادی از EXCHANGE GROUP



با حالی تغیر یافته بلند شدم و به سمت سرویس کنار اتاق رفتم.

دستم رو زیر شیر گرفتم از خنکای آب کمی از التهاب درونیم کاسته شد... صدای سلام و احوالپرسی از بیرون شنیده میشد که در آن بین صدای ارشیا هم برام قابل تشخیص بود.

با وحشت نگاهی در آینه به خودم انداختم خوشبختانه آرایش کمی که روی چشمام داشتم به قوت خودش باقی بود و به خاطر اشکهای چند دقیقه پیشم بهم نریخته بود. چند نفس عمیق کشیدم تا جانی دوباره بگیرم و بتونم به خودم مسلط بشم تقریباً موفق بودم چون با لبخند کمرنگی از دستشویی بیرون اومدم.

در حالی که از هیجان دیدن ارشیا قلبم خودش رو پر تپش به درودیوار سینه ام میکوبید.

با سلام من جمع اتاق متوجهم شد ارشیا همراه با مهتا و دکتر مجد داخل اتاق بودند.

دکتر مجد با دیدنم سلام واحوالپرسی گرمی کرد و گفت  
خانمم از وقتی فهمیده تهرانی کلی ذوق کرده ازم خواسته  
دعوت کنم یه شب شام در خدمت باشیم.  
با لبخند گرمی تشکر کردم و گفتم:

نمیدونم چندروز تهران میمونم راستش یه کار خیلی مهم  
دارم چند روز باید برگردم کاشان فردا شبم مهمان داییم  
هستم ان شاءالله یه وقت دیگه.

نگاهم به پدرم افتاد با سری به زیر افتاده به فکر فرو رفته  
بود. exchange group  
با صدای دکتر مجد به خودم آمدم.

\_نمیدونم دختر، انگار مهره مار داری هرکس میبینت  
عاشقت میشه.

لبخندی روی لبهایم نشست) در سرم صدای سامان  
پیچید من دوشش نداشتم تو مجبورم کردی (آه که  
نخواستن سامان تا ته دنیا منو میسوزونه.

نگاهم ناگهان روی مهتا پیچید وقتی مرا متوجه خودش دیدبا یه حالت خاصی پشت چشم نازک کرد و رویش رو به سمت دیگه کرد.

در مسیر نگاهم به ارشیا افتاد که لبخند به لب با محبت نگاهم میکرد سریع ازش نگاه گرفتم در جواب دکتر مجد گفتم:  
\_ نظر لطفشونه.

صدای زنگ گوشیم بلند شد ... با عذرخواهی از جمعشون جدا شدم تا به گوشیم جواب بدم.  
سمانه بود که می خواست مطمئن بشه واسه ی ناهار بهشون ملحق نمی شم.

#پناه

#پارت\_۷۱۵

دوباره به اتاق برگشتم... فرزاد در حال حرف زدن بود.

\_من تقریباً تمام عمرمو تو شرکتهای فرش گذروندم ... با تمام شرکتهای بزرگ فرش تو کاشان کار کردم ولی با قاطعیت میتونم بگم پناه تنها کارفرمایی بود که همه پرسنلش عاشقانه دوشش داشتن آگه جونم میخواست ازشون بهش میدادن.

ابروانم بالا پریده بود وبا تعجب به فرزاد نگاه میکردم.

\_روز اولی که دیدمش با خودم گفتم:

\_این بچه سوسولو چه به کار کردن.

صدای خنده دکتر مجد بلند شد

خودمم خندم گرفته بود ولی فرو خوردم و صورت بشاش و از هم واشدم کافی بود تا فرزاد ادامه بده:

\_ولی بعد از یکسال نه تنها فهمیدم بچه سوسول نیست بلکه یه انسان به تمام معناست وقتی به کارگرا وزیر دستاش همونقدر احترام میداشت که به خونوادش... وقتی از سودش میگذشت تا یه کاسب خرده پا رو از ورشکستگی نجات بده... وقتی دیدم واسه سود بیشتر حرص نمیزد و با متانت و روش مخصوص خودش تولید داشت... وقتی با محبت و عشق طرحهای فرش رو بررسی میکرد وبا مدیریت ودرایت یه شرکت فرش رو اداره میکرد واز همه مهمتر وقتی دیدم بی شيله پيله و بدون سیاست بازی کار میکرد تمام ذهنیت منو از یه تاجر عوض کرد.

\_وای من چقدر خوب بودم خودم نمیدونستم

اینو گفتمو صدای خنده همه) البته بجز مهتا) در اتاق پیچید راستش بیشتر از اینکه از تعاریف فرزاد خوشحال بشم خجالتزده بودم با نگاهی عمیق بهش خیره شدم وگفتم:

\_همه اینارو که گفتم بخاطر داشتن استاد خوبی مثل شما بود فرزاد جان... من تجارت رو از شما یاد گرفتم.

بعد لبخند گرمی به رویش زدم.

صدای زنگ خوردن موبایلم دوباره بلند شد با دیدن شماره سامان به روی گوشیم که داشت تماس تصویری برقرار میکرد روانم بهم ریخت باعذرخواهی سرسری از اتاق بیرون آمدم.

رد تماس زدم و گوشیم رو خاموش کردم.

فرزاد از اتاق بیرون اومد و با دیدنم گفت:  
\_سامان بود؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و زیر لب غریدم:  
\_ازش متنفرم و با عجز گفتم:

\_ثانیه شماری میکنم که ازش جدا بشم.

نگاه دلسوزانه فرزاد بیشتر حالمو خراب میکرد  
زیر لب گفتم:

\_ اینجوری نگام نکن آتیش میگیرم.

#پناه

#پارت\_۷۱۶

فرزاد لباسو جمع کرد وبا تکون دادن سرش گفت:

\_ باشه من چیزی نمیگم... فقط خیلی گشمنه این دکترام  
قصد رفتن ندارن بریم رستوران یه ناهار توپ بزنیم تو رگ.

وقتی سکوت منو دید گفت:

\_ مهمون من.

لبخندی کنج لبم نشست وگفت:

\_خب از قدیم گفتن سکوت علامت رضاست

ارشیا ودکتر مجد همراه با مهتا از اتاق خارج شدند  
..هنوزم از ارشیا نگاه میدزدیم یه جورایی از مهتا هم  
خوشم نمیومد برای همین نگاهش نمیکردم نگاهم روی  
صورت دکتر مجد نشست و لبخند نصفه نیمه ومصنوعی  
زد.

فرزاد روبه دکتر مجد گفت:

\_دکتر این حاجی مارو کی مرخص میکنید ؟

دکتر به ارشیا اشاره زدو گفت:

\_از دکتر افشار ،نابغه از فرنگ برگشته پرسین.

ارشیا گفت:



\_ اوایل هفته آینده می تونن مرخص بشن.

بعد روبه من گفت:

\_ فردا صبح ناشتا بیا بیمارستان که آزمایشاتو انجام بدیم

از لحن جدیش جاخوردم

گفتم: باشه.

دکترمجد متعجب گفت:

\_ بیماریت دوباره برگشته.

انگار یه سطل آب جوش روی سرم ریخته شد دکتر مجد

به تمام معنا گند زده بود اونم جلو کسانی که به هیچ

عنوان دوست نداشتم از این موضوع مطلع باشن... گر

گرفتم و یه جورایی شکه گفتم:

\_ کدوم بیماری دکتر؟!

\_ همون خونریزی بینیت.

\_ تقریباً یکساله هست که دیگه خونریزی نداشتم دو ماه پیشم یه چکاب کلی شدم خدارو شکر مشکلی نداشتم.

اینهارو گفتم و نگاهم رو به ارشیا دوختم.

اخم کرده بود ودقیق نگاهم میکرد انگار میخواست به راست و دروغ بودن موضوع پی بیره ناخودآگاه رو بهش گفتم:

\_ بخدا راست میگم.

ارشیا خیلی جدی و سرد گفت:

\_ فردا یادت نره ناشتا باشی.

بعد روبه فرزند کردوگفت:

\_ از آشناییتون خوشبخت شدم

فرزاد با دکترو دست داد واو هم از آشناییشون ابراز خرسندی کرد.

بعد از جدا شدن از ارشیا دکترو مجد و مهتا هم از من جدا شدن.

فرزاد رو بهم گفتم: موضوع بیماری چیه؟  
بیحوصله گفتم:

بعدا بهت میگم الان بریم به بابا بگیم مریم برای نهار.

#پناه

#پارت\_۷۱۷

داخل رستوران شیک و مدرنی در نزدیکی بیمارستان نشسته  
بودیم.

فرزاد بعد از شستن دستاش پشت میز نشست و گفت:

\_خب قبل نهار حرف بزنیم یا بعدش!؟

\_از همین الان شروع کن تا بعدش.

فرزاد لبخندی زد و گفت:

\_خب اول بگو جریان بیماریت چیه؟

\_موضوع خاصی نیست.

بعد از جریان فهمیدن خیانت سامان شك عصبي بهم وارد شد و تا چندماه روزي چندبار خونريزي بيني داشتم... فشارم خيلي پايين ميومد يه كم كم خوني هم پيدا كردم آزمایشاتم چیزی نشون نمیداد حتي تا انگلستانم رفتم ولي اونام گفتن مشکل از اعصاب بدنمه منم بعد از چند ماه ديگه بيخيال کارهاو خیانتاش شدم و خود به خود خونريزيهامم تموم شد.

فرزاد با تاسف سري جنباندو گفت:

\_بايد همون اول به حاجي مي گفتي.

\_میترسیدم بابام سخته کنه.

بعدها تاسف در حالي که لحن سرزنشگري به خودم میگرفتم زمزمه کردم:

\_هرچندا الانم فرقي نكرد.

\_اين دكتر ارشيا افشار همونيه كه هر روز راس ساعت  
۱۲ ظهر تماس ميگرفت

لبخندي زدم

\_سوال بعدي.

\_اي بدجنس جواب بده ديگه، بخدا به كسي نميگم.  
سكوت كردم و با لبخند كم رنگي به مردمكهاي مشكي و نه  
چندان درشتش خيره شدم.  
درهمين موقع غذاهامون رو آوردند.

\_ولي خيلي خوش سليقه اي... خيلي خاصه خيليم  
خاطرتو ميخواد. از نگاهش معلومه.

پوزخندي زدم و در دلم جيغ كشيدم): اگه خاطرمو  
ميخواست الان چرا بايد جدا باشيم) حالاكه از هيجان  
شب قبل كم شده بود به خودم ميگفتم انقدر جرات

نداشت که بهم بگه) دوسم داره) همش خودشو پشت  
زبان فرانسه قایم میکرد حتی دیشبم خودشو پشتش قایم  
کرد.

بعداز ناهار فرزاد درحالی که دستاش رو روی میز  
میگذاشت خودش را جلو کشیدوگفت:  
\_ خوب حالا بریم سراغ اصل مطلب.

مکثی کردو گفت:

\_ میدونم که دختر منطقی هستی و اینم میدونم که خیلی  
خونواده دوستی... من دلم میخواد امروز هم به فکر  
خانوادت باشی هم منطقی فکر کنی.

چشمام رو باریک کردم ومشکوک به فرزاد نگاه کردم ...  
میدونستم موضوع مهمی رو میخواد بگه که میدونه من  
در برابرش جبهه میگیرم.

\_میدونی که یه شرکت رو چرخوندن چقدر سخته  
 ...چقدر کار کردن تو این اقتصاد معیوب ایران طاقت  
 فرساست... حتما اینم میدونی که با طلاق پدرت هم  
 باید شراکتشو با پدر سامان بهم بزنه واینم میدونی که چه  
 روزای سختی رو پیش رو داره... ولی اینو نمیدونی که  
 پدرت طبق یه قرارداد تا پنج سال آینده حق فسخ شراکت  
 رو نداره واگه این اتفاق بیفته نصف قیمت سهامش خواه  
 ناخواه به راستینها خواهد رسید

با چشمان درشت شده ناباور نالیدم:

\_نههه این امکان نداره.

\_چند سال پیش تو قرارداد شروع شراکت اینو خود پدرت  
 برای راستینها گذاشته... راستینها هم برای پدرت همین  
 شرط رو گذاشتن .

عصبی دستم رو به پیشونیم چسبوندم و گفتم:

کادی از EXCHANGE GROUP

\_ حالا چیکار کنیم.

پدرت با طلاق موافقه... حتی گفته بعد از جدایشون میفرستمش خارج از کشور... ولی باید قبل از طلاق و حتی قبل از اینکه سامان یا خانوادش بویی از تصمیم جدایت بپرن این شراکت به هم خورده باشه... یه اصفهانی چندماه پیش قصد خرید سهام شرکت رو داشته اگه با اون معامله کنیم بین ۴۰ روز تا دوماه زمان لازم داریم تا این بازی خاتمه پیدا کنه... البته اگه همه کارها همونطور که ما میخوایم پیش بره.

\_ یعنی الان از من میخواین تا دوماه دیگه با سامان و تو خونه سامان زندگی کنم مکثی کردم و گفتم:

\_ درست فهمیدم.

#پناه

#پارت\_۷۱۸



سکوت فرزند عصبیم کرد و گفتم:

\_ شما فقط بگید یه ساعت... من دیگه نمیتونم... پام  
برسه کاشان وکیل میگیرم و کارو تموم میکنم.

فرزند جدي و متفکر نگاهم میکرد.

سکوت بینمون رو شکست و گفت:

\_ دوست داشتن به این نیست که آدما تو زمان خوشی  
قربون صدقه هم برن... دوست داشتن زمانی خودشو  
نشون میده که آدم از خودش بگذره تا دل عشقشو به  
دست بیاره.

بین کلامش پریدم وگفتم:

\_ دو سال بعد از عروسیم فهمیدم داره بهم خیانت میکنه  
 ... فقط برا بابام کوتاه اومدم... میدونی چقدر رو دلم پا  
 گذاشتم.. ها... میدونی چه شبها تا صبح چه روزها تا شب  
 اشک ریختمو نداشتم حتی کسی از این موضوع بو بیره  
 ... فکر کردی برام راحت بود... نه بخدا نمیدونی.

کسی این حرفو میزنه که خودش این دردو نکشیده باشه  
 ... درسته مردی و حتما میگی غیرت مرد با حسادت یه زن  
 فرق داره.. ولی بهت میگم حتی یه دقیقم دیگه تحملشو  
 ندارم.

\_ یعنی نزدیک دوساله که خیانتاشو تحمل کردی ولی  
 حاضر نیستی بخاطر خانوادت بخاطر . ۴ سال زحمت  
 شبانه روزی پدرت تنها دوماه دیگه تحمل کنی.

گریم گرفته بود با استیصال نالیدم:

\_فرزاد جان آخه من چه جوړي برات بگم... بابا دوماه  
 زندگي كړدنه ميفهمي چي ميگم... يعني هرشب سرت كنار  
 سرش گذاشتن يعني تمكين كردن... يعني عذاب  
 اليم... يعني طبقه آخر جهنم وقي ميدوني كسي فقط  
 واسه پول بابات باهات ازدواج كرده وحتي بعداز سه سال  
 و اندي دوستم نداره و ميدونه كه ميدوني دوست نداره  
 وبازم باهاش زندگي ميكني... يعني من انقدر حقيرم  
 (...اشكم سرريز شد) به اندازه كافي غرورم له شده دارم  
 ميميرم فرزاد... بخدا جونم داره از اينهمه خفت ازتم در  
 مياد... حالام ميفهمم نه راه پس دارم نه راه پيش) اشكم  
 بدون اينكه بخوام از اعماق دلم ميجوشيد واز روزنه  
 چشمهام بيرون ميریخت)

فرزاد متاثر و متاسف خيره ام شده بود... انگار داشت يه  
 فيلم درام نگاه ميكرد... دستمالي از جاي دستمال كاغذي  
 جدا كردوبه سمتم گرفت. دستمال رو گرفتم واشكهامو  
 پاك كردم ولي دوباره شروع به باريدن كرد.

فقط دوماه پناه... این تنها خواسته پدرته.

(آه بابا آه)

بعضی وقتا میبینی درست وسط یه ماجرای نه میتونی از شروع اون ماجرا جلوگیری کنی ونه میتونی اون ماجرا رو ول کنی ونصفه رهاس کنی باید بری تا آخرش تا جواب صبرتو بگیری... گاهی وقتا باید استقامت کنی تا موفق بشی یعنی اکثر اوقات داستان ما آدمها خوب تموم میشه اگه خوب تموم نشه یعنی هنوز آخرش نیست الان اگه طلاق بگیری هم ضرر مالی میدی ، هم وقتی یکی اومد خواستگاریتو خواست باهات ازدواج کنه همه میگن واسه رسیدن به این از شوهرش طلاق گرفت)قشنگ منظورشو رسوند یعنی اگه با ارشیا ازدواج کنی همه میگن به خاطر اون از سامان جدا شدم(الان زمان جدا شدن نیست... فقط دوماه صبر کن نمیگم باهاس عاشقانه برخورد کن ولی باید رفتارتم جوریه باشه که کمترین شك رو هم نکنه... میدونی که چقدر تیزو باهوشه... کافیه فقط بو بیره که

این انتقال شراکت برا دورزدنشہ...دیگہ نمیتونیم سهامو  
بفروشیم میدونی کہ چی میگم.

#پناه

#پارت\_۷۱۹

کمی آرومتر شده بودم راستش من قصد اینو نداشتم کہ  
فیلمهای خونمو رو کنم چون برای خودمم بد میشد  
..درسته ممکن بود بعضیا هم این کارمو تحسین کنن ولی  
میدونستم با این کارم تا ابد مردم یادشون میموند کہ من  
چه جور شوهرمو تو تله انداختم.

اشکھامو پاك كردم و با صدایي که از گریه بم شده بود  
گفتم:

\_حالا من باید چی کارکنم؟!\_

\_هیچی فقط صبر.

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و با انگشت سبابه و  
وسطم دو رو نشان دادم و گفتم:

\_فقط دوماه نه بیشتر.

چیزی در درونم نهیب زنان و پر تمسخر گفت:

(تو هیچ وقت درست نمی شی خاک تو سرت

حالا که ارشیا برات اعتراف کرده باید سریعتر طلاق بگیری

اونوقت تو بازم بابات رو ترجیح می دی؟ (...)

حق داشت... ولی نمی دونست که صد میلیارد پولی که تو

شرکت ریسندگی خوابیده و به جون بابام وصله چقدر

براش مهمه.... آره من می تونستم بازم صبر کنم ولی

ایندفعه امید به رهایی از سامان منو به موندن تو این بازی  
ترغیب می کرد.

لبخندی روی لب فرزاد نشست و گفت:

\_قول می دم خودم طلاق تو از سامان بگیرم...اون لیاقت  
تورو نداره.

دوباره به بیمارستان برگشتم فرزاد منو کنار بیمارستان  
پیاده کرده بود و خودش به بهونه (مهمون خواهرش بودن  
(رفته بود.

ولی من خوب میدونستم بخاطر حضور حامد داخل  
نیومده بود.

تو آینه آسانسور چهره ام رو از نظر گذروندم قبل از  
خارج شدن از رستوران به سرویس بهداشتی رفته بودم و  
بعد از شستن صورتم آرایشمو تجدید کرده بودم ولی بازم

چشمه‌های پف کردم خبراز گریه یکساعت پیشم میداد  
...جلو آینه لبخندزدم وبا چهره گشاده وارد بخش شدم.

## ارشیا

از ظهر که پناه رو دیده بودم دلشوره عجیبی به دلم چنگ  
میانداخت... خونریزی بینی همراه با ضعف و بیحالی اینها  
چیزی نبود که به این سادگی من از کنارشان بگذرم  
...چقدر معصومانه گفته بود) بخدا راست میگم) انگار  
ناراحتی من براش مهم بود و دوست نداشت دلواپسش  
بشم... نمی دونست که اگه یه سردرد ساده هم میگرفت  
من میمردم... آخ که چقدر دلتنگش بودم... دلم  
میخواست در آغوشش بکشم و تا اونجایی که جاداره  
بچلونمش... وقتی نزدیکم بود به سختی خودمو کنترل  
میکردم که نپرمو بغلش کنم.

با فرزند بیشتر از آنچه که فکر میکردم صمیمی بود ولی  
میدونستم که بیشتر از این نیست. جنس نگاهشو



میشناختم... از همون نگاههایی که به محمد میانداخت از همون ها هم به فرزاد داشت.

ولی چرا به من نگاه نمیکرد؟..! چرا اینقد نگاهش رو ازم میدزدید؟...! نگاههای دیشبمون خبر از یه حس مشترک میداد ولی امروز حتی نگاهم نمیکرد یاد این افتادم که میگفت) متولدین ماه من تقریباً دوشخصیتین) ولی دوشخصیتی نبود انگار ازم فرار میکرد.

#پناه

#پارت\_۷۲۰

@Vip Roman

یاد تعریف پرستاران پذیرش ازش افتادم وقتی به دکتر  
مجد گفته بودند پناه چقدر با کلاسو اصیله حتی یکیشان  
گفته بود مثله ملکه ها رفتار میکنه.

بهشون حق میدادم.. خیلی از کشورهای دنیا رو دیده بودم  
با زنان زیادی آشنا شده بودم ولی هیچکدوم پناه من  
نمیشدن.

ه... پناه من.

از دیشب دارم به خودم امیدواری میدم که به زودی برای  
من میشه ولی چه جوری؟!

پوزخندی به تخیلاتم زدم وگفتم): کی میاد زنی مثله پناهو  
طلاق بده)

نه من ونه اون اهل کثافت کاریم نبودیم که بگم باهاش  
فرار میکنم.

کاش معجزه ای میشد.

آه پرحسرتي کشيدم و از اتاقم خارج شدم.

با دیدن مادرم و مه‌رسا که در اتاق دایي بودند و با زندایي  
و هاله صحبت میکردند جلورفتم و بعد از سلام  
واحوالپرسی با تعجب گفتم:

پناه کجاست ؟

دایي زودتر از بقیه گفت:

رفت ناهار بخوره دوباره میاد.

سرم رو تکان دادم و گفتم:

دایي شما از موضوع بیماری پناه اطلاع داشتین ؟

رنگ دایي به وضوح پرید و بامن من گفت:

\_ چه بیماری؟ ... همون خون دماغ شدنشو میگی؟

\_ بله.

زیر لب گفت:

\_ قرار نبود کسی خبردار بشه.

مامان و مهترسا با کنجکاو بهمون زل زده بودند

\_ چیزی نبود دایی جون... تو آزمایشاتش هیچی مشخص نشد... گفتن از اعصاب بدنشه... چند ماهی طول کشید و بعدش خودبخود خوب شد

زندایی روبه مادرم ادامه داد:

\_ مادرم شلوغش کرده بود آخه عمه فرشته خدا بیامرزتونم همین جوری بیماریش با خون دماغ شروع شده بود.

کادی از EXCHANGE GROUP

قلبم فرو ریخت فردا علاوه بر آزمایش خون باید ازش ام  
ار آی هم گرفته میشد... دلم براش به شور افتاده بود  
اگه سرطان میداشت چی؟ اگه از دستش میدادم؟

با حرف مادرم به خود اومدم.

\_پس چرا ما نفهمیدیم.

زندایی گفت:

\_راستش قرار نبود کسی بفهمه حتی تا انگلستانم رفتیم ولی  
آزمایشات اونام نرمال بود و گفتن از اعصابه.

اخمام توهم رفته بود سوالی که از ذهنم میگذشت رو  
بلند پرسیدم:

\_چرا بهش شك عصبی وارد شده بود؟

نمیدونم از لحن سرد وجدیم جا خوردن یا دیدن صورت  
اخمو و تاکی عصبیم.

زندایی با من من گفت:

\_ به ماهم چیزی نگفت

نفس عمیقی کشیدو ادامه داد:

\_ خیلی توداره از وقتی هم که ازدواج کرد کم حرفترو  
منزویتر شد... راستش انگار از من وخواهرش یه جورایی  
کناره گیری کرد.

با دقت به حرفهای زندایی گوش میدادم وبیشتر این سوال  
تو ذهنم پرسیده میشد چه موضوعی انقدر براش مهم  
بوده که اینجوری بهمش ریخته  
حتماً که زندایی می دونست... چون با هاله از دمل چرکین  
روی دل پناه و تر کیدنش حرف می زد.

#پناه

#پارت\_۷۲۱

باورود آریا مسیر بحث عوض شد... اتاق با ورود عیادت  
کنندگان بیشتری شلوغ شد ولی ذهن من شلوغتر بود  
حوصله جمع رو نداشتم... با عذرخواهی ازشون جدا  
شدم و به اتاقم برگشتم. چند دقیقه بعد آریا هم به اتاقم  
اومد وقتی قیافه دمغ و گرفته ام را دید گفت:

\_ پناه نیومده؟

چند لحظه ای طول کشید تا حرفش را حلای کنم.

\_ نه ظهر اینجا بود رفت ناهار بخوره میاد.

\_ چیه خیلی حالت گرفتم؟

بھش چي ميگفتم؟ ...! درد شوهر داشتنش کم بود حالا  
 درد مشڪوڪ به بیمار بودنشم بھش اضافه شده بود  
 ...بھش چي ميگفتم؟! که دلم ميخواست يه معجزه اي  
 پيش ميومد و منو بھش ميرسوند صحيح وسالم.

وقتي سکوتمو دید گفتم:

\_فکرشم نمیکردم يه روز اينجوري عاشق بشي

سکوت کردم و خیره به چشماش زل زدم.

بعد از چند لحظه گفتم:

\_میدونستي يه مدت خون دماغ ميشده جوري که حتي  
 براي دونستن بيماريش تا انگلستانم رفتن.

\_آره تقريباً يکسال ونيم پيش کاوه بهم گفته بود

با تعجب گفتم:

\_ولي دايي ميگفت هيچکس از اين موضوع خبر نداشته.



\_ به ما که نگفتن... یه روز انگار تو خونه خاله شهناز  
 مهمونی بودن حال پناه بدمیشه خونریزی شدید بینی  
 داشته جوری که بند نمیومده بعدام انگار بیهوش میشه...  
 کاوه خیلی ترسیده بود میترسید سرطان خون داشته باشه  
 ...باورت نمیشه ارشیا، انقدر این پسر گریه کرد بعد که  
 آزمایشاتش چیزی نشون نداد خیالش راحت شد

\_ کاوه غلط کرد که گریه کرد.

با حرص خریدم. *exchange*  
 آریا ناباورانه نگاهم کرد و زیر خنده زد:

\_ داداش بابا ، کوتاه بیا.

خیلی جدي نگاهش کردم و گفتم:

\_ آریا من دارم از دوریش میمیرم باورکن دیگه...  
 صدای در زدن اومد کمی خودمو جمع و جور کردم  
 و گفتم: بفرمایید

در باز شدو مهتا وارد اتاق شد با دیدن آریا صمیمی سلام کردووارد اتاق شد.

حوصله اش رو نداشتم... حوصله نازو عشوه های از مدافتادش که این روزها عجیب حال بهم زن شده بود رو هم نداشتم... خودم رو مشغول پرونده روی میزم نشون دادم.

مهتا جلو اومد و گفت: مزاحم که نیستم؟

دردلم غرزدم:

\_ چرا خیلیم مزاحمی.

\_ نه بشین بگم چایی بیارن.

چایی سفارش دادمو دوباره خودمو مشغول پرونده کردم.

مهتا روی مبل روبروی آریا نشست وگفت:

\_ وای امروز چقدر بخش شلوغه.

پناه

مریم بوذری

آریا گفت:

\_ فکرکنم عیادت کنندگان دایی تمام بخش رو قرق کردن.

\_ بابام و عمو هم اومدن.

صدای در زدن دوباره بلند شد.

#پناه

#پارت\_۷۲۲

بفرمایید زدم چایی هارو آورده بودند.. در همان هنگام  
موبایلم زنگ خورد به اسم کیانا روی گوشیم خیره شدم.  
اصلا حوصله سروکه زدن باهاشو نداشتم الان فقط دلم  
دیدن پناه رو میخواست.

کادی از EXCHANGE GROUP

بالاجبار تماس رو وصل کردم بعد از سلام واحوالپرسی  
کیانا با طنازی گفت: دکتر کجایین؟ اومدیم بیمارستان  
ولی ازدکترمون خبری نیست  
چه پرو علنا داشت میگفت: اومدم تورو ببینم

میدونستم که قصد تورکردنمو کرده بودولی

نمیدونست که دکترشون دست رد به خوشگلتراز اون هم  
زده من از روزی که با پناه آشنا شدم دیگه غیرازاون زنی به  
چشم نیومد.

آه پناه حتی استم بیاد دلم برات تنگ میشه از کی  
اینجوری شیفت شدم.

\_الو دکتر

\_ببخشید... من تو اتاقم تا چند دقیقه دیگه میام.

\_باشه پس من تو بخش منتظرتون هستم.

## پناه

بعضی روزا آدما فقط دوست دارن برا خودشون باشند  
ولی درست همون روزا دیگرانی تو زندگی وجود دارن که  
مجبوری کنارشون باشی. اونروز درست یکی از همون روزا  
بود.

دلم کمی تنهایی میخواست تا به این دو ماه کذایی فکر  
کنم هر چند که با فکر کردن هم چیزی درست نمیشد.  
به همراه کامران و سمانه و پریسا به اتاق بابا رفتیم قبل از  
ما محمودآقا و منوچهر خان داخل اتاق بودند و موقع  
خروجشان از اتاق باهم روبرو شدیم... باهم سلام  
و احوالپرسی گرمی کردیم بعد از رفتنشون سمانه سردر  
گوشم گذاشت و گفت:

این افشارتهرانیا پدرشون موقع کاشتشون چه کرده که  
همه یه دست خوشگن.

خندیدم و) بی تربیتی (حواله اش کردم و وارد اتاق شدیم.

#پناه

#پارت\_۷۲۳

سمانه به محض ورود سرشوخی با پدرم رو بازکرد.  
\_حاجي باز که شما پنچر شدید...!دفعه پیش که گفتم  
باید چي کار کني که حالت خوب بشه

بابا با حرکت چشم مامان رو نشون دادوگفت:  
\_اگه راست ميگي واسه حاج خانمم يه باراز پيشنهادت  
بگو.

مامان حالت متفکری به خودش گرفت و گفت:  
 \_چه پیشنهادی؟!\_

سمانه با لبخند به بابا نگاه کرد و گفت:  
 \_هیچی سیماجون گفتم به حاج خانم بگو برات هرروز یه  
 رقص عربی بیاد.  
 پدرم و دیگر حضار اتاق خندیدند و مادرم در حالی که از  
 شرم سرخ شده بود گفت:  
 \_حرفی نیست حاجی خوب بشه من عربیم واسش  
 میرقصم.

خنده ام گرفت... یاداون روز افتادم که سمانه به بابا  
 گفته بود) باید یه زن جوون بگیری تا خوب بشی)  
 نگاهم به پدرم افتاد. با غم خاصی بهم زل زده بود.

یاد دو ماه تحمل موجودی بنام سامان دوباره بدلم چنگ  
انداخت... اشك به چشمانم دوید و رومو ازش گرفتم و  
کنار پنجره رفتم.

با ورود دایی امیرو مادر جون حواسم از محوطه بیرون  
کنده شد.

با شلوغ شدن اتاق سمانه با گفتن (بیرون منتظرت  
میمونیم) از اتاق خارج شدند.

خانم بزرگ و کیانا هم به جمعمان اضافه شدند به سلام  
جمعی که کرده بودند زیر لبی جواب دادم و با  
خدا حافظی قصد ترك اتاق رو داشتم که مادر جون صدام  
زد.

در حالی که باهم از اتاق خارج میشدیم دستش را پشت  
کمرم گذاشت و گفت:

\_ با یه سفر دوتایی چطوری؟

با تعجب زمزمه کردم:



\_باکی؟ کجا؟

\_بامن و مشهد پابوس امام رضا)ع)

چقدر دلتنگ چنین سفري بوم اشك تو چشمام جمع  
شد.

\_راست میگین مادر جون!

\_البته عزیزم، بلیطها رو هم رزرو کردم ان شاءالله پنج شنبه  
عازمیم.

#پناه

#پارت\_۷۲۴

@Vip Roman

خوب بود... خیلی هم خوب بود... چون جمعه سامان  
برمیگشت و من دلم نمیخواست توی بیمارستان باهم  
رو برو بشیم... قطعا تابرگشت من از مشهدم پدرم  
مرخص میشد و من می تونستم به بهانه بیماری پدرم  
چند روزی خونس بمونم و مجبور نباشم زیر سقفی که  
سامان نفس میکشه نفس بکشم.

بادرآغوش کشیدن مادر چون موافقتمو اعلام کردم  
\_ ممنون مادر چون.

گرم در آغوشم کشید و گفت:

\_ کمترین کاریه که میتونم برات انجام بدم عزیزم.

با سلام ارشیا از آغوش هم جدا شدیم.

\_ سلام خاله شهناز

نگاه کوتاهی به او و مهتا که در کنارش قرار داشت  
انداختم و تو ذهنم به این فکر کردم که چسبونك اسم  
جدید مهتا میتونه باشه.

ارشیا در حال خوش وبش با مادر جون بود که کیانا از  
اتاق خارج شد و سلام بلندبالا و نازداری تحویل جناب دکتر  
داد.

با صورتی متعجب از اینهمه چابلوسی کیانا نگاهم روبه  
مهتا پیچید... با چهره ای ناخوشایند مات حرکات کیانا  
بود... پوزخندی ناخودآگاه رولیم نشست و نگاه ازش گرفتم  
...حتما جنگ بین کیانا و مهتا خیلی دیدنی بود. در افکار  
خودم بودم که متوجه سنگینی نگاه ارشیا روی خودم شدم  
با عذرخواهی و خداحافظی از جمعشان جدا شدم  
...هنوز چند قدمی دور نشده بودم که با صدای ارشیا از  
حرکت ایستادم.

رو برویم ایستاد بطوریکه تنها يك گام باهم فاصله داشتیم.  
\_ فردا صبح یادت نره منتظرتم.

نمی دونستم این چه اصراریه که ارشیا به انجام این آزمایشات داشت.

اصلا حال من براش چه اهمیتی داشت نمی دونستم یهو چه بر سرم اومده بود ولی تا نیشم رو بهش نمیزدم خیالم آسوده نمیشد.

پوزخندی زدم و گفتم:

\_دکتر سرت دعواست... بجای آزمایشای بیهوده من یه کم به عشاق دور و برت فکرکن.

چشماشو کمی باریک کردو ریلکس گفت:

خیلیا عاشق منن ولی مهم اینه که من عاشق کیم.

از جواب دندان شکنش حرصی شدم و با نگاه بی حسی که به سرتاپاش انداختم زیرلب گفتم:

\_من میدونم تو عاشق کی هستی؟  
وقتی سکوتش را دیدم ادامه دادم:  
\_خودت.

نگاه خندونش حرصم رو بیشتر کرد و عصبی ازش جدا  
شدم و به طرف آسانسور رفتم.

#پناه

#پارت\_۷۲۵

شب خوبی که تو رستوران سنتی در جاده چالوس  
گذرونده بودیم با خوردن بستنی در نزدیکی خونه سمانه به  
پایان رسیده بود.

کادی از EXCHANGE GROUP

به اصرار کامران وسمانه براي خواب به خانه آنها رفتيم.

ساعت نزدیک ۱۲ شب بود که موبایل پریسا شروع به زنگ زدن کرد.

در حال پهن کردن رختخواب روی زمین بودم  
پریسا با لحنی طنز همونطور که به سمت موبایلش  
میرفت گفت:

\_\_ یعنی کی میتونه باشه اینوقت شب.

نگاهی به صفحه موبایلش انداخت و با گفتن (دکتره  
تماس را وصل کرد).

\_\_ سلام آقای دکتر.

\_\_ بله اینجاست

\_\_ نمیدونم شاید شارژ تموم کرده

\_\_ بله البته... از من خداحافظ.

گوشي رو به طرفم گرفت و باچشمي گفت:  
\_ آقاي دكتره.

گوشي رو گرفتم و در حالي كه به طرف پنجره گام  
برميداشتم گوشي رو به گوشم چسبوندم .

\_ سلام

به سلام سردوعاري از احساس من پرشور جواب داد:

\_ سلام خاااانم خوبي ؟

\_ ممنون

\_ چرا موبايلت خاموشه ؟!

يادموبايلم افتادم صبح خاموش كرده بودم وفراموش كرده  
بودم روشنش كنم.

\_ خاموش كرده بودم ؟

\_ چرا ؟

دلم میخواست در جوابش میگفتم) بهش هیچ ربطی  
نداره؟(ولی لازم نبود به حرف دلم گوش بدم درسته از  
اینکه بعد از ظهر احساس کرده بودم فهمیده روی روابطش  
با مهتا و کیانا حساس شدم تا کمی خجالت میکشیدم و  
سعی کردم خیلی رسمی جوابشو بدم

\_ کاری داشتن آقای دکتر؟

\_ آهان این یعنی اینکه به توجه؟

\_ بله تقریباً؟

بلندخندید و گفت:

\_ خوشم میاد هنوزم صداقت داری ولی قبلنا اینقدر رک  
نبودیا؟

یاد قبلنا حسرت عمیقی در دلم می انداخت

وجود پریسا باعث میشد تمرکزمو از دست بدم باید  
زودتر تماس رو قطع میکردم وگرنه روح سرکشم  
هیجانشو به صدام میریخت.



\_بله داشتیم میخوابیدیم.

دوباره خندید.

چقدر دلم میخواستش حتی خنده اش هم باعث ضعف رفتن دل و دینم برایش میشد

\_آهان یعنی برم سر اصل مطلب.

(امشب چشم بود که اینجوری شنگول میزد)

\_اصل مطلب اینکه...

صدای در زدن اتاقش او مد با گفتن) گوشه...

بفرمایید زد و صدای باز شدن در او مد

\_ارشیا جان میتونم با هات صحبت کنم؟

خدای من کیانا بود شك ندارم که صدای کیانا است غول

حسادت به دلم چنگ انداخت و تارو پود جگرم را از هم

گسست

#پناه

#پارت\_۷۲۶

لطفا یه چند لحظه تو سالن منتظر باش تلفنم تموم شد  
چشم میام پیشت.

ارشیا با این لحن مهربونش انگار نمک به دل شرحه شرحم  
پاشید...

عصبی شده بودم و ناخودآگاه پنجره را باز کردم باد سردی  
به صورتم خورد... با صدای پرپریسا که میگفت پنجره رو  
چرا باز کردی سرما میخوریم مجبور به بستنش شدم.

نگاهم روی پریسا چرخید بامسواکی در دست از اتاق  
بیرون رفت.

خدارو شکر آگه می موند حتما از حالت چهره ام پی به  
درون آشفته ام میبرد.

با صدای ارشیا به خود اومدم.

\_ببخشید عزیزم

بامن بود!

لجم گرفت.

\_والا اینجوری که به کیانا حرف میزد کمتر از قریون صدقه  
نداشت) حسادت می کردم باورم نمیشد من خیانت  
شوهرم رو دیدم ولی انقدر که به لحن ارشیا به زنای دیگه  
گیر میدم برام مهم نبود) فشارودرد حسادت بالاخره کار  
خودش رو کرد و زیر لب گفتم:

\_انگاری یکی از عشاقتم مهمونته برو بهش برس

سکوت اونور خط و صدای نفسای پرحرص من دو  
سمفونی متضاد شده بود.

ناباور لب زد:

\_ داری حسودی میکنی؟!

انگار سطل آب جوشی روی سرم ریختند.. گر گرفتم  
...چه میگفتم؟!

سمانه همیشه میگفت) بهترین دفاع حملست (دیوار  
حاشا هم که بلند ... برای همین خریدم:

\_ به چی حسودی میکنم آقای دکتر... میشه توضیح بدین  
... ساعت نزدیک ۱۲ شب به یه زن شوهردار زنگ میزنم  
که درباره چی باهاش صحبت کنین... حتما میخوانین قرار  
فردا صبح تو بیمارستان رو تاکید کنید... چشم فردا راس  
ساعت ۷ صبح بیمارستانم اولین نفر آزمایش میدم دیگه  
چی؟ بهونه دیگه ای برای تماستون دارید یا قطع بکنم.

سکوتش باعث شد برای لحظه ای احساس شرم بکنم  
 ...خیلی بد حرف زدم... چیکار میکردم گندزده بودم  
 ...اونقدر شکه شده بود که نمیتونست حرف بزنه ...  
 خوب اینو میفهمیدم... دلم سوخت... البته بیشتر برای  
 خودم.

باید درستش میکردم.

\_ببخش منو ارشیا جان... امروز روز خیلی بدی برام بود  
 ...خیلی داغونم تمام انرژیم این چندروز تحلیل رفته دیگه  
 تحمل واقعیتارو ندارم... ببخش که دق دلیم رو سر تو  
 خالی کردم.

اینارو گفتم و تلفن رو قطع کردم.

تو رخت خوابم خزیدم و زدم زیر گریه... باید تا قبل از  
 بر گشتن پریسا خودمو خالی میکردم.

بعد از دقایقی پریسا همراه سمانه به اتاق اومدند ...  
اشکها رو پاک کردم و به بهونه دستشویی از اتاق بیرون  
زدم.

وقتی به اتاق برگشتم سمانه و پریسا در حال پچ پچ کردن  
بودند... با وارد شدن من از هم فاصله گرفتند و به  
حرکات من خیره شدند ... می دونستم که درباره من حرف  
میزنند ولی منم اهل توضیح دادن درباره دلیل گریه ام  
نبودم.

#پناه

#پارت\_۷۲۷

@Vip Roman

سراغ کیفم رفتم و موبایلم رو برداشتم و روشنش کردم  
 ...به محض روشن کردن چشمم به ۱۲تماس از دست  
 رفته افتاد و چند پیام کوتاه داخل آیکون پیامها شدم و چند  
 پیام سامان را نخونده پاک کردم... دو پیام هم از آقای  
 کامرانی داشتم.

(سلام خانم سیادتی امروز کارمن تمام شده با پرواز ۸ شب  
 به ایران بر میگرم فردا ساعت ۱۱ صبح در کافی شاپی که  
 آدرسش رو براتون اس ام اس میکنم میبینمتون)  
 پیام بعدیش آدرس کافی شاپ بود.  
 در جوابش تایپ کردم:  
 \_ ممنون آقای کامرانی فردا میبینمتون.

فردا سند یکی دیگر از خیانتای سامان به دستم میرسید  
 ....اگه قولی که به پدرم داده بودم نبود فردا سند رسوایی  
 شوهرم میشد شاهی برای طلاقم... ولی چه فایده که با  
 داشتن مدرکم راه فرار ازش دوماه عقب افتاده بود... ولی

هرچه که بود امید برای اتمام این شکنجه هرروزه داشتم  
و این خودش دلگرم می‌کرد.

در جلوی چشمان متعجب پریسا و سمانه روی تشک دراز  
کشیدم و با گذاشتن ساعدم روی چشمام شب بخیر زیر  
لبی گفتم.

یاد ارشیا لحظه ای از ذهنم نمی‌رفت ... عذاب وجدان  
برخورد نامتعارفم مثل خوره مغز و روحم رو می‌خورد  
... بیشتر از همه قلبم مواخذه ام می‌کرد.

(اگه ارشیا بهش بربخوره... اگه دیگه دوستم نداشته  
باشه... اه آخه این چه وحشیگری بود که درآورده بودم ...  
چرا دیگه مثل قبل نیستم... چرا انقدر زود از کوره در میرم  
.. یاد حرف مادر جون افتادم که میگفت) صبر هر انسانی  
مثل یه ظرف میمونه هر چقدر هم یه انسان صبور باشه  
بازم یه حدی داره وقتی از حدش بیشتر بشه سرریز میشه  
(دختر صبوری بودم ولی حس می‌کردم ظرف صبوریم دیگه  
سرریز شده)



درافکار خودم غوطه ور بودم که پتویی روی سرو بدنم  
افتادو سمانه و پریسا با مشت به خدمتم رسیدن  
...صدای سمانه واضحتر به گوش میرسید:

\_واسه ما تریپ افسرده برداشته ...یا لا تا پناه خوشحال  
قبل نشدی زیر همون پتو میمونی

بعد با پریسا هم صدا میگفتن) بگو غلط کردم)

نفس کم آورده بودم و چون فوبیای خفگی هم داشتم  
نالیدم:

\_غلط کردم.

چندباری تکرار کردم تا دست از سرم برداشتند.

وقتی از زیر پتو بیرون اومدم هردو به چهره سرخ وموهای  
ژولیدم خندیدند.

سمانه گفت:

\_عین شیر شدي.

سرمو تگون دادم و گفتم:

\_آره یه شیرخشمگین.

بطرفش یورش بردم و شروع به قلقلکش دادم. پریساهم  
باهام همراه شد و تا اونجایی که سمانه گفت آقا آقا  
دسشویم ریخت به کار مون ادامه دادیم.

سمانه اون شب کنار ما خوابید و تا نزدیک اذان صبح  
باهم از هردری حرف زدیم.

ومن ازشون ممنون بودم که علت ناراحتی ساعتی قبلم رو  
نپرسیدند.

#پناه

#پارت\_۷۲۸

ساعت ۷ صبح از خواب بیدار شدم.  
 سرم سنگین بود و چشمام خودبه خود بسته میشد.  
 به سختی از جا بلند شدم و به دستشویی رفتم وقتی  
 برگشتم سمانه روی تشک نیم خیز شده بود

\_ کجا میری؟

\_ میرم بیمارستان.

باتعجب گفت:

\_ بیمارستان؟!

به طرف کمد دیواری گوشه اتاق رفتم و با برداشتن مانتو  
 و وسایلم گفتم:

\_من یه مدت پیش خونریزی بینی داشتم حالا دکتر  
میخواه ازم چندتا آزمایش بگیره دیشبم براهمین زنگ زده  
بود تا قرار امروزو ok کنه

سمانه سري جنبانگو گفت:

\_همرو گفتي غيراز دليل گريت.

لبخندي رو لبم نشست بالاخره طاقت نياورده بود و  
پرسیده بود.

\_دلم واسه سامانم تنگ شده بود.

گفتم و نیشم تا بناگوش باز شد.

سمانه چشم باریک کردو گفت:

\_تو و دلتنگی!

نیشم بسته شد... حتی سمانه هم فهمیده بود که من و  
سامان حتی بهم تعلق خاطرهم نداریم

بالحني آکنده از تنهایی زمزمه کردم:

\_ باهم قهریم... شاید براهمیشه... ولی بخاطر بابام باید  
تحمل کنم.. دیشب تو اس ام اساش بهم توهین کرده بود  
منم یکم رنجور شدم تازگی خیلی پوستم نازک شده.

طرح لبخندی روی لبای خوش فرم عملیش نشست و  
گفت:

\_ یه چند وقت نبودم دوباره سوسول شدین... از شکم  
سیری زده به سرتون.

پوزخند تنها جوایی بود که میتونستم بهش بدم  
لباسهام رو پوشیدم وبا آرایش ملایمی صورت خوابالو و  
خسته ام رو زینت بخشیدم.

به بیمارستان که رسیدم از اطلاعات بیمارستان سراغ  
آزمایشگاه رو گرفتم.

به آزمایشگاه رفتم و شماره ارشیا رو تو موبایلم با دودلی  
لمس کردم... زنگ سوم خورده نخورده وصل شد:  
\_پیش دستی کردم و قبل از الو گفتنش سلام کردم.  
همونجور که حدس میزدم خیلی سرد جوابم رو داد باتعلل  
گفتم:

\_من آزمایشگاهم...

بین کلامم پرید و خیلی عادی گفت:

\_با خانم رستمی هماهنگ شده... برید ایشون براتون  
انجام میدن... ام ار آی هم سالن بغلیه ساعت ۹اونجا  
باشید.

@Vip Roman

از درد لحن کلامش که باسردی و غریبگی ادا شده بود  
چشمام رو بستم... بغض مثل اینکه از قبل خودش رو  
آماده کرده بود تو گلوم جاگیر شد.

به سختی آب دهانم رو قورت دادم و) باشه ای (از بین  
لبام بیرون اومد .

همونطور که فکر میکردم بهش برخورد کرده بود خیلی هم  
برخورده بود حق داشت ... عذاب وجدان و خجالت از  
حرفهای شب قبلم دوباره آزرده ام کرد... خسته بودم  
... از همه چیز... از همه کس... و بیشتر از همه از خودم دلم  
یه پناه محکم میخواست که این پناه بی پناه رو پناه بده  
.. ناخودآگاه سرم به بالا کشیده شد و از اعماق وجودم  
خدارا صدا زدم:

...خدایا پناهم بده ای پناه بی کسان.

بغض کار خودش رو کرد و حجمی از آب جلو دیدم رو  
گرفت ولی اینجا جاش نبود ... باید تحمل میکردم... باید.

#پناه

#پارت\_۷۲۹

تن سنگین و خسته ام رو به زحمت تکون دادم و از پذیرش آزمایشگاه سراغ خانم رستمی رو گرفتم.

خانم رستمی خانمی جوان و خوش برخورد بود یه جورایی منو یاد پناه سه سال پیش میانداخت که همیشه لبخند به لب بود... یاد پناه شب قبل دوباره آتش به دلم انداخت.

کارنمونه گیری که تموم شد.. همین که از جایم بلند شدم به خاطر سرگیجه تعادل رو از دست دادم و مجبور شدم دوباره روی صندلی بنشینم .



خانم رستمي بامهربوني گفـت:

\_عزيم چرازود بلند شدي... صبركن برات يه شكلات  
بيارم ...حتما قند خونت افتاده.

شكلاتي از كيفش كه به جا لباسي اتاق آويزون بود بيرون  
كشيد و بعداز باز كردن زورقش در دهانم گذاشت  
...شيريني شكلات انگار به خورد سلول به سلول تنم  
ميرفت.

چشمام رو روي هم فشردم و بعداز چند لحظه از  
محبتش تشكر كردم با فروتنـي) خواهش ميكنمـي) گفـت.

چند دقيقه اي بدون كلام در حالي كه در دنياي خودم  
سيرميكردم کنارهم نشسته بوديم.

\_از اقوام دكتر افشارين درسته ؟

سرم را به تایید تکون دادم و اضافه کردم:

\_بله دختر داییشونم.

چشماشو باریک کردو گفت:

\_دختر مهندس سیادتی هستین.

\_بله.

لبخندش پررنگتر شدو گفت:

\_دیروز مانتو آبی کاربني تنتون بوده؟!

بامکثي همراه باتعجب گفتم:

\_بله چطور مگه.؟!

\_دختر خالم تو بخش قلبه ...دیروز شمارو دیده بود

=...چقدر ازتون تعریف میکرد از تپتون... از شخصیت

کاریزماتیکتون... میگفت تو بخش خیلی دربارتون حرف

میزنن.

ابروهام بالا پرید و باتعجب گفتم:  
\_ازمن!

\_بله امروز که دیدمتون بهشون حق میدادم که اینقدر  
جذبتون شده باشند.

مکثی کردوگفت:

\_خیلی با شخصیتین... وقتی داشتین وارد سالن آزمایشگاه  
میشدین اون در شیشه ای رو نگهداشتین تا اون آقا مسنه  
ازش عبور کنه... بعد خودتون وارد شدین... نگاهتون  
گرمه و صورت آروم و جذابی دارین.

لبخندم پهنتر شدو گفتم:

\_آدمای خوب خوبیای دیگران رو بهتر میبینن مرسی که  
اینقدر ازم تعریف کردی... کلی انرژی گرفتم ولی باید بگم  
خوبی از خودتونه.

با لبخند خیره ام شد و گفت:

\_ ساعت ۹ نزدیکه.

ظرف خالی آزمایش ادرار را هم بطرفم گرفت وگفت:

\_ بعداز آزمایش ادرارتون... سالن بغلی ام ار آیتون رو هم  
بدید.

تو تونل ام ار آی فقط به این فکر میکردم که چقدر از  
اینکه دارم این آزمایشو میدم دلگیرم میتونست امروز  
جوری دیگه باشه اگه من دیشب اونجوری با ارشیا حرف  
نمیزدم.

ولی بعد خودمو دلداري دادم وگفتم حالا که خوب فکر  
میکنم من همیشه تنها بودم یه مدت قبل از ازدواجم  
حضور ارشیا باعث شده بود که این تنهایی کمرنگ بشه  
ولی زیادم فرقی نمیکرد من هیچ کس رو اونقدر محرم  
نمیدونستم که از همه اتفاقات زندگیم براش بگم حتی  
ارشیا... از او هم وجود سامان رو قایم کرده بودم.

#پناه

#پارت\_۷۳۰

بعدبا خودم گفتم (:خدا که هست)

منتظر جواب ام ار آی بودم که حضور ارشیارو از بوی  
ادکلن خاص وگرونش حس کردم..  
سرم رو بالا اوردم و نگاهم به چشمای درشت ومشکیش  
خیره موند.

سلام آرامی کردم و او هم به آرامی والبته معمولی جوابم  
رو داد.

نگاهش سردو سخت بود.

دیگه از اون مهربونی دیروز درونش خبری نبود دلم گرفت و نگاهم به قدمهاش که به طرف اتاق ام ار آی میرفت جلب شد.

از پشت شیشه اتاق شاهد گفتگوش با رادیولوژیست مربوطه بودم بعد از چند دقیقه سر جنابند و عکس رو داخل کاورش برگرداند.

ساعت نزدیک ۱۱ بود و من همین الان هم حرکت میکردم  
یه نیم ساعتی به قرارم با کامرانی دیر میرسیدم..  
ضربه ای به در نواختم و با) بفرمایید( مرد جوان روبروی  
ارشیا وارد اتاق شدم.

\_ببخشید من میتونم برم دیگه کاری ندارم؟

ارشیا به جای مرد جواب داد:

\_نه میتونید برید.

راستش بعد از تلفن صبح خودم رو برای چنین رفتاری از  
جانب ارشیا آماده کرده بودم

رو به مر جوان رادیولوژیست گفتم:  
\_ ام ار آیم نگران کننده که نبود.

همراه با لبخندی جواب داد:  
\_ از منم سالمترین.

لبخندی روی لبانم نقش بست و ( خدا رو شکر ) از ته دلی  
گفتم واز زحماتش تشکر کردم.

از ارشیا با خدا حافظی خیلی معمولی جدا شدم. واز  
بیمارستان به مقصد کافی شاپ بیرون زدم.

گاهی وقتا آدم دوستداره با تنهاییاش تنها باشه من تو این چند وقت تقریبا تمام کسانی که دوسم داشته بودن رو به جورایی رنجونده بودم و خودم رو محکوم به دوری کردم .

رفتار ارشیابرام گرون تموم شده بود ولی منم پناه بودم همونی که سامان مغرور اعتراف کرد بخاطر غرورم و نادیده گرفتنش مجذوبم شده

همون رفتارو با ارشیا در پیش گرفته بودم... او اگه منو دوست داشت باید کج خلقی هام رو هم تحمل می کرد... بعداز اون هم من ازش عذرخواهی کرده بودم و بخشیدن و نبخشیدنم دیگه به خودش ربط داشت.

در بین راه با تماسی که با کامرانی داشتم از تاخیرم عذرخواهی کردم.



به محض وارد شدن به کافی شاپ کامرانی رو دیدم... در  
دنجترین قسمت کافی شاپ نشسته بود.

بعد از سلام واحوالپرسی و سفارش يك قهوه کیف حاوی  
عکسها را روی میز گذاشت و با همان جدیت که انگار  
خاص خودش بود پوشه حاوی عکسها رو بیرون کشید  
وزیردستش گذاشت و گفت:

\_ لطفا اول قهوتونو بخورین بعد.

خندیدمو گفتم:

\_ میترسین پس بیفتم. !؟

\_ بهتره اول قهوتونو بخورین.

قهوه رو آوردند و من در حالی که به محتوای عکسها فکر  
میکردم جرعه جرعه نوشیدم.

#پناه

## #پارت\_۷۳۱

عکسها از داخل پوشه بیرون اومدند و روی میز قرار گرفتند.

\_ بعضی وقتا میدونی میخوای چی ببینی حتی بارها و بارها اونو تو ذهن خودت چیدی و لی بازم دیدنش تو واقعیت دلت رو میشکنه ...وقتی شوهرمو دست تو دست دختر مو بلوند قدبلند که حتی قدش ازش بلندتر بود دیدم با خودم فکر کردم) چراسیر نمیشه؟! من که از نظر زناشویی چیزی براش کم نذاشتم ...چرا با خودش و من این کارو میکنه... من چی کم دارم؟!)

سنگینی نگاه کامرانی باعث شد سرم رو بالا گیرم ته نگاه جدیش دلسوزی دیده میشد.

\_ باهم به یه هتل نزدیک هتل محل استقرارتون رفتن.

اینو گفت ودوباره ساکت شد.

\_ ممنون آقای کامرانی... من از همه کثافت کاریاش  
خبردارم... فقط مدرک میخواستم

عکسها رو بالا گرفتمو گفتم:

\_ که اینم مدرک.

مکثی کردم و دسته چکم رو بیرون آوردم و بقیه حق  
الزحمش رو داخلش نوشتم و به دستش دادم.  
کامرانی تشکر کردو با متانت خاصی از کافی شاپ بیرون  
رفت.

من موندم و عکسهای روی میز که بهم دهن کجی می  
کرد.

عکسها رو دونه دونه بالا میاوردم و با دقت به صورت  
شادو خندان سامان زل میزدم... هیچوقت بامن اینقدر

شاد نبود.. چرا؟...نمیدونم...راستی چرا هیچوقت  
اینجوری برام نمیخندید؟...!شاید از زندگی بامن راضی  
نبود...وقتی مردها از زندگیشون رضایت کامل دارن  
اینجوری از ته دل میخندیدن...

زیر لب نالیدم:

\_دوماه دیگه صبرکن عشقم... از دستم راحت میشی  
...اونوقت تاته زندگیت میتونی همیشه بخندی.  
بازم اشک بود که تونست از بار سنگین دلم بکاهد .  
نمیدونم چقدر گذشته بود که به خودم اومدم و از کافی  
شاپ خارج شدم.

خسته بودم... کم خوابی شب قبل هم مزید بر علت شده  
بود که کل انرژیم تحلیل بره و سردرد بدی بگیرم...  
با بیحالی پشت فرمون نشستم... تلفنم زنگ خورد پرریسا  
بود.

بعد از سلام گفت:

\_ کجارتی دختر.

بعد از توضیح مختصری که درباره بیمارستان رفتنم دادم  
گفت:

\_ مامانم زنگ زده... باید برگردم کاشان... پریش و  
شوهرش هم تهرانن قراره با اونها برگردم... تو باهام کاری  
نداری؟

\_ نه عزیز دلم... مرسی که اومدی... مرسی که حق رفاقت  
رو برام تموم کردی.

\_ این چه حرفیه پناه جونم... می خواستم تا آخر هفته  
بمونم بلکه باهم برگردیم ولی مامان دلتنگی می کنه... بعد از  
اونم خونه ام خالیه می ترسم این شوهر باز شیطونی کنه  
یه همسایه ببینه آبروم ریخته بشه.

آهی کشیدمو باشه ای گفتم و از هم خداحافظی کردیم..

مسیر آپارتمانم رو در پیش گرفتم... بین راه موبایلم  
 زنگخورد زندایی بود که دعوت شب رو گوشزد کرد... با  
 اکراه قبول کردم... حوصله هیچکس رو نداشتم و بیشتر  
 دوست داشتم تنها باشم.

به محض رسیدن به خونه موبایلم را سایلنت کردم و با  
 خوردن قرص مسکنی روی تخت دراز کشیدم بعد از  
 دقایقی به عالم بیخبری رفتم.

#پناه

#پارت\_۷۳۲

ارشیا

کسالت کم خوابی شب قبلم تمومی نداشت. بیشتر از آنکه از پناه ناراحت باشم از دست خودم دلخور بودم.

دیروز عصر بعد از اینکه یه بوهایی از حساس بودن پناه بردم سرازیا نمیشناختم.

عشقم هنوزم منو دوست داشت و روی من حساس بود چه لذتی داشت دیدن حرص خوردنش وقتی لوس بازیای کیانارو دیده بود

حسابی با رویای عشقش خوش خوشانم بود جوری که به حالت چهره ام هم راه پیدا کرده بود.

شب مامانی فرح و دایی فرهاد و خانمش بهمراه کیانا مهمونمون بودن.. کیانا پیراهن بالا زانویی پوشیده بود که یقه بازی هم داشت. تقریباً همه داروندارش رو بیرون انداخته بود نمیدونم پیش خودش چی فکر کرده بود که اینجوری لباس پوشیده بود آگه برای جلب توجه من بود که من اکثر اوقات کنار ساحل تو آمریکا حتی لخت مادرزادشو دیده بودم... خیلی خوشگلتر و خوش اندام تر

..ولی امروز یه دختر با مانتو کاربني توجهم رو جلب کرده بود... دختری که ازم نگاه میدزدید و در عین حال رویم حساس بود.

کیانا خیلی نزدیک بهم بود... هر جا که میرفتم با کمترین فاصله از خودم پیدایش میکردم.. خنده ام گرفته بود.. بر عکس پناه که همیشه با غرور خاصی باهام رفتار میکرد کیانا روش خودش رو داشت.. میدونستم که قصد تور کردنمو داره البته بقیه هم با این تصمیمش موافق بودن و یه جورایی خوشحال از این کارش... مامانی فرح که هر وقت مادوتارو کنار هم میدیدانگار قند تو دلش آب میشد.

میدونستم که پناه هم بو برده که قصد اطرافیانم وصلت من و کیانا است... برا همین ترسیده بود... ولی نمیدونست که قلب و روحم حتی سلول به سلول تنم فقط اسم اونو صدآمیزنه.

بعد از شام بود که آرمان تماس گرفته بود و از احتمال اومدنش به ایران گفت... خوشحالی و سرخوشی امروزم



تکمیل شد... دلم هوای پناه رو کرده بود... به اتاقم رفتم  
و باهاش تماس گرفتم برعکس من انگار خسته ورنجور  
بود.

با آمدن کیانا به اتاقم تمرکزمو از دست دادم وبعداز اون  
با حرفای پناه شکه شدم... همش صداش تو گوشم زنگ  
میزد:

(زن شوهردار ، زن شوهردار)

زبانم قفل شده بود که عذرخواهی مظلومانش دلم رو برد  
...چقدر بهش فشار اومده بود که پناه نجیب  
ودوستداشتنیم اینجوری از کوره در میرفت... چی  
ناراحتش کرده بود که اینجوری کم آورده بود... حرفاش  
ناراحت کننده بود درست ، ولی عذرخواهی بعدش با لحن  
شرمنده وعذرخواهش مرهمی شد روی تمام زخمی که بهم  
زده بود.

#پناه

## #پارت\_۷۳۳

بعداز اینکه تلفن رو قطع کرد یه ربعی طول کشید تا به خودم پیام...

با وارد شدن به سالن کیانارو منتظر خودم دیدم فقط هالوژنها روشن بود با طنازی نزدیکم شدو گفت:

\_پدر دوستم ناراحتی قلبی داره من شمارو معرفی کردم فردا یه وقت میدی تابیان واسه معاینه.

\_حتما.. بعداز ظهر ساعت ۵منتظرشونم

این پا واون پا کردن کیانا رو که دیدم متوجه شدم که قصد حرف زدن داره... اصلا حوصله نداشتم و با پیش

دستی به موقعی که کردم) شب بخیر (گفتم و به طرف  
اتاقم برگشتم.

شب عجیبی بود... شب تا صبح کابوسای جورواجور  
دیدم... چندی از خواب پریدم و تا دوباره بخواب برم  
زمان میبرد.

صبح ساعت 6 از خواب بیدار شدم و با بیادآوری قرار  
7 صبح لبخندی روی لبم نشست.. ولی حرفهای پناه  
دوباره در گوشم زنگ خورد:  
(زن شوهردار)

آه از نهادم بلند شد زن شوهردار بود آره یه زن شوهردار  
بود که عاشقانه دوستش داشتم... چه درد بزرگی.

همین يك کلمه حال رو گرفت و در جنگ بین قلب و  
وجدانم درگیر شدم... من حریف دلم نبودم.. میدونستم  
که از این عشق خلاصی ندارم ولی وجدان هم چیزی نبود  
که بتونم ازش بگریزم... درمونده و خسته روی تخت

نشستم و به آسمون تاریک بیرون پنجره زل زدم ...  
پدربزرگ همیشه میگفت:

(بین الطلوعین موقع استجابت دعاست (هوا داشت  
روشن میشد... که بلند شدم و وضو گرفتم و به نماز  
ایستادم دلم شکسته بود و اشک خودجوش از چشمانم  
جاری شد... بعد از نماز سربه سجده گذاشتم و گفتم پدر  
بزرگ همیشه میگفت) چیزی رو به زور از خدا نگیر چون  
پشیمون میشی (خدایا از دلم تو بیشتر از هر کسی آگاهی  
میدونی چقدر محبتش تو دلم جاگیر شده و هرچه سعی  
کردم فراموشش کنم بدتر شد... دارم گناه میکنم میدونم  
... ولی نمیتونم از این حجم خواستن کم کنم... کمک کن  
یا رب... گریه ام بیشتر شد.

ساعت ۷ صبح با آزمایشگاه تماس گرفتم و از خانم رستمی  
خواستم به کارهای پناه رسیدگی کنه... راستش توان روبه  
رو شدن با هاش رو نداشتم... لباسهامو پوشیدم و راهی  
بیمارستان شدم... با تماس پناه خیلی جلوی خودمو  
گرفتم تا بهش نگم تو راهم صبر کنه... راستش از خودم

میترسیدم... اون روز که بچشو سقط کرده بود از دیدن  
رنجش چنان از خود بیخود شدم که چندین بار جلوی  
مادرم و زندایی بهش گفتم عزیزم... میدونستم اگه خون  
دادنش رو هم ببینم حتما جلو پرسنل آزمایشگاه سوتی  
خواهم داد... صلاح به این بود که ازش دور بمونم.

#پناه

#پارت\_۷۳۴

تو خیابونای اطراف بیمارستان میچرخیدم و وقت تلف  
میکردم... ساعت نزدیک ۱۰ بود که طاقت نیوردم و وارد  
بخش ام ار آی شدم... با دیدنش که روی صندلی باسری

به زیرافتاده نشسته بودضربان قلبم بیشتر شد... نزدیکش  
شدم... متوجهم شد ومستقیم نگاهم کرد... به چشمانم  
خیره شد قلب بی تابم بی تابتر شد در مغزم دوباره فریاد  
زدن) زن شوهردار)

متوجه سلامش شدم و جواب دادم... نگاهشو دوست  
داشتم... نمیدونم.. ولی چشماش عجیب حرف میزدند  
...گاهی وقتا تو چشماش محبت عمیقی نسبت به خودم  
میدیدم ولی بعضی وقتام تنفر انکار نکردنی ای تو  
چشماش بیداد میکرد.

از وقتی از هم جدا شده بودیم دلشوره عجیبی داشتم  
...صبح با بیتفاوتی وعجله ازم جدا شده بود...خدایا چرا  
اینقدر بیتفاوته...چرا وقتی من میبینمش اینقدر بی تابشم  
...قبلنا حس میکردم بیتاب و عاشقمه همونجور که من  
هستم... امروز سعی کرده بودم خودمو کنترل کنم حتی رو  
لحنم کارکرده بودم که بیتفاوت باشم ولی فقط خدا  
میدونست که چقدر بهم فشار اومده بودعجیب دلم در  
آغوش کشیدنش رو میخواست تا بعداز ظهر به هر جون

کندنی بود خودمو مشغول کردم... وقت ملاقات هم نیومد از زندایی سراغش رو گرفتم اوهم خبری نداشت... وقتی از خانم رستمی شنیدم که با خون دادن فشارش افتاده و سر گیجه داشته بیشتر نگران شدم و به تکاپوی پیدا کردنش افتادم... تلفنش زنگ میخورد ولی بر نمیداشت دوباره سراغش رو از زندایی گرفتم زندایی با نگرانی گفت:

\_ چیزی شده دکتر!؟

به خودم اومدم و بالحنی بیتفاوت جریان سرگیجه صبحشو تعریف کردم.

زندایی به تکاپو افتاد و شروع به تماس گرفتن کرد ولی اوهم نتونست باهاش صحبت کنه.

\_ شب خونه داییش مهمونیم معلوم نیست دوباره کجا رفته که گوشیشو یادش رفته بیره

پناه

مریم بوذری

این رو گفت و شماره پریسارو گرفت... با پریسا هم  
نزدیک ظهر صحبت کرده بود و پریسا هم خبری ازش  
نداشت.

با اومدن کیانا و دوستش که همراه مرد مسنی بودند  
مجبور به ترک زندایی شدم.

#پناه

#پارت\_۷۳۵

روی تخته دراز کشیده بودم و به روز خسته کندم فکر  
میکرم.

کادی از EXCHANGE GROUP



بعد از معاینه آقای رستگار) پدر دوست کیانا (زیر نگاه سنگین کیانا و دوستش آرمیتا در حال نوشتن نسخه بودم ..

از همان لحظه اول دیدنشون نگاههای خیره آرمیتا روی اعصابم بود... نمیدونم چرا با دیدنش یه حس ناخوشایندی پیدا کرده بودم نگاه های پی حدومرزش که موقع صحبت کردن به عمق چشمانم زل میزد شاید دلیل اصلی این حس بود ... ناخودآگاه رفتار زنان اطرافم رو با پناه مقایسه میکردم و همیشه در این قیاس کفه پناه سنگین تر بود ... حیا و نجابت پناه در رفتار و کردارش اکتسابی نبود با شخصیتش عجین بود ... حتی اگر خودش هم نمیخواست نیروی درونی او را مجبور به نجابت میکرد .

حتی از به یادآوریش هم دلتنگش میشدم.

با صدای آرمیتا به خودم آمدم:

\_دکتر وضعیت پدرم خیلی جدیه.

سرم هنوز پایین بودو مشغول نوشتن نسخه  
 \_ نه ولي حتما بايد آنژیو بشن هر چه زودتر بهتر  
 \_ اي واي...

سرم رو بالا آوردم... نگراني كه تو صدا و حرکاتش بود  
 زيادي بود و يه جورايي تو رفتارش اغراق ديده ميشد  
 ...نميدونم شايد چون من ازش خوشم نميومد روي  
 رفتارش زوم کرده بودم.

كيانا شروع به دلداري دادنش كرد:

\_ جاي نگراني نيست يه عمل يكساعته خيلي معموليه  
 ...ان شا الله كه بزودي سلامتيشونو بدست ميארن.  
 اين رو گفتم و نسخه رو جلو آقاي رستگار گذاشتم.  
 آقاي رستگار تشكر كردو گفت:

\_ پس اگه ميشه يه وقت برا جراحي هم بهم بدين.

\_ به منشيم ميگم برا هفته آينده براتون يه جا باز بكنه  
 اورژانسي آنژیو بشين.

باز تشكر كردو با برخاستن عزم رفتن كرد.

کیانا و آرمیتاهم بلند شدند.

کیانا با همان طنازی ذاتیش تشکر ویژه ای کرد با گفتن  
(کاري نکردم (از حجم تشکراتشون کاستم و با همراهی  
کردنشان تا دم در رسم ادب رو بجا آوردم.

ساعت نزدیک هفت شب بود که زندایی تماس گرفت و از  
خواب موندن پناه خبر داد.

دلم برای این خوش خواب دوست داشتم تنگ شده بود.

#پناه

#پارت\_۷۳۶

پناه

خوابم میومد ... این تنها حسی بود که با دیدن اتاق تاریک  
و دیدن غروب آفتاب به ذهنم رسید

سنگین از جایم برخاستم و تلوتلوخوران خودم رو به حمام  
 رسوندم ... دوش چند دقیقه ای کمی سرحالم کرد از حمام  
 بیرون اومدم و با دیدن موبایلم یاد سایلنت کردنش  
 افتادم ... سیل تماسهای بی پاسخ و اس ام اس ها به روی  
 صفحه پوزخند تلخی روی لبانم

نشوند ... بیشتر تماسها از مادرم بود باهاش تماس گرفتم  
 وقتی از دلیل جواب ندادنم براش گفتم باموجی از سرزنش  
 به سمتم حمله کرد.

عصبی بود و این از حالاتش کاملا مشهود بود... بی طاقت  
 و دلشکسته به لحن عصبیش گوش دادم و در آخر بدون  
 هیچ حرفی در حالی که هنوز داشت مرا متهم به بی فکری  
 و خودخواهی میکرد تماس رو قطع کردم.

تازگیها نسبت به مادرم حس دو گانه ای داشتم از طرفی  
مادر مهربان و با پرستیژم رو دوست داشتم و ستایش  
میکردم.

از طرفی هم از این زن زورگو که دوست داشت همه چیز  
طبق خواسته او پیش بره بیزار بودم.

میدونستم که با قطع کردن تماس چقدر اونو رنجانده  
ام... ولی دیگه تحمل آدمای اطرافم رو نداشتم و شاید این  
کمترین واکنشم نسبت به رفتار او بود... کما اینکه اگر به  
این منوال پیش میرفت اونوقت اون غول خشمگین درونم  
از کنترل خارج میشدو دوباره پرده دري میکردم.

موبایلم رو خاموش کردم و اون رو در کیفم گذاشتم و  
خودم رو مهیا برای رفتن خونه دایی کردم.  
با استقبال گرم دایی و زندایی وارد خونه شدم. سعی کردم  
پناه غمگین و شکست خورده صبح رو پشت لبخندی  
پنهان کنم و وارد سالن شوم.

بادیدن کاوہ و غزل کہ جلوتر از بقیہ ایستادہ بودند تا بہم خوشامد بگویند تمام تمرکز ذہنیم بہم ریخت ، ولی باز سعی در جمع وجور کردن خودم گرفتم... دیگہ تو دورویی داشتم استاد میشدم... ولی باز حالم از تحمل اینہمہ فشار عصبی گرفتہ بود... حتی با وجود لبخند روی لبم بازنگاہم حس درونیم رو آشکار میکرد.

با غزل دست دادم و با کاوہ سلام و احوالپرسی کردم نمی دونم ولی من تو زندگی بہ این باور رسیدم کہ برای اینکہ بفہمی کسی تا چہ اندازہ دوستت دارہ باید باہاش دست بدی.

نیرویی کہ از کف دستش بہ دستت وارد میشہ مستقیم حس درونی فرد رو نسبت بہ تو بہ قلبت سرازیر میکنہ... اگہ این حس خوشایند باشہ دلیل حس خوب طرف نسبت بہ تو ست ولی اگہ با بی رغبتی و شل وول دست

در دستت گذاشت دلیل بی میلی طرف و شاید دوست  
نداشتن توست.

حسی که از دست دادن غزل بهم دست میداد درست  
مثل حسی بود که از دست دادن با کیانا بهم منتقل  
میشد ...

هرچند که فهمیده بودم حنا عمداً یا حالا سهواً از  
خواستگاری کاوه از من به غزل گفته بود و همین باعث  
شده بود روی من حساس باشه...

می دونستم که دوستم نداره... به راحتی تنفرو حسادت رو  
تو چشماش میدیدم... ولی من بیگناهیترین فرد در دادگاه  
ذهن غزل بودم که من رو متهم به تنفر کرده بود... دردم  
خندیدم و از این همه دشمنیش نسبت به خودم افسوس  
خوردم.

#پناه

#پارت\_۷۳۷



مادرجون به استقبال اومد و بادر آغوش گرفتم شاید از  
 حجم غصه درونیم کاست. دوستم داشت .. اینو حس  
 میکردم ... بي کلک ... به خاطر خودم ... بدون هیچ چشم  
 داشتی و این حال داغون منو التیام میبخشید.

همه بودند ... خاله و دخترش و شوهرانشون حامدو زن و  
 بچش .. هاله و شوهر و بچه هاش مادرم واز همه مهمتر  
 محمد که تازه از دستشویی بیرون اومده بود و با دستمال  
 کاغذی در حال خشک کردن دستش بود... بعداز سلام  
 واحوالپرسی با همه به طرفش رفتم و باهاش دست دادم  
 .. دستم رو محکم فشرد جورى که مجبور شدم با کمی  
 کج شدن نارضایتی خودم رو نشون بدم... سعی کردم  
 خودم رو عقب بکشم که با يك حرکت مرا به سمت  
 خودش کشید و ناخواسته در آغوشش افتادم.



\_ کجای عشق من!

با این جمله صدای خنده جمع بلند شد و حامد با گفتن  
(چشم راستینهارو دور دیدی داری سواستفاده میکنی)  
منو وادار به عقب نشینی کرد.

با لبخندی از محمد جدا شدم وگفتم:

\_ کی اومدی؟!

امروز بعداز ظهر رسیدم بعد با لحن شیطونی گفتم:

\_ رفتم به تینا و مینا یه سرزدم... بعد دیدم غروب شد دیگه  
وقت ملاقاتم تموم شده بود یه راست اومدم دیدن حنانه  
ولی میبینی که خانم نیومده.

با تاسف سری تکون دادم وگفتم:

\_ تو آدم نمیشی اگه شوهرش بفهمه که میده پوستتو  
بکن.

\_ غلط کرده قوزمیت.

این رو گفت و بعد با لحن زنونه خاله زنکی وبا صدای  
خیلی آروم گفت:

\_ولی خداییش این حنا خیلی خرشانس بودا...چه شوهری  
کرد...والا مردم اقبال دارن... چه جوونی...چه کلاس و  
پرستیژی...چه خونواده ای.

از لحن خاله زنکیش خندم گرفت وگفتم:  
\_خوب شد دختر نشدی!

\_شایدم شدم بزار برم چک کنم.  
این رو گفت و به طرف سرویس برگشت.

ساعدهش رو گرفتم و با همون لبخند روی لبم بیتریتی  
نثارش کردم.

#پناه

#پارت\_۷۳۸

باورود حنانه وشوهرش مهمونی حال وهوای دیگه ای به خودش گرفت... حنانه کنارم نشسته بودو عکسهای سفرش به پاریس رو به من و و هاله و شکوفه نشون میداد... در حال دیدن عکسها سنگینی نگاه کسی تمرکز رو بهم زد سرم رو بالا آوردم و نگاه خیره کاوه رو غافلگیر کردم... نگاهم رو پایین انداختم و به این فکر کردم... از این دختر اخمو و همیشه عصبانی کنارش نمیترسه اینجوری بی پروا بهم خیره شده؟...! چه لبخندی هم به لبش بود فقط یه حسی بهم میگفت عمدا این کارهارو میکنه تا دختر اخمو رو بچزونه...محمد که کنار شوهر عاطفه نشسته بود کمی خم شد و مشرف به جمع ما گفت:

\_ حنا مامانت کو ؟

همه به آشپزخانه خیره شدیم... حنا با دودلی گفت:  
 \_ فکر کنم تو آشپزخانه داره وسایل شام رو آماده میکنه.  
 محمد سري به تاسف تکان دادو گفت:

\_ برو کمکش بابا... این روده کوچیکه روده بزرگرو خورد  
 ..تو نشستی اینجا عکس نشون میدی.. پاشو برو کمکش  
 زودتر شامو بیار.

حنا با خجالت تصنعی از جا بلند شد و از جمع خندان به  
 آشپزخانه پناه برد.

برای فرار از نگاههای کاوه من هم بهشون ملحق شدم  
 ...هرچند که زندایی نگذاشت دست به کاری بزنم ولی  
 همین که کاوه رو نمیدیم منو راضی میکرد.

آقایون به حیاط رفته بودند تا کباب درست کنن.

با صدای مامان به خودم اومدم تلفنش رو به سمتم  
 گرفت و گفت : آقا سامانه.

چند حس همزمان به طرفم هجوم آورد... اولین و غالبترین حسم انزجار بود و بعد از اون تعجب سامان اهل زنگ زدن به من اونم به هر طریقی نبود... این یعنی اینکه حتما احساس خطر کرده و حس ترس آخرین حسی بود که بهم دست داد حس کرده بود که پناهی که موبایل خاموش میکنه یعنی داره تموم میکنه و این یعنی شروع بازی.... بازی برای اینکه نفهمد من قصد جدایی دارم... آخرین کاری که باید برای خانواده ام انجام میدادم... کاری سخت در برابر چرچیلی بنام سامان.

سامان مرا بلد بود و این مشکل ترین بخش بازی بود حریفی که نگاه تو رو میفهمه حتما پیروز میدان است. پس باید به روش خودم رفتار میکردم تا به قول فرزاد حتی شك هم نکند.

نگاهم روی موبایل در دست مادرم ثابت مونده بود... مامان با چند گام نزدیکم شد و موبایل رو به سمتم گرفت.

با مکثی که نشون از اکراه و دودلیم بود گوشی رو گرفتم و از جایم برخاستم و به تراس آشپزخونه رفتم.

#پناه

#پارت\_۷۳۹

همونطور که نگاهم روی جمع مردونه مشغول کباب  
زدن بود گوشي رو به گوشم نزدیک کردم وگفتم:  
\_چیکارداری؟

\_اوه اوه اوه خانم انگار توپش پره  
\_حرفتو بزن.

\_عزیزم این چه طرز برخوردی عوض سلام و احوالپرسیته.

\_سامان اصلا بهت این حرفای حاشیه ای نمیداد اصل  
مطلبو بگو چیکارداری؟

\_دلم واسه خانمم تنگ شده بود گفتم یه سراغی ازت  
بگیرم شما که حال مارو نمیپرسی.

چشمام رو از حجم غم روی هم فشار دادم و با فك  
فشرده غریدم:

\_دیگه به من نگو خانمم... من هیچ کس تو نه بودم و نه  
خواهم بود... یه اشتباهی کردم و یه اسم اشتباهی تو  
شناسنامم رفته.

با غیظ در حالی که از فشار درونی دندانهایم بهم ساییده  
میشد نالیدم:

\_سامان سامان... فقط منتظرم برگردی... برگردی و من  
این لکه ننگ رو از شناسنامم هم پاک میکنم... فقط  
منتظرم دوباره پات برسه ایران اونوقت با من طرفی.

سرخوشانه خندیدو خیلی بیخیال گفت:

\_خانم من اهل تهدید کردن نبود که... راستش همین  
نجیب بودنت خیلی برام با ارزش بود. دوس ندارم خودتو  
ناراحت کنی من تا جمعه خودمو بهت میرسونم ببینم  
چیکارم داری.

\_ منتظرتم عزیزم

با غیظ ادا کردم و تلفن رو قطع کردم...

همون چند دقیقه هم کافی بود تا تمام تنم به لرزه بیفته و اعصابم دوباره متشنج بشه.

چند نفس عمیق کشیدم... باعجز رو به آسمان کردم و نالیدم:

\_ خدایا بهم صبر بده و نجاتم بده.

تمام طول شام و بعداز اون با احوالی دماغ و زیر نگاه های بی پروای کاوه زهر مارم شد... البته با چاشنی نگاههای کینه توزانه و جنگنده غزل.

البته بهش حق میدادم... واسه هیچ زنی راحت نیست که شوهرش اینگونه به زنی زل بزنه... چه بسا از محبت



دیرینه شوهرش به اون زن هم باخبر باشه... واقعا حس وحشتناکيه.

نادیده گرفتن نگاههاي غزل انگار عصبانی ترش کرد چون با حالت نه چندان محترمانه اي رو به کاوه گفت:  
\_میخوام برم خونه . منو برسون.

اصرارهاي دايي و زندايي براي نگه داشتنش بي نتیجه بود و غزل به همراه کاوه به طبقه بالا رفت تا بعداز تعویض لباسهاش به خونه مادرش بره.

همین موقع شایلین روی پام نشست و مشغول دلبري از خالش شد.

#پناه

#پارت\_۷۴۰

چند دقیقه بعد کاوه و غزل حاضر و آماده رفتن بودن از همه خداحافظی کردند و رفتند.

به محض خروج ماشین کاوه محمد درحالی که بلند میشد و سیبی از روی ظرف بر میداشت رو به زندایی گفت:

چشم بازارو کور کردی زندایی با این عروس گرفتنت ...  
موندم خودت به این مهربونی و خانمی چرا باید به  
همچین روانپزشی به تورت بخوره.

صدای خنده جمع باصدای اعتراض خاله که محمد رو با  
اسم صدا میزد در هم آمیخت.

نه والا مگه دروغ میگم... هی واسه بعضیا) با چشم و  
ابرو منو نشون داد(چشم و ابرو میومد من به جا بعضیا  
(دوباره با چشم بطرفم اشاره کرد(اعصابم خورد شده

بود... میخواستم بلند بشم یه کاری بکنم خوب شد زودتر رفت وگرنه یه چیزیش میگفتم.

از لحن بامزه و حالات زنانه چهره محمد حتی خودشم خنده اش گرفت.

\_ جالبیش اینجاست که این همشیره ما عین خیالشم نبود... هرچی با غضب نگاهش کرد این پناه مثله این منگ ها تو حال خودش بود.

لبخند کم رنگ روی لبم پر رنگتر شد و بامهربونی به محمد نگاه کردم و گفتم:

\_ الان نامزدن روی نامزدش حساسه... یه چند وقت دیگه براهم عادی میشن حساسیتشون هم کمتر میشه.

محمد با لودگی گفت: @Vip Roman

\_ کسی که دیوونست تا آخر دیوونست... والا این نگاهها میگفت میخوام رو سرت پرم و همه گیساتو بکنم... همه رو با خودت مقایسه میکنی؟! این آدمی که من دیدم حالا

حالاها حساسه ...روحش مریضه از اونا که تا آخر  
عمرشون بهت آلرژي دارن.

با تاثر نگاهم به جمع افتاد همه تو فکر بودن بخصوص  
دایي و زندایي غم عجیبي تو نگاهشون پیچیده بود.

محمد که دید جو رو بهم ریخته گفت:

\_ولي خداییش هر چي از عروس شانس نیوردي خدا برات  
از داماد جبران کرد.

لبهاي شکفته شده زندایي وگفتن خدا حفظش کنه  
لبخندروي لب جمع رو بیشتر کرد.

#پناه

#پارت\_۷۴۱

@Vip Roman

## ارشیا

روي تخت دراز کشیده بودم و از بیخوابی در حال خواندن کتاب تخصصی بودم که با صدای زنگ موبایلم نگاهم ناخودآگاه به ساعت روبروم کشیده شد... ساعت يك ونیم شب بود با دیدن اسم آریا روی گوشی سریع جواب دادم.

\_ سلام چیزی شده؟

\_ ببخشید بد موقع زنگ زدم ... میشه بیای بیرون من جلو ساختمون تو ماشینم.

با دلهره و نگرانی گفتم:

\_ اتفاقی افتاده؟

\_ نه بابا... میخوایم یه کم با هم اختلاط کنیم.

نگرانی به دلم چنگ انداخت.

\_باشه الان میام.

گوشي رو قطع کردم و به این فکر کردم حتما اتفاق مهمي افتاده که آریا این موقع شب به در خونه اومده ...  
تا به آریا برسم هزار مدل فکر و خیال از سرم گذشت.

سوار ماشین آریا شدم... لبخند بر لبش بود وبا همون لبخند سلام کرد نفس آسوده اي کشیدم و گفتم:

\_چرا نیومدي بالا؟!\_

\_یه خبر دست اول داشتم نمیخواستم مامان بفهمه.  
نگاه پرسشگرم رو که دید گفتم:

\_امروز پناه اینا مهمون حاج امیر بودن... از قضا وقتی کاوه میره اتاق تا موبایلش رو از شارژ در بیاره صدای مکالمه پناه و شوهرش رو میشنوه

سکوت کردو عمیق به چشمانم خیره شد انگار میخواست  
با گفتن کلمه بعدی واکنشم رو دقیقا بفهمه.

\_انگاری میونشون داره بهم میخوره... به شوهرش میگفته  
تو یه اشتباه بودی تو زندگیم و منتظرم بر گردی ایران و  
این لکه ننگ رو از شناسنامم پاک کنم.

با چشمان گرد شده به آریا خیره شدم و ناباور لب زدم:  
\_راست میگی؟

\_نمیدونی کاوه با چه شوقی اینارو میگفت

به خودم اومدم و با اخم غلیظی گفتم:

\_کاوه واسه چی خوشحاله اون که ازدواج کرده

\_ازدواج چی بابا... یه نامزدی و صیغه سه ماهست برای  
شناخت بیشتر... که اونم میگه با اصرار مادرش انجام  
داده... میگه هیچوقت دلم با غزل نبوده تواین مدتم  
متوجه شده که غزل یه دختر حسودو عصبی و تا حد

زیادی پرخاشگره... میگه حتی توری پدرومادرشم  
 وایمیسته.. تازه شکاک و غرغروهم هست همه اینارو چند  
 وقتی بهم میگه ولی علنا امشب گفت منتظر پناه میمونم  
 تا طلاق بگیره... تازه دنبال بهانس یه جوری از این غزل  
 کنده بشه.

کارد میز دی خونم در نمیومد خریدم:  
 \_ بهش بگو پناه طلاقم بگیره اونو برای ازدواج انتخاب  
 نمیکنه... بیخودی منتظرش نمونه.

#پناه

#پارت\_۷۴۲

@Vip Roman



آریا ناباور نگاهم کرد و گفت:

\_ داداش حالت خوبه؟

\_ دیگه نمیزارم از دستم بره آریا... تو این چند سال جون

دادم... تو این چند ماه مردم و زنده شدم... نمیتونم

بدون اون زندگی کنم.

\_ پناهی که من میشناسم هیچ کدومتون رو واسه ازدواج

قبول نمیکنه.. کاوه رو مته یه پسر دای دوست داره و تو رو

هم...

\_ منو مته یه پسر عمه دوس نداره... من اینو از نگاهش

میفهمم... دوسم داره.

\_ ولی ازت ناراحته... یه کینه کهنه رو دلشه که نتونسته

واسه خودش حلش کنه.

\_ طلاق بگیره باید زنم بشه... حتی شده بالاجبار

لبخند ناباور آریا که تبدیل به قهقه بلندی شد منم به

خنده انداخت.

\_ خوش بحال پناه هنوز طلاق نگرفته دوتا خواستگار پرو  
پا قرص داره.

\_ اونم پسر.

صدای خنده هامون فضایی ماشینو پرکرد.

\_ پسر کجا بود بابا.

آریا این رو گفت ومن بیاد دختر دورگه برزیلی آمریکایی  
افتادم که چند ماهی باهاش رابطه داشتم وشاید بخاطر  
همین بود که خدا سرنوشتم رو جدایی از پناه نوشت.

یادروز آخری که با گریه ازم جدا شد افتادم چقدر  
التماس کرده بود باهام باشه ومن با چه غروری اونو از  
خودم روندم... راستش تقصیر خودشم بود.. سرشو  
میزدی تو بار بود تهشو میزدی تو بار... اصلا بخاطر  
مسمومیت الکل بیمارستان اومده بود واینجوری آشنا  
شده بودیم... میدونست رو مصرف الکل حساسم و  
دوباره شروع کرده بود.. یه چند باری هم به آرمان نخ داده

بود و آرمان گزارش داده بود غیراز اون چند باری که  
خودم دیده بودم با آرمان لاس میزنه.

دست آریا رو دستم قرار گرفت و متوجهش شدم.

\_ کجایی داداش؟

آه عمیقی کشیدمو گفتم:

\_ پناه خیلی پاکه... یادمه اون روزا بین حرفاش گفته بود یه

بار با آژانس رفته جایی و موقع کرایه دادن دستش سهوا

به دست راننده خورده میگفت تا چند دقیقه بعدش

دستمو به مانتوم میکشیدم تا اثر خیالی دست طرف پاک

بشه... تا این حد دست نخورده بود.

#پناه

#پارت\_۷۴۳

آریا نگاهش را به روبرو دوخت و گفت:

\_خیلی دختر خوبیه من خیلی به شوهرش حسودیم میشد  
...میدونی عرشیا حس میکنم قدرشو نمیدونه لابد انقدر  
خاطرخواه داشته که خوبی دختری مثله پناه رو وظیفه  
پناه میدونه پناه غیراز اینکه یه زن خوبه یه دوست خوبم  
هست... خیلی مهمه که یه زن غیراز اینکه یه همسر خوب  
باشه بهترین دوست شوهرش هم باشه... حس میکنم پناه  
خستس ازش... خسته و در مونده... نه راه پس داره نه راه  
پیش...میخواد خودشو نجات بده ولی نمیتونه...

(زیر لب خیلی آروم نالید درست مثله من)

ناباور به آریا خیره موندم و بادودلی گفتم:

\_آریا تو از مهرسا راضی نیستی؟!

آریا نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

\_ میترسم حرفایی که بهت میزنم رو بد برداشت کنی و  
 بزنی دك وپوزمو بیاری پایین ...ولی بهت میگم از بچگی  
 خاطرخواه پناه بودم لیسانسمو گرفتم و با مامان در میون  
 گذاشتم از همون بچگی متوجه توجه مهرسا به خودم  
 شده بودم و این دو سه سال دانشگاه هم وقت و بیوقت یا  
 به خونمون میومد یا اس ام اس با محتوای عشق و عاشقی  
 وعکس نوشته های عاشقانه میفرستاد ...خوب متوجه  
 شده بودم که خاطر خواهمه ...تو دانشگاه یه ریز پاپیچم  
 میشد دو سال ازم کوچکتربود ولی سر کلاسهای منم  
 میومد مینشست... ازش میترسیدم(خنده تلخی کرد)  
 اون شبی که به مامان گفتم قرار شد بعداز اومدن عمو  
 محمود از آلمان بریم خواستگاری پناه... مامانم زنگ زد  
 به دایی فریبرز رو به بعداز سفر عمو محمود موکول کرد.  
 دوروز مونده به اومدن عمو محمود یه روز مهرسا بعداز  
 کلاس بهم اس ام اس داد که تو کافی شاپ نزدیک دانشگاه  
 منتظرمه ...وقتی رسیدم با دستپاچگی سلام واحوالپرسی  
 کرد و دسته گل خیلی قشنگی رو بطرفم گرفت وقتی

دلیشو پرسیدم جعبه کوچکی از کیفش بیرون کشیدو  
بلند شدو روبرو قرار گرفت و جلوم زانو زد.

با باز کردن در جعبه انگار آتیشم زدن... مهرسای دیوونه  
ازم خواستگاری کرد..اونم اینجوری صداش تو سرم اکو  
میشد) با من ازدواج میکنی... بامن ازدواج میکن)

ومن "... من بیشعور احمقانه ترین کار ممکن رو کردم ... با  
عصبانیت حلقه رو گرفتم ورو میز پرت کردم و شروع به  
شماتت رفتارو کردارش کردم.

اونقدر عصبانی بودم که میخواستم دیگه هیچوقت  
نبینمش.

ساعت نزدیک یازده شب عمو منوچهر با مامان تماس  
گرفت و از خودکشی مهرسا خبر داد.

#پناه

#پارت\_۷۴۴

میدونی ارشیا... سختترین شب زندگیم بود عذاب وجدان  
 مثل خوره به جونم افتاده بود مهرسا به کما رفته بود.  
 و من (آه عمیقی کشید و با هر دو دست روی صورتش  
 کشید) با خدا عهد بستم آگه از کما بیرون بیاد و چیزیش  
 نشه باهاش ازدواج میکنم... یه تصمیم عجولانه و از روی  
 احساسات.  
 نمیگم با مهرسا خوشبخت نیستم ولی خوشبختم نیستم.  
 سرش رو برگردوند با خیره شدن تو چشمام گفت: متوجه  
 میشی چی میگم ؟

نه متوجه نبودم چی میگفت... من همون قسمت از  
 حرفهاش که گفته بود عاشق پناه بوده جا مونده بودم



...انگار کابوس میدیدم... اون شب که برای اولین بار بعد از مهاجرتم پناه منو دید گفت چقدر شبیه آریایی حس میکنم حسشون دو طرفه بوده و بعد از ازدواج آریا چون من شبیهش بودم پیشنهاد دوستیم رو قبول کرد... هنوز یادمه چقدر از اخلاق آریا تعریف میکرد هر چه بیشتر فکر میکردم بیشتر به این نتیجه میرسیدم که پناهم نسبت به آریا بیمیل نبوده و این بخودی خود آتشم میزد.

\_اینارو نگفتم که شاهرگت از غیرت باد کنه

این رو گفت و دستم رو گرفت و فشرد و ادامه داد:

\_به خدا قسم بعد از ازدواجم حتی یک لحظم دیگه بهش فکر نکردم... به روح بابا قسم حتی یکبار هم پناه نگاه بدی به من نداشت چه قبل از ازدواجم چه بعد از ازدواجم.

با صدای مرتعشی که برای خودم هم غریب بود نالیدم:

\_دوست داشت... شاید بخاطر تو بود که پیشنهاد هم صحبتی منو قبول کرد.



\_بهم محبت داره ولي عاشقم نه بوده نه خواهد بود چون  
وقتي درزديکي ديدت ميزنه جز عشق تو هيچي تو چشماش  
نيست... اصلا خودت چند دقيقه پيش گفتي

از نگاهش ميفهمي دوست داره مگه نگاه هم به آدم دروغ  
ميگه والا يه عشق عميق بهت داره و که نه تنهامن نه  
هيچ کس ديگم نميتونه اونوازت بگيره... نميدونم چطور تا  
الان تونسته کنار سامان دووم بياره ولي داداش اينم بگم  
دلش بدجور ازت شکسته... پشت نگاه عاشقش يه قلب  
زخمي هم هست اينم در نظر داشته باش اگه يه روزي  
پست زد ناراحت نباش و دو دستي نگاهش دار ديگه نزار  
از دستت بره... زن اگه عاشق باشه زود همه چيزو يادش  
ميره وقتي بدستت بياره ميبخشدت... الان تو بد وضعيتيه  
هم شوهر داره که چون دختر معتقد و مقيدي هم هست  
حتما عذاب وجدان اين عشق ديرنشو هم داره هم اينکه  
هنوز نميدونه که تو اينقدر عاشقشي.

بهبش حق بده که بعضي وقتا بهت بي محلي  
ميکنه. اميدوارم بهم برسد خيلي دلم ميخواد روزي رو  
بينم که شما به وصل هم رسيديد

آریا خوب تونست منو از اون همه تشویش فکری نجات  
بده.

هواروبه روشنی میرفت که از فرط خستگی بخواب رفتم

#پناه

#پارت\_۷۴۵

پناه

آخرشب به اصرار شایلین به آپارتمان پدرم رفتم. هرچند  
که بر عکس همیشه از بودن تو جمعشون اصلاً راضی  
نبودم.

بعد از مسواک زدن به اتاق اومدم تا در کنار شایلین که در ماشین بخواب رفته بود بخوابم که با حضور هاله در اتاق غافلگیر شدم.

لبخندروی لبش از آتش بس بینمون خبر میداد  
متقابلا لبخندی زدم و همونطور که بهش نزدیک میشدم  
گفتم:

\_شهاب خوابید؟

روی تخت کنار شایلین دراز کشید و گفت:  
\_آره خسته بود به محض درازکشیدن خوابش برد.  
کنار تخت نشستمو گفتم:

\_خوابت نمیاد.

\_نه اومدم یکم باهم حرف بزنیم.

وقتی سکوت رو دید گفتم:

\_ امروز واقعا خوابت برده بود یا نمیخواستی جواب تلفن  
مامانو بدی. ؟

خیره نگاهش کردم و بعد از مکثی نگاه ازش گرفتم و به  
سمت کمد دیواری گوشه اتاق رفتم در حال برداشتن پتو  
وبالشتی گفتم:

\_ اینجا میخوابی یا...

از پشت در آغوشم کشید.

\_ دلم برات تنگ شده پناه.

بیحرکت سرجایم خشک شده بودم.

برم گردوند وگفت:

\_ باهام حرف بزن.. مامان بهم نمیگه چي شده میگه بهم  
مربوط نیست... میگه تقصیر منم هست که تو اینجوری  
شدی.

لب زدم:

\_ چه جوری شدم؟

\_ سرد شدي... بيخيال همه شدي... فقط با بچه ها كه  
همصحبت شدي همون پناه قبل ميشي انگار هيچ كسو  
دوست نداري... افسردگي گرفتي.

با پتو در دستم آرام كنارش زدم و به گوشه تخت خزیدم  
و گفتم:

\_ هيچيم نيست... فقط دلم گرفته خوب ميشم. شايدم  
حق با توئه بعداز سقطم افسردگي گرفتم.

\_ با سامان به مشكل خوردي؟!

\_ نه با عشق بابام مشكلي ندارم.

ناباور صدایم زد:

پناه

خشك وجدی نگاهش کردم.

مگه دروغ میگم... عشق من که نبود

یعنی دوشش نداری؟

به چهره مغموم و لحن ناباورش نگاه کردم هنوز صدایش  
در گوشم زنگ میزد ازدواج کنی عاشقش میشی صیغه  
عقد که خونده بشه والهش میشی.

دوشش دارم ولی دوسم نداره.

چشمهای گرد شده هاله از بهت و ناباوری از باور حرفم  
خبر میداد.

با لکنت گفت:

بہت خیانت کردہ؟

سکوت کردم و بہ عمق چشمانش زل زدم

جواب منو بدہ.

#پناه

#پارت\_۷۴۶

پناه با توام.

چی میخوای بشنوی... مگہ فرقی ہم میکنہ بابام دوشش  
دارہ منم باید تحمل کنم.

برق اشک تو چشماش نشون دلسوزی میداد.

\_اینارو نگفتم که واسم گریه کنی...یه راز خواهرانه  
 واست گفتم...خواهشا به کسی نگو غیراز تو مامان بابا و  
 پریساهم میدونن اگه کس دیگه ای خبردار بشه میفهمم  
 تو گفتی ببینم چقدر رازداری!

\_پریسا از من محرم تر بود.

\_پریسا خیلی وقته میدونه خودش فهمیده شوهرم لنگه  
 اون شهرام کثافته.

اشك از گوشه چشم هاله راه خودشو باز کرد  
 تو دلم شروع به شماتت خودم کردم چون میدونستم هاله  
 جنبه و تحمل شنیدن اینجور مسائل رو نداره و باز گفته  
 بودم...می دونستم حتما تا فردا به شهاب میگه تا از وزن  
 این راز خلاص بشه.



جلو اومد و در آغوشم کشید ... با تعلل دستانم دور  
کمرش حلقه شد و گفتم:

\_هاله تورو جون مامان و بابا... تورو جون شایلین و آیلین  
به کسی نگو... حتی نمیخوام تو نگاهت هم مشخص  
باشه به روی سامان هم نمیاری... حتی با اخم و  
دلخوری... خیلی عادی باش ... بابا میخواد باهاش زندگی  
کنم.

با ناباوری منو از خودش جدا کرد و با تته پته گفت:  
\_چی میگی پناه... واقعا بابا اینو ازت خواست؟!

به چشمهای اشکیش زل زدم و گفتم:

\_بابا اینجوری میخواد. @Vip Roman

با عصبانیت شونه هام رو گرفت و تگونم داد و گفت:

\_پس تو چي ها... چه جوړي ميتوني تحمل كني...  
بين كلامش پريدم:

\_تو اين چند سال فهميدم همه مردا مثله همنده... حالا  
بعضيا كمتر بهت خيانت ميكنن بعضيا بيشتتر.

\_اينا حرفاي تو نيست حتما دليلي داره كه اينجوړي ميگي.

پوزخندي روي لبم نشست.  
\_خودت چي حدس ميزني ؟

جوابي نداشت همونطور كه بلند ميشدم و چراغ اتاق را  
خاموش ميكردم گفتم:

\_وقتي پاي پول و منافع بابا در ميون باشه بايد چشم  
روي همه چيز ببنديم... اينو هيچوقت يادت نره.

چراغ رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم روبه  
هاله گفتم:

\_یادت باشه جون کیا رو بهت قسم دادم که به کسی نگی

زیرلب گفتم:

\_بزار حس کنم خواهر دارم نه اینکه از گفتن پشیمونم  
کنی.

هق هقش شدیدتر شد و همونجور که در آغوشم  
میکشید قول داد.

دیگه عادت کرده بودم که با فکری درگیر به خواب برم  
هنوز صدای هق هق و درد دل کردن هاله که از تصمیم  
بابا گله داشت در گوشم بود که به عالم بیخبری رفتم.

#پناه

#پارت\_۷۴۷

سر میز صبحانه چشمهای از گریه بادکرده هاله خیلی تو  
ذوق میزد... البته چهره ریلکس من بیشتر باعث تعجب  
هاله شده بود.. وقتی علت اینهمه بیتفاوتیم رو پرسید با  
بیخیالی گفتم:

(خیلی وقته میدونم... تو تازه دیشب فهمیدی براهمین  
شکه شدی من از مرحله شکه شدن گذشتم وبه مرحله  
عادت رسیدم)

هاله رو با نگاه دلسوزانش تنها گذاشتم واز خانه بیرون  
زدم وراهی مزون سمانه شدم.

مانتو و شال جا مونده در مزون مامان سمانه رو تحویل گرفتم و تقریبا تا ظهر در مزون با سمانه وقت گذروندم .

نزدیک ظهر به بیمارستان رفتم در حال پارک کردن ماشین بودم که موبایلم زنگ خورد به اسم عمه جون روی صفحه گوشی خیره شدم و تماس رو وصل کردم.

بعد از سلام و احوالپرسی گرم و صمیمانه بینمان عمه با گلایه گفت:

\_خونه دوستات میری ...خونه داییت میری... ولی خونه ما نیومدی. exchange group

\_عمه جون...

\_بیخودی بهونه نیار .امشب منتظرتم.

\_اما...

\_اگه نیای ازت ناراحت میشم ... داره بهم برمیخوره.

\_فردا با مامانی شهناز عازم سفر مشهد هستم میخوام  
امشب وسایلمو آماده کنم.

\_به سلامتی عزیزم... وای که چقدر دلم هوای امام رضا  
رو کرده خوشبختون که طلبیدتون ولی اینا دلیل نمیشه  
که دعوت امشب منو رد کنی.

تو بد موقعیتی گیر کرده بودم آخه عمه جون از دل بیقرار  
من چه میدونست که وقتی حتی اسم پسرش هم میومد  
ضربانش روی هزار میرفت دیگه دیدنش که به تشنج  
قلبیم میانجامید دو دل بودم که عمه گفت:

\_من میرم وسایل زرشک پلو با مرغ رو کنار بذارم منتظرتم  
عزیزم.

\_خودتونو به زحمت نندازین عمه جون.

\_ زحمت چیه عزیزم... خودت میدونی که چقدر خاطرت  
برام عزیزه تورو قد دختر نداشتم دوستدارم.

\_ منم خیلی دوستون دارم عمه جون.

آرام و صادقانه گفتم جوری که حتی قلب خودم هم از  
شنیدنش گرم شد.

\_ میدونم عزیزم... مرسی که هستی خوشگلم.

سکوت بینمون با تاکید دوباره عمه شکسته شد

\_ دیر نکنی... سعی کن قبل از غروب اینجا باشی دلم  
میخواد یکم باهم اختلاط کنیم یه کم غیبت کنیم دلمون  
باز بشه.

زیر خنده زد و از خنده عمه منم خندم گرفت بین خنده  
(باشه ای) گفتم و خداحافظی کردم.

#پناه

#پارت\_۷۴۸

از ماشین پیاده و راهی بیمارستان شدم.  
به محض ورود به بخش با کیانا و دختری به لوندی کیانا  
مواجه شدم.. قبل از هر چیز پوست برنز شده و چهره  
عملی دختر کنار کیانا توجهم رو جلب کرد.  
کیانا منو دیده بود و مجبور بودم جلو برم و باهاش مواجه  
بشم.  
به نزدیکیشان رسیدم سلام گرمی همراه با لبخندی کردم.



کیانا خیلی عادی و دختر کنارش با تعجب جوابم رو دادند .

نمی دونم ولی حس بدی از برخوردشان گرفتم و حال خوبی که از صبح از همصحبتی سمانه و بعد عمه بدست آورده بودم پرید... ولی خودمو نباختم و با همان لبخند رو به کیانا گفتم

\_ خدابنده از این طرفا؟!\_

نگاهی به سرتاپام انداخت و پشت چشمی نازک کرد و با بی حوصلگی گفت:

\_ با دکتر قرار داشتیم در حال ویزیته.

نگاهی به ساعت گوشی در دستم انداختم و با تعجب پرسیدم:

\_ این وقت روز نزدیک ظهره.

شانه ای بالا انداخت و به راهرو نگاه کرد با صدای سلام  
دکتر مجد به طرفش برگشتم

\_خوبی پناه جان.

مشغول سلام و احوالپرسی با دکتر مجد بودم که با دیدن  
آریا لبخند عمیقی روی لبم نشست آریاهم با چهره ای  
گشاده به سمتم اومد و بعد از سلام و احوالپرسی روبه  
کیانا گفت:

\_کیانا جان بهتره بری تو اتاق ارشیا منتظر بمونید.. یه نیم  
ساعت دیگه کارش تموم میشه

\_نه همینجا منتظر میمونیم.

آریا ابرویی بالا انداخت و با گفتن هر جور میلتونه دوباره  
رو به من احوالپرسی کرد.

@Vip Roman

#پناه

#پارت\_۷۴۹

با صدای زنگ موبایلم به صفحه گوشییم نگاهی انداختم ...  
شهاب بود... با ببخشیدی از جمع جدا شدم و تماس رو  
وصل کردم.

\_ سلام شهاب جان.

\_ سلام پناه جان حالت خوبه؟

\_ مرسی اتفاقی افتاده؟!

\_ راستش این سوالو من از شما داشتم!

\_ چیزی شده؟

\_ هاله از صبح یه جوریه... از چشماش معلومه دیشب

حسابی گریه کرده... راستش نگرانشم شما دلشو

میدونید.

تو دلم بدویراهی به خاله حواله کردم و با من من گفتم:  
 \_راستش... راستش یه موضوع زنونه بین من و هاله پیش  
 اومده من یکم به روابطش با شکوفه حسودیم میشد  
 دیشب بهش گفتم تو خواهر من نیستی خواهر شکوفه  
 ای اونم بهش برخوردی... برا همین یه کم حالش گرفته  
 شده

سکوت شهاب نشان از عدم اعتمادش به حرفهای من بود

می دونستم حرفم رو باور نکرده ولی اینم میدونستم که  
 اونقدر با شخصیت هست که به روم نیاورد برای اینکه  
 خیالش رو راحت کنم ادامه دادم:

\_شهاب جان یه موضوعی بین من و بابا و مامان پیش  
 اومده که نگفتنیه... یه کم باهاشون سر سنگینم... هاله  
 این وسط هیچکارست... یعنی بین بابا و مامان و من گیر  
 افتاده... نمیدونه طرف کدومون رو بگیره... من دیشب  
 یه کم باهاش بد صحبت کردم بخاطر همین دلش

شکست دست خودم نیست این چند وقته یه کم بهم ریختم هر کی بهم پيله ميکنه بهش حمله میکنم... با هاله تماس میگیرم و ازش عذرخواهی میکنم شما نگرانش نباش.

\_پناه اگه ازمن کمکی برمیاد که بتونه حالتو خوب کنه بگو... من همه سعیو میکنم

تو دلم گفتم) نه تنها تو غیراز خدا هیچ کس نمیتونه بهم کمک کنه)

\_نه شهاب جان مشکل خاصی نیست یه کم به زمان نیاز دارم تا حال و احوالم درست بشه. ممنون که به فکرمی.

\_پناه تورو اندازه شیدا)خواهرش(دوست دارم اگه مشکلی داری بگو انقدر تو خودت نریز!

پناه

مریم بوذری

باز بهش اطمینان دادم که مشکل خاصی نیست و اوهم که مرا در جواب ندان به سوالش مصمم دید خداحافظی کرد.

بلافاصله شماره هاله رو گرفتم و تاکید موکد کردم که رفتارشو عادی کنه .. اوهم اطمینان داد که سعی خودش رو خواهد کرد.

#پناه

#پارت\_۷۵۰

به سمت جمع برگشتم و بلافاصله نگاه خیره ارشیا به خودم رو شکار کردم.

کادی از EXCHANGE GROUP

نزدیکشان شدم و سلام آرومی کردم... با لبخند گرمی  
 جوابم رو داد) در دل خدارو شکر کردم که انگار از در  
 آشتی دراومده بود ویه جورایی تحویلیم گرفت(از همان  
 لبخند گرمش دلم گرم شد و با خوش و بش کوتاهی که با  
 پذیرش کردم به طرف اتاق پدرم به راه افتادم.

پدرم به همراه آقای احمدی (پرستار خصوصیش) در اتاق  
 بودند با ورود من آقای احمدی از صندلی برخواست و  
 بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی از اتاق خارج شد.

نگاه گرم و در عین حال عذرخواه پدر تنها دلگرمی چندروز  
 گذشته من شد... انگار ابرهای تیره کدورت بینمون یواش  
 یواش کنار میرفت و دوباره آفتاب محبت بینمون پدیدار  
 میشد.

سلام گرمم که با گرمی پاسخ داده شده بود برای شروع  
 احوالپرسیم نقطه آغازی شد.

\_دکتر ویزیتون کرد.

\_آره همین چند دقیقه پیش ارشیا پیشم بود از عمل خیلی رضایت داره ان شالله تا چندروز دیگه مرخصم میکنه.

لبخندی زدم و) خدا رو شکر (از ته دلی گفتم.

\_دایی جون.

با صدایش قلبم فرو ریخت.

نگاهم به قامت بلند و استوارش که در درگاهی اتاق ایستاده بود خیره موند .

\_من باید برم جلسه هیات مدیره یه دو ساعتی طول میکشه شما باهام کاری نداری ؟

پدر با تعجب و کمی گنگی خیره اش بود بعد از مکث کوتاهی گفت:



\_ نه دایي جون... پناه اینجاست برو به کارت برس.  
نگاهش روی صورتتم چرخید دستپاچه لبخند کم جونی زدم

نگاه پرمحبتی بهم انداخت وباگفتن) پس من برم  
(خداحافظی کرد.

با رفتنش نگاهم روی نگاه متفکر بابا خیره موند

\_ امشب خونه عمه جون دعوتتم.

موفق شدم پدرم رو از فکر بیرون بیارم.

\_ تنهایی؟...! مادرت اینا نیستند؟!!

\_ نمیدونم عمه چیزی نگفت.

\_ پناه... این

کلامش رو قطع کردو با دودلي بهم خیره شد.  
 \_بگو بابا... چي میخواین پرسین؟

نگاه ازم گرفت و به دستمال کاغذی توي دستش خیره شد.  
 \_اون پسری که دوشش داشتی...

سکوت کرد و دوباره به چشمام خیره شد.  
 غم عجیبی به دلم چنگ انداخت از جایم بلند شدم و  
 کنار پنجره رفتم ...از پنجره به محوطه کوچک بیمارستان  
 چشم دوختم وبا لحن سردی گفتم:  
 \_اون یه فانتزی دخترونه بود بابا.

#پناه

#پارت\_۷۵۱

نگاهمو به پدر انداختم باغم و دلسوزي نگاهم میکرد.  
نگاهشو دوست داشتم نشون میداد که حرف خودش رو  
یادآوری کردم.

پوزخندی روی لبم نقش بست و گفتم:  
\_اگه یه درد دلی براتون بکنم قول میدین که حالتون خوب  
بمونه.

بابا با همون غم تو چشماش خیره ام بود  
ومن... من بعد از سالها از بزرگترین عقده زندگیم براش  
گفتم:

\_میدونی بابا... اون سه روز که ازت وقت خواستم تا فکر کنم به همون) خندیدم(فرد مورد نظر...زنگ زدم وگفتم (دارم ازدواج میکنم) اونم با کمال خونسردی گفت (خوشبخت باشی)... لبخند از رولیم رفت و جاشو به یه حس بد عمیق داد(انگار دوباره به همان روز برگشتم)

نمیدونی بابا چه حالی شدم من و اون سه سال باهم تلفنی حرف میزدیم... البته فقط حرفای معمولی مثل دوتا دوست همجنس با یه رودربایستی خیلی مشهود...اون از خانوادش میگفت.. من از خانوادم میگفتم اون از کارش میگفت... من از کارم میگفتم... حرفای معمولی و وقت

پرکن

ولی...

دوباره روم رو به پنجره کردم و به خیابان پردرخت روبروم خیره شدم.

\_ولی من بهش وابسته شده بودم...دوسش داشتم و فکر میکردم اونم همین حسو بهم داره... خیلی برام گرون تموم

شد ... نمیتونم اینارو برا کسی بگم... حتی حالا هم واسه  
شما شرمم میاد اینارو تعریف کنم... یه جورایی غرورم  
میشکنه.

برگشتمو نگاهش کردم تو چشمات برق اشک دیده میشد.

\_ با کسی که غرورمو بشکنه دیگه کاری ندارم. خیالتون  
راحت... دیگه مثل قبل دوسش ندارم که بخاطرش  
غرورمو دوباره بشکنم.

زیر لب نالیدم:

\_ هرچند دیگه غروری هم برام نمونده

سامان رو دوست نداشتم نه اینکه ازش متنفر باشم... یه  
جورایی ازش میترسیدم... وقتی میدمش یه احساس خیلی  
عجیبی میخواست که ازش دور باشم یه جور حس ششم  
که بهت القا میشه که این فرد در آینده بهت آسیب

پناه

مریم بوذری

میرسونه همه این احساسها تا شب عقدم بیشتر باهام  
نبود.

#پناه

#پارت\_۷۵۲

بعد از خواندن صیغه عقدانگار معجزه ای رخ داده بود.  
عاشقش نبودم ولی به آرامش و حس خوبی پیدا کردم.  
دوشش داشتم بابا... دوشش داشتم.

(اشک به چشمام هجوم آورد)

کادی از EXCHANGE GROUP

\_فهمید دوشش دارم و از اون روز رفت تو فاز کم محلي..  
هیچوقت احساس دوست داشته شدن رو از جانبش  
حس نکردم.

مرد مغرور و متکبر زندگیم هیچوقت هیجان زدم نکرد  
...حتی یه بار خشک و خالی بهم نگفت دوستم داره من  
...من روحم خستس از کم توجهی... از دوست داشتن و از  
دوست داشته نشدن... میبینی بابا هیچ کس واقعی  
نمیخواست منو... فرد موردنظر) خنده ام گرفت(برای وقت  
گذرونی و سامان واسه پول شما

(صدای از بغض لرزونم خودم رو هم منقلب کرد).

سامان به خانم بازی عادت کرده وقتی به حریم اتاق  
خوابم تجاوز کرد دیگه نتونستم ببخشمش.... هرروز  
وهرجایی که رفتیم حس سربار بودن بهم دست داد... از  
دوست دختر خارجی بگیر تا ایرانی همه مدلشو داره.

آه عمیقی کشیدمو گفتم:

\_اگه آبروی شما برام مهم نبود بی سرصدا از ایران  
میرفتم ..میرفتم یه کشور خیلی دور ...ولی بیشتر از اینکه  
خودمو دوست داشته باشم شما برام مهم بودید وگرنه  
اینقدر ازش فیلم و عکس دارم که با یکیش میشه همه  
دنیاشو به آتیش بکشونم.

اینارو براتون گفتم نه اینکه اذیت بشین فقط گفتم که  
فکر نکنین به خاطر فرد مورد نظر از زندگی با سامان  
گذشتم.

آهی کشیدمو گفتم:

\_درست نشد بابا... گفتم یه شیطنت مردونست سیر  
میشه تموم میکنه ...ولی هر دفعه یه مدلشو ازش دیدم  
...تنوع طلبه... حرفای آخرش با پدرشم بیشتر رو  
تصمیم مصمم کرد.



خیلی جدي ادامه دادم:

\_ فقط دو ماه بهتون فرصت میدم خودتونو بکشید کنار... بعد از اون خودم دست بکار میشم... خدا رو شکر که بچه ایم ازش ندارم حتی اگه داشتم هم ازش جدا میشدم. ازم نخواین که نقش یه دلبر رو براش بازی کنم سامان رو خودتون بیشتر میشناسین... اهل کلک خوردن نیست صدتای منو همزمان تو دستش داره... میدونه تکون بخورم چه هدفي دارم... حالم از وجودش بهم میخوره از دستاش که به هر بدني خورده و عین خیالش نبوده... دندونهام روی هم ساییده شد و گفتم: ازش متنفرم

\_ چرا زودتر نگفتی... چرا اینهمه فشارو تحمل کردی؟!

#پناه

#پارت\_۷۵۳

راستش اوایل باورم نمیشد... بعد از اون فیلم مداربسته تا چند وقت تو شك بودم بعدم دیدم همه مردا مثل همن. اون از اون فرد موردنظر که نمیخواستم... اینم از شوهرم... ولی بعد از حرفایی که به پدرش زد فهمیدم تا ابد دوستم نخواهد داشت و داره تحملم میکنه... اونجا بود که تصمیم گرفتم فقط خودمو دوست داشته باشم و به فکر خودم باشم... حالام فقط خودم برام مهمه این فرصت دوماه رو هم فقط برا عشقی که بهتون دارم تحمل میکنم نه بیشتر.

با ورود مامان و هاله ترجیح دادم ساکت بشم به اندازه کافی برای پدرم درد دل کرده بودم.

چند دقیقه بعد با ورود محمد و خاله و دخترانش جو صمیمانه ای بوجود اومد . محمد باهمان روحیه شوخش شروع به شوخی با پدرم کرد.

خاله با مامان زیر زیرکی حرف میزدو از چیزی ناراحت بود. خودم رو نزدیکشون رسوندم و گفتم:

\_ چیزی شده خاله جون؟!\_

آرام گفت:

\_ نه عزیزم... داشتیم میومدیم این پسر سربه هوای ما خلاف پیچید یه وانتي هم محکم بهش کوبید... کل جلو بندی ماشینش از بین رفت.

با دلواپسی پرسیدم:

\_ خودتون خوبید؟!\_

محمد که معلوم بود حواسش به ماست گفت:

\_پس ما کی ہستیم اینجا... خوبیم ولی ماشینم داغونہ.

بعد از اون هرکسی از اینکه خودشون سالمن ابراز  
خرسندی میکرد.

باورود چند تن از دوستها و همکاران بابا به اتاق محمد  
منو به بیرون از اتاق کشید... جایی در نزدیکی پذیرش  
ایستادیم و باهم مشغول صحبت شدیم...  
با یادآوری سفر فردا گفتم:

\_راستی محمد من فردا عازم سفرم... میخواهی این چند  
روز ماشینم دستت باشه. ؟

چشماش رو ریز کرد و مشکوک پرسید:

\_کجا به سلامتی؟

لبخند روی لبم نشست و با قری که به گردنم داد گفتم:

\_با مادر جون مریم مشهد

با سوز به دلی گفتم.  
\_دوتایی بدون سرخر.

یکی از چشماش رو ریز کردو سري تکون داد  
\_مادرجون فقط همین یه نوه رو داره که بیرتش مشهد...  
ما قاقیم...نوش نیستیم.

\_آخه من فرق دارم خودت که بهتر میدونی  
\_میدونم عزیزم تو عزیز دلشی از نگاهش معلومه چقدر  
میخوادت.

صداش رو آروم کرد وگفت:

\_من جا شوهرت بودم اجازه نمیدادم باهاش تنها باشی  
...بهت نظر داره خیلی شیفته نگاهش عاشقونست  
....مثل کاوه نگاهت میکنه.

با شنیدن اسم کاوه غم سنگینی به دلم افتاد. پناه:

کادی از EXCHANGE GROUP

#پناه

#پارت\_۷۵۴

محمد با دیدن نگاهم خندیدو گفت:  
\_بیچاره کاوه عجب بخت النصری هم برایش لقمه گرفتن.

ا...دکیو

به پشت سرم نگاه کردم ارشیا و آریا دوشادوش هم به  
سمت من میومدند.

لبخند روی لبشان انگار مسری بود... چون من و محمد  
هم بادیدنشون روی لبمون لبخند نشست.

بعد از سلام و احوالپرسی آریا رو به من گفت:

\_بالاخره مامان گیت انداخت ؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:  
 \_دیگه امشب مزاحمشون میشم.

با مهربونی نگاهم کردوگفت:  
 \_این حرفا چیه شما رو چشم ما جا داری.

ناخودآگاه نگاهم به محمد افتاد که صورتشو به حالت  
 چندش جمع کرد وگفت:  
 \_خداشانس بده.

نگاهم به ارشیا کشیده شد دقیق و عمیق نگاهم میکرد  
 ...بدون لبخند... نگاهش باعث شد از همون نگاه لحظه  
 ای هم پشیمون بشم.

با صدای خاله متوجهش شدیم سلام و احوالپرسی ها  
 شروع شد.

دوباره نگاهم به ارشیا افتاد به این فکر میکردم چرا اینقدر اخلاقش متغیر شده یه لحظه با محبت نگام میکنه یه لحظه متفکر کاش میتونستم تو دلشو ببینم ... ببینم چه موضوعی اونو تو فکر میره که اینجوری عمیق نگاهم میکنه.

با صدای محمد به خودم اومدم .

\_ کجایی بابا کمتر بهش فکرکن.

دستپاچه لبخندی زدم که بیشتر به پوزخند شبیه بود.

\_ ما داریم میریم.

از کیفم سویچ رو بیرون کشیدم و به دستش دادم.

اول ممانعت کرد ولی با اصرار من قبول کرد .

\_ فردا میام دنبالت بیرمت فرودگاه.

سرم رو به نشونه مثبت تگون دادم.



\_ پروازت چه ساعتیه ؟

\_ فکرکنم ساعت سه بعداز ظهر باشه.

\_ هنوز نیومده کجا خاله جون ؟

خاله این رو پرسید قبل از اینکه جوابشو بدم محمد با  
حالتی ناخوشایند گفت:

\_ با عشقش داره میره ماه عسل مشهد.

لبخند پر رنگی زدم

\_ مگه سامان اومده؟!

\_ اون که عشقش نیست.

دهنم که باز مانده بود تا جواب خاله رو بدم با این حرف  
محمد بسته شد.

بیتوجه به کلام محمد گفتم:

\_ با مادر جون میریم مشهد

\_ خوش به سعادتتون عزیزم خوش بگذره بهتون

\_ جاتون خالی خواهد بود.

#پناه

#پارت\_۷۵۵

خاله و محمد خدا حافظی کردند

آریا گفت:

\_مامان زنگ زده مارو هم برای امشب دعوت کرده... من  
می رم خونه تا با مهرسا پیام  
شماهم زودتر برید.

بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

\_باید زودتر برم.

بعد از خداحافظی و رفتن آریا نگاهم قفل نگاهش شد...

با لبخند قشنگی نگاهم میکرد لبخند کوتاهی زدم و از این  
همه تغییر تعجب کردم.

با نزدیک شدن پرستاری رو به ارشیا گفتم:

\_منم دیگه برم.

\_کجا؟!

به لبخند دندون نماش نگاه کردم و گفتم:

\_خونه شما... عمه جون میخواد زود برم یه کم باهم  
صحبت کنیم.

صدای ریز و تیز پرستار روی افکارم خط انداخت.  
\_دکتر پرونده آقای مصباحی آمادهست.

نگاه ازشان گرفتم و خودم رو با موبایل داخل دستم  
مشغول کردم.  
ارشیا پرونده رو کمی مطالعه کرد و با زدن چندین امضا  
به پرستار برگردوند.

وقتی ازمان دور شد گفت:

\_وایسا الان منم میام با هم بریم.

با دستپاچی گفتم:

\_مزاحمتون نمیشم شما به کاراتون برسید با آژانس میرم.

\_خودمم امروز حس کار کردن ندارم یه کم خستم... میام  
خونه یه کم استراحت کنم شمام با مامانم به غیبتتون  
برسید.

لبخندی به لحن شیطونش در موقع ادا کردن غیبتتون  
زدم و سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.

به اتاق برگشتم و با خداحافظی به پذیرش برگشتم که  
ارشیارو منتظر خودم دیدم

باهاش همراه شدم.

چند دقیقه ای بود که کنارش در ماشین نشسته بودم.

یه حس معذب بودن خیلی ناجوری داشتم.. انگار صندلیم

میخ داشت سفت و محکم نشسته بودم و مستقیم به

روبرو نگاه میکردم نگاه گاه بیگاهش رو روی نیم رخم حس

میکردم ولی جرات نگاه کردن بهش رو نداشتم یه جور

خجالت میکشیدم.

## ارشیا

کنار پناه بودن بیشتر شبیه یه رویا بود... وقتی در ماشین  
کنارم نشست انگار به آرزوی دیرینه ام رسیده بودم  
... معذب بود و اینو بخوبی فهمیده بودم... ولی اینکه  
خجالت میکشید رو درك نمیکردم...

مامان به گرمی ازمان استقبال کرد و پناه رو محکم به  
آغوشش فشرد.

به آغوش مادرم غبطه خوردم.

بعد از پذیرایی با چای و شیرینی بهتر دیدم به اتاقم برم تا  
هم استراحتی کرده باشم هم آنها راحتتر با هم صحبت  
کنن.

هرچند که به محض دراز کشیدنم تمام افکار چند وقت  
اخیرم به سمتم هجوم آورد و باز هم بی نتیجه این خستگی  
و کمبود خواب بود که بر من چیره شد.

#پناه

#پارت\_۷۵۶

از خواب بیدار شدم و بعد از گرفتن دوشی از اتاقم بیرون  
 اومدم ... اتاق مهمان تقریباً روبروی اتاق من قرار داشت  
 ... به محض بیرون اومدن چشمم به پناه با موهای دورنگ  
 بلوند و از ریشه کمی مشکی که بلندیش به سر شانهِ اش  
 میرسید و تاپ بن‌دی صورتی رنگی که تنش بود افتاد... او  
 در حال مرتب کردن لباسش بود و ومهرسا گوشه تخت  
 نشسته بود و در حال صحبت درباره مانیکور دستانش  
 بود... قبل از اینکه متوجهم شوند کنار کشیدم و از پله  
 ها سرازیر شدم.

قلبم با دیدنش بدون حجاب پر تپش میکوبید بیشتر چون  
 انتظار دیدنش رو اینگونه نداشتم هیجان زده شده بودم.  
 آریا روی مبلی نزدیک تی وی نشسته بود و داشت فوتبال  
 میدید ... مادر هم در آشپزخانه مشغول سرکشی به غذاها

بود... وارد آشپزخونه شدم واز پشت مامان رو بغل کردم  
...مامان تکونی خورد و با دیدن من گفت:

\_میخواستم پیام بیدارت کنم... معلومه خیلی خسته  
بودی.

آریا هم به جمعمون اضافه شدو بعداز سلام واحوالپرسی  
در حالی که صندلی رو کنار میکشید ومینشست گفت:

\_آدم وقتی مهمون داره میره میخوابه؟! بعد با لحنی که  
فقط من منظورش رو میفهمیدم ادامه داد:

\_اونم مهمونی به این مهمی!

مامان مثل همیشه با لحنی مدافعه گر گفت:

\_بچم خسته بود پناهم که غریبه نیست.

با سلام پناه ومهرسا نگاهمون به سالن کشیده شد.

آریا زیرلب همراه با چشمکی گفت:



## \_چه حلال زاده

لبخندی روی لبم نشست و به همراهش وارد سالن شدیم.  
با سلام و احوالپرسی همگی روی مبلهای روبروی تلویزیون  
نشستیم.

نگاهم به پناه افتاد با تونیک آستین بلند سورمه ای و  
شلوار بگ و شال زرشکی جلویم نشسته بود... هیگل  
فوق العادش با اون تاپ صورتی و موهای دورنگ مشکی و  
بلونش در نظرم مجسم شد.

از سنگینی نگاهم متوجهم شد و چون نگاه خیره و مشتاقم  
رو دید کمی خودش رو در مبل جابجا کرد و لبخند  
محجوبانه ای زد.

دردلم گفتم) چقدر با کیانا تفاوت داری اون با پیراهن  
دکته سعی در جلب توجهم داشت تو حتی عین خیالتم  
نیست که چه آتشی تو دلم انداختی)

#پناه

#پارت\_۷۵۷

پناه

از نگاههای بی پروای ارشیا کلافه شده بودم بیشتر از همه  
لبخند دایمی روی لب آریا روی اعصابم بود.. معلوم نبود  
از چه خوشحاله که اینطور لبخند به لب من و ارشیا رو  
زیر نظر گرفته بود.

یه حس درونی بهم میگفت از ارتباط من و ارشیا خبر داره  
...حسی به شدت قوی که منطقم از ترس درست بودنش  
سعی در تکذیب این نظریه داشت.

با ورود عمه همراه با سینی قهوه به سالن نگاهها به سمتش کشیده شد ارشیا به کمک عمه رفت و سینی رو ازش گرفت و مستقیم به طرفم اومد.

پوزخند آریا نقطه قوت حدسیات منو پررنگ کرد و من به قطعیت رسوند که ارشیا تمام گذشته رو بی کم وکاست برای آریا گفته .

حالم گرفته شد و وقتی ارشیا خم شد تا قهوه رو تعارفم کنه برای لحظه ای چشم در چشم شدیم  
قلبم لرزید و پناه کوچولو دوباره بهانه عشق قدیمشو گرفت.

سریع نگاهم رو دزدیدم و تشکری زیر لبی کردم.  
ارشیا بطرف مهرسا رفت ومهرسا در حالی که فنجانی بر میداشت رو به آریا گفت...یاد بگیر بین چه جنتمنیه.  
وبعد از ارشیا تشکر کرد.

ارشیا روبه آریا رفت و همانطور که تعرف میکرد گفت:

یاد گرفتی داداش کوچیکه.

آریا پوزخند مرموزی زد و گفت:

بله شاه دوماد.

وبعد خودشو ارشیا زدند زیر خنده... مه‌ساهم به تبعیت از اونها خندید در حالی که فکر نکنم از تکه سنگین آریا سردراورده بود.

مستقیم به آریا خیره شدم فهمیده بود و این برای من یه کابوس بود چون اینجوری نمیتونستم بی پروا ارشیارو دید بزنم... چون حس میکردم یکی در جمع هست که حواسش به هر نگاه من و ارشیا خواهد بود و هر نگاه منو به منظور خاصی تعبیر خواهد کرد و برای دختر محتاطی مثل من زجرآور بود.

ورود عمه که با ظرف میوه وارد سالن شد بازنگ خوردن موبایلم همزمان شد.

به اسم بابا روی صفحه موبایل خیره شدم پدرشوهرم بود.

پناه

مریم بوذری

با عذرخواهی از جمع جدا شدم و وارد تراس شدم و تماس  
رو وصل کردم.

#پناه

#پارت\_۷۵۸

بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

\_دختر خوشگل من چگونه؟

\_پسرتون که چنین نظری ندارن بابا.

سکوت آنور خط نشان از به هدف خوردن منظورم  
داشت.

کادی از EXCHANGE GROUP

می دونستم دیر یا زود باید با مهندس منصور روبرو بشم  
و به دلایلی و ماله کشیدنهای رفتار و حرفای پسرش گوش  
بدم.

\_ دخترم واقعا نمیدونم چه جوری ازت عذرخواهی کنم که  
دلت آرام بگیره... ولی باور کن به همون خدایی که  
میدونم چقدر دوشش داری به جون تنها بچم که میدونی  
چقدر برام عزیزه تمام اون حرفارو از عصبانیت و لجبازی  
با من زد.

بین کلام مهندس منصور اومدم و گفتم:

\_ بابا من امروز خونه عمه جونم مهمونم نمیتونم در این  
زمینه خیلی باهاتون صحبت کنم... دیشب همه حرفامو  
به سامان زدم به محض خوب شدن بابام.. به محض  
اینکه بفهمم با شنیدن این خبر که سامان از اولم منو  
نمیخواسته و به اصرار شما تن به این وصلت داده حالش  
بد نخواهد شد حتما بهش اطلاع رسانی خواهم کرد  
...دیگه حتی بابامم بخواد من زیر بار زندگی با مردی که  
همه عمر از زنای مو فرفری متنفر بوده نخواهم رفت

...چرا مجبورش میکنید که حرفشو پس بگیره اصولا آدما حرفی که تو عصبانیت میزنن همون حرفیه که مدتها رو دلشون بوده و بهش فکر میکردن... چرابهش فشار میارین که به این عذاب ادامه بده... بهترین و ثروتمندترین دخترا حاضرین زنش بشن تا جوونه و خوشگلی و تواناییشو داره بهتره از هم جدا بشیم.

\_دختر عزیزم این حرفا چیه... جدایی مگه به همین آسونیه... شما همدیگه رو دوست دارین این دعواهام نمک زندگیه نباید به همین راحتی حرف از طلاق بزنین میدونی بعداز طلاق چه بر سر یه زن میاد.

حرصی و عصبانی شدم و با دندان گرفتن لبم در حالی که به در پشت سرم نگاه میکردم تا از فاصله ام با در مطمئن بشم خیلی آروم نالیدم: @Vip Roman

\_بابا میدونین چقدر دوستون دارم... از اینکه شماهم دوستم دارین مطمئنم... ولی خواهش میکنم این بحثو

ادامه ندین من هنوز به پدرم نگفتم ولی به محض استیبل شدن وضعیت جسمانیش موضوع رو باهاش در میون میزارم

مطمین باشین هم من هم سامان بعداز هم زندگی بهتری خواهیم داشت... اگه کسی هم ضرر کنه اون منم پسر تون جذاب و خوشگله میره یه دختر پولدار دیگه میگیره و خلا پول بابای منو جبران میکنه یا نه شاید بابام اصلا از شراکت صرف نظر نکنه چون اینقدر پسر تونو دوست داره که حتماً میگه کم کاری از من بوده که نتونستم شوهرمو عاشق خودم کنم... البته حقم داره منم عاشق و شیفته پسر تون نبودم یه علاقه ساده زن و شوهری که بیشتر از سر غریزه بوجود اومده بود داشتم ، که خوب اونم فراموش کردنش نباید کار سختی باشه.

#پناه

#پارت\_۷۵۹



دخترم من واقعا متاسفم که سامان خاك تو سر باعث شد  
 تو به این مرحله برسی که بگی هیچ عشق و علاقه ای  
 بینتون نبوده... واقعا دلم از این پسر خونِ با مادرش  
 اونقدر شماتتش کردیم که حدنداره... خودشم نادم و  
 پشیمونه... برسیم ایران حتما رودر رو ازت عذرخواهی  
 میکنه... من قول میدم.

\_من نیازی به عذرخواهی کسی ندارم... شما هم سامانو  
 اذیت نکنید... راستش یه روزی آرزوم بود از سامان بچه  
 ای داشته باشم ولی الان از صمیم قلب خوشحالم که  
 ندارم اینجوری خیلی راحتتر از هم آزاد میشیم... شما هم  
 به این موضوع عادت میکنید من دیگه نمیتونم ادامه بدم  
 روحم قلبم تك تك اجزای وجودم داد میزنن شوهرت ازت

متنفره... نمیتونم با کسی که ازم متنفره زندگی کنم  
..نمیتونم یه طرفه کسی رو دوست داشته باشم.

صدای عمه از پشت سر باعث شد بترسم وگوشی از  
دستم بیفته صدای) ای وای( عمه با)هین( من درهم  
آمیخت... به صورت عمه لبخندی زدم ودولا شدم و  
گوشی رو بر داشتم

\_بابا ببخشید منتظرمن میخوان شامو بکشن.

\_برو دخترم... ولی خواهش میکنم یه بار دیگه به حرفام  
فکر کن.

\_سعی میکنم.

تنها برای اینکه حرف رو کوتاه کرده باشم این رو گفتم  
وخداحافظی کوتاهی کردم.

نگاهم به نگاه شرمنده عمه افتاد.  
 \_ شرمنده عزیزم انگار ترسوندمت.

بهش نزدیک شدم درحالی که دستم رو دور کمرش  
 میانداختم با لبخندی گفتم:  
 \_ مهم نیست عمه خوشگلم.

باهم با لبخندی بر روی لب دوباره وارد سالن شدیم.  
 چه بازیگر حرفه ای بودم و خودم خبر نداشتم... می  
 دونستم اگه به همین راحتی سامان رو ببخشم هیچ کدوم  
 از راستینها باور نخواهند کرد و این وسط سهام بابا به  
 مشکل می خوره باید اول خوب ناز می کردم و اونا رو  
 دنبال خودم می کشوندم تا بالاخره از در آشتی درمیومدم  
 .... فقط دو ماه بود.... فقط دو ماه.

#پناه

## #پارت\_۷۶۰

سرمیز شام وقتی ظرف لازانیا رو روی میز گذاشتم آریا با اشتیاق ظرف رو به طرف خودش کشید و با گفتن (واای من عاشق لازانیام) قطعه بزرگی رو برای خودش کشید

عمه جون با دیس برنج و مه‌رسا با ظرف مرغ سر میز نشستند... عمه نگاه گرمی بهم کرد و گفت:  
 \_ بشین عزیزم از وقتی اومدی همینجور زحمت کشیدی!  
 سر میز نشستم و نگاهم ناخودآگاه به آریا که لقمه‌ای از لازانیا رو به دهانش می‌گذاشت افتاد  
 با لذت چشماش رو بست و اوم کشان گفت:  
 \_ عجب طعمی... خیلی خوشمزست.

ارشیا موبایل بدست از پله ها به پایین میومد و صدای صحبتش میومد.

\_من بهتون قول میدم که مشکلی پیش نیاد.

بعد به صحبت پشت خط گوش دادو درهمین هنگام با من چشم در چشم شد... لبخندی زد و کلافه سرش رو تکون داد و با اینکار از طرف پشت خط ابراز بی حوصلگی کرد.

\_بله وقت هفته آینده رو براشون دادم منشیم باهاتون تماس خواهند گرفت.

\_خواهش میکنم وظیفمه خدانگهدار.

سرمیز نشست در حالی که نگاهش در نگاهم قفل شد و از همان لبخندهای مکش مرگ ما روی لبانش بود.

سرم رو پایین انداختم و چنگالم رو داخل تکه مرغ داخل بشقابم فرو کردم.

آریا گفت:

\_ این خروس بیمحل کی بود؟!\_

ارشیا پوف کلافه ای کشید و در حالی که کفگیر برنجی داخل بشقابش میکشید و گفت:

\_ این دوست کیانا... پدرش باید آنژیو بشه... کشت منو از بس زنگ زد که دکتر مطمینید مشکل خاصی نیست و بعد از جراحی خوب میشه و از این حرفا.

آریا با لحن جالبی گفت:

\_ داداش دم به تله ندیا... این یارو قصدتو کرده که اینطور هر روز با دلایل الکی بهت زنگ میزنه.

نگاه ارشیا بالا اومد و نگاه خیره ام رو شکار کرد.

عمه روبه آریا گفت:

\_ عزیزم پسرمن اگه تورشدنی بودتا حالا تور شده بود.

صدای خنده جمع منو هم به خنده انداخت.

مهرسا گوشه ای از لازانیای آریا رو برداشت و در دهانش گذاشت و با گفتن) چقدر خوشمزست (رو به عمه گفت :

\_ واقعا دسپختت حرف نداره نسرین جون.

عمه نگاه محبت آمیزی بهم انداخت وگفت:

\_ پناه عزیزم زحمت پختشو کشید.

آریابالحن ناباوری گفت:

\_ واقعا شما پختی مگه آشپزی هم بلدی؟!

عمه گفت:

\_ مگه نباید بلد باشه... همه خانمایی که میرن سرزندگی  
آشپزی بلد میشن.

آریا گوشه لبش رو بادستمال پاك كردو گفت:

\_ من یه نفرو میشناسم میگه من تو خونه بابام آشپز  
میپخته... خونه شوهرم هم باید کلفت ونوکر این کارهارو  
انجام بدن.

طعنه آریا به مهرسالرو هر کودنی هم متوجه میشد.

دیگه من که کل عصر موقع آشپزی فقط به صحبت‌های  
عمه درباره کاردان نبودن و زنیت نداشتن مهرسال گوش  
داده بودم خیلی سریع واکنش نشان دادم:

\_ من خودم آشپزی رو خیلی دوست دارم... وقتی ازدواج  
کردم فقط نیمرو و ماکارونی بلد بودم تازه اونم نه خیلی  
حرفه ای... دیگه با کمک این کانالهای آشپزی و سایت‌های  
آشپزی اینترنت کم کم یاد گرفتم.



#پناه

#پارت\_۷۶۱

آریا خیلی جدي گفت:

\_منم همینو میگم باید یه خانم آشپزی بلد باشه ...اگه بلد نیست یاد بگیره ...اینکه دیگه کاری نداره!

\_خب بعضی خانما وقت این کارو ندارن بعداز اونم ممکن یه خوبی دیگه ای داشته باشن یا یه مسیولیت‌های مهم دیگه ای بیرون خونه داشته باشند که فرصت آشپزی و حتی حوصله آشپزی نداشته باشند.

\_همه اینا توجیبه راه قلب مردا از معدشون میگذره اینو هیچوقت یادتون نره.

بعد لقمه ای دیگه داخل دهانش گذاشت و به نگاههای  
غمبار مهرسا بی توجهی کرد.

ارشیا بشقابی جلویم گرفت و با گفتن ( لطفا برا منم لازانیا  
بکش) منو متوجه خودش کرد.

براش کشیدم و بدستش دادم ومنتظر نمودم تا  
واکنشش رو ببینم و خودم رو سرگرم خوردن غذام نشون  
دادم.

آخر شب به اصرار عمه والبته با اکراه در منزل عمه  
ماندنی شدم.

کاش توانایی راضی کردنش رو داشتم تا بتونم از محیط  
خانه اشان دور بشم.

این همه نزدیکی به ارشیا بی تابم میکرد وافکار مالیخولیایی  
و حسرتهای عمیق و آرزوهای خاک خورده ام رو بیدار  
میکرد.

بعد از رفتن آریا و مهرسا من هم شب بخیری گفتم و یه جورایی به اتاق پناه بردم.

ولی امان از این دل پی صاحب که بیرون از اتاق جامانده بود و دل بخواب نمیداد... ساعتها غلتیدم و غلتیدم تا بلکه خواب مهمان چشم و دلم شود ولی افکار و رویاهای دیرینه ام مجالی به خواب نمیدادند.

حسرت اینکه میتونست این جمع، جمع خانواده من باشد و من محرم اتاق روبرویی... بارها فکر آغوش مردانه ارشیا در ذهنم تداعی میشد و خیلی سریع عذاب وجدان به سراغم میومد. کلافه از این بیخوابی بلند شدم و روی تخت نشستم به آینه میز توالت روبروی تخت خیره شدم موهام رو بافته بودم تا حالت فرش درهم گره نخوره. آرایشم رو پاک کرده بودم و چهره معصومتری پیدا کرده بودم.

ناخودآگاه تشنه ام شد.

شالي روي سرم انداختم و باهمان بلور و شلوار ساتم که  
 عمه براي خواب بهم داده بود و پوشیده بودم به طبقه  
 پايين و آشپزخانه رفتم.

#پناه

#پارت\_۷۶۲

ليواني را از آب پر کردم و در حالي که به سمت پنجره  
 آشپزخانه ميرفتم کمی ازش نوشيدم.

از اين بالا چراغهاي روشن شهر رويایي به نظر ميومد ... با  
 خودم گفتم) هر کدوم از اين خونه ها يه زندگي جدا گونه  
 برا خودشون دارن

يعني چند نفر مثله من آرزو و تب خواستن يه ممنوعه  
 اينجور بي خوابشون کرده)

با صدای ارشیا بالاپریدم و کمی از لیوان آبی که به سینم  
چسبانده بودم روی لباسم ریخت.

\_ببخشید انگار ترسوندمت!

لباسم رو کمی از بدنم جدا کردم و گفتم:

\_نه بیشتر غافلگیر شدم

سرم رو بالا اوردم و بادیدن ارشیا که لباس بیرون تنش  
بود پرسیدم:

\_داری جایی میری؟!

لبخندگرمی زدو در حالی که بهم نزدیک میشد گفت:

\_دارم مریم بیمارستان یه جراحی اورژانسی دارم  
بهم رسیده بود با یک حرکت غافلگیرکننده لیوان آب  
نصفه در دستم رو قاپید و یک نفس سرکشید.

بعد با لبخندی لیوان رو به دستم سپرد و گفت \_عجب  
آب خوشمزه ای!

خون بصورتتم دوید. دهنی منو خورده بود و از  
خوشمزگیش حرف میزد.

زیر نگاههای خیره پر محبتش تاب نیاوردم و با ببخشیدی  
خواستم ازش جدا بشم و از آشپزخانه بیرون برم که گفت:  
\_راستی لازانیات معرکه بود تا حالا لازانیا به این خوشمزگی  
نخورده بودم.

تمام اجزای صورتتم لبخند زدن و با نوش جانی از آشپزخانه  
بیرون زدم.

روبروی حرم اما رضا) ع (نشسته بودم و خیره ضریح  
بودم... به مکالمه چند ساعت پیشم با محمد فکر میکردم

که ازم خواسته بوداز امام رضا برایش یه زن مثل خودم  
بخوام.

بعد از مکثی ادامه داد:

\_واسه دکی هم بخواه بلکه دستت سبک باشه از این  
پیرپسری نجات پیداکنه.

صدای اعتراض چند نفرو قهقهه های مردونه ای بلند شد

دلم لرزید اگه ارشیا ازدواج میکرد چی؟...! اونم جلو  
من....قطعا که دووم نمیاوردم.

چشمانم پراز آب شدو با جاری شدن اشکهام وزنه روی  
قلبم سبکتر شد... اشک میرختم و از فکر اینکه ممکن  
بود بزودی ارشیا ازدواج کنه در خودم مچاله میشدم... با  
همان حال شکستم زیر لب با امام رضا نجوا میکردم  
میدونستم دارم گناه کبیره انجام می دم که با داشتن  
شوهر بازم وصل یه مرد غریبه رو طلب میکردم ولی

دست خودم نبود ترس از دست دادنش انقدر در وجودم  
قوی شده بود که من به هیچ گناه و بزرگی گناهی فکر  
نمیکردم.. من دلم میخواستش هر جور که شده.

#پناه

#پارت\_۷۶۳

ارشیا

پنج شنبه بعد از جراحی اورژانسی که برام پیش اومده بود  
به اتاق دایم رفتم...

میخواستم ویزیت کنم و سریعا به خونه برم تا بخوابم از  
صبح روز قبلش نخوابیده بودم و این باعث سردردم شده  
بود.



درا تاق دایي ، فرزاد نشسته بودو با دایي مشغول حرف زدن  
 بودن... انقدر غرق موضوع مورد بحثشون بودن که فکر  
 نکنم حتی متوجه تقه ای که به در زده بودم و ورود  
 خودمو اعلام کرده بودم هم شده باشند...  
 چیزی نگذشت که وجودمو احساس کردند و متوجهم  
 شدند..

بعد از سلام و احوالپرسی فرزاد با نگاهی که به ساعتش  
 انداخت روبه دایي گفت:

\_ حاجي من داره دیرم میشه تو این هفته خبرشو بهتون  
 میدم.

\_ ممنون فرزاد جان خیلی بهم لطف میکنی.

\_ خواهش میکنم حاجي... هر کاری از دستم بر بیاد  
 براتون انجام میدم.

بعد از خدا حافظي فرزاد و بیرون رفتنش از اتاق قبل از  
 اینکه حال و احوال دایي رو پرسم دایي گفت:

\_ ارشیا جان من یه خواهش کوچولو ازت دارم

با تعجب گفتم:

\_ چه کاری دای جون؟!\_

دای با چشمانی مضطرب دودل گفت:

\_ فردا به احتمال زیاد دامادم و پدرش به عیادتم بیان... من  
میخوام)... به چشمانم دقیق شد (وادامه داد:

\_ میخوام بهشون بگی تشخیص دادی که دیگه  
کار نکنم..... یعنی... یعنی باید بازنشسته بشم.

ابروانم از تعجب بالا پرید:

\_ دای شما تا چند هفته دیگه سرپا میشین درسته که باید  
کارتونو خیلی کم کنید ولی حالا تا بازنشستگی چند سالی  
مونده.

آه عمیقی کشید و گفت:

\_خستم دایي جون... دلم میخواد دیگه باز نشسته بشم یه  
 عمر کار کردم ولی حالا میبینم هر لحظه ممکن بمیرم و  
 انگار هیچ کار خیری انجام ندادم... بیشتر از همه هم وارثی  
 مثل حامد اذیتم میکنه به اندازه کافی براشون جمع کردم.  
 بچه هام تا آخر عمرشون هم فقط بخورن و بخوابن بازم  
 از ارث من میتونن راحت زندگی کنن.

نمی دونستم که دایي چه نقشه ای در سردارد با دلاییش  
 قانع نشده بودم... هرچه که بود بیشتر به نظر دلیل کاری  
 و قانونی به نظر میرسید تا دلیل شخصی.

با کمی تامل گفتم:

باشه دایي جون من بهشون میگم.

نمیخوام بهشون بگی من خودم حرفشو پیش میکشم شما  
 فقط تایید کن... به دکتر مجد هم گفتم ایشونم قبول  
 کرده.

پناه

مریم بوذری

سرم رو به نشانه مثبت تکان دادم و مشغول ویزیت دایی  
شدم.

#پناه

#پارت\_۷۶۴

شب همراه با آریا و کاوه و محمد و دو نفر از دوستانش که  
در تهران زندگی میکردند به باغ کرج رفتیم.

شب خوبی رو میگذروندیم... محمد بساط جوجه کباب  
رو بر پا کرده بود و باز از خاطرات دختر بازیش با  
رفیقاش صحبت میکرد و غش غش میخندیدند.

آه عمیقی کشید و گفت:

کادی از EXCHANGE GROUP

\_ حیف که توبه کردم ،وگرنه امشبم جای یه چند تا سوگلی اینجا خالیه ...یکی اینطرفم وایسه یکی اونطرفم یکی شونه هامو بماله یکی قریون صدقم بره حیف.

دوباره آهی کشید و در حال باد زدن زغالهای باربیکو با لحن خاصی گفت:

\_بزار زنگ بزنم ببینم همشیرم رسید به مشهد یانه.  
گوشی رو کنارگوشش گذاشت با وصل شدن تماس شروع به احوالپرسی کرد.

خیلی دلم میخواست بدونم کی بر میگرددن با صدای محمد به خود اومدم.

\_همشیره از امام رضا برای منم یه زن عین خودت میخوای.. خانم خوشگل خوش اخلاق) با بدجنسی خنده ای کرد و در حالی که در چشمانم زل زده بودو گفت)  
برا این دکی ما هم یه همسر خوب مثله خودت بخواه... بلکه از این پیرپرسی خلاص بشه.

آبکش کنار دستم رو به طرفش پرتاب کردم که آگه جا خالی نداده بود حتما تو سرش میخورد همزمان صدای قهقهه همه بلند شد.

با خدا حافظی سرسری تلفن رو قطع کردوگفت:

\_دکی با جنبه باش... الان پیرسری مده.

\_دهنتو ببند .... من پیر پسر مم بیشتر از تو خاطر خواه داره.

دوباره قهقهه جمع بلند شد.

محمد با لحن شیطونی گفت:

\_آره خداییش... من که پسر هستم وقتی میبینمت دلم میلرزه.

این دفعه خودمم خندیدم.

غروب جمعه بود که به تهران برگشتیم.

مستقیم به بیمارستان رفتم تا سری به دایی بزنم

وارد بخش که شدم تجمع چند پرستار که دور هم جمع

شده بودند توجهم رو جلب کرد.

پناه

مریم بوذری

به پذیرش نزدیک شدم و با سرفه ای تصنعی اونارو به خود  
اوردم.

دستپاچه حرفشان رو بریدند و با دیدنم با خوشرویی  
سلام و احوالپرسی کردند.

\_ چیزی شده؟!\_

پرسیدمو منتظر جوابشون شدم.

#پناه

#پارت\_۷۶۵

خانم اشراقی که از همه سن دارتر بود گفت:  
\_ داماد داییتون اومده همه دارن درباره اون حرف میزنن.  
یه چند لحظه ای طول کشید تا متوجه بشم چی گفتن.

کاری از EXCHANGE GROUP

هنوز درگیر ذهنم و حضور سامان بودم که یکی دیگشون گفت:

\_وای خیلی جذابه دکتر... داشتیم میگفتیم به دختر داییتون خیلی میاد.

نمیدونم چی بود که بدلم چنگ انداخت (خوش تپری سامان یا اومدنش به پناه)

دوباره غول حسادت بیدار شده بود و از اینکه یادم انداخته بود که پناه فقط به آرزو غیرممکن برای منه عجیب حال گرفته شد.

با لبخند تصنعی ازشون جداشدم و به طرف اتاق دایی راه افتادم و به این فکر میکردم که واقعا خنده تلخ من از گریه غم انگیز ترست.

با تقه ای وارد اتاق شدم.



غیر از سامان پدرش هم بود... بعد از سلام و احوالپرسی گوشه ای ایستادم و به صحبت‌های آقای راستین که داشت درباره خرید و زمان تحویل دستگاه جدید خریداری شده اشان گوش میدادم.

البته بیشتر حواسم پی سامان با آن کت و شلوار سرمه ای با جلیقه چهار دکمه آبی طوسی زیرش بود که داشت مدام با موبایلش ور میرفت

آنقدر اینکار رو تکرار کرد تا بالاخره صدای دای در او آمد.  
\_ سامان جان یکم اون موبایلو کناربزار بگو بینم چی کار کردی.

سامان اخم‌هایش را از هم باز کرد و گیج و منگ به دای گفت:

\_ هرچی شماره پناهو میگیرم در دسترس نیست

دای گفت:

\_حتما تو حرمن یا شایدم شارژ نداره خاموش شده.

با تعجب گفت:

\_حرم؟!!

\_حرم امام رضا دیگه.

\_رفته مشهد؟!!

دایی نگاه معذبی به من انداخت و روبه سامان گفت:

\_نمیدونستی؟

چهره ناراحت و تا کمی عصبی سامان خیلی مشهود جواب سوال دایی رو میداد.

دایی خیلی جدی گفت:

\_چیزی شده؟! پناه دختری نیست که مسافرت بره و به شوهرش نگه.

آقای راستین با پادرمیونی گفت:

\_ بچه ها یکم باهم حرفشون شده ... پناه یکم سر سنگینه.

\_ پناه به من چیزی نگفت.

\_ نه حاجی یه بحث زن و شوهری بود این مدت از هم

دور بودن نتونستند آشتی کنن.

سامان پوزخندی زد و به کنار پنجره رفت.

پوزخند سامان بدجور توی ذوق میزد.

با ورود دکتر مجد موضوع عوض شد و به خوش و بش

دوستانه کشیده شد.

دکتر مجد روبه سامان گفت:

\_ خوب نور چشمی حاجی شما چطوری؟

سامان با خوشرویی تشکری کرد

پناه

مریم بوذری

دکتر مجد روبه دایي گفت:  
\_ حاجي موضوعو بهش گفتي.

همه چشم به دهان دایي دوختیم  
\_ دکترانو ممنوع الکار کردن.

#پناه

#پارت\_۷۶۶

دکتر مجد با جدیت گفت:  
\_ به حاجي هم گفتم ...دوتا سکتہ ناقص داشتند سومیش  
دیگہ اینجا نمیاد.

کازی از EXCHANGE GROUP

خدانکنه آقاي راستين با نگاه در فکر فرورفته سامان  
همراه شد.

مجد ادامه داد:

\_هرگونه استرس و تنش کاري يا خانوادگي هر چيزي ،براي  
فرپرز مثل سم ميمونه... من اينو به خانوادشم گفتم ...  
ديگه نميتونه مثل سابق رفتار کنه ...ايندفعم شانس آورد  
که ارشيا همون لحظه هاي اول بالاي سرش بود خلاصه  
من اجازه کار بهش نميدم بايد بازنشسته بشه يکم به خانم  
و بچه هاش برسه.

روبه من گفت:

\_مگه نه دکتري؟!!

جدي گفتم:

\_بله منم بهشون گفتم هرگونه تنشي براشون حکم مرگ  
رو داره.

\_\_پسر یه دوراز جونی چیزی بگو.  
همه به این حرف دایی خندیدند.

\_\_ببخشید دایی جون ولی وضعیت قلبتون اصلا خوب نیست... مثل این میمونه که چرخهای پرایدو زیر یه شاسی بلند انداخته باشند... قلبتون کشش یه جسم با یه روح پر تنشو نداره باید مواظب خودتون باشین.  
با صدای مهتا متوجه ورودی اتاق شدیم.  
با ببخشیدی از من خواست بیرون برم.  
با خداحافظی از جمعشان جداشدم و بیرون رفتم.  
بازهم مهتا از پرونده بیماری سوال کلیشه ای میپرسید که حوصله ام واقعا کشش رو نداشت با جوابهای سرسری بهش جواب دادم و با گفتن) ببخشید من خیلی خستم میخوام برم خونه (میخواستم ازش جدا بشم که گفت امشب مهمون خونه ما هستند و باید با من بخونه بیاد.

تمام طول شب حواسم پیش سامان و پناه بود چه پیش خواهد اومد ... چي ميشه ؟... يعني ممكنه اين قهر به جداييشون منجر بشه... خسته بودم از بس راه براي جداييشون پيدا ميكردم و به روياي وصل پناه فكر ميكردم انقدر فكر ميكردم كه حتي تو خواب هم خواب پناه رو ميديدم.

#پناه

#پارت\_۷۶۷

پناه

چمدون رو داخل حياط خونه پدريم گذاشتم و باديدن ماشينم در حياط لبخند پهنی رو لبم نشست.

بعد از یک هفته از مشهد به کاشان برگشته بودم و مستقیم  
به خانه پدریم اومدم .

فرنگیس و مادرم که منو پشت آیفون دیده بودند به  
استقبالم اومدند .

پدرم اول هفته مرخص شده بود و غیراز هاله و بچه هایش  
کسی در خانه نبود.

بعد از گرفتن دوشی به طبقه پایین اومدم .

پدرم روبروی تلویزیون روی کاناپه سه نفره ای دراز  
کشیده بود.

صورتش رو بوسیدم و کنارش گوشه کاناپه نشستم.

بابا دستم رو در دست گرفت و گفت:

\_خوش گذشت عزیزم؟

\_بله بابا جاتون خیلی خالی بود.

\_ان شالله دفعه بعد باهم بریم.

\_ان شالله.



بابا با کمی من و من در حالی که دستم رو بین دستان  
بزرگش فشار می داد گفت:

\_من... من... نمی دونم چجوری ازت عذرخواهی کنم  
عزیزم... نمی دونم چجوری برات جبران کنم تا راضی باشی

همه آرزوی من خوشبختی و رضایت بچه هامه... ولی  
نمی دونم چرا با دست خودم عزیز دردونمو تو چاه  
انداختم و حالا ازش می خوام دوماه دیگم تحمل کنه...  
نمی دونی این چند وقت چقدر بهم سخت گذشته... نمی  
دونی این چند وقت با هربار دیدنش چه زجری رو تحمل  
کردم... ولی چه کنم که چاره ای ندارم و باید نرم نرمک زیر  
پاشو خالی کنم... من نمی تونم اجازه بدم سرمایه ای که  
مال بچه هامه... حاصل چهل سال زحمت شبانه روزیمه  
به این راحتی اون نسناس بالا بکشه.

مطمئن باش انتقام تمام روزهای سختی که به تو تحمیل کرد رو پس می ده... من کسی نیستم که اجازه بدم یه جوجه فکلی هم مالم رو بالا بکشه هم عزیز دردونمو اذیت کنه.... باید با زیون و روی خوش اول مالمو آزاد کنم بعد حسابی ازش برسم که دیگه نتونه تو این شهر زندگی کنه.

آه عمیقی کشید:

\_این دو ماه هر چی پیش اومدو تحمل کن... هر حرفی زدم، هر چیزی ازم دیدی باور نکن.. نمیتونم بیگدار به آب بزنم... از راستینها کنده شدن یه پروسه پیچیدست نیاز به نقشه داره دلم میخواد برای آخرین بار بهم اعتماد کنی

تو عمق چشمای پدرم خیره شدم. اطمینان عمیقی که درآنها بود باعث شد سرم رو به نشونه تایید تکون بدم. بعد انگار حجبی باعث می شد نتونه درست منظورش رو برسونه گفت:

\_پناه... عزیزم... از شناختی که از سامان دارم بزودی به سراغت میاد... اون می دونه چه گنجی هستی برای همین حاضر نیست تورو به این آسونی ها از دست بده... می دونم چقدر باهوشی دلم می خواد با همین هوشت سامان رو دوباره شیفته خودت کنی... دلم می خواد یه بازیگری باشی که حتی خودتم باورت نشه این مرد همون سامانیه که بهت خیانت کرده... که دلت رو شکسته.

بعد تاکید کنان گفت:

\_متوجه منظورم می شی؟

خوب متوجه منظورش می شدم می گفت: نقش یه عاشق رو بازی کن... یه مجنون که هرچی اذیتش کردند رو پای عشق بگذاره).

#پناه

#پارت\_۷۶۸

اون شب خونه پدرم خوابیدم... صبح فردا با گلودرد و سردرد از خواب بیدار شدم.

مادرم و فرنگیس تا ظهر با انواع جوشانده و سوپ و قرص ازم مراقبت کردند.

اکثر روز رو خواب بودم... عصر مادرم رو حاضر و آماده تو اتاق دیدم... وقتی چشمام رو باز دید گفتم:  
\_ عزیزم بیدار شدي؟! \_

نیمخیز شدم.

\_ بخواب عزیزم... مادر جون امشب یه مهمونی گرفته داییت اینام میان... عمتو و فرهادو خاله فرحنازم دعوتن... من و بابات یکم زودتر میریم.  
شما یه چند ساعت دیرتر بیا.

دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

\_ خداروشکر تبت قطع شده... نری دوش بگیری میای از  
خونه بیرون دوباره سرماخوردگیت بیشتر میشه.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و مادر با خداحافظی  
ازم جداشد.

دوباره سرم رو روی بالشت گذاشتم و خیلی زود به  
خواب رفتم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که با نوازشهای دستی روی  
موها و صورتم هشیار شدم... ولی چشمام رو باز نکردم  
...چقدر دوست داشتم کسی اینجوری نازم کنه.

برای یه لحظه به خودم اومدم... سریع چشمام رو باز  
کردم و به پشت سرم نگاه کردم.

\_ تو اینجا چیکار میکنی؟!

سامان با نگاه شیطونی خیره ام شده بود.

\_ خانم خوشگم مریض شده... اوخی!

با همان اخمهایی که از بدو دیدنش روی صورتم نشسته بود گفتم:

\_ گمشو بیرون سامان ، اصلا حوصلتو ندارم.

لبخند روی لبش کم کم جمع شد و صورتش حالت جدی ای به خودش گرفت.

هنوز هم همونطور جسور تو صورتش زل زده بودم.

\_ دفعه آخرت باشه با من اینجوری حرف میزنی

پوزخندی زدم و گفتم:

\_ خوبه... پررو هم هستی تهدیدم میکنی.

گوشه لبش به لبخند کشیده شدو گفت:  
 \_دلم برات تنگ شده ...وقتي اينجوري گستاخ ميشي  
 عجيب تودلبرو تر ميشي.

\_هيچوقت برات جذاب نبودم آقاي راستين بهتره خودتو  
 گول نزي.

نگاه عميق و همراه با هوسش با اون لبخند کنج لبش  
 کلافه ام کرد.

پتو رو کنار زدم و بلند شدم نزديك در اتاق ايستادمو به  
 بيرون اشاره کردم.

\_لطفا برو بيرون عزيزم.

کنایه کلامم رو گرفت و خنده بلندي سرداد.

با بيخيالي خودش رو روي تختم انداخت

کلافه و عصبی کنارش رفتم و گوشه کتاش رو کشیدم تا  
از روی تخت بلند بشه.

\_پاشو برو بیرون.

ناگهان دستم رو کشید و روی تنش افتادم... تا به خودم  
بیام جاشو باهام عوض کردو روم خیمه زد.

\_خوب خانم... خوب جایی گیت انداختم.

با زانوهایش دو طرف روم پاهام فشار آورد و اونهارو قفل  
کرد.

#پناه

#پارت\_۷۶۹



بادستام شروع به زدنش کردم.... کتک رو از تنش کنده  
چند دکمه بالای پیراهنشو باز کرداز فکر اینکه چه خیالی  
تو سرش میگذره وحشت زده تقلام رو بیشتر کردم و با  
ضربات پی در پی سعی در دورکردنش از خودم داشتم .  
از ضرباتی که بهش میزدم کلافه شد دستهام رو گرفت و  
اونارو بالای سرم برد و لبهاش رو روی لبهام گذاشت.  
سرم رو به طرفین میچرخوندم واز این لب گرفتن زورکی  
حالت تهوع گرفته بودم.  
کلافه شدو بعداز چندلحظه ازم جدا شد ولی دستهامو  
ول نکرد.

\_دوست دختر زیاد داشتم ولی طعم لبای تورو هیچ کس  
نداشت... یه جور بکرو خاصی... دست نخورده و وفادار

بعد شیطون تو چشمم زل زدو گفت:

کادی از EXCHANGE GROUP

\_والبته خوشگل و تا حد زيادي گرم و شوهر دوست  
...کجا بود اين همه خوشبختي.

از حرفاش آتیش گرفتم... از اينکه اينقدر منو ساده و  
زودباورو احمق فرض کرده بود که فکر میکرد با چندتا  
تعريف آبي ازم ميتونه دلمو نرم کنه.  
آب دهنم تلخ و گزنده شده بود... به سختي قورت دادم  
و گفتم:

\_ديگه نميخوامت اينو ميفهمي يا نه؟!

\_مهم اينه که من ميخوامت تو مهم نيستي.

\_ازت متنفرم حال من ازت بهم ميخوره.  
جدي تو چشمام زل زد و بصورت ناگهاني بلوز تو تنم رو  
پاره کرد و به بدنم حمله ور شد.

بخاطر ضعف بدنی نمیتونستم از خودم دفاع کنم گریه  
ها و جیغ هام روی خوی وحشی و غارتگر سامان اثری  
نداشت و بالخره کار خودش رو کرد..

تو کل اون زمان فقط به ارشیا فکر میکردم چقدر چهرش  
جلو چشمم بود انگار آشکارا داشتم بهش خیانت میکردم  
وقتی دلت با کسی نباشه حتی لمس کوچکش هم برات  
تجاوز محسوب میشه حس کسی رو داشتم که بهش  
تجاوز شده بود... درد داشتم و دیگه کارم به التماس  
کشیده بود ولی او عمدا کاری میکرد که بیشتر درد بکشم  
حالت تهوع گرفته بودم و چشمام داشت سیاهی میرفت  
که از رویم بلند و شلوارشو پوشید همونجور روی تخت  
افتاده بودم و فقط گریه میکردم.

به کنار پنجره رفت و با نیم نگاهی گفت:

پاشو کاراتو بکن بریم خونه.

بین گریه از جام بلند شدم و به سمت چمدونم رفتم  
...عکسهاش رو با اون خانم مو بلوند بیرون کشیدم و به

طرفش پرت کردم درحالی که صدام بخاطر جیغ هام و  
سرماخوردگی دورگه و خشدار شده بود نالیدم:

\_ فکر کردی انقدر احمقم که بخوام دوباره باهات زندگی  
کنم... این یه نمونه از هرزگیاته گذاشتم بابام حالش بهتر  
بشه بهش نشون بدم.

حالم بد بود سرگیجه امونم نداد... همونجور لخت و عور  
کنار کمد دیواری وارفتم و با حال نزاری نالیدم:

\_ خدالعنتت کنه که از وقتی وارد زندگیم شدی جز بد  
بختی واسم چیزی نداشتی همه آرزوهامو ازم گرفتی و در  
قبالش چیزی بهم ندادی. همیشه یه زندگی با عشق و  
علاقه رو تصور میکردم ولی حالا چی دارم یه شوهر هرزه  
که دیگه حتی دوستشم ندارم که میاد شبونه بهم تجاوز  
میکنه.

پناه

مریم بوذری

از گوشه چشم دیدم که یکی از عکسها رو برداشت و  
ناباور نگاهش به بقیه که روی زمین پخش و پلا بود  
چرخید.

\_برام بپا گذاشته بودی؟!\_

\_خیلی وقته بپاداری خودت خبر نداری.

#پناه

#پارت\_ ۷۷۰

چشمه‌اش از خشم و غضب می‌لرزید و ناباور بهم خیره  
بود. صورتش از فرط عصبانیت کبود و قرمز شده بود.

کادی از EXCHANGE GROUP

میدونستم که همیشه منو به دختر نجیب و تا حدودی دست و پا چلفتی میدید ولی امروز اون روی پناه رو دیده بود و این براش گروون تموم شده بود.

فکر میکرد من همون دختر ساده و بی شیله پیله و منگولم که روبروش با دوست دخترش حرف میزدو به روش نمیآورد.

صدای زنگ تلفن باعث شد از نگاههای پرتنفر بهم دیگه دست برداریم به سختی بلند شدم و به سمت گوشیم رفتم.

پدرم بود.

\_ سلام باباجون.

\_ سلام عزیزم بهتری؟ دیر کردی نگرانت شدم

از درد و فشار عصبی چشمانم را روی هم فشردم و بزور آب دهانم را از گلوئی دردناکم پایین فرستادم.

\_بابا من حالم زیاد خوب نیست امشب نمیتونم بیام.

\_سامان پیشته؟!

نگاه کوتاهی به سامان انداختم و گفتم:

\_بله

\_خواهش میکنم پناهم... فقط دوماه... دوماه دووم بیار

من خودم کاراتو درست میکنم اصلا شاید بفرستمت یه کشور دیگه فقط این چندوقت با سیاست رفتار کن.

کلافه از اینهمه پرتوقعی پدرم همونجور که اون میخواست به بازی ادامه دادم.

\_بابا سامان پیشمه نگران نباشید الانم دارم چیزامو جمع میکنم برم خونه خودم.

بابا آه عمیقی کشید و گفت:

\_ بمیرم برات... میدونم داری چه زجری میکشی امیدوارم  
برات جبران کنم این فداکاری که برام انجام دادی.

\_ نه بابا حالم بهتره... باشه شماهم سلام برسونید  
خداحافظ.

\_ خدانگهدارت عزیزم.

تلفن رو قطع کردم ومشغول جمع و جور تخت واتاق  
شدم.

لباسهای پاره ام رو توی کیفم گذاشتم تا از خانه بیرون  
برم... اگه در سطل اتاق میانداختم بدون شك فرنگیس  
میدید به سمت کمد رفتم شروع به پوشیدن لباسهایم  
کردم... شالم رو روی سرم انداختم و شروع به جمع  
کردن عکسهای روی زمین کردم... وقتی همه رو جمع  
کردم بلند شدم و به طرفش رفتم درحالی که تو چشمه‌هاش  
زل زده بودم عکسهارو به سینش کوبوندمو گفتم:



\_واسه هیچ کس تعریف نکن که با من چه کردی.... تو  
 منو خر فرض کردی...خرخودتی که فکر کردی کسی که  
 از پشت پدري مثل مهندس فرپرز سیادتیه نمیدونه  
 شوهرش کجاست و با کیا لا میخوره... خرتویی که فکر  
 کردی زن میاری تو خونه و من نمیفهمم... خرتویی که  
 فکر کردی با اون شهرام حرومزاده حرومخور آخر هفته  
 سکس پارتي واستخر پارتي میگیری و آمارت بهم نمیرسه  
 ...خر تویی سامان که فکر کردی منم مثل تو خرم.  
 ازش فاصله گرفتمو گفتم:

\_این عکسا آخرین فرصت بود.

به خود خدا قسم فقط اگه یبار دیگه کج بری... فقط  
 یبار...من منتظر اون یبارم... طلاقمو سه سوته ازت  
 میگیرم به حرف هیچ کس هم گوش نمیدم.. حتی اگه به  
 قیمت جون پدرم یا خودم یا هرکس دیگه ایم تموم بشه.  
 اینو به خودم بدهکارم به احساسم که فکر کرد عاشقته و  
 اینجور له و لوردش کردی. بدهکارم... به غرورم... به  
 اعتمادم به تو)... دستم را به سینه ام کوبیدمو گفتم(به

پناه

مریم بوذری

قلبم که بارها شکست و بخاطر عشقی که بهت داشت پا  
رو خودش گذاشت... دیگه ازت نمیگذرم سامان...

اشك از گوشه چشمم جاری شد زیر لب گفتم:

\_میدونم که بزودی اون روز میرسه پس این چندروزم  
روی بقیه روزا.

کیفم رو به دست گرفتم و از اتاق خارج شدم.

#پناه

#پارت\_۷۷۱

@Vip Roman

کادی از EXCHANGE GROUP

داخل ماشین نشسته بودمو راهی خونه خودم بودم  
 ...رویم به شیشه کناری بود که بادیدن داروخانه ای یاد  
 چیزی افتادم.. با اینکه برام سخت بود که باهاش همکلام  
 بشم خیلی سرد و دستوری گفتم:  
 \_همین گوشه نگه دار کار دارم.

خیلی جدي نگاهم کرد و بدون هیچ عکس العملی براهش  
 ادامه داد.. چند متر بالاتر پشت چراغ قرمز وایساد و من  
 قبل از اینکه مهلت واکنش بهش بدم در رو باز کردم و از  
 ماشین پایین پریدم و با گامهای بلند و شتابزده خودم رو  
 به داروخانه رسوندم.

قرص اورژانسی خریدم و با بطری آبی که از سفر دیروز  
 در کیفم بود قرص رو خوردم.

چند بسته دیگم گرفتم و از اونجا بیرون اومدم .  
 به محض بیرون اومدن با سامان برخورد کردم عصبانی  
 آرنجم رو بدست گرفت و تقریباً به سمت جلو هلم دادو  
 باهام همراه شد.

داخل ماشین که نشستم به ضرب کیفم رو از دستم کشید و با بازکردنش و دیدن قرصها با نگاه خیره ای گفت :

\_قرص میخوری که حامله نشی.

سرش رو به نشونه تهدید) نشونت میدم) تگون داد و با برداشتن قرصها و دور انداختنشون توی جوی آب کنار خیابون کیفم رو به سینه ام کوبوند و با روشن کردن ماشین با سرعت سرسام آوری به خونه رفتیم.

برخلاف اوایل ازدوایم که تا چند ساعت ازخونم دور میشدم دلم برآش تنگ میشد دلم اصلا تنگ نشده بود لباسهام رو کندم و وارد حمام شدم حالم اصلا خوب نبود... فشارم بشدت پایین بود و بدن درد عجیبی داشتم... زیر دوش نشستم و چنددقیقه ای تن به گرمای آب سپردم فکرم به چند ماه بعد کشیده شد به سرنوشت نامعلومم... از اعماق وجودم اشک جوشید و از روزنه های چشمم بیرون جهید داشتم سبک میشدم... اشک چیز خوبیست اگر نبود خیلیها دق میکردند یه جور سرریز وجودی آدمه.

از حمام بیرون اومدم با همون حوله تن پوشم کنار پنجره سرتاسری اتاق خواب رفتم و به تاریکی محوطه حیاط نگاه کردم فقط چراغ هالوژن اتاق روشن بود و اتاق تو تاریک روشن شاعرانه ای فرو رفته بود.

صدای در اتاق اومد و حضور سامان رو پشت سرم حس کردم... دستش رو دور کمرم حلقه کرد و سرم رو از روی حوله بوسید از بوی شامپو و حس نمناکی تنش میشد فهمید او هم حمام بوده همونطور که به بیرون زل زده بودم زیر لب نجوا کردم:

\_اولین باری که فهمیدم داری بهم خیانت میکنی به این فکر کردم چی کم داشتم که تو بقیه رو بهم ترجیح دادی؟...! کجارو کم گذاشتم؟...! اچی میخواستی ازم که نتونستم براوردش کنم؟...! به کسی نگي ولي خيلي خودمو باختہ بودم... فکر میکردم زشتترین دختر روی زمینم... اعتماد بنفسم خیلی کم شده بود... حتی کینه کاوه روهم برداشته بودم فکر میکردم چون دوسم داشته وبهم دلبسته بوده به زندگیم چشم داشته تو باید اینقدر تو

پناه

مریم بوذری

زرد از آب دربیای ولی چندماه بعد فقط یه چیز به ذهنم رسید...

#پناه

#پارت\_۷۷۲

سرم رو بالا گرفتم و با چشمهای متفکر و قرمز سامان چشم تو چشم شدم... بین دو ابروش گره جذابی افتاده بود که چهرشو خواستنی تر میکرد.

پوزخندی زدم و همونطور که تو چشماش خیره بودم گفتم:

\_فهمیدم دوسم نداشتی.

کادی از EXCHANGE GROUP

وقتي يکي رو دوس داري حتي دلت نمياد حرفي بزني که  
 بهش بربخوره اونوقت تو حتي به اتاق خواب منم تجاوز  
 کردي و غيراز منو روتخت من بغل زدي... سامان چرا با  
 من اينکارو کردي؟!

گفتم و اشک آماده خودشو تو چشمم جاکرد.

ادامه دادم:

\_ميدونستي که بخاطر بابام بهت جواب مثبت دادم  
 ...ميدونستي که عاشقت نبودم ...ولي فهميده بودي که  
 بهت وابسته شده بودم و دوست داشتم... چرا منو له  
 کردي؟!

اشک از گوشه چشمم بي اجازه پايين اومد

دولا شدو اشکمو بوسيد.

ولي براي من ديگه هيچ کدوم از کاراش لطفي نداشت.

روم رو برگردوندم و گفتم:



\_ مواظب باش سامان... یه اشتباه دیگت مساویه با برای همیشه رفتن من... این آخرین خیانتی بود که من در قبال خودم انجام دادم وتورو بخشیدم.

دستهاشو از دور کمرم باز کردم و با برداشتن بالشت و پتویی از اتاق خارج شدم وروی کاناپه جلو تلویزیون خوابیدم.

فردای اونروز بود که با پدر درباره شرطی که با سامان گذاشته بودم صحبت کردم پدرم هم در سکوتی تلخ فقط بهم گوش کرد.

دوهفته ای بیماریم به طول انجامید... چندروز بعداز اون شب کذایی یه روز که مثل چند شب گذشته روی کاناپه خوابیده بودم نیمه های شب سامان بغلم زدو منو به اتاق خواب برگردوند بدون هیچ حرفی بدون حتی یه عذرخواهی ساده یا حتی یه دلجویی کمرنگ.



به دلم امیدواری میدادم) بزودی همه این رنجها و  
کمبودها تموم میشه)

نزدیک شب یلدا بود تقریبا دو ماهی عمه و ارشیا رو ندیده  
بودم هر دفعه که به کاشان می اومدند به بهانه ای از  
دیدنشون سرباز میزدم

سه روز تعطیلی پشت سر هم باعث شده بود که عمه  
بهمراه ارشیا و دکتر مجد و خانمش به کاشان بیانو خانه  
خانم بزرگ شلوغ شده بود.

پدر خبر آمدن دکتر مجد را داده بود و قرار بود همان  
شب اول ورودشون همگی به خانه بابا بیان.

پدرم برای تشکر از زحمات دکتر مجد و ارشیا این ضیافت  
رو ترتیب داده بود.

اتفاقا همون روز عموی مهندس منصور) پدر شوهرم (به  
رحمت خدا رفت و ما مجبور به شرکت تو مراسم دفن  
کفنش شدیم.

#پناه

#پارت\_۷۷۳

آخر شب تازه به خونه رسیده بودیم که تلفنم زنگ خورد.

جواب دادم.

\_بله.... الوو.

ولی کسی جواب نداد.

حضور شخص پشت خط رو حس میکردم

\_کیه؟

صدای سامان بود که منو به خود آورد.

\_نمیدونم فکر کنم اشتباه گرفته  
گفتم و تلفن رو قطع کردم.

سامان از پشت درآغوشم کشید و بوسه ای به پشت سرم زد.

شالم رو از سرم برداشتم و به طرفش چرخیدم تو  
چشمه‌هاش خیره شدم پراز شیطنت و خواهش بود  
...بوسه ای روی لبهام نشوند و گفت:

\_میخواهی منو از عزا دربیاری؟

\_فکر نمیکنی الان برا از عزا در اومدن یکم زودباشه!  
چشمکی زد و گفت:

\_بریم

از حمام تازه بیرون اومده بودم که با وپیره گوشیم  
متوجهش شدم.

گوشی رو برداشتم و بادیدن اس ام اس محمد گل از گلم شکفت.

\_ فردا میای کوه؟

سامان در حال ور رفتن با گوشیش بود

\_ سامان فردا میری شرکت؟

همونطور که سرش تو گوشی بود گفت:

\_ آره... پس فردا قراره آلمانیا بیان... باید فردا برم متن قرارداد رو با وکیل و مترجم یبار دیگه چک کنم.

\_ واسه نهار میای خونه؟

\_ نه کارم تا بعداز ظهر طول میکشه با اونا یه چیزی میخورم.

\_ محمد فردا میره کوه منم باهاش برم.

بالاخره سرش رو از گوشی بیرون آورد وبا نگاه دقیقی  
گفت :

\_دوست داری برو.

دولا شدم بوسه ای روی گونش کاشتم وبا گفتن) مرسی  
(به طرف کمد رفتم تا لباس بپوشم.

بعداز چند دقیقه به پریسا هم اس دادم که فردا به کوه  
بیاد.

در جواب اظهار رضایت کرده بود ولی خواسته بود  
ساعت ۷صبح به کوه بریم نه زودتر

به محمد پیام دادم که او زودتر بره و من و پریسا هم بعد  
بهش ملحق میشیم.

هوا ابری و تقریباً بارانی بود... کاپشن سبز رنگ که کلاهی  
با خز قهوه ای کرم داشت پوشیده بودم شلوار بادی

مشکی هم به پا کرده بودم همراه با پریسا دامنه کوه رو به طرف بالا میرفتیم مسیر نسبت به روزهای قبل که میومدیم خلوتر بود و در بعضی جاها وهم انگیز میشد... پریسا روز قبل به عروسی یکی از اقوام شهرام رفته بود و سوژه خوبی برای غیبت برای لباسها و طلاها و کلا صحبت پیدا کرده بود تو یکی از گردنه ها با دیدن سگی تقریبا کثیف و گل آلود ترس عجیبی به دلم افتاد.... اگه بهمون حمله میکرد جز به چاقوی کوچک میوه خوری که برای اطمینان در جیب کاپشنم گذاشته بودم چیزی برای دفاع نداشتم با صدای پریسا به خود اومدم .  
\_پناه این سگه چقدر بد ترکیبه ... من ازش میترسم.

#پناه

#پارت\_۷۷۴

@Vip Roman

دردلم آرزو کردم پریسا از ترس من باخبر نشه چون  
اینجوری اوضاع وخیم تر میشد.

سگ با دیدن ما ایستاد و شروع به خرخر کرد.. در دل  
شروع به خوندن هرچی دعا بود کردم ... با اولین پارسی  
که کرد من و پریسا همزمان جیغ کشیدیم.

سگ که ترس مارو دید به طرفمون اومد ... دولا شدم و  
سنگی از روی زمین برداشتم... پریسا به پشت سرم رفت و  
دیگه از ترس نزدیک بود هر دو تامون گریه بشینیم که با  
صدای فریاد و انداختن سنگ محمد ، سگ فرار کرد و من  
نفس حبس کرده ام رو رها کردم و پریسا از خوشحالی به  
گریه افتاد.. محمد با دو خودش رو بهمان رساندو درحالی  
که نفس نفس میزد گفت:

\_ خوبید؟!\_

\_ خوبیم

گفتم و نگاهم به پیچ جاده افتاد که سه مرد ازش نمایان شدند.

آنچه رو میدیدم باور نداشتم.

با ناباوری زیر لب گفتم :

\_ارشیا!

محمد درحالیکه رد نگاهم رو گرفته بود گفت :

\_ارشیا، دکتر مجد و دوست ارشیا

سه مرد نزدیکمون شدند از هیجان دیدن یدفعه ایش ضربان قلبم بالا رفته بود بزور لبخندی روی لبم نشوندم و همونطور که نزدیکمون رسیدند سلام کردم.

ارشیا و دکتر مجد با خوشرویی جواب دادند. و مرد بلند قامتی که کنار ارشیا بود با برداشتن کلاهش نفسم رو در سینه ام حبس کرد ...آرمان بود دوست وهمخونه ارشیا.



ناباورانه نگاهش میکردم که با سلامش به خودآمدم.  
لبخند روی لبش با گفتن (پناه چطوری؟) که بالهجه بیان  
کرده بود به منم سرایت کرد.

می دونستم که یه علامت سوال بزرگ تو ذهن پرپسا و  
محمد بوجود اومده که از کجا همدیگر رو میشناسیم.  
دستش رو کنار کشید و من با گفتن (دکتر آرمان کی  
اومدید؟)  
به شبهه ذهنی محمد و پرپسا دامن زدم.

محمد طاقت نیاورد و گفت:

\_همدیگر میشناسین؟!\_

#پناه

#پارت\_۷۷۵

مانده بودم چي بگم.  
 که ارشیا بدادم رسید.  
 \_برای خونریزی بینیش با آرمان صحبت کرده بود.  
 نگاه متشکرم رو به نگاه ارشیا دوختم و

آرمان به فرانسه روبه ارشیا گفت:  
 \_عاشق دلخسته میبینم که خوب ازش دفاع میکنی.  
 ارشیا زیر لب چیزی گفت که سردرنیاوردم.

با صدای محمد که همگی رو به راه افتادن تشویق میکرد  
 از اون حال و هوا دراومدم و همگی براه افتادیم.

آرمان همونطور که شانه به شانه من میومد با اون فارسی  
با لهجه قشنگی که حرف میزد رو به من گفت:

\_ خیلی دوست داشتم از نزدیک ببینمت ارشیا خیلی ازت  
تعریف میکرد... خیلی دوست داشتم از نزدیک ببینمت.

\_ منم خوشحال شدم از دیدنتون فکر نمیکردم به ایران  
بیاین.

نگاه عمیق و موشکافانه اش رو در جشمانم دوخت.  
از طرز نگاهش معذب شدم و سرم رو پایین انداختم.  
با صدای پریسا به عقب نگاه کردم پریسا در حالی که  
لنگ میزدگفت:

\_ یه لحظه وایسا فکر کنم یه سنگریزه تو کفشمه

کنار پریسا ایستادم تا کفشش رو دربیاره.

سنگینی نگاهی رو حس میکردم سرم رو بالا آوردم و نگاه  
خیره ارشیارو شکار کردم.

جنس نگاهش مغموم و دلتنگ بود... یا شاید من اینجوری  
فکر میکردم... هر چه که بود ته دلم رو میلرزوند... یه  
حس خوشایندی که میگفت این نگاه مال توئه.  
نگاه ازش دزدیدم و به محمدي انداختم که راه رفته رو  
داشت برمینگشت و غرغر میکرد:

\_ کوهنوردان عزیز اینجوری پیش  
برید تا شب هم به جایی نمیرسیم.

پریسا بندهای کفشش رو محکم کردو ازجا برخواست  
وروبه محمد گفت:

\_ اول از اون املتای معروفت بهمون بده بعد ما تا هر جا  
دلت خواست باهات میایم.

\_صبحونه نخوردید ؟ !

پریسا با تعجب روبه محمد گفت:

\_ شما صبحونه خوردین؟!!

\_ آره ما رفتیم یه کله پاچه توپ زدیم.

پریسا مستاصل نگاهم کردوگفت:

\_ تو گشت نیست.

از لحن مظلوم پریسا لبخندی روی لبم نشست و با اشاره

به کوله پشتیم گفتم یکم هله هوله دارم یه کم دیگه یه جا

میشینیم با چایی میخوریم.

با صدای دکتر مجد به خودآمدیم.

بچه ها کجا موندین ؟

دوباره براه افتادیم.

در مسیر محمد از نحوه کله پاچه خوردن ارشیا و آرمان  
تعریف میکرد و خودش و دکتر مجد قاه قاه میخندیدند و  
لبخند رو روی لب بقیه نشونده بودند.

محمد روبه من گفت:

خلاصه اینکه جات خالی همشیره ،غذای مورد علاقتو  
خوردیم.

از تصور کله پوست کنده گوسفند و بوی کله پاچه  
صورتتم جمع شد و تنم لرزید.

آرمان قهقهه ای زد و گفت:

منم اول حسم این بود ولی یکمشو که خوردم خوشم  
اومد.

\_من از بچگی دوست نداشتم از بوش حالم بد میشه.  
دکتر مجد گفت:

\_ما امروز زیاده روی کردیم دیشب شام سنگین خورده  
بودیم الانم این غذای چرب رو خوردیم یه کم سنگینم.

\_این از نشانه های پیری دکتر... ربطی به غذا نداره.

دکتر چاشو ریز کرد و روبه محمد که با شیطنت  
نگاهش میکرد گفت:

\_من پیرم؟ عمت پیره

محمد قهقهه ای زد و گفت:

\_من نوکرتم دکتر جون.

بعد با شیطنت کمی از جمع فاصله گرفت و گفت:

\_پرمو پیرم میلرزم... به صد جوون می ارم .

شونه هاشو میلرزوند و به کمرش پیچ و تاب میداد.  
دکتر مجد با جهشی به دنبالش دوید و محمد پا به فرار  
گذاشت.

همونطور که ازمان دور میشدند محمد گفت:  
\_روی تپه آرزوها استراحت میکنیم.

با دور شدن محمد ارشیا پرسید:  
\_تپه آرزوها!

پریسا به تپه ای که حدودا ۱۰۰ متری ازمان فاصله داشت  
اشاره کرد و گفت:  
\_اونجارو میگه.



پناه

مریم بوذری

پوزخندی زدم ویاد اولین باری افتادم که محمد سر کارمون گذاشته بود.

نگاهم به آرمان که با لخد دوستداشتنی بهم خیره شده بود افتاد وگفت:

\_جریان آرزوها چیه؟

#پناه

#پارت\_۷۷۶

نگاهم به ارشیا افتاد... امروز نگاهش برام دلنشین بود...  
یه جورای غریب... مثل کسی که به آرزوی دورش نگاه  
میکنه... من این نگاهو میشناختم همون نگاهی که من

کادی از EXCHANGE GROUP

یواشکی بهش میانداختم... ولی اون تو روز روشن جلو  
چشم بقیه بهم داشت...

نگاه ازش دزدیدم و در حالی که به تپه نگاه میکردم گفتم:  
\_محمد یه روز سر کارمون گذاشت و گفت:

\_یه جایی شنیده

اگه روی اون تپه وایسی و از ته دلت آرزو کنی خدا  
آرزوتو برآورده میکنه.

آرمان گفت:

\_خوب آدم هر جایی از ته دل آرزو کنه خدا برآورده  
میکنه.

اشک تو چشمم حلقه بست و بیاد آرزوی برآورده نشدم  
افتادم و گفتم:

\_ولی آرزوی من برآورده نشد.

سکوت جمع باعث شد به خودم پیام و از اینکه این حرف  
رو زده بودم پشیمون بشم و مطمئنا همه متوجه اشک  
داخل چشمم و صدای از بغض لرزونم شدند.

روی تپه که رسیدیم محمد پیک نیک کوچک کوهنوردی و  
کتری کوچولو با مزه ای که من عاشقش بودم رو بیرون  
آورد ه بود و مشغول درست کردن چایی بود.

منتظر آماده شدن چایی بودیم که دکتر مجد دستی به  
معدده اش کشید و گفت:

\_ خیلی سنگینم. *exchang*

خنده ریز ریز جمع باعث شد سری به کوله پشتیم  
بیاندازم و بسته لواشکی که بیشتر مواقع همراهم بود  
بیرون بکشم.

تکه ایش رو جدا کردم و به دستش دادم

\_ اینو بخورین شاید حالتون بهتر بشه. *@Vip Roman*

بعد با توضیح اضافه ای گفتم:

\_ از آلوچه های ویلای قمصرمونه... فرنگیس درست کرده تمیز و خونگیه.

محمد بقیشو از دستم چنگ زدو درحالی که تکه بزرگی ازش میکند و در دهانش می گذاشت گفت :  
\_ بخور دکتر ارگانیکه .

پریسا به بسته تو دست محمد پاتک زدو با حرکت غافلگیر کننده ای اونو ازش قاپید و به دستم داد وگفت:  
\_ بگیر الان همشو میخوره.

محمد در حالی که دهانش پر بود با نگاه متعجبی به پریسا خیره شد.

لواشک رو به چند تکه دیگه تقسیم کردم و به ارشیا و آرمان هم تعارف زدم .

آرمان با حالت خاصی لواشک رو زیورو کرد و گفت:  
\_ این چیه ؟

پناه

مریم بوذری

به ارشیا نگاه کردم نمی دونستم چه جوری برایش توضیح بدم.

ارشیا که نگاه مستاصل منو دید روبه آرمان گفت:  
\_کنستانتره میوست بخور.

صدای قهقهه محمد با خنده من و پریسا و دکتر مجد در هم آمیخت.

محمد گفت:

\_بخدا اگه تا فردا صبحم بهش فکر میکردم نمیتونستم برای لواشک همچین توضیح مختصری پیدا کنم.

#پناه

#پارت\_۷۷۷

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاهم به نگاه خیره و خندان ارشیا افتاد.  
 دلم طاقت نیاورد و نگاهم رو به زیر انداختم  
 چایی آماده شد و محمد تو فنجانهای کوچکی که همیشه  
 به همراه داشت ریخت و به دست همگی داد.  
 دکتر مجد ذوق زده فنجانهای کوچک شیشه ای رو در  
 دستش چرخاند و گفت:

\_خیلی وقت بود که اینقدر کوهنوردی بهم نچسبیده بود  
 ...تهران با یه تیم از پزشکا گاهی وقتا مریم کوهنوردی ولی  
 نمیدونم چرا یه جور خوش نمیگذره.

محمد ظرف شکلات راهم تعارف کرد وگفت:  
 \_یه مشت دکتر میرین هی براهم کلاس میزارین مسلمه که  
 بهتون خوش نمیگذره. @Vip Roman

دکتر مجد بلند خندید وگفت:

\_الحق که راست گفתי... ولی از دیروز واقعا بهم داره  
خوش میگذره...اون از مهمونی حاجی که واقعا سنگ  
تموم گذاشته بود و مارو شرمنده کرده بود... اینم از  
امروز که با شما جوونای پرانرژی احساس خوبی دارم.

بعد روبه من کردوگفت:

\_اگه میدونستم شماهم میای طلا روهم میاوردم.. اگه  
بفهمه شماهم بودید و نیاوردمش کلمو میکنه.  
شیرینی شکلات داخل دهانم رو قورت دادم گفتم\_:  
محمد نگفت شماهم هستید... من فکر کردم با دوستان  
دانشگاهش میاد.

محمد گفت:

\_میدونستم شوهرت دوباره روز تعطیل یه بهونه ای برا  
سر کار رفتن جور میکنه.. توام تنها تو خونه میمونیرا  
همین بهت پیام دادم البته خیلی دیر وقت بود فکر  
نمیکردم بیدار باشی.

\_ تازه رسیده بودیم خونه.

محمد قابلمه کوچکی که ست کتری و پیک نیک کوهنوردی بود رو روی پیک نیک گذاشت و در حال درست کردن سوپ جو نیمه آماده ای ادامه داد:  
\_ دفعه اولی که همشیره ما این شوهرشو دید تو همینجا بود.

بعد روبه من کردو گفت:

\_ یادته.

یادم بود اون روزی که عرفان با خودش تنبک کوچکی آورده بود و ضرب گرفته بود و سامان بهمراه شهرام کمی دورتر ایستاده بودند و تماشایمان میکردند.  
یاد تعریف سامان از وقار ژست اون روز افتادم



نمیدونم قیافم چه شکلی شده بود و چقدر طول کشیده بود که با تکان پریسا به خودم اومدم و هاج و واج به جمع نگاه کردم.

\_ اینجارو تپه آرزوها همدیگرو دیدید؟!\_

دکتر مجد پرسید وبا لبخندی بهم خیره شد.

سرم رو به نشانه تایید تکان دادم.

محمد روبه دکتر مجد گفت:

\_ کلا این تپه آرزوها خیلی حاجت میده دکتر

به لبه پرتگاهی که اونروز ما روش وایسادیم و آرزو کردیم اشاره کرد و گفت:

\_ اونجا وایمیسی و از ته دل آرزو میکنی.

بعد با بد جنسي روبه ما گفتم:

\_چندسال پیش دوتا دختر رو اون تپه وایسادن و از ته دل  
از خدا شوهر خواستند همون سال جفتشون بختشون  
باز شدو به خونه بخت رفتند.

#پناه

#پارت\_۷۷۸

خنده ام گرفته بود و سعی داشتم خنده ام رو کنترل کنم  
...لبامو جمع کردم و به پریسا که با بهت و ناباوری از این  
حرف محمد از بالای فنجان کوچک داخل دستش که به

لبش نزدیک کرده بود نگاه میکرد چشمم افتاد... از حالت  
چهره اش نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده.  
خیلی کم پیش میومد که اینجوری بخندم.

تربیت خانوادگیم هیچوقت بهم اجازه اینجور خندیدن  
رو نمیداد... ولی خداییش چهره ناباور و شکه شده پریسا  
همه رو به خنده انداخته بود  
با صدای آرمان خنده ام قطع شد.

\_چه خوشگل میخندی؟!\_

\_با من بود؟!\_

لبخند روی لبم به وضوح ماسید و اتوماتیک جمع شد.  
از تعریفش معذب شده بودم.

خجالت زده تشکری زیرلبی کردم.

محمد با گفتن) هزار سالی یبار اینجوری میخنده مهر  
تایید به حرف آرمان زده بود)

نگاهم اون نگاه سرکش و یاغیم به طرف ارشیا که بطور  
عجیبی کم حرف نشسته بود و تنها نظاره گر بود کشیده  
شد.

نمیدونم شاید کسی باورش نشه ولی من مطمینم که  
چشمهام میتونن قربان صدقه کسی برن.  
چشماش قربون صدقم میرفتند و دلم مثله افتادن تو یه  
سرازیری یهویی غافلگیرانه فرو میریخت.  
نگاه ازش گرفتم و به پریسای که ناراحت و غضبناک روبه  
محمد گفت:

\_ آخه شما مردا چی دارین که ما همه آرزومون شماها  
باشین.. خوبه که من و پناه تو بیست و سه چهار سالگی  
ازدواج کردیم من نمیدونم چرا فقط شوهر کردن رو  
آرزوی ما میدونید پسر حاجی.

\_ من غلط کرده باشم که شمارو گفته باشم من منظورم  
به همشیرم بود کسی شمارو نگفت.

\_ تا اونجایی که من پناهو میشناسم هیچوقتم چنین  
آرزویی نمیکنه مگه اینکه...

سکوت معنی داری کردو به چشم خیره شد

محمدبا هیجان پرسید:

\_ مگر اینکه چی؟!

پریسا همونطور که بهم خیره بود نجوا کرد  
\_هیچی.

وبا تعلل نگاه ازم گرفت.

محمد که دست روی نقطه ضعفش گذاشته بودند و  
میدونستم تا ته وتوی قضیه رو نفهمد دست بردار  
نیست رو به پریسا شروع به التماس کرد تا جریان رو  
بفهمد.

نگاهم به زیر افتاده بود و افکارم به همون روز کذایی که بالایی این تپه ایستادم و از خدا وصل ارشیا رو خواسته بودم پر کشید.

حتم داشتم که از فشار و درد این آرزوی به گل نشسته چهره ام در هم شده بود که با صدای دکتر مجد قلبم به یکباره فرو ریخت و از دنیای افکارم به زمان حال برگشتم.

\_ مگه اینکه مخاطب خاصشو آرزو کرده باشه.

#پناه

#پارت\_۷۷۹

همه ناباور به دهان دکتر مجد زل زده بودیم

کادی از EXCHANGE GROUP

محمد با خنده گفت:

\_ نه بابا دکتري مخاطب خاص کجا بود!.

اصلا نمیدانم چی شد.... انگار براي لحظه اي خون به مغزم نرسید ... زمان و مکان رو فراموش کردم و در حالی که به ته مونده چایي داخل استکانم زل زده بودم نالیدم: \_ یکی بود که خیلی خاطرشو میخواستم ولي خوب قسمت نشد.

سکوت مطلق جمع از بهت حرفهاي من بود ناراحت بودم و جرات بلند کردن سر از روی استکان رو نداشتم... استکان رو تکون میدادم و با محتویات داخلش بازی بازی میکردم.

حتي صدای مرتعش و ناباور محمد هم باعث نشد سراز روی استکان بلند کنم.

\_دستمون انداختي پناه... آره..

وقتي سکوتم رو دید

پوزخند ناباوري زد وگفت:

\_پس چطور من نفهمیدم.... دروغ میگی... ها... باورم  
نمیشه کسی رو دوست داشته باشی ومن نفهمم.

سرم رو براي لحظه اي بالا اوردم و نگاهمبه صورت از  
هیجان گلگون شده محمد افتاد.

منتظر جوابم بود.

همین که نگاه ازش گرفتم در امتداد نگاهم با ارشیا ی  
مغموم و ناباور چشم در چشم شدم

براي لحظه اي کینه اي عجیب به دلم چنگ انداخت و با  
تنفر نگاه ازش گرفتم ودر اقدامي انتحاري با خودم گفتم:

(هرچی باداباد... بزار کمی از عقده هام کم بشه )

برا همین مصمم در حالی که رویم رو به محمد بودگفتم:



\_بیخیال داداش... یه عشق یه طرفه بود... ما دخترارو که  
 میشناسی یکی گرم باهامون سلام علیک کنه میگیریم  
 عاشقمون شده.. منم از این دسته مستثنی نبودم و تو  
 فانتزیای دخترونه ام گیر کرده بودم... خدارو شکر از این  
 اشتباه بیرونم اومدم.

محمد بهت زده خیره ام بود.

بعد انگار به خودش بیاد گفت:

\_اگه همچین کسی هم باشه امکان نداره که عاشقت  
 نبوده باشه... من تو رو خوب میشناسم بیخودی دل به  
 کسی نمیبندی.... تا مطمئن نشی یارو عاشقته بهش دل  
 نمیبندی... تورو خدا راستشو بگو دستمون انداختی؟!!

لبخندی که بیشتر شبیه زهر خند بود روی لبم نشست و  
 گفتم:

\_سامان که به خواستگاریم اومد به تکاپو افتادم نمیدونم  
 انگار بهم الهام شده بود این تو بمیری از اون تو بمیریا

نیست برا همین با هزار بار مردن وزنده شدن از دلدادگیم  
 برا بابام گفتم  
 بابام گفت:

(\_یه فانتزی دختر ونست) و ازم خواست به این عشق  
 وعاشقی ادامه ندم.

باور نکردم وبا هزار بار استخاره کردن بالاخره پارو دلم  
 گذاشتم و چند شب مونده به خواستگاریم موضوع  
 خواستگار پرو پا قرصم رو باهاش در میون گذاشتم.  
 در جوابم فقط گفت:  
 (خوشبخت باشی)

نگاهم به بالا کشیده شدو با محمد و پریسا که از  
 ناباوری دهنشون باز مونده بود روبه رو شدم.  
 با صدای آرمان سرم به طرفش چرخید.

پناه

مریم بوذری

انگار گردنم خشك شده بود همه بدنم درد میکرد و بغضی  
آشنا به گلوم چنگ میانداخت و دوباره غمی عظیم روی  
دلم سنگینی میکرد.

#پناه

#پارت\_۷۸۰

آرمان گفت:

\_شاید یه سو تفاهم بوده ... چرا اصرار نکردی؟! شاید  
باهات شوخی کرده.

\_تا حالا عاشق کسی بودی؟

تو چشمای آبی رنگ جذابش زل زده بودم و ازش میپرسیدم.

کادی از EXCHANGE GROUP

جوابمو نداد و من که به سیم آخر زده بودم حال درونیم  
رو بیرون ریختم انگار به در میگفتم که دیوار بشنوه.

\_وقتی آدم عاشقه یکیه حتی اگه به شوخی هم بهت بگه  
داره ازدواج میکنه میمیری... میفهمید مردن یعنی چی  
...حتی اگه بدونی رسیدن بهش جز محالاته ولی از اینکه  
میبینی نمیتونی کاری بکنی دق میکنی... فکر نکنید از روی  
احساسات این حرفو میزنم عمه بابام به خاطر عشق یه  
پسری که عاشقش بود و ازدواج کرده بود دق کرد و مرد  
اینو هیچ کس نمیدونست غیر از اون پسر و مادر جون من  
...مادر جونم میگفت یه مرد باید بیشتر از یه زن عاشق  
یه رابطه باشه تا یه عشق پابرجا باشه و قشنگ باشه  
...وقتی بهم گفت خوشبخت باشی تا چندروز منتظر  
زنکش بودم که بهم بگه شوخی کرده ولی بعدها فهمیدم  
حتی گوشیش هم خاموش کرده بوده که به من زنگ نزنه  
...بعدها که با خودم نشستم و فکر کردم یادم اومد که  
حتی یکبار هم ازش نشنیدم که دوسم داره یا حتی بهش  
اشارم نکرد.

\_\_ شاید گفته ولي شما متوجه نشدي.

پوزخند تلخي زدم و گفتم:

\_\_ بايد يه جوري ميگفت که من متوجه ميشدم

نگاهم به ارشيا کشيده شد.

تير خلاصو زدم.

\_\_ تا چندماه كابوس اينکه غرورمو زير پاهام گذاشته بودم

و بهش زنگ زده بودم مثله خوره روح وروانم رو می خورد

...اونقدر فشار روجي رو تحمل کرده بودم که ميترسيدم

بخوابم چون مدام تو خواب هذیون ميگفتم و خوابهاي

آشفته ميديدم... ميدونيد از همه بدتر اين بود که دلم

آروم نگرفته بايد يه مرد ديگرو دوست ميداشتم... له

شدم... بعداز مدتي که به خودم اومدم با خودم عهد

بستم هرگز کسي رو بيشتراز خودم دوست نداشته باشم.

اشك از گوشه چشم ارشیا جاری شد واون وزنه رو قلبم  
 سبکتر شد... خیالم راحت شد یه جور حس  
 خوشایند عجیبی که تا حالا تجربه نکرده بودم بهم دست  
 داد... تو يك کلمه..... دلم خنک شد... گفتم همه اون  
 چیزایی که باید می گفتم نگاه ازش گرفتم و با آسودگی و  
 اعتماد بنفسي که از ریختن زهرم به عشق قدیمیم بدست  
 آورده بودم روبه محمد که ساکتو مغموم به زمین خیره  
 شده بود گفتم:  
 \_ سوپه نسوزه... من وپریسا گشمنونه.

#پناه

#پارت\_۷۸۱

@Vip Roman

نگاهم به چشمهای اشکی پریسا افتاد و ناخودآگاه خندم گرفت.

\_چي شده چرا گريه ميکني؟!\_

\_چرا بهم نگفتي؟!\_

جدي شدم و گفتم:

\_چيو بايد بهت مي گفتم... که عاشق يکيم که خودشم نميدونه!

دوباره لبخند روي لبم آمد و گفتم:

\_بيخيال رفيق... من نزديک چهار ساله ازدواج کردم... اون پسره ديگه منو يادشم نيست با نبش قبر خاطرات منم چيزي عوض نميشه شماهاهم بهترين دوستاي من بوديد و ميدونم چقدر دهننتون قرصه برا همين براتون تعريف کردم وگرنه اين راز سر به مهري بود که غيراز خودمو خدا هيچ کس ازش خبر نداشت.

ارشیا بلند شد و با ببخشیدی ازمان فاصله گرفت... تا اونجایی که من حواسم بود کسی غیر از آرمان متوجه اشک حلقه بسته تو چشمای ارشیا نشده بود... چون همه چشم به دهان من دوخته بودند تا آخر این قصه مهیج رو بشنوند

روبه دکتر مجد ادامه دادم:

\_ خلاصه اینکه دکتر این تپه آرزویی برآورده نمیکنه... اگه هم بکنه برعکس برآورده میکنه

دکتر مجد لبخند به لب نگاهم کرد و گفت:

\_ نمیدونم چقدر از این داستانی که تعریف کردی واقعیه ولی بذار یه واقعیتی از زندگی خودم براتون بگم.

دراین هنگام محمد روبه ارشیا که کمی آنطرف تر با ژست جالبی در حالی که دست در جیب کاپشنش فرو برده بود و به دور دست زل زده بود کردو گفت:

\_ دکی بیا داستان بعدی شروع شد.



ارشیا برگشت و نگاه ناراحت و اخم آلودش بهمان انداخت و با تکان سر به معنی (موضوع چیه) تکان داد.

محمد دوباره حرفش رو تکرار کرد.

ارشیا با نگاهی پر حرف نگاهم کرد و به طرف جمعمون حرکت کرد.

دلم، این دل خود درگیرم دوباره از سخنرانی بیموقعی که کرده بودم در خودش جمع شده بود و دادگاه رسمی تو وجودم به پا کرده بود.

(دوباره تو حرف زدی... اگه حرف نزنی کسی نمیگه لالی... خاک تو سرت که هم غرور خودتو شکستی هم ارشیا جلو دوستش ضایع کردی حالا با این حرفا چیزی عوض میشه... نه... هیچوقت... بدبخت تو بازنده این بازی بودی حالا اگه یه روز با ارشیا هم ازدواج کنی همین پریسا میگه ارشیا نمیخواستت و تو با زور خودتو بهش غالب کردی)

خفه شو... خفه شو

تنها کلامی که همه وجودم در درونم فریاد میزد همین بود.  
حالا که از هیجان صحبت‌هایم میگذشت بیشتر به عمق  
دسته گلی که به آب داده بودم پی میبردم  
با تکان دست پریسا به خود اومدم

\_ بیا سوپت سرد میشه زودتر بخور.  
همین که سوپ رو گرفتم به جمعشون تعارف زدم که با  
نوش جانی همه رد کردند.

#پناه

#پارت\_۷۸۲

آرمان به فرانسه رو به ارشیا گفت:

\_چقدر تو فکر میره قسم میخورم داشت به تو فکر میکرد.

ارشیا هم با فرانسه جواب داد:

\_مزخرف نگو... دیدی که چجوری وبا چه نفرتی ازم یاد میکرد.. آریا راست میگفت ازم دلخوره

آهی کشید و با خیره شدن بهم گفت:

\_فقط خدا میدونه که چقدر دوشش دارم شاید باور نکنی آرمان ولی اگه امروز نمیتونستم ببینمش حتما جلو خونش میرفتم دیگه خسته شدم از بس بهش فکر کردم و بجایی نرسیدم.

داره درباره من حرف میزنه؟ خدای من.

آرمان گفت:

\_انگار حرفاي مارو ميفهمه نگاهش کن داره چجوري  
نگاهمون ميکنه!.

ارشيا بهم خيره شد.

در صدم ثانيه به خودم اومدم اگه ميفهميدن که فرانسه  
بldم که واويلا بود.

از مکر زنانه استفاده کردم و با چشمي پرسيدم:

\_درباره من حرف ميزنيد؟

آرمان شيطون پرسيد:

\_خودت چي فکر ميکني؟!.

تو چشماش زل زدم و جدي گفتم:

\_اگه غيبتم رو ميکنيد من راضي نيستم.

جمع خندیدو آرمان گفت:

\_ نه تعریف رو میکرديم.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم وهمینطور که بهشان  
زل زده بودم قاشق سوپي در داخل دهنم گذاشتم.

وبعداز قورت دادنش گفتم:

\_ خدا کنه راست بگید ولي به قیافهاتون تعریف وتمجید  
نمیومد.

نگاهم تو نگاه ارشیا قفل شد و با بد جنسي بهش خیره  
شدم نمی دونم از اینکه اینقدر براي دیدنم بیتاب شده  
بود خوشحال بودم یا چیز دیگری که لبخند از روی لبانم  
کنار نمیرفت

محمد روبه دکتر مجد گفت:

\_ خوب نوبت داستان شماسست دکتر

دکتر با لبخندی نگاه به جمع کرد و گفت:

\_من و طلا دختر عمو پسرعمویم... از همون بچگی بهم  
علاقه داشتیم.. دیپلم که گرفتم رفتم سربازی تا زودتر  
برگردم و تو مغازه ابزار فروشی پدرم و عموم که به صورت  
اشتراکی اداره می‌کردند مشغول کار بشم و بتونم با طلا  
ازدواج کنم

البته کار خیلی سختی بود.. چون یه جنگ سردی همیشه  
بین مادرهامون در جریان بود و این دوتا جاری حتی برای  
چند ساعت هم نمیتونستن همدیگر رو تحمل کنند  
دیگه چه برسه به اینکه داماد یا عروسشون از جنس هم  
باشند و بخوان مارو تحمل کنند... خلاصه یکسالی از  
سربازیم میگذشت که یکروز با خونه تماس گرفتم و دیدم  
کسی جواب گو نیست دلواپس شدم و شماره مغازه رو  
گرفتم جعفر شاگرد مغازمون گفت) امشب عقد دختر  
عمومه و همه مشغول تدارکاتن)

#پناه

#پارت\_۷۸۳

انگار دنیا رو سرم خراب شد... اصلا نمیتونم حال اون  
لحظم رو توصیف کنم.. عموم فقط همون یه دختری  
داشت

بهم نگفته بودند.. بهم نگفته بودند واین کینه ای شد  
روی دل من تا ابد.

سربازیم میانداوب بود و تا برسم تهران فردای روز بعد  
میشد و قطعا کار از کار گذشته بود ولی اینقدر فشار  
عصبی داشتم که طاقت نیاوردمو از پادگان فرار کردم  
وراهی تهران شدم... وقتی رسیدم مستقیم به خونه عموم

رفتم و با قلدری در خونشونو کوبیدم.. عموم در رو باز کرد از درگیری و دادوبیدادی که راه انداخته بودم طلا و مادرش و دوتا داداش کوچکش هم اومدن دم در.

وقتی طلا رو با اون هیبت اصلاح کرده تازه عروسونش رو بروم دیدم انگار یکی با خنجر تو قلبم زد... خفه خون گرفتم و رو به طلا فقط نگاه کردم.. هر لحظه منتظر بودم یکی از خواب بیدارم کنه و بگه پاشو داری کابوس میبینی ولی اینطور نبود واقعی واقعی بود روبه طلا گفتم \_ این بود قول و قرارمون.

طلا گریه نشست و گفت) به مادرم گفته شماره پادگان رو بهش بده تا بهم خبر بده یا حتی خودش بهم زنگ بزنه و بگه براش خواستگار اومده و مادرم گفته دوست ندارم دختر جاریم عروسم بشه )

اینارو جلو پدر و مادرش گفت که البته با واکنش تند و عصبی عمو زن عمو مواجه شد و بعد از اون حتی عموم حاضر نشد با پدرم تو یه مغازه کار کنه و حتی کارش رو هم از پدرم جدا کرد.



خلاصه طلا عروسی کرد و من با دعوای مفصلی که با پدر  
و مادرم داشتم به صورت قهر دوباره به میانداوب برگشتم  
و اونجا با امیر آشنا شدم. دوستی با امیر نقطه قوت زندگی  
من شد

محمد بین کلام دکتر مجد اومد و گفت:

\_همین دایی امیر خودمون.

\_همون دایی امیر شما.

این رو با لبخند گشادی گفت و ادامه داد:

خلاصه امیر اون زمان کتابای کنکور رو با خودش آورده  
بود و اوقات فراغتش برا کنکور میخوند.. کار سختی بود  
ولی وقتی منو اینقدر افسرده دید به پیشنهادش منم شروع  
به خوندن کردم و اینجوری خیلی از رنجهام کاسته شد.

#پناه

## #پارت\_۷۸۴

کنکور دادم و با رتبه دورقمی وارد دانشگاه پزشکی شدم.  
 نمیدونید چقدر از این موفقیت خوشحال بودم بچه درس  
 خونی بودم وهوش خیلی بالایی داشتم ولی اصلا فکرشم  
 نمیکردم که بتونم با همچین رتبه ای دانشگاه قبول بشم  
 ..خبرقبول شدنم تو دانشگاه پزشکی مثل بمب تو فامیل  
 پیچیده بود و جالب اینجا بود که من هنوز با پدر و مادرم  
 قهر بودم.

یه روز پدر و مادرم به در خونه ای که تو منیریه به تنهایی  
 اجاره کرده بودم اومدند و با اشک و آه ازم خواستند که  
 به خونه برگردم ..راستش تو یه کتابفروشی کار میکردم و

از درآمد و اخلاق صاحبکارم اصلا راضی نبودم... برای  
 همین کم کم راضی شدم به خونه بر گردم.  
 طلا خوشبخت بود شوهرش بازاری بود و وضع و روزگار  
 خوبی داشت.

لبخند پت و پهنی زد و گفت:

\_ به کسی نگین.. هر وقت تو جمع میدیدمش دلم  
 میخواست بمیرمو اونو با کس دیگه ای نبینم.  
 ولی چاره ای نبود به این عذاب الیم محکوم شده بودم.  
 سال سوم دانشگاه ثروتمندترین دختر کلاس بهم پيله کرد  
 و بالاخره تورم کرد.

جمع خندید و محمد گفت:

\_ چه جالب شد بعدش چی شد؟

\_بعدشو براتون نگم که انگار تو چاه عمیقی افتاده بودم  
 که رهایی ازش غیر ممکن بود... رها یه دختر عصبی و  
 پرخاشگر با یه روحیه خودخواه و خودشیفته که بعد از  
 ازدواج اونو برام رو کرده بود.. خانواده منو مثل سرایدار  
 خونشون میدید و حتی عارش میومد که پدرو مادرمو به  
 کسی معرفی کنه ..راه میرفت و میگفت خونوادتو  
 فامیلات بی کلاسن ...چرا تو عرو سیمون مامانت رفته  
 نماز خونده... چرا حجاب دارن... خلاصه به شدت با دین  
 و دنیای خانواده من مشکل داشت بهونه گیریش وقتی  
 فهمید من زمانی خاطرخواه طلا بودم به اوج رسید و با یه  
 دعوای درست و حسابی که با مادرم راه انداخت  
 ارتباطشو با خانوادم برید و بعد از پایان دوره عمومیم در  
 حالی که دخترمو حامله بود راهی آلمان شدیم تا تخصص  
 بگیریم البته بیشتر برای اینکه رها زندگی کردن تو ایران رو  
 دوست نداشت.

#پناه

#پارت\_۷۸۵

کادی از EXCHANGE GROUP

خلاصه اینکه روزها گذشت و من به همه چیز رسیدم  
 ...خونه خوب ، ماشین آخرین مدل ، حساب بانکی پر ،  
 مسافرتهاي لاکچري ولي همیشه ته ته دلم احساس  
 نارضایتي داشتم... رها اذیتم میکرد ...تو همون ماشین  
 آخرین مدل سر اینکه چرا با پرستارها گرم میگیرم یا چرا  
 فلانی باهات اینقدر راحت و میخنده دعوا براه میانداخت  
 ...حتی رسیدن به موفقیت شغلیم رو هم به خاطر ازدواج  
 با خودش میدونست.

زندگیم جهنم بود ..از خانوادم دور بودم چندین سال  
 فقط تلفنی باهاشون در ارتباط بودم.

بگذریم ...تا اینکه یه روز به خودم اومدمو دیدم شدم  
 عروسك خیمه شب بازی خانم.... دیگه دلم طاقت تحمل

کردن این زندگی که فقط به پوسته ظاهری ازش مونده بود رو نداشت به ایران برگشتم و اینجا مطب زدم رها هم چند ماهی دووم آورد ولی بعد از چند ماه دوباره با دخترم به آلمان برگشت و درخواست طلاق داد البته ما چند سالی میشد که طلاق عاطفی گرفته بودیم و اصلا زندگی طرف مقابل برامون مهم نبود.

به یکسال نرسیده با یه دکتر آلمانی ازدواج کرد بعد از چند وقت چون دخترم با ناپدریش نمیساخت رها اونو به ایران فرستاد...

همون سال شوهر طلا بر اثر سگته فوت شد.

حال روحی طلا بهم ریخته بود... پسرش دوسالی از دخترم بزرگتر بود ولی الحق نسبت به سنش خیلی فهمیده بود.

تو اون زمان زمزمه هایی از اینکه میخواستند طلا به عقد برادر شوهر نه سال کوچکتراز خودش در بیاد داشت دیوونم میکرد... هنوز سال شوهرش نشده برای اینکه بچش بی پدر بزرگ نشه برایش این برنامه رو چیده بودند.

دست دست نکردم و یه روز که طلا و پسرش بهمراه عمو  
 وزنعمو خونه مادرم مهمون بودند پسر طلا رو کناری  
 کشیدم و گفتم) من یه زمانی مادرت رو دوست داشتم،  
 ولی قسمت هم نشدیم الان میخوام از مادرت  
 خواستگاری کنم بهم اجازه میدی)

اون زمان تقریبا ۱۳ سالش بود .. ولی نسبت به یه پسر  
 ۱۳ ساله خیلی میفهمید.. بعدها بهم گفت به سه دلیل بی  
 چون و چرا از پیشنهادم استقبال کرده:

اول اینکه اول از او ن اجازه گرفتم .

دوم دوست نداشته مادرش با عموش ازدواج کنه  
 ومهمترین دلیلش خودش از دختر من خوشش می اومده و  
 دوست داشته یه روز اونو از من خواستگاری کنه.  
 همه خندیدند.

محمد گفت:

\_حالا به هدفش رسید.؟

\_آره باهم ازدواج کردند شکر خدا خیلی هم خوشبختن.

پریسا پرسید:

\_از طلا خانم هم بچه دارین ؟

\_بله یه پسرم محصول مشترکمون هست.

صدای شلیک خنده جمع خود دکتر مجد روهم به خنده انداخت.

#پناه

#پارت\_۷۸۶

@Vip Roman



محمد گفت:

\_فهمیدی همشیره... ممکنه یه روزی روزگاری تو هم به  
عشقت برسی!

گر گرفتم و از خجالت این حرف داغ شده به محمد خیره  
موندم.

نمیتونستم سرم رو برگردونم چون حتما با ارشیا چشم  
تو چشم میشدم و بیشتر خجالت میکشیدم.

دکتر مجد ادامه داد:

\_تازه من و طلا وقتی بعد از اینهمه سختی بهم رسیدیم  
قدر همو خیلی بیشتر میدونستیم... من که زندگی اولم  
جهنم بود واقعا رفتارو حسن نیت و خوش اخلاقی طلا  
برام موهبت بزرگی بود و خیلی تو چشمم عزیز بوده  
وهست حالا که فکر میکنم میبینم اگه از اول با طلا  
ازدواج میکردم شاید هیچ وقت نمیفهمیدم اخلاق تو  
زندگی مشترک چقدر مهمه و قدر طارو نمیدونستم.. ولی

الان حتی دخترم از ته دل اون رو مادر خودش میدونه و مادرش رو اینجوری که طلا رو دوست داره دوس نداره. اینارو گفتم که بدونی زندگی خیلی بالا و پایین داره... از اینکه اون پسر بهت گفته خوشبخت باشی و اینقدر بهت برخورده ناراحت نباش. مطمئنم که پسری که تو بپسندی جز بهترین مردان دوره و مطمئن ترم الان خیلی از اون حرفش بشیمونه.

دلم میخواست بسوزونمش.

بیتفاوت گفتم :

\_دیگه برام مهم نیست.. خیلی وقته که دیگه بهش فکر نمیکنم.

اگه داستان پینوکیو راست بود الان دماغم تو چشم ارشیا که با غم عجیبی خیره ام شده بود فرو میرفت.

آرمان با لهجه خوشگلش به فارسي گفت:  
 \_ دروغ ميگي هنوزم دوشش داري و بهش فکر ميکني.  
 انگار يه سطل آب يخ روي سرم خالي کردند به دهان  
 آرمان مات موندم.

ارشيا گفت:

\_ آرمان!!!

با تعجب و يه جورايي بازدارنده صداش زده بود

به فرانسه گفت:

\_ ارشيا اون عاشق تويه... من اينو از صدکيلومترش  
 مي فهمم... بعد اومده واسه تو تریپ بي خيالي برداشته  
 مگه نمی گی رو دخترای دور و برت حساسه... اين يعني  
 چی؟

ارشيا به فرانسه گفت :

\_غرورش شکسته میفهمی... حالا که میخواد خودش و  
غرورش رو جمع کنه تو داری اینجوری ضایعش میکنی.

\_کی غرورشو شکسته ؟

ارشیا ساکت شده به آرمان زل زد.

#پناه

#پارت\_۷۸۷

آرمان ادامه داد:

\_تو دیگه... خودتم باید درستش کنی هی نشستی از دور  
فقط منتظری یه معجزه ای بشه که لقمه آماده برداری  
بری.

\_ چي کار کنم ها... تو بگو چیکار کنم... برم بهش بگم  
 غلط کردم اون روز فاز شوخي گرفته بودم و ميخواستم  
 حالتو بگیرم و باهات شوخي کنم بيا با هم فرار کنیم  
 ...اگه با هم فرار هم بکنیم تا ابد نمیتونیم باهم ازدواج  
 کنیم اینو تو نمیفهمي بعداز اونم...

دکتر مجد گفت:

\_ همیشه فارسي بگید ما هم بفهمیم...

نگاه جدي به هر دوشون انداخت و گفت:

\_ هر آدمی چه زن چه مرد به کسی که قبل از ازدواجش  
 دوست داره فکر میکنه... این جز آدمیه که یه قسمتی از  
 گذشتش همیشه تو زندگیشه... ولي منظور پناه این بود  
 که از زندگیش راضیه و با شوهرش خوشبخته. و نیازی  
 دیگه نمیبینه تا به اون پسر فکر کنه.

بعد روبه من گفت:

\_درست نمیگم!؟

نفس عمیقی کشیدم و خودمو برای بزرگترین دروغ  
زندگیم آماده کردم.

\_بله منظورم دقیقا همین بود.

بعد نگاهم رو قفل نگاه آرمان کردم ومعنی دارو جدي  
خیره اش شدم.

آرمان به فرانسه گفت:

\_دروغگو ي کوچولو.

لبخندی ناخودآگاه کنج لبم نشست و نگاه ازش کردم و  
نگاه سنگین ارشیا رو بی پاسخ گذاشتم.

نزدیک ظهر بود که به کنار ماشینهامون رسیدیم

کاردی از EXCHANGE GROUP

دکتر مجد رو به من گفت:

\_ امشب برا مراسم شب یلدا خونه مادربزرگت میای؟

\_ بله البته.

\_ پس شب میبینمت.

بعد در حالی که روبه ماشین میرفت گفت:

\_ لطفا زود بیا.

لبخندی روی لبم نشست و روبه محمد گفتم:

\_ شما هم میاین؟!

محمد کوله اش رو روی زمین گذاشت و گفت:

\_ آره... دایی هم امروز صبح اومده کاشان اونا هم میان.

ارشیا گفت:

\_ کاوه هم میاد؟

محمد صورتش مچاله شد وگفت:

\_ نه بابا... بیچاره باید امشب خونه نامزدش بره طبق  
یلدایی بره.

نگاهم با نگاه محمد در هم آمیخت حس دلسوزی که  
برای کاوه داشتم تو چهرم هویدا بود.

محمد قهقهه ای زد و گفت:

\_ بجای اینکه دلت براش بسوزه باید زنش میشدی.

نگاهم تاریک شد می دونستم که همه چشم به دهنم  
دوختند تا جوابش رو بدهم.

\_ دلم باهاش نبود... نمی تونستم خوشبختش کنم... این  
رو چند بار باید برات بگم... کاوه لیاقتش خوشبختیه که  
اونم با من بدست نمی آورد.



محمد جدي گفت:

\_باشه بابا ...قبول... هزار بار گفتي دوسش نداري.... ولي  
 دل اين كاوه احمق هنوز حرف حاليش نميشه ...يه روز  
 بايد خودت آب پاكي رو رو دستش بريزي.. هنوزم بر اين  
 باوره كه بابات بخاطر سامان ردش كرده و اگه انتخاب تو  
 بود حتما اون رو برا ازدواج انتخاب ميكردي. نميدونه كه  
 شازده خانم دلش برا يه آدم ديگه سریده بوده و اصلا به  
 آقا كاوه فكرم نميكرده.

#پناه

#پارت\_۷۸۸

بعد در حالی که ادای بازیگران تاتر رو در میاورد گفت:

کادی از EXCHANGE GROUP

\_آه... او مرا دوست دارد ومن دیگری را وآن دیگری  
دیگری را.

لبخند به لب به نمایش مضحك محمد که مثل همیشه  
با لودگی راه انداخته بود نگاه میکردم و همزمان تو دلم  
میگفت:

\_دیگری غلط کرده جز من کسی رو دوست داشته باشه.

که ارشیا با فرانسه زیر لب گفت:

\_دیگری جز تو به هیچ کس حتی فکرهم نمیکنه

ناباور نگاهم به نگاهش قفل شد.

وباز دوباره نگاه مهجور ومغمومش دلم رو خالی کرد.

انگار حرف دلم رو شنیده بود و جوابش رو داده بود.

لبخند نامفهوم آرمان با صدای اعتراض محمد که میگفت

:

(بابا باکلاس... فهمیدیم فرانسه بلدی یه جور بگو ماهم  
بفهمیم)

همزمان شد.

دکتر مجداز داخل ماشین همگی رو مخاطب قرار داد  
وگفت:

\_ بچه ها شماها نمیخواین بیاین از خونه زنگ زدن  
منتظرن نهار بخورن.

آرمان رو به من گفت:

\_ شما نمایین واسه نهار خونه مادر بزرگتون

همراه با لبخندی گفتم:

\_ نه امروز با پرینسا قرار بریم نهار.

محمد گفت:

\_ حیف که مادر جونم برای دایی امیر فسنجون درست کرده و منو هم به ناهار دعوت کرده وگرنه حتما باهاتون میومدم.

پریسا با نگاه چندثی گفت:

\_ حالا کسی دعوتتون هم نکرده بود.

محمد ایشی زنونه گفت و با حالت قهر در حالی که میگفت) چه خسیس (ازمان جدا شد و بطرف ماشینش که دکتر مجد هم درونش بود به راه افتاد.

ارشیا رو به من گفت:

\_ اگه میشه شما هم سوار ماشینتون بشید .. اینجا خیلی خلوت و پرته .. ممکنه دچار مشکل بشین.

مطیعانه تشکری کردیم و با خدا حافظی ازشان جدا شدیم و سوار ماشین شدیم.

#پناه

## ارشیا

نمیدونم میشه همزمان هم رویا دید هم کابوس یا نه..  
 ولي من امروز دیدم هم از اینکه پناه به عشق من اعتراف  
 کرده بود و از زجر دوستداشتمم گفته بود عین یه خواب  
 زیبا بود... هم از اینکه ازم دلشکسته بود و نمیتونست  
 منو ببخشه یه کابوس وحشتناک.

باورم نمیشد که این اتفاقات افتاده باشه... دلم  
 میخواست باور کنه ولي خیلی غافلگیرکننده پناه از عشق  
 ودوستداشتمم گفته بود ومن هنوزم در شك حرفاش اونم  
 جلو جمع بودم... براي من رویایی شیرینتر از این  
 وجودنداشت... شیرینی که کابوس نداشتن ودلشکستگی  
 پناه اونو زهر میکرد.

خسته بودم از این حجم بیچارگی...

حالم گرفته شده بود و عجیب در فکر فرو میرفتم... کاش  
 بهش میگفتم کاش جسارتشو میداشتم... وقتی دیشب  
 باهاش تماس گرفتم تا صداشو بشنوم باهاش حرف میزد  
 نه اینکه با شنیدن صدای شوهرش دستپاچه تماس رو  
 قطع کنم... وقتی امروز اینطور جلو همه داشت از  
 احساسش نسبت به من میگفت برایه لحظه از خودم  
 خجالت کشیدم... چرامن هیچوقت جسارت ابراز  
 عشقش رو نداشتم چرا... چرا همش با فرانسه بهش ابراز  
 علاقه کرده بودم... به آرمان گفتم باید یه جور میگفت  
 که من متوجه بشم... راست میگفت... چقدر از گذشته  
 و عشق ابراز نکردم بهش پشیمون بودم

مادرم سینی چایی بعد از ناهار رو تعارفم کردوگفت:  
 \_چیزی شده عزیزم چرا انقدر تو فکری؟

نگاهم به چشمان مادرم افتاد.

حتي به مادرم هم نگفته بودم اگه آريا خودش نميفهميد  
حتي جرات بروزش به اونم نداشتم.

\_ ارشيا

به خودم آمدمو و بعداز تر کردن لبم با لبخندي که بزور  
روي لبم نشوندم گفتم:

\_ ببخشيد مامان من يه کم خستم می رم تو اتاق بخوابم  
چاپي نميخوام.

مادرم با دلواپسي گفت:

\_ باشه عزيزم... مطميني حالت خوبه يه کم رنگت پريده.

\_ خوبم فقط خوابم مياد.

روبه جمع عذرخواهي کردم و در حالي که آرمان رو

مخاطب قرار ميدادم گفتم:

\_ بهتره يه کم استراحت کني چون تا آخر شب مهمون

داريم.

پناه

مریم بوذری

آرمان ته استکان چاییش رو روی میز گذاشت.. او هم با  
عذرخواهی از جمع جدا شد و وارد اتاق شدیم.  
کمر بندش رو از شلوارش باز کرد و به طرف کمد رفت.  
\_چی شده دکتر؟..! تو که الان باید خوشحالتترین مرد روی  
زمین باشی... عشقت بهت فهمونده چقدر خاطرتو  
میخواد.

سرش داخل چمدانش بود و با برداشتن لباس راحتی ای از  
کمد جدا شدو گفت:  
\_میشه بگی چی اذیت میکنه.

#پناه

#پارت\_۷۹۰

کاری از EXCHANGE GROUP



چون جوابي ازم نشنيد.

با لحن پرتمسخری ادامه داد:

\_نگاش کن... مته پسر ۱۵ ساله اي شدي که دوس دخترش جواب منفي بهش داده خودتو جمع کن پسر.

.... آرمان چرا من با خودم اينکارو کردم... ها.... چرا بهش نگفتم.. چرا وقتي ميدونستم و حس ميکردم اين عشقمون دو طرفس چرا بهش نگفتم... چرا اينقدر غرور داشتم و دوست داشتم اول اون بهم بگه.

آرمان مثله همیشه جواب درست رو گفت:

\_چون يه خودخواه عوضی بودي... چون فکر ميکردي اگه بهش بگي واون بفهمه برات عشوه بيادو خودشو لوس کنه... والا اين دختری که من امروز دیدم لایق خیلی بهتر از توئه... اون دنبال يه عشق پرهيجان میگشته نه اينکه سه سال با يه مرد مغرور کلنجار بره ولي نفهمه که دوسش داشته يانه... امروز فهميدم اين دختر بخاطر تو حاضر

بوده از خودشم بگذره.. فقط یه اشاره از تو کافی بوده  
 ...بخدا خیلی دلم براش سوخت... اگه بشینی به حرفاش  
 فکر کنی حتما دیوونه میشی.

اشك به پشت چشمام هجوم آورد و برای اینکه آرمان  
 متوجه نشه به پشت پنجره با شیشه های رنگی رفتم که  
 قسمتی از حیاط رو به نمایش میگذاشت... درختهای  
 لخت و کاجهای سر به فلک کشیده و آن هوای ابری  
 بیشتر باعث دل گرفتگی میشد.  
 آرمان روی شانه ام زد و گفت:

\_ولی امروز یه چیز دیگم فهمیدم... این دختر شیفته  
 توئه...هرچقدرم بگه براش مهم نیستی ولی دیوانه وار  
 دوست داره...حتی اون بت مقدسی که تو ذهن برادرو  
 دوستش از خودش ساخته بود رو شکست که حرف  
 دلشو یه جور بهت بفهمونه.  
 چقدر با شخصیتیه همه رفتارش از یه الگوی خاص پیروی  
 میکنه..همونقدر که سنگین و با وقاره همونقدر هم

جسورو سرگرم کنندست اصلا یه نیرو و گرمای خاصی  
داره یه جور آهنربا

بعدزد زیر خنده و گفت:

\_ خلاصه که خیلی عاشقش شدم آگه تو نبودی همین  
امشب میدزدیمش و با خودم به امریکا میردمش.

\_ اون شوهر داره.

\_ خوب داشته باشه.

نگاه عاقل اندر سفیھی بهش انداختم.

\_ اینجوری نگام نکن اونقدر با زنا بودم که بفهمم تو  
دلشون چه خبره اون هنوزم درگیرتوئه واز تعریفای توام

فهمیدم شوهرش یه بچه پولدار خودشیفتس... یه  
خودشیفتم هیچوقت نمیتونه کسی رو دوست داشته

باشه چه برسه که عاشقش باشه

@Vip Roman

#پناه

#پارت\_۷۹۱

بغض داخل گلوم بدجور اذیتم میکرد دوباره به سمت پنجره برگشتم و اینبار به اشکم اجازه جاری شدن دادم. نگاهم به در ورودی کشیده شد که کیانا به همراه خانمی دیگر در حالی که هر کدام جعبه های نسبتا بزرگی رو حمل میکردند وارد شدند سریعا از کنار پنجره کنار رفتم. حوصله اش رو نداشتم... حوصله هیچ کس رو نداشتم. یکساعتي از دراز کشیدن میگذشت که با تقه ای به در هوشیار شدم.

مادرم بود.

که ازمان میخواست بیدار بشیم تا وقتی مهمانها اومدند آماده باشیم.

نیم ساعت بعد دوش گرفته و لباس پوشیده با آرمان وارد سالن شدیم.

به محض ورود نگاهم به گوشه ای از سالن کشیده شد که کیانا و اون خانم در حال تزیین میز یلدا بودند و در حال شکل دادن گلها و میوه های تزیینی.

با سلام ما کیانا و اون خانم همزمان به طرفمان برگشتند و جواب سلاممان را با خوشرویی دادند.

کیانا پیراهن بلند با طرح سنتی بته جقه جگری رنگی پوشیده بود که خیلی زیباترش کرده بود

با لبخند گشادی به من و آرمان نزدیک شد و در حالی که منو مخاطب قرار میداد با طنازی گفت:

\_چطور شده دکتر؟

نگاهم دوباره به میز کشیده شد و گفتم:

\_خیلی قشنگ شده.

با صدای خانم بزرگ به عقب برگشتم.

\_ معلومه که قشنگ میشه کیانا خوش سلیقه ترین دختر دنیاست.

لبخند روی لبم نشست و در حالی که خانم بزرگ را در آغوش میکشیدم گفتم:

\_ اگه شما بگین حتما همینطوره.

خانم بزرگ هم بوسه ای روی گونم کاشت و با قربونت برمی ( که گفت اوج احساساتش رو بهم نشون داد.

آرمان نزدیک سفره شد و به سماور زغالی مسی رنگی که بصورت تزئینی گوشه میز گذاشته بودند دستی کشید و گفت:

\_ خیلی قشنگه درست مثله خودتون.

ونگاه شیطون و پر حرارتش رو به کیانا دوخت.

کیانا که گل از گلش شکفته بود تو چشمای آرمان خیره شد و با لوندی در حالی که حس میکردم کمی صداشو نازکتر کرده بود گفت:

\_امسال شب یلدا مهمونهای خاص داریم باید میز  
یلدامون هم خاص باشه.

لبخند معناداری گوشه لب آرمان نشست و به فرانسه  
گفت:

\_دختر عموت سه ثانیه هم نمیتونیست تو چشماي من  
نگاه کنه تو چقدر با اون فرق داری که با چشما  
میخواي آدمو بخوری.

کیانا گیج شده گفت:

\_به فرانسه صحبت میکنید؟!

بعد خودشو لوس کردوگفت:

\_چی میگفتین؟!

وساطت کردم وگفتم:

\_داشت تعریفونو میکرد.



کیانا خوشحال شده تشکری کرد و بعد از تعارف به  
مبله‌های کنار شومینه اشاره کرد و ما را دعوت به نشستن  
کرد.

باورود دکتر مجد صحبت‌مان گل انداخت.

خانمی که با کیانا آمده بود خدا حافظی کرد و رفت.

بهجت خانم خانم مسنی که چند سالی بود که به عنوان  
خدمتکار تو خونه خانم بزرگ زندگی میکرد با سینی چایی  
وارد شد و مشغول پذیرایی شد و به تبعیت از او دختر  
جوان تقریباً کم سن و سالی هم با ظرف شیرینی وارد شد.

نگاهم با نگاه دخترک تلاقی کرد خیلی معصوم و کم سن  
بنظر میرسید از روی ادب لبخندی زدم و جواب سلام ریز  
ش را دادم و بعد از برداشتن شیرینی تشکری کردم.

نگاهم به ساعت افتاد تقریباً تمام مهمانها رسیده بودند.

خونه شلوغ و پر هیاهو شده بود... صندلیهای سالن تقریباً  
پر شده بود و به دستور دایی فریبرز چند صندلی از اتاقها  
به سالن اضافه شد نگاهم به ساعت افتاد:

\_\_ پس چرا نمی اومد ؟



#پناه

#پارت\_۷۹۲

هر چند که می دونستم امشب هم یکی از همون شبهای  
 نکبتیه که من تا صبح باید کابوس شوهر پناه رو میدیدم  
 ..ولی بازم این دل سرکش من بیتابانه منتظر یار مانده بود  
 و دلدل میکرد تا از در بیاد تو.

سوال منو طلا خانم از دایی فریبرز پرسید:

\_پناه امشب میاد ؟

دایی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

کادی از EXCHANGE GROUP

\_یه ربع پیش راه افتادن... الانا باید برسن شوهرش سر کار بوده یکم معطلش شده الان میان.

قلبم از هیجان به تپش افتاد و صدبار لحظه ورودش رو برا خودم طرح ریزی میکردم و از اینکه بایه مرد غریبه دوباره ببینمش خون خونمو میخورد و دشنه غیرت و حسادت تو قلبم فرو میرفت.

با سقلمه ای که آرمان به پهلویم زد متوجهش شدم به فرانسه گفت:

\_خاطرخواهاتم زیادن.

وبا چشم به دختر خدمتکاری که چند باری اونو گندم صدا کرده بودند و حالا میدونستم اسمش گندم هست اشاره کرد... از آینه ای که داخل حال و جلوی میز ناهار خوری بزرگی که اونجا بود داشت پذیرایی رو دید میزد و مستقیم نگاهش با نگاهم تلاقی کرد.

بیچاره دستپاچه نگاه دزدید و راهی آشپزخونه شد.

شایلین روی پای محمد نشسته بود و داشت برایش دلبری میکرد... محمد هم با گذاشتن پرتقالي در دهانش سعی میکرد به حرفهایش گوش کند.

صدای زنگ آیفون باعث ضربان قلبم شد و وقتی دایی گفت

(پناه هم اومد (این هیجان واضطراب بیشترم شد.

پناه و شوهرش از در وارد شدند.

عشقم کنار یه مرد دیگه بود و حس آزاردهنده ای که بادیدن چندباره این صحنه به دلم چنگ انداخته بود باعث بسته شدن چشمهام شد

آرمان گفت:

\_چه شوهر خوش تپی هم داره!

باترس چشمهام رو باز کردم وقتی آرمان ازش تعریف کرده بود یعنی واقعا اون خصوصیت رو داره.

نگاهم پی پناهی افتاد که در آن مانتو کتی سفید  
 استخوانی فوق العاده خوش دوخت و رزلب جگری که  
 باشال هم‌رنگش ست کرده بود واقعا معرکه شده بود.  
 شوهرش هم تپی سرتا پا مشکی داشت و جذابیت ذاتیشو  
 بیشتر به رخ میکشید.

باهمه سلام و علیک کردند و با راهنمایی مادرم کنارهم  
 و نزدیک محمد نشستند.

هاله صندلی برا شایلین آورد و روبه شایلین ازش خواست  
 که روی صندلی کنار پناه بشینه.  
 شایلین با تخی سرش رو بالا میانداخت و با گفتن (جام  
 خوبه) باعث خنده جمع شد.

محمد گفت:

\_بذار بشینه... فقط بهش بگو کمتر حرف بزنه.

جمع خنیدو محمد ادامه داد:

\_عین خالشی میمونه... حرف نمیزنه حرف نمیزنه ولی وقتی  
هم رو غلتک حرف زدن میوفته دیگه کسی جلو دارش  
نیست.

#پناه

#پارت\_۷۹۳

لبهای کشیده شده پناه و اون ردیف دندانهای سفیدش  
که مثل مروارید میدرخشید دلبری میکرد.. یه لحظه تو  
ذهنم اومد که بوسیدن این لبها شده آرزوی من.

کادی از EXCHANGE GROUP

پناه به حرف او آمد و در جواب محمد گفت:  
\_ حرف زدن یه خانم از ذکاوتشه .

محمد مهربون نگاهی بهش انداخت و گفت:  
\_ بخدا منم منظورم همین بود.

جمع خندیدند و دایی فریبرز روبه محمد گفت:  
\_ جوابتو گرفتی شازده... هنوز پناه نیومده سر شوخی رو  
باز کردی باهاش.

\_ من نوکرشم هستم حاجی... خودت میدونی که پناه  
عشق منه.

دلَم یه جورِی شد پناه فقط عشق من بود و من روی این  
مسئله خیلی حساس بودم.

نگاهم به نگاه جدی و تا کمی عصبانی سامان افتاد که  
برو بر محمد رو نگاه میکرد.

محمد اول به روی خودش نیاورد ولی ذاتا از چالش  
خوشش میومد دنبال حرف و حدیث بود  
روبه سامان گفت:

\_چیه؟ ...! چرا اینجوری نگاه میکنی؟ ...اون موقعی که  
همشیره من بود و باهم غذا میخوردیم تو کجا بودی؟

صدای قهقهه جمع سامان رو هم به خنده انداخت دوباره  
نگاهم به پناه و لبهاش کشیده شد... رژ لبش بشدت تو  
چشم بود و ناخودآگاه وقتی بهش نگاه میکردی نگاهت به  
لبهاش کشیده میشد.

نگاهم هرز میپزد و دلم اون قلوبه های جگری رنگی که  
وقتی میخندید عجیب دلربا تر میشد رو میخواست.

هیچ کس نمیتونست حالم رو درک کنه.

نگاهم به خاله شهناز افتاد که با اون چادر رنگی خاص و  
قشنگش به پناه نزدیک شد و بعد از مکالمه خیلی کوتاهی  
پناه هم همراهش شد.

از تو آینه هال دیدم که خاله شهناز دستمالی به پناه داد  
و پناه در حالی که میخندید رو به آینه کنار میز  
ناهارخوری ایستاد و مشغول کمرنگ کردن رزش شد.  
از همون آینه نگاهش با نگاهم تلاقی کرد و معذب نگاه  
ازم گرفت و به کارش خاتمه داد.

ولی من هنوز هم به تندیس زیبای روبروم چشم دوخته  
بودم... دست خودم نبود و هر جا که میرفت چشم و دل  
من هم باهاش همراه میشد

پناه دوباره به سر جایش برگشت واز اینکه رزش پاك  
شده بود لبخندی روی لبم نقش بست.

خیلی از خانهارو دیده بودم که سر پاك کردن رز لبشون  
یا کم کردن آرایششون با شوهراشون چه جر و بحثهایی  
میکنن واز اینکه پناه اینقدر آسون و راحت به حرف  
مادربزرگش گوش داده بود یه جورایی شگفت زده بودم.



از زنهای سرکش و لجوج متنفر بودم و این رفتار پناه بازم  
یکی از نقاط قوت شخصیتش رو بهم گوشزد کرد و دوباره  
آه و فغان دل حسرتزده ام بلند شد.

#پناه

#پارت\_۷۹۴

پرتقالی از ظرفش برداشت و بعداز پوست گرفتنش و  
خورد کردنش در بشقاب زیر دستی کنار دستش اونو جلو  
دست سامان گذاشت.

سامان تشکری کردو مشغول خوردن پرتقال شد

آرمان کنار گوشم گفت:

کادی از EXCHANGE GROUP

\_ خدا شانس بده چه پرتقالي هم براش پوست ميگيره.  
خودم هم از ديدن اين صحنه حالم عجيب گرفته شده  
بود و وقتي آرمان هم با حرفش روي زخم دلم نمك پاشيد  
قلبم فشرده شدو دستم مشت شد.

پناه دستش رو با دستمال پاك كرد و بعد انگار دستش  
هنوز نوچ باشه ودوست نداشته باشه بلند شد و بطرف  
دستشويي كه در حال بود رفت.

در همین موقع گندم با ظرف اناري وارد سالن شدو  
همزمان كيانا هم قصد خروج از سالن رو داشت كه با  
هم برخورد نسبتا شديدي كردند و صدای شكستن ظرف  
كريستال با دادو فغان كيانا بلند شد.

\_ مگه كوري دختره ی دست و پا چلفتي... لباسمو به گند  
كشيدی.... آح

گندم با دستپاچگي و خجالتزدگي پشت سرهم عذر خواهي  
ميكرد.

كيانا با تشر به ظرف شكسته اشاره كردوگفت:

\_زود جمعش کن.

دختر بیچاره دولا شدو با شتابزدگی مشغول جمع کردن کریستال خردشده شد که ناگهان دستش رو برید و با آخی انگشتش رو در دستش گرفت.

کیانا چیزی زیر لب نثارش کرد که متوجه نشدم ولی هر چه که بود باعث بغض و گریه دختر شد و خانم بزرگ با لحن نه چندان جالبی روبه گندم گفت:

\_برو تو دستشویی الان خونش رو زمین میریزه نجس میشه همه جا.

پناه

از دستشویی بیرون اومده بودم که با گندم گریان سینه به سینه شدم... به پهنای صورت اشک میریخت و دستش که از لای انگشتانش خون میومد توجهم رو جلب کرد.

دلواپسانه و دلسوزانه در حالی که کمکش میکردم تا وارد دستشویی شود گفتم:

\_چي شده عزیزم... وای چقدر داره خون میاد.  
به عمه که با آن چهره دلواپسش تو در گاهی دستشویی  
ایستاده بود نگاه کردم عمه گفت:

\_من برم چسب زخم بیارم.

دستی روی سر گندم کشیدم و گفتم:

\_چي شده خوشگلم.

گندم از ته دل ولی آروم گریه میکرد... سرش رو بوسیدم  
و کمی بخودم فشار دادمش و گفتم:

\_چيزي نيست الان چسب ميزنيم و بعداز چندروز خوب  
ميشه عزیزم.

گندم با چشماي اشکيش خيره ام شد و دوباره گريش  
بيشتر شد.

مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

\_حتما خيلي دردت اومد.

گريش بيشرت شد و خيلي ضعيف ناليد:

پناه

مریم بوذری

\_ قلبم بیشتر درد اومد.

\_ چرا مگه چی شد.؟!\_

#پناه

#پارت\_۷۹۵

جریان تصادمش رو با کیانا تعریف کرد و خجالتزدگیش از  
تشر کیانا جلو جمع بیشتر باعث رنجش شده بود و گریه  
اش بخاطر این بود

دلجویانه گفتم:

\_ اشکالی نداره عزیزم... تو که اخلاق کیانا رو میدونی  
...اخلاقش اینجوریه.

کادی از EXCHANGE GROUP

عمه دوباره تو در گاهی دستشویی ایستاد و بادادن چسب زخم همانجا ایستاد با صدای خانم بزرگ که عمه رو صدا میزد عمه ازمان جدا شد.

چسب رواز کاورش جدا کردم و از گندم خواستم تا دستش رو ازروی زخم برداره  
با دیدن شکاف بزرگی که در جای زخم بود چشمانم گشاد شد و از گندم خواستم جای زخم رو دوباره با دستش محکم بگیره.

از دستشویی بیرون اومدم در حالی که از دیدن خون و جای زخم گندم حالم بد شده بود و یجورایی فشارم افتاده بود.

به ورودی پذیرایی که رسیدم در حالی که دودل بودم که به کدام دکترها بگم تا بیان و زخم گندم رو ببینن بازم حس کردم با ارشیا راحتترم

\_ ارشیا جان... یه لحظه میای زخم گندمو ببینی فکر کنم  
احتیاج به بخیه داره.

ارشیا سریع از جا بلند شد و همراهش کیانا و بابا فریبرز  
هم راه افتادند.

ارشیا داخل دستشویی شد و دست گندم رو در دست  
گرفت و در حال بررسی زخم شد و با گفتن:  
(خیلی عمیقه احتیاج به بخیه داره حرف منو تایید کرد).  
بابا بهجت خانم رو صدا زد و ازش خواست تا جعبه  
کمکهای اولیه رو بیاره.

بهجت خانم مضطرب با جعبه کمکهای اولیه برگشت و  
در حالی که قربان صدقه گندم میرفت گفت:  
\_ جانم به قربانت چه به روزت اومد. !؟

کیانا با لحن نیشدار ی گفت:

\_ شما برو خرابکاری نوه ات رو جمع کن.

بعدزیرلب با حالت مسخره ای گفت:

\_ اینجا وایساده قریون صدقم میره!

بهجت خانم با ناراحتی بعداز نگاه دلخوری که به کیانا انداخت از جمع جدا شدو بطرف آشپزخانه رفت.

گندم دوباره گریش شدت گرفت.

جلو رفتم و سرش رو به سینم فشار دادم و گفتم:

\_ گریه نکن عزیزم ... الان دکتر بیحسی میزنه دردش کم میشه .

کیانا که انگار با خودشم مشکل داشت گفت:

\_ بایدم گریه کنه... ظرف به اون گرون قیمتی رو شکونده

میدونی قیمتش چنده ؟

گریه گندم دوباره شدت گرفت.



بابا با گفتن فدای سرش یه جورایی از زهر سخن کیانا کاست و ارشیا در حالی که اخمهاش توی هم بود بدون نگاه کردن به کیانا از بابا و کیانا خواست به سالن برگردند.

کنار گوش گندم پچ زدم:

\_دکتر قهوه ایش کرد... گفت برو کمتر حرف بزن.

#پناه

#پارت\_۷۹۶

گندم بین گریش خندید و ارشیا که انگار حرفای منو شنیده بود نگاه گرم و عاشقونشو تو چشمام ریخت.

کادی از EXCHANGE GROUP

با راهنمایی ارشیا از دستشویی بیرون اومدیم و نزدیک  
آشپزخانه دور میز چهار نفره آنتیکی نشستیم.

وسایل بخیه رو آماده میکرد و من و گندم نگاهمون به  
سوزن منحنی بخیه بود و بوضوح مو به تنمون سیخ شده  
بود.. گندم به من تکیه داده بود و یه جورایی سرش رو  
سینم قرار داشت و دستش تو دستم بود

ارشیا که دست زخمی گندم رو گرفت، نگاهش به نگاهم  
افتاد و بطور ناگهانی زد زیر خنده.

\_تورو خدا نیگاش کن تو که بیشتر ترسیدی؟!\_

از خنده ارشیا خندم گرفت و خجالتزده گوشه لب پایینم  
رو گاز گرفتم.

\_این سوزنش خیلی ترسناکه.

ارشیا رو به گندم گفت:

\_بهتره نگاش نکنی روبه تو اونطرف کن یا چشمتو ببند.

ارشیا بیحسی رو به زخم زد و با گرفتن سوزن در دستش آماده کار شد.

عمه هم به جمعمون اضافه شد و با لبخندی به جمعمون خیره شد.

گندم ترسیده بود و من باید حواسشو پرت میکردم. ناگهان یاد خاطره ای از بچگیم افتادم و بطور خودجوش شروع به تعریف کردم:

\_نمیدونم نه ساله یا ده ساله بودم که یه روز محمد با انگشت خونی اومد و به من گفت من انگشتمو خونی کردم تا با تو پیمان خواهر برادری ببندم... بعد یه سوزن قفلی رو باز کردو گفت تو هم انگشتتو سوزن بزن تا خون بیادوبعد انگشتمونو بهم میزنیم تا عهد خواهر برادری بسته بشه.

گندم که کاملا حواسش پرت شده بود و حواسش به بخیه های که یکی پس از دیگری به انگشتش خورده شده نبود لبخند به لب نگاهش به من بود.

ادامه دادم:

\_ خلاصه اینکه منم با همون سوزن سر انگشتمو سوراخ کردم و با فشاردادنش کمی ازش خون اومد بالا... البته ناگفته نمونه که این کار خیلی دردناک بود و حالا هم که بهش فکر میکنم دردم میاد.

#پناه

#پارت\_۷۹۷

نگاهم با نگاه ارشیا که برا لحظه ای سرشو بالا آورد گره خورد نگاه ازش گرفتم و ادامه دادم:

\_ سر انگشتمونو بهم زدیم و خلاصه عهد بستیم.

ولی همش تو ذهنم اون لبخند شیطون محمد مانور میداد  
و حس میکردم دوباره یه کاری کرده که انقدر خوشحاله  
وقتی اینکارو انجام داد گفت

(حالا به طور رسمی ما خواهر برادریم... خون دماغ من با  
خون انگشت تو درهم آمیخته شد و این پیمان شکل  
گرفت.)

صدای خنده گندم وعمه و ارشیا بلندتر از آن بود که  
کسی متوجه نشه و بابا و خانم بزرگ و چند نفر دیگه  
هم به جمعمون اضافه شدند.

کار بخیه زدن تموم شده بود و ارشیا مشغول باند پیچی  
بود.

گندم با گفتن) دستتون درد نکنه اصلا دردم نیومد) از  
ارشیا تشکر کرد و ارشیا هم با گفتن) کاری نکردم  
(متواضعانه پاسخ داد.

\_دست درد نکنه

گفتم و نگاهم به چشماش کشیده شد.

از وقتی به مهمونی اومده بودم همینجوری نگاهم میکرد  
 ...نگاههایی خیره و عجیب که زبون داشتن و باهام حرف  
 میزدن ولی من زبونشون رو نمیفهمیدم و نمیخواستم  
 بفهمم.

خودم رو به آنرا زدم و ازش نگاه گرفتم و رو به گندم  
 گفتم:

\_بهره بری خونه استراحت کنی... خیلی خون ازت رفته  
 و روبه بابا گفتم:

\_به فرنگیس بگید بیاد گندم نمیتونه دستشو تکون بده.  
 بابا از پیشنهادم استقبال کرد و با فرنگیس تماس گرفت.

نیم ساعت بعد شام سرو شد و بعد از شام بود که هاله با  
 ظرف غذای شایلین بهم نزدیک شد و گفت:

\_پناه جان.. دوباره این خودشو لوس کرده میگه خاله بهم  
 شام بده.

ظرف رو گرفتم و با شایلین پشت میز ناهار خوری داخل  
 حال نشستیم.

مشغول غذا دادن و قربان صدقه رفتن به شایلین بودم که  
 باز سنگینی نگاه ارشیارو روی خودم احساس میکردم  
 ...درست روبروی و رودی پذیرایی نشسته بود و به قسمتی  
 از حال که میز ناهارخوری بزرگ و سلطنتی هم وجود  
 داشت اشراف داشت.. سرم رو بر نگردوندم تا نگاهش  
 رو غافلگیر کنم و اونو از دید زدنم منصرف کنم  
 ...نمیدانم چه بر سرم اومده بود که نه تنها از این نگاه  
 کردنها ناراحت نمیشدم بلکه یه جورایی برام لذت بخش  
 هم بود ولی باعث میشد تمرکزم رو از دست بدم.

غذا دادن شایلین تموم شده بود و در حال جمع کردن  
 بشقاب از روی میز بودم که دایی امیر با کتاب حافظی در  
 دست کنارم قرار گرفت و با لبخندی کتاب رو بطرفم  
 گرفت و گفت:

\_هر وقت برام فال حافظ ميگيري عين واقعيت ميشه اگه  
ميشه برام بگير.

#پناه

#پارت\_۷۹۸

لبخندي به پهناي صورتم زدم و کتاب رو گرفتم و بعد از  
خوندن فاتحه اي با احتياط گشودم و صفحه اي که  
نگاهم به آن خورده بود رو بطرف دايي گرفتم.  
دايي با دست کتاب رو پس زد و گفت:  
\_خودت بخون ومعني کن.

\_نه هر که چهره برافروخت دلبري داند



نه هر که آینه سازد سکندري داند  
 نه هرکه کلاه کج نهادوتند نشست  
 کلاهداري و آيين سروري داند  
 \_بسه دايي جوابمو گرفتم.

به چهره مغموم دايي نگاه انداختم و گفتم:  
 \_چيزي شده دايي جون از سر شب تو فکرين هم شما هم  
 زن دايي.

\_راستش کاوه ميخواه نامزديش و با غزل بهم بزنه.  
 چشمام گرد شدو با تعجب گفتم:

\_آخه چرا!!!

دايي نفس عميق کشيدو گفت:

\_نه هر که کلاه کج نهاد و تند نشست  
 کلاهداري و آيين سروري داند.

خودش و خانوادش يه پولدار تازه به دوران رسيدن.

غزل یه دختر لوسه که حتی احترام پدرومادرشم نداره ...  
 البته پدرومادرش هم مقصرن ... کاوه میگه مادرزنم اینقدر  
 بد با شوهرش حرف میزنه که بعضی وقتا فکر میکنم داره  
 با برده زرخریدش حرف میزنه... میگه وقتی با غزل بیشتر  
 آشنا شدم فهمیدم اونم تمام اخلاق و رفتارهای مادرشو  
 داره... چادریه ولی افکار و اعتقاداتش حجاب نداره ... همه  
 چیزو تو پول میبینه ... میگه حرف حرف منه و نظر کاوه  
 اصلا براش مهم نیست.

خلاصه دایی خیلی کاوه ناراضی و شاکیه... حالا نمیدونم  
 چجوری خواهد شد.. کاوه پسر خوبیه پاك و سالمه کاش  
 خدا براش جفت خوبی در نظر بگیره من واقعا براش  
 نگرانم.

با ناراحتی و دقیق داشتم به حرفای دایی گوش میکردم که  
 کتاب حافظ از دستم کشیده شد  
 محمد بود که باز مثل قاشق نشسته خودشو جلو  
 انداخته بود.

\_ فالگیرم فال میگیرم فالای خوب خوب میگیرم  
اینو با ریتم خونده بود و موجب خنده من و دایی شد.  
\_ خب فالتون خوب اومد یا بد ؟

دایی گفت:

\_ خوب و بدش مهم نیست... مهم اینه فالی که بدست  
پناه گرفته بشه واقعیته.

#پناه

#پارت\_۷۹۹

@Vip Roman

\_چند سال پیش برای یه مسئله کاری برام گرفت عین  
واقعیت دراومد... پارسال برا ازدواج کاوه گرفتم که تا  
امسال نامزد کرد.

محمد با هیجان گفت:

!...پس بخت گشایی هم میکنی..!

بعد در حالی که دستم رو میکشید منو به طرف پذیرایی  
برد.

در حالی که سعی میکردم دستم رو از دستش جدا کنم  
همراهش شده بودم.

روبه ارشیا گفت:

\_بیا... بیا یه فال برا آقای دکتر بگیر بلکه از پیر پسری  
نجات پیدا کنه.

جمع خندیدند و ارشیا هم که لبخند به لب داشت گفت:

\_من تو پیر پسری هم از تو بیشتر خاطرخواه دارم.

دستم رو از دست محمد جدا کردم و در حالی که رد انگشتاش رو ، روی دستم میمالیدم بطرف سامان رفتم تا در کنارش بنشینم.

محمد که ولکن ماجرا نبود و مثل همیشه تا گند چیزی رو در نمیآورد تموم نمیکرد با گفتن) عه چرا اونجا نشستی ( بهم نزدیک شد و کتاب حافظ رو روی پاهام گذاشت.

دکتر مجد با گفتن:

\_بگیر پناه جان ... اصلا شب چله بدون فال حافظ که همیشه.

توی معذوراتم قرار داد. @Vip Roman

دودل بودم که محمد دوباره خوشمزگیش گل کردو گفت:

\_اولیشو برا دکی خودمون بگیر دایي امیر میگه دستش  
خوبه واسه کاوه پارسال فال گرفته امسال دوماده ان  
شالله دکتر هم تا سال دیگه دوماد میشه.

غمي عظیم بدلم چنگ انداخت... عظیم یعنی به وسعت  
همه وزن یه دنیا... تمام ترسها و کابوسهای من تو ازدواج  
ارشیا نهفته بود... حس مرگباری که بهم دست داده بود  
با اشاره عمه منو به خود آورد.

\_عمه جون بگیر ببینم این شاه پسر من تا سال دیگه دوماد  
میشه.

بخدا که اگه دهن باز میکردم بغض داخل گلوم منو  
رسوای عالم میکرد.

تنها تونستم سرم رو به علامت مثبت تکون بدم و کتاب  
رو تو دستم بگیرم.

فاتحه ای زیر لب خواندم و تمام طول فاتحه به نیت  
اینکه آیا ارشیا با من ازدواج میکنه و این بشارت اون

مرتا ض هندي درسته فکر ميکردم و باهمين نيت هم با  
بسم الهي کتاب رو باز کردم

از اون چيزي که ميديدم چشمانم برقي زد و لبخند روي  
لبم نشست... اگه خوشحالي چهره ميداشت حتما شبیه  
حال اون موقع من بود.

\_خوب انگار خوب اومده.

با صدای دکتر مجد به خود اومدم و) بله) زیر لبی گفتم.

#پناه

#پارت\_۸۰۰

@Vip Roman

خجالت میکشیدم به ارشیا نگاه کنم...یه جور شرم  
ناخودآگاه به جونم افتاده بود.

صفحه باز شده کتاب رو بطرف محمد گرفتم و با اشاره  
به ارشیا گفتم:

\_بهشون بده خودشون بخونن.

محمد با لودگی گفت:

\_دکی فقط ادبیات دل و قلوبه رو میدونه از حافظ که  
چیزی سرش نمیشه.

دوباره صدای قهقهه جمع با صدای اعتراض عمه درهم  
آمیخت.

هنوز هم لبخند جانانه ای به لب داشتم که ارشیا گفت:

\_لطفا بخون ومعنی کن.



نگاهم بهش افتاد و با گفتن:

\_معنیش مشخصه.

خواستم از زیر این کار شونه خالی کنم که دوباره ارشیا  
ازم خواست:

\_لطفا بخون.

شروع به خوندن کردم در حالی که خودم حس میکردم  
کمی صدام میلرزید و تمام سعیم این بود که هیچانم رو که  
بهم چیره شده بود کنترل کنم.

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود

(صدای سوت محمد با گفتن بابا چه عاشقونه پارازیت  
انداخت)

مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

مهر تودر وجودمو عشق تو در دلم

با شیر اندرون شدو با جان بدر شود

دردیست درد عشق کندر علاج آن

چون سعی بیش نمایی بتر شود  
 اول یکی منم که در این شهر هر شبی  
 فریاد من به گنبد افلاک بر شود  
 گر زانکه من سرشک فشانم به زنده رود  
 کشت عراق جمله به یکباره تر شود  
 دی در میان زلف بدیدم رخ نگار  
 بر هیئتی که ابر محیط قمر شود  
 اینجا مکثی کردم و همونجور که سرم پایین بود گفتم  
 اینجا می‌گه که بهش میرسید  
 قبل از اینکه اجازه بدم اووو گفتن جمع جو رو بهم بریزه  
 ادامه دادم:  
 گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی  
 بگذار تا که ماه زعقرب بدر شود  
 اینجا هم می‌گه الان وقتش نیست باید یه مدت صبر کنید

دوباره با همون اعتماد بنفسي که بدست آورده بودم  
گفتم:

اي دل بياد لعلش اگر باده ميخوري

مگذار هان که مدعيان را خبر شود

اينجا هم به اين اشاره داره که نبايد به کسي بگين.

حافظ سراز لحد برآرد به پاي بوس

گر خاک او بپاي شما سپر شود.

با صدای تشويق و کف زدن جمع با لبخندي نگاهم رو به

ارشيا دوختم و گفتم بهش ميرسيد

ارشيا با لبخندبزرگي در حالي که حس ميکردم برق اشك

رو تو چشماش ميبينم گفتم:

\_ خداکنه.

صدای هممه و او کردن جمع بيشر شد و عمه در حالي

که قربان صدقه ارشيا ميرفت گفتم:

\_ الهي تو رخت دومادي ببينمت.

یه لحظه ارشیا رو تو تاکسیدو دومادی تجسم کردم  
 ...حتما خیلی دیدنی و جذاب میشد  
 ولی بعدش به این فکر کردم عمه چی؟!  
 عمه چطور دلش میاد که منه بیوه رو کنار دردونه پسرش  
 ببینه؟! حتما خیلی غم انگیزه.

برای دکتر مجد و محمود آقا و محمد هم فال گرفتم که  
 برای همشون خوب اومد .  
 برای آنها هم با معنی فال خوندم که با تشویق و تایید  
 دیگران مواجه شدم.  
 بخدا حسادت چیز زشتیه و شاید کریه ترین چهره رو تو  
 نقایص اخلاقی داشته باشه.

دایی امیر شروع به تمجیدم کرد و با اینکارش آتش  
 حسادت کیانا رو بیشتر شعله ور کرد  
 کیانا که از اینهمه تعریف که از من شده بود یه جورایی  
 زیاد دلش شده بود واگه حرفی نمیزد و خودشو تخلیه  
 نمیکرد حتما دق میکرد گفت:

\_ آره پناه جون... حتما رمال خوبي ميشي... فالهاتو حتما همه دوست دارند... بهت پيشنهاده ميکنم بجا تو خونه بيکار نشستن بهتره دفتر رمل و اسطرلاب و بخت گشايي بزني.

منم با همون چهره خونسرد و لبخند به لب در جوابش گفتم:

\_ اتفاقاً پيشنهاده خوبيه بايد درآمد بالايي هم داشته باشه.

#پناه

#پارت\_۸۰۱

@Vip Roman

پدرم که انگار زور دلش اومده بود واز این حرف کیانا  
آتش گرفته بود بین کلامم اومد وگفت:

\_ آره عزیزم کیانا هم مشتري دایم بخت گشاییت هست.

صدای قهقه جمع چنان بلند و گویای درست بودن  
استراتژیک پدرم بود که آگه غرور کیانا نبود حتما گریه  
مینشست چون چهره دماغ و خیت شدش تا پایان اون  
شب واقعا دیدنی بود... هرچه که بود کیانا و حسادتهاش  
هم نمیتونست شهد عسل اون فال حافظ رو به کام من  
تلخ کنه واین شد که تا پایان شب واقعا بهم خوش  
گذشت.

فرنگیس با سینی چایی بعداز شام وارد شد و شروع به  
تعارف کرد به دکتر مجد رسیده بود که محمد با گفتن:

\_ دکتر ایشون فرنگیس خانمن که اون کنستانتره های  
آلوجه خوشمزه رو درست کردند.

من و ارشیا و دکتر مجد به لحن محمد در موقع ادا کلمه  
کنستانتره خندیدیم و دکتر از فرنگیس تشکر کرد.  
طلا خانم با گفتن موضوع چیه خواهان توضیح شد.

دکتر هم موضوع کله پاچه صبح و لواشک آلوچه که  
آرمان تاحالا ندیده بود توضیح داد.

طلا خانم خیلی ناراحت به دکتر گفت:

\_چرا منو با خودتون نبردید... شما که گفتین هیچ خانمی  
باهاتون نیست و حوصله من سر میره.

دکتر مونده بود چی بگه که محمد به دادش رسید:

\_خانم دکتر، آقای دکتر اصلا نمیدونستند که قراره پناه  
ودوستش هم باشند... تازه پناهم نمیدونست که من با  
کیا دارم میرم کوه... ساعت نزدیک به یک شب بهش اس  
ام اس دادم) میای بریم کوه( اونم زد) آره (و اومد بعداز  
اونم پناه فاتح قله کرکسه یه کوهنورد عادی نیست.

لبخند به لب به نطق محمد گوش میدادم.

طلا خانم گفت:

\_من نمیدونم حتما فردا باید منو یه جای جالب بیرین  
...سه شبه کاشانم همش تو خونه بودم

به لحن شاکي طلا همه خندیدند.

محمد با پادر میونی گفت:

\_فردا خودم میبرمت ددر) بعد با اشاره به دکتر گفت:

\_دکتر رو هم نمیبریم که تنبیه بشه... خانمشو آورده  
مسافرت همش تو خونه نگه نداره.

طلاخانم روبه من گفت:

\_پناه رو هم ببریم.

جمع خندید و سامان که فکر کنم از وقتی اومده بود  
هیچ حرفی نزده بود لب به سخن گشود وگفت:

\_پناه باهاتون نمیاد.

محمد با ناراحتی پرسید:

\_آخه چرا!!!؟!

سامان لبخند به لب گفت:



\_ چون من میگم.

محمد به صورت مضحکی صورتش جمع شد و سرش رو  
به نشونه) بشین بینیم بااا (تکون داد.  
حالت صورتش باعث خنده جمع شد.

طلا خانم که باور کرده بود گفت:

\_ آقا سامان ما یه فردا بیشتر اینجا نیستیم اگه میشه اجازه  
بدین باهامون بیاد.

سامان از همون لبخند جذابای دختر کشش زد و گفت:

\_ خانم دکتر شوخی کردم ... پناه فردا با دوستاش قرار  
داره میخواد با اونا بره جایی.

طلا خانم چشمک زنان پرسید:

\_ کجا پناه جان ؟

با همون لبخندی که از مکالمه بین محمد و سامان روی لبم جاخوش کرده بود گفتم:

\_دوستم با تور داره میره کویر مرنجاب از منم خواسته باهاشون برم.

طلا خانم با گفتن) منم میام)

خنده رو به لب همه آورد.

\_خیلی خوشحال میشم فردا در خدمتون باشم.

آرمان هم گفت:

\_منم هستم باید منم بیرین.

#پناه

#پارت\_۸۰۲

با لبخن گرمی نگاهش کردم و گفتم:

\_تعداد داره زیاد میشه... اگه دوست دارین کوپرو ببینین  
بهتره با یه آفرود به کوپر بیاین. چون فکر کنم اتوبوس  
تور سمانه حدود دو تا سه صندلی خالی داشته باشه.

دکتر هم ابراز علاقه کرد و قرار شد اونها با لندکروز ارشیا  
به کوپر بیان و هر که دیگه هم مایل بود با سانتافه محمد  
exchange group .

با صدای سامان به خودم اومدم که زیر لبی گفتم:

\_پاشو بریم تا گردن این دکتونو نشکستم خسته نشد از  
بس نگات کرد.

سرم ناخودآگاه به طرف ارشیا چرخید که بروبرنگاهم  
میکرد.

باتعجب و لبخند به سامان نگاه کردم و ناباورانه زیر لب  
گفتم:

\_غیرتی هم میشی.

تو چشمم زل زد و گفت:

\_تو نگاهش یه چیزی هست که نمیفهمم و این منو عصبی  
میکنه.

جرقه ای تو ذهنم زده شدو تو دلم گفتم:

(خوبم میفهمی... تو چشمات خواستن منو میبینی... ولی  
غرورت اجازه نمیده قبول کنی که یکی بهتر از خودت منو  
بخواد)

پوزخندی زدم و بهتر دیدم سکوت کنم و جوابش رو ندم.  
چند دقیقه بعد سامان ازم خواست آماده رفتن بشیم.

برای برداشتن کیف و پالتوم به اتاق کناری رفتم و بعد از آماده شدن و خداحافظی مهمانی رو ترک کردیم.

## ارشیا

آخر شب بعد از اینکه آخرین مهمان هم رفت به کمک مامان و بهجت خانم مشغول جمع کردن و سایل داخل سالن شدیم.

خانم بزرگ که روی مبل تک نفره سلطنتی در بالای سالن نشسته بود یکریز ازم تشکر میکرد و هزار چند گاهی هم از درد پا و درد کمر گلایه میکرد.

طلا خانم تلفن بدست وارد سالن شدو در حالی که تلفن رو روبه دکتر مجد میگرفت گفت:

\_ عزیزم بیتاست.

دکتر با لبخند گشادی تلفن رو گرفت و از سالن خارج شد.

همه فکر و ذهنم درگیر بود دلم میخواست اون فال واقعی در بیاد... شاید آگه امشب اون فال گرفته نمیشد از غصه دق میکردم... پناه امشب رو میخواستم بیشتر از همیشه.

دیگه طاقت دوریشو ندارم فکر کنم امشب همه متوجه نگاههای شیفته ام بهش شده باشند... چند باری شوهرش رو متوجه خودم دیدم.. بخصوص وقتی داشت اون فال رو معنا میکرد و من به تمام معنا محصورش شده بودم... حس میکردم که داره غیرتی میشه و از نگاههای من گره ابروهای بیشتر در هم فرو میرفت... دست خودم نبود... پناه برام مثله جادو شده بود نمیتونستم نگاه ازش بگیرم. با برگشتن دکتر مجد به سالن عمو محمود گفت:

\_ دخترداشتن حس خوبی داره.

\_ آره بخصوص اینکه بابایی هم باشه.

طلا خانم گفت:

\_ کلا پدرها پشت دختراشونن... مهندس فرپرز رو دیدین  
امشب چجوری پشت دخترش دراومد

عمو محمود گفت:

\_ والا اگه دختری من بودند که به پشتیبانی من نمیرسید  
خودشون حساب دختر عموشونو میرسیدن.

خانم بزرگ که انگار از این بحث خوشش نیومده بود  
پشت چشمی نازک کرد و گفت:

\_ حالا مگه کیانا چی گفت؟ یه شوخی کرد.

از جانبداری خانم بزرگ اخمهایم در هم شد و تا خواستم  
لب باز کنم و از پناه دفاع کنم دکتر مجد روبه خانم  
بزرگ گفت:

\_ راستش حاج خانم... اون چیزی که ما امشب دیدیم  
اسمش شوخی نبود بیشتر یه حسادت دخترونه بود.

#پناه

#پارت\_۸۰۳

خانم بزرگ تا رفت دفاع کنه. دکتر ادامه داد:  
 \_امشب واقعا من به این روحیه پناه که اینقدر با متانت  
 در مقابل دختر عموش که جلو جمع سعی کرده بود  
 تحقیرش کنه واکنش نشون داده بود حسودی کردم  
 ...خیلی تو چشمم این دختر عزیز شد باید از این دختر یه  
 تندیس ساخت خیلی با شخصیت و با پرستیژه.

مامان گفت:

\_عشق عمشه... خیلی با وقار ه من واقعا از اینکه  
 عروسم نشده حسرت میخورم.



مامان با این حرفش نیشتری به زخم قلبم زد و دوباره بهم  
یاد آوری کرد که بر سرم چه آمده.

عمو محمود در ادامه نمک بر همون زخم دلم پاشید.

\_ آریا خیلی دلش پیش پناه گیر بود ولی خوب مهرسا  
زرنگ جنبید.

جمع خندید و طلا خانم رو به مامان از صحت این حرف  
مطمین میشد.

اگه بیشتر در جمع می موندم حتما اشکم جاری میشد با  
شب بخیری به اتاق رفتم تا بخوابم.

آرمان روی تخت دراز کشیده بود و داشت با دوست  
دخترش صحبت میکرد.

با ورود من کلامشو کوتاه کرد.  
در حالی که بطرف کمد میرفتم تا لباسم رو با لباس راحتی  
عوض کنم رو به آرمان گفتم:

\_بهتره زودتر بخوابيم.. فردا صبح زود بايد بيدار بشيم.  
 آرمان با لبخند نگاهم ميکرد و دقيق تمام کارهامو زير نظر  
 گرفته بود.

نگاهش کردم و گفتم:

\_چشماتو درویش کن.

خنده بلندي سرداد و گفت:

\_خودم خوشگلترشو دارم پسر.

خنده ام گرفت و پشتمو بهش کردم و بلوزم رو در آوردم.

\_ارشيا من حس ميکنم پناه زبان فرانسه بلده.

دستم همونطور روي دکمه لباس خشک شد

برگشتم و به آرمان نگاه کردم

\_امروز وقتي به فرانسه گفتم دروغگو کوچولو لبخند

معناداري روي لبش نشست.

بعد در حالی که روی تخت نیم خیز میشد و ساعدش را تکیه گاهش قرار میداد گفت:

\_حالا که همه رفتارشو کنار هم قرار میدم تقریباً مطمئنم که زبان فرانسه بلده... خیلی خوب هم بلده... وقتی محمد گفت تا تو از کسی مطمئن نباشی محاله که عاشقش بشی... محمد میشناسدش... پناه حتماً میدونست که دوشش داری که اینجوری امروز از عشقش برات گفت.

با چشمای وهم زده به آرمان نگاه کردم... از باور احتمال اینکه پناه زبان فرانسه بدونه هم تمام تنم لرزید. آرمان که نگاه پرواهمه منو دید گفت:

\_بهبتره بهش فکر نکنی اون چیزی که من تو نگاه پناه دیدم عشق به توئه این که هی نگاه ازت میدزده خودش به نشونه از دوست داشتن توئه... پس بهتره منتظر آینده بمونی فکر کنم تو فالت هم همین اومد.

ذهنم به فال کشیده شدو از اینکه درست دریاد دلم غنج رفت.

#پناه

#پارت\_۸۰۴

پناه  
داشتم به شوخي کلامي سمانه و پریسا لبخند میزدم که  
متوجه ماشین ارشیا و محمد شدم.  
صدای تپشهای قلبم که سربه فلک کشیده بود رو  
میشنیدم.

سمانه سوتی ملودی وار زد و گفت:

\_بابا خوش تیپا.

بعد در حالی که چشماش رو کمی ریز میکرد گفت:

\_اون کیه؟

پریسا قبل از من جواب داد:

\_دکتر آرمان دوست ارشیاست.

سمانه پشت چشمی نازک کرد وگفت:

\_دکتر ارشیا...انگار پسر خالسه.

پریسا که بهش برخورد کرده بود به در شوخی زد و گفت:

\_الان میرم به کامران میگم با دیدن چهارتا خوشتیپ چه جور دهنش آب افتاد.

بعد به پشت سرش نگاه کرد و کامران رو در حال مکالمه با یکی از دوستاش دید.

سمانه هم (با برو بگو) بیخیالی طی کرد و با چند گام خودشو به مهمانان تازه وارد رسوند.

پریسا زیر لب گله کرد:

\_دلم میخواد از همه دور بشم.

پریسا حساس شده بود و از هرگونه حرفی که به مذاقش خوش نمیومد رنجیده خاطر میشد.

دستم رو دور شونه پریسا انداختم و با نزدیک کردن سرش به سرم گفتم:

\_هر جا بری منم میام.

نگاه پر مهرمون که بهم گره خورد  
صدای محمد مارو متوجه خودش کرد.

\_چه لاوی هم میترکونن... بیاید استقبال ببینم

من و پریسانگاهی بهم انداختیم و خندیدیم

با همون لبخند پر رنگمون به جمعشان اضافه شدیم.

بعداز سلام و احوالپرسی کامران هم به جمعمون اضافه شد...

پریسا و سمانه و کامران رو به طلا خان و آرمان معرفی  
کردم و متقابلاً آنها رو هم

پریسا رو به طلا خانم ابراز خوشوقتی کردوگفت:

\_ خیلی از دیدنتون خوشحال شدم دکتر دیروز ازتون خیلی  
تعریف کردند مشتاق دیدارتون شده بودم .

طلاخانم با خوشرویی تشکر کردو گفت:

\_ اتفاقاً دکتر از شما هم خیلی تعریف کردند انگار دیروز  
خیلی بهش خوش گذشته بود همش از پناه و دوست  
خوشگلش تعریف میکرد.

جمع به یکباره خندیدو طلا خانم روبه پریسا گفت:

\_ بی شوخی الان که از دور میومدید واقعا به صمیمیتون  
غبطه خوردم من هیچ وقت دوستی به این صمیمی که  
وقتی بهم نگاه میکنن هم دوست داشتنشون مشخص  
باشه نداشتم قدر همدیگرو بدونید.

## محمد گفت

طلا جون نگاه به اینجوریشون نکن اینا حتی کوچکترین  
مسایل عاطفیشونو هم از هم قایم میکنن آخه چه  
صمیمیتی که آدم اسم عشق دوستشو ندونه.

\_اسمش مارال بود... یعنی تو موبایلش اینجوری سیو بود.

با چشمان گشاد شده به پریسا خیره شدم.

اضافه کرد حتی میدونستم کیه ولی هیچوقت نخواستم تا  
خود پناه بخواد در موردش حرف بزنم.

سمانه نیشگونی از کتف پریسا گرفت وگفت:

خیلی نامردی مارال رو پیدا کردی وبه من چیزی نگفتی .

پریسا جای دردناک نیشگون رو مالش داد وگفت:

\_من از چهار سالگی دوست پناهم... میدونم ف بگه  
منظورش چیه تا خودش نخواد حتی ازش نمپرسم که  
حدسم درست بوده یا نه؟!

#پناه



## #پارت\_۸۰۵

سمانه گفت:

\_خودم از زیر زبونت میکشم کار چند ساعتمه که ازت اقرار بگیرم.

پریسا) به همین خیال باشی) گفت.

در همین هنگام طلا خانم که انگار مضطرب به نظر می رسید منو به کناری میکشید گفت:

\_عزیزم میشه بگی توالت اینجا کجاست ؟

نگاهی به اطراف انداختم و با گفتن فکر کنم تابلوشو دیدم با هم روانه شدیم.

طلاخانم داخل دستشویی شد و من کنار در ایستاده بودم که دختر بچه هفت هشت ساله مو بلوند چشم آبی که به همراه مادر بزرگش به دستشویی آمده بود توجهم رو جلب کرد... بچه به زبان فرانسه خیلی غلیظی صحبت میکرد و مادر بزرگ سعی داشت جواب بهانه گیرهاشو با سعه صدر بده.

از پوف های کلافه ای که میکشید معلوم بود عصبی شده و دیگه طاقت سروکله زدن با نوه چموش و در عین حال زیباش رو نداره.

کمی بهشون نزدیک شدم و به فرانسه گفتم:

چه دختر خانم خوشگل و جذابی... مشکلی برایش پیش اومده آخه بنظر میرسه از چیزی دلخوره.

دختر هاج و واج در حالی که گریش قطع شده بود و به سسکه افتاده بود بهم خیره شد.

مادربزرگش به فارسی گفت:

\_\_ شما فرانسه بلدید؟!

\_\_ یه کمی\_\_

\_\_ همیشه بهش بفهمونی که اینجا توالت فرنگی نداره و باید از همین توالتا استفاده کنه.

به فرانسه براش سعی کردم توضیح بدم.  
\_\_ آخه من میترسم.

به چهره معصومش خیره شدم و بامهربونی درحالی که جلوش مینشستم و خودم رو هم سطحش میکردم گفتم:

\_\_ میخوای با من یا مادربزرگت بری داخل قول میدیم که نگاهت نکنیم... ولی اگه دستشویی نری ممکنه دستشوییت بریزه داخل شلوارت و شلوارتو کثیف کنه.

مادربزرگش به فرانسه گفت:

\_\_ باهم بریم عزیزم؟

دختر دوباره شروع به گریه و بهونه گیری کرد  
روبه مادر بزرگش پرسیدم:

\_ اسمش چیه ؟

\_ آنا

دوباره روبه آنا با فرانسه گفتم:

\_ چه اسم قشنگی داری.

بعد در حالی که موبایلم رو از جیبم بیرون آوردم و از بین  
عکسها عکس شایلین رو بهش نشون دادم گفتم:

\_ من خاله این دختر خانم خوشگلم... اونم از توالت رفتن  
میترسه هر وقت میخواد توالت بره به من میگه تاباهش  
برم میخوای امروز هم خاله شما بشم باهات بیام.

در همین موقع طلا خانم از دستشویی بیرون اومد و در  
حالیکه به کنار روشویی کوچک کنار دستشویی میرفت  
گفت:

\_ دختر تو زبان فرانسه بلدي ...! چقدر خوب صحبت  
میکنی!

#پناه

#پارت\_ ۸۰۶

خندیدم و گفتم:

\_ نه خیلی یه کمی میدونم.

مادربزرگ آنا گفت:

\_ نه خیلی هم خوب بلدین فرانسه زندگی میکردین.

با من من درحالی که اصلا از اینکه طلا خانم فهمیده بود

که فرانسه بلدم راضی نبودم گفتم

\_نه... راستش علاقه باعث شده خیلی تمرین کنم.

دستم کشیده شد و متوجه آنا شدم.

\_لطفا باهام بیا.

باکمال میل قبول کردم و باهاش وارد توالت شدم.

صدای مادربزرگ آنا که ازم میخواست این کار رو نکنم با تعارف من درهم آمیخت و در رو بستم .

صدای صحبت کردن طلاخانم و مادربزرگ آنا میومد.

\_شما مادربزرگش هستین؟

\_بله مادر پدرش هستم.

دوباره سکوت شد و ایندفعه مادربزرگ آنا گفت:

\_پسرم فوت شده عروسم فرانسویه الانم داره ازدواج میکنه اون مرده هم گفته بچتو قبول نمیکنم برا همین برا ما فرستادش الان چندین ماهه اومده ایران ولی هنوز عادت نکرده و هر روز یه بهونه جدید یاد میگیره.

\_ آخی بهتون تسلیت میگم حتما براتون خیلی سخته.

\_ بله خیلی زیاد از یه جهت یادگار تنها فرزندمونه از یه جهت سن و سال من و شوهرم از بچه داری گذشته ولی خوب از وقتی اومده یه روح دیگه ای به زندگیمون داده... حذاقلش اینه که کمتر به مرگ بچمون فکر میکنیم.

طلا خانم دوباره باهاش ابراز همدردی کرد.

از دستشویی که بیرون آمدیم مادر بزرگ آنها درحالی که نمیدونست دیگه چجوری ازم تشکر کنه خدا حافظی کرد و ازمان جدا شدند.

با طلاخانم دوباره به جمع اضافه شدیم.

محمد دوباره جو جمع رو بدست گرفته بود و با اصرارش باعث شد همه یکی یکی سوار شتر بشن از همه هم فیلم برداری میکرد و عکس می انداخت.

بعد از ناهارسمانه و پریسا با هم راهی دستشویی شدند.

آرمان و محمد گوشه ای در حال نشان دادن عکسهایی بودند که امروز باهم گرفته بودیم ودکتر مجد و خانمش هم کمی آنطرفتر در حال پیاده روی.

منم خودم رو با گوشیم مشغول کرده بودم تا حضور نیم متری ارشیا رو کنار خودم به فراموشی بسپرم... ولی عطر حضورش تمام فکرو ذهنم رو اشغال کرده بود و غیراز چشمام که روی موبایل بود بقیه حواسم تماما در اختیار ارشیا بود.

با صدای ارشیا به خود اومدم:

\_انگار سمانه و پریسا باهات کار دارن از دور بهت علامت میدن.

سرم به طرف دستشویی ها کشیده شد.

پریسا و سمانه در حالی که پشت سر جمعی در حال حرکت بودند با لبهای خندون به مردی بین جمعیت جلویشان اشاره میکردند... خیلی طول نکشید که جمعیت بهمان نزدیکتر شد ومن تونستم مسعود نبوی خواستگار چندسال پیشم رو تشخیص بدم.



#پناه

#پارت\_۸۰۷

ناخودآگاه از دیدنش لبهام به لبخندی باز شد و زیر لب  
اسمشو زمزمه کردم.

ارشیا با گفتن

(همون خواستگار سابقته) منو متوجه خودش کرد.  
با تعجب بهش نگاه کردم و با گفتن (مگه یادته) تعجبم  
رو از شناخت مسعود عیان کردم.

ارشیا که لبخند شیطونی روی لبش داشت گفت:  
 \_همین یه خواستگارو که بیشتر نداشتی خوب آدم  
 اسمشو تو حافظش میسپره.

از لحن شیطون و لج درارش کفري شدم ولي سعي کردم  
 به روی خودم نیارم و منم با حالت خاصی گفتم:  
 \_من خواستگار زیاد داشتم ولي خوب مسعود از همه  
 خوشگلتر بود شاید اگه مخالفت بابام نبود الان زنش بودم  
 . exchange group

و بعد تو نی نی چشمای ارشیا که معلوم بود از جوابم زیاد  
 خوشش نیومده ولي سعي میکرد خودش رو پشت  
 لبخندی قایم کنه زل زدم... تو دوئد چشمای هم بودیم  
 که جمع مذکور از کنارمون عبور کرد و من از نزدیک  
 مسعود رو دیدم... کنار دختری که قد نسبتاً کوتاهی  
 داشت در حال حرکت بود به نسبت چاقتر و جا افتاده تر  
 از زمان قبل شده بود... من رو دید ولي به روی خودش  
 نیاورد هرچند که معلوم بود از دیدم جاخورده.

سمانه و پریسا که بهمون رسیدند با هیجان از مسعود گفتند:

\_وااااای دیدیش!

سمانه گفت:

\_خدااایی دیدی چه گولای شده... اصلا دوبرابر هیکل قبلشه.

پریسا گفت:

\_چه انتریم گرفته... معلومه دختره گولش زده

بعد در حالی که آرنج سمانه رو هم عاشقانه به دست میگرفت گفت:

\_چه قدرم بهش آویزون بود... انگار میترسید از دستش فرار کنه.

سمانه گفت:

\_والا منم قیافه این دختر رو داشتم میترسیدم همچین  
لعبتی از دستم فرار کنه.

پریسا صورتشو به حالت چندش جمع کردو گفت:

\_از قدیم گفتن سیب سرخ دست چلاق میوفته واقعا  
راست گفتن... والا پسرم باید شانس داشته باشه تا یه زن  
خوب بگیره.

لبخند به لب به صحبتهاشون گوش میدادم. دیدم اگه  
چیزی نگم تا صبح میتونن غیبت دختر مردم رو بکنند.

\_بچه ها بس کنید!...زشته بخدا حالا که زن و شوهرن  
به ماچه ..همین که خودشون راضین کافیه.

#پناه

#پارت\_۸۰۸

والا چهره کلافه پسره قشنگ تابلو بود که همچین راضیم نیست.

اینارو پریرسا گفت وادامه داد:

\_ اصلا بعضی زن و شوهرها حتی از دور هم معلومه چقدر صمیمی و مچ هستند... بعضی ها ولی قشنگ معلومه که یه انرژی منفی بینشون جاریه... اون حسی که باید بین زن و شوهر باشه بینشون نیست... البته خوب تو جامعه ما شانسیه که بتونی یه ازدواجی کنی که تمام نیروهای بین زن و شوهر همراستا باشه

با صدای کامران متوجهش شدیم.

\_ بچه ها بیاین اینجا تا سوار ماشین بشیم بریم کنار رملها عکس بگیریم .

به روی تپه های شنی رفتیم و عکسهای دسته جمعی و  
 تکی گرفتیم... عکسهای جذابی شده بود بخصوص اون  
 عکسی که من و پریسا و سمانه باهم گرفته بودیم.  
 با صدای دکتر مجد به خود اومدیم .

\_ دخترا بیاین دیگه داریم برمیگردیم.

هنوز چند قدمی مونده بود که به ماشینها برسیم که با  
 صدای شخصی به عقب برگشتیم .

\_ خانم سیادتی

مسعود نبوی بود از دیدنش لبخند گشادی روی لبم  
 نشست.

\_ آقای نبوی.

مسعود بهمون نزدیک شد و درست روبرومون قرار گرفت

بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

\_ اصلا فکرشو نمی کردم شما رو اینجا ببینم.

\_منم از دیدنتون تعجب کردم والبته از دوباره دیدنتون خوشحال شدم.

مسعود با نگاه مهربونی خیره ام شده بود.

اون قسمتی که جمع ما کنار ماشینها شون بودند رو نشون داد و گفت:

\_راستش از بچه ها شنیده بودم ازدواج کردین امروز که همسرتونو دیدم خیلی خوشحال شدم که با فرد مقبولی ازدواج کردین بنظر که خیلی خوب میان. فهمیدم که ارشیارو میگه.

پوزخندی زدم و گفتم:

\_ایشون یکی از اقواممون هستند همسرمن نیستند.

همون دختری که دفعه پیش بهش آویزون بود در حالی که با قرو غمزه صداش می کرد کنارش قرار گرفت.

من و پریسا سلام کردیم و اوهم متعاقبا جواب داد.

\_ عزیزم همه منتظرت هستند میخوایم بریم.

پناه

مریم بوذری

از ته لهجه اصفهانی که داشت میشد فهمید که از شهر خودشون زن گرفته.

مسعود او را نسترن معرفی کرد و گفت که نزدیک یکساله باهم ازدواج کردند و ما رو هم هم دانشگاهی های قدیمش معرفی کرد.

با صدای محمد از مسعود خدا حافظی کردیم و به جمع خودمان اضافه شدیم.

#پناه

#پارت\_۸۰۹

ارشیا

کاری از EXCHANGE GROUP



درست یکساعت بود که دنبال ماشین محمد تو  
خیابانهای منتهی به خونه خانم بزرگ در حرکت بودیم  
... کلافه شماره محمد رو گرفتم.

\_محمد میشه بگی داریم کجا میریم... الان یکساعته داری  
مارو تو خیابون میچرخونی ..بخدا اگه خیابونای شهرتونو  
بلد بودم حتی یه دقیقه هم دنبالتم نمیومدم.

محمد خندید و گفت:

\_دکتر جوش نزن... بخدا تقصیر من نیست این پناه گفت  
یکم خیابونای کاشان رو نشونت بدم

پناه بعد از اینکه از سمانه و کامران خداحافظی کرده  
بود به همراه پریسا و طلاخانم و دکتر مجد سوار ماشین  
محمد شده بود و تا ورودی شهر که ماشین خودش در  
پارکینگی بود همراه ما بود ولی بعد از آن به همراه پریسا سوار  
ماشین خودش شد و با تک بوقی از ما هم خداحافظی کرد.

راستش دلم میخواست بیشتر باهاش باشم و خدا حافظی دلچسب تری از هم بکنیم و اینجور جدا شدن کمی حالم رو گرفته بود و تا حدودی عصبی بودم.

بالاخره محمد بعد از تماس من از خر شیطان پیاده شد و بعد از خیابان فرعی وارد خیابان منتهی به خونه خانم بزرگ شد.

همگی وارد خونه خانم بزرگ شدیم به طرز غیرقابل باوری چراغهای ساختمان خاموش بود و این با روشن بودن چراغهای داخل حیاط همخوانی نداشت.  
محمد گفت:

\_وااا...چرا برقا خاموشه!

دکتر مجد خندید و گفت:

\_حتما برقا رفته... بعد خودش خندید و ادامه داد:

\_آیفون که زنگ خورد چراغای حیاط هم که روشنه پس واسه چی چراغای ساختمون خاموشه. !؟

به پله هاي منتهي به ساختمان رسيديم.

محمد منو جلو انداخت و گفت:

\_دکتر چراغ قوه موبایلتو بزن برو جلو من فوبیای تاریکی دارم.

بعد انگار با خودش حرف بزنه گفت:

\_نره خرم شدم باز این ترس از تاریکی دست از سرم بر نمیداره.

از پله ها بالا رفتم و بانور موبایلم اطراف رو کمی روشن کردم به محض ورودم به ساختمان صدای جیغ وهورا و تولدت مبارك باروشن شدن چراغها در هم آمیخت.

هاج و واج به صحنه روبرویم نگاه میکردم که کیانا با کیکی که فشفشه های روشنی روش قراردادش بهم نزدیک شد و با تولدت مبارك منو متوجه تولد سوپرایزی که برایم گرفته بودند کرد.

در حالی که واقعا غافلگیر شده بودم و از این کارشون خوشحال شده بودم تشکر کردم و به تبریکات تك تك

افراد حاضر با لبخندی که نمیتونستم از خوشحالی  
جمعش کنم جواب میدادم.

#پناه

#پارت\_۸۱۰

شاید برای کسی باور کردنی نباشه ولی من میون تمام  
هممه دورم دنبال پناه میگشتم و مثل کسی که چیزی گم  
کرده باشه نگاهم به سرعت روی صورت افراد حاضر تو  
مهمونی میگشت.

بالاخره پیداش کردم... بین سامان و هاله ایستاده بود  
و منتظر بود دورم خلوت بشه تا برای تبریک جلو بیاد  
نگاهم به نگاهش قفل شد و از دور بهم تبریک گفت:

\_با لبخندی و تنها با تکان دادن سرم واکنش نشان دادم و بعد نگاهم به سامان که با آن اخمهای درهم کشیده تناقض وحشتناکی با خانمش داشت روبرو شدم... از دور سري هم براي او تکان دادم که او هم متقابلا بدون هیچ تغییری در حالات صورتش سر جنباند.

بخداکه دست خودم نبود... پناه مثل آهنربایی شده بود که منو بطرف خودش میکشید تقصیر من و دلم نبود که به جادوی عشق پناه گرفتار شده بودیم... هیچ دلم نمیخواست به ناموس کسی چشم داشته باشم... ولی این دل هرزه گرد من این حرفها حالیش نبود و تمام منیت و شخصیت من رو داشت زیر سوال میبرد

از اون به بعد سعی کردم به خودم مسلط باشم و بتونم نگاهم رو کنترل کنم...هرچند که در این کار خیلی هم موفق نبودم همین که فهمیده بودم پناه هم حضور داره قلبم آروم گرفته بود..

موقع بریدن کیک همه ازم خواستن که آرزو کنم ومن بازم  
آرزوی دیرینه ام رو کردم واونم چیزی نبود جز وصال پناه

آرزوی دور و غریب که منتهای خواسته قلبم بود

کیک بین جمعیت پخش شد ومن باز نگاهم به پناهی که  
کنار سامان نشسته بود کشیده شد.

حس کردم سامان روی نگاههای من حساس شده چون  
دستش رو به دور شانه های پناه انداخت و با اینکار  
میخواست حس مالکانه خودش رو بهم القا کنه.

کیک رو با بغضی گلوگیر قورت دادم.

#پناه

#پارت\_۸۱۱

مامان که در حال فیلم برداری بود گفت:  
\_جای آریا بچم ، خیلی خالیه.

پناه پرسید:

\_راستی آریا و مهسا چرا نیومدن. !؟

مامان گفت:

\_بادوستای مهسا و شوهراشون رفتند سویس بچم خیلی  
دلش میخواست بیاد ولی خوب این قرارو چند ماه پیش  
چیده بودند.

با سوال پناه قلبم یه جور شد... یه جور حسادت یا  
نمیدونم غیرت... اصلا مگه فرقی هم داشت... دلم  
نمیخواست آریا برای پناه مهم باشه... همین!

بعد از خوردن کیک بود که محمد با دفی در دست وارد سالن شد و شروع به خوندن کرد البته بیشتر مسخره بازی در میاورد کنار میزی که رویش چند بسته کادو پیچ شده قرارگرفته بود ایستاد و گفت:  
\_ خوب حالا نوبت بازکردن کادوهاست.

بعد بسته تخت و بزرگی که بنظر تابلو میرسید رو برداشت و با گفتن اول از این بزرگه شروع کنیم در حال باز کردن کاغذ روی تابلو با لحن جالب و شیطونی گفت:  
\_ وای من عاشق چیزی بزرگم.

جمع خندید و محمد در حال باز کردن کاغذ نگاهی به نوشته گوشه پاکت انداخت و خواند:

\_ ناقابل از طرف پناه و سامان.  
تمام سنسورهای بدنم فعال شد تا ببینم کادو پناه چیست ... ولی قبلش از پناه و بخت النصري که عجیب امشب سگرمه هاش توهم بود تشکر کردم.



محمد تابلو رو بالا گرفت و در حالی که سعی داشت نوشته رویش رو بخواند گفت:

\_پناه خودت نوشتی... چه بد خطه اصلا نمیشه خوند.  
همه خندیدند و محمد شوخی رو کنار گذاشت و خواند:  
مثله اینکه نوشته:

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یاد گاری که در این  
گنبد دوار بماند.

تابلو پنجاه در هفتادی بود که کاغذ روش تهذیب فوق  
العاده داشت و به خط نستعلیق فوق العاده زیبایی این  
شعر بر رویش نوشته شده بود... نوشته های روش با  
رنگ مشکی و قرمز و بصورت آبرنگی ترکیبی از این دورنگ  
بود و در وسط تابلو کلمه سخن عشق بصورت بسیار  
بزرگتر و برجسته تر با رنگ قرمز خودنمایی میکرد.

دلم میخواست خوشبین باشه و این فرضیه رو قبول کنه  
که پناه اینو یادگاری از عشقمون دونسته و برام هدیه  
گرفته.

#پناه

#پارت\_۸۱۲

دوباره از پناه و سامان تشکر کردم و به پناه با گفتن  
(خیلی قشنگه) رضایت خودم رو از حسن سلیقش نشون  
بدم.

کادوها یکی یکی باز میشدند و من هنوزم در فکر شعر روی  
تابلو بودم و پی حواس فقط از هر اهداکننده ای تشکر  
میکردم.

کیانا با جعبه ای در دست بهم نزدیک شد جعبه شکل  
سورمه ای که با روبان آبی سورمه ای زینت داده شده بود.  
\_قابلتو نداره.

با تشکری جعبه رو گرفتم و مشغول بازکردنش شدم.

با دیدن ساعت گرون قیمتی که داخل جعبه بود ابروانم  
بالا پرید و گفتم:

\_ممنون ولی این خیلی گرونه!

کیانا با طنازی گفت:

\_اصلا قابل پسرعمه عزیزم رو نداره.

دوباره تشکر کردم و همانطور جعبه رو روی میز قرار  
دادم.

پناه

با دقت به حرکات کیانا که با طنازی و البته حسادت  
تلقی نشه (لوس بازی جعبه کادویش رو به ارشیا داده بود  
نگاه میکردم.

ارشیا بعد از اینکه کادو رو باز کرد با گفتن (این خیلی  
گرونه) تعجبش رو از ساعت گرانبه‌ای که کیانا برایش  
گرفته بود بروز داد و با تشکری بدون اینکه ساعت رو  
روی دستش امتحان کنه یا لااقل از جعبه اش خارج کنه  
روی میز روبروش قرارداد.

آخ که چقدر دلم خنک شد بخصوص وقتی یاد برق  
چشم‌اش از دیدن تابلو خط نستعلیق می‌افتادم لبخند  
محوی روی لبم مینشست.

وقتی دیروز بعد از ظهر مامان تماس گرفته بود واز تصمیم  
عمه برای گرفتن یه تولد سورپرایزی برای ارشیا خبر داده  
بود تمام غم عالم به دلم افتاده بود که چه هدیه ای برایش  
بخرم... موضوع روبا پریسا درمیان گذاشتم و پریسا کمی  
فکر کرد و گفت:

یکی از همکلاسیای کلاس عکاسیم یه گالری خط  
نستعلیق دایر کرده که نمایشگاه آثار چندتن از اساتید  
ممتاز.

به نظرم فکر خوبی رسید و باهم به گالری که در یکی از  
هتل های سنتی بود رفتیم.

#پناه

#پارت\_۸۱۳

با يك نگاه عاشق تابلو ۵۰ در ۷۰ تقریبا بزرگی که در بالای  
گالری قرارداداشت شدم و شاید خریدم به پنج دقیقه هم  
نکشید... البته یکم بابت شعری که روش نوشته شده بود  
دودل بودم ولی انقدر از ترکیب تابلو خوشم اومده بود که  
طرز فکر دیگران اصلا برام مهم نبود... راستش دوست  
داشتم یکبار هم که شده واسه دل خودم زندگی کنم..

با صدای دینگ گوشیم متوجهش شدم واونو ازروي ميز برداشتم.

عکس تلگرامي که سمانه فرستاده بودرو باز کردم.

با دیدن عکس سمانه و کامران و مسعود نبوي و زنش لبخند عميقي روي لبهايم نشست.

به پیام پايينش چشمم افتاد.

شماها که رفتيد تمام آمار مسعود خوشگله رو گرفتم.

اسم زنش باراناست... دختری از تجار بنام اصفهانه... مسعود هم وکیل شرکت پدر دختره بوده و اینجوري باهم ازدواج کردند...

بعد زیرش چندتا ایموجي خنده فرستاده بود و گفته بود:

\_ دختره کل صورتش عملي بود تازه با عمل و آرایش ایني شده بود که دیدي.

براش تایپ کردم:

\_ صورتش بد نبود.. یکم قد و هیکلش ریز نقش بود و به مسعود نمیخورد.

سمانه سریع تایپ کرد:

\_ کجاش خوشگل بود!؟

با حضور پدرم که کنارم نشست دست از چت کردن با سمانه کشیدم و با لبخندی عکس مسعود رو به بابا نشون دادم.

\_ بابا اگه اینو شناختی!؟

بابا موبایلم رو در دست گرفت و با کمی دقت لبخند پهنی روی لبش نقش بست.

\_ مسعود نبویه.

با لبخند) بله ای (گفتم.

بابا کمی روی عکس زوم کرد و روی چهره زنش دقیق شد.

\_زنش پولداره ؟

\_بله انگار وکیل شرکت پدر دختره است.

\_حدس میزدم یه زن پولدار بگیره.

این را گفت و موبایل رو بطرفم گرفت و خیلی آروم لب زد:

\_یه دقیقه بیا تو حال کاریت دارم.

موبایلم رو روی میز گذاشتم و با بابا همراه شدم.

روبروی هم کنار پنجره ها ایستادیم.

بابا با کمی تعلل گفت:

\_سر تصمیمت هستی؟



تمام حس خوبم پرکشید و جاشو به غم داد. چشمم پراز  
اشک شد و لي سعي کردم به خودم مسلط باشم.  
\_من فقط يه فرصت ديگه به سامان دادم بابا و مطمئنم  
که بزودي همون يه فرصتش رو میسوزونه.

#پناه

#پارت\_۸۱۴

exchange group

ROMAN

بابا با غم عجیبی خیره ام شد.

@Vip Roman

\_شما چیکار کردین شرکت چي شد... فرصت دو ماهتون  
تموم شد.

کادی از EXCHANGE GROUP

\_ این چرچیل نمیداره.

گفت و در حالی که فکش بهم فشرده میشد نگاهش رو  
بطرف پذیرایی درست همونجایی که سامان نشسته بود  
انداخت.

تو دلم پوزخندی زدم و گفتم:

(\_ بابا گیر یکی بدتر از خودت افتادی... کلا دنیا رسمش  
اینه اونایی که ادعای زرنگی میکنن یه جایی گیر زرنگتراز  
خودشون میوفتن)

\_ تا حالا چندتا خریدار اومدن ولی سامان نمیداره ... اول  
که فکر میکرد باهاش شوخی کردم ولی وقتی دید تو  
تصمیم مصمم به تکاپو افتاد و هر خریداری که برا  
سهام پیدا میشه یه جور ردش میکنه... حالا بهش  
گفتم خودش باید بخره... قبول کرده... قرار یکم از

داراییهاشونو بفروشن به احتمال زیاد خونتونم برا فروش  
بذاره.

بابا در حالی که عمیق نگاهم میکرد گفت:

\_ از نظر تو مشکلی نیست؟!\_

\_ نه اصلا... راستش اصلا خاطرات خوبی از این خونه  
ندارم.

بابا سرم رو به سینش فشرد و گفت:

\_ برات جبران میکنم عزیزم... قول می دم.

با صدای زنعمو تقریبا تمام مهمانها متوجه او شدند.

\_ عشق پدر و دختری فقط پناه و باباش.

بابا زیر لب گفت:

خدا بخیر بگردونه ... این زن چشاش خیلی شوره .

نتونستم نخندم و آروم در حالی که میخندیدیم وارد

پذیرایی شدیم.

زنعمو که انگار دست بردار نبود همونطور که در فاصله  
بین پذیرایی و حال ایستاده بود رو به پدرم ادامه داد:

\_بخدا راست میگم... اون شب عقدش که شما بالا سرش  
وایسیدین و دستتون رو شونش بود تا از سر سفره عقد  
بلند نشه اصلا فکرشو نمیکردم که بعداز اون دوباره پناه  
دوستتون داشته باشه... آخه شما کلا دیکتاتوری ولی  
خوب برا دختراتون نبودید... ولی واسه ازدواج پناه خیلی  
بهش فشار آوردین.

خنده رو لبم ماسیده بود و در بهت و ناباوری داشتم  
اراجیف زنعمو رو گوش میکردم.

سکوت بدی ایجاد شده بود و زنعمو با اینکار هم بابا وهم  
من و هم سامان رو یه جورایی تحقیر کرده بود.

#پناه

#پارت\_۸۱۵

اصلا دليل اينجور بر خوردشو درك نميكردم منظورشو از  
نبش قبر چند سال پيش نميفهميدم.

نميدونم چقدر طول كشيد تا بتونم بخودم بيايم و كلمات  
رو سرهم كنم.

\_ من سليقه بابامو قبول دارم.

بعد نگاه مهربون و عاشقانه اي به سامان انداختم و با  
لحن شيطونو لوندي گفتم:

\_ ديگه شوهر از سامان خوشگلتر و با شخصيت تر كجا  
بود.... بخدا مردم تو خواب هم نميبينن.

بعد هم چشمي ضميمه حرفم كردم و چون نگاه شيفته  
ولبخند از رضاييت سامان رو ديدم بطرفش رفتم و كنارش  
جاي گرفتم.

بابا هم اخمو ومکدر کنار دایي نشست.

زنعمو که دوست نداشت این بحث به این زودی تموم بشه و معلوم بود برای این بحث برنامه ریزی کرده بود به این راحتی از هدفش دست نمیکشید گفت:

\_پس چرا الان حاجي ديگه قبولش نداره وميخواه شراکتشو تموم کنه.

نگاهم به دستهاي مشت شده سامان کشیده شده بود که صدای عصبی پدرم که سعی میکرد محترمانه صحبت کنه توجهم رو جلب کرد.

\_دخترای من چشمای من زن داداش... اینو هیچوقت یادتون نره... اگه دومادي رو قبول نداشته باشم اونو از زندگی خودمو دخترم میکنم وپرون میندازم... تا حالا به کسی باج نه دادم ونه میدم... بعداز اونم قرار سهم الشراکمو خود راستین ها بخرن من و پدر سامان از دوسال قبل از ازدواج سامان و پناه شراکتمونو شروع کردیم

...همگی هم که اینجان منو میشناسند هیچوقت و هیچ جا کاری رو از روی هوی و هوس انجام ندادم. سامان و دوست داشتم و دارم ولی دیگه توان سرو کله زدن و حساب کتاب داراییهامو ندارم... از یه طرف هم دکترها م اینجان ، ازشون پرسین گفتند) استرس مثله سمه برام (...با پول شرکت هم میخوام یه زمین بخرم و بندازم یه گوشه که هم ارث خورام متضرر نشن هم من این چند صباحی که زندهم یه کم به خودم برسم... بعداز اونم دوباره شرکتی که دست حامد بوده داره ورشکست میشه میخوام بالاسرش باشم البته فکر میکنم همه این دلایلم فقط به خودم مربوطه و به کسی مربوط نمیشه بین من و دومادم روابط خیلیم خوبه شماهم بهتره سرت گرم زندگی خودت باشه زن داداش.

زنعمو کنف شده در حالی که تاب تحمل نگاه پدرم رو نداشت رو به من کردوگفت:

\_بخدانگران تو بودم پناه جان... گفتم شاید زندگیت بهم بخوره.

#پناه

#پارت\_۸۱۶

لبخندی روی لبم نشست و در حالی که در دلم میگفتم  
(آره جون خودت) گفتم:

\_ نه خداروشکر که تا حالا مشکل خاصی نداشتیم  
... بعد از اونم قراره خود سامان سهم پدرم رو بخره شاید  
اینجوری به نفع زندگی منم باشه... و

مکثی کردم و در گفتنش تعلل کردم:

\_ بهتره نگران من نباشین... من یه سیادتیم کسی نمیتونه  
کلاه سرم بزاره و قسر دربره... دیگه خودتون یه عمره با  
این سیادتیا زندگی میکردین.



زنعمو که معلوم بود جوای نداره اخمهایش رو در هم کشید لیوان چایی سردشده ای که روی میز بود رو برداشتم وبه لب نزدیک کردم که کیانا که انگار توپیدن بابا و جواب من زیاد به مذاقش خوش نیومده بود و میخواست از مادرش دفاع کنه گفت:

\_مامان شما دلت برا کسی نسوزه... بعضیا انقدر باباشون داره که صدبار زندگیشون بهم بخوره بازم یکی پیدا میشه بخاطر پول باباشون بگیرتشون.

هاج و واج و استکان چایی در دست به کیاناکه با وقاحت به من زل زده بود خیره شدم.

صدای زن دایی با اون تن آروم و لحن مبادی آداهش منو از هپروت دنیای پر کینه مادرودختر بیرون آورد.

\_پناه غیراز یه خانواده اصیل و ثروتمند هزارهزار ویژگی دیگم داره که هرکی برا بار اولم میبیندش عاشقش میشه... من واقعا دوست داشتم عروسی مثل پناه میداشتم حتی اگه پناه فقرترین پدر دنیارو میداشت... بعضی چیزا با پول

بدست نیاید کیانا جان... عزیز بودن اتفاقی نیست  
 ...هرچندکه پناه به همه ثابت کرده هم تو زندگی و اخلاق  
 و رفتار یه استثناست هم تو اقتصاد یه نخبست... هم  
 اینکه میدونه تو زندگیش باید چجوری زندگی کنه این  
 خودش بهترین ویژگیشه.

با نگاهم از زندایی تشکر میکردم که طلاخانم گفت:  
 \_منم خیلی دوسش دارم.

از این ابراز علاقه یهویی طلاخانم جمع خندید و دکتر  
 مجد با گفتن) چشمم روشن( باعث خنده بیشتر شد  
 ...البته این تغییر فضا بیشتر برای تمام کردن بحث پیش  
 آمده بود و دکتر مجد بخوبی تونسته بود اینکار رو انجام  
 بده.

دکتر روبه خانمش گفت:

\_ضعیفه تو باید فقط من رو دوست داشته باشی.

طلاخانم با خنده گفت:

\_آخه عزیزم پناه خیلی خوبه.

دکتر اخمهاشو بصورت نمایشی در هم کشید و گفت:  
از من بهتر؟...!دکترم.. قد بلندم... چشمم که رنگیه به  
زبان انگلیسی و آلمانی هم که مسلطم دیگه چی میخوای؟!

#پناه

#پارت\_۸۱۷

طلا خانم گفت:

\_خوب پناه هم تحصیلکرده و خوشگله به زبان انگلیسی و  
فرانسیم مسلطه دیگه چی میخوام.

آب دهنم که با مزه چایی چند دقیقه پیش که در دهنم  
مونده بود به گلوم پاشید و به طرز وحشتناکی به سرفه  
افتادم... سامان با زدن بین دو کتفم سعی در بهتر کردن  
حالم داشت.

سرم پایین بود و تمام مدت به این فکر میکردم که ارشیا  
چه حالیه؟...! چه قدر برنامه ریزی کرده بودم تا به این  
لحظه برسم... هزاران بار سناریوی فهمیدن ارشیا و  
تعجب چهرشو تو ذهنم چیده بودم... اصلا فکرشم  
نمیکردم که توی چنین جایی وبه چنین شکلی بفهمه.

مادرم با لیوان آبی هراسون بهم نزدیک شد و با کمک  
سامان کمی از آب رو به خوردم دادند. اشک از گوشه  
چشمم جاری شده بود که نمیدونم از فشار سرفه هابود  
یا فشار عصبی از دونستن ارشیا.

بازی تموم شده بود و من برخلاف انتظارم اصلا از  
غافلگیر کردن ارشیا خوشحال نبودم... ولی چرا؟!!

چرا اینهمه تلاش کرده بودم تا به این لحظه برسم ولی حالا با ترس از واکنش ارشیا حاضر نبودم به چهره اش نگاه کنم.

حالم بهتر شده بود و چشمهام دید بهتری پیدا کرده بود که چهره نگران بابا ودایی و مادر جونوهاله وعمه روهم تونستم تشخیص بدم هر کسی یه چیزی میگفت.

که صدای محمد رو از پشت جمعیت شنیدم  
\_برید کناربینم

وقتی نزدیکم رسید گفت:

\_همشیره جونم چت شد؟

به زحمت (خوبی) گفتم و نگاهم از شکاف باز شده جمعیت به نگاه خیره ارشیا افتاد تو نگاهش هیچی نبود.. فقط نگاه بود.. دوروغریب

دکتر مجد جمعیت رو کنار زد و با گفتن) لطفا دورشو خلوت کنید( تقریبا همه سرجایشان نشستند دکتر هم وقتی دید حالم بهتر شده به سر جایش برگشت.  
سامان که هنوز دستش پشت کمرم بود فشاری به بازوم داد و گفت:

\_خوبی؟

با تکان دادن سرم جواب مثبت دادم.  
و با صدای آرمان که به فرانسه گفت:  
\_بالاخره دستت رو شد... دیشب بهش گفتم زبان فرانسه میدونی باور نکرد.  
پوزخندی زدم.  
ولی بعد به خودم اومدم و سعی کردم خودمو جمع کنم.

#پناه

#پارت\_۸۱۸

محمد روبه آرمان گفت:

\_بابا بولف زده شما چرا باور میکنید؟

آرمان دوباره به فرانسه گفت:

بین حتی برادرت هم قبول نمیکنه و باور نداره. ولی من از همون اول فهمیدم.

لبخندی روی لبم نشست.

طلا خانم رو به محمد گفت:

\_بولوف چیه پسر... امروز خودم دیدم مثل بلبل فرانسه حرف میزد.

\_ حتما انگلیسی حرف میزده شما اشتباه متوجه شدي.  
 طلاخانم عاقل اندر سفیه به محمد نگاه انداخت و گفت:  
 \_ دستت درد نکنه من خودم انگلیسی تا حدودی بلدم.

بابا روبه من پرسید:

\_ آره عزیزم!

بی تفاوت لب زدیم:

\_ یه چیزایی بلدم.

محمد به صورت نمایشی دست زد و گفت:

\_ یعنی باباتم نمیدونست حتما شوهرتم نمیدونست...

نگاهی به سامان انداختم که دوباره نگاهش جدی شده بود



دوباره نگاهم رو به محمد انداختم و گفتم:

\_من همیشه یدونه کتاب فرانسه دستم بود یا داشتم  
فیلمای زیرنویس دار زبان اصلی فرانسوی رو میدیدم ولی  
هیچ وقت کسی ازم نمیپرسید چرا؟ چه اون زمانی که تو  
خونه بابام بودم چه وقتی که ازدواج کردم  
بالاخره قفل سکوت ارشیا شکسته شد و به فرانسه در  
حالی که فکر میکردم کمی صدایش خشدار بود خیلی آرام  
پرسید:

\_یعنی از قبل از ازدواجت فرانسه میدونستی؟!

نگاه ازش دزدیدم منتظر توضیح بود باورش نمیشد همه  
حرفای عاشقانشو میفهمیدم این همون لحظه ای بود که  
بالاخره یه روزی میرسید... همون قسمت از زندگی هر  
کس که ماه پشت ابر نیمونه میدونستم که همه چشم  
به من و ارشیادوختند.

آب دهانم رو قورت دادمو به فارسی گفتم:

\_ تقریبا از یکسال قبل از ازدوایم میتونستم فرانسه رو متوجه بشم ولی تو مکالمه هنوز خیلی مسلط نبودم. بعد از ازدوایم چون وقت بیشتری داشتم خیلی بیشتر تلاش کردم.

دکتر مجد گفت:

\_ حالا بگو ببینم این دوتا دکتر ما دیروز تو کوه درباره چی حرف میزدند.

به ارشیا که نگاه غمدارو فرو ریختش خیلی تابلو بود خیره شدم و برای اینکه از اون حالت شك زندگی بیرون بیارم با شیطنت گفتم:

\_ بگم دکتر؟!

ارشیا بدون پلك زدن خیره ام شد

همه یه جورایی خندیدند.

آرمان باهمون شیطنت متقابل من گفت:

\_اگه جراتشو داري بگو.

\_جراتشو که دارم ولي حس میکنم خود دکتر اگه  
میخواست کسی بدونه با فرانسه صحبت نمیکرد  
بعد روبه ارشیا با پوزخندی که روی لبم بود گفتم:

\_درست نمیگم آقای دکتر؟!!

نمیدونم بقیه هم متوجه کینه پشت لفظ آقای دکترگفتم  
شدند یا نه... ولي هرچه که بود دل من همونجور که  
میخواستم داشت از این بازی لذت میبرد و درست  
همونجور که میخواستم داشت پیش میرفت که با  
حرفهای ارشیا چنان شکی بهم وارد شد که فکر کنم تا  
آخر عمرم هرگز امشب پر خاطره رو از یاد نبرم

\_از نوجونی عاشق یه دختری بودم هیچ کس نمیدونست  
حتی مادرم یا آریا یا حتی خود اون دختره... گفتم برم  
آمریکا تخصص بگیرم بر میگردم وباهاش ازدواج میکنم...  
تخصصم شد فوق تخصص تا اینکه فهمیدم اون دختر

ازدواج کرده خیلی افسرده شدم حالم عجیب گرفته بود و این روی تمام زندگیم اثر گذاشت کارم به دکتر و دارو کشید روانپزشکم ازم خواست به ایران برگردم و از نزدیک اون دختر رو ببینم و خودم رو با واقعیت روبرو کنم... بهم میگفت) از بس تو خیالت اون دختر و مال خودت میدونستی الان دنیای واقعی برات شك بزرگی شده و باید با واقعیت از دست دادنش روبرو بشی) برای همین به ایران برگشتم.

#پناه

#پارت\_۸۱۹

عمه ناباور گفت:

\_عزیزم.

شک شده بهش خیره بودم و فکرکنم فك منم مثل خلیها  
تو مجلس باز مونده بود.

دکتر مجد تیر خلاصو زد:  
\_حالا خوشبخت هست.

ارشیا سرش رو پایین انداخت و محزون گفت:  
نمیدونم... راستش همه میگن خوشبخته ولی...

\_ولی چی؟

اینو عمه با بغضی آشکارا پرسیده بود.

\_من که دیدمش لبهاش میخندید ولی چشماش نه.

هاله با خنده گفت:

\_ اینو که همه خانما بعد از ازدواج تو ایران این شکین.

جمع خندیدند

محمد گفت:

\_ پس شکست عشقی خوردی و برگشتی ایران والا من به عقلت شك کرده بودم... همش پیش خودم میگفتم کدوم آدم عاقلی اون همه موفقیت رو تو کشوری مثله آمریکا ول میکنه میاد ایران.

با خنده جمع ارشیا لبخندی زد.

محمد که دست بردار نبود روبه عمه گفت:

\_ نسرین جون پس حتما باید زنش بدی من گفتم این بشر با این وجنات چرا تا حالا عذب مونده... نگو مالیخولیایی بود و یه طرفه یه بنده خدایی که روحشم خبر نداشته دوست داشته ولی اینو از من بعنوان یه داداش کوچک با

تجربه داشته باش)نگاهی به دایی امیر انداخت دایی هم  
 متقابلا سري به نشانه تاسف تکان داد که لبخندی روی  
 لب همه نشست(این خانما تا وقتی باهاشون ازدواج نکنی  
 خوبن... به محض اینکه دو سه ماه از عقدتون بگذره اوه  
 داداش غرغرها شروع میشه... خلاصه کار خوبی کردی  
 که تو خیالت فقط دوسش داشتی.

خنده جمع اصلا من و اون رو نخندوند . نگاهمون بهم  
 افتاد سرم رو پایین انداختم  
 من اون شب حسی رو تجربه کردم که هیچوقت احساس  
 نکرده بودم... احساسی که از اعماق وجودم میجوشید و  
 به کل بدنم اشاعه پیدا میکرد... یه جور شادی عمیق  
 ...یه جور حس رضایت... یه جور وفق مراد شدن روزگار  
 برام...یه حس به کمال نشستن آرزوهام بود...مثل کسی  
 بودم که سالها برای هدفی تلاش کرده و حالا نتیجه  
 زحماتش رو میدید وبه يك پیروزی دلچسب رسیده بود.  
 نگاه عمه روی ارشیا زوم شده بود.

ارشیا کلافه گفت:

\_مامان اگه بخوای اینجوری نگام کنی همین فردا با آرمان  
به آمریکا برمیگردم.

محمد که همراه جمع به طرز بیان ارشیا خندیده بود  
گفت:

\_بابا نسرین جون چرا انقدر کم جنبه ای.. ما پسر باخاطر  
بعضی فعل و انفعالات بدنمون و تغییرات هورمونی خیلی  
عاشق میشیم و فارغ میشیم شما زیاد جدی نگیر.  
عمه با همون نگاه غمگینش گفت:

\_آخه از نو جوونی تا سی و پنج سالگی یکیو دوست  
داشتند اسمش فعل و انفعالات هورمونی نیست اسمش  
عشقه.. عشق...

بعد از اونم میگه از نوجوونی.. پس چرا من نفهمیدم کیه  
...چرا من متوجه این موضوع نشدم... حتما یکی از دوست  
و آشنا مون بوده که از نوجوونی عاشقش شده.



ارشیا کلافه روبه آرمان به فرانسه گفت:  
\_منم باهات بر میگردم آمریکا... مامانم تا نفهمه کی بوده  
دست بردار نیست.

#پناه

#پارت\_۸۲۰

آرمان خندید و به فرانسه گفت:  
\_خوب بگو

ارشیا نگاهی بهم انداخت و به فرانسه گفت:  
\_همش تقصیر توئه.

لبخندی به لبم نشست

روبه عمه گفتم:

\_ عمه جون ميشه اين موضوع رو فراموش كنيد دكتر منو مقصر ميدونه.

عمه روبه من گفتم:

\_ ديروز نفهميدي اسم دختره چي بود؟!

نگاهم به ارشيا افتاد كه خيره ام بود گفتم:

\_ نه عمه جون ... فقط دكتر آرمان اسمشو ميدونه چون ديروز تو كوه مدام باهم درباش حرف زدند.

آرمان به فرانسه گفتم:

\_ من يه روزی حسابتو ميرسم.

به فارسي گفتم:

\_دکتر فردا از ایران میرین ؟

آرمان لبخند به لب نگاهم کرد گفت:

\_من میرم ولی این عبرت برام شد که هیچوقت دیگه تو جمعی که نمیشناسم به زبان دیگه ای حرف نزنم.

لبخند رو لبم پررنگتر شد و گفتم:

\_چه درس آموزنده ای گرفتین آقای دکتر.

\_بله درس خوبی گرفتم خانم معلم.

از حاضر جوابی آرمان خوشم میومد با کسی تعارف نداشت.

با لبخند نگاهش کردم و منطقی دیدم که سکوت کنم.

بعد از شام بود که سامان خستگی رو بهونه کرد و ازم خواست زودتر به خونه برگردیم... راستش خودمم خسته

بودم و دوست داشتم از جمع و حضور مغموم و در فکر  
ارشیا خلاص شوم.

از همه خداحافظی کردم و رو به آرمان دوباره از دیدنش  
ابراز خرسندی کردم و ازش خواستم بیشتر بمونه.

#پناه

#پارت\_۸۲۱

آرمان به فرانسه گفت:

\_من بیست روزی هست اومدم ایران... ولی خوب شانس  
زیارت شمارو نداشتم.. واقعا از دیدنت خوشحال شدم  
...دلم میخواست تورو در کنار ارشیا ببینم ولی خوب دنیا

همیشه آدمو سوپرايز ميکنه ... امیدوارم سوپرايز بعدیش  
به کام تو و ارشیا باشه.

لبخند به لب به فرانسه ازش تشکر کردم و گفتم:  
\_میخواد برگرده آمریکا درسته.

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:  
\_میگه دیگه نمیتونه نزدیک بودن بهت رو تحمل کنه  
...میترسه.

ابروانم رو به معنی نفهمیدم جمع کردم و گفتم:  
\_یعنی چی؟!

\_یعنی ممکنه بدزدت .

خجالت کشیده صورتم رو به طرف سامان که نزدیک در  
خروجی ایستاده بود برگردوندم و دوباره به آرمان نگاه کردم  
و گفتم:

\_ خیلی خوشحال شدم از دیدنت... بیشتر بیا ایران.  
 با گفتن ( حتمنی ) از هم خداحافظی کردیم و با ارشیا هم  
 خداحافظی سریعی کردم و به همراه سامان راهی خونه  
 شدیم.

داشتم تو سرویس آرایشم رو پاک میکردم که با صدای  
 صحبت سامان با تلفن شاخکهام فعال شد.

از سرویس بیرون اومدم و وسط اتاق ایستادم سامان  
 داخل راهرو منتهی به اتاق خوابها پرخاشگرانه به شهرام  
 گفت:

\_ خفه شو شهرام... هرچیزی بهت میگم فرداش باید از  
 دهن این مادرودختر بشنوم... خفه شو دیوث... خوب  
 گوش بده عوضی میری به اون خالت و دختر خالت میگی  
 اگه دختر آهو ی و وحشی صفتش آخرین زن روی زمینم

بود من همچین زنی رو نمیخواستم... زنی که مست  
میکنه تو بغل اینو اون دستمالی میشه من نمیخوااااا  
..... بلند خندید وگفت:

\_آره عزیزم منم مثله اونم... ولی نیام به کسی ابراز عشق  
کنم و تو پارتی آخر هفته زیر خواب اون پسر تهرروونی تو  
خیابون فرشته برم... بهش بگو آقا آدرین از بد قضا  
آشنا دراومد.... تو به این کارا کار نداشته باش.... خفه بابا  
.... شهرام اولتیمانوم آخرم بود دیگه تکرار نمیکنم بهش  
میگی کار ندارم واسه اون دکتر جونش تور پهن کرده یانه  
فقط پارو دم من نذاره که میدونه رحم ندارم و میدرمش  
... حرف آخرمه.

#پناه

#پارت\_۸۲۲

نفسی آه مانند کشیدم و دوباره به سرویس برگشتم و مشغول مسواک شدم... دهنم رو شستم که از داخل آینه متوجه سامان که به درگاهی در تکیه داده بود و با نگاه جدی نگاهم میکرد شدم.

به طرف در رفتم و قصد خروج داشتم که سامان جلوم رو گرفت و در حالی که روبرویم قرار میگرفت تو چشمم خیره شد و گفت:  
\_بین تو و دکتر چی هست؟!\_

دقیقا همون سوال که این چندوقت منتظرش بودم رو پرسید.

من مدتها بود که منتظر چنین لحظه ای بودم هر احمقی هم از نگاههای من و ارشیا بهم می فهمید یه چیزی بین ماست دیگه سامان که جای خودش رو داشت.

مسلط و جدی عین خودش تو چشمش زل زدم و گفتم:  
\_خودت چی فکر میکنی؟\_



\_من فکر میکنم اون دختری که دوسش داشته تو بودی.

ضربتی گفت و ضربتی پاسخ دادم:

\_مگه کسی عاشق مو فر فریام میشه.؟!!

گفتم و بغض تو گلوم جاخوش کرد ونم اشک تو چشم  
دوید.

به مردمکهای چشمهای هم خیره شدیم و بصورت رفت و  
برگشتی به حرکات مردمک هم خیره شده بودیم.

تو نگاهش یه جور تاسف و دلسوزی موج میزد ولی دیگه  
برای من بی فایده بود.

تا بیشتر از این حالم خراب نشده بود سامان رو کنار زدم  
و بعداز زدن مرطوب کننده به روی تخت خزیدم و خودم  
رو آماده خوابیدن کردم  
ولی کو خواب...

تا يك ساعت بعد که سامان دوش گرفت ولباس پوشید و چراغ رو خاموش کرد و روی تخت دراز کشید به تمام اتفاقات چند وقت اخیر بخصوص سوال سامان کشیده شد.

سامان بعد از مدتی اینطرف و اون طرف شدن از پشت در آغوشم کشید و جایی بین گوش و گردنم رو بوسید. چند لحظه بعد در حالی که خیلی آروم واغواکننده حرف میزد زمزمه کرد:

\_من اونروز اصلا حال خوب نبود .. راستش دوست داشتم این بتی که پدرم از تو در ذهنش ساخته بود رو بشکنم.

بتی که تمام مدت ازم میخواست ازش محافظت کنم و قدرشو بدونم ... پدرم تورواز من بیشتر دوست داره... من بهت حسودیم همیشه) خندید)

#پناه

#پارت\_۸۲۳

پوزخندی زدم و گفتم:

\_بهتره بخوابی) مکثی کردم(و خواب آلود گفتم :

\_خیلی وقته که دیگه دوست داشتن کسی برام مهم نیست ،حتی تو...درباره ارشیا هم فکر نمیکنم ذهنیت درست باشه چون ارشیا هشت سال بامن تفاوت سنی داره وتودوره نوجوونیش من هشت نه ساله بودم بعد از اونم دیدی که گفت این رو به دختره نگفته ...راستش من از کسی که از دور خاطر کسی رو بخواد خوشم نمیاد ... بنظرم فقط یه بزدل اینجوری کسی رو دوست داره ...توام که خوب میدونی من از بزدلا خوشم نمیاد... پس بهتره بخوابی و به این چیزا فکر نکنی فعلا که زن توام و باتو دارم زندگی میکنم ...هر وقتم نخواستی دیگه زنت باشم

کافیه که بهم بگی یا بری دوباره بهم خیانت کنی و از دستم راحت بشی.

حلقه دستش که دور کمرم افتاده بود تنگتر شد و صورتش بین موهام قرار گرفت و عطر موهام رو نفس میکشید و گاهها بوسه ای بینش می کاشت.  
 اوج احساساتشو اینجوری به رخ میکشید با این حال این حس و حالش بهم خیلی چسبید یه جور واقعی واز ته دلش بود... کم کم از گرمای حضورش چشمهام سنگین شد و بخواب عمیقی فرو رفتم.

روز بعد پریسا گریه کنان ازم خواست بدیدنش برم و من چون دلم نمی خواست به خونه شهرام پابذارم باهم بیرون قرار گذاشتیم.

پریسا بازهم با شهرام درگیر شده بود و ایندفعه کارشون به زدو خورد کشیده بود...نیمی از صورت پریسا جای

انگشتان شهرام نشاندارش کرده بود و هر دفعه که بصورتش نگاه میکردم قلبم فشرده میشد.

دستم رو نوازش گونه روی گونه اش کشیدم که گریه پریسا بیشتر شد نزدیک خونہ مادر جونم داخل ماشین نشسته بودیم... هوا رو به تاریکی میرفت.

پریسا حق حق کنان گفت:

\_یه دوست دختر جدید پیدا کرده... عکسشو دیدم دختره خیلی خوشگله... از اونا که چشمای درشت و کشیده دارن قدشم بلنده لباس بدون عمل قلوه ایه خیلی نازه.

اینو گفت و روبه من کردو با تضرع نالید:

\_پناه شهرام عاشق دختره شده... دختره براش اس داده بود اگه میخوای با من باشی باید زنتو طلاق بدی.

گریش انفجاری بیشتر شد وین حق هقش گفت:

\_نامرد بیشرف

چند باری روی فرمون کوبید و جیغ کشید:

\_بیشرف... بیشرف

#پناه

#پارت\_۸۲۴

چند دقیقه ای فقط فحش میداد و من نظاره گر زنی  
 خسته و تنها بودم که پیمانه صبرش لبریز شده بود و مثله  
 آتشفشان داشت فوران میکرد و گدازه های قلب تنهانش  
 رو خالی میکرد

اوج خشمش که فروکش کرد در حالی که صدایش بم و  
 خشار شده بود گفت: @Vip Roman  
 \_براش اس داده که من حلام باهاش زندگی نمیکنم فقط  
 هم خونه ایم.

گریه تنها درمان اون روز برا پرپسا بود وسکوت من شاید  
بهترین واکنشم.

دوباره اشك از چشمهاي به خون نشسته پرپسا سرریز  
شد.

چهره اش از حجم غم و درد قلب شکستش تکیده شده  
بود و این خودبخود آدم روبه دلسوزی وا میداشت.  
امروز بهم گفت:

(ازخونم برو بیرون دیگه نمیخوام باهات زندگی کنم) وقتی  
اس ام اس هاشو از روی موبایلش نشون دادم با وقاحت  
اینجوری باهام حرف زد.

وقتی بهش گفتم باید مهریمو بدي سلیم زدو گفت:

\_اینم مهت... کلي هم تیکه بارم کرد که میره از روی  
پرونده پزشکی که خودکشی کردم پرونده جنون برام  
میگیره و سریع طلاقم میده.

دوباره جیغ کشید و پست فطرت گویان سرش رو روی  
فرمون کوبید.

به زور از این کار منعش کردم که با تقه ای که به شیشه  
کنار پریسا خورد هر دو ترسیدیم ... هوا تاریک شده بود و  
به زحمت تونستیم چهره پدرم رو تشخیص بدیم.

پریسا دستپاچه اشکهایش رو پاک کرد و شیشه رو پایین  
داد.

سلام کردیم... بابا با اخمهای درهم جواب داد و با نگاه  
مغموم هر جفتمون رو از نظر گذروند و سمت در عقب  
رفت و روی صندلی عقب نشست.

هر دو برگشته بودیم و به پدرم خیره شدیم

\_ خوب موضوع چیه که اینجوری سرتو فرمون میکوبیدی  
؟

پریسا بغض کرده سرش رو پایین انداخت. و دوباره  
اشکریزان تمام چیزهایی که برای من تعریف کرد برای پدرم  
هم گفت.



\_ از کي متوجه شدي ؟

\_ از دوماه پيش مطمئن شدم که با اون دختره رابطه داره.

\_ از کجا میدونی که باهم رابطه دارن ؟

\_ انقدر اس ام هاي مورد دار براهم میفرستن که اگه رابطه نداشتن باشن هیچ فرقی نداره.

بعدانگار موضوعي به خاطرش رسیده باشه گفت:

راستي این دختره یه دوست هم داره اسمش وفاست ...عکس اونم تو موبایل شهرام بود خیلی خوشگله.

بعدروبه من گفت از کیاناهم خوشگلتره.

بعد دوباره روبه پدرم گفت: اونم چند باري کاشان اومده و با شهرام ملاقات داشته

بابا پرسید:

\_بچه کجان؟

#پناه

#پارت\_۸۲۵

پریسا پشت چشم نازک کنان گفت:

\_دبی زندگی می کردند الان تهرانن.

بابا لبخندی زد و رو به پریسا گفت:

\_یه سوال ازت پرسم ناراحت نمیشی؟

پریسا با سکوتش اجازه پرسیدن به بابام داد.

\_بخاطر این شوهر نسناست سر روی فرمون میکوبیدی  
 ؟ارزششو داره که خودتو بخاطرش ناراحت کنی؟  
 پریسا مات شده به پدرم خیره شد و بعداز مکث زیادی  
 گفت:

\_دلم میخواد بمیرم حاجی... خستم از دنیا... از تنهایی  
 ...از بی کسی... فکر میکنید طلاق بگیرم چی میشه  
 ...هیچی... دوباره گیر محسن میوفتم و دخالتاش تو  
 زندگیم... اصلا بخاطر محسن و گیرای الکیش با این  
 آشغال ازدواج کردم.

ازدواج کردم تا از خونه بابام فرار کنم نمیدونستم که از  
 چاله به چاه میوفتم.

بابا ناراحت سرش رو پایین انداخت و متاثر گفت:  
 \_من همیشه تورو دختر خودم دونستم... اگه طلاق  
 بگیری مثله کوه خودم پشتت وایمیستم اینو بهت قول  
 میدم.

آه عمیقی کشید و گفت:

\_ توام دیگه با خودت اینکارو نکن... بذار شهرام به عشق  
و عاشقی جدیدش برسه... مطمئن باش یه روز خودم  
طلاقتو ازش میگیرم از امشب من باباتم... حالام برو  
خونه ات منتظر روز آزادیت بمون و دیگم به بعداز  
طلاقت فکر نکن.

خدا اگه عمری بهم بده خودم نوکرتم دخترم

پریسا لبخند زنان و اشکریزان به پدرم خیره شد و گفت:

\_ ممنون حاجی... بخدا هرشب از خدا میخوام که از  
شهرام جدا بشم ولی همش فکر بعداز جدایی منو از اینکار  
منصرف میکرد ولی از امروز دیگه هیچ ترسی ندارم...  
شاید خدا امشب شمارو فرستاد که بهم قوت قلب بده و  
منو به آینده امیدوار کنه.

بابا تنها لبخندی زدو در حالی که خودش رو به طرف در میکشید تا پیاده بشه گفت:

\_پناه توام زودتر بیا خونه مادرجون... دایتم هست.  
با تعجب گفتم:

\_دایی امیر هنوز نرفته؟!\_

پدر) نه ای (گفت و از پریسا خداحافظی کرد.  
بعد از رفتن پدرم پریسا لب پایش رو به دندان کشید و گفت:

\_وایی آبروم جلو حاجی رفت.

بعد هر دو خندیدیم و پریسا گفت:

\_اگه شهرام دیده بود که فیلم برداری میکردو به قاضی نشون میداد سه سوته بعلت جنون طلاقم داده بود.  
از بیاد آوری سربه فرمون کوبیدن پریسا خنده ام گرفت.

پریسا در حالی که میخندید مشتی به بازوم کوبید و با  
گفتن (کوفت) باعث خنده بیشترم شد.

#پناه

#پارت\_۸۲۶

خونه مادرجون شلوغ شده بود مادرم و خاله شیما تو  
آشپزخانه مشغول پختن شام بودند و دخترا هم گوشه ای  
سرگرم نشان دادن عکسا و مطالب اینستاگرامی بودند.  
عاطفه به کاوه که گوشه ای از سالن نشسته بود و به  
تلویزیون زل زده بود اشاره کرد و گفت:  
\_بیچاره کاوه.... حتما از اینکه نامزدیش بهم خورده خیلی  
ناراحته... نگاه، چقدر تو فکره

فاطمه گفت:

\_چقدر خوب که تو دوران نامزدی همدیگه رو شناختند  
...حسشو بکن اگه ازدواج کرده بودند وپای یه بچه در  
میون بود چقدر بیشتر لطمه میخورد.

هاله نگاهی دلسوزانه به کاوه انداخت و گفت:

\_حتما دیشب خیلی بهش سخت گذشته که آخر شب با  
اون حال اومده کاشان.

عاطفه صداشو خیلی آرام کرد و گفت:

\_انگار ساعت ۱۲ رسیده بوده... مادر جون ودایی وزندایی  
خیلی ترسیده بودند... حالش خیلی بد بوده انگار با دایی و  
زندایی هم بحثش شده!

فاطمه گفت:

:دختره پتیاره حلقشو درآورده تو صورتش پرت کرده!.

هاله پشت چشمی نازک کرد و گفت:

\_خلائق هرچه لایق سلیطه خانموباید یه شارلاتان  
میگرفت نه کاوه نجیب و مظلوم ما.... حالا دعواشون برا  
چی بوده؟!

عاطفه گفت:

\_یه نیم ست برلیان براش برده انگار دختره نپسندیده  
...گفته دفعه بعد طلا خواستی برام بخری فقط با سلیقه  
خودم بخر.

کاوه هم بهش برخورد و گفته:

\_دیگه طلا برات نمیگیرم.

اونم جدي گرفته و شروع کرده به فحاشی و هی به کاوه  
میگفته خسیسی و با خساست پولدار شدین و از این  
حرفا.



کاوه هم که دنبال فرصت میگشته تا یه جوری نامزدیو تموم کنه وبهم بزنه صداشو بلند میکنه و هرچی از دهنش در میاد بار دختره و خونوادش میکنه.

اونام از خونه میندازنش بیرون و کاوه هم یراست میاد کاشان و تمام دق ودلیشو سر پدر و مادرش خالی میکنه. دیشب اینجا غوغا بوده ...مادرجون تونسسته یه کم کاوه رو آروم کنه... امروزم نگهشون داشته تا یه کم جو تنش بینشون فروکش کنه وبعد برن

هاله با چشمان گشاد شده گفت:

\_بین دختره دیوونه چقدر وحشی بازی دراورده که کاوه خونسرد رو به مرز جنون رسونده.

@Vip Roman

#پناه

#پارت\_۸۲۶

خونه مادرجون شلوغ شده بود مادرم و خاله شیما تو آشپزخانه مشغول پختن شام بودند و دخترا هم گوشه ای سرگرم نشان دادن عکسا و مطالب اینستاگرامی بودند. عاطفه به کاوه که گوشه ای از سالن نشسته بود و به تلویزیون زل زده بود اشاره کرد و گفت:

\_بیچاره کاوه... حتما از اینکه نامزدیش بهم خورده خیلی ناراحته... نگاه، چقدر تو فکره

فاطمه گفت:

\_چقدر خوب که تو دوران نامزدی همدیگه رو شناختند... حسشو بکن اگه ازدواج کرده بودند وپای یه بچه در میون بود چقدر بیشتر لطمه میخورد.

هاله نگاهی دلسوزانه به کاوه انداخت و گفت:

\_حتما دیشب خیلی بهش سخت گذشته که آخر شب با  
اون حال اومده کاشان.

عاطفه صداشو خیلی آرام کرد و گفت:

\_انگار ساعت ۱۲ رسیده بوده... مادر جون ودایی وزندایی  
خیلی ترسیده بودند... حالش خیلی بد بوده انگار با دایی و  
زندایی هم بحثش شده!

فاطمه گفت:

:دختره پتیاره حلقشو درآورده تو صورتش پرت کرده!.

هاله پشت چشمی نازک کرد و گفت:

\_خلائق هرچه لایق سلیطه خانموباید یه شارلاتان  
میگرفت نه کاوه نجیب و مظلوم ما.... حالا دعواشون برا  
چی بوده؟!

عاطفه گفت:

یه نیم ست برلیان براش برده انگار دختره نپسندیده  
...گفته دفعه بعد طلا خواستی برام بخری فقط با سلیقه  
خودم بخر.

کاوه هم بهش برخورد و گفته:

دیگه طلا برات نمیگیرم.  
اونم جدي گرفته و شروع کرده به فحاشي وهي به کاوه  
میگفته خسیسي و با خساست پولدار شدین و از این  
حرفا.

کاوه هم که دنبال فرصت میگشته تا یه جوری نامزدیو  
تموم کنه و بهم بزنه صداشو بلند میکنه و هرچی از  
دهنش در میاد بار دختره و خونوادش میکنه.

اونام از خونه میندازنش بیرون و کاوه هم یراست میاد  
 کاشان و تمام دق ودلیشو سر پدر و مادرش خالی میکنه.  
 دیشب اینجا غوغا بوده... مادر جون تونسته یه کم کاوه رو  
 آروم کنه... امروزم نگهشون داشته تا یه کم جو تنش  
 بینشون فروکش کنه وبعد برن

هاله با چشمان گشاد شده گفت:

\_بین دختره دیوونه چقدر وحشی بازی دراورده که کاوه  
 خونسرد رو به مرز جنون رسونده.

#پناه

#پارت\_۸۲۷

@Vip Roman

نگاهم به کاوه افتاد که به صفحه تلویزیون خیره شده بود  
در حالی که از حالت چهره اش هم میتونستی به اوج  
درگیری فکریش پی ببری.

سنگینی نگاهم باعث شد نگاهش به طرفم برگردد.

باغم و دلسوزی بهش خیره شدم.

اخمی کرد و دوباره به صفحه تلویزیون خیره شد.

قبل از شام سامان تماس گرفت و از طولانی شدن جلسه  
کاریش خبرداد.

روی ایوون حیاط مادر جون رفته بودم و به آسمون نیمه  
ابری شب زمستونی نگاه میکردم فکرم درگیر کاوه بود.

نمیدونم یه جور عذاب وجدان به جونم افتاده بود) نکنه  
کاوه به خاطر من نمیتونه با کسی بسازه؟!)

بعد بعد منطقی ذهنم توجیه میکرد) دختره نرمال نبود و  
در حالت معمولیم با همه سر جنگ داشت.

شاید آگه کاوه منو دوست نداشت میتونست با عشق  
دختره رو رام خودش کنه.

\_به چي فکر میکنی دختر عمه

با صدای کاوه ترسیده به عقب برگشتم.

دستاشو به علامت تسلیم بالا بردوگفت:

\_ببخشید نمی خواستم بترسونمت.

لبخندی زدم و گفتم:

\_نه... اشکالی نداره.

کنارم قرار گرفت و سرش رو روبه آسمون گرفت و گفت:

\_تو آسمون دنبال چي میگردی؟

نگاهم به نیمرخ مغمومش افتاد.

باید این عذاب رو هم برای خودم هم برای کاوه تموم

میکردم... یکبار برای همیشه.

\_چندسال پیش عاشق یه پسری شدم از نظر خودم و شاید بقیه یه ایده ال به تمام معنا بود خیلی دوشش داشتم)... آهی کشیدم...(هیچوقت نفهمید... یعنی نخواست بفهمه ،اونقدر دوشش داشتم که اگه میگفت جونمم بهش بدم بهش میدادم.  
نگاهم بصورت مات و ناباوره کاوه افتاد.

\_هیچ پسرو مردی به چشمم نمیومد اونروزایی که ازم خواستگاری کرده بودی یکی از همون روزای عشق و عاشقیم بود.. شاید بهترین روزای زندگیم... هیچ وقت نفهمیدم از چیه من خوشت اومده بود که منو واسه زندگیت انتخاب کرده بودی... ولی میدونستم که غیر از اون مرد با هیچ کس دیگه نمیتونم زیر یه سقف برم... ولی اشتباه میکردم... درست نزدیک چهار ساله که با کسی غیر از اون زیر یه سقفم و دارم زندگی میکنم.... اوایلش خیلی سخت بود ولی عادت کردم یعنی پذیرفتم که قسمت هم نبودیم)... نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم



و ادامه دادم) یه جاخوندم من به قسمت اعتقادی ندارم  
 اگه بهم نرسیدیم یعنی یکی از ما دو نفر نمی خواست.  
 به چشمه‌اش خیره شدم و گفتم اونم منو نخواسته بود.

#پناه

#پارت\_۸۲۸

اشك به پشت پلکم هجوم آورد و تو چشمهای کاوه خیره  
 شدم و حرف آخر رو زدم.

\_ کاوه من همیشه تورو به عنوان یه پسر دایی دوست  
 داشتم... همیشه دلم می خواست موفقیت و خوشحالی  
 تورو ببینم... دلم می خواد رضایت رو از چشمات بخونم  
 ...دلم نمی خواد فکر کنم بخاطر دیگران زندگی می کنی.

وقتی شنیدم نامزد کردی خیلی خوشحال شدم از ته دل از خدا خوشبختیت رو خواستم اما...

اما الان فقط یه قلب شکسته و یه نگاه خسته ازت میبینم... از اینکه با غزل بهم زدی ناراحت نیستم چون توام پسره

دایی امیر هستی صبور و باشخصیتی... من تو این

خصلت شک ندارم پس لطفا از این به بعد با عقلت

تصمیم بگیر بلکه با دلت تصمیم بگیر... وقتی آدم با دلش

تصمیم بگیره حتی اگه اشتباهم کرده باشه بازم خوشحاله

...چون از کارش رضایت قلبی داره ولی اگه با عقلش

تصمیم بگیره که قلبش ناراضی باشه حتی اگه موفق هم

باشه بازم یه گوشه از قلبش بهونه میگیره و شهد

موفقیتشو به کامش تلخ میکنه.

چشمهای گشاد شده کاوه خبraz ناباوریش میداد.

\_من ازدواج موفق داشتم ولی همیشه یه گوشه قلبم برای

عشق نافرجامم گریه میکنه بدون اینکه بخوام روحم

خسته ورنجور میشه... با اولین چالش تو روابط زناشویم

از سامان خسته و رنجیده میشم... نمیگم خوشبخت

نیستم ولی خوب اونجوریم که دیگران فکر میکنند نیستم  
 اینارو برات گفتم که بدونی که باید خودت همسر آیندتو  
 انتخاب کنی پس کسی رو انتخاب کن که دلت بهت می‌گه  
 ودل اونم باهات همراه وهمدل باشه... مثل من و خیلیای  
 دیگه به صلاح ومصاحت دیگران عمل نکن تو ازدواجت  
 خودخواه باش از سرزنش بهم خوردن نامزدیت نترس وبه  
 خدا توکل کن خدا جواب خوبیهای همه رو میده توهم  
 پسر سالم و خوبی هستی من مطمینم که خدا بهترینهارو  
 برات میخواد.

\_پناه

با صدای هاله به پشت سرمون نگاه کردیم.

\_سامان اومده.

به طرف سالن براه افتادم.

#پناه

#پارت\_۸۲۹

چند دقیقه بعد از ورود من به سالن کاوه هم او مد به محض ورودش سامان نگاه معنی داری بهم انداخت و اخمهایش درهم شد با همان اخمها جواب سلام کاوه را داد.

سوار ماشین بطرف خونه در حرکت بودیم که بالاخره لب باز کرد و سکوت رو شکست.

\_ یبار برای همیشه میگم پس بهتره خوب به حرفام گوش بدي) نگاهی خشک و جدی بهم انداخت و دوباره به روبرو زل زد)

\_ دوست ندارم با کاوه و اون پسر عمت ارشیا هم صحبت بشی... از این به بعد هر جا اونا بودن بدون من نمیری.

ناباور به صورتش زل زدم.  
 برگشت و جدي واخم آلود گفت:  
 \_اینجوریم نگاه نکن نظرم عوض نمیشه.

سکوت کردم و صورتم رو به پنجره کنار م برگردوندم و  
 یه جورایی با اینکار اعتراضمو به این تصمیمش نشون دادم.

روی تخت دراز کشیده بودم که سامان دوش گرفته در  
 حالی که حوله تن پوشی پوشیده و با حوله کوچکی نم  
 موهاشو میگرفت بهم نزدیک شد و چون نگاه بی تفاوت و  
 سرد منو دید چشمکی زدو گفت:

\_قهری؟!

\_نه...ولی...

مکثی کردم و در حالی که تو چشماش خیره میشدم ادامه  
 دادم:

\_ولی بهم برخورد... تو به من اعتماد نداری؟!....!

تو عمق چشمام خیره بود لبهاشو جمع کرد و گفت:

\_موضوع اعتماد نیست... از وقتی این آقای دکتر) با  
تمسخر لباشو کج کرد(اومده یه حس ناخوشایندی از  
حضورشو نگاههای عجیب و غریبش به تو بهم دست  
میده.

پوزخندی زدم:

\_حس ناخوشایند... پس اگه جای من بودی و بارها از  
خیانت شوهرت باخبر میشدی چه حسی بهت دست  
میداد..

با بیادآوری خاطرات تلخ گذشتم اشک به چشمم هجوم  
آوردو زیرلب گفتم:

\_تواز نگاه یه مرد دیگه به زنی که دوشش نداری انقدر  
احساس بدی داشتی... حالا میتونی حس منو از خیانت  
شوهری که دوشش داشتم و قلبمو بهش داده بودم درک

کنی ؟ امیدوارم هیچوقت درك نکنی... چون حس خیلی وحشتناکيه.

گفتم ورویم رو ازش گرفتم تا متوجه قطره اشکی که از چشمم چکید نشود.  
 با بیادآوری عکسها و فیلمهای خیانتش حال منقلب شد و گریم شدت گرفت.  
 پتو رو روی سرم کشیدم و با حال زاری گریه کردم.  
 گوشه تخت پایین رفت و پتو از رویم کشیده شد.  
 با چشمای اشکی بهش خیره شدم.  
 لبخند به لب خیره ام بود.  
 در سکوت بهم زل زده بودیم و با نگاهمون حالات همدیگرو آنالیز میکردیم.  
 یه جور شادی و لذت پشت نگاهش بود از اینکه دوباره اعتراف دوست داشتن منو گرفته بود احساس غرور

میکرد برق نگاهش نشان میداد حس غرورش ارضا شده و دوباره خواهانم شده.

#پناه

#پارت\_۸۳۰

سرش رو پایین آورد و آروم لبم رو بوسید و در حالی که موهامو نوازش میکرد گفت:

\_میشه انقدر به گذشته فکر نکنی... من بهت قول میدم که دیگه تا آخر عمرم از من بی وفایی نبینی... خوبه قول من برات کافیه.



دستش رو که روی موهام بود رو پس زدم و دلگیر  
نگاهش کردم.

\_ سامان دلم شور میزنه حس میکنم قرار اتفاق بدی بیفته  
یه احساسی که همیشه وقتی بهم خیانت میکردی بهم  
دست میداد یه جور حس ششم از آینده... هرروز  
منتظرم تا خبر خیانتت بهم برسه... هرروز که دیر میکنی  
یا میگی جلسه هستم یه جور دلواپسی به دلم چنگ  
میندازه یه جور اضطراب دلگیر که دایم باهامه.  
لبخنداز روی لبش کنار رفت و اخم دوباره مهمون صورتش  
شد.

\_ دوباره کسی رو دنبالم میفرستی.؟!

\_ نه ولی اگه دوباره بهت شك کنم اینکارو میکنم و ایندفعه  
سامان.... به جون مامان و بابام قسم.... نمی بخشمت  
...پس حواستو جمع کن و دنباله رو اون شهرامه بی همه  
چیز نشو.

عمیق در چشمام خیره شدو گفت:

\_من تورو طلاق بده نیستم عشقم ... اینو هیچوقت یادت نره.

اولین بار بود که منو عشقم خونده بود و باعث شدلبخند گرمی روی صورتتم بشینه.

بی غیرت بودم که تو اوج دلگیریم از یه کلمه عشقم اینجور به وجد میومدم ولی فقط یه زن میتونه از حسی که پشت عشقم گفتن یه مرد هست پی بیره ... از عمق این معشوق بودن برای اون مرد... اون شب حس کردم هر بوسه ولمس سامان از حس درونیش نشئت میگیره وقتی در آغوشش فشردم میشدم حس میکردم اونم از اینکه منو از دست بده میترسه و همین برام کافی بود... حس ترس حس بازدارنده قوییه.... و همین منو راضی میکرد ،بخصوص وقتی با قربان صدقه داغ و بی مهابا در آغوشش مچاله میشدم.

صبح موقع صرف صبحونه سامان درحالی که لقمه ای  
نون و کره بدستم میداد گفت:

\_ امروز عصر مراسم یادبود زنونه ای برای خان عمو  
میگیرن بهتره بری ؟

\_ باشه دیروز مامان گفت... حتما میرم.

در حالی که لقمه اش رو قورت میداد گفت:

\_ امروز رسماً پدرت سهامشو به ما میفروشه.

می دونستم دیروز بابا طی تماسی بهم اطلاع داده بود و ازم  
خواسته بود چند روزی نقش معشوقی دلبر رو بازی کنم

با تعجب گفتم:

\_ جدا... بابام چیزی نگفت!

\_ کی تا حالا مهندس سیادتی واسه چیزی توضیح داده که  
دفعه دومش باشه.

\_انگار زیاد خوشحال نیستی که صاحب تمام سهام شرکتی  
به این بزرگی و موفقیتی میثی؟!\_

عمیق نگاهم کرد و لب زد:  
نمیدونم چمه...یه جور دلشوره دارم... از نگاه بابات بهم  
یه حس دلواپسی بهم دست میده.

#پناه

#پارت\_۸۳۱

@Vip Roman

لبخند رو لبم نشست و گفتم:

\_ فعلا که تمام ثروتش دستته) با حالت لوندی با انگشت  
خودمو نشون دادم(دیگه از چی میترسی؟!

خندید و لیوان چایش رو به طرفم گرفت و با لحن  
قلدرانه ای گفت:

\_ یه چایی برام بریز ضعیفه.

بعد بلندتر خندید و گفت:

\_ چه حالی میده به تمام ثروت مهندس سیادتی آدم دستور  
بده.

پشت چشمی نازک کردم و از پشت میز بلند شدم و با  
گرفتن لیوان بطرف گاز رفتم در حالی که سنگینی نگاه  
سامان رو از پشت سرم احساس میکردم.

لیوان چایی رو به دستش دادم.

همونطور که کمی خم شده بودم گوشه شقیقه اش رو  
محکم بوسیدم و گفتم:

\_بفرمایید سرورم... چایی چه قابلی داره.

نگاه پر محبتش ولبخند روی لبش نشون میداد که از کارم  
خوشش اومده تو یه حرکت دستی که روی شونش  
گذاشته بودم تا موقع بوسیدنش تعادل حفظ بشه رو  
گرفت و بالا آورد و روی دستم رو بوسید.

شکه شده به چشماش خیره شدم... بعداز چند ثانیه به  
خودم اومدم لبخند عمیقی روی لبم نشست.

از سامان مغرور این کار بعید بود و شاید شیرینی این  
کارش با شهد غافلگیری مضاعف شد که اینجوری باعث  
خوشحالی عمیق من شد.

عصر به همراه النازجون به خونه خان عمو رفتیم... اونجا  
مامان خودمم بود و از افتادن خانم بزرگ و شکستن پاش  
خبرداد.

با پایان مراسم با مامان راهی خونه خانم بزرگ شدیم.

تو خونه خانم بزرگ غیراز بهجت خانم و مادر جون کس دیگری نبود.

صورت خانم بزرگ رو بوسیدم و) با خدا بد نده ای( که گفتم باب گفتگو واحوالپرسی رو باز کردم.

\_صبح رفتم از دستشویی بیرون پیام پام به چهارچوب در گیر کرد و به جلو پرت شدم ...دکتر میگفت خدا رحم کرده که از لگن زمین نخوردم و فقط استخون مچ پام ترك برداشته وگرنه معلوم نبود چقدر وقت باید زمین گیر میشدم.

مادر جون گفت:

\_خدابتهت خیلی رحم کرده ،خواهر ،حتما باید یه صدقه کنار بذاری .

بهجت خانم با سینی چایی وارد شد و همونطور که چایها رو تعارف میزد گفت:

\_بخدا حاج خانم چشمتون زدن... چند روز خونتون مهمون بروبیا داشت بالاخره تو چشم بودین هی من گفتم

اسپند دود کنم حاج خانم نداشت می گفت زشته جلو  
 مهمونها... من که برا مهمونا دود نمی‌کردم بالاخره  
 دروهمسایه همه فهمیده بودن مهمون داریم اصلا همین  
 رباب خانم.

باتشر مادر جون که) بهجت خان غیبت نکن ( بهجت خانم  
 که انگار دکمه اختلاط کردنش زده شده بود ناگهان ساکت  
 شد.

روبه بهجت خانم کردم وگفتم:

\_حالاتفاقیه که افتاده می خواین حالا اسپند دود کنین و  
 مقداری پول هم از کیفم بیرون کشیدم و دور سر خانم  
 بزرگ گردوندم و با گفتن) ان شالله بلا دور ( باشه صدقه  
 رو به بهجت خانم دادم تا به مستحق بده.

#پناه

#پارت\_۸۳۲



به اتاق خواب مهمون رفتم و پالتو و کیفم رو گذاشتم.  
 تونیک مخمل مشکی رنگی تنم بود و شلوار جین مشکی هم  
 به پا داشتم... کش موهامو باز کردم و موهامو روی شونه  
 هام باز گذاشتم.  
 بهجت خانم با منقل اسپند ذکر گوین داشت وارد پذیرایی  
 میشد که متوجه من شد.

\_پناه جان بیا دور سرت بگیرم مادر.  
 سرم رو کمی پایین آوردم بهجت خانم با ذکر صلوات دور  
 سرم چرخوند.

در همین حال با صدای زنگ متوجه صفحه آیفون شدم  
 و بادیدن عمه پشت در سریع کلید باز شدن در رو فشار

دادم با ورود عمه قامت بلند و خوشتیپ ارشیا هم از صفحه آیفون گذشت و وارد خونه شد... مونده بودم چیکار کنم... سریع به سراغ شالم رفتم و اونو سر کردم در راهرو بین اتاق و پذیرایی با ارشیا و عمه رودر رو شدم و با سلام و احوالپرسی و بوسیدن عمه خوشامد گفتم.

قلبم از هیجان دیدن ارشیا دوباره تپیدن گرفته بود و همه جور حس به سراغم آمده بود... هم از دوباره دیدنش خوشحال بودم... هم نمیتونستم تو صورتش نگاه کنم چون میترسیدم نگاه شیفتم همه چیز رو لو بده وهم از طرفی صدای سامان تو گوشم اگو میشد که بدون او حق دیدن ارشیارو ندارم.. مونده بودم چیکار کنم.

روی مبل روبه روی عمه و ارشیا نشسته بودم ارشیا در حال چك کردن عكس پای خانم بزرگ بود و من تو دنیای عذاب وجدان و چه کنم چه کنم خودم گرفتار... باید از اون محیط میرفتم وگرنه اصلا نمیتونستم جوابگوی دل بی پروای خودم باشم... نمی خواستم که پیش وجدان خودم یه خاین باشم میدونستم که حتما خبر اومدن ارشیا بزودی به گوش سامان میرسید چون مامان همین نیم

ساعت پیش به بابا جریان شکستگی پای خانم بزرگ رو گزارش کرده بود.

بابا و سامان هر دو از صبح بخاطر مشغله واگذاری سهام موبایلشون رو خاموش کرده بودند تا وقفه ای بین جلسه شون پیش نیاد و حتما تا الان سامان هم از این اتفاق خبردار شده و ممکن بود با پدرم به خونه خانم بزرگ بیان و اونوقت اگه ارشیا رو میدید حتما از اینکه به حرفش گوش ندادم خیلی ناراحت و عصبانی میشد... منم نمیخواستم رابطه تازه گرم شده خودم رو با همچین بهانه ای دوباره از بین ببرم

کمی دودل بودم ولی بالاخره تصمیمم رو گرفتم و راهی اتاق شدم که کیف و پالتوم اونجا بود.

جلو آینه موهامو دوباره بستم و شال رو روی سرم مرتب کردم به طرف پالتوم رفتم که با باز شدن در درجا خشکم زد.

#پناه

#پارت\_۸۳۳

ارشیا وارد اتاق شد و آرام در رو بست و به در تکیه داد...  
 نگاهم به در بسته شده پشت سرش کشیده شد و  
 دوباره روی صورت ته ریش دارش نشست... اولین چیزی  
 که از ذهنم گذشت این بود که اصلا ته ریش بهش  
 نمیومد و من صورت اصلاح شدش رو بیشتر دوست  
 داشتم.

نگاهمون قفل نگاه هم بود.

نگاهش دلگیر و پرسنده بود و نگاه من متعجب و کنجکاو  
 این کارش.

به فرانسه گفت:

\_ چرا با من و خودت اینکارو کردی چرا... ها

دهنم خشک شده بود و نگاهم پریشان روی صورتش در  
گردش بود.

از ته گلوم نالیدم:

\_ چیکارکردم؟!

مغموم و اخمو در حالی که صدایش از هیجان شایدم از  
بعض مرتعش شده بود به فرانسه گفت:

\_ خوشبختی رو از من و خودت گرفتی.

نگاهم پراز افسوس و حسرت شد و به فرانسه گفتم:

دیگ گذشته دکتر... بهتره به گذشته ها فکر نکنی.

نمیتونم... نمیتونم ازت بگذرم... دارم جون میدم... از  
وقتی که فهمیدم عشقمون دوطرفه بوده و من احمق  
بهش گند زدم خواب و خوراک ندارم... چرا بهم نگفتی.

حس افسوس و حسرت نگاهم به آنی خاموش شده و  
خشم جایگزینش شد... با غیظ در حالی که کلمات رو  
جویده جویده میگفتم نالیدم:

\_هنوزم منتظری من بهت بگم دوست دارم... هنوزم من  
مقصرم... نگفتم؟ مطمئنی نگفتم؟! نگاهم بس نبود  
...خواهش میکنم خودتو به نفهمی نزن که خودت خوب  
میدونستی چقدر می خواستمت و بهت وابسته شده بودم  
...

\_من...

بهش اجازه توجیه ندادمو ودوباره باهمون خشم توپیدم:  
\_توچی ها؟....! توچی؟...! بنذار من بگم... تو یه ترسوی  
بزدلی که نمیدونی با خودت چند چندی... همش دوست  
داری که دخترا برات غش و ضعف کنن و ابراز علاقه کنن

و تو با تفاخر باهاشون برخورد کنی.... اینو همون روزام  
فهمیده بودم آقای مغرور.  
پالتوو کیفمو برداشتم و نزدیکش شدم.  
روبروش ایستادمو گفتم:

\_من خیلی اشتباه میکردم... خدارو شکر دنیا بهم ثابت  
کرد که تو زندگی جایی برای آدمای بزدل که یواشکی  
کسی رو دوست دارن و حتی وقتی بفهمن طرف دوششون  
داره نمیرن قایم بشن و تلفنشون و سه روز خاموش کنن  
تا به زعم خودشون برا اون طرف عزیز بشن و دختره  
دنبالشون بدوئه نیست... تو همون موقع هام میدونستی  
که من دوست دارم همون روزی که بهت زنگ زدم و  
گفتم دارم ازدواج میکنم میدونستی منظورم چیه...می  
خواستی التماس کنم که پا رو قلبم نداری و ازم  
خواستگاری کنی.... شایدم میخواستی واقعا خودم رو  
جلوت اونقدر حقیر کنم تا ازت خواستگاری کنم).. سرم  
رو تکون دادم (آره دلت همینو میخواست میخواستی  
غرورمو بشکنم و ازت خواستگاری کنم.

هـ...ولي كور خوندي آقاي دكتر من همون روز قلبمو از  
سينم كندم و انداختمش دور... عشق توام باهاش دور  
انداخته شد قلب من جاي آدماي ترسو نيست.

#پناه

#پارت\_۸۳۴

با دست کنارش زدم تا ازش عبور کنم که با يك حرکت  
غافلگیرانه بازوم رو چسبید و منو به طرف خودش کشید  
و همزمان که در آغوشم میکشید لبش رو روی لبم  
گذاشت و محکم و عمیق بوسید... شکه شده فقط  
تونستم با هل دادنش از خودم جداش کنم و در حالی که  
تمام تنم میلرزید سیلی جانانه ای به گونه اش بزنم.



دست خودم نبود و شکی که بهم وارد شده بود باعث اینکار شد.

شاید تمام این اتفاقات در عرض چند ثانیه بیشتر طول نکشید ولی هر چه بود من و ارشیارو شك زده کرد.

نگاهم به دست روی گونش مات مانده بود اشک به چشمم هجوم آورد و هق زده از اتاق بیرون اومدم و به طرف در خروجی دویدم.

عمه که با لیوان آب پرتقالی از آشپزخونه بیرون اومده بود با دیدنم هیع کشان گفت:

چی شده عزیزم؟!

ومن گریه کنان بدون جوابش از در بیرون زدم.

ارشیا

حقم بود... این سیلی بهم یادآوری کرد کجای دنیا ایستادم... درست رو دره جهنم بودم از دو شب پیش نه خواب داشتم نه خوراک... از اون شب لعنتی که چشمهای مشتاق و عاشق پناه رو روی شوهرش دیده بود و لحن

لوندش وقتی که از خوشتیپی شوهرش تعریف کرده بودرو شنیده بودم منو تو جهنم سوزانی انداخته بود که تمام استخوانهامو آب میکرد... بعد هم که کابوسم تکمیل شد و فهمیدم پناه از یکسال قبل از ازدواجش تمام قربان صدقه ها و عاشقانه های منو متوجه میشده ... منِ احمق با خودم و اون چه کردم... منو بزدل دیده بود... منو ترسو و بی عرضه تصور کرده بود... چقدر غرورم شکست چقدر حس عجز و ناتوانی میکنم.... حق رو به پناه میدم.... حق میدم که منو نبخشه.... ولی حق نمیدم که منو ترسو فرض کنه.... میخواستم به ایران برگردم و رسماً ازش خواستگاری کنم.... می خواستم سوپرایزش کنم... نمی دونستم که سرنوشت جور دیگه ای برام رقم زده.... دوروزه که دارم فکر میکنم چه جوری بهش بگم هنوزم می خوامش.... راستش نگاهش به سامان منو دودل کرده.... یعنی عاشقشه؟! پس اون حرفایی که کاوه شنیده بود چی.... پس اون حرفایی که دیشب به کاوه زده بود و کاوه بعداز رفتن پناه از مهمونی به آریا زنگ زده بود چی

....پناهی که احساس خوشبختی نمیکرد همون پناهی بود  
 که با شیفتگی به شوهرش زل میزد ؟  
 سرم رو بین دستام گرفتم و چند بار تکرار کردم دارم  
 دیوونه میشم.

مادرم دررو باز کرد با دیدن صورت ملتهبم متعجب با  
 چشمانی گشاد شده وارد اتاق شد و کنارم رو تخت  
 نشست با تردید کمی صورتم رو چرخاند:  
 \_منو نگاه کن ،چی...\_

و با دیدن رد سیلی روی صورتم ناباور در حالی که  
 مردمک چشماش میلرزید فقط به چشمام خیره شد.  
 هاله اشک که تو چشماش نشست نگاه ازش گرفتم.

\_پناه بود آره

صدای لرزانش دلم رو به درد آورد و چشمامو بستم و  
 سرم رو پایین انداختم.

\_اون دختری که دوشش داری پناه بود ؟

#پناه

#پارت\_۸۳۵

و چون سکوت منو دید کمی بلندتر و دستوری پرسید:  
 \_ با توام جوابمو بده... اون دختری که بخاطرش به ایران  
 اومدی پناهه؟!!

همونطور سردر گریبان سرم رو به نشونه تایید تکون  
 دادم .

آه عمیقی که کشید و سکوت بعدش منو بیشتر از خودم  
 بیزار میکرد.

\_ بهش گفتم که اون دختری که دوست داری اونه؟... آره

کادی از EXCHANGE GROUP

بخاطر همین بهت سیلی زد و گریون فرار کرد  
 بغض کرده نگاهم به مادرم که با چشمان گریون نگاهم  
 میکرد افتاد بهش چی میگفتم

میگفتم بخاطر بوسیدنش بود... وقتی بهم گفته بود ترسو  
 غرورم جریحه دار شده بود... بهش میگفتم وقتی نزدیکمه  
 نمیتونم خودمو کنترل کنم و مثل یه آهنربا جذبش میشم  
 ... بهش میگفتم روزها و شبها در آرزوی آغوش و  
 بوسیدنشم وقتی این حرفهارو بهم زد حس کردم دارم از  
 دستش میدم و می خواستم با اینکار جلو از دست دادنشو  
 بگیرم... ولی فقط یه چیزی در ذهنم شکل میگرفت اونم  
 آغوش گرم و حجم بدن پناه بود و لبهای سفت شدش  
 ... باور کردنی نبود ولی اون بوسه اونقدر به من چسبید که  
 یک سیلی نمیتونست از حجم لذتی که بهم داده بود کم  
 کنه.

\_مامان باید براتون یه چیزایی رو بگم ولی الان وقتش  
 نیست سردرد شدید دارم و حرفام طولانیه اجازه بده  
 امشب بگذره بعد براتون مفصل تعریف میکنم.

مامان سرم رو به آغوشش کشید وگفت:  
 \_ چرا زودتر بهم نگفتی... چرا اونروزی که بهت زنگ زدم  
 و گفتم داره ازدواج میکنه چیزی نگفتی

مغموم و حسرت زده فقط نگاهش کردم.  
 با تقه ای که به در خورد و بعد ورود کیانا بحث عوض  
 شد.

\_ اجازه هست ؟  
 تودلم گفتم) اینو باید پشت در میپرسیدی و بعد وارد  
 میشدی)

مامان اشکاش رو سریع پاک کردو گفت:  
 \_ بفرمایید عزیزم.  
 لبخند کم جونی زدم ودستم رو روی جای سیلی گذاشتم.  
 مامان خنده اش گرفت.

کیانا گفت:

\_آخی دندونتون درد گرفته. !؟

من و مامان نگاهی بهم انداختیم ولبخندزدیم

مامان با همون لبخند گفت:

\_آره عزیزم.... دندون عقلش درد گرفته.

بعد بلند شد و گفت:

\_برم واسش مسکن بیارم.

وبه طرف در رفت و از اون خارج شد.

#پناه

#پارت\_۸۳۶

کیانا لبه تخت کنارم نشست و گفت:

\_از ساعت خوشت اومد ؟

نگاهی زیر چشمی به ساعت دست چپم که اکثر اوقات دستم بود انداختم و گفتم:

\_بله خیلی قشنگ بود... ولی راستش من با صفحه این ساعتم راحتترم و برا استفاده روزانم ازش استفاده میکنم...هدیتو گذاشتمش برا مراسم یا جشنی چیزی.

کیانا که انگار راضی شده بود با لبخندی نگاهم کرد و گفت:

\_چند روز داشتم برا گرفتن هدیه ای که دوست داشتمه باشی تمام پاساژا رو زیرو رو میکردم.



تشکر کردم و ذهنم ناخودآگاه به سمت تابلوی اهدایی پناه کشیده شد تابلویی که الان روبروی تخت خوابم نصب شده بود و برای من از هرشی در این دنیا با ارزشتر بود.

مادرم با لیوان آب و قرصی در دست وارد شد.

\_بخور عزیزم و بگیر یه کم بخواب.

بعداز خوردن قرص و آب مامان لیوانو از دستم گرفت و رو به کیانا ازش خواست با هم بیرون برن تا من استراحت کنم.

بعداز رفتن اونها دوباره افکار مالیخولیایی به سراغم اومد و منو با خودش به دنیای وسواسهای فکریم برد.

فردای اون روز تمام جریان دوستی با پناه رو برای مادرم تعریف کردم و با موجی از سرزنش مامان برای اینکه چرا

تو سه سال رابطم با پناه براش از علاقم نگفته بودم  
 مواجه شدم در آخر هم با گفتن:  
 (حقته حالام بشین و نگاه کن)  
 نمک به زخم قلبم پاشید و با حالت قهر ازم جدا شد.

## پناه

چند روزی از اون شب میگذشت... حتی با یادآوریش هم  
 تمام بدنم گر میگرفت و قلبم به طپش میوفتاد.  
 از خانه خانم بزرگ که بیرون زدم وتوی ماشین نشستم تا  
 چند دقیقه فقط بدنم میلرزید و لبهام نبض میزد و قلبم  
 پر طپش از هیجان به سینم میکوبید وانگار می خواست از  
 جایش کنده بشه... به زحمت تونستم سویچ رو با  
 دستهای لرزون از کیفم بیرون بکشم در حالی که هنوز  
 ترس اینو داشتم که ارشیا به دنبالم از خونه خانم بزرگ  
 بیرون بیاد... سریع ماشین رو روشن کردم و از اونجا دور  
 شدم.

صحنه بوسیدن و در آغوش کشیدن ارشیا و سیلی زدن  
 من مثل يك فيلم بصورت آهسته چندین و چند بار برام  
 تکرار میشد... حالمو نمیفهمیدم گاهی از شیرینی بوسه ی  
 پر حرارت و عاشقونش میخندیدم و گاهی از عذاب لمس  
 شدن تن نامحرمش حس بدی میگرفتم و بغض میکردم  
 ...چندین بار محکم رو فرمون کوبیدم و در حالی که در  
 يك گوشه از خیابون خلوتی نگه داشتم با گذاشتن سرم  
 روی فرمون بغضم رو رها کردم و با صدای بلندی زار زدم

نمیدونم دقیقا چقدر در این وضعیت بودم که با صدای  
 تلفنم متوجه کیفم شدم... تلفن رو از کیفم بیرون کشیدم  
 و با دیدن شماره مادرم با کشیدن چند نفس عمیق و  
 بلعیدن بزاق دهانم سعی کردم خیلی عادی جواب بدم.  
 مادرم از رفتن بدون خدا حافظیم شاکی بود و من بعد از  
 عذرخواهی با دروغ اینکه سامان کلید رو تو خونه جا  
 گذاشته و الان پشت در مونده و بعدا با سامان دوباره  
 میخواستم به خونه خانم بزرگ برگردم پی ادبیم رو توجیه  
 کردم... هرچند که مدونستم دیگه هرگز جسارت روبرو

شدن با ارشیارو نداشتم و این شاید بدترین نتیجه کار  
ارشیا بود که دیگه حتی خجالت بکشم تا باهاش روبرو  
بشم با این کارش منو از دیدن خودش محروم کرد.

#پناه

#پارت\_۸۳۷

به خونه برگشته بودم و مثله مرغ سرکنده یه جا بند نبودم  
طول و عرض سالن راه میرفتم و ناخن میجویدم.

ساعت از ۱۱ شب گذشته بود و از سامان خبری نبود چند  
باری باهاش تماس گرفته بودم و ریجکت کرده بود ...  
راستش از اینکه امشب خونه نبود خیلی هم خوشحال  
بودم اینجوری که حال من از خود بیخود شده بود هر

کسی میفهمید که اتفاقی برام افتاده برای اینکه از اون حالت درآم به حمام رفتم و زیر دوش رفتم دستم ناخودآگاه به سمت لبهام رفت چیزی از اون بوسه نفهمیده بودم... راستش انقدر که شکه شدم و سریع این اتفاق افتاد اصلا هیچ حسی جز فشار و لبهای داغ ارشیا رو حس نکردم... ولی الان که از تب و تاب سر شب کم شده بود همین مرور اون لحظه لذت عجیبی به بدنم سرازیر میکرد.

با صدای تقه ای که به در حمام خورد از ترس شانه هایم بالا پرید.

صدای سامان قبل از واکنش من ضربان قلبم رو که از ترس بالا رفته بود کم کرد.

\_پناه این تویی ؟

\_بله

مرتعش گفته بودم و سکوت بینمون باعث شد سریع از حمام بیرون بیام.

کنار در تراس ایستاده بود و هنوز لباس بیرون تنش بود.  
با سلام من متوجهم شدو به عقب برگشت .

صورتش برافروخته بود وگره کوری بین ابروهایش نشسته  
بود با سر جوابمو داد.

نزدیکش شدم و گفتم:

\_حالت خوبه؟ چیزی شده؟! کارها به خوبی انجام شد؟

تو چشمم خیره شد یه جوری موشکافانه و دقیق انگار  
میخواست ذهنمو بخونه انگار نگاهش چنگ داشت و  
میخواست از پس ذهنم رازی رو بیرون بکشه.

\_امروز بعداز اینکه بابات چکهارو گرفت و امضا آخرو زد  
برق نگاهش به من یه دلشوره عمیق داد.... پناه راستشو  
بگو چه نقشه ای واسم داره منو احمق فرض نکنید... من

پناه

مریم بوذری

از بابات میترسم یه حسی بهم میگه مهندس سیادتت واسم  
یه نقشه داره... ولی نمیدونم از کجا میخواد حسابمو  
برسه تو ته نگاهش یه جور تنفراز خودم رو میبینم  
....نگاهش فرق کرده...

#پناه

#پارت\_۸۳۸

نزدیکم شد و روبروم قرار گرفت و طره ای از موهام که  
از زیر حوله تن پوش بیرون زده بود و در دست گرفت و  
ادامه داد:

\_حس میکنم دیگه دوسم نداره وداره لحظه شماری میکنه  
که توروازم بگیره.

کادی از EXCHANGE GROUP

بوی مشروبی که از دخنش میومد مجبورم کرد کمی به  
عقب برم وبا ترش رویی بهش بتویم:

\_ باز دوباره مست کردی؟!\_

نگاه مخمورش رو به چشمام دوخت و در سکوت خیره  
ام شد در حالی که به طرف کمد دیواری برمینگشتم گفتم:  
\_ توهم زدی... بابام واسه داماد عزیز دردونش هیچ نقشه  
ای نداره.

حوله رو از تنم بیرون اوردم و همونجور که مشغول  
پوشیدن لباسم بودم ادامه دادم:

\_ بابام بخواد منو ازت بگیره ... اصلا منتظر نقشه نیست  
کاریت میکنه خودت دخترشو دو دستی تقدیمش کنی.  
دستهایش که بدورم حلقه شد و سرش که تو گودی گردنم  
قرار گرفت دلم هری پایین ریخت راستش یه جور خجالت



و شرمزدگی به همراه عذاب وجدان از اتفاقات امروز به  
 جونم افتاده بودو از اینکه نه تنها از بوسیده شدن از  
 طرف ارشیا ناراحت نبودم بلکه هر وقت بهش فکر  
 میکردم دلم از یادآوریش غنج میرفت از خودم بدم میومد  
 و وجدانم مواخذه گرانه سعی در توبیخم داشت ولی  
 بعضی چیزها دست خودت نیست افسار نفس سرکشم  
 پاره شده بود و پرده حیای روحم دریده و این حس  
 رضایت از بوسیدن ارشیا جزو رویاهای به واقعیت رسیده  
 من شده بود و حس رضایت درونی منو شعله ور می کرد.  
 با صدای مرتعش و لرزون از بغض سامان به خودم  
 اومدم و ناباور از گریه ای که میدونستم بخاطر مصرف  
 مشروبات الکلی و باعث رقت قلبش شده به حرفاش  
 گوش سپردم.

\_حاضرَم همه دارایم و بدم ولی تورو بهش پس ندَم  
 ...نمیدونم چم شده ولی اینو میدونم از همون دفعه اولی  
 که تو ویلای شمال از نزدیک دیدمت عاشقت شدم

...حسی که به هیچ کس نداشتم و ندارم و حاضر نیستم  
حتی یه روز ازت جدا بشم.

#پناه

#پارت\_۸۳۹

دیر بود... خیلی دیر... دیگه برام مزه نداشت... تو دنیا به  
این باور رسیدم که هرچیزی باید در موقع خودش اتفاق  
بیفته تا دلنشین باشه... من دیگه توقع دوست داشته  
شدن از جانب سامان رو نداشتم... برام مهم نبود که  
بهم بگه یانه... اونموقع که آرزوی شنیدن دوست دارمشو  
داشتم ازم دریغ کرده بود و حالا که دیگه روحم به ابراز  
عشقش نیازی نداشت ابراز عشق میکرد... بخصوص  
حالا که در حالت مستی هم گفته بود برام پیشیزی ارزش  
نداشت.

پوزخندی از یادآوری گذشته روی لبم نشست و چرخیدم  
طرفش و در حالی که صورت گر گرفتشو که مثل آتش  
تفتان زیر دستم می سوخت بین کف دستم می گرفتم و  
لبشو آروم بوسیدم گفتم:

\_بِهتره یه دوش بگیری ومنم برات یه شربت عسل درست  
کنم بلکه یکم از هذیون گویی دست برداری.  
محکم در آغوشم کشید و سرم رو به خودش فشار داد و  
گفت:

\_حس میکنم دیگه باورم ندارم... حسم اشتباه نمیکنه...  
پناه تو دیگه باورم ندارم) سرم رو از خودش جداکرد و تو  
چشمام خیره شد(دوسم داری ولی ازم دل بریدی.  
مردمکهاش میلرزید ومن به این فکر میکردم که چقدر  
قشنگ منو شناخته و به بهترین وجه ممکن احساسمو  
نسبت بخودش بیان کرد.

نیشگون آرومی از لپش گرفتم و با لوندی گفتم:

\_ای شیطون از کجا فهمیدی؟!\_

نگاه لرزون و در عین حال جدیشو بهم دوخت  
لبخندی روی لبم نشست.

یه حس درونی باعث شد لب باز کنم و بگم:

\_سامان من تورو خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر کنی  
دوست داشتم که الان اینجام... من غرورمو شکستم  
...خودم رو زیر پاهام له کردم که هنوزم پیشتمو و دارم  
باهات زندگی میکنم اگه این اسمش عشق نیست پس چیه  
!؟ exchange group

ولی...مکثی کردم و ادامه دادم:

\_از قدیم گفتن یه میخو تو دیوار فرو کن و در بیار شاید  
میخو دراورده باشی ولی جاش روی دیوار مونده تو با  
خیانتات یه میخ تو قلب من فرو کردی الانم هرچقدر  
سعی کنی که جبران کنی بازم جاش تو قلبم خالی مونده و  
هروقت ازم تعریف میکنی منو یاد گذشته میندازی.

دوباره سفت در آغوشم کشید و گفت:

کادی از EXCHANGE GROUP

\_من که بہت قول دادم کہ گذشتہ دیگہ تکرار نمیشہ  
 ...توام بہترہ فراموش کنی و یہ زندگی جدید روضح کنیم.  
 بہتر دیدم سکوت کنم من مدتہا بود کہ دیگہ بہ گذشتہ  
 فکر نمی کردم و نگاہم بہ آیندہ بود.

#پناه

#پارت\_ ۸۴۰

با پریساتو کافی شاپ مورد علاقہ مان نشستہ بودیم و  
 داشتیم کاپوچینو و کیک سفارشیمون رو می خوردیم.

پریسا تکه ای کیک در دهانش گذاشت و با یه قلوپ از  
محتویات فنجانش همراهیش کرد و همانطور که در حال  
قورت دادن محتویات دهنش بود گفت:  
\_یه سوال ازت پرسم جوابمو میدی؟

با تکنون سر جواب مثبت دادم و فنجونو به لبهام نزدیک  
کردم.

\_مارال همون دکتر ارشیا بود درسته؟

تعجبی نکردم... چون می دونستم همون موقع تو  
بیمارستان وقتی دستهای قفل شده مارو دیده بود فهمیده  
بود.

لبخندی روی لبم نشست و با تکان سر حرفش رو تایید  
کردم.

فنجانو روی میز بر گردوندمو گفتم:

\_تو از کجا فهمیدی؟

\_ تو سفر یزد نصف شب رفتی بیرون تا به تلفنت جواب  
 بدی من و سمانه بیدار بودیم فرداش تو یه اقدام  
 تجسسی (خندید) از لیست تماس و ساعت تماسها  
 تونستیم شماره مارال رو تشخیص بدیم از کد امریکا  
 فهمیدم که ارشیاست ولی جلو سمانه چیزی بروز ندادم  
 ... بعد وقتی تو بیمارستان اون حجم از پریشونی آقای  
 دکتر رو دیدم به قطعیت رسیدم.

لبخندی به پهنای صورتم نشست و گفتم:  
 \_ اونی هم که تو کوه ازش حرف زدم ارشیا بود.

عمیق و پر احساس نگاهم کرد و گفت:

\_ متوجه شدم

نفس عمیق و آه ماندی کشید و ادامه داد:

\_ پناه... یه سوالی منو به خودش مشغول کرده

وچون نگاه آماده شنیدن من رو دید ادامه داد:  
 \_ خداوند تو قرآن فرموده زنان پاک با مردان پاک ازدواج  
 میکنن و زنان زنا کار با مردان زناکار

اشك تو چشماش حلقه زدو با بغضي آشكار گفت:  
 \_ پس چرا من وتو پاک و دست نخورده باید گیر این دوتا  
 فاسق بیفتیم... چه گناهی کردیم که جزاش وصلت با این  
 دوتا هرزه بود.

اشك از چشمش چکید و گفت:  
 \_ تو بگو من که قبل از ازدوایم حتی با بابا و داداشامم  
 روبوسی نکرده بودم چرا باید با شهرام لجن ازدواج کنم.  
 اشکش رو با دست پاک کردو گفت:  
 \_ این سوالو از مامانم پرسیدم میدونی چی گفت؟



گفت): اگه مردی با زنش بد باشه و اونو اذیت کنه خدا دامادی نصیبش میکنه که همون کارارو به سر دخترش بیاره بابام به مادرم بد کرد درست... ولی چرا من و خواهرام باید تقاص پس بدیم... خوب محسن و حسام و اون زن دوم ایکیریش جزای اخلاق و رفتار بد بابامو پس میدادن چی میشد... یه عمر مادرم پا قدم منو مقصریه هم خوردن زندگیش میدونست گفتم ازدواج کنم عقده های که خونه بابام داشتم و کمبودهامو خدا با یه ازدواج خوب جبران میکنه ولی دیدی چی شد؟ گیر شهرام زناکار هوس باز افتادم که حتی دوسمم نداره.

#پناه

#پارت\_۸۴۱

@Vip Roman

درمونده با دلسوزی نگاهش کردم و گفتم:  
 \_بابای من که مادرمو اذیت نکرده بود بازم خدا سامانو تو  
 دامنش انداخت.

پریسا غمگین نگاهم کردو در فکر فرو رفته جرعه ای  
 دیگه از فنجون قهوه اش رو سر کشید و گفت:

\_من دیگه نمی تونم به این وضعیت ادامه بدم داره  
 جوونیم میره ومن زندگی نکردم... راستش فکرامو کردم  
 هفته دیگه قراره با یه وکیل برای طلاق توافقی صحبت  
 کنم و وکیلیم کارارو ردیف کنه... فقط خدا کنه شهرام  
 بازی درنیاره..

نمی دونم از شنیدن این خبر از پریسا باید خوشحال می  
 بودم یا ناراحت ولی خوب که فکر میکردم میدیدم بهترین  
 کار ممکن جدایی پریساست واین امر زودتر از اینا باید  
 اتفاق می افتاد .

هفته بعد پریسا تماس گرفت و ازتوافکش با شهرام برای  
 طلاق توافقی خبرداد.

روزها می گذشت و به سال جدید نزدیک میشدیم.  
 تو این دو ماه عمه و ارشیا به کاشان نیومده بودند و  
 برعکس برای یکماه خانم بزرگ رو به تهران برده بودند  
 و من عملا ازشون بیخبر بودم.

اون شب خونه خانم بزرگ مهمان بودیم... خانم بزرگ گچ  
 پاشو باز کرده بودو داشت تلفنی با عمه صحبت میکرد.

هرچه گوش تیز کردم تا بلکه از موضوع گفتگوی عمه و  
 خانم بزرگ سر در بیارم موفق نشدم... کلافه نگاه ازش  
 گرفتم نگاهم به بابا افتاد که از وقتی اومده بود در فکر  
 بود... سببی تو دستش بود و در حالی که به گوشه ای  
 خیره بود در حال بازی با سبب تو دستش نگاه اخمو و

فك فشرده شدش نشان از یه موضوع مهم بود که بهش  
فكر می‌کرد.

با صدای خانم بزرگ متوجهش شدیم.

\_ نسرین سلام رسوند.

همگی (سلامت باشی) گفتیم.

\_ بچم خیلی ناراحته که ارشیا رفته می‌گه خیلی احساس  
تنهایی میکنم.

شکه شده به حرفای خانم بزرگ گوش میدادم و نمی  
تونستم حرفاشو برا خودم تفسیر کنم ارشیا رفته؟! کجا؟!!

نتونستم کنجاویم رو مخفی کنم و با صدایی که انگار

میلرزید پرسیدم:

\_ کجا رفته؟

خانم بزرگ بادی به غبغب انداخت و با لحن پر طمطراقی  
گفت:

\_برگشته به امریکا دو هفته پیش رفته...

با ظن و گمان اضافه کرد:

\_مگه خبر نداشتی؟!\_

فروریخته و ناباور به خانم بزرگ خیره شدم در حالی که  
سنگینی نگاه پدر و مادرمو حس میکردم ولی جرات نگاه  
کردن بهشون رو نداشتم.... حتماً بابا بو برده بود... آره  
...از همون بیمارستان بو برده بود.... بابا باهوش تر از این  
بود که لرزش قلب من و صدای ارشیا رو متوجه نشه  
....بو برده بود که ازم سراغ عشق دیرینم رو گرفت... بو  
برده بود از اعترافات ارشیا روز تولدش..... بو برده بود و  
به مادرم هم گفته بود که اینجوری رفتنش رو از من  
پنهون کرده بودند.

دیگه برام مهم نبود.... با چه مشقتی جلو بغضی که از سر  
 دلم میجوشید تا به پشت چشمام بیاد سدی زدم.  
 ولی پناه کوچولو گوشه ای از قلبم ماتمزده شروع به گریه  
 زاری کرده بود و برای خودش مرثیه میخوند.

\_ دیدی رفت.... دیدی اونم تنهات گذاشت....

بعد با کینه و بغض رو به من میگفت:

(همش تقصیر تو بود... اگه سیلش نمیزدی... اگه انقدر  
 باهش سرد و سخت برخورد نمیکردی... اگه بهش میگفتی  
 توام از زندگی راضی نیستی و بزور داری این زندگی  
 جهنمی رو تحمل میکنی اونوقت اون هم نمی داشت بره  
 ...اون رفت پناه... دوباره تنها شدیم.

#پناه

#پارت\_۸۴۲

دوباره تنها شدم؟....! نه شاید به صلاحم بود... اگه  
 نمیرفت ممکن بود من به شوهرم خیانت کنم... سامان  
 تو این چند ماه ثابت کرده میتونه یه شوهر ایده ال برام  
 باشه ... از وقتی بهم قول داده که به درستی زندگی کنه هم  
 ازش خطایی سر نزده که من بهونه ای برای جدایی پیدا  
 کنم... بعداز اونم... آخه چرا رفت؟ این سوالی بود که از  
 خودم میپرسیدمو دنبال جواب بودم.

با اومدن زنعمو و کیانا سعی کردم به خودم مسلط بشم.  
 عمو فرهاد برای افتتاح پروژه ای به اصفهان رفته بود.  
 سر شام با بغضی گلوگیر با غدام بازی میکردم که با  
 صدای خانم بزرگ به خودم اومدم:  
 \_چرا نمیخوری؟...! زرشک پلو با مرغ که دوست داری.  
 بی حس نگاهی به خانم بزرگ انداختم صداشو میشنیدم  
 ولی نمی تونستم تجزیه و تحلیل کنم.

\_وا چرا منگ شدي دختر؟!\_

بخودم اومدم وتا خواستم جواب بدم زنعمو گفتم:

\_حتما حواسش پيش شوهرشه.

كج خندي زدم.

مامان گفتم:

\_يبار ديگه به سامان زنگ بزن بلکه بتونه بيايد.

گوشي بابا همزمان با جواب دادن من زنگ خورد و با

ببخشيدى به بيرون از سالن رفت تا جواب بده.

\_گفتم كارش طول ميكشه... خوب آخر ساله كاراي پايان

سال هم زياده.

بابا تا پايان شام مشغول حرف زدن با گوشيش تو محوطه

حياط بود بطوري كه صداي اعتراض همه بلند شد.



با جمع کردن میز به بهجت خانم کمک میکردم بیشتر  
برای اینکه خودمو مشغول کنم و دیگران کمتر به ظاهر  
دمغ شده و حال گرفته شدم پی بیرن.  
با صدای زنعمو به طرفش برگشتم.

\_پناه جان به این دوستت بگو از شهرام جداهم بشه  
منتظر خوشبختی نباشه.

اخمهام به آنی توهم رفت... امشب اصلا شب مناسبی  
برای این گفتگو نبود... به اندازه کافی اعصابم متشنج و  
افکارم بهم ریخته بود دیگه طاقت حرف مفت شنیدن  
درباره پریسارو نداشتم.

با همون چهره مکدرو نگاه خیره جدي به زنعمو نگاه کردم  
:

\_پریسا منتظر خوشبختی نیست فقط می خواد از بدبختی  
نجات پیدا کنه.

زنعمو انگار منتظر همچین جواب ازم نبود که برا چند  
ثانیه با دهن باز فقط خیره ام شد.

کیانا دوباره مثل خاك انداز خودشو جلو انداخت و با  
لحن مداخله گرانه و شاکی گفت:

\_اگه منتظر خوشبختی نبود چرا با طلاهاش از خونه  
شهرام رفت خونه نش...؟!\_

میدونید بعضی وقتا از اینکه بعضی از آدمای اینقدر پست و  
حقیرن حال آدم بهم میخوره بخصوص اینکه اونطرف  
ادعای کمالاتشم بشه.

#پناه

#پارت\_۸۴۳

دیگه نتونستم نگاه جدید رو حفظ کنم و کم کم نگاهم  
رنگ تنفر و خشم به خودش گرفت. ولی بازم سعی کردم  
خودمو کنترل کنم

\_ کیانا جان همینکه یه زن از مهریش میگذره برا مردی  
مثل شهرام که حتی خیلی از مردها هم ازش متنفرن و  
بهش لقب آشغال میدن باید کافی باشه.

کیانا و مادرش تا خواستند لب باز کنند و جوابمو بدن  
دستم رو کمی بالا آوردمو با اشاره دست گفتم:

\_ هنوز حرفم تموم نشده.

شماها خودتونم زنید... شما کیانا خانم اگه یه روزی جلو  
روت شوهرت بهت خیانت کنه چیکارش میکنی... میگی  
خیانت کنه یا پوستشو غلفتی میکنی؟...! حتی تصورشم  
برای هر زنی زجر آوره... پریسا از بی وفایی خسته شده

شوهرش بهش گفته کس دیگه ای رو دوست داره  
 ...شنبه وقت طلاق دارن طلاهایی که بیشترش کادو  
 عروسیش بوده کمترین سهمش از این زندگی نکبتی بود که  
 توش یه روز خوش نداشت... لیاقت شهرام دخترای هرزه  
 این که باهاشون رابطه داشت نه پرپسا.

زنعمو گفت:

یه طرفه به قاضی رفتید راضی دراومدید شما دوتا دوست  
 ...هر مردی به زنش خیانت میکنه حتما زنش براش کم  
 گذاشته.

نمی خواستم اینجوری جوابشو بدم ولی مجبور شدم.  
 \_پس شماهم وقتی عمو با ساره خانم بهتون خیانت کرد  
 حتما براش کم گذاشته بودین

حس کردم که زنعمو رو با این حرف سوزوندم صورتش  
 به آنی فروریخت و گذشته رو به بدترین شکل بیاد آورد..

این راز مگویی بود که تو بچگی از دهن بابا وقتی یواشکی داشت داستان صیغه کردن سارا نامی رو توسط عمو فرهاد برای مامان تعریف میکرد شنیده بودم...  
 رازی که حتی کیانا هم ازش خبر نداشت و حتی پدرومادرم هم نمیدونستند که من میدونم

سکوت و بهت جمع باعث شد به خودم پیام و بگم:  
 معذرت میخوام از اینکه گذشته رو براتون یادآوری کردم  
 ولی میخوامم بهتون بگم خودتون یه زنید و قضاوت  
 درمورد یه زن دیگه کار خیلی راحتیه... اگه این اتفاق برا  
 کیانا میوفتاد چی؟...! دوست من کمتر از کیانای شما  
 نیست... چرا ما فکر میکنیم که ما از آدمای اطرافمون  
 مستثنی ایم... بهتون یادآوری کردم که این اتفاق  
 برا خودتونم افتاده ولی با این تفاوت که برا شما یبار اتفاق  
 افتاد برا پریدا ده بار... بهتره تو این زمینه با هم بحث  
 نکنیم چون من همه جوره طرف پریدام و هر تصمیمی  
 بگیره قبولش دارم.

با ورود پدرم نگاه از چشمای پر کینه و تنفر زنعمو و سنگینی نگاه کیانا گرفتم خدارو شکر کردم که عمو نبود وگرنه با اخلاق تندی که عمو داشت بحث امروزمون حتما به مشاجره و مرافعه کشیده میشد.

#پناه

#پارت\_۸۴۴

صورت پدرم سرخ و سیاه شده بود و با صدای لرزونی که نمیدونستم از خشمه یا هیجان گفت:

\_پناه لباساتو بپوش بریم.

نگاه مات همه به پدرم که تو درگاهی سالن ایستاده بود  
خیره مونده بود.

مادرم زودتر از من بهراه افتاد تا با پدرم همراه شه که  
پدرم گفت:

\_سیماجان شما آژانس بگیر برو خونه من با پناه یه جایی  
کار داریم... یکی دو ساعت دیگه میایم.

وقتی بابا اینجوری حرف میزد یعنی موضوع فوق مهمی  
اتفاق افتاده.

با دلشوره مانتو و کیفم رو برداشتم و با خداحافظی  
سرسی از خونه خانم بزرگ بیرون زدیم.

چند دقیقه بعد تو ماشین پدرم در حال خروج بطرف  
جاده قمصر بودیم.

با دلواپسی برای بار چندم ازش پرسیدم:

\_بابا جوابمو بده... چی شده؟! قلبم داره وایمیسته.

بابا نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_ داریم مریم جایی که سند آزادیتو دارن آماده میکنن.

موشکافانه نگاهش کردم و با تردید پرسیدم:

\_ درباره سامانه؟!

چراغهای چشمان پدرم یکی یکی خاموش شدو نگاهش گنگ و تاریک به روبرو دوخته شد.

\_ از وقتی فهمیدم که با دستای خودم چه آتیشی به زندگی

و سرنوشت عزیزترین بچه ام انداختم شب تا صبح و

صبح تا شب دارم خودمو و طرز فکر برتری طلبمو نفرین

میکنم... تو راست میگفتی من در مواجهه با سامان مثل

عاشقی شده بودم که کاستی ها و معایب عشقشو نمیدید

یا اگر میدید با کوته فکری میگفت درست میشه ...

نمیدونی اونروزی که از چهرش پرده برداشتی و از بی وفایی

هاش و بارها و بارها خیانتش حرف زدی چقدر شکسته



شدم... بت بی عیب و نقصی که در ذهنم ساخته بود  
 شکست و جاش یه کینه از کسی موند که حس میکردم  
 سرم کلاه گذاشته ...از اون روز وقتی تو بیمارستان با  
 فرزاد حرف زدم تصمیم گرفتم هر جور شده حتی با کلک  
 این غده رو از بیخ و بن بکنم و از زندگیمون پرش کنم  
 بیرون... اول دم به تله نمیداد دو ماه التیماتومت شد  
 چهار ماه ولی میارزید ...فقط چهارماه دووم آورد ...آدم  
 هوسباز تا ابد هوسبازه... حتی اگه بهترین ها براش باشه  
 ...اینجور آدمها از روی هوی و هوس همیشه الماس رو با  
 شیشه عوض میکنن و عاقبت همچین آدمایی قطعاً باید  
 از دست دادن الماس باشه تا قدرشو بدونن و تا ابد  
 حسرت از دست دادنشو بکشن.  
 تیغه بینیم تیری کشید و اشک به چشمهام هجوم آورد.

بغض کرده نالیدم:

\_دوباره بهم خیانت کرده؟!\_

#پناه

#پارت\_۸۴۵

بابا متاثر از بغضم دستم رو بدست گرفت و در حالیکه  
با دست دیگش رانندگی میکرد گفت:

\_ با فرزند نقششو کشیدیم... خرجش جور کردن دوتا  
داف از هرزه های دبی نشین بود و قول یه آپارتمان تو دبی  
...البته برام یکم گرون و ایساده ولی خوب میارزید ...  
شوهرت خوب اومده بود و بر عکس اون شهرام حروم  
لقمه زود دم به تله نداده و یه جورایی داشت حوصلمون  
رو سر میبرد... ولی خوب طرف هم کارشو خوب بلد بود  
...از هفته پیش که سامان رفت تهران با هم در ارتباطن  
...امشب هم با هماهنگی من و باج دادن به مامورهای

کلانتری تو ویلا ریختن و موقع رابطه شون دستگیرشون کردند... واسه دخترا که هفتاد ضربه شلاق به یه آپارتمان میارزید... ولی برای آقا سامان خیلی خیلی گرون تموم شد... حتی بیشتر از اون دوست هَوَل و عیاشش شهرام.

بغضم ترکید و بلند بلند گریه کردم.

\_ بهم گفت میره تهران یه سر به نمایشگاه شرکت بزنه!  
صدام خودبخود پایین اومد و مثل کسی که با خودش حرف میزنه نالیدم:

\_ من یه احمقم که همیشه به سامان اعتماد کردم  
... حقمه این روزارو ببینم.

\_ خیلی سفت بود... طوری شده بود که دختره داشت کم میورد... حتی چندبار بهمون گفت این پسره عاشق زنشه محال ممکنه بهم پا بده... ولی خوب با الخره عیاشی و عادت به عیاشی کار دست آقا سامان داد.

بعد بابا با لحنی پیروز مندانه گفت:

\_هر کی با من درافتاد و افتاد... سامان خیلی مونده تا  
ارزش چیزایی که بدست آورده رو بدونه چون راحت  
بدست آورده بود قدر تو نداشت... در عوض الان تا ابد  
یاد میگیره باید برا بدست آوردن بهترینها لیاقت کسب کنی  
اگه لیاقت نداشته باشی از دستش میدی.

کل راه گریه میکردم... با بیچارگی... و به این فکر میکردم چه  
زود آه امشب زنعمو دامنمو گرفت... راستش خجالت  
میکشیدم از اینکه یه عده ناموس منو امشب تو بغل یه  
زن دیگه دیدن و حتما با دیدن من کلی برام دل میسوزونن  
...یه جور تحقیر و کوچک شدن از این اتفاق بهم دست  
داده بود و به این فکر میکردم از این به بعد ننگ امشب  
تا ابد رو پیشونیم خورده همونطور که من بعد از سالها  
خیانت عموم رو به رخ زنعمو کشیدم مردم هم خیانت  
شوهر منو فراموش نخواهند کرد.

#پناه

#پارت\_۸۴۶

چقدر سعی کرده بودم نقاب خوشبختی رو چهره ام بزنم  
...ولی امشب جلو همه نقاب افتاده بود و رسوا شده  
بودم.

حس میکردم مسیر از روزهای عادی طولانی تر شده به  
کلانتری که نزدیک شدیم بابا با گفتن) اشکاتو پاک کن  
دوست ندارم جلوکسی گریه کنی)  
منو تشویق به محکم بودن میکرد... ولی پناه درونم  
شکست خورده و بی پناه مونده بود و هیچ چاره ای جز  
گریه کردن نداشت.

قبل از ورود به کلانتری سعی کردم به خودم مسلط بشم.  
 نفس عمیق کشیدم و وارد سالن کلانتری شدم.  
 صدای داد و بیداد سامان و شهرام و گریه اون دوتا دختر  
 از اتاقی در وسط سالن شنیده میشد.  
 به اتاق نزدیک میشدیم در حالی که پاهام یاریم نمیکردن و  
 به سختی قدم از قدم بر میداشتم  
 نزدیک اتاق سامان بهمراه سربازی خارج شدند.  
 بهت و ناباوری سامان رو از دیدن ما نمیدونم چه جوری  
 توصیف کنم.  
 سرش عصبی تگون میخورد و نگاهش قفل نگاهم شده بود  
 ...بغض دوباره بهم حمله کرد و اشکی داغ و سوزان آروم  
 از روزنه چشمم سرازیر شد... چشمهام مدام پرو خالی  
 میشد و تصویر سامان به تناوب مات و شفاف.

انگار بعد از چند لحظه سامان به خودش اومد و در حالی  
 که کلمات رو زیر دندون هاش میسایید و بیرون  
 میدادگفت:

\_همش یه نقشه بود... آره نقشه بود... میخواستی من و  
 ازش جدا کنی... دست مریزاد حاجی... رسمش این بود آره  
 ....ولی به همین خیال باش که دخترتو طلاق بدم...

گریم سرعت گرفت و با همون چشمای پر اشک خیره  
 اش شدم. exchange group

\_گفتم بهت از بابات میترسم.... نگاهش داد میزد که برام  
 نقشه کشیده ولی نمیدونستم انقدر نامرده که با  
 خوروندن مشروب و آرامبخش منو وارد بازی کنه...

بعد روبه بابام غرید:

\_کورخوندی حاجی... من عاشق دخترتم... طلاق بده هم  
 نیستم

بابا با تنفری که کمتر ازش دیده بودم گفت:  
 \_زر نزن.... از این به بعد هم خواستی اسم دختر منو  
 بیاری باید اول دهندو آب بکشی.

بیچاره وار روی نیمکتی که در نزدیکیم بود نشستم و  
 سرمو بین دستام گرفتم و های های به حال زارم گریه  
 کردم.

#پناه

#پارت\_۸۴۷

@Vip Roman

ارشیا

کادی از EXCHANGE GROUP



از وقتی برگشته بودم... حس میکردم تکه ای از وجودم رو  
تو ایران جا گذاشتم.

صدای آرمان از آشپزخونه میومد که میپرسید: قهوه  
میخوری)

با جواب مثبت من چند دقیقه بعد قهوه بدست وارد  
سالن شد و در حالی که ماگ قهوه رو بدستم میداد کنارم  
نشست.

\_ دلم واسه این روزهامون تنگ شده بود.

وقتی جوابی از من نشنید ادامه داد:

\_ هرچند که تو دیگه اون آدم سابق نمیشی.

پوزخندی زدم و جرعه ای از قهوه ام رو نوشیدم

\_ حالا چرا سر کار نمیای؟! بس نیست این مرخصیه بدون  
حقوق.

از گوشه چشم نگاهی انداختم و گفتم:

\_ دست و دلم به کار نمیره.

\_ بهتره به خودت بیای و بیای سر کار اینجوری که بیکاری

بیشتر بهش فکر میکنی.

پوفی کشیدم و با) نمیدونمی (کلافگیمو از این بحث اعلام  
کردم.

صدای زنگ تلفن باعث شد آرمان به طرف تلفن بره از  
فارسی حرف زدنش و لحن شوخش فهمیدم آریاست به  
سمت تلفن رفتم.

آرمان بعد از خدا حافظی گوشی رو بهم داد.

مثله همیشه پر انرژی سلام و احوالپرسی کرد.

\_ احوال داداش... مارو نمیبینی خوشی؟

\_ خوبم شما چطورید با حال و هوای عید ؟

منظرمو درك كرد... بصورت نا محسوس احوالپناه رو  
پرسیده بودم.

\_ ارشیا می خوام به موضوعی رو بهت بگم ولی قول بده  
احساسی برخورد نکنی.

دلواپسانه پرسیدم:

\_ چیزی شده ؟!

یه تحرکات مشکوکی از طرف خوانواده دایی داره صورت  
میگیره... یه هفته از پناه هیچ کس خبر نداشته... پریشب  
پدر شوهر پناه اومده با حاج امیر تو ماشین حرف زده و  
اونو با خودش برده کاشان.

کاوه میگفت:

\_بابام خیلی سریع وبدون توضیح رفته و دو روز بعد با سردرد و ناراحتی برگشته حتی به مادرش هم هیچ توضیحی نمیده.

خلاصه اینکه خواستم بگم زود رفتی داداش. حس میکنم اتفاقات تازه ای داره میوفته.

میدونید ته دلم یه جورایی لرزید... یعنی ممکنه اون اتفاق به نفع من باشه و این دفعه کفه ترازو به نفع من بالا بره.

پناه

بعداز اینکه از پاسگاه بیرون اومدیم بابا من رو به خونه ام رسوند وازم خواست تا تمام مدارك و وسایل شخصیمو بردارم.

به قول خودش باید دست میجونبندم.

وقتی وارد خونم شدم... تمام خاطرات این چهار سال به سمتم هجوم آورد.... از عشق و لحظات خوشم تا خیانت و گریه های بی پایانم.

اشك ریزون بطرف گاو صندوق رفتم و تمام مدارك و طلا و جواهراتم و اسنادي که به نامم بود رو برداشتم و با برداشتن لب تابم از ساختمون بیرون زدم نگاه آخرم به خونه ای که بی شباهت به قصر نداشت انداختم و در دلم خدا حافظی با سامان و عمارتش کردم و بعد از سوار شدن در ماشین با پدرم به سمت خونه مادرجون رهسپار شدیم.

\_ میخوام چند روزی خونه مادرجونت بمونی تا دست این راستینها بهت نرسه... دوست ندارم هیچ کس بفهمه که تو خونه خاله شهنازی... حتی محمد.. وقتی کسی خونشون اومد سریع میری تو اتاق... میترسم دوباره این

سامان پیدات کنه... بهتره کارهای طلاقتو به وکیل بسپریم

باسر تایید کردم و سرم رو به شیشه کنارم چسبوندم و به بارونی که خیابونهای شهر رو خیس میکرد خیره شدم.

مادر جون و مامان همون شب از موضوع مطلع شدند. مامان گریه میکرد و مادر جون به فکر فرو رفته مدام ازم می خواست غصه نخورم و به حکمت خداوند امیدوار باشم ولی مادر جون خبر نداشت که بابا با نقشه سامان رو توی تله انداخته بود.

#پناه

#پارت\_۸۴۸

@Vip Roman

روز بعدسامان به در خونه پدرم رفته بود و سعی در ورود به خونه کرده بود که با مقاومت آقا جعفر روبرو شده بود و کارشون به درگیری و حضور پلیس کشیده بود.

سامان که ناامید شده بود به در خونه مادر جون هم اومد که مادر جون با دیدنش از پشت آیفون حتی گوشی آیفون رو برنداشت تا حتی باهاش همصحبت بشه.

شب پدرم تماس گرفت و از حضور شخصی به اصطلاح بپا جلوی در خونه خودش و مادر جون خبر دادو تاکید موکد کرده بود که به هیچ عنوان دررو بروی هیچ آدم نا آشنایی باز نکنیم.

توی این چندروز یکی دوباری خاله شیما هم اومده بود که من باتوجه به خواسته پدرم خودم رو تو اتاق حبس کردم تا اونها متوجه حضورم تو خونه مادرجون نشن.

يك هفته بعد يه شب كه مامان و بابام خونه مادر جون بودند با صدای زنگ آیفون همگی پشت آیفون اومدیم و با دیدن دایي امیر شكه شدیم.

مادرجون مردد به پدرم نگاه میکرد که پدرم دکمه باز شدن در رو فشار داد وهمزمان روبه من گفت: برو بالا تو اتاق.

بالا رفتم ولي داخل اتاق نشدم و داخل راهرو منتهي به اتاقها ایستادم.

صدای سلام عليك دایي امیر و مهندس منصور (پدرشوهرم) داخل خونه پیچید... شكه شده چند پله پایین اومدم و از گوشه پاگرد قامت بلند و خوش تیپ حاج احسان رو دیدم... قلبم از هیجان پرتپش می کوبید.

با تعارف مادر جون همگی روی مبل نشستند

چند دقیقه طولانی به سکوت گذشت... انگار همگی نمیدونستند بایداز کجا شروع کنند.

بالاخره مهندس راستین تونست سکوت رو بشکنه و شروع کننده باشه.



\_من واقعا نمیدونم چه جوری باید ازتون عذرخواهی کنم  
 ...انقدر از اتفاقی که افتاده شکه و ناراحتم که راستشو  
 بخواید روم نشد تنهایی به دست بوستون پیام مزاحم حاج  
 امیر شدم.

دوباره سکوت کرد و چون جوایی در برابر عرایضش  
 نشنید باز در حالی که صدایش آشکارا می لرزید گفت:  
 \_راستش... سامان خیلی بی تایی میکنه و از کارش  
 پشیمونه.

#پناه

#پارت\_۸۴۹

@Vip Roman

صدای بابا کلام مهندس راستین رو برید و باتشر گفت:

\_به آقاسامانتون بگید پشیمون نباشه ...وقتی طلاق  
دختره منو داد میتونه بازم به هرزگیش برسه.

بعد با لحنی که منم متعجب کرد گفت:

\_بحث ما همینجا تموم شد ...حاج منصور بهتره بیشتر از  
این کثافت رو هم نزنیم چون گندش کل شهر رو  
برمیداره.

شما خوب میدونید پسرتون چه کارایی کرده... میدونید که  
به عیاشی عادت کرده... اونو چه به زن پاکدامنی مثله پناه  
من.... اون لیاقت نداره زنی مثل پناه داشته باشه... پناه  
فقط طلاق میخواد تموم حق و حقوقشم میبخشه که  
زودتر کلک کنده بشه

حاج منصور با لحنی ناباور که حس دلسوزی منو هم  
بیدار کرده بود نالید:

\_تورو خدا اینجور نگو حاجی... اسم طلاق عرش  
خداروهم میلرزونه انقدر راحت از جدایی دوتا جوون  
حرف نزن!

بابا گفت:

\_پس از چی حرف بزنی؟ ...! از بخشش... دیگه راهی هم  
گذاشته که ببخشیم... حاجی پسر ت لیاقت دخترمو نداره  
...خودتم خوب میدونی... منه احمق مفت دخترمو بهش  
دادم گفتم بعد از ازدواج دیگه سربراه میشه... ولی فهمیدم  
گلیم سیاه هیچوقت سفید نمیشه.

\_یه اشتباهی کرده میگه گولش زدن مشروب و ماده  
مخدر بهش دادن و تو حالت غیر عادی مجبورش کردن.

بابا با سر سختی گفت:

\_من دو ماد مشروب خور نمیخوام دختر من نمازخونه.

حاج منصور با التماس گفت:

\_ چشم از این به بعد می‌گم باید مثله خود دخترتون بشه.  
 باور کنید خیلی پشیمونه می‌گه هر شرطی برایش بذارید  
 قبول میکنه ... فقط اینبار...

دیدم اگر دخالت نکنم باید تا صبح به کش مکش بین بابا  
 و مهندس راستین گوش بدم.

با چند نفس عمیق از پله‌ها آرام پایین اومدم و با سلامی  
 همه نگاههارو متوجه خودم کردم.

مهندس راستین از جلوی پام بلند شد و گفت:

\_ سلام دختر عزیزم... مشتاق دیدار... کجاهستی بابا.

لبخندی ناخودآگاه روی لبم اومد... مهندس راستین از

اون افرادی بود که من از لحظه اول دیدنش دوسش

داشتم و همیشه هم دوست داشتن اونو نسبت به خودم

حس میکردم.

اخمهای بابا باعث شد به خودم پیام و لبخندمو جمع

کنم.

با دایي هم سلام و احوالپرسی کردم.  
 بعد روبه هردوشون ازشون خواستم با من به اتاق بالا بیان  
 تا من چیزی نشونشون بدم.

بابا باهاشون همراه شد که من جلو شو گرفتم و با گفتن :  
 (بهتره شما نیاین بابا) مانع حرکتش شدم.  
 بعد که اخم عمیق شده و نگاه عصبیش رو دیدم توضیح  
 دادم:

\_ میخوام چیزایی بگم که قبلا به شما گفتم ولی اگه بیاین  
 جلو شما خجالت میکشم دوباره بگم  
 اوندفعه هم تو عصبانیت گفتم.

بابا نگاهش آرومتر شد و با دست راه پله هارو نشونم داد.  
 با عذرخواهی جلوتر از دایي و مهندس راستین به طبقه  
 بالا رفتم.

وقتی وارد اتاق شدیم... بطرف لب تابم رفتم و اونو روی میز تحریری که کنار اتاق قرار داشت گذاشتم و روشنش کردم.

تو فولدر پنهان شده ام رفتم و با چند کلیک به فیلمهای مورد نظرم رسیدم.

قبل از اینکه فیلم رو برایشان بذارم روکردم بهشون و گفتم:

\_ بابا جون شما میدونید چقدر شمارو دوست دارم راستش واسم خیلی سخته که این فیلمهارو نشون کسی بدم دایی امیرم هم از هر محرری برام محرمتر بوده و میدونم که چقدر دهنشون قرصه...

ولی چون دیدم خیلی اصرار به دوباره شکل گرفتن این زندگی دارین خواستم این فیلم رو ببینین من این فیلم رو از روی کنجکاوی گرفتم راستش باورم نمیشد که شوهرم فقط دو سال بعد از ازدواجم وارد رابطه های این چنینی بشه فقط خواستم ببینم صاحب اون گل سري که زیر تخت خوابم پیدا کرده بودم رو بشناسم... گفتم شاید کلید خونه رو به کسی داده و اونم با دوست دخترش اومده

تو خونه ولی.... آهی کشیدم و دکمه یکی از فیلمها رو پلی  
 کردم صحنه ها پشت سرهم میومد و مهندس راستین  
 ودایی با چشمهای گشاد شده به مانیتور خیره شدند دایی  
 به محض دیدن صحنه های مورد دار با استغفرالهی نگاه  
 گرفت و به کنار پنجره رفت.

#پناه

#پارت\_۸۵۰

مهندس راستین اما مات و شکه شده به صفحه مانیتور  
 خیره بود.

فیلم رو قطع کردم و با موس بقیه فیلمها رو هم  
 نشونشون دادم و گفتم:

\_در هر روز که کیش بودم با یه دختر جدید تو خونه بود از اتاق خواب تا میز ناهارخوری.

اگه بایه زن بود میگفتم عاشقشه ...ولی تعداد دخترها از هوس باز بودن شوهرم خبر میداد...

اینقدر اونروزها بهم سخت گذشت و فشار عصبی داشتم که مدام خون دماغ میشدم بعداز سفر کیش دوربینهارو جمع کردم... سامان رو دوست داشتم و نمی خواستم از دستش بدم هرچور بود خودم رو راضی به زندگی باهاش کردم ولی... ولی نشد... مثل کسی شده بودم که شیشه تو پاشه و بهش میگن بدو.

اونروز وقتی حرفای سامان با شمارو شنیدم و فهمیدم از اول هم بهم علاقه نداشته و به اصرار شما تن به این ازدواج داده دیگه تصمیم قطعی شد... من تو خونه بابام همه چیز داشتم ...عقده پول و رفاه زندگی سامان رو



نداشتم... من فقط ازش عشق میخواستم که مهمترین  
خاصیته عشق هم وفاداریه.

به سمت ساك مدارکی که با خودم آورده بودم رفتم و  
عکسهای سفر آخربه آلمان رو بیرون کشیدم و به  
مهندس راستین نشون دادم.

\_کسی رو فرستادم دنبال سامان تا با گرفتن این عکسها  
سند جمع کنم و با نشون دادن به بابام از سامان طلاق  
بگیرم.

به سامان هم نشون دادم.. بهم قول داده بود که دیگه  
ازش بی وفایی نخواهم دید بغض تو صدام پیچید و گفتم:

\_ومنِ احمق دوباره باورش کردم... بهش گفته بودم که  
دفعه آخریه که بخشیدمش... بهش گفتم دنباله رو اون  
شهرامه پست فطرت نشه... ولی بازم رفت.... من به خدا  
قسم خورده بودم... به جون بابا ومامانم قسم خوردم که  
دیگه بخششی در کار نباشه... اون میدونست که دیگه  
نمی بخشمش و بازم تا دوتا دختر خوشگل دید دست

ودلش لرزید و باهاشون نشست و بر خاست داشت  
... شما جای من حاضرید با همچین مردی دوباره برید زیر  
یه سقف.

بابام وقتی فهمید منو مواخذه کرد که چرا زودتر بهش  
نگفتم... ولی بابام هنوز هم از وجود فیلمها خبر نداره که  
اگه بفهمه ایندفعه خونم حلاله.

مهندس راستین با سري پایین افتاده و کمري خم شده از  
در بیرون رفت ومن و دایي با نگاهی پراز دلسوزی بهم خیره  
شدیم.

\_ دایي چرا من با سامان ازدواج کردم؟...! مگه خدا تو  
قرآن نگفته که زنان پاکدامن با مردان پاکدامن و زنان  
زناکار با مردان زناکار ازدواج می کنند.

دایي با انگشت شصت و سبابش گوشه داخلی چشمهاش  
رو فشار داد و گفت:

\_ اون برای زمانی بوده که مسلمانها به مدینه مهاجرت  
کرده بودند و خیلی فقیر بودند و تو مدینه زنان زنا کاری  
بودند که سردر خونه هاشون پرچی آویزون میکردند که

مشخصه این شغلشون بود بعضی از تازه مسلمون شده هاهم می خواستند با ازدواج با این زنها خودشون رو از فقر نجات بدند که این آیه نازل میشه.

البته از این آیه اینجوریم استنباط میشه که بالاخره زنان پاک با مردان پاک و زنان زناکار با مردان زناکار باهم خواهند بود ولی شان نزولش همونیه که برات گفتم. تو دختر خوب و پاکدامنی هستی من مطمئنم یه جایی و یه روزی به اونچه استحقاقشوداری میرسی.

#پناه

#پارت\_۸۵۱

ساعت هفت صبح روز بعد با صدای دادو بیدادو فریاد بیدار شدم.

گنگ و منگ و ترسیده از تخت پایین پریدم و خودم رو  
کنار پنجره رسوندم با دیدن سامان که با کاپشن و شلوار  
گرمکن کنار آیفون ایستاده بودو داشت تقریبا  
هوارمیکشید.

\_بهش بگید بیاد پایین.

\_مسته!

مسته!

انگار دونفر بودم که با خودم حرف میزدم.

از آیفون دور شد و در حالی که سرش بالا بود و به پنجره  
ها زل زده بود عقب عقب رفت و انگار که وجودمو پشت  
پنجره حس کرده باشه گفت:

\_فکر نکن ازم با چهارتا عکس میتونی جدا بشی.

بعد دوباره نعره کشید:

\_پناه باتوام.

شالم رو روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. تا زودتر  
جلوشو بگیرم تا کار به بیرون اومدن همسایه ها نکشیده.  
دایی از صفحه مانیتور آیفون سامان رو میدید و مادر جون  
هم آشفته و ذکر گویان طول و عرض سالن رو زیر پا  
میگذاشت.

خواستم در رو باز کنم که دایی جلومو گرفت و گفت:  
\_ کجا دایی؟

\_ برم جلوشو بگیرم الان همه همسایه ها بیرون میریزن  
آبرومون میره.

\_ نه دایی الان بری بیرون بدتره پسره مست ولایعقله الان  
زنگ زدم پدر شوهرت حاج منصور بیاد.

صدای فریادها و پناه بیا بیرون سامان تا وقتی حاج  
منصور بیاد هم ادامه داشت و از صفحه آیفون دیدیم که  
حاج منصور بزور اونو سوار ماشین کرد و برد...  
با دیدن چندتا همسایه که به کوچه اومده بودند بغضی  
که از هیجان و ترس راه باز نکرده بود بالاخره راه باز کرد  
و مستاصل و خجالتزده شروع به گریه کردم.

دای و مادر جون دلداریم میدادند و من از اینکه باعث  
آبروریزی شده بودم از مادر جون عذرخواهی میکردم.

\_ آبرویی که قرار با چهارتا دادوبیداد یه جوون بره بهتره بره  
... من پنجاه ساله تواین کوچه زندگی میکنم دختر... به این  
راحتی که آبروم نمیره.

مادر جون این و گفت واضافه کرد:

\_ اشکالی نداره دختر جون مردم یادشون میره حالام بلند  
شو برو صورتت رو بشور.

عصر همون روز به خونه پدریم برگشتم.

بابا با استخدام بادیگاردی جلو خونه تا حدودی خیالمونو  
از تکرار دوباره حضور سامان راحت کرد.. البته التیماتوم  
تلفنی که به مهندس راستین داد هم بی تاثیر نبود.

تو چندروز بعد همه خانواده وفامیل از اختلاف من و  
سامان مطلع شده بودند.

حامد مثل همیشه ساز مخالف زدو با گفتن) همه مردای  
این زمونه اهل شیطنتن سعی در توجیه سامان و امثال  
خود حامد داشت.

بهترین استراتژی در مقابل حامد سکوت بود که من  
استاده استفاده ازش بودم.

ولی هاله به جانبداری از من برخاسته بود و بعد از یه  
بحث و جنجال مفصل حامد از خونه رفت بیرون و تا  
پایان تعطیلات نوروز با شکوفه به انگلستان دیدن  
اقوامه شکوفه رفتند.

وقتی هاله و شهاب از بی غیرتی حامد ابراز تاسف کردند  
پدرم با گفتن:

(خداروشکر که رفت... کاری که برامون نمیکرد بیشتر با  
حرفاش آدمو آتیش میزد)

به من دلداری میداد که بعضی ها نبودنشون بهتر از  
بودنشونه.

#پناه

#پارت\_۸۵۲

ارشیا

اواسط اردیبهشت ماه بعد از یه جراحیه سنگین در حال  
خروج از بیمارستان بودم که موبایلم زنگ زد.  
مادرم بود.

پر انرژی و با نشاط سلام کرد و همون سلام و احوالپرسیه  
پر انرژی هم به من سرایت کرد.

\_نسرین خانم انگار امروز روز خوبی داشتین؟



مامان با مکث گفت:

\_دیروز پناه از شوهرش جدا شده.

درجا ایستادم و مات به روبرو خیره شدم.

انگار تو رویا این خبر رو شنیده بودم و قدرت واکنشم رو از دست داده بودم.

دهنم باز مونده بود و چشمام درشت شده دودو میزد... تو یه خلسه فرورفته بودم... مکان و زمان رو از دست داده بودم.

چشمهام جایی رو نمیدید و قدرت تکلمم از دست رفته بود.

همه تنم انگار گوشه‌ام شده بود.

\_دیشب مامان فرحناز زنگ زدو گفت انگار دیروز صبح کارشون تموم شده.

به سختی تونستم بگم:

\_ مگه از کی شروع شده بود؟!

\_ راستش یه دوماهی هست که درگیرن... من و آریا هم  
میدونستیم ولی ازش خواستم بهت نگه چون ممکن بود  
آشتی کنند و ایندفعه شما بیشتر ضربه میخوردی.

چشمهامو بستم و شیرینی این خبرو با تک تک سلولهای  
بدنم حس کردم.

\_ کی بر میگردی؟

\_ تو اولین فرصت میام.

\_ منتظرتم عزیزم... فقط خیلی عجله نکن چون تا چهار  
ماه دیگه نمیتونید عقد کنید.

از رویای عقد با پناه لبخندی به پهنای صورتم زدم و از  
مامان با گفتن (چشمی) خداحافظی کردم.

توان راه رفتن نداشتم... انگار جون از پاهام رفته بود.  
خودم رو به زور به نیمکتی که در نزدیکی در خروجی بود  
کشوندم و روش ولو شدم.

قلبم انگار از یادآوری حرفای مامان دوباره تپیدن گرفته  
باشه پر کوبش و با هیجان در جایش بیقراری می کرد.  
نمیدونم ولی دلم میخواست این خبرو با آرمان در میون  
بذارم... شماره اش رو گرفتم که منشیش جواب دادو  
گفت:

\_ تو اتاق عمله.  
وقتی از حرف زدن باهاش ناامید شدم با آریا تماس گرفتم.

به بوق دوم نرسیده جواب داد:

\_ به به... شادوماد... مامان زود خبرارو بهت داد.

\_ چرا بهم نگفتی؟!

\_ مامان نداشت... گفت ممکنه باهم آشتی کنن

\_ از کی فهمیدی؟

\_ تو تعطیلات نوروز رفته بودیم دیدن خانم بزرگ ، کیانا و  
 مامانش با چه آب و تاب و خوشحالی از اختلاف پناه  
 وشوهرش حرف میزدند ... انگار شهرام پسر خواهر زندایی  
 سوسن هم از خانمش جدا شده.

\_ پریسا دوست پناه زنش بود.

\_ آره باهمون....

مکثی کردو بالحنی بشاش گفت:

\_ بابا دم این پناه گرم... چه چرچیلی بود ما خبر نداشتیم.

مشکوک و متعجب پرسیدم:

\_ چطور؟! پناه:

#پناه

#پارت\_ ۸۵۳

یه گل سر زیر تخت خوابش پیدا میکنه و تمام خونش  
 رو دورین کار می ذاره ... بعدش چندروز میره کیش  
 سامان هم هرروز یه هرزه رو میاره تو خونه ... خلاصه از  
 همون اوایل ازدواجش میفهمه که شوهرش بهش خیانت  
 میکنه ولی خوب بیشتر بخاطر باباش باهاش کنار میاد.

سرم سوت کشید و گوشهام از اون چیزی که میشنید  
 ناباور بود.

خلاصه یه روز تو عصبانیت همه جریان رو به دایی  
 میگه و دایی سکت میزنه.

ذهنم به اونروز که دایی سخته کرده بود کشیده شدو اون  
کش موی تو دستش.

با انگشت گوشه چشمهام رو فشاردادم و آهی از نهادم  
بلند شد.

آریا ادامه داد:

\_حالاکی برمیگردی مجنون.

از تشبیه آریا خنده ام گرفت وگفتم:

\_تو اولین فرصت.

\_منتظرتم داداش... دلم میخواد زودتر به عشقت برسی و  
من واسه بچم از عشق اساطیریتون داستاناها بگم.

از فکر رسیدن به پناه شوقی در وجودم پیچید

با صدای آریا به خودم اوادم.

\_الو شنیدی آقا عمو.

ناباورانه با صدای بلندی گفتم:

\_چی؟!\_

آریا خندید و گفت:

\_امروز جواب آزمایشو گرفتیم... مهرا دوماهه  
حاملست... هنوز به کسی نگفتیم قراره فردا شب یه  
مهمونی بدیم و خبرشو به بقیه بدیم لطفا به مامان نگی می  
خوایم سوپرایز بشن.

\_پسر.... امشب بهترین شب زندگیه منه... خیلی

خوشحالم کردی مواظب مهرا باش.

\_باشه داداش.... ان شالله بزودی منم عمو بشم.

وبعد بلند خندید و گفت:

\_اصلا ببینیم عروس خانم بله رو میده یا نه.

از فکر جواب رد شنیدن از پناه همه وجودم یخ بست و  
 قلدرانه به آریا توپیدم:

\_مگه دست خودشه... باید زخم بشه اوندفعم سره یه  
 سوتفاهم از دستش دادم.

آریا قهقهه زدو گفت:

\_باشه داداش... شوخی کردم.... ان شالله زودتر بهم  
 برسین.

بعداز خداحافظی از آریا فقط به این فکر میکردم چطور  
 پناه تونسته این درد رو تحمل کنه... طفلك بیچارم  
 ....پس بگو اون غم تو چشماش از چی نشات میگرفت  
 ....روح و جسمم بطرفش پر گرفته بود و بیقرار دوباره  
 دیدنش شده بودم.... من اونروز خوشحالتترین مرد روی  
 زمین بودم.

#پناه



## #پارت\_۸۵۴

پناه

از حمام تازه بیرون اومده بودم با کنترل اسپیت رو خاموش کردم و همونطور که با سشوار موهامو خشک میکردم خودم رو مشغول چت با پریسا هم کرده بودم. پریسا اواخر اسفند طلاقش با شهرام جاری شده بود و اوایل تابستان همراه مادرش به کاناداپیش پریا رفتند.

چند هفته ای از رفتنشون میگذشت و من که با رفتن پریسا خودم رو خیلی تنهاتراز قبل میدیدم خودم رو به دل مشغولیهای دیگه ای سرگرم کرده بودم... کتاب میخوندم... فیلم میدیدم و ورزش رو به طور حرفه ای شروع کرده بودم.

از اردیبهشت که از سامان طلاق گرفته بودم خیلی کم از  
خونه بیرون میرفتم البته این بیشتر خواسته پدرم بود.

هنوز هم وقتی به روز طلاقم فکر میکنم همه وجودم گر  
میگیره... باورم نمیشد که به همین راحتی طلاق گرفته  
باشم... بابا قسمتی از عکسها و فیلمهای گرفته شده  
توسط دوربینای داخل خونه رو برای سامان فرستاده بود  
و تهدیدش کرده بود اگه طلاقم نده براحتی فیلمها رو تو  
اینترنت پخش میکنه وهم آبروی خودش و هم آبروی  
شرکتش با خاک یکسان میشه...

سامان پدرم رو میشناخت و میدونست پارو دم شیر  
گذاشته و این شیر از قلمروش با چنگ و دندون دفاع  
میکنه... با وکالتی که به پدرم داده بودم بدون اینکه به  
محضر برم طلاقم جاری شد.

احساس خنثی اون روزم برام واقعا نا آشنا بود... با اینکه  
همیشه فکر میکردم با طلاق از سامان خیلی خوشحال  
خواهم بود ولی تا مدتها حتی ناراحت هم بودم... نمیدونم  
این چه حسی بود که در وجودم نشسته بود من با سامان

روزهای خوبم داشتم... شاید بخاطر همون روزهای خوبم بود که احساس گنگ و گسی باعث ناراحتیم میشد... ولی وقتی بارها و بارها به خودم هرزگیهاشو یادآوری میکردم میدیدم من نمیتونستم تا پایان زندگیم در کنار چنین مردی دووم بیارم.

با صدای زنگ اس ام اسم به خودم اومدم پریسا بود که از دلتنگیش برام نوشته بود و از کلافگی مادرش از کانادا... با اینکه تابستون به کانادا رفته بودند ولی ناهید خانم (مادر پریسا) باز هم نتونسته بود با جو کانادا خودشو وفق بده و مرتبا احضار پشیمونی میکرد و با بی تابی از پریسا می خواست که برگردند.

#پناه

#پارت\_۸۵۵

با تقه ای که به در خورد چشم از موبایلم برداشتم.  
مادرم بود.

...!... حمام بودی؟!

اشاره ای به حولم کردم و با کنایه گفتم:  
\_انگاری.

\_چرا موهاتو دوباره صاف کردی... موهات آسیب میبینه  
هر دفعه اونارو اینجوری صاف میکنی.

نگاهی در آینه به خودم انداختم و آه از نهادم بلند شد...  
سامان موی فر دوست نداشت و من تو این چهار سال  
مرتبا موهامو صاف کرده بودم... یه جورایی عادت شده  
بود عادتت که باید از سرم می انداختم.

نگاهی به موهام و دورنگی بلند شدش انداختم و گفتم:  
\_باید یه آرایشگاهم برم.

مادرم لبخند گرمی زدو گفت :  
\_ ان شالله بزودي.

نامفهوم به صورت بشاش مامان زل زدم.  
مامان کمی خودشو جمع وجور کرد و گفت:  
\_ عمه جونت اومده.

نگاه متعجبم رو که دید گفت:

\_ محمود آقا هم هست... لباس بپوش زودتر بیا پایین.  
همراه با چشمکی لبخند زنان از اتاق بیرون رفت .

متعجب از حرکات مادرم ابرویی بالا انداختم و با پوشیدن  
شلوار جین و شومیز حریر صورتی ملایمی همراه با شال  
سفیدی از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین اومدم  
همینکه سالن در معرض دیدم قرار گرفت انگار دنیا  
ایستاد.

از همون فاصله به چشمهای هم خیره شده بودیم... من  
 ناباور و او با لبخندی به پهنای صورتش.  
 با صدای عمه به خودم اومدم  
 ا... پناهم اومد... سلام عزیزم.

بزور هیکم رو تگون دادم واز بقیه پله ها پایین اومدم در  
 حالی که قلب هیجانزدم پر کوبش خودش رو به درودیوار  
 سینم می کوبید.

بارویی گشاده بطرف عمه که سرپا ایستاده بود رفتم و با  
 روبوسی بهش خوش آمد گفتم.

بطرف محمود آقا چرخیدم و با هم سلام و احوالپرسی  
 گرمی کردیم ..در حالی که تمام مدت همه روحم و  
 حواسم متوجه ارشیایی بود که کنار محمود آقا سرپا  
 ایستاده بود وبا همان لبخندی که از لحظه اول دیدنش  
 روی لباش بود با مهربونی نگاهم میکرد.  
 بالاخره روبروی ارشیا قرار گرفتم.

#پناه

#پارت\_۸۵۶

\_سلام.... چه بیخبربرگشتین!

نمیدونم از هیجان و غافلگیری بود یا ذوق دوباره دیدن  
ارشیاکه آشکارا صدام میلرزید.

(ای بمیری که نمیتونی خودتو کنترل کنی)

پناه درونم بود که مورد شماتتم قرار داده بود واز اینکه  
صدام میلرزید ازم گله میکرد.

واقعا دست خودم نبود و از خوشحالی دوباره دیدنش  
 نمیتونستم به بدنم مسلط بشم.  
 با صدای محمود آقا کمی از جو موجود خلاص شدم.

\_والا به ما هم نگفته بود.... دیروز که پشت در خونه  
 دیدیمش کلی سوپرایز شدیم.

با لبخند گرمی دوباره به ارشیا که تو اون کت و شلوار  
 مشکی رنگ مارکش عجیب جذاب شده بود خیره شدم.  
 گرم و پر محبت نگاهم میکرد و همین نگاه باعث شد  
 خجالتزده سرم رو پایین بندازم و با اشاره به مبل پشت  
 سرشون بگم:

\_لطفا بفرمایید بنشینید.

@Vip Roman



تا خواستم ازشون فاصله بگیرم ارشیا کمی بطرفم خم شد  
و از روی میز پذیرایی که بین من و خودش بود سبد گل  
بزرگی رو بالا آورد و بدستم داد:

\_قابلتو نداره.

با تحیر به سبد بین دستم خیره شدم و به زحمت با قورت  
دادن آب دهنم گفتم:

\_واسه منه؟!

ارشیا گفت:

\_بله برا شماست.

به چشمهای خیره شدم چشمهای درشت و سیاهش که  
روزها و شبهای زیادی قریبون صدقشون میرفتم بر عکس  
مردمکهای لرزون چشم من مهربون و محکم بهم خیره  
بودند و برق شادی بوضوح درونشون دیده میشد.

\_ممنون

نمیدونم چه جوری گفتم... ذهنم بهترین کلمه رواز بین  
حجم اطلاعاتی که به مغزم مخابره میشد رو انتخاب کرده  
بود.

(اومده خواستگاریت... آره دسته گل خواستگاریه)....  
پناه کوچولو بود که ناباورانه و البته با شادی تو دلم به  
رقص اومده بود و داشت فریاد میکشید و می رقصید.  
منطقم پوزخندی زد و گفت:

\_چه زود همه چیز رو یادت رفت

\_خوب عذرخواهی کرد

با یه عذرخواهی تموم نمی شه

\_تورو خدا پناه...توروخدا...من دیگه طاقت دوریش رو  
ندارم خودتم دوسش داری... ناز نکن و فراریش نده... من  
دیگه نمی کشم.

پناه کوچولو بود که درد مندانه ازم می خواست بدون ناز  
جوابشو بدم...

نمی تونستم هم ناز کنم... خنده دار بود که بعداز  
اونهمه کش مکش و بازی های سرنوشت دوباره بخوام  
بازی جدیدی شروع کنم...  
خسته بودم و دلم آرامش عشق ارشیا رو می خواست.

انگار پاهام به زمین چسبیده بود بزحمت در حالی که حس  
میکردم به پاهام وزنه ای سنگین بسته شده به طرف مبل  
تک نفره ای رفتم و بعداز گذاشتن سبد روی میز، نشستم.  
از اینکه خودم رو به کوچه علی چپ زده بودم راضی بودم  
چون آگه غیراز این بود تاب و تحمل نشستن تو این جمع  
رو نداشتم

بر عکس پناه درونم با ظاهری خونسرد خودم رو متوجه  
حرفای عمه درباره بارداری پر خطر مهرسا نشون میدادم  
و سعی میکردم غوغای درونم رو نشنیده بگیرم.

\_ آریا هم خیلی دلش می خواست بیاد ولی چون ارشیا  
ازمون خواسته بود کسی متوجه نشه که امشب به کاشان

میایم نتونستیم به مه‌رسا بگیم راستش اصلاً نمیتونه خیلی  
بشینه و دکتر استراحت مطلق بهش داده.

مامان گفت:

\_منم سر حاملگی حامد تا شش ماهگی استراحت مطلق  
بودم) س‌ری تکان داد و تاکیدي گفت یادت که هست)

\_بله منم بهش شمارو مثال زدم وگفتم دو هفته دیگه  
صبرکنه خطر از بین میره البته دکترش هم بهش گفته بود.

#پناه

#پارت\_۸۵۷

بچشون چیه؟ دختره یا پسر

با لبخندی پرسیده بودم و همزمان به این فکر میکردم چرا ارشیا خواسته بود کسی از اومدمشون به کاشان بویی نبره.

محمود آقا باذوقی گفته بود:

\_پسره

لبخندم پهتر شد و تبریک گفتم و از خدا برایشون سلامتی خواستم.

محمود آقا و عمه جون به گرمی تشکری کردند و همزمان که بابا به شوخی به عمه جون می گفت که) دیگه مامان بزرگ شده و داره پیر میشه) و عمه هم درصدد انکار این موضوع داشت.

نگاهم با نگاه ارشیا تلاقی پیدا کرد... نمیدونم یه شرم و خجالت عجیبی که کم سابقه بود برام بهم مستولی شد.

و با لپای گل انداخته نگاه ازش دزدیدم و نگاهم رو متوجه جمع کردم.

بابا رو به محمود آقا گفت:

\_ خوب حاجی چه عجب... راستش امشب که پشت آیفون دیدمتون خیلی تعجب کردم.

محمود آقا با لبخند نگاهی به ارشیا انداخت و گفت:

\_ راستش پسرمون یکم عجوله تحمل نیاورد که بهتون خبر بدیم و البته خود ارشیا ازمون خواست که بیخبر بیایم حاجی... ما بی تقصیریم

\_ خواهش میکنم خیلی هم خوشحال شدیم از دیدنتون.

محمود آقا کمی تو جاش جابجا شد و گفت:

\_ راستش برای امر خیر مزاحمتون شدیم.

لبخند مامان و نگاه براق ولی آرام بابام نشان از رضایت کاملشون داشت... میدونستم که بابا محض شروع بحث این حرفارو پیش کشیده وگرنه هر احمقی هم با اون سبد گل بزرگ میفهمید که اومدن امشب اونها برای چیه.

یه استرس خیلی عجیبی به دلم افتاده بود که حس بدی رو بهم القا میکرد و حس میکردم روی صورتم هم اثر گذاشت.

بابا بر خلاف مامان که نتونسته بود به حس رضایتش غالب بشه و با لبخند گشادی به جمع بخصوص ارشیا نگاه میکرد.

جدی گفت:

\_اگه درست متوجه شده باشم اومدین خواستگاریه پناه.

عمه نگاه مهربونی بهم انداخت گفت:

\_اگه اجازه بدید.

خون بصورتتم دوید و سرم رو پایین انداختم.

در همین لحظه فرنگیس با سینی چایی وارد شد و بعد از سلام مشغوله پذیرایی شد.

از شرم و اون حس استرس لعنتی تو فکر فرو رفته بودم و از اینکه سرم رو بالا بیارم یه جورایی اکراه داشتم.

با صدای فرنگیس به خودم اومدم و چایی رو از داخل سینی برداشتم و تشکره زیرلبی کردم.

پدرم ارشیارو مخاطب قرار داد و گفت:

\_خوب آقای دکتر... پس اون دختری که از بچگی دوشش داشتی و وقتی فهمیدی ازدواج کرده بهم ریختی پناه من بود، درسته؟!\_

#پناه

#پارت\_۸۵۸



نگاهم بالا اومد و روی ارشیا نشست.

با چشمای براق و مشکیش بهم زل زد و در همون حالت گفت:

\_بله.

بعضی لحظه ها تو زندگی هست که شیرینیش به تمام تلخیها و سختی های قبلش میچربه

اون لحظه انگار داری یه خواب شیرین میبینی و میترسی هر لحظه از خواب بیدار بشی.

اینقدر روزها و هفته های قبلش سختی کشیدی و آرزوی رسیدن به این لحظه رو داری که وقتی برات اتفاق میوفته باورت نمیشه و فکر میکنی یه رویاست.

با صدای بابا به خودمون اومدیم.

نه انگار یه رویا نبود حرفای بابا این لحظه هارو تایید  
میکرد.

\_میدونی که خیلی دوست دارم... همه مردای عالم یه  
طرف تو و آریاهم برام یه طرفید... ولی اینم میدونی که  
همه دنیا یه طرف پناه هم برام یه طرف... از هر چیزی  
برام باارزشره... یه بار یه نامردی دلشو شکونده دوست  
ندارم دیگه حتی یه اخم رو ابروش ببینم... دیگه چه برسه  
به اینکه کسی بخواد اشکشو در بیاره... خلاصه اگه قول  
بدی خوشبختش کنی من حرفی ندارم

ارشیا با اعتماد بنفس همیشگیش گفت:

\_بهتون قول میدم.. من یه بار زندگی بدون پناه رو تجربه  
کردم دیگه نمیخوام حتی یه لحظه ازش دور باشم مطمئن  
باشید از خودم بیشتر دوسش دارم و واسه خوشحالیش  
همه کاری میکنم.

بابا با لبخند پررنگی گفت:

\_من رو قولت حساب میکنم دایی.

ارشیا گلویی صاف کرد و گفت:

\_اگه اجازه بدید من با پناه یه چند دقیقه ای تنها صحبت کنم.

با موافقت بابا هر دو به اتاق من در طبقه بالا رفتیم.  
در تراس باز بود و نسیم شبانگاهی با عطر گلهای شب بو  
داخل حیاط تو اتاق پیچیده بود  
وسط اتاق ایستادم و به ارشیا که در رو بست و پشتش رو  
به در تکیه داد و مستقیم بهم زل زده بود خیره شدم.  
نگاه گیراش با لبخند کجی که گوشه لبش جا خوش کرده  
بود باعث شد خجالتزده نگاه ازش بگیرم و تعارف بزنم تا  
روی کاناپه کنار در تراس بشینه..

#پناه

#پارت\_۸۵۹

خودش رواز در کند و چندقدمی بهستم اومد

\_ فکرکنم امشب خوب تونستم سوپرایزت کنم

لبخندی زدم و تنها نگاهش کردم ولی بازم نگاه ازش دزدیم.

\_ فکرنمی‌کردم اینقدر خجالتی باشی!

جلو اومد و روبروم ایستاد.

دستش رو بطرف چونم برد که با کنار کشیدن سرم از این کارش جلوگیری کردم.

کلافه بطرف در تراس رفت.

از پشت بلندتر به نظر میرسید.

در دلم قریون صدقه قدوبالاش رفتم و جلوی نفس سر کشم که میخواست از پشت درآغوشش بکشد روگرفتم.

\_روزها و شبها به چنین شبی فکر میکردم... اینکه بیام خواستگاریت و خودت ندونی... چهرت و حرکات امشب درست همونجوری بود که همیشه تو ذهنم چیده بودم

برگشت و تو چشمام خیره شد.

\_منو ببخش که تعلل کردم... شاید اگه افکار بچه گانه و اون غرور احمقانم نبود خیلی وقت پیش این شب رقم می خورد و اینقدر عذاب نمیکشیدیم من اگه ازت بیشتر عذاب نکشیده باشم کمتر هم نکشیدم.

بعد با لحنی که همیشه آرزوی شنیدنش رو داشتم گفتم:

\_من خیلی دوست دارم پناه... خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر کنی.

با صدای در کلامش قطع شد.

در رو بازکردم ... عمه پشت در بود تعارف زدم داخل بیاد  
عمه گفت:

\_ نه راستش اومدم یه موضوعی رو باهاتون در میون  
بذارم .

دلواپسانه خیره اش شدم.

\_ همین الان برا بابات یه اس ام اس اومد انگار سامان برا  
خونتون بپا گذاشته فکرکنم فهمیده.

بابا و مامان هم به جمعمون اضافه شدند.

بابا رو به من گفت:

\_ سامان اس ام اس زده و گفته) میدونستم همه نقشتون  
این بود که به آقای دکتر برسید (و چندتا چرت و پرت  
دیگم نوشته.

عمه گفت:

\_من مي گم همين امشب بيا با ما تهران .. اينجا اصلا  
واست امن نيست ... اين پسر زده به سيم آخر به بابات  
گفته داغ پناه رو رو دلت مي دارم .

ابروانم بالا پريده با تعجب به جمع خيره بودم.

ارشيا اخم کرده گفت:

\_يعني چی ... ديگه چی مي خواد ؟

نگاهم با استيصال به پدرم کشيده شد

پدرم گفت:

\_منم با نظر عمت موافقم ... بهتره همين امشب با عمت

بری تهران منم فردا يه توك پا برم پيش مهندس راستين

بينم چيكار بايد بكنم.

#پناه

#پارت\_۸۶۰

یاداونروزی افتادم که سامان به طرز وحشیانه ای بهم  
عارض شده بود و من نتونستم هیچ کاری بکنم.  
بدنم یخ کرد.

\_ چي شد عمه چرا اینقدر رنگت پرید ؟  
عقب عقب رفتم و لبه تختم نشستم و گفتم:  
\_ نمیدونم چیکار کنم سامان آدمی نیست که حرف بیخود  
بزنه.

بابا با گفتن) غلط کرده (سعی در آرام کردن من داشت.  
عمه کنارم نشست و دستمو گرفت وارشیا روبه بابام  
گفت:



\_ دایي پناه تهرانم بیاد باید خونه ما وایسه بعداز عقدهم  
 تو کمتر از چند ماه کاراشو میکنم و میرمش امریکا.  
 بابا با شنیدن امریکا متعجب به ارشیا نگاه کردو گفت:  
 \_ مگه نیومدی ایران وایسی.

ارشیا من من کنان گفت:

\_ خوب... خوب برامن فرقی نداره من قراردادام با  
 بیمارستان تموم شده فقط تا پایان سال باهوشون قرارداد  
 دارم... بعدش میتونیم بمونیم میتونیم بر گردیم این دیگه  
 به پناه بستگی داره

عمه گفت:

\_ فکر کنم اینطوری سامان هم دلکنده میشه و یواش  
 یواش فراموش میکنه. @Vip Roman  
 مامان هم حرفای عمه رو تایید کرد.

نگاهم به نگاه ناراحت پدرم گره خورده بود میدونستم  
عمیقا از اینکه من به امریکا برم ناراحته.  
نگاه ازم گرفت و بدون هیچ حرفی به طرف پله ها رفت و  
به طبقه پایین سرازیر شد.

بعد از شام پدرم روبه من گفت:

\_بهبتره بری آماده بشی..... منم جعفر و بفرستم بیرون  
ببینم این مرتیکه که آمار میده به سامان کجاست.

بعد روبه ارشیا گفت:

\_سویج ماشینتو بده تا جعفر ماشینو بیاره تو خونه.

بهبتره صبح زود حرکت کنید.

در حال جمع کردن لباسهامو چیدنشون توی چمدون  
بودم و همزمان به اینکه اصلا دلم نمی خواست به این  
صورت با ارشیا از خونه پدرم برم فکر میکردم...

بازم غرورم شکسته شده بود و این همش تقصیر اون  
سامان از خدا بی خبر بود... وای حالا محمود آقا با

خودش چه فکری میکنه؟... حتما میگه چه عجله ای هم  
برای غالب کردن دختر بیوشون به پسر ما دارن که هنوز  
خواستگاری نکرده دارن باهامون می فرستنش؟

با صدای تقه در بفرمایید زدم که با صدای ارشیا شالی  
روی سرم انداختم و دررو باز کردم

لبخند روی لبش پروانه های قلبمو به پرواز درآورد و  
لبخند از ته دلی روی لبام نشست به هم خیره بودیم که  
ارشیا گفت:

\_ اجازه هست پیام تو.

به خودم اومدمو از چهارچوب در کناره گرفتم و) البته ای  
(زیر لب گفتم.

داخل شد و چند قدمی داخل اتاق راه رفت و با کنجکاو  
اطراف اتاقمو دید میزد راهشو بطرف کتابخونه گوشه  
اتاق کج کرد و روبروش ایستاد کتابی از داخلش بیرون  
کشید و بابازکردن کتاب روبه من گفت:

\_ به کارت برس من حوصلم سر رفته بود اومدم اینجا.

لبخند عمیقو که دید گفت:

\_می خوای کمکت کنم؟

ابروانمو بالا انداختم و با گفتن:

(نه خودم انجام میدم)

دوباره مشغول جمع و جور شدم.

به سرویس داخل اتاق رفتم و شامپو و مسواک و وسایل

بهداشتی دیگمو برداشتم و در حالی که داخل کیسه می

گذاشتم تا داخل ساکی کوچک بذارم به داخل اتاق

برگشتم.

#پناه

#پارت\_۸۶۱

@Vip Roman

ارشیا دوباره اون لبخند جذاب و گرمشو بهم پاشید و  
گفت:

\_اونروز که باهام حرف میزدی پشت سرت این تخت و  
این کتابخونه پیدا بود... فقط خدا میدونه چقدر دلم  
میخواست اینجارو از نزدیک ببینم از اتاقت خوشم میومد  
...خیلی ساده و شیک طراحی شده اینکه تقریبا همه  
وسایلش سفید بود خیلی بهم آرامش میداد یه جورایی مثل  
صاحبش منبع آرامش بود برام.

فقط با نگاه گرمی بهش خیره شدم.

با افتادن کیسه پلاستیکی از دستم بخودم اومدم و نگاه  
ازش گرفتم.

وگفتم:

\_کاش دنیا یه جور دیگه مارو بهم میرسوند... الان  
احساسم یه جوریه... اون عزت و غروری که همش پیش  
خودم حس میکردم با ازدواج باهات خواهم داشت رو  
ندارم.

نمیدونم ارشیا ، ولی تو خودم یه خلا و یه جور کمبود  
 حس میکنم و از آینده می ترسم ... من شاید نتونم مثل  
 اون پناه گذشته صبور و منبع آرامش برات باشم... یه  
 جورایی شکستم... قلبم روحم زخم خوردست ، احتیاج به  
 زمان دارم

اینجوریم که دارم بدون محرمیت باهاتون همراه میشم  
 بیشتر احساس شکست و حقیر بودن میکنم.

دوست ندارم محمود آقا فکرکنه از خدامون هم بوده که  
 من همراهتون پیام ... راستش دلم میخواست به عنوان یه  
 دختر وارد زندگیت میشدم نه یه زن مطلقه که تا دنیا  
 دنیاست مهر گذشتش رو پیشونیشه....

چشمای درشتش غمگین نگاهم میکرد و من با تمام وجود  
 قربان صدقه آنها میرفتم.

بلند شد و درست روبرویم ایستاد.

یه سوال ازت پرسم راستشو میگی!؟

همونطور خیره به چشماش موندم و ترجیح دادم چیزی  
نگم.

\_اگه من ازدواج کرده بودم و بعد از مدتی طلاق میگرفتم  
حاضر بودی بازم باهام ازدواج کنی؟

اشك تیغه بینیم رو سوزوند و پشت چشمام جمع شد.  
حتی فکر اینکه ارشیا باکس دیگه ای ازدواج کرده باشه  
ومن بازم زندگی کرده باشم هم منو آتش میزد.

راستش یه لحظه خودمو جای ارشیا گذاشتمو واز فکر  
اینکه کسی که دوسش دارم و کنار یکی دیگه ببینم تمام  
تنم لرزید... چشمامو از درد روی هم گذاشتم.

اشك از پشت پلکم روی گونم جاری شد با بغضی که  
صدامو مرتعش میکرد گفتم:

\_حتی فکر اینکه تو با یکی دیگه ازدواج کرده باشی منو  
دیوونه میکرد...

مکثی کردم و نگاهم رو به نگاه خندون و مشتاق  
شنیدنش دوختم و در حالی که بغضم ترکید نالیدم:

\_ مطمینا میمردم....

اومد که در آغوشم بکشه که باز خودم جمع کردم و  
گفتم:

\_ لطفا.

سرم رو بالا اوردم.

ارشیا لبخند به لب نگاهم میکرد.

\_ خوب بلدی منو حریصتر کنی.

\_ نه اینطور نیست.... روحم قبول نمیکنه...

\_ پس باید همین فردا اول وقت محرمم بشی چون من  
دیگه طاقت دور بودن از تو رو ندارم.



حالا که به این نقطه از زندگیم که همیشه آرزو داشتم رسیده بودم نمیدونم چرا اون شورو اشتیاقی که همیشه فکر میکردم تو این لحظه خواهم داشت رو نداشتم کلا حس میکنم تو این دنیا همیشه یه مساله برا ضد حال تو زندگی وجود داره با دور شدن از ارشیا و ازدواج با سامان توی ذوقم خورده بود و حسرت و خستگی کشمکش این چند سال باعث شده بود ذوقم کور بشه.

#پناه

#پارت\_۸۶۲

ولي با همه این اوصاف از اینکه به زودی با ارشیا ازدواج  
خواهم کرد ته دلم غنچ رفت و لبخندی عمیق روی لبم  
نشست... شاید آگه دختر مجردی بودم که ارشیا ازم  
خواستگاری کرده بود از هیجان و شوق و شور غالب تهی  
میکردم... ولي حس میکنم همون لبخند حس عمیقی رو  
که در دلم داشتم به ارشیا نشون داد که ارشیا در حالی  
که لحن خالصانش حس عمیق عشقشو بهم نشون میداد  
زمزمه کرد:

\_ آگه صدبار دیگم ازدواج میکردی من بازم منتظر می  
موندم تا یه روزی باهات ازدواج کنم... من روزها و  
شبهای زیادی رو از هجرودوری تو گریه کردم... خیلی  
خواستم با دنیا و سرنوشت بدون تو کنار بیام اما نشد  
.... نتونستم... درد میکشیدمو ومثل معتادی که در حال  
ترکه و مخدر می خواد به خودم می پیچیدم....  
قبل از اینکه تورو ببینم چندتا دوست دخترم داشتم  
.... ولي هیچ کدوم اون آرامشی که بهم میدادی و اون  
حسی که از زندگی بهم منتقل میکردی رو نداده بودند

بعد از ازدواجت هم خیلی سعی کردم که جایگزینی برات پیدا کنم ولی هرچه بیشتر میگذشت میفهمیدم تو یه دونه و دردونه زندگی بودی و من چه راحت از دستت دادم و این باعث عذاب روح و جسم میشد.... میدونی... قبل از اینکه همسرم باشی بهترین و هم فکر ترین دوستم بودی.... اینکه نگاهمون بدنیا یه جور بود و ایدولوژی و جهان بینی یکسانی داشتیم مهمترین دلیلی بود که اینجوری شیفت بشم... من همزمان هم عشقم و از دست داده بودم هم بهترین و صمیمی ترین دوستم رو... خلایق تو زندگی ایجاد شده بود که حاضر بودم تمام مدرک و افتخاراتمو بدم تا همون حس گرم با تو بودن رو داشته باشم... حالام حاضر نیستم حتی یکروز دیگه بدون تو زندگی کنم.. فردا اول وقت یه صیغه محرمیت میخونیم بعد مریم تهران... چون دیگه نمیتونم بهت قول بدم کنارت باشم و بتونم خودمو کنترل کنم

گونه هام رنگ گرفت و خجالت زده سرم رو پایین انداختم.

\_بہت نیماں اینقدر خجالتی باشی.

سرمو بالا آوردم و بہ چشمای شیطونش خیرہ شدم و  
خیلی جدي گفتم:

\_هنوز جواب مثبت ندادم بہت... حواستو جمع کن.

\_چشات یہ چیزہ دیگرہ میکن.

خندہ ام گرفت و گفتم:

\_زیاد جدیشنون نگیر بہ وقتشم بلدن حال کسی رو بگیرن.

سرش رو بہ علامت تفہیم تکون داد و گفت :

\_آویزہ گوشم میکنم.

\_خوب میکنی.

ہردو لبخند بہ لب محو ہم بودیم.

کہ بابا با تقہ ای بہ در وارد اتاق شد و گفت:

\_ارشیا جان اتاقت آمادست.

ارشیا با شیطنت نگاهی بهم انداخت و به فرانسه گفت:  
 \_بگم همین امشب به هم محرم بشیم؟

به فرانسه گفتم:

\_جراتشو داری بگو!

\_راستش نه جراتشو ندارم.

بابا لبخند به لب نگاهمون میکرد که ارشیا بطرفش رفت و  
 بعداز گفتن (شب بخیری) از اتاق بیرون رفتند.

شب بعد از کلی وقت فکر کردن و این بهلو واون بهلو  
 شدن بالاخره خوابم برد...

#پناه

#پارت\_۸۶۳

توی آشپزخونه در حال شستن ظرفها بودم که با صدای  
در متوجه در ورودی شدم. دستکشهام رو دراوردم و به  
استقبالش رفتم.

\_چه سرو سری باهاش داری.  
از لحن جدی و در عین حال آرومش موبه تنم سیخ شد.  
چهره اش تاریک بود و صداهش وهم انگیز به نظر می رسید  
.

بارب و ربی گم کرده نالیدم:  
\_بخدا من بهت خیانت نکردم... قسم می خورم ...به جون  
بابام

نگاه پر خشم و در عین حال خونسردش ترسم رو بیشتر  
می کرد. همونجور با گامهای موزون و آرومش به طرفم  
می اومد... هنوز هم ازش حساب می بردم. سری تکون داد  
و پوزخندی به معنی خر خودتی زد و ایستاد.

\_همون روز که اون بی شرف برگشته بود فهمیدم یه چیزی بینتونه.

بغض گلوم رو فشرده و با همون صدای مخلوط با ترس و تنش لرزون نالیدم:

\_نیست هیچوقت نبوده.

بالاخره منفجر شد و به سمتم یورش برد.

با جیغ کوتاهی لرزون روی زمین ولو شدم.

راه فراری نبود و او فهمیده بود که عشق دیرینم برگشته! از خواب پریدم... کابوس وحشتناکی که بارها باعث شده بود نتونم خواب درستی داشته باشم.

هوا تاریک و روشن بود.

نماز خوندم و از خدا زندگی آروم و عاشقانه ای رو طلب کردم.

بعداز صبحانه بود که فهمیدم ارشیا همون شب قبل موضوع محرمیتو با پدرم در میون گذاشته و پدرم به

شرط اینکه کسی غیر از جمع خواستگاری متوجه نشه و تا آخر هفته عقد رسمی انجام بشه قبول کرده بود.

اصلا فکرشم نمیکردم یه روز در حالی که از پشت تلفن عاقد برام صیغه محرمیت بخونه محرم ارشیا بشم.

کلا مدل دنیا اینجوریه هر چی بیشتر برای یه مراسم برنامه ریزی کرده باشی به ساده ترین شکل انجام میشه.

ولی از ته دلم راضی بودم... راستش هنوز هم باورم نمیشد و هر از چند گاهی از آینه جلو ماشین به ارشیا که در حال رانندگی بود خیره میشدم و او که سنگینی نگاهمو حس میکرد با چشمتی واکنش نشون میداد.

یکساعتی از حرکتمون گذشته بود که به درخواست محمود آقا نزدیک یه رستوران بین راهی نگه داشتیم... محمود آقا در حالی که از ماشین پیاده میشد روبه ارشیا گفت:

\_تا ماروبه کشتن ندادی بیا پایین برو عقب بشین



همگی خندیدیم و محمود آقا ادامه داد:

\_ بذار خانم منم بیاد جلو پیش خودم... از بس تو آینه  
صندلی عقبو پاییدی همه تن و بدن منو لرزوندی... هی  
میگفتم الان تصادف میکنیم  
آخه تازه دوماه که پشت فرمون نمیشینه..

ارشیا خنده کنان از ماشین پیاده شد و گفت:

\_ همینو بگو عمو جون.

درب عقب رو باز کرد و کنار من جای گرفت.

عمه هم پیش محمود آقا در صندلی جلو رفت.

نگاه گرمی به ارشیا که تقریباً شونه به شونم نشسته بود  
کردم و لبخند زدم.

دستم رو گرفت و فشاری بهش داد و خودشو بیشتر بهم  
چسبوند.

#پناه

## #پارت\_۸۶۴

لبخند زنان به فرانسه گفت:

\_ همه آرزوم گرفتن دستات بود باورم همیشه انگار دارم خواب میبینم.

عمیق تو چشماش خیره شدم و تو دلم گفتم:

(\_ من بیشتر از تو باورم همیشه چشم قشنگ هر لحظه فکر میکنم الان یکی از خواب بیدارم میکنه)

ولی دستای گرمش که هزار چند گاهی فشاری بهشون میداد و نگاه مشتاقش واز همه مهمتر اون نیروی کششی که مارو جذب خودش میکرد همه واقعیت داشت.

سنگینی سر شونشو روی کتف سمت چپم حس میکردم واز اینکه یواش یواش انقدر بهم نزدیک شده بود خنده ام گرفت.

آروم به فرانسه گفتم:

\_یه کمه دیگه بیای جلو کامل هیکت میادروم

زمزمه وار کنار گوشم گفتم:

\_دلم می خواد بدزدمت و بیرمت یه جای خیلی دور  
اونوقت بهت نشون میدم سیلی زدن آقای دکتر چه  
عواقبی داره.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

\_حقت بود.

دستمو فشاری دادو دوباره به فرانسه گفتم:

\_حرفات یادم می مونه عشقم.

عشقش بودم واین لذت بخش ترین قسمت زندگی من بود  
...چقدر حسرت این روز رو کشیده بودم و الان از ته دل  
فقط خدارو شکر میکردم.

به تهران رسیدیم و به پیشنهاد محمود آقا به رستورانی در  
 نزدیکی خانه عمه رفتیم... بعد از ناها عرشیا محمود آقا و  
 عمه رو به خونه رسوند وبامن همراه شد.

\_خب حالا بگو کجا بریم!؟

\_نمیدونم هرجا شما مارو پیری.

نگاه شیطونی بهم انداخت و گفت:

\_من دلم می خواد بیرمت باغ کرجمون ولی خوب الان یه  
 کم زوده... میترسم باز کتکم بزنی

خجالتزده لب پایینم رو به دندون کشیدم و با چشمای  
 گشاد شده بهش خیره شدم.

ارشیا زیر چشمی نگاهم کرد و قهقهه ای زد و گفت:

\_ اینجوری نگام نکن... کاری میکنی کتک و به جون بخرم  
و راهی باغ کرج بشم.  
خنده ام گرفت و نگاهم رو به طرف پنجره کنارم کردم.

#پناه

#پارت\_۸۶۵

دستمو گرفت و دوباره منو متوجه خودش کرد

\_ می خوام بیرمت پیش بابام و پدر بزرگم حتما از دیدنت  
خوشحال میشن.

به مقبره خانوادگیشون رسیدیم و با کلیدی که تو گلدون  
کنار مقبره بود در رو باز کرد و داخل شدیم.

کنار قبر پدرش نشست و من هم روبروش کنار قبر حاج  
یوسف نشستم.

و بعد از خوندن فاتحه ای تمام اتفاقات این چندسال برام  
مرور شد... اون نامه بصورت پررنگی تو ذهنم اومد و  
گفتم:

\_مادر جونم میگفت من مثل سبزی که از وسط نصف  
شده باشه شبیه عمه فرشته هستم و وقتی تو از امریکا  
برگشته بودی از شباهت عجیب به حاج یوسف تعجب  
کرده بود  
همش میگفت:

\_انگار دوباره داره گذشته رو میبینه و چقدر براش غم  
انگیزه که ما نمی تونیم با هم ازدواج کنیم. چون ایندفعه  
من متاهل بودم.

حتما تا الان جریان ازدواج ما به گوش  
مادرجونم رسیده و مطمئنا خیلی خوشحاله.

ارشیا لبخند به لب خیره ام بود.

ادامه دادم:

\_ خانم بزرگ تورو خیلی دوست داره حتما از اینکه بفهمه  
با من ازدواج کردی خیلی ناراحت میشه.

ارشیا خندید و گفت:

\_ آخه چرا؟!

بهرتر دیدم که کمی از گذشته روبرای ارشیا بگم

\_ پدربزرگ عاشق عمه فرشته بوده.

(ابروان از تعجب بالا رفته ارشیا لبخند و لبم میاره.)

\_ از طرف دیگم خانم بزرگ عاشق پدربزرگ بوده.

ابروانش بیشتر بالا پرید و با تعجب گفت:

\_ شوخی میکنی!.

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم و ادامه دادم:

\_ خلاصه اینکه به واسطه یه سو تفاهم و یکم بد جنسی خانم بزرگ پدربزرگت حاج یوسف میره با دختر داییش ازدواج میکنه.

عمه فرشته هم از اون روز به بعد حالش بد میشه و به یکسال نکشیده میمیره.

نگاه غمگین ارشیا روی صورتش بود وگفت:

\_ حالا میفهمم چرا پدربزرگم اینقدر از خانم بزرگ بیزار بود .

\_ پدربزرگت سالها بعد از مرگ عمه فرشته فهمید که چقدر او دوشش داشته.

ارشیا یه حسی دارم انگار خداوند دوباره یه قصه رو نوشته و آخرش رو تغییر داده فقط برای کسی که باعث جدایی حاج یوسف و فرشته شده بود تا با چشمش اون سرنوشتی که با دروغ تغییر داده رو ببینه.



\_ مگه خانم بزرگ چیکار کرده بود!؟

\_ به دروغ گفته بود فرشته عاشق کسی دیگه است و می  
خواد با او ازدواج کنه.

(اخمی میون پیشونی ارشیا نشست)  
گفتم:

پدربزگت همه این راز رو سی سال بعدتو نامه عذرخواهی  
برای فرشته نوشته بود.

\_ همونی که میلاد همون شب سالگرد بهت داد.

#پناه

#پارت\_۸۶۶

با سر تایید کردم و گفتم:

یه عمر از اینکه منو قد کیانا دوست نداشت متعجب بودم... البته زیاد برام مهم نبود ولی خوب نگاههای خانم بزرگ بعضی وقتها یه حس خیلی بد رو بهم میداد. بعد از خوندن اون نامه بود که جواب سوالهامو گرفتم و دلیل اون دوست نداشتن خانم بزرگ رو فهمیدم.

ارشیا نگاه مهربونشو بهم دوخت و گفت:

\_من به جای تمام کسانی که دوست نداشتی اند دوستت دارم.

لبخندبه لب خیرش شدم وتو دلم گفتم:

(همین برای من بسه دیگه نیازی به دوست داشتن کسی ندارم.)

با صدای ارشیا به خودم اومدم:

\_بابا دیدی بالاخره بهش رسیدم... پناه عروست شد  
همونجور که آرزو داشتم.

بابابزرگ منم بالاخره با یه سیادتت وصلت کردم آرزویی که  
برای شما محقق نشد برای من برآورده شد... امیدوارم  
لیاقتشو داشته باشم.

با حرفاش تمام بدنم گرم شد و زیرلب گفتم:  
امیدوارم همیشه پسرتون ازم راضی باشه... امیدوارم لیاقته  
عشقشو داشته باشم...

شب قبل از خواب ارشیا به اتاقم اومد و منو تلفن بدست  
دید.

با پرپرسا صحبت میکردم و با دیدن ارشیا صحبتمو کوتاه  
کردم و با یه خداحافظی تماس رو قطع کردم.

پریسا بود جریان ازدواجمون رو بر اش گفتم خیلی خوشحال شد... سلامتتم رسوند.

مشتاق نگاهم میکرد تکیه اش رو از درگاهی اتاق گرفت و بطرفم اومد .

ضربان قلبم با هر گامی که بر می داشت زیادتر میشد.  
تو يك حرکت در آغوشم کشیدو بوسه ای روی سرم کاشت.

بغلش فرق داشت... بخدا فرق داشت... باهمه... باهرکی که تا بحال در آغوشم کشیده بود.

انگار همه دنیاش بودم... انگار یه شی گرونقیمت بودم که محکم نگهش داشته بود... من اون آرزوی پریسا که می گفت عشقی رو می خوام که فکرکنم همه دنیاشم و محکم بغلم کنه رو حالا درك میکردم.

از هیجان و اون حس عالی ای که برام تازگی داشت و اون احساس سرشاری که به قلبم ریخته شده بود زدم زیر گریه و در حالی که سرم رو روی سینه اش فشار میدادم تا

صدام به بیرون از اتاق نره دستهام رو محکم به پشت  
کمرش رسوندم و محکم در آغوشش کشیدم

شونه هاش تکون میخورد واو هم آروم اشک می ریخت  
باورم نمیشد.

صداشو از کنار گوشم شنیدم.

\_ حس میکنم روحم داره از بدنم در میاد

حس میکنم تمامم از آن توئه وهمه تو از آن من.

بعد در حالی که منو از خودش جدا میکرد گفت \_ توام  
اینو حس میکنی.

باز اشک از گونم پایین اومد فقط با بغض ولبخند  
نگاهش کردم.

تو چشمام خیره شد و دوباره به شدت به آغوشم کشید.

درست می گفت حس منم درست همین بود حس میکردم  
انگار یکی شدیم.

حسی که هیچوقت با سامان نداشتم با یک آغوش ساده  
 ارشیا بدست آورده بود و این اوج خوشبختی بود.  
 همونجا بود که از مرتاض هندی و اون پیشگوییش برایش  
 گفتم.

دوباره اشک ریخته بود و از شبهای بعداز ازدواجم که  
 چقدر بی تاب و بی قرار بود گفته بود... از یاد من و گریه  
 های مداومش.

#پناه

#پارت\_۸۶۷

ارشیا

چند روزی از محرمیتمون می گذشت و من خودمو  
خوشبختترین مرد دنیا میدیدم.

با توافق پناه قرار بود جمعه هفته بعد عقد رسمی رو  
خیلی ساده در محضر انجام بدیم.

مامان مخالف سفت و سخت عقد تو محضر بود و  
میگفت:

(من براتون خیلی آرزو دارم و حداقل یه جشن کوچک  
خانوادگی بگیریم)

برای من فرقی نداشت ولی میدونستم پناه به عقد محضر  
راغب تره و اینجوری احساس بهتری داره ولی خوب به  
مادرم هم حق میدادم که بخواد منو تو لباس دامادی  
ببینه.

بالاخره مامان پیروز شد و قرار شد یه جشن خانوادگی  
خیلی کوچیک تو باغ کرج بگیریم .

تو این چند روز هم مدام در حال خرید و انجام دادن کارها بودیم.

چه حس خوبی داشت کنار پناه بودن و خرید کردن. خرید حلقه رو دوتایی باهم انجام دادیم و بقیه خریدها مادرم هم همراهمون میومد و چقدر از اینکه حس رضایت رو تو چشماش میدیم احساس خوبی داشتم. برای خرید کت و شلوار عمو محمود هم باهامون همراه شد... گفت هوسمه که برای تو کت و شلوار بخرم... تو جای پسری... exchange

موقع پرو لباس عمو به داخل اتاق اومد و کمک کرد. با چشمانی پراشک خیره ام بود و با گفتن (ان شالله خوشبخت بشی) در رو باز کرد و مامان و پناه رو صدازد. نگاهم خیره پناهی بود که به محض دیدنم آنچنان برقی تو چشماش اومد که ناخودآگاه لبخند عمیقی رو لبم کاشت. مامان که در آغوشم کشید نگاهم ازش کنده شد.



مامان اشك ريزان ازم جدا شد و روبه پناه گفتم:

\_خوبه عمه؟!\_

پناه با همون چشمهای چراغونی و لبهای خندونش جلو اومد و با گفتن (عالیه... خیلی بهت میاد) رضایت خودشو اعلام کرد.

عمو محمود مامان رو صدا زد و مامان از جلو اتاق دور شد.

پناه در يك اقدام ضربتی وارد اتاق پرو نسبتاً بزرگ مغازه شد و با در آغوش گرفتنم و بوسیدن گونه ام منو سوپرایز کرد.

خندان و غافلگیر شده بهش زل زدم و قبل از اینکه به من فرصت هرگونه اقدامی بده ازم جدا شد و از در اتاق بیرون رفت و جلو در ایستاد و گفت:

\_خیلی خوشتیپی دلم طاقت نیاورد.

وبعد با همون لبهاي خندونش که من روزها برای لمسش  
لحظه شماری میکردم خیره ام شد.

\_ خيلي شیطونی میکنی... حواست که هست؟!\_

\_ تازه کجاشو دیدی!

یه تاي ابروم بالا پرید واز اینکه اینگونه بي پروا شده بود  
تعجب میکردم.

\_ من ممیرم واسه شیطونیاى تو.

از اواسط هفته زندايي و هاله هم به جمعمون اضافه  
شدند و خریدهها به سمت و سوی زنونه کشیده شد.

دوروز مونده به عقد، مهرسا که دکتر اجازه بلند شدن  
بهش داده بود بهمراه مادرش و زنعمو نازنین مهسا و مهتا  
بطور ناخوانده اي مهمان خونمون شدند.

ساعت نزدیک ۹ شب بود و مادرم و پناه که به آرایشگاه  
رفته بودند هنوز بر نگشته بودند

مشغول پذیرایی شدم که آریا و عموها هم به جمعمون اضافه شدند.

جو و سکوت سنگینی که از لحظه ورود بر جمعشون حکمفرما بود با ورود آریا و عموها شکست.

صدای عمو منوچهر که صدایم میزد منو به پذیرایی کشوند.

\_بیا شاه دوما، بدون چایی هم ما شمارو پسندیدیم.  
صدای خنده جمع من روهم به خنده انداخت. سینی چایی رو تعارف مهمانها زدم و هر کدوم جوری بهم تبریک می گفتند تا اینکه به مهسا رسیدم.

#پناه

#پارت\_۸۶۸

@Vip Roman

در حالی که فنجان چاییشو از سینی بر می داشت گفت:  
 \_ولی من به شخصه از سلیقه تو بیشتر از این انتظار  
 داشتم.

از تعجب به آنی بدنم گر گرفت و با همون تعجب  
 پرسیدم:

\_منظورت چیه؟!

مهتا که از زمان ورودش بغ کرده گوشه ایتترین قسمت  
 سالن نشسته بود ویکریز با موبایلش مشغول بود.  
 گفت:

\_منظور زن بیوه ی شهرستانی انتخاب کردنته

تذکر عمو محمود هم نتونست جلوی ادامه حرف زدن  
 مهتا رو بگیره.

\_ مگه دروغ میگم بابا... حرف من نیست حرف همه خانم‌ای این جمعه... دختری معلوم نیست چه جادو و جنبلی کرده تا تونسته پسر همه چیز تمام و سوگلیه افشار تهرانی‌ها رو تور کنه... بخصوص بعد از اینکه با پدرش نقشه طلاق از شوهرش رو گرفتند... کیانا می گفت پول دادن به دوتا دختر تا سامان رو تو تله بندازن و بتونن براحتی طلاق بگیرن... می گفت سامان دختری رو تو دبی پیدا کرده و اینقدر کتکشون زده تا یه نفر بنام فرزند نامی رو لو دادن... گفتن فرزند از پدر دختری پول گرفته و اونارو استخدام کرده.

با صدای) دمش گرمه (عمو منوچهر مهتا ساکت شد و جمع متوجه عمو منوچهر شد.

\_ مهندس سیادتی خیلی مرد زرنگیه من اینو همیشه گفتم و امروز با این حرفای تازه ای که شنیدم بیشتر بهش ایمان اوردم.

مکثي کرد و رو به مهتا پرسید :

\_ولي ربط اين حرفارو به پناه درك نميکنم.

مگه پناه چه گناهی کرده بوده که لایق ارشیا نباشه.

مهتا گفت:

\_يعني باور ميکنيد که دختر مهندس سيادتي از نقشه

پدرش بي اطلاع باشه.

عمو منوچهر گفت:

\_آره باور ميکنم... چون اگه منم بودم و دومادم هرز مي

پريد و دخترمو اذيت ميکرد هر کاري ميکردم تا دخترمو

نجات بدم.

آريا با اون چهره اخمو و جذابش که معلوم بود از بحث

پيش اومده چقدر دلخور و ناراضيه گفت :

\_عمو همه اينها بهونست... موضوع اينه که خانمهای

جمع به پناه حسوديشون شده) صدای اعتراض جمع

خانمها و خنده عموها پارادوکس عميقي رو ايجاد کرده

بود)

آریا جدي ادامه داد:

اینا به عشقي که ارشیا به پناه داره حسودي میکنن از اینکه ارشیا اونو به خیلی از دخترهای دورو برش ترجیح داده ناراضین... ولی بهتره که خودشون رو به این ازدواج قانع کنن چون اگه پناه صدبار دیگم ازدواج میکرد بازم ارشیا منتظرش می موند... چون دیوونه وار عاشقشه و اینو منی میدونم که بی تابه داداشمو دیدم.

آریا ساکت شد.

من که تا الان ساکت بودم و با نگاه غمگینی فقط تماشاگر بودم از سکوت جمع استفاده کردم و رو به مهتا در حالی که منظورم به همه بود گفتم:

\_خیلی برام گرون تموم شد که پناه رو به زن بیوه ی شهرستانی دیدین... اگه کسی غیر از این جمع که پناه رو ندیده و نشناخته بود این حرف رو میزد شاید بهش حق میدادم ولی انگار باید به چیزایی رو برا همه روشن کنم تا دیگه اینجور بحثها و کنایه ها پیش نیاد.

اول اینکه گفتین بیوه ست... آره بیوه ست و همونطور  
 که آریا گفت اگه صدبار دیگم ازدواج میکرد من بازم  
 قبولش داشتم.

#پناه

#پارت\_۸۶۹

البته اینم باید بگم منم پسر نیستم) از چشمهای گرد  
 شده مهتا رو گرفتم وکلی ادامه دادم... (من یه مرد  
 ۳۶ساله سالم و البته بالغم که مثل همه افشار تهرانی ها  
 امیالم به درستی کار میکنه.

خنده عموهام و آریا خودمم به خنده انداخت ولی باز  
 ادامه دادم چون می خواستم این بحث همینجا و همین  
 امشب خاتمه پیدا کنه.



\_از دوست دختر برزیلی تا فرانسوی و هندی هم داشتم  
پس نمی تونین اسمم رو پسر مجرد بذارین به صرف اینکه  
روی هیچ کاغذی روابطم ثبت نشده .

نمی خوام همه گذشتم رو براتون بگم فقط اینو بدونید  
من پناه رو از همون بچگیم دوست داشتم و بهش فکر  
میکردم و اینکه خاطر خواهی منو پای جادو و جنبل  
ندارید چون پناه منو خیلی وقت پیش باشخصیت صبورو  
مهربونش طلسم کرده بود و...

مکثی کردم و با صلابت گفتم :

\_طلاقش هیچ ربطی به حضور من نداشته

از دو سال بعداز ازدواجش میفهمه که شوهرش بهش  
خیانت میکرده به خاطر پدرش والبته دوست داشتن  
سامان هیچی نمی گه تا یه روز بطور اتفاقی شاهد  
مشاجره بین سامان و پدرش میشه که سامان از اینکه

اونو مجبور به ازدواج با پناه کردن به پدرش شکایت  
میکرده

صدای هین مه‌رسا قلبمو آتیش زد ولی باید می‌گفتم.

پناه هم که تازه بچه شو سقط کرده بوده یه روز همه  
روزها و شبای بدشو برا پدر و مادرش تعریف میکنه و  
باعث سکتہ پدرش میشه بقیشو هم که خودتون بهتر می  
دونید.

نگاههای خیره و گاهاً متفکر جمع منو واداشت که آخر  
این بحث رو هم ببندم.

در ضمن باید یادآوری کنم که پدر بزرگ ما هم متولد  
کاشان بوده برا کار به تهران میاد و اون زمان نام افشار  
تهرانی رو انتخاب میکنه... پس در نتیجه خود ما هم جز  
شهرستانیها محسوب میشیم.

نگاهم به نگاه خجول و در فکر خانمهای جمع چرخید و  
زمزمه وار گفتم :

\_اصلاً از خانمهای تحصیل کرده و با اصل و نسبی مثل شماها توقع چنین دیدگاه و بر خوردی نداشتم.  
 مه‌رسا به زیون اومد تا حرفی بزنه که صدای کلید انداختن به دررو شنیدیم و با اشاره به مه‌رسا ازش خواستم ساکت باشه.

مادرم داخل شد و با دیدن جمع نشسته تو سالن متعجب و یکه خورده) خیر باشه (ای زیر لب گفت که باعث خنده جمع شد.

به استقبالش رفتم و نگاهمو متوجه پشت سرش کردم و با ندیدن پناه متعجب گفتم:

\_پس پناه کو؟!

مامان لبخند زنان شونه ام رو گرفت و در حالی که از در دورم می کرد گفت:

زندایت نداشت بیاد گفت مزه اش میره این دوروز باید از هم دور باشین.

دمغ شده گفتم:

\_یعنی چی؟!

عمو محمود گفت:

\_\_ یعنی باید یہ کم تو خماری بمونی تا قدرش بہت معلوم  
بشہ.

با این حرف عمو انگاری خنجری بہ قلبم خورد اخم کردہ  
زیر لب گفتم:

\_\_ من کہ چند سالہ تو خماریشم.

#پناه

#پارت\_ ۸۷۰

سکوت جمع باعث شد بہ خود پیام و روبہ مادرم پیرسم:

\_\_ رفت خونہ دایی ؟

\_آره با مادرش و هاله بودند... اونا نداشتن بیاد..همین الان رفتن.. بهت زنگ زد بر نداشتی گفت آخرشب باهات تماس میگیره.

نمیدونم چرا اینقدر حالم گرفته شد... از صبح خودمو برای دیدنش آماده کرده بودم و ندیدنش اونم برای دوروز یه جورایی روی اعصابم بود.

بعداز شام به اتاقم رفتم تا باهاش تماس بگیرم اس ام اس عاشقونه سر شبش که دراون ابراز دلتنگی کرده بود لبخند رو روی لبام آورد.

گاهی وقتها با خودم می گفتم چطور تونستم این چند سال رو دووم بیارم من که یه شب تا صبح نبینمش از دلتنگی بیقرار میشم.

باهاش تماس گرفتم صدای( مشترك مورد نظر در دسترس نمی باشد )باعث تعجبم شد. شاید شارژش تموم شده.

این اولین نظریه ای بود که به ذهنم رسید.

نگاهی به ساعت انداختم نزدیک ۱۱ و نیم بود با صدای  
عمو محمود به طبقه پایین رفتم.

مهمانها در حال خداحافظی بودند بعد از رفتن مهمانها  
دلم طاقت نیاورد و دوباره شماره اش رو گرفتم و دوباره  
همون پیغام پخش شد.

مامان که متوجهم شده بود گفت:

\_چی شده عزیزم؟!\_

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

\_پناه گوشیشو جواب نمیده.

لبخند روی لبای مامان نشست و در حالی که با موبایل  
خودش شماره ای گرفت گفت:

\_الان زنگ میزنم هاله.

\_سلام عمه جون....\_

\_...\_

\_مرسي عزيزم.... ميگم اين عروس ما پيشتونه گوشيشو  
جواب نميده پسر ما نگراناش شده

...\_

چهره مادرم به آني در هم شد و در حالي كه زير چشمي  
منو پايد آروم گفتم:

\_الان حالش چطوره.؟!\_

به مادرم اشاره كردم گوشي رو بهم بده.  
مامان گوشي رو كف دستم گذاشت.

\_خوبه عمه جون... گفتم كه يه كم فشارش افتاد  
اورديمش بيمارستان يه نيم ساعت ديگم سرمش تموم  
ميشه بر ميگرديم خونه.

\_سلام

با سلام من هاله شكه شدو با تته پته سلام و احوالپرسی  
کرد.

لطفا آدرس بيمارستان رو بهم بده.

پناه

مریم بوذری

نمی خواد به زحمت بیفتین... سرمش آخراشه  
درخواستم رو دوباره تکرار کردم و هاله بالاجبار آدرس رو  
برام فرستاد.

#پناه

#پارت\_۸۷۱

مامان می خواست باهام همراه بشه که نداشتم و ازش  
خواستم تو خونه بمونه.

\_پس خبرم کن

کادی از EXCHANGE GROUP



همونطورکه از در خارج میشدم) باشه ای) گفتم و راهی  
کلینیکی که هاله آدرسش رو فرستاده بود شدم.

با ورودم به اتاق ، هاله و زندایی از روی صندلی بلند شدند  
غیراز پناه خانم دیگری هم در اتاق زیر سرم بود.

جلو رفتم و بعد سلام و احوالپرسی نگاهم به چهره زارو  
نزار پناه که آرایش چشم ریخته شدش زیر چشمش بیشتر  
باعث پژمردگی صورتش شده بود خیره موند.

با تاجر پرسیدم:

خوابه؟

هاله گفت:

\_آره تو سرمش آرامبخش زدند.

اخمهام در هم شد و سوالی پرسیدم:

\_آرامبخش برای چی؟!

هاله و زندایی نگاهی بهم انداختند و بعد سرشون رو پایین انداختند.

نه انگار موضوع مهمی پیش اومده بود.

زندایی گفت:

\_سامان کنار ساختمون آپارتمان کشیکمونو میکشید... رسیدیم خونه اومد جلو و با زور و دادو بیداد سعی داشت پناه رو سوار ماشین کنه که پناه زمین خورد و یه چند متری روی زمین کشیده شد.... ولی بالاخره با دخالت منو و هاله والبته جمع شدن چند نفر نتونست به قصدش برسه.

حاجی هم اومد پایین باهاش درگیر شد و مشت محکمی تو صورتش زد الان هم هر دو کلانترین.  
هر لحظه عصبانیتیم بیشتر میشد و دستهام بیشتر مشت میشد.

\_ الان زنگ میزنم آریا بره پیش دایی.

\_ نه برادرم رفت سند هم برده تا زودتر حاجی آزادبشه به حامدهم زنگ زدیم گفت میره کلانتری.

دست پناه رو تو دستم گرفتم و با انگشت شصتم انگشتاشو به بازی گرفتم.

کم کم پلکهایش تکون خورد و از خواب بیدار شد.

با دیدن چشمان نیمه بازش سلامش دادم که چشمهایش رو کامل باز کرد و با حب و بغض به صورتم خیره شد.

لبخند گرمی به روش پاشیدم که بر عکس انتظارم باعث سرازیر شدن اشک از گوشه چشمش شد... زندایی دست دیگرش رو بدست گرفت و گفت:

\_ اگه بهتری بریم خونه.

پناه سرش رو به تایید تکون داد.

روبه جمع گفتم:

\_من برم ماشینو بیارم جلو در تا شما هم آماده بشین.  
دست پناه رو بالا اوردم و بوسیدم و با گفتن زود میام از  
در مانگاه خارج شدم.

قبل از خروج رو به زندایی گفتم:

\_هزینه سرم و کلینیک رو حساب کردید ؟  
با جواب مثبت زندایی و هاله به گامهام شتاب دادم.

#پناه

#پارت\_۸۷۲

@Vip Roman

با اصرار زندایی به اینکه پناه بهتره خونه خودشون باشه  
راهی خونه دایی شدیم.

از وقتی سوار ماشین شده بودیم پناه کم حرف و مغموم  
از پنجره کنارش به بیرون خیره شده بود.

دیدن چهره متفکر و غمگینش قلبم رو به درد میاورد.  
دستش رو گرفتم که متوجهم شد ولبخند کج و کوله ای  
به رویم زد.

\_قهری؟

متعجب وزیر لب گفت:

\_چی؟

\_آخه از وقتی سوار ماشین شدی ازم رو گرفتی!

بالاخره تونستم لبخند رو لبش بیارم.

خم شد صدای ضبط رو زیادتر کرد و گفت:  
\_ نه یکم کم حوصله و خستم.

\_ والبتہ گرسنه... فکر کنم شام هم نخوردی.

\_ گرسنه رو خوب اومدی... اما اشتها ندارم.

\_ بریم ساندویچی کباب ترکی پاتوق من.

لبخند به لب گفت:

\_ شایلین و باباش هم خونن.

پس به مامانت زنگ بزن بگو مریم شام ساندویچ بگیریم  
اگه چیزه دیگه ای خواستن بگن.

یکساعت بعد شام توجو سنگین جمع خورده شد... نگاهم  
به چهره زارونزار پناه مونده بود که حتی دو گاز از  
ساندویچشم نخورده بود.

سنگینی نگاهمو که حس کرد متوجهم شد.

اشاره ای به ساندویچش کردم و لب زدم:

\_بخور.

لقمه نیمه جویده داخل دهانش رو به زور قورت داد و  
آروم گفت:

\_واقعا نمی تونم اصلا اشتها ندارم.

می دونستم بخاطر فشار عصبی که اشتها نداره.  
با صدای شهاب متوجهش شدیم.

\_بخور عروس خانم.... به اندازه کافی دوماست دوست داره.  
\_بخدا دست خودم نیست هر وقت عصبی میشم اشتها  
کور میشه.

\_می دونم.... شوخی کردم... ولی نمیدونم چرا من تا  
عصبی میشم بر عکس اشتها باز میشه

وبعد گاز بزرگی به ساندویچش زد و گفت:

\_ولی خداییش ساندویچ خوشمزه ایه.

وبعداز تشکر از من آدرس ساندویچی رو گرفت.

شهاب با این کارش کمی از جو حاکم رو تلطیف کرد  
هرچند که زندایی مدام نگاهش روی موبایلش می چرخید تا  
خبری از دایی برسه.

بالاخره موبایلش زنگ خورد و حاج امیر خبر آزاد شدن  
دایی فریبرز رو داد.  
همگی خدارو شکری گفتند و منتظر اومدن دایی و حاج  
امیر شدند.

#پناه

#پارت\_۸۷۳

با ورود دایی اول پناه به طرفش رفت و در آغوشش کشید  
در حالی که از پدرش عذرخواهی میکرد ازش جدا شد.



دای گفت:

\_ کجای این مساله تو مقصر بودی که عذر خواهی میکنی

.

حامد گفت:

\_ آره پناه جون... سامان شوهر من بوده من باید ناراحت باشم.

بعد خودش غش غش خندید و چون جمع نخندید با حالت کنف شده ای خنده اش رو جمع کرد و گفت:

\_ من برم خونه... شکوفه تنهاست.

و در مقابل اصرار مادر و خواهش برای اومدن داخل و خوردن چایی و چیزی باز روی تنها بودن شکوفه تاکید کرد و با خدا حافظی بیرون رفت.

حاج امیر جلو اومد و با دست دادن بهم از این وصلت ابراز خرسندی کرد.

تشکری کردم و با صدای دایی متوجهش شدم :  
 \_مرتیکه آبرو برامون نداشتی... همه اون چرت و پرتایی که  
 جلو دروهمسایه می گفت جلو افسره تو کلانتری هم  
 میگفت... اگه اون عکس رو به افسره نشون نمی دادم  
 حالا حالا ها داشتیم باهاش کل کل میکردیم.

\_کدوم عکس؟!

زندایی با تعجب پرسیده بود.

\_یه عکسی که نباید هیچ کسی ببینه.

با اخم زل زد به پناه و زیر لب گفت:

\_همون عکسی که بین کتابات وقتی داشتیم جهیزیتو جمع  
 میکردیم تا از خونه اون نسناس بیرون بیاریم پیدا کردم.

پناه چشمهاش رو کمی جمع کرد و موشکافانه گفت:

\_ کدوم عکس؟!\_

\_ همونی که سامان و اون شهرام دیوٹ هردو با هم بودند.

هین بلند پناه و دستی که جلو دهانش گرفت و اشک جمع شده تو چشمه‌هاش نشون میداد اصلا از اینکه اون عکس به دست پدرش افتاده راضی نیست.

حاج امیر گفت:

\_ چطور یادت بود که عکس همراهت باشه؟

\_ همیشه همراهمه... روزی چندبار نگاهش میکنم می خواستم بیرم به پدر و مادرش نشون بدم بهشون بگم پسرتون قبل از وصلت با ماهم یه عوضی و هرزه بود و لازم نبود من براش نقشه بکشم خودش سرو گوشش می جنبید

نفس عمیقی کشید و رو به دایی گفت:

\_ دیدی مادرش چه سلیطه بازی درآورد... زنیکه

با غیظ گفته بود و ادامه داد:

\_ عکسو بهش نشون دادم و گفتم بین قبل از ازدواجشم  
با منشی شرکت و اون دوستش شهرام اهل همه مدل  
گناهی بودند لازم نیست هر جا میشینی بهونه توطئه  
بیارید.

نگاه غمناک شهاب به پناه افتاد و سرش رو پایین انداخت.  
هاله و زندایی آروم گریه میکردند و پناه مغموم و فرو  
ریخته به فرش خیره بود و معلوم نبود تو کدوم افکارش و  
گذشته تلخش غرق شده بود

حاج امیر گفت: @Vip Roman

\_ من این وسط فقط دلم به حال پدرش سوخت بیچاره  
حاج منصور چقدر ازتون عذر خواهی کرد.

\_ فقط به خاطر حاج منصور بوده که این عکس و فیلماش هنوز پیش خودمه.

بعد روبه حاج امیر اضافه کرد:

\_ دیدی که بهشونم گفتم ... گفتم اگه یبار دیگه باعث آبروریزیم بشن یا دور و بر پناه ببینمش یا حرفی از فامیل از طرف مادر سامان بشنوم همه عکس ها و فیلمها رو تو اینترنت می دارم.

زندایی گفت:

\_ خدا جمعه رو بخیر بگذرونه.

دایی با قلدری گفت:

غلط کرده... کاریش کردم که دیگه تو کلانتری هم نتونست سرش رو بالا بیاره... میدونه که من کیم و نباید باهام در بیفته تا الانم فقط بخاطر اون نون و نمکی که با

پناه

مریم بوذری

هم خوردیم کوتاه اومدم ولي ديگه باهاشون اتمام حجت  
کردم...

پناه با ببخشیدی عذر خواهی کرد و به طرف اتاقی رفت.

#پناه

#پارت\_۸۷۴

پناه

چند دقیقه ای میشد که کنار پنجره به سکوت و سیاهی  
خیابون پردرخت روبروم به تماشا نشسته بودم.

هرچه قدر هم سعی میکردم باز هم نمی تونستم اتفاقات  
چند ساعت پیش رو از یاد ببرم.... شاید فقط يك خواب  
عمیق بتونه اون شك و هیجان امشب رو از بین بیره.

کادی از EXCHANGE GROUP

صدای خدا حافظی دایی میومد... از اتاق خارج شدم و  
دایی با دیدنم چند قدمی بهم نزدیک شد و گفت:

\_ خوب عروس خانم... ان شاءالله که خوشبخت باشی  
...دیگه به چیزی فکر نکن همه کارتو به خدا بسپار  
خودش کار گشاست... از هیچ کسم نترس کاری از  
دستشون برنمیاد امشب هم حساب کار دستشون اومد  
مطمئن باش دیگه مزاحمت نمیشن.

اشک مثل لشکر شکست خورده پشت پلکم آوار شد و با  
چونه ای لرزان گفتم:  
\_ واسم دعا کنید دایی جون.

دایی دستم رو گرفت و گفت:

\_ امیدت به خدا باشه دخترم... راستش ما که خیلی  
خوشحالیم از این وصلت... خیلی بهم میاید... امیدوارم  
به پای هم پیر بشین و عشقتون تا ابد پایدار باشه.

وبعد با خداحافظی از جمع جدا شد و بعد از چند دقیقه  
ای که با پدرم بصورت پچ پچ حرف زدن با خداحافظی  
بلندی از در خارج شد.

بعد از رفتن دایی هاله و مادرم مشغول جمع و جور سالن  
شدند و من کنار ارشیا نشستم.

\_ می خواستم دنبالت پیام تو اتاق ولی خجالت کشیدم.  
به چشمهای شیطون و براقش که میخندیدند خیره شدم  
که با صدای بابا نگاه ازهم گرفتیم.

\_ اگه میشه یه دقیقه بیاین داخل اتاق کاریتون دارم.  
با ارشیا نگاه پرسشگری رد و بدل کردیم و وارد اتاقی که  
پدرم اشاره کرده بود شدیم.

بابا نگاه دقیق و جدی به جفتمون انداخت و گفت:  
\_ نمی خواستم اینو جلو سیما و هاله بگم چون به اندازه  
کافی استرس دارن.

پوفی کشید و ادامه داد:



\_ سامان دوباره تهدید میکرد که میاد و جشن و به عزا تبدیل میکنه.... بهتره از خیر جشن گرفتن بگذریم و همین فردا تو جمع خودمونی تو محضر عقد بگیریم.  
نگاه نگرانمو به ارشیا دوختم که خیلی عادی به پدرم نگاه میکرد.

ارشیا بعد از مکثی گفت:

\_ من حرفی ندارم... ولی مادرم خیلی برنامه ریزی کرده میترسم به دلش بخوره.

\_ من با خواهرم صحبت میکنم... محضردار آشنای حاج امیره برا فردا بعد از ظهر وقت بگیریم خوبه.

ارشیا لبخند به لب خیره ام شد و گفت:

\_ هر چی عروس خانم بگن.

نتونستم به شرم و خجالتم واون لحن جذاب و شیطون  
 ارشیا جلو پدرم چیره بشم و ناخودآگاه لبم رو دندون  
 گرفته و سرم رو به زیر انداختم

بابا گفت:

\_پس من برم به حاج امیر بگم واسه عصر وقت  
 بگیره... شماها هم زودتر بخوابین که فردا کلی کار داریم.  
 \_صبح اول وقت با نسرین صحبت میکنم.

\_مامانم الان بیداره همین الان بهم اس ام اس داده بود  
 نزدیک اذان صبح نمی خوابه تا نماز بخونه وبعد شماره  
 عمه رو با موبایل گرفت و بدست بابام داد.

بابا خیلی آرام از اتاق بیرون رفت و فقط سلام و  
 احوالپرسیش رو شنیدیم و بقیه صحبتهاشو بیرون از اتاق  
 با عمه انجام داد.

زیر نگاه خیره واون لبخند ارشیا دلم زیوررو میشد و لبخند  
 روی لبم هر دقیقه عمیقتر.

#پناه

#پارت\_۸۷۵

ارشیا نتونست تحمل کنه و با در آغوش کشیدنم و  
بوسیدن سرم گفت:

\_اینجوری نگام نکن.... باورم نمیشه داریم بهم میرسیم  
...من از خدامم بود که زودتر بهم برسیم حتی یه روز  
زودتر.

با صدای بسته شدن در به خود اومدیم و از هم  
جدا شدیم.

بابا خیلی ریلکس و انگار نه انگار که مارو در آغوش هم دیده بود جلو اومد و با پس دادن موبایل ارشیا گفت:  
 \_قرار شد بعد از ظهر تو محضر عقد گرفته بشه و فقط خواهر و برادرو پدر و مادرا باشند و جشن پس فردا هم سر جاشه... کلافه در حالی که ابروشو بالایی انداخت گفت:

\_من که حریف مادرت نشدم میگه همه مهمونا خودین و آبروریزی نمیشه.... بعد در حالی که به طرف در میرفت گفت:  
 \_دیگه امید بخدا... شماها هم زودتر بخوابین.

از اتاق خارج شد و با رفتنش من و ارشیا از این سوتی و عادی رفتار کردن بابا آروم خندیدیم و دوباره محکم همو به آغوش کشیدیم.

بعد از نماز صبح کنار هم روی تخت تك نفره ای که گوشه اتاق بود دراز کشیده بودیم و با ولع جز جز صورت همدیگه رو از نظر میگذروندیم.

ارشیا طره ای از موهامو پشت گوشم انداخت و گفت:

\_ خوب عروس خانم حالا نظرتون درباره من چیه؟!\_

با شیطنت و طنازی پشت چشمی نازك کردم و گفتم:

\_ ایا بد نیستی.

ارشیا خندان و بازیگوش گفت:

\_ که بد نیستم.... بعد در حالی که تو يك حرکت روم خیمه زد گفت:

\_ ولی بعضی وقتا خیلی بدم و شروع کرد به بوسیدن و همزمان قلقلک دادن من.

من که هنوز تو شك حرکت قبلش بودم فقط در حدی که بتونم صدامو پایین نگه دارم قسمش میدادم که بس کنه.

ارشیا تمومش کرد و در حالی که هردو نفس نفس میزدیم دوباره کنارم دراز کشید و خیره ام شد.

\_باورم همیشه که کنار همیم... انگار دارم خواب میبینم.

\_منم) از صمیم قلب گفته بودم و همین باعث لبخند عمیق روی لبش شد)

\_خیلی میترسم ارشیا) گفتم و اشک تو چشمم جمع شد) به آنی لبخند از روی لب ارشیا ناپدید شد و جاشو به گره بین ابروش داد.

\_از چی میترسی وقتی من کنارتم... پارسال همچین موقعی تو حسرت داشتی می سوختم.... الان باید خدا رو شاکر باشیم و فقط به روزای خوب بعداز این فکر کنیم... بقول داییت کارهارو به خدا واگذار کن و از هیچی نترس.

اشک از گوشه چشمم راه باز کرد و روی گونه ام ریخت.

\_امشب خیلی ترسیدم... سامان مثل یه بیر زخمی به طرفم حمله کرد و کشون کشون بطرف ماشین میزد.

چشمامو بستم و لبهامو روی هم فشردم.

ارشیا همش تو اون ثانیه ها به تو فکر میکردم اصلا  
صدای جرو بحث اطرافمو نمیشنیدم و فقط به نبودن تو  
فکر میکردم... از اینکه سامان منو با خودش بیره و دیگه  
نتونم بهت برسّم داشت دیوونم میکرد.

محکم در آغوشش پیچیده شدم وبالاخره بغضی که  
داشتم سرباز کرد و اشک مثل چشمه ای جوشان از  
چشمم سرازیر شد.

اگه بابام به موقع نرسیده بود.

\_هییس... بسه عزیزم... انقدر بهش فکر نکن.... دیگه  
نمیزارم این اتفاق بیوفته تو سریعترین وقت کارهاتو میکنم  
و با هم از ایران میریم... مطمئنم بزودی همه چیزو  
فراموش میکنی... همه فراموش میکنن.... غصه نخور  
عشقم... انقدر به خودت سخت نگیر.

#پناه

## #پارت\_۸۷۶

بعد از دقایق زیادی که گریه کرده بودم و ارشیا دلداریم داده بود آرام شده تو بغلش جا گرفته بودم.

موهات چه بوی خوبی میده.

سرم رو کمی بالا اوردم و به چشمه‌هاش که با مهربونی نگاهم میکرد خیره شدم.

\_بوی رنگ مو مه.

دوباره نفس عمیقی بین موهام کشید و گره دستاش رو دور بدنم بیشتر کرد و گفت:

\_بوی بهشت میدی.

خندیدم و گفتم:



\_ مگه بهشت بودی که میدونی بوی بهشت چه جوریه.  
 \_ من همین الانم تو بهشتم تو خبر نداری.

لبخند زنان دوباره خیره اش شدم که بوسه عمیقی رو لبهام  
 کاشت و گفت:

\_ بهتره بخوابی عروس خانوم چند ساعت دیگه رسما زن و  
 شوهر میشیم دیگه اونوقت نمیتونی اینجوری نگام کنی و  
 من بی خیالت بشم.. بهتره از این خواب چند ساعته لذت  
 ببری.

گر گرفته خودمو تو بدنش جمع کردم که صدای خنده  
 اش بلند شد و گفت:

\_ بگیر بخواب بچه.

اولین شبی بود که کنارهم می خوابیدیم و یه جورایی  
 خجالت می کشیدم... بخصوص اینکه هر دو روی تخت

یه نفره ای جا شده بودیم و من تقریبا بین دیوار و تن  
 ارشیا پرس شده بودم  
 به چهره غرق خوابش زل زدمو دردل هزار بار خدارو شکر  
 کردم.

با هربار نفس کشیدنش قفسه سینش بطور منظم بالا و  
 پایین می رفت و بوی عطر سردو شیرینش تو مشام می  
 پیچید بر عکس عطر سامان که همیشه سردو تلخ بود و  
 باعث سردردم میشد اما حتی عطر او هم باعث آرامشم  
 میشد.

نمیدونم شایدم بخاطر علاقه وافرم به او بود که همه  
 چیزش رو دوست داشتم و از همه رفتارو حرکاتش لذت  
 میبردم.

کمی خودم رو بالاتر کشیدم و با گذاشتن دستم زیر سرم  
 صورتم رو درست روبروی صورتش قرار دادم و تک تک  
 اجزای صورتش رو از نظر گذروندم... چند دقیقه ای  
 فقط محو اون صورت بی نقصش شدم.

ابروهای پهن و مشکی و اون چشمهای درشت و مژه های  
 پر پشت و تقریبا بلندش و در آخر لبهایی گوشتی و نه  
 چندان پهنش که قلب بالای لبش انگار جای فشار  
 انگشت فرشته ای قدرتمند باشه از فرورفتگی عمیقی  
 برخوردار بود.

میدیدمش و با نفس های عمیق و البته نامحسوسه هوای  
 نفسها و عطر تنش رو بو می کشیدم که ناگهان با  
 چشمهای درشت شده و در عین حال خندانش مواجه  
 شدم و با ترس خودم رو عقب کشیدم.  
 ارشیا با شیطنت روم خم شد و گفت:  
 \_ که منو بو میکنی.

با اینکه خجالت زده بودم ولی از این بازی خوشم اومده  
 بود.

\_ آره می خواستم ببینم شکار خوبی هستی یانه.

ارشیا خندید و گفت:

\_ که شکارتم آره.؟!\_

زل زدم تو چشمه‌هاش و زیر لب و ازته دل گفتم:  
\_ بعداز خدا تو همه چیز من هستی.

بی طاقت در آغوشم کشید و فشارم دادو گفت:  
\_ تو همه وجودمی.

بعد در حالی که فشار دور تنم رو بیشتر میکرد زمزمه  
کرد کی میشه این چند ساعت بگذره.  
خنده ام گرفته بود.

\_ نخند دارم جدي ميگم بعداز عقد يراست ميريم باغ كرج.  
باید تورو مجازات کنم تا منو بو نکنی... نمی دونی که من  
خیلی سخت خوابم مییره.

دوباره یاد چشمهای از تعجب گرد شدش افتادم و غر  
زدم:

\_حالا نمیشد چشاتو باز نکنی... خیلی خجالت کشیدم.  
 تقریبا منو بین بازوانش له کرد و با قریون صدقه گفت:  
 \_قریون خجالتش برم من.  
 \_خدانکنه ای زیر لب گفتم.

#پناه

#پارت\_۸۷۷

منو کمی از خودش جدا کرد و با کنار زدن طره ای از موهای رنگ شده و سشوار شده ام با دستاش کل صورتم رو قاب گرفت و بصورتم زل زد... جوری که انگار داشت به یه تابلوی نقاشی مورد پسندش نگاه میکرد... لبخند روی لبش واون چشمهای مشتاقش گواه این بود

تا به خودم بیام لبهام شکار لبهاش شد و من متعجب و  
شکه شده مسخ این رفتارش فقط هر لحظه به اندازه  
گردی چشمهام افزوده میشد

چند لحظه بعد به خودم اومدم و به حجب درونیم  
مسلط شدم و به آرومی باهاش همراهی کردم.

چقدر بعضی لحظه ها در عین شباهت با هم متفاوتن.

باز هم صدای عاقد در سرم می پیچید.

عروس خانم برای سومین بار می خونم آیا وکیلیم شمارو...  
این بار هم بقیش رو نشنیدم.

نه اینکه دست پدرم روی شونم بشینه تا از سر سفره عقد

بلند نشم... نه... بلکه نگاهم به چشمهای خندان و

مشتاق و نگاه از عشق سوزان ارشیا تو آینه روبروم خیره

مونده بود و دلم گرم و فکرم درگیر فشار دستی بود که

بین دستهای ارشیا فشرده میشد.

به سختی نگاه از ارشیای خندان داخل قاب آینه کردم و

نگاهم رو به قرآن روی پاهام دوختم

به توصیه زندایی سوره نور رو می خوندم و با هر آیه اش  
از خدا خوشبختی و عشقی پایدار و همراه سلامتی برای  
زندگیم می خواستم.

باز هم هاله بود که بهم نزدیک شد و با گفتن:

(عروس خانم زیر لفظی می خواد)

منو متوجه زمان کرد.

عمه جون جعبه جواهری روی پاهام گذاشت و با گفتن  
(قابلی نداره (منو شرمنده خودش کرد.

عاقد با گفتن:

عروس خانم وکیلیم منو به جواب دادن ترغیب کرد.

در حالی که نگاهم از قاب آئینه چفت نگاه ارشیا بود

بله رسایی گفتم که با صدای کل و دست و سوت جمع

همراه شد و صدای خدای شکر ارشیا و فشار دستم بین

دستش باعث شد نگاهم رو تو چشمهاش بدوزم و

لبخندی از ته ته رضایت قلبیم روی لبام بنشونم.

فقط خدا می دونست که تا چه حد احساس رهایی و سبک شدن گرفته بودم... انگار از جهنم وارد بهشت شده باشم... دیگه به اون چیزی که در گذشته به سرم اومده بود فکر هم نمی‌کردم... با بله ای که داده بودم انگار مزد روزهای سخت‌و روزگار بهم داده بود و یه جورایی با دنیا بی حساب شده بودم... حس خوشبختی، شاید همون حسی بود که من در اون لحظه داشتم.

حسی ناب که از اعماق وجودم می جوشید و به تمام بدنم اشاعه پیدا میکرد... حسی که بدنم گنجایش این حجم از خوشی رو نداشت و دلم می خواست از خوشی گریه کنم تا کمی از حجم این شادی سرریز بشه و من کمی آسوده تر بشم

با صدای بله بلند و رسای ارشیا نفس عمیقی کشیدم و از ته دل از خدا تشکر کردم و از خدا لیاقت داشتن این عشق ناب رو خواستار شدم.

عاقد با گفتن لطفا ساکت باشین تا خطبه عقد رو بخونم همه جمع رو خاموش کرد.



یاد پریرسا لحظه ای به ذهنم خطور کرد و از خدا برایش  
عشقی مثال عشق من و ارشیا خواستم عشقی همراه با  
آرامش و احترام

هرچند که قرار بود مجلس عقدم خصوصی باشه ولی  
غیر از عمو فرهاد و زنعمو تقریباً تمام بزرگان فامیل بودند

چهره های شاد همه خوشحالی منو مضاعف میکرد  
...البته اگه خانم بزرگ که بغ کرده با دستهایی مشت شده  
و نگاه زیر چشمی گوشه ای ترین نقطه از اتاق نشسته بود  
رو فاکتور میگرفتیم.

چهره مغموم و در فکرش خیلی زیاد به چشم میومد حتما  
داشت به این فکر میکرد دنیا چه جوری جلوش قد علم  
کرد تا بهش بفهمونه تا زنده ای یه روز تقاص کارتو میبینی  
...تقاص اون روزهای سختی که به عمه فرشته تحمیل  
کرده بود باید با زجر ازدواج تمثیل عمه فرشته با بهترین  
نوه اش نشونش داده میشد ..انگار دنیا چرخیده و  
چرخیده بود تا به اینجا برسیم.

#پناه

#پارت\_۸۷۸

با تبریک آریا از خانم بزرگ نگاه گرفتم و متوجه مه‌رسا و آریایی شدم که جلو مان ایستاده بودند.  
\_ ان شالله به پای هم پیر بشید.

بعد روبه من گفت:

\_ امروز یکی از بهترین روز های زندگیه منه... مواظب داداشم باش.

لبخند به لب خیره ارشیایی که با فشردن دستم و اون لبخند جذابی که قرار نبود از روی لبهای جفتمون کنار بره محو هم شدیم.

همونجور که خیره ارشیا بودم گفتم:

\_ امیدوارم همیشه داداشتو راضی از من ببینی

بعد روبه آریا گفتم:

\_ فکر کنم این بهترین مراقبتیه که در قبال داداشت  
میتونم انجام بدم.

همزمان که دستم بین دستهای ارشیا از سر رضایتش از  
حرف من فشرده میشد لبخند آریا به آرومی کمی جمع شد  
و با تکیه دادن سرش حرفم رو تایید کرد و با گفتن  
خوشبخت باشید کنار رفت تا مهرسایی که غیراز شکم  
جلو آمادش هیچ فرقی با قبل از بارداریش نکرده بود جلو  
بیاد و با شور و اشتیاق در آغوشم بکشه.

نگاهم از سر شونش به محمد خندانی افتاد که با نشون  
دادن شصت دست راستش انگار که موفقیتمو تایید  
میکرد.

از آغوش مهرسا جدا شدم و بعداز تبریکاتش و ابراز  
خوشحالی از این وصلت روبهش گفتم:

\_ دختر اصلا فرقی با قبل از بارداریت نکردی!

\_ خیلی ویار داشتم... حالم خیلی بد بود... ولی الان خیلی بهترم.... مامانم میگه از قدم شما بوده.

لبخند گرمی زدم و گفتم:

\_ ان شالله به سلامتی فارغ بشی عزیزم

با صدای منوچهر خان متوجهش شدیم.  
روبه مهرسا گفت:

\_ بیا... اینقدر این دختر رو دوست داشتی که می گفتم  
کاش یه خواهر داشتم مثل پناه... خدا حرفتو شنید و  
رسم باهم خواهر شدین.

به مهرسا با محبت نگاه کردم و گفتم:  
منم کمتر از هاله شمارو دوست نداشتم.

محمد با همون لحن شوخ و جدیش گفت:  
 \_البته جاری همیشه جاریه همونطور که پیاز نمیتونه بین  
 میوه ها بیاد جاری و با جناقم فامیل نمیشن.  
 وچون لحن معترض مارو شنید با خنده گفت:  
 \_بابا من که نمیگم از قدیم میگفتن.

بعد جلو اوامد و روبه ارشیا خیلی آروم گفت:  
 \_خوب تورت کردا.  
 ارشیا خندون و شیطون نگاهی بهم انداخت و روبه محمد  
 گفت:  
 \_دیدي چه جوری خامش شدم.

محمد با همون صدای آرومش گفت:  
 \_نصفشم زیاديته... از اون نگاههای شیفتت معلومه کی  
 خام کی شده بود.  
 ارشیا گفت:

\_ همه آرزوم بود که خامم بشه و به این روز برسیم.  
 محمد با محبت و دلسوزی نگاهمون کرد و زیر گوش  
 ارشیا یه چیزی گفت و باعث خنده جفتشون شد ارشیا با  
 گفتن) حواسم هست) در مقابل نگاه پرسشگر من لبخند  
 عمیقی زد و با چشمی از موضوع رد شد.

بعدها فهمیدم

محمد گفته بود مواظب دوربین و مسافرت‌های یه‌ویش  
 باش.

#پناه

#پارت\_۸۷۹

@Vip Roman

خانم بزرگ و مادر جون تقریباً آخرین نفراتی بودند که تبریک گفتند دو نفر که تفاوت نگاه‌هاشون از زمین تا آسمون بود.

مادر جون که انقدر لبخندش عمیق و گیرا بود که به آدم این حسو القا میکرد که انگار تک تک اجزای صورتش در حال خندیدنه و خانم بزرگ که با اون چشمهای روشن و شفافش که نمی دونم از هاله اشک تو چشماش خیس به نظر میرسید یا چیزه دیگری بدون حتی یک لبخند فقط روبه ارشیا خوشبخت باشیدی گفت و عصا زنان ازمان دور شد.

ولی مادر جون با صدایی که از هیجان به لرزه افتاده بود بعداز تبریک روبه من گفت:

\_دنيا رو مي بينی پناه

آه عمیقی کشید و گفت:

\_دیشب سر خاک فرشته رفتم و از خدا تشکر کردم  
 ...نمیدونی پناه با این ازدواج انگار همه غمی که از پنجاه  
 ساله پیش رو دلم بود انگار یکباره برداشته شد با این  
 ازدواج من به خدا و مکافاتہ عملش خیلی بیشتر اعتقاد  
 پیدا کردم

بعد روبه هردومون گفت:

\_قدر همدیگرو بدونید... امیدوارم به پای هم به خوشی  
 وعزت پیر بشین.  
 از دعای قشنگ مادر چون دلم گرم شد و از ته دل همینو  
 از خدا آرزو کردم.

@Vip Roman

بعد از شام به همراه ارشیا راهی باغ کرج شدیم



عمه تمام کارای عروسی رو به تشریفاتی که صاحبش یکی از دوستانش بود سپرده بود و از قرار معلوم تمام کارهای آرایش و عکاسی قرار بود تو همون باغ کرج انجام بشه .

خود عمه و محمود آقام همون شب به کرج اومدن . ساعت از يك شب گذشته بود و من بعداز مسواك زدن پشت پنجره مشرف به باغ ایستاده بودم و به چراغهای رنگی پایه کوتاهی که دو طرف راهرو سنگ فرش وسط باغ بود خیره شدم .  
 با پیچیده شدن دستی دور کمرم هین بلندی گفتم و تو جام چرخیدم و روبروی ارشیای خندان قرار گرفتم .  
 ترسیدی؟

لبخند زنان خیره اش شدم .  
 گرم و خیره نگاهم میکرد .  
 از حرارت نگاهش تاب نیاوردمو سرم رو به زیر انداختم .

یه جورایی ازش خجالت میکشیدم ولی به همون اندازم  
بهش کشش داشتم.

چونه ام رو بالا کشید و دوباره باهام چشم در چشم شد.

\_ازم خجالت می کشی؟!\_

خنده ام گرفت و لبم رو به زیر دندون کشیدم.

با انگشت شصت همون دستی که هنوز زیر چونه ام بود  
آروم لبمو از زیر دندونم بیرون کشید و با تردید و مکثی  
لحظه ای، لبش رو روی لبم گذاشت.

نمیدونم از خجالت بود یا غافلگیری که دستم روی  
سینش جمع شد و خواستم کنار بکشم که حلقه دستی  
که پشت کمرم گذاشته بود رو تنگتر کرد و با دست  
دیگش چونمو فشار آرومی داد و منو متقاعد به همکاری  
کرد.

#پناه

## #پارت\_ ۸۸۰

همکاری من انگار باعث برانگیخته شدن شورو هیجان  
 بیشترش شد که بی طاقت منو به دیوار پشت سرم  
 چسبوند و به بوسه هاش عمق بیشتری داد.  
 کم کم اون حجب و خجالت کذایی هم در من مرد و  
 همراه شور عشقی که ارشیا به پاکرده بود شدم و تو دریای  
 عشق بی کرانی که سالها شنا کرده بودیم غرق شدم.  
 شبی که شاید خاطره انگیز ترین و پر شورترین شب  
 زندگی بود.

وصلی که اصلا فکرشو نمی کردم اون شب رخ بده ولی  
 دل بی طاقت و دوری کشیده ارشیا بود که دیگه طاقت  
 جدایی و پس زده شدن رو نداشت و تو تب و تاب  
 خواستن بالاخره من هم راضی به این امر شده بودم  
 ...هرچند که غیر از معاشقه اشک بود که از حجم این

خواستن و شور این وصل روی صورت هر دو مون جاری بود.

تضادی از اشک و لبخند که نشاندهنده بهترین لحظه زندگی‌مون بود.

شاید باور کردنش سخت باشه ولی به چنان آرامشی رسیده بودم که به هیچ چیز و هیچ کس فکر نمی‌کردم. تو یه خلسه فوق العاده که تابحال تجربش نکرده بودم. نمیدونم از خستگی بود یا نوازشهای روی سرم که تقریباً تو بغل ارشیا بی هوش شدم.

روزی که با بوسه یار شروع بشه روزی بخیر میشه... اینو ما زنها فقط می‌تونیم بفهمیم... سامان فقط موقع رابطه منو می‌بوسید و شاید این بوسه‌های یواشکی ارشیا بیشتر از هر قصیده عشقی برام شورانگیز بود... من تشنه محبت حالا خوب قدر عشق بینمون رو می‌دونستم... باهر بوسه و نگاه عاشقونش دلم غنچ می‌رفت... شاید

اگه سامان نبود من هیچ وقت ارزش مرد با احساسی مثل  
 ارشیا رو نمی دونستم مثل گرسنه ای بودم که حتی از  
 خوردن نون و پنیر هم لذت میبره... منم فقط از نگاه و  
 حتی گرفتن دست ارشیا هم به حس رضایت می رسیدم  
 ...وسی میکردم از لحظه لحظه بودن باهاش لذت ببرم.

چشام باز شد و ارشیا ی خندان رو بالا سرم دیدم  
 ...لبخندی از تمام وجودم روی لبم نقش بست.

با لذت تك تك اجزای صورتمو کاوید و لب زد:  
 \_ فقط خدا می دونه چقدر می خواست.

منو می خواست!

اشک دوباره مهمون چشمم شد حتی اگه هزار بار بهم می  
 گفت دوست دارم بازم مزه خواسته شدن از طرفش یه  
 چیزه دیگه بود.

دولا شدو روی چشمم و بوسید وگفت:

\_ به بابات قول دادم همیشه بخندی... نمی خوامی که منو  
 با دایی در بندازی.

محکم در آغوشم کشیدمش که اوهم از خدا خواسته منو  
 بیشتر به خودش فشار داد وزیر گوشم گفت:  
 \_هنوزم باورم نمیشه پناه... بعد از اون همه سال کابوس  
 بالاخره به رویام رسیدم.

بعد کمی ازم فاصله گرفت و گفت:  
 \_یکساعتی هست که بیدارم و دارم نگاهت می کنم و ثانیه  
 به ثانیه خدارو شکر می کنم برام عین یه معجزست که  
 تورو دارم....

زیونم جلوی اینهمه ابراز احساساتش قاصر بود  
 \_منم همین حسو دارم.

گفتم و نگاه مشتاق و شیفته تو چشمای عاشق و  
 صادقش ریختم.

دوباره هم رو تنگ به آغوش کشیدیم که با صدای تقه  
ای که به در خورد متوجه در شدیم.

\_ ارشیا جان... مادر بیدار شید امروز خیلی کار داریم الان  
خانم سبحانی میاد... پاشید صبحونه بخورید.

\_ خانم سبحانی کیه!؟

ارشیا پرسیده بود و من با کمی تردید گفتم:

\_ فکر کنم مسئول تشریفاته.

ارشیا بلند شد و با گرفتن دستم من رو هم از جا کند.

#پناه

#پارت\_ ۸۸۱

@Vip Roman

ارشیا

تو محوطه باغ همه مشغول تدارك عروسي بودند  
 ...راهروسنگ فرش ورودی روچند چهار چوب به فاصله  
 مساوی زده بودندو روی چهارچوبها ریشه های با لامپهای  
 نئون كوچك تزین کرده بودند با خودم فكر می‌کردم حتما  
 در شب جلوه تماشایی خواهد داشت.

با سلام آریا متوجهش شدم و بعد از دست دادن نگاهی به  
 سرتاپام انداخت و گفت:

\_چطوری شادوماد؟  
 از اعماق وجودم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_عالیم....

خداروشکری گفت و ادامه داد:

\_روزهای سختی رو گذروندی... خیلی برات خوشحالم  
 ...پناه لیاقت عشق توروداره داداش توام لیاقت داشتن  
 پناه رو داری... امیدوارم همیشه خوشحال و راضی  
 بینمتون.



بدر آغوش گرفتن آریا ازش تشکر کردم.  
 از هم جدا شدیم و روبه آریا گفتم:  
 \_توام وقتی داشتی ازدواج می کردی اینقدر جای بابارو  
 خالی میدیدی؟

لبهاشو جمع کرد و به آنی چشمه‌اش پراز اشک شد و در  
 حالی ازم رو می گرفت گفت:

\_انگار تو شادیه‌ها آدم بیشتر درد یتیمی رو متوجه میشه.  
 با انگشت شصت و اشارش گوشه چشمه‌اشو فشارداد و  
 گفت:

\_به پناه فکر کن داداش... امروز قشنگترین روز زندگیته  
 ...از لحظه لحظش باید لذت ببری... زیاد به گذشته فکر  
 نکن سرنوشت برامون اینجوری رقم خورده بود.

با صدای مامان متوجه پشت سرم شدم.

با دیدنم تو جاش ایستاد و دستش رو روی قلبش گذاشت و زیر لب چیزی گفت.

جلو رفتم و روبه روش قرار گرفتم.

اشکی که از گوشه چشمش پایین اومد رو با انگشت گرفتم و گفتم:

\_گریه نکن مامان... آرایشتم بهم میریزه.

گریش شدت گرفت و محکم در آغوشم کشید

\_کاش بابات بود و تورو تو این لباس میدید...

محکم تر در آغوشش کشیدم و گفتم:

\_مامان تورو خدا گریه نکن.

مامان در حالی که ازم جدا میشد و نم اشک زیر چشم

های آرایش کردشو می گرفت گفت:

\_تورو که میبینم همه روزهای خوب و قشنگ زندگیم  
 جلو چشمم میاد... دست خودم نیست... چندروزه دلم  
 عجیب هوایه پدرتونو کرده... بغض کرده نالید:  
 \_دلم برات تنگ شده...

از لحن عاجز و دلتنگ مامان سوختم و ناخودآگاه در  
 آغوشش کشیدم و بغضی که از چند ساعت پیش و نبود  
 بابا داشتم ترکید و تو بغل هم های های گریه کردیم.

به ثانیه نکشیده آریا از هم جدامون کرد و با شماتت  
 گفت:

\_پسر عوض اینکه مامانو آروم کنی خودتم همپاش اشک  
 میریزی.

بعد با لحن طنزی رو به مامان گفت:

\_وای مامان همه آرایش پاك شد الان عمو محمود  
 ببینتت از وحشت طلاقت میده.

پناه

مریم بوذری

مامان با تلخندی دستی زیر چشمهاش کشید و روبه من  
گفت:

\_یادم رفت... کار میکاپ پناه تموم شده... خانم سبحانی  
گفت بری تا کارای عکاسیشونو شروع کنن.

دستم رو دور شونه های مامان انداختم و باهم راهی اتاقی  
که پناه آنجا بود حرکت کردیم.

#پناه

#پارت\_۸۸۲

پناه

روبروی آینه ایستاده بودم و به میکاپ لایت و فوق العاده  
زیبام که صورتم رو به طرز عجیبی جذاب و دلنشین کرده  
بود خیره شدم.

کادی از EXCHANGE GROUP

توربان ساتن استخون رنگی که با تور دانتل و مروارید  
 تزیین شده و تمام موهام رو کاور کرده نه تنها از جذابیت  
 استایلم نکاسته بود بلکه سبکی متفاوت و در عین حال  
 مدرن به لباس عروس گرونقیمت ساده و دنباله دارم داده  
 بود

با ورود ارشیا از همون داخل آینه محو هم شدیم.  
 برق نگاهش و لبخند روی لبش حس درونیش رو افشا  
 کرد.

عمه کل بلندی کشید و من خجالتزده با نگاهی به زیر  
 افتاده روبروی ارشیا قرار گرفتم.

با دیدن چشمان قرمزش لبخند روی لبانم ماسید و با  
 چشمکی لب زدم:

چی شده؟

سرش رو به نشونه چیزی نیست بالا انداخت.

به عمه که با اشتیاق نظاره گرمون بود نگاه کردم که  
گفت:

یه کم حرفای مادرو پسری زدیم و احساساتی شدیم.

نگاهم رنگ دلسوزی گرفت وبا لبخند گرمی دوباره به  
ارشیا خیره شدم که با باز شدن در و ورود هاله ومادرم و  
مهرسا و گروه فیلمبرداری از هم نگاه گرفتیم و مشغول  
جمع شدیم.

نگاه عاشق و شیفتمون که تو هر لحظه از فیلمبرداری به  
هم میوفتاد قلبمو تکون میداد و منو بیشتر واله و شیدای  
مرد خوشتیپ و به معنای واقعی عاشق میکرد.  
بعضی وقتها باید اتفاقی بیفته که میزان عشق یه عاشق  
سنجیده بشه.

ارشیا از امتحان عشقش سر بلند بیرون اومده بود و اینو  
به من ثابت کرده بود.

ثابت کرده بود که فراتر از یه مرد دوسم داره.

واین... واین بالاترین خوشبختی برای من بود  
 من جز خوشبختترین زنان دنیا بودم و از صمیم قلب  
 شاکر خداوند آفریننده ارشیا بودم.

با صدای عکاس که یک قدمیون ایستاده بود به خودمون  
 اومدیم و نگاهمون رو متوجهش کردیم.  
 وای چه عاشقونه به هم نگاه می کنید چه عکس قشنگی  
 شد.

بعد در حالی که همکاری همزمان فیلمبرداری میکرد گفت  
 :

تو همین ژست که به هم نگاه میکردید هر نظری که  
 نسبت به هم دارید رو بگید.

بعد با تاکید گفت: @Vip Roman

\_نقطه عطف فیلم عروسیتونه پس هر چی که واقعا  
 دلتون میگه رو به زبون بیارید.

اول عروس خانم.

دوباره نگاهم به چشمهای ارشیا کشیده شد و زیر لب و  
از ته دل طوری که فقط خودمون شنیدیم گفتم:

\_دوست دارم چشم قشنگ من.

ارشیا بی تاب سرم رو جلو کشید و بوسه محکمی به  
پیشونیم زد.

\_عروس خانم شیطونی نکن بلند بگو.

هر دو خندیدم و همونجور که تقریباً صورتمون رو بروی  
هم بود بیتی از حافظ که هر وقت می خوندم یاد ارشیا  
میوفتادم رو خوندم.

\_مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت

خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت



پر احساس و از ته دل خونده بودم و باعث بر انگیزته شدن احساسات ارشیا شدم.

\_ عشقت نه سر سریست که از سر برون شود  
 مهت نه عارضیست که جای دگر شود  
 عشق تو در وجودم ومهر تو در دلم با شیر اندرون شد و  
 با جان بدر شود.

اشك به چشمهام دوید.  
 همون فالی که شب یلدا برایش خونده بودم رو حفظ  
 کرده بود و به قشنگترین شکل ممکن برام خوند.

#پناه

#پارت\_۸۸۳

گروه فیلمبرداری دست میزدند و از این مشاعره ما کلی  
کیفور شده بودند.

با صدای پرپسا متعجب اطرافو نگاه کردم و با دیدنش نا  
خودآگاه به طرفش پاتند کردم.  
بهترین سورپرایز زندگیم بود.

همدیگر رو تو آغوش کشیدیم و در حالی که سعی  
میکردم گریه نکنم گفتم:

\_ کی رسیدی؟ ...! تو که گفتم نمیتونی بیای و کارات جور  
نشده.

با نیشی باز گفت:

\_ می خواستم سورپرایز بشی... البته به سختی تو نستیم  
کارامو جور کنم و پیام.

سمانه هم به جمعمون اضافه شد و به قول مامانم  
جمعمون تکمیل.

هر دو به ارشیا تبریک گفتند و برامون آرزوی خوشبختی  
کردند و عکاس هم عکسی چهار نفره از ما گرفت.  
عکسی که جزو بهترین عکسهای آلبوم عروسیم شد و با  
هر بار دیدنش از حس خوبی که به قلبم سرازیر میشه  
مسرور میشم و لبخندی عمیق روی لبهام میشینه.

روزها از اون روز گذشت و من هر روز عاشقتر از روز قبل  
شدم عشقی که با ازدواجمون به آرامش رسیده بود مثل  
درختی که هر سال رشد میکنه و ریشه هاش عمیقتر  
میشه تو تار و پود وجودمون عمق گرفته بود و با به ثمر  
رسیدن میوه اون درخت هم طعم و لذت زندگی برامون دو  
چندان شد.

هر روز کنار ارشیا و فرزندانم از تمام وجودم از خدا  
تشکر می کنم و ازش پایداری این خوشبختی رو می خواهم.

## ارشیا

هیچ خوشبختی بالاتر از این نیست که یه مرد از سر کار به خونه بیاد و عشقشو کنار بچه هاش ببینه.

دوماه بعد از عروسیمون با پناه به آمریکا برگشتم و چند ماه بعد پناه خبر بارداریشو بهم داد... با بدنیا اومدن بردیا زندگیمون رنگ و بویی دیگه گرفت.

نه تنها از عشقم به پناه کمتر نشد بلکه حالا خیلی بیشتر از گذشته عاشقش بودم و همش به خودم می گفتم:

\_ یعنی کسی بیشتر از من میتونه یه زنو دوست داشته باشه ؟

سوالی که حتی خودم هم از جوابش عاجز بودم.

تو اولین سال تولد بردیا پناه دچار سر گیجه و حالت تهوع شد و بعد از چکاب فهمیدیم دوباره لطف خدا شامل حالمون شده و دوباره بچه دار میشیم و با بدنیا اومدن برنا پایه های زندگیمون محکم تر شد... چیزی که برام خیلی ارزشمند بود این بود که پناه با اینکه تو این چند

سال وظیفه مادری خیلی سنگینی روی دوشش بود ولی نگاهش بهم هنوز همونطور با عشق بود و حتی ذره ای از اون حس خوب دوست داشتنی که بهم داشت کم نشده بود هنوز هم وقتی همو در آغوش میکشیدیم انگار بعد از چند سال جدایی بهم رسیده بودیم و از تنگنای آغوش هم لذت میبردیم.

بطوری که رفتار و نگاه عاشقونمون زبانزد خاص و عام شده بود.

پناه و پسر حاضر و آماده کنار چمدونهای سفرمون به ایران ایستاده بودند.

مرخصی یکماهه گرفته بودم تا برای عروسی محمد و پریسا به ایران بریم.

بالاخره محمد تونسته بود مادرش رو راضی به ازدواج با پریسا بکنه و بهم رسیدند و پناه خوشحالتترین فرد از این ازدواج بود.

بچه ها با دیدنم به سمتم دویدند و من از صمیم جانم عطر حضورشون رو نفس کشیدم.

پناه هم بهمون اضافه شدو در حالی که با خسته نباشی  
 حالم رو جويا میشد و منو پسرهارو در آغوش کشید و  
 مثل هرروز من صدای خدایا شکرت رو از زبونش شنیدم  
 و من هم از صمیم قلب گفتم:  
 خدایا شکرت

پایان

۲۰/۲/۱۴۰۱

سلام دوستان عزیزم

ممنون از نگاه زیباتون که در این چند ماه داستان پناه رو  
 دنبال کرد...

طبق برنامه ریزی من داستان پناه تو وی آی پی باید در  
 ماه تیر تموم می شد ولی خوب چون رمان پناه رو من از  
 دو سال پیش نوشتنش رو آغاز کرده بودم زمانی که وی  
 آی پی زدم تقریباً اواسط فصل آخر بودم... یعنی تقریباً  
 رمان کامل بود البته پارت بندی و ویرایش نداشت.. خیلی

کاردی از EXCHANGE GROUP

دوستون داشتم که رمان رو کامل براتون گذاشتم... خیلی از دوستان گفتند این کار رو نکن چون ممکنه کپی بشه و به کانال اصلی رمان ضربه بزنه... ولی من اونقدر روی تعهد شما دوستان عزیزم حساب کرده بودم که برام قول شما سند بود... اگه هرجایی کپی شده رمان پناه رو دیدید حتماً به من اطلاع بدید...

امیدوارم از خوندن داستان پناه لذت کافی رو برده باشید (همونطور که من از نوشتنش لذت بردم) می دونم نواقصی هم داشت... شاید زمانبندی بعضی جاها یا غلو تو شخصیت پناه یا زیادی منفعل بودن شخصیتها باب میل خیلی هاتون نبوده باشه ولی من تا اونجایی که تونستم سعی کردم داستانی باور پذیر ارایه بدم... حالا بعضی جاهام برای زیباتر شدن داستان کمی از واقعیت می تونیم به دور بشیم.

یه تشکر ویژه هم دارم که با خرید وی آی پی منو در گسترش کانال اصلیم یاری کردید و همین طور با نظرات قشنگتون برام انرژی مثبت رسوندید.

ممنون از لطف همه شما بزرگواران.

خداوند رو شاکرم که به من توفیق عمل به تعهدم رو داد  
ان شالله بزودی درباره داستان دوم هم باهاتون صحبت  
خواهم کرد

در پناه حق باشید 🌸❤️❓

سلام دوستان عزیزم ممنون از لطفی که به من و رمان پناه  
داشتید... از خوندن پیامهای پر محبتتون بسیار خوشحال  
شدم و امیدوارم در آینده هم بتونم رضایت شما رو  
داشته باشم❓

رمان بعدی در ۱۴۰۱/۳/۲۰ شروع می شود.





برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

# VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>